دانلود
رمان



بغض خاموش من

نازان محمدی

💔بُغضِ خاموشِ مَن💔

آب دهنش رو فرو داد و بی اختیار قدمی به عقب بر داشت اما مرد با خنده ای که مو به تنش صاف می کرد، قدم عقب رفته ی اون رو جبران کرد و جلوتر اومد. شهوت توی نگاهش زبونه می کشید.

- به، به، توی این لباس شبیه عروسک فرنگی شدی خانوم خوشگله! بخورمت! از سر شب خودم رو کشتم تا بتونم جلوی خودم رو بگیرم و نیام سراغت وسط جمعیت!

بغض سنگینی که توی حنجره اش نشسته بود، اجازه نمی داد که حرف بزنه. دهانش چند بار باز و بسته شد، اما صدایی در نمی اومد. چشم هاش از شدت وحشت از حدقه بیرون زده بود و اشک هاش بی اختیار روی صورت قلب شکل خوشگلش راه گرفته بود. تلاش کرد با کشیدن یقه ی پیراهن بلند لعنتی، راهی برای نفس کشیدن باز کنه. به التماس افتاد.

- تو رو خدا ... تو رو خدا باهام کاری نداشته باش ...ین آقا... مسعود ... تو رو خدا...

نگاهش روی در و دیوار استخونی رنگ اتاق چرخید، بلکه راهی برای فرار پیدا کنه اما، قد بلند و شونه های عریض مرد جلوی در رو گرفته بود و هیچ پنجره ای هم دیده نمی شد. با خودش فکر کرد اینجا قبرشه! مسعود کت مشکی دامادی اش رو از تن بیرون کشید و در حالی که دستش به سمت دکمه های پیراهن سفیدش می رفت، خندید. بلند و منزجر کننده!

- واووو چه عروس هات و پایه ای! خودش داره واسه ی لخت شدن پیشقدم می شه! نمی دونستم انقدر عجله داری خوشگله اگه نه که توی همون تالار یه فکری به حالت می کردم سخت بهت نگذره!

چشم هاش از حیرت گشاد شد. این مرد چی می گفت؟ یعنی نمی دید که داره جون می ده؟ یعنی نمی فهمید از ترس داره قالب تهی می کنه؟ باز هم دهنش باز و بسته

شد، اما باز هم جز نفس های تند و ترسیده چیزی از اون بیرون نیومد.

درست مثل ماهی بیرون افتاده از آب داشت جون می داد و این مردک فکر می کرد از شدت هوس داغ کرده! نکنه چشم هاش کور بود که نمی دید از ترس رنگ به صورت نداره؟

مسعود یک قدم دیگر به سمتش برداشت و او باز هم عقب تر رفت. انقدر عقب، عقب رفت که محکم به دیوار پشت سر برخورد کرد و سرش وحشت زده به عقب چرخید، حالا دیگر حتی جایی برای عقب تر رفتن نبود. روی پوست مهتابی رنگش عرق شبنم زده بود و دونه های درشت عرق راه گرفته و روی تیره ی کمرش سُر می خوردند.

دست رگ زده ی مرد که به سمتش اومد، بی اختیار پشت به دیوار سر خورد و روی زمین آوار شد. توی خودش جمع شد و هر دو دستش رو روی سرش گذاشت و به التماس افتاد.

- تو رو خدا آقا مسعود ... تو رو خدا ... به خدا من نمی خواستم... عروسی کنم ... تو رو خدا اینجوری نکنید... می ترسم... نکنید ... تو رو خدا... من ... من شما رو دوست ندارم... می ترسم ... تو رو خدا ....

هق می زد و اشک گونه هاش رو غسل می داد. انگار که قبل از قربانی شدن باید غسل اشک می کرد که بغضش سیل شده و سد مقاومتش رو در هم شکسته بود.

دست مرد - که برای نوازش موهای دختر خم شده بود - میون راه خشک شد. چند ثانیه ای مبهوت به صورت اشک آلود و تن لرزون دختر خیره شد و بعد کمر صاف کرد.

صورتش کم کم از خشم کبود می شد. دستش حرص زده چند بار سبیل جو-گندمیِ از بناگوش در رفته اش رو نوازش کرد و بعد... در یک آن خم شد و با خشونت بازوی دختر رو چنگ زد و اون رو به سمت خودش بالا کشید.

نازان که حالا تمام قد روبروی مسعود ایستاده بود، شوکه چند قدمی تلو، تلو خورد تا بتونه تعادلش رو به دست بیاره.

حالا صورت اشک آلودش درست روبروی صورت کبود از خشم مسعود بود و درست مثل شاخه های بیدی که توی دست طوفان اسیر بشن، می لرزید.

حتی جرات نداشت نیم نگاهی به چشم های وق زده ی مسعود که حالا از شدت خشم نفس، نفس می زد، بندازه. نگاه وحشی مسعود روی صورت خیس و ترسیده ی دختر بالا و پایین می شد و دستش مثل انبر دور بازوی ظریف نازان چنگ شده بود و ناله ی دختر از شدت درد بلند شده بود. طوفان شد. - فکر کردی صد میلیون دادم به اون بابای مفت خورت... که تو برام ناز کنی و بترسی پتیاره؟... به گور بابای بی شرفت خندیدی! گوه می خوری واسه ی من... ادا بیای دختره ی پاپتی! ... یعنی... فکر کردی یونس می تونه دخترش رو قالب کنه به من ... و بزنه به چاک جاده! و... دخترش برای من ناز کنه؟... از خدات باشه که توی تخت من باشی... دختره ی بدبختِ هیچی ندارا! ...

لیاقت نداری... جای خوب بخوابی... لیاقتت همون سگ دونی یونسه!...

فحش می داد و آب دهانش به اطراف می پاشید و تن لرزان نازان در میان دست هایش مثل عروسکی بی جان عقب و جلو می رفت. در یک حرکت ناگهانی نازان را به شدت رها کرد و به عقب هول داد و وحشیانه به جان دختر افتاد.

ضربه های کمربندی که حالا از اسارت بندهای شلوار آزاد شده بود، در هوا سفیر می کشید و روی جای، جایِ تن ظریف نازان رد می انداخت و پوست و گوشتش را می شکافت و خون بود که بیرون می زد و با جیغ های دختر - که خود را به در و دیوار می زد تا شاید راه فراری از زیر ضربه های وحشیانه ی مرد بیابد- در هم می آمیخت.

انگار ساعت ها و ساعت ها و ... گذشت تا بالاخره مسعود خسته و نفس زنان دست از تن به خون نشسته ی نازان برداشت و درست مثل حیوانی درنده که به شکار نیمه

جانش نگاه می کنه، با لذت به جسم در هم مچاله و خون آلود نازان – که حالا روی زمین هق می زد- خیره شد.

بعد در یک حرکت و بدون توجه به درد تن خون آلود دختر، وحشیانه اون رو از روی زمین بلند کرد و روی تخت پرت کرد. نازان تلاش می کرد تا شاید بتونه خودش رو روی تخت عقب بکشه، اما حتی جونی برای تکون دادن انگشت هاش هم نداشت، چه برسه به این که بخواد خودش رو عقب بکشه.

مسعود همونطور که به نازان خیره مونده بود، شروع به باز کردن دکمه های پیراهن سفیدش کرد و در مقابل چشم های گشاد شده از ترس دختر پیراهن رو روی زمین پرت کرد و ...

با آهی از سر لذت، تن عریان خودش رو روی تن خونین نازان بالا کشید و بی توجه به ضجه های دردناک دختر، سر در گردنش فرو برد. هنوز دقیقه ای نکشیده بود که

فریادهای دردآلود نازان توی اتاق تازه به سوکت نشسته پیچید.

انگار خدا چشم بست و فرشته ها نفس بریدند و زمان از حرکت ایستاد و زمین از چرخش موند و یک روح به مسلخ رفت و جان داد و ... جان داد و ... جان داد و ...

فصل اول

ارومیه

سال هزار و سیصد و هشتاد و نه

- الهی خیر نبینی که خیرت به کسی نمی رسه دختر! آخه بیشعور چشم هام چپ شد بس که سر کلاس چپ، چپ روی برگه ات رو نگاه کردم. آخه می مردی جلوی دستت رو کمی باز بذاری من هم ببینم؟ می رسوندی دیگه!

خندان چشم و ابرویی برای نرگس رقصوند و همزمان یه بار دور خودش چرخید.

- ساق اول بابا، من چی کار کنم که خانم جعفری عین علم یزید بالای سر من خشک شده بود و تکون نمی خورد؟ چجوری بهت می رسوندم خوب ؟ تازه می خواستی بخونی! اون همه بهت گفتم بیا خونه خودم باهات کار می کنم.

چشم های آبی نرگس حرص زده به صورت نازان زل زد و دستش رو به کمر زد.

- تو یکی خفه! ببینم من می اومدم خونه ی شما بچه ها رو کی نگه می داشت حرف مفت می زنی؟ تازه فکر کردی مامانم می ذاشت؟!

پوف کلافه ای کشید و بی توجه به خاکی شدن مانتوی سرمه ای رنگش خودش رو روی جدول کنار باغچه ی حیاط پهن کرد.

- والا من موندم چیه هر سال یکی، هر سال یکی! انگار تفریح سالم مامان من بچه به دنیا آوردنه! خوب عزیز من این همه تفریح سالم ترا! برو کوه برو پیاده روی برو خونه ی

در و همسایه! والا به خدا... بعد هم انگار واسه ی من می زاد! که من باید للگیشون رو بکنم!

نازان خندان خودش رو کنار نرگس انداخت و دستی به کتفش کوبید.

- خیلی باحالی به خدا... باشه این دفعه من می گم به مامانم می یام خونه ی شما!

و به نرگس لم داد. نرگس کفری اون رو هول داد و از خودش دور کرد.

- بمیر تو هم با این راه کارهات! انیشتین اونجا وسط زر، زر شش تا بچه چی می فهمیم آخه؟!

نازان دست رو تکیه گاه تنش کرد تا روی زمین ولو نشه و بعد صاف نشست و متفکر سری تکون داد.

- راست می گی ها... اصلا حواسم نبود! ...

یه دفعه و بی هوا دست هاش رو محکم به هم کوبید.

- فهـ ... همـ ...میدم!

- نرگس از ترس یه متر روی هوا پرید و دستش رو روی سینه اش گذاشت. به نفس، نفس افتاده بود.

- کوفت و فهمیدم، درد و فهمیدم ... ورم و فهمیدم. سکته ام دادی دختره ی خنگ نفهم! به خدا جون مرگ می شم از دست این اسکل بازی های تو آخر!

نازان که خود را عقب کشیده بود که از ترکش مشت و لگدهای نرگس در امان بماند، خندان دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

- ای بابا من چه می دونم تو انقدر عاشقی که توی باغ نیستی ! حالا کجا سیر می کردی؟ توی پرو پاچه ی عباس جون؟!

نرگس که تازه آرام گرفته بود با شنیدن اسم عباس مثل ترقه از جا پرید و به سمت نازان هجوم برد.

- آلو که توی دهنت خیس نمی خوره دهن لق بدبخت! خوبه بهت اعتماد کردم باهات حرف زدم، هی می زنی توی سرم ! مگه نگفتم با این چیزها شوخی نکن؟

نازان در حالی که دور حیاط آسفالت شده ی مدرسه را می دوید تا دست نرگس به او نرسد؛ جیغ می کشید و می خندید.

- آخه ابله من با چیز عباس چی کار دارم هان؟ ارزونی خودت مشنگ خانوم!

جیغ نرگس بلند شد.

- می کشمت بی چاک و دهن! بی آبرو... بی حیا ... شرم رو خوردی و حیا رو قی کردی چشم سفید!

نازان در حالی که دست دور میله ی فلزی تور والیبال وسط حیاط گرفته بود، دور زد و میله رو رها کرد و به سمت پله های ساختمان آجری مدرسه دوید.

- باشه هر چی من قی کردم ارزونی تو ! چرا رم کردی خوب... چخه... چخه ... گاز نگیر تو رو خدا...

نرگس خم شد و لنگه ی کتونی اش رو در آورد و به سمت نازان پرت کرد.

- آشغال خور جد و آبادتن کثیـــ...یف ... حالم رو به هم می زنی نازان!

با دست به سطل فلزی آبی رنگ کنار پله ها اشاره کرد.

- بدو، بدو دم سطل که بالا نیاری روی زمین! اگر نه کل حیاط رو به کثافت می کشی و باید خودت جواب مش جعفر رو بدی! حالا درسته روت کراش داره و دلش برات رفته، اما قرار نیست زحمتش بدی که ها عشقم؟ بدو، بدو عشق جانم!

نرگس که نه زورش به خود نازان می رسید و نه می تونست جواب زبون درازش رو بده، نفس زنان روی اولین

پله ی جلوی ساختمون نشست. نفسش تکه، تکه بیرون می اومد.

- ای بمیری که هیچ کسی حریف اون زبون درازت نیست نازان... نفسم برید... بیا برو اون کیف و کتابت رو بردار بریم خونه. پس فردا هم امتحان ریاضی داریم و من هیچی بارم نیست!

نازان محتاط چند قدمی جلوتر رفت و روی دو پله بالاتر از نرگس نشست. خودش هم نفس، نفس می زد و قلبش گروپ، گرومپ صدا می کرد.

- اونی که بارش می کنند قاطره نرگس خانوم... بعدش هم ... شب می یام درس بخونیم تا یه چی بارت کنن جیگر جان! شده از قرص های خواب آور مامانم بیارم و بریزم توی شام و بدم ایل و طایفه بخورن و بخوابن، می یارم تا بتونی درس بخونی. حالا هم جای غمبرک زدن پاشو بریم خونه که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره کوزت جان...

از جا پرید؛ خم شد و دست نرگس را چسبید به سمت خودش کشید.

- خدایی من موندم خانوم تناردیه این همه کار از کوزت می کشید که مامانت از تو می کشه؟ هر چند بنده ی خا وقت نداره کار کنه! یا خوابیده توی جا واسه ی زاییدن یا داره بالا می یاره واسه ی حامله شدن!

نرگس سعی می کرد خنده اش رو با چرخوندن سر و رو گرفتن از نازان قایم کنه.

- درست صحبت کن جلبک! مامانمه ها!

پس گردنی نسبتا محکمی پشت گردنش کوبید.

- اه؟ راست می گی؟ خوب شد گفتی ها فکر می کردم بابانه! نه که تا حالا فکر می کردم بابات حامله می شه! این بود که ...

نرگس چرخید، پله ها رو بالا رفت و کنار نازان ایستاد و در همون حال نازان رو به سمت کلاس هول داد.

- تو رو خدا بسه چرت و پرت گفتی، آقا خرِ ما از کره گی دم نداشت! راضی شدی؟ جالا بیا برو عزیزم... بیا آفرین دختر خوب کیفت رو بردار بریم خبر مرگمون خونه!

نازان به قهقهه خندید و دوستانه دستی روی کتف نرگس کوبید!

- منم که خر شدم، عر عرا! ... باشه، بیا بریم... فقط فکر نکنی خرم کردی ها! خودم گرسنه ام!

نرگس درمونده و بدون این که بتونه جوابی به نازان بده، سری با افسوس تکون داد و بیشتر به سمت کلاس هولش داد.

- باشه بیا بریم گشنه! هر کی ندونه فکر می کنه همین الان از آفریقا در رفتی! بدو بریم.

هر دو خندیدند و به سمت کلاس رفتند و با برداشتن کیف نازان از مدرسه بیرون زدند و به سمت خونه رفتند. هوا

کمی سرد بود و هر دو خودشون رو خوب توی کاپشن و شالگردن پیچیده بودند.

نرسیده به سر کوچه مثل همیشه جلوی باقالی فروشی پاهای نازان شل شد و آب از دهنش راه افتاد. می دوسنت نرگس چی می گه اما اصلا نمی تونست از باقالی های خوشگلی که بهش چشمک می زدن بگذره! ملتمسانه بازوی نرگس رو چسبید.

- نرگســ ...س ... جو...ونــ..نم!

نرگس که به محض این سر بلند کردن و دیدن چرخ باقالی فروشی وضوع رو فهمیده بود و از حرص روی بینی اش چین افتاده بود، سرش رو به نشونه ینه به چپ و راست تکون داد.

- به خدا اگه بری از این آت و آشغال های سر چرخی بخری، دیگه نه من و نه تو ها! این کثافت ها چیه که نمی تونی جلوی شکمت رو براشون بگیری! بیا بریم خونه گرسنه ایم!

قصد کرد به سمت کوچه بره اما قدم از قدم برنداشته بود که آستین لباس اسیر دست نازان شد.

- اِه ... انقدر ظالم نباش دیگه! بچه ام می افته اون وقت جواب خدا رو کی می ده؟ دلت می یاد؟ ببین داره می گه خاله جون من باقالی می خوام!

نرگس حرصی آستینش رو از چنگ نازان بیرون کشید. تلاش می کرد صداش تا جای ممکن بلند نشه، اما دلش می خواست داد بزنه! فکش از عصبانیت روی هم محکم شده بود و صدا از بین دندون های سفت شده روی همش به زور بیرون می اومد.

- ول کن دستم رو بیشعور! وسط خیابون آویزون آستینم شدی که چی؟ خدا رو شکر دو سالت نیست! بعد هم بابام ما رو ببینه خونم حلاله!...

- بعد هم خدا رو شکر که بچه ات می افته! آخه یکی دیگه مثل تو رو می خوام چی کار اسکل! یک درد دل بس است برای قبیله ای... یه فتوکپی از تو رو کجای دلم بذارم!

نازان دستی با حرص به کمر زد.

- خیلی هم دلت بخواد یکی مثل من رو! انگار حالا دادن به تو!

نرگس قدمی به سمت کوچه برداشت.

- هیچ هم دلم نمی خواد ! مبارک خودت...

زیر لب غرولند کنان به سمت کوچه راه افتاد.

- همون ننه ام پس می اندازه، باید جمعشون کنم بسه، همینم مونده بود که تو هم واسه ی من توله پس بندازی! بدبختی های خودم کمه که تو هم ...

درست سر کوچه ناگهان ایستاد و حرفش نیمه موند. نازان که با سری پایین افتاده به سرعت دنبالش می اومد، با ایستادن نرگس محکم به او برخورد کرد و آخش در آمد.

- خوب می زنی روی ترمز یه چراغی، راهنمایی، اهنی، اوهونی ... همین جوری می زنی روی ترمز آدم دماغش نابود می شه که ...

حرفش رو برید و به صورت مبهوت نرگس خیره شد.

- چی شده؟ چرا صدات در نمی یاد؟ زبونت رو قورت دادی؟... نرگس... های... ی

وقتی از نرگس چیزی نشنید، خط نگاهش رو دنبال کرد و توی کوچه رو نگاه کرد. با دیدن جمعیتی که جلوی در خونه اشون جمع شده بودند، چشم هاش از تعجب گشاد شد.

- این همه آدم جلوی خونه ی ما چی کار می کنند؟ ...

رنگش پرید و دلش به شور افتاد. یعنی چی شده بود؟ نرگس رو کنار زد و بدون توجه به فریادهاش - که نازان رو صدا می زد - به سمت خونه دوید.

به جمعیت که رسید تن آدم ها راهش رو سد کردند. عصبی تلاش می کرد با کنار زدن اون ها راهی برای خودش به سمت خونه باز کنه. اما خیلی سخت بود. هم کوچه باریک بود و هم مردم به هم چسبیده ایستاده بودند.

مردی با صدایی زمخت از میون جمعیت فریاد کشید. خواهرش اومد ... و انگار این صدا منعکس شد و هر بار کسی حضور خواهر - رو که نمی دونست کیه - رو اعلام می کرد. خواهرش اومد... خواهرش ...

خواهرش؟! ... منظورشون چی بود؟... یعنی خواهر کی؟! خواهر کی؟ ... جمعیتی که جلوی در جمع شده بودند، انگار کم، کم متوجه نازان شدند که کوچه ای باز کردند تا نازان گیج و رنگ پریده به سمت خونه قدم برداره.

حس می کرد روی هوا راه می ره و به سختی قدم هاش رو روی زمین حس می کرد. اصلا چرا این همه آدم جلوی در خونه ی اونها جمع شده بودند؟ قلبش توی دهانش نبض برداشته بود و ...

زنی از دور ضجه می زد و فریادهاش کوچه رو پر کرده بود. صدای فریادهای آشنای زن مو به تن نازان صاف می کرد و تنش رو می لرزوند و بارها و بارها توی سرش منعکس می شد. به سختی آب دهانش را فرو داد.

چند قدمی که جلوتر رفت، نگاهش روی سفیدی بدنه ی آمبولانسی که جلوتر پارک شده بود، خشک شد. . رنگ از صورتش پرید و قدم هاش بی اختیار بلندتر شد.

چشم هاش از وحشت گشاد شد. آمبولانس؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ خدایا مادرش؟... باباش؟... یعنی ... یعنی چی شده؟ دست هاش به کار افتاد تا وحشیانه چند نفری رو که هنوز هم سر راهش بودند، کنار بزنه .

انگار همه جا رو مه گرفته بود که هیچ چیزی جز آمبولانسی که روبروش تا آسمون سایه انداخته بود، نمی دید. ناله اش بلند شد و توی دلش به هر چی می شناخت متوسل شد.

- خدایا ... یا حضرت ابوالفضل ... یا امام حسین ...

بالاخره انگار بعد از ساعت ها و هفته ها و ماه ها و قرن ها جلوی در خونه رسید و ... انگار ساعت ها راه رفته بود، انگار سالها انتظار کشیده بود تا اینجا برسه. مستاصل و درمونده چشم چرخوند تا پدر و مادرش رو پیدا کنه.

قلبش به در و دیوار سینه می کوبید و زانوهاش می لرزید. چند ثانیه ای طول کشید تا مادرش رو که با شونه هایی لرزون روی زمیین آوار شده بود و هق می زد، پیدا کنه.

موهای بلند و مواج مادر برای اولین بار پریشون از زیر روسری بیرون ریخته بود و این همه آشفتگی نازان رو بدجوری می ترسوند. .

اما حداقل می دید که مادرش سالم بود، خدا رو شکر مادرش سالم بود. انگار حسی مثل قرار گرفتن زیر دوش آب گرم عضلاتش رو از انقباض بیرون کشیدند اما ... یک دفعه از جا پرید و در حالی که دیوانه وار به اطرافش می چرخید، ناله اش بلند شد.

- بابا؟... بابام کجاست؟ ... بابا...

مردی از میون جمعیت جدا شد و به سمتش قدم برداشت. خیلی پیر بود، خیلی ... قامتش خم شده بود و انگار روی موهاش گرد سپید پاشیده بودند.

دست های مرد به سمت نازان بلند شد.

- نازان ...

متعجب به مرد نگاه کرد. گیج شده بود... چرا باید این مرد غریبه رو بغل می کرد! ؟ خودش رو عقب کشید. انگار بارون می اومد. اما همه جا که خشک بود؟ نکنه بارون فقط روی صورت اون می ریخت، محکم کف دستش روی صورتش کشید، کف دستش خیس شد! خدایا ! کی تمام صورتش خیس شده بود که خودش متوجه نشده بود؟!

تازه متوجه شده اشک می ریزه! ... کی گریه کرده بود که خودش متوجه نشده بود؟ چشم های قرمز و رگ زده ی مرد روی صورت خیس از اشک نازان بالا و پایین شد. اصلا مگه مردها هم گریه می کردند. بابا همیشه به نیما می گفت: مرد که گریه نمی کنه! صدای مرد گرفته و خش دار بود.

- نازان جان بابا؟

بابا؟ حتما شوخی می کرد؟ مگه آلزایمر گرفته بود که قیافه ی باباش رو از یاد ببره؟! مرد یه قدم دیگه جلو گذاشت .

انگار مه جلوی چشم هاش کنار رفته بود که صورت پر چین و چروک پدرش رو جلوی چشم داشت.

دهانش از تعجب باز موند و هین بلندی کشید. نگاهش روی موهای سر پدرش خشک شد. چرا موهاش سفید شده بود؟ خنده اش گرفته بود، نکنه مثل اصحاب کهف به خواب رفته و چند سال بعد بیدار شده که پدرش پیر شده؟ اصلا ... اصلا مگه می شه یه شبه کسی پیر شه؟

روی زمین نشست و دست هاش رو محکم روی سرش گرفت و گوش هاش گرفت. نمی خواست چیزی بشنوه، نمی خواست چیزی ببینه و نه نمی خواست بفهمه، به خدا که نمی خواست بفهمه. انگار می خواست خودش رو از ضربه ای که دنیا قرار بود بی رحمانه روی سرش بکوبه، محافظت کنه

پدرش کنارش نشست و تن لرزونش رو در آغوش گرفت. تلاش می کرد خودش رو کنترل کنه، اما انگار این لرز تمومی نداشت. چه زود زمستون شده بود! یه دفعه انگار برق بهش وصل کردند که خودش رو از بغل پدرش بیرون کشید، از جا پرید و دوباره دیوانه وار اطرافش رو با نگاه جستجو کرد. به چشم های خیس باباش که روی زمین نشسته بود، نگاه کرد.

- نیما؟ نیما کجاست؟ چرا نیما نیست؟...

پدرش سر به زیر انداخت و شونه هاش لرزید. چرا هیچ کسی جوابی نمی داد؟ چرا وقتی به هر کسی نگاه می کرد، چشم می دزدید؟ چرا مردم جوری با تاسف نگاهش می کردند که انگار دیونه شده؟ وقتی جوابی نگرفت، به سمت در حیاط هجوم برد و وحشیانه مردی رو که جلوی در ایستاده بود کنار زد و به حیاط دوید.

- نیما... نیما کجایی؟ ... داداش؟ هاراسان اوغلان؟ باغروم چاتلادی قرداش ... (کجایی تو پسر؟ زهره ترک شدم داداش)

فکری سمج توی سرش می چرخید و نازان رو به جنون می کشید. اما نمی خواست ... نمی خواست بشنوه... نمی خواست مرور کنه! نمی خواست باور کنه. صداها توی سرش خط می انداختند.

خواهرش اومد... خواهرش اومد... نه ... نه ... قطره ی درشتی از اشک روی گونه اش سر خورد و تا کنار لبش رد انداخت.

جلوی پاش رو ندید، پاش به چیزی گیر کرد و با زانو روی زمین فرود اومد. آخ از نهادش بلند شد اما ... بدون یه لحظه مکث و بدون توجه به دردی که توی دلش پیچیده بود، باز هم اشک ریزان از جا پرید و به سمت ساختمون دوید.

حتما نیما توی خونه بود، بی شعور چرا جوابش رو نمی داد؟ نمی گه آدم دق می کنه توی این شرایط؟ نه حتما نشنیده

بود، آخه سر و صدای مردم زیاد بود... اما.... یک لحظه متعجب در جا خشک شد. اشک رو از روی گونه هاش گرفت و به دقت گوش کرد.

انگار هیچ صدایی در نمی اومد! خدایا چرا توهم زده؟ اون همه آدم توی کوچه بودند! پس چرا هیچ صدایی نمی اومد. ... دوباره یاد نیما افتاد و بی خیال صداهای خاموش شده ی اطرافش شد. شتابزده در هال رو باز کرد و بدون این که معطل باز کردن کفش هاش بشه، دوید توی خونه. به جهنم که بعدها مادرش پوست از سرش می کَند که قالی ها رو کثیف کرده!

نبود! .... نه توی آشپزخونه و نه توی هال کوچیک خونه. به سمت اتاق ها دوید. درها رو به شدت باز می کرد و بدون این که مهم باشه صدای برخورد در به دیوار پشت سرش، خونه رو می لرزونه، هق می زد و مجنون وار اتاق رو می چرخید و بیرون می اومد. جیغ کشید.

- نیما... نیما...

و دوباره از خونه بیرون زد و به سمت کوچه دوید. دهانش کویر شده بود و چشم هاش از شدت گریه جایی رو نمی دید. خودش رو از حیاط بیرون انداخت و به سمت مادرش که هنوز روی زمین می لرزید، دوید.

- نیما کجاست؟ ماما...

اما... با دیدن چیزی درست جلوی روی مادرش پاهاش درست جلوی در خشک شد و حرف توی دهانش موند. چرا وقتی از راه رسیده بود، این جسم ملافه پوش روی برانکارد رو ندیده بود؟

آب دهنش رو به سختی فرو داد و با زانوهایی لرزون به سمت اونها راه افتاد. حس می کرد زانوهاش ژله ای هستند که توان نگهداری وزن تنش رو ندارن! وقتی به مادرش رسید، روی زمین زانو زد و کنارش نشست.

- مامان؟ ... نیما ... نیما کجاست مامان؟

صداش از بغضی پنهان می لرزید و کاسه ی چشم هاش دایم پر و خالی می شد. مادرش سر بلند کرد و از پشت پرده ای از موهای آشفته به صورت نازان خیره شد.

چشم هاش انگار نور زندگی رو از دست داده بود و درست مثل چشم های ماهی های مرده بی روح بود. همونقدر سرد و همونقدر بی حس.

انگشت های لرزون نازان به سمت صورت مادر رفت و نوارهای باریک و به هم چسبیده از عرقِ مو رو از روی صورتش کنار زد و به پشت گوش هایش هدایت کرد و در لحظه چشم هاش از وحشت گشاد شد.

رد خون آلود چنگ هایی که روی صورتش کنده شده بود، تمام صورتش رو به خون کشیده بود. دهان نازان از تعجب و حیرت دیدن صورت مادر باز مونده بود.

- م... ا ... ما ... ا ... ن !

ناله اش دل مردهای امدادگر - که بالای سر مادرش ایستاده بودند و به سرعت در حال گرفتن فشار خون زنی بودند که گویی مرده بود- رو سوزوند.

زن هیچ جوابی نداد، انگار تمام کلمه ها از فرهنگ لغت های ذهنش پاک شده بود که نمی تونست حرفی بزنه و چیزی بگه و تنها به برجستگی زیر ملافه ی سفید خیره مونده بود.

تمام تن زن بی حس بود، انقدر که حتی دردی از رد ناخون هایی که روی صورتش کنده بود، حس نمی کرد. نازان گریان بازوی مادرش رو گرفت و محکم تکونش داد.

- مامان؟!

چشم های ماتش به سمت نازان چرخید و بی حس روی رد اشک های صورتش، خیره مونده بود و قلبش ... تنها جایی بود که حس داشت... که درد داشت... قلبش می سوخت، انگار آتش جهنم توی قلبش روشن کرده بودند.

نازان ناچار و مایوس از گرفتن پاسخی از مادرش، خوذش رو از سر راه امدادگرها عقب کشید. ترسیده بود، از وحشت نای ایستادن هم نداشت، اما باید به چشم خودش می دید و مطمئن می شد. خودش رو روی زمین کشید و روی زانو به سمت برانکارد خزید. پاهاش روی سنگ ریزه های کف کوچه زخمی می شدند و کف دست هاش خون آلود شده بود اما ...

اما باز هم جلوتر رفت، انقدر جلو رفت تا درست بالای اون جسم سفید متوقف شد. چندین بار دست های لرزونش به سمت ملافه رفت و برگشت و عاقبت روی گوشه ی ملافه چنگ شد.

امدادگری که کنار مادرش ایستاده بود و در حال باز کردن دستگاه فشار سنج از دور بازویش بود با چرخوندن سر متوجه نازان شد.

به سرعت بازوی زن رو رها کرد. از جا پرید تا خودش رو به دختر برسونه و نذاره ملافه رو کنار بزنه. اما دیر شده بود...

خیلی دیر و حالا نازان با چشم هایی از حدقه بیرون زده به صورت خون آلود و کبود و پلک های بسته ی برادرش زل زده بود. انقدر این منظره براش غریب بود که حتی کوچکترین نشونه ای از زندگی توی صورتش دیده نمی شد. صدای آدم های اطراف توی سرش می چرخید.

- الهی بمیرم سنی نداشت طفلی...

- خدا به مادر و پدرش صبر بده داغ جوون سخته.

- نامرد زده و در رفته، نکرده ببرتش بیمارستان!

- آره جلوی در کوچه... نه، نمی دونم.

- معلوم نیست چه سرعتی داشته بی شرف توی این کوچه ی باریک!

مرد امدادگر تلاش کرد نگاه نازان رو از روی جنازه برداره، بازوش رو گرفت و آروم عقب کشید. نگاه ناباور و مظلوم نازان ملتمسانه به مرد خیره شد.

انگار با چشم هاش به مرد التماس می کرد که بگه همه ی این دیده ها و شنیده ها دروغه... دروغ بود نه؟ حتما دروغ بود... این ... اصلا این نیما نبود! نیما همیشه موهاش رو مرتب رو به بالا درست می کرد ... امکان نداشت با لباس پاره و کثیف بگرده. از بس که به سر و وضعش می رسید، همیشه بقیه رو شاکی می کرد!

برادرش دایم جلوی آیینه ی قدی اتاق می پلکید! امکان نداشت این شکلی باشه. می گفت بزرگ شم مدل می شم... نه دروغ بود! دروغ بود. این نیما نبود. دستش بی اختیار به بازوی مرد امدادگر چنگ انداخت و التماس کرد.

- این ... این نیما نیست نه؟ نیما نیست... تو رو خدا بگید که نیما نیست...

انگار می خواست به هر قیمتی شده چیزی رو که دیده، انکار کنه. نمی دونست نرگس از کجا پیدا شد و او رو به سمت خودش کشید و به سختی بازوی مرد رو از چنگش بیرون کشید . نازان رو به سمت خودش چرخوند و با چشم

هایی اشک آلود در آغوشش کشید. نازان به محض دیدن نرگس مثل بچه ای بی پناه به آغوشش خزید وتن نرگش رو محکم گرفت. انگار می ترسید نرگس از مقابل چشم هاش غیب شه. بغض توی صداش فریاد می کشید.

- نر...گـ ... س قلـ ... بم د... رد می ... کنه.

نرگس او رو بیشتر به خودش فشار داد و هق زد.

- جون نرگس؟ جونم؟ چیه دردت به جونم ... بمیرم برای دل سوخته ات... بمیرم.

با شنیدن صدای جیغ ها و ضجه های دوباره ی مادرش خودش رو از آغوش نرگس بیرون کشید و به سمت مادرش دوید. باید مامانش رو بغل می کرد، باید نازش می کرد... باید مراقبش بود ... باید ...

سرش از دردی ناگهانی یکباره تیر کشید و وسط کوچه از حرکت موند. دست هاش رو روی سرش گذاشت و محکم فشار داد و از درد آخی کشید. انگار کسی توی صورتش

کوبیده بود که نیم چرخی زد و با صورتی کبود شده و بی نفس روی زمین آوار شد

هفت روز گذشته بود. هفت روز بدون نیما و شیطنت هاش، هفت روز بدون اُرد دادن های ریز و درشتش، هفت روز بدون اُلدورم- بُولدورم ها و منم، منم هاش، هفت روز بدون غیرتی شدن هاش برای نازان، هفت روز بدون شنیدن خنده هاش.

آخ که جون می داد برای این که همین حالا از راه برسه و کیف و کتاب هاش رو سر نازان پرت کنه و دستور بده که: نازان وسایل من رو بذار توی اتاق! و نازان حرص بخوره که مگه من کلفتتم که دستور می دی؟ نوکر بابات غلام سیاه! و نیما بزنه زیر خنده که حالا تو هم زیادی سفید نیستی!

چرا اون موقع ها اون همه حرص می خورد، برای این که کارهاش رو می انداخت روی سرش؟ آخ نیما... نیما... کاش بودی و حالا باز هم از در می اومدی توی خونه و داد می

زدی نازان گشنمه! سفره رو بنداز! و این بار قبول می کرد که دختره و باید کارهای خونه رو بکنه! به خدا که حاضر بود تا آخر عمر همه ی کارهاش رو بکنه، اما برگرده.

دلش برای برادرش تنگ شده بود. حالا نیما کجا بود؟ سردش نبود؟ نیمای سرمایی زیر اون خاک سرد... بغضِ توی گلوش داشت خفه اش می کرد. دیروز که رفته بود سرخاک پتوی گلبافت سرمه ای نیما رو برده بود که روش بندازه اما ... اما نگذاشته بودن. نمی فهمیدن که داداشش سرماییه؟ نمی فهمیدن زیر اون خاک سرد تا مغز استخون یخ می زنه؟

سرش رو به دیوار گچی پشت سرش تکیه داد و قطره ای اشک روی گونه ی بی رنگش سُر خورد. تمام این هفت روز درست مثل یه مجسمه به یه جا خیره مونده بود.

وقتی روز سوم بالاخره از بیمارستان مرخص شده و زار و نزار به خونه برگشته بود؛ وسط اون همه ناباوری، مراسم خاکسپاری و ختم تموم شده و طوفانی از اشک و فریاد و

درد به جا گذشته بود و عجیب بود که جای خالی نیما هر لحظه بیشتر و بیشتر خودش رو نشون می داد.

انگار هیچ چیزی نمی تونست درد آتیشی که توی سینه اش شعله ور شده بود رو خاموش کنه. تمام مدت مات و بی حرف، حتی بدون این که یک قطره اشک بریزه گوشه ی هال نشسته و به در هال خیره مونده بود. دریغ از یه کلمه! ... حرف هم نمی زد. به اجبار و با دعواهای بی پایان نرگس گاهی جرعه ای آب یا حتی لقمه ای غذا می خورد.

مردم می رفتند و می اومدن و خونه دایم پر و خالی می شد و چقدر دلش می خواست با فریاد همه رو بیرون بریزه و اصلا کسی نباشه تا بخواد بهش تسلیت بگه.

متنفر بود که بهش یادآوری کنند که نیما دیگه نیست. هنوز هم با شنیدن هر صدای زنگ و دری دلش می لرزید و منتظر می شد تا شاید نیما در رو باز کنه و مثل همیشه خونه رو بذاره روی سرش که من گرسنه ام! مامان کجایی؟

قطره ی اشک دیگه ای روی صورتش غلتید و تا روی لب هاش سر خورد و لبخندی روی لب های خیس از اشکش نشست پسره ی دیلاق! همیشه بچه ننه بود و تا می رسید خونه اول دنبال مامانش می گشت!

نگاهش چرخید و روی قاب عکس کوچیکی از نیما که با روبان مشکی بالای یه سفره ی ترمه که روش قرآن چیده بودند، چرخید. بوی حلوا خونه رو برداشته بود و داشت حالش رو به هم می زد. حالا که فکر می کرد می دید چقدر از حلوا متنفره! مگه اون نبود که هفته ای دو-سه باز به مامانش اصرار می کرد حلوا درست کنه؟

لیوان چای پر رنگی - همونجوری که دوست داشت - جلوی پاش روی زمین گذاشته شد و افکارش رو به هم ریخت. انگشت های تپل اکرم – دختر همسایه ی بغلی - روی بازوش نشست.

- نازان؟ عزیزم یه چیزی بخور، ضعف می کنی دختر! الان تو باید مراقب بقیه باشی. ببین بابات رو ... مامانت رو ... به خودت بیا عزیزم...

بعد رو به نرگس چرخید.

- نرگس جان، قادای آلوم! یه چیزی بده این دختر بخوره. (فدات شم)

اخم های نرگس توی هم رفت و نامفهوم سری تکون داد که نه تایید بود و نه رد ! همین که اکرم با اون هیکل چاق به سختی از جا بلند شد و چند قدمی به سمت آشپزخونه رفت، غرولندکنان استکان چای رو دست نازان داد.

- بگیر کوفت کن دیگه تو هم. عین مجسمه نشستی این جا! همین مونده بود که این دختره ی نکبت بیاد توی خونه ی شما و برات چای بیاره! خیلی خوشم می یاد از قیافه ی هپلیش! هی هم می یاد خودش رو مثل میخ می کنه توی چشم من!

نازان بدون حرف به روبرو خیره شده بود و حتی نمی شنید نرگس چه می گوید! نرگس حرص زده سقلمه ی محکمی با آرنج توی پهلوی نازان کوبید.

- ایشاالله قراره تو هم بری توی قبر دراز بکشی تا از دستت راحت شم؟ الهی بترکی که دق مرگم کردی! بگیر کوفت کن این رو با یه خرما شاید فشارت بیاد بالا، نای بلند شدن داشته باشی.

و بدون هیچ ملاطفتی خرما را توی دهان نازان چپاند و استکان را طلبکارانه جلوی لب هایش گرفت.

- نازان به خدای احد و واحد نخوری، به زور می تپونم توی حلقت... کوفت کن ببینم. من از پس شش تا جغله بچه ی زبون نفهم بر می یام تو که عددی نیستی!

و استکان چای رو جلوی چشم هاش تکون داد. مردمک چشم های نازان به سمت نرگس چرخید. انگار تازه اصلا داشت او رو می دید! نرگس مهربونش با اون زبون تلخ و

تند و تیز که حتی نگرانی هاش رو هم با اوقات تلخی نشون می داد!

لبخند و اشکش باز هم مخلوط شد و دل نرگس رو آتیش زد. این همه مظلوم بودن به نازان همیشه شر و شیطون نمی اومد. اشک نرگس هم چکید. بغض آلود استکان رو جلوی لب نازان گذاشت.

- دردت به جونم... قادای آلوم یاورم... منه خاطیر... بیر آز ایچ ... (قربونت برم عزیزم... به خاطر من ... یه کم بنوش)

استکان رو با دست عقب داد و سری به نشونه ی نه تکون داد. بغضش شکست و دیوانه وار موهاش رو کشید.

- بهم گفت یه استکان چای بده... گفتم کوفت بخوری ... گفتم همه اش بلدی دستور بدی ... گفتم بمیری که از شرت راحت شم ... وای نرگس ... گفتم بمیری که راحت شم... پس چرا راحت نشدم نرگس؟ چرا دارم می سوزم؟

چای نخورده رفت... وای ... نرگس من دارم می سوزم... کوفت بخورم جای چای ... نیما مگه تونست چای بخوره... نتونست ... ندادم بهش ... منِ احمق ... چه می دونستم می ره و دیگه نمی یاد که چای بخوره؟ چه می دونستم که ...

به سر و صورتش می کوبید و جیغ می زد و اشک می ریخت.

- الهی کوفت بخورم ... الهی درد بخورم جای چای ... نیما زیر خاک داره یخ می زنه من چای داغ بخورم؟ ... نمی خورم ... نمی خورم...

نرگس با تمام قوا سعی می کرد دست های نازان رو مهار کنه و نذاره به خودش آسیب برسونه و نمی شد. تمام خونه به آشوب کشیده شده بود. زن ها از شدت گریه ضعف کرده بودند. هیچ کسی نمی تونست دست های نازان رو نگه داره و تمام تلاش های نرگس بی فایده بود.

انقدر فریاد زده و جیغ کشیده بود که حنجره اش می سوخت و انقدر اشک ریخته بود که دیگه اشکی توی کاسه ی چشم هاش نمونده بود. نه تنها سر وصورت خودش که

دست های نرگس هم زخمی و خون آلود بود. دیگه نای جیغ زدن نداشت اما دردش کم نشده بود. هنوز هم سینه اش می سوخت، بدجوری می سوخت. جای این داغ هرگز خوب نمی شد.

نرگس پا یه پای او اشک ریخته بود و صورت متورمش نشون می داد که حالش بهتر از نازان نیست؛ اما باز هم سعی می کرد خودش رو جمع کنه و به حال نازان برسه. دست زیر بازوی نازان انداخت و کمک کرد بلند شه.

- پاشو قربونت برم، پاشو بریم دست رو روت رو بشور. پاشو دورت بگردم.

اکرم باز هم مثل تمام این مدت خودش رو جلو انداخت و زیر بازوی دیگه ی نازان رو گرفت.

- بیا کمک کنم قربونت برم. نرگس جون می خوای من ببرمش تو هم یه آبی به دست و روت بزن خودت هم رنگ به رو نداری!

نرگس مثل ترقه از جا در رفت.

- نخیر لازم نکرده، خودم می تونم ببرمش. اگه بدونم چرا داری مثل نخود خودت رو قاطی هر آش می کنی، خیلی خوبه! اینجا هم خونه بابات نیست برو یه گوشه بشین.

و نازان رو از چنگ اکرم بیرون کشید و اکرم هاج و واج رو وسط راهرو گذاشت و به سمت حیاط برد. نازان که حالا کمی آرام تر شده بود، انقدر حالش بد بود که از رفتار نرگس همیشه ساکت متعجب نشه. به دنبالش تا دستشویی توی حیاط رفت و به کمک او صورتش رو شست. هوای سرد کمی راه نفسش رو باز کرده بود که با دیدن دوچرخه ی نیما کنار در باز هم اشم هاش راه گرفتند.

- دیدی چی شد نرگس؟ دیدی داداشم رفت؟ دیدی ...

نرگس نگران او رو به آغوش کشید و سرش رو روی شونه اش گذاشت سال ها بود که مادری کردن رو یاد گرفته بود و حالا مادرانه سعی می کرد روی زخم دوستش مرهم باشه.

- می فهمم حالت رو قربونت برم، به خدا که می فهمم. نیما برای من هم عزیز بود ... اما الان باید به خودت و خانواه ات فکر کنی عزیز دلم. نیما انتظار داره تو قوی باشی. حال و روز مادرت رو ببین. دیگه نا نداره از بس خودش رو زده... اون هم که از بابات ...

بعد هم با خودش غرولند کنان غر زد.

- این هم که از لاشخورهای دُور و بَر بوی استخون مرده به دماغشون خورده اومدن برای چنگ انداختن روی زندگیتون و ...

متعجب از حرف های نرگس خودش رو از آغوش او بیرون کشید و با چشم هایی باریک به نرگس زل زد. صدایش از گریه هنوز هم خش داشت.

- منظورت چیه نرگس؟

حرص زده دست نازان را کشید و به سمت هال خونه برد.

- منظورم همین اکرم جونه! نمی بینی چه پستونی به تنور می چسوبه برای شما؟ ندیدی چه حکومتی می کنه توی خونه واسه ی خودش؟

با همان حال بدش خندید. حتی فکر کردن به این قضیه هم خنده دار بود. می خواست دهان باز کند و جوابی به نرگس بدهد که ... ناگهان جیغ بلندی از توی هال به گوششون رسید.

- یکی زنگ بزنه به اورژانس ... زود باشید زن بیچاره از دست رفت ...

و خونه آشوب شد. هر دو سراسیمه نگاهی به هم انداختند و نازان بود که قلبش توی سینه سقوط کرد. نفسش بند اومده بود و صداش به سختی در می اومد.

- یا ابوالفضل... چی شده؟

و بدون این که منتظر نرگس باشه با قلبی لرزون به سمت خونه دوید. در رو که باز کرد و وارد هال شد، هیاهوی زن ها گیجش کرد. معلوم نبود چی شده !

هر کسی یه طرف می دویید و چیزی فریاد می زد. یکی آب می خواست و یکی گلاب و یکی هم داد می زد که به اورژانس زنگ بزنند و نازان وسط اون هیاهو مات و مبهوت ایستاده بود و حتی نمی دونست چه اتفاقی افتاده!

اما... اما وقتی به جایی که مادرش نشسته بود، نگاه کرد، قلبش از کار افتاد. مادرش بیهوش روی زمین افتاده بود. کسی روسری رو از دور گردنش باز کرده بود و حالا موهای بلند و مواجش آشفته دور صورت بی رنگ و زجر کشیده اش – که این روزها کوچک تر از همیشه به چشم می اومد - پخش شده بودند. انگار گوش هاش کر شده بود که دیگه هیچ صدایی رو نمی شنید و با چشم هایی دریده از ترس به مادرش خیره مونده بود.

زن ها بی صدا جلوش مثل فیلم های آهسته ی صامت، روی دور کُند از یه طرف به طرف دیگه می دویدن و درست مثل موچه های کارگر که توی مسیر با عجله راه هم رو قطع می کردن به هم برخورد می کردن.

توی این مسیر گاهی آبِ لیوان آب می ریخت و گاهی شیشه ی گلاب می افتاد. نه تنها توی خونه که توی دل نازان هم آشوب شده بود. دستش روی سینه رفت، قلبش برای ثانیه ای از کار افتاد و بعد... ناله ای از میون لب هاش بیرون زد.

- ما... ما... ن...

با زانوهایی لرزون به سمت مادرش - که حالا سرش روی دامن یکی از زن های همسایه بود – دوید. زن سرکه زیر بینی مادرش گرفته بود و تلاش می کرد مادرش و به هوش بیاره. هنوز درست به مادرش نرسیده بود که دستی بازوش رو چنگ زد.

- صبر کن نازی، صبر کن بذار مامانت رو به هوش بیارن...

سرش متعجب به سمت کسی که دستش رو گرفته بود چرخید . چی می گفت برای خودش؟ بمونه اینجا و جلو نره؟ نره که مامانش رو بغل کنه؟ انگار خشم نیروی دوباره بهش داده بود. حرص زده بازوش رو پس کشید و اکرم رو کنار زد.

- چی می گی برای خودت؟ ولم کن ببینم.

و خودش رو بالای سر مادرش رسوند و سر مادرش رو بغل کرد. اشک از چشم هاش روان شده بود. این روزها چقدر راحت اشک می ریخت! نگاه ملتمسش روی دست های فرزانه خانوم زن مجتبی قصاب که پارچه ی سرکه ای رو زیر بینی مادرش گرفته بود، خیره مونده بود. نفس بریده هق زد.

- چی شد فرزانه خانوم؟ چرا مامانم اینجوری شد.

فرزانه دستپاچه و آشفته - در حالی که موهای به هم ریخته اش رو زیر روسری جا می داد - به کسی که پشت

سر نازان ایستاده بود و اون رو نمی دید تشر زد و سرش رو سوالی تکون داد.

- چی شد این آمبولانس پس؟ زنگ زدید؟

کسی - که حالا از صدای لرزونش فهمیده بود توران دختر فرزانه خانومه - تایید کرد.

- آره مامان، دارن می یان... توی راهن.

نازان باز هم اشک ریزان التماس کرد.

- چی... شده فرزانه... خانوم؟ ما...مانم که... خوب... بود؟ چی... شد بهش؟

زن پریشان و مستاصل دست به روسری سیاه رنگش برد و گوشه هاش رو تا زد و پلک هاش رو روی هم فشرد و آهی عمیق کشید. گوشه ی چشم های سبزرنگش چین خورده بود.

- نمی دونم مادر، نمی دونم... از جا بلند شد که بره سمت آشپزخونه. یه چی می خواست... گفتم چی می خوای بگو

من بیارم. بلند شد که الان نیما از مدرسه می یاد، ناهار نداریم... هر کاری کردم بشینه حریفش نشدم. داشت می رفت سمت آشپزخونه که یه دفعه آخی گفت... بعد هم انگار سرش گیج رفت که چنگ انداخت و خواست لبه ی دیوار رو بگیره، اما نتونست. تا بیاییم به خودمون بجنیم، بیهوش ولوی روی زمین شد.

اشک های نازان با هم مسابقه گذاشته بودند. فرزانه خانوم دستی روی شونه اش گذاشت و آه سردی کشید و با همدردی مشهودی به صورت مرضی خانوم چشم دوخت.

- داغ جوونه مادر، خودت رو نبین... هر چی هم سختت باشه، دلت مثل دل مادرت نسوخته دخترجون... داغ جوون سخته، خیلی سخت. من می فهمم مامانت چی می کشه دخترا!

فرزانه خانوم راست می گفت. یاد دو سال پیش افتاد . همون روزهایی که می گفتن مرتضی پسر فرزانه خانم اوردوز کرده. نگاهش روی چین و چروک های پوست دور چشم های

سبز فرزانه خانوم افتاد و دلش سوخت. حداقل نیما با آبرو رفته بود!

کف دستش رو روی صورتش کشید و اشک هاش رو پاک کرد. تمام صورتش خیس از اشک بود... دوباره به مامانش نگاه کرد. اما انگار بغضش تموم نشدنی بود. با هر قطره ی اشکی که پاک می کرد، دو تا قطره ی اشک دیگه روی صورتش سُر می خورد. سرش رو به عقب چرخوند تا چشم از نگاه دردمنده فرزانه خانوم بگیره...

وسط این همه بدبختی اکرم رو دید که بدو بدو داره یه لیوان آب می یاره، گوشت های شکمش به قول نیما مثل ژله ی تازه گرفته تکون می خورد! دلش نمی خواست به سمت فرزانه خانوم برگرده و درد توی چشم هاش رو ببینه. برای همین منتظر به اکرم نگاه کرد که به اونها برسه، اما وسط راه نرسیده اکرم یک دفعه در جا ایستاد. به اطرافش نگاه کرد و انگار از تشنگی رو به مرگ باشه، همه ی آب توی لیوان رو یک نفس سر کشید! بعد هم انگار خیلی از

کار خودش تعجب کرد که مبهوت به لیوان خالی خیره ایستاد !

نمی دونست که اشک بریزه یا بخنده. خدا می دونه نرگس به کدوم عقل نداشته ی این دختر شک کرده بود که بتونه نقشه ای هم داشته باشه! صدای توران حرص زده از پشت سرش به گوش رسید.

- آیکیو گفتم برو آب بیار بپاشیم روی صورت مرضی خانوم، نگفتم ... پوف ... ف! این بوم غلتون رو بکش کنار، رد شم ببینم! لااله الا الله!

و حرفش رو خورد و لااله الا اللهی گفت و به سمت آشپرخونه دوید تا لیوانی آب بیاره. همون موقع بود که صدای آژیر آمبولانس قلب نازان رو توی سینه فرو ریخت. تا حالا نمی دونست آژیر آمبولانس هم می تونه ترسناک باشه. نمی دونست ممکنه کسی از صدای آمبولانس وحشت کنه.

اِنقدر دست و پاهاش می لرزید که اصلا نفهمید چه کسی در خونه رو باز کرد و کِی امدادگرهای آمبولانس در هال رو باز کردن و توی خونه اومدن. حتی همون موقع هم جون بلند شدن از کنار مادرش رو نداشت.

فرزانه خانوم سر مادرش رو روی زمین گذاشت و در حالی که عهقب می رفت زیر بغل نازان رو هم گرفت و با خودش از سر راه امدادگرها عقب کشید.

حالا ایستاده با رنگ و رویی پریده به دیوار تکیه داده بود و با تنی لرزون به مادرش نگاه می کرد. امدادگری که کنار مادرش زانو زده بود به سرعت اون رو معاینه کرد و در حالی که دونه های عرق روی پیشونی اش نشسته بود، به رن های اطرافش نگاه کرد.

- کسی توی این چند دقیقه کنار این خانوم نشسته بود؟ چند تا سوال دارم.

فرزانه خانوم به سرعت جلو رفت.

- من پیشش نشسته بودم، بفرمایید.

مرد در حالی که مرضی خانوم رو معاینه می کرد، نیم نگاهی به فرزانه خانوم انداخت.

- قبل از این که بیهوش شن با شما حرف زدن؟ چیز خاصی توجه شما رو جلب نکرد؟

فرزانه خانوم چند ثانیه ای مکث کرد و به فکر رفت.

- کمی سخت حرف می زد و وقتی هم بلند شد تعادل نداشت، یهویی خورد زمین و بعد بیهوش شد. انگار حواسش هم جا نبود.

پیش چشم های تر نازان صلاح ندید دوباره بگه که فراموش کرده بود که نیما مرده که می خواست برای نیما ناهار درست کنه! مرد به سرعت ماسک تنفسی رو روی دهان زن بیهوش گذاشت و فریادش مرد همراهش رو که توی حیاط ایستاده بود به داخل خونه کشید.

- سعید زودتر برانکارد رو بیار توی خونه... ترومبوز یا آمبولی مغزیه ... بجنب مرد!

حتی اسمش هم وحشتناک بود و تن لرزون نازان رو بیشتر می لرزوند. بی اختیار قدمی به سمت مرد برداشت و درست بالای سر مادرش به دست هاش که از توی کیف آمپولی رو بیرون می کشید تا به مادرش تزریق کنه، چشم دوخت. نمی فهمید چی شده، نمی فهمید چرا و نمی تونست درک کنه چرا یکباره این همه مصیبت روی سرشون آوار شده!

با شنیدن سر و صدای ورود مردی که برانکاردی رو همراه خودش می کشید سرش بالا رفت و نگاه نگرانش رو به مرد - که حالا داشت برانکارد رو باز می کرد- دوخت. زن ها از سر راه اونها کنار رفته بودند و در هر گوشه کپه، کپه ایستاده و با نگرانی به اونها نگاه می کردند.

تن بیهوش مادرش که روی برانکارد گذاشته شد و دو مرد اون رو از در بیرون بردند، به خودش اومد و بی توجه به نرگس که صداش می زد، به دنبالشون برون دوید و با

حواس پرتی دمپایی های پلاستیکی بنفشی رو که جلوی در بود، پوشید و شتابزده از پله ها سرازیر شد. وقتی به کوچه رسید که برانکارد رو توی آمبولانس گذاشته بودند و می خواستند در رو ببندند. خودش رو جلوی در آمبولانس پرت کرد و اشک ریزان به التماس افتاد.

- تو رو خدا بذارید من هم با مامانم بیام... تو رو خدا... تنها نبریدش ...

یکی از مردها- که مسن تر بود و به نظر مهربون تر می اومد- دستش رو بلند کرد.

- آروم باش دختر جون، آروم باش ... بیا سوار شو... بیا، می تونیم تو رو هم ببریم... بیا بالا دخترم.

میون اشک لبخند روی لبش نشست. انگار دنیا رو بهش داده بودند. با عجله پا توی اتاقک پشت آمبولانس گذاشت و روی نیمکت باریکی که کنار برانکارد قرار داشت، کنار مرد دوم نشست و به صورت بی رنگ مادرش چشم دوخت.

به قدری نگران بود و به قدری استرس داشت که حتی فراموش کرد از مرد تشکر کنه.

انگشت های بی جون مادرش رو که بیهوش روی تخت افتاده بود، توی دست های یخ زده اش گرفته بود و انگار می خواست به اونها زندگی تزریق کنه که محکم می فشردشون و نمی خواست دست هاش رو رها کنه. انگار می ترسید انگشت هاش رو ول کنه و مادرش نیوری زندگی کردن رو از دست بده.

قطره ی اشکی روی گونه هاش سر خورد و با حرص دوباره انگشت های سرد مادرش رو فشار داد. بغض کرده بود و توی دلش دعا می کرد. اصلا از اول هم پسر دوست بود که بود. جون به جونش می کردی هم پسر دوست بود . حالا که نیما رفته بود می خواست نازان رو تنها بذاره و بره پیش تک پسرش ... زیر لب لالایی مادرش را برای نیما می خواند و اشک می ریخت و انگشت های مادرش را می

فشرد. قطره اشکی را از روی گونه اش پاک کرد و بغضش شکست.

اولدوز گلیب آی اولماز

بهار گلیب یای اولماز

نجیب لرین ایچینده

هیچکس سنه تای اولماز

و ضجه وار برای خود با کمترین صدای ممکن تکرار می کرد و هق می زد.

هیچکس سنه تای اولماز

هیچکس سنه تای اولماز

ترجمه:

ستاره نمی تواند ماه باشد

بهار نمی تواند تابستان باشد

در میان تمام خوبان

هیچ کس نمی تواند شبیه تو باشد

تمام مسیر دست مادر را گرفته بود تا یادش بیاورد که خودش هم هست که باید بماند، به خاطر نازان، به خاطر دخترش... بی قرار التماس می کرد که خوب شود، التماس می کرد که زنده بماند... که برای نازان بماند، که ... قطره ی درشتی از اشک های زلالش از گوشه ی چشم نیش زد و روی گونه ی بی رنگش سر خورد.

-مامان ... می شنوی؟ ... مامان تو رو خدا ... من رو ببین... من اینجام مامان... تو رو خدا نرو پیش نیما...

نفهمید کی خیابان های شلوغ را رد کردند، نفهمید کی ماشین از حرکت ایستاد و... نفهمید کی به بیمارستان رسیدند. فقط وقتی به خودش آمد که درهای آمبولانس باز شد و دو مرد به سرعت برانکارد را به اورژانس منتقل کردند.

نازان که در پی برانکارد اشک ریزان تا ساختمان سفید دویده بود، در میان ان همه شلوغی یک آن متوجه شد که لشکری از پرستارها و پزشک ها در اطراف برانکارد جمع

شده اند. مرد میانسالی - که از روی اتیکت بالای جیب روپوش سفیدش متوجه شده بود دکتر است - با عجله نازان را عقب زد و فریادش بلند شد.

- ترابی این دختر رو ببر کنار توی دست و پا نباشه!

پرستار کوتاه قدِ چاقی – که حال فهمیده بود همان ترابی است - دستش را گرفت و عقب کشید و در یک لحظه پرده های اطراف تخت - که مادرش را روی آن منتقل کرده بودند- کشیده شد و به سمت یکی از نیمکت ها برد و او را نشاند.

- همین جا بشین دختر جون، نیا جلو.

و دوباره با عجله به سمت جایی که مادرش را خوابانده بودند، دوید. نازان در حالی از از استرس گوشه ی ناخن هایش را بی رحمانه با دندان می کند و آنها را به خون انداخته بود، به پرده ی کشیده خیره شده بود و به پهنای صورتش اشک می ریخت.

نفهمید چقدر اشک ریخت و نفهمید چقدر گذشت، نفهمید چه زمانی پدرش رسید یا حتی ... چه کسی او را خبر کرد و نفهمید کی دست پدر روی شانه اش قرار گرفت.

در حالی که هنوز اشک می ریخت، سر بلند کرد و با دیدن پدرش از جا پرید و باز هم هیچ نفهمید کی در آغوش امن پدر حل شد.

- با... با...بابا...

به پیراهن مردانه ی سیاهش چنگ انداخت و خود را محکم به او آویخت. درست مثل غریقی که در نا امیدی به شاخه ی باریکی چنگ می زند. محکم او را گرفته بود تا شایدتحمل این درد کمی، شاید کمی آسان تر باشد.

پدرش منتظر شد تا نازان آرام کمی گرفت و بعد او رو از آغوش خود بیرون کشید و توی صورتش خیره شد.

- مامانت کجاست بابا جان؟ چی شده؟

نتونست حرفی بزنه، فقط با بغض به پرده ای که مادرش رو از چشم پنهان کرده بود اشاره کرد. مرد به سرعت دخترش رو روی نیمکت نشوند و با عجله به سمت پرده رفت. هنوز به اونجا نرسیده بود که پرستری با عجله از لای باز پرده بیرون دوید. مرد خوشد رو به پرستار رسوند.

- عذر می خوام خانم دکتر، حال خانومم... خانومم چطوره؟ چه اتفاقی افتاده؟

زن که بدون توقف به سمت اتاقی در انتهای راهرو می دوید، سرش رو به سمت مرد که هم پاش می رفت، چرخوند.

- دعا کنید آقا... دعا کنید .

و مرد ایستاده میون سالن شلوغ رو، همون جا خشک شده رها کرد و به راهش ادامه داد. دعا کنند؟ چرا؟ چه اتفاقی برای مرضیه افتاده بود؟ پلک هاش رو بست و چشم های اشکبار و صورت در هم شکسته ی زنش پشت چشم هاش جون گرفت. مرگ نیما

دستش بی جون عرقچین سفید رنگ رو از روی سرش چنگ زد و دست محکمی روی سر بدون مو و به عرق نشسته اش کشید و نفس بلندی آه مانند بیرون داد. انگار حجم سینه اش از هوا خالی مونده بود که نفسش تنگی می کرد.

به سختی خودش رو کنار دیوار رسوند و گج و مات روی یکی از صندلی های پلاستیکی مخصوص انتظار از نا رفت. خدایا چرا زندگیشون اینجور در هم ریخته شده بود؟

انقدر کارها در هم گره خورده بود که مثل کلاف پیچ در پیچی قادر نبود گره ی مشکل هاشون رو باز کنه. انگار سررشته ی زندگی از دستش در رفته بود.

نگاهش کمی جلوتر روی دختری که حالا اشک چشم هاش بند نمی اومد، خیره موند. انقدر شوکه مونده بود که دخترکش رو از یاد برده بود. لبخند تلخی روی لب هاش نشست.

از همون اول هم نیما مامانی بود و نازان بابایی... حالا چطور شده بود که با مرگ نیما حتی دخترش رو از یاد برده بود؟ باید توی این شرایط سخت مثل کوه پشت خانواده اش می موند.

همین افکار توان دوباره ای به زانوهاش داد. خودش رو جمع و جور کرد و از جا بلند شد. نفسی گرفت و به سمت دخترک لرزونی که کنار دیوار توی خود جمع شده بود، راه افتاد.

به محض این که دستش روش شونه ی ظریف دختر نشست، نازان وحشت زده از جا پرید و با چشم های متورم از زور گریه به اطراف نگاه کرد.

- چی ... چی شده ... مامانم؟ ... بابا...

قلبش در سینه فشرده شد. چقدر سخت بود که دخترش رو این همه نا آروم و وحشت زده ببینه. چقدر این روزها بهشون سخت گذشته بود که به هر صئدایی انتظار آوار شدن سقف روی سروشون رو می کشیدن. بغضش رو

مردونه همراه آب دهنش قورت داد و لبخندی زورکی روی لب نشوند.

- چیزی نشده... چیزی نشده بابا جان... آروم باش. مامانت هم حتما خوب می شه. با بریم یه لیوان آب بخور، حالت بیاد سرجاش .

نازان سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

- آب نمی خوام بابا... بمونیم همین جا؟

انقدر ملتمسانه نگاهش کرد که راضی شد. نشست و دستش رو گرفت و روی صندلی کناری خودش نشوند.

- باشه بابا، می مونیم. بیا بشین... بیا.

نازان نشست و بی جون از اشک ریختن های بی پایان سرش رو روی شونه ی باباش گذاشت. نفسش رو آه مانند بیرون داد. خوب بود که باباش اینجا بود، خوب بود که یکی بود که بهش تکیه بده و ...

صدای گام های شتابزده ای که درست جلوی روش متوقف شد، افکارش رو به هم ریخت. سر بلند کرد و نگاهش توی صورت پرستاری که جلوشون ایستاده بود، چرخید و بعد... انگار به خودش اومده بود که از جا پرید. آب دهنش خشک شده بود.

- مامانم... مامانم چی شده خانم پرستار.

اصلا متوجه نشده بود باباش کی کنارش ایستاد که دستش رو دور شونه ی ظریفش حلقه کرد.

- آروم باش بابا جان... آروم باش...

و به سمت زن چرخید.

- خانومم؟ خوبه؟ چی شده؟

چشم های زن از نگاه اونها می گریخت، اما صداش قاطع بود.

- سکته ی مغزی... باید بستری شن. زودتر برید پذیرش کارهای لازم رو انجام بدید تا بیمار رو ببریم بخش!

انگار این کلمه رو با پتک توی سر نازان کوبیدند! سکته ی مغزی؟ خون از صورتش فرار کرده و درست به سفیدی رنگ دیوار پشت سرش شده بود. برای یه لحظه هیچی ندید. جلوی چشم هاش سیاه شد و با کنده ی زانو روی زمین خورد.

زن پرستار با عجله کنارش نشست و دست های یخ زده اش رو توی دست گرفت.

- خوبید خانوم؟ حالتون خوبه؟

و نازان هیچ چیزی نمی شنید و فقط یه کلمه توی سرش صدا می کرد و مثل ناقوس زنگ می زد. " سکته ی مغزی ... سکته ی مغزی ... "

زن پرستار با فریاد از یکی از همکارانش درخواست کمک کرد و به محض اومدن زن دوم با هم نازان رو بلند کردند و بدون توجه به مردی که وسط راه خشکش زده بود، به سمت یکی از تخت های خالی رفتند و نازان رو روی اون دراز کردند. یکی از اونها به سرعت دستگاه فشار سنج رو

دور دست نازان بست. زن دوم دستی روی شونه ی همکارش گذاشت.

- می رم دکتر خبر کنم.

زن بدون این که سرعتش رو کم کنه، سری به تایید تکون داد.

- آره، زودتر بیا... خدایا دختره از دست رفت!

هنوز کارش تموم نشده بود که خانم دکتر جوانی بالای سرشون ایستاد.

- فشار؟

پرستار یه قدم عقب تر رفت تا جا برای معاینه باز شه.

- هشت روی شش!

دکتر نگران به صورت بی رنگ نازان چشم دوخت و پلک هاش رو بالا کشد و مردمک هاش رو بررسی کرد و در همون حال نبضش رو چک کرد.

- افت فشار عصبی شدید... سرم ... داروهایی که می نویسم رو هم سریع بگیرید ... ویال ها تزریق شه توی سرم.

پرستار به سرعت تایید کرد و برای آوردن سرم به سمت ایستگاه پرستاری دوید و در همون لحظه دنیا پیش چشم های نازان سیاه شد.

مثل همیشه خسته از شبی با بدخوابی ها و کابوس های تکراری پلک باز کرد و به اطرافش چشم دوخت. خسته بود، خیلی خسته اما ناچار بود بلند شه، چون داروهای مادرش باید سر ساعت خورده می شد.

روی تن خنک تشک غلتی زد و آهی کشید. روزها یه سختی و کندی می گذشت و انگار هر ثانیه سال ها به صفحه ی ساعت می چسبید تا عبور کنه. لحظه هاش پر از درد و اشک بود و لبخند مدت ها بود که با لبش بیگانه بود.

از اون روز شومی که نیما مرده بود، انگار آسمون سر لج باهاشون داشت که هر دقیقه دردی براشون هدیه می فرستاد و از این همه تلخی کردن خسته نمی شد!

روزهاش به خانه داری و مراقبت از مادرش – که حالا سمت چپ بدنش حرکت نمی کرد و به سختی می تونست کلمه ای حرف بزنه - می گذشت و شب هاش ... آخ از این شب های تموم نشدنی لعنتی و سرد ... شبی نبود که گل های صورتی بالش زیر سرش، از اشک چشم آبیاری نمی شد.

تلاش می کرد قوی باشه و قوی بمونه تا شاید مشکل ها رو حل کنند اما مگه می شد؟ دیدن مادرش توی اون وضعیت اسفبار، جونش رو می گرفت.

تازگی ها پدرش همم به قدری از بودن توی این خونه ی ماتمزده فراری شده بود که حتی شب ها هم کار می گرفت و اونها رو تنها می گذاشت و چقدر شب ها توی این خونه تنها بودن ترسناک بود!

هر صبح که از خواب بیدار می شد، به این امید چشم باز می کرد که شاید تمام این ها کابوس تلخی بوده باشه که با طلوع خورشید تموم می شه و ... هر روز با دیدن مادری که حتی برای شستن دست و روش نمی تونست از جا بلند شه یا حتی دستش رو بلند کنه، تمام امیدهاش نا امید می شد.

بارها بین کارهای هر روز و هر شبش، اشک می ریخت و از همه تلخ تر رسیدگی به حال مادرش بود. مادری که حتی قدرت تمیز کردن خودش رو نداشت

و چه دردی توی سینه ی نازان می پیچید، وقتی ناچار بود تن مادرش رو تمیز کنه و پلک های بسته از خجالت مادر رو نادیده بگیره و با خنده و شوخی بغض نشسته توی حنجره اش رو فرو بده تا حواس مادر رو از کارش پرت کنه و نمی شد!

آهی کشید و با تنبلی از جا بلند شد. رختخوابش رو جمع کرد و به سرعت به سمتسرویس بهداشتی رفت و چند دقیقه ی بعد دست و رو شسته توی هال بود.

چشم های مادر باز بود و با همون نگاه عسلی به حرکات نازان نگاه می کرد. به سمت مادر رفت و با محبت بوسه یا روی گونه اش نشوند.

- سلام... م ... صبح مرضی جون خوشگل خودم به خیر... خوب خوابیدی عشقم؟ ...

در حالی که دست و صورتش رو تمیز می کرد به پرحرفی هاش ادامه داد.

- وای مرضی خانوم جون کم کم باید این ناخون های خوشگلت رو بگیرم ها ... خیلی بلند شده! ارو هم موهت رو می شورم و برات می بافم می شی یه تیکه ماه! باز هم دل اون شوهر بی معرفتت برات سر می خوره قربو.نت برم... بی معرفت نست ها... کار داره! خودت می دونی که

داروها رو از روی میز برداشت و با دقت سهمیه ی صبح رو جدا کرد و به سمت آشپزخونه رفت و با لیوانی آب برگشتت و کنار مادر روی تخت نشست.

- خوب خانوم خوشگله دهنت رو باز کن داروهای قبل صبحو.نه ات رو بخود که برم برات صبحونه آماده کنم دردت به جونم... راستی مامان؟ من بچه بودم موقع غذا خوردن خیلی اذیتت می کردم؟ بابا می گفت انقدر غذا رو می جوییدم که خسته می شدی و التماس می کردی قورت بدم، آره؟

الهی بمیرم برات که از تقس بازی و خیره سری هام چی کشیدی! انقدر هم شر بودم که همه اش باید جواب سرو دست و پای زخمی بچه های مردم رو می دادی! خدایی فکر می کنم من بودم، خودم رو خفه می کردم! بس که تو خانوم و ماه و عشقی...

می گفت تا یاد مادرش بیاره که چه زحمتی برای بزرگ کردنش کشیده و حالا کاری که می کنه، حتی یک صدم

اون همه زحمت نیست و کاش این همه شرم از توی چشم های مادرش غیب می شد و دلش رو به درد نمی آورد

حیف... حیف این بابای زرنگ من زودتر دست به کار شد و گرفتت، اگه نه که نمی ذاشتم دست کسی بهت برسه، خودم سر سه سوت روی هوا می زدمت! والا ... مرد هم اینقدر خر شانس!

ابروهای درهم مادرش رو دید و قهقهه اش بلند شد.

- جو... ون! بخورم اون اخم هات رو ! ... نازت رو هم خریداریم مرضی خانم! داشتیم دیگه نه؟ تا دو کلمه پشت سر شوور جونت حرف زدم، اخم هات رفت توی هم!

و مرضی خانم خوب تلاش های دخترش رو می دید و چقدر خوب حالش رو می فهمید که با عشق به صورت تکیده ی دخترش نگاه می کرد و لبخند می زد. نازان در حال پرحرفی به سمت آشپزخونه رفت. حالا خودش دیده نمی شد اما صداش توی خونه می پیچید.

- خوب عشخم! منو بازه! بگو ببینم چی دوست داری برات بیارم؟ راستی... امروز صبحونه برات فرنی گذاشتم که می دونم خیلی دوست داری. باید بخوری ببینی چیه! اصلا با لب و لوچه ات بازی می کنه به خدا! خدایی چه هنرمندی بودم و خودم خبر نداشتم ها! هی هنره که از سر هر انگشتم روی زمین شره می کنه... بیا ... بعد تو می گفتی از بس بی هنرم روی دست بابام می مونم ...

قطره ای اشک از گوشه ی پر چین و چروک چشم های زن نیش زد و بی صدا روی گونه اش فرو ریخت. چقدر زود بود که دخترکش زیر بار فشار زندگی قد خم کنه و با این سختتی هنر زندگی کردن، یاد بگیره.

تلاش کرد تا بغضش رو بی صدا فرو بده. دلش نمی خواست دخترکش ببینه و صبحش خراب شه، غافل از این که نازان از بالای اپن آشپزخونه ی کوچیک مادرش رو می دید و بغض خفه اش می کرد و دم نمی زد. هر دو تظاهر می

کردند خوبند و نبودند اما برای سر پا بودن هم، باید تظاهر می کردند.

نازان آب سرد رو توی طرفشویی باز کرد و مشتی از آب یخ زده روی صورتش پاشید تا صورت ملتهبش کمی بهتر شه اما باز هم دست از حرف زدن برنداشت.

- دیروز که رقتم داروخونه، برات دو تا کش مو خریدم. صبحونه ات رو بخور تا موهات رو ببافم و ...خوشگلت کنم...

هقی زد و گوشه ی لبش رو گزید.

- اصلا فکرش رو هم نکن که امشب وقتی شوورت بیاد، بذارم بیاد طرفت ها! می چسبم بهت تا نتونه دست از پا خطا کنه و بمونه توی خماری! چه معنی داره مرد این همه هول ...

و باز قطره ی اشک دیگه ای روی گونه اش رد انداخت. خیلی وقت بود که پدرش دیگه حتی برای احوالپرسی هم به سمت مادرش نمی رفت!

کاسه ی فرنی داغ رو توی سینی گذاشت و کف دست هاش رو برای اطمینان از نبودن قطره ای اشک، روی صورتش کشید به سمت هال برگشت. باید خیسی چشم هاش رو هم توجیه می کرد. به محض این که وارد هال شد به چشم های کنجکاو مادرش لبخند زد.

- یه دونه پیاز پوست کردم برای ناهار چشمهام در اومد ...چه پیاز بی پدر و مادری بود!

هنوز به وسط راهرو نرسیده بود که زنگ در به صدا در اومد. متعجب سینی رو روی اپن گذاشت و به سمت در خروجی رفت.

- ببخشید عشق جان یه ذره صبر کن برم ببینم این سرخر اول صبحی کیه و برگردم...

و با دیدن ابروهای در هم گره خورده ی مرضی خانوم باز هم خندید.

- باشه، باشه ... برم ببنم این حبیبه خانم خدا کیه! و برگردم!

و در راهرو رو باز کرد و از همون جا هوار زد.

- کیه؟ کیه؟ اومدم ...

و دمپایی های پلاستیکی رو پا زد و دوباره به سمت مادرشچرخید و چشمکی زد.

- می گم حبیب خدا بود روی هوا بزنمش؟ هر چه از دوست رسد نیکوست ها! هان؟ نظر مثبتت چیه مرضی خانوم؟

با دیدن خنده ی او ذوق زده از نشستن همین لبخند کوچک روی لب مادرش، به سمت در حیاط دوید. شنیدن صدای دوباره ی زنگ، شتابش را بیشتر کرد.

- اومدم... اومدم ...

شنیدن صدای نرگس از پشت در حال بدش رو خوب کرد.

- منم... گفتم مردی به سلامتی و از دستت راحت شدم که در رو باز نمی کنی؟

خودش رو به در رسوند و زبونه ی روی در رو کشید.

- جد و آبادت بمیرن! من جوونم آرزو دارم ... بیا شانس هم ندارم بدبختی، حبیبه خانوم از کار در اومدی! اول صبحی با آرزوهای یه دختر نوجوان بازی می کنی! دلت می یاد آخه!

و در رو باز کرد و لبخند پهنی به صورت جدی و اخم آلود نرگس پاشید.

- سلا... ـام عشق جودم. خوبی؟ چیه اول صبحی با یه من عسل نمی شه خوردت؟ هان؟

نرگس بی حوصله نازان رو کنار زد و وارد حیاط شد.

- کم چرت و پرت بگو حوصله ات رو ندارم ها! اول صبحی تخم کفتر خوردی مگه؟

در رو بست و پشت سر نرگس راه افتاد.

- والا نمی دونم... اما تا حالا تخم کفتر ندیدم! چجوربه؟ گوشتیه!؟

نرگس حرص زده چرخید و با استفاده از غافلگیری نازان محکم پس گردنش کوبید.

- بمیری که دهنت چاک و بست نداره!

معترض نرگس رو به عقب هول داد.

- ای بابا نسلمون منقرض شد از بس تو گفتی بمیری! بمیری ... بذار من یه نفر بمونم ... خوب، دستت هرز می ره ها!

و بی توجه به حال نرگس که با چشم های نم زده به او خیره شده بود، پشت سرش رو مالید. نرگس بغضش رو فرو داد و قدمی جلو گذاشت و دست هاش رو باز کرد تا نازان رو در آغوش بگیره که نازان مثل جن زده ها از جا پرید و به سمت خونه دوید. نرگس متحیر با دست های باز همون جا خشک شد.

- چه مرگته رم کردی یابو؟ می خواستم بغلت کنم بی لیاقت! همون حقته بزنم توی سرت!

از جلوی در راهرو چشم و ابرویی برای نرگس رقصوند و خندید.

- قربونت، تو شرت نرسه خواهر من! خیرت پیشکش... حالا هم گمشو بیا توی خونه صبحونه ی مامانم یخ کرد!

و در رو باز کرد و جلوتر از نرگس وارد خونه شد. نرگس افسوس کنان سری تکون داد و به دنبال نازان به سمت خونه رفت و از دری که او باز گذاشته بود وارد خونه شد و در رو پشت سرش بست و دست به دیوار گرفت و کفش هاش رو در آورد.

به محض چرخیدن، با دیدن دوستش که با محبت قاشق، قاشق فرنی به دهان مادرش می گذاشت، لبخند دردناکی روی لبش نشست. دوستش چه زود بزرگ شده بود. نفسی عمیق کشید و به سمت هال رفت و در همون حال بلند و رسا سلام کرد و جلوی نگاه مرضیه خانم ایستاد.

- سلام خاله جون خوبید؟ بهتر شدید ایشالا ؟ رنگ و روتون که خیلی بهتره... ایشالا به زودی سرپا هم می شید.

نازان نوچ، نوچی کرد و دستش رو به نشونه ی خاک روی هوا به سمت نرگس پرت کرد.

- مجید جان دلبندم، سر پا نمی شن! سر پا می گیرن ...

و بعد به سمت مادرش چرخید و نرگس رو نشون داد.

- بفرما تحویل بگیر مرضی جون حبیب خدا که نبود و حبیه خانوم در اومد، هیچی ... مجیدم هست بدبختی!

و با لذت به لبخند مادرش نگاه کرد. نرگس کنار تخت نشست و دل به دل نازان داد و با شیطنت هاش همراه شد تا لبخندی روی لب های مرضی خانوم بنشینه. روی پای نازان کوبید.

- مجید عمه ی نداشتته دلبندم... چشم های بابا قوریت رو باز کن، اون وقت یه خانوم دکتر آینده رو می بینی!

نازان پقی زد زیر خنده!

- به خدا من بیام دکتر ببینم قراره تو درمونم کنی، خودم رو خفه می کنم. تهِ تهش بتونی دکترای کهنه شویی بگیری عشقم.

نرگس هم ابرویی بالا برد.

- به کوری چشم تو یه نفر هم شده، دکترام رو. می گیرم... حالا ببین!

و قبل از این که نازان چیزی بگه، دست روی دست کوبید.

- ای بابا مثلا اومده بوم یه چیز مهم بگم ها... مگه مردم برای آدم حواس می ذارن؟!

نازان کنجکاو شد.

- کی؟

عمدا سئوالش رو نشنیده گرفت و دستی به نشونه ی صبر کردن بالا برد.

- رفته بودم مدرسه، با ارفعی حرف زدم. گفت چون شاگرد خوبی بود، می تونی بیای امتحان های نهایی رو بدی که دیپلم بگیری

به قدری خوشحال شد که اصلا یادش رفت کاسه ی فرنی توی دست هاشه! و از جا پرید و فریادی از سر شادی کشید و باعث شد که قطره های از مواد توی کاسه روی ملافه و نرگس و خودش بپاشه! خوب بود که حداقل روی لباس مادرش نریخت. نرگس از جا پرید.

- چی کار می کنی شاسمن گولا! سر تا پام رو به گند زدی !

بی توجه به اعتراض نرگس، خندان کاسه رو توی سینی گذاشت و به سمتش پرید و محکم نرگس رو توی آغوش فشرد.

- مرسی نرگس جونم ... مرسی ... مرسی ...

و انگار دل نرگس هم از خوشحالی نازان نرم شد که دست هاش پیچک تن دوستش شد و به نرمی روی کتفش چند ضربه زد و از بالای سرشونه های نازان چشم به مرضیه خانومی دوخت که از خوشحالی دخترش چشم هاش به نم نشسته بود و با نگاه های تشکر آمیز به اون نگاه می کرد. نازان که از طرفی بغض داشت و از طرفی تازه یادش اومده بود، مادرش اونجاست و این عکس العمل نشون می ده چقدر از این که مدرسه نمی ره ناراحته، خودش رو به سرعت از بغل نرگس بیرون کشید و تلاش کرد شاد به چشم بیاد.

- خوب خدا رو شکر در کل عمرت یه قدم ثواب برداشتی، نمی دونی چقدر برات خوشحالم نرگس جون اصلا سر از پا نمی شناسم که تونستی یه کار خیر انجام بدی. بذار برم برات یه لیوان چایی بیارم که بابت این همه فداکاری و ایثار و جان فشانی و از خودگذشتگی و ...

نرگس که خوب می دونست دلیل این همه لودگی نازان چیه، دلش از غم فشرده شد. دوستش یه شبه ناچار از جوانی پا به سن پیری گذاشته بود و چقدر عاقلانه می خواست مادرش رو شاد نگه داره یا غمش رو به چشم مادرش نیاره. اون هم خندید و نازان رو به سمت آشپزخونه هول داد و میون حرفش پرید.

- بیا برو چقدر حرف می زنی تو دختر، ...

و رو به مرضیه خانم چرخید.

- خاله نکنه بچگی به این تخم کفتر دادین خورده این همه فکش می جنبه؟

و با دیدن لبخند روی لب مرضیه خانوم مصرانه نازان رو مثلا به زور به سمت آشپزخونه هول داد. به محض این که هر دو پشت دیوار آشپزخونه از چشم مرضیه خانوم پنهان شدند نازان بی اختیار چرخید و دوستش رو در آغوش کشید و هق، هقش بلند شد.

هق، هقی که تلاش می کرد پشت لب هایی که به شدت می گزید، خفه شه تا به گوش مادرش نرسه.

- مرسی نرگس... مرسی...

قلب نرگس سنگین شده بود و نمی دونست باید چی کار کنه تا کمی دوستش آروم شه، اون هم دست دور تن ظریف نازان - که این روزها نحیف تر هم شده بود – پیچید و اون رو به خودش فشرد.

- گریه نکن دیگه... تو رو خدا نازان به خدا قلبم داره از کار می افته ... حالا من به جهنم بریم بیرون، خاله می فهمه گریه کردی.

نازان به سختی خودش رو از بغل نرگس بیرون کشید و در همون حال که با شرمندگی به صورتش نگاه می کرد، لبخند زد.

- ببخشید نرگس جونم... ببخشید...

هنوز هم نفسش تکه، تکه بیرون می اومد و بغضش آب نشده بود. هنوز هم وزنه ای سنگین روی قلبش نشسته بود که حال دلش رو خراب می کرد اما تلاش کرد به خودش مسلط شه.

به سمت سینک رفت تا آبی به صورتش بزنه. نرگس هم به سمت سماور رفت و لیوانی از سبد کنار سماور برداشت و زیر شیر سماور گذاشت. سرش در حالی که قوری رو بر می داشت تا چای بریزه، به سمت نازان چرخید.

- تو هم چایی می خوای؟

نازان در حالی که یک مشت آب سرد توی صورتش می پاشید سرش رو تکون داد.

- آره، من هم صبحونه نخوردم. بریز بریم با هم صبحونه بخوریم.

نرگس لیوانی دیگه هم کنار لیوان خودش گذاشت و مشغول ریختن چای شد. نازان به سمت یخچال رفت و

ظرف پنیر و یه قالب کره بیرون کشید و در رو بست. بعد هم از کنار کابینت سینی بزرگی برداشت و جای شکر و قندان و سفره و ظزف کره و پنیر و ... رو توی سینی گذاشت.

- مربا می خوری نرگس؟

انگار نرگس انقدر توی فکر فرو رفته بود که اصلا صداش رو نمی شنید. بلند تر صدا زد اما باز هم جوابی نشنید. متعجب سینی رو روی کابینت به عقب هول داد تا نیفته و با دو قدم بلند خودش رو به دوستش رسوند و دست روی بازوش گذاشت.

- نرگس؟

نرگس که حواسش به اطراف نبود، ترسید و چنان جیغی کشید که نازان بی اختیار به عقب پرید و دستش رو، روی قلبش گذاشت.

- کوفت، مگه هیولا دیدی نکبت! سکته کردم. خوبه آروم صدا کردم اگه داد زده بودم که دیگه هیچی، الان جفتمون توی قبر بودیم! و ...

با به یاد آوردن مادرش - که حالا حتما توی راهرو از شنیدن صدای جیغ نرگس ترسیده بود – حرفش رو خورد و به دو از آشپزخونه بیرون زد و در همون حال به مادرش دلداری داد.

- چیزی نیست مامان ها، این نرگس باز معلوم نیست کجاها سیر می کرد که تا صداش کردم به جای این که قدم زنون از هپروت بیرون بیاد، جفت پا اومد توی دنیای واقعی! ترسید و جیغ زد.

به محض این که از در بیرون زد و نگاهش به صورت سفید شده از ترس مادرش افتاد، به خودش لعنت فرستاد. نمی شد اصلا اون نرگس دیوانه رو صدا نمی کرد. کوفت بخوره به جای مربا که این الم شنگه رو درست کرده بود. لبخندی به صورت آشفته ی مادرش پاشید.

- الهی فدای اون چشم های خوشگل ترسیده ات بشم. به خدا چیزی نیست که، این نرگس یهویی رم کرد یابو! نگران نشو ها، هیچی نیست.

نرگس که با صورتی شرمنده از در آشپزخانه بیرون اومده بود تا از مرصیه خانوم عذرخواهی کنه. حرص زده خودش رو به نازان رسوند و نیشگون محکمی از بازوش گرفت.

- چی داری برای خودت می گی جلبک؟! حالا من ترسیدم جیغ کشیدم...

صداش رو پایین آورد تا مرضیه خانوم نشنوه.

- یابو خودتی و جد و آبادت کثافت، هی من هیچی نمی گم جلوی مامانت پر رو تر می شی ها!

نازان لبخندی زد و در حالی که به سمت آشپزخونه بر می گشت، زیر لب جوابش رو داد.

- به من چه که تو یهویی مثل یابو عر می زنی عنتر خانوم! خوبه حالا هیچی نمی گه و این همه مفت می گه! بیا بریم

یه چیزی بدم کوفت کن، آب و یونجه ات تموم شده پاچه ی من رو نگیری!

و صداش رو بلند کرد.

- مامان من برم به نرگس جون یه صبحونه ای بدم میل کنه اینجوری گرسنه ست بنده ی خدا فاز و نول قاطی کرده یهویی جرقه می زنه صدای رعد می ده ما رو می ترسونه!

نرگس لبخندی ناچار به صورت مرضیه خانوم زد و به دنبال نازان راه افتاد. به محض ورود به آشپزخونه، محکم روی شونه ی دوستش کوبید.

- هی هیچی نمی گم، تو هم پر روتر می شی ها. بیا صبحونه بخوریم. یه سوال مهم دارم ازت که خیلی فکرم رو مشغول کرده... بدو.

نازان کنجکاو به سمت نرگس چرخید و ابرویی بالا برد.

- چی شده؟ خیره! بگو اگر نه هیچی از گلوم پایین نمی ره. خودت می دونی که وقتی کنجکاو می شم، اصلا نمی تونم کار دیگه ای بکنم.

نرگس دستش رو گرفت و کشون، کشون به سمت کابینت برد.

- نگو کنجکاوی، بگو فضولی. بعد هم تو می خوای از گرسنگی بمیری به من چه که فدای فضولی تو شم!؟ بیا سفره رو بنداز ببینم.

و بازوی اون رو ول کرد و خودش سفره رو از توی کشوی کابینت بیرون کشید و توی بغل نازان پرت کرد و با چشم و ابرو به سمت زمین اشاره کرد.

- بجنب دیگه، اگه می خوای از کنجکاوی نمیری، بهتره دست بجنبونی!

نازان حرص زده سفره رو کف آشپزخونه روی موکت سبز رنگ پهن کرد و سینی رو کنار سفره گذاشت.

- اون دو تا چایی رو بیار اینجا بشین هم کوفت کن، م بگو چه مرگته. جون مادرت خمیر نگیر به دهنت حوصله ندارم اول صبحی!

نرگس کنار سفره نشست و دو تا لیوان چای رو جلوشون گذاشت. مردد بود که سوالش رو بپرسه یا نه، اما بالاخره دل به دریا زد.

- می گم نازان بابات ..

توجه نازان – که دست دراز کرده بود تا لیوان چای رو برداره - جلب شد. دستش رو عقب کشید و به صورت نرگس زل زد.

- بابام چی؟

نرگس به سفره ی گلدار چهارنفره خیره شد. خدایا چطور باید حرفش رو می زد؟ اصلا باید می گفت یا نه؟ آب دهنش رو به سختی قورت داد و از زیر چشم به نازان منتظر نگاه کرد.

- می گم ... یعنی بابات کجاست نازان؟

نازان لیوان چای رو برداشت و لبخند پر دردی به صورت دوستش پاشید.

- همین؟! ... کم می یاد خونه. می گه نمی تونه مامانم رو اینجوری ببینه. بیشتر شب ها اصلا نمی یاد!

نرگس چند ثانیه ای مکث کرد. بهتر بود صبر می کرد تا حداقل دوستش صبحونه اش رو بخوره و بعد فکرش رو درگیر کنه. اخلاق نازان رو می دونست. وقتی فکرش درگیر بود، چیزی نمی تونست بخوره! آهی کشید و دست برد و تکه ی نونی کند و سری به تایید برای دوستش تکون داد و شروع به خوردن کرد.

اصلا نمی فهمید چی می خوره و در جواب تمام حرف های نازان از مدرسه و درس و امتحان، فقط هر بار سری تکون می داد و لبخند هایی محو تحویل دوستش می داد. نمی دوسنت چقدر گذشته بود که نازان عصبی لقمه ی توی

دستش رو توی سفره پرت کرد و به سمتش خیز برداشت و محکم پس سرش کوبید.

- هی بهت می گم چه مرگته، برای من لبخند ژکوند تحویل می دی میمون؟ من رو اسکول کردی یا خودت رو جلبک!؟ به خدا می زنم صدای بزغاله بدی ها نرگس، بگو ببینم، چه مرگته؟ هر چی می گم هی عین بز فقط سرت رو تکون می دی! و لبخند تحویلم می دی. خوب فهمیدم دندون داری! حالا بنال!

نرگس که لقمه از دستش افتاده بود، اون رو برداشت و حرص زده و تهدیدکنان به سمت نازان تکون داد و در همون حال ابروهاش رو در هم گره زد.

- به خدا اگه چایی دستم بود، می دونستم چه بلایی سرت بیارم. خوب بیشعور من گفتم صبحونه ات رو کوفت کنی؛ بعد بگم. خبرت گشنه نمونی.

نازان گارد گرفت و بدتر از نرگس اخم کرد.

- لازم نکرده تو به فکر گشنگی من باشی، بگو ببینم چی شده که از وقتی که اومدی داری گیج می زنی و من رو هم گیج کردی با این کارها و حرف هات!؟

نرگس هنوز هم مردد بود اما می دونست که دوستش باد بدونه و حق داره که بدونه. محتاطانه صورت عصبی نازان رو رصد کرد و نفسی گرفت.

- نازان بابات با رحیم مفنگی بده بستونی داره؟ براش کاری می کنه؟

متعجب به صورت سرخ شده ی از خجالت نرگس چشم دوخته بود. این دیگه از کجا در اومد؟ بابای اون با ساقی محله چه کاری می تونست داشته باشه؟ اصلا رحیم مفنگی کجا و باباش کجا؟ از تعجب هر دو تا ابروش تا جایی که موهاش در اومده بودند، بالا رفته بود.

- وا... چه کاری می تونه داشته باشه نرگس!؟ رحیم کجا بابام کجا؟ بعد هم چه کاری مثلا؟ بنایی داره که نداره، برج

سازه که نیست، ویلای تابستونی داره درست می کنه که نمی کنه! چه بده بستونی؟!

نرگس نگاه آبی رنگش رو از چشم های خیره ی نازان دزدید و سرش رو تا جای ممکن به سینه نزدیک کرد. نفسی گرفت تا جرات حرف زدن داشته باشه.

- راستش ... راستش چند روز پیش ساعت نه شب بود، داشتم آشغال ها رو می بردم بذارم سر خیابون که دیدم بابات با یه بسته توی دستش جلوی در خونه ی رحیم اینهاست. من رو ندید؛ اما در که باز شد، خودش رو زود انداخت توی حیاطشون...

با خودم گفتم لابد رحیم چیزی خواسته یا کاری داشته که از بابای تو کمک خواسته و خوب بابات اون بسته ی توی دستش رو می ده و می یاد خونه ی خودتون دیگه. رفتم خونه، اما فرداش اومدم اینجا حرف شد، گفتی مامانت آمپول داشته بابات نیومده خونه که بگی نسخه اش رو بگیره!

نفسش لحظه ای توی سینه گره خورد و حرفش رو قطع کرد. برای این که بتونه ادامه بده یه جرعه ی کوچیک چایی سر کشید و از زیر چشم به صورت سفید شده ی دوستش نگاه کرد. حالا دیگه ناچار بود که تا آخر تعریف کنه. آب دهنش رو باز هم قورت داد. چه زود دهنش باز هم خشک شده بود! نوک انگشت اشاره اش روی سفره خط های در هم و بر همی می کشید.

- امروز، داشتم می رفتم مدرسه که ..

مکث کرد. صدای مرتعش نازان دلش رو لرزوند. دست های دوستش ملتمس روی بازوی نرگس نشست.

- امروز داشتی می رفتی، چی شد نرگس؟

آب دهنش رو باز هم فرو داد. خدایا چطوری باد می گفت؟

- امروز... صبح هم... دیدیم یه نون بربری دستشه و ... داره ... داره می ره توی خونه ی کریم مفنگی...

نیم نگاهی به نازان بی رنگ و رو انداخت. می خواست حرفش رو ادامه بده که نازان ترسیده و با چشم های گشاد شده از وحشت از جا پرید.

- یعنی ... یعنی ... به خاطر این همه فشار و ناراحتی رفته دنبال مواد و این چیزها نرگس؟ وای بدبخت شدیم نرگس! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ به مامانم چی بگم؟

نرگس مات و متحیر مونده بود که چی بگه! اصلا قرار نبود فکر نازان این سمتی بره که! حالا چطوری می تونست به نازان بگه که در واقع چی دیده. آب دهنش رو فرو داد.

- نه... ببین اصلا منظورم اون نبود نازان... راستش ...

دلش می خواست سر نرگس رو بکنه و خرخره اش رو بجوه.

- بمیری نرگس که کشتی من رو درست بنال، ببینم بابام چی؟ چه گلی به سرمون شده؟

نرگس آب دهنش رو با صدا فرو داد.

- ببین نازان، من ... یعنی من دیدم که اکرم اومد در رو باز کرد و دست بابات رو کشید و با خودش برد توی خونه... آنچنان هم عشوه خرکی می اومد برای بابات بیا و ببین ...

از شدت حیرت دهانش باز موند.

- جی...ی ؟!

نرگس سرش رو با خجالت پایین انداخت.

- به خدا روم نمی شد بهت بگم نازان اما ... اما ... دیشب ... بابات مثل این دزدها خودش رو انداخت توی حیاط و

رنگ از روی نازان پریده بود و از شدت گیجی مات روی زمین آوار شد. باروش نمی شد. امکان نداشت. ممکن نبود که باباش، مامان همه چی تمومش رو ول کنه و به اکرم رضایت بده؟ اصلا مگه مامانش مرده بود که باباش بره دنبال یکی دیگه؟ به لکنت افتاده بود و زبونش سنگین بود.

- با... باور نمی ... نمی کنم... اکرم ... مامانم ...

نرگس با دیدن حال زار و صورت بی رنگ نازان از جا پرید و به سرعت به سمت شیر آب دوید . لیوانی آب برداشت با انداختن چند حبه قند توی لیوان، در حالی که محتویات لیوان رو به هم می زد، به سمت نازان دوید.

کنار تن لرزان نازان زانو روی زمین گذاشت و دستش رو پشت کتف دوستش محکم کرد و لیوان رو به سمت لب های بی رنگش برد.

- بخور دردت به جونم ... بخور ... کاش لال می شدم و نمی گفتم ... به خدا نمی دونستم چی کار کنم... مونده بودم بهت بگم یا نگم ... بخور عزیزم.

نازان چند جرعه ای از آب قند رو خورد و بعد با دستی لرزون لیوان رو عقب هول داد. خودش رو روی زمین عقب کشید و به کابینت فلزی سرد پشت سرش تکیه داد و پاهاش رو توی دلش جمع کرد.

مظلومانه و بی صدا سرش رو روی بازوهایی که زوی زانو چلیپا شده بود، گذاشته بود و اشک هاش پشت سر هم و

بی صدا روی گونه ی یخ زده اش سر می خورد و نرسیده به چونه روی دامن گلدارش می افتاد و محو می شد.

نمی دونست این چه سرذنوشتیه که خدا براشون مقدر کرده. نمی دونست چرا باید نیما رو از دست می دادند و چرا باید مادرش می افتاد توی رختخواب و نای تکون دادن یه انگشتش رو هم نداشت.

نمی دونست چرا دل باباش سرد شده بود و چر یادش رفته بود که زنی داره ... که دختری داره ... که توی این شرایط به محبتش و مردونگیش نیاز دارن و می خوان پشتشون به پشتش به بودنش گرم باشه.

چه بلایی سر بابای مهربونش اومده بود که بی محبت شده بود؟ چه بلایی سرش آورده بودن که مردی که توی تمام عمرش دروغ نمی گفت حالا هر شب برای این که سرش رو روی یه بالش دیگه بذاره به دروغ می گفت سر کاره و راهش دوره و نمی تونه بیاد خونه؟!

نمی دونست چقدر همون جا نشسته بود و اشک ریخته بود و اشک ریخته بود و اشک ریخته بود اما ... یه قوت سر برداشت و دید که نرگس سفره رو جمع کرده و ظرف ها رو شسته و بی صدا کنارش نشسته.

چشم هاش دیگه اشکی برای ریختن نداشت و خشک شده بود، اما داغی که روی دلش نشسته بود، هنوز می سوخت به شدت و هر لحظه بیشتر م سوخت. انگار دوباره کسی دیگه ای رو از دست داده بود، اما این بار به جای نیما، باباش رو از دست داده بود.

ننرگس کمی خودش رو به سمتش کشید و دست روی بازوی دوستش گذاشت و به نرمی نوازشش کرد.

- نازان؟ ... خوبی؟

مژه های در هم شکسته از اشک های تلخش رو روی هم گذاشت و پلک هاش رو بست.

- نه!

سوز بغض توی صداش، سینه ی نرگس رو هم سوزند و اشک به چشمش آورد.

- می خوای چی کار کنی؟ ... یعنی الان ...

سرش به آنی از روی بازو بلند شد؛ به شدت سرش رو به نوشنه ی نه تکون داد.

- هیچی ... هیچی نرگس ... اصلا نباید مامانم بفهمه ... مامانم نباید بو ببره که بابام همچین کاری کرده...

نرگس بغض کرد.

- یعنی نباید بهش بگی چرا؟ چرا اینجوری کرده؟ چرا شما رو ول کرده؟

دست هاش بیچاره وار روی سرش قرار گرفت و یک قطره ی اشک دیگه روی گونه اش غلتید.

- نه... نه ... مامانم نباید بفهمه ... اگر مامانم بفهمه نابود می شه نرگس... طاقت نمی یاره...

نرگس حرص زده از جاش بلند شد. در حالی که با عصبانیت طول و عرض آشپزخونه رو گز می کرد، یه دستش رو روی سرش گذاشته بود و موهاش رو چنگ می زد.

- از همون اول هم گفتم این دختره ی هرزه ی شیشکو یه ریگی به کفشش هست. توی این مدت هم هی می رفت و می اومد و هی عشوه خرکی می اومد برای بابات...

یادت نیست مامانت رو از بیماستان آورده بودید، آش درست کرده بود آورده بود؟ یادت نیست که بدو بدو رفت از آشپزخونه کاسه آورد، اول واسه ی بابات ریخت؟ خوب چشم های کورت رو باز می کردی؛ از همون اول می فهمیدی و ..

نازان لبخند سردی به دوستش زد.

- خوب می فهمیدم، بعدش چی می شد؟ چی کار می کردم؟

نرگس کفری جلوی دوستش ایستاد و دستش رو به کمرش زد.

- خوب معلومه، نمی ذاشتیم که همچین کاری کنه... جلوش رو می گرفتیم.

نازان بلند خندید، بلند و تاخ و پر از درد.

- چی با خودت فکر کردی نرگس؟ فکر کردی توی رمان تخیلی داری زندگی می کنی؟ گیرم می فهمیدم هم، باز هم هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

کسی که بخواد هرز بپره، می پره. من و تو که هیچی ... خدا هم نمی تونه جلوش رو. بگیره. بابای من هم از این قاعده جدا نیست نرگس.

بابای من اگه می خواست پشت ما بمونه بهونه نمی کرد که کار داره و شب نیاد خونه، بعد برم بخوابه رو دل رحیم مفنگی! که آبروی خودش و ما رو با هم ببره. سرش رو هم

کرده توی برف، فکر کرده کسی نبینتش، کسی هم اون رو نمی بینه! در هر حال...

آهی کشید و دست به لبه ی کابینت گرفت و از جا بلند شد.

- بهتره به روش نیارم که انقدر روش باز نشه که بخواد زنیکه رو برداره بیاره جلوی چشم مامانم.

چشم های نرگس گشاد شد.

- یعنی فکر می کنی، ممکنه اکرم رو بیاره اینجا جلوی مامانت.

نازان یه سمت گاز روشن رفت و زیر قابلمه ی سوپی رو که روی گاز می جوشید – کم کرد تا جا بیفته.

- هیچ چیزی بعید نیست نرگس. اگر بابام رفته اکرم رو گرفته، پس ممکنه خونه هم بیارتش. اما اگر یه درصد اینجوری باشه، ترجیح می دم جوری رفتار کنم انگار من و مامانم هیچی نمی دونیم.

تازه جلوش از مردونگی و غیرتش هم بگم تا شرمنده شه و یه وقت پرده ی حرمتمون پاره نشه . خودت می دونی که مامانم اونجوری دوام نمی یاره. به اندازه ی کافی سر نیما داغون شده. گاهی باید خودت رو بزنی به نادونی تا عزیزانت رو محافظت کنی نرگس.

نرگس برای لحظه ای به صورت غمگین دوستش نگاه کرد و شرمنده شد. چقدر نازان عاقلانه و پخته رفتار کرده بود و خودش چه بچگانه می خواست کاری کنه همین امروز همه بفهمن که بابای نازان چقدر نامرده.

به قول نازان گاهی مجبور بودند برای محافظت از عزیزانشون دندون روی جیگر بذارن و صداشون در نیاد. هنوز از فکر بیرو.ن نیومده بود که صدای باز شدن در راهرو و صدای بابای نازان سکوت بینشون رو شکست.

- نازان؟ کجایی بابا؟

صدای بسته شدن در و گام هایی که نزدیک می شد، رنگ از صورت نرگس برد. ظاهرا مش یونس کنار تخت مرضیه خانم ایستاده بود.

- ... سلام مرضیه خانوم خوبی الحمدلله... داروهات رو گرفتم.

صدای خش، خش مشمای دارو ها که بلند شد، نازان نگاه از نرگس گرفت و استکانی رو توی سینی روی کابینت گذاشت و چای ریخت. لبخند غمگینی به صورت متحیر نرگس پاشید و از آشپزخونه بیرون رفت. صدای شاد و سرحالش توی فضای راهرو پیچید.

- سلام باباجون، خوبی؟ خوش اومدی.

مش یونس لبخند محوی به صورت نازان پاشید.

- سلام بابا، ساق اول بالام ...

و سینی چای رو از دست نازان گرفت. نازان کنار باباش نشست.

- خسته نباشی بابا. حتما دیشب نخوابیدی سرکار، می رم برات جا آماده کنم یه کم بخوابی!

چشم های مش یونس از نگاه پرسشگر نازان گریخت و نگاهش رو به استکان چای داد.

- مونده نباشی بابا، نه دخترم خسته نیستم. چای بخورم، می خوام برم یه سری مصالح ساختمونی بخرم برای کارگاه.

نازان قندون پر از نقل رو جلوی دست باباش گذاشت.

- اینجوری که خسته می شی بابا جون، کاش یه کم به خودت استراحت بدی !

نرگس توی آشپزخونه دلش می خواست قهقهه بزنه. دختره ی مارموز آب زیر کاه ! ببین چه تیکه هایی که بار باباش می کنه!

خدا رو شکر که مش یونس قصد رفتن داشت و نرگس مجبور نبود از آشپزخونه بیرون بره. اگر نه قطعا نمی تونست

جلوی خودش رو بگیره و چند تا درشت بارش نکنه. حیف که بابای نازان بود، حیف

مش یونس درست مثل این که روی میخ نشسته باشه، توی جا وول وول م خورد و آروم و قرار نداشت. چای رو که سر کشید، از جا بلند شد و چند اسکناس از جیبش بیرون کشید و کنار سینی گذاشت

- نازان بابا این پول پیشت باشه، من نبودم کاری پیش اومد پول داشته باشی. کاری نداری بابا؟

نازان هم از جا بلند شد.

- خوب کمی استراحت می کردی باباجون اینجوری مریض می شی خدای نکرده ها!

چشم های مش یونس از نگاه کردن توی چشم های دخترش فراری بود. شرم و عذاب وجدان بیچاره اش کرده بود اما باز هم ته دلش، از این موش و گربه بازی که با اکرم راه انداخته بود خوشش می اومد.

از این حس جوونی و بی تابی های شبانه خوشش می اومد. حس این بازی پر هیجان رو دوست داشت. از این تعقیب و گریزها، از این عشقبازی های دزدکی احساس جوانی می کرد. گاهی خودش رو سرزنش می کرد.

اما ... مگه گناه می کرد؟ اون هم آدم بود و دلش می خواست کنار کسی آرامش بگیره. لبخند محوی روی لبش نشست که زود جای خودش رو با چینی روی پیشونی عوض کرد. تحمل موندن اینجا و حس کردن این که یه خیانتکاره رو نداشت.

نگاهش روی صورت مرضی – که هنوز هم با وجود این همه مصیبت و حتی بیماری خوشگل بود - چرخید و نگاهش پر از آب شد. دلش برای روزهای جوانی خودشون تنگ شد.

آهی کشید. به چه مصیبتی حاج مرتضی پدر مرضی رو راضی کرده بود که دختر یکی، یه دونه اش رو بده به یونسِ بی کس و کاری که شاگرد بنا هم بود! حاج مرتضی صراف کجا و یونس بنا کجا؟

اون وقت ها تبریز کارگری می کرد. حاج مرتضی صاحبکارشون بود و داشتن طبقه ی دوم خونه رو برای عروسی محمد - برادر بزرگ مرضیه - می ساختن تا بعد از عروسی اونجا زندگی کنه. به قول حاجی دم پرش باشه!

چشم های معصوم و زیبای عسلی رنگ مرضیه – دختر حاج مرتضی – که گاهگاهی از پشت پنجره کار کردن کارگرها رو نگاه می کرد، دلش رو لرزونده بود و این شده بود شروع داستان عاشقانه ای که مرضیه رو از خونواده رونده بود.

چه ماجراهایی رو از سر گذروند و چقدر از برادرهای مرضیه کتک خورد تا عاقبت حاج مرتضی بدون رضایت قلبی خودش و فقط برای جمع شدن حرف و حدیششون از میون در و همسایه، دخترش رو – که اون هم دل به کارگر سمج عاشق داده بود و پا توی یه کفش کرده بود که یا یونس یا هیچ کسی دیگه - به عقد کارگر ساختمونش در آورد.

یادش می اومد که محمد و متین برادرهای مرضیه چقدر براش شاخ و شونه کشیده بودن تا عاقبت به خواسته اش

رسید. هر چند مرضیه از خونواده رونده شد و حاج مرتضی گفت دیگه دختری به اسم مرضیه نداره و اینجوری بود که اومدن توی شهر یونس و ...

فکرش رو که می کرد، خیلی بدهکار مرضیه بود. دلش لرزید و به خودش لعنت فرستاد. توی تمام این سالها با وجود این همه سختی مرضیه لب به شکایت باز نکرده بود و همیشه با مناعت طبع کمبودها رو تحمل کرده بود و حالا ... شاید مردونگی نبود اینجوری تنهاش می گذاشت. کلافه از این فکرهای درهم با عجله به سمت در خروجی رفت و در همون حال دستی برای مرضیه خانم تکون داد.

- خداحافظ مرضی خانم، ان شالله زودتر خوب می شی.

جلوی در، پاهاش رو توی کفش هاش فرو برد و بدون این که پشت کفش هاش رو بالا بکشه، از در خونه بیرون زد و چند ثانیه بعد در فلزی کوچک حیاط به شدت به هم کوبیده شد و در و دیوار خونه رو لرزوند.

انگار مش یونس داشت تمام حرصش رو از خودش روی سر در فلزی حیاط خالی کرده بود که صداش مثل انفجار توی خونه پیچید! نازان تا وقتی در پشت سر باباش بسته شد، همون جا ایستاد و بعد از مکثی کوتاه بعد به سمت داخل خونه چرخید. به محض این که چرخید نگاهش با نگاه پر از اشک مادرش گره خورد. هول زده به سمت تخت دوید.

- چیه قربونت برم؟ ... چرا گریه می کنی مامان جان؟ ... چی شده؟ ... جاییت درد می کنه؟ ... چیزی می خوای؟ قادای آلوم آقلاما سن آلله... مامان ...

مرضیه خانم در برابر هر سوال نازان سرش رو به نشونه ی نه تکون می داد و اشک می ریخت. فقط و فقط اشک می ریخت و هق می زد و حتی زبونی نداشت که چیزی بگه. دل نازان برای اشک های مظلومانه ی مادرش کباب بود.

خوب می دونست که رفتارهای پدرش داغ بدی روی دل مادر دل نازکش گذاشته و تمام این اشک ها از سر بی

مهرهای باباشه اما کاری از دستش نمی اومد. مش یونس خیلی وقت بود که از دست رفته بود.

نمی تونست و نمی خواست که به مامانش دروغ بگه که باباش زود بر می گرده یا همه چیز درست می شه. چون نه دیگه باباش اون بابای سابق می شد، نه قرار بود چیزی درست شه!

تن نحیف مادرش رو توی بغل گرفت و به گریه افتاد. حالا هر دوشون با هم هق می زدند. نرگس با شنیدن صدای گریه هول خورده از آشپزخونه بیرون دویید.

- چی شده؟ خاله طوری شده نازان؟ ... لال نمیری نازان، بگو بدونم چه خاکی به سرمون شده؟

سر بلند کرد و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد.

- نه، چیزی نشده که ... فقط داداشم مرده ... مامانم سکته کرده افتاده توی جا و ... بابام ...

به موقع جلوی زبونش رو گرفت تا بیشتر از این داغ روی داغ دل مادرش نذاره. اما اشک روی صورتش راه گرفته بود و همپای مادرش هق، هق می کرد.

نرگس چند ثانیه ای معطل به مادر و دختر چشم دوخت. دلش توی سینه در هم فشرده شده بود ، اما الان وقت دل دادن به دل نازان نبود. باید محکم بود. ناچار جلو رفت و دست انداخت و او رو به سمت خودش کشید.

- خجالت نمی کشی؟ جای آروم کردن خاله خودت هم داری گریه می کنی؟ پاشو ، پاشو ببنم. برو یه آرام بخش بیار بدیم خاله، کمی آروم شه. آبغوره گیری راه انداخته، دختره ی دیوونه!

حق با نرگس بود باید به خاطر مادرش قوی می موند. مادرش رو از آغوشش بیرون کشید و به سمت کیسه ی قرص هایی که روی میز کوچیک بود – رفت.

کمی داخل کیسه رو گشت تا آرامبخش رو پیدا کرد. در این بین نرگس هم با لیوانی آب از آشپزخونه برگشت.

کمک کردند تا مرضیه خانوم – که هنوز هق می زد – نشست.

قرص رو به سختی به خورد مرضیه خانوم دادند و اون رو دوباره روی تخت دراز کش کردند و خودشون هم کنارش نشستندو نازان دست مادرش رو میون انگشت های یخ زده اش گرفته بود و آروم نوازش می کرد و چشم به صورت شکسته ی مادرش دوخته بود.

کم، کم قرص اثر کرد و مرضی خانوم به خواب رفت اما هنوز هم میون خوابش هق می زد و این دل نازان رو به درد می آورد. روی مادرش رو کشید و جاش رو مرتب کرد و همراه نرگس به آشپزخونه رفتند تا ناهار رو آماده کنه.

نرگس در حالی که پیازی رو برای سالا خرد می کرد و اشک از چشم هاش جاری شده بود، نیم نگاهی به نازان - که بی حوصله در حال تفت دادن گوشت بود - انداخت. باید کاری می کرد تا دوستش کمی از این حال و هوا در بیاد. صداش رو مثلا پر از انرژی بلند کرد.

- می گم نازان خبر جدید رو شنیدی؟

نازان بی حوصله با قاشق تابی به مواد داخل قابلمه داد و سرش رو تکون داد.

- چیه؟ باز مامانت حامله ست؟

قهقهه ی نرگس بلند شد.

- نه خانوم، مگه هر خبری به ننه ی من مربوطه آخه ... از اون خیلی مهمتره!

یه تای ابروش رو بالا برد و به نرگس زل زد.

- ده بنال دیگه حوصله ندارم.

نرگس صداش رو تا جای ممکن پایین برد و به سمت نازان خم شد.

- عباس ... بهم پیشنهاد دوستی داده نازان!

انگار همه ی تلخی ها با همین خبر خوش - که برای دوستش اتفاق افتاده بود - از یاد نازان رفت که از جا پرید و دست هاش رو محکم به هم کوبید.

- جان من راست می گی؟

نرگس چشم و ابرویی رقصوند.

- آره به خدا ... دروغم چیه اصلا ...

نازان بی خیال قابلمه به سمت نرگس دوید.

- چی شد؟ چجوری گفت؟ کی؟

نرگس خندان چاقو رو عقب کشید و توی دستش تکون، تکون داد.

- ببینیم بلدی شکمت رو سفره کنی !

نازان بی اهمیت دست هاش رو توی هوا تکون داد.

- خفه بمیر بابا، جوابم رو بده.

نرگس جدی تر از هر وقت دیگه به کابینت تکیه داد.

- امروز صبح ... می رفتم مدرسه که ... سر کوچه دیدم پراید عباس وایساده. قلبم داشت می اومد توی دهنم تا از کنار ماشین رد شم. سرم رو انداخته بودم پایین و تند تند

می رفتم که یه دفعه دیدم در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد. صدام که کرد، قلبم از کار افتاد نازان. وسط کوچه خشک شده بودم.

نازان مشتاقانه دست های نرگس رو چسبید.

- خوب؟ بعدش چی شد؟

نرگس محکم روی دست نازان کوبید و خندید.

- مگه دارم قصه ی لیلی و مجنون برات تعریف می کنم همچین ذوق کردی اسکول؟

چشم های نازان از هیجان می درخشید.

- از قصه ی لیلی و مجنو.ن هم هیجان انگیزتره، اباب پسره بعد سه سال صم و بکم سر راهت وایسادن، بالاخره به خودش یه تکونی داده ... بگو ببینم بعد چی شد؟ دلم آب شد.

نرگس سرش رو به تایید تکون داد.

- آره واقعا! ... هیچی دیگه ... گفت قصد و قرضم مزاحمت نیست و خیره و این حرف ها و اگه اجازه بدید با هم اشنا شیم تا خانواده بیان خواستگاری و این حرف ها...

نازان از هیجان جیغ خفه ای کشید و نرگس هول پرید و دست روی دهانش گذاشت.

- چته بزغاله؟ خاله بیدار می شه.

نازان دست و پا می زد و می خواست خودش رو از دست نرگس که محکم دهانش رو گرفته بود نجات بده . بالاخره موفق شد و خودش رو از دست نرگس بیرون کشید و نفس عمیقی گرفت. هنوز نفسش تکه، تکه بود.

- ای خدا از روی زمین برت داره ... داشتم جوون مرگ می شدم که! یکی دیگه می خواد به مراد دل برسه، من بدبخت شهید شم!

نرگس چشم غره ا ی به صورت نازان رفت.

- چیه خوب مثل اسب شیهه می کشی!؟ خوبه خاله به وزر قرص آرامبخش خوابیده! صداش رو گرفته سرش.

چشم های نازان برای یه ثانیه غمگین شد اما زود به خودش اومد و خودش رو به بی خیالی زد. برای دوستش خوشحال بود و نمی خواست شادی نرگس رو خراب کنه.

- خوب بعد چی شد

نرگس شونه ای بالا انداخت و دوباره سر ریز کردن سالاد برگشت.

- هیچی دیگه ... گفتم نه!

نازان با شادی دست هاش رو به هم کوبید.

- مبارکه ... مبارکه ... ایشالا ...

یک دفعه انگار تازه فهمید نرگس چی گفته. محکم پس سر نرگس کوبید و جیغش بلند شد.

- خاک بر سرت! ... یعنی چی که نه؟ ... بدبخت تو که تا دیروز داشتی برای این که عباس با اون چشم های چپولش

یه نیم نظری بهت بندازه ... حتی از سر اشتباه، خودت رو جر می دادی!

حالا یه کاره گفتی نه؟ ... نه این که شوهر ریخته اینور و انور ، همه هم صف کشیدن پشت در خونتون! .... اونه که طاقچه بالا گذاشتی واسه ی پسره ی بدبخت ...

یعنی من بدونم توی اون کله ی تو مغزه یا پهن خیلی خوبه ... حالا یه بخت برگشته ای رو خدا زده بود توی سرش بیاد تو رو بگیره ها .... به خدا باید تو رو برد برای آزمایش گونه شناسی تا ...

نرگس با حرص چاقو رو به سمت نازان گرفت.

- به جون خودم یه کلمه ی دیگه از اون دهنت در بیاد، همین چا قو رو می کنم توی حلقت، هم تو خلاص می شی هم من! تهش هم زندانه. حداقل از شر و ورهای تو بهتره!

نازان دستش رو بالای سرش گرفت و خودش رو کمی عقب کشید.

- خوب، خوب! باشه، ... عباس شکست عشقی خورده باید بره خودکشی کنه، تو چرا دیگر کشی می کنی؟ ... حداقل خودکشی کن ... به من بدبخت چه ربطی داره سر پیازم یا ته ...

نرگس با جیغی بلند چاقو رو، روی کابینت پرت کرد و خودش رو با جست بلندی روی نازان انداخت و دهنش رو گرفت.

- گوساله می گم زبون به دهن بگیر ... اَه ... بذار حرف من تموم شه، بعد این فکت رو بجنبون. حالا دهنت رو می بندی، بتونم بگم چی شد یاد نه؟

نازان تند، تند سرش رو به نشونه ی تایید عتکون داد و دستش رو به نشونه ی بستن زیپ دهنش جلوی لب هاش کشید. نرگس کمر صاف کرد و به کابینت پشت سرش تکیه داد. گونه هاش گل انداخته بود.

- گفتم من با رابطه های کوچه و خیابونی و بدون اجازه ی بزرگترهامون مخالفم ... اگر حرفی دارید تشریف بیارید به بزرگترم بگید!

چشم های نازان از دیدن صورت سرخ شده از خجالت نرگس گشاد شد. نرگس و این همه خجالت، استغفرالله! به خدا بعید بود . اما می ترسید حرفی بزنه و این بار نرگس شاکی، واقعا چاقو رو توی حلقش بکنه!

با تکون دادن سرش کار نرگس رو تایید کرد و دست هاش رو به نشونه ی خوب بقیه اش؟ توی هوا چرخوند. نرگس متعجب به کارهای نازان نگاه کرد و ابروش رو بالا برد.

- خدا رو شکر همون یه نمه عقلی هم که داشتی، پرید این کارها چیه می کنی؟ مگه لال شدی به حول و قوه ی الهی؟

نازان با اشاره به خودش و او ادای حرف زدن رو با انگشت هاش در آورد و باز به دهنش اشاره کرد. یعنی که خودت گفتی حرف نزن! اما نرگس چیزی نفهمید و عصبی چشم هاش رو باریک کرد.

- یعنی نمی تونی دو کلام مثل آدم حرف بزنی دیگه؟ نه به اون که یه سره وراجی می کنی، نه به حالا که لال مونی گرفتی.

نازان ا شوق نرگس رو بغل کرد و بوسه ی خیسی روی صورتش نشوند.

- وای الهی قربونت برم، داشتم خفه می شدم از بی حرفی. خوب ... خوب عباس جون چی گفت؟ چی شد؟

نرگس خودش رو از توی بغل نازان بیرون کشید. لبخندی محجوب روی لب هاش نشسته بود. چاقو رو برداشت و به سمت سینک رفت تا دستش و چاقو رو بشوره و ادامه ی درست کردن سالاد رو از سر بگیره که شاید صورت قرمزش رو از نگاه نازان قایم کنه. در همون حال سرش رو به تایید تکون داد.

- آره گفت این هم از خانومی منه که نمی خوام حرف و حدیثی برامون توی در و همسایه در بیاد. گفت به خونواده اش می گه که با مامانم اینها حرف بزنن و رسما بیان برای

خواستگاری اولیه و بعد اجازه می گیریم که برای آشنایی با هم چند جلسه ای بیرون بریم تا اگه خدا خواست ...

نازان از پشت دست انداخت و نرگس رو با تمام وجود توی بغلش گرفت و فشار داد. چقدر برای این دوست و رفیق همیشگی خوشحال بود. حداقل یکی از اونها به دلخواهش می رسید و کمی خوشحال بود. نرگس هم به سمت نازان چرخید و عجیب بود که هر دو توی بغل هم به گریه افتادند.

پنجشنبه ، آخرین امتحان رو داده بودند و خوش و خرم و شاد، صحبت کنان با هم به سمت خونه می رفتند. به لطف فرزانه خانم – که قبول کرده بود ساعت هایی که نازان امتحان داره، مراقب مرضیه خانم باشه – تمام امتحان های نهایی رو داده بود. با وجود کار زیاد توی خونه با تمام وجود درس می خوند.

شب ها تا ساعت های زیادی بعد از نیمه شب بیدار بود و صبح ها قبل از اذان صبح از جا بلند می شد که هم به کارهای مادرش برسه، هم بتونه درس بخونه. باید هم برای

کنکور هم می خوند هم برای امتحان هایی نهایی. مامانش همیشه دوست داشت که نازان و نیما درس بخونند و کاره ای بشن و نازان مصمم بود که حداقل به این آرزوی مادرش عمل کنه.

می دونست با اوضاع تازه به وجود اومده نمی تونه روی باباش برای هزینه های دانشگاه زیاد حساب باز کنه و باید هر جوری شده دانشگاه دولتی قبول شه.

نرگس سرحال و قبراق بود و برای اولین بار به خندیدن نازان توی کوچه گیر نمی داد! چون قرار بود فردا شب عباس و خونواده اش برای خواستگاری برن خونه ی اونها و نازان شاهد بود که با وجود اون همه بچه ی قد و نیم قد توی خونه، نرگس چطوری یه هفته ست کل خونه رو شسته و برق انداخته.

طفلکی بچه ها از ترسشون جرات نداشتند که هیچ شیطنتی بکنند. مبادا نرگس عصبانی شه و شام و ناهارشون رو قطع کنه. با هم قرار گذاشته بودند که این دو – سه رروز

رو آسته برن و آسته بیان تا فردای خواستگاری ببرتشون شهر بازی!

دیدن جمع شاد و خندان خونواده ی نرگس هر چقدر که لذت بخش بود، درد آور هم بود. مخصوصا وقتی آدم رو یاد از دست دادهاش می انداخت.

به در خونه ی خودشون نرسیده بودند که اکرم هول و شتابزده خودش رو از در انداخت بیرون و به سمت در خونه ی خودشون دوید. هر دو چند ثانیه مات ایستادند و به هیکل گرد و قلمبه ای که انگار روی زمین قل می خورد و می رفت نگاه کردند. نرگس دستش رو به سمت اکرم گرفت.

- این ... خونه ی شما چی کار می کرد؟

با نگاهی به هم انگار تازه به خودشون اومدند که هر دو یه دفعه با هول به سمت در خونه - که نیمه باز مونده بود - دویدند. نازان بشت سر اکرم صداش رو به فریاد بلند کرد.

- توی خونه ی ما چی کار می کردی اکرم؟ ... اکرم... م ؟

اکرم که تازه جلوی در خودشون رسیده بود، با شنیدن صدای فریاد نازان رنگ از روش پرید. به سمت عقب نیم نگاهی انداخت و بعد بی هیچ حرفی خودش رو از در خونه توی حیاط پرت کرد و در رو به هم کوبید. ناله ی نازان ترسیده بلند شد.

- وای ... مامانم نرگس ... وا... ای ...

با چند قدم بلند خودشون رو به در رسوندند و هر دو نفر خودشون رو و مثل فشنگ توی حیاط پرت کردند و با هول به سمت ساختمون دویدند. چیزی این وسط عجیب لنگ می زد.

اصلا فرزانه خانوم کجا بود که اکرم سر از خونه ی اونها در آورده بود. حتی یادشون رفت کفش هاشون رو از پا بکنن و همونجوری با کفش به پذیرایی کوچیک هجوم بردند.

نگاه نازان هراسون روی تخت مادرش سر خورد. سر مرضی خانم از روی تخت افتاده بود و تمام تنش می لرزید و تنها عضوی از بدنش که زنده به نظر می رسید، چشم هاش بود.

چشم هایی که دردمند اشک می ریخت و انگار یه عالمکه بغض و درد رو توی خودش جمع کرده بود. نازان که با دیدن مادرش – اون هم بدون آسیبی – کمی آروم گرفته بود، به سمتش دوید.

- مامان ... مامان خوبی قربونت برم؟ چیزیت نشده؟

انگار با دیدن نازان درد مرضی خانم چندین برابر شده بود که اشک هاش مثل رودخونه ای طغیان کرده، سیل شده بود. نازان دستپاچه کمی جای مادرش رو - که معلوم نبود چجوری به هم ریخته بود – مرتب کرد و رو به نرگس چرخید.

- نرگس جون قربونت برم، یه لیوان آب بیار ...

نرگس نذاشت حرف نازان تموم بشه و به سمت آشپزخونه دوید. نازان سر مادرش رو کمی بالاتر کشید و بالش ها رو زیر سرش مرتب کرد. نرگس که با لیوان آب برگشت، تلاش کرد سرش مرض خانم رو بلند کنه و کمی آب بهش بده.

اما عجیب بود که مرضی خانم بی تابانه اشک می ریخت و هنوز هم شدیدا می لرزید و با وجود ناتوانی حتی آب رو هم نمی خورد و اشک می ریخت. نازان تن نحیف مامانش رو به بغل کشید و در حالی که گریه می کرد، اون رو به خودش فشار داد.

- چی شده قربونت برم؟ چی شده؟ چرا این همه بی تابی می کنی؟ دردت به جونم ... دردت به جونم...

نرگس که از صورت بی رنگ و لرزش های تن مرضی خانوم ترسیده بود، با عجله به سمت تلفن ساده ی سبز رنگ روی میز دوید.

- زنگ می زنم اورژانس ... ببین می تونی کمی آب بدی بخوره مامانت.

نازان اشک ریزان سرش رو به نشونه ی تایید چند بار بالا و پایین کرد. وسط این بلبشو در باز شد و فرزانه خانم وارد خونه شد و با دیدن وضع آشفته ی اونها در جا خشک شد.

- چی شده؟ خاک توی سرم! ده دقیقه رفتم خونه به غذا سر بزنم، همه چی خوب بود که؟

نازان اشک ریزان به سمت فرزانه خانوم چرخید.

- اکرم... اکرم اینجا چی کار می کرد فرزانه خانوم؟

فرزانه خانم به خودش اومد. با عجله به سمت نازان دوید تا کمکش کنه. در حالی که تن سِر و لَخت شده ی مرضی خانوم رو از نازان می گرفت، بی حواس سرش رو تکون داد.

- اومد سر بزنه، گفتم بمون برم یه سر بزنم به غذام بیام... چی شده مگه؟

ناله ی نازان بلند شد.

- نه!

پانزده دقیقه ای – که برای نازان ساعت ها و ماه ها و سال های طولانی به نظر اومد - گذشت تا صدای آمبولانس توی کوچه پیچید و نرگس سراسیمه و پابرهنه برای باز کردن در خونه رفت.

با وارد شدن مردهای امدادگر انگار جون نازان رو گرفته بودند که فرزانه خانم به زور بلندش کرد و گوشه ای کشید تا امدادگرها کارشون رو بکنن و جلوی دست و پاشون نباشه.

نازان با چشم هایی از حدقه بیرون زده به صحنه ی مقابلش نگاه می کرد و جون تکون خوردن نداشت. آمپول ها ... سرنگ ها ... صورت بی رنگ مادرش ... شوک ... همه چیز به شکل سر گیجه آوری انگار داشت از پا درش می آورد. پلک هاش رو روی هم فشرد و به خدا التماس کرد.

- نه .... تو رو به عظمتت قسم از من نگیرش ... همینجوری هم به بودنش راضی هستم... بذار بمونه برام ... تو رو خدا ...

خونه توی چرخه ی بی پایانی از دویدن های سرگیجه آور و فریادهای عصبی غوطه ور بود. مردها با عجله می دویدند و سر هم نعره می زدند و همه ی اینها تنش رو فلج کرده بود.

جون تکون خوردن نداشت و فقط مردمک چشم هاش وحشت زده میون تختی که هیکل نحیف مادرش رو روی خودش مهمون کرده بود و دست هایی که با عجله دستگاه شوک رو مهمون سینه ی نحیف مادرش می کردند، در نوسان بود.

تن مرضی خانوم با هر شوک روی تخت به سمت بالا پرت می شد و دل نازان رو هر بار بیشتر خون می کرد. نرگس در جا خشک شده بود و حتی نمی تونست به دوستش کمکی کنه و نازان برای سرپا بودن، برای دووم آوردن به دست های فرزانه خانم چنگ انداخته بود تا آوار نشه.

یه چیزی، یه نیرویی نازان رو وادار کرد تا خودش رو از میون دست های فرزانه خانوم - که حالا دورش حلقه شده بودند - خلاص کنه و چند قدمی به سمت مادرش جلوتر بره.

نگاهش روی صورت بی رنگ مادرش خیره مونده بود و نمی تونست برای یک ثانیه هم چشم ازش بگیره. باز هم چند قدم جلوتر رفت و ناله اش بلند شد.

- ما ... ما ... ن

میون اون همه سر و صدا انگار مرضیه خانوم صدای دخترکش رو شنید که پلک هاش لرزید و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد و از بین مژه هاش لغزید. انگار زن هم برای دختری که تنها پشت سر خودش جا می گذاشت، اشک می ریخت.

در یک لحظه انگار روی تمام خونه رو گرد مرگ پاشیدند که صداها قطع شد و آدم ها جلوی چشم نازان درست مثل فیلم های آهسته روی دور کند قرار گرفتند و گوش هاش کر شد.

انگار تکه ای از قلب نازان رو با زجری غیر قابل تصور از جا کندند که دستش روی سینه اش نشست و آخی کشید. کمرش خم شد و بی اختیار روی زمین آوار شد و زانوهاش به شدت به زمین خوردند. نگاهش دردمند روی صورت سفید شده ی مادرش سنجاق شد. توی دلش هنوز هم التماس می کرد.

- تو رو خدا مامان ... تو رو خدا چشم هات رو باز کن... جون نازان ... تو رو خدا چشم هات رو باز کن ... به خدا کل عمرم کلفتیت رو می کنم ... اما ... اما چشم هات رو باز کن ... تنهام نذار مامان... تو رو خدا ...

نمی دونست چقدر گذشته بود که مردی که روی تخت خم شده بود، دست از تلاش برداشت و صاف ایستاد و خسته و بی جون با تاسف سرش رو تکون داد.

- متاسفم ... دیگه کاری از دست کسی بر نمی یاد. متاسفانه شوک عصبی شدید و سکته ی قلبی بوده.

نازان ناباور خودش رو روی زمین به سمت مادرش کشید و مجنون وار خندید.

- الان پا می شه... من رو تنها نمی ذاره ... نه مامان؟ تو که من رو تنها نمی ذاری ؟ ... نرگس ... نرگس بهشون بگو که مامانم بدون من جایی نمی ره ... وای نرگس ...

اشک از چشم های نرگ و فرزانه خانم فرو می چکید و این نازان رو دیوانه می کرد. جیغش بلند شد.

- گریه نکنید ... تو رو خدا گریه نکنید. الان پا می شه... می دونم من رو تنها نمی ذاره. مگه نه مامان... بلند شو ... تو رو خدا مامان چشم هات رو باز کن و به اینها بگو من رو تنها نمی ذاری.

فرزانه خانم در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد به سمت دختر ویران شده ی گریون رفت و کنارش نشست و به نرمی دستش رو نوازش کرد.

- نازان جان ... مادر خدا صبرت بده... پاشو... پاشو دخترم مادرت راضی نیست اینجوری بی تابی کنی. پاشو مامان جان... پاشو ...

نازان اما نمی شنید. نگاهش روی دست های مردی که داشت ملافه ی سفید رو روی صورت مرضی خانوم می کشید، خشک شده بود.

در یک آن دیوانه وار از جا پرید و به سمت مرد هجوم برد. جیغ های عصبی اش با اشک هایی که یک لحظه بند نمی اومدن مخلوط شده بودند و مشت های بی جونش مرد امدادگر رو هدف گرفته بود.

- نه ... روی مامانم رو نکشید ... برو کنار ... برو کنار ... مامانم زنده ست ... ولش کن ...

وحشیانه ملافه رو پایین کشید و با غضب روی زمین انداخت.

- مامانم نمرده ... می فهمی آقا؟ نمرده ... برو گمشو ... گمشو ...

مرد که حمله ی عصبی نازان نگرانش کرده بودف برای چند ثانیه به صورت دختر مات شد. نازان خودش رو روی سینه ی مادرش پرت کرد و او رو در آغوش کشید.

- مامان ... مان جون قربونت برم چشم هات رو باز کن ... تو رو خدا مامان ... مامان تو رو به جون نیما چشم هات رو باز کن... دام می میرم مامان ...

مرد تن دختر رو از روی سینه ی نحیف مرضی خانو.م بلند کرد و بدون توجه به مشت های نازان که روی سینه اش فرود می اومد، مچ های ظریف دختر رو محکم گرفت.

- آروم ... آروم دختر ... چیزی نیست ... چیزی نیست...

در حالی که به تقلاها و تلاش های نازان برای خلاصی خودش رو مهار می کرد، سر همکارش هوار زد.

- آرامبخش ...

قلب نازان از شدت درد در حال انفجار بود و سینه اش آتش گرفته بود. انگار تمام تنش توی کوره ای از آتش جهنم در حال سوختن بود.

اشک های داغی که مثل گدازه های آتشفشان روی گونه اش جاری بود و گونه اش رو می سوزوند، چشم هاش رو

تار می کرد، اجازه نمی داد مادرش رو ببینه. التماس هاش دل می سوزوند.

- مامان ... مامان تو رو خدا پا شو ... مامان ... چشم هات رو باز کن ...

جیغ می کشید و دست و پا می زد و می خواست به هر قیمتی از دست های قوی مرد خلاص شه. مرد به زور و با کمک فرزانه خانم – که به پهنای صورتش اشک می ریخت - اون رو روی زمین خوابوند و مرد دیگه بدون توجه به جیغ ها و دست و پا زدن هاش آمپولی رو بهش تزریق کرد.

عجیب بود که فکر کرد داره می میره؟ انگار جون از دست و پاش رفته بود که دیگه حتی نای جیغ زدن هم نداشت و فقط نگاهش مثل ماهی مرده ای که از حدقه بیرون زده باشه، دست های مردی رو ملافه ی سفید رو روی صورت مادرش می کشید، خیره مونده بود و انگار توی اون لحظه های بی نفسی نازان هم مُرد.

ساعت سه بود و خونه ساکت بود و هیچ صدایی از در و دیوار نمی اومد. نرگس رفته بود به خونه اشون سر بزنه و از همسایه ها هیچ کسی توی خونه نمونده بود.

انگار بقیه از این هم عزاداری اهل این خونه خسته شده بودند که خودشون رو از در و دیوار ماتم زده ی خونه دور می کردن. روی تخت کنار حوض کوچیک آبی رنگ نشسته و پاهاش رو جمع کرده و زانوهاش رو توی بغلش گرفته بود و به دو سه تا ماهی گلی توی حوض – که آخر هر بهار از توی تنگ توی حوض می انداخت - چشم دوخته بود.

سردش بود و با وجود این که هنوز تابستون بود، حس می کرد حیاط رو پاییز زده! این روزها از همیشه ضعیف تر و رنگ پریده تر به چشم می اومد و اگر زور و تشرهای نرگس و گاهگاهی دلسوزی های فرزانه خانوم نبود، شاید حتی از صبح تا شب هم هیچی نمی خورد.

تمام این سه هفته به زحمت شاید کلمه ای از دهنش بیرون اومده بود. فقط یه جا می نشست و قطره های زلال

اشک بی صدا روی گونه هاش سُر می خوردند و دل هر کسی رو کباب می کرد. نرگس و فرزانه خانوم و دیگران هم نتونسته بودند اون رو به حرف بیارن و نرگس چقدر نگران دوستش بود.

دیدن صورت بی رنگ نازان دلش رو می سوزوند و عجیب بود که مش یونس انگار باری از روی دوشش برداشته باشند، هیچ واکنشی از مرگ مرضیه خانوم نشون نداده بود.

نازان گاهی با خودش فکر می کرد واقعا اصالت آدم ها خیلی مهمه! مادرش اونجوری به خاطر این مرد از خانه و خانواده اش بریده بود و پدرش به خودش زحمت عزاداری کردن هم نمی داد! کل زحمتش این بود که رخت سیاه بپوشه که خوب اون هم زیاد زحمتی نداشت براش!

اصلا نمی فهمید چرا پدرش اینقدر این روزها این همه نامهربون شده! آهی کشید. اصلا چی شده بود که به زندگیشون اینجوری طوفان افتاده بود؟ حتی نمی تونست این همه مصیبت رو به درستی درک کنه.

هر صبح وقتی بیدار می شد به عادت تمام روزهای گذشته از توی همون اتاق شروع می کرد با مادرش حرف می زد تا برسه توی سالن و بعد ... درست همون جا بود که انگار آسمون روی سرش خراب می شد با دیدن جای خالی مرضی خانم.

قطره ی درشتی از اشک روی گونه اش چکید و از بغض لب هاش لرزید. جای مادرش این روزها توی خونه خیلی خالی بود. حتی تصور نبودن مرضی خانم هم جونش رو می گرفت. انگار هر روز و هر روز این دوباره از دست دادن و دوباره از دست دادن تکرار می شد که این داغ سرد نمی شد.

صدای باز شدن در حیاط نگاهش رو به سمت در کشید و پدرش وارد حیاط خونه شد. عجیب بود! مش یونس این روزها و شب ها به زحمت خونه می اومد، حالا چی شده بود که این وقت روز خونه بود!

پدرش بدون توجه به نازان که گوشه ی تخت نشسته بود، در رو کامل باز کرد و به کسی که نازان نمی دید با لبخند اشاره کرد که وارد حیاط بشه.

- بیا ... بیا توی خونه. اینجا دیگه خونه ی خودته! تعارف نکن !

چشم هاش باریک شد و دامن سیاه رنگش رو از زیر پاش بیرون کشید و در جا ایستاد. نکنه عمه ای، خاله ای کسی داشته که اومده و یا حتی شاید یه مادربزرگ؟

نگاهش به چهارچوب در حیاط خیره مونده بود که با دیدن کسی که با لبخند و مثلا خجالت وارد حیاط شد و جلوی در ایستاد، برق از سرش پرید و چشم هاش گشاد شد! اکرم؟! خدایا ... این زنیکه اینجا چی کار می کرد؟

خوش اومده؟ غلط کرده! حرص زده از جا پرید و به سمت در خونه هجوم برد و انگشت اشاره اش رو به سمت اکرم گرفت و فریادش بلند شد.

- کجا؟ ... وایسا ببینم.... کجا سرت رو انداختی اومدی توی خونه یابو؟ ... تو غلط می کنی بیای توی خونه ی ما ... قاتل کثافت... چرا این مدت هیچ خبری ازت نبود هان؟ توی کدوم سوراخ موشی قایم شده بودی؟

باباش با چشم هایی باریک به صورت کبود از حرص نازان نگاه کرد.

- چه خبرته صدات رو انداختی سرت؟ جای خوش آمد گفتنته دختر؟ قاتل چی؟ کشک چی؟ برو عقب ببینم. یادم نمی یاد برای دعوت کسی توی خونه ی خودم ازت اجازه خواسته باشم!

چشم های نازان از حدقه بیرون زد.

- این ... این بیاد اینجا چی کار؟ به چه دلیلی باید بیاد توی خونه ی ما!؟

مش یونس خم شد و دسته ی چمدون سیاه رنگی رو – که نازان تازه متوجهش شده بود – گرفت و بلند کرد و در همون حال به اکرم اخم کرد.

- بیا دیگه؟ چرا منتظری؟ ...

بعد هم به سمت نازان که هاج و واج جلوی در ایستاده بود، چرخید.

- به تو ربطی نداره که دلیل از من بخوای! اما خیلی برات مهمه، تنها بودی توی خونه. شب ها نمی شد تنهات بذارم، یکی باید بالای سرت بود! اکرم خانم لطف کرد و به خواست من اومد اینجا.

نیشخند زهرآلودی روی لب های نازان نشست.

- اِه! تازه یادتون افتاده من شب ها تنها می مونم؟ این چند ماه که مامانم افتاده بود توی تخت و جون حرکت نداشت، اگه کسی در خونه رو نصف شب باز می کرد، عیب نداشت نه؟

با تمسخر اکرم را نشان داد.

- بعد هم اکرم بمونه بالای سر من؟ یکی لازمه بالای سر اکرم جون بمونه که دست راستش گره نخوره توی پای چپش! شما هم نمی خواد به بهونه ی من هر کاری کنی و بندازی گردن من! هر چند...

دستش رو محکم روی صورتش کشید و اشک هاش رو از گونه گرفت.

- خوب می دونم از کی شب کاری های شما پیش اکرم جون شروع شده! حالا که دیگه مامانم نیست، لازم نیست خودم رو بزنم به خریت!

مش یونس یه دفعه عصبی و پر حرص دسته ی چمدون رو وسط حیاط ول کرد و به سمت نازان هجوم برد و با خشم سیلی محکمی توی صورت دختر خوابوند

خفه شو، دختره ی بی حیا و بی آبرو... فکر کردی بهت اجازه می دم تو فسقل بچه برای من تصمیم بگیری؟ یا شاید بزرگترم شدی خبر ندارم.

انگار فیلمی رو روی دور آهسته گذاشته بودند. سر نازان به یک سمت کج شد و موهاش توی صورتش ریخت. برای چند لحظه در جا خشک شد و بعد حیرت زده دست روی گونه اش گذاشت و با چشم هایی سرزنشگر و اشک آلود به صورت خشمگین پدرش نگاه می کرد.

واقعا این مرد با رگ های باد کرده و صورت کبود شده از خشم پدرش بود؟ مردی که هنوز چهلم مادرش رد نشده، دست زنی دیگه رو گرفته بود و با خودش به خونه ای آورده بود که خشت، خشتش با زحمت های مادرش درست شده بود؟

با افسوس و سرزنشگر به صورت باباش نگاه کرد و دست که از روی گونه اش برداشت، جای چهار انگشت مش یونس روی صورتش سرخ شده بود.

مرد کلافه کلاه عرق گیر سفیدش رو از روی سرش کشید و به چشم های اشک آلود دخترش نیم نگاهی انداخت. انگار می خواست چیزی بگه که دهانش رو چند باری بی صدا باز و بسته کرد؛ اما پشیمون شد. دوباره به سمت چمدون رفت و اون رو از روی زمین برداشت و به سمت ساختمون رفت.

اکرم بی خیال و بی توجه به چشم های پر از تنفر نازان که بهش خیره مونده بود و مش یونس که به سمت ساختمون می رفت، هنوز کنار پله های در حیاط ایستاده بود و با نگاهی پر از لذت و براق به اطرافش نگاه می کرد. انگار تمام خواسته هاش توی دنیا برآورده شده بود که صورتش از خوشی برق می زد.

مش یونس که به در ورودی رسید، سر چرخوند و متوجه شد که اکرم دنبالش نیست. با تعجب به عقب برگشت و اکرم رو دید که با لبخندی روی لب هنوز جلوی در حیاط

ایستاده و به اطرافش خیره مونده! دست روی دستگیره ی در گذاشت و در خونه رو باز کرد.

- اکرم خانوم؟ نیه اوردا قالوب سان گوزلیم؟ (اکرم خانوم؟ چرا اونجا موندی خوشگلم؟)

اکرم با گونه های گل انداخته از خوشحالی از پله ها قل خورد و به سمت مش یونس راه افتاد.

- مش یونس... س ؟ دارم می یام دیگه! ... کاش می دادی خونه رو تمیز می کردن، اینجوری به دلم نمی شینه!

مش یونس با لذت به قل خوردن اکرم نگاه کرد و با لبخند سرش رو تکون داد.

- ناراحت نباش، آخر تابستون کارم کمتر می شه، خودم خونه رو برات رنگ می کنم خانم!

انگار هر دو یادشون رفته بود که نازان رو ویران و سرما زده و تنها وسط حیاط ول کردند تا شاهد دلربایی تهوع آور

اکرم از پدرش باشه. پدری که تنها سه هفته بود زنش رو از دست داده بود!

اکرم که به مش یونس رسید، مرد دست انداخت و بازوی او رو که هنوز عشوه کنان لبخند به لب داشت، گرفت.

- بیا برو توی خونه، عروس باید زودتر از شوهرش بره توی خونه.

اکرم که حالا چادر حریر سفیدش – که مشخص بود تازه خریده شده - روی شونه اش افتاده بود، با عشوه دست روی بازوی مرد گذاشت و عمدا نوک انگشتش رو روی بازوش کشید.

- وا... ا ... شما آقای خونه ای مش یونس! این چه حرفیه که می گی. شما باید قدم بذاری روی چشم من اون که خونه ست!

مرد بلند خندید و نیشگونی از لپ اکرم گرفت.

- شیرین زبون! برو توی خونه پدر سوخته ی زبون باز!

و هر دو پشت در ورودی از چشم نازان پنهان شدند. نازان که دهانش از دیدن اطوارهای پدرش و اکرم بهت زده باز مونده بود، با بسته شدن در به خودش اومد. انگار دل و روده اش داشت بالا می اومد.

بی اختیار و با عجله به سمت حوض دوید و کنار پاشویه زانو زد و در حالی که اشک می ریخت، هر چیزی که نخورده بود رو بالا آورد. تمام دهانش از زردابه ی معده اش تلخ شده بود و با وجود این که چیزی توی معده اش نبود، باز هم عق می زد و تمام تنش می لرزید. صدای باز شدن در نیمه باز حیاط باعث شد سرش رو بالا بیاره و با چشم هایی اشک آلود و تار نرگس رو ببینه که جلوی در و روی پله ها با دیدن نازان ترسیده توی صورتش کوبید.

- خاک بر سرم، چی شد بهت نازان؟

و بدون توجه به چادری که در اطرافش پرواز می کرد، پله ها رو دو تا یکی به سمت نازان دوید و کنار دختر در هم شکسته ی ویران شده کنار حوض نشست.

- الهی بمیرم، ببینمت ... چه بلایی سر خودت آوردی؟ ...

بغض نازان با دیدن دوستش شکست و ناله اش بلند شد.

- نرگس ... س!

اشک از چشم های نرگس نیش زد و در همون حال شیر آب رو باز کرد و کمک کرد تا نازان دست و صورتش رو بشوره که با دیدن جای چهار انگشتی که روی صورت نازان رد انداخته بود، خشک شد.

- وا...ای ... این ... کی ... وای ... چرا اینجوری شده صورتت؟ کی تو رو زده؟ ... ببینمت.

و دست زیر چونه ی دوستش انداخت وصورتش رو کامل به سمت خودش برگردوند. حالا رد کبود شده ی انگشت های مش یونس به خوبی مشخص بود. حرص زده شونه های نازان رو گرفت و تکون داد.

- کدوم بی پدر و مادری این بلا رو سرعت آورده دختر؟ چی شده؟ ... چرا لال مونی گرفتی ؟... نازان با تو هستم ...!

نازان بی حال روی زمین خیس نشست و با چشم هایی غمگین به دوستش خیره شد.

- نرگس ... اکرم رو آورده !

نرگس که دهان باز کرده بود چیزی بگه از شدت حیرت با چشم هایی گشاد شده به دهان نازان زل زد. حتما اشتباه شنیده بود! اکرم رو آورده بود که چی؟ اون هم وقتی هنوز چهلم مرضی خانم در نیومده بود؟!

دهانش مثل ماهی از آب بیرون مونده باز و بسته شد و صدایی بیرون نیومد. انقدر متحیر شده بود که حتی نمی تونست چیزی بگه. نازان لبخند پر دردی توی صورت دوستش پاشید.

- می گه آورده کسی بالای سر من باشه! باورت می شه؟ اکرم رو آورده گذاشته بالای سر من! مامانم همیشه می گفت خدایا هر کاری می کنی افسار اسب رو پشت سر قاطر نبند! حکایت منه الان!

و بغض آلود خندید. خنده اش به قدری درد داشت که چشم های نرگس دوباره پر از اشک شد. آنچنان به نازان خیره شده بود که انگار منتظر بود بگه شوخی کرده ست! شاید هم دوربین مخفی بود و خبر نداشت! انگار منتظر بود کسی از پشت دیواری یا دری بیرون بپره و بزنه زیر خنده! چند دقیقه ای طول کشید تا صداش رو پیدا کرد.

- یالان؟! ... دینن که یالان دمشی نازان ... دستم انداختی دیگه! آره ... بگو دروغ گفتی ... نازان ... با تو هستم ...

سرش رو مستاصل تکون داد و اشک هاش روی صورتش مثل خط های کج و معوج رد انداختند. کاش دروغ بود، ای کاش واقعیت نداشت. اما ... دهنش باز نشده بود که صدای فریاد مش یونس سر هر دو رو به سمت ساختمون چرخوند.

- نازان ... کجا موندی دختر؟ ... بیا یه استکان چای بده دستمون ...

نرگس از جا پرید و به سمت ساختمون هجوم برد. باید به این مردک می فهموند که لیاقت خوردن زهرمار هم نداره

چه برسه به چای! چنان صورتش از حرص کبود شده بود که هر لحظه امکان داشت سکته کنه! به نیمه ی حیاط نرسیده بود که نازان بالاخره نفس زنون بهش رسید و دست انداخت و بازوش رو گرفت و به سمت خود کشید.

- صبر کن نرگس ... صبر کن تو رو خدا ... جان نازان صبر کن.

تقلا می کرد تا بازوش رو از توی چنگ نرگس بیرون بکشه.

- ولم کن خر بدبخت... نمی فهمی؟ اینجوری می شی حمال این زنیکه ی دوزاری! بذار برم هر چی لایق باباته بارش کنم. زنیکه ی کثافت بی حیا ... خجالت نکشید سرش رو انداخت عین خر اومد توی خونه ی شما! بذار برم... دستم رو ول کن ... بهت می گم ولم کن نازان.

نازان عصبی دستش رو کشید و به سمت خودش چرخوند.

- دهنت رو ببند نرگس ... صبرکن حرف بزنم... من بدبخت ... من احمق ... ولی توی عاقل چرا نمی فهمی؟ غیر تو کی

برام مونده احمق؟ تو هم اینجوری سر و صدا راه بندازی، اینجوری جلوی بابام در بیای، چجوری دیگه می تونم تو رو ببینم؟ فکر می کنی برای بابام مهمه تو رو نبینم؟ فکر می کنی الان تو بری هر چی از دهنت در بیاد بگی و دلت خنک شه، بعد چی می شه؟ ... هیچی دستت رو می گیره و از خونه پرتت می کنه بیرون!

نرگس مستاصل و بیچاره وار ایستاد و به صورت غمگین نازان خیره شد. دوستش حق داشت! در یک آن بغضش ترکید و دست هاش رو دور شونه ی نازان حلقه کرد و صدای هق، هق های دردناک گریه اش بلند شد.

-- الهی بمیرم برات ... نباشم اینجوری خوار شدنت رو ببینم... من چی کار کنم برات آخه؟

نوازشگرانه دست روی کتف دوستش کشید و بغضش رو فرو داد.

- الان برو خونه، هیچی هم به روی خودت نیار، باشه؟ می خوام برام بمونی نرگس ... از این به بعد بیشتر بهت نیاز دارم.

نرگس طوفانی خودش رو از بغل نازان بیرون کشید و چادرش رو روی سرش مرتب کرد و پاکوبان و حرص زده به سمت در چرخید.

- ولی من این اکرم رو یه روز جر می دم! ببین کی گفتم!

تا وقتی نرگس از در حیاط بیرون رفت و در رو به هم کوبید، همون جا ایستاد. بعد اشک چشمش رو گرفت و به سمت ساختمون راه افتاد. در حال حاضر چاره ای نداشت. حتی کسی را نداشتند که بخواد از این خونه بره و بهش پناه ببره! آهی کشید. ای کاش حداقل مادرش کسی رو داشت!

در رو که باز کرد، پاهاش جلوی در خشک شد! اکرم ایستاده بود و باباش روی زمین مقابلش نشسته بود و سرش روی شکم اکگرم می رسید و دست های اکگرم توی موهاش رو نواز می کرد.

دهنش از شدت تعجب باز موند. برای چند ثانیه با چشم های از حدقه بیرون زده به این صحنه نگاه کرد و بعد به سرعت چرخید و از در بیرون پرید. نفسش سنگین بود و حالش بد.

واقعا این بابای خودش بود؟ چرا این همه وقیحانه رفتار می کرد؟ مگه خودش صداش نزده بود؟ یعنی یه درصد هم احتمال نمی داد نازان برسه؟

باز هم بغضش رو فرو داد و چند ثانیه ای صبر کرد تا شاید حالش جا بیاد. پنج دقیقه ای نگذشته بود که صدای فریاد مش یونس دیوارهای خونه رو لرزوند.

- کدوم گورستونی موندی دختر؟ خوبه بهت گفتم خبرت بیا یه استکان چایی بده دستمون. مگه ندیدی مهمون داریم؟

زهرمار می خورد جای چای مهمون بی چشم و روی خونه! دندون هاش رو روی هم سابید که یه وقت حرفی نزنه و شر

درست نکنه. الان با این وضع روحی داغونش حوصله ی یکی به دو کردن با مش یونس یا اکرم رو نداشت.

عمدا در رو پر سر و صدا باز کرد و وارد خونه شد. باباش هنوز هم همون جا نشسته بود، اما اکرم کمی دورتر ایستاده بود و مشخص بود که صورتش گل انداخته. مش یونس بی توجه به نازان به پشتی کنار دیوار اشاره کرد.

- بشین اکرم جان خسته شدی، سر پا نمون!

نازان با حرص از میون دندون هاش خندید.

- آره خوب اکرم جون خیلی خسته شده، کم کاری نبوده داغون کردن یه خونواده!

اکرم با تمام پر رویی مثل گچ سفید شد و بابای نازان از جا پرید و به سمتش رفت.

- چی برای خودت نشخوار کردی دختر؟

اشک توی چشم هاش جمع شد. برای هزارمین بار از خود پرسید این آدم پدرشه؟! خدا رو شکر مادرش زنده نبود تا این روزها رو ببینه! نعره ی مش یونس بلند شد.

- گفتم چی زر زدی دختر؟

تلاش کرد جلوی روی اکرم اشک نریزه. بی این که جواب پدرش رو بده به سمت اکرم نگاه کرد.

- اون روز اومدی خونه ی ما، به مامانم چی گفتی سکته کرد؟ با تو هستم؟

رنگ اکرم زرد شد و به لکنت افتاد.

- من ... من چیزی نگفتم... اصلا اومدم سر بزنم، فرزانه خانم گفت بمون که برم به غذام سر بزنم، موندم. داشتم می رفتم خونه شما اومدید...

تلخ و بلند خندید.

- برای همین داشتی در می رفتی از دستمون نه؟

اکرم مستاصل به صورت بابای نازان که حالا به دهن اون زل زده بود، نگاه کرد.

- به خدا در نمی رفتم که! فقط داشتم می رفتم خونه تند، تند. یادم رفته بود زیر گاز روشن مونده ! بابام هم خونه نبود، همین!

مش یونس انگار خیالش آسوده شد که با غیض به سمت نازان پرید.

- همین؟ چون داشته می دویده، پس یه چیزی به ننه ات گفته؟ هان؟ خجالت بکش دختر! حالا هم تا نزدم لهت کنم برو یه استکان چای بذار که اعصابم رو خرد کردی!

نازان به چشم های مکار اکرم – که حالا از شادی درونی ای می درخشید - خیره شد و لبخند تلخی روی لب هایش نشست. خوب می دانست دروغ می گوید اما در حال حاضر دور، دور اکرم بود.

از کنار پدرش رد شد و به سمت آشپزخانه رفت. مش یونس هم به سمت جای اولش رفت. به محض این که پا از آستانه ی در آشپزخانه داخل گذاشت صدای خنده ی ریز اکرم به گوشش رسید.

- نکن مش یونس ... اه ... جاش کبود می شه فردا!

حیرت کرده در جا خشک شد! یعنی پدرش از حضور اون هم خجالت نمی کشید؟ به خودش که اومد به سرعت به سمت سماور رفت و با سر و صدا پرش کرد. بغض کرده ظرف و ظروف رو به هم می کوبید و سر و صدا می کرد تا صدای اکرم و باباش رو نشنوه!

انگار توی دلش سیخ داغ فرو کرده بودند و می تابوندن که می سوخت و از جاش خون بیرون می زد و ناله اش رو بلند کرده بود. یه دفعه خودش رو با قدم های بلند به کنج دیوار و کابیت رسوند. روی زمین نشست و توی خودش مچاله شد و سرش رو میون دست هاش پنهون کرد و ناله اش بلند شد.

از درد به خودش می پیچید و بغض آب می کرد. لب هاش رو میون دندون هاش به شدت گاز گرفته بود و لب هاش از زور بغض می لرزیدند.

ناخودآگاه هقی زد، از ترس دهنش رو کف دستش محکم فشار داد تا صدای هق، هقش بلند نشه و صداش به گوش اکرم و باباش نرسه.

چرا فکر می کرد دیگه باباش هم مُرده؟ چرا حس می کرد تا این جا، تازه روزهای خوشش بوده و این تازه شروع دردها و بدبختی هاشه؟

اشک مثل سیل روی گونه هاش می غلتید و از چونه اش پایین می چکید و شکوفه های سیاه دامنش رو آبیاری می کرد تا درد و ماتم گل بدن و زجر و بدبختی به بار بیارن و صدای خنده های باباش و اکرم موسیقی پس زمینه ی شروع این بدبختی ها بود.

کمی که حالش بهتر شد از جا بلند شد. صورتش را آبی زد و چای دم کرد. دو تا لیوان توی سینی گذاشت و چای

ریخت و با دلی پر غم به سمت نشیمن – جایی که هنوز صدای خنده های اکرم می امد – رفت.

هیچ دلش نمی خواست دوباره صحنه ی تازه ای از دلبرهای اکرم ر ا شاهد باشد، برای همین سرش را تا جای ممکن پایین گرفت و وارد نشیمن کوچک شد. اکرم و پدرش از صدای لیوان های چای که در دست های لرزانش به هم می خورد، متوجه ورودش شدند و کمی از هم دور شدند.

نازان سینی را روی زمین گذاشت و می خواست به آشپزخانه باز گردد که صدای پر عشوه ی اکرم بلند شد.

صدای پر از عشوه ی اکرم بلند شد.

- وای نازان جان، این چایی ها مگه پاسبون دیدن انقدر بی رنگه! تا حالا چایی تریختی دختر؟

در جا ایستاد و با تمسخر به صورت اکرم خیره شد.

- تو رو ببینه بسه! بعد هم بابام چایی کم رنگ دوست داره عروس... س خانو... وم!

مش یونس میانه را رگفت.

- چای اکرم خانوم رو ببرم پر رنگ کن.

نازان سینی را به سینه چسباند و ارویی بالا برد.

- دیگه خونه ی خودشونه! مهمون که نیستن برن پر رنگش کنند!

و با قدم هایی بلند و بدون توجه به فریاد پدرش به آشپزخانه برگشت.

محال بود نقش خدمتکار اکرم را بازی کند! هنوز سینی را روی کابینت نگذاشته بود که بافته ی بلند موهایش به شدت عقب کشیده شد.

کمرش به عقب قوس برداشت و آخش بلند شد.

مش یونس بود که با حرص باقت ضخیم موهای نازان را دور دستش پیچیده بود. دندون هاش رو به هم فشرد.

- ببین دختر، تا اینجا هر چی چمومش بازی در آوردی بسه. اون روی من رو بالا نیار، حرف گوش کن.

اشک توی چشم های نازان پر شد؛ اما گریه نکرد و دندون هایش را روی هم فشار داد تا بغضش نشکند.

- بابامی شما، وظیفمه هر چی بگید، بگم چشم.

اما من خدمتکار زنی که جای مادرم آوردی نمی شم. حتی اگه تیکه، تیکه ام هم کنی، جلوی اکرم خم و راست نمی شم...

من بهش کاری ندارم، شما هم به من کاری نداشته باشید. تنها کاری که می کنم اینه که فکر کنم اکرم توی این خونه نیست...

باید بهم حق بدی اون هم وقتی سه هفته هم نشده مامانم مرده و یه زن اوردی توی خونه!

می خواستی دلم رو بسوزونی بابا؟ خوب سوزوندی، دستت درد نکنه!

اما فکر نکن با کتک زدن من هیچی درست بشه.

مش یونس خوب نازان را می شناخت. درست مثل مرضیه بود، به همون اندازه سرسخت .

می دونست با دعوا و هیاهو نمی تونه نازان رو خم کنه یا بشکنه یا وادار کنه تا کاری انجام بده .

این دختر شر و شیطان هر چقدر به ظاهر ظریف، اما مش یونس رو می ترسوند.

هنوز موهای نازان میون چنگش بود و صورتش مقابل صورت خم شده به عقب نازان، مونده بود.

چشم های نازان سرزنشبار توی چشم های پدرش خیره بود.

سیبک گلوی مش یونس تکون خورد و آب دهنش رو قورت داد.

در مقابل چشم های خیره ی مرضیه هم همینقدر خودش رو حقیر حس می کرد. توی تموم زندگی در مقابل منش و شخصیت مرضیه کم آورده بود و...

حالا با اکرم می توانست خود، خودش باشد.

بدون این که ذات واقعی اش رو بپوشونه یا انکار کنه. در مقابل اکرم حس کم بودن نداشت. حس حقارت!

به خودش اومد و موهای نازان رو با حرص و به شدت رها کرد .

- جل و پلاست رو جمع می کنی می ری زیرزمین، لازم نیست توی خونه بمونی حالا که اینقدرذاز اکرم بدت می یاد، سرتق خانم. بهتره کمتر همدیگه رو ببینید.

نازان تلویی خورد و محکم به کابینت خورد و آخش در اومد اما مش یونس بدون ان که به روی خودش بیاره پاکوبان از آشپزخونه بیرون رفت.

دست روی پهلوش گذاشت و از درد خم شد. حالا که باباش رفته بود، اشک بی اختیار از گوشه ی چشم هاش شره می کرد و قلبش توی سینه در حال انفجار بود.

چند دقیقه ای خم شده موند تا تونست به خودش مسلط شه و کمر صاف کنه. ایستاد و کمر صاف کرد. اجازه نمی داد خواری و اشک هاش رو اکرم ببینه. چند تکه دستمال و جارو و خاک انداز و مقداری شوینده برداشت و بدون این که درد پهلوش رو به روی خودش بیاره، از آشپزخونه بیرون زد.

اکرم و باباش چسبیده به هم نشسته بودند و پچ، پچ می کردند. بی توجه به سمت در می رقفت که اکرم خودی نشون داد.

- نازان جان، کجا می ری بالام؟ بیا بشین.

حتی سر به طرف اکرم برنگردوند و در حالی که به سمت در خروجی می رفت، نیشخند زد.

- نمی تونم توی هوایی که تو نفس می کشی، نفس بکشم. دارم می رم زیرزمین رو تمیز کنم وسایلم رو ببرم پایین! حرفی هست؟

رنگ از صورت اکرم پرید و با غمزه سر به سمت مش یونس چرخوند و پر گلایه نگاهش کرد.

- مش یونس ...س ... ببـ ... ین چجـ ... ـوری رفتار می کنه آخه؟ چـ ....ـ ی گفتم بهش مگه؟

مرد دستی نرم به گونه ی برجسته ی صورت زن کشید و خندید.

- ولش کن، بهتر می ره پایین راحت تریم!

و زن رو به سمت خودش کشید. نازان از گوشه ی چشم می دید و از غم ذوب می شد؛ اما سرش رو بر نگردوند. یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد و بدون هیچ حرفی از در خروجی ساختمون بیرون زد. دمپایی هاش رو پوشید و با عجله به سمت زیر زمین دوید تا یک دل سیر اشک بریزه.

هوا رو به سردی می رفت. لبه های مانتوی ضخیمش رو به هم نزدیک کرد و با نگاهی به دو طرف، از خیابون رد شد. مهر ماه کم، کم می رسید.

همیشه این موقع از سال، با مادرش برای خریدن کیف و دفتر و خودکار و کفش و ... به بازار ارومیه می رفتند. مامانش عاشق این بازار قدیمی بود و کل روزشون رو تقریبا توی راسته های مختلف بازار می چرخیدند و از حجره ای به حجره ی دیگه می رفتند. چه روزهای خوشی بود.

آهی کشید و غمگین به کبابی کوچیک و قدیمی کنار راسته که هنوز هم مثل بچگی هاش مونده و هیچ تغییری نکرده بود، نگاه کرد. همیشه بعد از خریدن لوازم مورد نیاز مدرسه، ناهار رو اینجا می خوردند و در تمام طول مدت خوردن ناهار - مثل همیشه - با نیما می جنگیدند که چه کسی دکتر و چه کسی مهندس بشه!

نیما می گفت مهندسی کار دخترها نیست و باید خودش مهندس شه و نازان لجش در می اومد. دایم سر این مسئله با هم در حال دعوا بودند! تنها موضوع دعوای خواهر و برادر از اول دبستان همین بود.

دروغ چرا؟ اصلا از همون اول هم به نیما حسودی می کرد! یادش می اومد روزی که نیما رفت مدرسه و با مامانش نیما رو تا مدرسه رسوندن، تمام راه برگشتن به خونه رو گریه می کرد که چرا نیما می تونه بره مدرسه و من نمی تونم! من هم باید برم مدرسه و مامانش می خندید که همون نیما هم دو روز دیگه از مدرسه فرار می کنه!

آهی کشید و کیسه ی خریدهاش رو توی دستش جا به جا کرد و با قدم هایی کوتاه به سمت در کبابی راه افتاد. درسته که مادرش و نیما نبودن، اما باید می رفت و ناهار رو همون جا می خورد.

وارد مغازه شد. کمی شلوغ بود، اما جا برای نشستن داشت. با قدم هایی سنگین و دلی سنگین تر و گرفته به سمت جایی که همیشه با مادرش و نیما می نشستند، رفت و پشت میز قدیمی - که با سفره ی قرمز پوشونده شده بود – نشست. کیف و کیسه ی خریدش رو، روی صندلی بغلی گذاشت و به گل های ریز سفره خیره شد.

انقدر حواسش پرت بود که حتی یادش رفته بود سفارش بده! پیرمردخوش برخورد کبابی که نازان رو دیده بود، با لبخندی گرم به سمتش اومد. این دختر رو از وقتی موهاش دم خرگوشی بسته می شد، می شناخت.

- سلام آلا گوز، شیرین قیز... خوبی بالام جان؟ ... خوش اومدی.

نازان سر بلند کرد و به صورت نورانی مرد با اون محاسن پر و موی سفید نگاه کرد. با احترام از جا بلند شد و لبخند غمگینی زد.

- سلام عمو رحمت، ... ممنونم. شما خوبید؟

عمو رحمت دستمال توی دستش رو روی میز کشید و در حالی که میز رو پاک می کرد، از زیر چشم به صورت درهم نازان نیم نگاهی انداخت.

- بشین بابا جان... مادرت کو؟ ... آقای مهندسمون کجاست؟ ... مامانت خوبه؟ اومدین خرید دیگه؟ ...

تلخ لبخند زد.

- اومدم خرید عمو رحمت، آخه دانشگاه قبول شدم...

پیرمرد ذوق زده کمر صاف کرد و چشم هاش درخشید.

- مبارکه باباجان، مبارکه ... ناهار امروز مهمون خودمی پس! ...

چقدر این محبت خالصانه و بی ریای پیرمرد به دلش نشسته بود. برای هیچ کسی حتی مهم هم نبود که دانشگاه قبول شده باشه. البته به جز نرگس!که حتی به اجبارش سر جلسه ی کنکور رفته بود. در واقع با اون وضعیت اسف باری که کنکور داده بود، حتی خودش هم امید نداشت که قبول شه!

پیرمرد، به سمت یخچال کباب ها رفت و دو سیخ بزرگ کباب کوبیده و یک سیخ گوجه بیرون کشید. شاد از گوشه ای به گوشه ی دیگه ی مغازه می رفت و کار می کرد. جلوی منقل ذغالی – که تقریبا روبروی نازان بود - ایستاد و اون

رو با یه بادبزن پلاستیکی قرمز باد زد و سیخ های کباب رو روی آتیش گذاشت.

- کباب تو رو سفارشی درست می کنم، کباب مهندس و مامانت رو هر وقت اومدن می ذارم روی آتیش، سرد نشه از دهن بیفته. مامانت خیلی خوشحاله نه؟ مهندس چی کار کرد؟

به تلخی لبخند زد.

- بله، اومدم خرید عمو رحمت، آخه دانشگاه قبول شدم...

پیرمرد ذوق زده کمر صاف کرد و چشم هاش درخشید.

- مبارکه باباجان، مبارکه ... ناهار امروز مهمون خودمی پس! ...

چقدر این محبت خالصانه و بی ریای پیرمرد به دلش نشسته بود.

برای هیچ کسی حتی مهم هم نبود که دانشگاه قبول شده باشه.

البته به جز نرگس!که حتی به اجبارش سر جلسه ی کنکور رفته بود.

در واقع با اون وضعیت اسف باری که کنکور داده بود، حتی خودش هم امید نداشت که قبول شه!

پیرمرد، به سمت یخچال کباب ها رفت و دو سیخ بزرگ کباب کوبیده و یک سیخ گوجه بیرون کشید.

شاد از گوشه ای به گوشه ی دیگه ی مغازه می رفت و کار می کرد.

جلوی منقل ذغالی – که تقریبا روبروی نازان بود - ایستاد و اون رو با یه بادبزن پلاستیکی قرمز باد زد و سیخ های کباب رو روی آتیش گذاشت.

- کباب تو رو سفارشی درست می کنم، بابا جان.

کباب مهندس و مامانت رو هر وقت اومدن می ذارم روی آتیش، سرد نشه از دهن بیفته.

مامانت خیلی خوشحاله نه؟ مهندس بعد از این چی کار کرد؟

بی اختیار روی صندلی آوار شد.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و بی صدا تا کنار چونه اش راه گرفت.

خوب، چی می تونست بگه؟

حال مامانش خوب بود؟ نمی دونست اما امیدوار بود باشه.

نیما؟ ... اصلا خبر نداشت.

پیرمرد شاد و سرحال کباب روی ذغال رو باد می زد.

انگار دختر خودش دانشگاه قبول شده بود که اینقدر خوشحال بود.

اما بابای خودش ... دهنش تلخ شد.

باباش؟ ... حتی خبر هم نداشت!

در واقع براش مهم هم نبود. همین که اجازه داده بود درس بخونه هم برای این بود که مزاحمتی براشون نداشته باشه!

اکرم باردار بود و این روزها دایم با هم این طرف و اون طرف بودند.

یه شب راه می افتادند به سمت تبریز چون خانم ویار سیب زمینی و تخم مرغ چرخی های ائل گلی رو داشت

و یه روز راه می افتادند به سمت خوی، چون باید کباب حاج علی رو توی بازار خوی می خورد تا پشت بچه اش سیاه نشه!

خونه هم که بودند یا نقل بیدمشک ویار داشت یا حلوای هویج و سرشیر و خامه!

مش یونس هخم مثل پروانه دورش می چرخید و دایم داشت براش می خرید و می خرید!

و اصلا یادش رفته بود که نازانی هم هست!

سر همین ویار داشتن اکرم هم کارهای خونه افتاده بود گردن نازان.

ناچار بود هم درس بخونه و کار کنه و هم اکرم و رفتارهاش رو تحمل کنه.

اکرم هم هر روز چاق و چاق تر می شد.

انقدر ورم کرده بود که انگشت می زدی روی تنش، جای انگشتت یه دقیقه ای طول می کشید تا بالا بیاد.

دکتر گفته بود فشار خون بارداری گرفته و باید راه بره و خوردن زیاد براش خطرناکه،

اما جز نشستن و خوردن کاری نمی کرد.

مش یونس هم که خدا رو شکر، بنده ی زر خرید اکرم شده بود و به هر سازی که می زد می رقصید،

مخصوصا از وقتی فهمیده بود که بچه پسره!

این روزها دیگه اکرم خدا رو هم بنده نبود!

آنچنان روی کاناپه ی سه نفره ی آبی فیروزه ای

– که مش یونس به خاطر دل زنش و به سلیقه ی اون خریده بود –

جلوی تلوزیون لم می داد و دستور روی دستور صادر می کرد که می شد با ملکه ویکتوریا اشتباهش گرفت.

نازان به خاطر بچه ای که توی راه داشت، چیزی نمی گفت.

اون بچه ی معصوم جدای از این که برادرش محسوب می شد. یه بچه ی بی گناه بود.

هر چقدر هم که نرگس فحش بارونش می کرد - برای رسیدگی به اکرم – باز هم نمی تونست انقدر بی وجدان باشه که راضی به مرگ اون بچه بشه.

حتی با وجود بی مهری ها و رفتارهای باباش که روز به روز هم بدتر می شد.

خسته بود و تنها و اون زیرزمن نیمه تاریک و نمور

- که وقتی مادرش زنده بود جای نگهداری موارد غذایی بود –

تنها پناهگاه تنهایی ها و خستگی هاش بود.

لبخند تلخی روی لبش نشست.

شبی که زیرزمین رو تمیز کرد و وسایلش رو به اونجا برد،

ساعت ها توی رختخوابش جنین وار جمع شد و از سر بی پناهی و بی محبتی چقدر اشک ریخت.

فردای اون روز وقتی نرگس فهمید رفته توی زیرزمین، چه قشقرقی که به پا نکرد .

شاید اکرم شانس آورد که نازان جلوش رو گرفت، اگر نه بعید نبود اکرم رو بکشه!

عمو رحمت که دیس استیل کباب خوش رنگ و بو رو با اون ریحون های تازه جلوش گذاشت،

از بوی کباب از فکر بیرون اومد. لبخند غمگینی زد.

- دستتون درد نکنه عمو رحمت.

پیرمرد سبد پلاستیکی نون سنگک رو روی میز گذاشت و به سمت یخچال نوشابه ها رفت.

یه شیشه ی کوکا بیرون کشید و دوباره برگشت و اون رو هم جلوی نازان گذاشت.

- بفرما دخترم این هم کوکای همیشگی ... نوش جونت...

دردمند به دیس کباب نگاه کرد.

چطور به این فکر افتاده بود که اصلا اینجا چیزی از گلوش پایین می ره؟

اصلا نمی دونست چی شد، نمی دونست چرا، اما یه دفعه بغضش ترکید.

دست هاش رو روی میز گذاشت و سرش رو بین دست ها پنهون کرد.

بی اختیار جلوی چشم های متحیر و از حدقه بیرون زده ی عمو رحمت های، های به گریه افتاد.

بی سر و صدا، درست مثل روح می رفت و می اومد. بی حرف کارهای خونه رو انجام می داد و لقمه نونی بر می داشت و به سرعت خودش رو توی زیر زمینی که حالا مثلا

اتاقش بود، از دید دنیا پنهان می کرد و کتاب هاش رو دورش می ریخت تا از چشم دنیا مخفی شه.

خسته بود، خیلی خسته ... از جار و جنجال هایی که هر روز اکرم راه می انداخت، از عشوه ها و غمزه هایی که برای باباش می اومد، از مش بونسی که انگار ناپدری بود تا پدر، از نگاه های پر از ترحم در و همسایه... از همه چیز خسته بود . حتی از خودش که بعد از نیما و مادرش زنده مونده بود.

بعد از این که اکرم دو ماه پیش با ناز و غمزه مش بونس رو راضی کرد که برای اتاق خواب سرویس کمد و تخت بخره، کمد لباس های مامانش رو هم پایین آورده بود و حالا تمام خاطره هاش دور تا دورش چیده شده بودند.

از آیینه و شمعدون سر تاقچه- که اکرم چشم ندیدش رو پیدا کرده بود و حالا روی میز کوچک کنار زیر زمین قرار داشت- تا سجاده ی نماز و قرآنی که همیشه مامانش بعد از نماز حداقل یکی – دو صفحه ازش می خوند و این روزها

شده بود مامن نازان که بعد از هر جار و جنجالی بهش پناه ببره یا حتی آلبوم های عکسشون. انگار باباش داشت کل گذشته اش رو از توی خونه پاک می کرد و هر روز یه گوشه اش رو دور می ریخت!

این روزها از همیشه ساکت تر بود. انگار نازان شر و شیطون رو برده بودند و به جاش دختری دلمرده و افسرده رو آورده بودند که در طول روز به زحمت حتی دهن باز می کرد. تنها جایی که کمی توش احساس آرامش و زنده بودن داشت، دانشکده بود.

درسته همون جا هم دیگه شر و شیطون نبود، اما امید به این که بعد از اتمام درسش می تونه خودش رو از این منجلاب بیرون بکشه، کمی روحیه اش رو بهتر می کرد. شب و روز درس می خوند، در واقع برای فرار از دنیای واقعی به کتاب هاش پناه می برد.

اکرم هفت ماهه شده بود و درست مثل بوم غلتون به چشم می اومد. اما هنوز هم هر روز شری تازه درست می کرد و مش یونس رو به جون نازان می انداخت.

توی خودش جمع شد و پتوی ضخیم رو دور خودش پیچید و خودش رو بیشتر به والور قدیمی چسبوند. سرد بود. زمستون این روزها عجیب تاخت و تاز می کرد و این زیر زمین نمور که توی تابستون هم سرد بود حالا با وجود مشمعی که پشت پنجره ی کوچیک زده بود و پرده ی کلفت جلوی در - بیشتر از هر وقت دیگه ای سرد بود.

با انگشت هایی یخ زده جزوه های حسابداری یک رو - که توی کلاس بدخط نوشته بود - پاکنویس می کرد. انقدر دست هاش سرد بودند که حتی به زحمت خودکار رو توی دستش گرفته بود. خودکار رو کناری گذاشت و کتری کوچیک رو از روی والور برداشت تا برای خودش استکانی چای بریزه، شاید تن یخش زده اش کمی گرم شه.

اما ... صدای جیغ اکرم آنچنان از جا پروندش که کتری از دستش افتاد و شانس آورد که درست لبه ی استکان بود و آب جوش روش نپاشید. هول زده پتو رو، روی زمین پرت کرد و به سمت در زیرزمین هجوم برد. انقدر ترسیده بود که حتی یادش رفت ژاکتش رو بپوشه.

پرده رو کنار زد و در رو که باز کرد، باد سرد مثل شلاق توی صورتش کوبید و موهاش رو به هم ریخت، اما نعره های اکرم چنان ترسونده بودش که بی اهمیت، دمپایی های پلاستیکی یخ زده و خیس جلوی در رو پوشید و پله ها رو دو تا یکی بالا دوید.

وقتی در رو باز کرد، اکرم رو دید که روی زمین کنار بخاری گازی مثل مار به خودش می پیچه. ترسیده دمپایی هاش رو در آورد و هر لنگه رو به طرفی پرت کرد و به سمتش دوید.

- چی شده اکرم؟ چته؟ ... خوردی زمین؟

چشم های سبز اکرم ترسیده و غرق در اشک بود.

- دا... دارم ... می میرم ... نه ...

با عجله به سمت تلفن دوید و شماره ی اورژانش رو گرفت. هیچ راه دیگه ای نبود. چون نه کاری از دستش بر می اومدف نه می دونست چه اتفاقی برای اکرم افتاده که بخواد کاری انجام بده.

به محض این که اپراتور گوشی رو برداشت، با عجله ماجرا رو براش توضیح داد و بعد از این که چند سوال رو جواب داد، زن ازش خواست اکرم رو به پهلو بخوابونه و نذاره به شکمش فشار بیاره. به سرعت گوشی رو روی دستگاه گذاشت و به سمت اکرم دوید و کمک کرد روی پهلو بخوابه.

- زنگ زدم اورژانس، الان می یان... گفت روی پهلو بخوابی و به شکمت فشار نیاری... صبر کن ... الان می یان...

میون گریه ها و فریادهای گوشخراش اکرم، بالاخره موفق شد اون رو به پهلو بخوابونه و بعد با عجله به سمت در حیاط دوید. در رو چهارتاق باز کرد و آجری جلوش گذاشت تا بسته نشه و دوباره به سمت خونه دوید.

اصلا نمی دونست باید چی کار کنه. از رفتن توی خونه هم می ترسید؛ فریادهای اکرم می ترسوندش... انگار می ترسید یه بار دیگه مرگ در این خونه رو بزنه. هر چند دلِ خوشی از اکرم و پدرش نداشت اما باز هم نمی تونست راضی به مرگ کسی باشه.

جلوی در ایستاده بود و مردد انگشت هاش رو توی هم می پیچید که رقیه زن همسایه ی کناری سراسیمه از در خونه وارد شد. انگار دنیا رو بهش دادن که با عجله به سمت زن دوید.

- وا... ای ... سلام رقیه خانم... چقدر خوب شد اومدید ...

رقیه خانم که چادر گلدارش رو برعکس روی سرش انداخته بود، با رنگ و رویی پریده جلو دوید.

- چه خبره؟ ... این سر و صدا چیه؟ ... بابات و اکرم دعواشون شده؟ ...

اشکش در اومد و آستین لباس رقیه خانوم رو گرفت و به سمت داخل کشید.

- نه رقیه خانم، اکرم حالش خوب نیست... بابام هم نیست... زنگ زدم اورژانس...

رقیه خانم آستینش رو از چنگ نازان بیرون کشید و جلوتر از اون به سمت خونه دوید.

آنچنان در رو با شتاب باز کرد که به دیوار پشت سری خورد و صداش مثل بمب خونه رو لرزوند. گرچه توی نعره های اکرم اصلا به چشم نمی اومد.

اکرم از نفس افتاده و با صورتی غرق در اشک روی زمین افتاده و زانوهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و دیوانه وار جیغ می کشید. صورت سفیدش از اشک سرخ شده و دونه های درشت عرق روی پیشونی اش با اشک های صورتش قاطی شده بود.

رقیه خانم با عجله خودش رو به اکرم رسوند و کنارش نشست و دسته ای از موهای خرمایی خیس و به هم چسبیده اش رو از توی صورتش کنار زد.

- اکرم خانم ... اکرم ... چی شده آخه؟ خوردی زمین؟ چیزی خوردی بهت نساخته...

میان این آشوب بود که صدای زوزه ی آمبولانس دل نازان رو آشوب کرد. از این صدای منحوش متنفر بود. به سمت در راهرو دوید و در رو باز نکرده بود که مردی در حالی که یه ساک سرمه ای رو توی دست داشت، از در خونه وارد شد. نازان در رو باز کرد و با شتاب به سمتش دوید.

- وای بدویید آقا ... داره می میره ... تو رو خدا بدویید.

مرد که حالا به وضوح جیغ های اکرم رو می شنید، هول کرده به داخل خونه دوید. انقدر با عجله که حتی کتونی هاش رو هم از پا در نیاورد.

خیال نازان انگار کمی راحت شده بود که خودش رو داخل رسوند و همون جا، در حالی که به در تکیه کرده بود، روی زمین نشست. می ترسید، می ترسید اکرم هم بمیره. درسته اکرم همیشه در حقش بدی کرده بود، اما راضی به مرگش نبود. ای کاش خوب می شد. مرد در حالی که با سرعت اکرم رو معاینه می کرد، چیزهایی می پرسید. اما توی جیغ های اکرم صداش به گوش نازان نمی رسید. وقتی مرد دیگه ای هم وارد خونه شد، اما به سمت مردم دوم نرفته بود که اون سرش رو برگردوند و با دست اشاره کرد نیاد.

- برانکارد رو بیار ... بدو رسول ... زود! با بیمارستان امام هماهنگ کردم ...

رقیه خانم از جا بلند شد و به سمت نازان دوید.

- بلند شو.، بلند شو دختر... لباس بپش باید باهاشون بری بیمارستان.

گیج می زد و انگار نمی فهمید رقیه خانم چی می گه. انگشت اشاره اش رو به سمت خودش گرفت.

- من، ... من برم؟

رقیه خانم خم شد، چنگ انداخت و دستش رو به سمت خودش کشید.

- ده پاشو دختر، پس کی بره؟ عمه ی خدا بیامرز من؟

همونطور گیج بلند شد و به سمت زیرزمین دوید و پله ها رو دو سه تا یکی پایین رفت. شانس آورد که با اون عجله از پله ها کله پا نشد! از روی چوب لباسی ای که پشت در آویزون کرده بود، کیفش رو برداشت و دوباره بالا دوید. وقتی رسید که مردها داشتن اکرم رو، روی برانکارد از خونه بیرون می بردند که به آمبولانس منتقل کنند.

در حالی که به سمت در می دوید تا پشتشون بره و با صدایی بلند توصیه کرد.

- رقیه خانوم دستتون درد نکنه، اگه می شه گاز رو خاموش کنید و در رو ببندید. به بابام زنگ بزنید باید بیمارستان امام خمینی.

و برای رقیه خانم دستی تکون داد و نموند که ببینه رقیه خانم به سمت خونه دوید. وقتی از در خارج شد، برانکارد رو توی آمبولانس گذاشته بودند.

با هول خودش رو به اونها رسوند و کنار مردی که بالای سر اکرم نشسته بود، جا گرفت. مرد دوم در رو محکم بست و آمبولانس آزیرکشون به راه افتاد.

نگاهش روی صورت اکرم از حال رفته و مرد در نوسان بود. مرد در حالی که آمپولای رو توی سرم متصل به دست اکرم خالی می کرد با بیسیم حرف میزد.

- ابورتینگ ... مادر هشت ماهه باردار بوده ... خونریزی شدید ... اتاق عمل رو آماده کنید.

تلاش کرد به خودش مسلط بشه. آمبولانس با صدایی گوشخراش آژیر می کشد و مرد راننده دایم به ماشین های روبروش تذکر می داد که راه رو خلوت کنند و ماشین به سرعت توی مسیر پیش می رفت و این نازان رو بیشتر می ترسوند.

از حرف های مرد هیچی نفهمیده بود. فقط می دونست که اکرم باید بره توی اتاق عمل و این خوب نبود. آب دهنش رو فرو داد و کمی به سمت مرد چرخید.

- ببخشید آقا، خطرناکه؟ برای چی باید عملش کنن؟

مرد هنوز درگیر چک کردن علائم حیاتی اکرم بود. بدون این که به نازان نگاه کنه، سرش رو تکون داد.

- آره خطرناکه. احتمال قوی بچه سقط شده، جونش در خطره! ... به شوهرش زنگ بزن، بگو زودتر بیاد بیمارستان برای عمل باید رضایت کتبی بده!

مستاصل سرش رو تکون داد.

- برسیم بیمارستان از تلفن عمومی زنگ می زنم، موبایل ندارم.

مرد دلسوزانه موبایل خودش رو از توی جیبش بیرون کشید و به سمتش گرفت و تکون داد.

- شماره اش رو بلدی؟ اگه بلدی زودتر بهش زنگ بزن و بگو سریع خودش رو برسونه، چون ممکنه از دست بره... خواهرته؟

دستش که به سمت گوشی رفته بود، روی هوا خشک شد. برای چند ثانیه انگار قلبش هم زند. به خودش که اومد، خجالت زده گوشی رو گرفت. بغض توی گلوش نشسته بود. خنده ی پر از دردی کرد.

- نه زن بابامه! ...

و بی توجه به نگاه متعجب مرد، روش رو به سمت در آمبولانس چرخوند و بعد از این که شماره ی باباش رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت، از شیشه ی در عقب به خیابون خیره شد.

جلوی ظرفشویی ایستاده بود و داشت ظرف ها رو می شست؛ اما اصلا حواسش به تنها چیزی که نبود، شستن بود و کاملا توی فکر فرو رفته بود.

دو هفته ای می شد که اکرم از بیمارستان مرخص شده بود. در تمام این مدت یکسره توی جا افتاده بود و اشک می ریخت و به آبا و اجداد کسانی که بچه اش رو چشم زدن، فحش می داد و بکسره ناله و نفرین می کرد.

مش یونس مثل پروانه دور سر اکرم می چرخید و هفته ی اول حتی سر کارهم نرفته بود و اکرم ساعت ها سر توی بغلش فرو می برد و اشک می ریخت. بیتشر اوقات هم صدای گله ها توی خونه بلند بود.

- دیدی مشدی، دیدی بچه ام رو ناغافل تیر غیب زد! دیدی چشممون زدن؟ دیدی چشم دیدن خوشبختیمون رو نداشتن! دیدی دسته گلم پر،پر شد و ...

یکی نبود بگه آدم عاقل این چرندیات چیه که می گی! اگه به حرف دکترت گوش کرده بودی، الان هم اون بچه زنده بود، هم خودت داغ به دلت نمی موند. اما مسلما اون یکی نازان نبود.

حوصله ی بحث با اکرم و داد و قال هاش رو نداشت. بیشتر اوقات کارها رو که می کرد، به سرعت بتونه از اون فضای خفقان آور راحت شه. نه که حسودی اش بشه ها، نه. ... اما ...

چرا به خودش دروغ می گفت؟ حسودی اش هم می شد. وقتی می دید باباش اونجوری اکرم رو بغل می کرد و می بوسیدفقط به این دلیل که بچه ی به دنیا نیومده اش رو از دست داده و عین خیالش نیست که نازان زنی رو از دست داده که مادرش بوده و جوون رشیدی رو که برادرش و پشت و پناهش. حسودی اش می شد.

هر چقدر روزها به روی خودش نمی آورد، شب ها فرق داشت. شب ها دیگه کسی نبود که به خاطرش بخواد اشک هاش رو بپوشونه و دردش رو پنهان کنه.

بغض هاش رو شب ها توی دل بالش یخ زده اش توی اون زیر زمین نم گرفته آب می کرد. همون وقت هایی که از ترس تاریکی و تنهایی نمی تونست بخوابه و زیر لحافش

مچاله می شد و هر صدایی براش معنی وحشتناکی می داد. انگار وقتی نیما رفت، سقف این خونه روی سرشون خراب شد!

این روزها حال و هوای درستی نداشت. این روزها نفس کشیدنش توی این خونه درد بود و بغض و دلتنگی ... کاش می شد بذاره بره و خودش رو جایی گم و گور کنه. اما ... نمی شد.

در این افکار بود که بازوش به شدت کشیده شد. بشقابی که توی دستش بود لیز خورد و از دستش افتاد و روی لیوان دیگه اس خرد شد. با چشم هایی گشاد شده به صورت خشمگین باباش که پشت سرش ایستاده بود و هنوز بازوش رو میون انبر انگشت هاش فشار می داد، نگاه کرد.

انقدر حیرت زده بود که حتی نمی تونست دهن باز کنه و بپرسه چی شده؟ بی صدا و مبهوت تنها نگاهش میون صورت خشمگین باباش و اکرم - که با چشم هایی موزی

کنار چهارچوب در ایستاده بود – در نوسان بود. تمام قدرتش رو جمع کرد تا بالاخره بتونه دهن باز کنه.

- چی ... چیزی شده بابا؟

مش یونس بسته ی پارچه ای سبز رنگی رو که تا به حال ندیده بود، بالا گرفت. بسته ای که توی هوا و جلوی چشم های حیرت زده ی نازان تاب می خورد.

- این چیه؟ ها... ا ... این چیه؟

ابروهاش بالا رفت. خوب چه می دونست که این بسته چیه؟ اصلا این بسته رو تا به حال ندیده بود که بخواد بدونه چیه! سرش رو به نشونه ی ندونستن تکون داد.

- نـ ... نمی دونم! ... چیه؟

سیلی محکمی که روی گونه اش نشست، آنچنان ناگهانی بود که گردنش رو کج کرد. اصلا باورش نمی شد. دستش رو، روی رد کبود سیلی گذاشت و با چشم هایی ناباور به

صورت باب.. نه، نه مش یونس نگاه کرد. این مرد دیگه هیچ چیزی از بابا توی وجودش نبود.

جای سیلی روی صورتش نه از درد که از تحقیر می سوخت. تلاش کرد وقتی دهن باز می کنه، صداش نلرزه اما نه صداش که تمام تنش می لرزید از زخم این بی عدالتی.

- بابا اصلا ببین این چیه توش، از کجا اومده بعد بازخواست کن! من تا حالا این رو اصلا ندیدم و نمی دونم ...

مش یونس با غیض به عقب هولش داد و نعره اش بلند شد.

- ندیدی؟ ندیدی و توی زیرزمین پیدا شده؟ غیر تو کی می ره توی زیر زمین هان؟ چرا باید اکرم این رو از زیر زمین پیدا کنه؟

بغض داشت، انقدر بغض داشت که چشم هاش مثل عدسی های شکسته شده دیده می شد و کسی نبود ببینه اما ... نباید گریه می کرد. گوشه ی لبش رو انقدر محکم گاز گرفت که خون افتاد. نفسش به سختی بالا و پایین می شد.

- بابا چرا اینجوری می کنی؟ چرا یه ذره فکر نمی کنی؟ اکرم که به قول خودش نمی تونه تکون بخوره برای این که یه لیوان اب برداه و منتظره من بدم دستش؛ یهویی چجوری رفته توی زیر زمین؟ ...

بعد هم اگه کسی برای کسی دعا بنویسه، باید ببره برای اون آدم، نه که قایم کنه توی اتاق خودش! از اون گذشته، من کجا رفتم که بتونم برای کسی دعا بگیرم؟ جز خونه ی خودمون و دانشگاه جایی رو داشتم که برم؟

مش یونس بسته رو آنچنان با خشم به سمتش پرت کرد که گوشه ی تیز بسته به شدت به صورتش خورد و رد سرخ رنگی به جا گذاشت.

- همون خراب شده خرابت کرده! معلوم نیست درس می خونی یا هرزگی و جن گیری می کنی! از فردا که قلم پات رو خرد کردم نشستی توی خونه، معلومت می شه. معلوم نیست مادرت چی یادت داده که این جوری هرزه شدی!

دیونه شد، آنچنان دیونه شد که دیگه چشم هاش جایی رو نمی دید. خسته شده بود، بریده بود. چقدر دیگه باید تحمل می کرد؟ چقدر دیگه باید دم نمی زد؟ همه اش به کنرا، چجوری جرات می کرد اسم مادرش رو خراب کنه؟ دست از روی گونه اش برداشت و جلوی باباش ایستاد و توی چشم هاش زل زد.

- ببین بابا ... کلفتت هم که بودم، احترامم بیشتر از اینها بود. حداقل به مامانم توهین نمی کردی. چند ماهه هر چی گفتد و هر کاری کردید، هیچی نگفتم. هر سازی زدید هم رقصیدم...

انگشت اشاره اش رو به سمت اکرم گرفت.

- ورداشتی این دهاتی رو جای مامانم آوردی اون هم وقتی کفن مامانم خشک نشده بود، هیچی نگفتم. زدی هیچی نگفتم، توهین کردی هیچی نگفتم ...

انگشتش رو برای اولین بار جلوی باباش بالا برد.

- اما ... اسم مامانم رو نمی یاری ... مامان من لیاقتش خیلی بالاتر از این حرف ها بود، خودت هم خوب می دونی بابا ... اکرم خانمت لایق جفت کردن کفش هاش هم نبود. بعد هم، سرم رو بلند نکردم جلوت. چون گفتم حداقل گذاشتی درس بخونم که آرزوی مامان بود.

اما بابا ... نذار کارد به استخونم برسه. اگه آبروت رو دوست داری، نذار کاری کنم که بی آبرو شی و توی در و همسایه با انگشت نشونت بدن. کم سر زبون مردم نیستی با اکرم جون!

مش یونس با حرص انگشت اشاره ی نازان رو روی هوا گرفت

- مثلا چه گوهی می خوای بخوری دختره ی بی آبرو؟ هان؟ ... هان؟ من رو تهدید می کنی؟ آره ؟ ... چه غلطی می خوای کنی مثلا... خودت رو می کشی؟ به درک! راحت می شم از دستت!

و آنچنان انگشت نازان رو پیچوند که صدای شکستنش به گوش خودش هم رسید. دل نازان از درد ضعف رفت و عرق سرد روی تنش نشست و تنش لرزید. اما آخش رو میون لب های زیر دندون فشرده اش خفه کرد و همونطور ایستاد و به چشم های خشمگین باباش زل زد.

- به خدا ... اگه بخوای باهام اینجوری کنی ،فرار می کنم بابا... به خدا فرار می کنم.

مش یونس که از دیدن لجبازی نازان، کفری تر شده بود با غیظ به جونش افتاد.

- فرار می کنی دختره ی هرزه؟ ... فرار می کنی؟ .... آنچنان فراری نشونت بدم که توی کتاب ها بنویسن نازان ... دست و پات رو می بندم تا حتی از خونه هم بیرون نتونی بری؛ دختره ی بی مادر شده... بس نبود برای زن و بچه ام دعا گرفتی، بس نبود راضی شدی به خون ما ... حالا فرار کنی؟ ... اون بچه داداشت می شد احمق ... می کشمت ...

نعره می زد و مشت و لگد بود که روی سر و صورت و پهلو و پای نازان غافلگیر شده از ضربه های بی امان مش یونس - که حالا روی زمین افتاده بود - فرود می اومد . دهن مرد از شدت خشم کف کرده بود و بی امان می زد و ناسزا می گفت.

خون از گوشه ی لب نازان سرازیر شده بود. توی خودش از درد مچله بود اما... می خندید. زیر دست و پای مش یونس دیونه وار می خندید و صداش بریده، بریده به گوش می رسید و نمی رسید.

- تا کی؟ ... تا کی می بندیم بابا؟ ... یه روزی که نیستی ... یه روزی که چشم بر می گردونی، آنچنان می رم که اثری ازم نمونه ... اون زن احمقت هم کمتر می لومبوند، تا بچه اش رو نمی کشت ...

اون قاتله ... قاتل بچه اش ... مگه دکتر نگفت خوردن براش ضرر داره؟ ... گفت بچه اش می میره ... حالا حماقتش رو

می ذاری پای دعا ؟ ... برو یقه ی اون زنیکه ی هرزه ات رو بگیر که مامانم نمرده اومد جاش ...

مشت مش یونس نه دندونش رو، که قلبش رو شکست. برای ثانیه ای ساکت شد... ساکتِ ساکت... انگار مش یونس هم چند ثانیه از کاری که کرده بود، شگفت زده شد که دست از زدنش برداشت.

نفس، نفس زنان به صورت خون آلود و کبود نازان خیره شد. چی کار کرده بود؟ خدایا چی کار کرده بود. چشم هاش پشیمون توی سر و صورت خون آلود نازان که حالا بی حال روی زمین افتاده بود، چرخید. یه قدم به سمت نازان رفت و خم شد و دست پیش برد تا چونه ی نازان رو برگردونه و حال و روزش رو ببینه که دختر سرش رو با نفرت عقب کشید.

- بهم دست نزن... بهم دست نزن...

اکرم که تا حالا بی صدا کنار در وایساده بود، انگار به خودش اومد که با عجله به سمت مش یونس دوید.

- وای مشدی ... چی کار می کنی ... بچه ست خوب ... خریت می کنه ..

جیغ نازان بلند شد.

- خر تویی و جد و آبادت زنیکه ی بی آبرو ... گمشو ... گمشو ... نمی خوام تو ازم طرفداری کنی ... برو گمشو...

اکرم میون آشپزخونه خشک شد و بی حرکت و قرمز از شرم به صورت خون الود و موهای آشفته ی دختر خیره موند.

نازان بی توجه به تن دردناکش به سختی دست به لبه ی کابینت گرفت و از جا بلند شد و با بدبختی جلوی چشم های پشیمون مش یونس لنگ لنگان به سمت در خروجی رفت.

روی نیمکت فلزی نارنجی توی محوطه ی دانشگاه نشسته بود و تن یخ زده اش رو توی نور بی جون آفتاب گرم می کرد. این روزها زیاد سرش می شد. انگار سرمای تنهایی و

بی کسی تا عمق استخون هاش نفوذ کرده بود که به راحتی از وجودش نمی رفت.

سرش رو پایین انداخته و تمام موهاش هم کج، سمت چپ صورتش مرتب شده بود تا آثار و رد کبودی های روی صورتش دیده نشه. متفکر نگاهش روی انگشت های درهمش بخیه خورده بود. فکرهای زیادی توی سرش می چرخید ولی روی هیچ کدوم تمرکزی نداشت و دایم افکارش از شاخه ای به شاخه ی دیگه می پرید.

سه هفته از اون روز وحشتناک گذشته بود، سه هفته بود که حتی حرف نمی زد و سه هفته بود که حتی برای خوردن یه لقمه نون از زیر زمین بالا نرفته بود.

برخلاف این که مش یونس اون همه تهدیدش کرده بود، وقتی یه هفته بعد از اون روز حاضر شد که از خونه بزنه بیرون و بره دانشکده، با وجود این که باباش توی حیاط وایساده بود، جلوش رو نگرفته بود.

تا همین لحظه هم هیچ حرفی از اون روز زده نشده بود. هر چند، نازان اصلا بالا نمی رفت که بخواد چزی هم بشنوه. کل روز توی زیر زمین در رو می بست و دیوار وار کتاب می خوند.

به فکر بود تا در آمدی برای خودش داشته باشه تا بتونه خرج دانشگاهش و هزینه های دیگه اش رو بده و برای پول مورد نیازش هم دست جلوی کسی دراز نکنه. توی افکارش غرق بود که صدای مردونه ای از کنارش بلند شد.

- سلام خانم محمدی؟ ببخشید مزاحمتون می شم ولی... یه عرضی داشتم.

سر دردناکش بی اختیار بالا رفت و به سمت صدا چرخید و نگاهش متعجب روی سامان نیکزاد نشست. ساکت ترین همکلاسی توی دانشکده!

مثل همیشه سر به زیر و محجوب ایستاده بود و نگاهش جز روی زمین، جایی رو نمی دید. یعنی چی کارش داشت؟! از نیکزاد مومن و بچه مثبت بعید بود که اصلا با دختری

حرف بزنه و از خجالت آب نشه! لبخند محوی روی لبش نشست که زخم کنار دهنش رو سوزوند و ناچار شد لب هاش رو جمع کنه.

- سلام، بفرمایید آقای نیکزاد؟

سامان آب دهانش رو به سختی فرو داد و این پا و اون پا شد.

- سلام !

صورت نیکزاد سرخ تر شد و تای ابروی نازان از تعجب بالا رفت . مگه چند بار سلام می کرد؟ کلافه بود و حالا باید خجالت سامان جون رو هم جمع می کرد. پوفی که می رفت از میون لب هاش بیرون بزنه، خفه کرد و از جا بلند شد و رودر روی سامان ایستاد.

- آقای نیکزاد امری داشتید؟

- نیکزارد انگار که داره خفه می شه، دست انداخت و یقه اش رو کمی کشید و آب دهنش رو به سختی قورت داد. سیبک روی گلوش بالا و پایین رفت.

- راستش ... راستش می خواستم... یعنی گفتم ... اگر اجازه بدید می خواستیم با خانواده ...

جرات کرد و چشم هاش رو کمی بالا برد تا به صورت نازان نیم نگاهی بندازه. دلش برای دیدن اون چشم های براق و همیشه پر شیطنت تنگ بود.

همون بار اولی که با دیدن شیطنت هشا سر بلند کرد و توی صورتش نگاه کرد، دلش رو از دست داد و حالا ... گناه بود؟ نه ... نه نبود. می خواست به زنی نگاه کنه که به چشم همسر می دید و ... عاشقش بود.

نگاهش بی اختیار و مشتاق بالا رفت. حالا دیگه فرمون چشم هاش نه به دست عقل که به دست دلش بود و دلش زیارت حضرت جان می خواست!

حضرت جان! اسمی که همون روز اول روی نازان گذاشته بود و حتی وقتی توی گروه تحقیق با هم همگروه شدن، شماره ی موبایل سیم کارتش رو به این اسم سیو کرد. هر چند که، هیچ وقت به خودش اجازه نداد تماس بگیره! روی صورت دختر سُر خورد و دوباره سرش پایین افتاد و...

یه دفعه مثل برق گرفته ها دوباره سرش بالا پرید و با چشم هایی از حدقه بیرون زده و متحیر به صورت کبود و زخمی دختر خیره شد. به قدری واکنشش جالب و با نمک بود که نازان بی اختیار بلند به خنده افتاد و زخم گوشه ی لبش کشیده شد و آخش رو در آورد.

سامان اما با ابروهای در هم گره خورده به صورت نابوده شده ی نازان – که حالا دست روی زخم دردناک گوشه ی لبش گذاشته و صورتش درهم رفته بود - خشکیده بود.

انگار حتی خجالت و محرم و نامحرمی همیشگی رو هم از یاد برده بود و تنها به صورت زخمی و کبود دختری که

عاشقانه دوستش داشت، مات شده بود؛ شاید هم بقایای صورت دختر! از حیرت به لکنت افتاد.

- تَ ... تصادف ... کردی؟

ابروی نازان بالا پرید. انگار آقا سامان یادش رفته بود کجاست و چی کاره که بازجویی می کرد و لحن رسمی همیشگی اش رو هم از یاد برده بود.

از دیدن رفتار نامتعارف و عجیب سامان چنان خنده اش گرفته بود که نمی تونست جلوی خودش رو بگیره! خندان سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

- یه کمی!

سامان یه قدم جلوتر اومد و با نگرانی صورت نازان رو دوباره رصد کرد. دستش بلند شد که به سمت طره های موی نازان - که باد سرد بازیگوشانه اونها رو به هم می ریخت- بره تا با کنار زدنشون بهتر بتونه صورت دختر رو ببینه. اما

وسط راه دستش روی هوا خشک شد و انگشت هاش رو مشت کرد و دوباره دستش کنارش افتاد.

- کجا؟ با چی؟! ... چطوری آخه ؟

دیگه کم، کم داشت کلافه می شد. اصلا به این دیلاق نردبون چه ربطی داشت که اینجوری فاز شوهریت برداشته بود! نازان به باباش جواب پس نمی داد! والا! نازان جدی چشم هاش رو باریک کرد!

- با هرچی! ببینم چه ربطی به شما داره آقای نیکزاد!؟

سامان که با شنیدن جمله ی اول دهانش نیمه باز مونده بود! از شنیدن جمله ی دوم ناک اوت شد و در جا قدمی عقب رفت. نازان هم بدون توجه به مرد که در جا خشک شده بود، بند کوله پشتی سیاه رنگش رو – که روی نیمکت انداخته بود – چنگ زد و با قدم هایی بلند از کنار سامان گذشت و به سمت ساختمون دانشکده راه افتاد.

فصل دوم

" زخم ناسور "

" ارومیه، هزار و سیصد و نود "

سلانه، سلانه و در حالی که پاهاش رو روی زمین می کشید، به سمت خونه می رفت. بند کوله ی سیاه رنگش رو روی شونه جا به جا کرد و با دلی گرفته آهی کشید. اصلا دلش نمی خواست بره خونه، اما خوب اگه نمی رفت خونه، کجا می رفت؟

نگاهش روی زمین می چرخید و با پنجه ی کفش سنگ سیاهی رو با خودش روی زمین قل می داد و تلاش می کرد جاش نذاره. از جا گذاشتن دل خوشی نداشت! از سر کوچه که داخل پیچید، سر و صدایی توجهش رو جلب کرد و نگاهش رو بالا کشید.

با کمال تعجب اکرم رو دید که وسط کوچه با چادر گلداری که دایم از سرش سر می خورد، جلوی مردی - که از پشت سر تنها شونه های پهن و قد دیلاقش معلوم بود - حرف

می زد و در واقع التماس می کرد. کمی که جلوتر رفت، صدای اکرم واضح به گوشش رسید.

- تو رو خدا آقا، فقط یه خورده دیگه ... یه خورده دیگه مهلت بدین، خودم قول می دم جور کنه و بده !

مرد در ماشین مشکی مدل بالاش رو باز کرد و یه پاش رو توی ماشین گذاشت و دست رو بند در ماشین کرد. صداش زمخت و گرفته بود و خشی داشت که تن آدم رو می لرزوند.

- بیشتر از این راه نداره، تا الان هم کلی بهش لطف کردم که به این جا رسیده. تا فردا یا پول رو می ده یا ...

اکرم ملتمسانه میون حرفش پرید.

- فقط یه هفته ... یه هفته ... گناه داره پیرمرد بره اون تو می میره آقا ... تو رو به جون عزیزتون!

مرد مردد چند ثانیه مکث کرد و به صورت اشک آلود اکرم چشم دوخت. داشت تصمیم می گرفت صبوری کنه یا ... نازان بی حوصله سرش رو تکونی داد و راه افتاد. به او چه

ربطی داشت که مشکل اکرم و خاندانش چیه؟ به درک هر چی شده بود. در حیاط بسته بود، اگر نه حتی به سمتشون هم نگاه نمی کرد! بدون توجه به مرد، به سمت اکرم رفت.

- کلید رو بده، در بسته ست!

مرد متعجب به صورت معصوم و مهتابی دختری که حتی نگاهش هم نمی کرد، خیره مونده بود. انگار این دک و پز اثری روی این دختر نداشت که حتی نگاهش هم نمی کرد. نمی دونست چرا از این بی اهمیت بودن دختر حرصی شده بود که می خواست یهد جوری نگاهش رو به سمت خودش بکشه.

- سلام بلد نیستی، یا ادبت نکردن دختر؟

نازان یخ زده و خشک سرش رو بالا برد و چشم هاش مرد خوش تیپ روبرو رو که به وضوح کت و شلوار تنش چند ملیونی ارزش داشت، رصد کرد. حالش از دیدن انگشتر های متعدد و درشت طلا که توی انگشت های ضمخت مرد، دیده می شد به هم می خورد.

- یادم نمی یاد افتخار داشته باشید و بهم معرفی شده باشید که حس پسر خاله بودن بهتون دست داده!

اکرم چادرش رو با عجله بالا کشید و جلو پرید.

- شما ببخشید آقا ... ببخشید ...

و کلیدی رو به سمت نازان گرفت و اون رو به سمت در خونه هول داد.

- بیا ... بیا این کلید رو بگیر برو ... برو تا آبروم رو بیشتر از این نبردی.

کلید رو گرفت و بدون توجه به اون دو پشت کرد و به سمت در حیاط رفت. حو.صله نداشت اگر نه جا داشت بپرسه، مگه تو آبرو هم داری!؟ در رو باز کرد و داخل شد. در رو نیمه بست و به سمت زیرزمین رفت. به اون چه که این مرتیکه ی دیلاق کی بود!

مسعود اما نگاهش به قامت بلند و باریک دختر مونده بود و تا وقتی پشت در از چشم هاش پنهون نشد، نگاه ازش

برنداشت. اکرم هنوز داشت التماس می کرد که مسعود بی توجه به التماس هاش، هر دو پاش رو دوباره روی زمین گذاشت و به سمت زن رفت. در مورد این دختر کنجکاو شده بود، اما نباید به روی خودش می آورد.

اکرم از ترس خشم و غضب مسعود خان یه قدم عقب رفت. و آب دهانش رو قورت داد. از خشم مسعود می ترسید. کسی تا به حال اینجوری جلوی این مرد مغرور در نیومده بود.

- تو رو خدا ببخشید آقا، بچه ست... نفهمه ... عقلش نمی ر ...

مسعود دستش رو با خشونت بلند کرد و حرف اکرم رو برید.

- این دختره کی بود.

جرقه ای توی ذهن اکرم مثل انفجاری نورانی درخشید. ظاهرا نازان توجه مسعود خان رو جلب کرده بود و ... چه موقعیتی بهتر از این! حالا همون اکرم مکار و کاسب همیشه

بود، نه اکرم درمونده و به هم ریخته! لبخند مکارانه ای روی لب هاش نشست و یه قدم جلوتر رفت.

- دختر خونده امه ... دختر خوبیه... نظرتون چیه؟

چشم های مسعود هوشیار توی صورت مکار اکرم چرخید و ابروش بالا رفت. نباید به این زن زیادی رو می داد، به خوبی می دونست چه اعجوبه ایه.

- نظرم چی باید باشه؟ مبارک ننه و باباش! به من چه ربطی داره؟ ... برگردیم سر حرف خودمون...

اکرم با عجله میون حرف مسعود رفت، نباید فرصت از دست می رفت.

- جای طلبتون... این دختره، جای طلبتون ... نظرتون چیه؟ خوشگله نه؟

به قدری این پیشنهاد ناگهانی و غیر منتظره بود که دهان مسعود نیمه باز مونده و با چشم هایی گشاد شده به صورت

مکار زن خیره مونده بود. برای اولین بار توی تمام عمرش غافلگیر شده بود.

به قدری این پیشنهاد ناگهانی و غیر منتظره بود که دهان مسعود نیمه باز مونده و با چشم هایی گشاد شده به صورت مکار زن خیره مونده بود. برای اولین بار توی تمام عمرش غافلگیر شده بود.

- چی ...ی؟!

اکرم مکارانه زبونش رو روی لب هاش کشید و لب هاش رو لیسید. انگار داشت پیروزی از از همین حالا مزه، مزه می کرد! خودش رو جلو کشید و وسوسه گر سر به مسعود نزدیک کرد.

- می دونم چشمتون رو گرفته آقا ... بهش فکر کنید. من

مسعود درست حس مگسی رو داشت که لبه ی کوزه ای عسل نشسته و می ترسه دست و پاش به این عسل بچسبه،

پیشنهاد شیرینی بود، اما نه از جانب این زن. این عسل قطعا مزه ی سم هم می داد!

با عجله اکرم رو کناری هول داد و با چند قدم بلند خودش رو توی ماشین انداخت

و ماشین توی یه تیک آف پر سر و صدا پرواز کرد!

اکرم اما، با لبخندی گشاد روی لب های باریک و قیطونی اش وسط کوچه ایستاده بود.

نظر ماهی به طعمه جلب شده بود و درسته که هنوز به قلاب نیفتاده بود، اما انقدر خوب مردها رو می شناخت.

می دونست که تمام فکر و ذکر مسعود خان توی روزهای آتی تصاحب این طعمه ی لذیذه!

توی این افکار غرق بود که صدای کشیده و شل و ول بابای معتادش از پشت سرش بلند شد.

- چی شد بابا ؟ ... مسعود خان رفت؟ ... چی گفت؟ ...

لبخند از روی لبش پرید و پلک هاش رو با خشم و غضبی شگرف که چشم هاش رو تار کرده بود روی هم فشار داد.

این مرد ... این مرد کسی بود که زندگی اش رو سیاه کرده بود.

این مرد خانواده اش رو ازش گرفته بود و بی مادرش کرده بود.

این مرد گذشته و آینده اش رو سوزونده بود. این مرد... کسی بود که باعث شده بود، برای نجات از زخم زبون مردم با یه مرد زن مرده ازدواج کنه و ...

خدایا حتی از بودن با مش یونس هم نفرت داشت و چندشش می شد.

اما وقتی که از زبون مردم محل می شنید که مرضیه خانوم با سر افتاده توی کوزه ی عسل، وقتی می دید که مش یونس چقدر محترمانه با مرضیه خانم رفتار می کنه، وقتی

که رفتار خاصش با مرضیه خانوم رو می دید، دلش می خواست جای اون زن باشه،

جای کسی که تموم عمر بهش حسادت کرده بود و حسرت خوشبختی هاش رو خورده بود!

برای همین بود که خودش رو توی این سختی ها به خونه ی مش یونس نزدیک کرد.

برای همین بود که تمام مدت به مرد رسیده بود و خدا خواسته بود براش که بتونه از این آب گل آلود ماهی بگیره!

اما این مرد هر چی هم که بود و هر کاری هم که کرده بود، باز هم پدرش بود.

تنها کسی که داشت و برای داشتنش هنوز هم هر کاری می کرد.

برای لحظه ای به گذشته برگشت و چشم هاش از عطوفتی عمیق پر شد.

به روزهایی که پدرش هنوز سالم بود، روزهایی که با دامن چین دار قرمز روی پاش می نشست و گرمای آغوشش مامن و تکیه گاهش بود.

هر چقدر بد، هر چقدر پست، این مرد پدرش بود و برای نجاتش از این وضعیت هر کاری می کرد.

آهی کشید و با ابروهایی در هم گره شده، به سمتش چرخید.

- آره، رفت... برو خونه تا ببینیم چی می شه کرد. براش یه طعمه انداختم، نمی دونم بگیره یا نه، اما ... تلاش خودم رو کردم. خدا می دونه، شاید شد و طلبت رو مالیدیم!

مسعود خان توی رختخواب از پهلویی به پهلوی دیگه غلت می زد و آروم نمی گرفت. این چند هفته درست مثل مرغ سر کنده آروم و قرار نداشت و هیچ شبی رو درست نخوابیده بود.

توی تمام این هفته ها با خودش کلنجار رفته بود و عجیب بود که دلش باز هم هوس رفتن به خونه ی رحیم شیره ای رو داشت.

گذشته از طلبش، هوس دیدن اون عسلی های خوشرنگ که بر خلاف زبون تلخ صاحبشون، عسل ازش می ریخت و دلش رو شیرین می کرد، توی دلش زبونه می کشید.

با خودش فکر کرد که هفده ملیون می ارزه؟ یعنی می تونست بی خیال جنس هاش بشه؟

پیشنهاد بدی هم نبود! مخصوصا که از زمانی که مینا رفته بود و با وجود تهدیدهاش طلاق گرفته بود ، وجهه اش توی فامیل پایین اومده بود.

لبخندی روی لبش نشست.

حالا با گرفتن این عروسک خوشگل، می تونست اون شکست رو نه تنها جبران که تبدیل به پیروزی کنه.

کافی بود چو بندازه که قبل از طلاق این دختره رو می خواسته!

از یه طرف هم از این می ترسید که اکرم دامی براش پهن کرده باشه و تمام اینها نشون دادن در باغ سبزی باشه برای این که پاش گیر بیفته.

آهی کشید. هر چی که بود و هر دلیلی هم که داشت، از این دختر خوشش اومده بود و با تمام اینها باید خودش رو از این دام دور نگه می داشت.

با خودش که تعارف نداشت! می دونست که دل زیبا پسندی داره.

اما باز هم می دونست آدم تعهد نیست.

به قولی یه دل و صد دلبر بود این دل!

انقدر که یه جورهایی وقتی مینا جدا شد، نفس راحتی کشید.

درسته برای کارهاش به احدی جواب پس نمی داد، اما همین که ناچار بود شب به شب خونه پیداش شه هم سخت بود!

اما عجیب بود که حالا دلش برای این دختر ظریف با اون اندام ترکه ای لغزیده بود.

هر چند کنترل این دختر بچه که کاری نداشت، راحت می شد افسارش رو کشید و هر جایی که می خواست می رفت و هر وقت که می خواست بر می گشت!

اما از طرفی همیشه از زن های پر و موهای بلوند خوشش می اومد.

این دختر هیچ کدوم از معیارهای مناسب باری زن مورد علاقه اش رو نداشت.

حتی مطمئن بود گوشتی به تنش نبود که به دستش بیاد! اما خوب دلش بازی در آورده بود.

باز هم برای دلداری دادن به خودش دلیل تراشید.

موهاش، موهاش هم سیاه بود... اصلا موی سیاه دوست نداشت.

مو باید مثل تارهای خورشید می درخشید! اما ... اما عجب تضاد قشنگی میون موهای مشکی و چشم های سبز و عسلی اش بود.

کلافه به پهلوی دیگه اش غلت زد.

یعنی اون لب های گوشتی صورتی چه طعمی داشتند؟

یک دفعه کلافه و حرص زده از جا پرید و روی تخت نشست و عصبی لیوان روی پاتختی رو برداشت و به شدت به دیوار کوبید. لیوان هزار تکه شد و صدای خرد شدن و پاشیدن تکه هاش به اطراف توی نعره های مسعود گم شد.

- خدا لعنتت کنه اکرم، خدا لعنتت کنه مار خوش خط و خال ... این چه مرضی بود به جونم انداختی زنیکه ی هفت خط!

صدای دویدن کسی و بعد در زدن ها و صدا زدن های پشت سر هم حسین – پادوی خونه و مغازه اش - از پشت در بلند شد.

- آقا ... مسعود خان؟ خوبید ؟ ... خوبید آقا؟ ... بیام توی اتاق؟!

مسعود عصبان زده و حرصی دست انداخت و گلدون کریستالی که به دستش اومد به سمت در اتاق پرت کرد.

- به تو چه مرتیکه ی پفیوس، برو گمشو صدات رو نشوم.

اگه کاری داشته باشم خودم خبرت می کنم مرتیکه. بلند شدی اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

صدای وحشتناک خرد شدن گلدون و نعره های وحشتناک مسعود، باعث شد که حسین یک قدم از پشت در عقب تر بره.

اما انقدر مسعود خان رو می شناخت که بدونه در حال حاضر نباید از پشت در اتاق جمب بخوره.

می ترسید، مبادا آقا کاری داشته باشه و دم دستش نباشه!

پوفی کشید و به دیوار روبروی در اتاق تکیه داد.

داشت با نوک پنجه ی پاش روی زمین خط های فرضی می کشید.

این حال و روز مسعود خان که خوب بود، یادش می اومد اون روزهایی که تازه از مینا خانوم جدا شده بود، شب و روز مست بود و دایم در حال کتک کاری!

بدترین قسمتش این بود که ناچار بود که با این آدم کنار بیاد.

از طرفی به این کار احتیاج داشت و از طرفی هم ...

می تونستند توی اتاقک ته حیاط خونه ی مسعود خان بمونند و زندگی کنند.

به هر حال همون آشپزی کردن ننه هم بهونه ای بود برای اجاره ندادن.

وقتی یه ننه ی پیر داری و یه آبجی دم بخت، دیگه شانسی برای انتخاب کردن نداری.

ناچاری پیش هر کس و ناکسی سرت رو خم کنی تا بتونی خرج زندگی رو جور کنی.

حداقل خوبیش این بود که در اون اتاقک سی متری به کوچه ی پشتی باز می شد و خونواده اش رفت و آمدی توی این خونه نداشتن!

توی همین فکرها بود و داشت بدبختی هاش رو روی تابلوی زندگی اش رج می زد که ...

صدای عربده ی مسعود از پشت در بلند شد.

- حسین!

با عجله تکیه از دیوار گرفت و خودش رو با قدم هایی بلند پشت در رسوند و محتاطانه انگشت به در کوبید.

- آقا؟ ... حسین هستم، بیام توی اتاق؟

مسعود بد خلق بالشش رو کناری پرت کرد.

- خبرت داد زدم که بیای دیگه!

در اتاق رو باز کرد و با احتیاط وارد شد. می ترسید هر لحظه مسعود دیونه شه و چیزی به سمتش پرت کنه.

نمی دونست چرا از این اتاق دراندشت با اون تخت سلطنتی دو نفره ی طلایی و پرده های همرنگش متنفر بود!

تمام اتاق و روی فرش ابریشم دست بافت نقش ماهی رو شیشه برداشته بود.

دقت می کرد که از جایی بره که پاش روی شیشه ها نره.

مسعود بی حوصله به اطرافش اشاره کرد.

- این گند و کثافت رو جمع کن،

بعد هم بپر از زیر زمین یه بطری بلاک هورس بیار بالا. هی ...

از اون تهی ها بیار که بیشتر مونده!

سرش رو تکون داد و با عجله از اتاق بیرون زد تا هم جارو خاک انداز بیاره،

هم به ننه اش بگه سینی مزه حاضر کنه برای مسعود.

تازه پا روی پله های حیاط گذاشته بود

که ننه اش رو دید که ترسیده و بی رنگ و رو داره با عجله به سمت خونه می یاد. ابروهاش از تعجب بالا رفت.

- تو اینجا چی کار می کنی ننه؟ مگه نگفتم نیایین این وری شماها؟ واسه ی چی اومدی؟

صفورا خانوم دست روی کمرش گذاشت و نفس زنون ایستاد.

- ترسیدم بلایی سرت بیاد مادر،

باز چرا خر گازش گرفته نعره می زنه مرتیکه ی بی همه چیز؟

چی شده نصف شبی؟

دستش رو با عجله روی بینی اش گذاشت.

- هیس ... س ... می شنوه یه وقتی کار دستمون می ده!

هیچی نیست. نمی دونم باز چرا به هم ریخته،

برو یه سینی براش حاضر کن. مثل همیشه باشه، می یام می برم.

صفورا خانوم حرص زده غرولند کرد.

- خدا افسار آدم رو پشت الاغ نبنده که ما هم گرفتار این از خدا بی خبر شدیم.

کارد به اون شکمت بخوره مرتیکه ی بی دین و ایمون که مثل خر زهرماری کوفت می کنی ...

و غرولندکنان به سمت آشپزخونه راه افتاد. حسین آهی کشید و با سری افتاده به سمت زیر زمین رفت تا بطی مورد نظر مسعود رو بیاره و از طرفی جارو رو برداره. به قول ننه اش خدا افسار هیچ کسی رو پشت الاغ نبده!

حسین که با جاور و خاک انداز و سینی نوشیدنی و مزه به اتاق برگشت،

مسعود خان جلوی پنجره ایستاده بود و به سیاهی توی حیاط خیره نگاه می کرد.

جارو و خاک انداز رو کنار در به دیوار تکیه داد و محتاط به سمتش رفت و سینی رو روی میز گرد کنار دستش گذاشت.

بعد هم با عجله و بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق برگشت و جارو و خاک اندازرو برداشت

و با کمترین صدای ممکن شروع به جارو کردن خرده شیشه ها کرد.

مسعود نیم تنه اش رو چرخوند. بطری رو برداشت و چند ثانیه مارکش رو بررسی کرد.

بعد گیلاس کریستال مورد علاقه اش رو از روی سینی برداشت.

گیلاس رو با مایع کهربایی توی شیشه پر کرد و دوباره به سمت پنجره چرخید.

لبی از گیلاس نوشید و پلک هاش رو روی هم گذاشت.

چشم های عسلی دختر پشت پلک هاش جون گرفت و گرمای عجیبی توی تنش زبونه کشید.

توی تمام عمرش زن و دختر کم ندیده بود.

کم نبود شب هایی که تختش با حضور زنهایی پر می شد که یکی از یکی سرتر بودند

ولی اون دختر، ...

با اون نگاه خاص با اون چشم های بی اعتنا و یخ زده،

عجیب دلش رو لرزونده بود.

هر چند هنوز هم نمی دونست چه چیزی این همه اون دختر رو براش جذاب کرده بود.

شاید دقیقا همون بی اعتنایی و بی توجهی اش به ثروت و مکنت و سر و وضعش این همه جذاب بود.

هر دختر و زنی که تا حالا باهاش روبرو شده بود،

به خاطر پولش حاضر بود جلوش کله و ملق هم بزنه یا هر بازی ای رو که بخواد در بیاره!

اما اون دختر...

آهی کشید و گیلاس رو دوباره به لب هاش نزدیک کرد و باز جرعه ای نوشید.

بی اختیار اسم دختر رو زیر لبش همراه با طعم نوشیدنی اش مزه، مزه کرد.

- نازان ... نازان...

این دختر هوش از سرش برده و مجنونش کرده بود.

باید این هوس خام رو از سرش بیرون می انداخت.

در واقع نزدیک شدن به اون دختر مثل این بود که بخواد با شیطان معامله کنه.

صدای حسین افکارش رو قطع کرد.

- امری ندارید آقا؟

با چشم هایی خمار به صورت حسین نگاه کرد.

- ببینم حاضری با شیطون معامله کنی حسین؟

چشم های حسین متعجب روی صورت مسعود خان چرخید.

- یعنی چی آقا؟

مخمور روی صندلی کنار میز ولو شد و گیلاس روبه نشونه ی به سلامتی بالا برد و بعد یکنفس محتویاتش رو سر کشید.

گیلاس رو محکم روی میز کوبید و چشم هاش باریک شد و کمی به سمت جلو خم شد.

- یعنی همین؟ بینم اگه یه دختری یه روز دلت رو بلرزونه،

اگه نتونی ازش چشم پوشی کنی ،

اگه نتونی چشم هاش رو از یادت ببری،

به خاطر به دست آوردنش با شیطون معامله می کنی یا نه؟

پوزخند تلخی روی لب های حسین نشست.

این مرتیکه چه می دونست که همین حالا هم به خاطر تامین خونواده اش با خود شیطان معامله کرده؟

یعنی واقعا تا حالا توی آیینه یه نگاهی به خودش نینداخته بود؟

یعنی نمی دونست که خودش شیطان مجسمه! معامله با شیطان دیگه چه صیغه ای بود؟

وقتی خودت شیطانی، دیگه معامله با شیطان معنایی نداره!

یک ثانیه از تصور کردن کسی که مسعود با این همه خباثت به اون لقب شیطان می داد، تنش لرزید. یعنی اون کی بود که شیطان در مقابلش زانو می زد؟!

مسعود پاهاش رو باز کرده و کف دست هاش رو روی زانوهاش گذاشته بود و در حالی که با انگشت هاش روی سر زانوهاش ضرب می زد، به دقت به صورت حسین نگاه می کرد. عصبی غرش کرد.

- خوب چی شد؟ می کنی؟

حسین جاخورده تنش لرزید و به خودش اومد. چه جوابی باید می داد؟ حتی نمی دونست منظور مسعود خان چیه!

- نمی دونم آقا ... اما ...

بی حوصله سرش رو به نشونه ی سوال تکون داد.

- اما چی؟

حسین نفس عمیقی گرفت.

- اگه بشه یه آدم بدبخت رو با معامله با شیطان نجات داد، شاید معامله کنم!

نیشخند زهردار مسعود خان تن حسین رو لرزوند. به صندلی تکیه داد. انگار تصمیم مهمی گرفته باشه، از سر آسودگی آهی کشید.

- آره، می شه با شیطان معامله کرد! حتی اگه یه آدم بدبخت بیفته توی بغل یه شیطان تر از شیطان!

و صدای قهقهه ی وحشتناکش مو به تن حسین صاف کرد و نه تنها تن حسین رو که در و دیوار اتاق خونه رو به لرزه در آورد!

صدای نعره های خشمگین مرد در و دیوار ترک خورده ی حیاط قدیمی رو به لرزه انداخته

و آرامش رو از دل کوچه ی تنگ و باریک هشت متری گرفته بود.

نازان در حالی که قطره ی اشک درشتی رو از روی گونه اش پاک می کرد،

مضطرب فکر کرد، حالاست که تمام همسایه های فضول و بی کارشون از در و پنجره ها بیرون بریزن

تا بفهمن توی خانه ی مشهدی یونس چه خبره!

هر چقدر مامانش – خدا بیامرز تاکید داشت که سر و صداشون توی در و همسایه بلندنشه،

برای اکرم این موضوع - که زندگیشون نقل و نبات دهن مردم شه- ذره ای اهمیت نداشت و برعکس از جار و جنجال خوشش هم می اومد!

زانوهاش رو توی بغلش جع کرد و نگاهش از پس پرده ی تار اشک، روی صورت کبود از خشم باباش سُر خورد.

این مرد چرا توی این چند هفته ی اخیر هیولای زندگی اش شده بود؟

معلوم نبود اکرم توی گوشش چی خونده که اینجوری از این رو به اون رو شده بود

و پا توی یه کفش کرده بود که باید ازدواج کنه.

تازه اون هم با کی؟ اون مرتیکه ی هیولا که از سر و روش خباثت می بارید.

اصلا گیرم می خواست ازدواج کنه، نباید می شناختش!؟

مگه جز چند باری که به اصرار اکرم برای باباش غذا برده بود، مسعود رو دیده بود یا می شناخت؟

که بخواد حالا ندیده و نشناخته زنش شه. هر چند همینجوری هم از این مرد متنفر بود.

یه حس بدی نسبت به اون مرد داشت، انگار ازش می ترسید. یه ترس مرموز!

اکرم زن پدر بیست و نه ساله اش هیکل چاقش رو کمی جلوتر کشید

و در حالی که لبخند پیروزمندانه ی روی لب هاش رو پشت انگشت های خپل کوتاهش پنهان کرده بود،

بدون جلب توجه مش یونس ابرویی برای نازان رقصوند.

یعنی که دیدی گفتم حالت رو می گیرم؟

دیدی آخر حرف، حرف من شد؟ دیدی که ...

توی تمام این مدت فکر می کرد باباش پشتش می ایسته.

فکر می کرد که ممکن نیست راضی شه، اون رو به مردک بده! و به همین پشتوانه با اکرم جنگیده بود!

اما ... اصلا نمی فهمید که این زن توی این چند وقت چی توی گوش باباش خونده

که تونسته اون رو راضی کنه دختر یکی – یه دونه اش رو بده دست یه مرد زن طلاق داده

که تازه به قول خودشون معلوم نیست سر چه عیب و علتی!

تاب نگاه سرخوش چشم های تا به تای اکرم رو نیاورد.

از جا که پرید که به سمتشون بره که دامن گلدار بلندش توی پاهایش پیچید و نزدیک بود، زمین بخوره.

اما دستش روی تنه ی درخت توت قدیمی وسط خونه رو چنگ زد و تعادلش را حفظ کرد.

برای اولین بار بعد از مرگ مادرش

و توی سری خوردن از باباش باید حرف می زد.

بس بود هر چی اکرم آب زیر کاه موذی گری کرده

و کاسه و کوزه ی هر ماجرایی رو توی این مدت سر اون شکسته بود

و اون حرف نزده بود تا به قول مامانش احترام باباش رو داشته باشه.

دیگه بس بود، باید برای یک بار هم که شده دست از این سکوت مسخره بر می داشت.

روبروی باباش ایستاد و نفس عمیقی کشید تا بغضش رو فرو بده.

چشم های براق از اشکش رو با دقت به صورت پدرش دوخت،

انگار می خواست باور کنه این مرد همیشه خشمگین،

همون بابای مهربون روزهای گذشته ست.

مردی که فقط شکل باباش بود!

انگار باباش رو برده بودن و به جاش توی این کالبد، آدم دیگه ای رو جا زده بودند!

قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش چکید

و برای لحظه ای نگاه مرد رو مهربون کرد اما...

به ثانیه نکشید که نگاهش رنگ عوض کرد.

آنقدر به سرعت که نازان با خودش فکر کرد شاید توهم زده!

در هر حال تفاوتی به حالش نمی کرد.

باید روی حرفش می ایستاد و اجازه نمی داد با سرنوشتش بازی کنن.

دستش گوشه ی دامن پرچین رو توی مشت عرق کرده اش مچاله کرد.

- تو رو خدا این کار رو نکن بابا... تو رو خدا ... التماست می کنم.

من از این یارو می ترسم به خدا...

تو رو خاک نیما قسمت می دم با من این کار رو نکن.

به خدا ازت نمی گذرم اگه ...

انگار برق مش یونس رو گرفت که یه دفعه مثل ترقه از جا در رفت.

مرد عرق گیرش رو از روی سرش برداشت و خشمگین به زمین کوبید

و با خشم تن ظریف نازان رو به شدت به عقب هول داد.

نازان که غافلگیر شده بود، نتونست تعادلش رو حفظ کنه و پخش زمین شد و درد توی تنش پیچید.

مش یونس بی توجه به اون، انگشت اشاره اش رو تهدید آمیز به سمتش تکان داد.

- خفه شود، خفه شو دختره ی بی حیای چشم سفید.

تو از من نمی گذری؟! واسه ی چی باید از من بگذری؟!

اصلا به درک که نمی گذری!

فکر می کنی پشت چشمم باز مونده که تو ازم بگذری یا حلالم کنی؟

نمی دونم چه گناهی کردم که خدا توی نمک نشناس رو توی دامنم گذاشته و ...

اکرم با خودشیرینی در حالی که گوشت های تنش تکون، تکون می خوردن، جلو دوید و از پشت سردست دور کمر مرد حلقه کرد و با تشویشی ظاهری او را به سمت پله ها کشید.

- وای مشدی چرا این همه حرص می خوری؟ بچه ست یه چیزی گفت. خدای نکرده سکته می کنی، می افتی کنج خونه. بعد من چه خاکی به سرم بریزم بی تو؟ ...

و در همون حال که مش یونس رو می کشید، سرش رو به سمت نازان چرخوند و تشر زد!

- اِه، تو هم دیگه بس کن دختر. نمی بینی بابات چجوری داره حرص می خوره ؟ می خوای خدای نکرده سکته کنه بیفته گوشه ی خونه؟

نازان حرص زده از جا پرید و دستی توی هوا براش پرتاب کرد.

- برو بابا ... تو یکی حرف نزن که هر چی می کشم، از دست تو می کشم.

اگه کرم ریختن ها و عشوه های خرکیت نبود، بابام عمری نمی اومد توی ترشیده رو عقد کنه که بشی بلای جونم!

اکرم از خجالت کبود شد و در همان حال دست روی گونه ی سرخش - که نازان را یاد دخترهای روستایی با گونه های خوشرنگشان می انداخت - کوبید.

- خدا مرگم بده. من عشوه ریختم؟ من کرم ریختم؟ می بینی چی می گه مش یونس؟

اکرم در حالی که هنوز هن و هن کنان مش یونس را به سمت پله ها می کشید، سرش رو تهدید آمیز برای نازان تکون داد.

- اون چشم های کورت رو باز می کردی

و می دیدی که من نبودم پاشنه ی در خونه ی بابام رو از جا در آوردم،

بابات بود که التماس می کرد زنش شم

که دخترش بی مادر نمونه و من جای مادرت بالای سرت ...

قهقه ی عصبی نازان حرفش را قطع کرد.

- توهم زدی واقعا؟

از کی تا حالا تو جرات می کنی خودت رو با مامانم مقایسه کنی؟

مادرِ خانم و با حیای من کجا؟ توی بی آبرو کجا؟!

باباش که تا حالا ساکت به سمت خونه می رفت،

یه دفعه خودش رو از میون حلقه ی دست های اکرم بیرون کشید و به سمت نازان هجوم برد. نعره اش تمام حیاط رو برداشت.

- هی هیچی نمی گم یابو برت داشته، آره؟

کاه و یونجه ات زیادی کرده دختره ی بی چشم و رو هان؟

به زن من توهین می کنی؟ ها...ان؟ ...

نازان وحشت زده به سمت پله های زیرزمین - که نزدیکش بود - دوید

و با عجله پله ها رو دو تا یکی پایین پرید و خودش رو توی زیرزمین پرت کرد.

شتابزده در رو به هم کوبید و کلونش رو انداخت.

خدایا باباش چرا اینجوری شده بود؟

مگه نازان رو نمی شناخت دیگه؟

مش یونس که به در بسته رسیده بود، با مشت و لگد به جون در افتاد.

- بیا بیرون ...

بیا برون پتیاره ...

بیا بیرون تا حالی ات کنم داد و هوار کردن سر من چه عاقبتی داره...

هار شدی، پاچه می گیری نکبت ...

نازان ترسیده – در حالی که قطره های درشت اشک روی صورتش سُر می خورد - خودش رو کنج زیرزمین به چند پله ی کوتاهی که مامانش همیشه دبه های ترشی رو روش می چید، رسوند.

کنار دیوار کز کرد و سرش رو روی زانوهاش گذاشت و توی خودش جمع شد.

رگبار دیگه یا از مشت و لگدهای مش یونس روی در نشست.

متعاقبش صدای پر عشوه ی اکرم که تلاش می کرد مش یونس رو از موندن توی حیاط منصرف کنه، بلند شد.

- قادای آلوم مش یونس، ... سن الله ... منه خاطیر ... بیا بریم توی خونه ...

و بوسه ی مرطوبی روی گونه ی مرد نشوند و دست هاش رو دور کمرش حلقه کرد و سر روی سینه اش گذاشت.

- نمی گی طوریت بشه من چه خاکی به سرم کنم؟ بیا... بیا بریم توی خونه.

مش یونس نفسی گرفت و نگاهی به سر اکرم روی سینه اش انداخت.

دستش بی اختیار بالا اومد و روی شونه اش رو نوازش کرد.

- فقط سنه خاطیر بالام ... بریم... (به خاطر تو)

رو از در برگردوند اما در حالی که پله ها رو بالا می رفت، نازان رو بی نصیب نگذاشت.

- فکر نکن می گذرم دختر، تو زن مسعود خان می شی! می بینی!

اکرم مش یونس رو به سمت خونه هول داد و خندید.

- باشه بابا، زن می شه. خودش هم نخواد به زور می دیمش.

بیا بریم یه چایی بهت بدم گلوت تازه شه. دهنت خشک شد از بس داد زدی.

مش یونس که جلوی در رسیده بود، کفش هاش رو کند و غرولندکنان وارد خونه شد.

- به مادر خدا بیامرزش رفته توی کله شقی. هر دو تاشون لجبازن.

مرضی هم خدا بیامرز لجباز بود و یه کلام. اصلا سر همین یه کلامی بود که زن من شد،

اگر نه پدر و مادرش که راضی نبودن.

اکرم گوشه ی لبش رو محکم گزید.

به اون چه که که زن سابق مردک چجوری زنش شده بود!

خونش به جوش اومده بود، اما تظاهر به خونسردی می کرد.

- فکر می کردم مرضی خانوم بابا و مامان نداره!

مش یونس بی توجه به حال خراب اکرم، به سمت پشتی های ترکمنی کنار دیوار رفت.

روی پتوی تا شده ی زیر پشتی ها نشست و پاهاش رو با آهی بلند روی زمین دراز کرد.

- اتفاقا داشت، پدر و مادر خوبی هم داشت.

اکرم متعجب شده بود، به سمت آشپزخونه رفت تا چای بریزه.

در همون حال کنجکاوانه سرش رو به سمت مش یونس چرخوند.

- پس هیچ وقت ندیدمشون؟!

اصلا نشنیده بودم که پدر و مادر داشته باشه؟

کجا هستن ؟ پس چراحتی ختمش هم نیومدن!

مش یونس آهی کشید و پلک هاش رو، روی هم گذاشت.

- داستان داره ... اون موقع ها من خیلی جوون بودم،

با اوستا حسین معمار رفته بودیم تبریز بنایی

- خدا بیامرز مرد خوب و مومنی بود، من بنایی رو زیر دست اون یاد گرفتم - خونه مال حاج مرتضی بود،

یکی از پولدارهای تبریزی. از اونها که اگه خودشون و هفت نسل بعدشون هم می خورد، باز یه چیزی می موند!

یه کارخونه ی ایزوگام و یه صرافی داشت.

کارخونه رو محمد پسر بزرگش می چرخوند و صرافی رو متین پسر کوچیکش.

اکرم که کنجکاوتر شده بود، استکان چای رو جلوی مش یونس گذاشت و دو زانو روبروش نشست.

مش یونس که با شنیدن صدای پای اکرم چشم هاش رو باز کرده بود،

استکان رو برداشت و جرعه ای از چای خوش عطر سر کشید و به صورت مشتاق اکرم خندید.

- کنجکاو شدی! ... فضول خانوم!

اکرم هم خندید و قندون رو جلوی روی مش یونس گرفت.

- بویور... آره کنجکاو شدم. انقدر خوب تعریف می کنی که انگار داری قصه می گی! آدم خوابش می گیره!

مش یونس بلند خندید.

- شیرین زبون... خوب چی می گفتم... هان! حاج باباش داشت برای عروسی داداش بزرگش – محمد - طبقه ی بالای خونه رو می ساخت. می گفت بچه هام باید زیر چشم خودم باشن!

اون روز رو هیچ وقت یادم نمی ره.

بار سیمان آورده بودن و هوا هم ابری بود.

همه داشتیم کمک می کردیم که تندتر بار رو خالی کنیم ببریم زیر سقف بالکن خونه که یه وقت بارون نگیره!

یه کیسه سیمان روی کولم بود و داشتم با عجله وارد حیاط می شدم که با دیدن یه جفت چشم عسلی درشت که از پشت پرده بهم زل زده بود، وسط حیاط خشک شدم.

اکرم با حسادتی آشکار خودش رو کمی عقب کشید و لب هاش رو جمع کرد.

- یعنی اقدر خوشگل بود به چشمتون مش یونس؟

مرد که انگار متوجه حسادت اکرم نشده بود، تایید کرد.

- خیلی! درست مثل حالای نازان بود.

اما چیزی که دل من رو برد همون چشم ها بود.

چشم های عسلی رنگی که توی صورت سفیدش درشت تر از معمول دیده می شد و صورتی که وسط یه خرمن موی خرمایی قاب شده بود.

خوشگل بود ... خیلی خوشگل... انقدر که نفسم رو می برید.

آهی کشید و یکی از پاهاش رو جمع کرد و دست روی زانو گذاشت.

- هموقدر که دل من رفت، دل مرضی هم سُر خورد.

از اون به بعد تا وقت گیر می آوردم می رفتم توی حیاط روبروی پنجره ی اتاقش تا شاید گوشه ی پنجره رو کنار بزنه و ببینمش.

حال و روز خودم رو نمی فهمیدم. انگاز توی دلم عروسی و عزا با هم گرفته بودن.

کارمون داشت تموم می شد که کار دل منم تموم شد.

خندید، تلخ و بلند خندید.

- شب ها توی همون ساختمون می موندیم.

دور جای پنجره های یکی از اتاق ها رو پلاستیک زده بودیم تا سرما نیاد و چراغ والور گذاشته بودیم.

هم غذا روش می پختیم و هم گرممون می کرد.

اوستا حسین فهمیده بود که حالم رو به راه نیست.

اون روز غروب بعد از کار رفتم سراغش و کنارش نشستم.

داشت چای می خورد که بی مقدمه بهش گفتم: اوستا من عاشق شدم!

بنده ی خدا انقدر هول شد که چایی پرید توی حلقش و به سرفه افتاد.

چند باری کوبیدم وسط کتفش تا راه نفسش باز شد و با صورت سرخ شده چند جرعه چای تلخ خورد تا کمی راه نفسش باز شه.

کمی که بهتر شد، چشم هاش رو باریک کرد و توی صورتم راق شد

و گفت: تو کجا رفتی که بخوای عاشق هم بشی پسر؟

نگو که فکر من درسته که بدبخت می شی!

بهم برخورد. خودم رو کمی گرفتم و عقب تر کشیدم و گفتم: شما چی فکر می کنی اوستا؟ تازه چرا بدبخت شم؟

خونسرد قندی از توی قندون برداشت و بقیه ی چایی رو سر کشید و بعد از این که استکان رو زمین گذاشت. به متکای پشت سرش تکیه داد

و گفت: ایری اتوراق بالام دوز دانیشاق

(معادل ظرب المثل کج بشینیم و راست حرف بزنیم) من فکر می کنم دلت گیر دختر این خونه ست و ...

نذاشتم حرفش تموم شه و تایید کردم که بله و اوستا حسین بود که پر افسوس سزش رو تکون داد

و گفت: اشتباه نکن پسر. از قدیم هم گفتن برای ازدواج باید با هم کفو باشه.

فاصله ی شما دو تا از زمین تا آسمونه پسر. آغزیوا باخ تیکه توت (به اندازه ی دهنت لقمه بردار)

مرد آه دیگه ای کشید و باز هم تلخ خندید.

اون موقع نفهمیدم چی می گه اکرم.

با وجود مخالفت اوستا و با وجود جنگ و دعواهای توی خونه ی مرضی اینها رفتم خواستگاری.

یکه و تنها نه بابایی بود نه ننه ای!

یه برادر ناتنی هم داشتم که اصلا خبر نداشتم کجای دنیا زندگی می کنه.

من بودم و یه دست لباس توی تنم.

بابای مرضی وقتی ماجرا رو فهمید نه فقط از خونه بیرونم کرد که از سر کار هم پرتم کرد بیرون.

مونده بودم تنها و بی کار و کارم شده بود چمباتمه زدن جلوی در خونه ی مرضی اینها.

از وقتی وسط یکی از کتک کاری هام با برادرهای مرضی فهمیده بودم مرضی هم دلش با منه، دلم قرص تر شده بود.

می گفتم دختره من رو می خواد و دیگه مهم نیست چی می شه!

حتی کتک هایی که از داداش هاش می خوردم.

انقدر این ماجرا کش اومد که دیگه حکم، کم در و همسایه هم از قضیه بو برده بودن.

ماجرا وقتی به هم گره خورد که برای مرضی خواستگار اومد و باباش تکلیف کرد باید زنش شه.

مرضی همون شب چند ورق قرص خواب خورد و خودکشی کرد.

اکرم هیجان زده خودش رو جلو کشید و روی گونه اش کوبید.

- خاک توی سرم! مرد؟!

مش یونس به خنده افتاد.

- کجایی دختر؟ مرده بود که دیگه زن من نمی شد! نه نمرد!

حاج مرتضی که دید نه آبروش می مونه و نه مرضی

ناچار بعد از ترخیص مرضی بدون سر و صدا ما رو عقد کرد.

وقتی که عقد تموم شد پشت کرد به مرضی و گفت: خوش اومدی، دیگه دختر خونه ی من نیستی.

هر چی مرضیه و مادرش گریه کردن و التماس کردن فایده ای نداشت، دست زن و پسرهاش رو گرفت و از محضر پشت به ما کرد و رفتند. حتی ناله ها و التماس های مادر مرضی

هم فایده ای نداشت. من موندم و مرضی و یه چمدون لباس مرضی. بعد از عقد شبانه اومدیم ارومیه.

از همون شب وقتی رسیدیم به اون زیر زمین اجاره ای - که خونه ام بود - و توی چشم های مرضی نا امیدی رو دیدم

تا همین امشب - که کنارت نشستم و مرضیه ای در کار نیست - از کاری که کردم پیشمونم.

توی تموم این سالها مرضی بزرگوارانه و بدون هیچ گله و شکایتی پا به پای من اومد.

یه بار هم نشد که بخواد گله کنه یا حتی از زندگی محقری که براش درست کرده بودم، شکایت کنه.

یه بار نشد که بخواد بزنه توی سرم که کم بودی برام.

همین مناعت طبع ها و همین بزرگواری ها هر روز من رو شرمنده و شرمنده تر کرد.

من مردی نبودم که بتونم اون چیزی رو که مرضی از دست داده بود، براش جبران کنم.

لیاقت اون زن خیلی بیشتر از این خونه و زندگی و حتی من بود.

توی تمام این سال ها مرضی بزرگواری کرد و من شرمنده شدم.

مرضی کم خورد و کم پوشید و من شرمنده تر شدم.

حتی بچه ها که به دنیا اومدن، نداشتم یه ماشین لباسشویی بخرم که دستش رو توی آب نبره.

 مرضیه ای که توی خونه ی باباش دست به سیاه و سفید نمی زد،

به خاطر من ناچار شد تن به هر کاری بده.

من انقدر خودم رو شرمنده ی مرضیه می دونستم که حتی نمی تونستم یه لیوان آب ازش بخوام.

اگر غذا درست می کرد لطف می کرد و اگر نمی کرد خجالت می کشیدم حتی بگم گرسنه ام.

انگار توی تمام این سالها من توی خونه ی خودم مهمون بودم.

انقدر هم موقر و خانوم بود که حتی یه بار هم صداش رو بالا نمی برد که بتونم دعوا کنم و عقده ی دلم رو خالی کنم!

می دونی اکرم خانم؟ از دوست داشتن من توی طول این سالها کم، کم فقط شرمندگی و خجالت موند.

من هر روز و هر لحظه از مرضیه دورتر شدم.

گناه از مرضیه نبود اکرم، من بودم که عقده ای شده بودم.

من بودم که حس مرد بودن کنار مرضیه نداشتم .

من بودم که کم می دیدم خودم رو ... من هر روز خودم رو دور و دورتر می دیدم و مرضیه رو دست نیافتنی تر...

انگار که نوکر خونه با خانوم خونه عروسی کرده باشه!

من تمام این سالها خودم نبودم.

نمی خندیدم مبادا مرضیه ناراحت شه،

شوخی نمی کردم مبادا شوخی های من به طبعش خوش نیفته.

من با مرضیه خودم نبودم. انگار یونس رو یه جایی توی اون سالهای دور جا گذاشته بودم.

ولی با تو ...

نگاهش با محبت روی صورت سفید و گرد اکرم چرخید.

- با تو خودمم، با تو راحت می خندم، با تو راحت می تونم بدون ترس از خودم بودن، بخندم و شوخی کنم...

من برای خودم بودن با تو، هیچ منعی ندارم.

تو یکی هستی درست مثل خودم، با همون اخلاق و طبع .

به هر چی می خندم می خندی و از شوخی هام ممکن نیست ابرو در هم بکشی.

نگران نیستم که یه روزی خانواده ی آنچنانی ات رو به رخم بکشی یا من رو با بابا یا برادرت مقایسه کنی.

دروغ چرا؟ درسته مرضیه هم هیچ وقت من رو با کسی مقایسه نکرد،

اما این خوره ی ذهن من شده بود که مبادا وقتی ساکته داره من رو با داداشش یا باباش مقایسه می کنه...

مبادا داره فکر می کنه من چقدر ازش کمترم!

مبادا نشسته و این خونه رو با زندگی باباش مقایسه می کنه.

نکنه فکر می کنه اگر با کسی در حد خودش ازدواج کرده بود به این بدبختی نمی افتاد.

مش یونس نفسی گرفت و چند ثانیه ای سکوت کرد تا خستگی بگیره و بعد دستی به صورتش کشید.

من تمام این سالها برای خودم عقده روی عقده انبار کردم. من و مرضیه دو قطب آهنربا بودیم که هم رو دفع می کردیم! و به زور کنار هم زندگی می کردیم!

برای همینه که می گم حالا بعد از سالها به حرف اوستا حسین رسیدم.

من باید اندازه ی دهنم لقمه می گرفتم.

راستش، این رو نه به خاطر مرضیه و سختی هایی که کشید یا زندگی اش که با سختی گذشت. می گم!

بیشتر به خاطر خودم! برای این که تمام این سالها با عقده سر نشه.

برای این که تمام این سالها خودم رو کم نبینم .

من بد کردم اکرم من به خودم و مرضیه بد کردم و تاوان این بدی رو نه فقط ما که خانواده امون دادن.

درسته که ما خانواده ی بی سر و صدایی بودیم، اما شاد نبودیم.

شاید تعداد روزهایی که من با مرضیه توی این خونه گفتم و خندیدم،

به اندازه ی مدت کوتاهی که من با تو بودم هم نمی رسید.

من انقدر درگیر ذهنیت های خودم شده بودم که تلاش های مرضیه رو برای نزدیک شدن به خودم نمی دیدم

و دایم دور تر می شدم و ...

اکرم که از حرف های مش یونس حسودی اش شده بود،

خودش رو جلو کشید و به زحمت تنش رو میون دست های مش یونس جا کرد و لب بر چید.

- اه مش یونس! چقدر از گذشته حرف می زنی؟ بذار از الان به بعد به خوشی خودمون فکر کنیم دیگه!

چیه از وقتی اومدی هی می گی مرضیه ... مرضیه؟! ...

مش یونس خندید و روی موهای اکرم رو بوسید و تکیه به پشتی داد و دست دور تن اکرم حلقه کرد.

- حسودی نکن شیرین زبون. من اگه می خوام نازان رو هم زودتر شوهر بدم،

فقط برای این نیست که تو دایم می گی مسعود خان خیلی مرد خوبیه و خیلی پولداره و نازان خوشبخت می شه...

راستش ... نازان خیلی شبیه مرضیه ست.

حتی اخلاق ها و کله شقی هاش من رو یاد مرضیه می اندازه.

اگر بخوام باهات روراست باشم، همیشه جلوش خودم رو کم می بینم.

می خوام بره پی زندگی خودش تا راحت نفس بکشم. می خوام برای یه مدت خودم باشم و خودت!

چشم های اکرم در حالی که سر به سینه ی مش یونس تکیه داده بود، با خباثت درخشید.

توی این مدت کم توی گوش مش یونس از مزیت های ازدواج نازان با مسعود نگفته بود

و البته که لزوم داشتن یه داماد پولدار برای حمایت از خونواده خیلی مهم بود!

مخصوصا حمایت از بابای خودش!

از روزی که مسعود ناگهانی توی خونه ی باباش پیداش شد و فرستاد دنبالش تا بتونه باهاش توافق کنه برای گذشتن از بدهی خودش و ازدواج با نازان

تا همین لحظه، دقیقه ای نبوده که زیر گوش مش یونس نخونده باشه

و چقدر این مرد ساده بود که تمام این کارهای اکرم رو از سر خیرخواهی می دونست!

واقعا چرا باید برای دختری که با شباهتش به زن قبلی شوهرش دایم اون زن رو بهش یاداوری می کرد، دل می سوزوند؟

اصلا چه لزومی داشت که جز خودش به کسی فکر هم بکنه. خودش خوش باشه، گور پدر دنیا!

تمام یک هفته ی گذشته توی جنگ و دعوا گذشته بود.

خدا رو شکر می کرد که هنوز اکرم و باباش به صرافت این نیفتاده بودند که اجازه ندن بره دانشگاه!

همین هم خیلی از اکرم بعید بود که چرا تا حالا ننشسته زیر پای باباش! عجیب بود!

آهی کشید به پشتی نیمکت چوبی تکیه داد.

دست هاش رو توی بغلش جمع کرد و بی حواس به درخت های تبریزی نگاه کرد.

تنها جایی که کمی آرامش داشت، همین دانشگاه بود

و خدا، خدا می کرد کسی مانع اومدنش به دانشگاه نشه!

توی افکار خودش غرق شده بود که کسی دست روی شونه اش گذاشت.

- کشتی هات غرق شده دخترم که این همه توی فکر رفتی؟

با شنیدن صدای استاد مهرزاد از جا پرید و با عجله به عقب چرخید.

- سلام استاد، حالتون خوبه؟

عذر می خوام متوجه حضورتون نشدم.

این زن رو خالصانه دوست داشت.

توی تمام این مدت، با وجود این که استاد مستقیمشون نبود،

سنگ صبور و همراهش بود و درست مثل یه مادر یا مثل یه خواهر بزرگتر غمخوارش شده بود.

لبخند مهربون و چشم های عمیق و همیشه فکورش رو دوست داشت. یه حال غریبی داشتند این چشم ها.

انگار غم سال ها که نه، قرن ها سیاهشون کرده بود و عمقی به مردمک های همیشه فکورش داده بود که توی کمتر نگاهی می شد دید.

لبخند پر از محبت استاد حال دلش رو خوب می کرد.

واقعا اسمش برازنده اش بود.

استاد مهرزاد دست پشت کمرش گذاشت و اون رو به سمت جلو هدایت کرد.

- بیا، بیا بریم توی دفتر بشینیم اول یه چایی بدم بخوری حالت جا بیاد.

بعد هم بگو ببینم چی شده باز زانوی غم بغل گرفتی دختر.

لبخند غمگینی روی لب هاش نشست.

- چیز مهمی نیست، ماجرای همیشگی!

صورت استاد جدی شد.

- کدوم ماجرای همیشگی؟

- منظورت نامادریته یا موضوع دیگه ای هم هست؟

شرمگین سرش رو پایین انداخت.

شده بود زینب ستم کش و دایم بلای تازه ای سرش می اومد.

حتی دیگه روی تعریف کردنش رو هم نداشت.

انگار استاد متوجه شرمش شد که در حالی که اون رو به سمت دفتر هدایت می کرد، حرف رو عوض کرد.

- کار تحقیقاتی که بهت داده بودم تموم شد؟

یه پروژه ی جدید رو می خوام شروع کنی.

همونطور که راه می رفت، قدرشناسانه به چشم های مهربان استادش نگاه کرد.

خوب می دونست تموم این پروژه ها بهانه ای هستند تا بدون جریحه دار شدن غرورش بهش کمک کنه.

اگر نه کدوم استادی به یه دانشجوی سال اولی کار تحقیقاتی می داد؟

سر به زیر انگشت هاش رو توی هم گره کرد.

دلش نمی خواست بغضش بشکنه و استادش رو ناراحت کنه.

اما نمی تونست جلوی لرزش و بغض صداش رو بگیره.

- می خوان ازدواج کنم استاد.

استاد کمی به سمت جلو خم شد

و با دقت به صورت غمگین نازان نگاه کرد.

- چه اشکالی داره؟ اگر آدم خوبیه و به تو می خوره،

می تونید با هم آینده اتون رو بسازید.

اینجوری از شرایطی که داری هم خلاص می شی.

البته به این شرط که عاقلانه ازدواج کنی نه برای خلاصی از مشکل.

ازدواج که بد نیست دختر خوب! دلیلی داره که مخالفی؟

سرش رو با تاسف تکون داد و با چشم هایی غمگین به صورت استادش نگاه کرد.

- از من خیلی بزرگتره، یه بار ازدواج کرده زنش جدا شده و ... من ... من ...

شرمنده نگاهش رو از استاد دزدید و آب دهنش رو قورت داد.

- من می ترسم ازش!و ...

در تمام مدتی که استاد مهرزاد رو می شناخت،

برای اولین بار صورت عصبی و به شدت خشمگینش رو می دید.

استاد حتی نتونست تا صبر کنه نازان جمله اش رو تموم کنه،

بی اختیار از جا بلند شد.

- چی؟

نازان واقعا نمی تونست به چشم های استاد نگاه کنه. اشک توی چشم هاش جمع شده بود و نگاهش از پشت پرده ی اشک همه جا رو تار می دید.

اصلا نمی فهمید چرا خجالت می کشه!انگار به جای اکرم و مش یونس این اون باید که باید خجالت می کشید!

استاد دوباره اصرذار کرد.

- چی گفتی نازان؟ درست شنیدم.

اشکی که توی چشم هاش حلقه زده بود بی اختیاز سرازیر شد و فقط تونست سرش رو به تایید تکون بده.

بغضش انقدر نفس گیر بود که نمی تونست چیزی بگه. صداش به زحمت به گوش خودش هم می رسید، چه برسه به استاد مهرزاد!

- بله...

بله ای که به سختی شنیده شد، زمزمه ای که کوهی از ناباوری و دردد رو توی خودش پنهون کرده بود و بله ای که انگار ادامه اش از شرم ناتموم مونده بود.

استاد نفس عمیقی کشید و دوباره روی صندلی نشست.

- فکر می کنی می تونند به این ازدواج مجبورت کنند ؟

یه قطره اشک از روی گونه اش سر خورد و از زیر چونه اش رو مانتوی سیاه رنگش چکید و توی تار و پود پارچه از چشم پنهون شد.

- نمی دونم، واقعا هیچی نمی دونم.

استاد می خواست چیزی بگه که در باز شد و عمو سیفی – پیرمرد مو سفید مهربونی که آبدارخونه رو می چرخوند – پوشیده در پالتوی بلندسیاه رنگش وارد اتاق شد.

تابستون و زمستون نداشت، عمو سیفی همیشه همین پالتو تنش بود و بیشتر وقت ها هم از سرما می نالید!

استاد به احترام عموسیفی از جا بلند شد

و نازان هم به دنبالش ایستاد.

عاشق این فروتنی های زن بود که با وجود مقام و منزلت و ثروت بی حدی که داشت - بر خلاف خیلی ها - اصلا خودش رو نمی گرفت.

هیچ وقت براش مهم نبود با آبدارچی دانشکده طرفه یا با ریسش!

با لبخند خودش رو به پیرمرد رسوند و سینی رو از دستش گرفت.

- به، به چه چای خوش رنگی. دستتون درد نکنه عموجان، زحمت کشیدین.

عموسیفی خالصانه و از ته دل به زن - که مثل دخترش دوستش داشت - لبخند زد.

- ساق اول بالام جان... عافیت اولسون ...

استاد مهرزاد چرخید و سینی رو روی میز گذاشت و دوباره به سمت پیرمرد برگشت.

پنج دقیقه ای طول کشید تا حال و احوالپرسی صمیمانه ای با عموسیفی کرد و پمادی -که برای پا دردش خریده بود- بهش دادو اون رو با دل خوش از اتاق به بیرون بدرقه کرد.

در تمام این مدت نازان رفتارهای اون رو با عمو سیفی ناخودآگاه مقایسه می کرد .

راسته که می گن ذهن آدم مقایسه گره. حالا هم نازان بی اختیار فروتنی و ادب این زن رو با اکرم و حتی با پدرش یا مسعود با اون چشم های وقیحش مقایسه می کرد.

اونها حتی با نمازان هم مثل کلفتشون رفتار می کردند و این زن با یه آبدارچی مثل یه پادشاه برخورد می کرد!

بعد از بسته شدن در اتاق استاد دوباره برگشت و متفکر سر جای خودش نشست.

- این هفته که قراره بریم تبریز.

اما هفته ی بعد می یام با پدرت صحبت کنم.

شاید بتونیم قانعش کنیم که از این فکر منصرف بشه!

فعلا از این گردش یه روزه لذت ببر تا ببینیم خدا چی می خواد.

استکان چای رو جلوی نازان گذاشت

و با گوشه ی ابرو به استکان اشاره کرد.

- بخور سرد شد.

فعلا بهتره برای اتفاق نیفتاده، عزا نگیریم.

اصلا خدا رو چه دیدی؟

شاید تونستیم کاری کنیم.

در حال حاضر از این لحظه ها لذت ببر.

نازان استکان چای رو برداشت

و مردد میون انگشت های یخ زده اش چرخوند.

- آخه ... می ترسم اجازه ندن بیام استاد.

مخصوصا توی این اوضاع که همه اش با هم جنگ و جدل داریم!

استاد در حالی که جرعه ای از چایی رو سر می کشید،

چشمک با مزه ای زد و استکان رو پایین آورد.

- الان تو برای فکر کردن به این موضع مهم نیاز به این تمدد اعصاب داری!

- باید اجازه بدن بیای

تا شاید پیشنهادشون رو قبول کنی! مگه نه!؟

و بلند خندید.

نازان هم به خنده افتاد.

بعد از مدت ها موضعی که مثل خوره روحش رو می خورد،

به نظرش خنده دار می اومد.

آرامش خاصی که توی رفتار استاد بود،

باعث می شد که به آینده امیدوارتر بشه.

شاید به قول استاد، خدا می خواست

و باباش از صرافت ازدواجش با مسعود می افتاد.

اصلا شاید تا اون وقت مسعود می مرد و راحت می شد!

خدا رو چه دیدی؟

به قول استادش : چو فردا شود فکر فردا کنیم!

استکان چای رو به لب هاش نزدیک کرد

و بعد از این که بوی خوش چای تازه دم رو عمیق نفس کشید،

با لذت جرعه ای نوشید

گرمای چای نه تنها به تنش که به قلب یخ زده اش هم گرما داد.

تمام آرامشی که از حرف زدن با استاد به دست آورده بود، به محض رسیدن به خونه دود شد و هوا رفت.

خسته و کوفته تازه لباس عوض کرده

و بافته ی موهاش رو باز کرده بود تا برس بکشه

که صدای داد اکرم از بالای پله ها بلند شد.

- نازان ... هاردا قالب سان قیز ... نازان ... (کجا موندی تو دختر)

آهی کشید، موهای مواجش رو به عقب هول داد

و ناچار از پله های زیر زمین بالا رفت.

اکرم سینی به دست پای پله ها ایستاده بود.

به محض دیدن نازان طلبکارانه به سمتش رفت.

- کجا موندی یه ساعته دارم هوار می زنم؟ یه جواب بده خوب!

نازان نگاهی به اکرم و نگاهی به سینی توی دستش انداخت.

- طلب داری مگه؟

خوب می خواستی هوار نزنی!

کاری داشتی بیا پایین کسر شانت که نمی شه!

اکرم ابرویی بالا داد.

- اگر می خواستم بیام پایین هوار نمی کشیدم دختر! غذام می سوخت!

و سینی رو توی بغل نازان هول داد.

- کمی کوفته پخته بودم،

این رو گذاشتم سهم آقام.

تو رو خدا ببر در خونمون بده.

من بمونم پای گاز غذا نسوزه.

دستت درد نکنه! تازه الان هم بابات می یاد!

هیچ دلش نمی خواست بره.

اما خوب دلش هم نمی اومد که بابای اکرم گرسنه بمونه. پیرمرد گناه داشت!

ناچار سینی رو گرفت.

می خواست به سمت پله های زیر زمین بره

تا مانتویی، چادری ... چیزی بیاره و بپوشه و سینی رو ببره تحویل بده که صدای اکرم بلند شد.

- داری کجا می ری؟ راه کوچه از این طرفه!

حرص زده به سمتش چرخید.

- خوب باید برم یه چادری چیزی بیارم بپوشم که برم توی کوچه! نکنه توقع داری اینجوری برم؟

اکرم با عجله به سمت نرده های بالکن دوید

و چادری را که روی نرده بود کشید و به سمتش گرفت.

- بیا ... تا تو بری پایین برگردی غذا از دهن افتاده. ببر زودتر!

ناچار سینی رو روی پله ها گذاشت

و چادر حریر گلدار رو روی سرش کشید

و سینی رو از دست اکرم - که اون رو از روی پله برداشته و به سمتش نگه داشته بود- گرفت

و به سمت در حیاط راه افتاد.

معلوم نبود این زن باز چه مرگش بود که این همه عجله داشت!

از در حیاط بیرون زد و به سمت انتهای کوچه راه افتاد

و بی میل به سمت خونه ی بابای اکرم رفت.

نمی دونست چرا دلش شور می زنه!

جلوی در آهنی محقر زنگ زده ی سبز رنگ ایستاد.

کمی طول کشید تا دستش مردد روی تن فلزی در بشینه.

انگشت هاش از استرس جمع شده بودند،

انگار ته دلش رخت می شستند.

آب دهنش رو قورت داد و تشری به خودش زد که چه مرگته دختر؟

خوبه پای چوبه ی دار نمی ری!

داری می ری یه ظرف غذا بدی به یه پیرمرد! خجالت بکش!

با این دلداری ها دست برد و کوبه ی آهنی در رو بلند کرد

و چند ضربه روی در کوبید و منتظر شد.

چیزی طول نکشید تا صدای لخ لخ دمپایی های پلاستیکی بابای اکرم از پشت در بلند شد.

فریاد پیرمرد از همون پشت با اون صدای شل و ول به گوش می رسید.

- کیه ... کیه ... اومدم... مگه سر آوردی پدر آمرزیده! ... اومدم...

نازان سینی رو توی دستش جا به جا کرد.

- منم کریم آقا. باز کنید.

چند ثانیه بعد در آهنی جیر جیری کرد

و روی لولا چرخید و کند باز شد

و سر بابای اکرم از میون در بیرون اومد.

انگار می خواست مطمئن شه چه کسی پشت دره.

با دیدن نازان لبخند دندون نمایی زد که دندون های سیاه و کرم خورده و چند تا در میون افتاده اش رو به نمایش گذاشت.

- تویی بابا جان... بفرما ... بفرما ...

نازان با عجله سینی رو به سمتش گرفت.

- سلام. نه کریم آقا باید برم کار دارم.

بفرمایید این رو اکرم برای شما فرستاده.

کریم میون در رو بیشتر باز کرد و با سر به داخل خونه اشاره کرد. —این سینی برای دست های بی جون من سنگینه بابا جان ... بیا بذارش روی بالکن، دستت درد نکنه بابا.

درست حس شکاری رو داشت که با پای خودش وارد لونه ی مار می شه! اما ناچار در رو هول داد و قدم روی پله ی ورودی حیاط کوچیک گذاشت.

حیاط از سطح کوچه پایین تر بود.

دو تا پله باید پایین می رفت تا به کف حیاط برسه.

تا حالا خونه ی اکرم نیومده بود،

اما حالا با دیدن وضعیت اسف بار خونه و زندگی کریم براشون متاسف شده بود.

چشم های کنجکاوش روی در و دیوار خونه چرخید.

تک اتاق خرابه ی خونه انگار شکم داده بود

و هر لحظه احتمال داشت که سقفش بریزه

و پنجره های چوبی بی رنگ و پوسته، پوسته شده

فضای حیاط رو بیش از حد دلگیر می کرد.

حالا تا حدی می فهمید چرا اکرم برای خلاصی از این وضعیت به ازدواج با مردی زن مرده و بیوه اون هم با کلی اختلاف سن مثل باباش رضایت داده!

با قلبی سنگین به سمت بالکن رفت و سینی رو روی کف آجری اون گذاشت.

کمر صاف کرد تا دوباره به سمت در حیاط بره که صدای خش داری از پشتش بلند شد.

- به، به سلام نازان خانوم! پارسال دوست، امسال آشنا!

با شنیدن صدای بم منفور مسعود در جا خشک شد

و قدرت هر حرکتی رو از دست داد.

طول کشید تا به خودش اومد و محتاط در حالی که آب دهان خشک شده اش رو فرو می داد تا ترسش نمود نداشته باشه – به عقب چرخید.

چشم های ریز مسعود با دیدن صورت رنگ پریده ی نازان برق افتاد.

- جواب سلام واجبه ها خانوم!

خوشحالم که دوباره می بینمتون.

هر چند شما کلا عادت نداری جواب سلام بدی گویا.

کریم خودش رو جلو انداخت و میونه رو گرفت.

- شما بفرمایید توی اتاق آقا،

نازان خانوم هم هول کرده بنده ی خدا از ابهت شما !

اگر نه با کی هم صحبت بشه از شما بهتر!

مسعود بی توجه به چرب زبونی های کریم خیره به نازان ایستاده بود.

ناران با وجود این که نه تنها قلبش که دست و پاش هم می لرزید، تلاش کرد خونسرد باشه.

بی حرف به سمت در حیاط راه افتاد.

می دونست تمام این بازی ها نقشه های اکرمه و دلش می خواست با دندون های خودش خرخره ی زنیکه ی سالوس رو بجوئه!

قدمی بیشتر برنداشته بود که مسعود سر راهش رو گرفت.

- کجا خانوم؟ بودید حالا! در خدمت بودیم.

یه حال و احوالی می کردیم با هم اشنا شیم!

با تنی لرزون در جا ایستاد.

هیچ دلش نمی خواست به مسعود نگاه کنه و چشم هاش موزاییک های کف حیاط رو نشونه گرفته بودند.

تلاش کرد صداش نلرزه.

- فکر نمی کنم لزومی به آشنایی با شما باشه آقا...

من به همه گفتم جواب من به شما منفیه

و نمی خوام دیگه حرفی از این مورد بشنوم.

خواست راه بیفته

که مسعود نیشخندی زد و دوباره راهش رو بست.

- فکر نکنم اینجا خواسته ی تو خیلی هم مطرح باشه خانم، خانم ها! اون چیزی که مهمه، خواسته ی منه!

پس بهتره دست از این چموش بازی ها برداری و خودت رو برای عروسی حاضر کنی!

انقدر خونش به جوش اومد

که ترسش رو هم از یاد بردو سرش رو بلند کرد.

جسورانه توی چشم های مسعود خیره شد.

- خیلی به خودتون مطمئنید آقا!

زیاد هم امیدوار نباشید. برای من خواسته ی شما حتی یه ذره هم اهمیت نداره. روزتون به خیر.

هنوز مسعود رو دور نزده بود

که در حیاط باز شد و اکرم در حالی که بشقابی توی دست هاش دیده می شد، وارد حیاط شد.

با دیدن مسعود، اتگار بهش تی تاپ داده باشن، نیشش باز شد.

- اه سلام مسعود خان شما هم اینجا تشریف داشتید؟

اگر می دونستم کوفته بیشتر می ذاشتم که ...

مسعود با تانی به سمت زن چرخید

و صورت مکارش رو برانداز کرد.

خوبه همه ی اینها نقشه ی خودش بود و اینجوری نقش بازی می کرد.

ولی چه اهمیتی داشت؟

مهم این بود که به خواسته اش برسه که می رسید!

نیشخند زهرداری روی لبش نشست.

- سلام اکرم خانوم، از شما به ما رسیده قبلا خانوم.

نیازی به زحمتتون نیست.

من هم داشتم کم، کم زحمت رو کم می کردم.

می خواستم چند دقیقه ای با نازان خانوم صحبت کنم که قسمت نشد. ایشالا دفعه ی بعدی.

اکرم انگار که تازه نازان رو پشت مسعود دیده باشه،

با عجله به سمتش رفت و در همون حال بشقاب رو توی دستش بالا برد و جلوی چشم های نازان گرفت.

- دختر چقدر تنداومدی!

هر چی صدات کردم نشنیدی!

یادم رفت سبزی خوردن بذارم! زیر گاز رو خاموش کردم و خودم آوردم.

نازان بدون این که بخواد جوابی بهش بده،

خیره به چشم هاش نگاه کرد.

یکی نبود بگه بس کن زن، کمتر سیاهمون کن!

بی حرف از کنار اکرم رد شد و به سمت پله های در حیاط رفت تا به خونه برگرده.

از این که بازیچه ی دست اکرم شده بود، کفری و از خودش عصبانی بود.

هر چی می کشید از این مهربونی های بی موقع و بی دلیلش بود.

یکی نبود بگه آخه احمق اصلا به تو چه که بابای اکرم گرسنه می مونه،

این بار خود اکرم هم از گرسنگی می مرد، یه قدم براش بر نمی داشت! تازه پا روی پله گذاشته بود

که حس کرد وزنه ی سنگینی گردنش رو به عقب خم کرد و چادری یه دفعه از سرش کشیده شد و خودش هم کمی به عقب خم شد.

سراسیمه و با حالی خراب با شتاب به عقب چرخید

که موهای بلند و مواجش روی شونه و کمرش تاب خورد و روی هوا موج زد.

می خواست خم شه که چادر رو از روی زمین برداره

که نگاهش با نگاه چشم های مسعود - که با برقی خطرناک حریصانه روی اندامش می چرخید - گره خورد.

اکرم با دستپاچگی روی گونه اش کوبید و با استرسی ظاهری خم شد تا چادر رو برداره.

- وای خاک بر سرم ببخشید

اومدم بیام از پله ها بالا پام رفت روی چادرت.

بیا ... بیا الان بهت می دم چادرت رو! ببخشید، ببخشید!

اما نازان دیگه حتی صدای موذی اکرم رو هم - که مثلا سراسیمه خم شده بود تا چادر رو از روی زمین برداره و بهش بده - رو هم درست نمی شنید.

حس می کرد لخت و عریان وسط حیاط زیر نگاه خیره ی مسعود — که داره به سمتش می یاد - در حال ذوب شدنه!

یک قطره ی عرق درشت روی تیره ی کمرش راه گرفت و سرمای اون تنش رو به لرز انداخت.

انگار سالها و قرذن ها طول کشید تا اکرم تنه ی گنده اش رو جلوی نازان کشید و سد راه مسعود شد.

- باقشلا مسعود خان اما گاماس گاماس! ... کمی باید صبوری کنی! (ببخش مسعود خان) این زمین هنوز به اسم شما سند نخورده!

و دستش رو از پشت به سمت نازان گرفت تا چادر رو ازش بگیره.

نازان – که حتی درست حرف های اکرم رو نمی شنید - چادر رو از دست اکرم قاپید.

روی سر کشید و اشک ریزان و با تنی لرزون در رو باز کرد و به کوچه دویید.

اشک هاش مثل مرواریدهای شفاف روی صورتش می لغزیدند

و بدون واهمه از این که کسی ببینتش می دوید.

درست مثل آهویی که از چنگ گروهی کفتار فرار می کنه!

توی کوچه با شتاب می دویید.

باد سرد روی گونه های خیسش شلاق می کشید و بال های چادر حریر روی هوا به پرواز در اومده بود.

اماهیچ کدوم از اینها مهم نبود.

فقط می خواست به خونه برسه، به حریم امنی که تنش و روحش رو از نگاه نامحرم ها حفظ کنه.

وقتی بلاخره به خونه رسید

خودش رو از در حیاط توی خونه انداخت.

بدون معطلی چادر رو مثل چیزی نجس از سر کشید و روی زمین پرت کرد و به سمت زیرمین دوید.

وقتی خودش رو از در فلزی به داخل زیرزمین نمور پرت کرد و در رو بست،

نفس زنان به در تکیه داد و در کسری از ثانیه روی در سر خورد و روی زمین سیمانی جلوی در آوار شد.

بی اختیار زانوهاش رو توی شکمش جمع کرد و صورتش رو روی زانو پنهان کرد و بغضش به تلخی شکست.

چند دقیقه ای نگذشته بود

که صدای قدم های سراسیمه ی اکرم پشت در طنین انداخت

و صدای منحوسش بلند شد.

- نازان؟ ...

در رو باز کن ...

نازان بالا کجا رفتی؟ ...

به خدا نمی خواستم اینجوری شه...

به خدا پام گیر کرد به چادرت...

صدای ضربه هایی که روی در کوبیده می شد،

حالش رو بیشتر به هم می ریخت.

دست روی گوش هاش گذاشت

تا صدای منفور اکرم رو نشنوه و جیغش بلند شد.

- گمشو ... گمشو دست از سرم بردار کثافت ...

گمشو ... نمی خوام صدات رو بنشوم زنیکه ی کثافت بی حیا .

اگرم دستپاچه نگاهی به کریم

- که روی پله ی بالایی پشت سرش ایستاده بود- انداخت.

- کاش مش یونس نرسه خونه حالا...

به گوشش برسه بد می شه.

اگه اومد خونه تو هم بمون

سرش رو کمی گرم کن تا سراغ این دختر رو نگیره...

بهتره چیزی از قضیه نفهمه.

کریم که بعد از راهی کردن مسعود،

دنبال اکرم اومده بود تا ببینه با نازان چه می کنه،

سری تکون داد و با خماری و در حالی که کلمه ها رو می کشید،

دستی پشت بینی اش کشید.

- من حالم خرابه دختر ...

باید برم خونه ...

اصلا مریض بودی چادر دختره رو از سرش کشیدی دختر؟

این چه کاری بود کردی؟

حالا شر نشه برامون دختر؟

اکرم حرص زده

- در حالی که تلاش می کرد تا جای ممکن صداش رو پایین نگه داره تا به گوش نازان نرسه -

توی صورت کریم براق شد.

- هان؟ چیه؟

فکر کردی قراره این نمد فقط سر کچل تو رو گرم کنه بابا؟

نه، اشتباه می کنی!

اگه من این دختره رو تیکه گرفتم برای مسعود خان،

فقط فکر بدهی تو نبودم.

می خوام خودم هم از این محله و از این زندگی خلاص شم.

فکر می کنی یونس بنا تا چند سال باید بدوئه

تا من زا این وضع خلاص شم؟

نه ... من صبر ندارم...

می خوام از قِبَلِ ازدواج این دختره با مسعود بار خودمون رو هم ببندم.

هفده میلیون بدهی تو که چیزی نیست!

بعد هم فکر کردی اون گرگ حریص تا گوشت نبینه دم به تله می ده؟ نه! من باید حریصش کنم به این دختر

کریم که از حرف های اکرم چیزی نفهمیده بود،

سرش رو تند و تند به معنی قبول کردن تکون داد.

- باشه .. باشه ..

حالا چرا عصبانی می شی بابا ...

من که چیزی نگفتم! ...

حداقل تا یونس نیومده من برم یه حب بندازم بیام.

و یه بار دیگه بینی اش رو بالا کشید

و به سمت بالای پله ها راه افتاد. اکرم حرصی پشت سرش راه افتاد و پله ها رو بالا رفت.

- بجنب تا دیر نشده، زود بر گرد...

دق مرگم کردی با این کارهات بابا ... آخ از دست تو بابا ... آخ!

نمی دونست چقدر اشک ریخت؛

نمی دونست چقدر گذشت؛

نمی دونست چقدر توی دلش نالید و از زمین و زمان و خدا و پیامبرش گله کرد.

اصلا این چه سرنوشتی بود که باید اون رو اسیر دست کسی مثل اکرم می کرد؟

مادرش خدا بیامرز همیشه می گفت دعا کن افسارت پشت سر خر بسته نشه، واقعا راست بود.

چشم هاش از شدت اشک ریختن های زیادی ورم کرده بود و مثل خطی باریک به نظر می اومد

و از همه بدتر حال روحش بود که بالاخره سر از روی زانو برداشت، چشم هاش باد کرده و مژه های در هم شکسته اش از شدت اشک ریختن به هم چسبیده بودند.

با دلی شکسته از جا بلند شد

و به سمت پنجره ای - که عکس سه نفره ی خودش و نیما و مادرش رو روی تاقچه اش گذاشته بود- رفت

و درست روبروی قاب عکس ایستاد.

قلبش چنان توی سینه تنگی می کرد

که نفسش رو می شکست

و با هر دم وب ازدم درد توی سینه اش می پیچید.

لبخند تلخی روی لب هاش نشست.

- می بینی مامان؟

نیما که رفت، تو هم تاب اینجا بودن رو نیاوردی

و من رو تنها گذاشتی.

حالا نه غیرت برادرم هست که کسی جرات نکنه چپ نگاهم کنه

نه محبت مامانم.

مامان، انصاف بود که اینجوری تنهام بذاری؟

انصاف بود پسرت رو به من ترجیح بدی؟

فکر نکردی من یه دختر تنهام وسط این جماعت تیکه تیکه می شم؟ فکر نکردی آبروم و خودم می شم وسیله ی رسیدن به خواسته های یکی دیگه؟

دیدی مامان؟

دیدی اکرم می گفت می خواد من رو هزینه کنه برای رسیدن به خواسته هاش؟

می دونی حتی اگه برم به بابام هم بگم باورش نمی شه؟

می دونی قبول نمی کنه زن عزیزش نقشه کشیده بود تا من رو جلوی اون مسعود حیوون نمایش بذاره؟

می دونی باور نمی کنه علنا داره من رو می فروشه تا به خواسته هاش برسه؟

قاب رو برداشت و چند ثانیه ای به صورت های خندون سه نفرشون نگاه کرد

و بعد با هر دو دست قاب یخ زده رو روی سینه فشرد

و اشک هاش باز بیچاره وار روی صورت راه گرفتند.

چقدر احساس بدبختی و تنهایی می کرد

و کسی نبود تا دردش رو باهاش قسمت کنه.

اصلا به چه کسی می تونست بگه که باورش بشه؟

بابای خودش این حرف ها رو باور نمی کرد، ا

ز غریبه چه توقعی داشت؟

می خواست بره و کنج دیوار بشینه

که باز هم صدای چند ضربه ی محکم روی در اعصابش رو متشنج کرد. یه دفعه نتونست خودش رو کنترل کنه و دادش بلند شد.

- چرا دست از سر کچلم بر نمی داری؟

چی از جونم می خوای آخه؟

بست نیست هر کاری کردی باهام؟ چرا ...

صدای حیرت زده و نیمی متحیر و نیمی خندان نرگس از پشت در بلند شد.

- هو...وی ! چه خبرته دختر؟

من کی دست روی سر کچل تو گذاشتم که حالا دفعه ی دومم باشه؟

این در رو باز کن ببینم چی می نالی برای خودت؟

با شنیدن صدای نرگس انگار تنش رو توی آب گرم فرو بردند که عضله هاش از انقباض بیرون اومد

و دلش به بودن یه دوست گرم شد.

با عجله به سمت در دوید، زبونه ی پشت دری رو کشید و در رو باز کرد.

نرگس درست پا به داخل زیرزمین نگذاشته بود

که بی اختیار با چشم هایی بارونی تن ظریفش رو به آغوش کشید و به خودش چسبوند.

شاید گرمای تن یه آشنا، یه دوست قلب یخ زده اش رو کمی گرما می بخشید

و حال خراب دلش رو بهتر می کرد.

نرگس که از هجوم نازان به سمت خودش متحیر شده بود، کمی مکث کرد تا نازان آرومتر شد

و بعد خندان اون رو از آغوشش فاصله داد

و به صورت متورم و سرخ از گریه اش نگاه کرد.

با دیدن صورت متورم نازان ابروهاش توی هم رفت.

- این اکرم ذلیل شده اومد گفت که حالت خوب نیست ها.

گفت یاد مامانت خدا بیامرز افتادی و گریه می کنی،

اما باورم نشد. هنوز هم باورم نمی شه.

بگو ببینم چه آتیشی درست کرده که دلت رو سوزونده که بوی کبابش کوچه رو برداشته.

غلط نکنم یه گوهی خورده که اینجوری برای آروم کردنت به دست و پا افتاده! خوب چی شده؟

نرگس هم خوب نازان رو می شناخت و هم اکرم رو و محال بود باور کنه گربه ای مثل نرگس برای رضای خدا موش می گیره!

ظاهرا اکرم از ترس اومدن مش یونس و فهمیدن ماجرا، به دنبال نرگس رفته بود،

اگر نه چشم دیدن نرگس رو نداشت و حاضر بود عزرائیل رو ببینه و نرگس رو نبینه!

مخصوصا که نرگس با اون زبون تند و تیز دایم از خجالت خودش و جد و آبادش در می اومد.

نازان نفس عمیقی گرفت و خودش رو کمی عقب کشید و لبخند زد.

چی باید می گفت؟

می گفت اکرم چه کرده که جز دعوای نرگس با اکرم و باباش و از دست دادن دوستش اتفاقی نمی افتاد.

بهتر بود این موضوع رو در حال حاضر پیش خودش نگه داره و با استاد مهرزاد صحبت کنه.

استاد پخته تر و منطقی تر عمل می کرد، اما نرگس ناگهانی گر می گرفت.

می ترسید نرگس با اون اخلاق تند و فلفلی یه دفعه کل زندگی جفتشون رو به آتیش بکشه.

پس در ظاهر آروم به سمت در زیزمین رفت و اون رو بست و به سمت پتویی که روی موکت سبز کف زیرزمین انداخته بود، چرخید و به نرگس هم اشاره کرد تا دنبالش بیاد.

- بیا بشین کنار والور گرم شی.

یه استکان چایی با هم بخوریم

که من هم دارم یخ می زنم خواهر!

بعد هم واقعا اتاقی نیفتاده!

دست بر قضااین یه بار اکرم راست گفته بهت! دلم گرفته بود.

چشم هاش رو از نرگس می دزدید که نگاهشون با هم تلاقی نکنه.

توی دلش از نرگس شرمنده بود؛ اما چاره ای نبود.

مطمئن بود اگر نرگش می فهمید که برای حفظ تنها دوستش چاره ای جز دروغ گفتن نداره، می بخشیدش.

نرگس تنها چیزی بود که داشت

و نمی خواست با درگر کردنش توی این ماجرا اون رو هم از دست بده.

هنوز تنش می لرزید اما روی پتو کنار والور نشست

و دو تا استکان از سبد کوچیک بغل چراغ برداست

و توی سینی گذاشت.

در حالی که قوری رو با دستگیره ی قهوه ای برداشت

تا چای خوش رنگی برای هر دو شون بریزه،

به نرگس که هنوز با چشم هایی مشکوک جلوی در ایستاده بود،

نگاه کرد و با گوشه ی ابرو به استکان هااشاره کرد.

- بیا بشین دختر، شدی مثل خانوم مارپل!

- گفتم که خبری نیست دلم گرفته بود. تو چه خبر؟

نرگس که انگار تازه کمی خیالش راحت شده بود،

چادر گلدارش رو از سر کشید.

می خواست حال و هوای نازان رو خوب کنه که در همون حالی که به سمت نازان می رفت، خندید.

- سلامتی ... امشب قراره عباس اینها بیان خونمون!

نازان ذوق زده خندید

و استکان چای رو روبروی نرگس

-که حالا کنارش نشسته بود – قرار داد.

- ایشالا به سلامتی، این بار بی حرف پیش بیان و به امید خدا از شرت راحت شیم.

نرگس محکم روی پای نازان کوبید و اخم کرد.

- مگه جای تو رو تنگ کردم بی شعور

که آرزوی رفتنم رو داری؟

خونه نون و آبم رو بابام می ده

و سنگینی ام روی زمین خداست.

نازان خندید، تلخ اما بلند خندید.

نرگس چه می دونست که اون اصلا جایی نداره

که کسی بخواد جاش رو هم تنگ کرده باشه!

تکه ای قند توی دهنش گذاشت

تا شاید تلخی دهانش رو از این افکار کمی شیرین کنه.

انقدر توی فکر فرو رفته بود که نرگس سقلمه ای به پهلوش زد.

- کجایی دختر؟

به خودش اومد،

معلوم نبود چند دقیقه می شد

که استکان رو توی دستش گرفته بود

و به یه نقطه خیره نگاه می کرد

که صدای نرگس هم در اومده بود!

سعی کرد ماجرا رو به شوخی و خنده برگزار کنه.

- به چی می خوای فکر کنم؟

داشتم فکر می کردم

وقتی عباس بیچاره شب عروسی تور رو بالا می زنه

یه وقت سکته نکنه،

بیفته روی دستمون بدبخت شیم!

نرگس با خنده محکم پشت سرش کوبید.

- مگه قراره هیولا ببینه بی شعور!

ضربه ی نرگس باعث شد

که نازان چند سانتی به جلو پرت شه

و به خنده بیفته.

- دست بزن هم که داری و ...

بدبخت عباس چی بکشه از دست تو.

کم مونده با اون یال و کوپال ازت کتک هم بخوره.

فکر کن دو فردای دیگه عباس رفته پزشک قانونی

برای معاینه که بتونه از دادگاه برگه بگیره طلاقت بده!

تصور کن تو هم با یه ملاقه دنبالش افتادی،

اون بدبخت هم از تو فراری! اون بدو نرگس بدو!

مرسی که هستی نرگس .

اشک توی چشم های نرگس حلقه زد و در حالی که بغض گلوش رو می فشرد، نازان رو محکم در آغوش گرفت و به خودش فشار داد.

- عزیز دلمی خواهری!

نازان خودش رو به امنیت آغوش نرگس سپرد و نغس عمیقی از عطر تن دوستش گرفت.

نرگس جای تمام نداشته هاش بود

و احمقانه بود اگه با درگیر کردنش توی این ماجراها به اشتباه اون رو هم از دست می داد.

نرگس که از منقلب شدن خودش شرمنده شده بود،

با خنده نازان رو از بغلش بیرون کشید و هولش داد.

- پاشو جمع کن خودت رو ببینم بابا،

به سینه اش اشاره کرد.

- اینجا صاحب داره! جا خوش کرده واسه من...

کنگر خورده لنگر انداخته بچه پر رو!

نازان خندید و دستی به معنای خاک بر سرت روی هوا تکون داد.

- خاک! بدبخت شوهر ندیده!

می ترسی چی؟

نترس نمی چسبم توی بغلت عباس جون جا نشه!

نرگس پس سری محکمی توی سرش کوبید

و لب هاش رو شرمزده گاز گرفت.

- خجالت بکشه چشم سفید!

هر چی از دهنش در میاد می گه.

زشته خوب بچه. یکی بشنوه چی می گه.

نازان ابرویی بالا برد

و با چشم های باریک شده به اطرافش اشاره کرد.

- ببخشید کدوم کسی؟

بعد هم بمیر بابا ...

بذار هر کسی هر چی دلش می خواد بگه.

زندگیمون با همین کسی نفهمه کسی ندونه خراب شد. بعد هم ...

با شیطنت خندید.

- بعد هم چی زشته حاجی؟! زشت اونیه که نباشه!

چرا وقتی می خوای بری بخوابی بغلش نمی گی زشته! حرفش زشته!

نرگس جیغی زد و به سمتش هجوم برد تا حسای ادبش کنه

که صدای کوبیده شدن در زیر زمین به گوششون رسید و دست هاش رو میون هوا خشک کرد.

نازان حرص زده از تصور این که اکرم پشت در ایستاده، غرشی کرد و از جا بلند شد.

نمی خواست نرگس از اتفاق های چند ساعت پیش چیزی بفهمه،

پس ناچار تلاش کرد به نظر آروم باشه.

- بله؟ چی کار دارید؟

صدای همیشه طلبکار باباش از پشت در بلند شد.

- چیه این همه هر و کره راه انداختی.

خونه رو صدات برداشته!

بعد هم بیا ببینم این ماجرای تازه چیه راه انداختی دختر؟

نرگس چشم توی حدقه چرخوند و عصبی و زیر لب غرولندکنان از جا بلند شد.

- یعنی یه ذره خندیدنم نمی تونن بهت ببینن ها!

نازان شتابزره انگشت روی بینی گذاشت.

- هیس، می شنوه حوصله ی دعوا ندارم.

نرگس دستی توی هوا به معنای برو بابا پرت کرد

و خودش رو به پشت در روسند تا وقتی نازان در رو باز می کنه، دیده نشه.

نازان نفس عمیقی کشید و بعد از این که مطمئن شد نرگس دیده نمی شه، در رو باز کرد.

- سلام آقاجان، یورولمیاییز... (خسته نباشید). بفرمایید کارم داشتید.

مش یونس با سگرمه های در هم سرش رو تکون داد.

- آره، اکرم چی می گه؟ ...

دل توی سینه ی نازان فرو ریخت، نکنه اکرم باز هم مثل همیشه ماجرا رو به نفع خودش تعریف کرده و تغییر داده و اون رو مقصر کرده بود؟

دستش که هنوز بند در آهنی بود، تکیه گاهی شد تا روی زمین پخش نشه و از نا نره. دستش رو محکمتر به لبه ی در چنگ کرد وآب دهنش رو به سختی قورت داد و سرش رو به نشونه ی ندونستن تکون داد.

- چی می گه آقاجون؟ چیزی شده؟

مردمک چشم هاش دو، دو می زد و از شدت استرس و اضطراب رو به بیهوشی بود.

مش یونس بدون این که حتی نیم نگاهی به صورت و چشم های ورم کرده نازان بندازه،

دستی روی ریش و فکش کشید

و زیر لب استغفراللهی گفت و سری تکون داد.

- اکرم می گه بذارم با دوست های دانشگاهت بری تبریز،

چه معنی داره دختر تنها بره جایی؟

چی شده باز اکرم رو به جون من انداختی؟

دهان نازان از تعجب نیمه باز موند.

کی برای خواهشی اکرم رو به جون باباش انداخته بود

که این بار دومش باشه؟!

اصلا مگه اون به اکرم حرفی زده بود

که حالا نخود آش شده بود زنیکه ی فضول!؟

هنوز دهن برای جواب دادن باز نکرده بود

که اکرم مثل بوم غلتون

دوان، دوان خودش رو از در خونه بیرون انداخت

و به سمتشون دوید و بالای پله ها ایستاد.

- ای وا ... مش یونس دیدم سنه که

بو قیز هیچ دمیب منه!

(ای وای ... مش یونس بهت گفتم که این دختر هیچی به من نگفته)

اصلا بیچاره حرفی نزد به من که!

من خودم می دونستم می خوان برن با دانشگاه،

گفتم اجازه اش رو ازت بگیرم!

خودش رو از بالای پله ها به مش یونس رسوند

و با دلبری تهوع آوری دست دور کمرش انداخت.

- مش یونس، ... منه خاطیر (به خاطر من) ...

گناه داره به خدا!

این مدت همه اش ناراحتی داشته،

یه ذره دور شدن از خونه براش خوبه!

سرش رو زیر گوش مش یونس فرو برد

و با بی حیایی بوسه ای زیر گوشش نشوند و جلف خندید.

- من و تو هم یه خورده تنها می مونیم ! بده؟!

نازان با خجالت سرش رو پایین انداخت

و پلک هاش رو روی هم فشار داد تا این کارهای اکرم رو نبینه!

کاش می تونست گوش هاش رو هم بگیره

و صدای منفور اکرم رو نشنوه.

خوب می دونست این کار اکرم در واقع یه باج سبیله

که ماجرای چند ساعت پیش رو بپوشونه.

اما خوب فعلا قصد نداشت چیزی بگه تا اکرم فکر کنه که گول خورده!

مش یونس میون حس های مختلفی دست و پا می زد.

از طرفی مثل پسرهای چهارده ساله از این کارهای اکرم دلش غنج می رفت

و از طرفی نمی خواست جلوی نازان ابهتش کم شه.

با اخم و لبخند اکرم رو کمی از خودش دور کرد

و با گوشه ی چشم به نازان اشاره کرد.

- اوتان (خجالت بکش) ... خجالت بکش زن!

چی کار می کنی وسط حیاط؟

اکرم با لب هایی جمع شده

دوباره خودش رو به مش یونس چسبوند.

- وای ... چی کار کردم مش یونس؟

شوهرم رو بوسیدم دیگه!

نازان هم که بچه نیست،

دو فردای دیگه خودش می خواد شوهر کنه

باید یاد بگیره چی کار کنه با شوهرش دیگه!

تازه باید ازم تشکر هم بکنه یادش می دم!

و باز خندید و بی توجه به نازان که حالا سرش رو برگردونده بود، بوسه ی دیگه ای روی گونه ی مش یونس نشوند.

چشم های نازان به سمت نرگس چرخید

و با خجالت سرش رو تکون داد.

نرگس دستش رو مثل کاسه جلوی دهنش گرفت

و ادای عق زدن در آورد

و نازان رو به خنده انداخت.

برای این که خنده اش رو بپوشونه، گوشه ی لبش رو محکم گاز گرفت و با کف دست، دهنش رو محکم پوشوند تا خنده اش از ادا و اطوارهای نرگس که حالا در حال در آوردن ادای غش و ضعف کردن بود به چشم باباش یا اکرم نیاد.

سرفه ای کرد تا حواس مش یونس مسخ شده رو به خودش بیاره و کمتر باعث آبرو ریزی پیش نرگس بشن.

همینجوریش هم می دونست تا چند وقت نرگس دست از سرش بر نمی داره. آهی کشید و حرص زده چشمی در حدقه برای نرگس چرخوند

و باز هم سرفه ای کرد.

- آقاجان باغوشلایین (ببخشید) اما نرگس هم اینجاست.

مش یونس خودش رو کمی از اکرم عقب کشید

و لااله اللهی گفت

اما اکرم با وقاحت تمام خندید

و دست تپلش رو با اون مچ های گوشتی چین خورده و لایه لایه

– که نازان رو یاد رون تپل بچه های نوزاد می انداخت –

توی هوا برای نازان پرت کرد.

- برو بابا ... خوب باشه!نه اولار مگه؟ (چی می شه مگه)؟ تا حالا ننه و بابای خودش رو ندیده! اون هم یکی مثل تو ! مونده بود به کارهای اکرم بخنده یا گریه کنه.

تازگی ها به این نتیجه رسیده بود

که اکرم خودش رو به این جور خل بازی ها می زنه

تا کارهاش رو راحت تر پیش ببره!

توی همین فکرها بود که مش یونس هم

- که ظاهرا کمی شرمنده شده بود –

تنه ی ملایمی به اکرم زد

و اون رو به عقب هول داد.

- بیر آز دایان قیز، اوتان!

(کمی صبر کن دختر، خجالت بکش)

و رو به نازان انگشت اشاره اش رو بالا آورد.

- می ذارم بری دختر،

اما سرت رو می اندازی پایین می ری،

سرت رو می ندازی پایین می یای.

باد به گوشم نرسونه که دست از پا خطا کردی.

به استادت هم خودم زنگ می زنم.

بهش می گم مسئولتش با اونه.

اگر تونستی نرگس خانوم رو هم ببر، همیشه توی کوچه و خیابون سنگین و رنگینه، مراقبه!

دهن نازان از شدت حیرت باز موند. جل الخالق! باباش نرگس رو تایید کرده بود!

با دهن نیمه باز از حیرت، تنها تونست سری تکون بده. چند ثانیه ای طول کشید تا تونست خودش رو جمع و جور و به زحمت دهن باز کنه.

- گوزوم اوسته آقاجان! (به روی چشمم آقاجون)

مش یونس دیگه معطل نکرد و چرخید

و پله ها رو بالا رفت و اکرم هم به دنبالش مثل جوجه ای به دنبال مادرش تاتی کنان راه افتاد.

نازان هنوز متحیر جلوی در باز زیرزمین ایستاده بود

که نرگس از پشت در بیرون اومد و شربه ای روی بازوش کوبید.

- بیا توی اتاق اون در رو ببند، ببینم.

حالا تو دلت می خواد مجسمه ی یخی شی جلوی در،

من چه گناهی کردم باید چوب حماقت تو رو بخورم...

نازان رو کمی به عقب هول داد و در رو بست.

- چیه خشک شدی جلوی در؟!

قراره به سلامتی تا ابد همین جا بمونی؟

بیا بریم بشین دیگه.

و در حالی که در رو می بست، فیلسوفانه سری تکون داد.

- می گم نازان، غلط نکنم

این اکرم یه نقشه ای توی کله اشه به خدا.

از این طرف پا شده اومده از بابات اجازه بگیره تو رو بفرسته تبریز!

از اون طرف هم که اومده بود سراغ من که بیا نازان داره گریه می کنه. بد مشکوک می زنه این جونور!

در حالی که به سمت والور می رفت

تا دست های یخ زده اش رو گرم کنه، تلخ خندید.

نرگس خبر نداشت که اکرم نقشه هاش رو اجرا کرده

و حالا برای ماله کشیدن روی گندهایی که بالا آورده

داره مثلا بهش باج می ده تا مبادا دهن باز کنه!

آهی کشید و بی هیچ حرفی روی پتو نشست و دست هاش رو کنار بدنه ی داغ والور سبز قدیمی نگه داشت.

نرگس هم – که پشت سرش اومده بود - متفکرانه روی پتو نشست و خودش رو کمی به سمت والور کشید.

- یه چایی بریز بخوریم،

بعد هم فکر کنیم، ببینیم که این زنیکه باز چه آتیشی می خواد بسوزونه

که اینجوری مهربون شده!

نازان قوری رو برداشت

تا توی استکان نرگس - که قبلا براش چای ریخته بود –

چای بریزه و در همون حال سری تکون داد.

- هر هم چی باشه،

زیاد نمی کشه که بفهمیم.

اما فعلا اون مهم نیست.

فکر کن چجوری اجازه ی تو رو از مامانت بگیرم

که باهام بیای تبریز!

نرگس دست هاش رو به هم کوبید و با هیجان از جا پرید.

- وای...ی ... آره .

خیلی دلم می خواد باهاتون بیام به خدا.

نازان نغهمید چه شد که یه دفعه هیجان نرگس فروکش کرد

و مردد دو باره در جا نشست.

- می گم، شاید اصلا استادتون راضی نشه من هم بیام، ها؟

نازان بی حوصله دستی توی هوا تکون داد.

- چرند نگو نرگس، استاد رو مگه نمی شناسی.

انقدر مهربونه که اصلا به این چیزها فکر نمی کنه.

تازه مطمئن باش که خوشحال هم می شه.

انگار نر گس دوباره شارژ شد که هیجان زده باز هم دست هاش رو به هم کوبید.

- آره والا، توی این هم بدشنانسی که تازگی ها آوردی، آشنایی ات با استاد مهرزاد یه خرشانسی بزرگ بود، جای خوش شانسی!

یعنی بعد از اون همه بد بیاری، برات حسابی ساخت به خدا!

نازان خندید و استکان چای پر شده رو جلوی نرگس گذاشت.

- آره... در واقع، به خاطرش باید از گیج بازی های خودم خیلی ممنون باشم!

نرگس به خنده افتاد.

- روت نمی شه گی دست و پا چلفتی بازی های خودت؟ وا... ای ... فکر کن.

جلوی در سلف چه گندی زدی به سر و وضع بنده ی خدا!

یعنی من بودم خرخره ات رو می جوییدم.

نازان هم خندید و تایید کرد.

- آره به خدا، هنوز هم یادم می افته از خجالت آب می شم!

خدا ... چی کار کردم با خورشت قیمه با اون مانتوی توسی!

نرگس که جرعه ای چای رو داشت قورت می داد،

پقی زد زیر خنده و چای به حلقش پرید و به سرفه افتاد.

- وا...ای ...ی ... فکر کن مانتوی توسی بنده ی خدا رو قشنگ نارنجی کردی رفت.

نازان در حالی که می خندید،

سرش رو به معنی تایید تکون داد.

- آره. اما باور کن اولین باری بود که

دست و پاچلفتی بودنم یه خیری داشت!

نرگس که خنده اش آروم شده بود،

دستی به چشم هاش کشید و اشک چشم هاش رو - که از خنده در اومده بود- با پشت دست پاک کرد.

هنوز خنده توی صداش بیداد می کرد.

- آره اگه یه بار گل کاری کردی و گل های رنگی داد، همین یه بار بود!

و باز پقی زد زیر خنده.

نازان دستی به کتف نرگس کوبید.

- خفه نشی! بخند حداقل بعد چایی رو بخور که نمیری، بیفتی روی دستمون!

حالا تو به جهنم، عباس بدبخت ناکام می مونه!

نرگس چند نفس عمیق کشید

تا شاید بتونه خنده ی خودش رو کنترل کنه.

کلمه هاش بریده، بریده میون خنده و نفس گرفتن قطع می شد.

- برو برای سر کچل خودت فکر کلاه باش خواهر من، خیالت راحت.

عباس ناکام نمی مونه.

در هر حال فکر می کنم که اون تصادف تاریخی خیلی به نفعت بود.

نازان متفکر به دیوار پشت سرش تکیه داد و آهی کشید.

- آره، اگر اون روز حواسم به زیر پام بود

و به لبه ی در ورودی سلف پام گیر نمی کرد

و ظرف قیمه بر نمی گشت روی استاد،

حالا یه پشتیبان خوب و محکم نداشتم.

حس می کنم خدا به جای مادرم، استاد رو برام فرستاده نرگس. انقدر مهربونه که گاهی از ذوق بودنش گریه ام می گیره.

نرگس سری به تایید تکون داد.

- آره خدا نگهش داره، واقعا با معرفته.

فقط من موندم چرا نزد شتکت کنه با اون گندی که بالا آوردی!

آخه مشنگ، خدایی تو کجا سیر می کردی؟

نازان دستی به بازوی نرگس کوبید.

- مگه مثل توست که بخواد شتکم کنه، اسکول؟

نخیر شتکم که نکرد هیچ،

تازه خنده اش هم گرفت.

بعد هم که من داشتم هول و دستپاچه تند تند با دستمال کاغذی روی مانتوش رو پاک می کردم،

دستم رو گرفت و گفت: ولش کن دختر، طوری نشده که. بیا بریم دفتر یه آب قند بهت بدم، رنگ و روت جا بیاد.

هر چی من رنگی شدم، رنگ تو پریده!

باورت نمی شه نرگس، وقتی رفتیم توی دفتر، اصلا به روی خودش نیاورد که مانتوش کثیف شده!

بهم آب قند داد و وادارم کرد بشینم روی صندلی،

انقدر با مهربونی باهام حرف زد

که یهویی و مثل بچه های کوچولو به گریه افتادم.

انقدر فهمیده بود

که گذاشت حسابی خودم رو خالی کنم.

و انقدر توی بغلش موندم تا آروم شدم و بعد اصلا نفهمیدم چی شد قفل دهنم باز شد

و هر چی توی دلم بود ریختم روی دایره!

صداش توی سر و صدای بچه ها و صدای دست زدن و خنده ها و آهنگی که با هم می خوندن به زحمت به گوش می رسید.

- خیلی خوب شد تو هم تونستی بیای نرگس، انقدر دعا کردم مامانت اجازه بده بیای.

نرگس که به زحمت می شنید نازان چی داره می گه، صداش رو تا جایی که می تونست بالا برد.

- آره. خودم هم خیلی دعا کردم... وای صدا به صدا نمی رسه! خدا رو شکر؛ انگار حموم زنونه ست. معلوم نیست کی سنگ پاش رو گم کرده!

نازان خندید و سر تکون داد.

- آره، واقعا ... خوبه ساعت شش صبحه و استاد هم هست، اگر نه ماشین الان منفجر شده بود!

نرگس هم تایید کرد.

- آره، واقعا! یعنی خوابشون نمی یاد؟ من که از هیجان دیشب اصلا نخوابیدم... می دونی اول می خواهیم کجا بریم؟

هنوز جواب نداده بود که صدای جیغ یکی از دخترها بلند شد.

- وای بچه ها داریم از روی دریاچه ی ارومیه رد می شیم ها... ببینید چقدر خوشگله!

دخترها و پسرهایی که وسط اتوبوس در حال شلوغ کاری و سر و صدا بودن – همه به سمت پنجره ها هجوم بردن.

خورشید انگار از میون آب سر بالا آورده بود

و درخشش نور خورشید روی امواج کوچیک و نرم آب بازی می کرد

و منظره ی دل انگیزی رو به چشم می کشید.

همه ساکت شده بودند و در برابر عظمت این صحنه ی زیبا چیزی برای گفتن نداشتن.

نرگس با چشم هایی شیفته این منظره رو می بلعید.

- وای ...ی چقدر قشنگه نازان!

نازان که خودش هم دست کمی از نرگس نداشت،

بی حرف چشم به عظمت و زیبایی آب های آبی که نرم روی هم می غلتیدند، دوخته بود

و زبونی برای حرف زدن نداشت.

هنوز کسی به خودش نیومده بود

که با رد شدن قایق تندرویی از مقابل چشمشون دخترها هیجان زده جیغ زدند و صداها توی هم پیچید.

- قایق ... بچه ها قایق

- کاش ما هم سوار می شدیم.

- استاد دفع ی بعدی بیاییم دریاچه؟

- خوش می گذره ها...

استاد مرهزاد لبخند به لب به شور و هیجان بچه ها نگاه می کرد

و چشم هاش از لذتی خاص می درخشید.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- باشه، بذارید این بار بریم تبریز. دفعه ی بعدی برنامه می ذاریم برای دریاچه ی ارومیه.

هنوز حرف استاد تموم نشده بود که باز هم صدای جیغ و دست و هورا بلند شد و دخترها شروع به دست زدن و پسرها شروع به رقصیدن کردند.

دست نرگس - که کنار پنجره و سمت چپش نشسته بود - روی دستش قرار گرفت و توجهش رو به سمت چشم های شاد و صورت خندان نرگس جلب کرد.

سری به نشونه ی چیه تکون داد.

نرگس سرش رو تا جای ممکن زیر گوش نازان فرو برد تا صداش به گوش کسی نرسه.

- می گم نازانی، اون پسره رو - که روی صندی ردیف ما اون سمت کنار پنجره نشسته می شناسی؟ می دونی کیه؟

سرش رو برگردوند و به محض چرخیدن، چشم هاش با نگاه شیفته و خیره ی سامان نیکزاد تلاقی کرد.

فوری نگاه ازش گرفت و در حالی که به سمت نرگس بر می گشت، لبش رو گزید.

- سامانه، همون که تعریف کردم برات که خواستگاری کرد ازم.

نرگس با لودگی چشم و ابرویی رقصوند.

- می گم چرا از اون موقع داره با نگاهش ما رو می خوره ها!

نگو ایشون همون مجنون دلباخته ی خانومه!

کنجکاو از کنار شونه ی نازان سرکی کشید و به دقت سامان رو نامحسوس بررسی کرد.

- می گم این پسره که معقوله قیافه اش، بد نیست جای برادری!

خوب چرا بهش جواب رد دادی دیونه؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که نرگس رو وادار می کرد به صندلی تکیه بده، اخمی کرد.

- کیه بده ببینم، آبرومون رفت. بعد هم، لابد دلیلی داشتم دیگه.

نرگس باز سرش رو کمی خم کرد و یه بار دیگه سامان رو دید زد.

- آخه هر چی نگاه می کنم، می بینم بد چیزی هم نیست. خدایی چرا نمی خوای قبول کنی. از ترس باباته؟

پوفی کشید. نرگس بی خیال نمی شد! ناچار سرش رو به نرگس ندیک کرد.

- فقط که قیافه ی معقول شرط نیست نرگس، طرف باید خودش هم معقول باشه. اصلا باید اصلا به هم بخوریم!

سامان بچه ی یه خونواده ی مذهبی، من یه آدم عادی که مانتویی می گرده.

سامان یه بچه پولدار من از یه طبقه ی کم درآمد.

بعد هم سامان تک پسره نرگس و بدجوری وابسته به مادر و پدرش،

مطمئن باش که مامان و باباش هم راضی نیستن با یکی مثل من عروسی کنه .

اگر قبول کنند هم ناچار می شن به خاطر این که پسرشون رو از دست ندن قبول کنند.

اما همین می شه پیرهن عثمان برای جنگ و دعوا توی خونواده.

حالا بگذریم که من باید کل عمرم تو سری بخورم که دختر یه آدم فقیرم.

سامان هم الان کله اش داغه، حالی اش نیست. اگر نه می فهمید که باید بره با یکی مثل خودش ازدواج کنه.

یکی که به خودش و اعتقادها و خونواده اش بیاد. نه یکی که درست نقطه ی مقابلشه!

ازدواجی که از روی فکر انجام نشه، جز دردسر برای من و بعد هم برای همون بنده ی خدا چیزی نداره.

شاید اینها بیان خواستگاری، بابام من رو دو دستی بده نرگس.

اماخوب ... این چیزی نیست که من برای آینده ام بخوام. یه زندگی با تحقیر و توهین و اجبار!

نرگس چند ثانیه ای متفکر به صورت جدی دوستش نگاه کرد و بعد لبخند زد.

- از کی تو این همه عاقل شده بودی و من خبر نداشتم؟

یادم باشه سر خواستگاری خودم، دعوتت کنم بیای گیس سفید مجلس شی!

هر دو به خنده افتادند و بعد از نگاهی کوتاه به صورت همدیگه، با بچه ها همراه شدند

و همراه ترانه ای - که یکی از بچه ها از راننده خواهش کرده بود بذاره – همخونی کردند.

راننده ی مسن اتوبوس گاهی از توی آیینه نگاهی به عقب می انداخت و کلاه شاپوی قدیمی سیاهش رو کمی روی سر جا به جا می کرد و لبخند پدرانه ای به شیطنت های بچه ها می زد و سری تکون می داد.

جوون بودند دیگه! زیر لب آهی کشید و افسوس کنان سری تکون داد.

- هی، جوونی کجایی که یادت به خیر!

تا رسیدن به خود تبریز حتی یه لحظه هم چشم روی هم نذاشتند و سر و صدا کردن و با وجود دیدن منظره های زیبا و سرسبز پیش روشون باز هم لحظه ای صدا قطع نشد.

جالب بود که توی تمام این مدت، استاد با لبخندی محو روی لب به شیطنت های بچه ها – بدون هیچ اعتراضی – نگاه می کرد.

این زن برای نازان سر تا سر رمز و راز بود! حتی این همه صبوری ها و مهربونی هاش در برابر دیگران رو نمی تونست درک و هضم کنه.

براش خیلی عجیب بود! جایی که مردم حوصله ی بچه های خودشون رو نداشتند؛ استاد این همه پر حوصله جواب

سوال ها و حرف هاشون رو می داد یا هم پای شیطنت هاشون می خندید.

با توقف ناگهانی و ترمز شدید و از روی عمد راننده ی خندان، جلوی در هتل شهریار همه ی بچه هایی که وسط اتوبوس ایستاده بودند به جلو پرت شدند.

همه با جیغ و خنده تونستند به زحمت تعادل خودشون رو حفظ کنند.

راننده دستی به سبیل های مدل جاهلی اش کشید و اتوبوس رو خاموش کرد. و دستی رو خوابوند و به سمت استاد چرخید.

- رسیدیم خانوم دکتر، بفرمایید.

استاد لبخندی زد و تشکر کرد.

- ممنون آقا جیدر، خسته نباشید. شما هم بفرما پایین گفتم برات صبحونه آماده کنند.

و از جا بلند شد و به سمت در خروجی اتوبوس رفت.

- بچه ها لطف کنید بفرمایید پایین بریم صبحونه بخوریم که بعدش خیلی کار داریم. فقط برای این که بتونیم باز هم از این برنامه ها بذرایم، نهایت همکاری رو با من بگنید تا اتفاقی برای کسی نیفته.

و در اتوبوس رو باز کرد و از پله ها سرازیر شد و بچه ها با هیاهو و سر و صدا به دنبالش راه افتادند.

می خواست از میون صندلی ها بیرون بیاد که سامان به سرعت از جا پرید.

جلوی راهرو ایستاد و راه رو گرفت تا بچه های دیگه نیان تا نازان به راحتی بتونه از میون صندلی ها بیرون بره و همین صدای هوی چند تا از دخترها و خنده ی چند تا از پسرها رو بلند کرد.

مخلوطی از شرم و خشم صورتش رو قرمز کرده بود و نمی دونست چی کار کنه .

نرگ سقلمه ای به پهلوش کوبید و زیر گوشش غرولند کنان سر برد.

- برو دیگه خشک شدم اینجا، بعدا هم وقت هست خجالت بکشی یا عصبانی شی!

خنده اش گرفت. نرگس عین کف دست می شناختش و می دونست الان مونده خجالت بکشه یا از حرص و عصبانیت منفجر شه.

ناچار نفس عمیقی کشید و بی توجه به سامان زا میون صندلی ها بیرون اومد.

بدون اختیار دستی به پشت مانتوش کشید .

بعد هم بند کیف سیاه رنگش رو روی شونه مرتب کرد و جلوتر از نرگس – که بعد از اون بیرون اومده بود – توی راهروی باریک میون صندلی ها راه افتاد و به سمت پله های خروجی اتوبوس حرکت کرد.

صدای ریشخند یکی از دخترها از پشت سر بلند شد.

- خدا بده شانس، چه کلاسی هم می ذاره!

می خواست جوابی بده که صدای خشمگن و بم سامان زودتر بلند شد.

- فعلا که خدا به شما شانس نداده خانم مصطفوی، پس بهتره سرتون توی کار خودتون باشه و توی زندگی کسی فضولی نکنید.

لبخند محوی روی لب هاش نشست و در همون حال که از پله ها پایین می رفت، زیر چشمی نگاهی به پشت سرش انداخت.

صور ت مصطفوی عین لبو قرمز شده بود- در حالی که موهای بلوند شده اش رو زیر مغنعه فرو می برد- نگاهش به نازان افتاد . لب هاش رو روی هم فشار داد و در همون حال پشت چشمی براش نازک کرد.

نازان بی توجه به مصطفوی به سمت نرگس برگشت و دستش را گرفت و همراه با هم به سمت در رودی ساختمان

بزرگ هتل - که بالای آن تابلویی به وضوح اسم هتل بین المللی شهریار رو نوشته بود- رفتند.

ساختمون با سنگ های تراورتن اخرایی و شیشه های آبی رنگش دلنشین و دنج به نظر می اومد.

جالب بود که با این که اوی بلواز شلوغی مثل ائل گلی و جای توریستی واقع شده بود، به محض ورود به ساختمون تقریبا هیچ صدایی شنیده نمی شد.

یکی از پرسنل هتل که با کت و شلوار سرمه ای رنگ جلوی در ایستاده بود، با رویی خوش در شیشه ای رو باز کرد.

- سلام بویورون . خوش گلیب سیز، بو طرفدن بویورون...

(سلام. خوش اومدید. از این طرف بفرمایید)

و اونها رو به سمت سالن سلف صبحونه ای - که با مبلمانی به رنگ زنده ی قرمز دکور شده بود- راهنمایی کرد.

وقتی وارد شدند که بیشتر بچه ها دور میزها نشسته بودند.

ظاهرا صبحونه سلف بود، چون چند نفری هم بشقاب به دست دور میزهای سلفی که میون سالن چیده شده بودند و روشون پر بود از طرف هایی که با انواع غذاهای مناسب صبحونه- مثل عدسی و لوبیای گرم، تخم مرغ، سوسیس، انواع پنیرهایی که تا حالا ندیده بود، سرشیر، خامه، نون های مختلف و حتی کره های محلی و عسل - ایستاده بودند.

نرگس دستش رو به سمت میزهای سلف کشید.

- بیا بریم صبحونه برداریم، بعد بریم بشینیم.

با تکون دادن سر موافقت خودش رو اعلام کرد و با هم سه سمت میزها راه افتادند.

جلوی میزی که دسته ای بشقاب و قاشق و چنگال و کارد روش چیده شده بود – ایستادند تا بشقاب بردارند .

اما دستی مردونه زودتر از پشت سرشون رد شد و بشقابی رو برداشت و صدای بم سامان از پشت سرشون بلند شد.

- شما بفرمایید نازان خانوم، اجازه بدید من براتون می یارم! فقط بفرمایید چی میل دارید!؟

نازان این بار دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و با عصبانیت به سمت عقب چرخید.

- آقای نیکزاد، هیچ می دونید دارید چی کار می کنید؟!

سامان متعجب سرش رو تکون داد.

- جسارتی نکردم، فقط می خواستم کمک کنم. که دیگه زحمتتون نشه.

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد صداش رو بالا نبره.

- دیگه چی کار می خواهید بکنید آقای نیکزاد؟ ...

تمام بچه های دانشگاه با این رفتارهای شما کم، کم خیال می کنند بینمون چیزی هست!

سامان دلخور کمی خودش رو عقبب کشید.

- خوب معلومه که هست! ...

من از شما خواستگاری کردم و شما ...

نازان میون حرفش پرید و اجازه نداد که ادامه بده.

- و من جواب رد دادم. حالا اگر اجازه بدید، می خواهیم صبحونه بخوریم.

شما هم لطف کنید زیاد به من نزدیک نشید.

و بی توجه به صورت در هم رفته ی سامان دست نرگس رو گرفت و به سمت دیگه ی میز حرکت کردند.

نرگس در حالی که بشقابی رو از روی دسته ی بشقاب ها بر می داشت،

نیم نگاه نامحسوسی به سامان که هنوز همون جا خشکش زده بود انداخت.

- بدجوری زدی توی پر پسر مردم ها!

نازان انبر مخصوص برداشتن گوجه رو برداشت و چند پری گوجه توی بشقابش گذاشت.

- پسر مردم حد خودش رو نگه داره، توی پرش نخوره! مگه من می گم دایم بیاد دور و بر من؟

اگه قرار بود بیاد خواستگاری هم رفتارش درست نبود، این که یه پیشنهاد بوده و تموم شده.

نرگس سری به تایید تکون داد.

- آره، حق با توئه.

و دبون حرف دیگه ای برای خودشون چند تکه نون و چای و خامه و سرشیر برداشتن و ر یکی از میزهای خالی نشستند.

تازه نشسته بودند که مصطفوی وارد سالن شد و در حالی که بافته ی موی طلای رنگش رو زیر شال مرتب می کرد- نگاهش به اونها افتاد.

عمدا مسیرش رو جوری انتخاب کرد که از جلوی میز اونها بگذره. وقتی به میز رسید، به عمد دستمالش رو درست کنار نازان روی زمین انداخت و مثلا برای برداشتنش خم شد .

در همون حال صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

- هوا برت نداره دختر خوشگله، خاله ام نمی ذاره سامان قسمت تو شه.

اندازه ی دهنت رو بفهم. تو در حد سامان نیستی.

نازان نیم نگاهی به صورت سفید و کک و مکی مصطفوی انداخت و در همون حال لبخند تمسخر آمیزی به لب آورد و خونسرد به صندلی تکیه داد.

- ظاهرا اونی که هوا برش داشته تویی مهسا خانوم.

زیادی دم تکون نده واسه ی نیکزاد، آدم هم حسابت نمی کنه.

اما در مورد من، ... خیالت راحت من جواب رد دادم به پسر خاله ی گرامتون! برو دونت رو بپاش!

مصطفوی ناباور و بدون توجه به توهین نازان سر بلند کرد.

این دختر دیونه بود؟ یعنی کسی هم پیدا می شد که از ثروت و مال و منال نیکزاد بزرگ بگذره و به پسرش جواب رد بده؟

انقدر این حرف براش شوکه کننده بود که همون جا ایستاد و با چشم هایی باریک شده به صورت نازان زل زد.

- یالان (دروغ) ؟ دروع می گی، نه؟ ... شاید هم دیونه ای؟

نازان تکه نونی برداشت و با حوصله کمی خامه روش مالید. خنده دار بود که برای مصطفوی ثروت و پول معیار همه چیز بود.

- نه دیونه ام، نه دروغ می گم.

بر خلاف تو هم فکر نمی کنم که پول ملاک همه چیز باشه. برای من زندگی توی آرامش و خوشبختی مهمتر از پوله.

هر چند... فکر نکنم تو درک درستی از این حرف ها داشته باشی.

مصطفوی می خواست جوابی بده که صدای خشمگین سامان از پشت سرشون بلند شد.

- باز داری چی کار می کنی مهسا؟

مگه بهت نگفتم دور و بر خانم محمدی نبینمت؟

چرا بدون اجازه توی هر کاری سرک می کشی؟

رنگ از صورت مصطفوی پرید و با عجله به عقب چرخید. به لکنت افتاده بود.

- نه ... سامان ... به خدا من که چیزی نگفتم، دستمالم افتاد برداشتم.

صورت سامان سرخ شد. انگار تمام حرص و عصبانیتش رو از نازان هم می خواست سر مهسا خالی کنه که صداش بی اختیار بالا رفت.

- من تو رو نشناسم که باید برم بمیرم بعد از این همه سال!

راه بیفت بریم ، ببینم! دو کلمه حرف حساب باهات دارم.

مصطفوی ترسیده و با سری پایین جلوتر از سامان راه افتاد و سامان به دبنالش .

خوب، بالاخره اونها رو تنها گذاشتند تا شاید بتونند یه لقمه صبحونه بخورن.

اما نرگس بدون این که چیزی بخوره، متفکر با سوسیس های سرخ شده ی خوشرنگ توی بشقاب بازی می کرد و با نوک چنگال این طرف و اون طرفشون می کرد و هر چند ثانیه یه بار از زیر چشم نیم نگاهی به نازان می انداخت.

چند دقیقه ای گذشت تا نازان بی طاقت شد و لقمه ی توی دستش رو توی بشقاب انداخت .

دست به سینه و طلبکار به عقب تکیه داد و به نرگس زل زد.

- چیه؟ داری لقمه هام رو می شمری ببینی زیاد نمی خورم؟

نرگس خجالت زده خندید.

- نه به خدا، فقط داشتم فکر می کردم.

چشم هاش باریک شد.

- می شه بدونم به چی فکر می کردی که نیم ساعته زل زدی به من نمی ذاری لقمه از گلوم پایین بره؟

نرگس ناچار پوفی کشید.

- ببخشید، حواسم نبود اصلا.

راستش ... داشتم فکر می کردم اگه من جای تو بودم چی کار می کردم؟

متعجب به صورت متفکر نرگس خیره شد.

- خوب، به نظرت چی کار می خواستی بکنی؟

حتما همون کاری رو می کردی که من کردم.

نرگس سرش رو تکون داد.

- باور کن، شک دارم. اون دختره ی چشم سفید این یکی رو راست می گفت!

هر کسی به راحتی از این همه مال و منال نمی گذره.

شاید من هم مثل بقیه نمی گذشتم!

نازان دست برد و لقمه اش رو برداست.

- بخور، بخور که دیر می شه و گرسنه می مونیم. کمتر هم هذیون بگو!

نرگس سری تکون داد و هر دو در سکوت مشغول خوردن شدند.

تا چند دقیقه ای جز همهمه ی صحبت بچه ها و صدای به هم خوردن قاشق و چنگال ها چیزی به گوش نمی رسید.

دقایقی نسبتا طولانی گذشته بود تا استاد مهرزاد از جاش بلند شد و با لبخندی دلنشین رو به بچه ها ایستاد.

کف دست هاش رو به هم زد تا توجه همه جلب شه.

- خوب بچه ها، نوش جونتون. اما باید زودتر راه بیفتیم که تا شب خیلی جاها رو باید ببینیم. می دونید که شهر تبریز تقریبا سه هزار و پونصد سال قدمت داره.

تبریز حتی زمان خیلی از حکومت ها پایتخت ایران بوده و به همین دلیل جاهای دیدنی توی تبریز کم نیست.

ما از جنوب غربی تبریز، اومدیم توی شهر و بدون توقف اومدیم ائل گلی.

برای همین نزدیکترین ساختمان تاریخی بهمون خود ساختمون ائل گلیه.

حالا کسانی که صبحونه خوردن، لطف کنید برای این که بی نظمی ایجاد نشه بدون سر و صدا برید به سمت اتوبوس تا زودتر بتونیم راه بیفتیم.

بچه ها خواه ناخواه و به تدریج از جا بلند شدند و به سمت در خروجی سالن راه افتادند.

یکی از پسرها با شیطنت پیش دستی اش رو تا جلوی در خروجی توی دستش گرفته بود و تند و تند میوه های تکه شده ی توش ر و می خورد. استاد با خنده پیش دستی رو گرفت

- بده بشقاب رو دیگه ، بسه پاشا، باید بشقابشون رو پس بدیم و بریم.

پاشا با شیطنت دستی توی موهای انبوهش کشید و مثلا با افسوس چشم های قهوه ای رنگش رو گرد کرد.

- استاد از کجا معلوم باز کی به غذا برسیم؟ بذارید بخورم یه وقت گرسنه از دنیا نریم!

استاد خندید و پیش دستی رو به یکی از خدمه داد.

- بیا بریم بچه، قول می دم گرسنه نمونی تا شب.

پاشا که از لاغری به نی طعنه می زد، دست توی جیب شلوار جینش کرد.

- خیالم راحت استاد؟ من ضعف می کنم زود به زود ها.

استاد سری تکون داد.

- خیالت راحت پسرم، گرسنه نمی مونی. بیا برو بچه جان!

بعد هم تو این همه می خوری، کجا می ره پس؟ یه گرم گوشت نداری! فقط پوست و استخونی!

پاشا بادی به غبغب انداخت.

- خدا رو شکر ما خونوادگی مانکنیم استاد، این هم از عنایت های خدا به خاندانمون بوده! هر چی هم بخوریم، انگار نه انگار...

باور کنید از بس خوش هیکلیم،خود من چند تا پیشنهاد مدل بودن دارم!

یکی از پسرهای پشت سر، پاشا رو هول داد و به سمت اتوبوس سفید رنگ ولوو هدایت کرد.

- بیا، بیا بریم کم، کم پای خانوم جنیفر لوپز رو هم به این قضیه ی مانکن بودنت باز می کنی تو!

همه ی بچه هایی که دورشون ایستاده بودند، خندیدند و پاشا که در حال رفتن به سمت اتوبوس بود، سری به افسوس تکون داد.

- حالا هی مسخره کنید، وقتی یه روز مانکن و مدل مشهوری شدم، حالیتون می شه!

بچه ها پر سر و صدا در حالی که هر کدوم نظری در مورد مانکن بودن پاشا می دادند از در هتل بیرون رفتند و دسته جمعی به سمت اتوبوس حرکت کردند.

نازان و نرگس هم به دنبال اونها راه افتادند. کمی زمان برد تا همه وارد اتوبوس شن و سر جای خودشون بشینن.

نرگس - در حالی که - جلوتر از نازان- از بین صندلی ها عبور می کرد تا سر جاش بشینه، نگاهش به صورت اخم آلود و درهم سامان افتاد که متفکر این بار کنار پنجره نشسته و به بیرون خیره شده بود.

برای یک لحظه دلش برای این مرد جوان که دلبسته ی دوستش شده بود، سوخت.

هر چند وقتی درست فکر می کرد، به نازان حق می داد.

خانواده ی سامان و نازان همطراز هم نبودند و همین هم می تونست خیلی زندگی رو برای نازان سخت کنه.

آهی کشید و سرجاش نشست نازان هم بعد از اون نشست. به محض این که کنار نرگس نشست، آقا حیدر – راننده ی اتوبوس هم از پله ها بالا اومد – نگاه به صندلی ها کرد تا مطمئن شه همه ی مسافرهاش سر جاشون نشستن و بعد از اطمینان، روی صندلی راننده نشست و کلاه شاپوش رو جا به جا کرد و رو به استاد چرخید.

- رخصت خانوم دکتر؟

استاد خندید و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- فرصت آقا حیدر ... بویورون... الز آغروماسون. (بفرمایید ... دستتون درد نکنه)

صدای غرش موتور اتوبوس بلند شد. هنوز حتی اتوبوس راه نیفتاده بود که استاد به پاشا اشاره کرد.

- پاشا ... بیا اینجا پسرم.

پاشا مثل فنر جهید و توی راهروی باریک به سمت استاد رفت.

- بله استاد؟

استاد کیسه ی سفید رنگ بزرگی رو از روی صندلی جلو برداشت و به سمتش گرفت.

- بیا ... ترسیدم توی راه از گرسنگی ضعف کنی، کمی براتون تغذیه دادم گرفتن!

و کیسه ی چیپس و پفک و تخمه رو توی بغل پاشا جا داد. پاشا نمایشی عرق پیشونی اش رو گرفت.

- به خدا شرمنده کردید استاد، چیپس بخورم یا خجالت؟

حسین که روی یکی از صندلی های اول نشسته بود، گوشه ی آستین پاشا رو کشید.

- بیا برو، بذار راه بیفتیم. اگه تویی که هر دو تاش رو می خوری!

همه بلند به خنده افتادند. در حالی که پاشا خوراکی ها رو پخش می کرد؛ ولوو با حرکتی نرم از پارک بیرون اومد.

همین هم نشون می داد که آقا حیدر چه راننده ی کاربلد و ماهریه و معلومه که سالهاست راننده ست که به این ظرافت می تونه اتوبوس رو از پارک بیرون بیاره.

وقتی این دقت و ظرافت رو توی دور زدن این اتوبوس عریض و طویل می دید، یاد راننده های پرایدی می افتاد که توی خیابون عریض هم با چند تا فرمون دور می زدن و این شگفت زده اش می کرد.

عجیب بود که بعد از نشستن پاشا، این بار دیگه نه از سر و صدا خبری بود و نه از شلوغی و دست و جیغ و داد! انگار غذا خوردن تمام انرژی بچه ها رو گرفته بود.

نازان پلک هاش رو روی هم گذاشت تا خستگی چشم هاش در بیاد. اما هنوز از نظر خودش مدت زیادی نگذشته بود که با توقف اتوبوس متعجب چشم هاش رو باز کرد و با نگاهی به بیرون پنجره نگاهش برای اولین بار به پارک زیبا و باشکوه ائل گلی افتاد.

بعد از توقف اتوبوس همه به دستور استاد و بی صر و صدا پیاده شدند و به سمت مرکز پارک که دریاچه و ساختمون قدیمی و زیبای کلاه فرنگی ائل گلی قرار داشت، راه افتادند.

جالب بود که توی پیاده روی نزدیک پارک چندین دستفروش با چرخ های مملو از سیب زمینی و تخم مرغ آب پز ایستاده بودند و مردم زیادی هم رد حال خرید از اونها بودند و احتمالا چون روز تعطیل بود، جمعیت بیشتری توی پارک دیده می شد.

انقدر این منظره براشون جالب بود که چند تا از بچه ها موبایل به دست دور چرخ های فروش چند دقیفه ای ایستادند تا با فروشنده ها عکس بگیرند.

زیاد هم طول نکشید تا با یه پیاده روی کوتاه به مرکز پارک ائل گلی و دریاچه رسیدند. بالای دریاچه ساختمون آجری کوچیکی که قرن ها پا بر جا بود چشم نازان رو خیره کرد.

توی شلوغی بچه ها متفکر به دنبال استاد و به سمت ساختمون اصلی قدم بر می داشت و با خودش فکر می

کرد، این ساختمون توی طول این همه سال شاهد چه وقایع زیادی که نبوده.

جنگ ها، شادی ها، جشن ها... مردمی که روزی روی این سنگفرش ها قدم می زدند و حالا حتی استخوان هاشون هم خاک شده بود و اثری ازشون بافی نمونده بود.

چه بچه هایی که دست توی دست پدر و مادرشون و خندان توی همین پارک بازی نکردن و بزرگش شدن و خودشون پدر و مادر شدن و طعم چه تلخی ها و شادی هایی رو که نچشیدن.

توی کل بازدید از عمارت هشت ضلعی اصلی – که حالا گارلری نقاشی زیبایی شده بود - هم همین فکرها توی سرش می چرخید.

بعد از اون این که یه ساعتی رو توی ائل گلی گذروندند، باز سوار ماشین شدند و این بار به سمت خیابون امام خمینی و پارک خاقانی به مسجد کبود رفتن .

توی تمام طول راه نازان به شهر خیره شده بود. تمیزی و پاکیزیگی شهر مثال زدنی بود.

بعد از رسیدن به نزدیک پارک خاقانی اتوبوس متوقف شد و به خواهش استاد یه بخش کوتاه از مسیر رو از میون پارک قدم زدند و به سمت مسجد رفتند.

وقتی رسیدند، با دیدن اون مسجد زیبا و با شکوه با کاشیکاری های آبی رنگ و زیباش دهان همه از بهت نیمه باز مونده بود.

حتی پاشای شیطون هم صداش در نمی اومد و سراپا چشم شده بود. کاشی کارهای زیبای معرق فیروزه ای و لاجوردی و خطوط هندسی بی نظیر و طرح های بدیع و چشم نواز روی کاشی ها شاهکار کم نظیری بود که کمتر مشابهی توی تمام دنیا داشت.

استاد روبروی مسجد ایستاد و با لبخندی وسیع اشاره کرد تا دورش جمع شن.

- اینجا مسجد کب.ئده بچه ها توی قرن نهم به دستور صالحه خانوم دختر ابومظفر جهانشاه قراقویونلو ساخته شده...

توجه نازان جلب شد. جالب نبود که بیشتر مساجد باشکوه ایران رو به دستور خانم ها یا برای خانم ها می ساختن!

با شنیدن صدای استاد توجهش دوباره به ساختمون جلب شد.استاد به سقف و در و دیوار مسجد اشاره کرد.

- به اینجا فیروزه ی اسلام یا مسجد شاه جهان هم می گن. متاسفانه توی زلزله ی سال هزار و سیصد و پنجاه و پنج اینجا آسیب زیادی دید. مهمترین دلیل معروفیت این مسجد کاشی های معرق و پر نقش و نگار فیروزه ای و لاجوردی مسجده. بیایید بریم داخل ...

همه به دنبال استاد راه افتادند و وارد شند. وقتی به شبستان رسیدند، استاد دور تا دور سقف شبستان رو بهشون نشون داد.

- ببینید، دور تا دور شبستان آیه های سوره ی فتح نوشته شده و روی کاشی سر در و این اشی ها قبلا با روکش طلا پوشویده شده بود اما متاسفانه سرفت شده مهمترین ویژگی این مسجد اینه که معمار نابغه اش جوری این مسجد رو ساخته که توی تمام فصل های سال با آب و هوای تبریز سازگاره و می شه همه جاش رو استفاده کرد. توی سرداب همین سمجد مقبره ی جهان شاه و همسرش قرار داره.

نیم ساعتی هم توی مسجد موندند و از زیبایی این بنای باشکوه لذت بردند تا این که استاد اشاهر کرد که دیر می شه و باید حرکت کنند.

مقصد بعدی مقبره الشعرا توی خیابون سرخاب بود یه بنای زیبای مدرن و تازه ساز - که در اصل توی هشتصد سال اخیر آرامگاه خیلی از شعرای ترک مثل شهریار و اسدی توسی و ... بوده.

استاد بالای اولین پله ایستاد و ساختمون زیبای سنگی رو که بالای یه قطار پله ساخته شده بود، نشون داد.

- سال هزار و سیصد و پنجاه توی یه مسابقه ی طراحی غلامرضا فروزان مهر برنده شده و ساختمون این بنا طراحی ایشونه.

همه بالا رفتند و با اعجاب به طاق های درهم فرو رفته و سنگی که با طراحی زیبایی چشم رو مبهوت می کرد، خیره شدند. این بنا در نهایت دقت و هنرمندی و با توجه به قوانین هندسی ساخته شده بود.

با راهنمایی استاد دوباره از پله های ورودی به سمت زیرزمین پایین رفتند و با عبور از دری چوبی به رنگ قهوه ای، همگی وارد بخش مقبره ی شعرا شدند.

بعد از خوندن فاتحه ای برای شاعر شیدای تبریزی - که عشق ثریا شهره ی عالمش کرده بود و غزل هاش در وصف عاشقانه هاش دل هر کی رو می برد - و چند شاعر نامی دیگه مثل خاقانی و اسدی به سمت جایی رفتند که کتاب های شعرای ترک زبان فروخته می شد و نازان کتاب کوراوغلی و غزلیات استاد شهریار رو خرید و نرگس با

وسواس زیاد مجسمه ی زیبای شهریار رو از میون چندین مجسمه پیدا کرد و خرید.

وقتی دواره از مقبره بیرون اومدند، ناازن کنار استاد راه می رفت. نگاه استاد از برقی عجیب می درخشید. انگار توی این ساختمون ها انرژی و خاصیتی بود که هر لحظه درخشش چشم هاش رو بیشتر می کرد واین نازان رو به فکر می برد.

عجیب نبود بعضی ها با دیدن طلا و جواهرهای توی ویترین طلافروشی چشم هاشون برق می زد و چشم های این زن با دیدن این ساختمون ها و بناهای تاریخی برق می زد؟ جوری به اونها نگاه می کرد که انگار داره به قیمتی ترسن دارایی توی زندگی اش نگاه می کنه! با خودش فکر کرد، تفاوت آدم ها واقعا توی چیه؟

بعد از این که باز سوار اتوبوس شدند، به سمت مرکز شهر رفتند و با عبور از جلوی ساختمون باشکوه عالی قاپو – که حالا ساختمون کاخ استانداری تبریز شده بود – به سمت آخر ین جایی که قرار بود برن بازار تبریز راه افتادند.

بازار سرپوشیده و عظیم تبریز که با اون بنای آجر ی قدیمی دل هر کسی رو می لرزوند. استاد با شور و شوق از بنای زیبای ساختمون های بزرگ بازر که بزرگترین بازار سرپوشیده ی جهان بود می گفت. خداوندا واقعا یک کیلومتر بازار سرپوشیده؟!

استاد کنار یکی از دیوارهای آجری ایستاد و دستی نوازشگرانه روی تنه ی آجری کشید.

- این بازار سه قرن پیش بعد از زلزله ی تبریز که شهر رو کلا با خاک یکسان کرد، به دستور نجفعلی خان دنبلی حاکم تبریز ساخته شد. کل شهر تبریز یه مرع بزرگه که مرکزش این بازاره و در سال پنجاه و چهار جزو فهرست آثار ملی ایران توی یونسکو ثبت شده. این بازر اوج شاهکار معمار ایرانی توی ساخت بازاره وب زرگترین بازار سرپوشیده ی دنیاست.

خیلی از جهانگردها مثل ابن بطوطه، مارکوپولو، یاقوت حموی و شاردن و کارت رایت و ... از این بازر توی سفرنامه هاشون اسم بردن.

یکی از پسرها با لودگی دستی روی آجرها کشید.

- استاد همچین با احتیاط دست کشیدید روی دیوار، فکر کردم چقدر نرمه!

استاد خندید و با سر تایید کرد.

- نرمه، بیش از حدی که فکر کنید لطیفه و باید من و شما برای حفظ این لطفافت و این هنر همت کنیم. باید همینقدر محتاط باشیم با اون چیزی که از گذشته ها بهمون رسیده و قدرشون رو بدونیم. ... خوب راه بیفتید بریم مسجد جامع رو هم ببینیم و بعد ...

پاشا توی حرف استاد پرید.

- بعدش تو رو خدا بریم یه چیزی بخوریم، به خدا روده کوچیکه داره بزرگه رو سق می زنه.

همه به خنده افتادند و استاد در حالی که به سمت یکی زا گذرگاه های بازار می رفت، تایید کرد.

- باشه، بعد از دیدن مسجد جامع می ریم یه چیزی بخوریم تا پاشا محو نشده.

و همه خندان به سمت مسجد جامع راه افتادند. مسیر رو جوری انتخاب کرده بودندکه از بازار مظفریه یا فرش فروش ها و چند تا از سراها و تیمچه ها بگذرن.

استاد به یکی از بناها اشاره کرد.

- اکثر این ساختمون ها سه طبقه ساخته شدن. زیرشون انباره، همکف حجره و بالاش هم برای استراحت کارکنان حجره طراحی شده... اینجا چند تا تیمچه و سرای معروف هست مثل گرجی لر، میرزا مهدی، ایکی قاپیلی، خان، کچه چی لر و توی دالان ها و که همه به بازار اصلی راه دارن پر از حجره ست. دالان حاج رحیم، میرزا محمد، دو دری، شعربافان از دالان های مشهور بازارن. حتی اینجا چند تا حموم قدیمی هم هست مثل حموم میرزه حسن قره و

حموم قاضی و نوبر که خیلی مشهوره و الان بعضی ها سفره خونه شدن.

توی بازار تقریبا بیست تا مسجد کوچیک هست اما برگترین و مهمترین مسجد اینجا مسجد جامع بازاره. بعد از اون مسجد خاله اوغلی و مسجد حجت الاسلام و مسجد مفید آقا و بادکوبه ای و هفتاد ستون هم مشهورن ... البته مسجدهای دیگه ای هم هستن که الن من حضور ذهن ندارم اسم هاشون رو بگم.

بازار برای خودش یه شهر کوچیکه توی دل شهر تبریز و به شدت هم پرجنب و جوش. گنبدها بیشتر طاق ضربی هستند و ستون ها سنگی ...

وقتی همه جلوی مسجد جامع تبریز با اون بنای زیبای آجری ایستادند، پاشا تا جای ممکن سرش رو به بالا برد تا جایی که کلاه کپی که روی سرش گذاشته بود از پشت روی زمین افتاد و سوتی کشید.

- خدایی باید می اومدیم اینجا رو می دیدیم... اگر نه ناکام می مردیم. عجب گنبدی!

حسین مهدوی دستی پس گردنش کوبید.

- چه عجب تو غیر شکم به یه چیزی توجه کردی!

پاشا که تلو، تلو خورده بود، به زحمت صاف شد و در حالی که خم می شد تا کلاه زردش رو از روی زمین برداره – چشمکی زد.

- تو اصلا چشم نداری کمال و معرفت و اوج فرهیخته بودن رو توی وجود من ببینی حسین، همیشه همینقدر بخیل بودی! اگر نه تشعشعات کمالات از من فوران می کنه!

حسین مهدوی یه بار دیگه محکم توی کله ی پاشا کوبید و به سمت در ورودی مسجد اشاره کرد.

- بیا بریم حداقل ظهره نمازمون رو همنی جا بخونیم و بعد بریم سراغ شکم حضرتعالی ...

دستی به ریش مشکی رنگش - که گرداگرد صورت سفیدش رو گرفته بود – کشید و به سمت استاد چرخید.

- استاد اجازه می دید که همین جا نماز بخونیم بعد حرکت کنیم؟ ساعت داره یک می شه.

پاشا غرولند کنان قدمی به سمتش رفت.

- برو بابا، شکم گرسنه که دین و ایمون حالی اش نیست. بیابریم یه چی بخوریم بعد برو نماز بخون برادر!

چشم غره ی حسین هم از رو نبردش و توی صورتش براق شد.

- هان؟ چیه؟ دروغ می گم؟ وسط والظالینت شکمم غر، غر کنه، خوبه؟

همه به خنده افتادند.

استاد با خنده اشاره ای به حسین کرد تا آروم باشه و به سمت پاشا چرخید.

- ما می ریم نمازمون رو می خونیم، شما هم همنی جا بمون که یه وقت نمازمون رو به هم نزنی با سر و صدای شکمت پسرم!...

و به سمت بچه ها چرخید.

بچه ها هر کسی می خواد نماز بخونه راه بیفته که دیر نشه. دقیق نیم ساعت دیگه همه جلوی در همدیگه رو می بینیم.

تقریبا همه به سمت وضوخونه هجوم بردن و تنها یکی – دو نفری باقی موندن. پاشا نگاهی به اطرافش انداخت و شونه بالا داد.

- خوب من نخوام بیام هم الان، می گید کافر حربی هستم دیگه! خوب منصفانه برخورد کنید! ای بابا ! گرسنه ام مثلا!

و با شونه ای فرو افتاده دنبالشون راه افتاد. نرگس و نازان هم خندان به دنبال بقیه به سمت وضوخونه رفند.

بعد از این که توی اون همه جمعیت بالاخره موفق شدند که وضو بگیرن، یه ربعی هم زمان برد تا نماز خوندن و با عجله از مسجد بیرون زدند. استاد کمی جلوتر از حلقه ی بچه ها روی یه سکوی آجری نشسته بود و با مهربونی به اونها که در حال بگو و بخند بودند، نگاه می کرد.

چند دقیقه ی دیگه هم منتظر شدند تا همه ی بچه ها بیرون اومدن و استاد از جا بلند شد. با یه سرشماری سرانگشتی، همه حاضر بودن، جز پاشا!

استاد نگاهی به اطراف انداخت.

- کجا مونده این پسر؟ نه به اون وقتی که عجله داشت بره یه چیزی بخوره، نه به حالا که رفته نماز جعفر طیار بخونه.

یکی از پسرها به سمت در مسجد راه افتاد.

- برم دنبالش استاد، بگم زودتر بیاد.

هنوز به ورودی نرسیده بود که پاشا در حالی که روی یه پاش به زحمت لی لی می کرد و زیپ کفشش رو می بست،

با عجله از در بیر ون زد.با دیدن بچه ها جلوی در نفس راحتی کشید.

- اوف ... فکر کردم تنها، تنها رفتید و من رو جا گذاشتید! ... خوب، بریم ناهار؟

همه به خنده افتادند و با راهنمایی استاد به سمت یکی از راهروها حرکت کردند.

جالب بود که حجره ها باز بود و صاحبشون برای نماز رفته بودند یا گوشه ی مغازه داشتن نماز می خوندن و جنب و جوش بازار افتاده بود. وقتی از بازار بیرون رفتند، برای یه لحظه حس کرد جلوی چشم هاش سیاه شد. ظاهرا همه همینطور بودند که دست بالای چشم هاشون گرفتن. در اومدن از یه محیط سرپوشیده و رفتن توی نور درخشان روز ، برای لحظه ای دیدشون رو مختل کرده بود.

به محض خروج از بازار، تونستن هیبت بزرگ اتوبوسشون رو ببینند و با سر و صدا به سمت اتوبوس رفتند. انقدر

گرسنه بودند که به دقیقه نکشیده همه سوار ماشین شده و منتظر آقا حیدر نشسته بودند!

وقتی استاد و آقا حیدر هم سوار شدند، استاد به سمت صندلی راننده خم شد و چیزی به آقا حیدر گفت که توی همهمه ی بچه ها به گوششون نرسید.

آقا حیدر سری تکون داد و استارت زد و با بوقی کوتاه برای اعلام حرکت به ماشین های اطراف چراغ زد و راه افتاد.

مسیر رفته، رفته براشون آشناتر می شد و متوجه شدند که به سمت ائل گلی بر می گردند و این زمانی مسجل شد که وارد کمربندی ائل گلی شدن.

پاشا کنجکاو به اطرافش نگاه می کرد و در همون حال از داخل یکی از بسته های ذرت – که آقا حیدر به خواهش استاد برای بچه ها خریده و میون همه تقسیم شده بود – تند و تند ذرت توی دهنش می انداخت و خرش، خرش می جویید. با دیدن کمربندی ذوق کرد.

- آخ جون، می ریم هتل شهریار؟ صبحونه اشون که مشتی بود، خدا کنه ناهارشون هم بیست باشه.

استاد خندید.

- نه، امروز ناهار یه جایی دیگه دعوت دارید.

همه کنجکاو شده بودند که کجا دارن می رن. ماشین بعد از بلوار به سمت خیابون سرسبز و پر درختی پیچید که ظاهرا بیشتر از چند تا باغ توش نبود. به وسط خیابون طویل نرسیده بودند که ماشین ایستاد و چند بوق زد.

در بزرگ فلزی مشکی رنگی که روش با رنگ طلایی پیچ و خم های فلز به شکل شاخ و برگ تزیین شده بود، باز شد و اتوبوس وارد باغی بزرگ شد و به محض این که به اندازه ای که در بسته شه، وارد شد؛ در پشت سرشون بسته شد. استاد از جا بلند شد و لبخند زنان روبروی بچه ها ایستاد.

- خوب، خوش اومدید. بفرمایید بریم پایین که ناهار منتظره.

بچه ها با تردید به اطرافشون نگاه می کردند. خوب طاهرا رستوران که نبود! حتی خبری از میز و صندلی یا حتی تخت هم نبود!

استاد ابرویی بالا داد و به سمت بچه ها که هنوز نشسته بودند، اشاره کرد.

- چرا ماتتون برده؟ یعنی نمی خواهید یه ناهار خونه ی ما مهمون باشید؟

با این حرف انگار میون بچه ها بمب منفجر کردند. باورشون نمی شد که این باغ دراندشت و زیبا خونه ی استادشون باشه. در عرض چند دقیقه همه با کنجکاوی پیاده شدند و با راهنمایی استاد از مسیر شنی پیاده رو که به سمت یه میدونگاهی کوچیک جلوی یه ساختمون ویلایی می رفت، راه افتادند.

با دیدن ساختمون زیبای دو طبقه ی روبروشون یکی از پسرها هیجان زده سوتی کشید.

- ایول... خونه رو باش!

همه خندیدند و شروع به شیطنت و تیکه پرونی کردند. نرگس هم که بعد از نازان پیاده شده بود، در حالی که با دقت همه جا رو نگاه می کرد، سر زیر گوش نازان برد.

- وا...ای ... چه خونه ی خفنی دارن نازان! دمشون گرم!

در حالی که مشتاقانه عمارت وسط باغ - که با نمای سنگ مرمر سفید و ستون های بلند میون درخت ها می درخشید - نگاه می کرد؛ سرش رو تکون داد.

- آره... خیلی قشنگه!

شافعی یکی از پسرها - که با اون شلوار جین پاره و موهای برق گرفته و ابروهای تمیز شده همیشه نازان رو در مورد دختر و پسر بودن خودش به شک می انداخت - باز هم خوشمزگی کرد.

- استاد پسر خونده نمی خواهید؟

استادخندید و سرش رو به نشونه ی منفی بالا برد.

- نه نمی خوام!

همه از صراحت کلام استادشون به خنده افتادند! شافعی که انتظار این صراحت رو نداشت، بغ کرد.

- ای بابا استاد برای دلخوشی هم که شده می گفتید آره!

استاذ جدی شد و چند ثانیه ایستاد.

- انتظار نداشتی که بهت دروغ بگم؟ داشتی؟

چند ثانیه ای همه ساکت شدند و شافعی سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد.

- نه استاد، شوخی کردم.

باز هم چهره ی استاد روشن شد.

- دروغ شوخی و جدی نداره پسرم، دروغه! ...

نگاهی به اطرافش انداخت و رو به بچه ها دست ها رو بالا برد.

- خوب چرا موندید وسط راه ترافیک درست کردید؟ بریم دیگه.

از کنار استخر زیبای وسط میدونگاهی - که فوراه اش روشن بود و صدای ریزش آب موسیقی روحنوازی رو ایجاد می کرد- گذشتند و چند پله ی عریض مرمر - که کف باغ رو به بالکن عریض ورودی ساختمون متصل می کرد – رو بالا رفتند و نرسیده به در وردی چوبی بزرگ قهوه ای متوقف شذند تا همه ی بچه ها برسن.

هنوز به سمت در ورودی نرفته بودند که زنی میانسال و با بلوز و دامن کرم و قهوای از در خونه بیرون اومد و به سمت استاد رفت. چهره ی جدی و اندام صافش نشون می داد که زنی محکم و با اراده است و همین باعث شد بچه ها کمی خودشون رو جمع و جور کنند. پشت سر استاد که داشت به اومدن بچه ها نگاه می کرد – ایستاد.

- سلام خانوم خوش اومدید.

استاد برگشت و با لبخند به زن نگاه کرد.

- سلام تهمینه خانوم ، خوبید؟ خسته نباشید. همه چیز آماده ست؟

زن دست دراز کرد تا کیف چرم مشکی استاد رو بگیره و در همون حال سرش رو تکون داد.

- بله خانم. همونجوری که فرمودید، همه چیز آماده ست.

و کیف استاد رو گرفت. استاد لبخند زنان به سمت بچه ها چرخید.

- دوستان ایشون تهمینه خانم هستند ...

و به تهمینه خانم نگاه کرد.

- اینها هم بچه های دانشکده ی ما هستند.

انگار گروه سرود بودند یا بچه های مهد کودکی که دسته جمعی با هم هم صدا شدند.

- سلام!

پاشا خوشمزگی کرد.

- گروه سرود مهد کودک گل های نشکفته!

همه خندیدند و تهمینه خانوم هم سری تکون داد و لبخندی لب های باریک و قیطونی اش رو کمی باز کرد.

- سلام، خوش اومدید. بفرمایید داخل ...

و به سمت در ورودی رفت و در رو باز کرد و کنار در ایستاد.

- خواهش می کنم. از این طرف.

استاد با شاره ای به سمت در ورودی حرکت کرد و بچه ها هم به دنبالش راه افتادند.

بعد از گذشتن ار در چوب گردوی قهوه ای وارد سالن کوچیک مربعی شکلی شدند که میز گردی با یه گلدون بزرگ کریستال مملو از گل های مریم روی اون خونمایی می کرد. یه طرف مربع به سالن عظیم و مجللی می خورد که چشم رو با رنگ های کرم و بژ و مبلمان چوب قهوه ای رنگش خیره می کرد و توی دو طرف دو تا در چوبی دیگه بود که استاد به اونها اشاره کرد.

- برید کفش هاتون رو در بیارید و لباس های اضافه رو بذارید و برگردید. خانم ها برید سمت راست آقایون هم سمت چپ.

کنجکاو به دنبال بچه ها وارد دستشویی بزرگ شدند. یکی از بچه ها با لودگی کنار شیرهای روشویی طلایی ادای غش و ضعف رو در آورد.

- وای ... من می تونم همین جا زندگی کنم! ای خدا چه خوشگلن اینها

.و به کاسه ی روشویی گرد سنگی اشاره کرد.

- دلم نمی یاد دستم رو توش بشورم خوب!

همه خندیدند و بعد از شستن دست ها و در آوردن کفش و گذاشتن اونها توی جا کفشی چوبی – که درست کنار در .رودی توی دیوار ساخته شده بود – به سالن برگشتند.

توی ورودی خبری از هیچ کسی نبود و تنها یک مرد میانسال با کت و شلوار ذغالی جلوی راه پله های سمت

راست سالن - که تا اون موقع بهش توجه نرده بودند و به سمت بالا می رفت - ایستاده بود.

با دیدن دخترها لبخند عریضی زد و به سمتشون رفت.

- خیلی خوش اومدید خانوم ها، بفرمایید طبقه ی بالا.

ابهت مرد و فضا چنان اونها رو گرفته بود که همه بعد از سلامی محجوبانه، بی سر و صدا - بعد از او- از پله های مرمری بالا رفتند.

روی آخرین پله بود که نوک انگشت های پای نرگس به لبه ی فرش ابریشمی کرم رنگی - که روی پله با میله هایی باریک محکم شده بود- گیر کرد و سکندری خورد.

نزدیک بود بیفته که نازان به بازوش چنگ انداخت و محکم نگهش داشت.

- حواست کجاست دختر؟ نمی گی این همه پله رو قل بخوری بری پایین هیچی ازت نمی مونه؟

نرگس ترسیده و با چشم هایی گشاد شده، بازوی نازان رو محکم گرفت و نفس آسوده ای کشید.

- نزدیک بود بی نرگس شی ها! بابا حواسم رفت به این لوستر خوشگله که کنار پله هاست!

ببین از طبقه ی بالا تا پایین رفته! چه برقی هم می زنه کریستال هاش! داشتم فکر می کردم کدوم بدبختی این رو تمیز می کنه!

نازان عصبی محکم پشت سر نرگس کوبید.

- الان تو نگران تمیز کردن لوستر اینجایی؟

خوب بدبخت می افتی سقط می شی! یعنی این همه چیز توی این خونه، تو فقط باید فکر کنی کدوم بدبختی این لوستر رو تمیز می کنه!

نرگس نگاهی به پشت سرشون انداخت و وقتی مطمئن شد کسی نبوده تا حرکت شنیع نازان رو ببینه، اخمی کرد.

- شانس آوردی کسی پشت سرمون نبود، اگر نه کنارهمین تابلوی بزرگ روی دیوار میخکوبت می کردم که ادب شی!

بعد هم چی کار کنم؟ از بس همیشه باید به فکر تمیزی خونه باشم، اینجا هم یهویی جو گیر شدم!

هر دو خندید و همراه هم آخرین پله ها رو هم بالا رفتند و پا توی سالن وسیع طبقه ی دوم گذاشتند.

تهمینه خانم داشت پرده های مخمل کرم رنگ رو از جلوی پنجره های مرتفع قدی کنار می زد و تمام سالن توی نور خورشید می درخشید.

مرد اونها رو به سمت چپ - که سالن ناهارخوری زیبای بزرگی با رنگ های گرم و بوفه های سنگین چوب قهوه ای به چشم می خورد – راهنمایی کرد. توی تمام ویترین ها ظروف عتیقه یا لمونژهای زیبای چینی چیده شده بود و عجیب تر این که توی بوفه ی مرکزی سرویس گلسرخی قدیمی ای چشم رو به سمت خودش می کشید. همیشه از

این سرویس های چینی متنفر بود و حالا برای اولین بار حس می کرد چقدر خوشگل هستند!

تمام بچه ها دور تا دور میز بزرگی از چوب قهوه ای با خراطی های ماهارنه - که به شکل مربع بزرگی که یکی از ضلع هاش تا نیمه می رسید، ساخته شده بود و میون میز باز بود- نشسته بودند. جالب بود که همه ی صندلی ها بیرون میز چیده شده بود و داخل این میز که به صورت دو تا ال بزرگ دیده می شد، هیچ صندلی ای نگذاشته بودند و همه دور هم نشسته بودند. یه میز بار مستطیل شکل هم که روش سالاد و ماست و ... چیده شده بود وسط این ال بزرگ قرار داشت.

هر دو محجوبانه روی اولین صندلی های خالی دور میز نشستند و نگاهی به اطرافشون انداختند. جالب بود با وجود این که نردیک چهل نفر آدم دور میز نشسته بودند باز هم چند صندلی خالی بود!

وقتی خدمه پذیرایی از اونها رو شروع کردند، تازه حکمت باز موندن میون میز و چیدمان خاص پذیرایی رو فهمیدند. نازان سقلمه ای به نرگس زد.

- ببین واسه ی این وسط میز رو باز ساختند که برای پذیرایی راحت باشند.

نرگس هم نگاهی به چند زن میانسالی - که یونیفورم سرمه ای پوشیده بودند – انداخت و سرش رو تکون داد.

- آره اینجوری راحت می تونند ظرف ها رو ببرن و بیارن و جمع کنند یا غذا رو جلوی هر کسی بگیرن.

صدای پاشا روی همهمه ی حرف زدن ها و برخورد قاشق و چنگال ها به هم خط انداخت.

- خدا یک در آخرت صد در دنیا عوضتون بده استاد! یه سی چهل نفر گرسنه رو سیر کردید!

و همین شروعی برای شوخی ها و خنده های بچه ها بود. انگار منتظر بودند یکی یخشون رو آب کنه!

نرگس سرش رو به سمت نازان خم کرد.

- می گم نازان، اون آقاهه که ما رو راهنمایی کرد شوهر استاد بود؟

نازان در حالی که تکه ای کباب جدا می کرد، سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

- فکر نکنم، آخه اگه شوهرشون بود که می اومد می نشست سر میز!

نرگس با لذت یک قاشق باقالی پلو رو فرو داد و نفسی گرفت.

- اوف داشتم از گرسنگی می مردم ها! البته عجیب هم نیست ساعت داره سه می شه! ... بعد هم شاید بنده ی خدا نیومد که ما راحت باشیم!

نازان با سر تایید کرد.

- اره، ولی فکر نمی کنم! آخه اصلا به استاد نمی خورد آقاهه سنش هم خیلی بالا بود! تازه اگر بود استاد حتما معرفیش می کرد.

هنوز توی این بحث ها بودند که صدای بم و نافذ مردی توی سالن طنین انداخت.

- سلام. روز همگی به خیر.

سر همه به سمت صدا برگشت و در یک لحظه انگار با دیدن مردی که با وقار کنار ورودی ایستاده بود - همه از جا بلند شدن و با هم سلام کردند.

با دیدن مرد مو جو-گندمی موقر، انگار گل از گل استاد شکفت. از جا پرید و به سمت مرد- که حالا به سمت میز می اومد – قدم تند کرد. حتی برق چشم هاشون با دیدن لبخند هم، تماشایی بود. با هم دست دادند و استاد به بالای میز اشاره کرد.

- سلام عزیزم،خسته نباشی.

مرد مهربون سر تکون داد.

- سلام. ممنون خانم، مونده نباشی.

استاد رو به بچه ها چرخید.

- بچه ها، همسرم آقای دکتر شایگان.

زمزمه های خوشبختیم و خیلی خوشحالیم از دیدنتون و ... توی هم پیچید و لبخند مردونه ای روی لب های دکتر نشوند و چین های دور چشم های مشکیِ نافذ و هوشیارش عمیق تر شدند. سری تکون داد.

- من هم از دیدنتون خوشحالم. بفرمایید بنشینید، الان می یام خدمتتون. بفرمایید.

استاد با محبتی محسوس کمک کرد تا دکتر پالتوی بلند مشکی رنگ رو - که روی کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود - در بیاره و همراهش به سمت پله های انتهای سالن رفت.

مرد در حالی که شال گردن ابریشمی بلند زرشکی رنگی رو - که بی قید دور گردنش انداخته بود – باز می کرد، لبخندی زد و با صدایی آهسته چیزی گفت - که نتونستن بشنون - اما لبخند روی لب های استاد آورد و نگاه با نمکی به مرد انداخت و لبش رو نامحسوس گزید و خندید و به سمت بچه ها چرخید.

- منتظرم، زود بیا لطفا...

دکتر شایگان سری تکون داد و پله ها رو بالا رفت. ظاهرا این خونه تریبلکس بود و پله های انتهایی درست وسط سالن قرار داشت و نمای جالبی به سالن داده بود.

اون پله های عریض با نرده های چوبی خراطی شده، نازان رو یاد فیلم کارتونی سیندرلا می انداخت! همون جایی که سیندرلا با اون لباس باشکوه از پله های وسط سالن قصر پایین می اومد!

استاد چند لحظه ای ایستاد تا دکتر شایگان بالای پله ها ناپدید شد و بعد چرخید و به سمت میز برگشت.

- چرا ایستادید بچه ها بفرمایید ناهارتون سرد شد.

همه دوباره سر جاهاشون روی صندلی های سلطنتی دسته داری - که عجیب بر خلاف صندلی های سلطنتی دیگه راحت بودند - نشستند و دوباره پچ، پچ ها و صدای قاشق و چنگال ها بلند شد. نرگس که حالا داشت تکه ای کباب رو - که خدمه تازه سرو کرده بودند – گاز می زدغ فیلسوفانه سری تکون داد.

- حق با تو بود!

نازان متفکر سر تکون داد.

- چه عجب یه بار هم حق با من بود! حالا در مورد چی؟

نرگس دستی روی بازوی دوستش کوبید.

- خفه! ... خوب در مورد شوهر استادت دیگه. حق با تو بود. وقتی دکتر شایگان رو با اون ابهت دیدم، فهمیدم اون آقاهه اصلا ... واقعا نمی خورد شوهر استادت باشه.

نازان اوهومی سرسری کرد و دوباره به فکر فرو رفت. هنوز درگیر رفتارهای استاد و همسرش با هم بود. محبتی که موقرانه نشون داده می شد و هر دو طرف درگیرش بودند. تا اون روز به یاد نداشت چنین رفتاری رو در اطرافیانش دیده باشه. نه پدر و مادرش محبت محسوسی داشتند و نه پدرش و اکرم یا حتی توی در و همسایه ها هم چنین رفتاری رو ندیده بود. باورش سخت بود که این همه محترمانه هم می شد محبت رو نشون داد. دکتر شایگان به وضوح با دیدن استاد چشم هاش رنگ آرامش گرفته بود و برق چشم های استاد انکار ناپذیر بود.

توی این فکرها بود که نرگس آرنجش رو توی پهلوی نازان فرو کرد.

- دارم با تو حرف می زنم بی مغز؟ اصلا می شنوی چی می گم.

از جا پرید و تکه ای از کباب روی فرض ابریشم گل زمینه کرم زیر پاش افتاد. با عجله صندلی رو عقب داد، خم شد و

کباب رو برداشت. اما لک کوچیکی از چربی روی فرض موند. شرمنده از زیر میز بیرون آومد و سرجاش صاف نشست.

- چه خبرته؟ زهره ام ترکید! بعد هم چه مسئله ی جهانی و حیاتی ای رو مطرح می کردی که زدی پهلوی من و فرش خونه ی مردم رو با هم نابود کردی؟

نرگس خندید.

- نترس انقدر خدم و حشم این جا هست که بتونند لکه ی فرش رو بدون این که آب از آب تکون بخوره ببرن.

نازان اخم کرد.

- حرفت رو نشنیده می گیرم نرگس چون اصلا به تو نمی خوره این جوری حرف بزنی. بعد بگو ببینم چی می گفتی زدی من رو ناقص کردی؟

نرگس شرمنده سرش رو تکون داد.

- حق با توئه، حرف بدی زدم.

نازان خندید.

- خوب حالا ... بهت نمی یاد خجالت کشیدن هم بلد باشی! بنال ببینم چی می خواستی بگی؟

نرگس نفس راحتی کشید و جرعه ای دوغ سر کشید.

- آخی ... فکر کردم عوضت کردن ها! چقدر تازگی ها ادای ننه بزرگ خدا بیامرزم رو در می یاری! گاهی می ترسم باهات حرف بزنم به خدا.

نازان ابرو در هم کشید اما بی اختیار به خنده هم افتاد.

- خدا بیامرزه ننه بزرگت رو، اما من کجام شبیه رقیه خاتونه آخه اسکول؟

نرگس قاشقش رو توی هوا تکون داد.

- همون بخش دل انگیز نصیحت بکنت!

و هر دو با یادآوری رفیه خانون خدا بیامرز با اون قد خمیده و صورت پر از چین و چروک چرم مانند، پوشیده توی پیراهن چین دار گل، گلی و چارقد همیشه سفید به خنده افتادند. چند ثانیه ای طول کشید تا تونستن به خودشون

مسلط شن. نازان نفسی گرفت و لیوان کریستال تراش خورده ی آب رو از روی میز چنگ زد و جرعه ای سر کشید و نفس عمیقی گرفت.

- اوف! خدا خفه ات نکنه نرگس ، نزدیک بود خفه شم!

نرگس تایید کرد.

- آره من هم داشتم خفه می شدم از خنده، به خدا حتی تصور تو، جای ننه جونم آدم رو به مرز جنون می کشه.

نازان اشک چشمش رو گرفت و تک خنده ای کرد.

- حالا نرو روی مرز جنون، چی داشتی می گفتی کار به اینجا رسید؟

نرگس تک خنده ای کرد و با گوشه ی چشم با جایی درست بالای سالن اشاره کرد.

- داشتم می گفتم با دیدن اون آقای جنتلمنی که داره از پله ها پایین می یاد، به این نتیجه رسیدم که حق با توئه. هر کسی نمی تونه شوهر استادت باشه!

نگاه نازان هم به سمت پله ها کشیده شد و با دیدن دکتر شایگان که با قامتی کشیده از پله ها پایین می اومد، سرش رو به نشونه ی تصدیق حرف نرگس بالا و پایین کرد.

- آره. واقعا هر کسی لیاقت استاد رو نداره. هر چند یه موضوع مهم تر هم هست نرگس... به نظر من هر مردی هم کنار زنی مثل استاد- با این استقلال رفتاری و مالی و شیوه و منش و شخصیت – نمی تونه خوشبخت باشه. زنی که خودش صد تا کارمند مرد داره، نمی تونه به راحتی هر مردی رو به عنوان همسرش قبول کنه یا بخواد زیر بار حرفش بره.

نرگس در حالی که به احترام دکتر شایگان مثل بقیه از جاش بلند می شد - تایید کرد.

- حق با توئه، من این آدم رو می بینم ناخودآگاه خودم رو جمع و جور می کنم! واقعا به استاد می یان!

ادامه ی حرف هاشون توی سلام و احوالپرسی ها و تعارف ها و تعریف های بچه ها ناتموم موند و دیگه فرصتی پیش نیومد تا بتونند تنهایی با هم صحبت کنند.

بعد از ناهار با راهنمایی استاد و همسرش به کتابخونه ی بزرگ ساختمون توی طبقه ی همکف رفتند و در حالی که کتاب ها رو بازرسی می کردند، با چای و شرینی و میوه پذیرایی شدند. چشم های بیشتر بچه ها از دیدن اون سالن بزرگ - که تا سقف با طبقه های چوبی قهوه ای رنگ مملو از کتاب چشم رو نوازش می کرد – برق می زد و ناخواسته دایم روی جلد کتاب ها می چرخید.

نازان که خودش رو به شومینه ی بلند و پر حرارت کتابخونه چسبونده بود، با لذت فنجون چای رو میون دست هاش می چرخوند و به رفتارهای استاد و همسرش - که روبروی اونها نشسته بودند – خیره شده بود. درک این همه احترام و محبت هنوز هم براش سخت بود. حتی این که دگتر شایگان در رو برای همسرش باز می کرد یا این که با احترام صندلی

رو براش عقب می کشید هم براش جالب بود. این زن توی خونه زن بود و زنانگی می کرد و توی محل کار ابهتی داشت. حتی براش عجیب بود که تمام آدم هایی که توی همین مدت کوتاه برای هر کاری وارد کتابخونه می شدند، حتی برای کسب تکلیف کارهای دفتر هم سراغ استاد می رفتن نه دکتر شایگان!

بالاخره ساعت هفت غروب بود که استاد از جا بلند شد.

- خوب، می دونم که درست نیست به عنوان میزبان این رو بگم. اما ساعت هفت شده و باید شما رو به موقع به خونه برسونم. چاره ای نیست! باید کم، کم حاضر شیم و بریم تا به موقع برسیم.

انقدر بهشون خوش گذشته بود که همه متعجب گروهی از پنجره به آسمونی که رو به تارکی می رفت و گروهی به ساعت هاشون نگاه کردن و همهمه های نه ... وای خدای من! ... واقعا ساعت هفته؟! و سر و صدای بچه ها اعتراض آمیز بلند شد.

بالاخره وقتی راه دیگه ای پیدا نکردند، ناچار غرولندکنان از روی مبل های راحتی خاکی رنگ بلند شدند و در حالی که هیچ کدوم تمایلی برای رفتن نداشتند، به سمت رختکنی که لباس هاشون رو گذاشته بودند- حرکت کردند.

تقریبا همه از کتابخونه بیرون رفته بودند که نرگس میز عسلی مربعی قهوه ای رنگ رو از جلوی پاش کنار زد و درست روی پوست بره ی قهوه ای رنگی که روبروی شومینه انداخته شده بود – ایستاد.

- خوب، مهمونی تموم شد خواهر! بزن بریم لباس بپوشیم.

نازان خندید و فنجون چای نیم خورده اش رو، روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

- آره مهمونی تموم شد. بریم سر وقت زندگی واقعی خودمون! آلیس باید به اندازه ی واقعی خودش برگرده!

و هر دو به سمت در کتابخونه راه افتادند. تا خود رختکن نرگس یکسره حرف زد و ابراز شادمانی کرد و نازان بی حرف و با لبخند تایید کرد.

وارد رختکن شدند و نرگس دست نازان رو کشید و به سمت میله ی رخت آویز بلند - که لباس هاشون رو آویزون کرده بودند- رفت.

هر دو به سرعت حاضر شدند و به بچه هایی که بیرون از در ورودی راهرو – توی حیاط - دور هم جمع شده بودند- ملحق شدند.

به محض خروج از در، انگار موی مصطفوی رو آتیش زدن که از جمع بچه ها که خیلی جلوتر از در ورودی ایستاده بودند،جدا شد و جلوشون سبز شد. کیف روی شونه ی نازان رو برانداز کرد و با ژستی تحقیر آمیز انگشت اشاره اش رو بند کیف مشکی کرد.

- چقدر دیر اومدی! داشتی به عادت همیشه تمیزکاری می کردی؟

چشم های نازان از شدت تحیر و عصبانیت گشاد شد. می خواست حرفی بزنه که نرگس خونسرد دستش رو فشار داد و اجازه نداد چیزی بگه.

- فضول رو بردن زیر زمین، پله نداشت خورد زمین!

غرولند سامان توی صدای قهقهه ی بلند بچه ها تقریبا زمزمه وار به گوش می رسید.

- تو آدم نمی شی نه؟ چرا توی هر کاری که بهت مربوط نیست دخالت می کنی مهسا؟ چرا خودت رو مایه ی خنده و تمسخر می کنی؟

اما از همه فرحبخش تر صدای عصبی و نازاحت استاد بود که صدای خنده ی بچه ها رو قطع کرد.

- شما خجالت نمی کشی به دوستت همچین حرفی می زنی؟ بعیده از یه آدمی که این همه ادعای فرهیختگی داره همچین رفتارهای سخیف و زشتی!

برای اولین بار استاد رو عصبانی می دید و این جنبه از شخصییت استاد انقدر پر ابهت بود که با وجود این که حتی صداش رو بالا نبره بود – همه از سر ترس و احترام توی خودشون جمع شده بودند. مصطفوی از خجالت سر به زیر انداخت و تقریبا به سمت جمع بچه ها دوید و خودش رو پشت همه از دید پنهان کرد.

چند ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که صدای همسر استاد از پشت سر بلند شد.

- چی شده خانوم؟ چرا داری جنبه ی دیکتاتورت رو برای بچه ها رو می کنی؟

انقباض عضله های صورت استاد با دیدن همسرش از بین رفت و گره ی ابروهاش ناخود آگاه باز شد.

- نه عزیزم، چرا باید این کار رو انجام بدم؟

نیم نگاه تندی به مصطفوی انداخت و دوباره به همسرش نگاه کرد و لبخندی زد.

- اما به هر حال باید یه جوری باور کنند استادشون هستم دیگه!

خندید و نگاهی به پالتوی خاکی رنگ روی دست همسرش انداخت.

- شما کجا داری می ری؟ دیروقته، خسته ای!

دکتر شایگان در حالی که پالتو رو می پوشید، لبخندی زد.

- می رم نه، می ریم! یعنی نمی خوای یه شام من رو مهمون کنی خانوم؟ خوب با هم می ریم و بر می گردیم دیگه، من هم توی خونه تنها نمی مونم.

استاد وسواس گونه نگاهی به صورت محکم و چشم های نافذ مرد انداخت و به سمتش رفت. بی اختیار دست برد تا یقه ی پالتوی مرد رو صاف کنه.

- حالت خوبه؟ نمی خوای استراحت کنی؟ آقا حیدر با منه، خیالت راحت باشه.

دکتری سر تکون داد و با محبت دست روی پنجه های زنی که با عشقی واضح یقه اش رو درست می کرد گذاشت.

- اگر نبود هم خیالم راحت بود...

صداش زمزمه وار گوش زن رو نوازش کرد.

- مگه می شه خانوم من جایی قدم بذاره و کسی جرات کنه چپ نگاهش کنه.

دوباره تن صداش معمولی شد.

- من هم خوبم، برای من هم یه تنوعه.

اما نگاه زن دیگه معمولی نبود. از عشق می درخشید. نازان مطمئن بود که جز خودش و نرگس کسی صدای دکتر شایگان رو نشنیده و این عاشقانه ی عجیب، براش چقدر زیبا بود.

یعنی می شد مردی این همه به زنش ایمان داشته باشه؟ تا یادش می اومد باباش دایم دنبال این بود که مامانش با کی حرف می زنه یا کجاست یا حتی اکرم! با صدای سرفه ی

مصلحتی حسین استاد - که انگار تازه یادش افتاده بود نزدیک چهل نفر دور و برشون ایستادن – دستپاچه چشم از دکتر شایگان گرفت و به سمت بچه ها برگشت. لبخند دخترانه ی معصومی روی لب هاش نشست.

- خوب، انگار موقع برگشتن یه مهمون هم داریم. آقای دکتر هم با ما می یان. بفرمایید برید سوار اتوبوس شید. مش حیدر جلوی در منتظرمونه.

بچه هاهیاهو کنان به سمت اتوبوس -که ابتدای باغ پارک شده بود- رفتند و یکی، یکی سوار ماشین شدند.

نازان و نرگس هم به دنبال بقیه به راه افتادند. دلش گرفته بود و حال بدش اجازه نمی داد لبخندی روی لبش بشینه. یعنی کار کردن عار بود؟ بغض کرد. چرا باید هر چیز خوبی توی زندگی اش با یه تلخی شسته می شد و کوچکترین خوشحالی هاش به دقیقه نمی کشید؟

دست مهربونی روی شونه اش نشست و وجود یخ زده اش رو گرم کرد.

- ناران؟

چرخید و درست روبروی زنی - که با چشم های گیرا و نگران به صورتش نگاه می کرد - ایستاد. بغض اجازه نمی داد حرفی بزنه، اما استاد با دیدن نم اشک توی چشم هاش ابرو در هم کشید.

- ببینمت دختر، داری به خاطر حرف بی ارزش یه نفر خودت رو ناراحت می کنی؟ حتی همین نم اشکت باعث خوشحالی دیگرانه. سرت رو بلند کن و بالا بگیر و با غرور برو جلو. توی سنی که همه دنبال خاله بازی و رخت و لباس هستن، اگر بخوای کار می کنی هم افتخار داره نه سرافکندگی دختر خوب..

توی چشم های درخشان استاد نگاه کرد. استاد برای ثانیه ای به نشونه ی تایید پلک هاش رو بست و باز کرد و ...انگار بار بزرگی رو از روی قلبش برداشتن. نفسش بالا اومد و لبخند استاد، دلش رو گرم کرد. سری تکون داد و تایید کرد.

- درسته استاد، ممنون.

و بعد با قدم هایی محکم به سمت ماشین رفت. استاد درست می گفت اون به خودش مدیون بود و همتش برعکس بقیه! و... البته که به استاد.

از پله های اتوبوس بالا رفت و با چشم به دنبال نرگس گشت. ردیف سوم کنار پنجره نشسته بود. به سمتش رفت و با لبخندی وسیع کنارش نشست.

- احوال نرگس خانوم؟ خوب رفیق نیمه راه شدی رفتی ها!

نرگس نگاه از پنجره گرفت و به سمتش برگشت و لبخندی زد.

- تنهات نگذاشتم، حس کردم لازمه کمی با استادت خلوت کنی...

با دقت به چشم های نازان خیره شد.

- خوبی؟

ابروش بالا رفت.

- معلومه که خوبم، چرا نباید خوب باشم؟ اصلا عالی هستم.

خندیدو نرگس هم خندید و دست دوستش رو میون انگشت هاش گرفت.

- خوبه که خوبی! ...

حرفش تموم نشده بود که استاد و همسرش هم وارد اتوبوس شدند و روی یکی از ردیف صندلی های جلو نشستند. پاشا که به زور خودش رو توی ردیف های اول جا کرده بود با شیطنت به سمت آقا حیدر خم شد.

- آتیش کن بریم اوستا که من هم پاشم کرایه ها رو جمع کنم!

آقا حیدر خندید و استارت زد و ماشین که ظاهرا قبلا دور زده بود، به سمت در خروجی باغ راه افتاد. بر خلاف موقع اومدن، حالا همه ساکت بودند و هیچ کسی شیطنت نمی کرد. نمی دونست از خستگیه یا از این که می خوان برگردن

ناراحتن. دکتر شایگان تلفن کوتاهی زد و گویا چیزی رو هماهنگ کرد و بعد به سمت اقا حیدر خم شد و چیزی گفت که مرد سرش رو به تایید تکون داد.

همه انتظار داشتند به سمت کمربندی خروجی شهر برن، اما ظاهرا یه مقصد دیگه هم داشتند که تا نیم ساعت بعد متوجه نشده بودند کجاست و فقط با چشم منظره های زیبای شهر رو می بلعیدند.

وقتی اتوبوس ایستاد نازان متعجب بالای سر در رستوران شیکی که جلوش بودند رو برانداز کرد. " رستوران مجلل جلالی"

استاد و دکتر شایگان از جا بلند شدند. نمی دونست چرا توجهش این همه به دکتر شایگان جلب شده. قیافه ی پدرانه و در عین حال جدی دکتر شایگان با اون موها و محاسن جو گندمی که به صورتش ابهت خاصی داده بود – بیش از حد گیرا بود.

استاد از جا بلند شد. در حالی که شال بلند مشکی سنتی اش رو - که با گلهای قرمز ترکیب جالبی با کت و دامن مشکی بلندش ایجاد کرده بود – درست می کرد، لبخند زد.

- خوب بفرمایید پایین که این شام خوردن داره! مهمون آقای دکتریم!

دکتر شایگان لبخند محجوبانه ای به لب آورد.

- نفرمایید خانوم، یه عمره ما مهمون شماییم.

قد استاد به زحمت تقریبا تا سرشونه ی دکتر می رسید و هیکل کشیده و ظریفش کنار دکتر عجیب چشم نواز بود.

لبخند درخشانش ردیف دندون های سفید و مروارید رنگش رو به چشم کشید و بی حرف به کمک دکتر از پله ها پایین رفت. پاشا درست پشت سرشون به راه افتاد.

- اه خوب اطلاع می دادن شام هم هست، من این همه نمی خوردم! حالا چجوری شام بخورم؟

حسین محکم توی پهلوی پاشا کوبید.

- آبرو برامون نذاشتی نخورده ی بدبخت! نترس قول می دم هر چی موند، برات ظرف بگیر م که ببری و یه چند روزی گرسنه نمونی!

پاشا کم نیاورد.

- اوه! فکر خوبیه، هر چند تو درک نداری چرا می گم! این اصرافه آدم غذاش رو بخواد دور بریزه! من برای همین ناراحتم بی ادرک!

حسین غرولندکنان از جا بلند شد.

- کارد بخوره به اون شکم که سیرمونی نداره! ادارک؟ تو تنها چیزی که داری شکمه نه ادراک!

پاشا بی خیال از پله ها سرازیر شد.

- برو عامو، مال و اموال بابات رو که نمی خورم! از پول بابای خودمه! الان هم مهمون جیب استادیم ، تو چی کاره ای!

جستی زد و پایین پرید. حسین سری به تاسف تکون داد و آهی کشید.

- خدایا یه عقلی به این بنده ی ناچیزت و یه پولی به من عنایت کن!

نازان کیفش رو براشت و به سمت آقا حیدر رفت.

- آقا حیدر در ماشین رو قفل می کنید یا نه؟ اگر نمی کنید کیفم رو ببرم.

اقا حیدر نگاهی به کیف مشکی بزرگ انداخت و دست به سمت نازان دراز کرد.

- بده من بابا جان، برگشتی بهت می دم.

با خوشحالی کیف رو به دست آقا حیدر داد و چرخید و منتظر شد تا نرگس هم بهش برسه و بعد همراه هم از پله ها پایین رفتند. پا روی پله نگذاشته بود و میون زمین و پله ها بود که سر بلند کرد تا نگاهی به اطرافش بندازه که ناگهان ...

با دیدن یه جفت چشم وحشی و خشن -که مثل چشم های گرگی درنده بهش خیره شده بودند- قلبش فروریخت و چنان دستپاچه شد که رفتار رو فراموش کرد . انگار پله رو از زیر پاهاش کشیدن! ناخود آگاه پاهاش از حرکت موند و در ثانیه ای از بالای پله به پایین سقوط کرد.

نرگس جیغ خفیفی کشید و دستپاچه از پله ها پایین پرید. به سمت نازان دوید و کنارش روی زمین نشست.

- چی شد ؟... خوبی نازان؟ ... چرا افتادی پس دختر؟ حواست کجاست آخه؟

هیاهوی بچه های دیگه هم - که حالا خودشون رو به بالای سرش رسونده بودند- به صدای نرگس اضافه شد. سامان با صدایی گرفته از ناراحتی می خواست که آمبولانس خبر کنند و یکی از دخترها لیوانی آب آورده بود تا به خوردش بده.

چشم هاش بی توجه به این همه هیاهو وحشترده از میون دست و پای اطرافیانش دنبال اون چشم های ترسناک و درنده سرگردون بود. کسی از روی زمین بلندش کرد.

گیج و مبهوت به اطرافش نگاه می کرد. می خواست مطمئن شه که اشتباه دیده، می خواست مطمئن شه که یه کابوس توی بیداری بوده.

وقتی کسی رو ندید، انگار باور کرد حضور اون مرد فقط یه خیال بوده، یه خیال ترسناک.

هنوز وحشتزده داشت به اطرافش نگاه می کرد که با اصابت سیلی محکمی که روی گونه اش خورد، آخ از نهادش بلند شد. دست روی گونه اش گذاشت و ابرو در هم کشید.

- مگه بیماری داری که اینجوری محکم می زنی؟

نرگس عصبانی دست به کمر زد.

- نخیر. خیلی هم سالمم. در حال حاضر تو بیماری! می خوام خوابت نبره باز کار دست خودت و ما بدی! معلومه کجا داری سیر می کنی؟

نگاهش بی اختیار دوباره وحشتزده در اطراف چرخید. وقتی کسی رو ندید، نفسش رو آسوده بیرون داد و دم عمیقی گرفت.

- ببخشید. نمی دونم چی شد. من ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که استاد - با شنیدن سر و صدای بچه ها سراسیمه بیرون دویده بود- با عجله به سمتشون رفت.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

شرمنده سرش رو پایین انداخت.

- ببخشید استاد، چیزی نیست. حواسم نبود، خوردم زمین.

چهار ستون تنش می لرزید و نگاهش هنوز سرگردان از زیر چشم در اطرافش دو، دو می زد.

تلاش کرد به خودش مسلط شه.

- من ... من می رم یه آبی به سر و صورتم بزنم.

نرگس هم راه افتاد.

- من هم باهات می یام.

اجازه نداد نرگس قدمی برداره.

- نمی خواد نرگس جون، چیزی نشده که خودم می رم و می یام.

نرگس ناچار ایستاد. خوب می دونست که نازان ار حرفش بر نمی گرده. پس ناچار تایید کرد.

- باشه، پس منتظرتم. زود بیا.

حلقه ی در هم فشرده ی بچه ها رو – که اطرافش ایستاده بودند – کنار زد و به زحمت از میونشون رد شد. بدون این که منتظر کسی بمونه، با قدم هایی بلند به سمت ورودی سالن رفت.

وارد سالن زیبا و مجلل رستوران که شد، نگاهی به اطرافش انداخت. نمی دونست سرویس بهداشتی کجاست!

به سمت راست که چرخید، زن زیبا و قد بلندی - که با چشم های آبی روشن و لبخندی تابناک بهش نگاه می کرد - توی لباس فرم سرمه ای توجهش رو جلب کرد. به سمتش رفت و محجوبانه لبخند زد.

- سلام. ببخشید خانوم، می تونم سوال کنم سرویس بهداشتی کجاست.

زن با مهربونی به سمت چپ خودش اشاره کرد.

- سلام، خوش اومدین. تشریف ببرید اونجا...

تشکری کرد و به سمت دری که بهش نشون داده شده بود راه افتاد. زانوهاش می لرزید و وزن تنش رو به سختی تحمل می کرد. انگار ته دلش رخت می شستند که پر از آشوب بود.

وارد سرویس بهداشتی شد و جلوی آیینه ی بزرگ دستشویی ایستاد و به صورت بی رنگ خودش چشم دوخت. واقعا درست دیده بود؟ نکنه این روزها توهم می زد و خودش خبر نداشت؟

شیر آب رو باز کرد و مشتی آب روی صورت ملتهبش پاشید. تب داشت، تبی که از درون می سوزوندش و هیچ نمود ظاهری ای نداشت. انگار توی سینه اش آتیشی روشن شده بود که قصد خاموشی نداشت.

جدی تصمیم گرفت با استاد حرف بزنه. این ترس داشت نابودش می کرد. آهی کشید، اب رو بست و شالش رو، روی سر مرتب کرد تا از سرویس بیرون بره، اما همین که به سمت در خروجی رفت تا از در خارج شه، در با شدت باز شد . با دیدن کسی که وارد سرویس بهداشتی شد ناله ی خفه ای کرد و بی اختیار قدمی به عقب گذاشت.

مسعود با دیدن ترس دختر لبخندی ترسناک روی لب آورد و وارد سرویس شد و پشت سرش در رو محکم بست و به در تکیه داد.

نفس نازان قطع شد و قلبش از شدت هراس به شدت به تپش افتاد. بی اختیار قدمی به عقب برداشت. پس درست دیده بود.

این مردک واقعا اینجا بود. حس می کرد داره از حال می ره.

مسعود چند ثانیه ای خیره بهش نگاه کرد و بعد چرخید و در رو از پشت قفل کرد و دوباره به سمت نازان چرخید و با لبخندی وحشتناک، به کندی به سمتش قدم برداشت.

انگار ضربه ی گام هاش به جای سنگفرش کف، روی قلب نازان می نشست که قلبش سنگین شده بود و نفسش به سختی بالا می اومد.

خودش رو باز هم عقب تر کشید، تا جایی که به لبه ی سنگ دستشویی خورد و دیگه جایی برای عقب رفتن نداشت. صداش می لرزید.

- برید عقب، برید عقب ... اگر نه داد می زنم.

مسعود درست مثل حیوون درنده ای که به شکارش نگاه می کنه، با لذت ترس نازان رو بو کشید و بی صدا اما کریه خندید.

- نه نمی زنی دختر یونس! ... این جا چی کار می کنم؟ خودت چی فکر می کنی؟

نکنه توقع داشتی اموالم رو ول کنم به امون خدا! کسی که مال منه، همیشه زیر سایه ی منه. شیر فهم شد؟!

از بوی تن مسعود حالت تهوع گرفته بود و اسید تند معده، گلوش رو می سوزوند اما تلاش کرد خودش رو نبازه.

نگاهی به در و نگاهی به هیکل عظیم مسعود که راه رو سد کرده بود انداخت؛ بدبختانه هیچ راه فراری نبود.

سرش به دوران افتاد . مطمئن بود سر و صدا کردن هم تنها راه رسیدن مسعود به هدفش رو هموار می کنه.

می دونست تمام هدف این روباه پیر اینه که چنان آبروریزی ای راه بندازه که ناچار شه، بهش جواب مثبت بده.

افکارش مثل عقربه های ساعتی به هم ریخته دیوانه وار توی سرش می چرخیدند. باید خودش رو نجات می داد. باید فکری می کرد. سعی کرد برای خودش وقت بخره.

- اصلا شما اینجا چی کار داری؟ به چه حقی پشت من راه افتادی. اصلا ... اصلا از کجا فهمیدی که کجا هستم؟

زهرخند تیزی روی لب های مسعود نشست.

- انگار حافظه ات هم مشکل داره دختر بونس! یه بار بهت گفتم که... اموالم رو به امون خدا نمی دارم...

نگاهش از بالا تا پایین روی صورت بی رنگ نازان سر خورد.

- یعنی انقدر سادهای که نفهمی کی بهم گفته کجایی!؟ ... دستم ننداز دخترا! خوب می دونی زن بابات آمارت رو داده!

قدمی جلوتر رفت و درست روبروی نازان ایستاد و کمی روی صورتش خم شد و چونه اش رو با انگشت شصت و اشاره اش محکم گرفت و سرش رو – که حالا از ترس پایین افتاده بود - بالا کشید.

- می بینم که خوب با این بچه قرتی این رو و انور می کنی، یه کاری نکن بزنم ناقصش کنم. شیر فهم شد؟ من پا ی ناموسم وسط باشه چشم هام هیچی نمی بینه.

نمی دونست چی شد که با وجود تمام ترس هاش عصیان کرد و حرص زده چونه اش رو از میون دست مرد بیرون کشید. دندون هاش از شدت خشم روی هم ساییده می شد.

- یه چیزی رو هم شما توی گوشت فرو کن، من ناموس تو نیستم آقا مسعود...

آت آلمامیش آخیر چکیر منیم چین! (قبل از خریدن اسب آخورش رو می سازه برای من!).

مسعود قدمی عقب رفت و با تفریح صورت دختر رو برانداز کرد.

- اوه... خوشم می یاد از این جفتک پرونی هات دختر یونس! اسبش رو هم می خریم خیالت راحت! گاماس، گاماس...

می خواست جواب بده که صدای چرخوندن دستیگره ی در و پشت بندش صدای نرگس از پشت در بلند شد.

- نازان ... نازان اینجایی؟ چرا در باز نمی شه؟ خراب شده؟

خون از صورتش فرار کرد و کاملا سفید شد. خدایا این آبرو ریزی رو چطوری جمع می کرد؟ اگر بقیه می فهمیدن چی؟ در موردش چی فکر می کردن؟

بی اختیار جلو دوید و آستین کت مسعود رو گرفت و به سمت پشت در هولش داد و دست روی بینی اش گذاشت تا حرفی نزنه و صدای خودش بالا رفت.

- نه نرگس خراب نیست، تو برو الان می یام!

نرگس دوباره دستگیره ی در رو چرخوند.

- باز کن این بی صاحب رو خوب، می خوام بیام دست هام رو بشورم.

ملتمس به صورت خونسرد مسعود نگاه کرد و صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

- لطفا برید توی دستشویی، خواهش می کنم... بعدا با هم حرف می زنیم... تو رو خدا!

عرق روی تیره ی کمرش راه افتاده بود. ترس از بی آبرویی و شرمندگی پیش همکلاسی هاش نفسش رو سنگین کرده بود. مسعود چند ثانیه به صورت ملتمس دختر نگاه کرد و انگار برای اولین بار توی عمرش دلش برای کسی سوخت.

چشم های درنده اش باریک شد و توی صورت دختر - که به سختی تا سینه اش می رسید – خم شد.

- حواسم بهت هست دختر یونس! الان هم فکر نکن دلم برات سوخته، نه! نمی خوام اسم زنم با بی آبرویی همراه باشه!

و به سمت یکی از دستشویی های خالی رفت و بدون نگاه دیگه ای به نازان – که مثل مرده وسط سرویس بهداشتی ایستاده بود – در رو پشت سرش بست.

رگبار دیگه ای از مشت که روی در کوبیده شد، نازان رو به خودش آورد. داد نرگس بلند شد.

- مگه مُردی به سلامتی ؟ در رو باز کن می گم!

نفس عمیقی گرفت و با قدم هایی لرزون به سمت در رفت. تلاش می کرد که خونسرد به نظر بیاد اما حالش بد بود. حتی تصور این که مسعود اینجا بود، تنش رو می لرزوند. خدایا این مرد دیوانه بود؟

نیم نگاهی دوباره به در بسته ی دستشویی انداخت و دستی به پیشونی عرق کرده اش برد.

می ترسید که مسعود ناگهان غافلگیرش کنه و از پشت در بیرون بیاد.

به محض این که قفل در رو باز کرد، نگاه عصبی نرگس توی چشم هاش هجوم برد.

- می ترسی بیام بخورمت در رو باز نمی کنی جلبک؟

نمی گی خوردی زمین نگرانتم؟ نیم ساعته اومدی تپیدی اینجا که از بوی دل انگیز اینجا مستفیض شی؟

چشم هاش از تعجب گشاد شد! نیم ساعت؟

کی نیم ساعت شد که خودش هم نفهمید.

هنوز پشتش از تصور این که ناگهان در باز شه و مسعود بیاد بیرون می لرزید.

ولی واقعا عجیب بود که توی این نیم ساعت هیچ کسی پیداش نشده بود.

یعنی توی این نیم ساعت هیچ کدوم از بچه ها حتی نیومده بود که دست هاش رو بشوره؟

هنوز گیج می زد که نرگس به بالای در اشاره کرد.

- بعد هم اومدم دنبالت، می بینم توی سرویس خانوم ها نیستی،

حتی سرویس آقایون رو هم رفتم چک کردم...

بعد از کلی گشتن، اومدم می بینم تشریف آوردی سرویس کارکنان!

حرص زده محکم به بازوی نازان کوبید.

- تو کجات به کارکنان اینجا شباهت داره که اومدی اینجا آخه؟

حالا خوبه یه خانومه بهم گفت کدوم قبرستونی هستی، اگر نه که باید کل ملت رو بسیج می کردم برای جستن خانوم.

لبخند درخشان زن،

چشم های آبی رنگ ...

سایه ی درخششی از یه پیروزی مبهم که متعجبش کرده بود...

اون زن ...

مسعود ...

سرویس بهداشتی کارکنان!

سرش گیج رفت. خدایا چطوری ممکن بود؟

یعنی مسعود اون زن رو خریده بود؟

حالت تهوع داشت و دلش می خواست تمام این اتفاق ها رو بالا بیاره . بیچاره وار دست به دیوار گرفت و پلک هاش روی هم لغزید.

نرگس هول خورده بازوش رو چنگ انداخت.

- خوبی؟ چی شد؟ ... بیا ... بیا بریم بشین یه جایی.

چرا حالت بده نمی گی آخه؟

ببین چه بلایی سر خودت آوردی. آخه چرا اینجوری شدی تو؟

به کمک نرگس از سرویس بهداشتی بیرون رفت و روی نیمکت باریک چوبی راهروی بیرونی سرویس بهداشتی نشست.

چشم بست، دلش می خواست می شد و هیچ وقت چشم هاش رو به روی این دنیای نامرد باز نمی کرد.

از طرفی هم می ترسید مسعود از سرویس بهداشتی بزنه بیرون!

چه کار باید می کرد؟ اصلا به چه کسی باید پناه می برد؟

چه کسی می تونست ازش محافظت کنه.

نرگس کنارش نشست و مضطربانه دست های یخ زده اش رو بین انگشت های گرمش فشرد.

- اگه حالت خوب نیست، برم به استاد بگم؟ می تونی پاشی؟

با به یاد آوردن صورت مهربون استاد، امیدی توی دلش جوانه زد و گرمایی به تن یخ زده اش نشست و کمی جون به تنش اومد.

پلک هاش رو باز کرد و بعد از گرفتن نفسی عمیق از جا بلند شد. لبخند کم جونی روی لبش نشست.

- نه، خوبم. بریم... می تونم، نگران نباش. بریم.

نرگس هم بلند شد و دست به سمت بازوش گرفت.

- باشه بریم، پس بذار دستت رو بگیرم نیفتی.

خندید، میون اون همه تلخکامی خندید.

- نترس نمی افتم، بیا بریم، زشته جلوی بقیه مثل علیل ها دستم رو بگیری.

ابروهای نرگس در هم گره خورد.

- هر کسی هر چی دوست داره بگه، از سلامتی خودت مهمتر نیست.

و دست نازان رو به اجبار گرفت و به سمت سالن اصلی غذاخوری راه افتادند.

به محض این که صدای قدم هاشون از در دستشویی دور شد، در چوبی با صدای قژ ضعیفی باز شد و سایه ی عظیم مسعود جلوتر از خودش از در بیرون زد.

مرد خونسردانه پا از در بیرون گذاشت و در حالی که لبخند کریهی به لب داشت، به دو دختری که پشت به او توی پیچ راهروی دستشویی از نظرش دور می شدند، خیره شد.

محال بود که اجازه بده که این دختر از چنگش بره، امکان نداشت! اون شکار خودش بود، تمام!

کلاس تموم شده بود و بچه ها با سر و صدا در حال جمع کردن وسایلشون بودن. نازان هم بی حوصله وسایلش رو جمع می کرد.

از روزی که از تبریز برگشته بودند، هنوز حال درست و درمونی نداشت و ترس و دلهره رهاش نمی کرد.

حتی همون شب توی رستوران هم نتونسته بود خیلی خونسرد بمونه. به زحمت برای رفع کنجکاوی های نرگس دو- سه لقمه ای از جوجه و کباب لقمه ای – که به گفته ی همه ی بچه ها طعمش عالی بود، اما توی دهن خودش مزه ی کاه می داد - خورده بود تا از شر سوال های تموم نشدنی نرگس خلاص شه.

توی تمام این دو-سه روز بی تابانه منتظر روز کلاس های استاد مهرزاد شده بود تا بتونه باهاش حرف بزنه و مشورت کنه و امروز قصد داشت حتمااین کار رو انجام بده. کیفش رو برداشت و به سمت در خروجی رفت تا زودتر خودش رو به دفتر استاد برسونه.

راهروی سفید رنگِ شلوغ و طولانی رو – که در هر جایی از اون دسته ای از دانشجوها دور هم ایستاده و حرف می زدند و راه رو سد کرده بودند - رد کرده بود و داشت به سمت خروجی ساختمون می رفت تا خودش رو به

ساختمون دانشکده ی مدیریت برسونه که بند کیفش از پشت سر محکم کشیده شد.

تلویی خورد و عصبی به سمت عقب چرخید تا حال کسی رو که این شوخی مسخره رو کرده بود بگیره. اما با دیدن سامان که درست پشت سرش ایستاده بود – ابرو در هم کشید. شونه اش رو کمی عقب کشید تا بند کیف از دست نیکزاد بیرون بیاد.

- امری داشتید جناب نیکزاد؟

صورت عصبانی نازان کمی سامان رو مردد کرده بود، اما عقب نکشید.سری به نشونه ی تایید پایین آورد.

- آره، می خواستم، یعنی ... می خوام باهاتون حرف بزنم.

عصبی شده بود. چرا این مرد نمی فهمید با این کارهاش داره اون رو سر زبون می اندازه؟ چشم هاش ناخودآگاه باریک شد. این روزها خودش کلی گرفتاری داشت، این مرد هم دست از سرش بر نمی داشت! جرقه های آتیش

عصبانیتش کم مونده بود که سامان رو به آتیش بکشه. دندون هاش رو روی هم فشرد.

- آقای نیکزاد یه بار بهتون جواب دادم، حرف هامون رو هم زدیم و تموم شد. لطف کنید دیگه دست از سر من بردارید.

می خواست به سمت در بره که سامان با عجله راهش رو سد کرد.

- دلیلش؟!

حرص زده به اطرافش نگاه کرد و توی همون نگاه اول هم مهسا رو دید که با رنگ و رویی سرخ شده و چشم هایی از حدقه بیرون زده بهشون خیره شده بود. همین رو کم داشت!

- آقای نیکزاد یه بار گفتم ما به هم نمی خوریم، شما فرهنگتون، خانواده اتون، حتی وضعیت اجتماعی و سطح مالیتون با من جور نیست. پس به هم نمی خوریم.

سامان لجوجانه سرش رو بالا برد.

- هیچ عیبی نداره. توی زندگی مثل هم می شیم... آتی آت ایله باغلاسان، همرنگ اولماسا هم خوی اولار. (اگه دو تا اسب رو یه جا ببندی هم رنگ نشن، هم خوی می شن). اجازه بده امتحان کنیم.

از لجبازی ها و استدلال بچگانه ی سامان هم خنده اش گرفته بود و هم کفری بود.

- نه من اسبم، نه زندگی به بستن کنار هم شبیهه. زندگی اینجوری هم دو زار ارزش نداره.زندگی امتحان نیست آقای نیکزاد.

نگاهی به سر تا پای مرد جذاب روبروش انداخت. کاملا رسمی لباس پوشیده بود. پیراهن مردونه ی نخودی رنگ عجیب به پوست گندمی صورتش می اومد و خط شلوار پارچه ای مشکی رنگش چشم رو خیره می کرد.

به خودش که نمی تونست دروغ بگه، از اصرارها و پیگیری های سامان حتی خوشش هم می اومد! حس این که کسی

دوستش داره و برای به دست آوردن محبتش تلاش می کنه، خوشایند بود. اما ...

آهی کشید و سری برای دور کردن افکار به هم ریخته از خودش تکون داد.این عاقلانه نبود. ازدواج با سامان همونقدر بدبختش می کرد که ازدواج با مسعود. تنها سری به نشونه ی نه تکون داد.

- اولماز(نمی شه) ... این کار ممکن نیست.

و بدون توجه به صورت نا امید سامان چرخید و از در بیرون زد. دلش نمی خواست دل بشکنه یا دل بسوزونه اما می دونست که این ازدواج حتی اگر سر بگیره و پدر و مادر سامان با مخالفت کردن، جلوش رو نگیرن؛ تهش چیز خوبی از کار در نمی یاد.

افکارش رو پس زد و به سمت دفتر استاد مهرزاد راه افتاد. تمام طول مسیر خدا، خدا می کرد استاد توی دفترش باشه.

به محض رسیدن توی راهروی کوتاه دفتر اساتید، استرس گرفت. چی باید می گفت؟ اصلا چطوری می گفت؟ مردد به سمت در اتاق رفت و دست بلند کرد تا رو در بکوبه که ... در باز شد و یکی از دانشجوهای دختر در حالی که تشکر می کرد- قدم بیرون گذاشت و درست سینه به سینه ی نازان در اومد.

با این برخورداز نوع نزدیک هر دو خنده اشون گرفت. دختر خودش رو کمی عقب کشید.

- ببخشید متوجه نشدم... بفرمایید.

نازان که کمی استرسش با این اتفاق کم شده بود، خندید و کنار کشید تا دختر بیرون بیاد و بعد تقه ای روی در نیمه باز کوبید.

- اجازه هست استاد؟

یک ساعتی اشک ریخته و با جزییات ماجرای این یکی- دو سال اخیر رو برای استاد تعریف کرده بود. چقدر ممنون بود

که با دیدن اشک هاش استاد از پشت میزش بیرون اومده و کنارش نشسته و مادرانه در آغوشش گرفته بود. با صبر و حوصله حرف هاش رو شنیده بود و اجازه داده بود بار دلش رو روی شونه های ظریف و مادرانه اش بذاره.

وقتی حرف ها و گریه هاش بالاخره تموم شد. با شرمندگی خودش رو از آغوش استاد بیرون کشیده بود و سر به زیر و معذب صاف نشست، روی نگاه کردن به استاد رو نداشت. الان با خودش در مورد نازان چی فکر می کرد؟ یا در مورد خانواده اش؟

هنوز به ثانیه نکشیده پشیمون شده بود. کاش نمی اومد. کاش نمی گفت. حالا با این حس تحقیر چه می کرد؟ اما بلند شدن صدای محبت آمیز استاد اجازه نداد به این افکار مخرب ادامه بده.

- فردا می یام خونه ی شما. ممنون که بهم اعتماد کردی و باهام حرف زدی تو دختر قوی و محکمی هستی و کاملا عاقلانه و پخته رفتار می کنی.

نگاه متعجبش بالا رفت و روی صورت پر از نگرانی استاد چرخید. نگاه عمیق و گیرای استاد صادقانه به مردمک هاش خیره شده بود. انگار می خواست به نازان اطمینان بده که به هیچ شکلی زیر سوالش نبرده و محبت و احترامش نسبت به اون خدشه دار نشده. نفس لرزونی گرفت و دست هاش رو توی هوا بلند کرد.

- نه، نه استاد... می ترسم خدای نکرده بابام به شما بی احترامی ای کنه.

ابروی استاد بالا رفت.

- خوب گیرم که بکنه! الان سرنوشت تو مهمتره یا چهار تا کلمه حرف شنیدن من؟!

مستاصل چشم های نم زده اش رو به استاد دوخت.

- من ... نمی دونم... می ترسم... شما ...

استاد از جا بلند شد و ایستاد.

- نه بترس و نه نگران باش. اگر خدای نکرده برای تو اتفاقی بیفته، نمی تونم خودم رو ببخشم که به خاطر زیر پا نرفتن غرورم سرنوشت یه دختر جوون عوض شده.

بعد هم به شوخی دست نازان رو گرفت و از جا بلند کرد و به سمت در هول داد.

- حالا هم برو تا با اشک هات اینجا سیل راه نینداختی! پاشو ببینم.

حس داشتن یه پشتیبان حس خوبی بود، حسی که توی این چند وقت از داشتنش محروم بود. باباش که پاش رو توی یه کفش کرده بود که الا و بلا باید با مسعود ازدواج کنه و اکرم هم که ... پوف ... اصلا گفتن نداشت. تمام این آتیش ها از گور خودش بلند می شد!

خندید. درست مثل دختر بچه ای شاد که از ترس می لرزیده و بعد وقتی مامانش بغلش می کنه، همه ی ترس هاش یادش می ره. سری تکون داد و در همون حال به سمت در اتاق رفت.

- چشم استاد، قول می دم شما رو سیل نبره!

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که استاد از پشت سر صداش کرد.

- نازان جان؟ یه لحظه صبر کن دخترم.

ایستاد و در جا چرخید. استاد در حالی که با عجله به سمت میز تحریر براق قهوه ای رنگ چوبی می رفت، اشاره کرد تا منتظر بمونه. یعنی چی شده بود؟ چی کارش داشت؟ این پا و اون پا شد. ناچار بود صبر کنه تا معلوم شه دیگه!

به سمت استاد رفت تا ایشون ناچار نشن به سمتش بیان. استاد از روی میز کیف سبز صدری لب تاپی رو برداشت و به سمت نازان – که حالا مقابل میز رسیده بود - چرخید.

- بیا، این رو برای تو خریدم. نزدیک دویست صفحه مطلبه که باید تایپ شه. توی دانشگاه که کار با کامپیوتر رو یاد گرفتیدو هر جا هم گیر کردی ازم بپرس. ان مطالب رو تایپ کن و بعد تمام اون تحقیق های خودت رو هم که با دست

نوشتی، بهشون اضافه کن. سیم شارز و موسش هم توی کیفه.

چشم هاش میون صورت جدی استاد و لپ تاپ می چرخید. برای ثانیه ای حتی نمی دونست چی باید بگه! اصلا نمی خواست که استاد فکر کنه ازش سواستفاده می کنه. به لکنت افتاده بود.

- این ... ولی من نمی تونم قبول کنم استاد ... آخه ...

استاد نگذاشت که ادامه بده. ابرو در هم کشید و حرفش رو قطع کرد.

- مال خودته، چون هزینه اش رو با زحمت خودت دادی. دیگه هم چیزی نشنوم. پیش دوستت هم نمی خوام حرفی بزنی.

و نیم نگاهی به نازان که جلوی میز ایستاده بود انداخت و صداش رو کمی پایین تر برد.

- اول که شما قبول می کنی، چون برای کارهایی که برای من انجام می دی به لپ تاپ نیاز داری. دوم هم کاری نکن خجالت بکشم از بی توجهی خودم. باید زودتر از اینها برات لب تاپ تهیه می کردم. الان هم کار مهمی داریم که باید تایپ شه. بعد هم من ممنونم که کمکم می کنی دخترم.

به چشم های مهربون و تیره ی استاد نگاه کرد و اشک توی چشم هاش جمع شد. بغض صداش رو می لرزوند.

- ممنون استاد ... خیلی ممنونم ... نمی دونم چی بگم.

استاد دستی نرم به شونه اش زد و لبخند زد.

- هیچی، بدو برو که دیر می شه. بعد هم مجانی بهت ندادم که، داری کار می کنی براش ... بدو.

نازان بند کیف برزنتی سبز روی روی دوشش انداخت و با چشم هایی اشک آلود به سمت در چرخید. اما باز هم تاب نیاورد و به سرعت برگشت. با دو قدم بلند خودش رو به

استاد رسوند و دست دور گردنش انداخت و صورتش رو بوسید.

- مرسی استاد... مرسی ... تلافی می کنم... مطمئن باشید که پولش رو هم بر می گردونم.

ابروهای استاد درهم فرو رفت و نازان رو از آغوش بیرون کشید؛ اما خندید.

- برو دختر خوب! تلافی چی؟ این همه کمک دست منی، تازه می خوای پول هم بهم بدی؟ برعکسه کار دنیا؟

نازان خندید. روی پنجه ی پا بلند شد و بوسه ای دیگه روی گونه ی استاد گذاشت و بعد سبکبال چرخید و به سمت در دوید.

اون کیف سبز- توسی روی دوشش کوله باری از محبت و مهر بود که با خودش می برد و این دلش رو عجیب گرم می کرد.

به محض رسیدن به در یه بار دیگه چرخید و صورت خندان استاد رو نگاه کرد و بعد از در خارج شد.

از راهروی اصلی ساختمون بیرون نزده بود که متوجه گروهی از بچه های دانشگاه شد که نزدیک در اصلی دور هم جمع شده بودند. نمی دونست چرا به محض دیدن مهسا توی گروهشون دلش ریخت. نگاه کینه توزانه ی مهسارو وقتی با سامان صحبت می کرد هنوز فراموش نکرده بود.

بند کیف رو روی شونه جا به جا کرد و آب دهانش رو فرو داد و به سمت در خروجی راه افتاد. می خواست بدون هیچ جلب توجهی از کنارشون رد شه که ناگهان مهسا از میون بچه ها بیرون زد و ناغافل جلوش رو گرفت. نگاه تحقیرآمیز و مکارش بند دل نازان رو پاره کرد.

مهسا قدمی به نازان نزدیک شد و انگشت اشاره اش کیف روی دوش نازان رو هدف گرفت.

- واو...و ... این جا رو باش ... لپ تا... اپ! چه غلط ها! به گروه خونی ات نمی خوره همچین چیزی روی دوشت

بندازی خانم محمدی! رفتنی هم که روی دوشت نبود، ببینم صدقه گرفتی.

با شنیدن حرف های مهسا صورتش از خشم گر گرفت و سر پایین افتاده اش به آنی بالا اومد. نگاه پر از آتیشش به صورت دخترک بی چاک و دهن خیره شد. صدقه گرفته بود؟ واقعا این دختر چه فکری با خودش می کرد؟ اصلا فکر هم می کرد؟

قدمی به جلو گذاشت و دهان باز کرد تا جواب مهسا رو بده که صدای خشمگین استاد از پشت سرشون بلند شد.

- شما خجالت نمی شی به همکلاسی خودت توهین می کنی؟ کی هستی که به خودت جرات می دی به شخصیت آدم ها توهین کنی؟ ببینم دختر، وقتی حرفی می زنی، اصلا فکر هم می کنی؟

حالا درست روبروی اونها ایستاده بود و جرقه های آتیش توی چشم هاش کم مونده بود مهسا رو خاکستر کنه! انگشت اشاره اش مهسا رو نشونه گرفت.

- اگر شما عرضه نداری با کار کردن و پول خودت چیزی تهیه کنی، نازان داره. پول کارکردش پیش من بود، خیلی دلش می خواست برای آسون شدن کارش لپ تاپ بخره تا راحت تر کار کنه! خودش جایی رو نمی شناخت و نمی دونست چه مارکی بخره! از من خواست و من براش خریدم. شما هم بهتره زودتر معذرت خواهی کنی تا نفرستادمت کمیته ی انظباطی!

دهان نازان نیمه باز موند، از بزرگواری و مناعت طبع استادش شگفت زده شده بود. شاید هر کسی دیگه بود، الان توی بوق و کرنا می کرد که برای نازان لپ تاپ خریده و ...

اشک توی چشم هاش حلقه زد. سرش رو پایین انداخت تا بچه ها نم اشک توی چشم هاش رو نبینن.

مهسا که غافلگیر شده بود، نمی دونست چی کار کنه. ماجرا زمانی بدتر شد که توی همین اوضاع سامان هم سر رسید و با پرس و جوی کوتاهی از بچه ها ماجرا رو فهمید.

عصبی و با قدم هایی بلند به سمت مهسا رفت و بهش پرید.

- تو نمی خوای آدم شی؟ همه جا باید خودت رو نشون بدی؟

اشک توی چشم های مهسا - که از هر طرف توی فشار قرار گرفته بود- حلقه زد. ناگهان اشک ریزان به سمت عقب چرخید و به طرف حیاط پشتی ساختمون دوید.

شادان – یکی از هم کلاسی هاش که معمولا توی کلاس ها پیش هم می نشستند- به سمت نازان رفت و دستی به شونه اش کوبید.

- مبارکه نازان جون. ایشالا خونه بخری، ماشین بخری. چرا به من نگفتی نامرد؟! بزن بریم که باید یه شیرینی توپ بهم بدی!

استاد – که حالا صورتش کمی آروم تر از چند ثانیه پیش به چشم می اومد - خندید و سرش رو به علامت تایید پایین آورد.

- آره، موافقم! من هم یه شیرینی توپ می خوام دخترم!

نازان می دونست که برای همیشه مدیون مهربونی های استادش می مونه. لبخند محوی روی لب هاش نشست.

- شما جون بخواهید استاد، بفرمایید در خدمتتون باشم.

استاد خندیدو انگشت اشاره اش رو توی هوا به سمتش تکون داد.

- فکر کردی به همین راحتی و یه شیرینی خامه ای راضی می شم؟ نه دختر خوب. الان دیرم شده باید برم؛ اما سرفرصت یه ناهار دستپخت خودت مهمونم می کنی.

و قبل از این که کسی بتونه چیزی بگه به سمت پارکینگ دانشگاه راه افتاد.

- خوب، خداحافظ بچه ها... می بینمتون.

نازان می خواست سر فرصت بهش بگه که چقدر مدیون این همه بزرگواری و لطفشه. درست بود که پول این لپ تاپ هنوز کامل پرداخت نشده و باید خیلی کار می کرد تا هزینه اش رو بده، اما مطمئن بود که به زودی این کار رو می کرد. حتی اگر مجبور می شد که شب و روز کار کنه. زیر لب خداحافظی ای زمزمه کرد که مطمئن بود به گوش هیچ کسی غیر خودش نرسید و به سمت در خروجی دانشکده راه افتاد. برای فردا و اومدن استاد به خونه اشون خیلی استرس داشت. کاش می تونست دلی رو که توی دهانش می زد، کمی مهار کنه.

داشت به سمت در خروجی میی رفت که گروهی از بچه ها به رهبری شادان با سر و صدا به سمتش دویدند. شادان خندان دست روی شانه اش کوبید.

- کجا؟ کجا خانوم؟ شاید استاد به شرینی رضایت نده، اما ما یه مشت دانشجوی مفلسیم خواهر! همین شیرینی خامه ای هم غنیمته! فکر کردی می تونی از دستمون در بری؟

و همه با خنده و شوخی از در اصلی دانشگاه خارج شدند.

صورت مش یونس از شدت عصبانیت کبود شده بود. انگار کسی دست روی حنجره اش گذاشته و راه نفسش رو بسته بود.

برعکس مرد، استاد مهرزاد با خونسردی استکان چای رو به لب هاش نزدیک کرد و جرعه ای از چای توی استکانش رو سر کشید و بعد استکان رو با تاخیری عمدی روی نعلبکی گذاشت.

- همونطور که گفتم، اجبار در ازدواج به هیچ شکلی قانونی نیست و شما نمی تونید دخترتون رو به این ازدواج مجبور کنید.

من هم در مورد این مرد تحقیق کردم. بگذریم که نزدیک چهل و نه سال سن داره و نزدیک سی سال از دخترتون بزرگتره، زنش رو هم طلاق داده و سابقه ی اخلاقی و اجتماعی درستی هم نداره.

هم قماربازه و هم مشروب خور و زیادی هم با آدم های مشکوک و معتاد معاشرت داره.

چطور می خواهید دخترتون رو وادار کنید با همچین آدمی ازدواج کنه؟

مش یونس حرص زده شبکلاه سفید رنگش رو از روی سر چنگ زد و دستی به کف سر بدون مو و صافش کشید.

- یعنی شما می گید من اختیار دخترم رو هم ندارم خانوم معلم؟ من باباش هستم، خودم صلاحش رو بهتر می دونم.

چشم های استاد از خشم برق زد اما همچنان خونسرد به پشتی مبل فیروزه ای تکیه داد.

- در این مورد متاسفانه، نه ندارید. اگر بخواهید دخترتون رو به این ازدواج مجبور کنید، اول که اصلا عقد درست نیست و دوم مطمئن باشید قبل از هر کاری می تونه از شما شکایت کنه. قانون هم ازش حمایت می کنه.

مش یونس از جا پرید و بدون توجه به استکان چای- که با برخورد پاهاش روی قالی قرمز رنگ کف خونه برگشته بود- انشگت به سمت زن گرفت.

- توی خونه ی خودم داری می گی اختیار دختر خودم رو ندارم. تو ... تو حق نداری ...

استاد بدون این که حتی یک سانت از جا تکون بخوره، خونسرد لبخند زد و میون حرف مرد رفت.

- اتفاقا من حق دارم. اونی که حق نداره شمایی... شما حق نداری به اجبار دخترت رو شوهر بدی، نمی تونی وادارش کنی زن کسی بشه که نمی خواد. این رو من نمی گم، قانون می گه.

شما پدر این دختری، باید خیر و صلاحش برات مهم باشه. این مردی که می خوای دخترت رو بهش بدی، جز ظاهر موجه و پول هیچی نداره. نه اخلاق داره و نه خانواده ی درستی!

به چه دلیلی می گید صلاحش رو می خواهید، اون هم وقتی می خواهید دو دستی بندازیدش توی آتیش؟ صالا در مورد این مرد شناختی هم دارید؟

اکرم مثل نخود وسط حرف استاد اومد و قری به گردنش داد.

- مش یونس باباشه خانوم معلم، خودش بهتر می دونه چی براش خوبه، شما ...

استاد بی حوصله درست مثل این که مگس مزاحمی رو دور می کنه، دستش رو توی هوا بلند کرد.

- شما بهتره ساکت باشی و وقتی دو تا بزرگتر صحبت می کنند، خودت رو دخالت ندی.

و بدون توجه به صورت کبود شده از خشم و خجالت اکرم به سمت مش یونس چرخید.

- آقای محمدی پدر کسیه که بچه بتونه بهش تکیه کنه. پدر یعنی کسی که وقتی از همه جا می بری و کم می یاری،

بهش پناه می بری... کاری نکنید دخترتون از شما به دیگران پناه ببره. این مرد لایق دختر شما نیست. به حرف هر کس و ناکسی که می خواد شیطنت کنه هم دخترتون رو بدبخت نکنید.

اکرم از جاپرید.

- یعنی می گید من هر کس و ناکسی هستم خانوم معلم؟ یعنی من شیطانم.

استاد لبخند تحقیر آمیزی به لب آورد.

- دیدلر سوزی آت یره صاحبی گوتوراجاق! دوز دییلر! (می گن حرف رو بنداز زمین صاحبش برمی داره، درست می گن)

و به سمت مش یونس نگاه کرد.انگشت های مش یونس مشت شد.

- پولداره، وضعش خوبه، می تونه هر چی می خواد رو داشته باشه و ...

شاید روش نمی شد بگه از قبلش ما هم به نون و نوایی می رسیم! استاد از جا بلند شد و با محبت به سمت مرد رفت.

- و در مقابلش شما رو از دست می ده! مطمئن باشید که قیمت تمام این چیزهااز دست دادن شماست.

بودن شما و حمایت شما ارزشمند تر از هر ثروتیه آقای محمدی. کاری نکنید که دخترتون از شما متنفر بشه...

نگاهی به صورت متفکر مرد انداخت و آهی کشید.

- به حرف های من فکر کنید و دخترتون رو از خودتون دور نکنید.اون مرد، کسی نیست که شما فکر می کنید. خواهش می کنم حداقل یه تحقیق بکنید.از اون مهمتر، دخترتونه که اون آدم رو نمی خواد.

چرخید و به سمت در خروجی خونه راه افتاد.

- هیچ دلم نمی خواد این حرف رو بزنم، اما ... اگر این ماجرا ادامه پیدا کنه، متاسفانه ناچار می شم از طریق قانونی اقدام کنم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت در خروجی خونه رفت. جلوی در چرخید و یک بار دیگه رودروی مرد ایستاد.

- ترکه و غیرتش آقای محمدی. ناموستون رو دست یه نامرد بی غیرت ندید و ...

جدی به صورت مش یونس خیره شد.

- امیدوارم حرف های من رو جدی بگیرید و دخترتون رو بدبخت نکنید نمی خوام یه روز افسوس امروز رو داشته باشید.

نازان که برای عدم ایجاد سر و صدا پابرهنه پشت پنجره گوش ایستاده بود، با حرکت استاد به سمت در با عجله به سمت پله های زیرزمین – جایی که دمپایی هاش رو درآورده بود – دوید.

تازه دمپایی ها رو با هول پاش کرده بود که در ساختمون باز شد و استاد از در بیرون اومد.

به محض این که از در بیرون زد، چرخید و روبروی مش یونس که برای بدرقه پشت سرش می اومد ایستاد.

- با اجازه ی شما من از حضورتون مرخص می شم، شما هم لطف کنید به حرف های من فکر کنید.

شما فردا در مقابل خدا و مادرش در مورد آینده و سرنوشت نازان پاسخگو و مسئول هستید... خدانگهدارتون.

مش یونس سرش رو تکون داد.

- فکر می کنم. به سلامت، خوش اومدید.

استاد از در بیرون زد و در حالی که کفش هاش رو می پوشید خواهش کرد که برای بدرقه اش بیرون نیان و با تشکری از مش یونس در رو پشت سر خودش بست.

وقتی چرخید و به سمت نازان - که وسط حیاط با انگشت هایی در هم گرده شده از استرس - منتظرش ایستاده بود، رفت. لبخند محوی روی لب هایش نشسته بود.

- رنگ و رخش رو ببین! چی شده دختر؟ چرا این همه رنگت پریده؟

سرش رو با خجالت پایین انداخت.

- ببخشید زحمتتون شد استاد. شرمنده شدم.

صدای استاد جدی شد.

- این چه حرفیه دخترم؟ شما هم مثل بچه ی خودم، فرقی نداره. سرنوشتت برام مهمه و زحمتی هم نبود.

نیم نگاهی به عقب - جایی که اکرم از قاب پنجره به اونها خیره شده بود- انداخت.

- الان وقت مناسبی نیست، اما در موردش حرف می زنیم.

سری به تایید تکون داد و همراه استاد به سمت در راه افتاد.

- بابام که چیزی نگفت؟ ناراحتتون نکرد؟

استاد در حالی که دست پشت کمر نازان می گذاشت تا اون رو به سمت در ببره، خندید.

- همچین در مورد بابات حرف می زنی، حس می کنم باید حتما یه چیزی می گفت!

معلومه که نگفت! خیلی هم محترمانه برخورد کرد. اگه خدا بخواد، مشکل هم حل می شه.

تلاش کرد خوشبین و امیدوار باشه. شاید هم باباش از خر شیطون پایین می اومد.

هر چند، این خری که مش یونس سوارش شده بود، کم خری نبود! اکرم دست خود شیطون رو از پشت بسته بود. احتمالا لازم بود برای شیطون بنده ی خدا یه دوره ی تخصصی بذاره!

در رو باز کرد و جلوی در ایستاد و منتظر شد تا استاد سوار ماشین مشکی رنگی - که جلوی خونه پارک شده بود - شد.

کیفش رو روی صندلی کمک راننده گذاشت و بعد از بلند کردن دست برای نازان، استارت زد و چند ثانیه بعد دنده

عقب گرفت و از کوچه ی تنگ و باریک – که به دلیل سرمای سخت زمستون ارومیه خدا رو شکر خلوت بود - بیرون زد.

نازان آهی کشید و منتظر شد تا ماشین سر پیچ کوچه ناپدید شد و بعد شال پشمی مشکی رنگی رو که دور تنش پیچیده بود، محکمتر دور خودش پیچید و وارد خونه شد.

اکرم و باباش دیگه پشت پنجره دیده نمی شدند و این عجیب دل نازان رو به شور می انداخت.

چرا نمی تونست باور کنه که اکرم بدون هیچ واکنشی شاهد فکر کردن پدرش باشه؟

سلانه سلانه حیاط کوچیک خونه رو زد کرد و از پله های زیر زمین سرازیر شد.

دلش هوای بچگی هاش رو کرده بود. همون روزهایی که با نیما دو تایی سر وقت دبه های ترشی مادرش می رفتند و

هر چی پیاز ترشی توی دبه بود رو قبل از رسیدن تموم می کردن.

همون روزهایی که مادرش برای زمستون رب می پخت و نیما و نازان با چکمه های بلند مشکی پلاستکی توی گوجه فرنگی های قرمز و براق بپر، بپر می کردند.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم هاش نیش زد و روی گونه ش سر خورد و پایین افتاد.

دست روی دستگیره ی در زیر زمین گذاشت تا در زیر زمین رو باز کنه که نعره ی مش یونس حیاط رو لرزوند.

- نازا... ان ... ان...

پایی که تا نیمه از دمپایی بیرون آورده بود رو دوباره با آه توی دمپای پلاستیکی فرو کرد.

پله ها رو مجدد بالا رفت و به سمت ساختمون راه افتاد.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و قلبش تند و تند توی قفسه ی سینه بالا و پایین می شد.

آه...ه!

خدایا باز معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که باباش اینجوری داره داد می زنه. شاید اومدن استاد بهش برخورده بود!

تا جلوی در ورودی برسه توی اون هوای سرد، تمام تنش از استرس خیس آب شده بود!

جلوی در دست روی دستگیره گذاشت و آب دهانش رو قورت داد و با توکل به خدا در رو باز کرد و وارد خونه شد.

- خدایا توکل به خودت!

به محض ورود باباش رو دید که روی مبل سه نفره ی بالای اتاق سرش رو به عقب تکیه داده و چشم هاش رو بسته بود.

پاهاش مثل آدم های خسته و شکست خورده از هم باز مونده و گوشه ی چشم هاش از شدت فشار پلک هاش رو ی همدیگه چین خورده بود.

نگاهش روی صورت سرخ شده از گریه ی اکرم - که کنار در آشپزخونه چمباتمه زده بود- سر خورد.

این دیگه چه مرگش شده بود! نگاهش متعجب دوباره به سمت باباش برگشت.

- بله آقاجان، کاری داشتین؟

مش یونس پلک باز کرد و با دقت به دختر روبروش چشم دوخت. این دختر کی این همه بزرگ شده بود؟

چطوری توی تمام این سال ها این همه قد کشیده بود و نفهمیده بود؟ ... نگاهش توی عمق عسلی چشم های دختر نشست و دلش لرزید.

چقدر این چشم های که انگار عسل ازشون شُره می کرد، شبیه چشم های مرضیه بود... مرضیه ای که ...

نگاهش مهربون شد و دلش برای دختر پر کشید. می خواست دهن باز کنه اما...

قبل از اون اکرم مثل اسفند از جا پرید.

- آره دیگه، هر روز یکی از راه برسه و برامون بزرگتری کنه! تو هم هر چی توی خونه هست و نیست بذار کف دستش، خوبه والا! سّرِ خونه رو ببر برای نامحرم! بعد هم بیا بگو چی شده!

طرف هم بیاد اینجا، هر چی می خوا د به صاحبخونه بگه. احترام هم که نذارن به آدم!

خنده اش گرفت. چه خودش رو هم صاحبخونه می دونست!

خدا را شکر توی این خونه تنها چیزی که وجود نداشت سّر بود!

خوبه که این خانوم با حیا! سر هر موضوعی چنان جار و جنجالی توی خونه به راه می انداخت که هفت تا کوچه اون طرف تر هم خبردار می شد.

چشم هاش از خشم برق زد. یعنی در هر شریطی باید نازان رو جلوی باباش خراب می کرد؟

نفس عمیقی گرفت و باز هم سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه و آروم باشه.

نباید گزک دست اکرم می داد.

- نه این که شما رازی هم توی این خونه دارید! ماشالله کافیه مشکلی پیش بیاد یا بحثی باشه، چنان هوار، هوار می زنی که هفت تا همسایه اون طرف تر و این ورتر هم می فهمن!

جیغ اکرم خونه رو برداشت.

- من؟ ... من جیغ، جیغ می کنم و جار و جنجال راه می اندازم؟ من یا ...

نازان خسته از سلیطه بازی های اکرم به سمتش رفت و انگشتش رو به سمتش گرفت.

- آره تو ... تویی که با زندگی من بازی می کنی... رفتم به استادم گفتم؟ خوب کردم.

به تو چه؟ چی کاره هستی این وسط؟ مادرمی؟ خواهرمی؟ کی هستی؟ اصلا مگه راه دیگه ای هم برام گذاشتی جز دست به دامن کسی شدن به قول خودت!؟ تو و اون نقشه های کثیفت که...

اکرم ترسیده از افشای ماجرای چند روز پیش توی خونه ی باباش، پیش مش یونس صداش رو روی سرش گرفت.

- اصلا تو برای چی باید بری یه غریبه بگی، چرا باید آبرومون رو ببری؟

خندید، بلند و تلخ خندید.

- واو ... و . نه که خیلی هم آبرو داری شما اکرم خانوم! و نخود توی دهنت خیس می خوره! به خورده جیغ بزن!

این رو هیچ وقت یادت نره، استاد برای من از تو یه نفر محرم تر و آشناتره.

رفتم گفتم، چون تو داری آینده ام رو سیاه می کنی ... به خاطر این که جنابعالی زندگی ام رو به گند کشیدی.

ناچار شدم برم و بگم که پادرمیونی کنند،اگر نه خودم هم خوشم نمی اومد برم و سرم رو پایین بندازم و از بدبختی هام بگم و از خجالت عرق بریزم و ...

مش یونس از جا پرید.

- تو غلط کردی! نمی تونستی به خودم بگی؟ چرا باید حرفت رو به غریبه ها می گفتی؟

نم اشک چشم هاش رو خیس کرد.

- استاد غریبه نیست بابا... اما چقدر بهت گفتم؟ چند بار گفتم من این مرد رو نمی خوام؟ حتی نگفتم ازش می ترسم؟!

بعد شماچی گفتید ؟ گفتید صلاحم رو بهتر می دونید! گفتید بمیرم و بمونم باید زنش شم؛ نگفتید؟ ... چی کار می کردم؟ ...

اکرم پابرهنه میون حرف هاش پرید.

- مگه دروغ گفت؟ مگه صلاحت رو نمی خواد؟ یعنی تو با بیست سال سن از بابات با این سن و سال بیشتر می فهمی؟

والله خوبه به خدا... بو ایلکی قوش بیلدیر کیه جیک جیک اورگدیر! (گنجشک امسالی به گنجشک پارسالی جی،جیک یاد می ده!)

کار دیگه ای نمونده بکنی؟

همهی ی ابهت و مردونگی بابات رو بردی زیر سوال با این کارهات! دو زار آبرو براش نذاشتی.

فردا مردم چی می گن؟ می گن مش یونس اختیاردار دختر خودش هم نیست.

می گن مرد نیست بتونه جلوی دختر خودش رو بگیره و جمعش کنه! دیگه فردا هیچ کسی براش تره هم خورد نمی کنه!

نازان حرص زده به سمت اکرم – که می تازوند – رفت و دستش رو به علامت ساکت شدن بالا برد.

- دهنت رو ببند. من رو با خودت مقایسه می کنی اکرم؟ فکر کردی من هم مثل خودت بی چاک و دهنم؟

اگر قرار بود بالای حرف بابام حرف بزنم یا جلوش در بیام، برای این که احترامش زیر سوال نره، نمی رفتم پیش یه بزرگتر خواهش کنم بیاد با بابام حرف بزنه.

اکرم تمسخر آمیز خندید.

- اِه؟! یعنی هیچ کسی دیگه پیدا نمی شد که تو بری باهاش حرف بزنی باید به خانوم معلمت می گفتی!؟

کارد می زدی خونش در نمی اومد.

- به کدوم بزرگتر می گفتم اکرم خانوم؟ شما بفرمایید! لابد به شما؟

شاید هم باید به بابا جونت می گفتم ها؟ نه که کاملا مخالفید با این ازدواج!

برای همین باید از شما می خواستم پادرمیونی کنید برای انجام نشدنش.

اکرم می خواست حرفی بزنه که نعره ی مش یونس بلند شد.

- دهنتون رو ببندین! با هر دو تون هستم. جرات دارید حرف بزنید، تا بزنم توی دهنتون پر خون شه! خسته شدم از این بحث های مسخره. چرا تمومش نمی کنید؟

نازان قدمی به عقب برداشت. چشم هاش از تعجب گشاد شده بود. جالب بود که باباش هر روز چیز تازه ای رو می کرد! می زد توی دهنش پر خون شه؟! واقعا؟ اکرم حرصی از جا پرید و عصیان کرد.

- به من چه ربطی داره؟ بزن دهن دخترت رو پر خون کن که احترام به بزرگترش رو یادش ندادن!

مش یونس عصبی به سمت اکرم هجوم برد و بازوش رو محکم گرفت و توی جا تکونش داد.

- مگه نگفتم خفه شو؟ هان؟ به تو چی؟ به تو یاد دادن دهنت رو ببندی دختر کریم مفنگی؟!

انگار صورت اکرم توی روغن داغ فرو رفت که ناگهانی سرخ شد و چشم هاش از حدقه بیرون زد و بازوهاش رو از میون چنگ مش یونس بیرون کشید.

- سن ... سن ... بابامه باشمه وروری مش یونس؟ (تو ... تو ... بابام رو می زنی توی سرم مش یونس؟) ...

نگفته بودی هیچ وقت به روم نمی یاری؟ نگفتی روی سرت می ذاری من رو؟ هان چی شد؟

خرت از پل گذشت یادت رفت،آره؟ فکر کردی من هم می مونم تا تو بزنی توی سرم؟ ... کور خوندی مش یونس ... کور خوندی!

و در حالی که اشک می ریخت، خم شد و چادرش رو از روی زمین چنگ زد و به سمت در هجوم برد.

در همون حال هم تلاش می کرد چادر برعکس رو، روی سرش بکشه. جلوی در که رسید موفق شده بود، چادر رو سر کنه.

- گولمه قونشووا ، گلر باشیوا (به همسایه ات نخند، به سرت می یاد) ... من هم می رم خونه ی همون بابای مفنگی ام... تو بمون و زندگی خودت!

مش یونس رو با دست هایی مونده روی هوا خشک به جا گذاشت. انگار مرد خودش هم باورش نمی شد که چی گفته و یا چرا.

اکرم که در رو باز کرد، تازه به خودش اومد و به سمتش دوید. اما اکرم از در بیرون زد و بی توجه به اکرم... اکرم گفتن های مش یونس پشیمون، در رو محکم - جوری که شیشه های در لرزیدند- به هم کوبید.

مش یونس معطل نکرد و به دنبالش در رو باز کرد و بیرون دوید.

- اکرم جان ... خانوم ... باقشلا بالا (ببخش عزیزم)... والله از قصد نبود.

و پابرهنه به سمت کوچه دوید. حتی فرصت نکرده بود کفش بپوشه! اکرم بی توجه در حالی که بال های چادرش روی هوا پرواز می کرد، از در خونه که بیرون زد، گریان به سمت خونه ی پدرش قدم تند کرد.

- لازم نکرده دنبالم بیای ... هر چی از دهنش در می یاد می که، بعد می گه عمدی نبود.

سن الله! (تو رو خدا) بیا بزن دست و پام رو هم بشکن، بعد بگو عمدی نبود!

دستش توی هوا مش یونس رو به عقب راهنمایی کرد.

- برو ... برو ... به خدا دیگه توی روت نگاه هم نمی کنم ... این همه خودم رو به آب و آتیش زدم برای تو و زندگی ات... حالا داری اینجوری جوابم رو می دی؟ بشکنه این دست که نمک نداره...

مش یونس گوشه ی چادرش رو گرفت و در حالی که تلاش می کرد صداشون به گوش کسی نرسه، ناز زن رو خرید.

- قادای آلوم(قربونت برم) ... ببخش دیگه ... یونس بمیره ببخش ...

اکرم اشک هاش رو با گوشه ی چادر حرصی پاک کرد. مف دماغش رو بالا کشید واز مرد رو برگردوند و محکم به در کوبید.

- خدا نکنه مش یونس ... اما ... دیگه قبول ندارم... فکر می کنی من دشمن تو و دخترتم؟

فکر می کنی می خوام زند گی ات رو خراب کنم؟ ... من رو بگو کلی گشتم تا یه خواستگار خوب و پولدار برای اون دختر چموشت پیدا کنم مثل ما بدبختی نکشه!

دوباره و این بار محکمتر، حرص زده رگباری از مشت روی در کوبید .

شاکی و حرصی لگد محکمی هم به در کوبید.

- معلوم نیست باز کجاست پس این بابام؟ اه ... قدر نمی دونید که ...

بشکنه این دست که نمک نداره... لامصب رو تا آرنج عسل کنم بذارم دهن کسی باز هم گاز می گیره! شانس ندارم که!

قاره خبریم گلسن که المین دوزه یوخ! (خبر مرگم بیاد که دستم نمک نداره)

و دوباره چندین بار به در کوبید. مش یونس مچ دست اکرم رو گرفت تا دوباره به در نکوبه.

بعد هم با ملاطفت اون رو به سمت خودش چرخوند و دست زیر غبغب گوشتی اش گذاشت.

- باشه ... اولسون، قادای آلوم(باشه، فدات شم) ... سن حرصلنمه (توحرص نخور) ... برات خوب نیست خانومم. حق با توئه ... راست می گی...

من قدر تو و مهربونی های تو رو نمی دونم خانوم... حق داری بالام ... حالا بیا بریم خونه، باشه؟

دست به چونه گرفت و ریش گرو گذاشت.

- بیا دیگه اکرم جان ... روی من رو زمین نندازم... لج نکن، خوب؟ من بدون تو نمی تونم ها! خودت می دونی که!

توی همین اوضاع و گیر و دار بود که در خونه ی فرزانه خانوم اینها باز شد.

فرزانه خانوم - در حالی که چادر گلدار کرم و قهوه ای گل ریزش رو، روی سر مرتب می کرد - پا به کوچه گذاشت.

چشم های اکرم با دیدن فرزانه خانوم برقی زد و انگار موقعیت رو مناسب دید.

یه دفعه ای دست روی سرش گذاشت و آخی بلند کشید و به سمت مش یونس غش کرد.

مش یونس هول و دستپاچه دست دور کمر اکرم انداخت و هیکل گنده اش رو محکم بغلش زد تا مبادا زمین بخوره.

فرزانه خانوم با دیدن این وضعیت جیغ کوتاهی کشید و هول خورده- بدون توجه به چادرش که روی زمین کشیده

می شد - جلو دوید تا کمک کنه. دست زیر بازوی اکرم انداخت.

- کول باشوما (خاک بر سرم) چی شده مش یونس؟ چرااکرم از حال رفت؟ ببریمش دکتر؟

مرد اصلا نمی دونست چی بگه، فقط سری به نشونه ی نه تکون داد و با کمک فرزانه خانوم و به زحمت اکرم رو به سمت خونه کشید.

- نه فرزانه خانوم باید ببریمش خونه، چیزی نیست. حالش خوبه.

و اکرم رو بالاتر کشید. به محض چرخیدن به سمت در، نازان رو دید که متحیر جلوی در ایستاده و با چشم هایی گشاد شده، به اکرم و باباش نگاه می کنه.

هر چقدر حرص داشت سر نازان خالی کرد و فریاد عصبانی اش روی سکوت کوچه ی خلوت خط انداخت.

- چرا مثل ماست وایسادی و داری تماشا می کنی دختر؟ بیا کمک کن ...

نازان به خودش اومد و به سمت اونها دوید. اکرمِ لَخت (سِر) و بی جون خودش رو ول کرده بود.

سرش روی سینه ی مش یونس- به سمت نازان بود و بیشتر هیکلش توی بغل باباش حمل می شد.

یکی از پاهاش رو فرزانه خانوم محکم گرفته بود و کاملا مشخص بود از سنگینی هیکل اکرم به سختی توی فشاره.

روی پیشونی اش دونه های عرق خودنمایی می کرد و از شدت تلاش و تقلا به هن و هن افتاده بود!

ناچار پای دیگه ی اکرم رو چسبید و تلاش کرد بخشی از سنگینی هیکل اکرم رو به سمت خودش بکشه تا باباش خیلی اذیت نشه.

وقتی نفس، نفس زنون به در خونه رسیدند. از شدت تلاش غرق عرق بودند.

فرزانه خانوم زودتر از همه وارد حیاط شد و به سمت در ساختمون دوید.

مش یونس هیکلش رو به پهلو چرخوند تا راحت تر همراه اکرم از در باریک رد شه و نااازن کنار در منتظر شد تا تنه ی اکرم از باریکی در رد شه که نعره ی مش یونس از جا پروندش.

- چرا وایسادی با چشم باز خواب می بینی دختر؟ کمک کن اون یکی پاش رو هم بگیر دیگه، کمرم شکست!

ناچار با اکراه دست هاش رو زیر هر دو ساق پای چاق و سفید اکرم انداخت.

نفس حرصی ای کشید.اگر فقط نگرانی برای باباش نبود - که زیر بار هیکل اکرم خم شه – آنچنان ولش می کرد که مثل توپ زمین بخوره و صدا بده!

بالاخره با هر سختی و مشقتی بود، اکرم رو به خونه رسوندن و روی مبل سه نفره ی فیروزه ای مورد علاقه اش دراز کردند.

فرزانه خانوم توی آشپزخونه دنبال لیوانی بود تا آب بیاره و روی صورت اکرم بپاشه و سر و صداش از توی آشپزخونه به گوش می رسید.

مش یونس از سنگینی بار اکرم خلاص که شد، کمر صاف کرد و به سمت نازان - که حالا نفس، نفس زنون پشت سرش ایستاده بود- و پشت به اکرم چرخید و دستی به پیشونی اش برد و عرقش رو پاک کرد.

- فردا عصری مادر و خواهر آقا مسعود قراره بیان اینجا. اکرم قبلا باهاشون قرار گذاشته، نمی شه به هم زد.

حالا بعدا در مورد جوابی که بهشون می دیم، فکر می کنیم. تو هم مثل آدم رفتار می کنی. آبروی من و اکرم رو هم نمی بری.

از شدت تعجب و حیرت دهانش باز موند و به لکنت افتاد.

- و ... ولی آقاجان ... من ... اصلا نپرسید ... به شما هم نگفت؟ یعنی ...

ابروهای مش یونس در هم فرو رفت.

- اکرم حامله ست! نباید به اعصابش فشار بیاد، فهمیدی؟ نمی خوام این دفعه هم مثل اون بار طوریش شه.

سرت رو می اندازی پایین و می ذاری بی سر و صدا و جار و جنجال بیان و برن.

خودمون هم بعدا می شینیم و فکر می کنیم که چی می خواهیم جواب بدیم.

خودت هم که دیدی با اکرم دعوا کردم، اما وضعیتش جوری نیست که بخوام بهش فشار بیارم. پس تو هم روی اعصاب من راه نمی ری! شیر فهم شد؟!

در همین لحظه ناگهان نگاه خیس از اشک نازان روی صورت اکرم - سر خورد. با دیدن چشم های باز اکرم – که با خباثت بهش خیره شده بود – شوکه در جا خشک شد.

برق خطرناکی توی چشم های سبز رنگ اکرم می درخشید و لبخند نفرت انگیزی روی لب های برجسته اش نشسته بود.

درست مثل کفتاری بود که طعمه ی نیمه جونش رو گوشه ای گیر انداخته و با لذت به آخرین تقلاهای اون نگاه می کنه!

تا نازان بخواد دهن باز کنه، چشمکی زد. انگشت اشاره اش رو- بخ نشونه ی سکوت - روی بینی گذاشت و بعد با شتاب پلک هاش رو بست و سرش روی شونه کج شد!

گیج و مات مونده و حالش بد بود؟ واقعا اکرم به هوش بود یا نه از شدت فشار و استرس توهمی شده بود؟

نه ممکن نبود! اصلا چرا باید خودش رو به بیهوشی می زد؟ چرا بدون اجازه ی پدرش

افکارش مثل گردونه ی چرخونی که از مدار خارج شده دیوانه وار توی سرش می چرخید و به سرگیجه اش می انداخت.

بی اختیار روی زمین آورا شد و با چشم هایی اشک آلود به زمین خیره شد.

زن با غرور غبغبی رو که از شدت چاقی چند لایه شده بود، بالا داد و بعد دستمال پارچه ای سفیدرنگی - که حاشیه های گلدوزی شده ی نارنجی اش توی ذوق می زد - از کیف دستی مشکی ورنی براقش بیرون کشید.

حرصی دستمال رو روی صورت و گردنش کشید و عرقش رو خشک کرد.

چشم هاش با تحقیر اطراف سالن کوچیک خونه رو برانداز کرد.

از رفتارش کاملا مشخص بود که از بودن توی این خونه ی کوچیک و ساده اصلا راضی نیست.

نازان بی میل و معذب از نگاه خیره ی زن – که حالا به سمت اون چرخیده بود - خم شد و سینی چای رو جلوی روش گرفت.

- بفرمایید.

زن با مکثی طولانی روی صورت دختر - که عرق شرم روی پیشونی نازان خم شده در برابرش نشونده بود- استکان رو برداشت و با بدگمانی واضحی عطر دارچین چای رو بو کشید و بالای دماغش چین افتاد.

- معلومه چی ریختی توی این چایی دختر؟! چرا بوی موندگی می ده!؟

صورت نازان از شدت حرص و شرم قرمز شد. کجای این چایی بوی موندگی می داد؟

خانوم هاویشام ! از سرش هم زیاد بود! شیطونه می گفت بزنه توی پرش تا دیگه اینجوری دماغش رو برای کسی بالا نگیره.

والا جز چند کیلو طلایی که مثل ویترین طلافروشی به سر و گردنش آویزون کرده بود هیچ فرقی با دیگران نداشت!

کمر صاف کرد و خواست حرفی بزنه اما تا خواست دهن باز کنه، اکرم خودش رو وسط انداخت.

با عجله از جا پرید و در حالی که دیس شرینی رو از روی میز بر می داشت، جلو پرید.

- بوی دارچینه حاج خانوم، قادای آلوم! (قربونت برم) خواستم خوش بو شه چای بیشتر بهتون بچسبه!

شنیده بودم شما چای رو فقط با دارچین نوش جون می کنید؛ برای همین ریختم. همین پیش پای شما هم دم کردم.

ابروهای نازان بالا پرید. می خواست صد سال سیاه بهش نچسبه!

اما اکرم بی توجه به نازان در حالی که به سمت زن می رفت – لبخند اغواگرانه ای به لب آورد.

- بفرمایید، بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید... بفرمایید... بفرمایید.

و با آرنج نازان رو عقب روند و چاپلوسانه خودش جلوتر رفت.

- براتون قرابیه خریدم، اختصاصی. مسعود خان می گفتن خیلی دوست دارید.

زن ابرویی بالا داد. انگار یه تکه نجاست دیده بود که صورتش کج و کوله شد و توی هم رفت .

با کف دست تپلش دیس کریستال رو - که اکرم دیروز با یه دست پیش دستی و قندون و سینی و ... از آقا محسن وانتی قسطی خریده بود - عقب زد.

- نه ... نمی خورم... میل ندارم، اللریز آقریماسون... (دستتون درد نکنه)

اما اکرم از جلب رضایت زن مایوس نشد. شتابزده به نازان اشاره کرد که پیش دستی های چینی دور طلایی رو - که از قبل روی میز وسط مبل ها آماده گذاشته بود - برداره و جلوی مهمون ها بچینه.

- اختیار دارید فاطمه خاوم مگه می شه همینجوری خشک و خالی بشینید؟ منت گذاشتید تشریف آوردین خونه ی فقیرانه ی ما،

به خداقول می دم خوشتون بیاد ، از همون قنادی خریدم که آقا مسعود براتون شیرینی می خرن. از خودشون سوال کردم تا همه چی باب میل شما باشه.

صبر کرد تا نازان ناچار پیش دستی ها رو رو چید و بعد دوباره جلوی زن خم شد.

زن منت گذاشت و با اکراهی واضح، یه دونه از قرابیه های تازه رو از گوشه ی دیس برداشت.

- ممنون!

بعد از این که خوب قرص کرم رنگ شیرینی رو با اون پسته های درشت روش بررسی کرد، اون رو گوشه ی پیش دستی جلوش گذاشت.

اکرم به سمت زن بغل دستی فاطمه خانوم - که مثل یه تپه ی گوشت لایه، لایه، روی مبل ریخته شده بود — چرخید.

- بفرمایید هاجر خانوم، قابل نداره، خواهش می کنم.

چشم های قهوه ای و ریز هاجر با ولعی آشکار روی دیس چینی چرخید.

برعکس مادرش اصلا منتظر تعارف دوباره نشد و انگشت های خپل و کوتاهش به سرعت دو تا از قرابیه ها رو از توی دیس قاپ زد و توی پیش دستی جلوی خودش گذاشت.

- الیز آغروماسون! (دستت درد نکنه)

چشم های اکرم با حرصی پنهان روی دست هاجر - که تا آرنج با النگوهای طلای پهن پوشیده شده بود – خیره مونده بود. نیشش تا بناگوش باز شد.

- نوش جان هاجر خانوم. نوش جان...

فاطمه خانم خودنمایانه زنجیر کلفت طلای دور گردنش رو مرتب کرد و صاف تر نشست و بعد دست هاش رو روی هوا به سمت نازان تکون داد.

- گل گوروم قیز ... (بیا اینجا ببینم دختر) همچین خوشگل و سرزبون دار هم به نظر نمی یای که چشم مسعود من رو گرفتی! بیا ببینمت...

خون، خونش رو می خورد، اما ناچار بود حرفی نزنه.

حوصله ی دعواهای بعد از رفتن این بشکه ی متحرک رو نداشت.

آهی کشید و ناچار جلو تر رفت و روبروی زن - که مثل ملکه ای مغرور به پشتی مبل تکیه کرده بود- ایستاد.

- بفرمایید؟!

زن انگشت اشاره اش رو توی هوا تاب داد.

- بچرخ ببینم!

مبهوت حرف زن رو تکرار کرد.

- بچرخم؟!

زن کمی توی جاش جا به جا شد و ابروهاش توی هم فرو رفت.

- مگه گوشهات سنگینه دختر؟ آره ... می گم بچرخ!

نفهمیده بود چرا؟! اما ناچار چرخ خورد. موهای بلند و مشکی اش که مثل آبشاری از قیر مذاب پشتش ریخته بود، با این حرکتِ نرم ، روی شونه های ظریفش موج زد.

تضاد میون موهای سیاه و پیراهن آبی فیروزه ای حریری - که به اجبار اکرم پوشیده بود - چشم های زن رو خیره کرد.

وقتی چشم های نازان این بار بهش خیره شد، توجهش چنان جلب شد که نتونست خودداری کنه و از جا بلند شد.

روبروی نازان - که با صورتی قرمز حالا دور زدنش تموم شده بود – ایستاد.

دست های مزین به انگشترهای سنگینش زیر چونه ی نازان نشست و سرش و بالا کشید و به چشم های عسلی دختر- که با مژه های بلند برگشته قاب گرفته شده بود – خیره شد.

- نه... بد چیزی هم نیستی ! پس این چشم و ابرو بوده که قاپ مسعود رو دزدیده !

نیش اکرم تا بناگوشش کشیده شد و جلو دوید.

- کنیز شماست حاج خانوم!

نیم نگاه تندی به اکرم انداخت . کنیز شماست و زهرمار!

انگار اکرم پیام پنهان توی پشم های نازان رو گرفت که برای جلوگیری از اعتراضش عذرخواهانه لبخندی زد و کمی عقب رفت.

حاج خانوم این بار خودش چرخی دور نازان زد.

- حالا درسته که چهار تا پاره استخونی و یه پرده گوشت به تنت نیست، اما بر و روت بد نیست!

سرش به تن نازان نزدیک شد و با ابروهایی به هم گره خورده، تنش رو آنچنان بود کشید که دختر خجالت زده توی خودش جمع شد.

حس کالایی رو داشت که برای فروش توی ویترین گذاشته شده!

نکنه بویی می داد که خودش خبر نداشت! دلش می خواست روش می شد و خودش رو بو می کرد تا بفهمه شاید بویی می ده!

امروز که اکرم حتی غذا هم درست نکرده بود تا خونه بو نگیره! پس چرا باید تنش بو می داد!

آب دهنش رو قورت داد و یه قدم عقب برداشت.

اما انگار فاطمه خانوم تازه راضی شده بود که نشست و به نازان اشاره کرد که روی مبل روبروش بشینه.

- بشین دختر.

تازه متوجه شده بود ماجرا چیه! از مادرش شنیده بود که قدیم ها می رفتن خواستگاری دختر تنش رو هم بو می کردن مبادا بو بده!

خوبه نخواسته بود دندون هاش رو ببینه!

انگار داره اسب می خره زنیکه ی از خود متشکر

کاش نگران این نبود که باباش باهاش لج کنه و همین جا جواب این آدم وقیح رو می داد.

با تنی لرزون از این تحقیر آشکار نشست و زانوهاش رو به هم نزدیک کرد و انگشت هاش رو محکم توی هم گره کرد.

تلاش می کرد حرفی نزنه تا مبادا اختیار زبونش رو از دست بده! اما ...

فاطمه خانوم یه بار دیگه با دقت نازان رو برانداز کرد.

انگار هر لحظه بیشتر از این دختر سر به زیر و ساکت خوشش می اومد.

- چند سالته دختر؟

پنجه ی پاهای نازان کلافه روی فرش ماشینی کف اتاق بازی می کرد. نیم نگاهی به زن انداخت.

- بیست و یه سال.

چشم های زن باز هم ریز شد.

- دیپلمت رو گرفتی؟

نازان خودش رو گوشه ی مبل بالاتر کشید..

- بله دانشجو هستم.

زن تمسخر آمیز پوزخندی زد.

- دانشجو...؟ خوب به چه دردت می خوره؟ زن دکتر هم بشه، باید تهش کهنه بشوره. لازم نیست بخونی!

چشم هاش گرد شد! به این زنیکه چه مربوطه؟

می خواست جوابی بده که فاطمه خانم امون نداد .

از جا بلند شد و روسری مشکی اش رو روی سر مرتب کرد و به هاجر - که هنوز مشعول خوردن بود- ا شاره کرد.

- دور قیز(بلند شو دختر) ... بسه دیگه ... باید بریم.

چادر ابریشم براق و گرون قیتش رو روی سر کشید و بدون این که حتی منتظر هاجر بمونه، به سمت در خروجی راه افتاد.

انگار مسئله ای تموم شده و واضح رو می گه و منت می ذاره روی سر اهل خونه، از بالای شونه نگاهی به ناازن خشک شده در جا و اکرم انداخت.

- فردا می ریم خرید عقد، ساعت ده صبح می یام دنبالتون!

اکرم با حرص گوشی تلفن سبز رنگ رو میون انگشت های چاقش فشرد. تلاش می کرد آروم باشه.

- دارم می گم دختره رای باباش رو زده مسعود خان، چرا متوجه نستید؟ مگه دست منه؟

از قدیم می گن هر چی پول بدی همونقدر آش می خوری !باید دم باباش رو هم ببینی!

نیشخندی تمسخر آمیز روی لب های باریک مسعود نشست. یعنی باید باور می کرد؟

دست برد و نوک سبیل از بناگوش در رفته اش را میان انگشت اشاره و شصت تاب داد.

- داری بازار گرمی می کنی دختر کریم مفنگی؟ یه عمره خودم ذغال فروشم اکرم خانوم، من رو رنگ نکن!

اکرم پوف حرصی ای کشید.

- کدوم بازار گرمی مرد مومن؟ می گم اگه رای باباهه رو نزنی، پشیمون می شه ها.

امشب می یاد خونه، من باز باهاش حرف می زنم.اما می خوام خودت هم حرف بزنی.

چشم های مسعود باریک شد. نه مثل این که این یه بار رو اکرم راست می گفت!

انقدر برای خودش هم سود داشت که دست و پاش رو گم کرده و به مسعود زنگ زده بود. جدی شد.

- چرا؟

اکرم روی مبلی که زیر جثه ی گنده اش گم شده بود، چرخی زد و از پنجره به حیاط کوچولوی بیرون از پنجره چشم دوخت.

- چرا چی؟ چرا نمی خواد دخترش رو به شما بده؟! چون معلم دختره اومده بود اینجا، باهاش حرف زد.

از اون روز مش یونس فکری شده. مادرتون هم اومد اینجا، فقط برای این بود که دل من رو به دست بیاره ، اگر نه قرار نبود جواب مثبت بده.

حالا خود دانی، یه وقت دیدی مرغ از قفس پرید و سرت بی کلاه موند!

شنیدم یه خواستگار پولدار هم توی دانشگاه داره. دیروز نازان داشت با دوستش حرف می زد، شنیدم.

مسعود دندون هاش رو به هم فشرد و ابروهای پرپشتش توی هم فرو رفت.

- از مادر زاده نشده من رو دور بزنه اکرم خانوم، اگه بابا جونت رو زنده می خوای، بهتره فکر دور زدن من نباشین.

بگذر از این که فکر کنم دلت بخواد خودت هم بتونی صحیح و سالم روی زمین راه بری!

رنگ از صورت اکرم پرید و برای اولین بار تنش لرزید. خدا باید به داداش می رسید اگه نمی تونست با مسعود کنار بیاد.

خداوندا... چرا اصلا این نقشه ی مزخرف به ذهنش رسیده بود؟ اصلا بهتر نبود خونه رو می فروختن و بدهی مسعود خان رو می دادن؟!

لب گوشتی اش رو محکم گاز گرفت. حالا دیگه وقت این حرف ها نبود! دیگه چاره ای جز ادامه دادن نداشت.

کلافه پوفی کشید و پلک هاش رو عصبی روی هم فشرد.

- من تلاش خودم رو می کنم مسعود خان، با شما که زیر و روکشی ندارم.

این ماجرا به نفع خودم هم هست. شما هم اگه می بینی به نفعته، بیا حرف بزن با مش یونس.

صدای باز شدن در حیاط باعث شد که از جا بپره. با دیدن مش یونس که از در خونه وارد حیاط می شد، صداش رو تا جای ممکن پایین آورد.

- مش یونس اومد خونه مسعود خان، باید برم. شما هم یادت نره چی گفتم... خداحافظ!

به سرعت گوشی رو گذاشت و به سمت مبل سه نفره دوید. قبل از این که پای مش یونس به جلوی در برسه، خودش رو روی مبل پرت کرد که ناله ی چوب های مبل از ضرب هیکلش بلند شد.

با عجله مشتی آب از لیوان روی میز برداشت و توی صورت خودش پاشید و روی مبل ولو شد.

دریک دهم ثانیه چشم هاش رو بست و خودش رو به خواب زد.

مش یونس که جلوی در رسید، مکثی کرد تا کفش هاش رو از پا بیرون بکشه که صدای هق هق ها و حرف زدن های کسی به گوشش می رسید.

کی گریه می کرد؟ اشتباه می شنید؟ گوش تیز کرد. صدای حرف زدن و گریه ی اکرم دلش رو پایین ریخت. یعنی چه اتفاقی افتاده بود.

هول خورده و با استرس در رو باز کرد و مضطرب توی سالن کوچیک خونه رو چشم چرخوند.

پس این زن کجا بود؟

ناله ی اکرم توی سالن طنین انداخت.

- مرضیه خانوم نرو... تو رو خدا نرو ... من دست تنها چی کار کنم؟ ...

توی خواب دست و پا می زد و تلاش می کرد کسی رو توی هوا بگیره. نزدیک بود از روی مبل زمین بیفته که مش یونس دستپاچه به سمتش دوید. اکرم شانس آورد که میون زمین و آسمون گرفتش!

اکرم مثلا خیس از آب و پر از اشکک چشم باز کرد و تا چسمش به مش یونس افتاد، با هق، هق دست دور گردن مرد انداخت.

- مش یونس!

مش یونس تن مثلا لرزون اکرم رو توی بغل فشرد.

- جانم، جانم... خواب می دیدی؟ چی شده؟ خواب چی می دیدی؟

اکرم سرش رو توی سینه ی مرد پنهان کرد و نیشخندی روی لب هاش نشوند. خنده اش گرفته بود و نمی خواست مرد متوجه خنده هاش بشه و مش یونس ساده فکر می کرد لرزیدن شونه هاش از شدت گریه ست!

دست روی موهای طلایی رنگ و زیبای اکرم کشید و تلاش کرد زن رو آروم کنه.

- گریه نکن ... گریه نکن قادای آلوم(قربونت بشم) ... چی خواب دیدی؟

سعی کرد به خودش مسلط شه اما خنده اش بند نمی اومد. ناچار صورتش رو توی دست هاش پنهون کرد تا مش یونس نبینتش! مثلا هقی کشید و اشک هاش رو پاک کرد. می خندید اما انگار هق، هق می کرد.

- خوابِ ... خوابِ مرضیه خانوم رو دیدم.!

توجه مش یونس بیشر جلب شد و واضح خودش رو جلوتر کشید.

- خوب ؟ چی خواب می دیدی قادای آلوم!؟ مرضیه خانم چی می گفت؟

مرضیه خانوم؟ بعد از این همه مدت هم مثل این که زنده ست به زنش احترام می ذاره مردک! بد اون اکرم بود! حرص زده لب هاش رو روی هم فشار داد. اما حالا وقت این حرف ها نبود. الان باید مرضیه خانوم می شد حجت مش یونس دهن بینِ خرافاتی! مثلا اشکش رو از چشم گرفت و توی دستمال کاغذی فین محکمی کرد.

- نگران نازان بود ... می گفت... می گفت چرا خوشبختی دخترم براتون مهم نیست اکرم خانم؟ ... می گفت چرا نمی فهمید آدم مناسب نازان همین مسعود خانه اکرم خانم؟ می گفت پول این آدم می تونه باعث شه دخترم توی راحتی زندگی کنه! می گفت اکرم خانم اگه دخترم بدبخت شه از تو یکی نمی گذرم!

مش یونس با دهن نیمه باز به صورت اگرم چشم دوخته بود.

- دیگه هیچی نگفت؟ ... خود مرضیه خانوم بود اکرم!

دلش نمی خواست محکم بکوبه توی صورت مرد! یه ساعت اکرم خانوم، اکرم خانوم کرده بود باز می گفت اکرم!

شده بود حکایت همون کربلایی علی که رفته بود مکه و باز کسی بهش نمی گفت حاج علی! ولیمه داده بود و داستان مکه رفتنش رو تعریف کرده بود که حاج علی فلان شد، حاج علی بهمان شد و آخرش ملت گفته بودن، اَه... عجب حکایتی داشتی کل علی!

حرصی خودش رو از بغل مش یونس بیرون کشید و روی مبل نشست.

- خدا رو شکر خودت و زن سابقت و دخترت توی خواب هم دست از سرم بر نمی دارید که!

مش یونس انگار تازه متوجه حسادت اکرم شده بود. تای ابرویی بالا داد و از جا بلند شد و کنارش روی مبل نشست.

- الان حسودی کردی اکرم؟

دیگه طاقت نیاورد و منفجر شد.

- اکرم و کوفت! چرا به زن سابقت می رسه می شه مرضیه خانوم من می شم اکرم؟ جارو هم دنباله داره والا! هی اکرم، اکرم... بمیره اکرم راحت شه!

مرد تلاش کرد کوتاهی اش رو جبران کنه. دست دور کمر پهن اکرم انداخت و اون رو به خودش نزدیک کرد و خندید.

- قربون حسادتت برم اکرم خانوم...

حرف رو عوض کرد تا باز هم دعوای تازه ای سر نگیره.

- مادر و خواهر آقا مسعود اومدن؟ چجوری بودن؟ اصلا سرشون به تنشون می ارزید.

چشم های اکرم برق زد و هیجان زده از جا پرید.

- وای...ی ... مش یونس ... یه چیزی می گم، یه چیزی می شنوی!

اصلا زنه عینهو یه ملکه بود. انقدر خانوم، انقدر با کلاس، انقدر با شخصیت...

با دست از مچ تا آرنجش را نشان داد.

- النگوی دستهاشون تا ارنج اومده بود. وای ... یه زنجیر و مدال گردن مادرش بود، بارو کن من می خواسنم بندازم باید برام داربست می زدی بتونم گردنم رو صاف نگه دارم!

چقدر خانومانه و متین رفتار می کرد. اصلا نگم برات.

فکر کنم از ناازن هم خوشش اومده بود که گفت بریم خرید!

مش یونس متفکر یه پاش رو روی مبل جمع کرد . دست روی زانوی جمع شده اش گذاشت و به سقف خیره شد.

- ولی نازان راضی نیست اکرم ... مصر می گه نمی خوادش.

موقعیت حساس تر از اون بود که بخواد گیر بده چرا خانوم تنگ اسمش نذاشتن!

اغواگرانه سرش رو به شونه ی مرد تکیه داد و بوسه ای زیر چونه اش گذاشت.

- اون بچه ست مش یونس. نمی فهمه چی براش خوبه، چی بد. من یه چی می گم، جون اکرم نه نیار هان؟

مش یونس پرسشگرانه به صورت اکرم نگاه کرد.

- چی؟

صاف نشست و صورتش جدی شد.

- بیا حرفم رو گوش کن. برو در مغازه ی این آقا مسعود ببین کیه و چیه؟

اصلا ... شاید دیدی اون زنه، همون معلم نازان از غرض و مرض نمی خواد این بچه خوشبخت شه، هان؟

خودت برو ببین وضعیت رو. چرا روزه ی شک دار بگیری؟ بهتر نیست!؟

مش یونس دست زیر چونه برد و کف دستش رو محکم روی فکش کشید. خوب، فکر بدی هم نبود.

شاید بهتر بود خودش می رفت و از حال و روز مسعود باخبر می شد.

مسعودگوشی موبایل رو از کنار گوشش پایین آورد .

در حالی که گوشه ی سبیلش رو می جوید، به تابلو فرش وان یکاد روی دیوار سفید روبروش خیره شد.

اکرم زنگ زده بود تا بگه خرید رو برای امروز کنسل کنند و...

این که مش یونس ظهر می خواد بیاد مغازه اش برای مثلا تحقیقات!

چطور جرات می کردند روی حرفش حرفی بزنند؟

کاری می کرد که این دخترک چموش تا عمر داره از یاد نبره!

که راضی نبود زنش شه، هان؟ باید از خدا هم می خواست!

کاری می کرد بابای دختره دو دستی دخترش رو پیشکش حضورش کنه.

نیشخندی زد و با تفریج نگاهی به دور و بر مغازه ی پر زرق و برقش انداخت.

انگار وقت نمایش بود! با عجله به سمت آبدارخانه ی انتهای مغازه راه افتاد.

- حسین ... حسین کجایی پسر؟! ...

حسین – که در حال شستن استکان های چای بود - با عجله اسکاج رو توی سینک پرت کرد و از ترس هوار دوباره ی مسعود خان با همون دست های کفی از آبدارخونه بیرون پرید.

- بله آقا؟ امر بفرمایید...

مسعود بی توجه به وضعیت حسین، به در خروجی اشاره کرد.

- بدو برو سراغ تقی آکتور بگو بیاد اینجا، کارش دارم.

می گی آب دستشه می ذاره زمین و می یاد که واجبه؛ همین الان!

حسین ناچار دست های خیس و کفی اش رو با دستمال یزدی دور گردنش خشک کرد.

- چشم آقا.

مسعود خان خط و نشون کشید.

- تا یه ساعت دیگه اینجایی ها، دیر نکنی.

حسین فهمید که ماجرا خیلی مهمه که مسعود خان اینجوری تاکید می کنه.

- چشم مسعود خان تا شما چشم روی هم بذارید، اومدم.

و با سرعت به سمت در خروجی دوید.

می دونست حتی یه ثانیه تعلل کردن هم مسعود خان رو سگ می کنه.

معلوم نبود باز چه نقشه ای و برای کدوم بخت برگشته ای توی سر مسعود خان می چرخید که دنبال تقی فرستاده بود.

تقی از بچگی عشق سینما و هنرپیشگی بود و انقدر خوب فیلم می اومد که هر کسی باورش می شد!

اگر مسعود خان دنبال تقی فرستاده بود، معناش این بود که:

هم نون تقی توی روغن بود و هم یه بدبختی از زندگی ساقط می شد!

از در مغازه خارج شد و به سمت موتورش که جلوی در گذاشته بود، رفت.

زنجیر موتور رو از تیر چراغ برق جلوی مغازه باز کرد.

جستی زد و چابک روی موتور نشست.

استارت زد و گاز رو چند باری فشرد و بعد با سریع ترین سرعت ممکن به سمت خیابان خیام به راه افتاد. تا زودتر دستش به تقی برسه!

بابای خدا بیامرزش همیشه تعریف می کرد که وقتی جوون بودن چقدر تقی عشق سینما بوده.

می گفت از وقتی به یاد داشته، تقی جلوی سینماها - مخصوصا آزادی که اون وقت ها اسمش تخت جمشید بوده - پلاس می شده و فیلم بوده که پشت فیلم می دیده.

آقا تقی گرچه نتونسته بود وارد سینما شه، اما بلیط فروش گیشه ی سینما آزادی می شه و از همون موقع ها خیابون خیام پاتوقش شده بود!

انقدر توی فکر بود که اصلا نفهمید چجوری اون مسافت رو طی کرد.

حتی نفهمید کی رسیده و توی خیابون خیام جنوبی پیچیده بود!

با این همه فکر در هم و بر هم باید یه صدقه ای می داد که سالم رسیده بود اینجا!

جلوی سینما از موتور پایین پرید. با عجله چرخ رو قفل کرد و وارد سالن شد.

نگاه کوتاهی به گیشه ی کوچیک توی سالن کافی بود تا بفهمه که تقی توی اتاقک نیست.

بدبخت شده بود!

کافی بود بدون تقی به مغازه بر می گشت تا مسعود خان نسخه اش رو بپیچه!

هول نگاهش دور تا دور سالن ورودی سینما رو رصد کرد.

گوشه ی سبیش رو جوید. شاید بهتر بود نگهبان رو پیدا می کرد و می فهمید تقی کجاست تا بتونه بره سراغش!

توی همین فکرها بود که تقی رو دید که از انتهای سالن – در حالی که کمربندش رو سفت می کرد – پیدا شد.

نفس آسوده ای بیرون داد و مثل تیر از کمون رها شده به سمت تقی پرواز کرد.

چند قدمی مونده بود تا بهش برسه که صداش کرد.

- سلام آقا تقی، نجور سن؟ یاخچی سان؟ (سلام آقا تقی، چطوری، خوبی؟)

تقی چشم از سگک کمربندش گرفت و سر بلند کرد و با دیدن حسین گل از گلش شکفت.

- به به ... سلام، حسین آقا. اا‌ز این طرف ها؟ یاد فقیر فقرا کردی؟

حسین اجازه نداد تقی به تیکه پاره کردن تعارف هاش ادامه بده و دست بالا برد.

- دست بجنبون آقا تقی، مسعود خان فرستاده دنبالت، کار واجب داره. گفته یه ساعت نشده پیشش باشی.

تقی جدی شد و سرش رو تکون داد.

- باشه، بجنب. بذار به رجب نگهبون بگم که جای من حواسشبه گیشه باشه، بریم.

و خودش جلوتر از حسین راه افتاد و بعد از این که چند ثانیه با مرد مسن کنار در صحبت کرد، به حسین اشاره کرد.

- بریم حسین خان، حله داداش.

و هر دو دوشادوش هم از سینما بیرون زدند. تقی کلاه بافتنی سیاه رنگش رو – که موقع اومدن از توی گیشه برداشته بود- روی سرش کشید و صبورانه منتظر شد تا حسین موتور رو باز کنه.

- خبر داری مسعود خان چی کارم داره؟

حسین روی موتور نشت و اشاره کرد که پستش سوار شه.

- نه، خبر ندارم. چیزی نگفت، فقط گفت خودت رو زود برسونی!

و دست روی گاز موتور گذاشت و به سمت مغازه راه افتاد. توی تمام راه هر دو ساکت به فکر رفته بودند گرچه افکار هر دو تقریبا مشابه بود.

اما حسین فکر می کرد که مسعود خان با تقی چه کاری می تونه داشته باشه و کی قراره به خاک سیاه بشینه و تقی

فکر می کرد مسعود خان باهاش چی کار داره و چقدر پول توشه!

جلوی مغازه که رسیدند، حسین موتور رو نگه داشت و تقی که تا همون لحظه با چشم باز خواب اسکناس دیده بود — به خودش اومد و از موتور پایین پرید و زودتر از حسین به سمت مغازه رفت.

در رو باز کرد و وارد مغازه شد.

- سلام اوستا!

مسعود خان سلامش رو علیک گرفت.

- عیلک... پسر، دو تا چایی بردار بیار!

و رو به تقی چرخید.

- پس گرفتی دیگه نه؟ قراره تو یه آدم بدبختی باشی که واسه ی جهیزیه ی دخترش لنگ مونده بوده و من پول جهیزیه رو دادم. حله؟

تقی با سرخوشی دو تا تراول صد تومنی رو بو کشید.

- حل حله مسعود خان. خیالت راحت. کی برسم خدمتتون.

مسعود نیشخندی زد.

- خدمتم هستی! بشین؛ تا یکی دو ساعت دیگه می رسه! به رفت و آمدش نمی ارزه!

استکان چای خوش رنگی رو که حسین جلوش گذاشت با خنده برداشت.

- ای به چشم، تهش یه چلوکباب زعفرونی هم مهمونتون می شیم دیگه!

و هر دو به قهقهه خندید.

صدای قهقه های کریهشون تن حسین رو به لرزه در آورد. انگار که یک گله کفتار دور جنازه ای نیمه جون زوزه می کشیدند.

مش یونس درست ابتدای خیابون امام پیاده شد و طبق آدرسی که اکرم بهش داده بود، پیاده به سمت مغازه ی مردی که شاید دامادش می شد، راه افتاد.

توی سرش هزار جور فکر چرخ می زد و نگاهش روی ویترین مغازه های رنگارنگ سر می خورد و پاهاش بدون دستور از مغزش جلو می رفت.

از عرض خیابون گذشت و به پیاده روی طرف دیگه رفت . با دقت به نوشته های روی تابلوی مغازه ها نگاه می کرد تا زودتر مغازه ی مسعود

درست نبش خیابون یه مغازه ی دو دهنه ی جواهرفروشی نظرش رو جلب کرد. هر چند، می خواست بی اهمیت از کنارش رد شه. مطمئن بود مسعود خان هر چی هم پولدار باشه، دیگه همچین مغازه ای نداره.

چشمهاش سرسری داشت از روی تابلوی مجلل بالای سردر رد می شد که با دیدن اسم نشسته روی تن تابلو، پاهاش میون زمین و آسمون خشک شد.

" طلا و جواهر شفق"

دهانش از تعجب نیمه باز موند و با حیرت مغازه ی دو دهنه ی مجلل رو از نظر گذروند.

ویترین های پز از طلا و جواهری که با مخمل قرمز تزیین شده بودند، چنان هوش از سرش برده بود که چشم هاش حتی مسعودی رو از از پشت ویترین مثل یه شکارچی، صبورانه حرکت هاش رو زیر نظر داشت، نمی دید.

مش یونس آب دهنش رو قورت داد و تکون سیبک گلوش، لبخندی شیطانی روی لب های باریک مسعود نشوند. شکار تقریبا توی دام بود!

به سرعت به سمت میز مدیریتی منبت کاری شده ی براقش رفت و روی صندلی چرمی نشست و نیم دوری زد تا پشتش به در ورودی باشه و مثلا به شدت مشغول بررسی دفترهای حسابش شد و در هون حال به تقی پیام داد.

" حاضر باش، یه ربع دیگه بازی شروع می شه"

و بدون این که منتظر جوابی از تقی باشه، تلفن رو روی میز پرت کرد. انگشت هاش بی تابانه روی میز ضرب گرفته بود. درست مثل عنکبوتی که منتظر تار تنیدن دور شکارشه، بی صبر شده بود.

غرولندکنان دستی به سبیل های از بناگوش در رفته اش کشید.

- بیا تو دیگه پیری، داره استخاره می کنه مرتیکه! ده دست بجنبون تا نیومدم خر کِشِت کنم!

از حرص صداش بالا رفت.

- حسین؟ ... کجایی پسر ... دست بجنبون یه نسکافه بیار.

و خودکاری رو از روی میز برداشت و میون انگشت هاش به بازی گرفت. تمرکزی برای بررسی حساب ها نداشت و فقط می خواست مشغول به نظر بیاد.

صدای باز شدن در ورودی و وارد شدن حسین – که سینی نقره ی مورد علاقه ی مسعود خان رو همراه با یه فنجون سفید دور طلایی در دست داشت- همزمان شد.

فروشنده ی خوش قد و بالا و مودب مسعود خان با عجله و در یک ثانیه جلو دوید.

- بفرمایید قربان، بفرمایید خواهش می کنم. در خدمتم.

مش یونس به سمت یکی از ویترین های جواهر و طلا رفت و مثلا مشغول بررسی طلاها شد.

- ممنون نگاه می کنم، می گم.

چشم هاش از دیدن اون همه طلا و جواهر – اون هم یه جا- گرد شده بود.

قصد نداشت که از همون اول خودش رو معرفی کنه و ترجیح می داد، چند ثانیه ای مسعود خان رو بدون سر و صدا و جلب توجه خودش زیر نظر بگیره.

زیر چشمی نگاهی به مرد کت شلوار پوش خوش استیل – که حالا فنجون قهوه اش رو با ژستی کاملا حساب شده به لب برده بود - انداخت. هیبت و ابهت مرد نشسته پشت میز مش یونس ساده رو گرفت.

یعنی واقعا این مرد خواهان ازدواج با دخترش بود؟ اکرم حق داشت، شانس بهشون رو کرده بود. حتما نازان دیونه شده بود که این مرد رو با این همه دبدبه و کبکبه نمی خواست!

توی این افکار بود که مسعود با زیرکی تمام دومین نخ دامش رو پهن کرد.

- حسین، حسین، ببین سویچ بنز رو توی آبدارخونه جا گذاشتم!؟

بنز؟ ... هنوز سر و سامانی به این اطلاعات جذاب تازه نداده بود که در مغازه باز شد و پیرمردی سفید مو، حمد و ثناگویان وارد مغازه شد.

- خدا عمرت بده مسعود خان، ... خدا عزیزات رو برات نگه داره پسرم، ...

الهی همونجوری که آبروی من رو خریدی، خدا آبروت رو بخره برات... الهی دست به خاک می زنی، طلا شه...

اشک های پیرمرد صورت پر از چین و چروکش رو خیس کرده بود. دعاگویان به سمت مسعود - که حالا از جا بلند شده بود - دوید و خم شد تا دست های مسعود رو ببوسه که مسعود فریبکارانه خم شد و سر پیرمرد رو بوسید و اجازه نداد.

- اه این چه کاریه پدرجان؟ کاری نکردم که ...

پیرمرد دست برد و سر مسعود رو گرفت و به سمت خودش کشید.

- دیگه چی کار می خواستی کنی بابا جان؟ کاری کردی که توی در و همسایه آبروم رو خریدی.

توی این دوره و زمونه ای که سگ به صاحبش رحم نمی کنه، خریدن جهیزیه ی یه دختر اون هم بی چشمداشت، کم چیزی نیست...

رحمت به اون شیر پاکی که خوردی پسرم... خدا پشت و پناهت باشه.الهی ...

حسین که تازه از ابدارخونه بیرون زده بود تا سویچ بنز رو به مسعود خان بده، با دیدن تقی و سر و وضعی که برای خودش ساخته بود، چشم هاش از تعجب گرد شد.

مش یونس که حالا شیفته ی اخلاق های مسعود و مرام و مردونگی اش شده بود، بیشتر از این نتونست تحمل کنه و جلوتر رفت.

گوش هاش کاملا تیز شده بود تا مبادا کلمه ای رو از دست بده. این مرد با این همه مردونگی قابل ستایش بود!

کمی دیگه هم منتظر شد تا بالاخره پیرمرد همونطور دعاگویان از مغازه بیرون زد.

مسعود خان با تظاهر به ناراحتی پشت میزش برگشت و رو به حسین ابرو در هم کشید.

- مگه نگفته بودم پول رو پرداخت می کنی به اسم من نده؟ چرا این همه سر به هوایی پسر؟

چند بار بگم نمی خوام کسی بدونه این چیزها رو؟ ... هر دفعه هم یکی می یاد اینجا برای تشکر باید از خجالت سرم رو پایین بندازم.

حسین فهمید که مسعود خان انتظار داره اون نقشش رو درست بازی کنه.

پس سر به زیر و ابروهاش توی هم پیچید.ساکت شد؛ نمی تونست دروغ بگه. اما... راستش رو هم نمی تونست بگه.

سر به زیر انداخت و انگشت هاش رو توی هم گره کرد و آب دهنش رو قورت داد.

- شرمنده ام مسعودخان...

شرمنده بود؟ از چی؟ از این که داشت یه پیرمرد رو فریب می داد؟ ... از این که همدست شیطان شده بود؟

چقدر این جمله چند پهلو بود! شرمنده از خودش سر به زیر انداخت و به سمت آبدارخونه رفت.

مش یونس که تا اینجا دلش برای داماد آینده اش غنج رفته بود، به طرف میز مسعود رفت و جلوی میز ایستاد.

وقتی سایه ی تنش روی سر مسعود سنگینی کرد، با تظاهر به نشناختن، سر بلند کرد و مثلا پرسشگر به صورت مرد چشم دوخت.

- جانم پدرجان، امری دارید؟

مش یونس لبخند گل و گشادی تحویل مسعود داد و عرقچین سفید رنگش رو از روی سرش برداشت و میون انگشت ها مچاله کرد.

- سلام پسرم ... من ... من بابای نازانم!

پسرم؟! نزدیک بود قهقهه بزنه. خوب معلوم بود که خوب ماستش گرفته! خودش رو کنترل کرد و با عجله از جا بلند شد.

- بفرمایید، بفرمایید ... صفا آوردید. خوش اومدین. حسین ... حسین بدو پسر یه قهوه بیار. بحنب بچه!

به صندلی روبروی میزش اشاره کرد.

- بفر مایید، بفرمایید خواهش می کنم. خوش اومدید.

ولی خودش از پشت میز بیرون نیومد. نباید این فاصله هیچ وقت پر می شد.

باید به این آدم ها نشون می داد که جاشون کجاست و جای خودش کجاست.

تازه نشسته بود که حسین با سینی حاوی فنجون های قهوه با عجله از آبدارخونه بیرون زد.

قبلا به دستور مسعود خان وسایل پذیرایی رو آماده کرده بود و کافی بود مسعود خان اشاره کنه تا شیرینی و شربت و میوه رو روی میز بچینه.

مسعود خان پا روی پا چرخوند وب ا دقت به صورت مرد نگاه کرد. کت و شلوار قهوه ای رنگش مشخصا کهنه و مستعمل بود و کلاه عرق گیر سفیدش رو از استرس دایم از این دست به اون دست می کرد.

به نظر مسعود خان هر آدمی قیمتی داشت و این آدم ... متفکر یه بار دیگه سر تا پای مش یونس رو برانداز کرد.

نه... این آدم بیشتر از نظر مسعود اگه خیلی، خیلی می ارزید؛ شاید پنجاه ملیون، شاید هم ... شاید صدملیون می ارزید.

فنجون دور طلایی رو برداشت و با کمال آرامش جرعه ای سر کشید. برنده ی این بازی خودش بود!

شاید مش یونس هرگز حتی خودش هم باورش نمی شد که بعد از یک ساعت و نیم نشستن روبروی مسعود خان و حرف زدن از آسمان و ریسمان و وضعیت اقتصادی دنیا...

با یه چک صد ملیونی در وجه حامل- به عنوان شیربها – گیج و منگ از جا بلند شه و با راهنمایی مسعود خان به سمت در خروجی راه بیفته.

مسعود با لبخندی کریه، مش یونس رو تا جلوی در مغازه بدرقه کرد.

- پس ایشالا قرار ما برای خرید عروسی فردا صبح ساعت ده!

مش یونس - که انگار مسخ شده بود- سری به نشونه ی تایید برای مسعود تکون داد.

- الله استیه، صاباح ساعت اون دا منتظریک!

(خدا بخواد، فردا ساعت ده صبح منتظرتونیم)

و در حالی که دست روی برگ چک ارزشمندی - که توی جیب کتش پنهان کرده بود – می فشرد؛

از مغازه بیرون زد و با سرخوشی و حسی شگرف و عمیق از پیروزی به سمت خونه راه افتاد.

مرد به دیوار گچی تکیه داده و یه زانوش رو جمع کرده بود

و در حالی که دست راستش از مچ از بالای زانو آویخته بود، تسبیح دونه اناری بلندی رو می چرخوند.

انقدر توی فکر بود که حی نفهمید کی اکرم سینی چای رو جلوی روش روی زمین گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

اکرم چند ثانیه ای منتظر شد تا شاید مش یونس حرفی بزنه،

اما وقتی خبری نشد، ناچار کمی خودش رو جلوتر کشید.

- مش یونس؟ به چی فکر می کنی؟ چرا حرف نمی زنی؟

انگار تازه به خودش اومده بود که جا خورده سر بلند کرد.

نگاه عمیقی به صورت سفید و گرد اکرم که با موهای بور قاب گرفته شده بود انداخت و چند ثانیه ای پر از تردید به چشم های سبز زن خیره موند.

حتی نمی دونست پچی بگه، یا اصلا چطور بگه!

کمی توی جاش جا به جا شد و نفس عمیقی گرفت تا شاید شهامت حرف زدن پیدا کنه.

می ترسید حرفی بزنه و اکرم سرزنشش کنه. انگار لکنت گرفته بود.

- من ... من امروز ... رفتم مغاره ی مسعود خان!

دلش می خواست محکم بکوبه توی سر مردک،

یکی نبود بگه خوب خودش که خبر داشت رفته بود مغازه ی مسعود!

پس من و من کردنش چی بود. بی حوصله شد.

- خوب صبح که گفتی می ری! چه خبر ؟ چی شد؟ خوب بود؟ کار و بارش چطور بود؟ وضعیتش؟ ...

مش یونس دیگه تاب سوال های اکرم رو نیاورد .

میون حرفش پرید و سوال های بی انتهاش رو قطع کرد.

- قرار مدار گذاشتم، فردا می یان برید خرید!

اکرم ابتدا انگار نفهمید که چی شنیده که خونسرد ادامه ی سوال هاش رو پی گرفت.

- پسندیدی؟ فکر می کنی به درد دخترت می خوره و می تونه ...

یه دفعه انگار تازه فهمیده بود که چی شنیده که چشم هاش توی حدقه گشاد شد و از جا پرید.

- چی...ی ؟!

مش یونس نگاهش رو از اکرم دزدید و به گل های فرش خیره شد.

مش یونس نگاهش رو از اکرم دزدید و به گل های فرش خیره شد.

آب دهنش رو قورت داد و سیبک گلوش بالا و پایین شد.

- من ... با مسعود خان برای فردا قرار گذاشتم برید خرید عروسی. قرار و مدارهامون رو هم گذاشتیم و ...

نیم نگاهی به صورت مبهوت اکرم انداخت و دوباره چشم گرفت و این بار به پنجره ی حیاط نگاه کرد.

- باید به نازان بگیم!

اکرم حیرتزده تر از اون بود که بتونه حرف بزنه انگار که خودش هم چیزی که شنیده بود رو باور نداشت.

مردک احمق تمام نقشه هاش رو به باد داده بود! حتما انقدر درگیر کیا و بیای مسعود خان شده بود که همون جا بله داده بود...

حیف اون همه نقشه، حیف اون همه وقت ... اه... اینجوری فقط بدهی باباش رو داده بود و پولی دست خودش رو نمی گرفت! از شدت ناراحتی دلش می خواست سرش رو به دیوار بکوبه. حرص زده و با صورتی سرخ از خشم و عصبانیت از جا پرید.

- الان اومدی بهم خبر بدی که رفتی تک و تنها قرار و مدارهات رو گذاشتی و اومدی؟

خوب که چی؟ دیگه رفتی هر کاری دوست داشتی کردی! بریدی و دوختی و اومدی کردی تنمون!

فقط می خواستی اطلاع بدی ؟ دستت درد نکنه! خوبه شب عروسی خبرمون نکردی!

مش یونس حرصی نیم خیز شد.

- چیه؟ مگه همین خود تو نبودی که می گفتی مسعود خان خوبه، مسعود خان ال و مسعود خان بل؟!

- حالا چی شد؟ چرا الان داری ساز مخالف می زنی؟ بد شد رفتم سر و ته اجرا رو جمع کردم؟

اکرم پای کوبان خودش رو به اولین مبل رسوند و مثل کیسه ی شن روی اون ولو شد.

- من گفتم برو اونجا توی مغازه ی یارو بشین هول، هول همه چی رو دو دستی تقدیمش کن ؟ من گفتم؟ ...

دهنش رو کج کرد و ادای مش یونس رو در آورد.

- فردا قرار خرید گذاشتم! ...

دست برد و محکم روی صورتش کشید.

- نمی خواستی یه چی هم دستی بدی به مسعود خان که دخترت رو بهش دادی؟

من از دست تو چی کار کنم؟ آخه تو چرا این همه ساده ای مرد؟

رفتی دختره رو توی مغازه ی خود یارو شوهر دادی؟ خونه نداشتیم؟

مش یونس سرش رو تکون داد و تلاش کرد خونسرد باشه.

- همچین دو دستی هم نبود. اول که خرج عروسی و خرید طلا و لباس و خرید سر عقد با مسعود خانه ...

اگر اکرم رو کارد می زدی، قطعا خونش در نمی اومد.

بدجوری بازی رو به مسعود خان باخته بود و حالا ...

دلش می خواست به زمین و زمان فحش بده. توی حرف مش یونس پرید.

- وای چقدر زحمت کشیده! نه که همیشه پای دختر بوده! این دفعه خرید رو داماد می کنه منت گذا ...

مش یونس یه دفعه ای داغ کرد.

- یه دقیقه دهنت رو ببند، ببین چی کار کردم. هی پابرهنه توی حرف من نیا!

اکرم غرولندکنان خودش رو گوشه ی مبل جمع تر کرد.

- نه که رفتی شاهکار کردی، باید هم تعریف کنی... اصلا جواب نازان رو چی می دی؟

حالا بفرما چی کار کردی که پزش رو هم می دی؟

آبرومون رو برده، حالا طلب هم داره! رفته دختره رو دو دستی تقدیم یارو کرده!

دهان مش یونس خشک شده بود. یکی ازاستکان های چای رو برداشت و بدون مکث سر کشید.

اما چای داغ زبونش رو سوزوند. آخی کشید و حرصی استکان رو توی نعلبکی کوبید.

- بر شیطون لعنت! آدامین آغزیندان سؤز آلیر

(از دهن آدم حرف می‌کشه) خوب صبر کن ببین چی می گم زن!

بابا ... رفتم دیدم سرش به تنش می ارزه و وضعشم خوبه. گفتم آدم خوبیه و به درد این دختر می خوره.

قرار شد خرید و اینها رو که خودش می کنه، هیچ! برای جهیزیه هم درشت هاش رو بگیره.

همون یخچال و گاز و تخت و کمد و فرش و اینها...

تازه می گفت شما هیچی نخرید، من همه چی دارم لازم نیست. از طرفی ...

چک صدملیونی رو از توی جیب پیراهنش بیرون کشید و پیروزمندانه به سمت اکرم گرفت.

- این رو هم گرفتم برای شیر بها!

اکرم که ابتدا چک رو بی اهمیت از دست مش یونس گرفته بود، با دیدن صفرهای روی چک چشم هاش گشاد شد و از جا پرید.

نفس توی سینه اش حبس شده بود. چند بار تعداد صفرهای جلوی یک رو شمرد .

چک رو کمی پایین آورد و متحیر به صورت مش یونس خیره شد.

- یوز ... یوز میلیان ؟! ...(صد ... صد ملیون؟!)

مش یونس کلافه سرش رو تکون داد.

- خودش اصرار کرد که پول بده برای شیربها ... هی گفتم نمی خواد و لازم نیست...

اما ... اما آخر این رو داد.

نزدیک بود از خوشی قهقهه بزنه. به احتمال قوی مسعود خان فکر کرده رد کردن های مش یونس ساده از سر بازار گرمیه و هی رقم رو بالاتر برده.

خوب یه جایی این سادگی مرد به دردشون خورده بود!

به سر فرو افتاده ی مرد نگاه کرد و خنده اش رو خورد.

باید بقیه ی کارها رو باز خودش به دست می گرفت تا معامله ای که جوش خورده بود، فسخ نشه.

خودش رو جمع کرد و کنار مش یونس نشست.

- به نازان چی می گی؟ اصلا چجوری می خوای بگی فردا باید ببرن خرید؟

مرد دستی به پیشونی برد و عرق صورتش رو گرفت.

- یه فکری می کنیم حالا!

اکرم که حالا کمی آرومتر شده بود، استکان چای خودش رو برداشت و به عقب تکیه داد.

- چه فکری می کنی حالا؟ الان دیگه وقت فکر کردن نیست. بهتره بری رک و راست بهش بگی...

فکر می کنی تا فردا چقدر راهه؟ ...

جرعه ای از چای رو سر کشید و صورتش توی هم رفت.

لعنتی سر شده بود!

استکان رو روی زمین رها کرد و هنوز مش یونس دهن باز نکرده بود که فرز از جا پرید و به سمت در راهرو رفت.

- می رم صداش کنم، بهتره بهش بگی اگر نه فردا آبرومون می ره.

و از در بیرون زد و صداش رو روی سرش گرفت.

- نازان، ... نا...زا...ان ... هاردا قالوب سان قیز، نازان...

(نازان... نااازن دختر کجاموندی تو ؟)

نازان ترسیده و با عجله کتابی رو که داشت می خوند رو روی زمین ول کرد و با دلهره رد عرض یه دقیقه خودش رو از در بیرون انداخت و پله ها رو بالا دوید.

خدایا باز چی شده بود؟ یعنی یه روز نبود که بتونه آرامش داشته باشه؟

اکرم وقتی نازان رو دید که از پله های زیرزمین بالا اومد،

چرخید و وارد خونه شد. اما در رو باز گذاشت.

وقتی نازان نفس، نفس زنان – به دلیل دویدن - از در خونه وارد شد،

با خونسردی و صورتی شاد به مبل فیروزه ای تکیه کرده بود.

بی توجه به نازان از توی کاسه ی چینی کنار دستش دونه، دونه تخمه بر می داشت و می شکست.

نگاه ترسیده ی نازان از صورت شاد و بی خیال اکرم روی صورت کمی پریشون باباش سر خورد.

- سلام آقاجان... چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مش یونس تصمیم گرفت کمی مدارا کنه.

- سلام بابا جان، نه اتفاقی نیفتاده. چرا هول کردی. بیا بشین.

با دل نگرانی و زانوهایی لرزون مردد وارد اتاق شد و روبروی باباش ایستاد.

- تو رو خدا بگید چی شده آقا جان؟

مش یونس نگاهی به صورت دختر ترسیده و مصطرب انداخت.

- چیزی نیست بابا... بیا بشین.

ناچار روبروی باباش چهارزانو روی زمین نشست.

آب دهنش رو با استرس قورت داد و منتظر شد. مش یونس مونده بود چی بگه. دو دل بود اصلا حرفی بزنه یا نه. بالاخره دل به دریا زد.

- امروز رفته بودم مغازه ی مسعود خان ...

انگار برق گرفتش که از جا پرید.

- چی؟ ... من که گفتم نمی خوام ازدواج کنم آقا ...

مرد اجازه نداد ادامه بده. ابروهاش رو در هم کشید.

- بذار حرفم رو بزنم دختر ، چرا این همه عجولی؟! بشین.

ناچار ساکت شد و سر به زیر نشست. مش یونس گلویی صاف کرد.

- یه مغازه ی دو دهنه توی بازار داره، وضع مالیش هم خیلی خوبه. دست به خیره و طاهرا به هر کسی بتونه هم کمک می کنه...

دستی به ریشش برد و نفس عمیقی کشید.

- من ازش خوشم اومد. می خوام بهش فکر کنی و ...

نازان دیگه تحمل نکرد. از جا پرید. بی اختیار اشکش جاری شده بود.

- اصلا مسعود خان پسر پیغمبر آقاجان، من نمی خوام بهش فکر کنم.

گریان به سمت در دوید و بی توجه به نازان، نازان گفتن های خشمگین مش یونس از در بیرون دوید .

مش یونس که به دنبال نازان دویده بود، جلوی در راهرو ایستاد و به دختر اشک ریزانی که روی پله های زیر زمین

از جلوی چشمش ناپدید می شد، نگاه کرد و بعد مستاصل به سمت اکرم چرخید.

- چی کار کنیم؟

اکرم خونسرد از جا بلند شد و در حالی که ریزه های تخمه رو از روی لباسش می تکوند، سر تکون داد.

- هیچی، می ریم خرید!

مش یونس حرصی شد.

- چجوری می ریم خرید وقتی دختره ی چموش نمی یاد؟

خندید و به طرف مش یونس رفت و دست دور بازوش انداخت.

- می دونستی نازان امتحان داره مش یونس؟

گیج و منگ به اکرم خیره شد. چرا هذیون می گفت؟! نکنه چیزی توی سرش خورده! چشم هاش باریک شد.

- حالت خوبه اکرم؟ نازان که تعطیله و امتحانی نداره.

اکرم قهقهه زد.

- از این بهتر نمی شه مش یونس، از این بهتر نمی شه... خوبِ خوبم!

این رو من و تو می دونیم، اونها که نمی دونن می دونند؟ ... چون نمی دونند، فردا برای خرید من جای نازان می رم!

و بلندتر قهقهه زد.

تمام مدت مثل خرس تیر خورده به اکرم نگاه کرده و گوشه ی سبیل هاش رو جویده بود.

درست از همون وقتی که اکرم با لبخندی ابلهانه از در خونه بیرون زد و ذوق زده توی بنز سیاه رنگ نشست، با چشم هاش براش خط و نوشن کشیده بود.

تا وقت ناهار که خریدهای مختلف رو انجام دادند، فقط حرص خورده و ناچار به خاطر حضور مادرش لبخند زده بود.

به محض این که از در رستوران وارد شدند و پشت میزی توی همون ابتدای ورودی نشستند، مادرش کیف مشکی ورنی اش رو به دست مسعود داد.

- می رم دست هام رو بشورم.

همین که مادرش توی پیچ دستشویی ناپدید شد، برزخی به سمت اکرم چرخید.

- چه مرکتون شده؟ می خواستید آبروی من رو پیش مادرم ببرید؟ صد و هفده ملیون دادم که برامن ناز و ادا بیایید؟

اکرم که تازه نشسته بود، جاخورده خودش رو عقب کشید و به من و من افتاد.

- نه به خدا مسعود خان، من ... من ...

غرش مسعود حرفش رو برید.

- من و زهرمار، من و درد بی درمون. می خواهید من رو بپیچونید؟ دارید روی آبروی من قمار می کنید؟

اکرم دست به گونه اش کوبید.

- خدا مرگم بده، خدا نکنه . ما غلط کنیم بخواهیم روی آبروی شما کاری کنیم!

مسعود بی حوصله دستش رو بلند کرد.

- پس چرا این دختره نیومده خبر مرگش ؟ چرا صبح به من گفتی این دختره امتحان داره؟ چرا اگه امتحان نداشت نداختید بعد خرید رو ؟

اکرم آب دهنش رو قورت داد.

- مش یونس هنوز به نازان نگفته که با شما حرف زده و توافق ...

نعره ی مسعود حرفش رو برید.

- نگفتید؟!

سر همه ی آدم های رستوران متعجب به سمتشون چرخید.
اکرم ترسیده به اطرافشون اشاره کرد.

- آقا مسعود؟!

مسعود به خودش اومد و نفس عمیقی کشید و لبخندی اجباری روی لب نشوند.

-چطور جرات می کنید با من بازی کنید؟ اگه اون شوهر احمقت من رو نمی شناسه، تو خوب می شناسی دختر کریم نه؟ یه درصد فکر کن بتونید با من بازی کنید.

رنگ صورت اکرم سفید شد.

- مگه از جونم سیر شدم مسعود خان؟ مطمئن باشید که اول و آخر اون دختر کنیز شماست.

با دیدن مادرش که داشت به میز نزدیک می شد، متکبرانه دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد.

- خوبه، به نفعتونه که همینجوری باشه.

سر اکرم به سمت مسیر نگاه مسعودخان چرخید و با دیدن فاطمه خانوم- که مثل پنگوئن پوشیده توی چادر گرون قیمت سیاهش به چپ و راست تلو می خورد و بهشون

نزدیک می شد – از جا پرید. منتظر شد تا زن نزدیک شد و صندلی رو عقب کشید.

- بفرمایید، بفرمایید حاج خانوم. خسته نباشید. امروز حسابی به زحمت افتادید.

زن با تفرعن دماغش رو بالا گرفت و بی توجه به اکرم نشست و رو به مسعود چرخید.

- غذا سفارش دادی پسرم؟

مسعود کمی خم شد و آرنج هاش رو، روی میز گذاشت.

- نه حاج خانوم، منتظر شما بودیم...

منو رو به سمت حاج خانوم کشید و از اونجایی که مادرش سواد درست و حسابی نداشت، خودش شروع به خوندن منو کرد.فاطمه خانوم آهی کشید و اجازه نداد مسعود ادامه بده.

- یورولموشام مسعود، (خسته شدم مسعود) یه چیزی خودت سفارش بده.

اکرم خودشیرینی کرد.

- حق دارید حاج خانوم، امروز حسابی به زحمت افتادید.

بی اهمیت دماغش رو چین داد.

- پسرم زیادی شلوغش کرده. این همه خرید و چیز میز لازم نبود که. زیادی خرید کرد.

انگار نه انگار که اکرم روبروشون نشسته، رو به مسعود چرخید.

- برای هر کسی در حد خودش کار کن پسر، فردا می شه یه الهه ی دیگه و روی سرت سوار می شه!

دختره رو از ناکجا آباد برداشتی آوردی، حالا زیادی بهش رو بدی، سوارت می شه.

رنگ اکرم یه آنی از خجالت و حرص سرخ شد

اکرم خودشیرینی کرد.

- حق دارید حاج خانوم، امروز حسابی به زحمت افتادید.

بی اهمیت دماغش رو چین داد.

- پسرم زیادی شلوغش کرده. این همه خرید و چیز میز لازم نبود که. زیادی خرید کرد.

انگار نه انگار که اکرم روبروشون نشسته، رو به مسعود چرخید.

- برای هر کسی در حد خودش کار کن پسر،

فردا می شه یه الهه ی دیگه و روی سرت سوار می شه!

دختره رو از ناکجا آباد برداشتی آوردی،

حالا زیادی بهش رو بدی، سوارت می شه.

رنگ اکرم سرخ شد و سر به زیر انداخت.

انگشت های چاقش مثل سوسیس های درشت توی هم فرو رفتند.

چشم های مسعود با برقی شیطانی درخشید و تفریح کنان به پشتی صندلی تکیه کرد و به صورت قرمز اکرم چشم دوخت.

اصلا بدش نمی اومد این مار خوش خط و خال کمی تحقیر بشه.

عجیب نبود که بیشتر از هر وقت دیگه ای از تحقیر یه نفر لذت می برد؟!

یه نفر؟ این زن یه افعی در ظاهر انسان بود، آدم محسوب نمی شد!فاطمه خانوم هنوز بی توجه به اکرم می تاخت.

در همنی لحظه گارسون سر میز حاضر شد و ادامه ی حرف های فاطمه خانوم رو برید.

مسعود بدون این که حتی کوچکترین نظری از اکرم بخواد، غذا رو سفارش داد و دوباره به پشتی تکیه داد.

اما فاطمه خانوم انگار هنوز دلش پر بود که دست بر نمی داشت! و تازه روی دور افتاده بود.

- چه خبر بود چادر خریدی قواره ای سه ملیون تومن؟ این دختره اصلا فرق حریر و کدری رو می دونه که این همه پول دادی پای چادر؟

بهت دارم می گم مسعود، این رو نکن الهه!

دختره رو از ناکجا آباد می خواهی برداری بیاری خونه ات،

هی هم بهش میدون بدی، تهش سوارت بشه!

این در و دهاتی ها که قدر محبت نمی دونن! هارن! خر چه داند قیمت نقل و نبات!

اکرم دیگه نتونست تحمل کنه و بدر کسری از ثانیه از جا بلند شد.

با دیدن نگاه پرسشگر مسعود خان – که با ابروهایی بالا رفته به اون نگاه می کرد - به من و من افتاد.

- من ... من برم دست هام رو بشورم، زود می یام

دیگه حتی منتظر دیدن عکس العمل مسعود خان هم نشد و با عجله به سمت جایی که فاطمه خانوم رفته بود، دوید.

تمام تنش از تحقیر جمله های تند و برنده ی زن می سوخت و قلبش مثل طبل می کوبید.

چقدر دلش می خواست دست بندازه و بال های روسری رو دور گردن چاق و گوشتالود زن بپیچه تا شاید خفه شه و دست از گفتن اراجیفش برداره!

به محض این که خودش رو توی سرویس بهداشتی پرت کرد، در رو پشت سرش محکم به هم کوبید.

در که بسته شد، کنار در سُر خورد و روی زمین نشست. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و ردش گونه اش رو سوزوند.

تمام عمرش به تحقیر و توهین گذشته بود و حالا ... حالا این زن داشت تمام خاطره های بچگی اش رو براش بازسازی می کرد.

بی اختیار هقی کشید و اشک روی صورت سرخ شده اش جاری شد. اما چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا دوباره به خودش بیاد.

کف دستش رو محکم روی صورتش کشید و از جا بلند شد. نباید می شکست باید جوری رفتار می کرد تا به اهدافش برسه.

دست روی لبه ی سنگی روشویی گذاشت و به جلو خم شد و با دقت صورتش رو توی آیینه رصد کرد.

هیچ وقت و به هیچ شکلی اجازه نمی داد که اراجیف اون زن روش تاثیر بذاره. هدفش خیلی مهمتر از این حرف ها بود... حرف باد هواست، می گذره، می گذره!

یکی از دست هاش رو از لبه ی سینگ برداشت و در همون حال که هنوز دست دیگه اش روی سینک بود، شیر رو باز کرد تا مشتی آب به صورتش بپاشه تا شاید التهاب صورتش بخوابه که در دستشویی به شدت و محکم باز شد

ترسیده از جا پرید و چنان عقب جهید که کمرش به لبه ی تیز دری که باز بود خورد و آخش دراومد.

مسعود که می خواست مطمئن شه کسی دیگه توی دستشویی نیست – از میون در داخل رو رصد کرد و وقتی کسی رو جز اکرم ندید،

دست روی تنه ی در گذاشت و طوفانی و خشمگین اون رو کامل باز کرد.

اکرم با دیدن مسعود بیشتر ترسید و خودش رو عقب تر کشید.

- خیر اولسون مسعود خان، نه اولوب؟ (خیر باشه مسعود خان، چی شده؟)

مرد در رو بست و با چشم هایی باریک شده از خشم و گام هایی کوتاه اما محکم به سمت اکرم قدم برداشت.

- خوب بنال!

اکرم آب دهنش رو قورت داد و باز عقب تر رفت.

- چی ... چی باید بگم مسعود خان؟ ... چی شده؟

مرد خشمگین خودش رو به اکرم رسوند و دست انداخت و یقه اش رو محکم چنگ زد.

- چه نقشه ای توی کله اته دختر کریم مفنگی؟ چی غلطی داری می کنی که چشم بستی روی آبروی من؟

مگه من دیروز با اون مرتیکه ی دوزاری قرار مدار نذاشته بودم؟ ... پس این دختره کجاست؟ چه بازی ای راه انداختی با من؟

اکرم - در حالی که تلاش می کرد یقه اش رو از میون چنگال مرد بیرون بکشه- به خس، خس افتاد.

- به خدا... به خدا هیچی مسعود خان... کدوم بازی؟ دیشب بد وقت بود؛ دیدم اگه بهش بگیم، می خواد بامبول در بیاره و بیاد اینجا آبروریزی کنه جلوی فاطمه خانوم...

برای همین گفتم بذاریم به موقع بگیم. اینجوری آبروی شما هم محفوظه. آخ ... مسعود خان ... تو رو خدا ولم کنید... تو رو خدا ...

مسعود کمی روی صورت ترسیده ی زن خم شد.

کاملا صورتش رو جلو برد و توی چشم هاش خیره شد.

- شانس بیاری که راست گفته باشی اکرم...

اگر نه کاری می کنم مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.

از مادر زاده نشده کسی که بخواد مسعود خان رو سرکار بذاره.

حواست باشه، نمی خوام هیچ مشکلی پیش بیاد.

پس به نفعته که عاقل باشی و مشکلی پیش نیاد.

این همه پول حرومتون نکردم که برای من زیر و رو بکشید!

این بازی، بازی منه. اگه تو شیطونی، من شیطون رو درس می دم! شیر فهم شد؟

اکرم تند، تند سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد.

مسعود وقتی مطمئن شد که کلکی توی کار نیست،

یقه ی زن رو چنان محکم رها کرد و به عقب هولش داد که به دیوار پشت سرش خورد و آخش بلند شد.

خونسرد به سمت شیر روشویی رفت و دست هاش رو شست.

نیشخندی به چشم های به نم نشسته از درد اکرم زد.

- دست هام کثیف شده بود، خوش ندارم به نجاست دست بزنم.

و بی توجه به صورت بی رنگ اکرم دستش رو تکون داد و با چند گام بلند از در بیرون زد.

****

با قدم هایی بلند و شتابان به سمت دفتر اساتید می رفت.

از هفته ی پیش که اکرم صبح اول وقت بیرون زدو غروب دیروقت با لب و لوچه ی آویزون به خونه برگشت، دلشوره گرفته بود.

می خواست زودتر کارهاش رو انجام بده و دوباره به خونه برگرده تا شاید بتونه ته و توی قضیه رو در بیاره.

مخصوصا که باباش هم از همون روز که باهاش حرف زده بود، دایم خودش رو ازش قایم می کرد!

حتی اول صبح از خونه بیرون می زد و شب دیروقت بر می گشت تا مبادا چشمش به چشم نازان بیفته!

می خواست با استاد مشورت کنه که چی کار کنه.

از طرفی هفته ی پیش باباش – با وجود مخالفت نازان با این ازدواج - و بعد از تحقیقی که به قول خودش کرده بود - دوباره ازش خواسته بود به مسعود خان جدی فکر کنه!

توی همین فکرها بود که جلوی در اتاق اساتید رسید.

آب دهنش رو فرو داد. نفس عمیقی گرفت و بعد با سر بندانگشت اشاره چند ضربه روی در کوبید.

چند ثانیه ای- که براش حکم یه قرن رو داشت – طول کشید تا صدای ظریف زنی رو شنید.

- بفرمایید.

دستگیره ی در رو گرفت و پایین برد. در رو کمی هول داد و از میون در نیمه باز سرک کشید.

کسی غیر از خانم دکتر پیرنیا- استاد حسابداری یکشون – توی دفتر دیده نمی شد.خجولانه وارد شد.

- سلام... ببخشید استاد، با استاد مهرزاد کار داشتم.

استاد پیرزاد – که زنی میونسال و با موهایی خرمایی رنگ بود- سری به تاسف تکون داد.

- سلام عزیزم، متاسفانه تشریف ندارن.

متحیر شد، متاسفانه؟ نبودن استاد چه تاسفی داشت؟ جسارت به خرج داد و قدمی به جلو گذاشت.

- ببخشید استاد،امروز کلا نمی یان؟

صورت استاد پیرنیا غمگین شد.

- نه عزیزم، احتمالا یکی – دو ماهی تشریف نمی یارن.

قلبش توی سینه فرو ریخت. خدایا چی شده بود؟ یعنی استاد از این دانشگاه رفته بود؟

می خواست بچرخه و برگرده از اتاق بیروه بره، اما دلش طاقت نیاورد که سوال نکنه. از استرس به لکنت افتاده بود.

- چـ ...چرا؟ از اینجا ر... رفتن استاد؟ چی شده؟

زن سرش رو با تاسف تکون داد.

- نه نرفتن دخترم، متاسفانه ماشین همسرشون توی جاده ی چالوس رفته توی دره و ... ظاهرا وضعشون خوب نیست.

چشم های نازان گشاد شد ... آقای دکتر ... خدای من آقای دکتر... یه لحظه به یاد صورت جدی و چشم های مهربون مرد افتاد و نفسش توی سینه تنگ شد.

استاد پیرنیا، بی توجه به حال بد نازان - در حالی که چند برگه رو میون پوشه ای آبی رنگ می گذاشت- سری از روی افسوس تکون داد.

- دکتر مهرزاد همین یه ساعت پیش - توی مسیر رفتن به تهران - تماس گرفتن و ماجرا رو اطلاع دادن. قراره کلاس هاشون رو یه استاد جانشین برگزار کنه.

اما نازان دیگه هیچی نمی شنید. انگار دنیا دور سرش می چرخید. خدایا این چه مصیبتی بود؟

دلش برای استاد مهربونش کباب بود. چرا باید این اتفاق برای همسرش می افتاد؟

اون نگاه های عاشقانه، اون چشم های مهربون ... اوه! خداوندا، خیلی خوب می دونست که استاد چقدر همسرش رو دوست داره و حالا اگر خدای ناکرده اتفاقی می افتاد، قطعا نابود می شد...

کاش می تونست خبری ازش بگیره. با عجله به عقب چرخید.

- ممنون استاد، با اجازه.

و از در بیرون زد و به سمت حیاط دوید. باید کسی رو پیدا می کرد تا می تونست ازش سوالی بپرسه. به کی می گفت؟ اصلا چی می تونست بگه؟

حیرون و متفکراز کنار کتابخونه رد می شد که جرقه ای توی ذهنش درخشید.

صفا میرمیران، دختر لاغر و باریک مسئول کتابخونه... آره، خودش بود... همون کسی که می تونست بهش خبر درستی بده.

به خودش دل می داد که هیچ اتفاقی نیست. حتما یه تصادف جزیی بوده. حتما آقای دکتر خوب می شد.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید و راهش رو کج کرد و به سمت کتابخونه دوید. از اونجایی که صفا دستیار اول استاد بود، حتما خبر درست و موثقی داشت.

نفس هاش به شماره افتاده بود، اما از سرعتش کم نمی کرد. به محض این که وارد کتابخونه ی ساکت شد، چشم

چرخوند تا خانوم میرمیران رو پشت میز همیشگی اش ببینه اما ... پشت میزش نبود.

در حالی که با نگاهش کلافه اطراف کتابخونه رو می گشت وارد شد و میون میزهای چوبی راه افتاد.

تقریبا تا انتهای کتابخونه رفته بود... نه نبود! دیگه داشت مایوس می شد که با شنیدن صدای فین و فین و گریه ی آروم کسی، پشت یکی از ستون های قطور انتهای سالن توجهش جلب شد.

راهش رو با عجله به اون سمت کج کرد و خودش رو پشت ستون سفید رسوند.

میر میران، در حالی که سرش رو میون دست هاش روی میز گذاشته بود، گریه می کرد و این حال نازان رو بدتر می کرد.

وارفته به زن که مشغول گریه بود، خیره شده بود و حتی توان سوال کردن نداشت.

انگار صفا سنگینی نگاه نازان رو حس کرد که با چشم هایی خیس و صورتی قرمز شده از شدت گریه، سرش رو بالا برد و به صورت بی رنگ نازان رسید.

اما نه تنها گریه اش آروم نگرفت که انگار بدتر هم شد. لب هاش لرزید و دوباره بغض شکست.

- نا...زا..ان...

حتی نمی تونست حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده. می ترسید سوال کنه، می ترسید حرفی بزنه و می ترسید خبری رو بشنوه که نباید.

ساکت و مبهوت در جاایستاده بود و به شونه های ظریف و لرزون از شدت گریه ی زن که دوباره صورتش رو میون دستهاش پنهون کرده بود، خیره نگاه می کرد.

یک دقیقه، یک ساعت، یک ماه یا شاید هم سال ها گذشت تا دوباره به خودش بیاد. قدمی به جلو برداشت و تن بی حسش روی یکی از صندلی های دور میز آوار شد.

مطمئن بود چیزی نیست. درست انگار ذکری رو تکرار می کنه به خودش دل می داد که: نگران نباش نازان، چیزی نیست. چیزی نشده دختر... یه حادثه ی کوچیک بوده... یه حادثه ی جزیی...

اما انگار خودش هم باورش نمی شد و هر لحظه به حجم نگرانی اش اضافه می شد.

خدایا الان استاد چه خالی داشت؟ نکنه ... نکنه خدای نکرده اتفاقی افتاده که صفا اینجوری گریه می کنه؟ ... شاید ...

نه، نه ... ممکن نبود. امکان نداشت بلایی سر آقای دکتر بیاد. اون مرد با اون نگاه عاشق ممنون نبود بلایی سرش بیاد.

آب دهنش رو قورت داد و خودش رو کمی به سمت صفا کشید و با دست هایی لرزون دست هاش انگشت های صفا رو فشرد.

- خانم میرمیران؟ ... خانوم میرمیران... تو رو خدا... آقای دکتر خوبن؟ ... شما خبر دارید؟

چشم های اشک آلود زن از میون انگشت ها دوباره به سمت نازان بالا اومد و سرش رو به نشونه ی نه تکون داد.

- نه ... خوب نیست نازان جان ... خوب نیست!

بغض نفس گیری راه حنجره اش رو بست. صداش می لرزید.

- چرا؟ چی شد آخه؟ کجا؟

میرمیران نفسی گرفت و اشک های روی صورتش رو با کف دست محکم پاک کرد.

هق هق می کرد و نفسش درست در نمی اومد و کلمه هاش میون نفس گرفتن ها تیکه، تیکه می شد.

- درست که نمی دونیم چی شده، اما مثل این که رفته بودن شمال برای معامله ای،

خود آقای دکتر پشت فرمون بودن... هوا بارونی بوده ...و جاده لیز...

بعد ... بعد یه دختر بچه ی محلی یه دفعه می یاد توی جاده... انگار می خواسته با گاوش از عرض جاده رد شه ...

اونجا هم جاده خیلی باریکه... آقای دکتر برای این که به بچه نخورن،... ترمز می کنند و ...

دوباره بغضش شکست و چند ثانیه ای نتونست حرف بزنه.

- اما ... می بینند خیلی دیره و ممکنه بخورن به بچه... فرمون رو می گیرن سمت دره... ماشین ... ماشین دور خودش چرخ می خوره و می افته پایین...

وا...ای نازان ... راننده که باهاش بوده و به هوشه گفته... ماشین چند تا معلق زده...

اصلا معجزه بوده که از میون اون آهن پاره زنده بیرون اومدن...

راننده پاش شکسته و سرش اما ... آقای دکتر حالش اصلا خوب نیست، بیهوشه...

محلی ها زنگ زدن اورژانس... با بدبختی درش آوردن از توی ماشین... من ... من...

استاد زنگ زده بود، ... از گریه نفسش در نمی اومد نازان ...

باز هم گریه امونش نداد و بقیه ی حرف هاش میون های، های گریه های نفسگیرش گم شد.

نازان مبهوت و بی حرف به صفا که جلوی روش از گریه نفس کم آورده بود،

خیره مونده و مبهوت و ناباور خدا، خدا می کرد تا آقای دکتر زنده بمونه.

به قدری به هم ریخته بود که حتی خودش نفهمید کی از جا بلند شد و از در کتابخونه بیرون زد.

با سری پایین افتاده، بی هدف راه می رفت و راه می رفت و خودش هم نمی دونست کجا می ره.

یه وقت به خودش اومد که غروب شده و سر کوچه ی خونه ی خودشون مثل مجسمه ایستاده بود.

یا خدا! اصلا باورش نمی شد که این همه راه رو پیاده از دانشگاه تا خونه اومده و هیچی هم نفهمیده!

نگاهی به آسمون تاریک بالای سرش انداخت و با دیدن هلال ماه، اشک به چشم هاش نشست.

یادش می اومد که مامانش می گفت اگر وقت دیدن هلال ماه آرزویی کنی، برآورده می شه.

قطره های اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه اش سر خورد و تا کنار چونه اش راه گرفت.

در حالی که به هلال ماه خیره شده بود، از ته دل و با تمام وجود آرزو کرد تا بلایی سر دکتر شایگان نیاد و خوشبختی استادش تا ابد باقی بمونه.

بالاخره با شنیدن صدای پای رهگذری از پشت سر به خودش اومد. چشم از ماه گرفت و با سستی و دلی غمگین به سمت خونه راه افتاد.

جلوی در خونه نرسیده، صدای صحبت های چند نفر توجهش رو جلب کرد و سرش رو بالا برد.

نگاهش با تعجب به اکرم - که شاد و خندون با چند نفر از همسایه ها جلوی در ایستاده بود و چیزی رو به با شوق وذوق اونها نشون می داد- خیره موند.

اکرم با دیدن نازان که بهشون نزدیک شده بود، لبخند پهنی زد. دستش رو به سمت نازان گرفت و برای اولین بار توی سلام کردن بهش پیشقدم شد!

- سلام، خوبی نازان جان... دیر کردی؟

و دوباره دستش رو کاملا نمایشی بالا برد تا شاید توجه نازان رو جلب کنه.

نازان بی حوصله جلوی در ایستاد.

اصلا حوصله ی این جماعت حراف و متظاهر رو نداشت.

اما ... خوب چاره ای هم جز سلام و علیک کردن نبود.

از طرفی هم متوجه نمی شد چرا اکرم این همه دستش رو مثل یو، یو بالا و پایین می کنه تا دو کلمه حرف بزنه!

بی توجه به تلاش های اکرم برای جلب توجه اون به دستش، لبخندی مصنوعی روی لب نشوند.

- سلام، شب به خیر... دانشگاه بودم کارهام طول کشید...

سرش رو به سمت زن ها چرخوند و به معنای احوالپرسی تکونی داد.

- خوبید زهرا خانوم؟ شما خوبید توران خانوم. چه خبر؟

زن ها سلام و احوالپرسی کردند و یکی از زن ها با حسرتی آشکار سر تکون داد.

- خدا رو شکر... به خوبی تو نازان خانوم. والله خبرها که توی خونه ی شماست نازان جان!

خدا شانس بده، بابات تا مرضیه خانوم زنده بود، دستش به دهنس نمی رسید.

خدا بیامرز مرضیه خانوم دایم داشت دو، دو تا چهار تا می کرد برای خرج و برجش.

اما الان ماشالله انگار خوب وضعش توپ شده. واسه ی اکرم خانوم شش تا شش تا النگو می خره!

اکرم با عشوه ای تهوع آور دست هاش رو باز هم توی هوا تکون داد و خندید.

- وا توران جون چشم نداری ببینی شوهرم بهم می رسه؟

خدا رو شکر که دست مش یونس به دهنش رسیده، تازه دوستم داره برام طلا خریده!

زن چشمش رو توی حدقه چرخوند.

- خدا رو شکر، مبارک باشه خواهر... چشم حسود و بخیل کور! کی گفته چشم ندارم ببینم؟ خدا بیشتر کنه.

متعجب به دست اکرم که تا نزدیک آرنج با شش تا النگوی پهن طلا پر شده بود، نیم نگاهی انداخت.

واقعا باباش گنج پیدا کرده بود؟

هر چند به اون چه مربوط بود!؟ فعلا دغدغه های مهمتری داشت.

در ورودی خونه رو هول داد و در حالی که پا توی حیاط می گذاشت، زهر خندی زد.

- ایشالا مبارک باشه اکرم جون، بیشترش رو بخری...

با اجازه من خسته ام می رم توی خونه.خداحافظ.

و بدون این که منتظر پاسخ کسی بمونه وارد خونه شد و در رو پشت سرش کیپ کرد.

اشک های نریخته ی زیادی پشت پلک هاش سیل شده بودند و داشتند سد مقاومت پلک هاش رو می شکستند تا روی صورتش جاری شن.

با دو از حیاط رد شد.از پله ها پایین دوید و خودش رو به اتاقک امن زیرزمین رسوند.

به محض این که در رو پشت سر خودش بست، تکیه به در اولین قطره ی اشکش جاری شد .

چند ثانیه بعد پشت به در سر خورد و روی زمین نشست و اشک هاش سیل شدند و سد مقاومتش رو شکستند.

دردهاش یکی دو تا نبود. حالا و توی این موقعیت یکی از بزرگترین کسانی رو که حمایتش می کرد، از دست داده بود و این براش فاجعه بود و از طرفی نگران نگاه های درخشان استادش بود.

نگران این که اون نگاه عاشق پر ستاره، بی ستاره شه و درخشش رو از دست بده. نگران این که بلایی سر دکتر شایگان بیاد و ...

زبونش رو گاز گرفت. نه، نه خدا نکنه این اتفاق بیفته. امکان نداشت استاد دوام بیاره.

ساعت ها و ساعت ها اشک ریخت و اشک ریخت تا کمی از سنگینی بار روی دلش سبک شه اما ... نمی شد.

انگار این دردها نمی خواستند دست از سرش بردارن.

انگار مصیبت ها قصد داشتند بی رحمانه اون رو زیر آوار خودشون مدفون کنند.

سرش رو بالا گرفت و با التماس به جایی که فکر می کرد خدا هست و صداش رو می شنوه، التماس کرد.

- خدایا به بزرگی خودت قسمت می دم که بیشتر از این امتحانم نکنی. خدایا حال آقای دکتر رو هم خوب کن.

به خدا من خیلی بنده ی ضعیفی هستم ها، به خدایی خودت رفوزه می شم و شرمنده.

خدایا خودت دستم رو بگیر و از این منجلاب بیرون بکش. خدایا خودت به من رحم کن.

توی این احوال بود که صدای جیغ اکرم از بالا بلند شد.

- نازان... نازان؟ کجایی؟ هارا قالوب سان قیز؟ (کجا موندی تو دختر؟)

حرصی صورتش رو پاک کرد و از جا بلند شد. خدایا کی از شر این زن راحت می شد. چرخید و در رو محکم به سمت خودش کشید و از در بیرون زد.

- چیه؟ چه خبره باز ؟ چرا نمی ذاری دو دقیقه راحت باشم؟

دست اکرم باز هم توی هوا رقصید.

- وا... ا ... چه خبره دختر؟ چی شده قیافه گرفتی؟ بدت اومده بابات برام طلا خریده؟

بی حوصله دستش رو توی هوا تکون داد.

- برو تو رو خدا اکرم؛ اصلا حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به اراجیف تو! حالا بابام برای تو طلا خریده باشه، چی می خوان از من بگیرن که ناراحت شم.

اکرم چشم و ابرویی رقصوند.

- ها پس چیه مثل بخت النصر اومدی توی خونه، قیافه گرفتی واسه ی من؟ چرا اخم و تخمت رو آوردی توی خونه؟

ابروهای نازان بالا رفت.

- تو کی هستی که برات قیافه بگیرم آخه؟ ... هر چند این که چرا نااارحتم به تو ارتباطی نداره، اما برای این که خودت رو دست بالا نگیری بهت می گم.

ناراحتم چون همسر استادم تصادف کرده، می گن حالش خیلی بده.برای همین ناراحتم نه واسه ی دو تا تیکه فلز که انداختی دستت اکرم خانوم!

چشم های اکرم برقی زد. چه خبر خوبی! ظاهرا برای مدتی از دست اون زن فضول راحت بود. کسی نبود که هی سرش رو توی کارشون کنه.

با عجله به سمت ساختمون خونه راه افتاد باید برنامه ریزی دقیقی می کرد تا دوباره سر و کله ی اون زن پیدا نشده بود. در حالی که می رفت باز هم النگوهاش رو توی هوا به نمایش گذاشت.

- باشه، باشه ... برو به کارت برس!

و نازان رو مبهوت و متحیر روی پله ها پشت سر گذاشت. خدایا این زن چش شده بود؟ اکرم تا این ماجرا رو به دعوا نمی کشید ول کن نبود. یعنی چیزی توی سرش خورده یا زیادی از خریدن النگوها شاده که بی خیال شد و رفت؟

آهی کشید و چرخید و پله های زیرزمین رو دوباره پایین رفت.

وقتی وارد شد و در رو بست، بی اختیار توی طول و عرض زیر زمین به راه افتاد.

افکارش هزار جا می رفت.

گیج شده بود و نمی دونست چی کار باید بکنه.

ای کاش این اتفاق ها نمی افتاد. ای کاش ...

سرش گیج می رفت، دهنش تلخ شده بود و انگار بار دنیا روی قلبش سنگینی می کرد.

نمی دونست چقدر راه رفته،

نمی دونست چقدر گذشته

نمی دونست کی از شدت و حتی نمی دونست کی از خستگی کنار دیوار وا رفته بود

که صدای باباش از بالای پله ها حواسش رو به خودش آورد.

- نازان؟ نا...ازان ؟ ... یوخی آپاروب قیز؟

نیه جواب ورمیری سن؟

(خوابت برده دختر؟ چرا جواب نمی دی؟)

از جا پرید و با عجله به سمت در دوید و در همون حال عجولانه اشک های ماسیده روی صورتش رو پاک کرد.

- بله آقاجان؟ دارم می یام... الان می یام.

معلوم نبود که مش یونس چند بار صداش کرده بود که حالا عصبی و ناراحت بالای پله ها منتظر بود و قدم می زد.

با دیدن نازان که با عجله از در بیرون می زد، ابروهای پر پشتش توی هم گره خورد.

- مگه مردی دختر؟ یه ساعته دارم صدات می زنم!

سرش رو پایین انداخت و انگشت هاش توی هم گره خورد.

- ببخشید آقاجان، اصلا نشنیدم.

مش یونس با سگرمه هایی در هم به سمت ساختمون خونه راه افتاد.

- بیا بالا کارت دارم، بجنب.

دلش پایین ریخت. روی پیشونی اش عرق سرد نشسته بود و دلش پیچ می خورد و گواهی بد می داد. یعنی چه خبر بود.

با داد دوباره ی مش یونس با عجله در زیرزمین رو به هم کوبید و از پله ها بالا دوید.

مش یونس داشت وارد خونه می شد که بهش رسید و پشت سرش با دست و دلی لرزون پا توی خونه گذاشت.

به محض ورود اولین چیزی که دید، اکرم بود که با ذوق و شوق داشت با النگوهای توی دستش بازی می کرد.

صبر کرد تا مش یونس به سمت بالای سالن رفت و نشست و به پشت ترکمنی قرمز رنگ تکیه داد.

مثل همیشه یه زانوش رو جمع کرد و دستش رو روی زانو گذاشت و به نازان اشاره کرد تا روبروش بشینه.

- بشین دختر، کارت دارم.

و صداش رو بلند کرد.

- اکرم؟ ... اکرم خانوم یه استکان چای بده به ما.

اکرم که هنوز درگیر النکوها بود ابروهاش رو توی هم کشید. به اون چه مربوط که جلوی نازان چای بذاره؟

می خواست جواب تند و تیزی بده که یادش اومد این دختر همون سرمایه گذاری زود بازدهشه! برای همین شاد و شنگول به سمت آشپزخونه رفت.

- چش...شم مش یونس . الان دو تا چای خوشرنگ براتون می یارم!

نازان متعجب و با چشم هایی گرد شده، به اکرم نگاه کرد. مطمئن بود هر وقت دیگه ای بود اکرم پهلوش رو می گرفت و به بهونه ی بارداری آه و ناله راه می انداخت و می گفت مش یونس به فکرش نیست!

خدایا آفتاب از کدوم طرف زده یا غروب کرده بود که اکرم بی حرف و حدیث می خواست برای نازان چای بیاره!

ترسیده به صورت جدی باباش خیره شده بود و حتی جرات نداشت بپرسه چی کارش دارن. انگار هر چی دیرتر می شنید، بیشتر در امان بود. چند دقیقه ای توی سکوت گذشت تا اگرم سینی به دست با یه تا استکان چای وارد سالن شد و کنارشون نشست.

- بفرمایید، این هم چند تا چای لب سوز، لب دوز ...

و استکان ها رو جلوی روی اونها روی زمین گذاشت. مش یونس منتظر شد تا اکرم عقب کشید و استکانش رو برداشت و جرعه ای از چای آلبالویی رنگ رو سر کشید.

استکان رو که زمین گذاشت، به اکرم اشاره کرد تا بسته ای رو که کنار دستش بود، برداره و جلوی روی نازان بذاره.

اکرم با عجله خم شد بسته رو برداشت و برداشت و جلوی نازان گذاشت. نازان آب دهنش رو قورت داد.

- این ... این چیه آقا جان؟

مش یونس تابی به سبیل هاش داد.

- اینها خریدهای عروسیته! اکرم زحمتش رو کشیده با مادر شوهرت رفته خریده!

ناباور و با چشم هایی گشاد شده از حیرت به صورت جدی مش یونس چشم دوخته بود.

دهانش از شدت استرس آبی نداشت تا فرو بده و شاید بتونه حرفی بزنه!

به سختی و زحمت دهن خشکیده اش رو باز کرد.

- شوخی می کنید؟ ... نه؟ ... سر به سرم می ذارید دیگه؟ نه؟ بگید شوخیه.

لب هاش به هم می چسبید و نفسش توی سینه سنگینی می کرد.

مش یونس بدون توجه به حال نازان با ابروهایی در هم گره خورده، کمی جا به جا شد.

- چه شوخی ای با تو دارم بکنم دختر؟

دیدم حال و روزت خوب نیست، گفتم زحمتش بیفته گردن اکرم و با مادر مسعود خان ...

چشم هاش از حدقه بیرون زد. دیگه نتونست تحمل کنه و بی اختیار از جا پرید.

- چی ...ی؟ چی کار کردین؟ خرید؟ کدوم خرید؟ چه خریدی؟

مش یونس نیم خیز شد.

- بشین دختر، صدات رو هم نبر بالا برای من! بشین ببینم.

عصیان زده سرش رو دیوانه وار تکون داد.

- بشینم؟ بشینم که هر بلایی دوست دارید سر زندگیم بیارید؟ بشینم که زندگیم بشه آخرت یزید؟

انقدر بدبخت بودم که بدون رضایتم شوهرم بدی ؟ اون هم هیچی، رفتید برای خودتون خرید هم کردید و تموم شده!؟

تازه منت هم می ذارید که بیا تنت کن. شما حتی نذاشتید من فکر کنم و جواب ...

مش یونس حرص زده از سرکشی و مخالفت نازان از جا پرید و مچ دست نازان رو وحشیانه چنگ زد و به شدت به سمت خودش کشید.

- مگه نمی گم بتمرگ سرجات دارم حرف می زنم دختر؟

تو اگه عقل توی کله ات بود که آدمی مثل مسعود خان رو رد نمی کردی؟

به چی فکر می کردی؟ به این که جواب رد بدی؟

تن لرزون دختر رو به شدت روی زمین هول داد و خودش بالای سر تن آوار شده روی زمین نازان سایه انداخت و اتگشت به سمتش تکون داد.

- باید یاد بگیری که وقتی بابات حرف می زنه، غلط می کنی روی حرفش حرف بزنی.

اختیارت دستمه، خواستم شوهرت بدم، می دم...

خواستم بسوزونتمت هم شک نکن که آتیشت می زنم! شیر فهم شد؟

نفس، نفس زنان دوباره نشست و و غرولندکنان به پشتی تکیه کرد.

- هی هیچی نمی گم زبونش درازتر می شه.

کی به تو گفته اجازه داری سرخود تصمیم بگیری؟

اصلا کی اجازه می ده تو زبون در بیاری؟

اشک مثل مرواریدهای غلتان روی صورتش سر می خورد و رد می انداخت. هق زد.

- من نمی خوام ازدواج کنم، می خوام درس بخونم. اصلا مش یونس اجازه نداد حرفش تموم شه.

- بیخودی گریه نکن. با مسعود خان حرف زدم درست رو هم بخونی!

دیگه چه مرگته؟ دردت چیه؟ بنال ببینم چه مرگته؟

چجوری باید می گفت دردش چیه؟ چجوری باید بهش می فهموند که حتی دیدن مسعود هم پشتش رو می لرزوند؟ تلاش کرد تا شاید بتونه باباش رو قانع کنه. به التماس افتاد.

- تو رو خدا بابا... این کار رو با من نکنید.

به خدا من با مسعود خان خوشبخت نمی شم. به خدا من هنوز حرفش تموم نشده بود که یه دفعه مش یونس از جا پرید و به سمت دختر هجوم برد و با پشت دست محکم توی دهنش کوبید.

- خفه شو، خفه شو ... کی به تو می گه اصلا اظهار نظر کنی؟

تو چه می فهمی خوشبختی چیه؟ تو فقط هر چی بهت می کم باید بگی چشم. روشن شد؟

از این ضربه ی ناگهانی سرش به یه طرف پرت شد.

موهاش توی هوا موج برداشت و درست مثل آبشاری از قیر مذاب توی سر و صورتش فرو ریخت.

دردی تیز توی دلش پیچیده بود و از شدت درد ضعف می رفت .

آخی دردناک کشید و برای چند ثانیه از درد حتی نتونست تکون بخوره و ... دستش روی دهنش نشست.

گوشه ی دهنش جر خورده بود. دستش که بی اختیار روی دهنش نشسته بود، لزجی مایع گرمی رو کنار دهنش حس می کرد.

موهاش رو از روی صورتش کنار زد و سرش رو بلند کرد و

اولین چیزی که دید چشم های پر از پیروزی و خندان اکرم توی قاب مژه های بلند و بورش بود.

چقدر تلخ و دردناک بود که حس می کرد جلوی یه غریبه شکسته و خورد شده. هیچ نمی تونست حال و روز باباش رو درک کنه!

یعنی باباش این همه عوض شده بود؟ اصلا چرا اینجوری عوض شده بود؟ شاید اگر اعتقاد داشت می گفت جادوش کردن.

خودش رو روی زمین کمی عقب کشید و آب دهنش رو قورت داد. مزه ی خون مثل مزه ی کهنه ی آهن زنگ زده دل و روده اش رو به هم پیچید. بی اختیار عق خشکی زد.

حس می کرد اگه دهن باز کنه هر چی توی معده اش هست و نیست بیرون می ریزه.

آهی سینه اش رو مثل جای زخمی باز سوزوند و برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش جای نیما مرده بود. ای کاش که می تونست همین حالا چشم روی هم بذاره و... تا ابد بمیره.

پلک هاش رو روی هم فشار داد و تلاش کرد اشک هاش رو مهار کنه و به خودش مسلط شه تا بتونه حرف بزنه. نفس عمیقی کشید.

- من ... با... مسعود خان... عروسی نمی کنم بابا ... چون حتی یه ذره هم ...

هجوم ناگهانی مش یونس به هیکل ظریف و مچاله شده در همش، جمله اش رو تا همیشه نا تموم گذاشت.

مش یونس که با همین جمله ی نیم بند طوفانی شده و از جا پریده بود، افسار گسیخته و وحشیانه به تن ظریف نازان می تاخت.

فریاد زنان، فحش می داد و مشت و لگد بود که به هر جایی از سر و بدن نازان که می رسید، می کوبید.

- تو گوه می خوری روی حرف من حرف می زنی... دختره ی سلیطه ی چشم سفید...

مگه من گفتم تو زر بزن و بگو چی کار می خوای بکنی؟ من گفتم این کار رو می کنی تو هم لال می شی و می گی چشم! ...

فهمیدی... آره؟ ... آره بی حیای بی آبرو؟... آره ... من تو رو آدمت می کنم...

من تو رو درست می کنم تا دیگه جز چشم هیچی از دهنت در نیاد... ولت کردم افسار پاره کردی...

مرد از شدت تقلا نفس، نفس می زد و کلمه هاش تیکه تیکه می شدند، اما دست بر نمی داشت.

نازان جیغ زنان از درد توی خودش جمع شده و روی زمین افتاده بود و تنها تلاش می کرد سرش رو از ضربه های وحشیانه و بی ملاحظه ی باباش حفظ کنه و نمی شد.

صداش از شدت جیغ زدن خش برداشته بود و دیگه به سختی در می اومد و حتی نای ناله کردن هم نداشت چه برسه به فریاد زدن!.

انمی دونست چقدر کتک خورد،

نمی دونست چقدر اشک ریخت و ...

نمی دونست چقدر التماس کرد،

اما آخرین چیزی که دید صورت کبود از خشم و نشسته به عرق مش یونس بود که توی نگاه پر از اشکش لرزید و... عکسش همراه با قطره ای اشک از گوشه ی چشم نازان فرو ریخت و برای همیشه افتاد و...

نازان توی دنیای سیاهی غرق شد.

خنکای دلپذیری روی صورت تب دارش می نشست و سنگینی قلب تفتیده و داغی هرم نفس های سنگینش رو کمتر می کرد.

کسی آشنا از دور صداش می کرد. ناله ی ضعیفی کرد. چرا تمام تنش درد می کرد؟

می خواست به پشت بچرخه تا ببینه کی صداش می کنه که درد تیز ی توی تنش نشست و ناله اش بلند شد.

حتی نمی تونست گوشه ی پلک هاش رو باز کنه. حس می کرد به پلک هاش وزنه های چند تنی آویزون کردند که با تمام تلاشی که می کرد، باز نمی شد. کسی کنار گوشش نفس کشید.

- نازان؟ دخترم؟ ... چشم هات رو باز کن مادر ... نازانم...

چرا نمی تونست چشم باز کنه و صورت مامانش رو ببینه؟

از شدت عجز اشک توی چشم هاش پر شد. نالید و بغضش شکست.

- ما... مان... مامان ...

انگشت هایی پر مهر میون موهای مواجش نوازشگرانه نشست.

- جون مامان؟ چیه دختر خوشگلم؟ چرا گریه می کنی مامان؟

هق، هقش بلند شد.

- کجا بودی مامان؟ چرا من رو تنها گذاشتی؟ خیلی خسته ام مامان ... از تنهایی خسته شدم... من رو هم با خودت ببر مامان، تو رو خدا بذار باهات بیام.

بوسه ی مرطوب و گرمی روی گونه اش نشست.

- دختر مامان این همه نازک نارنجی بود و خبر نداشتم؟

قطره ی اشک زلالی از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه ی بی رنگ و مهتابی اش پایین غلتید.

- مامان ... تنهایی سخته. بذار باهات بیام. به خدا نازک نارنجی نیستم. من فقط ...

شوک سرمای آبی که روی صورتش ریخت، به قدری زیاد بود که انگار کسی یقه اش رو گرفت و با شدت و خشونت از رویای شیرینش بیرونش کشید و بی رحمانه توی دنیای واقعی پرت کرد ...

چشم هاش تا جایی که ممکن بود گشاد شد.

انگار تصویر تار مامانش جلوی چشم هاش لرزید و محو شد.

ریه هاش از بی هوایی به فریاد اومدن و ناگهان انگار سرش رو از زیر آب بیرون اورد که نفس عمیقی گرفت و به سرفه افتاد. تمام تنش از درد فریاد می کشید.

قطره های آب از روی موها و سرش چکه می کرد و با قطره های اشکی که از چشم هاش فرو می ریخت، قاطی می شد.

جای تصویر دلنشین مامانش حالا صورت خبیث اکرم جلوی چشم هاش جون گرفته بود.

اکرم که با دیدن چشم های باز نازان نفس راحتی کشیده بود، فریاد بلندی از سر خوشحالی کشید و جیغ جیغ کنان مش یونس رو صدا کرد.

- به هوش اومد ... مش یونس ... مش یونس ... به هوش اومد!

مش یونس در عرض چند دقیقه خودش رو زیر زمین رسوند.

پله ها رو پایین رفت و با عجله بالای سر نازان رفت. به محض این که از باز بودن چشم های دختر مطمئن شد، ابروهاش رو در هم گره کرد و چشم از نازان گرفت و به اکرم نگاه کرد.

- چشم هاش رو باز کرد؟ خوبه! بمون بالای سرش تا به خودش بیاد.

وبدون هیچ نشونه ای از محبت یا حرفی دوباره چرخید و جلوی چشم های به اشک نشسته ی نازان پله ها رو بالا رفت.

نازان چشم که از راه رفته ی مش یونس گرفت، متحیر به اطرافش نگاه کرد.

مگه بالا نبودند؟ چجوری از اینجا سر در آورد؟

اکرم که متوجه تعجب نازان شده بود، در حالی که لیوانی آب رو به لب های جرخورده و خونینش نزدیک می کرد، با گوشه ی چشم اشاره ای به اطراف کرد.

- بابات آوردت پایین، گفت اینجا باشی بهتره! ... یه ذره بخور...

و لیوان رو روی لب های نازان گذاشت.

از درد برخورد لیوان با زخم و شکافتگی های روی لبش آخی کشید، اما جرعه ای از آب خنک رو فرو داد تا بتونه دهن خشک شده اش رو باز کنه.

به محض تر شدن گلوش سرش رو عقب کشید و به اکرم خیره شد.

- اکرم تو رو خدا کمکم کن. تو خودت زنی... دختر یه پدر و مادری ... کمکم کن.

اشک روی صورت کبودش راه گرفت و مظلومانه و ملتمسانه دست اکرم رو گرفت.

- تو رو خدا نذار بابام باهام این کار رو کنه.

دوست داشتی خودت رو به زور می دادن به یکی؟

تو رو خدا ... فکر کن مامان خودت چقدر برات نگرانه و الان.

اکرم عصبی و با حرص دستش رو از میون انگشت های نازان بیرون کشید و هیستریک و بلند – درست مثل یه دیونه – به خنده افتاد.

از شدت خنده اشک از گوشه ی چشم هاش بیرون زده بود.

- کمکت کنم؟ من؟ ...

بالاخره وقتی وقتی خنده اش کمی آروم گرفت سرش رو به گوش نازان نزدیک کرد.

- واقعا تو فکر کردی من با میل و علاقه زن بابات شدم؟ آره؟ ... یعنی اینقدر ساده ای؟ ... فکر می کنی خوشم می یاد هر شب بخوابم توی بغل یه مرتیکه ی چلاسیده؟

- راستش ... حالم ازش به هم می خوره،

از تو هم حالم به هم می خوره پرنسس خانوم! می دونی چرا؟

چون ت انقدر توی زندگی بهت خوش گذشته که نمی تونی معنی بدبختی رو بفهمی!

حتی نمی فهمی از روی ناچاری زن یه مرتیکه ی هوس باز و زن بار شدن یعنی چی!

سرش رو با تاسف تکون داد.

- واقعا با خودت چی فکر کردی؟ اگه چاره ای داشتم مطمئن باش تف هم توی صورت بابات نمی انداختم.

بعد هم که مامانم نگرانم می شه؟ ... مامانم؟ ... آره؟ ... کدوم مامان هان؟

چون خودت مادر داشتی فکر می کنی همه باید یکی رو داشته باشن که نازشون رو بخره؟ آره؟

سرش رو به صورت رخمی و کبود نازان نزدیک کرد و دقیق توی چشم هاش خیره شد.

توی چشم های سبزش شعله های قرمز و وحشی خشم مثل آتیشی خانمانسوز زبونه می کشید.

- دوست داری یه رازی رو بهت بگم نازنازی خانوم؟ آره؟ ... بین خودمون می مونه؟ ...

چشم هاش پر از ریشخند شد.

- هر چند، نمونه هم خیلی مهم نیست...

دستش روی صورت زخمی و نازان سُر خورد و روی لب هاش متوقف شد.

- حرف هات خیلی هم مهم نیست! اما باید بدونی که از این که کتک می خوری چندان هم بدم نمی یاد! راستش...

باز هم خندید.

- یه جورهایی خوشم هم می یاد!

برات بد نیست که بفهمی کتک خوردن چه مزه ای داره!

برای آینده لازمت می شه!

نگران نباش ! من تموم بچگی ام رو کتک خوردم! یه خورده دیگه پوستت کلفت می شه، خیالت راحت!

راستی ... دوست داشتی می تونی به بابات هم بگی حرف هامون رو ... هر چند...

ریشخند آمیز انگشت اشاره اش رو روی بینی نازان زد.

- اگه یه درصد باور کنه!

نفس عمیقی کشید و آه مانند نفسش رو بیرون داد.

- اونی که می گی مامانت، اون زنیکه مامان من نیست، اون مامان من نیست...

باز هم یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد.

- می دونی چرا ولم کرد و رفت؟

واقعا فکر کردی چون بابام می کشید، رفت؟

نه! نمی تونست من رو تحمل کنه!

دیوانه وار خندید و این بار همراه خنده های بلندش، قطره های اشک پهنای صورتش رو گرفت.

نازان مات و مبهوت به حرکات دیوانه وار اکرم خیره شده بود.

انقدر شوکه بود که نمی دونست چی بگه یا اصلا چه واکنشی نشون بده.

دستش بی اختیار دلسوزانه بالا رفت و نوازشگرانه روی بازوی اکرم نشست.

- اکرم؟ خوبی؟

چشم های اکرم لحظه ای روی دست نازان مات موند و بعد انگار سیخ داغی روی دستش گذاشته باشن ،

با خشونت دستش رو از زیر انگشت های نازان بیرون کشید.

- به من دست نزن... به من دست نزن! لابد دلت برام می سوزه آره؟...

چشم هاش با خباثت برق زد.

- از این به بعد باید دلت برای خودت بسوزه نازان خانوم! خیلی هم باید بسوزه!

انگار توی جایی غیر از اونجا بود و نازان رو نمی دید!

- یادته بچه که بودم توی کوچه مسخره ام می کردید، باهام بازی نمی کردید!

بهم می گفتید اکرم گامبو!

حالا دلت برام می سوزه؟ آره؟ من... من دلسوزی تو رو نمی خوام!

متحیر دستش رو – که روی هوا مونده بود – عقب کشید.

- چی می گی اکرم؟ من که اصلا همسن تو نیستم که باهات باز ی کرده باشم! یا مسخره ات کنم!

انگار به خودش اومد که صورتش در هم شد.

- چه فرقی می کنه؟ تو هم بودی بازی نمی کردی! مثل اونها!

کسی من رو نمی خواست. اون زن هم من رو نمی خواست،

می دونی چرا؟ ... چون ... چون من دخترش نبودم.

چون دختر زنی بودم که کریم مفنگی دور از چشمش صیغه کرده بود و حالا بچه اش آوار شده بود روی سرش ...

اشک هاش رو پاک کرد و دوباره دیوانه وار خندید.

- اصلا فکر می کردی بابای مفنگیم این همه عرضه داشته باشه؟

که بره زن بگیره اون هم دو تا دو تا؟

چشم هاش لحظه ای پر از اشک شد.

- فکر می کردم مامانمه، فکر می کردم دوستم داره ...

ولی اون روز آخری که می رفت، وقتی دامنش رو چسبیدم و گریه کردم که من رو هم با خودش ببره،

می دونی چی کار کرد؟ می دونی؟

دوباره اشک روی گونه هاش با هم مسابقه گذاشت.

حرص زده با کف دست صورتش رو پاک کرد و خندید.

- همچین محکم زد توی صورتم که با باسن خوردم زمین

بعد هم جیغ زد تو دختر من نیستی حروم زاده...

جیغ زد: تو دختر یه فاحشه ای که خودش رو آوار کرد روی زندگی من ...

از جا بلند شد و بی قرار توی زیر زمین راه افتاد.

- من نمی فهمیدم حرومزاده یعنی چی...

اصلا نمی دونستم فاحشه چیه! بچه بودم...

گریه کردم... اشک ریختم و داد زدم: مامان ...

فحشم داد. بلند، بلند فحشم می داد که بهش نگم مامان ! نگم...

حسابی کتک خوردم که نکم مامان... از هر چی مامانه حالم به هم می خوره!

هقی کلمه هاش رو شکست و دوباره نفس گرفت.

- بابام خونه نبود... اما ... اما اون در رو پشت سرش به هم کوبید و رفت ... من کتک خورده، پخش شده بودم روی روی زمین یخ زده ی حیاط و مات مونده بودم!

بارون می اومد... یادمه یه پیراهن چین دار گل، گلی آبی و صورتی تنم بود که دورم پخش شده بود.

بابام که رسیده بود خونه، دیده بود که توی حیاط از حال رفتم.

از همون وقت ... تب کردم...

باز هم خندید، این بار همراه هق هق های بغض آلود باز هم خندید.

- دو هفته تب کردم ... از نبودن مامانم و داداشم مریض شدم ... مامانی که مال من نبود و داداشی که ...

یه قطره اشک روی گونه اش سُر خورد.

- خوب که شدم، حرف نمی زدم.

تا سه سال سال دهن باز نکردم. دیگه هیچ کسی رو دوست نداشتم.

همه فهمیده بودن که من دختر اون نبودم و ... بهم می گفتن حرومزاده ...

از اون طرف، وضعیت کریم هر روز بدتر شد و من هر روز از بقیه دورتر ...

با رفتن اون زن که بابام عاشقش بود، هر روز بیشتر کشید، انقدر که شد کریم مفنگی و برای تامین خرج عملش به خرید و فروش روی آورد و من شدم دختر ساقی محل!

خندید، بلند و تلخ. خنده اش مزه ی قهوه های بدون شیر و شکر رو می داد.

قهوه هایی که همیشه ی خدا حالش رو به هم می زد.

اکرم هنوز هم توی زیر زمین مثل مرغ سر بریده راه می رفت و زیر لب غرولند می کرد.

نازان تلاش کرد کمی توی جای خودش جا به جا شه اما نتونست و آخش در اومد.

اکرم که تا الان حواسش به خودش بود، با شنیدن صدای آخ نازان به سمتش چرخید و نیشخندی زد.

- زیاد تکون نخور عروسک خانوم، شانس آوردی دست و پات نشکسته اما مطمئن نیستم ترک خورده یا نه! بهتره بخوابی...

هر چند بابات غدغن کرده تا روز عقد از اینجا بیرون نیای...

نه می ری بیرون، نه کسی می یاد دیدنت... حتی نرگس جونت!

چنان از جا پرید که استخون های تنش از درد به ناله اومد و اشک توی چشم هاش جمع شد و دوباره روی پتو پخش شد.

اما بی توجه به فریاد دردناک استخون هاش تلاش کرد نیم خیز شه.

- چی ...ی؟ چرا بیرون نرم؟ چرا نرگس نیاد؟ چرا ...

اکرم خبیث خندید و به سمت در زیر زمین رفت.

- لابد بابا جونت می ترسه قبل از سفره ی عقد فرار کنی! من چه بدونم...

چند نایلکس رو از کنار پله ها برداشت و دوباره به سمت نازان چرخید و با خباثت ابروش رو بالا برد.

- این چند روزه بی کاری، بیا نگاه کن ببین سلیقه ام چطوره!

کیسه ها رو روی زمین مقابل چشم های از حدقه بیرون زده ی نازان چپه کرد.

- زحمتت رو کم کردم، جای تو تیکه های مادرشوهر جونت رو هم نوش جان کردم.

می گفت لیاقت نداری برات این همه خرج کنن!

خم شد و چادری سفید رنگ رو از زمین چنگ زد و مثل روده ی آویزون جلوی چشم های نازان تکون داد و خندید.

- سلیقه ام چطوره؟ خوشت می یاد؟

چادر رو بادی توی هوا داد و روی سر انداخت و چرخی زد.

- همیشه دلم از این چادر سفیدهای عروسی می خواست... از اون لباس عروس چین دار پفی ها هم دوست داشتم!

نازان مبهوت و با دهانی نیمه باز به کارهای عجیب و غریب اکرم نگاه می کرد.

اکرم روسری کرم رنگی رو از میون کپه ی لوازم روی زمین برداشت و با لودگی روی پارچه ی چادری بست.

با دو قدم بلند جلوی آیینه ی کوچیک میخ شده روی دیوار ایستاد.

- خیلی بهم می یاد، نه؟!

دوباره به سمت نازان مبهوت چرخید و پارچه ها رو روی زمین ول کرد و این بار خودش هم جلوی صورت دختر چمباتمه زد.

- می دونی، چرا اون مادر فولاد زره رو تحمل کردم؟ ...

خوب شاید اصلا به ذهنت هم نرسه. اما بذار بهت بگم!...

اولین دلیلش اینه که می خوام از شر تو راحت شم! دلیل دومش هم ...

صداش رو تا حد ممکن پایین برد و سرش رو زیر گوش نازان فرو برد.

- اینه که احتمالا از شر بابات هم راحت شم.

و سرش رو عقب کشید و به قهقهه خندید. اشک توی چشم های نازان حلقه زد و یه قطره روی صورتش چکید.

- واقعا بابام رو دوست نداشتی؟ پس چرا اون همه دلبری کردی ازش؟ چرا زنش شدی؟

اتگار برای اکرم جوک گفته بود که از شدت خنده منفجر شد و روی زمین غلتید.

- وای تو خیلی با نمکی دختر... خیلی کره ای!

طول کشید تا کمی اروم بگیره و در حالی که اشک گوشه ی چشمش رو با نوک انگشت می گرفت، دوباره بشینه!

- واقعا تو خودت بودی دوست داشتی؟

ببینم تفاوت سن تو و مسعود خان چقدره؟ تقریبا همونقدر نیست که من و بابات تفاوت سن داریم؟ هر چند مسعود خان که خیلی خوش تیپ تره!

سرش رو به صورت نازان نزدیک کرد.

- ببینم بابات و من چقدر متفاوت از تو و مسعودخانیم نازان خانوم؟ ... چطوری برای تو مسعود خان اخه برای من بابات به به باشه؟ ...

سرش رو عقب کشید و با دقت توی صورت کبود دختر نگاه کرد.

چرا زنش شدم؟ واقعا نمی دونی چرا؟ یا چرا دلبری کردم؟ خوب معلومه!

نفس عمیقی گرفت و زهرخندی روی لب هاش نشست.

- چون هیچ چاره ی دیگه ای نداشتم.

چون تنها راه حل برای فرار از خونه ی بابام بود.

چرا نباید از فرصت استفاده می کردم؟ زنش که توی رختخواب بود و از جا پا نمی شد و خودشم که هول زن بود! چه راهی بهتر از این؟ ...

بابات برای من یه نردبون بود برای بالا رفتن.

وقتی خودش انقدر دست و پای دلش شل بود که به هر چشم و ابرویی دلش می لرزید، چرا استفاده نمی کردم.

راستش دروغ چرا؟ اگه بابات نبود، هیچ مردی خر نمی شد دختر کریم مفنگی رو بگیره!

خدا رو شکر، خر هم ذاتا خره!

از جا بلند شد و با خنده به سمت در زیرزمین راه افتاد.

جلوی در زیرزمین دست روی دستگیره گذاشت و سرش رو به سمت نازان – که هنوز اشک روی صورتش جاری بود – چرخوند.

- امروز به اندازه ی کافی اطلاعات دادم بهت، بقیه بمونه برای یه وقت دیگه!...

چشم هاش برقی از خباثت داشت.

- فعلا که تا روز عقد همین جایی و در نمی ری!

فرصت برای درد و دل کردن زیاده! نگران نباش باز هم درد و دل می کنیم.

و جلوی چشم های به نم نشسته ی نازان در رو باز کرد و پشت در از جلوی چشم های اشک آلود نازان محو شد.

نازان چند ثانیه ای به جای خالی اکرم خیره موند و بعد، تمام خودداری هاش نابود شد.

خودش رو میون پتو جمع کرد.

بی اختیار بغض خفه کننده ی توی حنجره اش آب شد.

صورت کبودش رو میون دست ها پنهان کرد و به هق، هق از خواب که بیدار شد، تنش از سرما یخ زده بود.

احساس می کرد سرما خورده و حالش خوب نیست.

از شدت سرما متعجب شده بود. انگار زمستون بدجوری توی این خونه ریشه کرده بود.

خودش رو کمی توی رختخوابش بالا کشید و کنج دو تا دیوار زیرزمین مچاله شد.

زانوهاش رو توی دلش جمع کرد و پتو رو دور خودش محکم پیچید و سر روی زانوهاش گذاشت.

"

سه روز گذشته بود، سه روز وحشتناک، میون دست و پا زدن های بیهوده و التماس ها و اشک های بی پایان گرمی که پشت در بسته ی زیرزمین روی زمین یخ زده ریخته شده و دل کسی رو نرم نکرده بود.

تمام این سه روز بارها پشت در کشیک کشیده بود تا با شنیدن صدای پای باباش باهاش حرف بزنه اما...

باباش توی تمام این مدت وقتی از خونه می رفت و یا می اومد، حتی یه بار هم به التماس ها و فریادهاش توجه نکرده بود.

بیشتر اوقات اکرم بی سر و صدا در زیر زمین رو باز می کرد و شام و ناهارش رو بالای پله ها می گذاشت و به سرعت در رو به هم می کوبید و می رفت

و بدون کمترین توجه به اشک ها و فریادهای نازان - که به محض باز شدن دراز جا می پرید و به سمتش می دوید - از زیر زمین دور می شد.

یکی دو ساعتی بیشتر توی این افکار نگذشته بود که در زیر زمین باز شد.

برعکس همیشه به قدری بی حال بود که حتی برای بلند کردن سر از روی زانوهاش هم تلاشی نکرد.

اکرم – که از این حال نازان متعجب شده بود - با احتیاط از پله ها پایین رفت و وارد زیر زمین شد.

عجیب نبود که این دختر تکون نمی خورد! نکنه نقشه ای توی سرش بود؟! محتاطانه خودش رو به وسط زیر زمین رسوند.

- نازان؟ چته دختر؟

حتی به خودش زحمت بلند کردن سرش رو نداد. فقط پلک باز کرد و با همون چشم های تب دار بدون یه کلمه حرف به اکرم خیره شد.

اکرم که با دیدن چشم های باز نازان خیالش از زنده بودن اون راحت شده بود، به سمت وسط زیرزمین راه افتاد.

با تمام محتاط بودن هم نمی تونست از نیش زدن به این موجود تنها بگذره!

خندان و سرخوش کنار کپه ی خریده ها - که هنوز روی زمین ریخته بود - نشست.

- تو که هنوز غمبرک گرفتی دختر؟ پاشو ... پاشو کمی به خودت برس، ناسلامتی فردا عقدته! ...

پارچه ی چادری سفید رو از میون خرت و پرت ها بیرون کشیده و جلوی چشم های نازان تکون داده بود.

- مبارکه، دارم می برم بدم عذرا خیاط بدوزه! و ...

لبخند شیطنت بارش حال دل نازان رو آشوب می کرد.

بی توجه به حال خراب دختر، در حالی که مشخص بود از این بازی لذت می بره، پیراهن بلند نباتی رنگی رو هم از میون لباس ها بیرون کشید.

- این رو هم اتو می کنم فردا بپوشی .

بی اختیار قطره ای اشک روی گونه ی یخ زده اش چکید.

- به تو چی می رسه اکرم؟ چرا اینجوری آزارم می دی؟

هرچند، زحمت نکش! ممکن نیست که من سر عقد بله بدم.

خیالت راحت باشه که من زن مسعود خانت نمی شم.

انگار با شنیدن این جمله اکرم رو آتیش زدن که حرصی کپه ی لباس ها رو روی زمین پرت کرد. از جا پرید و توی چند قدم بلند خودش رو به نازان رسوند.

خم شد و یقه ی لباس دختر رو بی رحمانه و حرص زده چنگ زد و اون رو به سمت خودش کشید.

- ببین یابو علفی نفهم، تا حالا هر چی جفتک انداختی بهت هیچی نگفتم. اما بذار یه چیزی رو خوب حالی ات کنم.

انگشت اشاره ی دست راستش بالا اومد و جلوی چشم نازان تهدید آمیز رقصید.

- مسعود خان تو رو خواسته دختر خانوم

و کسی که مسعود خان دست روش بذاره، محال ممکنه از چنگش در بره.

جرات داری سر سفره بگو "نه" تا بابات رو به عزات بشونه و تو رو به عزای بابات!

تو هنوز مسعود خان رو نشناختی. کافیه دو-سه کیلو مواد بده جاساز کنند توی این خونه و خودش هم گزارش کنه، تا گردن باباجونت بره بالای دار!

مطمئن باش انقدر کار بلد هست که حتی به عقلت هم قد نده کجا مواد رو جا ساز کرده و وقتی پلیس بیاد، قطعا روی بسته های مواد ننوشته متعلق به مش بونس نیست!

پس جای این جفتک پرونی ها بهتره فکر مدل لباس عروسیت باشی تا جای لباس عروسی لباس عزای بابات رو نگرفتی!

و یقه ی نازان رو ول کرد و اون رو محکم و با نفرت به عقب هول داد.

- آغریمایان باشا دسمال باغلامازلا نازان خانوم!. (به سری که درد نمی کنه دستمال نمی بندن نازان خانوم)

- برای خودت و ما بیخودی دردسر درست نکن.

فردا مثل بچه ی آدم می شینی سر سفره ی عقد. مهمنتر این که بابات راضیه دختر، چرا نمی فهمی؟ بابات راضیه و برای عقدت با مسعود خان پول هم گرفته!

انگار بهش برق وصل کرده بودند که از جا پرید.ا حقیقت مثل پتک محکمی توی سرش کوبیده شده بود.

با چشم هایی از حدقه بیرونزده، اشک بار و ناباور قدمی به سمت اکرم برداشت.

- دروغ می گی نه؟ دروغ می گی!

- دروغ می گی،نه؟! هر چقدر هم بگی باورم نمی شه. بابام با من این کار رو نمی کنه. داری اذیتم می کنی و ...

قهقهه ی اکرم درست همون زلزله ی چند ریشتری بود که تمام وجودش رو لرزوند.

زن - در حالی که از شدت خنده خم شده و دست روی کنده ی زانوهاش گذاشته بود- نفس عمیقی گرفت.

- وای که چه با نمکی تو دخترا... چرا حالی ات نیست؟... چجوری بگم؟ فردا عقدته بدبخت! عقدا! ...

بابا جونت هم راضی شده برای مسعود خان عقدت کنه. چون ازش پول گرفته! ... ببینم دختر، خودت رو زدی به نفهمی یا نمی خوای بفهمی؟ هان؟! کدومش دقیقا؟

با تمسخر دست پوشیده با النگوهای پهن طلاش رو بالا گرفت و با لودگی جلوی چشم های نازان تکون داد.

- فکر کردی اینها از کجا اومده عروس خانوم!؟ نکنه فکر کردی بابا حونت گنج پیدا کرده یه شبه؟ ... هان؟

کمر صاف کرد و برقی از خباثت توی نگاهش درخشید.

- نه احمق کوچولو! اینها یه بخش کمی از پولیه که بابات گرفته تا تو رو عقد مسعود خان کنه.

پول فروختنت، شده النگوی توی دست من! شیر فهم شدی؟ یا یه جور دیگه بگم؟

لال شده بود. حتی نفسش هم در نمی اومد. چشم هاش از حدقه بیرون زده و صورتش از شدت فشاری که روی قلبش بود، به کبودی می زد.

مثل درخت تناوری توی دست طوفان روی زمین آوار شد و به شدت با کف سرد و سخت زمین برخورد کرد.

دهانش برای بلعیدن یک جرعه هوا به سختی باز و بسته می شد. اما ... نمی تونست نفس بگیره، نمی تونست نفس بکشه ...

انگار هوا رو هم ازش دریغ کرده بودند و حالا باید برای جرعه ای هوا له، له می زد.

چنان صورتش از بی هوایی کبود و تیره شده بود که اکرم ترسیده به سمتش دوید.

نازان دست بی جون و لرزانش رو به سختی روی سینه ی سنگین از دردش گذاشت.

- ما... مان!

ناله ی سوزناک و ملتمسش برای اولین بار دل سنگ اکرم رو به لرزه در آورد.

اکرم کنارش زانو زد و تلاش کرد همونجوری که توی فیلم ها دیده بود، با کف دست هاش روی سینه ی دختر رو ماساژ بده.

- هی خوبی دختر؟ چی شدی؟ ... نازان ؟ ... چه مرگت شد آخه؟

حس می کرد ریه هاش از شدت بی هوایی به هم چسبیدن و اطرافش هر آن سیاه تر می شن.

خدایا باورش نمی شد.نه ... نه ... نمی تونست باور کنه... ...خدا...ا ... از این درد باید می مرد.

باباش فروخته بودش. درست مثل یکی از وسایل بنجل خونه که دیگه به درد نمی خوره، فروخته شده بود.

کاشه ی داغ چشم هاش از شدت غم می سوخت؛ اما حتی دیگه اشکی برای ریختن نداشت.

مشت بی جونش بی اختیار روی سینه ی سوخته از داغ این ناجوانمردی کوبیده شد تا شاید یه ذره هوا به ریه هاش برسه و نمی رسید.

اکرم با صورتی سفیده شده از ترس جیغی کشید و به سمت دختر کبود شده ای که جلوی چشم هاش در حال جون دادن و پر پر شدن بود، هجوم برد.

- نازان ... نازان ...

اما نازان دیگه هیچی نمی شنید. تمام اطرافش سیاه شده بود و توی سیاهی فراگیری دست و پا می زد.

اکرم که دید کاری از دستش بر نمی یاد، جیغ کشان به سمت پله های زیر زمین دوید.

- مش یونس ...س ... مش یونس ... کول باشومه اولدی ... مش یونس...

(مشی یونس خاک توی سرمون شد)

و پله ها رو با اون هیکل چاق دو تا یکی به بالا دوید و به سمت ساختمون خونه دوید.

مش یونس که از سر و صدای اکرم ببیرون دویده بود، با دیدن صورت سرخ شده ی زن وا رفت.

- چی شده اکرم؟ نه اولوب حیاطه قویموشی باشی اوستونه؟ (چی شده خونه رو گذاشتی روی سرت؟)

نفس، نفس زنون و فریاد کشان با انگشت اشاره به زیرزمین اشاره کرد.

- اولدی کیشی (مُرد مَرد) مُرد ... مُرد ... بدو نازان مُرد!

و در حالی که مش یونس با نگرانی و هول زده به سمت زیر زمین می دوید، روی زمین ولو شد.

مش یونس با عجله ها پله ها رو پایین دوید و وارد زیرزمین شد. نگاهش سراسیمه توی زیرزمین نیمه تاریک دنبال نازان می چرخید و پیداش نمی کرد.

بالاخره نگاهش روی زمین سر خورد و با دیدن توده ی سیاه رنگی که روی زمین مچاله شده بود، به سمتش هجوم برد.

تن در هم مچاله شده ی نازان رو از روی زمین برداشت و صورتش رو به سمت خودش چرخوند. نفس دختر در نمی اومد و تنش بی جون میون دست های مش یونس آویزون مونده بود.

به سرعت از جا پرید و به سمت پله های زیرزمین دوید و با عجله بالا رفت و به سمت حوض خونه دوید.

تنها راهی که براش مونده بود این بود که شوکی به تن بی جون دختر بده و امیدوار باشه شاید که نفس نازان بالا بیاد.

وقتی به حوض رسید، بدون معطلی تن بی جون دختر رو با همون لباس ها میون آب سرد حوض پرت کرد.

چند غوطه ای که خورد، دست برد و سرش رو از آب بیرون کشید تا نفس بگیره.

تمام اندام های نازان از شدت سردی آب به فریاد اومدند. هین بلندی کشید. نفسش بالا اومد و چشم هاش تا آخر گشاد شد و از حدقه بیرون زد.

لرز گرفته بود و ریه هاش از شدت بی هوایی می سوخت و برای هوا به تقلا افتاده بودند.

به سرفه افتاده بود و آبی که وارد دهانش شده بود، با سرفه ها از ریه اش بیرون می زد. چندین نفس عمیق و پشت هم کشید تا کمی رنگش از کبودی بیرون اومد و حالا از شدت سرما سفید شده بود.

مش یونس فریاد کشان به سمت اکرم- که هنوز روی زمین ولو بود- رو کرد.

- پاشو یه پتو از توی خونه بیار، بدو تا سینه پهلو نکرده... بدو زن!

اکرم - که با دهان نیمه باز تا به حال تماشاگر این ماجرا بود- به خودش اومد.

از جا پرید و برای این که چادر توی دست و پاش نپیچه اون رو روی زمین رها کرد و به سمت ساختمون دوید.

چند دقیقه ای طول کشید تا اکرم با پتوی سبز پلنگی دو نفره دوباره پیداش شد و با عجله به سمتشون دوید.

مش یونس نازان لرزون و نفس زنون رو از آب بیرون کشید و پتو رو دورش پیچید و بغلش زد و به سمت ساختمون دوید.

اکرم زودتر از اون دو خودش رو به در رسوند. در رو باز کرد و مش یونس نازان پیچیده توی پتو رو با عجله به سمت بخاری برد و به اکرم اشاره کرد تا در رو ببنده.

- در رو ببند، زودباش... بدو یه لیوان شیر یا چای گرم بیار، بدو ...

اکرم غرولند کنان در رو بست و به سمت آپزخونه رفت.

- لاله الا الله ... حیف که عزیز دردونه ی حسن کبابی بمیره، هیچی دستم رو نمی گیره، حیف!

وقتی با لیوانی چای به اتاق برگشت، مش یونس نازان رو به پشتی کنار بخاری تکیه داده و بخاری رو تا آخرین درجه زیاد کرده بود اما نازان هنوز هم از سرما می لرزید.

لیوان رو کنار نازان روی زمین گذاشت و خودش رو کمی عقب کشید.

- بهتره لباس های خیس رو در بیاریم، اگر نه تنش گرم نمی شه.

مش یونس دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید و کلافه پوفی کشید.

- خودش که نمی تونه، من هم نمی تونم لباس براش در بیارم زن. چی کار کنم.

درست مثل کسی که می خواد منت بزرگی روی سر کسی بذاره، لب هاش رو جمع کرد و مثلا از روی ناچاری سر تکون داد.

- هیچی، چی کار باید بکنی. من باید در بیارم لباسش رو دیگه! تو برو یه پیراهن از زیرزمین بیار تا من لباسش رو عوض کنم.

مش یونس نگاهی به صورت سفید و لب های بی رنگ نازان انداخت و سری به تایید تکون داد.

- باشه خانوم، دستت درد نکنه. زحمتت شد. الان می رم می یارم.

از جا بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت در خروجی رفت.

به محض این که از سالن خارج شد و در رو پشت سرش بست، اکرم با حرص پتو رو از روی نازان کنار زد.

- پاشو ببینم، برای من ادا نیا ها! من بابات نیستم دلم برات بسوزه!

و با خشونت تن بی جون نازان رو به سمتی هول داد.

- انگار برای من تخم طلا می ذاره که این همه هم ناز و ادا داره! ...

تی شرت رو با خشونت از سرش بیرون کشید و کمی عقب رفت.

- نمردی که لباس زیرت رو خودت در بیار!

اشک توی چشم هاش جمع شد. کاش جونی داشت تا بتونه جواب دریدگی های اکرم رو بده. زنیکه ی بی چشم و رو.

دست های یخ زده و به جونش رو به سختی به سمت لباسش برد و در حالی که خودش رو زیر پتو از چشم اکرم پنهان می کرد، لباسش رو باز کرد و تنش رو با پتوی نمدار پوشوند.

هنوز هم تنش از سرما بی جون بود و نای تکون خوردن نداشت. سرفه های گاه و بی گاه هم سینه اش رو می سوزند.

کمی خودش رو به سمت بخاری کشید تا شاید گرمتر شه که اکرم با وقاحت خندید.

- چیه؟ چرا داری خودت رو قایم می کنی؟ نترس، نگاهت نمی کنم. هر چی تو داری من هم دارم. خیالت راحت، محرمیم!

دهانش از شدت تعجب باز موند. این زن چی می گفت برای خودش!؟ هنوز نتونسته بود دهن باز کنه و جواب اکرم رو بده که در هال به شدت باز شد و مش یونس با عجله از میون در پیراهنی رو توی سالن پرت کرد.

- اکرم؟ اکرم خانوم؟ ... این رو تنش کن بیام توی خونه یخ زدم.

اکرم به سمت پیراهن افتاده وسط سالن رفت. خم شد و اون رو برداشت و به سمت نازان پرت کرد.

- تنت کن تا یخ نزدی!

با دست هایی لرزون از سرما پیراهن افتاده جلوی روش رو برداشت. اکرم به سمت آشپزخونه رفت.

- می رم راحت بپوشی لباست رو، تموم شد صدام کن و

صدای بلند شدن زنگ آیفون خونه، راهش رو به اون سمت کج کرد. یعنی کی بود این وقت روز ؟

چند ثانیه ای طول کشید تا به آیفون برسه. گوشی آیفون رو برداشت و کنار گوشش گرفت.

- بله؟ فرمایید؟ کیه؟

با شنیدن صدای فرد پشت گوشی، رنگ از رخش پرید.

به سرعت دکمه ی باز کردن در رو فشار داد و به سمت نازان چرخید.

- مسعود خانه ! ... یا ابوالفضل چی شده؟

بپشت نازان - درست مثل بچه آهویی که از دور پرهیب گرگی رو ببینه- از شنیدن اسم مسعود به لرزه افتاد.

پیراهنش رو با عجله روی تنش کشید و با ترس و تنی لرزون بی اختیار میون پتو فرو رفت.

انگار با این کار می تونست خودش رو از دسترس اون مرد دور کنه!اکرم بی توجه به حال بد نازان فریاد کنان به سمت در دوید.

- مش یونس، مش یونس ... س ...

مش یونس که فکر می کرد برای نازان اتفاقی افتاده هول زده به سمت ساختمون دوید و چنان در رو با عجله باز کرد که در به شدت به دیوار کناری برخورد کرد.

درست مثل این که بمب منفجر شده باشه، صدای شدیدی توی خونه پیچید و شیشه ها لرزید و مش یونس با همون دمپایی های توی پاش توی خونه پرید و هول به اطراف نگاه کرد.

- چیه؟ چی شده؟ چه خبره؟ ...

اکرم با عجله چادرش رو از روی چوب لباسی کنار در برداشت و روی سرش انداخت و در همون حال به بیرون اشاره کرد.

- مسعود خان ... مسعود خان جلوی دره... تزول کیشی (زود باش مرد)

مش یونس که چند لحظه مات شده بود، با دیدن اکرم که از در بیرون می رفت به خودش اومد و خودش رو به اکرم رسوند و نگهش داشت.

- کجا؟ می مونی خونه خودم می رم جلوی در. چه معنی داره تو بری جلوی در وقتی خونه هستم؟ مردی گفتن، زنی گفتن!

و از اکرم جلو زد و به سمت حیاط رفت. اکرم در جا ایستاد و پشت سر مش یونس که ازش رد شده بود، اداش رو در آورد.

- مردی گفتن، زنی گفتن!غیرتت من رو کشته مرد! ... از یه طرف دخترش رو دو دستی تقدیم یارو می کنه از یه طرف هم به من گیر می ده نرو باهاش حرف بزنی مبادا انگشتت بزنه! نکنه من عسلم، می ترسه تموم شم مرتیکه ی سیب زمینی!

و به سمت نازان لرزون - از سرما و ترس - میون پتو چرخید.

- یادم بمونه یه مرغی خروسی چیزی براش قربونی کنم چشم نخوره بابا جونت!

و بدون این که منتظر جواب نازان باشه، خودش رو پشت پنجره رسوند، پرده ی توری سفید رو کنار زد و از پشت شیشه به جلوی در – جایی که مش یونس و مسعود در حال حرف زدن بودند- خیره شد.

دوستان سلام از این هفته ادمین ها لینک کانال رو نامنظم تغییر می دن، پس لطفا لفت ندید. چون دیگه به کسی لینک نمی دن.

در حالی که بی توجه به سرفه های نازان – که مثل موسیقی، پس زمینه ی افکارش بود - با خودش حرف می زد، ابروهاش بالا رفته بود.

- یعنی چی شده؟ چی کار داره اومده اینجا؟ ... اولمیه هر زاده مش یونسه دیه! (نکنه همه چیز رو به مش یونس بگه؟)

یوخ بابا (نه بابا) خودش هم پاش وسط ماجراست! تازه نمی یاد منفعت خودش رو خراب کنه که!

توی همین واگویه های ذهنی بود که مش یونس متبسم و راضی از حرف های مسعود از جلوی در کنار رفت و خودش رو از راه کنار کشید.

همین که مش یونس جلوی راه رو باز کرد پسر جوونی به سرعت و در طی چند بار رفت و آمد چندین جعبه ی میوه و شیرینی و چند نایلون آجیل و قطاب و ... رو با عجله داخل حیاط آورد و با راهنمایی مش یونس زیر سقف انباری چید.

نیش اکرم تا بناگوش باز شد. خوب ظاهرا معامله سر جاش بود! پرده رو انداخت و با خیال راحت به سمت نازان - که هنوز با صورتی بی رنگ و رو و تنی لرزان، بی حال کنج دیوار کنار بخاری توی خودش مچاله شده بود – چرخید.

بهتر بود فکری به حال این دختر می کرد تا از دست نره، هر چی نبود، این دختر الان حکم مرغ تخم طلای اونها رو داشت. عقل حکم می کرد که تا روز آخر سالم نگهش داره!

به سمت آشپزخونه رفت. لیوانی آب جوش پر کرد، با چند حبه قند مخلوط کرد و کمی گلاب بهش اضافه کرد و لیوان به دست دوباره توی سالن برگشت.

خودش رو کنار نازان رسوند و روی زمین مقابلش نشست و لیوان رو به طرفش گرفت.

- بیا کمی بخور، اینجوری که تو گرفتی پس می افتی دخترا!بیا، از این همه لجبازی چی نصیبت می شه داری خودت رو نابود می کنی؟

انگشت های لرزون نازان دور لیوان بلوری گره خورد. از بس دست هاش می لرزید، آب توی لیوان لب پر می زد و قطره های آب قند از بدنه یلیوان شره می کردند.

نگاهش روی صورت گرد و سفید اکرم چرخید.با اون چشم های سبز و دهان و بینی متناسب و قد بلند و با اون خرمن موهای طلایی دختر زیبایی محسوب می شد.

بغض کرد. دستش بی اختیار روی انگشت های اکرم که هنوز از وی بدنه ی لیوان باز نشده بود – نشست.

- خیلی سخت بوده؟ نه؟ برات رفتن اون زن خیلی سخت بوده! کل این سال ها لابد خودت رو سرزنش کردی از بودنت ... لابد خیلی تلخ بوده که تو رو تنها گذاشته... واقعا خیلی ناراحتم برات به خدا اما ... اما بارو کن من توی اون ماجرا هیچ تقصیری ندارم... من اصلا دخیلی اون ماجرا نبودم که بخوای انتقام همه ی نامرادی هات رواز من بگیری!

اکرم از جا پرید و پر نفرت خودش رو عقب کشید.

دوستان سلام از این هفته ادمین ها لینک کانال رو نامنظم تغییر می دن، پس لطفا لفت ندید. چون دیگه به کسی لینک نمی دن.

برقی از خشونت و خباثت توی چشم های سبزش می درخشید.

- الان داری برام فیلم می یای که دلم برات بسوزه نه؟ زحمت نکش! خسته می شی.

نازان اشک آلود و خسته از این همه تنش و فشار روانی لیوان رو روی زمین گذاشت.

در حالی که دست به دیوار می گرفت و با تنی لرزون و به سختی از جا بلند می شد، قطره ی اشک درشتی رو با سر انگشت از روی گونه اش پاک کرد.

- نخواستم فیلم بازی کنم، من آدمم. دلم برات می سوزه چون خیلی سختی کشیدی. همین!

و لرزون و نامتعادل به سمت در خروجی ساختمون راه افتاد. اکرم به سرعت از جا پرید و به دنبالش دوید و از پشت بازوش رو گرفت.

- کجا؟ کجا؟ ... الان بابات می یاد می گه چرا گذاشتم تشریف ببری توی حیاط . این مرتیکه هم جلوی دره. حالا خر بیار و باقالی بار کن.

نازان که به سختی روی پا ایستاده بود، کاملا تعادلش رو از دست داد و به شدت به دیوار کناریش برخورد کرد و آخش در اومد.

- آخ! ...

اکرم دستش رو ول کرد و به بیرون از پنجره – که از گوشه ی کنار رفته ی پرده واضح دیده می شد – اشاره کرد.

- مگه کوری؟ نمی بینی؟ کجا سرت رو گرفتی داری می ری؟

مستاصل دست به دیوار کنار در گذاشت و نفس زنون روی دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

از ضعف و بی حالی عرق سرد روی تیره ی مهره هاش نشسته و جلوی نگاه تبدارش سیاه شده بود.

اکرم که خوشد رو پشت پنجره رسونده بود، با هیجان دست هاش رو به هم زد.

- وای چقدر میوه و شیرینی و آجیل! ...

جیغ دیگه ای کشید.

- خنچه ی عقد آوردن ... صورتیه! من هم باهاش عکس می گیرم!

اشکش در اومد. اون به چی فکر می کرد و این خجسته خانوم به چی فکر می کرد! می خواست صد سال سیاه هم عکس نگیره!

توی حیاط خونه جنب و جوش غریبی به پا بود. چند نفری جلوی در رو چراغونی می کردند

چند نفر هم میوه ها رو می شستند و توی سبدهای بزرگی سرازیر می کردند ؛

یکی دو نفر شیرینی ها رو می چیدند تا همه چیز برای مراسم فردا آماده باشه.

اکرم پوشیده توی پیراهن چشمگیر بلند آبی - که تازه خریده بود - برای اولین بار توی عمرش فرصت پیدا کرده بود که نقش خانوم خونه رو بازی کنه .

چپ و راست به کارگرهایی که مسعود خان فرستاده بود، دستور می داد و از یه طرف حیاط به طرف دیگه می رفت!

بر خلاف فضای شاد و پر جنب و جوش بالا، نازان توی زیر زمین ، کنج دیوار زانوهاش رو توی بغل گرفته بود و ماتم زده به این سر و صداها گوش می داد.

اشک هاش بی اختیار از گوشه ی چشم شره می کردند و حتی برای ثانیه ای بند نمی اومدند.

توی تمام این چند روز تنها مونده بود. باباش و اکرم نه اجازه داده بودن که پا از در زیر زمین بیرون بذاره و نه اجازه داده بودند که کسی به دیدنش بیاد.

حتی یکی - دو باری هم که نرگس تا پشت در خونه اومده بود، باباش با اوقات تلخی و اکرم با بددهنی ردش کرده بودند.

بغض کرد. تنهاتر از هر وقتی توی زندگی اش توی این زیرزمین نیمه تاریک زندانی شده بود و حس می کرد این جا آخر گورش می شه!

باباش حتی حاضر نبود باهاش حرف بزنه و اکرم ...

آهی سوزناک قلبش رو به درد آورد. تمام آتیش ها از گور اکرم بلند می شد.

از نقشه های اکرم غرق در حیرت بود. خدایا! چطور می تونست این همه خبیث و بد ذات باشه؟

همین امروز صبح به چشم خودش گوشه ای از بدذاتی اکرم رو دیده بود.

انگار منتظر مونده بود تا درست سر وقت طعمه سر قلاب بزنه و ماهی رو توی دام بندازه!

امروز وقتی عاطفه خانوم برای زدن آمپول نازان اومده بود ، به چشم خودش بخشی از این بدذاتی رو دیده بود.

اکرم - در حالی که متوجه بود که مش یونس بالای پله ها ایستاده و قطعا صدای حرف زدنشون رو می شنوه- زیرکانه با عاطفه خانوم سر حرف رو باز کرده بود .

مسیر حرف رو به ازدواج و بچه های این دوره و زمونه رسونده و با تمسخر بعضی از مردها رو برای بی عرضگی و نداشتن تسلط روی دخترشون به ریشخند گرفته بود.

خوب متوجه می شد که اکرم با هوشمندی تمام غرور باباش رو نشونه گرفته بود.

انقدر که با خباثت حرف شنوی خودش رو از کریم مفنگی بیشتر از حرف شنوی بعضی از دخترهای بی چشم و رو از باباهای بی غیرتشون دونسته بود.

خوب، خیلی هم عجیب نبود که همین حرف ها و نیش و کنایه ها مش یونس رو آتیش زده بود!

بالاخره وقتی مش یونس حرصی و پای کوبان از کنار پله ها دور شده بود، لبخند شیطنت باری روی لب های اکرم نشسته و با لذت و پیروزمندانه چشمکی نثار صورت متحیر و سردرگم نازان کرده بود.

اشک توی چشم هاش جمع شده بود.

اگه قبلا یه درصد امید به برگردوندن رای باباش داشت، حالا دیگه همون کورسوی امید رو هم نداشت.

خوب می دونست که نقطه ی ضعف باباش همین بود که بگن حرف، حرف اونه!

و دایم هندونه بدن زیر بغلش و ظاهرا اکرم توی این مورد کاملا خبره و حرفه ای بود!

از دیروز اصرارش برای حرف زدن با باباش به جایی نرسیده بود و مش یونس عملا اون رو ندیده می گرفت!

بر خلاف هر دختر دیگه ای که آرزوی روز عروسی و مراسم عقد رو داشت، دلش پر از ناخواسته ها بود، انقدر که فقط مردن می خواست.

شاید اگر به دلخواه خودش ازدواج کرده بود، حالا از خوشی روی پا بند نمی شد. اما...

حالا دلش لبریز از غم و ماتم و چشم هاش پر از اشک بود.

از پریروز که حالش بد شده بود، اکرم بعد از رفتن مسعود،عاطفه خانم - زن مجتبی آمپول زن محل - رو خبر کرده بود و از همون موقع چپ و راست بهش سرم زده بودند.

در واقع ناچار انواع و اقسام آمپول های تقویتی رو به تجویز دکتر مجتبی! – که خوشبینانه فکر می کرد نازان از ذوق عروسی با چنین مرد بی نظیر و برازنده ای! پس افتاده! - نوش جان کرده بود تا سر عقد از حال نره و به قول اکرم، فکر نکنند دختر مریض قالبشون کردن!

سرش رو روی زانو گذاشت و پلک هاش رو بست.

از تمام این سر و صداها عقش می گرفت. اصلا نمی فهمید این همه سر و صدا و شادی برای چیه؟

مگه زنده به گور کردن یه آدم شادی و بزن و بکوب داشت؟!

دست هاش رو دور زانوهاش پیچید و خودش رو محکم بغل زد. خدا می دونست چقدر دلش گرفته بود.

پلک که باز کرد نگاهش به سمت تنها نور روشن کننده ی توی زیر زمین رفت.

از گوشه ی شیشه ی شکسته ی پنجره ی کوتاه زیرزمین - که توی بالاترین ارتفاع دیوار قرار گرفته بود- می تونست آسمون آبی رو ببینه.

نمی دونست چرا همیشه فکر می کرد خدا توی آسمونه.

از بچگی هم همیشه وقتی دلش می گرفت، سرش رو به اسمون بلند می کرد.

دلش خون بود و به جای اشک، غم و درد بود که از گوشه ی چشم هاش شره می کرد.

ملتمسانه دست به دامن خدا شد. ناله اش دل در و دیوار بی جون رو به لرزه در آورد.

- خدایا نمی شه فقط همین یه بار، همین یه بار رو به حرفم گوش کنی؟ خداجونم نمی شه یه کاری کنی که این عروسی سر نگیره؟

یکباره طاقتش طاق شد و از سر بیچارگی روی زمین سرد آوار شد .

پیشونی روی موکت نخ نمای سبز گذاشت و اشکش از چشم هاش چکید.

- خدایا ... چی می شه اگه فقط همین یه بار رو به حرفم گوش کنی؟

خداجونم مامانم رو که گرفتی،

داداشم رو هم که گرفتی...

خدایاکسی رو ندارم به دادم برسه...

خدایا جز خودت کسی رو ندارم بهش پناه ببرم...

تو رو خدا نذار با مسعود خان عروسی کنم... تو رو خدا...

و اشک هاش یکی پس از دیگری روی موکت سبز چکید.

قطره های درشت اشک روی موکت لکه هایی بزرگ به جا می گذاشت که درست مثل لکه های خونین روی قلبش تیره بود.

تیره و سیاه مثل غم و دردهاش.

توی حال و هوای خودش بود و با خدا درد و دل می کرد ...

اما هنوز سر از روی زمین برنداشته بود که صدای اکرم از بالای پله ها فریاد کشون بلند شد.

- نازا...ان ... نازان هوی نازان!

لعنتی به بختش فرستاد و مشتی روی زمین کوبید. چرا ولش نمی کردند؟ چرا نمی ذاشتن به ذرد خودش بمیره؟ خدا...ا این مادر فولاد زره دوباره چی کار داشت ؟

ناچار سر از سجده برداشت و اشک هایش رو با پشت دست محکم و حرصی پاک کرد.

عصبی از جا پرید و اصلا نفهمید چطور خودش رو در رسوند.

در رو باز کردو حرص زده و عصبی از در بیرون زد و از پایین پله ها نگاهش به صورت خندان و شاد اکرم افتاد.

چشم هاش باریک شد.

- چیه؟ به سلامتی باز چی شده؟ چرا کبکت خروس می خونه باز؟

اکرم که توقع تندی نازان رو نداشت، از برخورد نازان جا خورد، محکم روی گونه اش کوبید.

- خاک توی سرم، چته مگه طلب داری دختر؟ ...

این دیگه چه مدل حرف زدنه؟ ... تو ...

بی حوصله دستش رو بالا برد.

- بسه تو رو خدا اکرم نمی خواد برای بابام فیلم بیای!

تو که به هر چی می خواستی رسیدی، دیگه این روزهای آخری چرا می خوای دایم من رو بدی دم کتک؟ حرفت رو بزن!

انگار رک گویی و صراحت نازان اکرم رو خلع سلاح کرد اما از رو نبرد.

با شوق و ذوقی ساختگی به کارگرهایی که داشتند خنچه ی عقد رو با عجله توی ساختمون می بردند، اشاره کرد.

- بیا بالا، بیا بالا گفتم خودت هم باشی که با هم سفره ی عقد رو چینیم !

با دهن باز و چشم های گرد شده به صورت ذوق زده ی اکرم خیره شد.

خدایا دو زار عقل توی سر این زن یافت می شد؟ اصلا وقتی عقل قسمت می کردن این زن کجا بود؟

بعنی جز خباثت و پلیدی توی صف هیچی نمونده بود!

اشک توی چشم های معصومش جمع شد و برای اولین بار اخگرهای نفرت و خشم توی چشم هاش جرقه زدند.

نگاه خیس و اشک آلودش بی اختیار به سمت در خونه سر خورد.

باباش کت و شلوار مشکی پلوخوری اش رو پوشیده و با افتخار جلوی در ایستاده بود و همونطور که به برو و بیاهای توی حیاط نگاه می کرد، با حسین نقاش حرف می زد.

لابد در حالی که از برو و بیا و خدم و حشم داماد آینده اش می گفت! هیچ توجهی به حال و روز خراب تنها دخترش نداشت.

این روزها چقدر اشک هاش راحت سد می شکستند که به کوچکترین تلنگری روی گونه اش سرازیر می شدند!

صداش از زور ناراحتی دو رگه شده بود و بغض داشت.

- خدا عقلت بده اکرم، فقط خدا عقلت بده!

می خواست دوباره به سمت در زیر زمین بچرخه که غرش اکرم از میون دندون های به هم چفت شده اش – طوری که فقط به گوش نازان می رسید - بلند شد.

- خوب هر چی به دهنت می یاد بازم می کنی دختر یونس، اما حواست رو جمع کن که اگه همینجوری به جفتک پرونی هات ادامه بدی، کاری می کنم از زندگی سیر شی دختر.

این اخطارم رو زیادی جدی بگیر نازان خانوم!

طوفانی به سمت اکرم چرخید و پوزخند زهرآلودی نثارش کرد.

- واقعا؟ چیز دیگه ای هم هست ازم بگیری؟

زندگی ام؟ خونه ام؟ بابام؟ آینده ام؟ ... چی مونده دیگه دختر کریم مفنگی!

صورت اکرم از حرص کبود شد .

پله ی اول رو پایین اومد و بالای سر نازان توی چشم هاش خیره شد.

- هنوز خیلی چیزها مونده بتونم بگیرم دختر یونس!

آبروت، حیثیتت، شرافتت... پس اینقدر پا روی دم من نذار.

حالا هم لال مونی بگیر و بیا بالا اون کفنی که برات دوختن رو تن بزن اندازه ات باشه.

پشت چشمی نازک کرد.

- نخواستی سفره هم بچینی، نچین. بخوره توی سرت،

لابد لیاقتش رو نداری. هر چند... می چینن برات ناخواسته!

رنگ از رخ نازان پریده بود. شرفش؟ ... حیثیتش؟ ... آبروش؟

خدایا همه چیز رو که ازش گرفته بودند، همین رو هم دریغ می کردند؟

چرا نمی مرد که راحت شه؟

با صورتی سفید شده و بی رنگ از تهدید جدی اکرم، نگاهش یه دور دیگه توی حیاط چرخید.

حس می کرد توی تار عنکبوتی گرفتار شده و هر چی دست و پا می زنه، تارها دورش محکمتر می شن.

چقدر این برو و بیا در نظرش زشت و مسخره بود!

انگار همه داشتن برای مراسم ترحیمش آماده می شدن.

فردا روز عزای از دست رفتن تمام آرزوهاش رو مجلس می گرفتند.

از پشت چادر حریر سفید با چشم هایی سرخ شده از اشک ریختن های متمادی به سفره ی براق ساتن که خنچه ی سفید و صورتی با سلیقه ی تمام روش چیده شده بود، نگاه کرد و قرآن رو میون انگشت های یخ زده اش فشرد.

بند انگشت هاش از استرس و فشار زیاد سفید شده بود و حالش داشت به هم می خورد.

نگاهش روی مرد خوش پوش بلند قد که بیرون از اتاق ایستاده بود چرخید.

کت و شلوار کرم خاکی شیکی به تن داشت و کراوات ابریشمی طرح بته جقه اش عجیب به چشم می اومد، اما...

اما چرا اینقدر از این مرد متنفر بود؟!

آب دهنش رو قورت داد تا بغضش نشکنه و باز هم صدای هق، هقش نیشگون اکرم رو - که بالای سرش ایستاده بود – نصیبش نکنه.

توی اتاق با اکرم تنها بودند.همسایه ها برای شام دعوت داشتند.

عجیب این که مادر و خواهر مسعود حتی برای مراسم عقد پسرشون هم قدم رنجه نکرده بودند.

فقط خودش به تنهایی با شاگردش حسین و مادر حسین صفورا خانم –که زن جا افتاده و به ظاهر مهربونی بود - اینجا بودند.

بدون این که حتی یه نفر از فامیل هاش همراهش باشن!

صفورا خانم هم برای رتق و فتق امور اومده بود و بیشتر توی آشپزخونه بود.

دایم هم می رفت و می اومد و اسفند توی آتیش می ریخت و با ترحم به چهره ی جوان و شاداب نازان – که از گریه ی زیاد سرخ شده بود - چشم می دوخت.

چهره ای که به لطف ساعت ها نشستن زیر دست آرایشگر سر کوچه زیر لایه ای ضخیم از مواد آرایشی پنهان شده بود و حالا سیاهی های ریمل روی صورتش با اشک شره کرده بود.

نگاه ترحم آمیز صفورا خانم – که دایم روی صورت بزک شده اش سر می خورد- دلش رو بیشتر می سوزوند.

اون هم وقتی باباش توی سالن خونه و بدون توجه به اون، در حال بگو و بخند با دوستانش بود و پشت سر هم دهانش رو شیرین می کرد!

دردمند سرش پایین افتاد. دیشب، وقتی اکرم گفته بود که فردا آرایشگر آرایشش می کنه، کورسوی امیدی توی دلش روشن شده بود.

فکر کرده بود که وقتی می رن آرایشگاه، یه جوری از دست اکرم فرار کنه تا با کمک نرگس بتونه خودش رو به استاد برسونه. اما...

اما بدبختانه صبح متوجه شده بود که قرار نیست برن آرایشگاه، چون قرار گذاشته بودند که سوسن خانم _ آرایشگر سر کوچه اشون – بیاد خونه و آرایشش کنه!

زهرخندی روی لب هاش خط انداخت.

انگار فکر همه جا رو هم کرده بودند و جای تکون خوردن براش نگذاشته بودند.

دردناک ترین بخش ماجرا این بود که حتی از نرگس هم خبری نبود و ...

امروز تک و تنها وسط این همه بدبختی و ناراحتی داشت از تنهایی و غم و غصه خفه می شد.

کف دست عرق کرده از استرسش رو، با حرص روی ساتن لیز و براق پیراهن نباتی بلند - که به اجبار اکرم تن زده بود – کشید و با نفرت پاک کرد.

دوباره از زیر چشم نگاهی به اطراف انداخت.

اتاق کوچیک خونه که توش سفره ی عقد رو چیده بودند پنجره ای به حیاط نداشت و تنها در اتاق هم به سالنی باز می شد که پر از مهمون بود .

هیچ راهی برای بیرون رفتن از این دام نبود.

دو – سه ساعت پیش که هنوز مهمون ها نیومده بودند و زیر دست سوسن خانوم نشسته بود تا موهاش رو با بیگودی بپیچه، به محض این که اکرم به آشپزخونه رفته بود تا به کارگرها سرکشی کنه، از جا پریده و به بهانه ی رفتن به

دستشویی دست های فرز و ماهر سوسن خانم رو پس زده بود.

با عجله چادر گلداری رو - که روی پشتی کنار اتاق افتاده بود -برداشته و روی سر انداخته و خودش رو به بیرون از اتاق پرت کرده بود تا خودش رو به حیاط خونه و اگر بخت یاری کنه به کوچه برسونه. اما...

اما بدبختانه اکرم درست سر بزنگاه از آشپزخونه بیرون زده و سر رسیده بود.

با دیدن نازان جلوی در راهرو هول کرده و سراسیمه و با چشم هایی مشکوک خودش رو به نازان رسونده بود.

بعد از این هم که فهمیده بود می خواد بره دستشویی، تا جلوی در دستشویی همراهش رفته بود.

اونجا هم نه تنها برنگشته بود که جلوی در ایستاده بود تا بیرون بیاد!

که مبادا به سرش بزنه و از در حیاط فرار کنه! جلوی در دست روی دری که نازان می خواست باز کنه گذاشته و سرش رو به گوشش نزدیک کرده بود.

- حواست باشه بابات هم جلوی در وایساده، بیخودی خودت رو به در و دیوار نزن، فایده ای نداره!

استیصال و بدبختی و بیچارگی ای که اون لحظه حس کرده بود رو توی عمرش تجربه نکرده بود.

هیچ کاری از دستش بر نمی اومد، جز این که وارد دستشویی شه . در رو ببنده و سر به روی کاشی های آبی رنگ دیوار دستشویی بذاره و از ته دل و به تلخی برای این شوربختی گریه کنه.

از وقتی هم که بالاخره - وقتی اکرم بارها به در دستشویی کوبیده بود - بیرون اومد و به اتاق برگشت تا همین لحظه بی صدا اشک ریخته بود.حالا هم که دیگه هیچ راهی برای فرار نبود.

آب دهانش رو فرو داد. شاید تنها راهش این بود که بلند و واضح به عاقد جواب منفی بده. شاید ...

دست هاش از وحشت می لرزید و قلبش تیر می کشید.

انقدر آشفته بود که حتی نمی تونست تصمیم درستی بگیره.

خدایا! یعنی اگر جواب منفی می داد، در اون صورت تکلیفش با باباش چی می شد؟ یا مسعود خان یا ...

اصلا باباش زنده اش می ذاشت که تکلیفی هم بمونه؟!...

خودش چی؟ اصلا اکرم آبرویی هم براش می ذاشت که بخواد نگرانش باشه؟

توی این افکار دست و پا می زد که نفس بدبوی اکرم زیر گوشش رد انداخت.

- دست از زر، زر کردن بردار دیگه دختر. پاک آبرومون رو بردی.

قیافه که نداری، از این طرف هم که آب دماغ و چشمت قاطی هم شده!

حالا هم که با این چشم های نخودچی شده و ورم کرده حتی نمی شه توی صورتت نگاه کرد!

ببینم می تونی یارو رو از گرفتنت پشیمون کنی!

سر بلند کرد و با چشم های سرخ شده از اشک و با نفرت به چشم های سبز زن خیره شد.

- بشه یا نشه، عاقد بپرسه وکیلم یا نه من جواب منفی می دم.

تو هم هیچ کاری از دستت بر نمی یاد اکرم خانوم.

رنگ از صورت اکرم پرید و با حرص انگشت اشاره اش رو جلوی چشم های نازان تکون داد.

- به خداوندی خدا اگه جرات کنی که ...

چند ثانیه ای به ناخن های لاک زده و قرمز اکرم نگاه کرد و بعد انگشتش رو حرصی توی هوا گرفت.

انقدر حرص داشت که انگشت کلفت اکرم رو محکم میون پنجه های یخ زده اش به سختی فشار داد.

- مثلا چه غلطی می کنی؟ جرات می کنم، ببینم تو چه کاری از دستت بر می یاد.

اکرم انگشت دردناکش رو با خشونت از میون انگشت های نازان بیرون کشید.

- هوی! چیه رم کردی؟ افسارت رو نبستن؟ من به کنار، قبل از من بابات آتیشت می زنه دختر.

به خودت رحم کن! هر چند لیاقتت همونه که زنده، زنده بندازنت توی آتیش...

اما اونجوری هم آبروی ما و خودت می ره . بدبخت تا حالا فکر کردی که بعدش مردم پشت سرت چی می گن؟

می گن نکنه عیب و علتی داشته که نه گفته و از پای سفره ی عقد فرار کرده.

هم آبروت می ره و هم توی خونه قیامت راه می اندازی.

خسته از این همه کشمکش به پشتی صندلی – که با ساتن و تور تزیین ده بود – تکیه داد.

سر و صدا و همهمه ای که از بیرون بر پا شد، همراه با صدای یا الله گفتن خش دار مردی غریبه و خوش آمدگویی باباش و مسعود خان، نشون دهنده ی اومدن عاقد بود.

از جا پرید و مستاصل جلوی سفره ی عقد ایستاد.

نگاهش بی اختیار از توی آیینه به اندام کشیده اش که توی اون پیراهن مجلسی نباتی کار شده به خوبی به چشم می اومد خیره شد.

برای مردن زود بود؟ شاید تنها راهش برای رهایی از این وضعیت مردن بود؟

دست های اکرم با خشونت روی صندلی نشوندش.

- بتمرگ دختر، داری با چشم باز خواب می بینی ؟

بشین الان خطبه رو می خونند.

روی صندلی که پرت شد، به خودش اومد و با حرض شونه هاش رو از دست اکرم بیرون کشید.

نگاه کوتاهی به اطرافش کافی بود تا دلش برای بی کسی و تنهایی خودش بگیره.

توی مهمترین روز زندگی اش، نه تنها خانواده ای کنارش نبود، که حتی دوست و آشنایی هم نبود.

توی این اتاق لعنتی اون مونده بود و اکرم. توی تلخ ترین روز زندگیش تنها کسی که کنارش بود اکرم بود، دشمنش!

مسعود که با لبخند قدم از چهارچوب در داخل اتاق گذاشت، قلبش توی سینه فرو ریخت .

همون اندک رنگی هم که به صورتش مونده بود، پرید.

مسعود نگاهی به دختری که روی صندلی مخصوص نشسته بود و صورت آرایش کرده اش علی رغم رد اشک ها، از پشت اون چادر حریر سفید هنوز زیبا و دلبر بود – انداخت و با قدم هایی بلند به سمت صندلی کناری نازان رفت.

درست کنار صندلی ایستاد و نیم نگاهی به اکرم انداخت.

- همه چیز مرتبه؟

اکرم با عجله چادرش رو مثلا روی سر مرتب کرد و به عمد نگاه هیز مسعود رو به سمت پوست سفید سینه اش کشید.

- بله، بله همه چی مرتبه مسعود خان. شما بفرمایید بشینید... ماشالله... ماشاالله چشم حسود و بخیل کور... چه خوشتیپ شدید ماشالله...

مسعود پوزخندی به چشم های امیدوار اکرم نثار کرد و بدون این که اهمیتی به این خوش خدمتی ها بده، روی صندلی کنار دست نازان نشست.

انگار عقربی سمی قصد داشت نیشش رو توی قلبش فرو ببره که نازان ناخودآگاه و بی اختیار از نفرت لرزید. و خودش رو عقب تر کشید.

مسعود جا خورده از حرکت نازان به سمتش خم شد و ابرویی بالا برد.

- خوب می بینم که بالاخره در خواب نه و در بیداری پنبه دانه هم خوردیم نازان خانوم!

نازان بغض آلود خودش رو عقب تر کشید و با تنفر به چشم های مرد خیره شد.

چقدر دلش می خواست با مشت زیر چشم های هیز و دریده ی مرد بکوبه .

ای کاش می تونست همه چیز رو با سر و صدا و آبروریزی به هم بریزه.

صدای عاقد نگاه رمیده و ترسیده اش رو از نگاه مسعود گرفت و ترسیده به سمت در اتاق خیره شد.

انگار می ترسید عاقد از در بپره توی اتاق و به زور ازش امضا بگیره!

نیم خیز شد که انگشت های پرمو و قوی مرد روی مچ دستش نشست و خشمگین مچ ظریفش رو فشرد.

- به خدا دلم می خواد جرات کنی از این جا تکون بخوری یا یاغیگری کنی و بخوای آبروی من رو ببری دختر یونس...

به ولای علی کاری می کنم که زیر خواب دزدها و لات های ارومیه بشی و اسمت نقل دهن کل مردم آذربایجان بشه...

قسم می خورم کاری کنم که بابات از شرم شنیدن کارهای تو خودکشی کنه و تنها آدمی که برات مونده رو هم از دست بدی!

پس قبل از این که من رو کفری کنی، بشین سر جات و خیال هر چی جفتک پرونیه از سرت بیرون کن نازی!

روی صندلی وا رفت. حتی جون نداشت دستش رو از میون چنگال های کثیف مرد - که مثل چنگال های شغالی که توی لاشه ی مرده ای فرو رفته بود و توی گوشتش فرو می رفت - بیرون بکشه.

خدایا حالا چی کار باید می کرد؟

میون این فشار روانی و استخون خوردکنی که روی شونه هاش بود، صدای نحس عاقد بلند شد.

از تمام جمله هاش فقط یه تیکه توی سر نازان مثل طبل می کوبید.

- وکیلم ... وکیلم ... وکیلم...

انگار صدای عاقد، به جای یه بار، هزاران بار توی سرش تکرار و تکرار و تکرار می شد.

چهارستون بدن نازان مثل ساختمونی رو به ویرانی به شدت می لرزید.

سکوت خونه به قدری سنگین و عمیق بود که صدای نفس های ترسیده و تکه، تکه ی خودش رو هم می شنید.

صدای لوس و خنک اکرم از پشت سرشون روی سکوت سنگین اتاق خط انداخت.

- عروس رفته گل بچینه!

عاقد با صدای زن همراهی کرد.

- به مبارکی و میمنت گل بچینن ...

عروس خانوم برای بار دوم می پرسم آیا وکیلم شما را ...

سوال عاقد برای بار دوم تکرار شد.

دوباره سکوتی سهمگین ... مکث ... تردید و... اشک هایی که از فرط استیصال روی گونه های دختر راه گرفته بودند و ...

صدای اکرم برای بار دوم با خنده ای پنهان در عمقش پشت سرشون بلند شد.

- عروس رفته گلاب بیاره!

حالش بد بود.

ای کاش روی قبرش می ریختند این گلاب رو و از این زندگی نکبتی راحت می شد!

فشار وحشیانه ی پنجه ی مسعود روی مچ دستش، ناله اش رو بلند کرد.

فهمید سوال عاقد رو - که برای بار سوم پرسیده شده بود - از دست داده و حالا وقتشه که جواب بده.

ملتمسانه و با عجز به صورت مرد کنار دستش خیره شد.

شاید ... شاید دلش به رحم می اومد.

- تو رو خدا آقا مسعود ... تو رو خدا...

مسعود وحشیانه آنچنان دستش رو به سمت خودش کشید و با خشونت دست زیر چونه اش برد که تعادلش رو از دست داد.

سرش رو بالا کشید و توی صورت جوون و آرایش کرده اش شمرده، شمرده براش کلمه ها رو هیجی کرد.

- خوب گوش کن، من نه خدایی می شناسم... نه پیامبری دختر یونس! پس بیخود زحمت نکش.

نه خودت رو خسته کن و نه من رو... جوابت هم فقط یه کلمه ست، بله!

نازان تهی شده و بیچاره، ناچار در حالی که نگاه اشک آلود و مستاصلش هنوز توی چشم های سرخ و وحشی مسعود خیره شده بود، بغض آلود و لرزون سر ی تکون داد و آرزوهاش رو با دست خودش کفن سفید پوشوند.

- بله ...

بله ... بله ... و این کلمه انگار تایید حکم مرگش بود که توی اتاق می پیچید و بارها و بارها از در و دیوار منعکس می شد و توی گوشش زنگ می زد.

به محض این که صدای دست زدن و شادباش از بیرون اتاق بلند شد، لبخند کریهی روی لب های مسعود نشست و دیدن همین لبخند برای جون دادنش کافی بود.

بی اختیار پلک هاش روی هم لغزید و از روی صندلی سر خورد و در حالی که هنوز قرآن رو به سینه می فشرد، سرش به شدت به گوشه ی ظرف نقره ی نبات برخورد کرد.

آخرین چیزی که دید، یه قطره خون سرخ رنگ بود که روی نبات های طلایی رد انداخت و بعد ...

همه ی اتاق توی سیاهی بی انتهایی فرو رفت.

چشم که باز کرد، مسعود رو دید که مثل شیر نری گرفتار قفس طول و عرض اتاق رو قدم می زد و زیر لب به خودش و بختش و زمین و زمان فحش می داد.

گیج به اطرافش نگاه کرد. روی زمین دراز شده بود و چادر گلدار حریرش رو روش کشیده بودند.

می خواست از جا بلند شه که سرش تیر کشید و از درد ناله اش بلند شد.

دست که به سمت پیشونی برد، خسی لزج و تهوع آوری روی دستش نشست.

هنوز از گیجی و ماتی بیرون نیومده بود که مسعود به شنیدن صدای نازان، عصبی و به سرعت چرخید.

با دیدن چشم های باز نازان – که حالا با وحشت به دست خون آلودش نگاه می کرد - با قدم هایی بلند و پای کوبان خودش رو به اون رسوند و روی زمین کنارش زانو گذاشت.

- به هوش اومدی؟ من رو ببین دختر ؟

چه مرگت شده؟ ... چرا مثل ماست وا می ری دایم تو. پاشو بتمرگ ببینم!

خون روی انگشت هاش رو فراموش کرد و ترسیده و به زحمت خودش رو از روی زمین بالا کشید .

ترسیده و نفس زنون به پشتی قرمز ترکمنی پشت سرش تکیه کرد.

چادرش رو با استرس توی مشت ها به سینه فشرد. بند انگشت هاش از فشار زیاد سفید شده بود.

انگار این چادر می تونست سدی برای محافظتش از مسعود باشه! از استرس لکنت گرفته بود. مزه ی دهنش تلخِ تلخ شده بود.آب دهنش رو به سختی فرو داد.

- من ... من ...

مسعود بی حوصله حرفش رو قطع کرد.

- فعلا مِن و مِن هات رو بذار برای یه وقت دیگه، ملت توی سالن نشستن.

برای جمع کردن افتضاح سرکار عالی، اکرم خودش رو زده به غش و ضعف به بهونه ی حاملگی تا حواس مردم به اون پرت شه تا پرنسس خانم چشم هاش رو باز کنه.

- پاشو، پاشو ببینم. پاشو بشین بذار این دفتر کوفتی رو بیارن امضا کنی خلاص شیم!

و به چشم به هم زدنی از جا بلند شد و روی تن نحیف و مچاله شده ی نازان سایه انداخت و دست به سمتش دراز کرد.

- ده پاشو دیگه! چرا به زمین چسبیدی؟

دست انداخت و بازوش رو چنگ زدو با خشونت تنش رو به سمت خودش کشید.

تن ظریف نازان مثل پر کاه از جا پرید و به بالا کشیده شد و تلو، تلو خوران روی پا جلوی مسعود ایستاد.

مسعود بی توجه به حال خراب دختر وحشیانه اون رو به سمت صندلی کشید .

به محض رسیدن تنش رو، روی صندلی پرت کرد. آخ نازان بلند شد.

اما مسعود بدون توجه به اون با قدم های بلند به سمت در اتاق رفت و در باز اتاق رو کمی باز تر کرد.

خوب بود که خانمی جزو مهمون ها نبود تا بخواد توی اتاق سرک بکشه و مردها هم اجازه ی ورود به اتاق عقد رو نداشتند.

همه ی میهمان ها در حال خوردن میوه و شیرینی بودند و کسی توجهی به اون نداشت .

نگاهی به اطراف انداخت.

مش یونس و صفورا خانوم داشتن برای اکرم توی آشپزخونه آب و گلاب هم می زدن و به خوردش می دادن.

لبخندی از روی تحقیر روی لبش نشست و به سمت آشپزخونه رفت.

مردک احمق بازیچه ی دست اکرم شده بود و خودش نمی دونست.

حیف که زنیکه ننه و بابای درست و حسابی نداشت، اگر نه خودش قبل از این که دست یونس بنا بهش برسه، ...

پوفی کشید و به طرف آشپزخونه رفت. اکرم لقمه ی دهنش نبود!

توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاد و بدون جلب توجه مش یونس - که پشت به در نشسته بود و به خورد اکرم شربت قند می داد – اشاره ای به اکرم کرد که یعنی بسه دیگه تئاتر اومدن!

اکرم که با دیدن مسعود خان، آه و ناله کردن رو فراموش کرده بود. لیوان آب قند رو کنار زد و در جا نشست.

مرتیکه از بس آب قند به خوردش داده بود شکمش صدای تکون خوردن آب می داد!

کار دیگه ای انگار بلد نبود! دست مش یونس رو پس زد.

- وای خاک عالم... ببخشید مش یونس! وسط عقد اینجوری حالم بد شد! دیگه بهترم... بریم...منتظرن مردم...

مش یونس با محبت دست زیر بازوی اکرم انداخت و از جا بلندش کرد.

- چه حرفیه عزیزم؟ دست خودت که نبود. مطمئنی خوبی؟

پوزخندی روی لب مسعود نشست و با بند انگشت روی در کوبید.

- یا الله ... یونس خان؟ ... حال خانوم خوبه؟ می خواهید ببریمشون دکتر؟

مش یونس نگاهی به مسعود و بعد نیم نگاهی از گوشه ی چشم به اکرم - که با عجله چادرش رو مرتب می کرد – انداخت و دوباره به سمت مسعود که مثلا سر به زیر توی چهارچوب در ایستاده بود انداخت.

- نه پسرم، خوبه خدا رو شکر... بریم دیگه.

و رو به اکرم چرخید.

- بریم خانوم.

مسعود و اکرم که این بار با همراهی مش یونس به اتاق برگشتند، نازان هنور روی صندلی مبهوت خشک شده بود.

هیچ درک درستی از برگشتن دوباره ی مسعود و اکرم و باباش به اتاق نداشت.

تمام اتفاق های بعدی انگار توی خواب گذشت. حتی نفهمید مرد محضر دار چه زمانی دفتر بزرگ رو جلوش روی میز کوچیکی گذاشت و خودکاری رو میون انگشت هاش گذاشتن.

با فشار وحشیانه ای که مسعود به پهلوش آورد، به خودش اومد و امضا کرد... بارها و بارها میون خواب و بیداری و با چشم هایی تب دار و داغ امضا کرد.

انگار تمام اطرافش توی خلایی عظیم فرو رفته بود که دیگه هیچ چیزی هم نمی شنید. شاید هم گوش هاش کر شده بود.

حتی وقتی مرد رفت و بالاخره مسعود خان و اکرم و باباش هم برای بدرقه رفتند و توی اتاق تنهاش گذاشتند، باز هم از اون کرختی و بی حسی در نیومد.

نگاهش مرده و بی حس – درست مثل ماهی مرده ای که روی آب می مونه – از حدقه بیرون زده و روی در و دیوار اتاق خیره مونده بود.

چشم های تب دارش برای لحظه ای روی برق تزییناتی که از سقف آویزون کرده بودند، ثابت شد.

عجیب نبود که توی مراسم ختم شرشره های رنگی آویزون کنند و شمع و گل بذارن؟!

نمی دونست چقدر روی صندلی تنها نشسته بود که در اتاق به شدت باز شد و محکم به دیوار کناری برخورد کرد.

صدای برخورد در به دیوار مثل بمب صدا کرد.

انگار تازه شنوایی اش برگشته بود که یکباره همه ی صداهای توی خونه بهش هجوم آوردند.

صدای همهمه ی زن ها و مردها با صدای موسیقی سرسام آور و خنده ها و دست زدن ها خونه رو پر کرده بود.

سرش بالا اومد و چشم هاش توی صورت بی رنگ نرگس چرخید و نگاهش توی نگاه اشک آلود نرگس گره خورد.

نرگسی که با دیدن صورت بی رنگ و حال خراب نازان از نا رفته به در اتاق تکیه داده بود و جون قدم برداشتن و جلو اومدن هم نداشت.

نه چند دقیقه که انگار دقایق و ساعت های متمادی ای گذشت ...

تا سرانجام نرگس تونست به خودش بیاد و قدمی به سمت دختر در هم شکسته ی روی صندلی برداره.

با وجود رد اشک های ماسیده روی گونه و ...

گوشه ی خون آلود پیشونی!

با وجود این که از زیر لایه ی ضخیم آرایش مثل میت بی رنگ بود! چقدر نازانش خوشگل شده بود!

قطره ی اشکی روی گونه اش چکید و ناله اش به سختی و با درد از اعماق حنجره بیرون اومد و به گوش دختر رسید.

- نا... زا... ان؟!

انگار همین جرقه ای بود برای به آتش کشیدن دامن صبوری اش.

تنها ناله ای از حنجره اش بیرون اومد.

- نرگس...س

و ...

خندید. دیوانه وار و بلند خندید و میون قهقهه های بلندش به هق، هق افتاد.

نرگس سراسیمه به سمتش دوید و تن لرزان نازان رو در آغوش کشید.

چقدر تلخ بودن دیدن حال خراب دوستش . سرش رو به سینه گرفت.

- جانم؟ جانم؟ الهی نرگس برات بمیره...

الهی فدای دل سوخته ات شه نرگس ... گریه نکن تو رو خدا ...

و خودش هم به گریه افتاد!

درست مثل غریقی که توی مسیر سیل به آخرین شاخه ی تازکی که سر راهشه امید می بنده، به شونه های نرگس چنگ انداخت و اون رو محکم چسبید.

هر دو دوست دست در آغوش هم و سر روی شونه ی هم گذاشتند. و به تلخی اشک ریختند.

افسره و بی حوصله کنار در ورودی دانشگاه ایستاده بود و منتظر نرگس بود.

سه ماه از اون روز نحس گذشته بود. روزی که بالاخره با شام دادن به همسایه ها به شب رسیده بود.

عجیب نبود که وقتی زن های همسایه به اتاق اومده بودند، از زرنگی اکرم برای پیدا کردن همچین خواستگار پولداری

برای نازان و عقل نازان برای انتخاب مسعود ذوق کرده بودند!

حتی بعضی ها علنا حسادت می کردند! و به صراحت چنان می گفتند خدا شانس بده ! که انگار مسعود لقمه ی لذیذی بوده که نازان از دهنشون بیرون کشیده!

خداوندا چرا بعضی از مردم این همه ظاهر بین بودند!

آهی کشید و مثل همیشه چشمش از نم اشک خیس شد.

سرش رو بیشتر توی یقه ی مانتو فرو برد تا کسی اشک نشسته توی چشم هاش رو نبینه!

سری تکون داد و تلاش کرد این فکرهای مزخرف رو از ذهنش دور کنه.

اَه! پس اینت دختر کجا مونده ؟چرا این همه دیر کرده بود؟

نیم نگاهی به در ورودی انداخت و با دیدن دختر و پسری که دست در دست هم از در اصلی خارج می شدند، بغض

توی حنجره اش نشست و بی اختیار دوباره فکرش به سمت اون روز منحوس رفت.

همون وقتی که مثلا عروس و داماد رو موقع شام توی اتاق تنها گذاشتند تا شام عاشقانه اشون رو کوفت کنند! و...

نازان به جای این که با دیدن داماد دلش از عشق بلرزه، از ترس نزدیک شدن مسعود به خودش می لرزید!

صفورا خانوم شامشون رو برده بود و نازان انقدر ترسیده و عصبی بود که به محض این که سینی شام رو جلوشون گذاشت، از بوی کباب حالت تهوع گرفته بود! صفورا خانوم دلسورانه دستی روی شونه ی دختر گذاشته بود.

- کمی بخور مادر، رنگ به صورت نداری. از صبح هم هیچی نخوردی.

اما مسعود بی توجه به حال زار دختر کنار دستش، سینی رو به سمت خودش کشید و با اشتهای تمام شروع به خوردن کرد.

از این اشتهای مرد متعجب شده بود. انگار مردک بعد از مدت ها گرسنگی و توی قحطی موندن به غذا رسیده بود که دهنش رو تا جایی که جا داشت پر می کرد!

بالاخره نیمه شب بود که همسایه ها خداحافظی کرده بودند و با خنده و شوخی و با بدرقه ی اکرم و باباش از خونه رفته بودند.

نرگس هم بعد از این که دوستش رو به سختی در آغوش کشیده بود، در حالی که دلش پیش نازان مونده بود، ناچار شده بود به اجبار مادرش همراه بقیه بره و عروس غمگین رو با دلی شکسته تنها بذاره.

به محض این که آخرین مهمون ها از خونه رفته بودند، مسعود بی توجه به حضور مش یونس رو به نازان ایستاده بود و انگشت اشاره به سمتش نشونه گرفته بود.

- ببین دختر، از امشب زن مسعود خانی...

به مرد ساکت - که در آستانه ی در ایستاده بود - اشاره کرده بود.

- این مش یونس رو می بینی ؟ درس خوندنت رو جزو شروط عقد گذاشته بود و من هم موافقت کردم.

پس حواست رو جمع کن. تا یه سال دیگه که عروسی می کنیم، کاری به کارت ندارم تا درست تموم شه.

اما ... به نفعته که آسته بری و آسته بیای. شیرفهم شد؟

وای به حالت اگه دست از پا خطا کنی. اون وقته که هم درس خوندن تعطیله و هم کاری می کنم تا عمر داری یادت نره! افتاد؟

دختر آب دهنش رو قورت داده و ترسیده سرش رو به معنای آره تکون داده بود.

چقدر از خودش برای این همه بزدلی و ناتوانی در مقابل این مرد عقش می گرفت!

عجیب بود که در مقابل این همه خط و نشون کشیدن های مسعود خان! باباش هم سکوت کرده و از اتاق بیرون رفته بود.

به محض این که مش یونس از در دور شده بود، مسعود دست انداخته و مچ نازان رو چنگ زده و به سمت خودش کشیده بود.

- خوب گوش هات رو باز کن دختر، اگه ناچار به قبول کردن شرط ضممن عقد بابات نبودم، محال ممکن بود بذارم تا یه سال دیگه دست نخورده بمونی.

اما حالا یه زری زدم که ناچارم بهش عمل کنم. برای موافقت کردن بابات هم راهی غیر از قبول کردن نداشتم.

خوب خر فهم شو. از خدامه دست از پا خطا کنی تا یه آتویی ازت بگیرم و این سال رو بمالم. پس به نفعته که بهونه دستم ندی.

بعد هم دستش رو آنچنان به شدت ول کرده بود که نازان تلو، تلو خوران به دیوار خورده و رنگ پریده کنج دیوار توی خودش جمع شده بود.

صدای بوق بلند و ممتد ماشینی ناازن رو از جا پروند و از اون افکار مصیبت بار بیرون کشید.

نفسی گرفت و خدا رو شکر کرد که راننده بوق زد! خدا پدرش رو بیامرزه!

نگاهی به اطرافش انداخت. نرگس هنوز هم نیومده بود.

در حالی که بی حوصله، نوک پنجه های کفشش رو روی زمین می کشید و خطوط نامفهومی روی زمین خاکی طرح زد و دوباره به فکر فرو رفت.

توی افکار سیاهش غوطه ور بود که با شنیدن صدای کسی از پشت سر قلبش ایستاد.

با احتیاط و ترسی واضح روی پاشنه ی پا به عقب چرخید و ...

با دیدن سامان نیکزاد که با لبخندی گشاده پشت سرش ایستاده بود، دست و پاش رو گم کرد و با ترس به اطرافش نگاه کرد.

انگار می ترسید مسعود همه جا حصور داشته باشه.

در واقع توی این سه ماه انقدر مسعود رو شناخته بود که بدونه هیچ چیزی ازش بعید نیست.

توی تمام این مدت از ترس مسعود هر بار که سامان به سمتش اومده بود، یه جوری خودش رو گم و گور کرده بود تا به مشکل نخوره.

اما حالا ... ظاهرا گیر افتاده بود!

آب دهنش رو قورت داد و قدمی عقب گذاشت. اما سامان یک قدم به سمتش برداشت.

- سلام خانم محمدی، خوبید؟

نازان لال شده بود و چشم هاش وحشت زده در اطراف می چرخید. ای کاش سامان دست از سرش بر می داشت.

عقب ، عقب داشت از سامان فرار می کرد. چشم های سامان متعجب روی قدم های نازان مونده بود. به سمت نازان رفت.

- خانم محمدی؟ خواهش می کنم... چیزی شده؟ من می خواستم باهاتون صحبت کنم اگر ...

نازان وحشت زده و ترسیده میون حرف سامان پرید.

- تو رو خدا برید آقای نیکزاد، تو رو خدا دست از سرم بردارید. خواهش می کنم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای جیغ ترمز لاستیک های بنز مشکی رنگ - که جلوی پاش به شدت ترمز گرفت - جونش رو گرفت.

ترمز گرفتن ماشین با باز شدن در ماشین و بیرون پریدن مسعود از توی ماشین همزمان شد.

تمام اینها تنها چند ثانیه بیشتر زمان نبرد. زبون نازان بنده اومده و سر جاش خشک شده بود.

مسعود بدون این که حتی در ماشین رو ببنده، مثل گرگی زخم خورده با قدم هایی بلند به سمت نازان خشک شده از ترس و سامان - که پشت به او ایستاده بود — قدم تند کرد.

توی یه چشم به هم زدن بهش رسید، دست انداخت و بازوی نازان رو چنگ زد و مثل پر کاه از جا کند .

خشمگین و حرص زده دخترک ترس خورده رو افتان و خیزان و کشان، کشان به سمت ماشین کشید.

سامان که شوکه شده بود، با رسیدن نازان به در ماشین تازه به خودش اومد و خشمگین به سمت مرد عصیان کرده دوید

بازوش رو گرفت و به شدت به سمت خودش کشید.

- هوی آقا چه خبرته؟ به چه حقی به این خانم دست می زنی؟ با تو هستم مرتیکه؟

مسعود حرصی بازوش رو با خشم از دست سامان بیرون کشید و نفس عمیقی کشید تا خونسرد بمونه.

تلاش می کرد نزنه فک این جوجه فوکولی رو خورد کنه! که براش دردسر شه.

کُند و روی پاشنه ی پا به سمت سامان چرخید.

- به تو ربطی داره بچه خوشگل؟!

سامان آتیشی شد.مرتیکه ی گاو! تازه می گه به تو چه ربطی داره!چشم های سامان از حدقه بیرون زد.

- لاله الا الله... هی هیچی نمی گم پر رو تر می شه، آره ربط داره...

چشم های مسعود باریک شد.

- اون وقت چه ربطی آقا خوشگله؟!

کارد می زدی خون سامان در نمی اومد. دستی با حرص روی چونه اش کشید.

- باید برات توضیح بدم؟ هر چند به تو هیچ ربطی ندراه اما... حالا تو فکر کن نامزدشم!

قلب نازان ایستاد. ای کاش سامان لال می شد، ای کاش حرف نمی زد و ای کاش دهنش رو می بست.

چشم های نازان از شدت وحشت از حدقه بیرون زده و آب دهنش خشک شده بود

مسعود با نیشخندی زهرآلود در سمت کمک راننده ی ماشین رو باز کرد .

نازان رو توی یه حرکت، وحشیانه روی صندلی پرت کرد.

خم شد و با چهره ای ترسناک انگشت اشاره اش رو تهدیدکنان به سمتش بلند کرد.

- به ارواح خاک بابام دلم می خواد جرات کنی و یه سانت از اینجا تکون بخوری نازی! شیر فهم شد؟

و در ماشین رو چنان محکم به هم کوبید که شیشه ها لرزید .

بعد بی توجه به نازان که از ترس نیم متر از جا پریده بود؛ روبروی سامان قد علم کرد.

نگاهش درست مثل خرسی تیر خورده به سرخی می زد.

- خوب می فرمودی آق پسر، ببخشید ریز بودی ندیدمت، که فرمودی شما نامزدش هستی! لابد برای همین هم الدورم بلدورم می کنی و شاخ و شونه می کشی؟

سامان سینه جلو داد و گردن صاف کرد.

- گیرم نامزدش باشم به تو چه؟ تو چی کاره ای؟

مسعود خشمگین و طوفانی قدمی به سمت سامان برداشت.

لحن ترسناک صداش چهارستون تن سامان رو لرزوند.

- شوهرش ! می خوام بدونم زنم کی نامزد کرده که خودم خبر ندارم.

چشم های ناباور سامان گشاد شد و دهانش – درست مثل ماهی از آب بیرون مونده - بی صدا چند بار باز و بسته شد.

حتی کلمه ای هم برای گفتن پیدا نمی کرد. نگاهش میون صورت بی رنگ و ترسیده ی نازان - که توی ماشین نشسته

بود – و صورت خشمگین و کبود از زور عصبانیت مسعود در نوسان بود.

حتی یه درصد هم قابل باور نبود که این مرد با این موهای جو گندمی و پوست چروک خورده و غبغب افتاده می تونه شوهر نازان باشه!

درسته سر و وضع خوبی داشت، اما ... اما... این مرد حداقل بیست- سی سال از نازان بزرگتر بود.

دستش که همزمان با دست مسعود بالا رفته و روی یقه ی اون نشسته بود – حالا جون فشردن یقه اش رو نداشت.

با فرو افتادن سر نازان به زیر انگار تازه، تازه داشت باور می کرد.

هنوز هر دو مرد دست به یقه مونده بودند که جیغ دختری از پشت سرشون بلند شد.

- آقا ... ولش کن... ولش کن می گم .... به خدا اون نامزد منه!

نگاه متحیر همه – مخصوصا سامان - به سمت دختری که دوان، دوان به سمتشون می دوید، چرخید.

مهسا نفس زنون خودش رو میون سامان و مسعود انداخت و یقه ی سامان رو از دست مسعود – که برای یه لحظه غافلگیر شده بود- بیرون کشید.

- چی کار دارید می کنید؟ سامان لابد فکر کرده شما مزاحم خانم محمدی هستی، برای همین اومده وسط!

صداش بریده، بریده به گوش می رسید.

دستت رو بکش کنار ... برو کنار بهت می گم! ... چرا آبرو ریزی می کنید!

ما خبر نداشتیم خانم محمدی شوهر داره، خودش هم چیزی نگفته توی دانشگاه! خوب ... طبیعیه که فکر کنند مزاحمی آقا!

مسعود نیم نگاهی به سامان و مهسا انداخت و بدون توجه به چند نفری که دورشون جمع شده بودند، قدمی به سمت سامان و مهسابرداشت.

صداش به زحمت از میون دندون هایی که به سختی و از روی عصبانیت روی هم می فشرد به گوش می رسید.

- یه درصد فکر کن خرم کردی بچه قرتی! این دختره هم معلوم نیست چی کارته! فقط ...

یه قدم دیگه به سامان – که بی اختیار قدمی عقب گذاشته بود - نزدیک شد و صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

- یه بار دیگه به زن من نزدیک شی یا دور و برش بپلکی آنچنان آشی برات می پزم که با ملاقه هم روغن روش جمع نشه. افتاد بچه؟!

سامان - که هنوز هم حرف های مسعود رو باور نکرده بود- می خواست دهن باز کنه که مهسا بازوش رو گرفت و به

زور به سمت لندکروز مشکی رنگش— که کمی بالاتر پارک کرده بود — کشید.

- بیا بریم، سامان... بیا دیگه... شنیدی که شوهرشه!

و سامان مبهوت رو با خودش همراه کرد. مسعود چند ثانیه ای مکث کرد و بعد به عقب چرخید و با چند قدم بلند خودش رو به در باز مونده ی ماشین رسوند و سوار شد.

ثانیه ای نگذشت که جیغ لاستیک ها بلند شدند و ماشین با تیک آف پر سر و صدایی از جا کنده شد.

سکوت سهمگین و ترسناکی توی اتاقک ماشین سایه انداخته بود.

نازان از ترس بی صدا خودش رو توی صندلی جمع کرده بود و جرات حرف زدن نداشت.

مسعود پر حرص پا روی پدال گاز فشار می داد و خیابون ها رو یکی بعد از دیگری رد می کرد.

نیم ساعتی گذشته بود و نازان اصلا نمی دونست کجا می رن.

کم کم به محله های خلوت بالای شهر می رسیدند.

بالاخره مسعود به جایی که می خواست رسید و پاش رو به شدت روی ترمز کوبید.

 ترمز ناگهانی و شدید ماشین نازان رو به سمت جلو پرت کرد.

شانس آورد که دست هاش به موقع روی داشبورد ماشین اهرم شدند و از خوردنش به شیشه ی ماشین جلوگیری کردند.

کمربندش رو نبسته بود. تقصیر هم نداشت. انقدر ترسیده بود که حتی یادش رفته بود کمربند ایمنی چی هست،

چه برسه به این که بخواد توی اون اوضاع یادش باشه که ببندتش!

هنوز نفس بند رفته از ترسش جا نیومده بود که مسعود به سمتش چرخید و ...

دستش پرشتاب به سمت صورت نازان رفت و چنان به شدت سرش رو با ضرب به پنجره ی کنار دستش کوبید که فریادش توی نطفه خفه شد.

چشم هاش سیاهی رفت و برق از سرش پرید. گیج شده بود و نگاهش تار بود و اطرافش رو به سختی می دید.

مسعود یقه ی مانتوی مشکی رنگ فرسوده اش رو گرفت و تنش رو وحشیانه به سمت خودش کشید و تکون، تکون داد.

- تو مال کی هستی؟ هان؟ یالا حرف بزن دختر؟ زن کی هستی؟

هیکل عظیمش روی نازان سایه انداخته بود و نفس نازان رو از ترس بند می آورد.

بی توجه به ترس نازان روی تنه ی دختر خم شده و با چشم هایی باریک شده به صورت بی رنگ و چشم های از وحشت گرد شده ی نازان – که از ترس لال شده بود - خیره مونده بود.

- دهن باز کن ، مال کی هستی جادوگر ؟

قلب نازان مثل طبل می کوبید و از شنیدن نعره های مسعود تنش می لرزید.

تقلای بی جونی کرد تا شاید خودش رو روی صندلی کمی عقب بکشه؛ اما جایی برای رفتن نبود. محتاطانه به اطرافش نگاه کرد. کوچه باغی خاکی و بدون هیچ رفت و آمدی! کی به این جا رسیده بودند؟ بغض کرده بود.هق زد.

- تو ... تو ...

مرد دستش روی تکیه گاه صندلی پشت سر نازان گذاشت و بدنش رو کمی جلوتر کشید.

- نشنیدم شازده خانوم! بگو... بلندتر بگو مال کی هستی؟ زن کی هستی!؟

انگشت اشاره اش روی لب های لرزون دختر رو لمس کرد.

درست مثل شکارچی قهاری که از بازی کردن با شکارش نهایت لذت رو می بره. با هر سایش سر انگشت هاش روی صورت دختر، چشم هاش باریک تر می شد.

انگار از ترس دختر لذت می برد و حتی بوی این ترس مستش می کرد.

نازان ترسیده از دیدن چشم های وحشی مسعود، آب دهنش رو فرو داد.

- تو ... زن تو ...

برای یک ثانیه نتونست خودش رو کنترل کنه و بغضش شکست.

اما مسعود بی توجه به چشم های اشک آلود نازان، بی رحمانه و محکم تر لب هاش رو فشرد.

- دوباره بگو ...

خوب می دونست ته این ماجرا به چی ختم می شه! این بار واقعا بغض شکست و اشک روی صورتش جاری شد و به التماس افتاد.

- مال توام ... مال تو هستم و می مونم. بسه؟ بریم؟ تو رو خدا بریم...

مسعود دست انداخت و وحشیانه مقنعه ی مشکی دختر رو از روی سرش کشید.

همراه با مقنعه موی نازان که بالای سر بسته شده بود، باز شد.

دسته ی کلفتی از موهاش همراه با پارچه ی مقنعه کشیده شد.

جیغی کشید و هر دو دستش رو بی اختیار از درد به سمت سرش برد و بالای موهاش رو نگه داشت تا موهاش از ریشه در نیاد.

اما مسعود بی توجه و بی رحمانه سیلی نرو ماده ای توی صورتش کوبید.

- اگه مال منی گوه می خوری با مرد نامحرم دم خور می شی فتنه خانوم!

نازان اشک ریزان برای جلوگیری از اصابت مجدد کف دست های بزرگ مسعود به صورتش بازوهاش رو جلوی صورتش حائل کرد.

هر چند بی فایده بود چون مسعود این بار چنگ توی موهاش انداخت و سرش رو وحشیانه به سمت خودش کشید.

گردن نازان توی زاویه ی بدی کج شده بود و از ترس دندون هاش به هم می خورد.

اشک روی صورتش راه گرفته بود؛اما از شوک وحشیگری های مسعود نمی تونست حرفی بزنه.

حتی نمی تونست دهن باز کنه و توضیح بده که بی تقصیره.

مسعود انقدر موهاش رو کشید تا کاملا سرش کج شد و لب هاش لاله ی گوش نازان رو لمس کرد.

- خدا بهت رحم کرد که دیدم داشتی از پسره فرار می کردی دختر یونس، اگه نه که الان خونت رو حلال کرده بودم کثافت!

نفس های مرد تند شده بود.

- آخرین بارت باشه که من رو با مردم در می اندازی. یادت باشه که دفعه ی بعدی هیچ گذشتی ندارم!

اون وقته که دانشگاه هم بی دانشگاه. شیر فهم شد؟

این بار رو هم مدیون این بدون که به جون مادرم قسم خوردم که بذارم درس بخونی،

اگه نه راحت نمی گذشتم از این چموش بازی هات.

بی رحمانه و به شدت و با ضرب دختر رو به سمت دیگه هول داد. نازان به شیشه خورد و فریادی بلندی از درد کشید.

اما مسعود بی توجه به درد و اشک نازان با لذت به آبشار مذاب مواج سیاه رنگ موهای بلند دختر - که حالا با پرت شدنش به سمت جلو روی شونه ها و کمرش موج می زد- خیره شد.

بی اختیار دوباره خم شد وسرش رو جایی میون گردن و موهای بلند دختر ، فرو برد و نفس عمیقی از عطر موهاش گرفت.

نفس های گرم و تند مرد زیر گوش نازان ردی جهنمی می انداخت و ترسی موذی زیر پوستش می دوید.

بوی ادکلن سرد و تلخ مسعود - که با بوی بد عرق تنش مخلوط شده بود – حالش رو به هم می زد و تنش از شدت نفرت می لرزید.

خودش رو تا جای ممکن عقب کشید و توی صندلی جمع شد و نفسش رو توی سینه حبس کرد.

مسعود – که حرکت نازان رو بد تعبیر کرده بود - خودش رو عقب کشید و قهقهه ی جلفی سر داد.

- حالی به حالی شدی خوشگله نه؟ من هم!

اما یه خورده دیگه هم باید دندون روی جیگر بذاریم و صبر کنیم خوشگل خانوم !

هر چند دلم می خواد همین جا این مانتوی زشت رو توی تنت پاره کنم و طعم پوستت رو بچشم!

اما دلم نمی خواد فردا پس فردا بگن زن مسعود خان بی عفت بود!

برای خانواده ی ما، مخصوصا من، افت داره یه عده بی چاک و دهن پشت سرمون لغز بخونن!

اشک ریزان و با چشم هایی از حدقه بیرون زده و متحیر به مرد خیره مونده بود. چی می گفت؟ این مرد دیونه برای خودش چی می گفت؟ واقعا حالش بد بود؟

هر چند، الان این مهم نبود. در حال حاضر همین که خودش رو از نازان دور کرده بود و بهش فضا داده بود برای نفس کشیدن خوب بود.

مسعود نفس عمیقی کشید و توی جای خودش صاف نشست.

خریدارانه نیم نگاهی دوباره به صورت قلب مانند و خوشگل دختر کنار دستش - که از شدت گریه سرخ شده بود - انداخت و لعنتی توی دلش فرستاد.

باید یه جوری خودش رو آروم می کرد !برای همین هم باید اول این دختر رو به خراب شده اش می رسوند و بعد

نیشخند بزرگی روی لب های کلفتش نشست و زبون دور لب هاش کشید و مثل ماری لب هاش رو لیسید.

خوب، بعد می تونست زنگ بزنه به شیدا تا شب رو با هم سر کنند. چه شود!

سر به زیر و با قدم هایی سنگین به سمت ساختمون اصلی دانشگاه می رفت.

به دستور مسعود ساده ترین مانتوی موجودش رو پوشیده و حلقه هم دستش کرده بود تا مبادا کسی بهش نگاه چپ نندازه!

می ترسید باز هم آشوبی به پا شه و از درس خوندن جا بمونه.

دلش لرزید. با چه آروزهای دور و درازی که پا به این ساختمون نگذاشته بود و حالا...

آهی کشید و سرش رو بالا گرفت تا نم نشسته توی چشم هاش به دست باد خشک شه.

این روزها اشک چشم هاش به زحمت خشک می شد، بر خلاف قبل ترها که به زحمت اشک می ریخت!

با ساختمون که رسید، کمی خودش رو جمع و جور کرد و با دلی گرفته وارد ساختمان شد.اما ... هنوز پیچ اولین راهرو

رو رد نکرده بود که هیکل مردونه ی کسی جلوی راهش رو سد کرد.

سرش با تعجب بالا رفت. کی راهش رو بسته بود؟ به محض بالا رفتن نگاهش سامان رو دید که با چهره ای خشمگین عرض راهرو رو گرفته و راه رو بند آورده بود.

توی دلش صلواتی فرستاد که شر به پا نشه و آب دهنش رو به سختی فرو داد.

چشم از سامان گرفت وسرش رو دوباره پایین انداخت تا راه بیفته.

می خواست از کنار سامان رد شه که صدای تمسخر آمیز سامان در جا خشکش کرد. سامان قدمی به سمتش برداشت.

- واو خانم محمدی عزیز!

اطرافش رو مثلا در حال جستجو و با تمسخر چشم چرخوند.

- شوهر محترمتون کجاست خانوم؟ اوه! یادم رفته بود! نکنه رفته بنزش رو دم در پارک کنه بعد تشریف بیاره توی ساختمون مراقب خانومش باشه؟

اشک توی چشم هاش جمع شده بود، اما سعی می کرد خونسرد بمونه.

بدون این که جوابی به سامان بده، به سمت راست راهرو حرکت کرد.

- فکر نکنم به شما مربوط باشه آقای نیکزاد.

سامان دوباره سر راهش قد علم کرد. غرش خشمگینش از میون دندون ها به سختی قابل کنترل بود.

- اتفاقا خیلی هم مربوطه خانوم محمدی...

نعره اش بچه هایی که توی کلاس ها بود رو به راهرو ریخت.

همه کنجکاو و با چشم هایی از حدقه بیرون زده به رفتار افسار گسیخته ی مرد میون اون همه آدم نگاه می کردند.

سامان خشمگین انگشت به سمت بچه ها گرفت.

- می بینی ؟ توی این جماعت من رو منتر خودت کردی، من رو دنبال خودت کشیدی و ناز کردی و طاقچه بالا گذاشتی...

هی ادا اومدی و من احمق دبنالت دویدم... گفتم از مناعت طبعشه

بلند طبعه که نگاه نمی کنه به دارایی و پولم ...

نیشخند تلخ و تحقیر آمیزی نثار نازان کرد.

- هه... نگو خانوم بنز می پسندیدن! صاحبش هم زیاد مهم نبوده!

حالا یه پیر هاف هافو یا یه پسر جوون مگه فرقی داره وقتی هدفت پول باشه؟

نگاه اشک آلود نازان روی صورت سامان و مهسا – که پیروزمندانه از پشت سر سامان به این آشوب نگاه می کرد – سر خورد.

حالا وقت شکستن نبود. این آدم با خودش چه فکر کرده بود؟

قدمی به جلو برداشت و انگشت اشاره اش را به سمت سامان گرفت.

- اول که حرمت خودتون رو حفظ کنید و صداتون رو بیارید پایین...

دوم، به شما خیچ ربطی نداره من چی کار می کنم یا با کی ازدواج می کنم...

سامان حرص زده قدمی به جلو برداشت.

- برای من اول و دوم نکن خانوم محمدی! خیلی هم ربط داره .

ربط داره. وقتی من رو دنبال خودتون می کشیدید، ربط پیدا کرد.

وقتی با ادا و اطوارهاتون در باغ سبز به من نشون می دادید؛ وقتی که ...

دانشجو ها مثل این که فیلم مهیجی نگاه می کردند با علاقه به جدال لفظی اونها چشم دوخته بودند و همین بیشتر آزارش می داد.

صداش عصبی و بغض آلود بالا رفت و جمله ی سامان رو برید.

- تا جایی که یادمه من هیچ وقت در باغ سبزی نشونتون ندادم آقای نیکزاد.

این که شما چه توهمی برای خودتون زده بودید، به من مربوط نیست.

من بارها و بارها با صراحت و به وضوح به شما گفتم ما به درد هم نمی خوریم.

حالا طلب چی رو از من دارید؟ کدوم مال نداشته ی شما رو خوردم، نشون بدید پس بدم ...

چشم های سامان از زور ناراحتی قرمز شده بود. نیشخند تحقیر آمیزی زد و با انگشت اشاره مهسا رو نشون داد.

- این مهسای بدبخت هی به من می گفت این اداها رو نگاه نکن، در باغ سبزه ها.

هی می گفت این گدا گشنه ها رو چه به مناعت طبع! اما من احمق باورم نمی شد و...

جمله اش به پایان نرسیده بود که صدای قدم هایی پر شتاب که جمعیت رو شکافت به گوش رسید و ... بعد سیلی ضرب داری که یک طرف صورتش نشست، کلامش رو برید.

سرش پرشتاب به سمت چپ پرت شد و ناباور همونجا خشک موند.

نگاه پر از اشک نازان رو به سمت زن - که حالا خشمگین با دستی که هنوز روی هوا مونده بود، روبروی سامان قد علم کرده بود - سر خورد .

انگار با دیدن صورت آشنای اون به خودش اجازه ی شکستن داد.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد و مثل ردی از آتش گونه اش پایین چکید. ناله ی مظاومانه اش بلند شد.

- استاد !

استاد روی پاشنه چرخید و با اوقات تلخی انگشتش رو به سمت نازان گرفت.

- یه قطره، اگه یه فقط قطره دیگه اشک بریزی یه سیلی هم تو رو مهمون می کنم.

دوباره به سمت سامان چرخید.

- خوب می فرمودی جناب نیکزاد! معرکه گرفته بودی!

الان حس مردونگی و غرورت رو ارضا کردی؟ آره؟

از چشم هاش آتیش می بارید.

- چی باعث شده به خودت حق بدی یه کلمه از این چرندیات رو به زبون بیاری؟

چند باز از این دختر خواستگاری کردی و جواب نه شنیدی؟ چند بار به خود من گفتی و من جواب نه رو بهت رسوندم؟

الان داری به خاطر چی تحقیرش می کنی؟ فقر؟ تو؟

تویی که هنوز داری از کیسه ی بابات می خوری و جرات نداری روی حرفش حرف بزنی مبادا پول توی جیبی ات رو قطع کنند؟

تو که از این دختر فقیرتری بنده ی خدا. از طرفی... خدا طبع آدم رو فقیر نکنه که ظاهرا توی این مورد خیلی فقیری پسر!

بعد با ابروهایی در هم گره خورده به سمت بچه ها چرخید.

- ایستادید و تحقیر کردن یه نفر رو تماشا می کنید و زبون به دهن گرفتید؟

حاشا به غیرتتون! چند نفرتون واقعیت ماجرا رو می دونست و دم نزد؟

مردونگی فقط به ریش و سبیل نیست! ظاهرا مرد کمه توی این خراب شده!

دست هاش رو محکم به هم کوبید و به بچه ها اشاره کرد.

- نمایش تموم شد، همه بفرمایید سر کلاس هاتون. سریع ترا!

با وجود مهربون بودن همیشگی استاد، در موقع لزوم به قدری جذبه داشت که در یک چشم به هم زدن راهرو خالی شد.

استاد با ابروهایی در هم به سمت نازان اشاره کرد.

- بریم دفتر ، ...

و به سامان که حالا سر به زیر و خجالت زده ایستاده بود هم قدمی نزدیک شد.

- شما هم آقای نیکزاد، بفرمایید دفتر، دو کلمه حرف باهاتون دارم!

بعد هم به سمت مهسا - که هنوز ترسیده توی چهارچوب در کلاس پشت سر اونها سنگر گرفته بود - اشاره کرد.

- شما هم به وظیفه ی همیشگی ات عمل کن! خبر ببر برای استادت که بچه ها دیر می یان ، بجنب ...سر کلاس!

و جلوتر از نیکزاد و نازان به سمت دفتر اساتید راه افتاد.

نازان با قدم هایی سنگین و قلبی سنگین تر به دنبال استاد راه افتاد.

چقدر حال دلش خراب بود، خدا می دونست.

نیم نگاهی از زیر چشم به سامان – که هنوز سر به زیر و با شونه هایی افتاده چند قدم جلوتر از او راه می رفت – انداخت.

آهی از سر افسوس سینه اش رو سوزوند. همیشه فکر می کرد این آدم، جدای از فاصله ی طبقاتی و اختلاف فرهنگی – مرد خوبیه و ذات خوبی داره. اما حالا...

انگار تمام معادله های ذهنی اش به هم ریخته بود. عحیب بود که آدم ها توی بدترین و سخت ترین شرایط ذات واقعی خودشون رو نشون می دادند.

بغض کرد. انگار دیگه به هیچ چیز نمی شد اطمینان کرد. شاید خوب بودن سامان هم یه توهم بچگانه بود!

لبخند تلخی روی لب هاش نشست و به خودش پوزخند زد. اصلا خوب بودن توی این دنیا معنایی هم داشت و اون نمی دونست؟

چقدر بعضی از روزها برای ازدواج کردن با سامان دو دل شده بود! خیلی وقت ها فکر کرده بود شاید بهتره برای فرار کردن از این شرایط وحشتناک به ساماما‌ن جواب مثبت بده و حالا...

شاید سامان از شنیدن خبر ازدواجش به هم ریخته بود اما اگه حتی یه درصد هم عاشق بود، محال بود اینجوری روی آبروی نازان قمار کنه.

مگه نمی گن عاشق شادی معشوق رو می خواد؟ حالا مطمئن شده بود که عشق سامان، عشق نبود یه هوس ساده و زودگذر بود.

حتما با گذشت زمان و قرار گرفتن توی مشکلات اطرافشون قطعا سرد می شد و نازان می موند و یه دنیا حسرت و پشیمونی.

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش افتاد. تا چونه سُر خورد و بعد روی مانتوی ساده اش چکید و لکه ی تیره ای به جا گذاشت.

درست مثل لکه ی زخمی که سامان روی دلش انداخته بود. روی همون مانتوی ساده و فرسوده ای که سامان به خاطرش تحقیرش کرده بود!

توی این افکار بود که به دفتر اساتید رسیدند. استاد در اتاق رو باز کرد و به نازان اشاره کرد وارد اتاق شه.

- برو توی اتاق دخترم، من هم الان می یام.

سری به تایید تکون داد و بی هیچ حرفی وارد اتاق شد.

استاد در اتاق رو پشت سرش بست و به سمت مرد غمگین پشت سرش چرخید.

حالا خودش و سامان جلوی در اتاق تنها مونده بودند.

سامان خجالت زده و شرمگین و استاد که با نگاهی سرزنشگر به اون خیره مونده بود.

چند ثانیه ای توی سکوت به سمامان خیره شد. سر به زیر افتاده ی این پسر دلش رو به درد می آورد.

اما باید یه چیزهایی رو می شنید. چاره ای نبود. آهی کشید و قدمی به سمت سامان برداشت.

- اگر داد و قال هات تموم شده دو کلمه حرف حساب باهات دارم.

سامان جوابی نداد و سر به زیر منتظر موند. استاد که می دونست پاسخی از سامان نمی شنوه، قدمی دیگه به اون نزدیک شد.

- اول که باید بدونی خانم محمدی بدون خواسته ی خودشون ازدواج کردن،

این رو بهت نمی گم که توضیح بهت داده باشم، می گم که بدونی اون دختر دنبال پول و ثروت نیست. هر چند، ...

سر تا پای سامان رو با دقت برانداز کرد.

خوشحالم با تو ازدواج نکرد. چون با این اخلاقی که حالا دارم از تو می بینم محال بود بتونی بعدها پشتش باشی و کنارش بمونی.

بدون شک این هم یه هوس زودگذر برای تو بود که ...

سامان کلافه دست توی موهاش برد. صداش از بغضی پنهان خش برداشته بود. توی حرف استادش رفت.

- من ... من دوستش داشتم، هوس نبود.اما...اما این حق من نبود . من ...

استاد عصبی دست به نشونه ی توقف جلوش گرفت.

- کدوم حق پسر؟ کدوم حق؟ اون دختر یه آدمه.

مثل تو، مثل بقیه. یعنی نمی تونه برای زندگی خودش تصمیم بگیره؟

تو حق داری عاشقش بشی و اون حق نداره عاشقت نباشه؟

چه این ماجرا بود و چه نبود، اون دختر بارها بهت جواب رد داده بود و تو رو نمی خواست...

سامان مستاصل پشت به دیوار روی زمین سُر خورد. نشست و سرش رو میون دست هاش گرفت.

- گفتم داره دلبری می کنه، گفتم می خواد بیشتر به چشمم بیاد. من... عاشقش بودم.

من ... می خواستم از اون وضع نجاتش بدم... من...

لبخند استاد طعم زهر می داد.

- عاشق بودی؟ به خودت اجازه می دی به بهونه ی عاشقی هر توهینی رو به یکی بکنی و بعد ادعای عاشقیت آسمون رو سوراخ می کنه؟ کدوم وضع پسر؟

عاشقی و داری اینجوری تحقیرش می کنی؟

پر افسوس به صورت مرد خیره شد.

- چرا به خودت اجازه می دی، به بهانه ی پولدار بودن از بالا به کسی نگاه کنی؟ نازان یه زندگی معمولی داره، مثل بقیه...

شاید نداشته باشه که مثل تو شاسی بلند سوار شه، اما انقدر داره که عزت نفسش رو از دست نده!

تا حالا به فکرت رسیده همه صرف نظر از پولشون آدمن و حق انتخاب دارن؟

زن عقدیت بود یا نامزد شرعیت؟ بهت خیانت کرده بود که اینجوری آبروش رو بردی؟

از این هم بگذریم که هیچ صنمی با هم نداشتید، مگه قبلا بهت جواب رد بهت نداده بود! ...

برات متاسفم پسر جان، متاسفم. بدجوری قافیه رو باختی. تو به اسم عاشقی خودخواهی می کنی. عشق خودخواهی نمی شناسه، عشق یعنی فقط اون یکی!

به سمت راهرو اشاره کرد.

- حالا هم پاشو برو سر کلاست.این بار چشم می بندم روی این خریتت، اما دفعه ی بعدی به این راحتی کوتاه نمی یام.

کلامش زهر داشت.

- فکر نکن پسر حاجی فلانی هستی اجازه داری هر غلطی کنی و کسی نیست بزنه توی گوشت!

بهتره دیگه هیچ وقت و هیچ کجا دور و بر خانم محمدی نبینمت آقای نیکزاد، حرفم مفهوم بود.

و بی توجه به سامان که این بار روی زمین وا رفته بود، در اتاق رو باز کرد.

سرش به سمت سامان چرخید و جلوی در چند ثانیه ای مکث کرد

- بهتره بگردی دنبال یکی همقواره ی خودت پسر، یکی که فکر و عقیده و منشش به خودت بخوره. نازان لقمه ی دهن تو نیست پسر حاج نیکزاد. توی گلوت گیر می کنه.

نازان که پیش پشت در دفتر ایستاده بود و با چشم هایی سرخ از اشک به حرف های میون استاد و سامان گوش می کرد، به محض باز شدن در، با عجله خودش رو به اولین صندلی رسوند و خودش رو روی اون پرت کرد.

تازه نشسته بود که در کاملا باز شد و استاد وارد اتاق شد. به احترام استاد از جا پرید و با انگشت هایی در هم گره شده و سر به زیر ایستاد. استاد با دیدن نازان آهی کشید و به سمتش رفت و لبخند محوی به لب آورد. صداش غمگین و گرفته بود.

- خوب پس من نبودم اتفاق های زیادی افتاده؟ ...

انگار صدا توی گلوش شکست که چند ثانیه مکث کرد و نفسی گرفت.

- متاسفم دخترم، ازت معذرت می خوام که نتونستم کاری برات انجام بدم. این تصادف بی موقع باعث شد که من شرمنده ی ...

نازان اجازه نداد حرفش تموم شه. بی اختیار به سمتش دوید و خودش رو توی آغوش استاد پرت کرد و با صدایی بلند به گریه افتاد.

انگار می خواست درد این همه تحقیر، توهین، تنهایی و بی کسی رو با اشک ها و ضجه هاش بیرون بریزه.

انگار می خواست باور کنه که امنیت آغوشی هنوز هم متعلق به اونه و انگار تمام بغض های این چند وقت رو که توی دلش عقده شده بود، می بارید.

هنوز اشک هاش تموم نشده بود، که در اتاق اساتید به شدت باز شد و ...

هنوز اشک هاش تموم نشده بود، که در اتاق اساتید با تقه ای روی در به شدت باز شد و آقای مرادی – ریس حراست دانشکده – به سرعت وارد اتاق شد .

ورود پرشتابش انقدر نازان رو ترسوند که اعث شد نازان خودش رو از آغوش استاد بیرون بکشه.

مرادی با دیدن صورت اشک آلود نازان چند ثانیه ای مکث کرد و بعد با قدم هایی بلند به سمت اونها اومد.

صورتش بی نهایت جدی بود.

- خانم محمدی لازمه با شما و آقای نیکزاد صحبت کنم، لطف کنید تشریف ببرید حراست.

نازان ترسیده آب دهنش رو قورت داد و نیم نگاهی به مرادی و بعد به استاد انداخت.

نگاه مستاصلش ملتمسانه به استاد دوخته شد.

محال بود اگر مسعود بویی از این ماجرا می برد، اجازه می داد دیگه پاش به دانشکده برسه!

استاد دستش رو - به شکلی که انگار می خواد از نازان محافظت کنه – روبروی اون گرفت و با سر به نازان در اتاق رو نشون داد.

- شما برو سر کلاس من با آقای مرادی صحبت می کنم و مسئله رو جل می کنم.

وقتی مکث نازان رو دید، عصبی بهش توپید.

- برو دیگه دختر، برای چی معطلی؟

نیاز نبود تا یه بار دیگه تکرار کنه تا نازان به سرعت به سمت در اتاق بدوه و در چشم به هم زدنی از اتاق فرار کنه.

تمام طول راهرو رو - انگار که مرادی دنبالش کرده - دوید و وقتی به در کلاس رسید، نفس،نفس زنان روی زانوش خم شد تا کمی نفس تازه کنه.

نمی دونست بعد از اون آبرو ریزی می تونه با بچه ها روبرو شه یا نه؟

صدای همهمه و شلوغی بچه ها از پشت در به گوش می رسید.

کمر صاف کرد و با تردید به در توسی کلاس چشم دوخت.

اگر حالا با این ماجرا روبرو نمی شد، هیچ وقت دیگه هم نمی تونست!

مصمم دست روی دستگیره در گذاشت و اون رو پایین کشید.

در رو باز کرد و قدم به کلاس گذاشت، به محض ورودش انگار گرد مرگ روی بچه ها پاشیدند که همه با دیدنش ساکت شدند.

استاد صفدری – استاد درس پژوهش عملیاتی - پای تخته ایستاده بود.

سرش رو پایین انداخت و اجازه خواست که بشینه.

استاد سری به تایید تکون داد.. نازان وارد کلاس شد و به سمت ردیف سوم - جای همیشگی خودش - راه افتاد.

فصل سوم

" ویرانه ی جان"

" ارومیه، هزار و سیصد و نود و یک "

بغض راه نفسش رو بست. دست هاش که روی سینک آجری دستشویی اهرم شد، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش

نیش زد، از روی گونه ی دردناکش سر خورد و پایین افتاد و روی سینک خیس متلاشی شد.

سر بلند کرد و لبخند تلخی به گونه ی کبودش از توی آیینه زد. چقدر مشخص بود!

مشتی آب به صورتش پاشید تا شاید بتونه مثل همیشه رد خیسی اشک روی توی چشم هاش رو مخفی کنه.

صورتش رو محتاطانه با دستمال کاغذی خشک کرد اما باز هم ا دلش از درد ضعف رفت.

خوب مثل این که راهی نبود، به سرعت کرم پودری رو که از نرگس گرفته بود از کیفش بیرون کشید و درش رو باز کرد.

کمی روی انگشتش ریخت و اون رو با دقت روی صورتش پخش کرد و تا جای ممکن رد کبودی رو پوشوند.

کارش که تموم شد، توی آیینه با دقت به صورت خودش نگاه کرد. خوب شده بود، اما نه انقدر که کاملا مشخص نباشه.

برای اولین بار توی تمام این مدت که دانشگاه می اومد، چتری هاش رو از زیر مقنعه بیرون کشید و روی صورتش ریخت تا روی کبودی رو بگیره.

توی این مدت به خشونت های گاه و بی گاه مسعود اون هم به هر دلیل پوچ و بیهوده ای عادت کرده بود.

اما کم پیش می اومد که اینجوری افسار پاره کنه و حدش از دستش در بره. لبخند تلخی روی لبش نشست. کتک خورده بود، اون هم به چه بهانه ی مزخرفی!

ادیروز وقتی جلوی در منتظر اومدن مسعود ایستاده بود، دو تا پسر از کنارش رد شده بودند!

و مسعود که تازه رسیده بود، با دیدنشون افسار پاره کرده بود!

همین هم بهانه ای شده بود تا به محض نشستن توی ماشین چنان توی صورتش بکوبه که تا چند دقیقه چشم هاش جایی رو نبینه!

جالب بود که توی خونه هم نه تنها این کارش بد دیده نشده بود که نشونه ی غیرتش روی نازان قلمداد شد و باباش ذوق کرد که چه داماد با غیرتی نصیبش شده!

بغضش شکست و هق خفه ای زد. چقدر تنها و خسته بود.

دیگه حتی دانشگاه اومدن هم با وجود تیکه چرونی های مهسا و دار و دسته اش براش آرامشی نداشت.

روزها به شکل دیوانه کننده و سرگیجه آوری به سرعت از پی همدیگه می گذشتند و به این فکر می کرد که تا حالا امکان نداشته عقربه های ساعت از این تندتر بچرخن!

گاهی آرزو می کرد که ای کاش عقربه ها به صفحه ی ساعت می چسبیدند تا شاید زمان ثابت می موند و هیچ وقت این روزها تموم نمی شد. هر چند، آرزوی محالی بود اما ...

حتی فکر کردن به این که بخواد با مسعود زیر یه سقف بره، جونش رو می گرفت.

آهی کشید. تنها مونده بود، خیلی تنها. نرگس هم از روزی که با عباس نامزد کرده بودن، کمتر فرصت می کرد به دیدنش بیاد و خوب، ...

ترجیح می داد غم و غصه هاش رو کمتر به نرگس بگه. دلش نمی خواست حال خوب دوستش رو خراب کنه.

یه هفته بعد از عقد نازان بود که بالاخره طلسم شکسته بود و خانواده ی عباس به خواستگاری رفته بودن.

قرار بود خیلی قبل از عقد نازان برن خواستگاری، اما با فوت عمه ی مامان نرگس این ماجرا عقب افتاده بود و باید به اصطلاح چله و حرمت متوفی رو نگه می داشتن.

شبی که قرار بود عباس به خواستگاری نرگس بره رو هیچ وقت فراموش نمی کرد. چقدر دلش می خواست اونجا باشه و نمی تونست.

نرگس عصر همون روز با گونه های گل انداخته، در حالی که چادر سفیدی روی سر کشیده بود، به خونه ی مش یونس اومد تا نازان رو دعوت کنه توی خواستگاری اش باشه.

چقدر حیف که نشد، نتونست بره. یعنی بهش اجازه ندادن که بره.

چقدر نرگس ازش دلخور شده بود که توی خواستگاریش نبود و چقدر نازان از این نا رفیق بودنش شرمنده بود.

یه هفته بعد از خواستگاری هم، عباس جواب مثبت نرگس و خونواده اش رو گرفت .

فردای همون روزی که جواب مثبت داده بودن هم یه ساله صیغه کردن تا هم پول عباس برای اجاره ی خونه جور شه و هم جهیزیه اش حاضر شه و هم سال عمه خانوم در بیاد!

لبخند محوی روی لبش نشست و گوشه ی پاره شده ی لبش از درد به فریاد اومد؛ ولی اهمیتی نداد.

عاشقانه های محجوبانه ی نرگس و تعریف های گاه و بی گاهش از کارهای عباس همیشه لبخند روی لبش می آورد.

خوب بود که اگه حال دل خودش خوب نبود، حال دل تنها دوستش خوب که نه، عالی بود.

اشک توی چشمش جمع شد. واقعا مقایسه ی کارهای مسعود با عباس زجر آور بود.

هر چی عباس تلاش می کرد دل نرگس رو بیشتر به دست بیاره، انگار مسعود برعکس، عهد کرده بود نازان رو از خودش روز به روز متنفر تر کنه!

هر روز هم کارهاش بدتر از دیروز می شد. جدیدا هم راه به راه مشتش رو حواله ی تن و بدن نازان می کرد.

معمولا جوری نمی زد که کسی متوجه شه. اما خوب، گاهی هم از دستش در می رفت و می شد حکایت هفته ی پیش که به اجبار به خونه ی مادر مسعود برای شام رفته بودند.

جالب بود که قبل از این که برن مسعود بدون هیچ نظر خواهی از خودش، براش لباس خریده و فرستاده بود! و دستور داده بود بپوشه که سر و وضعش مرتب باشه. یه مانتو و شلوار ساده ی توسی با کیف و کفش مشکی !

وقتی هم دنبالش اومده بود، همون جا جلوی در اخطار کرده بود که برادرش و زن برادرش هم هستند و مراقب رفتارش باشه.

بعد از تموم شدن اخطارها و خط و نشون کشیدن هاش هم از داشبورد ماشینش جعبه ای بیرون کشیده و چند تا انگشتر یغور و چند تا النگوی پت و پهن! بیرون آورده بود و اونها رو به زور توی دستش کرده بود که مبادا جلوی خونواده ی برادرش کم بیاره!

اما موندنشون توی اون خونه، حتی به ساعت هم نکشید که به مراقبت نیاز باشه!

به محض ورودشون به خونه ناچار مشغول سلام و احوالپرسی با سولماز – زن برادر مسعود - شده بود که ...

فاطمه خانم که توی آشپزخونه بود، بعد از اونها وارد سالن شد و نازان که رو به سولماز ایستاده بود و احوالپرسی می کرد، ندیدش!

خدا می دونست که فاطمه خانوم به بهانه ی دیر سلام کردن نازان چه قشقرقی به راه انداخته بود که بیا و ببین.

هنوز هم صدای زن که مثل سلطیه ها جیغ می زد و مشت به سینه اش می کوبید، توی سرش می پیچید.

هنوز هم صدای زن که مثل سلطیه ها جیغ می زد و مشت به سینه اش می کوبید، توی سرش می پیچید

- دختره ی پاپتی حتی سلام کردنش رو هم بلد نیست. بزرگ تر و کوچکتر نمی شناسه!

معلوم نیست رفتی این دگوری دهاتی رو از کجا جمع کردی آوردی توی خونواده که حرمت کوچیک و بزرگ سرش نمی شه!

از تربیت اون ننه بابا و اون محله باید هم این در بیاد. شیرم رو حلالت نمی کنم اینجوری بی حرمتم کردی مسعود ...

نازان که تا حالا ساکت ایستاده بود، قدمی به سمت زن برداشته بود.

- فاطمه خانم هر چی می خواهید بفرمایید به خودم بگید. مادرم فوت کرده درست نیست پشت ایشون حرف بزنید. بعد هم خدا شاهده من اومدم شما نبودید که سلام کنم و

جیغ زن نه تنها حرفش رو بریده که توی گوشش سوت کشیده بود.

- می بینی؟ دختره ی بی حیا به من جواب می ده!می خواد به من یاد بده!

مسعود که حوصله اش از این بحث سر رفته بود، عصبی داد ی کشیده و بحث رو خاتمه داده بود.

مادرش خدا بیامرز همیشه می گفت که: ده لی دلی نی گورنده ، چوماغین گیزله در) دیوانه که دیوانه ببیند چماقش را قایم می کند!)

مصداق بارز رفتار های فاطمه خانوم و مسعود بود!

فاطمه خانوم که هم عصبانیت مسعود رو دیده بود، غلاف کرده و مظلوم شده بود و یکباره خودش رو به غش و ضعف زده و بنای آه و زاری رو گذاشته بود.

همین هم باعث شد مسعود حتی اجازه نداد که توضیح بده که مادرش رو ندیده یا اصلا با کسی خداحافظی کنه!

قبل از این که حتی بتونه بشینه، نازان هاج و واج رو وحشیانه از خونه بیرون کشیده بود.

نازان به سختی و افتان و خیزان کفش هاش رو پا کرده و در حالی که مچش اسیر مسعود بود، به دنبالش دویده بود.

وقتی توی ماشین مسعود پرت شده و مرد با خشم در رو به هم کوبیده بود، از ترس تنش مثل بید می لرزید. اما به خودش دل داده بود که کار اشتباهی نکرده که بترسه.

اما... ظاهرا مسعود باهاش هم عقیده نبود و به محض نشستن توی ماشین – همون جلوی در - رگبار مشت و سیلی بود که به سمتش سرازیر شده بود!

چقدر خدا رو شکر کرده بود که شب بود و توی اون کوچه ی بن بست کسی بیرون نبود تا این خفت و خوار شدنش رو ببینه.

اون شب برای اولین بار طعم واقعی وحشیگری مسعود رو به بهانه ی بی حرمتی به مادرش چشیده بود!

جوری که تمام تنش رو کبود شده بود. در آخر هم مسعود اون رو در خونه رسونده و جلوی در از ماشین بیرون پرتش کرده بود.

حتی منتظر نشده بود که نازان خرد و خمیر بره توی خونه! و بعد پا روی پدال گاز بذاره و با تیک آف پر سر و صدایی کوچه رو ترک کرده بود.

وقتی گریان وارد خونه شده و به زیرزمین پناه برده بود هم سر و کله ی اکرم پیدا شده بود که نمک روی زخم بشه.

پوفی کشید و چتری هاش رو روی گونه اش بیشتر پخش کرد تا رد کبودی رو محو کنه.

داشت مقنعه اش رو مرتب می کرد که در سرویس بهداشتی باز شد و مهسا وارد سرویس شد.

با دیدن نازان چند ثانیه جلوی در ایستاد. چشم هاش برقی زد و با لبخند گشادی به سمتش راه افتاد.

- اوه، اوه می بینم عروس خانوم هم اینجا تشریف دارن! چطوری تور پهن کن!

بی حوصله دستی روی هوا تکون داد.

- حوصله ی تو یکی رو دیگه ندارم مهسا! برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

مهسا چشمی توی حدقه چرخوند.

- چرا عزیزم، شوهر پیر و پاتالت خوب نازت رو نمی کشه حوصله نداری؟

به سمتش چرخید و عصبی با چشم هایی باریک شده، نگاهش کرد.

- چی می خوای مهسا؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

قری به گردنش داد و بلند خندید.

- اونی رو که می خواستم ازت گرفتم. دیگه چیزی نداری که بخوام ازت بگیرم!

به سینک تکیه داد و دست هاش رو روی سینه اش جمع کرد. چرا حس می کرد مهسا هدفی داره؟

سری تکون داد و لبخندی روی لب هاش نشست.

- مشکل تو اینه که فکر می کنی چیزی رو از من گرفتی مهسا!

آخه وقتی اون چیز اصلا مال من نبوده، چجوری ازم گرفتیش؟ ...

نگاهش رو از مهسا گرفت و به بیرون از پنجره ی دستشویی دوخت.

- از همون اولین روز خواستگاری ایشون هم من به آقای نیکزاد جواب رد داده بودم، تو چرا نمی فهمی؟

مهسا دندون هاش رو روی فشرد و تمسخر آمیز پوزخند زد.

- آره خوب! گربه دستش به گوشت نمی رسید می گفت پیف، پیف بود می ده!

نازان لبخند تلخی زد. چرا این دختر این همه حرص می زد تا هر جوری شده با نیکزاد ازدواج کنه؟ حتی به قیمت تحقیر شدنش!

تکیه از سینک گرفت و روبروی مهسا ایستاد.

- یه چیزی برای من خیلی عجیبه مهسا، چرا داری اینجوری دست و پا می زنی خودت رو به نیکزاد بچسبونی؟

چرا قدر خودت رو نمی دونی؟ چرا خودت رو کوچیک می کنی برای به دست آوردنش.

شاید به قول تو امل باشم و خیلی چیزها بلد نباشم، اما می دونم مردها از زنی که آسون به دست بیاد خوششون نمی یاد.

یه نصیحت دوستانه بهت می کنم. اگه واقعا قصد داری نیکزاد رو به داست بیاری، بذار کمی هم اون دنبال تو باشه و ...

مهسا توی حرفش پرید و اجازه نداد که ادامه بده.

- یادم نمی یاد ازت نصیحت خواسته باشم که بخوای نصیحتم کنی. حالا هم پات رو از توی زندگی سامان می کشی بیرون تا خودم پاهات رو قلم نکردم!

متعجب با چشم هایی گرد شده به مهسا خیره شد.

چند ثانیه ای مکث کرد ،بعد دستش رو بالا برد و انگشتر یغور طلای روی دستش رو جلوی چشم مهسا گرفت.

- انگار یادت رفته که من شوهر دارم مهسا... نداشتم هم پام توی زندگی نیکزاد نبود!

اشک توی چشم های دختر جمع شد.

- چرند نگو! خودم خوب می بینم هنوز هم چشمش دنبالته! هنوز هم وقتی کسی حواسش نیست، حواسش به توست.

هنوز هم رد می شی توی کلاس، با چشم هاش دنبالت می کنه .

اگه تو کرم نریزی و زیر آبی عشوه نیای، برای چی باید چشمش دنبالت باشه؟

عصبی حرف مهسا رو برید.

- بسه دیگه، چرند نگو مهسا.

خوبه خودت هم دیدی که اون روز چه آبرو ریزی ای راه انداخت توی راهرو. یادت که نرفته به سلامتی؟

بگذریم که الان هم از من متنفره؛ من آدمی نیستم که وقتی اسمم توی شناسنامه ی کسی دیگه ست، برای کسی دیگه عشوه بیام . بهتره حرف دهنت رو بفهمی.

مهسا جسورانه قدمی به سمتش برداشت و سینه به سینه اش ایستاد.

- حتی اگه با اون یارو فقط برای پول و پله ازدواج کرده باشی! حتی اگه ...

منزجر و متنفر از طرز تفکر مهسا انگشت اشاره اش رو عصبی به سمتش گرفت و تهدید کنان روبروی صورت دختر افسار گسیخته تکون داد.

- خفه شو، فقط خفه شو تا خودم خفه ات نکردم! همه رو با خودت یکی نکن.

دیگه حتی نموند تا مهسا بتونه جوابی بهش بده. با قدم هایی بلند و عصبانی به سمت در خروجی رفت، از در سرویس بهداشتی خارج شد و در رو پشت سرش محکم به هم کوبید.

مهسا چند ثانیه ای به جای خالی نازان نگاه کرد و بعد غمگین به دیوار پشت سرش تکیه داد و روی زمین سر خورد.

بی توجه به این که لباسش کثیف می شه یا نه، زانوهاش رو بغل زد. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد.

- ولی اون هنوز هم دوستت داره!

نازان بی حوصله در از سرویس بهداشتی بیرون زد. چقدر عصبی بود، خدا می دونست!

این روزها از در و دیوار بود که راش می بارید!

خدا رو شکر اگه یه سنگ، فقط یه سنگ از آسون می افتد حتما توی سر خودش می خورد!

از حیاط بزرگ گذشت و به سمت راهروی کلاس ها چرخید.

انقدر عصبی بود که به اطرافش هیچ توجهی نداشت.

می خواست به سمت در کلاس بره که صدای قدم های شتابزده کسی روی سنگ های مرمر راهرو به گوش رسید و بعد کسی - که خودش رو به اون رسونده بود - از پشت دست روی شونه اش گذاشت.

به عقب که چرخید و با دیدن صورت برافروخته و ملتهب نرگس که پشت سرش ایستاده بود، متحیر در جا خشک شد.

چند ثانیه ای نگاهش صورت کبود و لب های بی رنگ و چشم های اشک آلود نرگس بالا و پایین شد تا تونست به خودش بیاد.

نگران دست های یخ زده ی دوستش رو توی دست گرفت و فشرد.

- نرگس؟ ... تو اینجا چی کار ...

نرگس اجازه نداد حرف نازان تموم شه و گریان و اشک ریزان خودش رو توی بغل نازان پرت کرد.

- رفت نازان، رفت!

گیج و متحیر کمی نرگس رو از خودش دور کرد و به صورت نزار و خیس از اشکش نگاه کرد.

- کی رفت؟ کجا؟ ...

نرگس دوباره سر توی بغل نازان فرو برد و زار زد.

- عبـــ ...اس ... عباس ...

عیبی شونه های نرگس رو گرفت و تکون داد.

- درست حرف بزن ببینم چی شده دخترا! تو که دقم دادی! کجا رفت؟

از شدت گریه نفسش در نمی اومد.

- نمی دونم ... نمی دونم ...

با عجله دست انداخت و بازوی نرگس رو چنگ زد و به دنبال خودش کشید.

- این جا که نمی شه حرف زد؛ بیا بریم ببینم چه خاکی به سرمون شده باز!

نرگس مثل عروسک کوکی وا رفته و بی جونی به دنبالش کشیده می شد .

سیل اشک اجازه نمی داد که حتی درست جلوی پاهاش رو ببینه.

اصلا نفهمید کی و چجوری سر از خیابون در آوردن و نازان یه تاکسی در بست گرفت.

اصلا قرار بود کجا برن وقتی دنیا براش تموم شده بود!؟

وقتی به خودش اومد که نازان داشت کمکش می کرد توی تاکسی بشینه.

وقتی نشست، خودش هم کنار نرگس نشست و به راننده اشاره کرد حرکت کنه.

- آقا بفرمایید راه بیفتید؛ فقط لطف کنید جلوی یه سوپرمارکت نگه دارید. مرسی.

در رو بست و به سمت نرگس درهم شکسته و داغون چرخید.

- حالا مثل آدم بگو چی شده؟ چرا اینجوری به هم ریختی؟ عباس کجا رفته؟

هق، هق های خفه ی نرگس دلش رو در هم می فشرد.

نرگس همیشه مغرورش چنان شکسته بود که به سختی تکه پاره های کلمه هاش رو می شد به هم ربط داد.

آب دهنش رو فرو داد و هقی زد. انگار اشک هاش با کلمه ها مخلوط شده بودن که مزده ی تلخی می داد.

- گفت به درد هم نمی خوریم... گفت اشتباه کرده ... گفت می خواد بره خارج پیش خاله اش ... گفت ... گفت ...

نه تنها بغضش که خودش هم شکست و دوباره سر روی شونه ی نازان متحیر گذاشت و اشک ریخت.

- گفت باید تموم کنیم... می فهمی نازان ؟ گفت من رو نمی خواد.

چشم های نازان از شدت تعجب از حدقه بیرون زده بود. مگه امکان داشت؟

عباس سال ها بود خاطر نرگس رو می خواست.

با چشم های خودش بارها دیده بود که عباس چجوری عاشقانه سر راهشون ایستاده بود و مشتاق به نرگس نگاه می کرد...

امکان نداشت؛ نه. باور نمی کرد. اصلا باور کردنی نبود. یه چیزی این وسط جور در نمی اومد.

حال خودش که خوب نبود، حال خراب نرگس هم وضعش رو بدتر می کرد.

خدایا یعنی یه روز آروم توی زندگیشون حروم بود!؟

دست هاش دور شونه ها ی نرگس پیچیده شده بود و بی حرف، تنها نوازشش می کرد.

خوب می دونست گاهی حرف زدن درمون دردت نیست و یه گوش شنوا لازم داری که دردت رو بشنوه.

گاهی باید انقدر دردهات رو عق بزنی که نفست در بیاد.

ماشین که توقف کرد متعجب به اطرافشون نگاه کرد. چه زود رسیده بودن. راننده ی مسن به سمت عقب چرخید و با انگشت به کنار خیابون اشاره کرد.

- اونجا یه سوپری هست خانوم، خوبه؟

تازه یادش افتاد که به راننده گفته بود که جلوی سوپر نگه داره. در همون حال که نرگس رو از آغوشش دور می کرد، سری تکون داد.

- بله ممنون همین خوبه.

در رو باز کرد و با شتاب به سمت سوپری دوید.

انقدر نگران نرگس بود که شاید کل رفت و آمد و خریدن یه شیشه آب معدنی و یه دونه شکلات پنج دقیقه هم نشد.

به محض این که دوباره توی ماشین نشست و راننده با اشاره اش حرکت کرد، در بطری رو بار کرد و جلوی لب های خشکیده و ترک خورده ی نرگس گرفت.

- بیا یه قلپ بخور، بخور قربونت برم. نفس نمونده برات... یه خورده بخور تا اشک داشته باشی که گریه کنی! آب بدنت تموم شد بس که گریه کردی آخه!

نرگس بی جون خندید و جرعه ای آب سر کشید و باز قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید.

نازان حرص زده کف دستش رو روی صورت نرگس کشید و اشک هاش رو پاک کرد.

- آخه بذار این لامصب از گلوت بره پایین بعد اشکش کن بده بیرون!

نرگس بطری رو کنار زد و لبخند بی روحی روی لبش نشست.

چشم هاش به قدری بی روح بود که مثل مرده ای به نظر می رسید که نفس می کشه.

بی اختیار دست روی دست یخ زده اش گذاشت.

- نرگس؟

سر نرگس به سمتش چرخید و بی حال به صورت دوستش نگاه کرد.

تن نازان از حجم سرمایی که توی عمق چشم های دوستش می دید، به لرزه افتاد.

مطمئن بود حتی چشم های خودش هم این همه نا امید و مرده به نظر نمی رسه.

لبخند ناچاری روی لب هاش نشست.

- مطمئنم ماجرا اینجوری نیست نرگس، حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

بی رمق خندید.

- واقعا؟ پس چجوریه؟ می گه می خواد بره با دختر خاله اش عروسی کنه.

- می گه ما به درد هم نمی خوریم... یکی نیست بگه چرا قبل از این که اسم من رو بندازی سر زبون مردم نفهمیدی دختر خاله جونت بهتره!؟

قطره اشک درشت دیگه ای از روی گونه اش سر خورد.

- من احمق رو بگو چقدر دوستش دارم!

خریت که شاخ و دم نداره. من هم یه خر مثل همه ی خرهای این دنیا... اصلا دخترها ذاتا خرن!

نازان عصبی کف دستش رو روی صورتش کشید.

حس کرم پودری که روی دستش نشست، باعث چندشش شد!

حرصی به سمت نرگس چرخید و انگشتش رو توی هوا به سمت دوستش تکون داد.

- این همه چرند می گی، خودت هم باورت شده؟

هم تو می دونی و هم من که عباس جونش رو هم برای تو می ده احمق!

پس بهتره ببینی ته ماجرا چیه جای این که مثل بدبخت ها زار بزنی!

بعد هم پوشته ی روی شکلات رو باز کرد و اون رو توی دهن نرگس فرو کرد.

- حالا هم این رو بخور تا پس نیفتادی!

نرگس لحظه ای ساکت توی چشم های خشمگین دوستش نگاه کرد.

به سختی شکلات رو قورت داد و بعد زاری کنان و بی اختیار خودش رو توی بغل نازان انداخت.

- نا...ازان ... امشب پرواز داره!

ونازان با چشم های گشاد شده و مبهوت تن لرزون نرگس رو توی بغل گرفت.

وقتی به خونه رسیدن، نرگس از شدت گریه دیگه نای تکون خوردن هم نداشت و بی جون تو بغل نازان افتاده بود.

کرایه ی ماشین رو حساب کرد و به سختی نرگس رو از تاکسی بیرون کشید و به در خونه رسوند. وقتی در خونه رو زد، سر کنار گوش نرگس برد.

- کسی هم می دونه یا نه؟ مامانت این ها می دونن؟

نرگس سرش رو به نشونه ی نه تکون داد.

- نه. اومده بود جلوی در دانشگاه.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- باشه. به هیچ کسی هیچ چیزی نمی گی تا من بهت بگم. باشه؟

نر گس می فهمید و نمی فهمید.

حالش خوب نبود. سرگیجه و حالت تهوع امانش رو بریده بود.

حس می کرد هر چی از صبح خورده داره به سمت دهنش هجوم می یاره.

به محض این که در حیاط باز شد، نازان کمکش کرد تا خودش رو توی خونه کشید اما ... هنوز پا توی حیاط نگذاشته بود که حالش به هم خورد.|

بچه های قد و نیم قدی که توی حیاط بازی می کردند، همه از بازی دست کشیدند و با وحشت به سمت اونها دویدند.

نوریه خواهر کوچیک نرگس اشک ریزان خودش رو به خواهرش رسونده بود و هق، هق کنان دست پشتش می کشید و گریه می کرد.

- تو رو خدا نمیر آبجی نرگس ... تو رو خدا نمیر!

توی اون آشفته باز خنده اش گرفته بود. تلاش کرد بچه ها رو آروم کنه.

- چیزی نیست بچه ها... هیچی نیست...

رو به بزرگترینشون چرخید.

- زهرا بدو به مامانت بگو بیاد. بدو ...

رو به بزرگترینشون چرخید.

- زهرا برو بگو مامانت بیاد. بدو ...

و باز - در حالی که کمک می کرد نرگس بی حال روی سکوی کنار در بشینه - دخترک کوچولو رو دلداری داد.

- نمی میره نوریه جان مسموم شده خوشگلم خوب می شه... برو کنار هوا بهش بخوره بدو...

به یکی از پسرها اشاره کرد که شلنگ آب رو بیاره.

- سجاد بدو شلنگ آب رو بیار دست و روش رو بشوره ببریمش خونه... بعد هم اینجا رو بشور...

طول کشید تا بتونه به این آشوب – که با اومدن مامان نرگس بدتر هم شده بود – غلبه کنه.

امیدوار بود مادر نرگس کمکی باشه؛ اما بدبختانه اون هم با دیدن وضعیت نرگس خنجی روی صورتش کشیده و گریه کنان به سمتشون دویده بود.

خدا رو شکر بدتر از بچه هاش دست و پاش رو گم کرده بود!

بالاخره دست و روی نرگس رو شست و کمک کرد تا بردنش توی خونه و روی تشکی که بچه ها کنار دیوار پهن کرده بودند، خوابوندش.

به بچه ها سفارش کرد ساکت باشن چون سر نرگس درد می کنه و خودش به آشپزخونه رفت تا سوپ رقیقی بار بذاره.

سوپ که آماده شد، خودش رو به سالن رسوند و کنار نرگس که با چشم های باز و بی روح به سقف خیره شده بود – نشست و دستش رو توی دست گرفت.

- برات سوپ حاضر کردم؛ حتما می خوری تا بیام. می رم جایی کار دارم.

نگاهش به سمت نازان کشیده شد. انگشت هاش رو توی دست بی جونش فشرد و لبخند تلخی روی لب هاش نشست.

- نمی خواد بری سراغ عباس!

عصبی دستش رو از توی دست نرگس بیرون کشید و از جا پاشید.

- تو حرف نزنی فکر نمی کنم لالی ! الله دن اوزلمینه ده اولوم یوخدور(مریضی که امیدش به خدا باشه نمی میره). یه ذره هم امیدوار باشی، بد نیست.

می رم ببینم چی شده. مطمئنم ماجرا همین نیست!

و عجیب بود که با همین حرف هم یه شعله ی کوچیک امید توی نگاه نرگس می درخشید.

بعد از این که به مادر نرگس اطمینان داد که یه مسمومیت ساده ست و سفارش کرد سوپ رو به خوردش بدن؛ خداحافظی کوتاهی کرد و بدون این که اجازه بده کسی بدرقه اش کنه، به سمت در خروجی خونه راه افتاد.

خونه ی بابای عباس رو به خوبی بلد بود. سال ها بود که توی یه محله زندگی می کردن.

از در خونه بیرون زد و بعد از این که مطمئن شد کسی توی کوچه نیست، با قدم هایی بلند به سمت خونه ی پدری عباس راه افتاد.

خدا رو شکر که کوچه خلوت بود! با عجله خودش رو به سر خیابون اصلی رسوند و به طرف کوچه ی هیجدهم راه افتاد.

خیلی از کوچه ی خودشون فاصله نداشت و پنج دقیقه ی بعد مردد جلوی در سبز رنگ خونه ی بابای عباس ایستاده بود.

نگاهی به دیوارهای آجری خونه انداخت و آب دهنش رو فرو داد. اگر می گفتن تو چی کاره حسنی که اومدی بازجویی می کنی چی؟

اما ... با یادآوری صورت شکسته و چشم های غمگین نرگس هر چی تردید بود، پرید. این یه باید بود!

مصمم دست بلند کرد و دکمه ی زنگ سفید بالای دیوار رو - که زیر چند تا شاخه ی مو استتار شده بود – فشرد و ... دوباره ...

چند ثانیه ای طول کشید تا صدای باز شدن دری و لخ، لخ دمپایی کسی رو، روی زمین شنید.

صدای زنی از توی حیاط بلند شد.

- کیه؟ ... کیه اومدم ... اومدم...

دستش رو پایین انداخت و سر به زیر جلوی در منتظر شد. توی دلش خدا، خدا می کرد که کسی نبیندش.

توی این محله خیلی هم خوبیت نداشت که دختر جوون این موقع روز بره در خونه ی کسی ! اون هم کسی که پسر جوون مجرد داره!

انگار یه سال طول کشید تا در خونه باز شد و چهره ی شکسته و غمگین زنی – در حالی که چادر گلدارش رو روی سر مرتب می کرد – جلوی در ظاهر شد.

مادر عباس بود. چند باری توی خیابون همراه عباس یا وقتی اومده بودن در خونه ی نرگس اینها دیده بودش.

آب دهنش رو قورت داد. حالا چی باید می گفت؟

به لکنت افتاد.

- ببخشید .. من ... من دوست نرگس جونم با ... با عباس آقا کار دارم.

صورتش از شدت خجالت قرمز شده بود و عرق سرد روی تیره ی کمرش شره می کرد.

یکی نبود بگه آخه دختر تو با عباس آقا چی کار داری؟ یه کاره پا شدی اومدی اینجا که چی؟

از زیر چشم نیم نگاهی به لبخند غمگین زن انداخت. زن دستش رو کشید و به سمت حیاط برد.

- بیا توی خونه مادر، بیا توی خونه ... خوبیت نداره جلوی در ایستادی...

وقتی نازان توی حیاط ایستاد، دستش رو ول کرد و در رو پشت سرش بست. آهی کشید و لبخند غمگینی زد.

- پس کار خودش رو کرده این پسر که تو اینجایی نه؟ اون دختره ی طفلی چطوره؟ خوبه؟ ...

گیج شده بود و اصلا نمی دونست چی بگه! یعنی مادر عباس هم خبر داشت. خشم مثل ماری داغ توی سینه اش نیش زد.

عصبی چشم هاش رو باریک کرد.

- یعنی شما می دونستی عباس آقا می خواد بیاد و با نرگس به هم بزنه؟ یعنی ...

لبخند تلخی روی لب های زن نشست. عجیب بود که با این لبخند نه تنها شادتر به چشم نمی اومد که انگار چند برابر پیرتر هم به نظر می رسید!

حرف نازان رو برید و اون رو به سمت تخت گوشه ی حیاط که روش با زیلوی رنگ و رو رفته ی قرمزی فرش شده بود – کشید.

- بیا بشین، بیا بشین. بذار راحت حرف بزنیم. عباس هم خونه ست. می گم بیاد.

زبون نازان بند اومد. عباس خونه بود؟ مگه به نرگس نگفته بود امشب پرواز داره!

چرا همه چی هر لحظه عجیب تر می شد. بی اختیار دنبال زن کشیده شد و روی تخت نشست.

زن چند ثانیه ای ساکت و سر به زیر نشسته بود و هیچی نمی گفت.

سر ش رو که بلند کرد، قطره اشکی روی گونه ی چروکیده اش سر خورد. نازان دست و پاش رو گم کرد.

- من ... من به خدا منظوری نداشتم ... من ...

زن اجازه نداد ادامه بده.

- باید به من قول بدی تا خود عباس نخواد، چیزی از حرف هایی که بهت می زنم رو به نرگس نمی گی ...

چند ثانیه به زن خیره موند. یعنی چی؟ آب دهنش رو فرو داد. دهن باز کرد و می خواست جواب بده اما هنوز دهن باز نکرده بود که عباس با سر و وضعی آشفته و ریشی – که مشخص بود چند روزه اصلاح نشده – توی چهارچوب در پیدا شد و میون حرف مادرش پرید.

- هیچ چیزی برای گفتن وجود نداره، شما هم چیزی نمی گی...

رو به نازان چرخید و عصبی و با صدایی گرفته با انگشت در حیاط رو نشون داد.

- شما هم از همون راهی که اومدی، پا شو برو نازان خانوم. بفرمایید ... بفرمایید ...

مادرش از جا پرید و محکم روی گونه اش کوبید.

- خجالت چک عباس ...(خجالت بکش عباس) آدم مهمون رو از خونه بیرون نمی کنه.

عباس بی توجه به حرف مادرش توی چشم های نازان خیره مونده بود.

- این جا هیچ چیزی برای فهمیدن نیست نازان خانوم، حالا هم به سلامت. خوش اومدین.

لحنش سرد بود و صورتش سنگ اما چشم هاش، ... این چشم ها درد می کشیدن و نازان به خوبی درد پنهان توی عمق نگاه عباس رو می دید.

می گن ادم درد کشیده درد رو بهتر از هر کسی می شناسه و نازان به خوبی درد رو می شناخت.

شجاعت به خرج داد و به قدم به سمت عباس – که هنوز توی چهارچوب در راهرو ایستاده بود – برداشت.

- حق رو کی تعیین می کنه؟ شما ؟ این جا هر موضوعی هم باشه، دونستنش فقط حق شما نیست.

شما نمی توین نرگس رو اینجوری نابود کنی...

حق نداری...

اگه چیزی هم هست دوست من حق داره بدونه. هیچ می دونید با کاری که کردید نرگس داره از غصه می میره؟

مشت مرد چنان روی چهارچوب آهنی در فرود اومد که خون روی ستون رد انداخت و نعره ی بلندش حرف نازان رو برید.

- حق رو کی می نویسه؟ هان؟ لابد تو؟ ... برو دنبال کارت ... برو ... نمی خوام ببینمت، برو ...

مادر عباس اشک چشم هاش رو گرفت و قدمی به سمت عباس برداشت.

- این دختر راست می گه پسرم، نرگس حق داره بدونه چرا داری اینجوری ولش می کنی.

عباس دیوانه وار توی موهاش چنگ انداخت و دور خودش چرخی زد.

- هیچی، هیچی برای فهمیدن نیست. تاری یازانی بنده پوزه بیلمز (چیزی که خدا نوشته- سرنوشت- رو بنده نمی تونه تغییر بده)

اشک های زن مثل سیل روی گونه هاش جاری شد.

- از کجا می دونی که نمی شه؟ شاید شد. تو اگه نرگس رو هم از دست بدی، حتما از بین می ری... بذار خودش تصمیم بگیره.

مرد در هم شکسته به دیوار پشت سرش تکیه داد و روی زمین آوار شد. اما هنوز مصمم بود.

- هیچ کسی، هیچ کسی حق نداره به نرگس حرفی بزنه... هر بلایی هم سر من بیاد، اون باید شاد باشه...

نازان محتاطانه به سمت مرد ویران شده ی روبروش راه افتاد.

انگار فاصله ی کوتاه حیاط کوچیک تا بالکن سال ها طول کشید و انگار قرن ها زمان برد تا اون نرده ها ی آهنی فلزی سبز رو بگیره و از سه تا پله - که حیاط رو به بالکن وصل می کردند - بالا بره.

روبروی عباس مکثی کرد و بعد درست مثل خودش چمباتمه زد.

- توی دانشگاه نرگس بعد از دیدن شما اومد پیش من... تازه رسوندمش خونه... حالش به هم خورد و ...

عباس سراسیمه مثل فنر از جا جهید.

- چی شده؟ خوبه؟ چرا حالش به هم خورده؟ کجاست ...

لبخند تلخی روی لب های نازان نشست.

- تو که نباید برات مهم باشه! مگه نمی خوای بری کانادا با دختر خاله ات عروسی کنی!

مادر عباس که حالا بالای سر اون دو رسیده بود؛ دست روی گونه اش کوبید.

- اینجوری می خواستی دختره رو از خودت سرد کنی؟ آره؟ با دق دادنش؟ اینجوری؟...

برای اولین بار بود که می دید از چشم های یه مرد درد و اشک با هم سرریز می شه.

عباس سر به زیر انداخت تا شکستنش رو نبینن. انگار تلاش می کرد صدای شکستنش به گوش اونها نرسه!

صداش از شدت بغض - که به شدت تلاش می کرد پنهون بمونه - خش برداشته بود.

- راه دیگه ای نبود، نبود مامان... بهتره فکر کنه من آدم نالوطی و نامردی هستم. اینجوری زود از یادش می رم.

زن عصبی می خواست حرفی بزنه که نازان پیش دستی کرد.

- من نمی دونم چی شده عباس آقا که این تصمیم رو گرفتید؛ اما ... به بقیه اش هم فکر کردید؟

به این که می گن دختر مردم چه عیبی داشته که نامزدش ولش کرده و رفته؟

که اسمتون می مونه روی نرگس و کسی نمی ره در خونه اش ؟ که آبروشون می ره؟

بی توجه به صورت سرخ و رگ بالا اومده ی گردن عباس ، با تمسخر به اطرافشون اشاره کرد.

- کجا زندگی می کنید عباس آقا؟ تهران یا اوتاوا؟ ...اصلا فکر کردید با این کارتون چی به روز نرگس می یاد؟ یا خانواده اش؟ حتی خواهرهای دیگه اش...

فکر کردید شاید کسی نره در خونه اشون و می مونند توی خونه، چون فکر می کنند خواهرشون مشکلی داشته؟

مکثی کرد و به صورت غمگین و عصبی مرد - که هنوز هم از زور غیرت شنیدن این که ممکنه برای نرگس خواستگار بیاد سرخ بود - نیم نگاهی کرد و از جا بلند شد.

- من نمی دونم مشکل چیه و نمی دونم چرا نمی خواهید به نرگس بگید. نمی خوام هم فضولی کنم. اما ... عباس آقا هر مشکلی رو می شه با هم حل کرد. هر چیزی چاره داره

لبخند تلخی روی لب های عباس نشست و پر افسوس سری تکون داد.

- به جز مرگ!

جا خورد. برای یه لحظه صداش رو گم کرد و پر حیرت به لب های مرد چشم دوخت.

شک کرده بود اصلا چیزی گفته باشه. توهم زده بود؟ نگاهش میون صورت غمگین عباس و صورت اشکبار مادرش چرخید.

به لکنت افتاده بود.

- من ... منظورتون ... چیه ؟ چی دارید می گید؟

هق، هق دردمند مادر عباس دست و پای نازان رو شل کرد.

انگار جون از تنش رفته بود. چیزی مثل سنگ راه گلوش رو گرفت. نفسش به سختی و سنگینی در می اومد.

- ش.. شما... مطمئنی؟ شما ...

عباس تلخ خندید.

- از چی؟ از این که دارم می میرم؟ ... آره مطمئنم!

رنگ نازان پرید. هق، هق گریه های مادر عباس روی اعصابش مثل خطی که روی تخته ی سیاه می کشند گوشت تنش رو می ریخت.

بی اختیار روی زمین آوار شد. صدا نداشت.

اما انگار سوال توی چشم های نازان زیادی واضح بود که عباس لبخند تلخی روی لب آورد.

با تمام خودداری کلمه هاش درد داشت. با هر کلمه نفسش می رفت و جمله هاش تکه، تکه می شد.

- تومور دارم... تومور مغزی! پیشرفته ست... معلوم نیست که با عمل هم کردن هم چه اتفاقی بیفته.

شاید خوب شم، شاید نه و ... ممکنه اگه خوب شم هم فلج شم!

حالش خراب بود، خیلی خراب. این چه سرنوشتی بود که اونها داشتند؟

چرا هر چی بدبختی بود سر اونها می اومد. تازه دلش خوش بود که نرگس خوشبخته و حالا...

لب های خشکیده اش رو با زبون تر کرد و به زور دهن باز کرد.

- چطوری؟ ... چطوری فهمیدین؟ مطمئنید؟

مرد برای این که نازان درد توی چشم هاش رو نبینه، نگاه دزدی و چشم به زمین دوخت.

شونه هاش چنان فرو افتاده بود که حس می کردی غم دنیا روی دوشش نشسته. سر تکون داد.

- یه مدت بود که دایم سردرد داشتم. چشم هام درست نمی دید. فکر می کردم از چشم هامه... فکر می کردم ضعیف شده... اما ...

صداش برای یه لحظه شکست. چند ثانیه ای طول کشید تا دوباره به خودش مسلط شه.

- رفتم دکتر، شک کردن. ام آر آی گرفتن و بعد...

مادر عباس مثل زن های فرزند مرده زیر لب نوحه می خوند و آروم، آروم اشک می ریخت و به سینه می کوبید.

اشک های نازان هم راه افتاده بود. عصبی به خودش توپید. همین کم بود که روحیه ی نابود این مرد رو نابودتر کنه!

سعی کرد به خودش مسلط باشه. با حرص کف دستش رو روی صورتش کشید و رد اشک ها رو پاک کرد.

- هنوز هم هیچی معلوم نیست عباس آقا،

از کجا می دونید که خدا نمی خواد که شما خوب شید؟

شما باید به نرگس راستش رو بگید.

عباس پوزخندی به لب آورد.

- باشه، اگه خوب شدم راستش رو بهش می گم!

دندون هاش رو روی هم فشرد و نیم نگاهی به صورت غمگین مرد کله شق روبروش انداخت.

این آدم به یه سیلی نیاز داشت نه همدردی ! چاره ای نبود!

- به خدا توکل کنید عباس آقا ... بعد ... بعد اگه خوب شید و نرگس ...

نرگس ازتون متنفر باشه چی؟

اصلا ... اصلا اگه عروسی کنه چی؟ اون وقت می خواهید چی کار کنید؟ ...

انگار یه دفعه عباس رو توی منقل ذغال داغ انداختن که از جا پرید و چشم هاش از حدقه بیرون زد.

صدای غرشش به حیوون زخمی ای شباهت داشت که قرار بود جفتش رو از چنگش در بیارن!

- عروسی!

نازان ترسیده آب دهنش رو فرو داد. عباس چنان به سمتش خیز برداشته بود که بعید نبود بزنه و با دیوار یکیش کن.

کمی خودش رو عقب کشید، اما از موضعش عقب نکشید.

- بله، پس چی؟ فکر کردید منتظر شما می مونه تا از کانادای نرفته بر گردید و پشت سرتون عاشقانه تمام عمر آه می کشه؟

اون هم وقتی کاری کردید که چشم دیدنتون رو نداشته باشه!

واقعا دارید با خودتون چی فکر می کنید ؟ می خواهید زنتون رو بذارید به امید خدا و برید ؟

تازه بهش هم گفتید دارید می رید با دختر خاله ی نداشته ی خودتون عروسی کنید.!

اون وقت اون هم می شینه پای شما و لابد برای عروستون هم کادوی روز پاتختی می خره!

عباس در جا خشک شد. اما .... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مثل اسفند از جا پرید و پا توی دمپایی های پلاستیکی آبی رنگ سر راهش فرو کرد و به سمت در هجوم برد.

چشم های نازان و مادر عباس از این حرکت ناگهانی از حدقه بیرون زد.

دو زن متحیر نگاهی به هم کردند و بعد، مادر عباس فریاد کشان به دنبال پسرش دوید.

- عباس ... عباس ...

نازان چند ثانیه ای مات ماند و بعد به دنبال اونها به سمت کوچه دوید.

از حیاط بیرون زد و در رو بی توجه پشت سرش به هم کوبید.

مهم نبود کلید دارن یا نه. آخرش این بود که از دیوار بالا می رفتن و در خونه رو باز می کردن.

حالا مهمترین چیز براش حال خراب و داغون عباس و نرگس بود.

سراسیمه و با تمام سرعت می دوید و آرزو می کرد قبل از این که عباس دهن باز کنه بهشون برسه.

کاش عباس انقدر عقل می کرد یهویی به دختر مردم ماجرا رو نگه که دوستش پس بیفته!

از بس عجله داشت، نرسیده به کوچه دست انداز رو ندید و یه وقتی به خودش اومد که میون زمین و آسمون معلق شده بود.

جیغی کشید و دست هاش رو روبروش گرفت تا با صورت به زمین نخوره . اما تمام وزنش روی دست ها و زانوهاش افتاد و آسفالت پوست دست و سر زانوهاش رو برد.

به سختی نیم خیز شد. شلوارش پاره شده و پوست دست هاش روی آسفالت کشیده شده بود و می سوخت.

اشک از چشم هاش سرازیر شده بود اما بی توجه به کف دست های خون آلود و سر زانوی زخمی اش از جا پرید و دوباره اما این بار لنگ لنگان به سمت خونه ی نرگس اینها دوید.

نفس، نفس زنان می دوید و دلش از درد ضعف می رفت و اشک روی گونه هاش جاری بود.

توی دلش به خدا التماس می کرد که عباس رعایت حال بد نرگس رو بکنه و ناگهانی همه چیز رو نریزه روی دایره!

اما ... وقتی به میونه ی کوچه رسید که عباس در خونه ی نرگس اینها رو به رگبار مشت گرفته بود و بی توجه به عز و التماس های مادرش برای آروم بودن، داشت در رو می شکست.

این میون هم داشتتک و توک سر و کله ی همسایه ها با شنیدن این سر و صدا توی کوچه پیدا می شد.

اما عباس بی توجه به آبروری حتی امون نمی داد که اهل خونه برسن تا جلوی در تا در رو باز کنن!

بدون این که به خوب و بد ماجرا فکر کنه یا حتی براش مهم باشه که ممکنه همسایه ها چی فکر کنند، در رو می کوبید!

دیگه جای درنگ نبود، به سرعت خودش رو به عباس رسوند.

دست انداخت و بازوی مرد رو از روی لباس چنگ گرفت و اون رو - با خشونت و زوری که بعید به نظر می اومد – به سمت خودش چرخوند و بی محابا سیلی محکمی مهمون صورتش کرد.

انقدر این کار عجیب بود که حتی خودش هم شوک زده - در حالی که دستش روی هوا مونده بود – با چشم هایی از حدقه در اومده به عباس - که سرش به یه طرف پرت شده بود – خیره مونده بود.

واقعا به عباس سیلی زده بود!

عباس - که چند ثانیه ای شوکه و مات مونده بود - به خودش اومد. دستی روی گونه ی زبر ته ریش دارش کشید و سرش رو به سمت نازان بر گردوند و با بغض خندید.

- الی آغورماسون (دستت درد نکنه) آبجی نازان!

به خدا که واقعا کتک لازم شده بودم. داشتم آبرو ریزی می کردم!

مادر عباس به سرعت خودش رو بین اونها رسوند و جوری ایستاد که کسی متوجه نازان نشه و رو به عباس چرخید.

- گاهی می مونم چه عقلی توی سرته پسر! می گن یه دیونه سنگی توی چاه می اندازه ده تا عاقل نمی تونه درش بیاره، حکایت کارهای تو شده ها!

توی همین موقع صدای دویدن کسی و بعد صدای سراسیمه ی مادر نرگس از توی حیاط خونه به گوش رسید.

- کیه؟ ... کیه؟ ... چه خبره؟ اومدم... اومدم... خدا رحم کنه، چه خبر شده؟

در باز شد و صورت بی رنگ مادر نرگس توی چهارچوب در، ظاهر شد.

نگاهش مات و مبهوت روی سر و وضع آشفته ی نازان و مادر عباس - که با چادر گل گلی و دمپایی لنگه به لنگه جلوی در ایستاده بود - و عباس - که با دمپایی پلاستیکی آبی - سر به زیر اما مشوش انگشت هاش رو در هم می پیچید، در نوسان بود.

آب دهنش رو با نگرانی قورت داد و به مادر عباس خیره شد.

- خیر باشه حاج خانوم؟ چی شده؟ خبری هست؟ چیزی شده؟

مادر عباس تلاش کرد تا لبخند کج و کوله ای - که به همه چیز شباهت داشت الای لبخند – روی لبش بنشونه.

- سلام، نه بابا چه خبری؟ سلامتی! چیزی نشده که!

تلاش می کرد اوضاع رو عادی نشون بده.

- والا این جوون ها رو که خودتون می شناسید؛ طاقت ندارن .

عباس من هم شنید نرگس جون حالش خوب نیست، نذاشت بفهمیم چجوری خودمون رو به اینجا برسونیم.

شرمنده ام به خدا دست خالی و اینجوری اومدیم!... روم سیاه... مزاحمتون هم شدیم.

لبخند لرزونی روی لب های مادر نرگس - که حالا کمی خیالش راحت شده بود – نشست. اما مشخص بود که هنوز هم باور نکرده .

اما چیزی نگفت! از سر راه کنار رفت و اونها رو به داخل خونه دعوت کرد.

- اختیار دارید حاج خانوم، خوش اومدین. قدمتون سر چشم... بفرمایید،

بفرمایید خونه ی خودتونه. نرگس هم بیداره... حالش خدا رو شکر بهتره!

عباس به قدری هول شده بود که نزدیک بود زودتر از مادرش وارد خونه شه!

اما یه دفعه به خودش اومد و با دیدن چشم عره ی مادرش سر به زیر و شرمنده ایستاد تا مادرش بره توی خونه و بعد به سرعت داخل شد.

پشت سرش نازان هم وارد خونه شد و در رو بست.

منتظر شد تا کمی بینشون فاصله بیفته و بعد کنار عباس ایستاد .

صداش به سختی به گوش می رسید.

- تو رو خدا کاری نکن نرگس سکته کنه، حالش خوب نیست. آروم، آروم بهش بگو...

عباس مستاصل و بغض آلود کف هر دو دستش رو محکم روی صورتش کشید.

- چی بگم آخه؟ چجوری بگم اصلا؟ دلم نمی یاد چشم هاش رو غمگین ببینم و ...

صدای مادر نرگس - که به عقب چرخیده بود_ حرفشون رو برید.

- نازان دخترم بیایید توی خونه... عباس آقا پسرم شما هم بفرمایید. بفرمایید چرا اونجا موندین!

ناچار با قدم هایی بلند از عباس فاصله گرفت و وارد خونه شد. هیچ دلش نمی خواست فکر بدی در موردشون بشه!

اما... شاید بهتر بود خودش زودتر یه سرنخی به نرگس می داد!

جلوتراز عباس وارد خونه شد و با عجله به سمت جایی که نرگس مثل مرده ی متحرک روی تشک نشسته بود و با مادر عباس سلام واحوالپرسی می کرد، رفت.

به محض دیدن نازان با غیض روش رو برگردوند و نگاه از صورت دوستش گرفت.

نازان چه حقی داشت بره و به عباس و مادرش گزارش بده که حالش بد شده؟

اصلا چرا باید ترحم عباس رو براش می خرید که بخواد از سر دلسوزی بر گرده. دلش از دوستش گرفته بود.

چشم از نازان گرفته بود و با لبخند بی حالی جواب سوال های مادر عباس رو می داد.

این وسط حتی نیم نگاهی هم به عباس – که اشفته مثل گنجشک سرمازده کنار تشک ایستاده بود- نمی کرد.

عجیب نبود که هنوز هم دلش برای این مرد که دلش رو به بدترین شکل شکسته بود – ضعف می کرد و تاب دیدن صورت غمگین و حال خرابش رو نداشت؟!

از طرفی هم دلش می خواست حرمت بزرک و کوچیک رو بذاره کنار و پاشه و با داد و فریاد از خونه بندازتش بیرون!

اصلا، این آقا اینجا چی کار می کرد؟ مگه نگفته بود که داره می ره خارج؟ پس چی شده که دست از عروس فرنگی اش برداشته ؟ نکنه از پرواز جا مونده بود!

نیم نگاهی پر خشم از زیر چشم به صورت مرد انداخت. دلیل حال پریشون عباس رو نمی فهمید!

حرصی دندون هاش رو روی هم فشار داد. حتما آقا از این که نرفته ناراحته دیگه!

اصلا اومده اینجا چی کار؟ که بشه آیینه ی دق اون!؟ شاید هم ... شاید هم می خواست رسما به مادرش و خونواده اش اطلاع بده که نامزدی رو به هم زده!

مادر عباس - که به دعوت مادرش از تشک دور شد و به پشتی های اون سمت سالن تکیه داد - عباس هم کمی با فاصله از اونها نشست. اما نازان همون جا کنار نرگس روی زمین ولو شد. هم پاها و دست هاش درد می کرد و هم قلبش! نای بیشتر ایستادن هم نداشت.

نرگس اخم آلود نگاه از نازان گرفته بود و اصلا قصد نداشت به هیچ شکلی ببخشدش!

نازان اون رو پیش عباس کوچیک کرده بود و این قابل بخشش نبود!

اون سمت سالن مادرها با هم حرف می زدند و عباس مغموم و گرفته و سر به زیر به پشتی تکیه داده بود و هیچی نمی گفت و این سمت، نرگس شمشیرش رو برای عباس و نازان از رو بسته بود. حرصی کمی به سمت نازان خم شد.

- گفتم برو واسه ی من منت کشی کن؟

گفتم برو من رو کوچیک کن؟ آره؟ چرا؟ چرا من رو خوار و خفیف کردی؟

از تو توقع نداشتم نازان! تو مثل خواهرم بودی!

حرف هاش برای نازان عجیب سنگین بود. خندید، تلخ و گزنده خندید.

- بودم؟ مثل خواهرت بودم؟

نرگس حرص زده سرش رو تکون داد.

_ آره، فکر می کردم خواهرمی! اگر خواهرم بودی که راضی نمی شدی خوارم کنی!

بی حوصله دستش رو بلند کرد تا بیشتر از این به رابطه اشون گند نزنه!

- بهتره پیاده شی تا با هم بریم، اگه تو من رو خواهرت نمی دونی، مهم نیست.

اما من هنوز هم خودم رو خواهر توی کله شق بی مغز می دونم!

درسته زبون تندی داری و خدا رو شکر اخلاقت هم محمدیه! اما خوب، تنها کسی هستی که دارم و نمی خوام از دستت بدم!

نرگس اومد دهن باز کنه که اجازه نداد.

- بسه نرگس! زود قضاوت نکن!

فقط این رو بدون که عباس قرار نبوده بره خارج،

اصلا هم قرار نبوده با کسی غیر از تو ازدواج کنه!

در واقع انقدر بدبخته که چشم هاش جز توی احمق کسی رو نمی بینه! فقط...

فقط چی؟ آب دهنش خشک شد و با چشم هایی از حدقه بیرون زده به دهن نازان نگاه کرد.

حتما اشتباه شنیده بود! پس، پس برای چی دروغ گفته بود؟

یه لحظه قلبش توی سینه به شدت فشرده شد.

نگاهش روی صورت غمگین عباس سر خورد و انگار بند دلش بریده شد و دلش فرو ریخت...

هنوز نگاهش به صورت نازان بود که با شنیدن صدای یا ابالفضل مامانش از جا پرید و به سمت اونها چرخید.

معلوم نبود مامان عباس چی داشت می گفت که اشک چشم هاش سیل شده بود و حالش خراب بود.

نگاهش متحیر روی صورت های درهم عباس و مادرش و نازان سر می خورد! خداوندا! این جا چه خبر بود؟!

بی اختیار نیم خیز شد که به سمت مامانش بدوه که نازان چنگ انداخت و مچ دستش رو کشید.

- بشین نرگس، حالت خوب نیست. بشین بذار حاج خانوم با مامانت حرف بزنه.

عاجز و مستاصل ناچار دوباره نشست و به صورت دوستش نگاه کرد و آب دهنش رو قورت داد.

می خواست بدونه و نمی خواست. شاید هم جرات نداشت که چیزی بپرسه...

شاید هم ... ته، ته دلش می ترسید. می ترسید که بدونه دلیل همه ی این ماجراها چیه!

دلشوره ی غریبی به جونش افتاده بود که نه تنها دلش رو که دست و پاش رو هم به لرزه انداخته بود.

مامانش که به کمک مادر عباس به سمت حیاط رفتند و بچه ها رو هم صدا کردند تا باهاشون برن.

دیگه تاب نیاورد. آشوب زده و ملتمسانه به آستین نازان چنگ انداخت.

- نازان؟ سن الله ... نه اولوب؟(نانازن، تو رو خدا چی شده؟)

به دنیا التماس، عجز و خواهش توی این جمله بود. انگار التماس می کرد که بهش بگه همه چی خوبه...

که هیچ مشکلی نیست...

که هیچ اتفاقی نیفتاده،

که تو رو خدا بگو که همه چی امن و امانه و ...

تو رو خدا بذارید من توی همون حریم امن خود م بمونم.

نازان چشم هاش رو با درد از دوستش دزدید و سر به زیر منتظر شد تا همه بیرون برن.

وقتی کسی توی سالن نموند، خودش هم دستش رو از میون انگشت های نرگس بیرون کشید و از جا بلند شد.

- لازمه شما با هم حرف بزنید، من همین جا جلوی در می شینم، کار داشتی صدام کن.

اجازه نداد که نرگس دهن باز کنه و به سرعت به سمت در اتاق رفت و توی یه چشم به هم زدن از سالن خارج شد.

نفس زنون جلوی در ایستاد تا هم تپش قلبش آروم بگیره و هم یه وقت بچه ها شیطنت نکنند و بخوان مزاحم عباس و نرگس بشن.

حال بد نرگس بدتر شده بود و از شدت اضطراب نفس توی سینه اش تنگی می کرد.

قطره های درشت عرق مثل شبنمی که روی برگ گل می شینه روی پوست مهتابی اش دونه زده بود و گاهی یک قطره ی سرد روی تیره ی کمرش شره می کرد.

با دلهره از زیر چشم، به عباس خیره مونده بود و تند، تند هر چی سوره و آیه که بلد بود زمزمه می کرد.

وقتی سالن خلوت شد، عباس که تا اون موقع سر به زیر نشسته بود، سر بلند کرد و با چشم هایی مشتاق و دلتنگ صورت دلبر نرگس رو رصد کرد.

چقدر توی همین نصف روز دلش برای صورت زیبا و مغرور نرگسش تنگ شده بود، خدا می دونست.

نیم نکاهی به صورت بی رنگ نرگس هم کافی بود که بفهمه نازان حق داشته و همین یه نصف روز چه بلایی سر نرگس آورده.

چجوری فکر کرده بود که تاب می یاره که نرگس رو نبینه و یا اون رو کنار مرد دیگه ای جز خودش ...

حتی فکرش هم دردناک و زجر آور بود. تا وقتی که نفسش می اومد و می رفت، غیرتش بر نمی داشت که کسی حتی اسم نرگس رو به زبون بیاره چه برسه به این که ...

سرش رو با خشم تکون داد تا این افکار مزخرف از فکرش دور شن.

دلش برای صورت بی رنگ دختر ضعف کرد. چشم های همیشه براق نرگس، حالا انگار از شور زندگی خالی بود و برق نگاهش خاموش شده بود.

دل توی سینه اش در هم فشرده شد. چی کار کرده بود با خودش؟ ... با خودشون؟

دست به زانو برد و یا علی ای زیر لب زمزمه کرد. توکل به خدا کرد و از جا بلند شد.

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد با قدم هایی آهسته و سری به زیر افتاده از شرم به سمت نرگس رفت.

چطور می تونست توی چشم های نرگس نکاه کنه و شرم نکنه از دلی که شکسته.

هر چند، ...

خدا خودش می دونست که اون موقع اون کار به نظرش بهترین کار بود...

شاید اونجوری نرگس هم می تونست به زندگی اش برسه... شاید می تونست انقدر ازش متنفر بشه که عباس رو از یاد ببره.

یک ثانیه انگار توی قلبش خنجر فرو رفت. واقعا دلش می خواست نرگس فراموشش کنه؟

نه، نه ... حتی فکرش هم زجر آور بود. ولی، ... ولی خوشبختی نرگس مهمتر از هر زجری بود.

اما ... اما اگه خوب می شد و می تونست باز هم کنار نرگس باشه و نرگس نمی خواستش چی؟

شاید اون ده – پونزده قدم فاصله ی رسیدن تا نرگس براش یه قرن گذشت. یه قرنی که تمومی نداشت.

شنیده بود که می گن ساعت دیر می گذره، یا می گفتن هر دقیقه برام مثل یه قرن گذشت.

اما مفهومش رو نمی فهمید و حالا حس می کرد انگار روی عقربه های ساعت چسب ریخته شده .حرکت نمی کنه و به

صفحه ی ساعت چسبیده که این چند قدم براش این همه طولانی به چشم می یاد.

بالاخره رسید، رسید و کنار تشکی که نرگس روش نشسته بود – زانو به زمین گذاشت. زمزمه ی پر محبتش به سختی به گوش دختر می رسید.

- نرگس جان؟

دختر دل شکسته و رنجیده از مرد، بی اختیار رو برگردوند وچشم از اون گرفت.

دلش پر بود از مردی که ادعای عاشقی و پشت بودن کرده بود و ناغافل دل شکسته و پشتش رو خالی کرده بود.

توی تمام این سال ها – از وقتی خودش رو شناخته بود و فهمیده بود که عشق و عاشقی چیه - چشم هاش مردی جز عباس رو ندیده بود.

با خودش که تعارف نداشت. اصلا مردونگی براش با عباس تعریف شده بود و حالا، ...

حالا دلش عجیب ترک خورده بود از همین مردی که به زعم خودش نامرد از آب در اومده بود.

ناز دختر لبخند ملایمی روی لب های مرد آورد.

دست دل این دختر بر خلاف تمام غرور و من بودن هاش برای عباس رو بود.

خوب می دونست که دل نرگس همونقدر بند دلش شده که دل خودش گره خورده به تارهای گیسوی مواجش.

پر محبت دست برد وانگشت های نرگس رو - که با استرس توی هم پیچیده بودند – میون دست های مردونه اش گرفت.

لحظه ای نگاهش روی تضاد دست ظریف و پوست سفید نرگس و دست مردونه و پوست سبزه ی خودش خیره موند.

چقدر این تفاوت ها رو دوست داشت. انگار خدا این دست رو خلق کرده بود که میون دست های خودش آروم بگیره.

نرگس شرمگین هینی کشید و تقلا کرد تا دستش رو از میون دست عباس بیرون بکشه اما نشد.

مگه زورش به زور این مرد می رسید که بخواد دست هاش رو ازش دریغ کنه؟

گوشه ی لبش رو محکم گزید. تلاش می کرد صداش اصلا بلند نباشه.

- زشته عباس آقا، الان کسی می یاد.

صورتش از شرم گل انداخته بود و نگاه عباس با لذت روی گونه های گلگونش سر می خورد و سانت به سانت پوست صورتش رو با نگاه زیارت می کرد. لبخند مردونه ای زد.

- شما خانوممی عزیز دلم، چیش زشته؟

نرگس رو گرفت و پر عشوه گلایه کرد.

- اه؟ تازه یادت افتاده خانومتم ؟ هیچ هم خانومت نیستم، تو که می خوای بری دحر خاله ات رو بگیری! کدوم خانوم؟ به سلامت!

با نازی دخترونه و دلبر رو از عباس شوریده گرفت.

انقدر که اختیار از کف داد و دست نرگس رو بالا برد و لب هاش رو پشت دست نرگس گذاشت.

بوسه ی عباس که برای اولین بار روی پوست پشت دستش نشست، انگار همه ی تنش آتیش گرفت.

همه ی دلخوری هاش دود شد و همه چیز رو از خاطرش برد و تنش رو توی کوره ای از آتیش داغ انداخت.

اصلا یادش رفت که چی می گفت! ... که دلخور بود ... که

نفس های داغ عباس مثل ا جهنم و بهشت روی پوست دستش رد می انداخت.

عباس همونجوری که هنوز سرش روی دست نرگس خم بود، نگاهش کرد.

- الان بگم غلط کردم، بگم شکر خوردم، شما می بخشی خانوم؟

پر عشوه لب گزید.

- اه...ه خدا نکنه عباس ...س آقا ... این چه حرفیه؟ شما تاج سری اما دلخورم ازت.

حیران به صورت نرگ

س خیره شد. خدایا! این همه ناز و لوندی کجای وجود این دختر پنهان شده بود که تا به حال رو نکرده بود؟

چرا اسمش تا امروز از دهن هیچ کسی این همه گوشنواز و زیبا تلفظ نشده بود؟

حاضر بود برای این که دوباره با همین لحن صداش کنه، تمام عمرش رو بده. تمام عمرش رو بده تا نرگس دوباره

یه لحظه شوکه شد. تمام عمرش؟ کدوم عمر؟!

بغض بیخ گلوش رو گرفت. اصلا مگه عمری هم مونده بود تا بده و نرگس اینجوری صداش کنه؟

با بدبختی بغضش رو فرو داد و یه بار دیگه دست نرگس رو به لب برد و از ته دل بوسید.

- دلخوری هات رو هم به جون می خرم عزیز دلم... شما لطف کن و ببخش و به بار دیگه با اون چشم های خوشگلت نگاهم کن تا دلخوری رو هم از دلت در بیارم خانوم خوشگله.

سرش رو که بلند کرد و نگاه نرگس بند نگاهش شد، دلش از ذوق اون نگاه گریزون و فراری اما پرمحبت، مثل شهد شیرین شد و حال بدش احس الحال...

خدا می دونست که محبت و گرمای این نگاه دلخور اما هنوز پر محبت، انقدر ارزش داشت که به خاطر داشتنش با خود مرگ هم دست و پنجه نرم کنه.

نرگس نگاهش رو شرمزده از مرد دزدید.

- خوب، منتظرم آقا؟

لبخند روی لبش نشست. این دختر رو می خواست، به هر قیمتی. حتی به قیمت جنگیدن با خودش!

هر چند، باید اول به نرگس ماجرا رو می گفت تا مطمئن شه اون هم می خواد کنارش بمونه و بجنگه.

می دونست نرگس یه زن ترک اصیله و محاله پشت مردش رو خالی کنه، اما باید مطمئن می شد.

این که خودش برای داشتن نرگس هر دردی رو به جون می خرید، جدای از این بود که نرگس هم حاضر باشه برای با هم بودنشون، کنارش بمونه و تحمل کنه.

خوب می دونست راهش سخته و هر چیزی این وسط ممکنه اتفاق بیفته.

نفس عمیقی گرفت. به خدا توکل کرد و خودش رو آماده کرد تا همه چیز رو برای نرگس تعریف کنه. هر چند سخت بود.

در حالی که هنوز دست های ظریف نرگس رو میون پنجه هاش می فشرد، صاف نشست و دستش رو کلافه توی موهاش چنگ کرد.

- یادت می یاد چند وقت پیش می گفتم سرم درد می کنه و چشم هام تار می بینه؟

نرگس گیج شده بود. سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- خوب؟

پلک هاش رو روی هم گذاشت تا صورت نرگس رو نبینه. نمی تونست درد رو توی چشم های نرگس لمس کنه و ادامه بده. آهش سینه سوزوند.

- همون روزها رفتم دکتر! ... خودم هم فکر می کردم سردرد هام مال چشم هامه که ضعیف شده. اما ... اما...

آب دهنش رو قورت داد و صداش برای چند ثانیه پس رفت.

نرگس بی تاب دستش رو از توی دست عباس بیرون کشید و مچش رو چسبید.

- اما چی عباس؟ چی شده؟

از نگرانی نشسته توی صدای نرگس لبخند لرزونی روی لبش نشست. دوباره دست دختر رو میون دستش گرفت.

- نترس قربونت برم چیزی نیست که ... یه غده ی کوچولوئه اومده نشسته کنار عکس نرگس خانوم که کل مغز من رو پر کرده بود!

انگار حرارت اتاق یه دفعه افت کرد که دست های نرگس توی دست های عباس یخ زد و جون از تنش رفت. به لکنت افتاده بود.

- غ... غده ... غده ی چی؟ چ ... چرا؟

عباس تلاش کرد نرگس رو آروم کنه.

- آروم باش، آروم عزیز دلم. چیزی نیست عزیزم، فقط اولش من به هم ریخته بودم...

ترسیدم... می خواستم آزارت ندم که آبجی نازان -دستش درد نکنه - اومد زد توی گوشم و بهم فهموند بدون تو من همینجوری مردم...

دست برد و بافته ی گیس بلند نرگس رو - که از زیر روسری روی سینه اش افتاده بود – نوازشگرانه لمس کرد.

برای عباس بهشت همین جا بود. یه جایی کنار نرگس، جایی که عطر موهاش زیر دماغش بپیه و دلش رو دیونه کنه.

جایی که چشم های نگرانش با عشق روی صورتش بچرخه و حال دل خرابش رو خوب کنه.

نگاهش هنوز سرگردون موهای نرگس بود و دلش غرق اندوه.

- گفتن باید عمل کنم نرگس... نمی خواستم تو هم گیر بدبتی من شی. گفتم بهت می گم دارم می رم که دل ببری ازم یه وقت طوریم شد، داغون نشی.

اما امروز ... امروز وقتی آبجی نازان اومد و گفت از کجا که خوب شم و از دستت ندم، دلم تاب نیاورد.

من ... من غلط کنم جز به تو به کسی دیگه ای فکر کنم. مگه می تونم؟ از وقتی بچه بودیم دلم گیرت بوده و نگاهم دنبالت.

خودت هم یادت می یاد که چه روزهایی که سر کوچه منتظرت نموندم توی برف و بارون و آفتاب!

چه روزهایی که به خاطرت با پسرهای محل دعوام نشده.

خدا می دونه به جز تو هیچ کسی به چشمم نمی یاد نرگس... اما ... اما گفتم تو رو عذاب ندم اگه یه وقت طوریم شد. من ... من...

انگشت ظریف نرگس که روی لبش نشست، برق گرفتش و نگاه غمگینش رو متعجب بالا کشید.

نرگس تازه می فغهمید که نازان چی گفته بود.

زود قضاوت کرده بود، خیلی، خیلی زود.

اشک مثل مروارید روی صورتش قل می خورد و تا کنار چونه اش راه می گرفت و چکه، چکه پایین می چکید.

دستش رو نوازشگرانه روی لب مرد نشسته بود و بغض امون نمی داد درست حرف بزنه.

- نگو ... تو رو خدا نگو ... من ... من بدون تو نمی تونم... من هم می میرم... باید خوب شی... این یه بایده عباس ... یه باید ...

عباس که تا اون لحظه تاب آورده بود دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و بی اختیار تن ظریف و لرزون نرگس رو به آغوش کشید و سر روی شونه اش گذاشت .

هر دو به گریه افتادند. یکی مردونه و بی صدا و یکی پر بغض و هق هق کنان.

ناازن که تا حالا پشت در ایستاده بود و اشک می ریخت، به سمت حیاط راه افتاد. دیگه صلاح نبود بیشتر از این توی لحظه های خصوصیشون باشه. نمی خواست دیگه هیچ چیزی بشنوه. هیچ چیز!

از استرس تاب یه جا ایستادن نداشت. مدام توی راهروی بلند و سفید بیمارستان بالا و پایین می رفت و زیر لب دعا می خوند.

نمی دونست چی می خونه یا چه ذکریه فقط می خوند!

از حمد و سوره گرفته تا امن یجیب و صلوات.

نازان هر کاری می کرد یه جا بشینه و قرار بگیره ، نمی شد که نمی شد.

انگار اسفندی بود روی آتیش که بالا و پایین می پرید و آتیش می گرفت.

حالش انقدر خراب بود که مادر و پدر عباس حال بد خودشون رو از یاد برده بودن و بنده های خدا می خواستن نرگس رو آروم کنن.

پشت در شیشه ای مات منتظر بودن تا عباس رو برای عمل آماده کنند تا بتونند برن ببیندش.

اما خدا می دونست که چرا این ساعت های لعنتی نمی گذشتند؟

چرا چسبیده بودن به این صفحه ی لعنتی ساعت و چرا زمان نمی گذشت.

یه ماه گذشته جهنم رو جلوی چشم هاشون آورده بود.

اشک و گریه و ماتم و آزمایش و بیمارستان و ...

درست یه هفته بعد از اون روزی که عباس با نرگس حرف زد ، به دستور دکتر قضاوی بستری شد و تمام یه ماه گذشته توی بیمارستان بستری بود .

تنها از پشت شیشه های بخش مراقبت ویژه می تونستند اون رو ببینند که روز به روز بیشتر آب می شد.

نرگس هر روز صبح بی توجه به اعتراض های بابا و مامانش و اطرافیان دیگه - که ازش می خواستند استراحت کنه – کفش و کلاه می کرد و با عجله می رفت بیمارستان .

توی حیاط می نشست تا ساعت دو شه و یه ساعت بتونه بره ملاقات عباس.

توی تموم اون یه ساعت مثل زائری که به ضریح می چسبه به شیشه ی ضخیم اتاق می چسبید و بدون وقفه لبخند

می زد تا عباس روحیه بگیره و ضعیف نشه و خودش توی دلش خون گریه می کرد.

بعد تموم شدن ساعت ملاقات هم به زور دیگران به خونه بر می گشت -در واقع به خونه می بردنش – و تمام ساعت هاش رو این بار به وضوح اشک می ریخت و نماز می خوند و دعا می کرد تا دوباره صبح روز بعد.

عباس جلوی چشمشون روز به روز بیشتر آب می شد و صورت مظلومش از پشت اون شیشه ی سرتا سری نحیف و نحفی تر می شد.

انگار اون غده ی لعنتی دهن باز کرده بود و عباس رو از درون می خورد.

انقدر درد نرگس سنگین بود که نازان دردهای خودش رو فراموش کرده بود و شب و روزش رو کنار اون می گذروند.

هر دو پر بغض خندیدند. نازان شونه های نرگس رو نوازش کرد.

- الان هم بهتره کمی به خودت مسلط باشی دورت بگردم. عباس تو رو اینجوری ببینه روحیه اش از بین می ره. تو رو خدا گریه نکن. چشم نمونده برات...

صدای باز شدن در شیشه ای باعث شد تا نرگس مثل ترقه از جا بپره و خودش رو از آغوش نازان بیرون بکشه. هر دو با عجله به سمت در رفتند.

مرد سفید پوش قدبلندی که از در بیرون اومده بود، نگاهی به جمع پریشون حال روبروش – که همه از جا پریده و به سمتش هجوم برده بودند - انداخت و با انگشت اشاره به داخل اشاره کرد.

- می تونید دو نفر- دو نفر برید داخل و بیمار رو ببینید.

از همه زودتر نرگس به سمت در شیشه ای هجوم برد، اما جلوی در متوقف شد و خجالت زده و سر به زیر ایستاد. از خجالت به لکنت افتاده بود.

- شما ... شما بفرمایید من بعدا می یام.

بابای عباس لبخند شفقت آمیزی به لب آورد و به سمت نرگس رفت و دست پشت کمرش گذاشت.

- نه بابا جان، شما اول برو... پسر من هم حتما چشمش به دره اول تو رو ببینه دخترم. برو باباجان.

نگاهی به جمع انداخت و تایید خواست.

- اصلا نرگس خانوم تموم مدت بمونه پیش عباس، ما یکی، یکی می ریم و می بینیمش ... هان؟

مامان عباس سری به تایید تکون داد و بغض کرده جلو رفت و مچ دست نرگس رو گرفت و به سمت در برد.

- بیا بریم مادر... بیا بریم عروس خوشگلم ...

و همراه با نرگس سر به زیر، با راهنمایی مرد داخل شدند.

نازان از نا رفته به دیوار کنار در شیشه ای تکیه کرده بود و به صورت در هم شکسته ی بابای عباس خیره مونده بود.

چقدر دلش می خواست همون جا بشینه و برای حال و روز داغون و خراب خودشون زار بزنه.

چقذر دلش می خواست کسی باشه که سر بذاره روی شونه هاش و مثل ابر بهاری بباره.

چقدر این روزها جای خالی مامانش بیشتر به چشم می اومد و چقدر دلش پر بود.

نگاهش روی در و دیوار خاکستری و بی روح راهرو چرخید.از هر چی بیمارستانه متنفر بود.

مادر عباس اومده و باباش یه ربع ساعتی بود که توی اون راهروی نفرت انگیز پشت در از چشمشون ناپدید شده بود

با صدای باز شدن در شیشه ای مگاهش روی مرد که با چهره ای غمگین از در بیرون زده بود و به سمتش می اومد کشیده شد.

- نازان خانوم؟ دخترم ... عباس ما می خواد با شما حرف بزنه.

سرش رو با تعجب بلند کرد و با چشم های از حدقه بیرون زده به صورت شکسته ی مرد چشم دوخت.

عباس با او چه حرفی داشت که بزنه؟ حتی برای خداحافظی هم دل نداشت بره اون که حرف زدن بود! آب دهنش رو قورت داد.

- با من؟ ... با من حرف بزنه؟

مرد سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- آره دخترم، با شما کار داره... بفرما.

نگاهی به صورت های غمگین پدر و مادر نرگس انداخت و ناچار تکیه از دیوار گرفت و با قدم هایی سست به سمت در شیشه ای رفت.

انگار این در مرز بین مرگ و زندگی بود که این همه ازش وحشت داشت!

وارد راهرو که شد، سرگردون به اطراف نگاهی انداخت. نمی دونست کجا بره که با شیدن صدای هق، هق خفه ی نرگس پاهاش بی اختیار به سمت در نیمه بازی توی نیمه های راهرو کشیده شد.

صدای ضعیف عباس از میون در به سختی به گوش می رسید.

- نرگس جان؟ گریه نکن خانومم... به خدا من جز خیر و صلاحت نمی خوام... برای من خوشبختی تو از هر چیزی مهمتره.

هق هق نرگس شاکی بیشتر شد.

- اینجوری خیر و صلاحم رو می خوای؟ که اگه طوریت شد برم شوهر کنم؟ غیرتت کجا رفته عباس؟ از الان من رو پیشکش کسی دیگه می کنی؟

صدای عباس درد داشت، بغض داشت، مزه ی زهرمار می داد.

- چجوری فکر می کنی که می تونم به راختی تو رو به کسی دیگه پیشکش کنم دختر خوب؟ به خدا اگه دست من بود، امکان نداشت یه نفس ازت دور باشم ... اما ...

نفس رفت و چند ثانیه ای موند و بعد آه مانند از سینه بیرون اومد.

- الان از من مهمتر، خوشبختی توئه نرگس. نمی خوام اگه من مردم تموم زندگی ات رو پای من بمونی.

به خدا ازت راضی نمی شم اگه زندگی رو به خودت حروم کنی و ...

جیغ خفه ی نرگس حرف عباس رو برید.

- نگو...و ... نمی خوام بنشوم. هیچی نگو ... تو خوب می شی... باید خوب شی...

اشک روی صورتش مثل سیل جاری شده بود و تاب خود داری نداشت. اما با این تفاوت که حالا عباس هم پا به پاس اشک می ریخت.

انگار توی این لحظه ها معنی مردی و مردونگی دیگه با اشک نریختن تفسیر نمی شد.

کدوم مردیه که بخواد بره و عشقش رو برای مرد دیگه ای بذاره و دلش خون نشه؟

اینجا دیگه نباید اشک می ریخت، باید خون گریه می کرد.

اصلا کدوم ابلهی گفته مرد گریه نمی کنه؟ مرد وقتی مرد باشه از این درد خون گریه می کنه. نه اصلا جون می ده و عباس ... حالا خون گریه می کرد.

پاهای نازان پشت در روی زمین چسبیده بود. نمی تونست جلو بره، نمی تونست خلوتشون رو به هم بریزه و بدبختانه حتی نمی تونست برگرده! نایی برای رفتن نداشت. سر جاش خشک شده بود و عاجزانه فقط نگاه می کرد و اشک می ریخت.

چند دقیقه ای گذشت تا عباس به خودش مسلط شد و ناتوان دست برد و دست های نرگس رو توی دست هاش گرفت و به لب های خشکیده اش چسبوند و با حسرت بوسید.

- یه عمر خاطرت رو خواستم. از وقتی خودم رو شناختم تو بودی. به خدا که گذاشتنت برای کسی دیگه مرگه نرگس...

نگاهش صورت اشک آلود و چشم های سرخ شده از اشک و مژه های در هم شکسته ی دختر رو طواف کرد.

- می دونی؟ خیلی آرزو داشتم یه روزی بتونم ببوسمت نرگس... فقط خدا می دونه برای بوسیدنت جونمم می دم. من ...

حرفش تموم نشده بود که نرگس روی صورت مردونه اش خم شد و اشک ریزان سر جلو برد و لب هاش رو روی لب های خشکیده ی عباس گذاشت.

داغ، طولانی و پر حسرت بوسید. انگار با این بوسه ی نفسگیر داشتند با هم خداحافظی می کردند که دلِ دل کندن از هم رو نداشتن.

این بوسه، بوسه نبود، عهد بود، پیمان بود، وداع بود، این بوسه یه عمر خواستن بود که فوران می کرد و همراه اشکی که صورتشون رو غسل می داد، عاشقی رو فریاد می کرد.

این بوسه همه چیز بود و هیچ چیز نبود. این بوسه ی آخر بود و نبود!

نازان اشک ریزان پشت در ایستاده بود و بی اختیار این عاشقانه ی شورانگیز رو با چشم می بلعید.

نفس هم نفس کم می آورد جلوی این عاشقانه های بی تکرار و ...

دل عباس نمی اومد که دل از شیرینی و شوری لب هایی که با اشک غسل داده شده بود، بکنه.

قیمت یک بوسه ات چند بانو ؟ یه عمر سرسپرده ات بودن کافیست؟

نفس نرگس که رفت؛ دلش لرزید و دل کند از اون چشمه ی آب حیات.

دست برد و دو طرف صورت دختر رو گرفت و پیشونی به پیشونی اش تکیه داد و پر ولع نفس هاش رو به ریه کشید.

چقدر باید این عطر ناب رو توی حافظه ی مشامش ذخیره می کرد تا تاب می آورد دوری نرگسش رو .

این نرگس وحشی چه عطری داشت که دلش سیر نمی شد از بوییدنش؟

به خداوندی خدا که اگه بهای بودن و داشتن نرگس جهنم بود هم راضی بود، اگر خدا راضی می شد.

توی دلش به التماس افتاد. " خدایا یه فرصت کوچیک، یه شانس دوباره... خدایا فقط یه فرصت"

دلش نمی خواست اما ناچار باید از نرگس جدا می شد. بعید نبود که پرستارها بیان و ببرنش اتاق عمل.

بوسه ی دیگه ای روی پیشونی دختر نشوند و دست هاش رو از قاب صورت نرگس برداشت و اجازه داد کمر صاف کنه.

هر دو خجالت زده و شرمگین بودند و هر دو نگاه از هم می دزدیدن؛ هر چند که حروم خدا رو حلال نکرده بودند و حق حلال هم بودن.

اما شاید اگه این فوران یکباره ی احساس توی این لحظه های تلخ دست آویزی نبود برای سر پا موندن و تحمل کردن این اتفاق هیچ وقت نمی افتاد.

هر چند، هیچ کدوم ناراضی نبودن نه نرگس که حالا از شرم لب می گزید و نه عباس که با چشم هایی ستاره بارون صورت سرخ از خجالت نرگس رو با نگاه نوازش می کرد.

توی این افکار بودند که صدای کوبیده شدن بند اگشت های نازان روی در چوبی اونها رو به خودشون آورد.

هر دو چنان هول شده بودند که انگار نازان درست سر بزنگاه مچشون رو گرفته!

نرگس هول خورده یه قدم از تخت دور شد و آب دهنش رو قورت داد و به سمت در چرخید.

با دیدن نازان کنار در انگار دنیا رو بهش دادن. نفس آسوده ای کشید و لبخند لرزونی به لب آورد.

نازان- که حالا رد اشک های صورتش رو خشک کرده بود – لبخند بی رمقی به لب آورد و پا به اتاق گذاشت.

- سلام، با اجازه... بیام توی اتاق؟

عباس با دیدن اون تازه به یاد آورد که از باباش خواهش کرده بود نازان رو صدا کنه تا به دیدنش بیاد.

انگار لبخند پر فروغ روی لبش انگار آخرین شعله های چراغی بود که می خواست خاموش شه. همونقدر تابناک و نورانی و همونقدر زیبا.

سری به نشونه ی تایید تکون داد و به داخل اشاره کرد.

- بفرما ... بفرما آبجی... خوب شد اومدی، باهاتون کار داشتم.

نازان با قدم هایی کوتاه خودش رو کنار تخت رسوند و در حالی که انگشت هاش توی هم گره خورده بود به عباس نگاه کرد.

صورت شکسته و غمگینی که حالا از خرمن موهای پرپشت بالای سرش خبری نبود و سرش رو با تیغ تراشیده بودن.

عباس که تلاش می کرد درد توی تنش رو از نرگس بپوشونه، آب دهنش رو قورت داد و رو به نرگس نگاه کرد.

- نرگس جان، ببخش خانومم می شه بپرسی می تونم یه لیوان آب بخورم یا نه؟ تشنه ام.

نرگس منتظر نشد حرف از دهن عباس خارج شه و به سرعت به سمت در خروجی رفت و توی یه چشم به هم زدن از چشم اونها ناپدید شد.

عباس که تا به حال تلاش می کرد درد اثری توی چهره اش نذاره تا نرگس ناراحت نشه، صورتش از درد توی هم مچاله شد.

منتظر شد تا صدای قدم های شتابان نرگس دور شه و بعد سرش به سمت نازان چرخید.

می خواست به سرعت حرف هاش رو بزنه تا نرگس برنگشته.

- ببخش آبجی می دونم بهت زحمت می دم؛ اما ...

اما نمی تونستم نرگس رو به کسی جز شما بسپرم.

نه که نسپرده باشم ها، به همه سپردم اما شما خواهر نرگسی و فرق داری...

تلاش کرد اشک و بغض نشسته توی چشم و صداش رو کنترل کنه.

برای خوشی نرگسش حاضر بود به هر کسی التماس کنه. آب دهنش رو قورت داد .

- اگه ... اگه من مردم... اگه طوریم شد... نذارید نرگس تنها بمونه... نذارید ... زندگی خودش رو حروم کنه... مدیون منید اگه زندگی نرگس نابود شه ... تو رو خدا ... بهم قول بدید که...

اشک های نازان بی اختیار روی صورتش جاری شد. صداش پر از ضجه بود و پر از بغض.

- این چه حرفیه عباس آقا. ایشالا خودتون صد و بیست سال صحیح و سالم کنار نرگس زندگی می کنید. آخه چه حرفیه می زنید.

عباس سرش رو پر از حسرت تکون داد.

- من از خدامه نازان خانوم... من از خدا می خوام یه نفس از نرگس دور نشم اما ...

نفس عمیقی گرفت و دردمند لبخندی زد.

- اما دست من نیست. به خدا نیست. مرگ حقه و زندگی و مرگ دست خدا.

صدای پای نرگس رو که شنید با عجله و هول التماس کرد.

- تو رو خدا قول بدید نازان خانوم، نرگس داره می یاد. تو رو خدا قول بدید که خیالم راحت باشه.

به خدا اگه بمیرم دستم برای نرگس از قبر بیرون می مونه. تو رو خدا تو رو به ابوالفضل قول بدید که ...

همون لحظه نرگس وارد اتاق شد. آخرین کلمه های عباس رو شنیده بود و حالا چشم های پف کرده از اشک ریختن های متمادی این روزهاش از کنجکاوی باریک شده بود. به سمتشون رفت.

- الان پرستار می یاد... نازان چی رو قول بده؟

نازان اجازه نداد عباس دهن باز کنه و با لبخندی مصنوعی توی چشم های نرگس نگاه کرد.

- هیچی، قراره کل این مدت که پشت در اتاق عمل نشستیم تا عباس آقا از اتاق عمل در باید من مواظب امانتی اش باشم که یه وقت ضعف نکنه.

نگاه نرگس میون صورت عباس و نازان چرخید و انگار خیالش راحت شد که چشم هاش آروم شد و لبخند پرمهری به صورت عباس پاشید.

- خیالت راحت، من خوبم. منتظرم که صحح و سالم از اتاق عمل بیرون بیای.

- عباس لبخند پرمهری به لب نشوند و چشمک ریزی پنهون از پشم نازان – زد. لب هاش بی صدا تکون خورد.

- قادای آلوم (قربونت برم)

و نرگس سرخ از شرم چشم دزدید و نگران از زیر چشم به صورت نازان نگاه کرد تا مبادا این ناپرهیزی عباس رو جلوی جمع دیده باشه اما ...

اما حواس نازان به اونها نبود. نگاهش روی سنگ های مرمر سفید زمین خیره مونده بود و حواسش هر جایی بود جز اونجا.

نرگس لب گزید و از گوشه ی چشم به نازان اشاره کرد اما عباس خندید و بی پروا بوسه ای براش فرستاد که صورت نرگس رو از شذت شرم به رنگ گل های سرخ در آورد و خنده ی عباس رو بیشتر کرد.

چشم غره ای پر عشوه به عباس رفت . اما تا خواست چیزی بگه دو پرستار مرد وارد اتاق شدند و به سمت تختی که عباس روش خوابیده بود، رفتند.

یکی از مردها قفل چرخ برانکارد رو باز کرد و با لبخندی دلگرم کننده به صورت عباس نگاه کرد.

- خوب دیگه عباس آقا، بریم؟ حاضری؟

نگاه عباس به چشم های ترسیده ی نرگس خیره شد و در همون حال سرش رو تکون داد و زیر لب تایید کرد.

- بریم.

مرد دوم به سمت بالای برانکارد رفت و با کمک هم تخت رو به سمت در خروجی هول دادند.

حرکت تند برلنکارد باعث شد گره ی نگاه عباس و نرگس باز شه. نرگس هول زده به سمت مردها دوید.

- تو رو خدا... می شه من هم تا دم اتاق عمل باهاش بیام؟ تو رو خدا؟ فقط تا درم در ؟

مرد می خواست چیزی بگه که پنجه های عباس دور انگشت های ظریف نرگس گره خورد.

عباس از شدت بغض حتی نمی تونست حرف بزنه، اما با چشم هاش بی صدا به مرد التماس می کرد که اجازه بده نرگس همراهش باشه.

نگاهی میون دو مرد رد و بدل شد و بعد مرد نفس عمیقی گرفت و لبخندی به صورت اشک آلود نرگس پاشید.

چقدر دلش برای عاشقانه های این دو جوان می سوخت، خدا می دونست.

توی تمام این یه ماهی که عباس بیمارستان بود و آزمایش پشت آزمایش می داد، عشق این دو شهره شده بود میون پرستارها و دکترها.

خوب می دونستند که نفس عباس بند نفس های این دختر چشم آهویی ظریفه و حتی به خاطر اون داره این همه درد داروها رو تحمل می کنه.

خدا می دونست که چقدر پرستارها نذر کرده بودند تا عباس خوب شه و عاقیبت این دو تا عاشق به خیر شه.

- باشه، تا دم اتاق عمل تشریف بیارین.

و نرگس بدون این که دست از توی دست عباس بیرون بیاره همراهشون شد.

توی تمام مسیر برای عباس حرف زد. عشق داد و عشق گرفت و امید داد و چشم های پر حسرت عباس تیر شد توی قلبش.

اصلا نفهمیدند که چجوری به ورودی اتاق عمل رسیدند. جلوی در اتاق عمل برانکارد ایستاد.

خدایا انگار اون مسیر طولانی به چشم به هم زدنی تموم شده بود.

مرد که منتظر نگاهشون کرد، ناچار گره ی دست هاشون باز شد.

عباس لبخندی زد و به سختی دستش رو برای نرگس بلند کرد.

- خداحافظ.

اشک از چشم های نرگس شره کرد و سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد.

مرد که برانکارد رو به داخل هول داد، نرگس به سمت عباس دوید.

- منتظرتم! نمی گم خداحافظ! باید بیای ها نگفتم خداحافظ!

سر عباس چرخید و نگاهش عاشقانه تا آخرین لحظه ای که می تونست به چشم های نرگس گره خورد.

به محض این که عباس از چشم نرگس ناپدید شد، انگار زانوهاش رمق از دست دادند و بیچاره وار روی زمین آوار شد و با صدای بلند به گریه افتاد.

نازان که تا الان نخواسته بود خلوت دو نفره ی اونها رو به هم بزنه و پشت اونها بی صدا راه افتاده بود؛ - در حالی که تلاش می کرد گریه اش رو کنترل کنه - به سمت نرگس دوید.

روی زمین کنار دوست ویران شده اش نشست و دست هاش رو دور شونه های ظریف نرگس که از شدت گریه می لرزید، حلقه کرد.

- گریه نکن قربونت برم، گریه نکن... ایشالا خوب می شه و از اون در سالم بیرون می یاد.

عباس آقا خیلی قویه نرگس جان... تازه به خاطر تو حتما قوی می مونه. الان فقط براش دعا کن.

انگار تاریخ تکرار شده بود که دو تا دوست حالا یه جای دیگه توی آغوش هم و به خاطر هم زار می زدند.

انگار این بخت سیاه تمومی نداشت!

پارت های بغض خاموش رو خیلی جلوتر از اینجا و همراه با داستان بوی باران عطر خاطرات تو به شکل کامل می تونید توی وی آی پی پیگیری کنید. در ضمن داستان بعدی من به زودی توی این کانال استارت می خوره.

ربع ساعتی گذشت تا کمی آروم گرفنند. اما جماعت پشت در شیشه ای قرار و آروم نداشتن.

مادر عباس اشک ریزان و ملتمس - در حالی که صداش از گریه های زیاد خش برداشته بود - امن یجب می خوند و باباش مردونه دردش رو می خورد و زیر لب دعای توسل زمزمه می کرد.

خدا می دونست که چقدر سخت بود که حاصل عمرت رو، بچه ات رو توی یه قدمی مرگ ببینی و کاری از دستت بر بیاد و ناچار باشی جلوی چشمت پر پر شدنش رو به چشم ببینی.

این وسط حال نرگس از همه ی اونها خراب تر بود.

انقدر راه رفته بود که دیگه کف پاهاش رو حس نمی کرد. انگار روی هوا راه می رفت .

زمزمه می کرد و دعا می خوند و توی دلش به هر چی امام و امامزده ای توسل می کرد.

انگار چشمه ی اشک هاش تمومی نداشت و نذر پشت نذر بود که برای سلامتی مردش از ذهنش می گذشت..

زمزمه هاش دل نازان رو که پشت سرش راه می رفت - تا مبادا ضعف کنه و به زمین بیفته - می سوزند. صداش دیگه به زحمت بیرون می اومد .

- به خدا ... به خدا اگه نیای عباس به خدا خودم می کشمت... به خدا دیگه توی روت نگاه هم نمی کنم.

می خوای من رو تنها بذرای نامرد؟اینقدر نامرد بودی من نمی دونستم.

قطره ی اشکی رو از گوشه ی چشمش گرفت.

- خدایا تو رو خدا بذار عباس برگرده . به خدا دیگه یه رکعت نمازم هم قضا نمی مونه. به خدا بنده ی خوبی می شم برات... تو رو خدا...

یا ابوالفضل دستم به دامنت تو رو به اسم برادرت روم رو زمین نانداز تو رو به اسم مادرت آبرو گرو بذار پیش خدا برای دل من. خدایا...

یا حضرت رقیه دستم به دامنت. یا امام حسین تو رو به آبروی دختر شیش ساله ات عباس رو برگردون ... خ

ودتون می دونید چشم انتظاری چه دردیه ، ناامیدی یعنی چی، نا امیدم نکنید.

نازان اشک ریزان دست روی بازوی نرگس گذاشت.

- نرگس جان تو رو خدا بیا بریم بشین. دیگه جون نداری آخه.

ملتمس به سمت نازان چرخید و توی چشم هاش خیره شد.

لب های تشنه اش از شدت خشکی ترک خورده و خون آلود بود. روزه بود. روزه گرفته بود نذز سلامتی عباسش و رنگ و روش به سفیدی می زد.

بی اختیار و ملتمس بازوی نازان رو چنگ زد.

- می یاد... نه نازان؟ می یاد؟ می دونم بر می گرده، نه؟ تو رو خدا بگو که می یاد.

نازان مستاصل مونده بود که چی بگه، که چجوری دوستش رو آروم کنه.

- می یاد عزیزم، می یاد ان شالله... حتما خدا می خواد که بیاد. توکلت به خدا باشه قربونت برم من. بیا... بیا بریم بشینیم.

مطیعانه و مثل بچه ای کوچیک که می شه با وعده ی دادن عروسکی خامش کرد، همراهش شد و روی نیمکت نشست.

اما انگار هر ثانیه هزار سال براش می گذشت که توی یک دقیقه هزار بار به ساعت روی مچش نگاه می کرد و بعد وقتی مدتی می گذشت و دوباره نگاه می کرد، انگار عقربه از جاشون تکون نخورده بودن!

پنج دقیقه هم ننشست. باز بی تاب از جا پرید و قدم زدن رو از سر گرفت. نازان می خواست از مادرش بخواد کمی دلداریش بده اما دید مادر نرگس بدتر از خودش گوشه ی چادر مشکی رنگش رو روی صورتش کشیده و در حالی که دعا می خونه، گریه می کنه.

مونده بود این وسط چه کسی رو دلداری بده. نرگسی که حالا درست مثل اسفند روی آتیش قرار و آروم نداشت یا مادرش رو !

به سمت نرگس قدم تند کرد تا شاید برش گردونه و وادارش کنه روی صندلی بشینه که از حال نره اما هنوز به نیمه ی راهرو نرسیده بود که در شیشه ای باز شد و پرستاری با عجله بیرون دوید .

انقدر این وضعیت شوکه آور بود که همه برای لحظه ای خشک شدند. ثانیه ای نگذشت نرگس که به خودش اومده بود به دنبال پرستار دوید.

- خانوم... خانوم پرستار تو رو خدا چی شد؟ خانوم... خواهش می کنم حالش خوبه؟

زن بدون این که برگرده دستش رو روی هوا بلند کرد.

- از دکترشون باید سوال کنید.

از نا رفته همون جا خودش رو به دیوار رسوند و تکیه داد و پشت به دیوار روی زمین سر خورد و سرش رو محکم میون دست هاش گرفت و ننو وار تکون خورد. انگار داشت با خودش د ردهاش رو واگویه می کرد.

- نمی تونم، به خدا دیگه نمی تونم... دارم دیونه می شم... خدا ... ا

نازان اشک ریزان خودش رو بهش رسوند. کنارش زانو روی زمین گذاشت و دست دور شونه هاش انداخت.

- خودت رو از بین بردی قربونت برم، با خودت اینجوری نکن. الان ایشالا می یان.

سرش رو بلند کرد و چشم های اشک آلودش رو به نازان دوخت.

- چجوری تحمل کردی نازان؟ چجوری تحمل کردی؟ بمیرم برای دلت... بمیرم.

بغض کرد؛ اما حالا وقت شکستن نبود. حالا نرگس بهش احتیاج داشت. لبخند تلخی روی لب هاش نشست.

- من تو رو داشتم دورت بگردم. تو هم من رو داری تازه، خانواده ات رو هم داری. از اون گذشته، هنوز چیزی نشده که! الان دکتر می یاد بیرون و می گه که ...

یک لحظه انگار گردباد اومد که همه از جا پریدند و به سمت در دویدند.

کلام نازان برای همیشه بی انتها موند. به نرگس گمک کرد تا از روی زمین بلند شه و خودشون رو به جلوی در شیشه ای رسوندن.

دکتر- که خسته و بی رمق از در بیرون اومده بود - با چشم هایی جدی بهشون نگاه می کرد.

هیچ کسی انگار جرات نداشت سوالی بپرسه.

همه توی سکوتی عمیق به صورت مرد - با اون موهای جوگندمی و چشم های قهوه ای خسته – خیره مونده بودند.

برای دقیقه ای هیچ صدایی از هیچ کجا نمی اومد.

انقدر ساکت بودند که نازان می تونست صدای تیک، تیک عقربه های ساعت مچی خودش رو هم بشنوه.

بابای عباس آب دهنش رو قورت داد و سیبک گلوش بالا و پایین شد .

بالاخره به خودش جراتی داد و یه قدم جلو گذاشت.

عقربه ها انگار کش دار در و دیوار رو مواج می کرد که زمین زیر پاشون و دیوارها ی اطرافشوت جلوی چشم هاشون موج برداشته بود.

مرد ملتمس دست برد و انگشت ها ی یخ زده اش رو بی رمق روی بازوی مرد سر تا پوشیده توی اون گان سبز گذاشت. مرد که سر به زیر انداخت نفسش رفت.

- آقای دکتر؟!

مرد تاب نگاه کرد به اون چشم های ملتمس رو نداشت. سرش رو با تاسف تکون داد.

- متاسفم !

انگار تمام دنیا رو جلوی چشم های نرگس روی دور آهسته گذاشته بودند .

بابای عباس که روی زمین آوار شد، مادرش که از ته دل یا حسین گفت، دست باباش که روی شونه ی مرد ویرون شده ی روی زمین نشست،

یه قطره اشک که از گوشه ی پر چروک چشم های مرد نیش زد و روی پوست چروکیده ی صورتش سر خورد و توی محاسن سفیدش گم شد...

انگار تازه باور کرد چی شنیده!

انگار طوفان به ریشه هاش زد که از کمر خم شد. زمزمه اش رو کسی نمی شنید.

- دروغه ... دروغه ...

مرد که چرخید تا به سمت راهروی ورودی بره ناگهان قد صاف کرد و عصیان زده به سمت مرد هجوم برد.

جیغ می زد و با مشت های ظریفش بی توقف روی سینه ی مرد می کوبید.

- دروغه ... دروغ می گی ... داری دروغ می گی... می خوای من رو دق مرگ کنی؟

می خوای سکته کنم؟ دروغ می گی... دروغگو ... خدا لعنتت کنه... دروغگو... بذارید برم ببینمش ... بذارید ببینمش...

بابای نرگس که به خودش اومد ه بود، به سمتشون دوید و تلاش کرد اون رو از مرد جدا کنه. اما نرگس دست و پا می زد و دیوانه وار جیغ می کشید.

- تو رو خدا بذارید برم ببینمش...

تو رو خدا دلتون بسوزه برام و دروغ نگید...

عباس قول داده برگرده... عباس قراره بیاد...

قول داده... خودش قول داده...

قول داده برای عروسی کت و شلوار سرمه ای بپوشه که من دوست دارم ...

قراره موهاش رو دوباره بلند کنه... قراره که ماشین رو گل نرگس بزنه ... به خدا خودش گفته می یاد.

بمادر عباس غش کرده بود و دو تا پرستار به سرعت داشتند اون رو می بردن و پدرش روی زمین نشسته بود و زار می زد.

همه برای حال نرگس به گریه افتاده بودند؛ حتی دکتر که اشک از گوشه ی چشم هاش جاری بود و با بغض تلاش می کرد نرگس رو آروم کنه.

اما نرگس ملتمس و درمانده روی پای دکتر افتاد . اشک می ریخت و التماس می کرد.

- بگو که دروغ گفتی ... بگو دروغه ... بذار برم ببینمش ... تو رو خدا بذارید ببینمش.

جیغ می کشید، التماس می کرد و اشک می ریخت و ضجه می زد و حتی مرد نمی تونست اون رو از روی پای خودش بلندش کنه.

انگار در و دیوار باهاش به گریه افتاده بودند. انگار توی یه ثانیه تمام بیمارستان جلوی اون در شیشه ای منحوس جمع شده بودند و عجیب بود که همه با نرگس اشک می ریختند.

دکتر بغض آلود دست نرگس رو گرفت و از جا بلند کرد.

- باشه دخترم، باشه ... بیا بریم ببینش ... بیا بریم عزیزم، می دونم اون هم چشم به راهته. بیا بریم دخترم.

ناگهان ساکت شد، ساکت ساکت . از جا بلند شد و ایستاد. ایستاده بود اما نازان حس می کرد کمر دوستش خم شده. صداش دیگه به سختی شنیده می شد. مظلوم به مرد نگاه کرد.

- بریم!

سر به زیر و در حالی که کلاسورش رو بغل زده بود، جلوی در ایستاده بود و خیره به آسفالت زیر پاش منتظر مسعود بود.

قرار بود بیاد دنبالش. این روزها عجیب حساس شده بود و اجازه نمی داد حتی به تنهایی رفت و آمد کنه.

حتی بعد از فوت عباس یه هفته بیشتر اجازه نداد پیش نرگس بمونه و برای چهلم هم مثل مهمون رفتند و برگشتند.

آهی عمیق سینه اش روسوزند. نرگس آخ نرگس ... نرگسی که این روزها پوست و استخون شده بود.

نرگسی که انگار از زندگی دست کشیده بود و به زور نفس می کشید. حتی برای این ترم دانشگاه هم نیومده بود و ...

نمی دونست چی شد، نمی دونست چه اتفاقی افتاد ... چند اتفاق همزمان با هم...

چند تا پسر جوانی که از کنارش رد شدن و با متلکی حواسش رو پرت کردند و بعد صدای زوزه ی ترمز ماشین و بعد از چند ثانیه روی زمین پرت شده بود و مشت و لگد بود که حواله ی تن و بدنش می شد!

اصلا نفهمیده بود پسرها چی گفتن و انقدر توی فکر بود که حتی ندیده بودشون .

اما حالا برای چیزی که هیچ تقصیری توش نداشت، جلوی در دانشگاه و میون یه عالمه آدم داشت زیر دست و پای مسعود جون می داد و حتی نمی دونست گناهش چیه!

سر و صدای دویدن چند نفری و بعد چند پسری که به زور سعی داشتن مسعود رو از نازان جدا کنند و بعد صدای استاد، جونش رو گرفت.

سر توی آغوش استاد – که کنارش زانو روی زمین گذاشته بود – فرو برد و هق زد. حالش داشت به هم می خورد، انگار می خواست تمام این خفت رو بالا بیاره.

تمام سر و صورتش خون آلود و لباسش خاک آلود بود .

خدا...ا پس چرا نمی مرد که این خفت و خواری تموم شه .

چرا تموم نمی شد این تحقیرهای بی دلیل. اصلا مگه چی کار کرده بود که باید اینجوری جلوی همه تحقیر می شد.

مسعود تلاش می کرد باز هم خودش رو به اون برسونه و چند تا از دانشجوهای پسر به سختی نگهش داشته بودند. بی هیچ ابایی نعره می زد.

- هرزه ی خیابونی ... کثافت... حقت رو می ذارم کف دستت... گردنت رو می شکنم که چشم هات هرز نپره! ...

استاد مهرزاد که تا به حال نازان رو در آغوش گرفته بود، عصبی دختر رو از آغوشش بیرون کشید و از جا پرید و جلوی مسعود ایستاد.

- بسه دیگه، بهتره تمومش کنید.

مسعود که انگار تا اون روز ندیده بود یه زن جلوش در بیاد، چشم هاش گشاد شد و برای چند لحظه سکوت کرد. استاد قدمی به سمتش برداشت.

- ما همه اینجا ایستاده و شاهد ماجرا بودیم.

این دختر کاری نکرد که بهش حمله ور شدی.

اگر خیلی مردی، می رفتی دهن اونی که به این دختر متلک گفت خورد می کردی نه تن خودش رو .

مسعود حرص زده و عصبی دندون هاش رو، روی هم فشرد.

- زنمه، تو چی کاره حسنی که بیای حرف مفت بزنی؟ اصلا به تو چه؟ اختیارش دستمه . اصلا می خوام عین گوسفند بکشمش!

استاد با تمسخر سرش رو تکون داد.

- جدی؟ زنته؟ آره خوب !قصابی مثل تو باید هم زن رو گوسفند فرض کنه!

مسعود که با چشم های گشاد شده، چند ثانیه ساکت ایستاده بود، یه دفعه تکونی به خودش داد و خودش رو از دست پسرها بیرون کشید و به سمت استاد هجوم برد.

جیغ نازان و چند دختر دیگه و دست هایی که جلوی دهنشون گرفتن و هجوم چند تا از پسرهای دانشجو برای این که خودشون رو جلوی استاد بندازن، همه توی هم بلبشویی درست کرده بود. با فریاد استاد انگار همه توی جا خشک شدن.

- بس کنید. چه خبره؟... شما هم همون جا بمونید، جلو نیایید!

انگار توی هوا گرد مرگ پاشیدن. پسرها ناچار ایستادند و استاد رو به مسعود - که دستش رو بلند کرده بود تا روی

صورتش فرود بیاره - دست به سینه ایستاد و مصمم ابرو بالا برد.

- دلم می خواد ببینم چقدر جرات داری تا دست رو پایین بیاری مرتیکه. فکر کردی اینجا شهر هرته؟

منتظرم... از بس مظلوم دیدی، ادعای قلدری ورت داشته؟

بزن تا کاری کنم از زندگی سیر شی. و زندگی ات بشه آخرت یزید ... منتظرم.

خونسرد و بدون این که حتی پلک بزنه توی چشم های درنده ی مسعود خیره مونده بود.

انگار جنگی خاموش میونشون راه افتاده بود که چشم از هم بر نمی داشتن!

چند دقیقه ای گذشت تا مسعود دستش رو پایین برد و ریشخند آمیز روی سبیلش کشید.

- نه خوشم اومد! دل و جیگر داری! اما خوب، زن که زدن نداره، خدا زدش!

استاد تمسخر آمیز ابرویی بالا برد.

- واقعا؟ پس چرا این دختر رو زدی؟ از زن کمتر بودی لابد!

صورت مسعود از شدت حرص سرخ شد.

- حرف دهنت رو بفهم! احترام خودت رو هم نگه دار خانم خوشگله، فکر نکن چون زنی نمی زنم دندون هات رو خورد کنم.

استاد بی اعتنا و تحقیر آمیز از سر تا پای مرد رو برانداز کرد.

- مردش رو نمی بینم که جرات کنه و بخواد دست بزنه به من! تو که نامردی.

و بی توجه به صورت مرد که از شدت عصبانیت ازش بخار بلند می شد به سمت نازان – که اشک سیل وار روی صورتش جاری بود - رفت و کمک کرد از روی زمین بلند شه.

چند تا از بچه ها با دلسوزی مانتو و شلوار دختر رو تکون می دادند و چند نفری کیف و کتاب و جزوه هاش رو - که روی زمین پخش شده بود – جمع می کردند.

مسعود با قلدری به سمت نازان رفت و آستینش رو گرفت و به شدت به سمت خودش کشید.

- راه بیفت بریم، بجنب. به اندازه ی کافی ریدی به روزم. هری!

و اون رو از میون دست هایی که با مهربونی احاظه اش کرده بودند- بیرون کشید و بعد خودش جلوتر به سمت ماشین راه افتاد.

استاد با عصبانیت می خواست جلو بره که نازان التماس آمیز دست روی بازوش گذاشت. زمزمه اش پر از التماس بود.

- ولش کنید استاد. ارزش نداره. نمی خوام به شما بی احترامی کنه. ببخشید تو رو خدا.|

استاد نگهش داشت.

- هنوز هم دیر نشده دختر، بذار بریم شکایت کنیم. هنوز هم وقت هست.الان هم که همسرم رو از بیمارستان آوردیم خونه، خدا رو شکر خوبه. می تونم بیفتم دنبال کارهات.

سری به نشونه ی منفی تکون داد و لبخند تلخی روی لب هاش نشست. دیر شده بود، خیلی دیر!

عقد کرده بود و دیگه راهی برای برگشتن نداشت. حداقل توی اون محیطی که نازان زندگی می کرد، این یه فاجعه بود.

کیف و کلاسورش رو از دست یکی از دخترها گرفت و جلوی چشم های متاثر اونها - درست مثل کسی که به مسلخ می رفت- به سمت ماشین که رفت.

به محض این که نشست، مسعود - که پدال گاز رو دایم زیر پاش می فشرد و زوزه ی ماشین رو بالا می برد - کلاج

رو رها کرد و ماشین مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشه، به پرواز در اومد.

از شدت خشم دستش روی فرمون محکم چنگ شده بود و بندهای انگشتش به سفیدی می زد. چنان سبقت می گرفت و میون ماشین ها لایی می کشید که نفس نازان از ترس توی سینه حبس شده بود و چشم هاش وحشت زده از حدقه بیرون زده بود، اما جرات نداشت بگه می ترسه. حتی جرات نداشت نفس بکشه!

اصلا نفهمید کی جلوی در خونه رسیدن و به محض این که توی کوچه پیچیدن، مسعود ماشین رو پارک کرد و پایین پرید و نازن رو از ماشین بیرون کشید و به سمت خونه کشید.

نازان به زحمت دنبال مسعود می دوید و تلاش می کرد تعادلش رو از دست نده. جلوی در نیمه باز مسعود حتی فرصت نداد بتونه زنگ خونه رو به صدا در بیاره و وحشیانه میون حیاط خونه پرتش کرد.

تن خرد و خمیرش روی زمین آوار شد و آرنج دستش چنان محکم به موزاییک های حیاط خورد که دلش ضعف رفت و ناله اش بلند شد. همین وقت بود که اکرم بدون حجاب از توی خونه بیرون زد.

پیراهن سبز یشمی روی پوست سفیدش چنان نشسته بود که هر چشمی رو به خودش جلب می کرد و موهای بلند طلایی رنگش روی شونه و سینه اش تاب می خورد. انگار از صبح وقت گذاشته بود تا به خودش برسه و این وقت روز از خونه بیرون بزنه!

چشم های مسعود چنان با دیدن اکرم گرد شد که یادش رفت چی می خواست بگه یا اصلا چرا با نازان پا به این خونه گذاشته!

اکرم جوری رفتار می کرد که انگار اصلا اونها رو ندیده. جلوی در خم شد. در حالی که سینه های پرش از یقه ی لباس بیرون زده بود، کفش های جلوی در رو جمع کرد و بعد کمر صاف کرد.

با نازی کاملا مشخص حلقه ی موهای روی سینه اش رو عقب روند و بعد در همون حال به سمت مسعود و نازان چرخید و با دیدن اونها توی حیاط مثلا از شدت تعجب چشم هاش گرد شد و جیغ خفه ای کشید و به سمت خونه دوید.

نگاه مسعود روی هیکل پر زن که به سمت خونه می رفت، چرخ می زد و حریصانه هر سانت هیکلش رو با نگاه می بلعید. وقتی بالاخره اکرم وارد خونه شد و در رو پشت سر خودش به هم کوبید، نگاه از در برداشت و به سمت نازان که هنوز روی زمین افتاده بود – چرخید. انگشت اشاره اش تهدید کنان به سمت نازان گرفته شد.

- دیگه نمی ری توی اون خراب شده، یه هفته ی دیگه عروسیمونه!

و بدون توجه به چشم های وحشت زده و صورت بی رنگ نازان که از جا پریده بود تا التماسش کنه – از در خونه بیرون زد.

بعد از دیدن تن و بدن گوشتی اکرم که آب دهنش رو راه انداخته بود، به قدری خراب بود که جز با رفتن پیش شیدا آروم نمی شد.حالا اصلا حوصله ی سرو کله زدن با این دختر بچه رو نداشت. در رو پشت سرش به هم کوبید و غرولندکنان به سمت ماشین رفت.

- حرومت باشه یونس! خر پیر خوش شانس ! زنیکه نم کرده ی خوبی می شد!

به سرعت خودش رو به ماشین رسوند. توی ماشین نشست واستارت زد و پا روی پدال گاز گذاشت و به سمت خونه ای که برای شیدا اجازه کرده بود، پرواز کرد.

کنار دیوار نشست و زانوهاش رو بغل زد. از ترس انگار لمس شده بود.

امشب شب عروسی اش بود! تمام هفته ی گذشته رو مثل مرغ سرکنده گذرونده بود و به بدو، بدو های بقیه نگاه می کرد.

این روزها دلش کمی مردن می خواست و نمی شد. برعکس همه انگار از خوشی روی هوا بودن!

اکرم که دیگه از خوشی گرفتن نقشه اش روی زمین بند نمی شد . توی خونه راه می رفت و آواز می خوند و می رقصید.

باباش هم با دیدن دیونه بازی های اکرم می خندید و گاهی همراهی اش هم می کرد!

یعنی این وسط اون دیونه شده بود؟ شاید هم متعادل نبود که نمی تونست قرار بگیره و دلهره داشت!

دلش توی سینه در هم فشرده شد. حتی تصور صورت مسعود با اون سبیل های از بناگوش در رفته هم ترس به دلش می انداخت.

مونده بود که وقتی همینجوری هم از قیافه ی مرد می ترسید! واقعا چطوری می تونست تحمل کنه توی یه خونه و زیر یه سقف باهاش زندگی کنه!

حتی تصور اون چشم های ریز - که بی حمانه بهش خیره می شدند – هم تنش رو می لرزوند.

نگاهش به سمت لباس سفید عروس - که روی چوب لباسی گوشه ی زیر زمین بهش دهن کجی می کرد – کشیده شد. حتی از دیدن اون همه تور و مروارید و گیپور هم حالش بد می شد.

لباس عروسش رو هاجر – خواهر مسعود – به کمک اکرم انتخاب کرده بودند.

این لباس مضحک با تمام تصوراتش از لباس عروسی اش فرق داشت.

همیشه دلش می خواست یه لباس ساده ی بلند و نباتی داشته باشه که روی تنش بریزه و هیچ تور و گیپوری نداشته باشه .

حالا این لباس عظیم! که اون رو یاد لباس سیندرلا می انداخت! باعث می شد نگران باشه که وقتی لباس رو می

پوشه حتی نتونه تعادلش رو حفظ کنه و مثل این کارتون ها کله پا شه!

از اون بدتر تور دراز حاشیه کاری شده ای بود که شاید دو متر پشتش ولو می شد. یکی نبود بگه با این پیراهن پف، پفی این تور چی می گه! خوب کوتاهتر بود نمی شد؟

لرزش گرفت. نمی دونست از ترس بود یا از این که همین حالا از حموم اومده و توی این زیرزمین سرد نشسته بود.

موهای خیسش رو توی حوله بیشتر جمع کرد و خودش رو به چراغ نردیکتر کرد. پلک هاش رو بست و آرزو کرد تمام اینها یه خواب بد باشه .

آرزو کرد چشم که باز می کنه، برگرده به روزی که داشت خندان با نرگس از مدرسه می اومد خونه.

پلک باز نکرده بود که عربده ی اکرم از بالای پله ها بلند شد.

- نازا...ان ... بیا بالا ... مسعود خان جلوی دره ببرتت آرایشگاه.

چشم هاش از وحشت تا آخرین حد ممکن گشاد شد و آب دهنش رو قورت داد و از جا پرید.

خدایا کاش می شد یه جوری نمی رفت! اشک توی چشم هاش جمع شد. بغض آلود نگاهی به اطرافش انداخت.

ای کاش می شد تمام عمرش توی همین زیرزمین نمور بمونه و اینجوری به اجبار نره توی خونه ای که هیچ تمایلی بهش نداشت.

قدم از قدم برنداشته بود که در زیرزمین با شتاب و شدت باز شد و به دیوار کناری اش خورد و قامت مسعود توی چهارچوب در پیدا شد.

نازان ترسیده قدمی به عقب پرید و با چشم هایی از حدقه در اومده از ترس به مرد- که میون در مثل هیولایی بلند قد به چشم می اومد – خیره شد.

مسعود با نیشخندی روی لب به نازن بی رنگ و رو که از ترس عقب، عقب می رفت– خیره شد و در همون حال پله ها رو پایین اومد.

چشم هاش روی اندام جوان و ظریف دختر می چرخید و مثل شکارچی ای قهار - که کمین کرده تا سر فرصت مناسب شکارش رو از هم بدره – چشم هاش رو باریک کرده بود. وارد زیر زمین شد و بدون این که حتی کفش هاش رو در بیاره، به سمت نازان رفت.

نیشخند مسخره ای روی لب هاش نشست.

- چرا حاضر نیستی دختر؟ منتظر بودی خودم بیام لباس تنت کنم؟ مگه قرار نبود ساعت ده بیام دنبالت.

خجالت زده از وضعیتی که داشت دستش رو روی یقه ی تی شرتش گرفت و اون رو بالا کشید تا خودش رو از نگاه هیز مرد بپوشونه و آب دهنش رو قورت داد.

- حواسم نبود ... الان ... حاضر می شم. ببخشید.

مسعود قدمی به سمتش برداشت و فاصله اشون رو به صفر رسوند. سر زیر گوش دختر فرو برد و عطر موهاش رو با ولع به مشام کشید.

- از کی رو می گیری عروسک؟ تو که بخوای، نخوای امشب مال خودمی ! دیگه چیزی نمی مونه برای پوشوندن که حالا رو می گیری.

لرز تن دختر انقدر زیاد بود که سرش رو عقب کشید.

این عروسک که امشب مال خودش بود، پس چرا باید می ترسوندش؟

با مکثی کوتاه چرخید و به سمت در خروجی رفت. سر راهش لباس رو از روی جا لباسی برداشت و به بیرون اشاره کرد.

- منتظرم، زودتر لباست رو بپوش. هاجر از آرایشگاه وقت گرفته!

از ترس این که مسعود پشیمون شه و برگرده، لباسش رو به سرعت پوشید ودسته ی کیفش رو از روی زمین قاپید و از پله ها بالا دوید .

در عرض چند دقیقه نفس، نفس زنان خودش رو به در کوچه رسوند.

می خواست از در بیرون بره که صدای باباش در جا نگهش داشت.

- صبر کن دخترا!

سرش رو که چرخوند، اکرم رو دید - که در حالی که سینی حاوی قرآن و کاسه ای آب توی دستش دیده می شد- همراه باباش بدو، بدو به سمتش می اومدن. اکرم خنده ی مسخره ای کرد.

- چه هولی دخترا! از خونه ی بابات یه خداحافظی کن می خوای بری خوب!

انگار دنبالت کردن! بیا، بیا از زیر این قرآن رد شو، بعد بذار برو! ایشالا عاقبت به خیر شی. عجله نکن، نگرفتیمت که دخترا!

نگاهی سرزنش باز و تحقیرآمیز به هیکل چاق زن انداخت و پوزخندی سرد روی لب هاش نشست.

- تا جایی که یادمه، شما با هم دست به یکی کردید که من رو از در این خونه بندازین بیرون!

چی شده حالا اسمش شده خواستن من و رفتن من!؟

بعد هم از کدوم عاقبت حرف می زنی زن بابا! از عاقبتی که با قلم تو روی پیشونی من به وسیله ی بابام نوشته شد؟

واقعا منتظری این عاقبت خیر هم باشه؟

رنگ از صورت اکرم پرید و باباش سفید شد و ابروهاش در هم گره خورد.

- می کن باید دعای خیر کرد برای عروس که از خونه بیرون می ره، دم آخری نذار نفرینت کنم.

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه ی بی رنگش سر خورد.

- نفرین؟ ... برای چی نفرینم کنید؟

چون مثل یه تیکه زباله انداختینم دور؟ یا چون مثل در و تخته ی خونتون فروختینم به یه پول سیاه؟ ... کدومش ؟ نه! شما هیچ حقی برای نفرین کردن من ندارید بابا!

و بدون این که منتظر بشه یکیشون حرفی بزنه با قدم هایی بلند از در بیرون زد و به سمت مسعود - که توی ماشین منتظرش نشسته بود – رفت.

جلوی در ماشین نفس عمیقی گرفت و با توکل به خدا دستگیره ی در رو پایین کشید.

دیگه فرصتی برای برگشتن نبود. تمام پل های پشست سرش یک به یک فرو ریخته بودند.

مسعود نیم نگاهی به صورت اشک آلودنازان انداخت و پا روی پدال گاز گذاشت.

- بریم؟

سرش رو پایین برد و تایید کرد.

- بریم.

ماشین که به راه افتاد، نگاهش بی اختیار روی در و دیوار محله ی بچگی هاش چرخید.

بعید بود یه بار دیگه پا توی این محله بذاره.

دلش برای یه لحظه توی سینه فشرده شد. برای خاطره های بچگی، برای روزهای خوشش، برای باری های بی دغدغه اش، برای جای مادرش، نیما و جای مهربونی هاشون خالی بود.

هر چند، ... شاید اگر اونها بودند، این حال و روزش نبود.

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد خودش رو کنترل کنه.

برای اولین بار توی این همه مدت از مسعود متشکر بود که هیچ حرفی نمی زنه و چیزی نمی گه.

توی مسیر هر دو در سکوت کامل و غرق در افکار خودشون به خیابون چشم دوخته بودند.

نمی دونست چقدر گذشت که با ترمز ماشین ه خودش مد و چشم هاش در اطراف چرخید. چقدر زود رسیده بودند! مسعود در رو باز کرد و در حالی که پیاده می شد، به نازان اشاره کرد.

- بیا پایین.

پر از استرس در رو باز کرد و پایین رفت. نگاهش بی اختیار به سمت تابلوی آرایشگاه- که بالای سردر اون نصب شده بود – چرخید. لیانا!؟

عجیب بود که توی این موقعیت دلش می خواست بدونه معنی لیانا یعنی چی!

مسعود جعبه ی لباسش رو از روی صندلی عقب برداشت و به سمت ساختمون اشاره کرد.

- برو جلو، چرا معطلی؟!

و با قدم هایی بلند به سمت ساختمون به راه افتاد.

نازان نفس عمیقی گرفت و درست مثل قربانی ناچاری - که به سمت مسلخ می ره - به دنبالش رفت.

حتی نفهمید چی شد که توی سالن رسید و مسعود رفت و گیج و منگ میون آغوش هاجر فشرده شد.

انگار همه چیز به شکل سر گیجه آوری روی دور تند افتاده بود. موهایی که پیچیده شد،

صورت بی رنگی که رنگ گرفت و تاج بلندی که به شکل مسخره ای روی سرش قرار گرفته بود.

همه ی اینها،

حتی دیدن خودش توی اون لباس سفید پرچین و لایه، لایه براش عجیب بود.

دلش توی سینه مثل مرغ به خون تپیده بال بال می زد.

از شدت استرس حتی غذایی- که برای ناهار هم آورده بودند – لب نزد. صدای زنگ در که بلند شد، دل توی سینه اش از جا کنده شد.

مردمک چشم هاش مستاصل به دنبال ساعت گشت. مگه ساعت چند شده بود؟ یعنی به این زودی غروب شده بود؟

دختری که در رو باز کرد، حدسش رو تایید کرد و با عجله به سمتشون دوید.

- داماد جلوی دره، باباش اومده! زود باشید.

هاجر با عجله به سمت در ورودی سالن رفت و بعد از ثانیه ای، با دیدن آدم پشت در، اخم آلود و با حرص به داخل سالن چرخید و به دختر تشر رفت.

- مگه چشم هات کوره دختر؟ آقا داداشم کجاشون شبیه باباهاست! خود داماد پشت دره!

نگاه شگفت زده ی دختر میون صورت نازان و در ورودی یکبار رفت و اومد. انا قبل از این که بتونه دهن باز کنه صاحب آرایشگاه با عجله میونه رو گرفت.

- شما بفرمایید لباس بپوشید هاجر خانوم، بفرمایییدو مارال هم در رو فقط باز کرد، آقا داداشتون رو ندید که. اشتباه فکر کرده. بفرمایید، بفرمایید ایشالله به سلامتی و مبارکی و دلخوشی.

و هاجر رو به سمت اتاق رختکن برد تا مانتوش رو بپوشه و در همون حال چشم غره ای به دختر رفت.

- چادر عروس خانوم رو بنداز سرش، انقدر هم میون دست و پا نپیچ!

دختر بیچاره ترسیده تند، تند سرش رو تکون داد و به سمت نازان دوید.

چادر سفید حریر رو از روی دسته ی صندلی کنار نازان – که با شنیدن زنگ در از جا پریده بود – برداشت و تاش رو باز کرد و به سمت اون برد.

اما انگار هنوز هم چیزی رو که دیده بود، باور نداشت که سر بیخ گوش نازان برد.

- ببین جون مادرت صداش رو در نیاری ها، اما تو رو خدا دوماد همونی بود که پشت در بود؟

لبخند پر دردی روی لب هاش نشست و سرش رو متاسف تکون د اد.

چی داشت بگه؟

بی توجه به چشم های متعجب دختر چادر رو روی سرش کشید و بغضش رو خورد. دردش سنگین تر از اونی بود که اشک شه.

هاجر که از اتاق بیرون اومد میون بدرقه ی آرایشگر و دستیارهاش به سمت در راه افتاد.

به محض خروج از در سالن انگار توی صحنه ی تاتر افتاده بود که میون دستورهای فیلمبردار و دستیارش سرگیجه گرفت. این دیگه چه مسخره بازی ای بود؟!

نه که دل خوشی داشتند، باید هم هر لحظه اش رو ثبت می کردند.

از همه تلخ تر وقتی بود که زن فیلمبردار اصرار می کرد به داماد لبخند بزنه!

خداوندا چقدر دلش می خواست مشتش رو زیر چونه ی زن سبزه بکوبه و یه بادمجون درشت زیر روی صورت سبزه اش بکاره تا کمتر اراجیف بگه.

بالاخره بعد از گرفتن دسته گل و دادن انعام و هزار منتر بازی دیگه توی ماشین نشستند.

مسعود کمک کرد تا پایین لباسش توی ماشین جا بده و بعد در رو بست.

فیلمبردار نفس، نفس زنون به سمت مسعود دوید.

- ببخشید آقا داماد، آروم تشریف ببرید. بعد هم کدوم تالاره؟ ما اگه گمتون کنیم بتونیم به موقع برسیم.

مسعود تایید کرد.

- طاوسیه. اول بلوار شهریار. یه ذره جلوتر از فلکه ی مدرس رو که بیای ...

اجازه نداد حرف مسعود تموم شه.

- می شناسم، حله!

و بعد به سمت ماشینشون دوید و در همون حال فریاد کنان راننده ی چاق و کچل ماشین رو صدا کرد.

- بریم آقای صداقت، روشن کن!

مسعود که نشست و ماشین تزیین شده با گل و ربان های سفید و رو به حرکت در آورد، اونها هم به دنبالشون راه افتادند.

نازان حس می کرد سرش سبک شده و روی فضا حرکت می کنه. به قدری بهش فشار اومده بود که دیگه جون اشک ریختن هم نداشت.

تمام لحظه های بعد یه کابوس بزرگ بود. ورود به تالار، اسپندهایی که توی آتیش ریخته می شد، زن هایی که کل می کشیدند و توی لباس های رنگارنگ بهش معرفی می شدند.

دخترهایی که میون سالن تالار می زدند و می رقصیدند و عقربه هایی که انگار مسابقه گذاشته بودند تا زودتر شوربختی های اون رو ببینند.

انقدر منگ بود که هیچی از شام نفهمید! حتی نفهمید چی بود! یا چجوری به دستور زن فیلمبردار غذا خوردند!

وقتی به خودش اومد که داشتند از مهمون ها خداحافظی می کردند.

توی اون جماعت چقدر غریب بود. این همه آدم اینجا بودند و یکیشون رو به سختی می شناخت.

باز هم بغض کرد. حتی اجازه نداده بودند نرگس یا دوستان تک و توکی که داشت رو دعوت کنه، چه برسه به استاد که باهاش دعوا هم کرده بود.

بالاخره از سالن بیرون رفتند. با کمک هاجر توی ماشین نشست و در رو بست.

مسعود بی توجه به دیگران، رو به مش یونس و اکرم — که به دنبالشون اومده بودند - کرد.

- دیگه لازم نیست تا در خونه بیایید؛ ما هم خسته شدیم. از همین جا هر کسی بره خونه ی خودش.

صورت مش یونس سرخ شد و قدمی عقب گذاشت. مسعود انقدر احترام نکرده بود که بخواد عروسش رو دست به دست بدن!

در واقع برای مسعود نازان عروسکی بود که خریده بود! دیگه بقیه شا اضافه بود!

مرد سر چرخوند و به هاجر اونها رو نشون داد.

- براشون تاکسی بگیر، راحت برن خونه. من هم رفتم. عزت زیاد.

توی ماشین نشست، در رو بست و به سمت نازان چرخید و با چشم هایی درنده به صورت دختر - که ترسیده از زیر چادر بهش نگاه می کرد - خیره شد.

- خوب،... دیگه من موندم و تو عروسک فرنگی؛ بی هیچ سر خری!

خودت رو حاضر کن که خیلی وقته دلم می خواد مزه ت بره زیر دندونم.

و پا روی پدال گاز فشرد و ماشین به سمت خونه به پرواز در اومد در حالی که تن نازان از اون لحن و نگاه لرزیده بود.

بدون هیچ بوق،بوق و عروس کشونی بدون هیچ خانواده ای، بدون هیچ دوستی !

درست مثل یه قربونی، مثل یه کالا به خونه برده می شد. همون چیزی که بود، یه کالا!

یه وسیله ی شیک که مسعود خریده بود تا جلوی این و اون چشمشون رو در بیاره که دیدید؟ من همونم که اگه زنم ازن جدا شده، یه دختر گرفتم آفتاب مهتاب ندیده!

اصلا فلسفه ی این بریز و بپاش و عروسی گرفتنش هم همین بود که چشم جماعتی رو کور کنه با این عروسی گرفتن و بگه می بینید؟ من هنوز هم مسعود خانم! اگه زن طلاق دادم، خودم خواستم. حالا هم می خواستم بهترش رو بگیرم!

نم اشکی رو که از گوشه ی چشمش نیش زده بود، با سر انگشت گرفت و در سکوت به نورهای رنگی چراغ های خیابون چشم دوخت.

ماشین که جلوی خونه ایستاد سرش با وحشت بالا اومد و به اطرافش نگاه کرد.

این محله رو نمی شناخت و تا حالا خونه ی خود مسعود هم نیومده بود.

نگاهش از روی در سفیدی - که با ریموت باز می شد- گذشت و با ورود ماشین به حیاط، روی ساختمون خوشگل دوبلکس سفید رنگ سر خورد.

جایی که برای تمام عمرش قرار بود توش بمونه و حالا به چشمش مثل زندانی مهیب می اومد.

خدایا حتی نفس کشیدن هم براش سخت شده بود.

نمی دونست قراره چی بشه یا چی پیش بیاد.

اما می دونست که از ترس نفسش سنگین شده بود و قلبش دیوانه وار می تپید.

کف دست های به عرق نشسته اش رو روی ساتن لیز لباس کشید و پارچه ی پیراهن رو بین انگشتهاش مشت کرد.

مسعود به محض این که ماشین رو جلوی ساختمون پارک کرد، به طرف نازان چرخید و دستی به سبیلش کشید.

- می دونم تا حالا توی همچین خونه ی شیکی زندگی نکردی! اما باید عادت کنی. حالا هم برو پایین که بدجوری خسته ام!

از ماشین پیاده شد و بدون هیچ توجهی به نازان خشک شده روی صندلی به سمت خونه رفت و در حالی که دکمه های کتش رو باز می کرد، از پا روی پله های جلوی بالکن گذاشت.

اونجا انگار تازه فهمید که نازان پشت سرش نیست که متعجب به عقب چرخید و با دیدن نازان – که هنوز روی صندلی نشسته بود – عصبی شد.

- پس چرا نشستی دختر؟ بیا پایین دیگه. می خوای برات دعوتنامه بفرستم؟

نازان تند، تند سرش رو بالا و پایین کرد و دست به سمت دستگیره ی در برد و با عجله در رو باز کرد.

به محض باز کردن در ماشین کوهی از تور و ساتن بیرون ریخت!

بیچاره وار به اون حجم انبوه تور و شیپون و ساتن نگاه کرد. عزا گرفته بود که با این لباس چجوری اون سه چهار تا پله رو بالا بره.

نمی شد این خونه رو روی زمین می ساختن؟ حتما لازم بود تا ورودی پله بخوره؟!

حداقل این لباس رو بدون این همه تور و چین می دوختن!

با فریاد مسعود، ناچار با روی زمین حیاط تازه شسته شده گذاشت.

زانوهاش مثل ژله لرزون بود و به سختی تاب وزنش رو داشت.

دست روی لبه ی در گذاشت تا نفسی تازه کنه و بعد در رو بست و در حالی که می لرزید به سمت خونه راه افتاد.

وقتی از در وارد شد که مسعود توی آشپزخونه ی اپن خونه ایستاده بود و داشت شیشه ی آب رو - که از یخچال برداشته بود – سر می کشید.

با دیدن نازان مردد میون چهارچوب در شیشه رو پایین آورد و با لبخند به نازان نگاه کرد.

رمان به محض اتمام حتی یه روز هم توی کانال نمی مونه . پس در صورت تمایل زودتر بخونید. بعد از اتمام

- بیا عروسک خانوم، بیا توی خونه. چرا اونجایی؟ بیا توی خونه.

ناچار وارد خونه شد و بلاتکلیف میون سالن بزرگ ایستاد. حتی نمی دونست چی کار باید بکنه.

نگاهش روی مبل های استیل کرم - قهوه ای رنگ نشیمن چرخ خورد و روی پرده های حریر شیری نشست.

گوشه ی پنجره باز مونده بود و نسیمی - که از گوشه ی پنجره ی باز مونده می وزید- حریر شیری رو به بازی گرفته بود و از لای در می تونست شاخ و برگ های رقصون درخت ها رو ببینه.

مسعود بدون این که نگاهش رو از روی صورت دختر سر به زیر – که از استرس انگشت هاش توی هم گره خورده بود – برداره.

به سمت بار کوچیک -که کنار پذیرایی درست کرده بودند – رفت. یکی - دو تا بطری رو امتحانی بیرون کشید و عاقبت شیشه ای رو از اون بیرون کشید.

از روی بار یه جام تراش خورده برداشت و مایع قرمز رنگ رو توی اون سرازیر کرد.

شیشه رو روی بار گذاشت و در حالی که یه دستش رو توی جیبش فرو برده بود به دختر خیره شد.

می دونست که این آهوی بچه سال ترسیده شکار سختی بوده و حالا باید کمی به دلش راه بیاد. اما از طرفی ذات درنده و وحشی خودش رو چه می کرد؟

اصلا مگه می شد دندون هاش رو توی گوشت این شکار لذیذ فرو نبره و طعم خون رو زیر دندون هاش حس نکنه؟

حتی برای همین بود که امشب برای خونواده ی حسین توی یه مسافرخونه اتاق گرفته بود که توی خونه تنها باشن.

قدمی به سمت نازان برداشت و با دستی که جام رو گرفته بود به انتهای راهرویی که اتقا ها توش قرار داشتند، اشاره کرد.

- اتاق خوابمون اون انتهاس. برو لباست رو عوض کن تا من بیام.

اتاق خوابمون؟ آب دهنش رو قورت داد. مگه قرار بود امشب با این غول تشن یه جا بخوابه؟!

خواه ناخواه برای فرار از زیر نگاه سنگین و هیز مسعود - که انگار با نگاهش داشت اون رو لخت می کرد – به سمت اتاقی که بهش اشاره کرده بود – رفت.

حداقل برای چند دقیقه هم که شده از زیر سنگینی نگاه هیزش خارج می شد و نفسی می کشید!

بدون این که به اطرافش نگاهی بندازه، با قدم هایی تند به سمت اتاق رفت.

در رو باز کرد و بدون توجه به هیچ چیزی خودش رو توی اتاق پرت کرد و در رو پشت سرش بست و به در تکیه داد.

نفس عمیقی گرفت و سعی کرد به خودش مسلط شه. دستش روی قلب پر از تپشش نشست و کنار در سر خورد و روی زمین نشست. چند دقیقه ای طول کشید تا نفسش جا اومد.

اما به محض این که سرش رو بالا برد تا نگاهی به اطراف اتاق بندازه، چشم هاش از شگفتی بزرگ شد.

هیچ پنجره ای اطراف اتاق نبود و تمام دیوارهای اتاق – به جز یکی که با آیینه ای سر تاسری پوشیده شده بود – استخوانی رنگ شده بود و دیوارها و سقف با گچبری های طلایی تزیین شده بود.

نور لوستر کریستال وسط اتاق رنگ مهتابی شاعرانه ای به فضا داده بود. حتی تخت چوب قهوه ای و روی تختی ساتن و مروارید دوزی شده ی روی تخت با اون همه چین و تور آدم رو یاد اتاق های سلطنتی می انداخت.

از جا بلند شد و مردد به سمت تخت رفت. توی این اتاق بیشتر از اون چیزی که فکر می کرد سلیقه ی زنونه دیده می شد.

هنوز روی لبه ی تخت نشسته بود در باز شد و مسعود وارد اتاق شد. ترسیده و در حالی که اشک توی چشم هاش جمع شده بود، توی خودش جمع شد.

مسعود با دیدن نازان- که هنوز لباس به تن داشت – مستانه به سمتش قدم برداشت.

- تو که هنوز هیچ کاری نکردی دختر؟ منتظر چی بودی خوشگله؟ بیام خودم لباست رو عوض کنم عروس خانوم؟

بلند و منزجر کننده قهقهه سر داد. نازان آب دهنش رو فرو داد و بی اختیار قدمی به عقب بر داشت.

اما مرد با خنده ای که مو به تنش صاف می کرد، قدم عقب رفته ی اون رو جبران کرد و جلوتر اومد. شهوت توی نگاهش زبونه می کشید.

- توی این لباس شبیه عروسک فرنگی شدی خانوم خوشگله! بخورمت جیگر! از سر شب بریا این که بتونم جلوی خودم رو بگیرم و همون وسط جلوی جمعیت نیام سراغت خودم رو کشتم! در آر اون پیرهن رو ببینم چی قایم شده اون زیر!

بغض سنگینی که توی حنجره اش نشسته بود، اجازه نمی داد که حرف بزنه. دهانش چند بار باز و بسته شد.اما صدایی در نمی اومد.

چشم هاش از شدت وحشت رفتار مستانه ی مسعود از حدقه بیرون زده بود و اشک هاش بی اختیار روی صورت قلب شکل خوشگلش راه گرفته بود.

تلاش کرد با کشیدن یقه ی پیراهن بلند لعنتی، راهی برای نفس کشیدن باز کنه. به التماس افتاد.

- تو رو خدا ... تو رو خدا باهام کاری نداشته باش ...ین آقا... مسعود ... تو رو خدا...

نگاهش روی در و دیوار استخونی رنگ اتاق چرخید، بلکه راهی برای فرار پیدا کنه اما، قد بلند و شونه های عریض مرد جلوی در رو گرفته بود و هیچ پنجره ای هم دیده نمی شد. با خودش فکر کرد اینجا قبرشه!

مسعود کت مشکی دامادی اش رو از تن بیرون کشید و در حالی که دستش به سمت دکمه های پیراهن سفیدش می رفت، خندید. بلند و منزجر کننده!

- واووو چه عروس هات و پایه ای! خودش داره واسه ی لخت شدن پیشقدم می شه!

نمی دونستم انقدر عجله داری خوشگله اگه نه که توی همون تالار یه فکری به حالت می کردم سخت بهت نگذره!

چشم هاش از حیرت گشاد شد. این مرد چی می گفت؟

یعنی نمی دید که داره جون می ده؟ یعنی نمی فهمید از ترس داره قالب تهی می کنه؟ باز هم دهنش باز و بسته شد، اما باز هم جز نفس های تند و ترسیده چیزی از اون بیرون نیومد.

درست مثل ماهی بیرون افتاده از آب داشت جون می داد و این مردک فکر می کرد از شدت هوس داغ کرده! نکنه چشم هاش کور بود که نمی دید از ترس رنگ به صورت نداره؟

مسعود یک قدم دیگر به سمتش برداشت و او باز هم عقب تر رفت. انقدر عقب، عقب رفت که محکم به دیوار پشت

سر برخورد کرد و سرش وحشت زده به عقب چرخید، حالا دیگر حتی جایی برای عقب تر رفتن نبود.

روی پوست مهتابی رنگش عرق شبنم زده بود و دونه های درشت عرق راه گرفته و روی تیره ی کمرش سُر می خوردند.

دست رگ زده ی مرد که به سمتش اومد، بی اختیار پشت به دیوار سر خورد و روی زمین آوار شد.

توی خودش جمع شد و هر دو دستش رو روی سرش گذاشت و به التماس افتاد.

- تو رو خدا آقا مسعود ... تو رو خدا ... به خدا من نمی خواستم... عروسی کنم ... تو رو خدا اینجوری نکنید... می ترسم... نکنید ... تو رو خدا... من ... من شما رو دوست ندارم... می ترسم ... تو رو خدا ....

هق می زد و اشک گونه هاش رو غسل می داد. انگار که قبل از قربانی شدن باید غسل اشک می کرد که بغضش سیل شده و سد مقاومتش رو در هم شکسته بود.

دست مرد - که برای نوازش موهای دختر خم شده بود - میون راه خشک شد.

چند ثانیه ای مبهوت به صورت اشک آلود و تن لرزون دختر خیره شد و بعد کمر صاف کرد.

صورتش کم کم از خشم کبود می شد. دستش حرص زده چند بار سبیل جو-گندمیِ از بناگوش در رفته اش رو نوازش کرد و بعد... در یک آن خم شد و با خشونت بازوی دختر رو چنگ زد و اون رو به سمت خودش بالا کشید.

نازان که حالا تمام قد روبروی مسعود ایستاده بود، شوکه چند قدمی تلو، تلو خورد تا بتونه تعادلش رو به دست بیاره.

حالا صورت اشک آلودش درست روبروی صورت کبود از خشم مسعود بود و درست مثل شاخه های بیدی که توی دست طوفان اسیر بشن، می لرزید.

حتی جرات نداشت نیم نگاهی به چشم های وق زده ی مسعود که حالا از شدت خشم نفس، نفس می زد، بندازه.

نگاه وحشی مسعود روی صورت خیس و ترسیده ی دختر بالا و پایین می شد و دستش مثل انبر دور بازوی ظریف نازان چنگ شده بود و ناله ی دختر از شدت درد بلند شده بود. طوفان شد.

- فکر کردی صد میلیون دادم به اون بابای مفت خورت... که تو برام ناز کنی و بترسی پتیاره؟...

به گور بابای بی شرفت خندیدی! گوه می خوری واسه ی من... ادا بیای دختره ی پاپتی! ...

یعنی... فکر کردی یونس می تونه دخترش رو قالب کنه به من ... و بزنه به چاک جاده! و... دخترش برای من ناز کنه؟...

از خدات باشه که توی تخت من ، زی خوابه ی من باشی... دختره ی بدبختِ هیچی ندارا! ... لیاقت نداری... جای خوب بخوابی... لیاقتت همون سگ دونی یونسه!...

فحش می داد و آب دهانش به اطراف می پاشید و تن لرزان نازان در میان دست هایش مثل عروسکی بی جان عقب و جلو می رفت.

در یک حرکت ناگهانی نازان را به شدت رها کرد و به عقب هول داد و وحشیانه به جان دختر افتاد.

ضربه های کمربندی که حالا از اسارت بندهای شلوار آزاد شده بود، در هوا سفیر می کشید و روی جای، جایِ تن ظریف نازان رد می انداخت و پوست و گوشتش را می شکافت و خون بود که بیرون می زد و با جیغ های دختر

- که خود را به در و دیوار می زد تا شاید راه فراری از زیر ضربه های وحشیانه ی مرد بیابد- در هم می آمیخت.

انگار ساعت ها و ساعت ها و ... گذشت تا بالاخره مسعود خسته و نفس زنان دست از تن به خون نشسته ی نازان برداشت.

درست مثل حیوانی درنده که به شکار نیمه جانش نگاه می کنه، با لذت به جسم در هم مچاله و خون آلود نازان – که حالا روی زمین هق می زد- خیره شد.

بعد در یک حرکت و بدون توجه به درد تن خون آلود دختر، وحشیانه اون رو از روی زمین بلند کرد و روی تخت پرت کرد.

نازان تلاش می کرد تا شاید بتونه خودش رو روی تخت عقب بکشه،

اما حتی جونی برای تکون دادن انگشت هاش هم نداشت، چه برسه به این که بخواد خودش رو عقب بکشه.

مسعود همونطور که به نازان خیره مونده بود، شروع به باز کردن دکمه های پیراهن سفیدش کرد و در مقابل چشم های گشاد شده از ترس دختر پیراهن رو روی زمین پرت کرد و ...

با آهی از سر لذت، تن عریان خودش رو روی تن خونین نازان بالا کشید و بی توجه به ضجه های دردناک دختر، سر در گردنش فرو برد.

هنوز دقیقه ای نکشیده بود که فریادهای دردآلود نازان توی اتاق تازه به سکوت نشسته پیچید.

انگار خدا چشم بست و فرشته ها نفس بریدند و زمان از حرکت ایستاد و زمین از چرخش موند و یک روح به مسلخ رفت و جان داد و ... جان داد و ... جان داد و ...

ناله ای کرد و تلاش کرد پلک های به هم چسبیده اش رو از هم باز کنه.

اصلا نمی فهمید چرا چشم هاش باز نمی شه. انگار دست و پاش رو به جایی بسته بودند که نمی تونست تکون بخوره. جیغ زنی از دور توی سرش پیچید.

- تکون خورد، تکون خورد ... پلک هاش تکون خورد.

ناله ای کرد و سعی کرد به پهلو بچرخه، اما نتونست. تشنه اش بود،

خیلی تشنه اش بود و دهنش مزه ی گس خون می داد.

درد تیزی که توی قفسه ی سینه اش پیچید، ناله اش رو بلند کرد.

خدایا! چقدر درد داشت. حس می کرد یه ماشین از روش رد شه از بس درد داشت.

اصلا کجا بود؟ چیزی یادش نمی اومد. ناله اش بلند شد.

- آب ...ب ... آ...ب!

زن که با شنیدن صدای نازان دستپاچه شده بود، خودش رو با عجله به تخت رسوند و به سرعت تکه پارچه ی کنار

تخت رو برداشت و توی لیوان آب کنار پاتختی فرو کرد و روی لب های چاک خورده ی دختر کشید.

دلش از درد ضعف رفت. آخ بلندی کشید و پلک هاش از شدت درد باز شد.

نگاهش روی صورت پر چین و چروک و شکسته و آشفته ی زنی که بالای سرش نشسته بود سر خورد و با تعجب اطرافش رو نگاه کرد.

اینجا کجا بود؟ پلک متورم سمت راستش درست باز نمی شد و به سختی می تونست از بین مژه هاش چیزی ببینه و چشم چپش هم وضعیت بهتری نداشت. اما کمی بیشتر باز می شد!

سعی کرد روی آرنجش نیم خیز شه و خودش رو بالا بکشه اما نتونست. زن با دیدن تلاش نازان، شتابزده دست برد و اجازه نداد از جاش تکون بخوره.

- چی کار داری می کنی دختر؟ بخواب. همیجوری هم تمام تنت داغونه.

زمزه هاش غمگین و پر بغض بود.

- خدا ازش نگذره ایشالا. ایاشلا دستش قلم شه که اینجوری تنت رو سیاه و کبود کرده... مادرت برات بمیره دختر... بمیرم برات.. بمیرم که اینجوری داغون شدی.

زن در حالی که بی صدا بغض هاش رو پاره می کرد، روی صورت نازان رو پاک می کرد و به حال دختر دل می سوزوند.

صدای باز شدن در و بعد صدای پای خفه ی کسی روی قالی لاکی کف اتاق گوشش رو تیز کرد.

اما به محض این که صورت مسعود بالای سرش سایه انداخت، انگار تازه همه چیز رو به یاد آورد که بی اختیار از جا پرید و تن دردناکش رو وحشتزده روی تاج تخت بالا کشید.

انگار تمام اتفاق های دیشب مثل فیلمی با دور تند جلوی چشم هاش جون گرفته بود که از ترس رنگ نداشته اش هم بیشتر پرید و از ترس حتی درد نفسگیر تنش رو از یاد برد.

به سختی آب دهانش رو فرو داد. چشم های وحشتزده اش رو به صورت مرد – که حالا دست به کمر بالای سرش ایستاده بود- دوخت.

نفس توی سینه ی دختر حبس شده بود و جرات نداشت نفسش رو بیرون بده.

مرد سرش رو به سمت زن – که به محض دیدنش از جا پریده بود و دستمال رو توی دست هاش به هم می پیچید – چرخوند.

- حالش چطوره صفورا خانوم؟ بهتره؟

زن آب دهنش رو قورت داد و به سمت صورت بی رنگ و کبود و لب های جر خورده ی دختر نگاه کرد. دلش پر از تاسف شد. اما ناچار سرش رو تکون داد.

- بد نیستن آقا، خدا رو شکر بهترن. اما ...

مسعود حرف صورا خانوم رو برید.

- اما و اگر نداره. بفرستش حموم تمیزش کن. دیگه نمی خوام اینجوری کر و کثیف بمونه. کمی بهش برس و ...

هنوز حرف هاش تموم نشده بود که صدای زنگ آیفون خونه حرف هاش رو برید.

مسعود وصفورا خانوم نگاهی با هم رد و بدل کردند و با اشاره ی مسعود، صفورا خانوم با اجازه ای گفت و با عجله به سمت بیرون قدم تند کرد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای بلندش توی راهرو پیچید.

- آقا؟ اکرم خانوم و بابای خانوم هستن، تشریف نمی یارید؟

مسعود نیم نگاهی به تن خرد و خمیر و صورت کبود دختر – که از چند جا شکافته بود – انداخت و نیشخندی زد.

- بابا جونت اومده دیدنت! شاید هم برات کاچی و صبحونه آورده مامان جونت. برم ببینم چی کار دارن!

اشک توی چشم های نازان جوشید و روی صورتش جاری شد.

انگار میله ای داغ رو توی قلبش فرو کرده بودند و می چرخوندن.

اومده بودن چی رو ببینن؟ بدبختی هاش رو ؟

مسعود جلوی در رسیده بود که صدای بغض آلود و لرزان نازان بلند شد.

- آقا مسعود؟!

به عقب چرخید و متعجب از این که صدای دختر رو می شنید.

پرسشگر به چشم های دختر زل زد. دختر حتی منتظر نشد سوال چشم هاش به زبونش جاری شه. نگاهش پر از التماس بود.

- نذارید بیان اینجا... نمی خوام ببینمشون. تو رو خدا نذارید. نیان!

توی چشم های بی رحم مسعود، برای اولین بار برقی از دلسوزی درخشید.

برقی که انقدر به سرعت توی چشم هاش محو شد که نازان حتی شک کرد که مبادا اشتباه دیده.

اما این مهم نبود. مهم این بود که مسعود درخواستش رو قبول کنه.

انگار سال ها طول کشید تا مسعود سرش رو به تایید تکون داد و بعد به سرعت از اتاق بیرون زد.

نازان چند ثانیه ای به جای خالی مرد توی درگاه اتاق نگاه کرد و بعد بغضش ترکید.

دلش نمی خواست باباش رو ببینه، دلش نمی خواست اکرم رو ببینه.

دلش نمی خواست کسایی رو ببینه که باهاش مثل یه وسیله رفتار کرده بودند و حال و روز الانش نتیجه ی طمع اونها بود.

کسایی که به خاطر نفع و خوشی خودشون اون رو توی آتیش انداخته بودند و خودشون از دور از گرمای این آتیش لذت می بردند.

مسعود بی هیچ ملاحظه ای دست اکرم رو – که مثلا برای نازان صبحونه آورده بود - گرفت و از خونه بیرون پرت کرد.

سینی حاوی کاسه ی کاچی و سرشیر و خامه و ... روی زمین دمر شده بود و مسعود با ضربه ی پا اونها رو هم پشت اکرم توی کوچه ریخت.

- به سلامت، زن من نیازی به مرحمت شما نداره، خوش اومدین!

مش یونس -که اکرم رو رسونده و بیرون خونه ایستاده بود – متعجب به سمت مسعود پا نند کرد.

- چی شده پسرم؟ چرا اینجوری می کنی؟ اکرم کاری کرده؟

مسعود زهرخندی به لب آورد.

- کجای من شبیه پسرته یونس؟ نه قدو قواره ی منی، نه سن و سالت می خوره که بابام باشی!

دخترت رو فروختی، خریدم. دیگه مال منه. به سلامت.

صورت مش یونس از عصبانیت قرمز شده بود.

طولی نکشید که فریادهای مسعود و مش یونس توی هم قاطی شده بودن و تن در هم مچاله ی نازان رو توی اتاق می لرزوند.

دست روی گوش هاش گذاشت و تلاش کرد که هیچی نشنوه. مگه زور بود؟

نمی خواست کسی رو ببینه. هیچ کسی رو ، هیچ کس!

مسعود با کمال خونسردی در رو توی رو مش یونس و اکرم به هم کوبید و روبروی در ایستاد.

بدون توجه به صدای کوبیده شدن در دستی توی موهاش کشید و نیشخندی روی لب هاش نشست.

- بهتره زودتر از اینجا برید تا زنگ نزدم صد و ده. هر...ری!

نمی دونست اکرم چی به مش یونس گفت که صدای فریادهاش خاموش شد و چند دقیقه ی بعد صدای حرکت ماشین از پشت در به گوشش خورد.

چرخید و به سمت ساختمون راه افتاد. حالا که این دختر قصد کرده بود که اونها رو نبینه، خیلی هم بهتر!

اینجوری از دست اون زنیکه ی زالو صفت هم راحت می شد.

هر چند، هنوز هم دلش می خواست برای یه بار هم شده طعم تن گوشتی اون زن رو بچشه!

سرش رو تکون داد و با یادآوری تن سفیدی که دیشب جای، جای اون رو رد گذاشته بود، فکر اکرم از سرش پرید.

زبونش رو با لذت دور لب کشید. هنوز هم از این دختر شیرین سیر نشده بود.

اما می دونست که در حال حاضر وضعیتی داره که انگار با کامیون تصادف کرده و قطعا تاب یه رابطه ی دیگه رو نداشت.

خوب امشب ظاهرا چاره ای نداشت جز این که به شیدا متوسل شه.

پوفی کشید و به سمت ساختمون راه افتاد تا لباس عوض کنه. مگه امروز اولین روز زندگی مشترکش نبود؟ به هر حال باید می رفت ماه عسل!

خندان وارد خونه شد، اما به محض این که در رو باز کرد، صفورا خانم جلوی راهش رو گرفت.

صورت زن در هم کشیده و متاثر بود. دست هاش رو جلوی روش در هم گره کرد و به مسعود خیره شد.

- ببخشید آقا، فکر می کنم خانوم رو باید ببرید بیمارستان. حالشون اصلا خوب نیست.

مسعود بدون اهمیت به حرف صفورا خانوم روبروی آیینه- کنسول راهرو ایستاد و دستی به سبیل از بناگوش در رفته اش کشید و بدون توجه به حرف های زن خودش رو توی آیینه برانداز کرد.

- به حسین بگو بره لباس هام رو حاضر کنه، می خوام برم بیرون. شام هم خونه نیستیم.

زن می خواست حرفی بزنه که مسعود به سمتش چرخید. روبروش ایستاد و تیز نگاهش کرد.

- شنیدین چی گفتم. در ضمن، هیچ کسی حق نداره وقتی که نیستم، بیاد توی این خونه. روشنه؟

نگاه تیز و سنگینش به قدری واضح بود که زن دیگه ادامه نده. سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- بله آقا، روشنه. کدوم کت شلوار رو می پوشید؟

مسعود باز هم به سمت آیینه چرخید و مشغول سبیل هاش شد.

- همون آبی کاربنیه رو مبا پیراهن آبی کمرنگ ی پوشم . بگو برام جوراب و کفش هم بذاره. می رم دوش بگیرم.

زن سری تکون داد و با نگاه مسعود رو - که پشت پیچ راهروی منتهی به اتاق خواب ها ناپید می شد- بدرقه کرد و چشم هاش از نفرت درخشید.

- بری که بر نگردی پیر کفتار! بو گونون صاباصی ده وار مسعود خان! (امروز فردایی هم داره مسعود خان)

پاکشون به سمت ته حیاط رفت. نرسیده به اتاق، حسین رو صدا کرد.

- حسین؟ حسین هارداقالموش سان بالا؟ (حسین کجا موندی بچه)

بیا ببین مسعود خان چی کارت داره. منتظرته.

حسین که تمام دیشب رو توی مغازه بیدار مونده و حالا تازه بیدار شده و دست رو روش رو شسته بود – در حالی که با حوله صورتش رو خشک می کرد سر از در بیرون آورد.

- سلام مامان، چرا داد می زنی ؟ چی شده؟

صفورا خاتم صداش رو پایین آورد و به سمت ساختمون اشاره کرد.

- بیا معلوم نیست که این از خدا بی خبر کدوم گورستونی می خواد بره، لباس می خواد. من هم برم ببینم برای این مادر مرده چی کار می تونم بکنم.

حسین متعجب در حالی که دمپایی می پوشید، حوله ی توی دستش رو روی پشتی کنار در انداخت.

- کدوم مادر مرده.

چشم های غمگین صفورا خانوم به اشک نشست.

- همین دختر بدبخت. دیشب مثلا عروسیشون بوده! معلوم نیست دیشب که ما خونه نبودیم چه بلایی سر این مادر مرده آورده.

کل تنش کبود و سیاه شده و جای سالم توی تنش نیست.

خدا از این جلاد نگذره . نمی دونم چی کارش کرده.

بیا به این سگ پدر لباس بده بعد هم بور داروخونه باد و بتادین و چند تا چیز دیگه بگیر دوا درمونش کنم. زخم هاش عفونت می کنه.

چشم های حسین از شرم به کف حیاط خیره شد. خودش رو توی حال و روز نازان مقصر می دونست. توی فریبکاری مسعود – هر چند کم – اما اون هم نقش داشت.

آهی کشید و سر به زیر همراه مادرش - که هنوز هم اشک می ریخت - به سمت خونه رفتند.

صفورا خانوم به سمت آشپزخونه پا تند کرد تا چیزی برای نازان حاضر کنه، دخترک از شدت خونریزی زخم هاش و ضعف رنگ به رو نداشت و مثل جنازه توی تخت افتاده بود.

هنوز هم با یادآوری صبح - که اون رو غرقه به خون و عریان توی تخت بیهوش پیدا کرده بود- حالش بد می شد.

با ورود به آشپزخونه، مسعود رو دید که پشت میز آماده ی صبحانه نشسته و با اشتها در حال گرفتن لقمه ای سرشیر برای خودشه. عصبی لب گزید و غرولند کرد.

- کارد به او شکمت بخوره. زده دختر مردم رو ناکار کرده حالا نشسته با دل راحت صبحونه کوفت می کنه.

چجوری چیزی از گلوت پایین می ره؟ الهی خناق شه گلوت رو بگیره... الهی به تیر غیب گرفتار شی ... خدا از روی زمین ورت داره و زمین قبولت نکنه!

مسعود - که تازه متوجه حضور صفورا خانوم شده بود – تای ابروش رو بالا داد.

- چی داری برای خودت نشخوار می کنی زن؟ یه لیوان چایی بریز گلوم خشک شد.

صفورا خانم لیوان دسته دار مخصوص مسعود رو از توی آبکش کنار سینگ برداشت و به سمت سماور رفت تا چای بریزه و در همون حال چشم هاش رو باریک کرد و زیر لب به اعن و نفرین هاش ادامه داد!

- الهی تشنه از دنیا بری که ذاتت خرابه، حیوون!

آغاجی ایچیندن قورد یئیه‌ر. (درخت رو از درون کرم می خوره) ... تو هم ذاتت خرابه. اون بابای گور به گوریت هم مثل خودت بود. ذاتتون کثیفه!

لیوان چای رو جلوی روی مسعود روی میز کوبید و به سمت یخچال رفت تا آرد و کره بیرون بکشه و برای اون دختر کمی کاچی درست کنه. مسعود عصبی از جا پرید.

- چیه از سر صبحی هی غر می زنی عجوره؟ دهنت رو می بندی یا خودم برات ببندم؟

صفورا خانوم با نفرت اما بدون هیچ حرفی به مسعود خیره شد.

حیف که دستش بسته بود و مجبور بود سکوت کنه.

الله آتین افسارینی اِشَک دالونا باقلاماسین! (خدا افسار اسب رو پشت خر نبده!)

مسعود که نشست، به سمت گاز چرخید و قابلمه رو روی گاز گذاشت و شروع به پختن کاچی کرد.

عطر خوش آرد سرخ شده، آشپزخونه رو پر کرد. مسعود با لذت بو کشید.

- قویماق پیشیریری صفورا خانوم؟ (کاچی درست می کنی صفورا خانوم)

زن بدون این که نگاهش کنه، سرش رو به معنای تایید تکون داد. مسعود کارش رو تایید کرد.

- کار خوبی می کنی، خیلی لازم داشتم! می ترسیدم ضعف کنم!

زن با چشم های از حدقه بیرون زده بهش نگاه کرد. مردک مثل گاو روی میز رو جارو کرده بود و هر چی بود، خورده بود؛ حالا تازه می ترسید ضعف کنه؟

جا نداشت با همین کفگیر توی دستش محکم بخوابونه توی دهنش؟

مرتیکه ی یابو خجالت هم نمی شید. حتی به فکر اون دختر بدبختی که اونجوری آش و لاشش کرده هم نبود!

حرص زده ظرف آجیل چهار مغز و کنجد رو از توی کابینت بیرون کشید و روی کابینت کوبید.

- شما دیرتون شده ! شب تشریف بیارید براتون می پزم. این رو برای نازان خانوم پختم!

مسعود بی خیال دست برد و ظرف عسل رو برداشت و توی لیوان چای خالی کرد و پر سر و صدا به هم زد.

- انقدر دیرم نشده که نتونم کاچی بخورم، منتظر می شم. توش چهار مغز زیاد بریز! بعد هم شب نمی یام خونه، نمی خواد شام درست کنی!

برای اون دختره هم نگران نباش؛ از ضعف نمی میره. اما ادب می شه که حرف گوش کن باشه!

چقدر دلش می خواست هر چی توی دلش هست به زبون بیاره و بشورتش بذارتش روی طناب خشک شه!

اتوروب گمی نین ایچینده،گمی چی نین گو'زون ایور! (نشسته توی کشتی، به ناخدا گیر داد)

مرتیکه زدی دختره رو نابود کردی، حالا می گی ادب می شه؟ از کی تا حالا وحشیگری اسمش ادب کردن شده!

ادب که بازاردا ساتیلماز، (تربیت که توی بازار فروخته نمی شه!)

بچه از ننه و باباش یاد می گیره دیگه! از فاطمه بندانداز و رحمان پاسبون همین هم دراومده، خیلیه!

لب هاش روی هم فشرده شد. یعنی صفورا نبود اگه از این کاچی به قاشق به این مرتیکه می داد تا کوفت کنه.

از قصد زیر گاز رو زیاد کرد و مثلا مشغول جمع کردن میز، شد. به چند دقیقه نرسیده بود که بوی سوختگی آرد و دود کل آشپزخونه رو برداشت!

نمایشی روی گونه اش کوبی و به سمت گاز دوید.

- آخ سوخت... بین چی شد، وای ... وای ...

مسعود بی حوصله از جا بلند شد و به سمت بیرون راه افتاد.

- نخواستیم این کاچی رو ! ایشین دوشدی آروادا اولم گونون سال یادا ! (کارت که به یه زن افتاد، روز مرگت رو به یاد بیار!)

خوبه کارمون بهت گیر نبود صفورا خانوم! یه کاچی می خواستی درست کنی!

صفورا خانوم پشت چشمی نازک کرد و پیروزمندانه بالای سر قابلمه چرخید.

- وا، خوب خواستم میز رو جمع کنم دیگه مسعود خان، حواسم نبود. از قصد نبود که!

مرد در حالی که از آشپزخونه خارج می شد، دستی توی هوا پرت کرد و به سمت اتاقش رفت تا لباس بپوشه.

وقتی به اولین اتاق توی راهرو - که همه ی اتاق های خواب توی اون بودند - رسید و می خواست وارد شه، دستش چند ثانیه روی دستگیره در نشست و مردد به در اتاق آخری نگاه کرد.

شاید باید می رفت و یه سری به اون دختر می زد.؟

اما به ثانیه نکشیده منصرف شد. شونه ای بالا انداخت و وارد اتاق شد. نباید به دختره رو می دادۀ، اگر نه سوارش می شد! همون صفورا خانوم بهش می رسید، کافی بود.

هنوز هم دوره ی کوتاهی نامزدی اش رو با الهه از یاد نبرده بود.

بعد از طلاق دادن مینا، چند ماهی با دختر یکی از همکارهای بازار عقد کرده بود.

توی اون مدت الهه اندازه ی یه زندگی ازش کنده بود و آخر هم با استناد به مشکل بچه دار نشدن مسعود، طلاق گرفته و رفته بود!

هر چند، به خودش دلداری می داد که اگر این مشکل هم نبود با رفتارها و اخلاق های باز و بی پروای الهه بعید بود بتونند با هم کنار بیان و برد کرده!

نمی خواست این دختر هم نسخه ی دوم الهه شه.

وقتی وارد اتاق شد که حسین در حال آماده کردن پیراهن مردونه ی آبی کمرنگش بود.

با دیدن صورت جذاب و مردونه ی حسین ، انگار برای اولین بار بود که اون رو می دید ،

یه لحظه جا خورد .

فکری مثل صاعقه از توی ذهنش گذشت. هیچ دلش نمی خواست با وجود نازان توی خونه، دیگه حسین توی خونه رفت و آمد داشته باشه.

باید برای کارهای خودش و خونه یه فکر بهتر می کرد.

معنی نداشت زن جوونش رو تنها بذاره برای هر مرد رندی.

درسته توی تمام مدتی که حسین براش کار کرده بود، اون رو بارها امتحان کرده و به چشم پاکی و صداقتش اطمینان داشت.

اما بحث اون دختر زیبا و ظریفی که توی اتاق انتهایی خونه خرد و خمیر افتاده بود – فرق داشت.

یه جورهایی اون دختر مثل اسباب بازی دلخواهش بود.

چیزی که دلش نمی خواست از دست بده. شاید هم عدم تمایل دختر به مسعود – با وجود اون همه ثروت و مال و منال – باعث شده بود، بهش حریص تر شه.

ابروهاش رو در هم کشید و وارد اتاق ش و با کمک حسین لباس پوشید. وقتی روی صندلی کنار میز توالت اتاق نشسته و در حال پوشیدن جوراب های سرمه ای رنگ ست کت و شلوارش بود، نیم نگاهی از زیر چشم به حسین – که با سرعت در حال جمع کردن لباس های پراکنده ی روی زمین بود- کرد .

- از فردا کارهای بیرون از خونه با تو، کارهای خونه رو خواهر و مادرت انجام بدن.

نمی خوام زنم با وود رفت و آمد یه مرد توی خونه معذب شه.فهمیدی؟

دست حسین -در حالی که خم شده بود تا پیراهن کثیف رو از روی زمین برداره – خشک شد.

یعنی مسعود خطایی ازش دیده بود که اینجوری می گفت.

هر چند اخلاق و رفتار مسعود خان توی این چند سال براش جا افتاده بود، اما این همه بی مقدمه؟

اون هم وقتی خودش گفته بود بره لباس هاش رو آماده کنه؟

نفسش رو عمیق بیرون داد و آهی کشیدو از فکر این که شاید مسعود خان بخواد عذرشون رو بخواد، تنش لرزید.

اما این افکار منفی رو از سر بیرون ریخت. کمر صاف کرد و به تایید سرش رو خم کرد.

- چشم آقا، از فردا می گم مادرم لباس هاتون رو آماده کنه!هر چی شما بفرمایید.

مسعود کمربند مشکی رنگش رو از روی میز کنار دستش برداشت و از جا بلند شد.

در حالی که کمربند چرم رو، دور کمرش می بست، یاد دیشب ذهنش رو قلقلک می داد و کف دست هاش با لمس چرم اعلای کمربند به خارش می افتاد.

حتی تصور بیرون ریختگی های تن سفید نازان از میون لباس سفید پاره که ترکیب خوشرنگ خون روی اون روحش رو به پرواز در می آورد هم براش لذت بخش بود!

آهی کشید و کمربند رو سفت کرد. چقدر بد بود که متاسفانه امشب مجبور بود دختر رو به حال خودش بذاره.

تمام غرایزش با تصور دختر لرزون برانگیخته شده بود. اما

باز هم آهی کشید و کیف پولش رو برداشت و به سمت در اتاق رفت.

- کفش مشکی ست این رو بیار برام، خودت هم از همین لحظه دیگه توی خونه نیا.

حسین با عجله از ردیف کفش های چیده شده توی کمد کفش ها، کفش چرم مشکی رو بیرون کشید و به دنبال مسعود خان – که حالا به سمت در خروجی می رفت- دوید.

- چشم آقا، هر چی شما بفرمایید.

و خودش رو جلوتر از مسعود به در رسوند، در رو باز کرد و از خونه بیرون رفت و کفش ها رو جلوی در گذاشتو

مسعود پاز از خونه بیرون گذاشت و کفش پوشید و به سمت پارکینگ راه افتاد که صدای صورا خانم از پشت سرش بلند شد.

- مسعود خان؟

ایستاد. به سمت ساختمون چرخید و باروهاش رو استفهامی بالا بردو بدون هیچ حرفی به صفورا خانوم زل زد.

زن که نفس، نفس زنون به جلوی در رسیده بود، چند ثانیه مکث کرد تا نفسش جا بیاد و بعد با انگشت اشاره به سمت اتاق اخر اشاره کرد.

- برای این دختر باید کمی دارو و مرهم خرید، حسین رو می فرستم بگیره، مطمئنید نمی خواهید دکتر خبر کنم براش؟

مسعود چشم هاش رو عصبی باریک کرد.

- یه بار حرف می زنم! گفتم که نیازی نیست. می تونی حسین رو بفرستی دارو بخره، اما دکتر نمی خواد!

و بدون هیچ حرف دیگه ای با قدم های بلند از اونها دور شد و به سمت پارکینگ رفت

صفورا خانم عصبی و غرولندکنان به سمت خونه چرخید.

- الی باغلی اولانین دوگنی چوخ اولار (کسی که دستش بسته باشه، خیلی ها جسارت زدنش رو پیدا می کنند)

شده حکایت این دختر بدبخت که گیر شماها افتاده.

اگه کس و کار درستی داشت که جرات نداشتید اینجوری به روزش بیارید. خدا ازتون نگذره.

فریادش بلند شد.

- حسین ... ن بیا برو از داروخونه چیزهایی که می خوام بخر. بدو پسر اون دختر از بین رفت.

حسین بدون این که وارد خونه شه، از جلوی در صداش رو بلند کرد.

- چی باید بخرم؟ بگو برم بگیرم.

صفورا خانوم کفری به سمتش چرخید.

- خوب بیا توی خونه، چرا وایسادی جلوی در عربده می زنی؟!

اما حسین از جاش تکون نخورد و همون جا ایستاد و سر تکون داد.

- مسعود خان گفته دیگه نیام توی خونه، برای همین اینجا ایستادم. چی می خوای بخرم؟

صفورا خانوم حرصی و با قدم های به سمت حسین رفت.

- این دیگه از کجا در اومد؟ چرا نیای توی خونه؟ پس کارهای خودش رو کی انجام بده؟

حسین متاسف و شرمنده سرش رو پایین انداخت.

- گفت نمی خواد نازان خانوم معذب باشه، برای همین من نیام توی خونه و ...

گفت شما کارهاش رو انجام بدید و من کارهای بیرون رو انجام بدم.

صفورا خانوم که هنوز به حسین نرسیده بود، در جا خشک شد.

- این مردک در مورد اونها چی فکر کرده بود؟ اون دختر بدبخت که توی اتاق افتاده و بعید بود زودتر از یک ماه بتونه اصلا از جا بلند شه. اونها هم چشم ناپاک نبودن که به زن کسی چشم بدوزن!

ببین کارشون به کجا رسیده بود که باید از کثافتی مثل مسعود حرف می خوردند.

راست می گفتند که کافر همه را به کیش خود پندارد!

آهی کشید و لیست خریدش رو به حسین گفت و خواست سر راهش، به خواهرش بگه برای کمک به ساختمون بیاد.

هر چند وقتی مسعود خان خونه بود، محال بود اجازه بده نگاه ناپاکش روی دخترش بچرخه!

بعد از این که حسین رو راه انداخت، با عجله و با قدم های بلند به سمت آشپزخونه رفت.

باید کمی شیر برای نازان گرم می کرد. از صبح هیچ نخورده بود و با اون وضعیت هم تنها توی اون اتاق افتاده بود.

وقتی وارد آشپزخونه شد، لیوانی شیر گذاشت گرم شه و در همون حال قابلمه ی آرد سوخته رو کنار گذاشت و دوباره مقداری آرد از فریزر بیرون کشید.

به سرعت مشغول سرخ کردن آرد و پختن کاچی شد. توی کاچی که آب ریخت، زیرش رو کم کرد و با عجله لیوان شیر رو با کمی دستمال و آب ولرم برداشت و به سمت اتاقی رفت که نازان توش خوابیده بود.

در رو که باز کرد، چشمش به دختری افتاد که مثل جسدی بی روح روی تخت افتاده بود.

شاید تنها نشونه ی زنده بودنش مردمک چشم هایی بود که وحشت زده توی حدقه به سمتش چرخیده بود.

دل توی سینه اش فشرده شد. چند ثانیه ای مکث کرد و بعد به خودش دل داد و به سمت تخت رفت.

کنار دختر نشست از دیدن دختر توی این وضعیت، بغضش آب شد و اشک روی گونه هاش راه افتاد.

آخه کدوم عروس شوربختی صبح عروسیش با این حال و وضع تنها گذاشته می شد.

کدوم حیوون درنده ای جفتش رو اینجوری از هم می درید و خودش پی خوشی هاش می رفت و اون رو تنها می گذاشت؟

دختر با لمس دست صفورا خانوم چنان وحشت زده شد که خودش رو به سختی کمی عقب کشید و ناله اش بلند شد.

زن پر افسوس اشک از روی گونه اش گرفت.

- نترس دخترم، نترس ... مادرت بمیره برات که به این وضع افتادی و کسی رو نداری تا مرهم دلت شه... من هستم عزیزم، من هستم. بمیرم برات...

در حالی که پارچه رو نم می زد، محتاطانه صورت خونین و زخمی دختر رو از خون و اشک پاک می کرد و نرم، نرم باهاش حرف می زد.

مسعود خان رو نفرین می کرد و همراه ناله های دختر اشک می ریخت و دل می سوزوند برای تازه عروسی که به همه چیز شباهت داشت الا تازه عروس.

خم شد تا یکبار دیگه پارچه رو نم بزنه که صدای جیغ وحشت زده ی کسی از جا پروندش.

خم شد تا یکبار دیگه پارچه رو نم بزنه که صدای جیغ کسی از جا پروندش.

دست روی قلبش گذاشت وایستاد و با قلبی پر تپش به معصومه – دخترش – که جلوی در با چهره ای از ترس سفید شده ایستاده بود.

معصومه هر دو دستش رو محکم روی دهان گرفته بود و با چشم هایی درشت از وحشت به دختری - که مثل گوشت

قربونی شرحه، شرحه – روی تخت افتاده بود، خیره نگاه می کرد.

انگار چیزی رو که به چشم می دید، باورش نمی شد.

صفورا خانوم در حالی که هنوز قلبش ترسیده بالا و پایین می شد، عصبی بهش تشر رفت.

- چته دختر اینجوری جیغ می زنی ؟ نمی گی سکته می کنم؟

معصومه قدمی توی اتاق جلوتر رفت و با چشم های دریده از ترس به صورت نازان نگاه کرد.

- وای مامان، چرا این بدبخت اینجوری شده؟ چی شده بهش ؟

تمام تن نازان از درد نه، که از شدت حقارت سوخت.

خدایا چقدر بدبخت به نظر می رسید که نگاه این آدم ها از دیدنش پر از ترحم و دلسوزی بود.

چشم هاش رو با در د بست و تلاش کرد بغضش رو فرو بده و بی اختیار سرش رو به سمت دیگه چرخوند.

صفورا خانوم که زن سرد و گرم چشیده ای بود، با دیدن حال و روز نازان چشم غره ای به صورت دخترش رفت.

- این چه مدل حرف زدنه دختر؟ اصلا به تو چه که چی شده؟ بدو، بدو، به جای این حرف ها برو توی آشپزخونه به کاچی سر بزن.

برای ناهار هم می خوام کمی کباب درست کنم، گوشت بذار بیرون و پیاز آماده کن. بجنب.

و با چشم و ابرو اشاره ای خشمگین به معصومه کرد که یعنی تمومش کن و حرفی نزن.

معصومه که تازه متوجه منظور مادرش شده بود، خجالت زده و با عجله سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- چشم، چشم الان می رم حاضر کنم.

با عجله از اتاق بیرون زد. صفورا خانوم دوباره چرخید و کنار نازان نشست. باید حواس دختر رو پرت می کرد.

موهای بلند دختر پریشون در اطرافش روی بالش و شونه و صورتش پخش شده بود و حتما آزارش می داد.

مادرانه دستی روی موج خوشرنگ موهاش کشید .

- ماشالله، ماشالله چه موهای خوشگلی . چقدر هم که خوشرنگه .

لبخندی زد و با احتیاط سرش رو بلند کرد و موهاش رو جمع کرد و مثل گیسی کلفت بافت و عقب سرش انداخت تا به زخم هاش نچسبه .

بعد در حالی که مادرانه با دختر از همه جا حرف می زد باز هم محتاط مشغول پاک کردن خون از سر و صورت دختر شد.

صورت و گردنش که از خون پاک شد، حالا جای کبودی ها و پارگی های روی لب و گونه ی دختر بیشتر توی چشم می زد.

آهی کشید و نگاهش پر از افسوس روی صورت و گردن دختر سر خورد. کاش کاری از دستش بر می اومد. نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

- خدا لعنتش کنه، ببین چی به روز دختر مردم آورده. دل آدم آتیش می گیره. خدا ازش نگذره.

دییللر که اؤزومون قشنگین چاققال یئیر بود دیر (می گن انگور خوب را شغال می خورد، همینه)

دست برد تا ملحفه رو کمی پایین تر بکشه و روی سینه و تن دختر رو هم تمیز کنه که نازان شرمگین و بی جون با هر دو دست و تمام توان نداشته اش به لحاف چسبید.

چطور می تونست اجازه بده این زن تنش رو تمیز کنه؟ قطعا از شرم می مرد.

- نه، نه ... خودم ... ت ... تمیز می کنم. بعدا ... خودم ... می ... می تونم...

به سختی حرف می زد و بغض نفس هاش رو تکه، تکه می کرد.

اشک هایی که تا به حال با هر بدبختی کنترل کرده بود، سد شکسته بودند و مثل سیلی خانمان برانداز، از گوشه ی چشم هاش روی صورت مهتابی و بی رنگش سر می خوردند و توی موهای خوشرنگش محو می شدند.

با دیدن حال و روز دختر انگار میله ای داغ توی سینه ی صفورا خانوم فرو کردند.

نمی دونست چی کار کنه تا کمی از حال خراب این دختر رو تسکین بده. دستش مادرانه روی دست دختر نشست.

- آروم باش، آروم باش دخترم. تا تو نخوای هیچ کاری نمی کنم. اما... عزیزم نگرانم زخم هات عفونت کن. من هم مثل مادرت دخترم. می ذاری تمیزت کنم؟

نازان تلاش کرد با تکیه به آرنج هاش توی جا نیم خیز شه.

- می تونم ... برم حموم ... من ... خودم...

نفس، نفس می زد و تنش از درد فریاد می کشید اما از تلاش دست نمی کشید.

نگاهش مستاصل روی صورت صفورا خانوم نشست.

- می شه، می شه لطفا یه پیراهن گشاد بهم بدید؟ من ...

چطور می تونست بگه که روش نمی شه جلوی کسی بدون پوشش بچرخه؟

صفورا خانوم که دید نازان از تلاش دست بر نمی داره، ناچار با عجله هم شد تا کمکش کنه.

- باشه، باشه. بذار کمکت کنم. لباس هم نمی خواد،

همین ملافه رو بپیچ به خودت تا حموم می برمت.

دست زیر بازوی دختر برد که نازان جیغی از درد کشید و به گریه افتاد.

این بار دیگه به حرف نازان گوش نکرد و ملافه رو از روی سرشونه و بازوی دختر کنار زد.

با دیدن زخم دهان باز کرده ی پشت بازوی دختر آه از نهادش بلند شد. چطور می تونست این تن خرد و خمیر رو تا حموم ببره!

***

روزها یکنواخت می گذشت و شب ها، شب ها شکنجه ای بود که تموم نمی شد.

انگار هر ثانیه اش سالها می گذشت و روح و جسمش رو با هم ویران می کرد.

درد، خون، اشک و بغض هایی که روی هم تلمبار می شد و روحش رو از درون می خورد. هیچ از حال و هوای مسعود سر در نمی آورد.

اصلا نمی فهمید چرا ناگهان وسط ابراز عشق و محبت، کمربند می کشید و تنش رو کبود و سیاه می کرد یا وقتی

که آروم نشسته بودند، ناگهان وحشی می شد و چنگ می انداخت و موهاش رو دور دستش می پیچید و گونه هاش رو آماج سیلی می کرد.

توی ارتباط با مسعود هیچ امنیت و آرامشی نبود و هر لحظه تنش می لرزید که این بار چه بلایی به سرش می یاره!

حس می کرد مرده ای متحرکه که راه می ره و نفس می کشه. احساسش مرده بود.

هر صبح به سختی از خواب بیدار می شد و حتی برای بلند شدن از جاش هم هیچ انگیزه ای نداشت.

خوب بود که صفورا خانوم و معصومه بودند، اگر نه حتی از صبح تا شب برای حرف زدن هم دهن باز نمی کرد.

توی چند ماه اخیر چند بار دیگه هم اکرم و باباش برای دیدنش به اونجا اومده بودند و هر بار هم نخواسته بود که اونها رو ببینه.

چطور می تونستند حتی به خودشون اجازه بدن که بیان اونجا؟ اصلا چطور باید دنبال جنس فروخته شده می اومدن. به قول مسعود فروخته بودن، خریده بود، تمام!

این بار آخر - که مسعود توی خونه نبود - مش یونس که فکر می کرد مسعود اجازه نمی ده تا دخترش رو ببینه،

با داد و هوار صفورا خانوم رو از جلوی راهش کنار زده و خودش رو به در ورودی رسونده بود.

اما نازان در ورودی خونه رو قفل کرده بود و از پشت در داد زده بود که نمی خواد اونها رو ببینه.

مش یونس که از شنیدن فریاد نازان – که انگار انتظارش رو هم نداشت! - مات مونده بود.

جلوی در خشک شده و بعد از مکثی طولانی با سری افتاده برگشته و برای آخرین بار اون خونه رو ترک کرده بود.

دندون هاش رو روی هم فشار داد. واقعا چه انتظاری داشت؟ انتظار داشت با روی باز و خندون ازش استقبال کنه؟

بگه واو...و مرسی من رو انداختید توی آتیش تا خودتون حال کنید! مرسی که من رو فروختید تا با پولش زندگیتون رو بسازید! ...

پتوی مسافرتی شطرنجی آبی و سرمه ای رو بیشتر دور خودش پیچید و کنج دیوار روی تخت کمی جا به جا شد و آهی کشید.

با شنیدن صدای صفورا خانوم سرش به سمت راست چرخید و نگاه بی حسش رو به اون دوخت.

دل صفورا خانم از دیدن حال و هوای این دختر - که روز به روز پژمرده تر می شد - خون بود. به سمتش رفت و لبخندی روی لب نشوند.

- اینجایی مادر؟ پاشو، پاشو که مسعود خان زنگ زده که شب مهمون هستید.

پاشو یه دستی به سر و گوشت بکش، بَدِه اینجوری جلوی مردم در بیای! پاشو مادر، مثلا تازه عروسی!

پوزخندی روی لبش نشست. چه دل خوشی داشت این زن!

اما سادگی ها و مادرانه هاش رو دوست داشت.

شاید اگر صفورا خانوم نبود، توی این مدت بارها خودش رو از بین برده بود!

دلش نیومد زن رو ناراحت کنه و ناچار سر تکون داد و خودش رو علاقمند نشون داد. به هر حال بعد از ماه ها می خواست از خونه بیروه بره!

- کجا می خواهیم بریم صفورا خانوم؟ شما هم می یایید؟

توی این بی کسی ها بودن این زن براش یه تکیه گاه بود. هر چند کوچک و هر چند غریبه!

توی این مدت به جز همین خانواده، نه با کسی تماس داشت و نه از جایی خبر! حتی از نرگس هم خبری نداشت. دلش رد هم فشرده شد. چه دوست بدی بود! توی بدترین شرایط دوستش رو رها کرده بود و خبری ازش نمی گرفت.

صفورا خانوم شاد از این که نازان توجهی نشون داده بود، دستش رو گرفت و به سمت خودش کشید تا از جا بلند شه.

- نه مادر، من کجا بیام؟ نترس، غریبه نیستن. برادر مسعودخان دعوتتون کرده شام.

پاشو ... پاشو ... تا تو یه دوش بگیری و به سر و وضعت برسی، من هم لباس هات رو آماده کردم.

پاشو عزیزم... مسعود خان گفت برات لباس خریده داده حسین بیاره خونه. پاشو تا نیومده!

وای چقدر سعادت بزرگی بود که بالاخره یادشون افتاده بود که اون هم هست! هر چند، احتمالا برادر خودشون رو دعوت کرده بودند، نه نازان رو!

نمی دونست چرا دلشوره گرفت. هیچ حس خوبی به این مهمونی مزخرف نداشت.

کاش می شد که نره. اما با شناختی که توی این مدت از مسعود پیدا کرده بود، محال بود که به راحتی ازش بگذره و ...

دیگه طاقت کتک خوردن نداشت.

خواه ناخواه از جا بلند شد و همراه صفورا خانوم وارد خونه شد و به سمت حمام رفت.

صفورا خانم بهش کمک کرد تا لباس هاش رو آماده کنه .

با برداشتن حوله ی سرخ رنگ مورد علاقه ی مسعود و مورد انزجار خودش! از روی چوب رختی وارد حموم شد.

شاید یه دوش آب سرد کمی حالش رو جا می آورد. توی رختکن سفید و مشکی حمام لباس هاش رو کند و دمپایی های مشکی رو پوشید و وارد حموم شد.

با دیدن وان بزرگ حمام، تنش لرزید. تا عمر داشت، نمی تونست چند شب پیش رو -که نزدیک بود توی همین وان خفه شه! - فراموش کنه.

چرخید و چشم از وان گرفت و اشک از چشم هاش جاری شد.

دوش آب رو باز کرد .و زیر آب ولرم پلک هاش رو بست و اجازه داد که آب، غم و غصه هاش رو همراه اشک هاش با خودش بشوره.

نمی دونست چقدر زیر آب ایستاد و اشک ریخت تا بالاخره رضایت داد و موهاش رو سرسری شست و لیفی کشید و از حمام بیرون رفت .

حوله ی قرمز رو پوشید و از حمام بیرون زد . بعد هم در حالی که سرش پایین بود و کمربند حوله رو رو می بست، از رختکن، وارد اتاق شد.

به محض ورود به اتاق با شنیدن صدای مسعود تمام تنش لرزید و هول خورده در جا خشک شد.

مسعود - که حالا از روی مبل کنار تخت بلند شده بود - با لذت به دختری که حالا از ترس سفید شده بود، نگاه کرد.

نازان آب دهنش رو قورت داد و بی اختیار یه قدم عقب رفت.

- س... سلام!

مرد با چند گام بلند به سمت دختر رفت. درست روبروش ایستاد و چند ثانیه به چشم های گریزونش نگاه کرد.

دستش که بالا رفت و روی گونه ی برجسته ی دختر نشست، تن نازان از ترس لرزید و تپش قلبش بالا رفت.

اما مسعود بی توجه به حال دختر، بی هوا دستش رو گرفت و به شدت به سمت داخل اتاق کشید و در رو پشت سرشون بست.

حالا دیگه نازان به وضوح می لرزید. مرد قدمی جلوتر گذاشت و دست برد و به نرمی حوله ی نازان رو از سر شونه اش عقب داد.

سر انگشتش رو نوازشگرانه روی پوست لطیف ومرطوب وسفید نازان -که جای کبودی های دیشب روش توی ذوق می زد- کشید و با لذت آب دهنش رو قورت داد.

تضاد خوشگل رنگ کبودی ها با سفیدی پوست تن دختر عجیب دهنش رو آب می انداخت.

بوی تن دختر حالش رو عوض کرده بود و انگار تنش توی آتیش می سوخت.

نازان ترسیده آب دهانش رو فرو داد. چرخید و خودش رو به سمت کنج اتاق عقب ، عقب کشید.

مرد قدم به قدم همراهش جلو رفت، تا جایی که دختر کنج دیوار گیر افتاد. با وحشت به عقب سرش نگاه کرد.

خدایا، هیچ جای دیگه ای برای عقب رفتن نداشت. درست مثل آهویی بود که به دام صیاد افتاده و به چشم شبح تلخ مرگ رو بالای سر خودش می بینه.

به سمت مرد برگشت و اشک آلود و ملتمس بهش چشم دوخت. کاش می شد التماس کنه تا دست از سرش برداره،

اما از روی تجربه ی این چند ماه می دونست که برعکس می شه و مسعود با شنیدن التماس هاش دیوانه تر می شه.

عجیب نبود که از شنیدن التماس و صدای گریه لذت می برد؟

مرد مثل شکارچی قهاری -که با شکارش بازی می کنه - از دیدن ترس نشسته توی نگاه شکارش حالی به حالی شده بود و نمی تونست خودش رو کنترل کنه.

انگار بوی ترس دختر رو استشمام می کرد و عجیب این عطر ته دلش رو به بازی می گرفت.

دستش رو کنار سر دختر روی دیوار ستون کرد و چشم های خمارش رو به صورت ترسیده ی دختر دوخت.

صداش از شدت هیجان و برانگیختگی خش برداشته بود و می لرزید.

- کجا داری فرار می کنی لامصب؟ فکر کردی می تونی دیونه ام کنی و ازم در بری؟

سرش رو زیر گردن سپید دختر فرو برد و پر عطش بو کشید. چرا از بوی تن این دختر سیر نمی شد؟

وقتی حریصانه دست برد و تن لرزون دختر رو به سمت تخت کشید و خودش هم با اون روی تخت افتاد، نفس نازان قطع شد.

حتی تحمل ثانیه ای از کنار مسعود بودن رو نداشت و این مرگ بود، خود، خود مرگ!

و اون هر لحظه بیشتر از خودش، از جسمش و از مسعود متنفر می شد.

پلک هاش رو با درد روی صورت منفور مسعود بست و بغضش شکست. خدایا نمی شد چشم بست و مرد؟

تمام طول مسیر تا خونه ی آقا مجتبی – برادر بزرگتر مسعود- تهدید شده بود که حق از جا بلند شدن نداره،

حق نگاه کردن توی صورت کسی رو نداره، حق نداره از جلوی چشم هاش دور شه و حق نداره بخنده یا حق نداره...!

شاید تنها حقی که مونده بود، حق نفس کشیدن بود! اون هم بعید نبود کنسل شه!

فرورفتن تشک مبل کنار دستی اش حواسش رو به خودش آورد و زیر چشمی به سمت راستش نگاه کرد.

مریم خانوم زن آقا مجتبی با لبخند کنارش نشسته بود و به اون نگاه می کرد. آب دهنش رو قورت داد و لبخند نیمه و نصفه ای روی لب هاش نشست.

مریم خانوم خودش رو کمی جلو کشید و تلاش کرد سر صحبت رو باز کنه.

- خوب، خوش اومدی نازان خانم. چه خبر ؟ چه می کنی؟ زندگی با آقا مسعود خوشتیپ ما چطوره؟

با کمرویی لبخند نیم بندی زد و نیم نگاهی به زن چشم و ابرو مشکی خوش قد و بالا - که به راحتی با بلوز و دامن

یشمی و بدون روسری جلوی اونها نشسته بود – انداخت. صداش به زحمت به گوش مریم خانوم می رسید.

- ممنون، خوبه!

زن موهای بلوند کوتاهش رو پشت گوش فرستاد و با ناز خندید.

- الهی! تو چقدر خجالتی هستی عزیزم!

کمی به سمت جلو خم شد و از پشت تن نازان شوهرش رو نگاه کرد.

- وای ... مجتبی! چقدر این دختر ناز و خانومه!

و رو به مسعود چشمکی زد.

- زدی به هدف داداش مسعود ها! شاه ماهی شکار کردی.

صورت مسعود کمی قرمز شده بود و مشخص بود که مجتبی خان از رفتار همسرش کمی نگران شده که تلاش کرد حرف رو عوض کنه.

- مریم جون، عزیزم شام آماده ست؟ من خیلی گرسنه ام. حتما آقا داداش هم گرسنه هستن.

مریم از جا پرید و ناگهان دست نازان رو گرفت و صمیمانه به سمت خودش کشید.

- پاشو، پاشو بدو بریم شام بکشیم که آقایون گرسنه شدن! خدا نکنه مرد گرسنه باشه! دیگه دین و ایمون هم نداره!

و خندان نازان مات و متحیر رو با خودش به سمت آشپزخونه کشید.

خندید و از گوشه ی چشم دو برادر رو – که کنار هم نشسته بودند- به نازان نشون داد.

- پاشو، پاشو بدو بریم شام بکشیم که آقایون گرسنه شدن! خدا نکنه مرد گرسنه باشه! دیگه دین و ایمون هم نداره!

و خندان نازان مات و متحیر رو با خودش به سمت آشپزخونه کشید. وارد آشپزخونه که شدند، دست نازان رو رها کرد و خودش به سمت گاز رفت.

- میز رو چیدم فقط دستت درد نکنه، تا غذا رو می کشم شما ماست و سالاد رو از توی یخچال در آر و بذار سر میز.

نازان - که حالا مبهوت از رفتار زن بلاتکلیف وسط آشپزخونه ایستاده بود – ناچار نفس عمیقی کشید و به سمت یخچال رفت.

انقدر ناگهانی از جا بیرون کشیده شد که تنها تونست نیم نگاه مستاصلی به مسعود خشمگین بندازه و بی اختیار به دنبال مریم خانوم قدم تند کنه!

به هر حال، حالا دیگه کاری از دستش بر نمی اومد. کف دست خیس از استرسش رو روی مانتوی خوشرنگ کرم رنگ – که مسعود همراه با یه کت و دامن قهوه ای خریده بود – کشید و به سمت یخچال ساید توی آشپزخونه رفت.

ماست و سالاد رو از یخچال بیرون کشید، روی اپن گذاشت تا وقتی می ره بیرون، با خودش ببره و بعد در همون حال که به سمت مریم خانوم می رفت، لبخند لرزونی روی لب نشوند.

- کار دیگه ای دارید که انجام بدم مریم خانوم؟

زن لبخند درخشانی به لب آورد و سرش رو تکون داد.

- نه قربونت برم؛ بیا همین جا وایسا هر وقت کارم تموم شد با هم دیس ها رو ببریم.

زیر قابلمه ی برنج رو خاموش کرد و کفگیر رو به دست گرفت. بی ریا لبخند زد.

- منم مثل تو تازه ازدواج کردم... زن مجتبی خیلی ساله که فوت کرده — می گن سر زا فوت کرده بنده ی خدا - بچه ها هم که رفتن پی زندگی خودشون و ازدواج کردن، شهریار پسر کوچیکه هم رفت تهران دانشگاه، مجتبی تنها موند.

سر کار همدیگه رو دیدیم. یه چند جلسه ای با هم بیرون رفتیم و... خوب، خدا زد پس گردنش من رو گرفت.

بلند خندید و ظرف زرشک رو از روی گاز برداشت تا روی برنج رو با زعفرون و زرشک تزیین کنه. چشمکی به نازان زد.

- خلاصه که اینجوری شد که ما شدیم جاری نازان خانوم! تو کجا مسعود خان ما رو تور کردی کلک؟!

نازان متعجب به این زن خندون و شاد که بی قید و بلند و بدون ترس از شوهرش می خندید، چشم دوخته بود.

عجیب بود که مجتبی هیچ وجه تشابهی با مسعود نداشت!

خودش رو سرگرم ریختن زرشک ها روی دیس برنج اول کرد و با کمرویی سر تکون داد.

- من تورشون نکردم! نامادریم مسعود خان رو می شناختن!

چند ثانیه دست های مریم از حرکت موند و نگاهش پر از افسوس شد.

فکر کرده بود که این دخترک دلبر معصوم و کم سن و سال زیادی از سر مسعود زیاد بود! و حالا دلیل این ازدواج مشخص شده بود. نامادری اش مسعود خان رو می شناخت!

به خودش که اومد، لبخندی مصنوعی روی لب نشوند و تند، تند بقیه ی برنج رو کشید.

در همون حال از مجتبی می گفت.

از پنج سالی که ازدواج کرده بودند و از زنش که سالها پیش سر زا رفته بود..

 از دو تا دختر و پسر بزرگ مجتبی که ازدواج کرده بودند و از شهریار پسر کوچکترش که تهران دانشگاه می رفت.

بالاخره وقتی غذا رو کشیدن و همه ی ظرف ها رو سر میز بردند؛ مریم خانوم حرف هاش رو درز گرفت و لبخندی زد.

- بیا، بیا بریم که حسابی سرت رو درد آوردم. حتما گرسنه هم هستی.

نازان پر شرم سرش رو به معنای نفی تکون داد.

- نه، خواهش می کنم. این چه حرفیه؟ من خوشحال شدم!

همراه هم از آشپزخونه بیرون رفتند . مریم خانوم با نشاط دستی روی کتفش کوبید.

- دیگه تعارف نکن بابا. خودم می دونم چقدر پر چونه ام.

هر دو خندیدند. چقدر خوب بود که با این زن حس بدی نداشت. اما همین که به دعوت مریم خانوم همگی سر میز نشستند و مسعود کنار نازان جای گرفت. تمام این حس خوب به باد رفت.

مسعود به محض نشستن،با لبخندی پر حرص چنان رون پاش رو میون چنگال هاش فشرد که اشک توی چشم هاش جمع شد و ناله ی ضعیفی کرد.

مونده بود که چرا باید مستحق این مجازات باشه و نمی دونست.

تمام مدت شام سعی کرد بغضش رو همراه لقمه های کوچکی که به اصرار مریم خانوم به دهن می گذاشت، فرو بده.

تقریبا از بقیه ی شب دیگه هیچی نفهمید. تمام مدت شام خوردن، مسعود چنان نگاه های غضبناکی بهش می

انداخت، که دلش از ترس مچاله شده و گوشه ی سینه جمع شده بود.

هیچ نمی فهمید چه خبط و خطایی ازش سر زده که مستحق این نگاه های وحشتناکه.

به قدری نگران رفتارهای مسعود بود که نه از طعم باقالی پلو با گوشت خوش عطر چیزی فهمید و نه از زرشک پلو با مرغ که به زیبایی تزیین شده بود!

مونده بود چی بگه و چی کار کنه تا مسعود دست از سرش برداره. اصلا مگه چی کار می تونست بکنه؟

اون هم وقتی که زن برادر خود مسعود دستش رو می گرفت و به اجبار با خودش بلند می کرد و این طرف و اون طرفپ می کشید!

تازه، مگه می تونست بشینه یه جا و کمک نکنه؟

میز که جمع شد و چای و میوه رو که خوردن، مسعود بی مقدمه از جا بلند شد و لبخندی روی لب نشوند و رو به مجتبی ایستاد.

- دستتون درد نکنه داداش. ایشالا این بار قسمت باشه ما در خدمت باشیم.

مجتبی با محبت رودر روی برادرش ایستاد.

- کجا مسعود جان؟ ساعت تازه ده شبه! بمون یه ذره اختلاط کنیم داداش. کاری داری خونه؟

مسعود دست روی شونه ی برادرش گذاشت.

- من که نمک گیر شما هستم داداش. ایشالا توی یه فرصت بهتر.

صبح زود باید جایی برم، بهتره بریم که خواب نمونم.

مریم خانوم هم کمی خودش رو جلو کشید.

- خوب شب همین جا بخوابید داداش مسعود ، جا که زیاده. به خدا ما هم خوشحال می شیم.

برای نازان عجیب بود که مسعود چشم چرون، در مقابل این زن خونگرم و زیبا نگاهش رو بلند نمی کرد. سری به احترام جلوی زن خم کرد.

- خدا زیادترش کنه ایشالا زن داداش. نه دیگه، اگه اجازه بدید مرخص می شیم.

سرش به سمت نازان چرخید.

- حاضر می شی مرخص شیم خانوم؟

چه مودب! کسی نمی دونست، حتما باورش می شد که مسعود همیشه نازان رو همینجوری صدا می کنه.

تلاش کرد فکرهای منفی و بد تمام شب رو دور بریزه. ناچار لبخندی مستاصل به لب آورد.

- چشم!

مجتبی با شوق برادرش رو در آغوش کشید.

- خدا رو شکر، حس می کنم با هم خیلی خوشحال هستید داداش. خدا رو شکر. الحمدلله که بعد از اون زندگی پر از مشکل این آرامش حقتون بود.

نازان در حالی که به سمت مبل - که قبلا روش نشسته بود - می رفت تا کیفش رو برداره، موند که دقیقا منظورش کدوم آرامشه!

احیانا چشم های آقا مجتبی ضعیف نشده بود که این نگاه های خصمانه و تند و چشم های آتشفشان مسعود خان رو نمی دید؟!

آهی کشید. خدا امشب رو به خیر می کرد. کیفش رو برداشت و بندش رو روی شونه مرتب کرد و به سمت اونها برگشت و کنار مسعود ایستاد.

- من حاضرم.

با بدرقه ی مجتبی خان و مریم خانوم تا دم در حیاط، از خونه خارج شدند و به همراه مسعود توی ماشین نشستند.

مسعود پدال گاز رو فشرد و ماشین از جا کنده شد. به محض این که میزبان هاشون از نظر ناپدید شدند، جیغ لاستیک های ماشین با ترمز ناگهانی و وحشتناک مسعود بلند شد.

نازان که بی هوا و به شدت به سمت جلو پرت شده بود، جیغ خفه ای کشید و هر دو دستش رو روی داشبورد چنگ زد تا با سر توی شیشه نره.

مسعود بی توجه به رنگ پریده و صورت ترس خورده ی دختر در جا به سمتش چرخید. از نگاهش خون می بارید.

- پس هر چی می گم برعکس می کنی نازان خانوم، آره؟

مگه نگفتم بهت با عشوه و لوندی با کسی حرف زنن؟

نگفتم سرت رو می اندازی پایین تا نگاهت توی نگاه کسی نیفته؟ با من لج می کنی نازی؟ آره؟

صدای وحشت انگیز مرد قلبش رو می لرزوند. از زور درد فشار انگشت های مسعود روی بازوهاش ناله اش در اومد.

- به خدا ... به خدا من به کسی نگاه نکردم مسعود خان، اصلا کی خندیدم؟ آخ ... دردم می یاد.

مسعود از بین دندون های قفل شده اش غرید و بازوهای ظریف نازان رو بیشتر فشرد.

- به درک که دردت می یاد، به جهنم که دردت می یاد.

معلوم نیست زن گرفتم یا بلای جون! با اعصاب من بازی می کنی نازی؟

من رو شکنجه می کنی؟ کاری می کنم به غلط کردن بیفتی که اینجور لوندی ها از سرت بپره.

اشکش در اومده بود و صداش توی پس زمینه ی شلوغ صدای پخش ماشین – که به عمد بلند شده بود – گم می شد.

- مگه من چی کار کردم آخه؟ کدوم لوندی؟ ... آی ... کدوم شکنجه؟ ... به خدا من ...

فریاد مسعود تنش رو لرزوند و برای چند ثانیه خدا رو شکر کرد که صدای پخش انقدر بلنده که صداشون به کسی یا جایی نمی رسه.

چشم های مسعود از برقی جنون آمیز می درخشید.

- کدوم شکنجه؟ ... همین لب های قرمزت شده شکنجه گر من ...

همین لباس های توی تنت داره من رو جز می ده. همین که همه ی دار و ندارت رو ریخته بیرون ...

فکر کردی من از این جوون جینگولکی های تازه به دوران رسیده ام که هر غلطی کنی صدام در نیاد؟ ...

نه خانوم، خانوم ها. کاری می کنم به غلط کردن بیفتی نازان. اون روی من رو قبلا خوب ندیدی. به خدا کاری کنم تا چند ماه نتونی بشینی.

هق زد و ناله اش بلند شد.

- دستم، آی ... دستم شکست ... آی ... به خدا من کاری نکردم... من که اصلا رژ نزدم ! این لباس ها رو هم که خودتون خریدین گفتین بپوشم!

نعره ی مسعود بلند شد.

- من کورم؟ یعنی می گی نمی تونم ببینم رژ زدی یا نه؟ آره؟ ... پیراهنت رو هم من گفتم؟ به گور پدر بی پدرم خندیدم با تو، من گفتم بیفت توی چاه تو هم افتادی؟ من گفتم خودت رو بکن توی حلق داداشم؟ من گفتم؟

چشم های نازان مثل توپ بیرون زد. اون که توی کل شب فقط در حد یه سلام و خداحافظ با آقا مجتبی حرف زده بود! کدوم خوش و بشی رو کرده بود که خودش خبر نداشت!

دهن باز نکرده بود که مسعود وحشیانه دست انداخت و تاپ زیر کت و دامن نازان رو توی تنش جر داد.

نازان بی اختیار و شرمگین دست هاش رو چلیپا روی سینه گذاشت تا شاید بدنش رو از نگاه دریده ی مرد بپوشونه.

خدایا اگر همین حالا کسی از وسط کوچه رد می شد، چه خاکی باید به سر می کرد. از ترس روح از بدنش پرواز کرده بود.

نگاه درنده ی مرد روی تن لرزون و سفید دختر – که از میون تکه پاره های پارچه به چشم می خورد - چرخید و هوم کشیده ای بیرون داد.

مسعود بدون هیچ واهمه ای از عبور رهگذرها سرش رو زیر گوش دختر لرزون، میون موج موهایی که روی شونه هاش دلبری می کرد، فرو برد.

- نظرم عوض شد، همین جا تنبیه می شی هرزه خانوم!

نازان لرزون و ترسیده خودش رو کمی عقب کشید و به التماس افتاد.

- تو رو خدا نه مسعود خان. غلط کردم، من که نمی دونم چی کار کردم، اما هر کاری که کردم غلط کردم.

به خدا هر چی شما بگی همونه ... تو رو خدا این کار رو نکنین ... اینجا نه...

ضربان دیوانه وار قلب ترسیده اش به قدری بلند بود که حتی از همین فاصله هم به گوش مسعود می رسید.

مسعود کمی خودش رو جلوتر کشید و در حالی که کمربند شلوارش رو باز می کرد، زبونش رو با لذت روی لب های تیره اش کشید. چرا این همه از دیدن چشم های ترسون دختر کیف می کرد؟

چند ثانیه ای با چشم هایی باریک شده به دختر خیره شد و بعد خودش رو کمی عقب کشید.

- باشه. اما فکر نکن امشب رو یادم می ره، تنبیه سخت تری برات دارم.

روی صندلی صاف شد و پا روی پدال گاز گذاشت و در یک آن ماشین به سمت خونه پرواز کرد.

نازان انقدر توی راه توی فکر این بود که تنبیه سخت تر چی می تونه باشه که از طول مسیر هیچی حالی اش نشد و زمانی به خودش اومد که مسعود ریموت در رو زده بود و ماشین در حال ورود به پارکینگ خونه بود.

چشم هاش سرگردون اطرافش رو رصد کرد تا شاید صفورا خانم رو ببینه. انگار دنبال پناهگاهی بود تا از شر مسعود بهش پناه ببره و نبود.

با شنیدن صدای باز شدن در ماشین به خودش اومد و وحشت زده به مسعودی چشم دوخت که حالا درست روبروش ایستاده بود.

نگاه مرد درست مثل گرگی درنده بود که به شکارش چشم دوخته و با لذت قصد دریدنش رو داشت.

- بیا پایین خانوم کوچولو، وقت تسویه ی حسابه!

بازوی نازان خشک شده روی صندلی رو گرفت و با خشونت به سمت خودش کشید.

دختر از روی صندلی به سمتش پرت شد و نامتعادل به سینه ی مرد برخورد کرد و نفس توی سینه اش حبس شد.

دست مسعود که روی کمرش نشست، به خودش که اومد آب دهنش رو قورت داد و خودش رو کمی عقب کشید تا از آغوش مسعود بیرون بیاد که مسعود چنگ انداخت و بازوش رو گرفت و سر جاش نگه داشت.

- کجا خوشمزه خانوم، اونجا که خوب بلد بودی دلبری کنی، حالا یه ذره هم واسه ی شوهرت دلبری کن، حداقل ببینم چقدر بلدی!

به ما که می رسی ادای آفتاب و مهتاب ندیده ها رو در می یاری!

اونجا که خوب لوندی می کردی و داشتی با چشم هات داداشم رو می خوردی!

اشک روی صورت نازان راه گرفت. دیگه کم، کم از خودش حالش به هم می خورد.

از این همه ترس بی منطق و این همه اشک و اه و ضعف حالش بد می شد.

اما خودش هم نمی دونست چرا از مسعود این همه می ترسه و در مقابلش دست و پاش می لرزه. هق زد .

- به خدا من ...

مسعود دستش رو به نشونه ی سکوت روی بینی اش گذاشت و نازان لال شد.

مرد دست برد و انگشت هاش نوازشگرانه از زیر روسری روی بافته ی موهای نازان نشست.

چند ثانیه انگشت هاش با لذت ابریشم موی بلند دختر رو نوازش کرد و بعد ... ناگهان وحشیانه موی دختر رو چنگ زد و به شدت به عقب کشید.

سر نازان با آخی بلند به سمت عقب کشیده شد و اشک توی چشم هاش جمع شد اما جرات نداشت چیزی بگه.

می ترسید کوچکترین حرفی بزنه، مسعود رو شاکی تر کنه. مرد سرش رو جلو برد و غرش خشمگینش بلند شد.

- بیا بریم تا بهت یاد بدم کجا و چجوری باید لوندی کنی پتیاره!

بدون این که موهاش رو رها کنه، بی رحمانه نازان رو به سمت خونه کشید.

دختر رو تقریبا تا جلوی در خرکش کرد و بعد در رو باز کرد و اون رو جلوتر از خودش توی خونه پرت کرد.

نازان که تا اونجا با گاز گرفتن لب هاش تلاش کرده بود که صداش بلند نشه که مبادا به گوش کسی برسه، با خوردن به زمین ناله اش بلند شد.

چنان زمین خورده بود که استخون هاش از درد حتی نمی تونست تکون بخوره و تنها اشک از گوشه ی چشم هاش نیش می زد و گونه های بی رنگش رو می سوزوند.

از بس لبش رو گاز گرفته بود تا صداش بلند نشه، لبش چاک خورده بود و بوی خون حالش رو بد می کرد.

مسعود داخل شد و در رو بست و بدون توجه به نازان آوار شده روی زمین، کتش رو بیرون کشید و روی دسته ی اولین مبل سلطنتی سر راهش انداخت و با قدم هایی بلند به سمت بار مشروب هاش رفت.

عصبی گیلاس کریستالی تراش خورده ای رو از روی طبقه برداشت و یکی از بطری های گرون قیمتش رو از قفسه بیرون کشید.

در حالی که به نازان خیره شده بود، در چوب پنبه ای شیشه رو بیرون کشبد و مایع شرابی خوشرنگ رو توی گیلاس سرازیر کرد.

کمی از مشروب روی کانتر سرریز شده بود که بطری رو روی کانتر گذاشت و گیلاس رو با تاخیر بالا برد.

لبی از نوشیدنی گرفت و با لذت مایع رو مزه، مزه کرد.

با هر جرعه ای که از مایع خوشرنگ می نوشید، هیجان بیشتری توی رگ و پی اش جاری می شد .

هوسی سرکش توی وجودش زبونه می کشید. هوس شنیدن صدای گریه ها و التماس. شنیدن صدای گریه.

توی نور کمرنگی که از آشپزخونه بیرون می زد، برق چشم هاش هر لحظه بیشتر و بیشتر دل نازان رو می لرزوند.

گیلاس به دست و با قدم هایی کوتاه به سمت نازان رفت و جلوی دختر روی زمین زانو زد.

لب هاش از عطشی دیوانه وار برای به کام گرفتن لب های نیمه باز دختر می سوخت.

نازان ترس خورده و با چشم هایی وق زده از ترس خودش رو روی زمین خونه عقب کشید.

مسعود مستانه خندید، کریه و بلند و مشمئز کننده. ناگهانی مچ دستش رو چنگ زد و اون رو در جا نگه داشت.

روی تن دختر خم شد و لبش روی پوست لطیف کنج لب دختر رد انداخت.

- می دونی اولین لم لوندی برای یه مرد چیه هرزه خانوم؟

باید براش برقصی... تو که دلبری هات چشم هر کسی رو کور می کنه، لابد بلدی برقصی دیگه نه؟

توی یه حرکت بدون این که مچ دست نازان رو ول کنه کمر صاف کرد و اون رو همراه خودش بالا کشید و روبروی خودش نگه داشت.

در حالی که گیلاس مشروب توی دستش رو جلوی چشم های از حدقه بیرون زده ی دختر تکون می داد، با چشم هایی باریک شده رهاش کرد و بعد تلوتلو خوران چند قدمی از دختر دور شد. کلمه هاش کشیده و صداش مستانه بود.

- یالا دیگه چقدر ناز می کنی!... یه تکونی به خودت بده، می خوام بدونم زنم چه هنرهایی داره! الان وقتشه یه خورده هنرهات رو رو کنی!

نگاهش سر تا پای نازان رو رصد کرد و دوباره به سمتش برگشت. دست انداخت و روسری دختر رو از سرش کشید و توی یه حرکت کشید.

- حالا بهتره، اما نه ... صبر کن!

کش پایین موهای دختر رو هم با خشونت کشید و تارهای لطیف موهای نازان که از حصار کش آزاد شده بود، از هم باز و موج موهای بلندش روی شونه و کمرش سرازیر شد.

اما مسعود به این هم قناعت نکرد و بدون هیچ اخطاری مانتو و کت دختر رو هم با خشونت بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.

حالا نازان مونده بود و نیم تنه ی سرخ رنگی که به زحمت تا کمرش می رسید.

نور مهتابی کمرنگی که از آشپزخونه بیرون می زد، روی پوست سفید سرشونه ها و تنش بازی می کرد و از شرم بیرون ریختن تنش از میون لباس سرخ باز می لرزید و نفسش توی سینه اش به سختی بالا و پایین می شد.

تلاش کرد با گرفتن دستش جلوی سینه، سفیدی تنش رو از نگاه هیز مرد بپوشونه. بغض کرده بود.

- تو رو خدا ... بذار ... برم ... نکن ...

مرد حریصانه به سمتش قدم برداشت. دورش چرخی زد و پشت سرش توی نزدیک ترین فاصله ایستاد.

تن دختر از این همه نزدیکی لرز برداشت. اماجرات تکون خوردن هم نداشت. فقط آب دهنش رو با صدا فرو داد. حتی جرات نفس کشیدن نداشت.

سایه ی مرد - درست مثل هیولایی وحشتناک که می خواد خونش رو بمکه- روی دیوار قد کشیده بود.

مرد روی شونه اش خم شد و تن نازان از تماس لب های مرطوب مرد با پوست سرشونه اش لرزید.

ناخودآگاه و منزجر خودش رو کمی عقب کشید.

مسعود عصبی نازان رو با خشونت و حرص زده به سمت خودش چرخوند و گیلاس کریستال رو میون لب های لرزونش فشرد.

- چیه ؟ اخ شدم؟ بدت می یاد؟ یا یخ زدی هنوز! کوفت کن هات شی! جمع کن این فاز دختر خجالتی برداشتن ها رو تا نزدم لهت کنم.

بی هوا مایع سرخ رنگ توی جام رو یکباره توی دهن نازان خالی کرد.

با وجود این که بیشتر مایع روی لباس هاش ریخته بود و سر تا پا بوی الکل می داد، مزه ی تلخ و گس مشروب چنان حلقش رو سوزوند که به شدت سرفه افتاد.

به قدری حالش بد شده بود که حالش داشت به هم می خورد؛

اما مسعود بی توجه به حال خراب نازان، سر بیخ گوشش فرو برد و بوی مشروب روی تنش رو عمیق نفس کشید.

- هو...م ... به نظرت مزه ی تو با مزه ی مشروب می چسبه؟

سر انگشت اشاره ی یخ زده ی مرد روی استخون ترقوه ی دختر نشست و رد اون تن نازان رو از ترس لرزوند.

حس می کرد ماری زهرگین روی پوستش راه گرفته که پوست لزج و فلس هاش رد مرگ به جا می ذاره.

مسعود سر انگشتش رو به دهن گرفت و با لذت مزه کرد.

- فکر کنم طعم بی نظیری باشه، نظر تو چیه؟ برای حالا می شه یه ذره واسه ی لوندی های بعدی صبر کرد نه؟!

بی درنگ تن دختر رو به سمت زمین پرت کرد و خودش رو روی نازان کشید ...

صدای زنگ در خونه نازان رو از فکر بیرون کشید. بی اختیار نگاهش به سمت پنجره ی سرتاسری خونه - که پرده های مخملش کنار کشیده شده بود و باغچه های بزرگ حیاط رو به خوبی به چشم می کشید- سر خورد.

از صبح که بیدار شده بود، به اجبار صفورا خانم از اتاق بیرون اومده و کنج سالن روی مبلی کز کرده بود.

اصلا حوصله ی هیچ چیزی رو نداشت. انگار تمام انگیزه های زندگی کردن رو یکی یکی از دست می داد. هر روز فقط نفس می کشید بدون این که زندگی کنه یا حتی دلش بخواد که زندگی کنه.

با شنیدن صدای آشنای دختری - که تازه وارد حیاط شده بود – قلبش فرو ریخت و بی اختیار از جا پرید و با چشم هایی گشاد شده به قامت دختر چشم دوخت. زمزمه ی بی اختیاری که از دهانش خارج شد، اصلا دست خودش نبود.

- نرگس!

انگار دختر از پشت اون دیوارهای قطور و شیشه های ضد صدا هم تونسته بود صداش رو بشنوه که نگاهش به سمت نازان کشیده بود و از پشت شیشه دوستش رو دید.

نازان دیگه معطل نکرد، پتوی سبکی که دوذرش انداخته بود رو کناری پرت کرد و به سرعت به سمت در خونه دوید.

دیگه مهم نبود که تمام تنش از کتک های دیشب درد می کرد؛ دیگه مهم نبود که استخون های قفسه ی سینه اش از درد فریاد می کشیدند. حتی مهم نبود کسی توی اون خونه می بینتش یا نه!

با رسیدن به در ورودی و کشیدن دستگیره ی در یادش رفت،دمپایی های پلاستیکی آبی رنگ جلوی در رو بپوشه! و پا برهنه به سمت در حیاط هجوم برد.

نرگس که داشت با صفورا خانوم صحبت می کرد با دیدن دوست که از در بیرون دویده بود – حرفش رو نیمه کاره رها کرد و اون هم به سمت نازان دوید.

دو دوست وسط حیاط به هم رسیدند و در آغوش هم فرو رفتند.هر دو میون خنده و اشک سر و صورت هم رو می بوسیدند و بارها و بارها اسم هم رو به زبون می آوردند.

اشک می ریختند و می خندیدند و سر و صورت هم رو بوسه بارون کرده بودند.

شاید ده دقیقه ای طول کشید که تونستند کمی آروم بگیرند و تازه هر دو به صورت هم نگاه کردند.

نازان به صورت ظریف نرگس - که حالا لاغرتر از هر زمانی توی تمام عمرش به چشم می اومد- خیره شده بود.

زیر چشم های همیشه براق نرگس گود افتاده و برق نگاهش خاموش شده بود.

اما نرگس با دهانی باز به صورت کبود و لب های چاک خورده و حال نزار دوستش خیره بود و نمی تونست ازش چشم بگیره.

دستش بی اختیار روی دهنش نشست. صدای تحلیل رفته اش به سختی به گوش می رسید.

- خاک بر سرم، چه بلایی سرت اومده نازان؟!

مونده بود چی جواب بده که صفورا خانوم به فریادش رسید.

- بیایید بریم توی خونه دخترها. اگه یه وقت مسعود خان بیاد و شما رو اینجا وسط حیاط - اون هم بدون چادر و روسری - ببینه، بد می شه نازان خانوم.

بفرمایید، بفرمایید الان حسین هم سر و کله اش پیدا می شه بده! بفرمایید نرگس خانوم. خیلی خوش اومدید.

نازان که تازه به خودش اومده بود، قدردان به صفورا خانوم نگاه کرد و سری به نشونه ی تایید تکون داد.

- آره، آره بهتره بریم توی خونه. بیا نرگس!

با عجله دست نرگس رو گرفت و در حالی که لبخند نصفه و نیمه ای روی لبش نشسته بود، اون رو به سمت خونه کشید.

نرگس بی اختیار و در حالی که هنوز توی شوک سر و وضع نازان مونده بود، دنبال دوستش کشیده می شد.

وارد خونه که شدند، تازه فرصت کرد نگاهی به اطراف بندازه. ظاهرا وضع مسعود خان زیادی خوب بود! اما وضع نازان...

دوستش اصلا خوشحال و خوشبخت به نظر نمی اومد!

به خواست نازان چادر از سرش گرفت و روی یکی از مبل ها کنار هم نشستند.

نرگس چادرش رو روی دسته ی مبل کنارش گذاشت و باز هم خیره به صورت دوستش چشم دوخت.

نازان که از سنگینی نگاه متاسف نرگس معذب شده بود – از جا بلند شد و لبخندی زورکی به لب آورد.

- برم یه چیزی بیارم بخوری، انقدر ذوق کردم که فقط نشستم نگاهت می کنم. تا تو یه خستگی بگیری، برگشتم.

حتی اجازه نداد که نرگس دهن باز کنه و با عجله از دوستش دور شد و با قدم هایی بلند خودش رو توی آشپزخونه پرت کرد.

نازان به صورت ظریف نرگس - که حالا لاغرتر از هر زمانی توی تمام عمرش به چشم می اومد- خیره شده بود.

زیر چشم های همیشه براق نرگس گود افتاده و برق نگاهش خاموش شده بود.

اما نرگس با دهانی باز به صورت کبود و لب های چاک خورده و حال نزار دوستش خیره بود و نمی تونست ازش چشم بگیره.

دستش بی اختیار روی دهنش نشست. صدای تحلیل رفته اش به سختی به گوش می رسید.

- خاک بر سرم، چه بلایی سرت اومده نازان؟!

مونده بود چی جواب بده که صفورا خانوم به فریادش رسید.

- بیایید بریم توی خونه دخترها. اگه یه وقت مسعود خان بیاد و شما رو اینجا وسط حیاط - اون هم بدون چادر و روسری - ببینه، بد می شه نازان خانوم.

بفرمایید، بفرمایید الان حسین هم سر و کله اش پیدا می شه بده! بفرمایید نرگس خانوم. خیلی خوش اومدید.

نازان که تازه به خودش اومده بود، قدردان به صفورا خانوم نگاه کرد و سری به نشونه ی تایید تکون داد.

- آره، آره بهتره بریم توی خونه. بیا نرگس!

با عجله دست نرگس رو گرفت و در حالی که لبخند نصفه و نیمه ای روی لبش نشسته بود، اون رو به سمت خونه کشید.

نرگس بی اختیار و در حالی که هنوز توی شوک سر و وضع نازان مونده بود، دنبال دوستش کشیده می شد.

وارد خونه که شدند، تازه فرصت کرد نگاهی به اطراف بندازه. ظاهرا وضع مسعود خان زیادی خوب بود! اما وضع نازان...

دوستش اصلا خوشحال و خوشبخت به نظر نمی اومد!

به خواست نازان چادر از سرش گرفت و روی یکی از مبل ها کنار هم نشستند.

نرگس چادرش رو روی دسته ی مبل کنارش گذاشت و باز هم خیره به صورت دوستش چشم دوخت.

نازان که از سنگینی نگاه متاسف نرگس معذب شده بود – از جا بلند شد و لبخندی زورکی به لب آورد.

- برم یه چیزی بیارم بخوری، انقدر ذوق کردم که فقط نشستم نگاهت می کنم. تا تو یه خستگی بگیری، برگشتم.

حتی اجازه نداد که نرگس دهن باز کنه و با عجله از دوستش دور شد و با قدم هایی بلند خودش رو توی آشپزخونه پرت کرد.

چند ثانیه ای پشت ستون کنار در ورودی سنگر گرفت تا به خودش بیاد و بتونه به خودش مسلط شه.

نمی خواست هیچ چیزی برای نرگس تعریف کنه،

قرار بود از نرگس بشنوه از حال و روز و اوضاعش از گذشت این روزهاش و ... هر چی به جز حال و روز خودش!

با ورود صفورا خانوم به آشپزخونه، لبخندی مصنوعی روی لب نشوند و با عجله به سمت سماور رفت،

دو تا چای ریخت و تعارف های صفورا خانوم رو با لبخند رد کرد و سینی به دست از آشپزخونه بیرون رفت و جلوی چشم های نگران نرگس با لبخند روی مبل مقابلش نشست.

- خوب، خوش اومدی نرگس خانوم، از این طرف ها یاد من کردی؟

نرگس عصبی و آشفته میون حرف های نازان پرید.

- با این حسن و حسین کردن ها نمی تونی از زیر جواب دادن در بری، بگو ببینم چه بلایی سرت اومده؟

چرا سر و صورتت اینجوری داغونه؟! نکنه این مرتیکه دست روت بلند کرده؟ هان؟ حرف بزن دیگه!

استکان چای رو جلوی نرگس گذاشت و ظرف شیرینی آردنخودچی روی میز رو کمی به سمتش هول داد. چقدر خوب بود که هنوز هم کسی رو داشت که دل نگرونش باشه ، خندید.

- چقدر گنده اش می کنی بابا! دیروز داشتیم با دختر صفورا خانوم توی حیاط والیبال بازی می کردیم، توپ محکم خورد توی صورتم نابود شدم! به مسعود چه آخه!

آره ارواح عمه ی مسعود! و ملتمسانه به صفورا خانوم که با ظرف میوه بهشون نزدیک می شد، خیره شد و با انگشت بهش اشاره کرد.

- اوناها اون صفورا خانوم ازش بپرس!

صفورا خانم نیم نگاهی به نازان انداخت و ظرف کریستال پر از میوه رو روی میز گذاشت و صاف شد.

- چی رو ازم بپرسید خانوم؟

نرگس حتی اجازه نداد نازان دهن باز کنه. پرشتاب میون حرف رفت.

- این که چه بلایی سر صورتش اومده که اینجوری درب و داغون شده!

صفورا خانوم صورت شرمنده ای به خودش گرفت و با سر انگشت روی گونه اش کوبید.

- روم سیاه به خدا، معصومه ذلیل نشده اومد توپ رو پرت کنه زیادی محکم پرت کرد ؛

نتیجه شد این که صورت نازان خانوم داغون شد! به خدا خجالت زده ام، روم سیاه! ببخشید تو رو خدا!

عشق های خودم سلام

نفس آسوده ای که از سینه ی نازان بیرون اومد، چنان واضح بود که ناچار دست جلوی دهن گرفت و وانمود کرد خمیازه کشیده و خندید.

- وای امروز همه اش دارم خمیازه می کشم. دیشب اصلا نخوابیدم ...

به سمت زن لبخند زد.

- این چه حرفیه آخه؟ دشمنت شرمنده صفورا خانوم اتفاقه دیگه، می افته شما خودت رو ناراحت نکن.

صفورا خانوم لبخند نیم بندی روی لب نشوند و پر افسوس به دختری که تلاش می کرد بدبختی هاش رو از دوستش پنهان کنه خیره شد.

- تا نیم ساعت دیگه غذا حاضره، ایشالا که قورمه سبزی دوست دارید؟

نرگس که حالا خیالش از وضعیت نازان راحت شده بود، محجوبانه لبخند تابناکی به لب آورد.

- نه. دستتون درد نکنه، مامانم اینها منتظرم هستن.

امروز هم بعد کلی وقت بالاخره تونستم آدرس شما رو از اکرم بگیرم!

با به زبون اوردن اسم اکرم صورتش با نفرت جمع شد و بعد با لبخند به دوستش نگاه کرد.

- این دوست با وفای من که انقدر بهش خوش گذشته توی زندگی متاهلی یه زنگ نزد ببینه مردیم یا زنده! دادن آدرس که پیشکش.

صفورا خانوم قبل از نازان دستش رو به معنی توقف بلند کرد.

- این چند ماه نازان خانوم حالشون کمی مساعد نبود، سرما خورده بودن.

اینجا هم تلفن نداره چون آقا تازه اسباب کشی کردن اینجا! اگر نه حتما حتما زنگ می زدند. شما به دل نگیرید.

اتفاقا بارها ذکر خیرتون بوده و گفتن چقدر دلتنگ شما هستن. اما آقا دوست ندارن نازان خانوم تنها برن بیرون.

به سمت آشپزخونه چرخید.

- تا شما یه چیزی میل کنید و چند کلمه اختلاط کنید، من میز رو چیدم.

نمی شه بعد مدت ها همدیگه رو دیدید، به این زودی برید که!

لبخند مهربونی زد و به سمت آشپزخونه قدم تند کرد.

نازان که حالا خیالش از نرگس راحت شده بود خودش رو کمی به سمتش خم کرد و چشمکی زد.

- خوب خیالت راحت شد کمیسر نرگس! از اتهام مبرا شدم؟!

اگه بله! از شما چه خبر اون دور و اطراف خبری هست؟

نرگس به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که به نازان – که در حال گذاشتن میوه توی پیش دستی بود – نگاه می کرد، استکان چای رو برداشت و جرعه ای کوتاه سر کشید . دهنش خشک، شک بود. بعد سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- تا دلت بخواد!

سر نازان بالا رفت و روی صورت دوستش چرخ خورد. صورتش چقدر لاغر شده بود .

کاملا مشخص بود روزهای سختی رو گذرونده. شاید به سختی روزهایی که نازان می گذروند.

چشم های براقش حالا دیگه اون فروغ و برق سابق رو نداشتند. حتی موهاش، انگار روی موهاش هم گرد غم پاشیده بودند که به چشمش کدر می اومد.

چشم هاش دیگه این سیاحت دردناک رو تاب نیاورد و توی نگاه جدی دوستش خیره شد.

- خیر باشه! چه خبریه که این همه سفت و سخت و بلند اعلامش کردی؟!

نرگس استکان رو روی میز گذاشت و آهی کشید.

- بابات این ها دارن از اون محله می رن!

حتما اشتباه شنیده بود. مگه می شد؟ بی اختیار روی مبل نیم خیز شد.

- چی...ی؟

نرگس که با تکون دادن سرش تایید کرد، دوباره روی مبل فرو ریخت.

خونه ی بچگی هاش با تمام بد و خوب هاش رو داشت از دست می داد. خونه ی پدری! خونه ی امن!

خونه اش رو همراه با تمام خاطره هاش داشتن ازش می گرفتن.

حوض کوچیکی که توش با نیما آب بازی می کردن.

پله های کوتاه بالکن که مادرش هر روز روی اون می نشوندش و موهاش رو شونه می کرد و گیس می بافت.

بغضش گرفته بود . چند ثانیه هیچ واکنشی نداشت. اما سرش رو که بلند کرد، با دیدن چشم های نگران نرگس

بغضش رو همراه آب دهنش فرو داد و به سختی لبخندی روی لب نشوند.

- به سلامتی، مبارکشون باشه. خوب دیگه اونجا رو نمی پسنده اکرم خانوم! حق داره!

نرگس عصبی و خشمگین دست روی رون پاش کوبید.

- خدا خر رو شناخته که شاخش نداده!

زنیکه فیسی به دمبش می گه پشتم نیا بو می دی!

نمی دونی با چه بدبختی ای آدرست رو ازشون گرفتم.

می گفت زشته شما گدا گدوله ها برید پشت در خونه ی داماد پولدارم!

نیستی ببینی چه تعریف هایی که از خونه و زندگی مسعود خان نمی کنه!

نازان پوزخندی زد و حرصی استکان دم دستش رو برداشت و جرعه ای چای سر کشید.

- نه این که خودش هر روز اینجا ولو شده! به بقیه نباید برسه! موذی هفت خط! آره جون عمه ی نداشته اش! مسعود هنوز از در این خونه راهشون نداده!

چشم های نرگس گشاد شد.

- واقعا؟ چرا ... پس این چی می گه هر چند وقت یه بار از خونه زندگی شما و عزت و احترامشون پیش مسعود!

دست روی هم کوبید.

- اه... اه ... اه ... پس بگو چرا نمی خواست من آدرس بگیرم! حالا خدا رو شکر یه آتویی پیدا کردم تا بتونم آدرس بگیرم!

نازان تایید کرد.

- نمی خواستم ببینمشون! بیان پچی رو ببینن؟ حال و روز کنیزی که فروختن! به قول مسعود فروختن، خریدم تموم شد.

دیگه اومدنشون برای احوالپرسی مسخره ست! مثل این می مونه بیان بگن اومدیم حال یخچالی رو که فروختیم بپرسیم! چه حال و احوالی! اصلا به اونها چه؟

نرگس غمگین پلک روی چشم های نم گرفته ی دوستش بست و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه های استخونی اش سُر خورد.

این روزها عجیب خودداری اش به صفر رسیده بود و تاب تحمل هیچ دردی رو نداشت. غم از دست دادن عباس نابودش کرده بود.

حال و روز نازان رو خوب می فهمید. جوش و خروش دوستش بی دلیل نبود. دلش رو بد سوزونده بودند.

خوب می دونست که نازان برخلاف ظاهر خوشحالی که نشون می ده غمگینه.

بعد از چندین سال زندگی کردن کنار هم، خیلی سخت نبود که بتونه غم عمق نگاه دوستش رو درک کنه و به روی خودش نیاره تا دوستش معذب نباشه.

لبخند خسته ای روی لب هاش نشست و آهی سینه اش رو سوزوند.

چاره ای نبود، اگر نازان دلش نمی خواست اون از دردهاش چیزی بدونه باید وانمود می کرد خوشحالی ظاهری نازان رو باور کرده!

انگار روزگار بدجوری با اونها بازیش گرفته بود و نمی خواست دست از سرشون برداره که هر لحظه درد تازه ای به جونشون و تلخی نویی به کامشون می ریخت!

نازان با خوشحالی ظاهری به پشتی مبل تکیه داد و پاهاش رو مثل همیشه جمع کرد و زانوهاش رو بغل گرفت و سرش رو روی زانو گذاشت.

- اینها رو ول کن، دیگه چه خبر؟

چشم های نرگس خیس شد و پر بغض خندید.

- خبری نیست. مثل همیشه هر هفته می رم سر خاک عباس و بعد یه سری به خونه اشون می زنم و مادر و پدرش رو می بینم.

بنده های خدا پیر شدن از درد مرگ بچه اشون!

آهی کشید.

- این ترم هم باز دانشگاه کلا س برداشتم.

فکر کردم دیگه بسه عاطل و باطل بودن. به هر حال زندگی که ادامه داره و من هم نمی تونم سرم رو بذارم زمین و بمیرم که!

اگه خدا بخواد، می خوام زودتر تموم کنم درسم رو برم سر کار شاید مشغول شم از فکر و خیال در بیام.

صورتش برای چند ثانیه توی هم رفت.

- هر چند، همچین دل خوشی هم از دانشگاه رفتن ندارم!

نازان که تا به حال ساکت به صورت دوستش خیره مونده بود، کنجکاو شد و سر از زانو برداشت.

- چرا مگه چه خبره؟ چی شده که دل خوشی نداری!

نرگس چشم هاش رو توی حدقه چرخوند و پوفی کشید.

- والا از اول ترم یه استاد اومده برامون، یارو سریش! تمام طول کلاس توی حلق منه!

جوری شده دیگه همه ی کلاس فهمیدن این چشمش دنبال منه و هی تیکه و متلک می اندازن!

برق خفیفی که توی نگاه نرگس بود، توجهش رو جلب کرد.

دوستش حق داشت که زندگی کنه و زنده بمونه.

درسته عباس خدا بیامرز رو خیلی دوست داشت اما برای زنده بودن نباید خودش رو تنبیه می کرد. صاف نشست.

- خوب چه عیبی داره؟ اگه آدم خوبیه، می تونی بهش فکر کنی.

نرگس مثل ترقه از جا پرید.

- چی داری می گی؟ مگه عباس رو یادت رفته؟ مگه نمی دونی من عباس رو دوست داشتم و دارم؟!

نازان تایید کرد.

- چرا می دونم. حتی این رو هم می دونم چقدر دوستش داشتی!

اما ... تو باید زندگی کنی نرگس. چون عباس خدابیامرز مرده که نباید تو هم سرت رو بذاری و بمیری!

نرگس در حالی که آروم و قرار نداشت، خروشان در مقابل چشم نازان دست هاش رو توی هوا تکون داد.

- چرند نگو! اون آدم هر چقدر هم خوب باشه، جای عباس رو برام نمی گیره.

نازان کمی کوتاه اومد. ظاهرا هنوز زود بود تا باور کنه خود نمرده و باید زندگی کنه! به ظاهر بی علاقه سری تکون داد.

- باشه بابا! انگار طرف همین الان اومده خواستگاری که خانوم داره رد می کنه. شاید هیچ وقت هم نیومد!

ابروهای نرگس در هم گره خورد.

- بیان هم جوابم همینه که الان گفتم.

نازان با لودگی از جا پرید و روی پاهای نرگس افتاد و شلوارش رو مثل ضریح امامزاده محکم چنگ زد و با خنده گریه و زاری راه انداخت!

- تو رو خدا تو رو جون من بیا و قبول کن ! منت بذار نرگس خانوم! جان من... نرگس جون جوون مردم را نا امید مگردان! تو رو به خدا نکن! این گناه را در حقش نکن!

نرگس نیمی خندون و نیمی عصبی شلوارش رو از چنگ نازان بیرون کشید.

- عمه ات رو مسخره کن بی شعور!

خندان بلند شد و چشمکی زد.

- خاک توی سرت که بعد این همه سال نمی دونی بهترین دوستت عمه نداره! عمه که خوبه کلا کس و کاری نداره! ...

چند ثانیه از طعم کلامش دهانش تلخ شد و سکوت کرد اما باز هم به خودش مسلط شد و خندید.

- حالا بگو بینم این استاد اسم شریفش چیه؟! چه شکلیه؟ حداقل یه تصوری کنم وقتی دارم فحشش می دم!

نرگس بی خیال از توی کیفش گوشی موبایلی رو بیرون کشید و در حالی که صفحه اش رو باز می کرد، سری تکون داد.

- مصطفی... مصطفی آزمندیان...

صفحه ی گوشی رو به سمت نازان گرفت و با گوشه ی ابرو اشاره کرد.

- اون وسطیه! سر کلاس دسته جمعی با بچه ها عکس انداختیم!

نگاه نازان روی صورت جدی و مردونه ی مرد قد بلند و چهارشونه ای - که با ابروهایی در هم تنیده به دوربین خیره شده بود - سر خورد.

نگاه تیره و عمیقش تا عمق وجود بیننده رسوخ می کرد و با اون قدو بالای کشیده از تمام اطرافیانش یه سر و گردن بلندتر به چشم می اومد.

" مصطفی آزمندیان"

تنها یه نگاه به این چشم های مصمم که به سیاهی شب می زد، کافی بود که ایمان پیدا کنی این مرد هر چیزی که بخواد رو به دست می یاره. حتی نرگس چموش و کله شق رو!

خوب نرگس خانم، ظاهرا کارت در اومده! محاله از دست این آدم قِسِر در بری! حالا هر چقدر می خوای ادا بیا!

برای عوض کردن حرف، خونسرد اوهومی گفت و در مقابل چشم های متعجب نرگس برگشت و روی مبل نشست.

از توی ظرف میوه خیاری برداشت و بدون این که پوست بگیره گازی زد و خرچ، خرچ، جوید و قورت داد.

قبل از این که گاز دوم رو بزنه، نیم نگاهی به نرگس که هنوز مثل منار وسط سالن ایستاده بود انداخت و به مبل اشاره کرد.

- بشین دیگه بچه! منتظری دعوتنامه بدم بهت؟ بشین!

نرگس که به خودش اومده بود متعجب به سمت مبل رفت.

نه به اون کنجکاوی اولش نه به این خونسردی حالا! هیچ چیز این بشر متعادل نبود!

به محض نشستن نازان سیب و خیاری توی پیش دستی اش گذاشت و تعارفش کرد.

- خوب، داشتی می گفتی ... چه اتویی از اکرم گرفتی که مجبور شده بهت آدرس بده.

نرگس جا خورد . خداوندا ای کاش می رفتن سر همون بحث استاد آزمندیان!

به سرعت و هول زده چاقو و پرتغال رو برداشت و با عجله شروع به پوست گرفتن کرد.

خدایا چرا نمی تونست دهنش رو ببنده و چیزی نگه؟!

حالا می مردی گِل می گرفتی در دهنت رو که وا نشه!

یا خود خدا! حالا جواب نازان رو چی می داد؟

لبخندی به لب آورد و به سرعت پری از پرتغال جدا کرد و توی دهنش گذاشت و پری به سمت نازان گرفت.

- شیرینه، آبدار هم هست. امتحان کن!

نازان با چشم هایی باریک شده به صورت هول و آشفته ی نرگس چشم دوخت. این دختر چه مرگش شده بود؟!

پرتغال رو از دست روی هوا مونده ی نرگس گرفت و دقیق به صورتش – که حالا ازش چشم می دزدید – خیره شد.

می خواست دهان باز کنه و بپرسه ماجرا چیه که همزمان صفورا خانوم از آشپزخونه بیرون زد

در حالی که دستش رو با گوشه ی دامن خشک می کرد، با لبخند به سمتشون رفت.

- ناهار حاضره نازان خانوم... نرگس خانوم جون بفرمایید سر میز، خواهش می کنم. بیورون، بیورون (بفرمایید ... بفرمایید)

نرگس که انگار از میدون مین خلاص شده بود، با عجله از جا پرید و با لبخند به سمت صفورا خانم چرخید.

- وای ... دستتون درد نکنه. خیلی باعث زحمت شدم به خدا... چقدر هم گرسنه ام شده بود.

نازان ناچار ایستاد و به صورت برافروخته از هیجان نرگس که موقر به سمت میز می رفت، از زیر چشم نگاهی انداخت.

این جا خبر مهمی بود که نمی خواست بگه و کور خونده بود.

امکان نداشت اجازه بده نرگس نگفته از این خونه بیرون بره.

دنبال نرگس راه افتاد و به سمت میز خوش آب و رنگی که صفورا خانوم چیده بود رفت.

عجیب بود که بعد از مدت ها احساس گرسنگی می کرد. انگار حضور نرگس باعث شده بود حس های مرده اش هم برگرده ... حتی گرسنه اش هم بشه!

پشت میز که جا گرفتند صفورا خانوم با وجود اصرارهای نازان تنهاشون گذاشت تا با هم راحت باشند و خودش به آشپزخونه برگشت.

امیدوارم تا اینجا رمان رو دوست داشته باشید البته به زودی جاهای رمانتیک رمان شروع می شه و بیشتر از قبل خوشتون می یاد

نرگس که تا حالا امیدش برای پیچوندن نازان به حضور صفورا خانوم بود، پوف کلافه ای کشید و کفگیر برنج رو برداشت.

- به، به چه خورشت خوش آب و رنگی. همون اومدم توی خونه بوش برداشته بود حیاط رو ها! بکشم برات؟

بشقاب رو از زیر دست نازان کشید و برنج رو توی بشقاب خالی کرد و با سر به بشقاب اشاره کرد.

- بفرما، مثلااومدم خونه ی تو مهمونی، اون وقت باز هم من باید پذیرایی کنم! آداب مهمون داری بلد نیستی که! شانس نیست که، شانس بود اسمم می شد شمسی خانوم!

نازان بی حرف بشقاب رو جلو کشید و نگاه تیزی به نرگس انداخت.

نرگس بی خیال اصلا به روی خودش هم نیاورد و بشقاب خودش رو هم پر کرد و یه قاشق از خورشت جا افتاده روی برنجش ریخت و چشید.

- الی دادلی ده (دستش طعم داره) چه خوشمزه شده! بیا کمی آشپزی از صفورا خانوم یاد بگیر سر سال شوهرت طلاقت نده.

نرگس چه می دونست که آرزو داره سر سال که نه حتی زودتر، مسعود طلاقش بده! لبخند نیم بندی روی لب نشوند و اجازه داد تا نرگس از غذاش لذت ببره.

نرگس چه می دونست که آرزو داره سر سال که نه حتی زودتر، مسعود طلاقش بده!

لبخند نیم بندی روی لب نشوند و اجازه داد تا نرگس از غذاش لذت ببره.

حالا وقت برای بازجویی نرگس زیاد بود. نرگس برای پرت کردن حواس نازان از زمین و آسمون و ریسمون می گفت تا شایداز صرافت اون جمله بیفته.

گاهی از چینی های سفید لب طلایی تعریف می کرد و گاهی در مورد چوب خراطی شده ی مبل های سلطنتی طلایی می پرسید!

زمانی هم از فرش ابریشم کف سالن تعریف می کرد. فرشی که حتما میلون ها قیمتشه!

اما هیچ کدوم از اینها باعث نمی شد نازان از فکر - این که چه آتویی ممکنه باشه که اکرم دم به تله ی نرگس داده - بیرون بیاد.

حتی طعم خورشت بی نظیر صفورا خانوم هم نمی تونست این فکر رو از مغزش بیرون بکشه.

بی حواس و بدون توجه به چشم های شگفت زده ی نرگس دو بشقاب پر برنج خورد.

داشت با علاقه تربچه ای رو از میون بشقاب سبزی خوردن جدا می کرد که به محض بلند کردن سر، نکاهش به چشم های مبهوت نرگس – که به صورتش خیره مونده بود - افتاد.

ابروش بالا رفت و سری به نشونه ی چی شده تکون داد.

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

نرگس قاشقش رو کنار بشقاب گذاشت و آرنجهاش رو روی میز قرارداد و چونه اش رو به کف دست تکیه داد.

- خبریه؟!

ابروهاش هر دو متعجب و گیج و مبهوت بالا پرید.

- چه خبری مثلا؟! باید خبری باشه؟

چشم های نرگس عصبی باریک شد.

- خنگ خدا یعنی حامله ای اینجوری داری میز رو جارو می کنی؟

دست نازان میون راه خشک شد! حامله؟!

چی داشت برای خودش می گفت؟ حامله چیه؟ اصلا مگه می شد؟

رنگ از صورتش پرید و چشم هاش سیاهی رفت. خدایا نرگس چی می گفت؟

دهانش نیمه باز و چشم هاش مستاصل به صورت نرگس خیره مونده بود.

آب دهنش رو با بدبختی قورت داد و نگاهش بی اختیار به سمت شکم صاف و تختش کشیده شد.

خدایا چرا هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بود؟

یعنی ممکن بود که کلکسیون بدبختی هاش کامل شده باشن؟

تربچه از دستش رها شد و روی میز قل خورد و بعد از طی کردن مسافتی روی میز با صدایی بم تلپی روی قالی زیر پاشون افتاد!

انگار همه ی اتفاق های اطرافش روی دور آهسته رفته بودند و در مقابل چشم هاش کش می اومدند.

انقدر که در مقابل جریان های بعدی هم کاملا صامت نشسته بود.

افتادن تربچه روی فرش همزمان شد با باز شدن در ورودی،

وارد شدن مسعود به خونه، ...

نگاه پر تنفر نرگس به مردی که وارد خونه شده بود و ...

مسعودی که با دیدن نرگس در کمال تعجب رنگ از صورتش رفته بود و ... دیدن نرگسی که حتی در مقابل این مرد از جا بلند هم نشده بود و محکم و بدون انعطاف و دست به سینه به صورت بی روح مرد خیره مونده بود!

نازان هنوز گیج و مات روی صندلی نشسته بود و توان تکون خوردن هم نداشت.

انگار دست و پاش رو به صندلی محکم غل و زنجیر کرده بودند که نمی تونست تکون بخوره.

مغزش بدون وقفه روی یه کلمه یخ بسته بود. انقدر که درک درستی از هیچ چیزی نداشت. " حامله! "

حتی توجهی به صورت نگران مسعود و چشم های خصم آمیز نرگس - که با تنفر به مسعود زل زده بود - هم نمی کرد.

به محض چرخیدن مسعود به سمت راهروی ورودی اتاق ها، از جا بلند شد و گیج و منگ با نگاهش مسعود رو که

توی پیچ راهروی منتهی به اتاق های خواب از چشمشون ناپدید می شد – دنبال کرد و بعد مستاصل و ملتمس به نرگس نگاه کرد.

- چی کار کنم نرگس؟ ... حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ بیچاره شدم ... به خدا بیچاره شدم.

حتی اگه یه درصد امید داشت که بعد از تموم شدن همه ی این ماجراها یه روزی می تونه از دست مسعود خلاصی داشته باشه، حالا دیگه مطمئن بود که هیچ خلاصی ای در کار نبود. قلبش توی دهنش می کوبید و از شدت استرس دهنش خشک شده بود.

چرا توی این مدت اصلا یه همچین چیزی حتی به فکرش هم نرسیده بود؟

خدایا حالا یه بچه ی بی گناه رو کجای دلش می گذاشت؟

یعنی تمام امیدها و آرزوهاش به باد رفته بود؟

قطره اشکی گه از گوشه ی چشمش چکید نه تنها آتیش دلش رو خاموش نکرد که انگار بنزینی بود که بدتر آتیش دلش رو شعله ورتر و تیزتر کرد.

نرگس از جا پرید و به سمت دوستش دوید. به محض این که نرگس نزدیکش شد، خودش رو توی بغلش پرت کرد و به هق، هق افتاد.

- من نمی خوام... به خدا نمی خوام این زندگی رو ادامه بدم... اصلا نمی تونم... خدا...یا ...

نرگس پر از محبت دوستش رو بغل زده بود و محکم به خودش می فشرد .

حالا می فهمید چقدر نازان از این شرایط توی فشاره و چقدر توی کل روز تلاش کرده راضی به نظر بیاد! تلاش کرد تا آرومش کنه.

- هنوز که چیزی معلوم نیست دخترا! چرا داری خودت رو می کشی؟

بذار اصلا ببین درسته یا نه بعد بشین عزاداری کن ... نازان؟ ... ای بابا... من رو ببین دختر... با تو هستم ها!

اما نازان انگار هیچ چیزی نمی شنید. انگار تمام صداهای اطرافش توی سکوتی سهمگین از میون رفته بودند.

تنها و تنها یه گرداب توی سرش می چرخید و تمام انرژی اش رو توی خودش می بلعید. حاملگی!

همین دیشب وقتی ه مثل هر بار زیر دست و پای مسعود جون می داد، ناله کرده بود که مگه می تونه از این هم بدبخت تر باشه!

و حالا ... حالا، خدا نشونش داده بود که می شه.

حالا می فهمید که می شه، می شه از اون چیزی که فکرش رو می کنی هم بدبخت تر باشی و باز هم خدا نگاهت نکنه.

اشک توی چشم هاش جوشید و نگاه خیسش به سمت صورت نرگس کشیده شد.

- ناشکری کردم نرگس، ناشکری کردم و خدا جوابم رو اینجوری داد!

سرش که پایین افتاد، نرگس ابروهاش رو در هم کشید و دست انداخت و صورت نازان رو به سمت خودش چرخوند وتوی چشم هاش خیره شد.

- چرا چرند می گی؟ هر کسی ممکنه توی سختی و مشکل بد به زبونش بیاد .

خدا اگه این همه ظالم بود که روی زمین یه آدم خوشبخت پیدا نمی شد قربونت برم! کمی به خودت مسلط باش!

صدای نگران صفورا خانوم - که بعد از باز کردن در خونه برای مسعود، براش چای برده بود و حالا اومده بود تا میز رو جمع کنه - از پشت سرشون بلند شد.

- ای وای خدا مرگم بده نازان خانوم، ...چی شده؟ ... نرگس جون چی شد؟ شما که خوب بودید؟

نرگس به محض شنیدن صدای صفورا خانوم چرخید و نیم نگاهی به صورت آشفته ی صفورا خانوم انداخت و با شرم لب گزید.

چطور می تونست به این زن که جای مادرش بود بگه مشکل چیه؟ ... هر چند شاید می تونست کمکشون کنه تا بفهمن چیزی هست یا نه!

سر نازان هنوز روی سینه اش بود و هق، هق سوزناک و بی نفسش دلش رو کباب می کرد.

نفس عمیقی گرفت. هیچ چاره ای جز کمک خواستن از صفورا خانوم نداشت. آب دهنش رو قورت داد و صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

- راستش ... راستش صفورا خانوم... چجوری بگم ... یعنی ... ای خدا ... ببینید... من، ... من نه ها ... یعنی نازان ... فکر می کنه که حامله ست ... برای همین ...

صورتش از شرم قرمز شده بود و تلاش می کرد بتونه حرفش رو بزنه و همین لبخند روی لب صفورا خانوم می آورد.

میون حرف دختر برافروخته رفت و حرفش رو قطع کرد.

- الان می خواد چک کنه ببینه بارداره یا نه؟ درسته؟ ... نگران نباش عزیزم، خیالت راحت، نیست!

سر هر دو دختر به آنی شوک زده بالا رفت و متحیر به صورت خندان صفورا خانوم چشم دوختند.

صورت اشک آلود نازان چنان مبهوت بود که صفورا خانوم بلندتر به خنده افتاد.

جلو رفت و مادرانه دست روی گونه ی خیس از اشک دختر کشید و صورتش رو پاک کرد.

- چیه تعجب می کنید؟ هم مش یونس و هم اکرم خانوم می دونستن که ماجرا رو! حتما به نازان جون هم گفتن یادش رفته!

نرگس و نازان متعجب و پر از سوال نگاهی رد و بدل کردند.

نازان سرش رو به معنی نمی دونم تکون داد و همین باعث شد که لبخند صفورا خانوم جمع شه. شاید واقعا به این دختر چیزی نگفته بودند! ولی ...

پس اکرم خانوم که می گفت نازان همه چیز رو می دونه! و از همه چی خبر داره؟! اینجوری که چیدا بود اینها از عالم و آدم بی خبر بودن!

اگه می دونست و خبر داشت، این همه ناله و زاری و شوک برای چی بود؟

چشم هاش روی صورت پر سوال نرگس و چشم های منتظر نازان در نوسان بود.

یعنی خودش باید این خبر رو به دخترها می داد؟

آب دهنش رو قورت داد و نگاهش به سرعت به سمت راهروی ورودی اتاق خواب ها چرخید.

خدا رو شکر هیچ کسی توی راهرو دیده نمی شد.

وقتی مطمئن شد که مسعود خان اون دور و برها نیست، سرش رو کاملا به دخترها نزدیک کرد و صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

- تو رو خدا از من نشنیده بگیرد خانوم، جون اما به والله اکرم خانوم می گفت به شما گفته که مسعود خان بچه اش نمی شه! و ...

هر دو دختر با چشم هایی گشاده و مبهوت از جا پریدند و صداشون با هم بالا رفت.

- چی ...ی ...؟

- چی ...ی ...؟

هر دو چنان جیغ بنفشی کشیده بودند که سکوت خونه منفجر شده بود.

صفورا خانوم دست روی گونه کوبید و با چشم هایی گشاد شده و ترسیده به سمت در اتاق نگاه کرد.

هر آن می ترسید که سرو کله ی مسعود پیدا شه و دلیل این شکستن دیوار صوتی رو بپرسه و دخترها لو بدن که چی گفته.

ای خدا اصلا به اون چه مربوط بود که دخالت کرده بود؟

توی دلش خودش رو سرزنش می کرد. یعنی نمی تونستی جلوی دهنت رو نگه داری زن گنده؟ به التماس افتاد.

- تو رو خدا نازان خانوم... نرگس جون ... تو رو خدا نگید بهتون گفتم... ای خدا عجب غلطی کردم...

دو دختر هنوز هاج و واج متحیر به صورت به هم ریخته ی زن - که دیگه نزدیک بود به گریه بیفته – چشم دوخته بودند و توان حرف زدن نداشتن.

هر دو شوکه بودند اما هر کدوم به چیزی متفاوت فکر می کردند و افکارشون کیلومترها از هم فاصله داشت.

نرگس به این فکر می کرد که دوستش بیچاره شده و نازان خوشحال بود که از این دغدغه ی عظیم نجات پیدا کرده و هنوز امیدی برای خلاصی هست.

انگار تازه نفسش بالا اومده بود و سنگینی عظیمی که روی سینه اش نفسش رو می برید، از میون رفته بود.

نرگس برای لحظه ای داغ کرد. چشم هاش دیگه از خشم جایی رو نمی دید.

بی توجه به صورت بی رنگ صفورا خانوم، عصبی دست انداخت و بازوی نازان رو به شدت چنگ گرفت و با خودش به سمت دیگه ی سالن کشید.

نازان متحیر و بی اختیار به دنبالش کشیده شد وقتی گوشه ی سالن رسیدند، بازوش رو با حرص از توی دست نرگس بیرون کشید.

- چه خبرته؟ مگه افسار خر بابات رو گرفتی داری اینجوری می کشی؟ بازوم کنده شد!

نرگس برو بابایی نثار دوستش کرد و انگشت اشاره اش رو به سمت راهرویی که مسعود توش ناپدید شده بود، گرفت.

- این مرتیکه که نمی تونه بچه دار شه، تو هم که ناراضی هستی ازش. بدبخت می تونی به این بهونه ازش جدا شی . قانون بهت این حق رو می ده که جدا شی.

نازان که تازه اشک ریختن از یادش رفته بود، با چشم هایی درشت از حیرت به نرگس خیره شد. واقعا دوستش چی با خودش فکر می کرد؟

اون وقتی که دختر خونه ی باباش بود، نمی خواستش؛ توقع داشت الان که بر گشت می خورد، بخواد؟!

اون هم درست بعد از این که انگ بیوه بهش می خورد؟

حالا اون هم به کنار یعنی نرگس دور و بری هاشون رو نمی شناخت؟

واقعا با اون اوضاع و احوال فکری اطرافیانش جرات می کرد دیگه توی در و همسایه سر بلند کنه که مبادا بهش یه برچسب بچسبونند!

ابروهاش در هم رفت و دست های روی سینه توی هم گره خورد و یه قدم از دوستش دور شد.

- چرا داری خزعبلات می گی نرگس؟!

دختر خوب، روزِ روزش بابام من رو نخواست. بنده ی خدا، دنبال بهونه گشت تا به هر ترتیبی که شده بود از دستم خلاص شه!

حالا تو می خوای با خوردن مُهر طلاق توی شناسنامه ام بر گردم توی اون خونه؟!

نیشخند تلخی روی لبش نشست و سرش رو با تاسف تکون داد.

- لابد هم متوقعی اکرم من رو بذاره روی سرش و حلوا، حلوا کنه؟ آره؟

پر افسوس و با چشم هایی نم دار به صورت متاسف نرگس چشم دوخت.

- نه نرگس جان! من دیگه توی اون خونه هیچ جایی ندارم. به قول مسعود، من همون وسیله ای هستم که فروختن و حالا از نظرشون دست دوم هم هستم !

بعد هم من دیگه جایی برای رفتن ندارم. اونجا هم نرم، باید برم آویزون زندگی کی بشم؟

نه، من الان نمی رم نرگس! من وقتی می رم که حداقل انقدر عرضه داشته باشم که بتونم خودم رو جمع و جور کنم تا سر بار کسی نشم.

دست هاش رو باز کرد و روی هوا گرفت و به خودش اشاره کرد.

- نرگس من الان هیچ مطلقم، هیچ.

برای این که بتونم ادعایی داشته باشم یا خودم رو از اینجا بکشم بیرون باید بتونم حداقل یه دونه یک کنار خودم اضافه کنم.

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه اش رو آتیش زد.

- نرگس ... من اینجا می مونم حتی به قیمت توهین شنیدن و تحقیر شدن... حتی به قیمت کتک خوردن...

انقدر می مونم تا بتونم روی پای خودم باشم و برم نه آویزون و وبال گردن یکی دیگه! می تونی بفهمی؟

راستش ... من از این که مسعود خان نمی تونه بچه دار شه، کلی هم خوشحالم. حداقل می دونم توی این وسط یه بچه مثل خودم بدبخت نمی شه...

نرگس چند ثانیه ای به صورت مصمم دوستش خیره شد. این دختر ظریف اما قوی روبروش رو با دقت نگاه می کرد. کاش می تونست کمکی به دوستش کنه و از این جهنم

نجاتش بده اما ... ناگهان به سمت دختر خیز برداشت و هر دو در آغوش هم فرو رفتند و برای تمام از دست داده هاشون به گریه افتادند.

زیاد طول نکشید تا کمی آروم گرفتند نرگس دیگه ننشست و – قبل از اومدن دوباره ی مسعود – بدون این که اجازه بده نازان بدرقه اش کنه و با قول دادن این که باز هم برگرده، خداحافظی کرد و رفت و نازان رو متفکر و نشسته روی مبل سالن تنها گذاشت. .

نازان زانوهاش رو مثل همیشه روی مبل توی بغلش جمع کرده و سر روی زانو گذاشته بود که صفورا خانوم مردد بهش نزدیک شد.

کنارش مکث کرد و مردد این پا و اون پا شد. بالاخره تاب نیاورد.

- نازان خانوم؟

سرش رو بلند کرد و به سمت زن رنگ پریده نگاه کرد. چرا این همه مضطرب به نظر می اومد؟ متعجب از جا بلند شد.

- جانم صفورا خانوم؟ چیزی شده؟

بغض کرد. درست مثل بچه ای کوچیک بغض کرد و اشک از گوشه ی چروک خورده ی چشم هاش نیش زد. از استرس دست هاش توی هم گره خورده بودند.

- می شه ... می شه به مسعود خان چیزی نگید؟ نگید من بهتون گفتم بچه دار نمی شن؟ به خدا حسین بی کار می شه ... به جون بچه ام جایی نداریم بریم و آواره می مونیم...

هق می زد و کلمه ها به سختی از دهنش بیرون می اومد و نازان متحیر به صورت بی رنگش چشم دوخته بود.

به چشم های ملتمس قهوه ای رنگی که اشک توشون سرریز می کرد و چه درد آور بود وقتی می دیدی یه مادر از روی احتیاج به گریه افتاده.

دستپاچه جلو رفت و صفورا خانوم رو با محبت به آغوش کشید.

- تو رو خدا گریه نکن صفورا خانوم...

به خدا من خیلی هم خوشحال شدم که اون موضوع رو گفتید...

معلومه که به مسعود خان نمی گم، اصلا قسم بخورم باور می کنید؟

به خاک مامانم هیچ حرفی نمی زنم...

تو رو خدا گریه نکنید... ای خدا...

چی کار کنم آروم شید؟ ... به خدا من هیچی نمی گم... این که گریه نداره برای چی ...

صدای وحشتناک مسعود از پشت سرشون بلند شد و مو به تنشون صاف کرد و هر دو رو ترسیده و وحشتزده از جا پروند.

مسعود خان دست به سینه توی ورودی راهروی اتاق خواب ایستاده و چشم هاش پر از سوظن باریک شده بود.

- چی رو قراره به مسعود خان نگید؟ ... زیر گوشم چی داره می گذره که نمی خواهید بدونم؟ هان؟

هر دو ترسیده و مردد به هم نیم نگاهی انداختند و آب دهانشون رو فرو دادند.

مونده بودند که مسعود تا چه حد از حرف هاشون رو شنیده و همین باعث می شد تا توی جواب دادن محتاط باشند.

نازان آب دهانش رو فرو داد و نیمچه لبخندی روی لب نشوند. از ترس لکنت گرفته بود.

- راستش ... راستش ...

مسعود عصبی و متحکم قدمی به جلو گذاشت.

- راستش چی؟ ها...ان؟ بنال ببینم چی شده؟ چی رو دارید قایم می کنید؟

رمان به محض اتمام از کانال حذف می شه پس بخونید لطفا بعدا گلایه نباشه که چرا حذف شد

عربده ی مرد باعث شد که هر دو قدمی به عقب بپرن.

نازان نفس عمیقی گرفت و بازوی صفورا خانوم رو که چنگ زده بود کمی فشرد و برای اولین بار خودش و به اختیار خودش در مقابل مسعود خان کمی جلو رفت.

گاهی باید برای دفاع از تنها چیزهایی که برات موندن، کمی خطر کنی و صفورا خانوم انقدر بهش محبت کرده بود که لایق این کمک باشه.

آب دهنش رو قورت داد و ترسون از زیر چشم به مسعود خان نگاهی انداخت.

- راستش ... یکی از پیرهن هاتون ... موقع اوتو شدن سوخت ...

هول کرده بود . البته که نه از سوختن پیراهن کذایی، که از دروغی که داشت می گفت و ترس از این که مبادا فاش بشه .

همین ترسش انگار ماجرا رو برای مسعود خان موجه و باورپذیرتر کرده بود که حالا کمی آروم تر نگاهش می کرد.

نازان که حالا جرات بیشتری پیدا کرده بود، یه قدم دیگه هم جلو رفت اما زیر نگاه خیره ی مرد به لکنت افتاده بود.

- به خدا ... به خدا من نمی خواستم بسوزونم ... صفورا خانوم رفت به غذا سر بزنه ... گفت دست نزنم شما عصبانی می شی ها اما ... می خواستم کمک کنم ... من ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مسعود با چند قدم بلند خودش رو به دختر رسوند و بازوی ظریفش رو چنگ زد و با لحنی پر از شهوت سر زیر گوشش فرو برد.

- پس ظاهرا تنبیه لازمی دختر یونس نه؟

چشم توی چشم نازان دوخته بود و بدون این که نگاه ازش بگیره و حتی به صفورا خانوم نگاهی بندازه، دستور صادر کرد.

- می تونید برید صفورا خانوم، هر وقت کار داشتیم صداتون می کنیم.

زن می خواست راهی برای نجات نازان پیدا کنه.

توی این مدت به خوبی خوی درنده ی مسعود رو شناخته بود و حالا برای دختر می ترسید.

دختری که با به خطر انداختن خودش می خواست از اونها محافظت کنه.

یه قدم جلو گذاشت و لبخند مصلحت آمیز و لرزونی روی لب نشوند.

- آخه داشتم شام بار می ذاشتم مسعود خان، می ترسم که دیر ...

سر مسعود عصبی چرخید و نگاه پر از آتشش توی مردمک های لرزون زن نشست.

- یه بار گفتم، بیرون صفورا خانوم... بیرون! شام بخوره توی سرم!

زن ناچار به تندی سری تکون داد و با عجله و با قدم هایی بلند به سمت در خروجی رفت و شتابزده اون رو باز کرد و از در بیرون زد.

مسعود که تا اون لحظه بی حرکت منتظر مونده بود تا صفورا خانوم بیرون بره و در رو پشت سرش ببنده، قدمی از نازان دور شد و سر تا پای دختر رو رصد کرد و با قدم هایی آهسته دورش چرخید و درست پشت سرش ایستاد.

دل نازان توی حلقش می زد. از استرس نفس توی سینه اش حبس شده بود و تکه، تکه و به سختی بیرون می اومد. نمی تونست نفس بکشه.

سر مسعود که از پشت شونه اش آهسته بهش نزدیک شد، انگار قلبش می خواست از سینه اش بیرون بزنه از بس محکم می کوبید.

مسعود پیراهنی که روی تاپ مشکی اش پوشیده بود رو کنار زد و بند نازک تاپ مشکی رو از روی سرشونه ی ظریف دختر عقب تر داد و نوک انگشت هاش نوازشگرانه روی پوست بلوری تنش کشیده شد و به سمت استخون سینه اش سُر خورد.

- که بهم دروغ می گی دختر یونس؟ هو... وم؟ ... واقعا فکر می کنی من هم نمی فهم؟ ...

از کی جرات پیدا کردی توی چشم هام صاف، صاف، نگاه کنی و دروغ بگی؟ ... واقعا فکر می کنی با اون مردمک های لرزون می تونی دروغ بگی و من نفهمم؟

خنده ی تمسخر آمیز مرد روح از تن نازان برد. خدایا نکنه همه چیز رو شنیده باشه. نه... اونجوری صفورا خانوم بدبخت می شد. بیرونشون می کردن...

همه ی قدرت و توانش رو توی خودش جمع کرد تا صداش لرز نگیره. خدایا ... شاید می تونست این مرد رو فریب بده.

الان دیگه فقط زندگی خودش نبود، پای داشته هاش وسط بود. براش چیز دیگه ای غیر از محبت اون زن و خانواده اش نمونده بود یعنی براش نذاشته بودند.

پس به خاطر اونها باید برای اولین بار توی عمرش دروغ می گفت و خوب هم دروغ می گفت تا مسعود شک نکنه! آب دهنش رو قورت داد.

- من دروغ نگفتم ... فقط ... فقط

سرش رو پایین انداخت تا مرد- که حالا چرخیده و درست روبروش ایستاده بود – چشم هاش رو - که دو، دو می زد - نبینه.

- راستش... راستش شما انقدر با ابهتی که آدم می ترسه ... خوب ...

خنده ی بلند مسعود حرفش رو برید و برای یه آن نفسش از وحشت رفت. باور نکرده بود، خدایا بارو نکرده بود.

دست مسعود که روی استخون ترقوه اش کشیده شد، لرز توی تن دختر نشست.

ترسیده سرش رو عقب داد. موهای بلندش روی شونه موج گرفت و تا کمر ریخت. دل مسعود مثل پلک های دختر لرزید. دست انداخت و موهاش رو چنگ زد و به با خشونت سمت خودش کشید. سرش رو توی موهای دختر فرو کرد و زیر گوشش نفس کشید.

- چرا ازت سیر نمی شم دختر یونس؟ چی داری که حتی بوی تنت هم دیونه ام می کنه؟

یک آن و چنان بی رحمانه نازان رو از خودش دور کرد که دختر تلویی خورد و نزدیک بود زمین بخوره. اما چنگ زد و بازوش رو چسبید و خریدارانه سر تا پاش رو رصد کرد.

- آخه هیچی هم نداری بگم دلم رو بردی! نه پستی ای، نه بلندی ای ! کلا صاف صافی!

اخلاقت هم که اصلا نگم بهتره! نه نازی، نه عشوه ای! تا هم می خوام دست بهت بزنم زرمی زنی ... اما ....

برق خطرناکی توی چشم هاش تیره اش درخشید . لبش رو لیسید و لبخند پلیدی زد.

- به اعترافی بهت بکنم دختر یونس؟ ....

سرش رو دوباره جلو برد و نفسش ردی از جهنم زیر گوش نازان انداخت.

- فکر کنم اصلا همین زر زدن هاته که دلم رو برده!

شاید هم همون غد بازی هایی که برام در می آوردی! یادته که؟

برای همین الان صدای التماس هات بهم جون می ده. باور کن خیلی خوشم می یاد بهم التماس می کنی که ولت کنم!

گاز ریزی از لاله ی گوش دختر – که با نفسی حبس شده در جا خشک شده بود – گرفت و نفس دختر رو بو کشید.

حالش بد بود و حالا بدتر هم شده بود. اصلا نمی دونست چرا نمی تونه خودش رو مقابل عطر تن این دختر بی تفاوت نشون بده.

لعنتی انگار مهره ی مار داشت که نگاهش رو دنبال خودش می کشید و عطرش ...

این بویی که به هیچ عطری شباهت نداشت... بوی خاصی که - عجیب بوی گس سبزه های بارون خورده رو داشت - آتیش هوس رو توی دلش شعله ور می کرد. این عطر دیونه اش می کرد. سرش میون موهای دختر رفت.

- یه چیز دیگه هم هست که عاشقشم نازی ... می دونی چیه؟ ...

سر از میون موهاش بیرون کشید و صورتش مقابل صورت بی رنگ دختر قرار گرفت و سر انگشت اشاره اش روی لب های برجسته ی دختر نشست و به نرمی نوازشش کرد.

- من ... عاشق این لب های قلوه ای هستم که همیشه مزه ی توت فرنگی وحشی می دن...

در یک آن سرش رو به صورت دختر نزدیک کرد و وحشیانه لب هاش رو به دندون کشید!

چنان گازی از لب های لطیف دختر گرفت که فریاد نازان بلند شد و از درد اشک توی چشم هاش جمع حلقه زد.

طعم تهوع آور خون توی دهنش پیچیده بود و پارگی روی لبش می سوخت.

اما مسعود بی توجه به طعم گس خون - که انگار مزه ی زنگ آهن می داد - حتی اجازه نمی داد ازش نفسی دور شه.

داشت مرگ رو جلوی چشم هاش می دید. دست و پای می زد و بی نفس به دنبال یه جرعه هوا تلاش می کرد تا خودش رو چنگال مسعود نجات بده و نمی شد.

بی هوایی و انزجار دست به دست هم داده بودند و اشک از گوشه ی چشم هاش نیش می زد و روی گونه های یخ زده اش سر می خورد.

مسعود بدون این که رهاش کنه، خون تازه ی روی لبش رو مزه، مزه، می کرد و توی دهانش می غرید و نفسش مثل آتیش روی صورت نازان پخش می شد.

- که می خوای باهام بازی کنی دختر یونس آره؟ باشه بازی می کنیم. اما قواعد این بازی رو من تعیین می کنم نه تو! از اول هم قرار بود من بازی کنم... فهمیدی؟

سر عقب برد و نفس عمیقی گرفت و بعد در حالی که هیکل ظریف نازان رو روی دست هاش مثل عروسکی از جا بلند می کرد، بدون توجه به جیغ خفه ی نازان – که حالا نفسی گرفته و از ترس افتادن به پیراهنش چنگ انداخته بود -

با لذت به لب های خونین و چشم های اشک آلود درشتش - که اتگار عسل مذاب ازشون شره می کرد - خیره شد.

- به نظرم دوست دارم به جای این تاپ سیاه، تنت پیراهن قرمز ببینم .... فکر می کنم که به رنگ قرمز روی لب هات هم خیلی می یاد! نظر خودت چیه دختر یونس؟

بدون این که منتظر دهان باز کردن نازان وحشتزده بمونه،با قدم هایی بلند به سمت اتاق خوابشون راه افتاد.

اتاقی که درست از شب عروسی به بعد برای نازان مثل قبری متروکه تاریک و وحشتناک به نظر می رسید.

بدون این که منتظر دهان باز کردن نازان وحشتزده بمونه،با قدم هایی بلند به سمت اتاق خوابشون راه افتاد. اتاقی که برای نازان درست مثل قبری متروکه تاریک و ترسناک بود.

به اتاق خواب که رسید، وارد شد در رو هول داد و وارد اتاق شد و بدون این که نازان رو زمین بذاره، با پاشنه ی پا

در رو بست و به سمت در انتهای اتاق راه افتاد.چشم هاش پر از تفریح و سرگرمی بود.

- می دونی فکر کنم قبل از هر چیز نیازه تمیزت کنم نازی خانوم، خودت اینجوری فکر نمی کنی؟

نازان خودش رو جمع کرد و تلاش کرد از بغل مسعود پایین بره و در همون حال شرمزده سر تکون داد.

- نه، نه ... من ... من صبح حموم بودم به خدا ...

دست به طره ای از موهاش برد و اون رو به مسعود نشون داد.

- ببینید ... ببینید ... هنوز خیسه به خدا... من ...

مسعود اجازه نداد نازان از بغلش پایین بره و در همون حال خونسرد به سمت در حمام رفت.

کنار در تنها چند ثانیه ای مکث کرد تا با آرنجش دستگیره رو پایین بده و بعد وارد حمام شد.

با چند قدم از رختکن گذشت و نازان رو درست کنار وان سفید زمین گذاشت و با اخطار آمیز انگشت به سمتش گرفت.

- از جات تکون نمی خوری دختر یونس فهمیدی؟

ناچار سری به معنی فهمیدن تکون داد و ایستاد تا مسعود به سمت وان چرخید و شیرهای آب رو باز کرد.

روی کف سرد حمام پاهای یخ زده اش رو کمی جا به جا کرد. سرما و ترس تنش رو به لرز واداشته بود و خیره به حرکات مسعود - که حالا وان رو پر از آب کرده بود - چشم دوخته بود.

مسعود با لبخندی کثیف چرخید و روبروی نازان ایستاد و سر تا پاش رو برانداز کرد.

- برو توی وان...

نفهمید... برای چند لحظه گیج به چشم های مرد چشم دوخت و بعد ... انگار سالها طول کشید تا بفهمه. به لکنت افتاد.

- چی ... چی کار کنم؟

چشم های مسعود از خشمی ناگهانی باریک شد.

- مگه کری دختر؟! می گم برو توی وان... یاالله... چرا معطلی؟

ناچار آب دهنش رو قورت داد و مردد و با زانوهایی لرزون به سمت وان رفت و به اجبار پا توی آب تقریبا سرد وان گذاشت.

مسعود با چشم هایی منتظر و با دقت به صورت ترسیده اش چشم دوخته بود. توی وان ایستاد و به مسعود - که حالا خیره به اون اما با صبر و حوصله دکمه های پیرهنش رو باز می کرد – چشم دوخت.

مرد پیرهنش رو روی زمین پرت کرد و لباس از تنش بیرون کشید و با یه قدم بلند خودش رو به وان رسوند.

ناگهان و بدون اخطار قبلی مچ دختر رو چنگ انداخت و اون رو پایین کشید.

نازان جیغی کشید و تنش به ضرب توی آب وان پرت شد و سرش به لبه ی وان برخورد کرد و چشم هاش از درد سیاهی رفت.

دست به سرش گرفت و اشک توی چشم هاش جمع شد. لب های خون آلودش رو گاز می گرفت تا صدای هق، هقش رو خفه کنه و نمی تونست.

اما مسعود بی توجه به صورت پر درد نازان خونسرد پا توی وان گذاشت و بالای سر نازان توی آب ایستاد و با چشم هایی باریک شده به صورت گریان نازان چشم دوخت و لب هاش رو به هم فشرد.

- پس به من دروغ می گی دختر یونس نه؟ ... جرات داری که به من دروغ بگی؟ آره؟ ... حالا حالی ات می کنم...

و در یک آن هجوم برد و سر دختر رو با دست های بزرگش زیر آب فرو برد.

فریاد نازان زیر قطره های آبی که به سمت دهنش هجوم برده بودند، خفه و بی صدا موج های کوچیکی روی آب ایجاد کرد.

دست هاش که به بازوی مرد چنگ انداختند، انقدر توان نداشتند تا بتونه خودش رو نجات بده و هر چقدر دست و پا می زد نمی تونست سرش رو از زیر آب بیرون بکشه.

انگار سالها دست و پا زد و سالها بی نفس مونده بود که دیگه جونی برای تکون خوردن نداشت.

مرگ رو جلوی چشم هاش می دید. شاید هم بهتر بود. خلاص می شد.

دیگه نا امید شده بود و چشم هاش از بی اکسیژنی سیاهی می رفت که دست مسعود شل شد و از موهاش چنگ گرفت و سرش رو از زیر آب بیرون کشید.

نفس بلندی با سرفه های پی در پی از سینه اش بیرون زد و اشک و سرفه اش با هم قاطی شد.

تند تند نفس می کشید تا ریه های کلاپس شده اش - که از بی هوایی به فریاد اومده بودند - شاید ذره ای اکسیژن به خودش جذب کنه.

مسعود بی توجه به سرفه هاش جلوی روش توی آب روی زانو نشست.

- خوب حالا می خوام بدونم اون عجوزه داشت بهت چی می گفت؟

چشم های اشک آلودش صورت بی رحم مسعود رو رصد کرد. این همه سحختی نکشیده بود تا اون زن بدبخت رو قربانی کنه.

نگاه اشک آلود صفورا خانوم اجازه نمی داد که فقط به خودش فکر کنه.

صداش می لرزید و سرفه ها نفسش رو تکه، تکه می کردند . اما توی تصمیمش مصمم بود.

- من ... من راست ... گفتم ... به مرگ خودم ... پیرهنتون ... سو... سوخت...

اصلا مگه مردن و زنده بودنش چه ارزشی داشت که برای یه هدف خوب ازش مایه نذاره؟ اون که پی همه چیز رو به تنش مالیده بود!

مسعود چند ثانیه ای به مردمک های لرزان و اشک آلود دختر مچاله شده گوشه ی وان چشم دوخت و بعد کم، کم لبخند رضایت آمیزی روی لب هاش نشست.

دست جلو برد و لبه ی تاپ سیاه رو چنگ انداخت و بی توجه به جیغ نازان شوکه شده از سرش بیرون کشید و

گوشه ای مچاله پرت کرد و خودش رو توی آب به سمت دختر هول داد.

- خوبه... الان باور می کنم که راست گفتی!

و بی مکث شونه های دختر رو وحشیانه به سمت خودش کشید و لب های چاک خورده اش رو به کام کشید.

چهار-پنج روزی بود که هیچ کسی توی خونه نبود. امروز هم که کل روز رو توی خونه تنها مونده بود.

صفورا خانوم و معصومه و حسین از مسعود مرخصی گرفته بودند و برای شرکت کردن توی عروسی پسر خواهر صفورا خانم به طسمالو – یکی از روستاهای اطراف- رفته بودند.

مسعود هم این روزها صبح از خونه بیرون می زد و شب دیروقت می اوند و بدون این که توجهی به نازان داشته باشه، می خوابید.

توی این چند روز از بی کاری دو - سه باری جارو و گردگیری کرده و بارها و بارها کابینت ها رو به هم ریخته

و دوباره مرتب کرده بود و باز هم کاری برای انجام دادن نداشت.

ای کاش حداقل کتابی برای خوندن داشت. دلش برای خوندن یک خط کتاب تنگ شده بود.

اما حتی یه ورق کتاب نداشت که دست بگیره چه برسه به ... پوفی کشید واز جا بلند شد و روبروی پنجره ی حیاط ایستاد و چشم به آسمون دوخت تا شاید حوصله اش جا بیاد.

امروز حتی ناهار هم درست نخورده بود. صبح وقتی مسعود از خونه بیرون می رفت، گفته بود که احتمالا شب هم نمی یاد خونه و همین باعث شده بود که در عین آسودگی خیال از نبودن مسعود ترسی هم توی دلش بریزه. حالا باید تنها توی این خونه چی کار می کرد؟

توی این افکار بود که باز شدن در پارکینگ باعث شد از ترس یک متر ازجا بپره وچشم هاش گشاد شه. مسعود که نمی اومد خونه، نکنه دزد اومده بود.

وحشت زده دنبال راه چاره ای بود که با دیدن قامت بلند مسعود که از در پارکینگ وارد خونه می شد – نفس حبس شده از ترسش رو با اسودگی بیرون داد.

شاید اولین بار بود - که بعد از این همه مدت که از ازدواجشون می گذشت - کمی از دیدن مسعود خوشحال هم شده بود!

هنوز نفس آسوده اش از سینه درست بیرون نیومده بود که صدای فریاد بلند مسعود دیوارها رو لرزوند.

- نازی ... نازی کجایی؟

به سمت در دوید و در ورودی رو باز کرد و منتظر و با انگشت هایی در هم فشرده جلوی در منتظر شد تا مسعود جلوتر اومد.

یعنی چی شده بود که مسعود این وقت روز اینجا بود؟

آب دهنش رو فرو داد.

- سلام.

مسعود سری تکون داد.

- سلام... برو آماده شود می ریم قره آقاج... زود بحنب دختر.

یعنی قره آقاج چه خبر بود؟! صدای فریاد بلند مسعود اجازه نداد بیش از این فکر کنه و ناچار به سمت اتاق دوید.

داخل اتاق که شد، مسعود جلوی آیینه ایستاده بود و داشت پیراهنش رو عوض می کرد. به سمت کمد رفت و مانتوی کرم رنگ تازه ای رو که مسعود براش خریده بود، بیرون کشید تا تن بزنه که مسعود به سمتش چرخید.

- مهمونی که نمی خوای بری دختر! یکی از همون مانتوهای درب و داغون خودت رو تنت کن. می خواهیم بریم باغ!

ناچار مانتو رو سرچاش بر گردوند و مانتوی سیاه ساده ی قدیمی اش رو بیرون کشید.

با عجله ای که مسعود به خرج می داد، بیشتر از یه ربع ساعت طول نکشید که پوشیده توی مانتو و شلوار ساده از در اتاق بیرون زد و همراه با مسعود از خونه خارج شدند و به سمت ماشین رفتند.

به ماشین که رسیدند، مسعود ریموت ماشین رو فشرد و در رو باز کرد و به نازان اشاره کرد تا بنشینه و خودش هم نشست.

به محض این که نازان نشست و در رو بست پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین به راه افتاد.

در عرض چند دقیقه سر کوچه جلوی سوپر مارکت دوباره پارک کرد و به نازان اشاره کردکه بشینه تا برگرده و خودش توی مغازه از دید نازان محو شد.

وقتی بالاخره بعد از نیم ساعت دوباره پیداش شد که توی دست های پسر کم سن و سال شاگرد سوپری - که با عجله دنبالش می اومد - چندین کیسه ی بزرگ خرید دیده می شد.

در ماشین رو باز کرد و به پسر اشاره کرد تا کیسه ها رو روی صندلی عقب بذاره و بعد از جا به جایی کیسه ها، در رو بست و یه اسکناس پنج هزار تومنی به سمت پسر گرفت و دوباره توی ماشین نشست و به راه افتاد.

وقتی که توی خیابون اصلی پیچید، با انگشت اشاره به کیسه های روی صندلی عقب اشاره کرد.

- شب مهمون دارم... یه چیزهایی خریدم که یه شامی چیزی دست و پا کنی... همیشه حسین رو می بردم اما حسین نیست. یه ذره هم باید ویلا رو سر و سامون بدی!

متحیر و با دهن باز به مرد که چشم به جاده دوخته بود – خیره موند. یعنی فقط برای انجام دادن کارهای خونه ی مسعود بهش لطف شده بود تا از خونه بیرون بره؟!

دیگه براش جاده ی برف زده ی سفید پوش و زیبایی درخت های خم شده زیر بار برف هیچ لطفی نداشت.

حتی مهم نبود که ماه هاست از خونه بیرون نیومده و دلش برای دیدن آدم ها و مغازه های بیرون از خونه لک زده بود.

ساکت کنج صندلی جمع شد و بغضی مثل سنگ راه گلوش رو گرفت. چقدر عجیب بود که بعد از این همه مدت زندگی کردن توی یه خونه، برای این مرد حتی زنده بودن و مردنش هم مهم نبود.

حالا هم که بعد از مدت ها از خونه بیرونش آورده بودند، فقط برای کلفتی کردن بود!

انقدر توی فکر بود که نفهمید چه زمانی ماشین جلوی در فلزی سیاه رنگ باغ مسعود متوقف شد.

تا حالا به اینجا نیومده بود اما در باغ که باز شد، با دیدن باغ برف گرفته - که سر و تهش مشخص نبود - به شوق اومد و نگاهش با لذت روی درخت های برف گرفته کشیده شد.

ماشین از راه باریک خاکی باغ و درخت های تنومند – که مشخص بود قدمت زیادی دارند- عبور کرد و جلوی ساختمون ویلایی کوچکی - که سقف شیرونی آجری رنگش رو برف پوشونده بود - متوقف شد.

انقدر حواسش به اطراف بود که متوجه توقف و خاموش شدن ماشین نشد. وقتی به خودش اومد که صدای کوبیده شده در ماشین – که مسعود ازش پیاده شده بود – بلند شد. در عقب باز شد و مسعود خم شد و سرش رو توی ماشین فرو برد تا پلاستیک ها رو برداره . در همون حال نیم نگاهی به نازان - که حالا سرش به عقب چرخیده بود – انداخت.

- نشستی دعوتنامه برات بفرستم دختر؟ پیاده شو کلی کار هست.

به خودش اومد و با عجله در رو باز کرد و پیاده شد. در رو بست و به سمت صندلی عقب رفت و چند کیسه رو برای کمک به مسعود برداشت.

در ماشین رو که بستند و از پله های ساختمون بالا رفتند، متعجب نگاهش توی تراس کوچک شلوغ و به هم ریخته - که با صندلی های فلزی سفید کاملا تنگ به چشم می اومد- چرخید.

مسعود جلوتر از نازان به سمت در چوبی قهوه ای رفت. قفل حفاظ فلزی مشکی رو باز کرد و کیسه ها رو جلوی در پرت کرد و به سمت نازان چرخید.

- بالکن رو مرتب کن خونه هم تمیز شه. مرغ خریدم یه خرد کن جوجه بزنم برای مهمون ها اما برنج رو خودت بذار... می رم باغر رو آبیاری کنم، نوبت آب باغه.

چند ثانیه ای مات موند و در جا خشک شده، به مسعودی که به سمت باغ می رفت، چشم دوخت.

مسعود که از جلوی نگاهش ناپدید شد، چند دقیقه ای به خونه ی خاک گرفته و به هم ریخته - که هر گوشه اش پر از ظرف های مختلف بود- نگاه کرد.انگار یه پادگان آدم اینجا رو به هم ریخته بودند.

آهی کشید. هر چقدر بیشتر معطل می کرد همونقدر هم بیشتر کارش طول می کشید. از همون جا شالش رو از پشت دور گردنش محکم کرد و شروع به جمع آوری تراس کرد.

ظرف ها رو جمع کرد و صندلی ها رو مرتب کرد و به سمت داخل رفت. وارد سالن کوچیک شد و با عجله ظرف و ظروف و لباس هایی که هر گوشه و کناری افتاده بود رو جمع کرد و به آشپزخونه ی اپن کوچیک ته سالن برد.

جالب بود که بار مشروب مسعود همه جا گوشه ی اپن آشپزخونه خودنمایی می کرد!

با چندش گیلاس های مشروب و ظرف های مزه و کباب رو- که کپک زده بودند - جمع کرد و توی سینک کپه کرد.

تازه می تونست فرش های لاکی خوشرنگ و مبل های راحتی خاکی رنگ رو - که از زیر اون همه ریخت و پاش بیرون آمده بودند – رو ببینه!

به سمت پنجره ی سرتاسری سالن رفت و پرده های قهوه ای رو کشید و پنجره رو کاملا باز کرد تا بوی کپک بیرون بره و بعد با عجله به سمت تنها اتاق انتهای سالن رفت تا شاید جارو برقی رو پیدا کنه.

در اتاق رو که باز کرد بوی فاسد شدن غذا باعث شد حالت تهوع بگیره. خدایا حداقل می تونستند این ظرف ها رو جمع کنند.

با صورتی در هم رفته و بینی چین خورده وارد اتاق شد و نگاهش قبل از هر چیز به سرعت به سمت پنجره ی قدی اتاق رفت.

با چند قدم بلند خودش رو به پنجره رسوند و پرده های قرمز رو عقب زد. عجیب بود که مسعود اینقدر علاقه ی خاصی به رنگ قرمز داشت.

پنجره رو باز که کرد و هوای سرد و تازه وارد اتاق شد، تازه نگاهش کنار تخت به بشقاب میوه ای - که روی عسلی قهوه ای کپک زده بود – افتاد.

منزجر جلوی بینی اش رو با پر شالش گرفت و بشقاب میوه ها رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت.

کیسه های خرید مسعود رو خالی کرد و از کیسه ها برای جمع اوری زباله ها استفاده کرد و با سرعت ظرف ها و در انتها آشپزخونه و یخچال رو شست و خریدهای مسعود رو جا به جا کرد.

بهتر بودصبر می کرد تا کمی هوای خونه عوض شه بعد برای برداشتن جارو برقی می رفت.

کارش که تموم شد، چند تا دستمال گردگیری رو از توی بسته ی تنظیف های خریده شده برداشت و با شیشه پاکن به سمت سالن رفت.

روی میزها رو تمیز کرد و روی آیینه ی کنسول کنار سالن رو پاک کرد. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد جز جارو کشی کاری باقی نمونده، به طرف اتاق رفت.

در اتاق باز بود و خدا رو شکر دیگه بوی بدی توی اتاق به مشام نمی رسید.

به سرعت روی پاتختی ها و میز توالت چوب گردوی بزرگ رو پاک کرد و لحاف روتختی ساتن قرمز رو روی زمین انداخت تا روی اون رو مرتب کنه که وقتی بالش رو برداشت، با دیدن لباس های زیر یه زن - که زیر بالش ها جامونده بود – جا خورد.

چند ثانیه ای مات مونده بود و از جا تکون نمی خورد. انگار اون ست سرخابی جیغ خاری بود که توی چشم هاش فرو می رفت و حالش رو بد می کرد.

کمی که گذشت نفسی گرفت و به خودش دل داد تا جلو بره و خم شه و لباس ها رو با - صورتی که از چندش در هم شده بود – برداره. حتما این لباس ها مال خانوم مهمون هایی بوده که اینجا مونده بودند و خوب، خیلی خوب شده بود که خودش اتاق رو تمیز کرده بود تا مسعود اونها رو نبینه.

با این افکار روی تخت رو مرتب کرد و دنبال جارو توی کمد دیواری رو گشت. اما ظاهرا جارویی در کار نبود. ناچار به آشپزخونه برگشت و جاروی دستی رو برداشت و کل خونه رو از ابتدا جارو کرد و در نهایت بعد از شستن آشپزخونه و بالکن خسته و کوفته روی صندلی آشپزخونه ولو شد.

عجیب بود که توی تمام این مدت مسعود کلا غیب شده بود و اثری ازش نبود. دلش چای می خواست. انقدر خسته بود که فقط دلش می خواست یه گوشه بیفته و بخوابه. اما کلی کار مونده بود!

کمی که خستگی گرفت، ناچار از جا بلند شد و کتری رو روی گاز گذاشت تا چای بذاره. در این بین چند گوجه ای رو خرد کرد و همراه با کمی قارچ و پیاز سر گاز گذاشت تا املت درست کنه.

توی این وقت کم هیچ غذای دیگه ای نمی تونست برای ناهار درست کنه و الان ساعت ها از وقت ناهار خوردن گذشته بود و چیزی دهنش نذاشته بود.

مرغ ها رو از یخچال بیرون گذاشت تا خرد کنه. در حالی که تند، تند کار می کرد و اصلا حواسش به اطراف نبود، پیازها و فلفل ها رو رنده کرد و مواد جوجه رو آماده کرد.

زیر گاز رو خاموش کرد تا گوجه نسوزه و کارش که تموم شد تخم مرغ بشکنه توی املتش. ایمدوار بود تا اون موقع مسعود هم برگشته باشه.

مرغ ها رو جوجه کرد و شست و توی کاسه ی بزرگی توی مواد ریخت و درش رو سلفون کشید تا برای شب مزه دار شه و بعد از این که توی یخچال گذاشت، چای دم کرد و زیر تابه رو رشون کرد. سهم مسعود رو توی کاسه ای ریخت و دو تا تخم مرغ شکست و با تکه ای از نون سنگک روی میز گذاشت و بعد از این که یه لیوان بزرگ چای ریخت تا بعد از غذا ناچار باز بلند نشه، با خستگی تمام خودش هم پشت میز نشست و مشغول خوردن شد.

وقتی غذاش تموم شد، از جا بلند شد و ظرف هاش رو شست. ظرف برنج رو بیرون کشید تا برنج خیس کنه. اما حتی به درستی نمی دونست چند نفر مهمون دارن!

چند ثانیه ای متفکر موند. با اون مقدار جوجه بعید نبود که حداقل پونزده تا بیست نفری مهمون داشته باشند.

تخمینی بیست لیوان برنج توی سینی روی – که از زیر سینک برداشته بود – ریخت و پاک کرد.

بهتر بود برنج رو خیس نمی کرد تا بدونه چند تا مهمون دارن. بعد می تونست خیسش کنه.

وقتی برنج رو پاک کرد، پشت میز نشست و از خستگی سرش رو روی دست هاش که روی میز در هم جمع کرده بود – گذاشت. بهتر بود کمی استراحت می کرد.

پلک هاش از خستگی روی هم می لغزیدند و چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا به خوابی عمیق فرو رفت.

تنها دقایقی طول کشید تا بعد از به خواب رفتن نازان مسعود در رو باز کرد و وارد خونه شد.

با دیدن خونه – که از تمیزی برق می زد – چشم هاش گشاد شد.

دخترک عجیب زبر و زرنگ بود ها ! اصلا باورش نمی اومد تا حالا همون اتاق انتهایی رو تمیز کرده باشه! چه برسه به این که همه جا در ظاهر مرتب باشه!

چشم چرخوند و نازان رو ندید. چشم هاش برای چند ثانیه باریک و دلش آشوب شد. این دختر کجا بود که نمی دیدش!

با عجله به سمت اتاق خواب رفت و در رو باز کرد. اونجا هم مرتب و تمیز بود اما باز خبری از نازان نبود.

عصبی شد. چه غلطی کرده بود که تنهاش گذاشته بود! یعنی این دختر کجا رفته بود؟

نکنه، نکنه رفته توی باغ؟ اون هم با وجود سرایدار و باغبون و کارگرهای توی باغ؟

اعصابش به هم ریخت. خدا می دونست که اگه پا توی باغ گذاشته بود می زد و قلم پاهاش رو خرد می کرد! مگه نگفته بود خونه رو تمیز کنه؟

از شدت عصبانیت بخار از گوش ها و بینی اش بیرون می زد.

با قدم هایی بلند به سمت آشپزخونه رفت تا لیوانی آب بخوره و بعد بره توی باغ و حساب اون دختره ی چموش رو کف دستش بذاره.

اما به محض این که قدم توی آشپزخونه گذاشت، با دیدن دختر - که نشسته پشت میز خوابش برده بود- از حرکت موند.

اتگار یه جور راحتی و آرامش توی رگ و پی اش جاری شد و تمام وجودش رو گرفت که نفس عمیقی بیرون داد.

برای اولین بار بی صدا به سمت یخچال رفت. شاید بعد از این همه کار کردن، به دختر کمی حق می داد که دقایقی استراحت کنه!

در یخچال رو باز کرد و سر توی یخچال فرو برد تا همه چیز رو چک کنه.

خوب بود که میوه ها و مواد غذایی شسته و مرتب توی یخچال چیده شده بودند و جالب بود که حتی جوجه های خرد شده هم مزه دار شده بودند.

اما ... با دیدن کاسه ی کوچیک مایع املت کنار سبد میوه ها برای اولین بار توی عمرش چند ثانیه ای خجالت زده شد.

اون وقتی که خودش داشت چلوکباب می خورد و اصلا به یاد نازان هم نبود که ناهار داره یا نه، دختر سهم غذاش رو کنار گذاشته بود و اصلا معلوم نبود خودش چیزی خورده یا نه!

لیوان آبی برداشت و متفکر در یخچال رو بست و در حالی که تکیه به یخچال داده و آب می نوشید به دختر خیره موند. شاید بهتر بود کمی رفتارش رو با این دختر عوض می کرد.

هنوز به نتیجه ای نرسیده بود که صدای زنگ موبایلش باعث شد از فکر بیرون بیاد و گوشی رو از جیب بیرون بکشه.

با دیدن اسم شاهین روی صفحه ی موبایل، تمام افکارش پر کشید و نیشش باز شد. تماس رو وصل کرد و گوشی رو به گوشش چسبوند.

- به، به پارسال دوست امسال آشنا آق شاهین! چجوری مرد؟ خوبی؟ یاد ما کردی؟

صدای نخراشیده ی مرد پشت خط توی گوشی پیچید.

- اسلام و علیکم و رحمه الله اخوی مسعود! خوبی آقا؟ تو چه خبر؟ ما که همیشه یاد شما هستیم معرفت شما کمرنگ شده داداش!

صدای مرد انقدر بلند بود که ناچار کمی گوشی رو از خودش دور گرفت اما خندید.

- قربونش برم صدا نیست که آمپلی فایر! ما هم بد نیستیم داداش.

چوب کاری می فرمایید آقا! ما که همیشه یاد شما هستیم برادر! حالا کجایی؟ چه می کنی؟

شاهین تک سرفه ای کرد تا گلوش رو صاف کنه.

- راستش تازه رسیدم ارومیه... بچه ها گفتن امشب دور هم هستید، گفتم ببینم ما هم دعوتیم یا نه؟!

مسعود دستی به سبیل های از بناگوش در رفته اش کشید و ابرو در هم کشید.

- اختیار دارید آقا... شما نیاز به دعوت نداری اخوی، شما صاحبخونه ای!

گفت اما دلش به اومدن شاهین رضا نبود. خوب می دونست این مرد تا چه حد هیز و وقیحه و براش زن دوستش و یا

معشوقه های خیابونی هیچ فرقی با هم ندارند و همه رو به یه چشم می بینه.

هر چند اگر شاهین امشب نمی اومد هم،اجازه نمی داد که نازان از اتاق بیرون بیاد،

اما اومدن شاهین ماجرا رو کمی پیچیده تر از این چیزی که بود،می کرد.

وقتی با خداحافظی سریعی گوشی رو قطع کرد چند ثانیه ای مکث کرد و بعد به سمت نازان - که هنوز هم خواب بود- قدم برداشت.

بالای سر دخترک ایستاد و به صورت معصومش چشم دوخت. دلش چند ثانیه ای برای دختر فشرده شد. گاهی با یادآوری تمام بلاهایی که سرش آورده بود، شرمنده می شد.

مژه های بلند و برگشته ی دختر که توی خواب لرزیدند، به خودش اومد و قدمی به عقب برداشت و توی جلد سخت

و مغرور همیشگی اش فرو رفت. دست روی میز کوبید و صداش رو بالا برد.

- نازی؟ ... نازی بلند شو ببینم دختر... بلند شو کلی کار داریم... نازی...

نازان بین خواب و بیداری بود و صدای مسعود رو می شنید و نمی شنید.

اما برخورد محکم دست مسعود روی میز باعث شد به خودش بیاد و هراسون از جا بپره.

چند ثانیه ای طول کشید تا مسعود رو ببینه و با دیدن مرد که با ابروهایی در هم گره خورده، بالای سرش ایستاده بود، آب دهنش رو قورت داد .

ترسیده یک قدم به عقب برداشت. نمی فهمید باز چی شده که مسعود مثل جلاد بالای سرش ایستاده بود؟

چشم هاش توی اطراف چرخید و چیزی ندید که مسعود رو ناراحت کرده باشه.

گیج و منگ به اطرافش نگاه می کرد. که نگاهش که از پنجره به بیرون افتاد، با دیدن آسمون که رو به تاریکی می رفت – چشم هاش از تعجب گشاد شد. چقدر خوابیده بود!

وقتی نگاهش دوباره چرخید و روی مسعود نشست. کمی ضربان قلبش آروم گرفته بود اما هنوز هم دلیل ابروهای در هم گره شده ی مسعود رو نمی فهمید.

مسعود بی توجه به نگاه نازان به سمت میز رفت و نشست.

- یه لیوان چایی برام بریز، بعد هم سی تا لیوان برنج بذار برای شب. ظرف و ظروف هم حاضر کن بذار روی کابینت. چند تا ظرف سالاد هم آماده کن.

نازان سری به تایید تکون داد و بی حرف و با عجله به سمت گاز رفت .

جلوی سینک مکثی کرد تا لیوانی از روی سبد برداره و دوباره به سمت گاز بره.

جلوی گاز که رسید، لیوان رو روی کابینت گذاشت و دستش به سمت قوری رفت که صدای مسعود از پشت سرش بلند شد و دستش رو میون راه روی هوا خشک کرد.

جلوی گاز که رسید، لیوان رو روی کابینت گذاشت و دستش به سمت قوری رفت که صدای مسعود از پشت سرش بلند شد و دستش رو میون راه روی هوا خشک کرد.

- کارهات رو زود تموم کن، مهمون ها هم که اومدن می ری توی اتاق خواب... پرده ها رو می کشی و در و پنجره رو هم از توی اتاق قفل می کنی. حواست باشه که بیرون نمی یای... شیر فهم شد؟

متعجب به سمت مسعود چرخید. یعنی توی مهمونی حضور نداشت؟

یعنی فقط اومده بود تا نقش کلفت خونه رو برای مسعود بازی کنه.

اشک توی چشمش جمع شد اما به سرعت به سمت گاز چرخید تا مسعود چشم های خیسش رو نبینه.

اجازه نمی داد تا تحقیر شدنش بیشتر از این موجب لذت بردن مسعود شه. سرش رو کمی بالا گرفت و بغضش رو به بدبختی قورت داد.

لیوان رو پر از چای کرد و جلوی روی مسعود روی میز گذاشت و بعد به سمت سینک برگشت و با عجله چند لیوانی به برنج ها اضافه کرد و شست.

بعد هم با سرعت و بدون این که نگاهی به مسعود بندازه، بار گذاشت.

در همون حین که برنج دم می کشید، سالادها رو درست کرد و با همون عجله و حرص توی یخچال گذاشت.

تازه زیر برنج رو کم کرده بود که صدای زنگ در باغ بلند شد.

سرش رو بلند کرد و نگاهش بی اختیار توی نگاه عصبی مسعود گره خورد.

چند ثانیه ای طول کشید تا نگاهش رو از مسعود کند و پای کوبان به سمت اتاق انتهایی خونه راه افتاد.

مسعود قامت ظریف و بلند نازان رو تا پشت در اتاق با چشم تعقیب کرد و وقتی مطمئن شد که دختر وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست و کلید رو توی قفل چرخوند، برگشت و به سمت در خروجی خونه رفت.

نازان که در اتاق رو پشت سرش بست با عجله در رو قفل کرد و پرده های حریر رو کشید و برق اتاق رو خاموش کرد و خودش رو پشت پنجره رسوند.

خیلی دلش می خواست بدونه قراره کی توی این ویلا بیاد که مسعود نمی خواد اون دیده بشه.

خوب بود که پنجره های قدی حیاط منظره ی کاملی از راه ورودی رو به نمایش می گذاشت و می تونست مهمون ها رو ببینه.

خودش رو کنار پنجره رسوند و با کمال تعجب به سر و وضع مرد و زن هایی که در حال نزدیک شدن به ساختمون بودند – چشم دوخت.

زن هایی که با خنده هایی عشوه گرانه دست دور بازوی مردهایی با هر تیپ و قیافه انداخته بودند و روسری اکثرشون روی شونه ها بی قید رها شده بود و باد موهای شینیون شده و براقشون رو با شیطنت به سر وصورتشون می کوبید.

عجیب بود که مردها بدون توجه به وضعیت اسف بار لباس های بار و جلف و یا خنده های دلبر زن های همراهشون به دست دادن مسعود – که از همین جا هم می تونست برق هیز چشم هاش رو حس کنه - با اونها نگاه می کردند و لبخند می زدند. صد رحمت به سیب زمینی پشندی!

اما همه ی اینها یک طرف دیدن زن قرمزپوشی - که عشوه گرانه و با لوندی تموم جلوی اون همه آدم دست دور گردن مسعود انداخت و خودش رو به تن مرد نزدیک کرد و گونه اش رو بوسید، یک طرف! چشم هاش از شدت حیرت گشاد و آب دهانش خشک شده بود!

خدایا این جا چه خبر بود؟! روی زمین کنار پرده چمباتمه زد و به دست های حریص مسعود- که حالا دور کمر ظریف زن می پیچید – چشم دوخت.

اون میون عزت و احترامی که مسعود به مرد قد بلند و هیکلی خوش پوشی می گذاشت، توجهش رو بیشتر از همه به خودش جلب کرد.

شاهین خان، شاهین خانی که با احترام تمام به ناف مرد می بستند، براش خیلی عجیب بود.

درسته که مرد کت و شلوار پوش، درشت هیکل و با ابهت به نظر می رسید اما دیگه نه اونقدری که این همه دولا و راست شدن بخواد!

مهمون ها که توی خونه رفتند، همون جا پاهاش رو توی بغلش جمع کرد و سرش رو از خستگی به دیوار تکیه داد. از صبح خیلی خسته شده بود و تمام تنش درد می کرد.

صدای موسیقی بلندی که در و دیوار و شیشه های خونه رو می لرزوند برای چند لحظه خواب رو از سرش پروند. اما چند دقیقه بعد اون هم براش عادی شد.

خودش هم اصلا نفهمید میون اون همه سر و صدای خنده و رگبار کلمات جلف و فریاد گوشخراش مرد و زن ها که از سر مستی رفته، رفته بلند و بلندتر و جلف تر می خندیدند و صداشون میون صدای موسیقی گوشخراش گم می شد، چطور پلک هاش روی هم لغزید.

در حالی که سرش رو با خستگی تمام به دیوار گچی پشت سرش تکیه داده بود – به خوابی عمیق و بدون رویا فرو رفت. انقدر عمیق که انگار مرده بود!

وقتی چشم باز کرد، همه جا ساکت، ساکت بود و هیچ صدایی از هیچ کجا شنیده نمی شد. از این همه بی صدایی استرس به جونش افتاد. یعنی کسی توی خونه نبود؟

شتابزده از جا پرید و از کنار پرده ی اطراف باغ رو – که در سکوتی وهم انگیز فرو رفته بود- چشم چرخوند.

خدایا چرا اثری از هیچ کسی توی باغ نبود؟ ترسیده و پاورچین به سمت در اتاق رفت و گوشش رو روی تن چوبی در گذاشت. نه ... هیچ صدایی شنیده نمی شد؟!

چند قدمی به عقب برداشت. از در فاصله گرفت و دست هاش رو مستاصل توی هم پیچید.

مسعود تاکید کرده بود از اتاق بیرون نره، اما حالا ... این همه سکوت اون هم توی خونه ای که تا قبل از بیدار شدنش داشت از سر و صدا منفجر می شد – خیلی عجیب بود!

هنوز افکارش سر و سامون نگرفته بود که در اتاق به شدت کوبیده شد و صدای نعره ی مسعود از پشت در بلند شد.

- دختر... در رو باز کن ببینمت ... با توام نازان ... باز کن این در رو تا نشکستمش! ...

با عجله به سمت در اتاق رفت و کلید رو توی قفل چرخوند و در رو روی مسعود - که از شدت مستی تلو، تلو می خورد – باز کرد. به محض این که آخرین دور کلید رو توی قفل چرخوند، مسعود دستگیره ی در رو با خشونت پایین کشید و در رو چنان محکم به داخل هول داد که دستگیره به پهلوی دختر خورد و آخش رو در آورد.

مسعود بی توجه به درد پهلوی نزاان که باعث شده بود دست روی پهلوش بگیره و خم شه – با سر به بیرون اتاق اشاره کرد.

- جمع کن خودت رو ادا نیا! بجبن بیا یه قهوه برام درست کن ... سرم درد می کنه!

به سمت سالن برگشت. نازان ناچار درد پهلو رو فراموش کرد و با عجله به دنبال مسعود از اتاق خارج شد و به سمت

آشپزخونه رفت و در همون حال با نگاهی به خونه آه از نهادش بیرون اومد.

انگار توی خونه مین کار گذاشته بودند که منفجر شده بود! به آشپزخونه که رسید، صدای پر عشوه ی زنی از پشت سرش بلند شد.

- برای من هم یه فنجون قهوه بذار دختر... شکر نریز لطفا!

پاهاش از شدت حیرت به زمین چسبید و سرش به عقب روی زن عشوه گری که موهای بلوندش رو با ظرافت پشت گوش می داد - چرخید.

صدای نعره ی مسعود بی حوصله و با کلماتی کشیده دوباره از پشت سر بلند شد.

- چرا خشکت زده دختر؟ بجنب خبر مرگت منتظرم گذاشتی!

به خودش اومد و شتابزده نگاه از زن گرفت و خودش رو توی آشپزخونه پرت کرد. در تمام مدتی که کتری رو پر می

کرد و روی گاز می گذاشت و فنجون ها رو می چید و قهوه رو دم می کرد،

فکرش پیش زنی بود که حالا به یاد می آورد که از پشت شیشه هم دیده بود که به محض رسیدن به مسعود، میون اون همه آدم دست دور گردنش حلقه کرده بود.

زنی که عجیب عشوه گر به چشم می اومد و انقدر ماهرانه و طبیعی دلبری می کرد که حتی چشم های نازان رو هم خیره کرده بود!

خدایا این زن چرا اینجا مونده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که باعث شده بود یه زن غریبه این وقت شب، اون هم تنها، توی خونه ای غریبه بمونه؟!

بالاخره فنجون ها رو از قهوه پر کرد و همراه با شکلات های مورد علاقه ی مسعود توی سینی گذاشت و سینی به دست به سمت سالن راه افتاد.

اما درست وقتی قدم توی سالن گذاشت که زن سر روی شونه ی مسعود گذاشته بود و لب های برجسته و خوشرنگش زیر فک مرد رو نوازشگرانه لمس می کرد.

چنان از دیدن این وضعیت شوکه بود که پاهاش به زمین چسبیده بود و توان هیچ حرکتی رو نداشت!

قهقهه های مستانه ی مسعود و زن روی سکوت شب خط می انداخت و حالش رو خراب تر می کرد. مسعود دست زن رو چنگ کرفت و به سمت خودش کشید.

- بیا بشین روی پام ببینم خانوم خوشگله.

زن خودش رو روی مبل به سمت مسعود سُر داد و جوری به سمت مرد خم شد تا پستی و بلندی های خیره کننده ی تنش — از میون یقه ی باز لباس قرمز - کاملا توی دید مسعود باشه.

با لوندی دست روی سینه ی مرد گذاشت و با گوشه ی چشم به نازان- که با چشم های گشاد از وقاحت زن – سینی به دست کنار سالن ایستاده بود- اشاره کرد و خندید.

- این جوجه رنگی هم توی بازی هست؟ قراره بمونه؟

انگار مسعود تازه متوجه نازان شده بود که از جا پرید و تلوتلوخوران و نامتعادل به سمتش هجوم برد.

نرسیده بهش دست انداخت و بی رحمانه بازوی دختر و چنگ انداخت و به سمت خودش کشید.

- اینجا چه گوهی می خوری ؟ هان؟ مگه نگفتم خبر مرگت از اتاق بیرون نیا؟ ها؟ ... روی حرف من می یای دختره ی پاپتی! آره؟ حالا حالی ات می کنم... بیرون! بیرون ...ن!

حتی اجازه نداد نازان دهن باز کنه و بگه خودش خواسته قهوه آماده کنه! اون رو به سمت در برد و با خشونت و حرص از سالن کوچیک ویلا بیرون انداخت و در رو پشت سرش آنچنان به هم کوبید که شیشه ها لرزید.

نازان به بیرون پرت شد و دست هاش توی هوا به دنبال تکیه گاهی برای متعادل بودن باز شد.

بالاخره به نرده های در چنگ انداخت و به سختی تعادل خودش رو حفظ کرد تا زمین نخوره.

مبهوت و بدون دمپایی و با یه تای پیراهن نازک و پابرهنه پشت در سالن در جا خشک موند.

سوز سرمای زمستونی روی پوست دون دون شده از سرمای شبانگاهی اش شلاق می کشید و تنش رو می لرزوند.

بدتر از همه این بود که از بچگی هم از تاریکی می ترسید و حالا وسط این همه درخت – که شاخ و برگشون توی تاریکی نیمه شب مثل اشباح سرگردون توی باد می رقصیدند - از شدت ترس بغض کرده بود.

ترسیده خودش رو به سمت در بسته کشید و دست دور تن لرزونش پیچید و خودش رو به در تکیه داد تا شاید با شنیدن صداهای توی خونه کمتر بترسه.

مستاصل پا به پا می شد تا انگشت های سرما زده اش چند ثانیه ای از کف زمین دور شن و تاب سرمای منجمد کننده ی کف تراس رو داشته باشه.

تنش از شدت سرما می لرزید و دندون هاش به هم می خورد. نگاهی به اطرافش انداخت و آب دهنش رو قورت داد.

شاید بهتر بود که حداقل در رو می زد و یه دمپایی و لباس گرم از مسعود می گرفت.

هنوز توی این فکرها بود که صدای آه و ناله های پر لذت زن و قربون صدقه های کشدار مسعود روی سکوت شب خط انداخت.

به قدری متحیر شد که پاهاش روی زمین ثابت شدند و سرما از یادش رفت و این بار تنش از انزجار لرزید.

صدای جون کشدار مسعود، انگار تیغی بود که شاهرگش رو برید .به دیورا تکیه کرد و پشتش روی دیوار یخ زده سر خورد و روی زمین آوار شد .

بعد ... سال ها بعد ... دست روی گوش هاش گذاشت و محکم گرفت تا شاید نشنوه، نشنوه و تنش از نفرت لرز نگیره. شاید کر شه و تا ابد هیچ صدایی رو نشنوه!

دلش می خواست از جا بلند شه و با تمام وجود از اون جا فرار کنه... انقدر دور که دیگه هیچ نشونی از مسعود و شیدا به چشم نبینه...

انقدر دور که هیچ صدایی رو نشوه. اما ... افسوس که زانوهاش توان نگه داشتن وزن تنش رو هم نداشت.

با به یاد اوردن نصیحت های صفورا خانوم، زهرخندی روی لب هاش نشست. واقعا صفورا خانوم با خودش چی فکر کرده بود که بهش می گفت با صبوری مسعود درست می شه!

چجوری درست می شد؟ روز به روز که همه چی بدتر می شد! اصلا به کدوم دلخوشی؟ دلش به رفتار و اخلاقش خوش می شد یا به وفاداری و غیرتش؟! احتمالا صفورا خانوم هم شوخی اش گرفته بود.

میون افکار در هم و برهمش دست و پا می زد که جیغ بلند شیدا باعث شد از جا بپره و ترسیده به دیوار پشت سرش بچسبه. حالا زن بر خلاف لحن شیرین دقایقی قبل مثل سلطیه ها هوار، هوار می زد.

- چیه؟ فکر کردی من هم اون زن پپه گلابی و ببوتم بزنی توی سرم صدام در نیاد؟ فکر کردی حیوونم که شلاق به جونم بکشی آره... تو غلط کردی با جد و آبادت!

صدای مسعود خمار و سرشار از التماسی پنهان بود.

- این چه حرفیه قربونت برم؟ کی می تونه توی سر شیدا خانوم من بزنه؟ بیا اینجا ببینم خانوم خوشگله ی من! بیا دختر خوبی باش شوخی بود فقط!

شیدا اما به وضوح دست مسعود رو رد می کرد.

- لازم نکرده، ... با این حرف ها من خر نمی شم! شوخی بود که با کمربند بزنی توی کمرم؟ آره؟! این چجور شوخی مزخرفیه!

فکر کردی خر معطل چش تو هستم مسعود خان؟ نه جانم! چیزی که زیاده برای من مرد! تو نشدی یه خر دیگه! ...

یالا من رو ببر خونه می خوام برم... همین فردا هم خالی می کنم خونه رو ... یالا می خوام برم.

نعره ی عصبی و خشمگین مسعود دیوارها رو لرزوند.

- تو گوه می خوری اسم مرد دیگه ای رو جلوی من می یاری زنیکه ی بی آبرو... دهنت رو ببند! دهنت رو ببند هرزه!

شیدا بی توجه به سر و صدای مسعود مانتوش رو روی پیراهن کشید و با عجله کفش های پاشنه بلند قرمز رنگش رو پا زد و بدون این که در بند سر کردن شالش باشه، به سمت در خروجی رفت و در همون حال انگشتش رو با تهدید برای مسعود تکون داد.

- جرات داری انگشتت به من بخوره تا از همین جا صاف برم کلانتری و ...

مسعود بی توجه به تهدیدهای زن با چند قدم بلند خودش رو به زن - که حالا دستش به سمت دستگیره ی در رفته و اون رو باز کرده بود – رسوند .

مچ دستش رو چنگ زد و محکم به سمت خودش کشید و در مقابل چشم های متحیر و گشاد شده ی نازان – که با شنیدن صدای بلند باز شدن در از جا پریده و چند قدم از دیوار فاصله گرفته بود – اون رو به تخت سینه اش کوبید و با حرص و ولعی عجیب لب هاش رو به کام گرفت.

شیدا ابتدا چند لحظه ای با ناز توی بغل مرد دست و پا زد اما این فقط چند ثانیه بیشتر زمان نبرد و بعد دیوانه وار دست برد و موهای مسعود رو توی چنگ کرفت و وحشیانه تز از مسعود خودش رو به اون فشرد.

نازان متحیر به زن و مردی که مثل مهرگیاه در هم پیچیده بودند، چشم دوخته بود و دهنش از تحیر و فریادی بی صدا نیمه باز مونده بود.

انگار این دعواها و فحش و فحشکاری خیلی براشون عادی بود که مسعود بدون این که دست از شیدا برداره اون رو توی آغوشش چرخوند و زن رو همراه خودش داخل خونه کشید و بدون توجه به دختری که هنوز وسط بالکن ایستاده بود - در رو پشت سر خودشون به هم کوبید.

یک ماهی می شد که از اون شب نحس می گذشت و با این وجود هنوز خوب نشده بود.

به شدت سرما خورده بود و تمام تنش درد داشت. اما مهمتر از درد تنش، درد روحش بود که آزارش می داد.

روحی که حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای توی زندگی آسیب دیده بود و باعث شده بود که توی خودش بره.

انگار تمام رمق زندگی رو ازش گرفته بودند.

تمام این ماه ها با خودش تمرین صبر کرده و به خودش امید داده بود که یک روزی همه چیز با مسعود خوب می شه اما حالا...

حالا با دیدن مسعود که جلوی چشم اون زنی دیگه رو توی آغوش داشت و حریصانه می بوسید فهمیده بود که برای مسعود جز بازیچه ای برای پشت ویترین نیست.عجیب نبود که این تمام امیدش رو به زندگی ازش می گرفت. همیشه صفورا خانم می گفت شاید مسعود خان برای این انقدر بد رفتاری می کنه که زنش رهاش کرده. درسته که باور کردنی نبود اما امیدی بود برای تموم شدن اون روزهای نحس !

تمام اون کتک ها و سختی ها رو تحمل کرده بود به این امید که مسعود خوب می شه... که با وجود این که زندگی اش رو با تلخی و اجبار شروع کرده بود، شاید بتونه ادامه اش رو درست کنه.

صفورا خانوم می گفت که زن اگه زن باشه می تونه مردش رو رام خودش کنه و حالا...

پوزخند تلخی روی لبش نشست. مرد! از همون ابتدا هم می دونست مسعود مردی به وجودش نیست اما حالا ...

حالا دیگه مطمئن بود که این مرد یه حیوون رذله که جز به خوشی خودش به هیچ چیز دیگه اهمیت نمی ده.

بیچاره صفورا خانم ساده بود که فکر می کرد بدبینی و رفتارهای مسعود نتیجه ی کارهای زن سابقشه!

این چیزی که به چشم خودش دیده بود، فقط و فقط نشون دهنده ی این بود که مسعود یه حیوون پست و کثیفه!

انقدر ذات خودش کثیف بود که به همه ی عالم و آدم با عینک تیره ی بدبینی نگاه می کرد و جز خودش هیچ کسی توی دنیا براش مهم نبود!

مسعود درست نمی شد و بهتر بود بیشتر از این به خودش امیدواری نده! و توی هپروت سیر نکنه. این زندگی واقعی اش بود. خود خود زندگی اش بدون هیچ پرده پوشی!

توی این افکار بود که صدای معصومه از پشت سرش بلند شد.

- نازان جون؟ نازان کجایی دختر؟ ای بابا اینجا هم که نیست! کجا رفته این دختر ؟! ای خدا!

صدای شاکی معصومه لبخند روی لب های نازان آورد. دست روی زمین گذاشت و از کنج دیوار خودش رو بالا کشید.

- چی شده خاله غرغرو؟ اینجام دیگه!

معصومه که با دیدن نازان خوشحال شده بود، به سمتش قدم تند کرد.

- وای نازان جون کجا بودی آخه؟ کل خونه رو برای پیدا کردنت زیر و رو کردم به خدا!

نازان متعجب از پشت تخت بیرون اومد و به سمت معصومه رفت. یعنی چه خبر شده بود؟ تای ابرویی بالا داد.

- خبریه؟! چی شده این همه مهم شدم؟!

معصومه سرش رو پر افسوس به معنای نفی تکون داد.

- نه. فقط مسعود خان زنگ زدن گفتن قراره برید عروسی! حاضر شید تا بیان دنبال شما.

در جا ایستاد. اصلا دلش نمی خواست دیگه هیچ وقت همراه مسعود پا توی هیچ مهمونی ای بذاره.

دل خوشی از رفتار این مدت مسعود توی مهمونی ها نداشت که حالا بخواد دوباره دنبالش راه بیفته و به مهمونی بره.

حتی توی این همه مدت جز هاجر - که اون هم به تنهایی اجازه ی اومدن به خونه اشون رو داشت – مسعود اجازه نداده بود احدی از اقوامش به خونه اش رفت و آمد کنه! حتی برادرش!

چون به شکل عجیبی اعتقاد داشت که برادرش به نازان نظر داره! و نازان مونده بود که با اون رفتار عاشقانه ای که آقا مجتبی با زنش داشت، اصلا چشم هاش مگه کسی دیگه رو هم می دید که بخواد حالا نظری هم به کسی داشته باشه!

پوف کلافه ای کشید و بی حوصله روی تخت نشست و دست هاش رو با بیچارگی بلند کرد.

- اوف! برای رضای خدا... معصومه کاش می گفتی حالم خوب نیست! اصلا حوصله ی مهمونی رفتن و دعواهای بعدش رو ندارم به خدا!

معصومه با دلسوزی به صورت به هم ریخته ی نازان خیره شد.

متاسفانه مسعود خان قبل از این که نازان بخواد راه حلی برای نرفتن پیدا کنه، تهدید کرده بود که بهتره اگه در حال مرگ هم بود، وقتی می رسه حاضر باشه!

سرش رو متاسف تکون داد.

- راستش فکر نکنم امکان داشته باشه که نری. مسعود خان گفته حالت بد بود هم حاضر بشی!

نازان تلخ خندید.

- روت نشد بگی که گفته اگه در حال مرگ هم بودم باید حاضر باشم؟ نه؟

سر معصومه پایین افتاد و لبش رو به دندون گرید. به قدری این مدت از نازان خوبی و احترام دیده بودند که دل دیدن ناراحتی این دختر رو نداشت. درست مثل این بود که خواهر خودشه.

نازان ناچار و بی میل از جا بلند شد و به سمت کمد لباس های مختصرش رفت. در حال رد شدن از کنار معصومه دستی روی شونه ی ظریفش گذاشت.

- ناراحت نباش دخترا! تقصیر تو که نیست.

خندید و با چند قدم بلند جلوی کمد ایستاد و در رو باز کرد و متفکر به چند رگال توی کمد نگاه کرد.

- به نظرت چی بپوشم؟ اصلا چیز مناسبی برای عروسی ندارم.

انتخاب های زیادی نداشت و ناچار بود از بین همون چیزهای توی کمد - که مسعود توی این مدت خریده بود - لباسی انتخاب کنه.

هنوز دست به سمت رگال ها نبرده بود که جیغ معصومه از پشت سرش بلند شد.

- وای یادم نبود! مسعود خان گفتن براتون لباس می فرستن. گفتن کمی آرایش کنید و موهاتون رو هم درست کنید!

چشم های نازان از حدقه بیرون زد.

- واقعا این خود مسعود بود که خواست آرایش کنم؟ احیانا روحی، جنی چیزی توی جسمش حلول نکرده بود! شاید هم عوضش کردن! شاید هم برادر دو قلویی چیزی داره و ما خبر نداریم!

هر دو به خنده افتادند و معصومه هم تایید کرد.

- آره به خدا! من هم تعجب کردم. ولی تاکید کردن که موهاتون رو درست کنید و آرایش کنید.

نازان که از خنده دست کشیده بود، پوف کلافه ای کشید.

- اما یه مشکل بزرگ داریم!

معصومه هم از خنده دست کشید و به طرف نازان رفت.

- چه مشکلی؟ جدیه؟ حالت خوبه؟ ...

نازان دست هاش رو توی هوا بالا برد.

- چه خبرته بابا... ترمز... ترمز! مشکل خیلی حادی نیست اما خیلی بزرگه!

معصومه عصبی نیشگونی از بازوی نازان گرفت و دندون هاش رو روی هم فشار داد.

- ده بگو دیگه قلبم اومد توی حلقم!

نازان دستی روی جای نشگون نه چندان محکم معصومه کشید و چین ریزی روی بینی اش افتاد.

- دستت بشکنه دختر، کبودم کردی! چیز مهمی نیست که! فقط من بلد نیستم ارایش کنم.

معصومه انگار برای چند لحظه نفهمید نازان چی می گه که با دهن نیمه باز به صورت نازان خیره شده بود.

- چی؟... چی کار بلد نیستی؟ شوخی می کنی دیگه نه؟

سعی کرد بی تفاوت باشه اما کمی شرمنده شونه ای بالا داد و خندید.

- نه به خدا! بلد نیستم دیگه! چی کار کنم؟

معصومه هم خندید و به زور دست نازان رو گرفت و روی صندلی مقابل میز آرایش نشوند.

- والا دخترهای پنجم دبستان هم دیگه بلدن آرایش کنن تو که دیگه سن ننه بزرگ من رو داری!

بیا... بیا بشین دیگه... بشین تا ببینم چه کاری می تونم برای تو از پشت کوه در رفته بکنم!

نازان میون اخمی مصنوعی و لبخند روی بازوی معصومه کوبید.

- خجالت نکشی ها! هر چی از دهنش می یاد می گه! از پشت کوه در رفته هم عمه اته!

معصومه خونسرد اولین کشوی میز توالت رو باز کرد و کیف آرایش رو- که اکرم و فاطمه خانوم سر خرید برای نازان

خریده بودند و تا به حال یه بار هم ازش استفاده نکرده بود – بیرون کشید و زیپش رو باز کرد و وسایلش رو روی میز ریخت.

- اول که خدا رو شکر من عمه ندارم و دوم ... خوب بذار ببینیم چی اینجا داری تا شاید بشه از قیافه ی درب و داغونت یه آدم درست و حسابی ساخت یا نه!

از توی آیینه چشم غره ای به صورت خندان معصومه رفت.

- هی هیچی نمی گم روت زیاد می شه ها؟ بیا کارت رو شروع کن دختره ی پر رو!

معصومه با خنده دست هاش رو به علامت تسلیم بلند کرد.

- باشه، باشه بابا... من تسلیم. بذار کمی بهت برسیم تا شاید چشم فامیل شوهر رو در بیاری!

قلب نازان توی سینه فشرده شد. اما به روی خودش نیاورد و در ظاهر خندید و التیماتوم داد.

- نمی خوام شبیه دلقک ها بشم ها! انقدر آرایشم نکنی که خودم رو نشناسم. خیلی خیلی ملایم و بی رنگ!

معصومه دستی روی بازوی نازان کوبید و ابروهاش رو در هم گره کرد.

- اون چشم های گشاد شده ات رو هم نبندی، من اصلا نمی تونم تکون بخورم. اونجوری که تو نگاه می کنی، می ترسم دستم بلرزه و کل صورتت رو مثل چک نویس نقاشی خط، خطی کنم.

چشم بست و در همون حال سرش رو پر افسوس تکون داد.

- خوبه بابا! عروس بلد نیست برقصه، می گه اتاق کجه! بیا چشمم رو هم بستم... بیا ببینم چی کار می کنی. فقط از الان گفته باشم که زیادی صورتم رو رنگ و روغنی کنی ، می شورم.

معصومه براش روی میز رو برداشت و توی پنکیک زد و در همون حال پوفی کرد.

- بیا سر بده کلاه بده، یه چیزی هم بالا بده! شده حکایت من... خیلی هم دلت بخواد!

نازان می خواست دهن باز کنه که جیغ معصومه بلند شد.

- حرف نزنی ها! همه ی آرایشت رو خراب می کنی... یه دو دقیقه ساکت باش.

چند دقیقه ای گذشت و طاقتش طاق شد.

- تموم نشد؟ چقدر طول کشید.

معصومه ابرویی بالا برد و از کار موند.

- چی داری می گی دختر؟ من که هنوز یه کرم هم به پوستت نزدم چی تموم شد؟

بی قرار توی جاش وول وول می خورد و هر چند دقیقه سوالش رو تکرار می کرد. آرزو می کرد که ای کاش اجازه نداده بود که معصومه آرایشش کنه و الان می تونست از جا بلند شه و از زیر دستش فرار کنه! تقریبا یک ساعت و نیمی گذشته بود و که بالاخره معصومه دست از سرش

برداشت و در حالی که بابلیس توی دستش رو از برق می کشید با رضایت سر و صورت نازان رو بررسی کرد و خندید.

- تموم شد... خیالت راحت شد؟ جونم رو به لبم رسوندی از بس غر زدی دختر!

نازان نفس راحتی کشید و دست هاش رو بالای سرش برد و کش و قوسی به تنش داد.

- وای ...ی خدا رو شکر! داشتم دیونه می شدم دیگه!

معصومه دهنش رو کج کرد و با نمک اداش رو در آورد.

- داشتم دیونه می شدم! شما دیونه ی خدایی هستی نازان خانوم! نیازی نیست بندازی گردن من ها!

از توی آیینه چشم غره ای مصنوعی به صورت معصومه که حالا پشت سرش ایستاده بود – رفت.

- دختره ی پر رو! عیبی نمونده روی من بذاری دیگه؟ رودرواسی نکن ها. خجالت نکشی یه وقت!

معصومه قری به گردنش داد و ابروهاش رو رقصوند.

- نه والا چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه... حالا بذارید فکر کنم ببینم عیب و علتی مونده یا نه!

نازان در همون حال که توی آیینه سر و صورتش رو بررسی می کرد، بلند به خنده افتاد.

- این دفعه رو از سر زبون درازی هات می گذرم. اون هم واسه ی این که این همه زحمت کشیدی و ...

معصومه با شیطنت و خندان میون حرفش پرید.

- شما رو شبیه آدم کردم!

نازان میون اخم و خنده چرخید و خندان برس توی دستش رو بالا برد تا به سمت معصومه پرت کنه که در ورودی اتاق بی هوا باز شد و دستش همون جا توی هوا خشکید.

نفس توی سینه ی هر دو گره خورده بود که صفورا خانوم توی چهارچوب در پیدا شد و هر دو نفسشون رو به آسودگی از سینه بیرون دادند.

نازان دست خشک شده اش رو پایین اورد و با آسودگی ای کاملا واضح نفسش رو از سینه بیرون داد و با پشت همون دست پیشونی به عرق نشسته اش رو پاک کرد.

- اوف ... سکته کردم صفورا خانوم! فکر کردم کی اومد توی اتاق!

صفورا خانوم با تعجب پا داخل اتاق گذاشت.

- کی می تونه بیاد مادر؟ یا من یا معصومه که پیش توئه و یا مسعود خان که اونم شوهرته و محرم!

ابروهای نازان واضح توی هم گره خورد. تنها کسی که محرم نبود همون مسعود خان بود که حتی دیدنش هم لرز به تنش می انداخت. مرتیکه ی زن باز بی غیرت!

اما هیچ کدوم از این حرف ها رو به زبون نیاورد و در عوض لبش به لبخندی ناچار باز شد و سرش رو به تایید تکون داد.

- حق با شماست! ... راستی کارمون داشتید صفورا خانوم؟

صفورا خانوم انگار تازه به یاد آورد که چرا اونجاست که مثل همیشه وقتی هول می شد، روی گونه کوبید.

- ای وای خدا مرگم بده! ببین چه حواس پرتی هستم!

کاور لباسی رو بالا گرفت و به نازان نشون داد.

- مسعود خان اومدن. گفتن این رو بدم شما حاضر شید تا خودشون توی انبار کاری دارن انجام بدن و بیان که برید عروسی!

خدا نکنه ای زمزمه کرد و بعد بی میل دست دراز کرد و کاور مشکی لباس رو از صفورا خانوم گرفت.

انگار معصومه از اون مشتاق تر بود که با عجله کاور رو از دستش قاپید و با احتیاط روی تخت گذاشت و زیپش رو باز کرد.

به محض این که زیپ کاور باز شد، لباس رو بیرون کشید و روی تخت باز کرد .

چشم های معصومه با دیدن پارچه ی حریر زیتونی لباس شب زیبا توی حدقه گشاد شد و دست هاش جلوی دهنش رفت.

- وای ...ی خدای من! چه خوشگله این لباس!

به سمت نازان چرخید و با یک قدم بلند فاصله اشون رو پر کرد و با شتاب مچ دستش رو چنگ انداخت و ذوق زده به سمت تخت کشید.

- بیا ... بیا دیگه ... بدو بپوشش تو رو خدا... دلم توی حلقم اومد ببینم توی تنت چجوری می شه! خیلی خوشگله! فکر کنم به رنگ چشم هات هم بیاد ها! ببین مسعود خان چه کرده!

با تشویق صفورا خانوم و معصومه بالاخره مردد لباس مجلسی خوشرنگ رو تن زد و جلوی آیینه ایستاد.

لباس توی تنش واقعا زیبا بود. لباس به خوبی روی هیکل ظریفش نشسته بود و دامن حریرش با کوچیکترین حرکتی دورش موج بر می داشت.

زیبا بود و حالا زیباتر به نظر می رسید و تعریف های معصومه و صفورا خانوم هم به این حس دامن می زد. اما با تمام این حس خوب، دلش شور می زد.

این روزها می ترسید از کوچیکترین چیزی لذت ببره و مسعود به بدترین شکلی اون چند لحظه خوشی رو از دماغش بیرون بیاره.

هنوز جلوی آیینه ایستاده بود که مسعود بی خبر از در اتاق نیمه باز وارد شد و با دیدن نازان توی اون لباس شب زیبا و با اون آرایش ملیح تقریبا شوکه جلوی در خشک شد.

انگار باور نمی کرد این زن زیبا که می تونست نگاه هر کسی رو به راحتی به سمت خودش جلب کنه نازانه! آب دهنش رو فرو داد و دستش رو کلافه و محکم روی چونه ی ته ریش دارش کشید.

خدایا عجب غلطی کرده بود که خواست آرایش کنه! اما ... نفس عمیقی کشید. نمی تونست توی اون فک و فامیل بی چاک و دهنش نازان رو معمولی ببره.

دلش می خواست با وجود نازان دهنشون رو بخیه کنه. خوب یادش بود وقتی مینا ازش جدا شد چه چیزهایی که پشت سرش نگفته بودند! اما ... حتی تحمل نگاه های برادرش رو به نازان نداشت و ...

کلافه دست توی موهاش کشید و برای این که بیشتر از این خودش رو درگیر این افکار که مثل موریانه روحش رو می جویدند نکنه – چرخید و از در اتاق بیرون زد و در همون حال نیم نگاهی دوباره به نازان انداخت.

- لباست رو بپوش، توی ماشین منتظرتم!

و با عجله از اتاق بیرون رفت. نگاه معصومه – که با دهان نیمه باز به جای خالی مسعود نگاه می کرد – حالا بین صورت متعجب مادرش و صورت بی تفاوت نازان چرخید و به راه رفته ی مسعود اشاره کرد.

- این چرا اینجوری کرد؟ حتی نگفت خوشگل شدی !

صفورا خانوم - که به خودش اومده بود- چشم غره ای به معصومه رفت که دهنش رو ببنده و بعد با عجله به سمت کمد رفت و مانتوی نازان رو بیرون کشید و با عجله دستش داد.

- بیا مادر، بجنب مسعود خان منتظرته! برو عزیزم دیر می شه...

در حالی که دختر رو به سمت در و به سمت بیرون هدایت می کرد، کمک کرد مانتو رو بپوشه.

- خوش بگذره مادر، برو ... برو در پناه خدا...

نازان رو تا در خروجی همراهی کرد و منتظر موند تا دختر آشفته توی ماشین بشینه و بعد از بستن در خروجی نفس عمیقی کشید و آه مانند بیرون داد و غمگین به معصومه - که تا اونجا همراهیشون کرده بود –نگاه کرد.

- خدا امشب رو به خیر بگذرونه، مسعود خان خیلی عصبی بود!

***

اشک با شدت روی گونه ی بی رنگ نازان ترسیده راه گرفته و سیل شده بود.

ملتمس و به شدت دست هاش به بازوی مسعود چنگ شده بود و تلاش می کرد تا اون رو آروم کنه و عقب بکشه.

- تو رو خدا ... تو رو خدا مسعود خان ... به قرآن ایشون اصلا با من حرف هم نزدن! به خدا ...

مسعود عصبی و به شدت دست نازان رو از بازوش کند و هیکل ظریفش رو چنان به عقب هول داد که تعادلش رو از دست داد و محکم به ستون پشت سرش خورد و کمرش از درد تیر کشید و آخش در اومد.

اما بی توجه به دختر، دست انداخت و یقه ی برادرزاده اش رو توی مشت گرفت و عصبی تکون داد.

- تو چه غلطی داری می کنی؟ ها ... چه غلطی داری می کنی؟ به زن من نخ می دی؟ آره؟ دودمانت رو به باد می دم.

شهریار - که ابتدا از هجوم ناگهانی مسعود شوک زده شده بود و قدرت هیچ حرکتی نداشت - خودش رو قدمی عقب کشید و تلاش کرد یقه اش رو از توی مشت مسعود بیرون بکشه.

- دستت رو از یقه ام بکش مرتیکه ی پفیوس بی غیرت، خیلی غیرت داری و از زنت مطمئن نیستی، برو زنت رو جمع کن .

تن نازان لرزید. شهریار قبرش رو کنده بود مسعود حرص زده یقه ی کت شهریار رو محکمتر توی مشت هاش تکون، تکون داد و با صورتی کبود دندون هاش رو به هم سایید.

- برای اون هرزه خانوم هم دارم، اما اول باید دندون های تو رو توی دهنت خورد کنم که بیشتر از کوپنت زر می زنی بچه قرتی!

شهریار با حرص دست روی پنجه های عمو جانش گذاشت و دستش رو با حرص از یقه اش جدا کرد.

- بفهم چی از دهنت در می یاد مرد! عموی منی، احترامت واجبه، جای خودش!اما غلط می کنی تهمت ناروا بزنی!

مرتیکه مگه زن قحطی اومده که بیام به زن توی روانی نگاه کنم؟ فقط تعارف کردن یه لیوان آب میوه بود! به همه تعارف کردم، زن تو هم بینشون بود!

آخه روانی تو که جنبه نداشتی، غلط کردی رفتی یه زن خوشگل گرفتی که سه دهه ازت کوچیکتره و دایم بهش شک داری که زندگی رو به خودت و ما زهرمار می کنی!

نعره های مسعود چنان بلند بود که حتی شیشه ها رو می لرزوند و مو به تن نازان صاف می کرد. آب دهنش توی هوا به این طرف و و اون طرف می پاشید و مثل دیونه ها نعره می زد.

- من بی جنبه ام مرتیکه ی الاغ؟ من؟! هیچ می فهمی چی از دهنت در می یاد.

صورت شهریار درست مثل رنگ پیراهن زرشکی اش سرخ شده بود!

دست انداخت و با حرص دست های مسعود رو از یقه اش کند و اون رو به عقب هول داد.

- آره تو، توی بدبخت که انقدر به عالم و آدم شک داری که خون این زن بدبخت رو هم توی شیشه کردی...

تویی که حتی بابای من که داداشته جرات نداره بیاد خونه ات! چون می ترسه فکر کنی به زنت نظر داشته و بزنی اون زن بدبخت رو ناکار کنی!

تو یه بدبخت روانی و عقده ای هستی که لیاقت این زن رو نداری و توی این سن و سال پیرش کردی تو یه ...

صدای سیلی محکمی که مسعود توی گوش شهریار خوابوند، انقدر بلند بود که تمام صداها برای چند لحظه قطع شد.

نفس از سینه ی کسی بیرون نمی اومد و جمعیت با بهت توی سکوت فرو رفته بود.

شهریار برای چند ثانیه با سری به یک سمت پرت شده و موهایی که توی صورتش ریخته بود، در جا خشک شد و بعد ناگهان از جا پرید و نعره زنان به سمت مسعود هجوم برد.

- من رو می زنی؟ ... من رو می زنی مرتیکه؟ ... دست کسی رو که ناحق روم بلند شه ، قلم می کنم ... شهریار نیستم توی عوضی رو مثل سگ نزنم ... مرتیکه ی هرزه ی روانی ...

بقیه ی فحش ها و نعره های شهریار و مسعود میون داد و هوار کسانی که تا به حال خشکشون زده بود و حالا مثل

مور و ملخ ریخته بودند تا اون دو رو از هم جدا کنند، گم شده بود و این میون نازان مثل ابر بهاری اشک می ریخت.

خدایا به خاطر یه لیوان آب میوه تعارف کردن چه دردسری درست شده بود! ای کاش مریم خانوم از شهریار نوشیدنی نمی خواست تا اون هم برای همه آب میوه نیاره.

اصلا ای کاش دستش قلم می شد و گیلاس آب میوه رو بر نمی داشت! تا مسعود اینجوری بلوا درست نکنه.

مگه مسعود رو نمی شناخت، مگه از قبل نمی دونست مسعود چقدر شکاکه، پس چرا مراقب نبود؟ چرا کار به اینجا رسیده بود...

اشک هاش رو با حرص از روی گونه گرفت و تن لرزونش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد. آخه مگه چی کار کرده بود که باید تن و بدنش اینجوری می لرزید؟ خدایا چه مصیبتی درست شده بود!

میون اون بلوا و شلوغی کسی مچ دستش رو با خشونت چنگ زد و به سمت عقب کشید.

سکندری خورد و نا متعادل به عقب چرخید، اما با دیدن مسعود که مثل برج زهرمار جلوش ایستاده بود روح از بدنش پرواز کرد.

مسعود خشمگین و عصبی راه افتاد و دختر رو به سمت در خروجی برد.

نازان مثل جوجه اردکی به دنبال مادر، ناخودآگاه و افتان و خیزان پشت سرش راه افتاد. با اون کفش های پاشنه بلندی که به سختی باهاش می تونست راه بره و تعادلش رو حفظ کنه ، حالا باید می دوید!

در حالی که تلاش می کرد روی شن های راه باریک باغ زمین نخوره، اشک می ریخت.

امشب دیگه واقعا فاتحه اش خونده بود! چی کار باید می کرد تا از فوران این آتشفشان عصبانیت جلوگیری کنه و گدازه هاش دامنش رو نگیره؟

هنوز افکارش به جایی نرسیده بود که صدای ریموت ماشین بلند شد. اصلا نفهمیده بود کی جلوی بنز سیاه رنگ مسعود رسیده بودند.

مسعود حتی اجازه نداده بود کیفش رو توی اون شلوغی برداره و با خشونت اون رو به بیرون از مجلس کشیده بود.

جلوی در کمک راننده متوقف شد و درست مثل اژدهایی که از دهن و دماغش آتیش بیرون می زنه در ماشین رو با خشم باز کرد و نازان رو روی صندلی پرت کرد و بدون توجه به گوشه ی لباس - که بیرون مونده بود در رو به هم کوبید.

نازان می ترسید حتی که در ماشین رو باز کنه تا لباسش رو جمع کنه، مبادا مسعود بیشتر عصبی شه. تنش رو تا جای ممکن به سمت در ماشین کشید و ترسیده خودش رو

به صندلی فشرد تا از دسترس مسعود عصبانی – که حالا سوار ماشین شده بود – دور باشه.

مسعود چند ثانیه ای در جا صاف نشست و بعد یه دفعه مشتش رو محکم روی فرمون کوبید و باخشمی افسار گسیخته فوران کرد.

- زنیکه ی هرزه ... هرزه ی خیابونی ... همین رو می خواستی آره؟

می خواستی آبروی من رو پیش کس و ناکس ببری آره؟ حالی ات می کنم نازی ... به خداوندی خدا که پشیمونت می کنم!

من رو جلوی یه جماعت با یه بچه سوسول در می اندازی؟

هق، هق کنان تلاش کرد از خودش دفاع کنه.

- من که کاری نکردم ... به خدا ... خودشون رفتن آب میوه اوردن و به همه تعارف کردن ... من ...

نعره ی مسعود اتاقک فلزی ماشین رو لرزوند و ...

و نازان ترسیده و در هم مچاله شده رو از جا پروند. پشت دست مسعود با بی رحمی تمام توی دهان نازان فرود اومد.

- خفه شو ... خفه شو زنیکه ی دو زاری ... همه اتون سر و ته یه کرباسین... فکر می کنی که ندیدم براش دلبری می کردی؟

فکر کردی ندیدم داشت با اون چشم های دریده اش توی بی حیا رو درسته قورت می داد؟ ... هان؟ ... فکر می کنی کورم نازی...ی؟

فکر می کنی ندیدم که چجوری با لبخند جوابش رو می دادی و چقدر برای برداشتن یه لیوان اب میوه طول دادی ... هان؟ من خرم!

چنان نعره هایی می زد که تمام تن دختر که حالا از شدت درد ضرب سیلی مسعود دست روی گوشه ی لب خون آلودش گذاشته بود از ترس لرز برداشت.

روز، روزش مسعود عادی رفتار نمی کرد، وای به حالا که عصبانی هم بود. اون هم برای کار نکرده. شده بود آش نخورده و دهن سوخته! ...

پای مسعود که روی پدال گاز ماشین فشرده شد و ماشین رو از جا کند، دنباله ی افکارش قطع شد و نفس توی سینه اش گره خورد.

همیشه از بودن با مسعود با اون اخلاق های عجیب و غریب و خشم لجام گسیخته به اندازه ی کافی وحشت داشت و امشب ... با این حال و اوضاع دیگه از مرز وحشت رد شده بود و عملا در حال سکته کردن بود.

برای لحظه ای دستش از روی لبش پایین اومد و به سمت دستگیره رفت.

می تونست در ماشین رو باز کنه و خودش رو میون خیابون های خلوت آخر شب پرت کنه. شاید شانس می آورد و ماشینی از روش رد می شد و از این اوضاع اسف بار راحت می شد.اما ...

با یادآوری چشم های سرزنشگر مامانش انگشت هاش مشت شد و دستش بی اختیار از روی دستگیره عقب رفت.

مامانش همیشه می گفت از کسانی که توی مشکل ها زود جا می زنند، متنفره. می گفت خودکشی کار آدم های ضعیفه، آدم هایی که جرات زندگی کردن ندارن!

اصلا دلش نمی خواست آدم ضعیفی باشه و مامانش رو نا امید کنه.

مطمئن بود یه روزی بالاخره از دست مسعود خلاص می شه و اون روز ... هیچ دلش نمی خواست از خودش شرمنده باشه.

نگاهش به سمت آسمون قیرگون شب بالا کشیده شد. انگار صورت مهربون مامانش رو توی دل آسمون می دید.

یه قطره اشک از کنار چشمش نیش زد و نرم روی گونه اش راه گرفت و تا زیر چونه اش کشیده شد و میون گره ی روسری ابریشمی اش ناپدید شد.

نور زرد و مهتابی لامپ های تو خیابون توی سرعت وحشتناک ماشین مسعود – که دیوانه وار ویراژ می داد و از بین ماشین ها با خشم و بد و بیراه لایی می کشید –جلوی چشم هاش درست مثل نوارهای باریک و ریسه های نور به سرعت رد می شد.

اما نازان نه تنها مثل همیشه از دیدن خیابون بعد از مدت ها توی خونه موندن لذت نمی برد که با هر خطی که از جلوی چشمش رد می شد، بیشتر و بیشتر وحشت می کرد.

توی دلش به خدا توسل کرد . ای کاش هیچ وقت، هیچ وقت به اون خونه ی لعنتی نمی رسیدند. اما بدبختانه ... زودتر از هر زمان دیگه ای به خونه رسیدند.

مسعود ریموت در ورودی رو زد و ماشین وارد حیاط خونه شد.

نازان وحشت زده به در و دیوار شکنجه گاهش نگاه می کرد و آب دهان نداشته اش رو دایم قورت می داد.

ماشین پارک شده، نشده دستگیره ی در رو کشید و بدون این که منتظر مسعود بمونه، مثل بچه آهویی وحشت زده از ماشین بیرون پرید و به سمت خونه پرواز کرد.

انگار می خواست میون اون دیوارهای بتونی خودش رو از چشم مسعود مخفی کنه. ای کاش که می تونست خودش رو از دست مسعود نجات بده. اما افسوس که ممکن نبود.

مسعود نیم نگاهی به دختر ترسیده و در حال فرار به سمت خونه انداخت و لبخند پلیدی روی لب هاش نشست.

بدون عجله و با خونسردی ماشین رو خاموش کرد، چند ثانیه ای به پشتی صندلی تکیه داد و بعد در رو باز کرد و پا روی زمین حیاط گذاشت.

امشب کاری می کرد تا این دختر دیگه هیچ وقت جرات نکنه به کسی غیر از خودش حتی نگاه کنه!

در رو به هم کوبید و به سمت خونه راه افتاد که با بیرون اومدن صفورا خانوم از توی خونه ی کوچیک انتهای حیاط،

حرصی فکش رو روی هم سایید. این پیرزن عجوزه چرا دست از سرش بر نمی داشت؟!

وقتی نزدیک تر شد، بی توجه به سلام زن و بی حوصله به سمت خونه ی صفورا خانوم – انتهای حیاط – اشاره کرد.

- صفورا خانوم امشب این سمتی نیایید. می خوام تنها باشیم و کسی مزاحممون نباشه.

- لبخند مهربونی لب های صفورا خانوم رو که با شادی فکر می کرد احتمالا میونه ی نازان و مسعود خوب شده از هم باز کرد.

- سلام آقا ... چشم، چشم نمی یاییم... هر چی شما بفرمایی! الان چیزی لازم ندارید؟

دیدم تشریف آوردین گفتم بیام ببینم چیزی لازم نداشته باشید.

مسعود سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد و به سمت در ورودی خونه راه افتاد.

- نه بفرمایید شما.

زن هم چرخید و به سمت خونه ی خودشون راه افتاد.

- پس من دیگه مزاحمتون نمی شم. شبتون خوش.

کافی بود فقط ده دقیقه ی دیگه اونجا توقف می کرد تا صدای ناله ها و زجه های خفه شده ی نازان رو زیر کف دست های بزرگ مسعود که راه دهنش رو بسته بود می شنید.

چشم های مسعود به محض ورود به خونه در اطراف چرخید و خیلی طول نکشید - که با شنیدن صدای خفیف افتادن چیزی روی زمین – فهمید نازان توی اتاق آشپزخونه ست.

با قدم هایی بلند به سمت آشپزخونه ی انتهای خونه رفت و به دقیقه نکشیده در اتاق رو به شدت هول داد و وارد آشپزخونه شد.

در چنان به دیوار پشت سرش خورد که دوباره برگشت و صدایی مهیب توی خونه پیچید.

صدایی که نازان ایستاده جلوی در یخچال رو ترسیده و لرزون از جا پروند.

سرش که به عقب چرخید، با دیدن مسعودبا اون چشم های برزخی توی چهارچوب در بی اختیار و با دلی لرزون چند قدم عقب رفت.

نگاهش گریزون از چشم های درنده ی مسعود، اطرافش دنبال جایی می چرخید که بتونه خودش رو از چشم مسعود قایم کنه و جایی نبود.

مسعود بی توجه به رنگ پریده و بدن لرزون دختر با چند گام بلند خودش رو به نازان رسوند.

وحشیانه دست انداخت و با بی رحمی تمام روسری ابریشمی روی سر دختر رو همراه دسته ای از موهای بلندش از روی سرش کشید.

جیغ خفه ی نازان از درد بلند شد. و دو دستی سرش رو گرفت اما مسعود بدون اهمیت دادن، این بار بافته ی موی کلفت نازان رو چنگ انداخت و وحشیانه سرش رو به سمت خودش کشید.

نازان جیغی زد و دست برد و انتهای موهاش رو محکم گرفت تا از ریشه در نیان و اشک توی چشم هاش حلقه زد.

- وای مسعود خان... موهام ... موهام ... تو رو خدا مسعود خان! ول کنید ... پوست سرم کنده شد ... تو رو خدا! ... ول کنید... وای ...ی

اما مسعود بی توجه به التماس های دختر، سرش رو به سمت خودش کشید و بینی اش رو توی موهای دختر فرو برد و با لذتی جنون آمیز عطر خوش موهای مواجش رو به مشام کشید.

- هوم... بوی خوبی هم می دی. یه تیکه جیگر لذیذ و آماده، برای خوردن! شاید هم برای پاره پاره کردن!

نظر خودت چیه پتیاره خانوم؟ الان لابد از اون همه دلبری کردن برای برادرزاده ام پشیمونی نه؟

دل توی سینه ی نازان وحشیانه و به شدت به در و دیوار می کوبید.

می خواست به هر قیمتی شده از زیر دست مسعود فرار کنه؛ کمی خودش رو پایین کشید.

- به خدا من کاری نکردم، به خدا من اصلا دلبری نکردم

سعی کرد خودش رو از میون دست های مسعود نجات بده، اما به محض این که از زیر دستش سُر خورد.

موهایش رو از توی چنگ شل شده ی مسعود بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت،

اما مرد با سرعتی باور نکردنی دست انداخت و یقه ی پیراهن مجلسی بلندش رو چنگ انداخت و دختر رو با خشونت به سمت خودش کشید.

نازان محکم به تخت سینه ی مسعود کوبیده شد و توی همون جا لرزون خشک شد. مسعود سرش رو با خشم درست زیر گوش دختر خم کرد.

- خفه نازی! خفه شو و صدات در نیاد. کاری نکن جای سالم توی تنت نذارم نازان. دهن گشادت رو ببند و سرویست رو بده!

با اون گندی که زدی، انقدر از دستت شاکی هستم که بخوام سر به تنت نباشه پس بیشتر از این بهونه دستم نده!

به خداوندی خدا، به خاک بابام اگه تکون بخوری یا کاری کنی که نباید ...

کاری می کنم از زنده بودن پشیمون شی. یه غلطی کردی حالا باید پاش هم بمونی! پس غلط می کنی تکون بخوری! فهمیدی...ی؟!

با بلند شدن غرش وحشیانه ی مرد توی جاش خشک شد.

حالا دیگه حتی جرات تکون خوردن که هیچ حرات نفس کشیدن هم نداشت.

مرد کمر صاف کرد و بی رحمانه مچش رو چنگ زد و دختر رو به سمت اتاق خواب و بیرون از آشپزخونه کشید.

نازان بی اختیار درست مثل گوسفندی که به مسلخ می ره دوان، دوان به دنبالش به سمت اتاق خواب کشیده شد.

فقط چند ثانیه طول کشید تا از در اون مسلخ ترسناک وارد اتاق شدند و به محض ورود به اتاق، مستاصل قطره ی اشکی روی گونه اش چکید.

مسعود بدون توجه به اشک های راه گرفته روی گونه ی نازان مچ ظریف دستش رو چنگ زد و اون روی جلوی خودش کشید و ... محکم به سمت تختخوابی که با رویه ی سرخ ساتنش چشم های دختر رو به آتیش می کشید، پرت کرد.

نازان ترسیده و با ضرب به تشک تخت خورد و آخش در اومد... روی تخت آوار شد و پیراهنش از روی تنش عقب رفت و پاهای کشیده و سفیدش رو به نمایش گذاشت.

چشم های هیز مسعود روی تن دختر چرخید و بعد با گام هایی آروم و آهسته به سمت دختر قدم برداشت.

نازان شرمگین تلاش کرد خودش رو از چشم های هیز مرد بپوشونه. اما مرد حریصانه و با لذت به تن دختر – که رد کبودی های شب گذشته روش خودنمایی می کرد خیره شد و دست به سمت دکمه های پیراهنش برد.

امشب می خواست بدون هیچ خود داری خوی وحشی خودش رو آزاد بذاره. امشب شب تنبیه این دختر بود!

پلک هاش لرزید و مژه های بلندش - که سخت همدیگه رو توی آغوش گرفته بودند – کمی از هم جدا شدند؛ اما باز هم با سنگینی تمام روی هم افتاده و توی آغوش هم فرو رفتند.

انگار حتی چشم هاش هم قصد نداشتند دل به این دنیا بدن و باز شن.

میون هوشیاری و بیهوشی سعی کرد توی جاش تکون بخوره، اما از دردی که توی تمام وجودش پیچید، ناله اش بلند شد. درد تیزی که تمام حواسش رو ناگهان به کار انداخت و هوشیارش کرد.

عجیب بود که قدرت تکون خوردن نداشت. هوشیار شده بود، اما هنوز پلک هاش به هم چسبیده بودند و جایی رو نمی دید.

می خواست به کمک دست هاش خودش رو کمی جا به جا کنه، اما متحیر شد وقتی نتونست!

انگار دست هاش به جایی که نمی تونست ببینه بسته شده بود که نمی تونست تکون بخوره.

به سختی تلاش کرد تا چشم هاش رو باز کنه. لعنت به این پلک هایی که انگار به هر کدوم چندین تن وزنه وصل شده بودند که تکون نمی خورد.

دندون هاش رو روی هم فشرد و باز هم تلاش کرد پلک هاش رو باز کنه. نمی دونست چقدر طول کشید و تلاش کرد تا بالاخره تونست لای پلک هاش رو به اندازه ی خط باریکی باز کنه.

روی شکم دمر خوابیده و سرش با زاویه ی عجیبی روی بالش سفیدی قرار گرفته بود. بیشترین چیزی که می دید، سنگ مرمر سفید کف اتاق بود که به شکل شگفت انگیزی تمیز به نظر می رسید! عجیب نبود که توی این موقعیت سوال برانگیز حواسش پرت تمیزی سنگ های مرمر شده بود!

تلاش کرد تا موقعیتش رو بفهمه.یعنی کجا بود؟! حتی کسی در اطرافش دیده نمی شد تا بتونه سوالی بپرسه!

تلاش کرد با برگردوندن سرش اطرافش رو بیشتر و بهتر ببینه، اما به محض این که گردنش رو به سمت دیگه چرخوند، از شدت درد جیغ بلندی کشید.

سوز عجیبی تنش رو به آتیش کشیده بود و از درد دلش ضعف می رفت و اشک هاش راه افتاده بودند.

حالا کم، کم و تازه داشت به یاد می آورد که چه بلایی سرش اومده. اشک از کناره ی چشم هاش نیش می زد و از کنار بینی اش روی بالش سفید زیر سرش می چکید و لکه های نم تیره ای به جا می گذاشت.

با شنیدن صدای باز شدن پر شتاب در و صدای قدم هایی که با عجله بهش نزدیک می شدند،ناله اش رو میون لب های به هم فشرده اش خفه کرد تا به گوش کسی که وارد اتاق شده بود، نرسه.

قطعا مسعود بود و مطمئن بود که دیدن ناله هاش مسعود رو خوشحال می کرد و خدا می دونست که هیچ دلش نمی خواست بیشتر از این باعث خوشحالی مسعود بشه!

اشک توی چشمش حلقه زد. دیشب به اندازه ی کافی التماس کرده و اشک ریخته بود و .. عجیب این که این همه ناله و التماس فقط و فقط مسعود رو جری تر کرده بود. اصلا نمی تونست درک کنه چرا به شکل جنون آمیزی از التماس هاش لذت می برد!

تمام تنش درد می کرد و پوست پشتش از رد سیگارهایی - که مسعود با خباثت تمام به تاوان خیانت نکرده اش روی جای، جای تنش خاموش کرده بود – می سوخت و امانش رو می برید.

پلک بست تا صورت منحوس هیولای زندگی اش رو نبینه، اما صدای ظریف زنی به جای صدای مسعود به گوشش رسید.

- اوه، عزیزم ... فکر کردم به هوش اومده...

پلک هاش بدون دستور مغزش باز شد و متعجب به صورت ظریف و سبزه ی زن - که روی تنش خم شده بود - خیره

شد. این زن دیگه کی بود؟ زن که چشم های پر سوال دختر رو می دید، لبخند پر محبتی به صورتش پاشید.

- پس صدای جیغت رو اشتباه نشنیده بودم خانوم، خانوم ها ... به هوش اومدی! ...

حالا لابد داری فکر می کنی کجایی نه؟ نگران نباش، توی بیمارستانی، شوهرت تو رو آورده اینجا...

مثل این که دزدیده بودنت نه؟ خدا بهت رحم کرده شوهرت به موقع سر رسیده! چشم هاش پر از همدردی شد.

دردت هم برای اینه که هم کتک خوردی هم تنت رو با آتیش سیگار سوزوندنت! دست هات رو هم بستیم یه وقت قل نخوری روی پشتت...

چشم هاش گشاد شد. دزدیده بودندش؟ منظور این زن چی بود؟ کی دزدیده بودش که خودش خبر نداشت...

فکری مثل جرقه توی ذهنش درخشید. این کار مسعود بود که خودش رو از زیر بار مجازات بیرون بکشه. اما اجازه نمی داد... نه اجازه نمی داد که به همین راحتی قسر در بره.

می خواست دهن باز کنه و معترض شه که در با شتابی زیاد باز شد و مسعود با عجله پا به اتاق گذاشت.

نگاهش نگران و سراسیمه در ابتدا میون زن و نازان چرخید و بعد با به سرعت و با چند قدم بلند خودش رو به نازان رسوند .

در حالی که با عجله کنار تخت می ایستاد، لبخند فریبکارانه ای به روی پرستار پاشید.

- خانومم به هوش اومدن؟ ... خدا رو شکر .... خدا رو شکر ... ببخشید خانوم پرستار، می تونید لطفا برید و دکتر رو خبر کنید تا خیالم از سلامتی اش راحت شه؟

ممنون می شم زودتر من رو از وضعیتش مطمئن کنید... خیلی نگرانم... واقعا ممنون می شم!

لبخند مجاب کننده ای به صورت پرستار - که حالا کمر صاف کرده بود و با ابرویی بالا رفته بهش نگاه می کرد - پاشید.

- اگه لطف کنید ممنون می شم، چون نگرانم آسیب جدی تری داشته باشه. شاید لازم باشه معاینه های بیشتری بشن.

نگاه پرستار روی صورت گیج نازان و صورت مسعود چرخید و بعد انگار باورش شد که لبخندی زد.

- خدا براتون حفظ کنه... چه خوبه این همه حس مسئولیت دارید!

با ذوقی مشهود خندید و به سمت در خروجی اتاق راه افتاد.

- خوش به حالت خانوم، خانوم ها... شوهر به این خوبی... کم پیدا می شن مردهایی که اینجوری نگران زنشون باشن ها...

مسعود هم خندید و جلوی چشم های پرستار - که حالا به در اتاق رسیده و با لبخند سر به سمت اونها برگردونده بود - خم شد و روی موهای نازان بوسه ای گذاشت.

- خانوم من لیاقتش خیلی بیشتر از این حرف هاست!

پرستار سری به تایید تکون داد و خندید و از اتاق بیرون رفت. مسعود منتظر شد تا صدای قدم های پرستار کمی دور شه و بعد، ... دوباره به سمت نازان که شوکه مونده بود – چرخید و روی زانو مقابل تخت جوری نشست که صورتش مقابل صورت دختر قرار گرفت.

از نگاهش آتیش بیرون می زد. انگشت شاره اش رو تهدید آمیز به سمت نازان تکون داد.

- خوب گوش هات رو باز کن دختر یونس... این جا گفتم دزدیده بودنت. بهتره تو هم همین رو بگی!

تهدید آمیز انگشت شاره اش رو جلوی صورت نازان تکون داد.

اگه جز این حرفی از دهنت در بیاد کاری می کنم از زندگی پشیمون شی و ... برای اولین بار دلش می خواست در مقابل مسعود قد علم کنه.

مگه همین الان برای هیچ و پوچ کتک نخورده بود؟ مگه این روانی تنش رو با آتیش سیگار داغ نذاشته بود تا یادش بمونه نباید خیانت کنه!

اون هم برای خیانتی که نکرده بود! مر تیکه جای خواهش، حالا داشت تهدید هم می کرد! قهرآلود سر چرخوند چشم از صورت مرد گرفت.

- من راستش رو می گم، چون ...

انگار مسعود رو آتیش زدن. اگر راه داشت همین جا چنان درسی به این دختره ی چموش می داد که دیگه هوس سرتق بودن به سرش نزنه.

حرصی چنگ انداخت و مچ دست ظریف نازان رو چنان گرفت و میون انگشت هاش فشار داد که دختر از درد ضعف کرد. دندون هاش رو روی هم فشرد.

- روت رو از من می گیری پتیاره؟ آره؟ ... برای اون مرتیکه ی حرومزاده که خوب دلبری می کردی؟ ... خوشتیپ تر از من بود یا جوون تر هرزه خانوم!

سعی کرد مچ دست زخمی و کبودش رو از توی دست های مسعود بیرون بکشه اما نمی شد.

حالا اشک بیشتر روی گونه های کبود و زخمی اش راه گرفته بود و زخم های روی صورتش رو می سوزوند.

- تو رو خدا ول کن ... تو رو خدا ... من از کی دلبری کردم آخه؟!

مرد دیوانه وار با صدایی مخوف اما آهسته خندید.

- نه خانوم تازه شروع شده. کاری می کنم هر لحظه جون بدی که دیگه هوس جفتک پرونی نکنی! حالا هم دهنت رو می بندی یا کاری کنم دیگه نتونی حرف بزنی؟

نازان اشک ریزان تقلا می کرد دستش رو از توی چنگ مسعود بیرون بکشه.

- آ...ای ...ی دستم ... دستم شکست! ول کن ... باشه ... باشه نمی گم! ... آی ...

صدای باز شدن دوباره ی در باعث شد که مسعود پرشتاب دست نازان رو ول کنه و کمر صاف کنه و با لبخندی به سمت در برگرده.

اما با دیدن پزشک مرد که وارد اتاق می شد، ابروهاش عصبی و پر سوظن در هم رفت. یعنی یه دکتر زن توی این خراب شده پیدا نمی شد که این مرتیکه ی نره خر رو فرستاده بودن زنش رو معاینه کنه؟!

حرصی به سمت نازان چرخید و ابروهاش رو درهم کشید. صداش به زحمت به گوش نازان می رسید.

- خودت رو جمع و جور می کنی که پاشیم از این خراب شده بذاریم بریم! ببینم چشم هات روی این مرتیکه بچرخه می زنم چشم هات رو در می یارم! حالی ات شد؟

دوباره با لبخندی مصنوعی به سمت دکتر و پرستار چرخید!

💔💔💔💔

نرگس کنارش روی لبه ی تشک تخت اتاق میهمان نشسته بود و با چشم هایی خیس از اشک به صورت لاغر شده ی دوستش نگاه می کرد.

- الهی بمیرم که این همه اذیت شدی... خیلی درد داری؟ چی شد اینجوری شد آخه؟

یه دفعه طوفان شد.

- کور بودی مگه دختر! یعنی اون یه جفت چشم گاوی تو رو خدا برای چی توی صورتت ساخته؟!

موندم چجوری ممکنه از اون همه پله کله پا شی اون هم برای این که یه دستمال رو ندیدی!

اگه مغزت می اومد توی دهنت به سلامتی و از شرت خلاص می شدم چی؟

اگه قطع نخاع می شدی و یه عمر معلول و علیل و ذلیل می افتادی گوشه ی خونه چی؟ من از دست تو چه خاکی به سرم کنم؟ ...

میون خنده و بغضی که از دیدن دوستش توی حنجره اش نشسته بود، چشم هاش رو گشاد کرد و توی سخنرانی نرگس پرید.

- خاک بر سرت ! یه دوست مثل تو داشته باشم دیگه دشمن می خوام چی کار؟ یعنی یهخدای نکرده بگی زبونت لال می شه!

نرگس دستی توی هوا به معنی برو بابا پرت کرد و روترش کرد.

- گمشو بابا ... فعلا ه شانسمون رو درش رو گل گرفتن! نه می میری راحت شیم نه می مونی درست زندگی کنی!

انگار دل نازک شده بود که برای اولین بار زبون تلخ نرگس دلش رو به درد آورد.

قلبش توی سینه در هم فشرده شد و نم اشک توی چشم هاش نشست . سر به زیر انداخت و انگشت هاش رو توی هم گره زد.

- راست می گی! نمی دونم وجودم توی این دنیا به چه دردی می خوره اصلا! همه اش هم باعث دردسرم.

نرگس که متوجه ناراحتی نازان شده بود، دستپاچه از جا پرید و دو دستی، انگشت های ظریف نازان رو گرفت.

- الهی بمیرم من ... ناراحت شدی قادای آلوم (قربونت برم) ... به خدا منظوری نداشتم ها نازان...

تو که من رو می شناسی آخه! می دونی زبونم همینجوری کار می کنه دیگه ...

ببخشید ... تو رو خدا ببخشید... وای لال شم که اشکت رو در آوردم ... الهی ...

نازان قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکه کرده بود رو با عجله پاک کرد و نیمچه لبخندی به لب آورد.

- نه بابا ... خدا نکنه! این چه حرفیه آخه؟ من یه حرف مفتی زدم تو چرا جدی گرفتی! این چشم هام هم که واشرش شل شده یه سره چکه می کنه! دل نازک شدم...

دستش رو بازوی نرگس نشست و پر مهر نوازشش کرد.

- مگه من جز تو کسی رو دارم که حالا اینجوری می گی؟ اصلا بلایی سر تو بیاد من چی کار کنم؟

نرگس هیجان زده و پر مهر دست انداخت و تن ظریف نازان رو محکم به آغوش کشید که جای سوختگی سیگارها آتیش گرفت و آخش در اومد. نرگس هول خورده و با عجله خودش رو عقب کشید.

- چی شد دردت به جونم؟ محکم فشارت دادم؟ درد گرفت؟

چی می تونست بگه؟ می گفت شوهرم من رو برای گناه نکرده با آتیش سیگار داغ کرده که دیگه دست از پا خطا نکنم؟ از درد اشکش جاری شده بود. اشک چشم هاش رو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه.

- نه بابا نگران نشو ... یه خورده استخون هام درد می کنه! چیزی نیست که.

نگاه از نگاه نگران نرگس دزدید. خجالت می کشید با این دروغ های کوچیک و بزرگ - که حالا دیگه آمارشون از دستش در رفته بود - که به خورد نرگس می داد، توی چشم هاش نگاه کنه.

ولی خدا می دونست که چاره ی دیگه ای نداره. نمی خواست نرگس که تازه داشت از داغ عباس کمی آروم می گرفت – دوباره با نگرانی هاش برای اون به هم بریزه.

نرگس که از روی تخت بلند شد و در حالی که کمک می کرد نازان توی جا کمی خودش رو بالا بکشه، لبخندی زد.

- دیروز استاد رو توی دانشگاه دیدم نازان... خیلی نگرانت بود. دارن از ایران می رن اما گفت بهت بگم هر وقت بهش نیاز داشتی بهش خبر بدی... راستی ...

صداش رو پایین برد تا مبادا کسی صداشون رو از پشت در بشنوه.

- بهم گفت شماره ی تماست رو بدم تماس بگیره باهات، گفتم موبایل و تلفن نداری... خیلی نگرانت بود و می خواست باهات حرف بزنه. گفت شماره ی تلفنش رو بهت بدم که اگه تونستی بهش زنگ بزنی...

متفکر سری برای نرگس تکون داد و تکه کاغذی رو که روش شماره ی استاد نوشته شده بود و حالا نرگس از توی کیفش - که کنارشون روی مبل بود - برداشته و به سمتش گرفته بود ، رو گرفت و به عددهای رُند روی کاغذ خیره شد. شاید الان وقتش نبود که به نرگس بگه که چه نقشه

ای داره. اما مطمئن بود با کمک استاد می تونه راهی برای نجاتش از این وضعیت پیدا کنه.

اما برای این که از دست مسعود نجات پیدا کنه، باید کاری پیدا می کرد و درآمدی داشت که بتونه هزینه های زندگی و جای موندنش رو تامین کنه. مطمئن بود که پدرش و اکرم محال ممکنه اون رو قبول کنند و خوب خودش هم بدون هیچ هنری توان اداره کردن زندگی اش رو نداشت. پس ناچار بود ابتدا راهی برای زندگی کردن پیدا کنه و بعد ...

نگاهش روی لبخند نرگس سر خورد. مطمئن بود که می تونه روی کمک نرگس و استاد حساب کنه. شاید خانواده ای نداشت اما نرگس براش کم از خواهر نداشت. نرگس آب دهنش رو قورت داد و کمی خودش رو به نازان نزدیک کرد و گوشی خودش رو که از توی کیف بیرون کشیده بود – به سمتش گرفت.

- می خوای الان حرف بزنی؟ ...

مردد بود بگه یا نه اما بالاخره دل به دریا زد و حرف دلش رو به زبون آورد.

- نازان من باور نمی کنم تو با این آدم خوش و خرم زندگی می کنی، فکر می کنم باید از اینجا بری ... تو رو خدا با استاد حرف بزن، می تونه راهنمایی ات کنه ها... من ...

چشم هاش پر از اشک شد.

- من باور نمی کنم تو هر بار یه بلایی سرت بیاد نازان... یه بار دزد بیاد یه بار بخوری زمین... یه بار صورتت کبوده یه بار تنت درد می کنه. حتی باورم نمی شه مسعود آدم خوبی باشه چون ... چون...

توجه نازان جلب شد . بی اراده به سمت نرگس خم شد و چشم هاش رو باریک کرد.

- چون چی نرگس ؟ چیزی شده؟

اشک تا پشت پلک چشم های نرگس جمع شده بود و جرات بیرون ریختن نداشت.

نمی دونست باید چیزی رو که به چشم خودش دیده برای نازان تعریف کنه یا نه اما حس می کرد اگه نه به دوستش خیانت کرده...یه خیانت بزرگ و مسعود لایق این سکوت نبود. نیم نگاهی دزدیده از زیر چشم به نازان – که حالا با استرس نگاهش می کرد – انداخت.

- آره یه چیزی شده. راستش ... راستش ...

نازان کلافه و عصبی سرش رو تکون داد.

- چون چی نرگس؟ چرا هیچی نمی گی؟ هان؟ ... چی؟

برای اولین بار بود که نمی تونست خودش رو کنترل کنه و بی اراده تُن صداش بالا رفته بود! جوری که نرگس متحیر به صورت سرخ شده از خشمش خیره مونده بود. چند ثانیه ای طول کشید تا به خودش بیاد و بتونه دهن باز کنه.

- چون... اون... مواد فروشه نازان، ... می فهمی؟ اون طلافروشی و ... همه اش ظاهر ماجراست. اون روز خودم با

گوش های خودم حرف هاشون با اکرم رو توی حیاط خونه ی بابات شنیدم.

نازان با چشم هایی از کاسه بیرون زده سرش رو تکون داد. صداش از ته چاه در می اومد!

- چی...ی؟!

نرگس تایید کرد.

- به خدا راست می گم نازان ... چشم هات رو باز کن دختر اصلا ... فکر می کنی چرا از بابای اکرم طلب داشت؟... چون بهش مواد داده بود! می فهمی؟

حتی دیگه توان حرف زدن هم نداشت. تمام اتفاق های گذشته توی سرش مثل فرفره می چرخیدند و از این همه فکر سرگیجه و از شدت سرگیجه حالت تهوع گرفته بود.

نرگس آب دهن نداشته اش رو دوباره و به سختی قورت داد.

- وقتی من رسیدم پشت در خونه ی بابات که داشتن حرف می زدن

از اون طرف هم اون زن بابای خرابت داشت خودش رو دو دستی تقدیمش می کرد، تا گوشه ی چشمی نصیبش بشه و ... زنیکه ی حال به هم زن!

خدایا... باورش نمی شد... نه حقیقت نداشت. حتما نرگس داشت شوخی می کرد. اما صورت جدی نرگس راه هر شکی رو می بست.

اشک توی چشم هاش جمع شده بود. مسعود مواد فروش بود؟ و خیانتکار؟

همیشه به خودش دل می داد که چون چیزی از کدبانوگری و به قول مسعود زنیت بلد نیست، باعث رفتارهای خشنِ مسعوده!

فکر می کرد شاید این که بخواد مسعود کبوتر جلد خونه باشه زیاده خواهی باشه. اما ...

هر چند، امیدوار بود که یه روز مسعود رو بالاخره درست کنه؛ اما... حالا !...

نگاه خیس از اشکش روی صورت نرگس سر خورد و قطره ی اشک درشت و زلالی با پلک زدن، روی کونه ی بی رنگش چکید.

- شوخی می کنی نرگس نه؟ شوخیه؟ اگه شوخیه به خدا شوخی خوبی نیست.

پوزخند تلخی روی لب های نرگس نشست. اما پر افسوس سرش رو تکون داد.

- ای کاش شوخی بود نازان اما... نیست! ظاهرا که مسعود خا...ان! همچین هم بدش نیومده بود.

چنان خان رو تحقیر امیز و کشیده بیان کرد که تن نازان لرزید. با این لحن کشیده ی و تمسخر آمیز نرگس دیگه باورش می شد که مسعود همون لجنیه که نرگس می گه.

نرگس که حال خراب نازان رو نفهمیده بود – سری به افسوس تکون داد.

- در خونه باز بود، من که رفتم اول داشتن حرف می زدن من هم کنجکاو شدم و گوش دادم اما وسط بده و بستون های کاریشون سر این مرتیکه توی یقه ی اکرم رفت که ...

صورتش قرمز شد و نگاهش رو از چشم های گشاد شده در حدقه ی نازان دزدید.

- خجالت کشیدم... خودم رو رسوندم پشت در و در رو محکم کوبیدم که بفهمن من پشت درم ...

اما مسعود که با عجله از خونه اومد بیرون، به اکرم حالی کردم که دیدمشون... برای همین آدرس رو بهم داد...

خدا رو شکر که این هفته اثاث کشی دارن نازان، اگر نه تضمین نمی کردم نزنم بکشمش!

اما نازان دیگه هیچی نمی شنید. انگار همین ماجرا هم برای نقطه ی پایان گذاشتن روی داستان زندگی اش با

مسعود کافی بود. حالا دیگه حتی یه دقیقه هم نمی تونست صبوری کنه. باید هر جوری شده از این خراب شده فرار می کرد.

نفرت مثل زهری مذاب توی رگ و پی تنش می دوید و روحش رو سیاه و حال بدش رو بدتر می کرد.

مسعودی که به خاطر تشکر کردنش از شهریار برای تعارف کردن یه لیوان آبمیوه، اونجوری خرد و خمیرش کرده و تمام تنش رو توی آتیش سیگارش سوزونده بود، نه تنها خودش یه خیانتکار بود بلکه با هر کسی هم سر و سری داشت!

حالا هم که گل بود به سبزه نیز آراسته شد؟ یعنی مسعود با زن بابای خودش رابطه داشت؟

خداوندا! حتی تصور این که باباش از فهمیدن خیانت اکرم و مسعود چه حالی می شه هم حال بدش رو خراب تر می کرد. هر چند...

تنش لرز برداشت و توی هم مچاله شد. چونه اش می لرزید و دندون هاش درست مثل این که توی سرمای زمستونی مونده باشه به هم می خورد.

درست مثل این بود که وسط طوفانی مهیب گرفتار شده باشه. وسط گردابی که هر لحظه اون رو بیشتر توی خودش فرو می برد و بوی تعفنش هر لحظه اون رو به مرز خفگی بیشتر نزدیک می کرد.

نرگس که متوجه حال بد نازان شده بود- شتابزده از جا پرید و به سمتش دوید و تنش رو به آغوش کشید.

= نازان... عزیزم خوبی؟ نازان جان... ای خدا عجب غلطی کردم ها... نازان ...

به خودش اومد و لبخند مصلحت آمیزی به لب آورد. اصلا نمی خواست کسی متوجه حال حرابش بشه حتی اگر اون آدم صمیمی ترین دوستش بود.

خودش رو جمع و جور کرد و تلاش کرد خونسرد به نظر بیاد.

تلاش کرد تمام شنیده هاش رو از یاد ببره و ... اصلا مگه مهم بود که اکرم و مسعود چه غلطی می کردند؟ یا حتی چه ضربه ای به باباش می خورد.

مگه باباش همون کسی نبود که به خاطر این زن تمام زندگی اش رو به هم ریخته بود؟

به قول صفورا خانوم هر کسی مسئول زندگی خودش بود.

لبخندی زوری ای به لب آورد و دست های نرگس رو توی دست هاش گرفت.

- ای بابا... چیزی نشده که... واقعا انتظاری جز این داشتی؟ خوب خیلی به هم می یان! من هم خوبم.

دهن نرگس از شدت تعجب باز موند و به لکنت افتاد.

- یع... یعنی اصلا ناراحت نشدی؟ یعنی ...

سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد و توی حرف نرگس پرید.

- نه نشدم! ولشون کن، اصلا حتی نمی خوام در موردشون حرف بزنم. مگه من عاشق سینه چاک مسعود بودم که حالا ناراحت شم.

دروغ می گفت، مثل سگ دروغ می گفت. اما ... لازم نبود نرگس این ها رو بدونه!

بغضش رو میون خنده هاش دفن کرد و اشک رو از توی چشم هاش پس زد.

نگاهش رو از نرگس دزدید تا نم نشسته توی چشم هاش رو نبینه.

هر چقدر هم که می خواست وانمود کنه که ناراحت نیست، اما بود.

به هر حال این مرد - هر چقدر هم که بد و خوب - در حال حاضر مثلا شوهرش بود! انگار غرورش ترک خورده و تحقیر شده بود.

نگاهش روی صورت بی رنگ نرگس سر خورد و لبخند کمرنگی – از دیدن نگرانی دوستش - روی لب هاش نشست. سعی کرد موضوع حرف رو عوض کنه.

- اینها رو ول کن، از اون آقای دکتر خوشتیپ جذابمون چه خبر؟ هنوز موفق نشده باهات حرف بزنه؟

نرگس لحظه ای از این تغییر ناگهانی صحبت جا خورد .

اما با دیدن نگاه خیره و پرسشگر نازان توی یه لحظه از خجالت سرخ شد.

چرا هنوز هم بعد از این همه مدت - که از فوت عباس گذشته بود - از حس های ریزی که با دیدن این مرد ته دلش رو قلقلک می داد، شرمسار می شد؟ چرا فکر می کرد داره به عشقش به عباس خیانت می کنه؟!

دکتر آزمندیان با عجله به دنبال دختر سر به زیر از کلاس بیرون زد و تقریبا با دو از پشت سر خودش رو به دختر – که جزو اولین نفرهایی بود که وسایلش رو جمع کرده و از کلاس بیرون رفته بود - رسوند و صداش کرد.

- خانوم صدیق ؟ خانوم صدیق ... خواهش می کنم صبر کنید ...

خواهش می کنم... ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

قلب نرگس از شنیدن صدای بم و گیرای مرد – که از پشت سر بهش نزدیک شده بود - توی دهنش اومد.

خدایا این مرد وسط راهروی دانشگاه، توی این همه آدم چی از جونش می خواست؟

پر استرس نگاهی از زیر چشم به اطرافش انداخت و بال چادرش رو با استرس توی مشت عرق کرده اش جمع کرد و قدم هاش از رفتن موندن.

نگاه کنجکاو چند نفری که از کنارش رد می شدند، باعث شد تا صورتش از شرم سرخ شه.

ناچار در جا ایستاد و به کندی پست سر چرخید و منتظر شد فاصله ی مرد باهاش به کمترین حد ممکن برسه.

عصبی شده بود و دندون هاش رو با حرص روی هم می سایید. سعی کرد صداش بلند نباشه.

- آقای دکتر مثل این که متوجه نیستید توی دانشگاه هستیم! می دونید چه حرف و حدیث هایی برام در می یاد؟ چرا رعایت نمی کنید؟

مرد بدون توجه به عصبانیت دختر، لبخندی مردونه به صورتش پاشید و درست مقابلش ایستاد.

- والا اگه شما افتخار بدید و بیرون از این دانشگاه یه ساعت وقت گرانبهاتون رو به من اختصاص بدید، نیازی نیست وسط راهروی دانشگاه مزاحمتون شم تا بتونم دو کلمه حرفم رو بزنم!

چشم های نرگس از خشمی ناگهانی درخشید و مژه های بلندش به هم نزدیک شد.

از میون باریکه ی باز مونده ی چشم های دلبرش با عصبانیت به مرد خیره شد.

- الان من بدهکار شدم؟ مقصر منم آقای دکتر؟ شما یه بار خواستید صحبت کنید من هم گفتم تمایلی ندارم،

دیگه چی باید بگم که دست از سرم بردارید؟ اصلا می خواهید برم درستون رو حذف کنم؟

آزمندیان خونسرد و بدون توجه به خشم نرگس دستش رو به معنی صبر کردن بالا برد.

- خوب، اون که به خودتون مربوطه! اما مطمئن باشید باعث نمی شه من از خواسته ام بگذرم! فقط کمی وقت خودتون تلف می شه!

کی بهم وقت می دید؟ من یه کافی شاپ عالی همین نزدیکی ها می شناسم که می تونیم یه ساعتی بشینیم و حرف بزنیم، خوبه؟

دهن نرگس از تعجب باز موند، یعنی این همه جوش و خروش برای این بود که دکتر آزمندیان اصلا بهش توجه هم نکنه؟

اما واقعیت این بود که حرف های خونسردانه ی این مرد مثل آبی خنک روی گدازه های خشمش ریخته و گوش هاش رو مثل نسیمی ملایم نوازش می کرد !

چند ثانیه ای به مرد جذاب و مصمم روبروش خیره موند.

دهنش چند بار بدون این که هیچ حرفی ازش بیرون بیاد، باز و بسته شد.

هیچ حرفی از میون اون لب های خوشرنگ - که دین و ایمون مرد روبا همون اولین نظر به باد داده بود – بیرون نیومد اما همین هم برای دیونه شدن مصطفی کافی بود.

مصطفی - که دیگه تاب دیدن دلبری اون چشم های گشاد شده از حیرت و تعجب رو نداشت چشم از صورتش گرفت اما - یه قدم دیگه به دختر نزدیک شد.

- اجازه می دید توی خیابون منتظرتون باشم خانوم صدیق؟ نطرتون چیه؟

شاید بهتر باشه برای این که از شر مزاحمت هام برای همیشه خلاص شید، یه بار به حرف هام گوش کنید. هان؟

تاب نزدیک موندن به دختر رو نیاورد و با شتابی عجیب از نرگس دور شد.

می ترسید عطر دل انگیز تن این دختر ظریف و دلبر اختیار از دستش بگیره. عقلش بپره و بی اراده تن ظریف دختر رو میون آغوش حبس کنه تا مبادا از دستش بره و خوب این ...

این فاجعه بود. به هیچ وجه نمی خواست نرگس رو بترسونه. نرگس باید آروم، آروم رام و آموخته ی محبت هاش می شد.

توی همین مدت کم اومدنش به این جا، هم قصه ی عشق نرگس و عباس رو شنیده بود.

توی دانشگاه این داستان عاشقانه و قصه ی وفاداری و عشق اون دو چنان مشهور بود که به گوش اکثر استادها هم رسیده بود و همین اون رو می ترسوند.

اینجا پای یه مرد دیگه وسط نبود که بتونه رویاروی باهاش رقابت کنه و مردونه شکستش بده بلکه ...

نگاهش روی صورت ظریف و مینیاتوری دختر چرخید و روی لب هاش ثابت موند.

دلش برای لحظه ای از تصور لمس اون لب های خوشرنگ توی سینه لرزید.

اما خودش رو مجبور کرد تا چشم از صورت زیبای نرگس بگیره.

به خودش تاکید کرد که به هیچ شکلی نباید نرگس رو از خودش بترسونه.

اصلا دلش نمی خواست با یه حماقت دلبر ترکش رو از دست بده.

این هم صبوری می خواست و خوب، اون صبورترین مرد عاشق این دنیا بود.

از همون روزی که دل به نرگس باخته بود و با سیاست به اسم خواستگاری آدرس نرگس رو از مسئول ثبت نام خواسته و محبی ماجرای عشق نرگس رو براش تعریف کرده بود فهمیده بود که کارش آسون نیست.

اما از همون روز با خودش قسم خورده بود که انقدر صبوری و پافشاری کنه تا نرگس دل به دلش بده و باهاش کنار بیاد ...

هیچ دلش نمی خواست شرمنده ی دل عاشق و بی قرارش بشه.

لبخند مردانه ی جذابش باعث شد چال روی گونه ی راستش خودنمایی کنه و نگاه نرگس رو به سمت خودش بکشه.

نمی دونست چقدر به صورت مرد خیره مونده بود که با صدای سرفه ی معنی دار دکتر آزمندیان به خودش اومد.

دستپاچه و به سرعت چشم از صورت مرد گرفت و شرمگین دست هاش رو توی هم گره کرد.

خدایا چرا این همه چشم هاش هرز می رفت؟ توی دلش خودش رو مهمون چند تا فحش آبدار کرد.

انقدر قرمز شده بود که دل مصطفی برای این همه شرم و حیا ضعف رفت.

چی می شد اگه همین الان می تونست این عروسک خوردنی رو توی بغلش بگیره و انقدر به خودش فشار بده که جیغش در بیاد.

سوت بلند یکی از پسرهای شیطون دانشگاه از پشتشون، افکار و رویاهای شیرینش رو به هم ریخت. نگاهش از صورت نرگس کنده شد و ابروهای مردونه اش در هم گره خورد.

به عقب چرخید و چنان نگاه تند و تیز و نافذی به پسرک - که با نیش های از بنا گوش در رفته با چند قدم فاصله پشتشون ایستاده بود – انداخت که پسر جا خورد.

مطمئنا اگه راه داشت از جلوی چشم های دکتر آزمندیان محو می شد. ترسیده و به سختی آب دهنش رو قورت داد.

- ب ... بخشید استاد!

بعد هم دو تا پا داشت دو تا پای دیگه هم قرض کرد و با شتاب به سمت خروجی در دوید.

نرگس و دگتر آزمندیان چند ثانیه ای با نگاه پسر رو - که در حال دویدن موهاش توی هوا پرواز می کرد – تعقیب کردند و بعد بی اختیار نگاهشون توی نگاه هم گره خورد و ناگهان هر دو با صدای بلند به خنده افتادند.

شاید چند دقیقه ای طول کشید تا بتونند به خودشون مسلط شن.

مصطفی در حالی که ته صداش خنده موج می زد به سمت نرگس چرخید.

- تا چند تا کشته و مجروح ندادیم یه بله بدید خانم صدیق! حداقل بله ی کافی شاپ رفتن رو که می تونید بدید؟

نرگس لب های پرش رو زیر دندون گرفت و تلاش کرد خنده اش رو کنترل کنه. میون شرم و خنده صداش تکه، تکه شده بود.

- باشه، اما فقط برای این که شاید این ماجرا تموم شه!

و جلوتر از مصطفی - که با لبخندی فاتحانه پشت سرش راه افتاده بود – به سمت خروجی راهرو به راه افتاد.

مصطفی که از شوک حرف نرگس بیرون اومده بود، با قدم هایی بلند خودش رو به دختر رسوند و شونه به شونه اش همراه شد. اما برای رعایت ادب کمی به سمتش خم شد.

- خانم صدیق مایل هستید من برم بیرون از دانشگاه منتظرتون باشم؟ نمی خوام خدای نکرده شما اذیت شید.

نرگس نیم نگاهی به دختر و پسرهای اطرافشون – که با کنجکاوی از زیر چشم به اون دو نفر نگاه می کردند و وانمود می کردند حواسشون جای دیگه ست – انداخت و بعد با قاطعیت به سمت دکتر آزمندیان چرخید.

- ما هیچ کار نادرستی نمی کنیم آقای دکتر... اگه اینوری رفتار کنیم به همه فرصت می دیم تا در موردمون هر ذهنیتی داشته باشند.

اما ...

ترجیح می دم بدون خجالت و با سر بالا پای هر تصمیمی که می گیرم بمونم.

چیزی توی سینه ی مصطفی لرزید و لبش به لبخندی مردونه کش اومد. این دختر همون کسی بود که دلش می خواست تموم عمر کنارش راه بره.

زنی که برای بودن باهاش سرش رو به راحتی بالا می گرفت و زنی که می تونست درست مثل یه رفیق هم پا و تکیه گاه باشه.

سرش رو به معنای تایید تکون داد و دستش رو با فاصله پشت کمر نرگس گرفت و اون رو به سمت در خروجی دانشگاه راهنمایی کرد.

- پس بفرمایید بریم. می ترسم دیر شه و شما عادت دارید زود تشریف می برید منزل... نمی خوام وقتتون رو بگیرم.

ابروهای نرگس با شگفتی بالا رفت. این من از کجا می دونست که زود می ره خونه؟ ...

ترجیح داد به روی خودش نیاره و همقدم با مرد به سمت ماشین دکتر آزمندیان به راه افتادند. تا رسیدن به ماشین هر دو سکوت کرده بودند و حرفی نمی زدند.

جلوی ماشین، مصطفی لحظه ای ایستاد و دست توی جیب کتش کرد. ریموت ماشین رو بیرون کشید. دکمه اش رو فشرد و بعد از باز کردن در برای نرگس منتظر شد تا دختر بعد از مکثی کوتاه سوار ماشین شد.

در رو برای نرگس بست. بعد ماشین رو دور زد و توی ماشین نشست و در رو با کمترین صدا بست.

کمربند ایمنی ماشین رو کشید و در حالی که می بست به سمت نرگس - که با گونه هایی از شرم سرخ شده مثل توت فرنگی در حال بستن کمربندش بود – نیم نگاهی انداخت.

- جای خاصی مد نظرتونه خانوم صدیق یا اجازه می دید من انتخاب کنم؟

نرگس که هنوز در حال کلنجار رفتن با کمربند بد قلق بود، سرش رو تکون داد.

- نه من جایی رو بلد نیستم . خودتون هر جایی تشریف می برید، برید.

مصطفی چند ثانیه ای صبر کرد تا نرگس بتونه کمربندش رو ببنده و بعد بی اراده دستش به سمت کمربند رفت.

- اجازه بده من کمکت کنم!

لبه ی کمربند رو گرفت که ببنده اما نرگس لجوجانه سرش رو بالا داد.

- نه، نه ... خودم انجام می دم. می تونم شما نگران ...

انگشت های مصطفی - که به سمت کمربند رفته بود - در یک لحظه انگشت های ظریف نرگس رو لمس کرد.

انگار رعد و برق زد و هر دو رو برق گرفت که از چشم هاشون جرقه بیرون زد و هر دو — در حالی که پشت انگشت هاشون به هم متصل بود - در جا خشک شدند.

انگار سالها و قرن ها طول کشید تا به خودشون اومدن و گره ی نگاهشون رو عجولانه و پُر شرم از هم باز کردند و دست هاشون رو عقب کشیدند.

مصطفی با عجله سعی کرد شرایط رو عادی و معمولی نشون بده. دلش نمی خواست نرگسش هنوز اهلی نشده ازش فرار کنه. برای همین خنده ای مصلحتی کرد.

- ببخشید خانوم، این کمربند دایم گیر می کنه! مادرم هم دایم باهاش درگیره! ... خوب راه بیفتیم که دیر نشه!

بدون این که حتی منتظر جواب نرگس باشه، شتابزده استارت زد و با زدن راهنما پا روی پدال گاز ماشین فشرد و ماشین - زیر نگاه سنگین و کنجکاو دانشجوهایی که در اطرافشون ایستاده بودند – به پرواز در اومد.

توی تمام مسیر هر دو ساکت در افکار مختلفی فکر فرو رفته بودند. نرگس توی جاش قرار نداشت و افکار متضاد کلافه اش کرده بود. هیچ نمی دونست تکلیفش با حس های

جای برخوردانگشت های مصطفی روی پوستش، انگار آتیش گرفته بود و مثل آتیش جهنم می سوخت و قلبش رو به آشوب می کشید.

قلبش درگیر شده بود و عقلش بین این جرقه ها ی کوچک و کم سوی شعله کشیده توی دلش و شرم از این که دلش لرزیده بود سرگردون بود.

واقعا نمی دونست تکلیفش با خودش چیه!

حتما دیگران با خودشون می گفتند چه دختر بی وفا و بی شرمیه که عباس رو به این زودی فراموش کرده!

انقدر با خودش جنگیده بود که از شدت کلافگی دلش می خواست داد بزنه و همون لحظه در ماشین رو باز کنه و خودش رو از توی ماشین بیرون پرت کنه تا از شر این احساس مزخرف خلاص شه.

مصطفی در حال رانندگی چند باری دزدیده و از زیر چشم به نیم رخ نرگس نگاهی انداخته و هر بار دلش فرو ریخته بود.

حتی یادآوری برق چشم های نرگس - وقتی نگاهشون توی هم گره خورده بود- چنان گرمایی داشت که قلبش رو با هر یادآوری بارها و بارها ذوب می کرد.

خودش هم نمی دونست چی اون رو جذب این دختر همیشه ساکت و سر به زیر کلاسش کرده.

دختری که همیشه توی کلاس ساکت بود، اما گاهی مثل ببر وحشی می شد و از خودش و عقایدش دفاع می کرد .

این جمع اضداد برای مصطفی انقدر خوشایند و سوال برانگیز شده بود که کم، کم خودش رو در حالی پیدا کرد که از این و اون در حال پرس و جو در مورد نرگس صدیق بود!

هر چند باز هم با خودش این رو یه کنجکاوی ساده تلقی می کرد .

اما تیر خلاص به قلبش روزی شلیک شد که شنید یکی از پسرهای سال آخر دانشگاه از نرگسش خواستگاری کرده و...

اون روز بود که وقتی قلبش از شدت غیرت آتیش گرفت، با حیرت تمام فهمید که این یه حس گذرا و زودگذر نیست.

هیچ وقت اون شوکی رو که از فهمیدن این دلباختگی ناگهانی به قلبش وارد شده بود- در تمام زندگی اش از یاد نمی برد.

کسی که ادعا می کرد هیچ وقت عشق رو حتی باور نداره، حالا بدون این که بفهمه توی دام عشق گرفتار شده بود و تارهای نامرئی و لطیف عشق چنان به دست و پاش پیچیده بود که توان خلاصی نداشت.

تنها چیزی که روی آتیش قلبش، آبی گوارا ریخت، جواب منفی و قاطع نرگس بود. اما...

همون روز هم بود که از دهن مسئول ثبت نام ماجرای عشق عباس و نرگس رو شنیده بود و قلبش دوباره برای نرگس پژمرده اش ذوب شد. این دختر ظریف برای کشیدن این همه تلخی بیش از حد ظریف بود.

توی این افکار بود که بالاخره به مقصد رسید و ماشین رو به سمت کنار خیابون کشید.

در واقع درست زمانی که تحمل نرگس از اون همه فکر بی سر و ته به انتها رسیده بود و دستش به سمت دستگیره ی در ماشین می رفت تا در رو باز کنه و جیغ بزنه که دکتر آزمندیان ماشین رو نگه داره، ماشین درست روبروی کافه ی افرا ایستاد.

مصطفی لبخندی زد و ماشین رو خاموش کرد و به سمت نرگس چرخید.

- خوب خانوم، دیگه رسیدیم...

نرگس از جا پرید و دستش ترسیده و به سرعت از دستگیره عقب کشیده شد.

انقدر فکر کرده بود که حس می کرد تمام تنش خسته ست. اما...

اصلا متوجه نشد مصطفی کی از ماشین پیاده شد و به سمت در کمک راننده رفت و در رو براش باز کرد و لبخند زد.

- بفرمایید پیاده شید نرگس خانوم.

جاخورده نفس لرزونی کشید و لبخندی اجباری روی لب هاش نشست.

به اطراف نگاهش انداخت و سرش رو تکون داد. رسیده بودند؟ خدا رو شکر!

- رسیدیم؟! ... بله ... الان پیاده می شم.

پاهاش رو به زحمت حرکت داد و پا روی کف آسفالت تیره ی خیابون گذاشت و نفس عمیقی گرفت. انگار هوای ریه هاش کم شده بودند که سنگین نفس می کشید.

از جلوی در ماشین ه کنار رفت، مصطفی در ماشین رو بست و دستش رو با فاصله ای زیاد پشت کمرش گرفت و به سمت کافه راهنمایی کرد.

- بفرمایید خواهش می کنم... جای خوب و دنجیه... این ساعت هم خلوته. می تونیم به راحتی حرف بزنیم.

انگار داشت به مسلخ می رفت که زانوهاش می لرزید و قلبش آنچنان به شدت توی سینه اش می کوبید که می خواست از دهنش بیرون بزنه.

حس های مختلفی مثل گناه، شرم، خوشحالی، غم و ... و هزار و یک حس متضاد توی هم قاطی شده بودند و سرگردونش می کرد.

وقتی مصطفی در کافه رو هول داد و خودش رو کنار کشید تا نرگس وارد سالن شه، تازه فهمید از عرض خیابون رد شدند. به خودش اومد و لبخند لرزونی زد.

- متشکرم.

از کنار مصطفی رد شد و پا به فضای زیبا و آرامشبخش کافه- که با مبلمان سفید دیزاین شده بود – گذاشت. انقدر فضا حال خوبی بهش داد که بی اختیار نفس عمیقی گرفت.

بوی عود- که فضا رو عطرآگین کرده بود - ناگهان آرامشی شگرف به دلش سرازیر کرد و لبخندی واقعی بعد از تمام این مدت روی لب هاش نشست. نگاه مصطفی به لبخند روی لب های نرگس بخیه خورد.

- خوشتون اومد؟

با صدای مصطفی به خودش اومد. هنوز جلوی در ایستاده بود و به اطرافش نگاه می کرد. به سمت مصطفی چرخید و با دیدن لبخند جذاب مرد، شرمنده سر به زیر انداخت.

- بله، بله ... ببخشید، حواسم نبود.

مرد سرش رو به اطراف تکون داد و لبخندی زد.

- کجا دوست دارید بشینید؟...

با انگشت اشاره انتهای سالن رو نشون داد.

- به نظرتون اونجا خوبه؟

نگاه نرگس امتداد مسیر انگشت های مرد رو گرفت و به میز دو نفره ای که انتهای سالن بود رسید.

جای مناسبی بود. سرش رو به علامت قبول تکون داد و خودش جلوتر از دکتر آزمندیان به سمت انتهای سالن راه افتاد.

کنار میز نرسیده بود که مصطفی با چند قدم از نرگس جلوتر رفت وصندلی رو عقب کشید و ایستاد تا نرگس هاج و واج بشینه.

وقتی خبری نشد، از گوشه ی چشم به صندلی اشاره کرد.

- نمی شینید نرگس خانوم؟

به خودش اومد و دو دل سری تکون داد و پشت میز نشست. این رفتارهای مصطفی آزمندیان دلش رو می لرزوند و این از نظرش اصلا خوب نبود.

مصطفی بعد از این که خیالش راحت شد جای نرگس راحته، میز رو دور زد و روبروی نرگس صندلی رو عقب کشید.

کت ذغالی ست شلوارش رو از تن بیرون کشید و پشت دسته ی صندلی آویزون کرد و به عادت همیشه آستین هاش رو بالا داد و ساعد عضلانی و مردونه اش رو به نمایش گذاشت و بعد خودش هم پشت میز نشست و لبخندی مردونه حواله ی نرگس کرد.

- خوب نرگس خانوم، بالاخره رسیدیم به اینجا!

حرفش کاملا دو پهلو بود. منظورش این کافه بود یا این موقعیت؟

از اون بدتر اون چال گونه ی لعنتی بود که نگاه نرگس رو بی اختیار به سمت خودش می کشید و دلش رو می برد.

حرصی چشم از صورت جذاب مرد گرفت. دلش می خواست هر چی فحش توی دنیاست بار مرد کنه.

مرتیکه انگار می دونست که دل نرگس برای اون چال روی گونه ضعف می ره که چپ و راست لبخند می زد!

مصطفی منوی چرم قهوه ای رو از روی میز برداشت و از بالا تا پایین یه بار بررسی کرد و بعد به سمت نرگس گرفت.

- چی میل دارید نرگس خانوم؟

نرگس منو رو گرفت و روی میز گذاشت و بدون این که نگاه کنه، سرش رو به علامت منفی تکون داد.

- شما بهتر می دونید چی خوبه اینجا، پس شما انتخاب کنید.

مصطفی فرصت نکرد مخالفت کنه، چون گارسون جوانی - که روپوش سرمه ای رنگی به تن داشت - با یه دفتر یاد داشت و خودکار با لبخندی وسیع جلوشون ایستاد

مرد جوان موهای پرپشت و مواجش رو عقب داد و لبخند حرفه ای جذابی به سمتشون حواله کرد.

- سلام... خیلی خوش اومدید. در خدمتم، چی میل داشتید؟

مصطفی نگاه پرسشگری به سمت نرگس انداخت و وقتی تایید نگاهش رو دید، لبخندی زد و نگاهش به سمت مرد چرخید.

- سلام، خیلی ممنون... لطفا یه نسکافه برای من و یه شکلات داغ و یه تیکه چیز کیک برای خانوم...

مرد یادداشت کرد و لبخند پوزش خواهانه ای به لب آورد.

- متاسفانه چیز کیک تموم شده، چیز دیگه ای میل ندارید؟ کیک های خوبی داریم.

مصطفی سری به تاسف تکون داد.

- اشکالی نداره. خانوم چیز کیک رو بیشتر دوست دارن اما خوب ، ...

نگاه خیره ای به نرگس حیران و متعجب از شنیدن سفارش هاش انداخت و خندید.

- عیب نداره، کیک هویج هم دوست دارن. لطفا کیک هویج بیارید. اما حالا باهاش چای سرو کنید.

و لبخند دوباره ای به چشم های متعجب نرگس زد.

اما به محض این که گارسون با زمزمه کردن حتما، سری به احترام فرو آورد و از میز دور شد، نرگس تاب نیاورد و سرش رو متعجب تکون داد.

- شما از کجا می دونستید که من...

مصطفی خونسرد به پشتی صندلی تکیه داد و دست هاش رو روی سینه جمع کرد و با چشم هایی شیفته صورت دختر رو رصد کردو آهی کشید.

- خیلی وقت داشتم که بدونم به چی علاقه داری و از چی بدت می یاد! انقدر تعجب نداره!

انقدر وقت بود که می دونم انتخاب اولت همیشه چیز کیکه اون هم با شکلات داغ ...

انقدر که می دونم توی دانشگاه فقط کیک هویج سفارش می دی چون چیز کیک نمی یارن اون هم با چای... انقدر زیاد که می دونم از قهوه متنفری و عاشق چای هستی!

انقدر که می دونم عاشق رنگ یشمی هستی ولی هیچ وقت نمی پوشی! اما نمی دونم چرا!

انقدر که می دونم دلت می خواد وقتی رفتی سر کار یه دنای سفید بخری! انقدر که ...

لبخندش مثل نور خورشید پر از گرما بود و انگار سر تا پای نرگس رو توی گرمای لذت بخشی فرو می برد و قلب یخ زده اش رو توی حرارت خودش ذوب می کرد.

برای اولین بار بعد از این همه حس می کرد قلبش می زنه و زنده ست و این می ترسوندش.

از این حس تازه جوونه زده توی قلبش می ترسید و وحشت داشت . اما در عین حال حس لذتبخشی بود. مصطفی به سمتش خم شد.

- یه چیزی رو می دونید نرگس خانوم؟

افکار سردرگمش رو صدای گرم مصطفی برید و چشم هاش پرسشگر به سمت صورت مرد چرخید.

چی رو باید می دونست؟ سوال نگاهش انقدر واضح بود که مصطفی بدون گفتن هم اون رو ببینه. خندید!

- چشم هاتون شبیه علامت سوال شده... اما تنها شبیه علامت سوال نشده نرگس خانوم! چشم هاتون دنیای من هم شده!

انگار دل نرگس توی سینه اش ناگهان فروریخت و ار ارتفاع بلندی سقوط کرد که هین کوتاهی کشید و دست هاش حیرتزده روی دهنش نشست.

مصطفی آه عمیقی کشید و به چشم های سرگردون و متحیر نرگس لبخند مردونه ی دیگه ای حواله کرد.

- ببخشید که این همه رک حرف می زنم. اما بهرته واضح بگم تا بعدها پشیمون نشم که چرا نگفتم!

شاید همه چیز از یه کنجکاوی ساده شروع شد؛ از کنجکاوی در مورد یه دختر ساکت و آروم اما به موقع جنگجو که توی کلاسم درس می خوند و رفتارهاش برام جالب بود...

گارسون که با سینی سفارش هاشون به میز نزدیک شد، حرف مصطفی رو قطع کرد.

- بفرمایید، سفارش هاتون حاضره!

سری تکون داد و با لبخند به گارسون کمک کرد تا چای و بشقاب کیک هویج رو جلوی نرگس بذاره و خودش هم فنجون نسکافه رو برداشت و منتظر به مرد جوان چشم دوخت تا دوباره از میز فاصله گرفت.

دلش از ترسی موذی می لرزید. ترس از دست دادن نرگس و این تنش رو منجمد می کرد.

فنجون داغ رو میون انگشت هاش فشرد و گرمای مطبوع و لذتبخش فنجون لمس کرد و بعد فنجون رو بلند کرد و جرعه ای از نسکافه سر کشید و بعد فنجون رو دوباره توی

نعلبکی گذاشت. سرش رو پایین انداخت و انگشت هاش روی میز در آغوش هم فرو رفتند.

- یادتونه شایان جمشیدی ازتون خواستگاری کرد؟

چند ثانیه ای مکث کرد تا نرگس که معلوم بود اصلا به خاطر نداره به خاطر بیاره و بعد آهی کشید.

- تا اون روز حتی خودم هم نمی دونستم که چه مرگمه...

دایم کلافه بودم و دایم سرگردون... فقط توی اون کلاس بود که آروم می گرفتم. اما اون روز ...

اون روز وقتی با فهمیدن خواستگاری جمشیدی از شما دلم می خواست برم و خونش رو بریزم فهمیدم که دردم چیه.

فهمیدم دلم بدجوری سر خورده... یه جوری که دیگه محال ممکنه بر گرده سر جای اولش نرگس خانوم!

کمی روی میز خم شد و لیوان چای رو به سمت نرگس خشک شده در جا هول داد و لبخندی روی لب هاش نقش بست.

- بفرمایید، بفرمایید یه چیزی میل کنید. می دونم چای سرد دوست ندارید! از دهن می افته.

نرگس که به خودش اومده بود، به سرعت چشم از مرد گرفت و با عجله لیوان رو برداشت و بدون توجه به داغی لیوان، درست مثل عطش زده ها جرعه ی بزرگی از چای داغ رو سر کشید.

اما چای انقدر داغ بود که زبونش سوخت. و آخش در اومد و لیوان رو به تند روی میز پرت کرد که لب پر زد و چای روی میز ریخت..

- آی...ی... آب!

مصطفی دستپاچه از جا پرید و بدون این که منتظر گارسون بمونه به سمت پیشخوان کافه دوید .

چند ثانیه بعد به سرعت با یه آب معدنی و یه لیوان یکبار مصرف برگشت.

آب معدنی رو میون راه باز کرده بود و جلوی میز آب توی لیوان ریخت و به سرعت لیوان رو دست نرگس داد.

- خدای من! ... خیلی خودتون رو سوزوندید؟ بخورید، بخورید که زودتر سوزشش بیفته. چرا عجله کردید آخه؟!

نرگس لیوان آب رو به سرعت از دست مصطفی قاپ زد و آب رو یکنفس سر کشید و بعد آه آسوده ای از سینه اش بیرون اومد.

چند ثانیه ای طول کشید تا یادش بیاد مصطفی بالای سرش ایستاده و با نگرانی نگاهش می کنه.

شرمنده سرش رو بالا برد و به چشم های نگران مرد نیم نگاهی انداخت و باز نگاه دزدید.

- چیزی نیست ... ببخشید. خوب شدم... یعنی الان خوبم. خیلی داغ نبود!

آره جون عمه اش! اصلا داغ نبود فقط کل مسیر تا معده اش رو سوزوند!

مرد نفس راحتی گرفت و روی صندلی نشست. لبخندش دل می لرزوند.

- خدا رو شکر. ترسیدم.

نرگس معذب روی صندلی جا به جا شد. شنگینی نگاه مصطفی نفسش رو می گرفت.

- معذرت می خوام...

صدای مرد مخملی بود.

- برای هیچ چیزی و هیچ زمانی شما نیازی به معذرت خواهی کردن ندارید نرگس خانوم. اتفاقی نیفتاده

نرگس سر به زیر شد و مصطفی چند دقیقه توی سکوت به دختر سر به زیر روبروش خیره شد و بعد فنجونش رو برداشت و جرعه ای از مایع سرد شده ی توش سر کشید.

نفسی گرفت و به خودش دل داد که حرف بزنه. اگه حالا نمی تونست حرف بزنه، دیگه هیچ وقت نمی تونست! این تنها فرصت بود!

کمی به سمت نرگس روی میز خم شد.

- یادش به خیر، دوران دانشجویی یه استاد ادبیات داشتیم که همیشه می گفت عشق مثل سرسره می مونه،

تا وقتی پا نذاشتی روی سرسره جات امنه، اما امان از وقتی که پات سر خورد.

همین که پا روی سراشیبی گذاشتی دیگه هیچی دست خودت نیست،

بخوای، نخوای باید تا آخرش بری!

مقابل نرگس دست هاش رو به اطرافش باز کرد و تلخ خندید.

- می بینید؟ درست حال و هوای این روزهای حالای منه. منی که دارم با سر و پرشتاب می رم توی سرازیری!

دست هاش رو پایین انداخت و باز آه کشید.

- می دونم الان با خودتون می گید چقدر پر رو هستم که دارم راحت حرف می زنم.

شاید اگه وضعیت طور دیگه ای بود، می ذاشتم زمان بگذره و یه جا همه چیز رو نمی گفتم تا انگ پر رویی بهم نخوره.

صبر می کردم تا کم، کم با هم آشنا شیم... اما حالا... با وجود گذشته ی شما... وقتی که شاید اولین و آخرین فرصتم باشه و ممکن باشه شما من رو برای همیشه رد کنید...!

رقیب، رقیب بود حتی اگه توی خاک بود و رگ غیرت مصطفی بدجوری درد می کرد، وقتی یاد رقیبش می افتاد!

پلک هاش از دردی تیز روی هم فشرده شد. تلخ خندید.

- می دونید؟ روزهای اول حتی نمی دونستم چه دردی دارم. اما... یه وقتی به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل،چقدر ساده و راحت از دست رفتم.

انقدر از دست رفته بودم که بدون توجه به شان و اعتبارم به عنوان استاد، توی دانشگاه چشم هام همه جا ناخواسته دنبال شما می چرخید!

نگاهش از زیر چشم روی صورت سرخ شده از شرم نرگس چرخید و دوباره نگاه از صورتش گرفت.

- باورتون می شه که قبل از شما... قبل از این که شما رو ببینم و دلم بلرزه؛ همیشه به هر کسی که عاشق بود، نصیحت می کردم که دست برداره از کارهاش؟ همیشه می گفتم عشق کیلویی چند؟!

نرگس متحیر به این مرد عاشق روبرو که مدت ها بود می دونست دنبالشه نگاه کرد. جوری که مصطفی خنده اش گرفت.

- باور نمی کنید، نه؟ ولی راسته! ... به همه می گفتم زندگی خودتون رو عاقلانه بسازید و دنبال این اراجیف نرید!

اما ... یه وقت به خودم اومدم که دیدم خودم دنبال همون به قول خودم اراجیفم! دلم بی خبر از من برای یه جفت چشم آهویی لرزیده و سر خورده!

سعی کرد شوخ به نظر بیاد! اما مگه می شد. این درد تیز توی سینه اش اجازه نمی داد.

- حال و روز الان خودم رو که می بینم می فهمم چه احمقانه رفتار می کردم!

نرگس با عجله دستمال کلنکسی از توی جعبه ی دستمال ها قاپ زد و بات عجله دست به پیشونی عرق کرده اش برد.

حس می کرد از چهارستون بدنش آب جاری شده و تمام تنش خیس آبه. حس بدی داشت.

حس خیانت کردن به عباس ته گلوش بغض کاشته بود و دردش سینه اش رو می سوزوند.

نمی تونست، نمی تونست اینجا بشینه و حرف های عاشقانه ی یه مرد دیگه رو گوش کنه! عصبی شده بود.

- آقای دکتر، من ... من هنوز هم ... یعنی ... نمی تونم ... من ....

پلک های مصطفی باز هم بسته شد و عجولانه در حالی که دندون هاش رو روی هم فشار می داد تا نعره نزنه. شتابان میون حرف نرگس پرید.

نمی تونست اجازه بده نرگس بهش جوبا رد بده. حداقل نه امروز!

- باشه خانوم صدیق! من اصلا اصرار نمی کنم باهام ازدواج کنید...

آه آسوده ای که نرگس از سینه بیرون داد، از چشمش مخفی نموند و نوک تیز حسرت، مثل خنجر توی سینه اش فرو رفت. چرا خودش این دختر رو زودتر از اون مرد ندیده بود تا این درد استخون سوز رو حس نکنه؟ هر چند

از نظر مصطفی نرگس ارزش این رو داشت که چشم هاش رو، روی اون گذشته ببنده و نادیده اش بگیره.

بعد این همه وقت، مطمئن بود نرگس همونیه که می خواد و حتی اگه نرگس ازدواج کرده بود و یه بچه هم داشت، نمی تونست ازش چشم پوشی کنه.

اما نباید به این آهوی گریز پای آذری مجال دور شدن می داد.

 باید به هر قیمتی که بود، نرگس رو جلوی چشم خودش نگه می داشت و باعث فرارش نمی شد.

نه می خواست و نه می تونست که نرگس رو بترسونه.

این دخترک دلشکسته باید کم، کم رام محبت هاش می شد و اون رو خوب می شناخت تا قبولش می کرد و محبتش رو توی قلبش جا می داد.

 چشم روی افکار تلخش بست و فشاری به فکش داد و بعد... باز هم چال گونه اش رو به نمایش گذاشت.

نگاهش پر از و جرقه های شیطنتی پنهان شده بود که تلاش می کرد به چشم نرگس نیاد.

- امایه راه دیگه هم هست که ...

نرگس کمی امیدوار شد که به راحتی می تونه از شر این مرد خلاص شه، پس هول و دستپاچه توی حرف مرد پرید!

- چه راهی؟ چی کار باید بکنم؟

قلب مصطفی از غم توی سینه فشرده شد.

چه عجله ای هم بر ای دست به سر کردنش داشت!

اما باز هم صبوری کرد. باید صبور بود. نفس عمیقی از سینه بیرون داد.

- یعنی هر چی بگم قبول می کنید؟

نرگس می خواست دهن باز کنه و بگه آره که با دیدن چشم های منتظر ومشتاق مرد، مشکوک شد.

ابرویی بالا داد و انگشت هاش توی هم گره خوردند.

- او...وم... اگه راه درستی باشه، البته!

همین کارهاش بود که اون رو دوست داشتنی می کرد! لبخند عریضی از این زیرکی های دختر روی لبش نشست.

- خوب، پس پیشنهادم رو می دم! ... ت

نها راهی که می تونید از شرم خلاص شید، اینه که به عنوان مهندس توی شرکتم کار کنید خانوم صدیق!

نرگس چنان تعجب کرد که سرش رو با ضرب بالا برد و صدای معترض و پرسشگرش بالا رفت.

- چی...ی؟!

چشم های گرد شده ی دختر توی اون صورت معصوم بزرگتر از همیشه دیده می شد و واکنش حیرت زده اش مصطفی رو به خنده می انداخت. اما تظاهر کرد بی اهمیته و بی خیال شونه ای بالا داد.

- اگه قراره یه همسر رو از دست بدم، پس، حداقل یه همکار خوب که می تونم داشته باشم؟

دیگه انتخاب با خودتون. من یه شرکت معماری دارم! می خوام باهام کار کنید!

دندون های نرگس از شدت حرص روی هم محکم شد. مرتیکه ی جلبک! یعنی تا بهش امیدوار شده بود که آدم خوبیه، عکسش رو ثابت می کرد! و داشت باج گیری می کرد.

ببین، ببین فکر می کرد آدم خوبیه ها! این هم خوبی آقا!

عصبی و لجوجانه و پر غرور چونه اش رو بالا گرفت و اخم کرد.

- و اگه قبول نکنم !

مصطفی خنده اش رو به زحمت - از دیدن صورت حرصی دختر - پنهان کرد و تلاش کرد خونسرد به نظر بیاد !

به پشتی صندلی تکیه داد ودست هاش رو توی سینه جمع کرد و باوزهای عضلانی اش رو بیشتر به چشم دختر کشید.

- از نظر من که مشکلی نیست خانم صدیق. فقط باید یه سر برم آموزش و برنامه ی کلاس هاتون رو بگیرم!

نیشخندی روی لب هاش نشست!

- زحمت خاصی نداره فقط باید ببینم چه ساعت هایی لازمه جلوی در کلاستون باشم تا تشریف بیارید بیرون!... جلوی در ایستادن هم که زحمتی نداره!

چشم های پر از خنده اش رو از چشم های گرد شده ی نرگس دزدید تا دیدن برق پیروزی توی چشم هاش دختر رو برای مخالفت کردن جری نکنه!

- حالا باید از شما پرسید کدوم رو انتخا ب می کنید؛ تحمل کردن من توی محیط کاری رو یا قبول مزاحمت هام توی محیط دانشگاه...

البته که من به خواسته ی شما احترام می ذارم خانم صدیق!

صداش رو کمی پایین برد و انگار که می خواد مسئله ی مهمی رو در میون بذاره، بالاتنه اش به سمت نرگس خم شد.

- البته یه نکته ی مهم دیکه رو هم فراموش نکنید خانوم صدیق!

پرسش بدون صدای نرگس رو دید که گوشه ی لبش بالا رفت.

حرف و حدیث بچه های دانشگاه رو هم مد نظر داشته باشید ! برای من مشکلی نیست، شما هم مشکلی ندارید؟

و لبخند دندون نمایی به صورت حرصی دختر – که مشخص بود اگه راه داشت سر به تنش نمی گذاشت - پاشید.

- خوب حالا نظرتون چیه خانوم صدیق؟! شرکت یا دانشگاه؟!

دست به کمر و عصبی طول و عرض پذیرایی خونه ی مسعود رو جلوی چشم های خندان نازان بالا و پایین می رفت و دندون هاش رو با غیض روی هم می سایید.

- مرتیکه ی باجگیر بهم می گه یا بیا پیشم کار کن یا مزاحمتم رو توی دانشگاه تحمل کن!...

جلوی نازان رسیده بود که دست روی دهنش گذاشت و چشم هاش رو درشت کرد!

- اه... اه ... اه ... خجالت هم نمی کشه مرتیکه!

صاف، صاف زل زده توی صورتم می گه زحمتش برام یه برنامه ی کلاسی گرفتنه که بدونم کی باید پشت در کلاس باشم!

نازان نگاهش رو پایین انداخت که مبادا پقی بزنه زیر خنده و نرگس دست روی دست کوبید.

- می بینی؟ می بینی تو رو خدا! ... همه رو برق می گیره من رو زن بابای ادیسون!

نازان کهسعی کرد خنده اش رو با سرفه ای بپوشونه، رو بهش - که خنده اش رو با گاز گرفتن لب هاش کنترل کرده بود- چرخید و حرصی روی شونه اش کوبید!

- زهرمار ! نترکی از خنده! چه خوشش هم اومده!

انگار همین اعتراض مجوزی بود تا صدای خنده ی بلند نازان توی سالن بپیچخ.

از شدت خنده اشک از چشم هاش جاری شده بود و کلمه هاش تکه، تکه می شد.

- خوشم ... می ... یاد ... یکی پیدا ... شده ... عین خود...دته!

یعنی ندیده بودم تا حالا کسی بتونه روی تو رو کم کنه!

نرگس دست به کمر برد و طلبکار چشم هاش رو باریک کرد.

- درد بی درمون و خوشم می یاد! واسه ی من با دمش گردو می شکنه... یعنی خوشت می یاد یارو داره رسما بهم زور می گه پلانگتون؟

نازان جدی شد و اشک های حاصل از خنده اش رو از روی گونه هاش گرفت.

- به نظذر من که لازم بود یکی پیدا شه تو رو از این چاله ای که توش افتادی در بیاره! خدا رو هم شکر!

با دستش به سر تا پای نرگس اشاره کرد.

- تازگی ها هیچ خودت رو توی آیینه دیدی؟

بدبخت! شدی مثل این راهبه های صومعه های مسیحی! انگار از دنیا بریدی!

اشک توی چشم هاش حلقه زد اما با دزدیدن نگاه از نرگس اجازه نداد اون ببینه.

- شانس یه بار در خونه ی هر آدمی رو می زنه نرگس... یه روزی، یه جایی، یه نفر سر راه آدم قرار می گیره که همونیه که باید باشه و ... اون روز خود آدمه که انتخاب می کنه از اون فرصت استفاده کنه و زندگیش رو کنار آدمی که براش حاضر شده حتی با خودشهم بچنگه، بگذرونه یا

این که مثل یه احمق این فرصت خوشبختی رو از دست بده.

بلند شد و روبروی نرگس ایستاد و دست روی شونه ی دوستش گذاشت.

- این ادم که به خاطر تو داره با خودتم می جنگه ارزش یه فرصت رو داره نرگس... تازه ...

خیلی دلش می خواست بگه به زندگی من نگاه کن و برای داشتن کسی که برات ارزش قائله و به هر قیمتی می خواد تو رو داشته باشه، خدا رو شکر کن.

اما دلش نمی خواست نرگس رو نگران کنه یا بگه روح عباس هم از این که تو خوشبخت باشی راضی تره،هر چند... دوست لبجازش رو خوب می شناخت. پس نفس عمیقی گرفت.

- این که تو بری اونجا کار کنی، چند تا حسن داره. اول که توی کارت مهارت پیدا می کنی، ...

دوم این آدم نمی تونه بهانه داشته باشه و توی دانشگاه حرفی بهت بزنه و سوم... هر چقدر هم بگی تو زنده ای و باید زندگی کنی نرگس...

فرصت خوبیه تا بتونی این آدم رو بشناسی... از طرفی ... مگه تو نمی خواستی بری سر کار؟

اونجا هم که به حرف خودت یه شرکت معتبره . خیلی هم از خدات باشه. اصلا فکر کن فقط برای کار رفتی. هان؟

سعی می کرد به هر قیمتی نرگس رو راضی کنه. این که بعد از این همه مدت از که از مرگ عباس گذشته بود و نرگس رو می دید که مثل یه تارک دنیا زندی می کنه، دلش رو می شکست.

حاضر بود تمام عمر بدبختی بکشه اما نرگس همون نرگس با نشاط و شاد گذشته باشه. انگار زمان برای نرگس توی روز مرگ عباس منجمد شده بود و این دلش رو به درد می آورد.

دوستش لایق زندگی ای به مراتب بهتر از این ها بود... اون لایق این بود که از ته دل بخنده.

نرگس چند ثانیه ای به صورت جدی نازان نگاه کرد و بعد سرش رو به معنی تایید تکون داد.

- به هر حال بد که نیست یه حقوقی می گیرم! باشه می رم!

نازان خندید. دلش می خواست بزنه توی سرش و بگه توی جلبک که تصمیش رو گرفته بودی،

فقط می خواستی من رو به زحمت بندازی. اما جرات نکرد حرفی بزنه.

می ترسید حرفی بزنه و باعث شه که نرگس باز بزنه زیر همه چیز! پس چیزی نگفت. سعی کرد حرف رو عوض کنه.

- چه خبر؟ تعرف می کردی نرگس خانوم.

نرگس هم نشست. شاید به یه شکلی اون هم دلش می خواست این بحث رو تموم کنه.

در واقع دوست داشت از نازان هم تایید کاری که می کنه رو بگیره. نمی خواست فکر کنن عباس رو فراموش کرده. اما دل به دل دوستش داد تا حرف عوض شه.

لبخندی زد و سرش رو به دو طرف تکون داد.

- هیچی... همه چی امن و امان! مامانم طبق معمول بارداره!

خبر دیگه ای هم نیست. آهان... فقط بابات اینها فردا قراره که اثاث کشی کنن و از اون محله می رن.

امروز اکرم داشت برای فرزانه خانوم پز می داد که بالای شهر خونه خریدن؛ اما نگفت کجا!

دلش هری ریخت پایین. واقعا داشتن می رفتن؟ یعنی داشتن از اون خونه می رفتن.

بغض کرده بود اما محکم گوشه ی لپش رو از داخل گاز گرفت تا مبادا بغضش بشکنه. چند ثانیه ای مکث کرد و بعد لبخندی به صورت نرگس پاشید.

- مهم نیست. اونها که کاری به من ندارن، من هم کاری با اونها ندارم... به هر حال داشته باشم هم، بیخود خودم رو سبک کردم. ولشون کن! راستی ...

نگاهش رنگ هیجان گرفته بود و نرگس رو تشویق می کرد تا کنارش بشینه. همین کار رو هم کرد و کنجکاو به صورت نازان چشم دوخت.

- چی شده؟ چرا یهویی چشم هات برق افتاد؟ خبریه؟

خندید و سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

- آره، تو از امروز داری با یه نویسنده حرف می زنی !

نرگس گیج به صورتش نگاه کرد.

- نویسنده؟! چه نویسنده ای؟

ابروهاش رو توی هم کشید.

- به من!

انگار نرگس گیج تر شد.

- تو؟! نویسنده؟ ... چی نوشتی؟

با اعتماد به نفس تمام چونه اش رو بالا گرفت.

- هیچی ننوشتم، اما قراره بنویسم!

نرگس دیگه واقعا مبهوت تر به نظر می رسید!

- قراره بنویسی؟ چجوری؟ اصلا چی بنویسی؟

کلافه شد و عصبی و حرصی از جا بلند شد.

- تو رو خدا چشم هات رو شبیه این بچه قورباغه های منگول نکن!

مگه دارم مثل آدم فضایی ها باهات حرف می زنم که نمی فهمی؟

کلمه هاش رو تک به تک کشید.

- ... بهت ... می گم... می خوام... نویسنده... شم!

نرگس تلاش کرد بهت و تعجب توی چشم هاش رو با نگاه کردن به فرش زیر پاش از نازان بپوشونه؛

اما خیلی هم موفق نبود. سرش رو به علامت سوال تکون داد.

- حالا چی شد به فکر افتادی که نویسنده شی؟ یعنی چی شد فکر کنی می تونی بنویسی؟ تو که تا حالا یه خط انشای درست و حسابی هم ننوشتی دختر!

جیغ حرصی نازان بلند شد و محکم روی بازوی نرگس کوبید.

- چشمت رو بگیره اون همه انشا که از ابتدایی برات نوشتم بیشعور!

جای تشویق کردنته؟ یعنی نمی تونی بگی موفق باشی؟ یعنی آدم یه دوست مثل تو داشته باشه، دشمن لازم نداره! یعنی ...

نرگس با عجله جلو پرید و دست هاش رو توی هوا به نشونه ی تسلیم بلند کرد.

- من عذر می خوام ای دانته! ای دنیل استیل!

ای نویسنده! خوبه؟ حالا بگو چی خورده توی سرت که فکر کردی می تونی بنویسی؟

چشم هاش رو باریک کرد و چونه بالا داد.

- با استاد حرف زدم، گفت بهتره یه چیزی یاد بگیرم که یه روزی بتونم ازش پول دربیارم... شاید ...

صداش رو تا جای ممکن پایین برد و سرش رو به نرگس نزدیک کرد.

- شاید یه روز بتونم از شر این زندگی خلاص شم! برای همین باید بتونم زندگی خودم رو تامین کنم نرگس!

چشم های نرگس گشاد شد.

- چی...ی ؟ می خوای جدا ...

صدای بلند و متحیرنرگس پرده ی گوشش رو پاره کرد، اما با عجله پرید و دست روی دهن نرگس گذاشت تا صداش به گوش کسی نرسه.

چشم هاش با شتاب و ترسیده به سمت در چرخید. اما وقتی خیالش راحت شد کسی نیست و کسی صداشون رو نشنیده، به سمت نرگس برگشت وسرش رو به نشونه ی سوال تکون داد و صداش رو تا جای ممکن پایین آورد.

- چه خبرته داری داد می زنی؟ می خوای همه رو خبر کنی؟!... بیا... بیا بشین حرف بزنیم.

نرگس خودش رو از دست نازان خلاص کرد و عقب کشید تا بتونه نفس بکشه.

صورتش از شدت نگرانی در هم فرو رفته بود اما سعی می کرد صداش بلند نباشه.

- واقعا می گی یا داری شوخی می کنی؟ ببینمت نازان؟

سرش رو بلند کرد و مصمم توی چشم های نرگس خیره شد.

- نمی خوام کسی بفهمه چی کار می خوام بکنم.چرا داد می کشی؟ ... آره! واقعا می خوام این کار رو بکنم!

نرگس آشفته دستش رو کشید و با عجله به سمت مبل برد.

- بیا بشین ببینم. چی داری می گی واسه ی خودت؟ واقعا تصمیم گرفتی جدا شی؟

نازان دستش رو از توی چنگ نرگس بیرون کشید و روی مبل نشست و دست به سینه به نرگس اخم کرد.

- انقدر تعجب آوره؟ چرا تعجب کردی؟ خودت بودی با یه مردی که ممکن بود با زن پدرت رابطه داشته باشه زندگی می کردی ؟ ...

اصلا این هم به کنار مگه به خواست خودم ازدواج کردم و کشته مرده ی مسعود بودم که حالا برات عجیب باشه که بخوام جدا شم.

نرگس نشست و با ملاطفت دست های نازان رو توی دستش گرفت و نوازش کرد.

- نه قربونت برم، من که نمی گم عجیبه؛ اما ... یعنی واقعا نمی تونی درستش کنی؟

می دونی منظورم اینه که اگه بخوای هم الان هم جدا شی

نم اشک توی چشم های نازان نشست و لبخند تلخی روی لب هاش شکل گرفت.

- منظورت اینه که کسی رو ندارم یا جایی رو ندارم... پس باید تحمل کنم نه؟

نرگس دستپاچه شد.

- نه، نه به خدا منظورم این نبود ... اما ...

حرفش رو برید و دلشکسته از جا بلند شد.

- اما چی؟ ... چون بابام نمی خوادم باید بمونم و هر کی زد توی سرم صدام در نیاد آره؟

باید هر تحقیر و توهینی رو تحمل کنم؟

باید شاهد هرزه بازی های مسعود باشم و دم نزنم؟ ...

می خواست بگه می دونی چند شب پیش زن آورده بود توی خونه و جلوی چشم خودم با هم بودن...

می خواست بگه می دونی شکستن یعنی چی؟

می خواست بگه می دونی طعم آتیش سرسیگار روی پوستت چه دردی داره؟ اما ...

اما چشم های اشک آلود دوستش رو که دید منصرف شد.

هیچ وقت دل ناراحت کردن نرگس رو نداشت.

هیچ وقت نمی خواست نرگس - که تازه از اون افسردگی وحشتناک بعد از فوت عباس در اومده بود- با فهمیدن دردهای اون دوباره به همون حال و روز دچار شه...

بغضش رو قورت داد و لبخند ناچاری به لب آورد و سعی کرد فکر نرگس رو منحرف کنه.

💔💔💔💔

چشم و ابرویی برای نرگس رقصوند.

- تازه، دارم آشپزی رو هم حرفه ای یاد می گیرم. قراره صفورا خانوم بهم یاد بده.

چشمکی حواله ی دوستش کرد.

- دیدی یه روزی رستوران باز کردم! می نویسم رستوران نازان و خواهران به جز نرگس!

خندید و از جا بلند شد.

- اما امروز مجبوری تخم مرغ نیمرو بخوری! به هر حال هنوز آشپزی بلد نیستم!

نرگس که دید نازان تمایلی به ادامه ی حرف نداره، دل به دل نازان داد و خندید و از جا بلند شد.

- بیا برو کنار بذار باد بیاد! همون نیمرو رو هم بهتره خودم درست کنم! یه وقت می سوزونی باید نون خالی بخوریم!

با خنده و شوخی وارد آشپزخونه شدند و در همون حال به کمک هم شروع به چیدن میز کردند.

نرگس در حالی که کوفته ی نخود و گردوی جا افتاده ی نازان رو توی کاسه می گذاشت، عطرش رو با تمام وجود به مشام کشید.

- به خدا تو رستوران بزنی، اولین مشتری و پای ثابتش خودمم!

یعنی آب هم می جوشونی خوشمزه می شه لامصب!

نازان خندان دوغ رو روی میز گذاشت و پشت چشمی نازک کرد.

- بیخود، می خوای خونه ات آشپزی نکنی هی خراب بشی سر رستوران من؟

کور خوندی خواهر! بشین سر زندگی ات و آشپزی ات رو بکن!

نرگس قابلمه ی خالی رو توی سینک گذاشت.

- کور خودت خوندی! من همه ی خط ها رو می خونم!...

به ظرف کوفته اشاره کرد.

نمی خوای برای کسی غذا کنار بذاری؟

نازان سرش رو تکون داد.

- برای مسعود کنار گذاشتم؛ توی یخچاله.

معصومه و صفورا خانوم هم امروز نیستن. معصومه مریض بود، رفتن دکتر!

نرگس سر تکون داد.

- خدا شفا بده ایشالا ...

سبد سبزی رو از کنار ظرفشویی برداشت.

- یه بشقاب بده سبزی خوردن بریزم.

می دونستم کوفته بار گذاشتی، نون سنگک می گرفتم.

نازان در فریزر رو باز کرد و بسته ای نون بیرون کشید و بالا گرفت و خندید.

- بیا عشق تو رو هم داریم... الان می ذارم توی آون، مثل روز اول تازه و داغ!

نرگس پشت چشمی نازک کرد.

- مثل روز اولش که نمی شه اما لنگه کفش توی بیابون غنیمته!

ابرو در هم کشید و اخمی ساختگی کرد.

- بیا، لیاقت نداری که! باید برات نگه نمی داشتم؛

می ذاشتم همه رو می خوردن. نون لواش که سق می زدی، بعد درست می شدی!

نرگس پیش دستی سبزی رو روی میز گذاشت و خودش هم صندلی رو عقب کشید و نشست و در همون حال خندان دست هاش رو بلند کرد.

- باشه بابا... بیا من رو بخور! راستی...

می گم خوبه مسعود خان با این همه اخلاق عالی! حداقل برای خورد و خوراک دست و دل بازه!

در آون رو باز کرد و نون رو توی سینی چید و سری تکون داد و لبخند تلخی روی لب هاش نشست.

- خدا رو شکر خیلی شکموئه!

برای همین همیشه همه چی برای خونه می خره.

چشم هاش رو توی حدقه چرخوند.

- هر روز هم یه چیزی سفارش می ده به صفورا خانم بنده ی خدا!

ولی الحق دست پخت صفورا خانوم هم حرف نداره.

صدای زنگ اون بلند شد و نازان نون هایی رو که گرم شده بود از توی آون بیرون کشید و توی سبد نون گذاشت و با برداشتن نمکدون، به سمت میز آشپزخونه رفت.

- برای همینه می خوام ازش آشپزی یاد بگیرم.

به قول استاد هر هنری یه روز به کار می یاد. می خوام اگه یه روز نیاز داشتم بتونم ازش استفاده کنم.

نرگس متفکر با قاشق توی بشقابش بازی می کرد.

- می گم... حالا چجوری می خوای این کار رو بکنی؟ منظورم اینه که ...

صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

- چجوری می خوای طلاق بگیری؟وکیل می خواد، دادگاه داره؟ تو که از خونه بیرون هم نمی ری؟ سخت نیست؟

نازان صندلی رو عقب کشید و سرش رو به تایید تکون داد.

- چرا سخته. اما به قول مامانم خدا بیامرز، اشکی پالان ساخلار قشونی یالان.

(خر رو پالون نگه می داره و قشون رو دروغ!)

سرش رو پایین انداخت و شرمگین چشم از نرگس دزدید.

مجبورم زرنگ باشم و دروغ بگم. باید مسعود بهم اعتماد کنه! باید باور کنه ممکن نیست ولش کنم و ...

به سختی خودش رو کنترل می کرد تا بالا نیاره! حتی تحمل بوی عطر شیدا که از تن مسعود بلند می شد، حالش رو بد می کرد؛

اما مثل این چند وقت تلاش کرد به خودش بقبولونه که باید تحمل کنه.

باید تحمل می کرد تا شاید به زودی بتونه از این وضعیت خلاص شه.

گرمای پوست تن مسعود – که درست مجاور پوستش بود – چنان منزجرش می کرد. حس می کردچیزی نمونده فریاد بزنه و این باعث شد که دندون هاش رو با تمام قدرت روی لب هاش فشار بده تا جلوی این طغیان ناگهانی رو بگیره.

مزه ی خون توی دهنش پیچیده بود و حال خرابش رو خراب تر می کرد و تحملش کم و کمتر می شد که بالاخره مسعود خودش رو کنار کشید و روی تخت غلتی زد و توی یه چشم به هم زدن انگار بیهوش شد و صدای خرو پفش اتاق رو پر کرد.

دقیقه ای بی حرکت و صامت سر جاش دراز کشید و بعد به محض این که مطمئن شد مسعود خوابه، به سرعت از جا پرید و به سمت سرویس بهداشتی هجوم برد.

دلش می خواست تمام تنش رو با اسید بشوره تا شاید خودش رو از شر بوی گند مسعود و شیدا پاک کنه.

در دستشویی رو باز کرد و خودش رو توی دستشویی انداخت و به سرعت در رو بست و به سمت شیر آب دوید.

آب سرد رو باز کرد و صورتش رو زیر جریان تیز آب - که از شدت سرما انگار روی پوستش تیغ می کشید – گرفت.

اشک های داغش با آب سرد مخلوط شده بود و پوست صورتش رو مثل گدازه های آتشفشان می سوزوند.

دندون هاش از سردی آب به هم می خوردند. اما این بوی وحشتناک لعنتی از مشامش نمی رفت.

انگار این بوی لجن به پرزهای بینی اش چسبیده بود که ولش نمی کرد.

بالاخره وقتی نفسش بند اومد، سر از زیر شیر آب بیرون کشید. دم عمیقی گرفت و دست هاش رو، روی سینک گذاشت.

کمی خم شده به صورت سفید شده ی خودش توی آیینه نگاه کرد.

قلبش به شدت می تپید و در حالی که از تمام سر و صورتش آب می چکید، دندون هاش از شذت سرمای نشسته توی وجودش به هم می خوردند.

خداوندا چقدر بدبخت و بیچاره به نظر می رسید.

اشک های زلالش با آبی - که از سر و صورتش پایین می چکید - مخلوط شده و موهاش به پیشونی اش چسبیده بودند.

چند ثانیه ای به خودش توی آیینه زل زد و بعد دست راستش رو با حرص روی صورتش کشید.

آب سرازیر روی صورتش رو محکم گرفت و دستش رو با صورتی درهم شده از چندش توی روشویی تکون داد

. خدایا یعنی کی از این منجلاب خلاص می شد؟

انگشت های دست چپش روی روشویی مشت شدند.

تا کی می خواست برای خودش دلسوزی کنه؟ اصلا با دلسوزی کردن، چی درست می شد؟

مگه به استاد قول نداده بود که یاد بگیره که چجوری روی پای خودش بایسته تا بتونه از اینجا خلاص شه؟

مگه قرار نبود بدون جلب توجه مسعود این کار رو بکنه؟ پس حالا چرا کم آورده بود؟

نفس عمیقی گرفت و توی چشم های خودش توی آیینه خیره شد.

نه، ... به این سادگی نمی شکست. به استاد و نرگس قول داده بود که محکم باشه و باید به قولش عمل می کرد.

صاف ایستاد و دست برد و پشت جاساز آیینه حجم نازک موبایلش رو لمس کرد و دلش برای اولین بار از اطمینان پر شد.

درست مثل همون لحظه ای که نرگس موبایل رو براش آورده و گفته بود استاد براش فرستاده - حباب های شادی توی دلش ترکید و امید توی قلبش جوونه زد.

هنوز هم کسانی بودند که دوستش داشتند و می خواستند نجاتش بدن. اما به قول استاد از راه درستش!

موبایل رو دو دستی و محکم میون انگشت هاش گرفت و به سینه فشرد.

این حجم کوچیک فلزی و سرد تنها گرمای زندگی اش بود.

تنها راه ارتباطش با دنیای خارج از این خونه ی لعنتی که مسعود خودش رو به دیوارهاش چهار میخ کرده بود.

تنها راه خلاصی از این منجلاب متعفن که روز به روز روحش رو بیشتر به سیاهی می کشید.

صدایی از بیرون از دستشویی باعث شد که از جا بپره و وحشت زده و با سرعت موبایل رو به جای اولش برگردونه.

هیچ دلش نمی خواست مسعود بویی از وجود این موبایل ببره و تمام ایمدش نا امید شه.

با عجله دست هاش رو زیر شیر آب گرفت و شیر رو بست و با قلبی لرزون در رو باز کرد و محتاطانه از سرویس بهداشتی بیرون رفت.

سرکی به اطراف کشید و با دیدن مسعود - که توی تخت از دنده ای به دنده ی دیگه چرخیده بود - نفس آسوده ای کشید.

وقتی مطمئن شد که مسعود خوابیده پاورچین، پاورچین و بی صدا به سمت در خروجی اتاق رفت؛

در رو بی صدا باز کرد و از اتاق بیرون زد.

به محض خروج از اتاق انگار آزاد شد و تازه ریه هاش هوا پیدا کردند که نفس عمیقی کشید و ریه هاش رو از هوایی که از بوی تعفن مسعود خالی بود به ریه کشید.

کمی که قلب پر تپشش آروم گرفت به سمت سالن قدم تند کرد و خودش رو به میز بزرگ غذاخوری رسوند.

صندلی رو بیرون کشید و پشت میز نشست.

از روی یکی از صندلی ها - که توی دید نبود - خودکار و دفترچه ی صد برگ سیمی رو - که نرگس براش آورده و عصر خودش روی میز گذاشته بود – برداشت و جلوی خودش روی میز گذاشت.

خیره به دفتر و خودکار برای مدتی طولانی به صندلی تکیه کرد.

استاد می گفت نوشتن عشقه و عشق اگه با تمام وجودت عجین نباشه، به جایی نمی رسی.

وقتی دستش جلد دفتر رو لمس کرد، نفسش رفت.

واقعا این راه نجات بود؟ یه راه برای از یاد بردن غم ها؟

یعنی می شد توی دنیای داستان هاش غرق شه و دنیای واقعی رو از یاد ببره؟

انگشت هاش مردد جلد دفتر رو لمس کرد و بعد پر از هیجان اولین صفحه ی دفتر رو باز کرد.

خودکار رو میون انگشت هاش فشرد و توی ذهنش درس های استادش رو مرور کرد.

برای نوشتن اول باید طرح داستانش رو می نوشت.

استاد گفته بود برای اولین بار چیزی رو بنویس که کاملا بهش مسلطی و خوب ... اشک توی چشم هاش حلقه زد.

تمام لحظه های تلخ و شیرین زندگی اش درست مثل یه فیلم توی چند ثانیه جلوی چشم هاش رژه رفت.

بغض توی گلوش چنگ انداخت و مثل سنگ راه نفس هاش رو گرفت.

صورت خندون مادرش ...

بازی هاشون با نیما توی حوض کوچیک حیاط خونه ...

خنده ها...

اشک ها ...

باباش...

و ...

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و به نرمی روی گونه اش سر خورد و آهسته به سمت پایین راه گرفت.

رد اشک روی پوست صورتش رو مثل آتیش سوزوند و بالاخره درست مثل یه فیلم آهسته شده نرم و بی صدا و آهسته از زیر چونه روی صفحه ی سفید چکید و لکه ای توی دل کاغذ به جا گذاشت.

خودکار رو توی انگشت هاش محکمتر فشرد و نوک خودکار رو روی صفحه گذاشت و روی کاغذ رد انداخت.

به نام خدا...

زیرش وسط کاغذ سفید درست میون دل دفتر حک کرد:

" بغض خاموش "

چند ثانیه ای به نوشته خیره شد و بعد بی اختیار خودکار رو روی کاغذ رها کرد و دست هاش رو روی دفتر گذاشت

و سر میون دست های در هم گره خورده اش فرو برد و بغضش رو بی صدا اما پر سوز میون دل دفتر سفید آب کرد.

هفته ها پشت سر هم و به سرعت می گذشت و زمستون جای خودش رو به بهار می داد.

این روزها تازه خونه تکونی رو تمام کرده بودند و معصومه به سلیقه ی نازان از بازار هفت سین می خرید تا سفره ی عید بندازن.

بعد از مدت ها اولین سالی بود که برای انداختن سفره ی عید هیجان داشت.

گرچه این روزها زندگی براش کاملا یکنواخت بود و هیچ هیجانی نداشت، اما تنها دلخوشی اش نوشتن بود.

ارتباطش با دنیای اطراف از طریق گوشی موبایلی بود که به محض رسیدن زمان برگشتن مسعود به خونه، اون رو خاموش می کرد و توی پارچه ای چند لایه می پیچید و

توی لوله ی بخاری بدون استفاده ی آشپزخونه قایم می کرد.

اما وقتی دستش بود، هر تقه ای به در و پنجره و یا صدای پایی باعث می شد تا دلش توی سینه هُری فرو بریزه و سراسیمه گوشی ارزشمندش رو قایم کنه.

انقدر توی پنهان موندن این موضوع محتاط بود که حتی به صفورا خانوم یا معصومه هم چیزی در مورد گوشی نگفته بود.

تنها کسی که این موضوع رو می دونست نرگس بود که خودش گوشی رو براش آورده بود.

روزها یا در حال تمرین آشپزی با صفورا خانوم بود یا توی لپ تاپش تمرین نوشتن می کرد و آموخته های استادش رو تکرار می کرد.

نوشتن براش یه انگیزه برای زندگی کردن شده بود و با هر جمله ای که روی کاغذ می نوشت نفس می کشید.

دفتر عزیز صد برگش رو همون شب اول بعد از ساعت ها اشک ریختن بی وقفه کنار گذاشته بود.

قصه ی زندگی نازان در حد اسمش باقی مونده بود. به هیچ شکلی حالا آمادگی نوشتن دردهاش رو روی کاغذ سفید نداشت. اون دفتر حالا، حالاها باید بسته می موند.

یکی دو تا داستان کوتاه نوشته بود که از نظر خودش در حد فاجعه آمیزی مضخرف بود،

اما استاد همیشه بهش دلداری می داد و می گفت نوشتن یه تمرین مداومه و باید همت داشته باشه.

می گفت روزی که حسش رو توی کلمه ها بریزه و با اونها زندگی کنه، اون روز کلمه ها مثل موم توی دستش نرم می شن و دیگه با نوشتن هیچ مشکلی نخواهد داشت و نازان تلاش می کرد اون روز زودتر بیاد.

این روزها طرح تازه ای از یه داستان عاشقانه توی ذهنش بود.

هنوز اسمی براش نگذاشته بود ولی از داستان عاشقانه اش خیلی خوشش می اومد.

یه جایی خونده بود که آدم ها دوست دارن کمبودهای خودشون رو پر رنگ کنند و حالا خودش این رو با تمام وجود تجربه می کرد.

دلش می خواست شهرزاد داستانش که اسیر یه مرد دیو صفت شده، با حضور محمد دردهاش رو درمان کنه و عاقبتش به خیر و خوشی باشه.

با تمام وجودش با دردها و تلخی های شهرزاد می خندید و با غضه هاش گریه می کرد.

شهرزاد بخشی از وجود خودش بود.نازانی که بالاخره طعم خوشبختی و عشق رو با حضور محمد می چشید و از چنگل آرش رها می شد.

شهرزادی که عقده های نازان رو با حضور محمد گره گشایی می کرد.

شهرزادی که می تونست دست کسی رو بگیره که دوستش داره و ... حتی حسرت های نازان توی زندگی اش وجود نداشت.

حسرت یه لباس زیبا که مردِ عاشقش براش می خره،

حسرت دست هایی که دستش رو به گرمی میون پنجه هاش بگیره و حسرت امنیت آغوشی که گرمابخش وجود یخ زده اش باشه.

نازان داشت حسرت هاش رو توی داستانش جبران می کرد. یه جورهایی شهرزاد قصه شده بود و توی داستانش زندگی می کرد.

باهاش کنار استخر حیاط تولدش رو با محمد جشن می گرفت – همون تولدی که از وقتی پا به خونه ی مسعود گذاشته بود به یاد کسی نمی اومد-

هر چند قبل از اون هم باباش وجودش رو از یاد برده بود.

همراه شهرزاد قصه از دست آرش فرار می کرد.

با سارای شیرین زبون داستان شیطنت می کرد و توی رویاهای رنگی غرق می شد.

نازان انقدر توی این ماجراها غرق می شد که مسعود و زندگی واقعی رو یادش می رفت. یادش می رفت توی خونه زندانی شده و حق بیرون رفتن نداره.

انقدر توی اینترنت می چرخید تا جاهایی رو پیدا کنه که شهرزاد داستانش باید می رفت که اگر چشم هاش رو می بست می تونست خودش رو توی اون جاها تصور کنه.

نازان توی دنیای داستانش می چرخید و فراموش می کرد توی واقعیت زندانی خونه ایه که هر شب، از دنیای داستان هاش با سر به واقعیت پرت می شه و توی یکی از اتاق هاش از خدا مرگ آرزو می کنه.

گاهی که با صفورا خانوم و معصومه آشپزی می کرد، توی خیالش وانمود می کرد توی یه رستوران باربکیوی بزرگ سر آشپزه و داره برای مشتری های بی شمارش آشپزی می کنه.

دمکنی سبز گلدار آشپزخونه رو بر می داشت و مثل کلاه آشپزی روی سرش می کشید و با خنده و شوخی با معصومه و صفورا خانم آشپزی می کرد و توی خیالش همون غذا رو، روی میزی توی پیاده روی رستورانی مجلل برای معصومه سرو می کرد.

داشت توی داستان شهرزاد رو از چنگ آرش بیرون می کشید و محمد برای دیدن کبودی های تن شهرزادش غیرتی شده بود که صدای بلند معصومه از جلوی در سه متراز جا پروندش .

معصومه - که از دیدن ترس نازان خنده اش گرفته بود، اما جرات خندیدن نداشت که مبادا کتک بخوره- با لبخندی ژکوند کیسه ها ی خرید توی دستش رو بالا گرفت.

- سلام جیگر ! هر چی گفته بودی خریدم، فقط ربان سبز کله غازی نداشت!

می خواستم سبز معمولی بگیرم گفتم مبادا جرم بدی!

نازان که تا اون لحظه ساکت اما حرصی در جا نشسته بود، یه دفعه با حرص از جا پرید.

- الان چنان جر دادنی نشونت بدم که دیگه هوس نکنی من رو بترسونی بوزینه!

یعنی نمی تونی یه اهنی ... سری صدای ... کوفتی ...

به سمت معصومه هجوم برد تا جر دادن رو بهش نشون بده که دفعه ی دیگه اینجوری نترسونتش . اما ...

حواسش به موبایلی که زیر چین دامشن پنهان کرده بود، نبود و موبایل انگار با صحنه ای آهسته از روی پاش سر خورد و ...

با صدای گمپ خفه ای روی زمین افتاد و باعث شد نازان با چشم هایی از حدقه بیرون زده بود – در جا خشک شه.

نگاهش وحشت زده میون صورت متعجب معصومه و موبایلی که روی فرش جا خوش کرده بود - در نوسان بود.

معصومه قبل از نازان دست به کار شد و با چند قدم بلند خودش رو به گوشی موبایل رسوند و در مقابل چشم های گشاد شده از ترس نازان خم شد و گوشی رو برداشت و پرسشگر به نازان چشم دوخت.

- این ... موبایل مال کیه؟

نازان که تازه به خودش اومده بود با عجله به سمت معصومه دوید و موبایل رو از توی دستش قاپ زد .

بعد در همون حال چنگ انداخت و با دست دیگه آستین معصومه رو گرفت و با خودش به سمت میز کشید و به اجبار اون رو روی صندلی نشوند و مقابلش ایستاد.

نمی دونست چجوری بگه یا چی بگه اما می دونست که ناچاره اعتماد کنه. یعنی راه دیگه ای نمونده بود. آب دهنش رو قورت داد و نفس عمیقی کشید.

- قسم بخور به هیچ کسی هیچ چیزی نمی گی معصومه، باشه؟ ... لطفا ...

معصومه هنوز چیزی نفهمیده بود، اما گیج و مات سرش رو به معنی تایید تکون داد.

- نمی گم!

نازان اصرار کرد.

- بگو به جون مامانم به کسی در مورد این موبایل چیزی نمی گم.

معصومه متحیر کلمه به کلمه ی نازان رو تکرار کرد و بعد سرش رو به نشونه ی سوال تکون داد.

- خوب؟ می گفتی؟ ... این چیه؟ از کجا آوردی ؟ می دونی اگه مسعود خان بفهمه فاتحه ات رو می خونه؟

موبایل رو توی انگشت هاش فشرد و در حالی که به سمت آشپچزخونه می دوید سر به سمت معصومه چرخوند.

- همین جا بمون، لان می یام بهت می گم. باشه؟

با هول وارد آشپزخونه شد و موبایل رو خاموش کرد و جای همیشگی مخفی کرد و در حالی که دو تا استکان چای می ریخت، به خودش لعنت فرستاد.

اگر مسعود به جای معصومه موبایل رو می دید؟ ... وای حتی فکرش هم ترسناک بود.

دست هاش رو – که از شدت استرس عرق کرده بود – به پارچه ی دامنش کشید و پاک کرد و بعد سینی به دست به سالن برگشت.

به محض پا گذاشتن به داخل سالن، با دیدن معصومه – که هنوز شق و رق سر جاش نشسته و تکون نخورده بود – خنده اش گرفت.

- چه دختر حرف گوش کنی! یه سانت هم تکون نخوردی ها! آفرین... آفرین!

معصومه - که غرق در فکر توی جاش خشک شده بود – با شنیدن صدای نازان به خودش اومد، اندی جا به جا شد و پشت چشمی برای نازک کرد.

- بیا... بیا بشین ببینم، کمتر مزه بریز... یالا دیگه از کنجکاوی خفه شدم.

نازان لبخندی زد و به سمت میز رفت و سینی رو روی میز گذاشت و بعد کنار معصومه نشست و دست هاش رو با سری پایین افتاده به هم گره کرد.

می خواست به کسی جز آدم های همیشگی زندگی اش اعتماد کنه و این جسارت می خواست.

چند ثانیه طول کشید تا بتونه سرش رو بالا ببره و توی چشم های معصومه خیره شه.

- می خوام فرار کنم!

چنان بی مقدمه و شوکه کننده بود که دهن معصومه از شدت تعجب نیمه باز موند و چشم هاش از حدقه بیرون زد.

- ف ... فرار؟ ... چرا؟

بس بود هر چی به اسم آبروداری خفه شده و اجازه نداده بود اونها از روابط بیمارگونه ی بین خودش و مسعود سر در بیارن. اشک توی چشم هاش حلقه زد.

- مسعود مریضه معصومه...

از زدن من خوشش می یاد. جای ناز و نوازش کتکم می زنه.

بدتر از همه این که بیماری سوظن داره. دایم به عالم و آدم شک داره...

بغض کرد.

- یادته اون روز رفته بودیم عروسی؟ بعدش که اومدیم خونه من رو بردن بیمارستان؟

نمی فهمید چه ربطی به بیماری مسعود داره ولی سرش رو تکون داد و تایید کرد.

_ اره یادمه... همون روزی که دزدیده بودنت یه همچین چیزهایی نه؟

بغض آلود خندید و سرش رو به افسوس تکون داد.

- نه! ندزدیده بودن. مامانت و داداشت می دونن !

به خاطر این که پسر برادرش یه لیوان اب میوه بهم تعارف کرد، من رو به این روز انداخت.

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و بغض آلود گوشه ی بلوزش رو بالا کشید و کمی به چهلو چرخید تا معصومه بتونه جای سیگار مونده روی پشتش رو ببینه.

- ببین... این نتیجه ی شک اون شبشه.

چشم های زیبای معصومه از شدت حیرت و وحشت از حدقه بیرون زده بود.

- این ... این کار مسعود خانه؟ ...

سرش رو به معنای تکذیب تکون می داد.

- نه ... باور نمی کنم .... دروغ می گی؟! دیگه نه ...

سرش رو به معنی تایید تکون داد و لبخند تلخی روی لب هاش شکل گرفت.

- ... کاش دروغ می گفتم! اما نمی گم. باور نمی کنی از مامانت بپرس! ...

ببین معصومه، مسعود فقط ظاهرا یه آدم با کلاس و درست و حسابیه اما در باطن یه شیطانه...

متاسفانه مسعود بیماره و خودش هم قبول نمی کنه...

معصومه هنوز هم باورش نمی شد که چی دیده. دیدن این وحشیگری های مسعود دلش رو ریش کرده بود و نفسش به سختی بالا و پایین می شد.

با این همه سعی کرد حال و هوای نازان غمگین رو – که در حال مرتب کردن لباسش بود – عوض کنه.

استکان چای رو برداشت و با ضرب جلوی روش روی میز کوبید.

- بیا ... بیا کوفت کن که خدا ازت نگذره!

زدی هر چی فانتزی عشقولانه داشتم نابود کردی به خدا.

نازان متعجب صاف نشست و استکانش رو جلوتر کشید و سرش رو به معنی سوال تکون داد.

- کدوم فانتزی ات رو خراب کردم معصومه خانوم که خدا نباید ازم بگذره؟

آهی کشید و مثل آدم هایی که شکست عشقی خورده باشن، قیافه ی غمگین گرفت.

- من رو بگو می خواستم کاری کنم تو از مسعود خان جدا شی و خودم قاپش رو بدزدم...

هی...ی بخت سوخته!ببین چجوری زدی فانتزی هام رو در مورد تور کردن یه شوهر پولدار و خوجل موجل نابود کردی؟

حالا من در فراق اون سبیل های چنگیزی چه کنم ؟ ... ای خدا...ا اصلا تو چشم نداشتی خوشبختی من رو ببینی...

چشم هاش رو باریک کرد و خودش رو به سمت نازان کشید و توی صورتش براق شد.

- اصلا از کجا که دروغ نمی گی من رو از این عشق افسانه ای ام دور کنی؟ هان؟ هر چی نباشه الان رقیب عشقی منی!

طلبکار چشم هاش رو باریک کرد و مثل بازجوها به سمت نازان خم شد.

- ببینمت؟ شاید داری اینها رو می گی خودت همه اش رو برداری برای خودت؟ هان؟

نازان به خنده افتاد.

- مگه گوشت قربونیه همه رو بردارم برای خودم اسکول؟

اگه انقدر کشته مرده اشی همه اش مال تو... تعارف نکن راضی ام به خدا!

- معصومه جرعه ای چای سر کشید و خونسرد به پشتی صندلی تکیه داد.

- نه فعلا واسه ی تو بمونه، حالش رو ببر! هر وقت شامل بند پ.پ.م شد مال من!

از شدت خنده چای توی گلوش جهید و به سرفه افتاد.

- ب... ند ... پ.پ.م دیگه ... چه ... کوفتیه؟

معصومه با عجله استکان رو روی میز ول کرد و از جا پرید و خودش رو به نازان رسوند و با مشت میون کتفش کوبید.

- خوب حالا اینقدر ذوق نکن خفه شی! گفتم تا اون موقع... نگفتم تا آخر عمر ذوق کردی که! بی جنبه !

نازان دستش رو بالا برد و میون خنده و نفس عمیق کشیدن جلوی معصومه رو گرفت.

- بسه بابا مگه داری تلافی عقده های نداشته ات رو سرم در می یاری که اینجوری می کوبی پشتم؟ نابود شدم.

معصومه ایشی کرد و چرخید و با عشوه سر جاش نشست.

- بی لیاقت! من رو ببین که به خودم زحمت دادم توی نفله رو از مرگی خجالت آور نجات دادم.

فکر کن به یکی بگی چایی پرید توی حلقش مرد! ایش! حداقل پیتزایی لازانیایی چیزی! والا...

نازان یه جرعه از چایش را نوشید تا نفسش بالا بیاد و بعد استکان رو با خنده روی میز گذاشت.

- باشه، دستت درد نکنه از این مرگ فجیع نجاتم دادی! حالا نگفتی بند پ.پ.م چیه؟

با اعتماد به نفس تمام سرش رو بالا گرفت و انگار استاد دانشگاهه که پشت تریبون کلاس درس دانشگاه ایستاده، ژست گرفت و از جا بلند شد.

- ببین دلبند آکبند نکبت خاک توی سر شده ی من! بند پ.پ.م یعنی پیر پولدار مردنی گرفتی؟ ...

انگار سوال نگاه متعجب نازان رو درک کرد که آهی پر افسوس کشید و سرش رو به نشونه ی بیزاری تکون داد.

- چقدر تو ببو گلابی هستی دختر؟ ... یه خورده از اون مغزت کار بکش آکبند نبری اون دنیا!...

ببین یارو وقتی پولدار باشه یعنی تو در رفاه کاملی و وقتی پیر باشه، یعنی این که خدا بخواد زیاد نمونده ریغ رحمت رو سر بکشه و ...

مهمتر این که اگه مردنی باشه یعنی زدی توی خال چون می میره و پول و پله اش می مونه واسه ی تو و بعد مرگش می ری عشق و حال... فقط یه چند تا نکته داره!...

نازان خندان سر تکون داد.

- چه نکته ای استاد؟

انگشت هاش رو یکی، یکی بالا گرفت.

- آهان ... نکته های کلیدی در این کد مخفی این هستن که ...

زن قبلی نداشته باشه،

بدهی نداشته باشه و مهمتر ...

بچه نداشته باشه که ارثش تنها بمونه برای خودت! گرفتی؟

هر دو مثل بمب ترکیدند و از شدت خنده در حال اشک ریختن و خم و راست شدن بودند که در خونه بی صدا باز شد.

در حالی که با عجله از خیابون رد می شد تا به سمت ورودی ساختمون تجاری بره، افکارش همه جا می چرخید.

این روزها دیگه خودش رو نمی شناخت. انگار توی دلش یه جنگ بزرگ بر پا شده بود که توانش رو می گرفت و میون عقل و دلش رو به هم زده بود!

چند ماهی از شروع کار کردنش توی شرکت می گذشت و توی این مدت کمتر وقت می کرد به دیدن نازان بره.

اما امروز دیگه به هر طریقی که بود باید حتما نازان رو می دید.

نیاز داشت تا باهاش حرف بزنه. حتی به فحش های گاه و بی گاه و رک بودن دوستش نیاز داشت.

خوبیش این بود که امروز پنجشنبه بود و ساعت کاری شرکت تا دو و نیم بیشتر نبود.

پس وقت مناسبی بود تا به دیدن نازان بره چون می دونست مسعود تا شب خونه نیست و البته که چشم دیدن اون مرتیکه ی هیولا رو نداشت!

دهنش رو برای خودش کج کرد. اه، اه ... یکی مثل دکتر آزمندیان متشخص و این همه مبادی آداب و مهربون؛ یکی هم مثل مسعود هیولا و ...

مچ خودش رو در حالی گرفت که دوباره افکارش به سمت مصطفی کشیده شده بود.

انگار این مرد آروم، آروم زیر پوستش رفته بود که هر رفتار و هر کسی و هر تیپی رو با اون مقایسه می کرد و این مرد معیارش برای رفتار و شخصیت و پرستیژ درست و مردونه شده بود و این ترسناک بود.

... باید حتما با نازان حرف می زد. با وجود این همه دوست و آشنا که که تمام این مدت توی محیط کاری یا دانشگاه پیدا کرده بود باز هم نازان براش یه چیز دیگه بود.

نازان خواهرش بود. کسی که بی توجه به حتی ناراحت شدنش همیشه حرف درست رو - که به نفعش بود - بهش می زد و براش مهم نبود ازش برنجه.

مطمئن بود که هر جایی که دلش یه شونه ی محرم و یه گوش امن برای شنیدن رازهاش می خواست، نازان بود.

توی این افکار بود که به ساختمون رسید و در ورودی ساختمون رو هول داد و به سرعت وارد شد و به سمت آسانسور انتهای راهرو دوید.

دیر کرده بود و اصلا خوشایند نبود که با توجه به حرف های دکتر آزمندیان جوری رفتار کنه که دکتر مجبور شه براش امتیاز خاصی قائل شه .

خوب می دونست مصطفی توی محیط کاری چقدر جدی و منظمه و از دیر کردن پرسنلش چقدر بدش می یاد.

جلوی درآسانسور ایستاد و دکمه رو فشرد.

بدبختانه ظاهرا توی طبقه ی ششم مونده و عجیب بود که چراغ تکون نمی خورد.

حالا که دیرش شده بود، یکی هم اونجا بازی اش گرفته بود و در رو باز نگه داشته بود.

پوف کلافه ای کشید و عصبی این پا و اون پا شد. خدایا یعنی باید چهار طبقه رو از پله ها بالا می رفت؟

توی این افکار بود که صدای قدم های شتابزده ی کسی - که با سرعت و محکم قدم بر می داشت - روی سنگ های مر مر راهرو طنین انداخت و بعد از چند ثانیه درست پشت سرش متوقف شد.

بوی ادکلن مردونه ی کورس مصطفی – که بعد از این همه مدت دیگه به خوبی می شناخت – مشامش رو پر کرد و قلبش از هیجانی ناشناخته توی سینه به تپش در اومد.

سرخی ملایمی زیر پوست گونه هاش دویده بود و جرات نداشت حتی به عقب برگرده تا دست دلش برای مرد جذاب پشت سرش رو بشه. دل، دل کرد که چی کار کنه.

قطعا مصطفی می فهمید که نرگس متوجه اون شده و این نهایت بی ادبی بود که به عقب برنگرده و سلام نکنه.

هنوز داشت با خودش کشتی می گرفت که چی کار کنه که صدای ملیح زنی پر ناز از پشت سرش بلند شد.

- وای...ی مصطفی چرا این آسانسور شما تکون نمی خوره... اه، ...

ببین امروز که می خوای زود کارت رو جمع کنی با هم بریم خونه همه چی توی هم می پیچه!

بی اختیار سرش چنان به سرعت و شوکه به عقب چرخید و روی صورت بیضی و سفید زن – که حالا داشت روسری گل بهی ملیحش رو روی سر مرتب می کرد – چرخید که گردنش صدا داد.

مصطفی در حالی که دست توی جیب شلوار خاکی رنگش فرو کرده و گوشه ی کتش کمی بالا رفته بود، مثل همیشه جذاب کنار زن زیبای همراهش ایستاده بود . با دیدن نزدیکی بیش از حد اونها چشم هاش از حیرت گشاد شد.

خدایا این زن دیگه کی بود؟ قلبش از حسادت سوخت و دستش ناخودآگاه به سمت روسری اش رفت تا اون رو مرتب کنه.

حرصی زن رو بررسی کرد. این زن دیگه از کجا پیدا شده بود؟ نگاه جستجوگرش روی سر تا پای زن - که با انگشت های ظریف لاک زده اش در حال مرتب کردن موهای

مشکی پرکلاغی براقش بود - چرخید و روی دستش ثابت موند.

هیچ انگشتر و یا حلقه ای توی دستش دیده نمی شد! و این خیلی، خیلی بد بود.

زن که موهاش رو مرتب کرده بود، لبه ی مانتوی مدل خفاشی اش رو - که پارچه ای لطیف و سبک داشت - گرفت و با عشوه کمی تکون داد.

- اوف! چقدر هم اینجا گرمه مصطفی! گرمازده شدم به خدا... پس کی می یاد این آسانسور شما؟

صدای بم دکتر آزمندیان با دیدن صورت سرخ از عصبانیت نرگس پر از خنده ای پنهان بود.پر شیطنت به سمت دختر همراهش خم شد.

- یه کم صبر کنم آرام جان، الان دیگه می یاد.

سر نرگس بی اختیار بالا رفت و نگاهش توی نگاه مرد – که شیطنت آمیز اما به وضوح به اون خیره شده بود – گره خورد.

انگار همین تلنگری بود که به خودش بیاد و با عجله و خجالت زده سرش رو به زیر بندازه، تا کمتر آبروی خودش رو ببره.

خدایا، دیگه برای خودش آبرو نذاشته بود با این هیز بازی ها! آب دهنش رو قورت داد و ابروهاش رو در هم گره زد و یه قدم عقب رفت.

- س... سلام.

مصطفی در حالی که از صورتش چیزی خونده نمی شد، مثل همیشه جدی سر تکون داد.

- سلام خانوم صدیق!

آرام، خودش رو به مصطفی چسبوند و نیم نگاهی به نرگس انداخت و بعد به بازوی مرد تکیه کرد.

- سلام خانوم.... وای خسته شدم به خدا! می خوای زا پله ها بریم بالا؟

مصطفی سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

- با این کفش های پاشنه دار شما که نمی شه از پله ها بالا رفت. صبر کن زنگ بزنم به نگهبان بیاد ببینیم مشکل چیه.

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود، آرام رو هول می داد تا صاف بایسته و قطعا می گفت به خورده های خودت تکیه بده نه من!

اما حالا... با دیدن چشم های نرگس که ازشون آتیش بیرون می زد، امکان نداشت این فرصت رو از خودش بگیره که نرگس رو به حرف بیاره!

قلبش از خوشی دیدن نگاه برزخی نرگس توی سینه می رقصید.

شاید بعد از مدت ها، این اولین توجه واضحی بود که از نرگس می دید.

یعنی شوکه شدن و جا خوردنش از دیدن آرام رو می تونست به فال نیک بگیره؟

یعنی ممکن بود این ابروهای کمانی در هم فرو رفته، از شدت حسادت به هم گره خورده باشه؟

یعنی ممکن بود برای نرگس مهم باشه کی همراهشه؟

برای اولین بار بعد از سال های بچگی دلش می خواست همون جا آرام رو محکم توی بغل بگیره و ببوسه.

چون همه ی این واکنش های شیرین نرگس رو مدیون حضور آرام بود.

توی دلش به صورت قرمز نرگس خندید... پس که اینطور، باید حتما پای یکی دیگه باید وسط تا با احساسات خودت و با من روراست شی خانوم کوچولو؟ هان؟ ...

صدای جیغ جیغو و شاکی و کلافه ی آرام از بغل گوشش بلند شد.

- حواست کجاست مصطفی؟ ... اه! ... زنگ بزن دیگه!

شوکه تکونی خورد و به خودش اومد. سنگینی نگاه کنجکاو آرام رو به خوبی حس می کرد.

خداوندا معلوم نبود چقدر به نرگس زل زده بود که آرام بی خیال هم کنجکاو شده بود.

لبخندی مصنوعی به لب آورد و سرش رو به علامت قبول بالا و پایین کرد.

- باشه. الان ... الان زنگ می زنم.

خدا رو شکر می کرد که نرگس سر بلند نکرده بود تا این افتضاح رو ببینه و دستش رو شه.

به سرعت گوشی موبایل رو از توی جیب کتش بیرون کشید و در حالی که این پا و اون پا می شد، با شتاب شماره ی نگهبان ساختمون رو گرفت.

نگاه سنگین "آرام" همچنان میون نرگس سر به زیر و مصطفی - که دستپاچه شده بود - در نوسان بود و از یکی به سمت دیگری می رفت و بر می گشت.

نه، ظاهرا اینجا خبری بود که اون ازش خبری نداشت! آرام نبود اگه نمی فهمید اینجا چه خبره!

نیم نگاهی به مصطفی – که حالا پشت به اونها کرده بود و با تلفن صحبت می کرد – انداخت. ظاهرا حواسش به اونها نبود.

لبخند خبیثی روی لب هاش نشست. چی بهتر از این ! حالا وقت کسب اطلاعات بود! خیالش که از نبودن مصطفی راحت شد، خودش رو به نرگس نزدیک کرد و با کنجکاوی صورت دختر رو – که زری نگاه های آرام مثل توت فرنگی سرخ شده بود – بررسی کرد.

منتقدانه سر تا پای دختر رو با نگاه وجب می کرد. حق به جانب به خودش حق می داد که اگه گلوی اون مصطفی آب

زیر کاه پیش این دختر گیر کرده باشه، خوب سر تا پاش رو وجب بزنه!

به هر حال هر چی نباشه خواهر شوهر بود و البته که باید یه گزارشی هم به مامانش می داد!

چی از این خبر مهمتر که بعد از سی و اندی سال کامل زری مامان پروانه اش دلم به تله داده بود!

خوب، توی نگاه اول که از دختره خوشش اومده بود. شاید تیپش با اون مانتو شلوار اداری توسی پر رنگ و کیف و کفش مشکی زیادی معمولی به نظر می رسید، اما قرار بود بره شرکت، مهمونی که نبود.

عوضش صورت دلنشینی داشت و مهمتر این که چشم هاش زیادی دلبر بود.

لبخندی تایید آمیز روی لب هاش نشست.

خدا رو شکر خان داداشش این بار چشم بازار رو با انتخاب هاش کور نکرده بود.

مامان پروانه اش همیشه می گفت مصطفی نره بازار بازار می گنده!

کجایی ببینی که این بار پسرت گل طلایی زده ننه!

قدمی به نرگس نزدیک شد و سعی کرد سر صحبت رو باز کنه.

- سلام، خسته شدیم! می بینید تو رو خدا؟ معلوم نیست کی این آسانسور رو چسبیده ول نمی کنه...

حالا خدا کنه اینجوری که چسبیده بهش حاجت بگیره!

نرگس – که قبل از اون حرص زده با خودش قرار گذاشته بود از این دختر متنفر باشه و توی دلش کلی بد و بیراه هم بارش کرده بود – به سمت آرام چرخید. لبخند سردی روی لب هاش نشوند و با سردی تمام تایید کرد.

- سلام... بله حق با شماست.

آرام که از رفتار سرد نرگس جا خورده بود 0 چند ثانیه ای مکث کرد.

بعد یهویی انگار دوزاری اش افتاد چه خبره!

دلش می خواست یه دونه بزنه توی سر خودش با این همه آیکیو!

یکی نبود بگه خوب ابله معلومه دختره تو رو می بینه که اینجوری آویزون شدی به مصطفی با خودش فکر می کنه تو رقیبشی!

آخه منگول انتظار داری با این اوضاع بهت لبخند ژکوند هم بزنه؟

خودت هم بودی می خواستی طرف رو از زندگی ساقط کنی!

خوب یه خودت رو معرفی کن بعد دنبال کسب اطلاعات باش!

از طرف دیگه نرگس سر به زیر انداخته بود و توی دلش آشوبی به پا بود.

این چه کاری بود که می کرد. اصلا مگه این دختر چه گناهی داشت که باید برای اون اخم و تخم می کرد؟

واقعا از رفتار بی ادبانه ی خودش خجالت می کشید.

می خواست چیزی بگه و رفتار بدش رو جبران کنه که آرام در حرکتی کاملا سیاستمندارانه – البته از نظر خودش – سرمای رفتار نرگس رو نادیده گرفت و این بار تلاش کرد کمی منطقی تر عمل کنه. سرفه ی مصلحت آمیزی کرد و باز هم لبخند زد.

- شما هم توی شرکت داداشم کار می کنید یا کارمند شرکت های دیگه هستید؟

سر نرگس به آنی بلند شد و متعجب به صورت حندان آرام نگاه کرد. گیج شده بود.

- داداشتون؟!

آرام لبخندی زد و با انگشت شصت به مصطفی - که هنوز در حال صحبت بود – اشاره کرد.

- آره دیگه... داداشم. همین شاخ شمشادی که اونجا داره با تلفن کشتی می گیره!

با شنیدن حرف های آرام انگار آرامش به وجودش سرازیر شد و بدون این که خودش بخواد، لبخندی روی لب هاش نشست.

- آهان شما خواهر آقای دکتر هستید؟ ... نه... یعنی بله... یعنی من هم دانشجوی آقای دکتر هستم و هم کارمندشون.

چشم های درشت " آرام" هیجان زده برق زد و دست هاش رو به هم مالید.از این تغییر رفتار ناگهانی نرگس دیگه مطمئن بود یه خبری هست. واو...و!

از مصطفی آزمندیان این کارها بعید بود.

با اون اخلاق گندش هیچ وقت حاضر نمی شد با شاگردهاش توی خیابون رودررو بشه، چه برسه که بخواد به عنوان کارمند استخدامشون کنه! و از اون بدتر خانوم هم باشه!

معمولا مصطفی جایی نمی خوابید که آب زیرش بره!

یعنی اصلا نمی گذاشت جای کوچکترین شک و شبهه ای توی دل خانواده اش ایجاد شه که مبادا نظری به کسی داره و با کمال خونسردی تمام امیدهاشون رو برای ازدواج نا امید می کرد!

اما حالا ... ببین... ببین ... نه فقط توی دانشگاه این دختر رو نزدیک خودش نگهش داشته بود، که توی شرکت هم کنار خودش نگهش داشته بود که مبادا از جلوی چشم هاش دور شه.

بعد از سالها دیگه به خوبی اخلاق های برادرش رو می شناخت و می دونست که این همکاری به ظاهر ساده بی دلیل نیست و قطعا هدفی پشت سرشه. شیطنت آمیز به نرگس نزدیک شد.

- خوب، می گفتی؟ اسمت چیه خوشگله؟ من آرامم ... خواهر اون شاخ شمشاد!

و با انگشت مصطفی رو نشون داد. لبخند محجوبی روی لب های خوشرنگ نرگس شکل گرفت، اما نگاهش رو محجوبانه از آرام دزدید.

- نرگس ... اوم ... صدیق هستم ... یعنی ... من هم از دیدن شما خوشبختم.

آرام بی تکلف دست برد و بازوی نرگس رو صمیمانه گرفت و به عادت همیشه بهش تکیه زد.

- همون نرگس بهتره! وقتی بخوام فامیلی کسی رو صدا کنم انگار قولنج می شم! خیلی سخته...

هر دو خندیدند. "آرام" این بار سرش رو به نرگس نزدیک تر کرد و از گوشه ی چشم به برادرش اشاره کرد.

- ببینم با این خان داداش بداخلاق ما چجوری می سازی توی اون شرکت؟ چند بار صابونش به تنت خورده؟ هان؟

با دیدن رفتار صمیمانه ی آرام بی اختیار یخش آب شده بود. خندید و به نشونه ی منفی سرش رو تکون داد.

- نه خواهش می کنم، آقای دکتر اصلا بداخلاق نیستن!

ابروی آرام از تعجب بالا رفت.

- واقعا؟ اما تا جایی که می دونم یه دونه کارمند هم توی دنیا وجود نداره که از این داداش ما راضی باشه!

چشمکی به نرگس حواله کرد و صداش رو پایین تر برد.

- پیش خودمون بمونه ها؛ انقدر بد عنقه که مهندس سوهانی بیچاره دو ساله جرات نکرده بهش بگه می خواد بیاد خواستگاری من! ... هی ... بخت سوخته! می ترسم بترشم و بمونم روی دست ننه ی مصطفی!

یکی نیست بگه برادر من یه خورده از اون گره ی ابروهای دلبرت باز کن ملت جرات کنند حرف بزنن!

واقعا؟!! مهندس سوهانی خوستگار آرام بود؟ !

حتی تصورش هم محال بود که دکتر آزمندیان اجازه بده اون پسر شوخ و شنگ و همیشه در حال شوخی و خنده پا در خونه اشون بذراه!

دکتر آزمندیان و مجید سوهانی دو قطب مخالف بودند که به هیچ شکلی آبشون تو یه جوی نمی رفت.

اما... به قول مامانش علف باید به دهن بزی شیرین می اومد. که ظاهرا شیرین هم اومده بود!

به هر حال اصلا نمی تونست اجازه بده در مورد مصطفی ناعادلانه قضاوت کنند.

توی این مدت مردونگی و رفتار منظم و جدی مصطفی باعث شده بود که نرگس بهش اطمینان کامل پیدا کنه.

با وجود حرف هاش توی کافه، از روزی که پا توی شرکت گذاشته بود، یه مورد هم پیش نیومده بود که مصطفی پا از حریم نرگس فراتر بذاره

در واقع چنان محترمانه رفتار کرده بود که گاهی شک می کرد مبادا اون خواستگاری رو توی خواب دیده!

بی اختیار سرش رو تکون داد و تکذیب کرد.

- نه اصلا... آقای دکتر منظم و جدی هستند اما بداخلاق نیستن.

به هر حال توی محیط کاریه دیگه، نمی تونن با بگو و بخند رفتار کنند که دیگران کارشون رو درست انجام ندن!

جفت ابروهای آرام با دیدن این دفاع دو شمشیره ی نرگس از خان داداشش بالا پرید.

خوب، خوب ... ظاهرا فقط توی خونه ی داماد عروسی نبود، خونه ی عروس هم یه خبرهایی بود!

صحیح! پس رفتارهای وحشتناک مصطفی جذاب و جدی و لابد مردونه! بود نه مغرورانه!

البته از نظر این دختر چشم آهویی و خوشگل - که حالا داشت لب هاش رو از شرم صحبت هایی که ناگهان از دهنش پریده بود – می جوید!

می خواست اطلاعات بیشتری از نرگس بیرون بکشه، اما دهن باز نکرده بود که صدای مصطفی از پشت سرش بلند شد.

- تو نمی تونی روی پای خودت وایسی آرام جان؟

حتما باید به یکی تکیه بدی؟ آخه مگه زانوهات ژله ایه دختر خوب که دایم خودت رو به این و اون یله می دی ؟

بعد هم دست آرام رو گرفت و به سمت خودش کشید و لبخندی به نرگس زد.

- عذر می خوام خانوم صدیق! حتما خسته شدید.

نرگس با عجله و شرمزده سرش رو تکون داد و تکذیب کرد.

- نه، نه اصلا ...

اما آرام بی توجه به این تعارف تکه پاره کردن ها پوفی کشید و توی دلش غرولند کرد.

اصلا معلوم نبود چرا درست سر بزنگاه حرفش تموم شده بود!

خوب نمی تونست یه خورده دیگه مکالمه اش رو کش بده تا می تونست کمی دیگه اطلاعات کسب کنه؟

ای بابا! ... اصلا نفهمید مصطفی کی پشت سرش ایستاده.

هر چند معلوم بود که حرف هاشون رو نشنیده که اینجوری خونسردانه رفتار می کنه!

اگه شنیده بود که الان باید فاتحه ی خودش رو می خوند!

تکیه اش رو نرگس برداشت و لبخندی عذرخواهانه به لب آورد.

- می دونی من یه خورده که با یه نفر حس راحتی می کنم ، به قول مصطفی صمیمیتم رو اینجوری نشون می دم!ول می شم روش! این هم ابراز علاقه به شیوه ی آرام!

نیشخندی همراه چشمک به نرگس حواله کرد.

- حالا من یه ذره حس صمیمیت می کنم این دکتر ما که اصلا حس صمیمیت رو نمی دونه با کدوم ت می نویسن!

مصطفی چشم غره ای به آرام رفت، اما قبل از این که دهن باز کنه و خواهرش رو توبیخ کنه،

آسانسور به طبقه ی همکف رسید و درش باز شد و دو مرد – در حالی که جعبه ای رو در دست داشتند - از اتاقک آسانسور بیرون اومدند.

ابروهای مصطفی با دیدن جعبه ی توی دست های دو مرد در هم رفت. عصبی قدمی به سمتشون برداشت.

- سلام... آقایون مگه شما نمی دونید حمل و نقل وسیله با آسانسور ممنوعه؟ ...

یه ساعته ما اینجا ایستادیم، شما در آسانسور رو باز نگه داشتید تا چند تا جعبه بذارید توی اون...

قبل از این که مردها حرفی بزنند، نگهبان ساختمان هم خودش رو به اونها رسوند و مصطفی بقیه ی بحث رو به اون سپرد .

بعد از این که جعبه ها از اتاقک خارج شدند، همراه نرگس و آرام وارد آسانسور شدند.

مصطفی در رو بست و عصبی و کلافه موهاش رو توی چنگ گرفت.

- اصلا نمی فهمم چرا یه ذره رعایت نمی کنند! هم از کارمون عقب افتادیم، هم اعصابمون خرد شد.

نرگس هم با حرارت حرف مصطفی رو تایید کرد.

- متاسفانه قانون رو فقط برای این وضع می کنند که چند تا آدم بی توجه پیدا شن بشکنندش!

حتی فکر بقیه رو هم نمی کنن! حق با شماست.

مصطفی می گفت و نرگس تایید می کرد و نرگس می گفت و مصطفی تایید می کرد.

در این میون چشم های " آرام " از مصطفی به سمت نرگس و از نرگس به سمت مصطفی در نوسان بود.

این بار همین که مصطفی خواست جواب بده، دست هاش رو به نشونه ی توقف بالا برد.

- واو..و عجب تفاهمی! این می گه اون تایید می کنه، اون می گه این تایید می کنه! بسه بابا این همه نون به هم قرض دادید!

هر دو انگار تازه متوجه شده باشند، به سرعت نیم نگاهی به هم انداختند و بعد با عجله نگاهشون رو از هم دزدیدند و تا لحظه ای که آسانسور ایستاد، هیچ کدوم هیچ حرفی نزدند.

بالاخره به طبقه ی مورد نظرشون رسیدند و وارد شرکت شدند و نرگس با اجازه ای محجوبانه گفت و به اتاق خودش رفت.

اما آرام بعد از چند دقیقه که توی اتاق مصطفی نشست، از جا بلند شد و با ترفندی مصطفی رو پیچوند و خودش رو به نرگس رسوند و تا آخرین دقیقه ای که آرام و مصطفی توی شرکت بودند، آرام از کنار نرگس تکون نخورد .

انقدر سوال کرد که وقتی بالاخره با تشر مصطفی برای رفتن از شرکت از نرگس دل کند و از جا بلند شد، دیگه اسم جد و آباد و کل شجره نامه ی خاندان نرگس رو بیرون کشیده بود .

ظاهرا هم از چیزهایی که شنیده بود راضی بود!

به محض این که از نرگس خداحافظی کردند و از در شرکت بیرون زدند و کنار در آسانسور منتظر آسانسور ایستادند، لبخند پهنی روی لب های آرام نشست و چشمکی به مصطفی حواله کرد.

- اکیه خان داداش ! تبریک!

مصطفی - که حواسش به بررسی دفتر سررسیدی بود که قرارهای ملاقاتش رو می نوشت – بی حواس سرش رو تکون داد.

- مرسی! حالا چی مبارکه خانم باجی !

آرام خندید و با مشت روی بازوی عضلانی برادرش کوبید.

- بی خیال داداش... کم من رو رنگ کن. مثلا خودم یه پا ذغال فروشم! منظورم نرگس خانومتون بود!

چنان کلمه ی " نرگس خانومتون" رو کشید که لبخند پهنی بر خلاف تمایل باطنی روی لب های مصطفی نشست.

وقتی به خودش اومد که بند رو آب داده و راز رو به صحرا گذاشته بود.

این هم از نیش های باز و چشم های ستاره بارون آرام کاملا مشخص بود. آه از نهادش بلند شد.

کافی بود آرام چیزی رو بفهمه تا تمام دنیا خبردار شن!

یا خدا ... خدا باید بهش رحم می کرد. از امشب گرفتار بازخواست ها و گوشه و کنایه ها و اصرارهای مامانش و آرام و دیگران بود!

کلافه سررسید رو به هم کوبید و ملتمسانه به چشم های آرام خیره شد.

- خواهش می کنم فعلا به کسی چیزی نگو آرام، ممکنه؟

دلم می خواد از موافقت نرگس خانوم مطمئن شم، بعد به هر کسی خواستی بگو... باشه؟

آرام فکش رو لجوجانه بالا برد و ابروهاش رو با شیطنت رقصوند.

- نوچ! ... اصرار نکن، باید به حاج مامان بگم...

هیجان زده دست هاش رو به هم کوبید و ذوق زده دور خوش چرخید.

- می دونی از کی منتظر همچین روزی بودیم؟...

عمرا اگه این موقعیت رو از دست بدم! فکر کردی می ذاریم دستت از لای در این ماجرا بیرون بیاد؟

نه جونم، بالاخره بعد عمری تازه ازت یه مورد گرفتم. یعنی واقعا فکر می کنی بی خیالش می شم؟ ... نوچ! راه نداره جون داداش!

آهی کشید و ناچار در آسانسور رو که حالا توی همون طبقه ایستاده بود، با غیض کشید.

چشم های نازان از اشک جمع شده توی چشم هاش برق افتاد و با نفرت به مرد و زنی که وسط مهمونی در حال رقصیدن بودند، خیره موند.

مرد سر مماس پوست زن، زیر گوش زن فرو برده بود و در همون حال که با خنده چیزی می گفت،

بعد هم دست انداخت و بازوش رو دور کمر ظریف و لخت زن پیچید و اون رو با مهارت تمام به سمت خودش کشید و باعث شد زن توی دست هاش چرخ بخوره.

زن با لبخندی وسیع سر بلند کرد و چشم توی چشم های خیره ی مرد زل زد و در جوابش لب های خوشرنگش تکون خورد.

دل نازان همراه با سری که روی سینه ی مرد نشست، از تنفر در هم فشرده شد.

حس می کرد نگاه همه ی آدم های توی این مهمونی لعنتی با دلسوزی و ترحم توی صورت بی رنگش وصله خورده و جدا نمی شه.

روی صورت زن خوشگل و جوونی که شوهرش داشت با یه هرزه اون وسط علنا لاس می زد!

چشم هاش رو از مرد که گرفت نگاهش توی چشم های پر تاسف مریم خانم گره خورد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا تاب نگاه پر از افسوس زن رو نیاره و سرش رو پایین بندازه و با انگشت هایی در هم گره خورده روی مبل جا به جا شه.

هیچ نمی دونست مفهوم این مهمونی مسخره چیه!

مثلا تولد شوهر هاجر بود و این وسط دعوت کردن شیدا به این مهمونی – اون هم به عنوان دوست هاجر - به دلخواه مسعود خار چشم های نازان شده بود.

خوب اگر قرار بود با این زن اون وسط لاس بزنه، چه دلیلی داشت نازان رو هم دعوت کنند؟

اصلا پ دنبال چی بود و چی رو می خواست ثابت کنه این مرد؟

مسعود رو نمی فهمید! خوب اگه قرار بود با این زن بچرخی، دیگه دلیل ازدواجت با نازان چی بود؟

این که هر زنی که از کنارش رد می شه تاب مقاومت در برابر جذابیت های خدادادی نداشته اش رو نداره!

توی این افکار بود که حضور سنگین کسی کنارش باعث شد، نگاهش به سمت راست برگرده.

به محض چرخیدن سرش ، چشم توی چشم فاطمه خانوم مادر مسعود در اومد. زن نیشخند تحقیر امیزی به لب داشت.

زن با دیدن نگاه خیره ی نازان، چشم هاش رو با تفرعن باریک کرد و روی دماغش چین افتاد.

- می بینیشون؟ چقدر به هم می یان! می دونستم مسعود انقدر بی عقل نیست که به توی بدبخت، بیچاره وصله شه.

می بینی پسرم با چه آدم های با کلاسی می چرخه؟ اصلا لیاقتش همین شیدا خانومه، نه توی گدا و گشنه که معلومه به چه امیدی زنش شدی!

تنش از شدت نفرت لرزید اما بغضش رو فرو داد و نگاهش رو میخ چشم های ریز زن کرد.

بس بود هر چی توی سری خورده بود و صداش در نیومده بود.

به قول استادش توی هر ظلمی خود مظلوم هم مقصر بود ، چون به ظالم اجازه می داد بهش ظلم کنه و هیچ اعتراضی نمی کرد!

نه، دیگه اجازه نمی داد کسی تحقیرش کنه.

گردنش رو بالاتر گرفت و مغرورانه لبخند محوی روی لبش نشوند و سرش رو به معنی تایید حرف های زن چاق و چله

- که از شدت چاقی نفس، نفس می زد و دونه های عرق روی پیشونی اش خودنمایی می کرد– تکون داد.

- درسته. حق با شماست فاطمه خانوم، واقعا من به درد آقا مسعود نمی خورم !

تحقیر آمیز انگشت اشاره اش رو به سمت شیدا – که حالا داشت موهای بلوندش رو عشوه گرانه تاب می داد و نگاه تمام مردهای مجلس مخصوصا چشم های هیز شوهر هاجر روش بخیه شده بود – گرفت.

- لیاقتش همین فاحشه ایه که اینجوری خودش رو به همه عرضه می کنه و هر شب زیر خواب یکیه!

راستی، می دونستید پسرتون براش خونه گرفته که تک پر خودش باشه!

- صداش اِنقدر بلند بود که به گوش چند نفر - که در اطرافشون ایستاده بودند- برسه و همین فاطمه خانوم رو آتیش زدو از جا پرید.

گوشت های شکمش - که لایه، لایه روی هم چین خورده بود، تکون می خورد و نفسش تندتر شده بود.

در یک آن چنان خشمگین به سمت نازان هجوم برد و چنگ انداخت و موهای بلندش رو از روی روسری توی مشت گرفت که نازان از جا کنده شد و فریاد بلندی کشید.

فاطمه خانوم جیغ زنان در حالی که اب دهنش به اطراف می پاشید،

هوار می کشید و موهای نازان رو توی مشت می کشید و دختر رو – که حالا دو دستی به موهاش چسبیده بود تا از سرش کنده نشه – به هر طرف تکون می داد و داد می زد.

- دختره ی پتیاره ی هیچی ندار... زنیکه ی بی پدر و مادر هاپاراتی خجالت نمی کشی به مردم انگ می چسبونی؟

فکر کردی همه مثل خودت بی خونواده و بی کس و کارن؟

چشم هات داره در می یاد از حسودی که انگ می چسبونی به مردم آر...ره؟

زنیکه ی گدا و گشنه ی بدبخت دم درآورده واسه ی من!

بلبشویی به پا شده بود و آقا مجتبی و مریم خانوم و هاجر و شوهرش و دو تا پسرش و چند نفر از مهمون ها به سمت اونها هجوم آورده بودند و سعی می کردند تا نازان رو از چنگ انگشت های کوتاه و کلفت فاطمه خانوم بیرون بکشند و نمی شد.

توی این میون نگاه نازان روی مسعود و شیدا که توی بغل هم خشک مونده بودند – خیره مونده و چشم هاش از شدت نفرت داغ شده بودند.

بالاخره نعره ی مجتبی خان به این آشوب و غائله پایان داد.

- بسه دیگه مامان خجالت بکش! ... ولش کن دختره رو ... می گم ولش کن! بسه دیگه آبرومون رو بردی !

و موهای نازان رو از میون انگشت های کوتاه فاطمه خانوم – که هنوز هم با تمام وجود به موهای نازان چنگ انداخته بود و می کشید - در آورد و اون رو به سمت خودش کشید.

- بسه، بهت می گم بس کن... زشته ... خجالت بکشید.

خجالت نمی کشی حمله کردی به دختر مردم؟

فاطمه خانوم تلویی خورد و صاف ایستاد و بعد نفس، نفس زنان به نازان - که حالا به اجبار از چنگش در آورده بودند و سرش توی آغوش مریم خانوم آشفته پنهان شده بود – اشاره کرد.

- دختره ی هیچی ندار به دوست هاجر انگ می زنه! هرزه خانوم همه رو مثل خودش می دونه!

نازان اشک ریزان سرش رو از توی آغوش مریم خانوم بیرون کشید و کمر صاف کرد و برای اولین بار توی روی فاطمه خانوم در اومد.

- چیه حرفم درد داره خانوم؟ به من چه ربطی داره که پسرتون با زن های خیابونی بیشتر خوش می گذرونه! خیلی بدتون اومده، برید جلوش رو بگیرید. من هیچ دروغی نگفتم... انگ هم نیست، بهتره چشم هاتون رو باز کنید.

فاطمه خانوم باز هم به سمت نازان هجوم برد که نعره ی مسعود نفس همه رو قطع کرد.

- بس کنید دیگه... بس کنید...

حرص زده و با چشم هایی آتشفشان رو به نازان خیره شد.

- دهنت رو گل می گیری یا خودم برات گل بگیرم؟ هان؟

مجتبی عصبی رو در روی مادرش ایستاد و انگشتش رو به سمتش تکون داد.

- به این پسرت بگو صداش رو بیاره پایین تا خودم نبستم دهنش رو! این دختر چی می گه که دروغه؟

شوهرش ... پسر تو... چرا باید وسط این مهمونی این مثلا دوست هاجر رو دست مالی کنه که این دختر صداش در بیاد.

به نازان اشاره کرد.

- نمی فهمی حق داره مادر من؟ اگه شوهر خودت بود چی کار می کردی؟

تو به جای این که گوش پسرت رو بگیری، اومدی زیر گوش عروست آتش به پا می کنی؟

بعد هم داری به خاطر حرف حقش عروست رو می کشی؟ قباحت داره! والله قباحت داره...

مسعود عصبی و با شتاب شیدا رو هول داد و از خودش دور کرد و به سمت اونها قدم تند کرد و جلوی مجتبی در اومد.

- غلاف کن خان داداش... غلاف کن. اول که صدات رو برای مامانم بالا نبر ...

دوم ... این که من با کی می گردم و چجوری به هیچ احدالناسی ربط نداره، حتی شما...

به نازان رنگ پریده - که هنوز با موهایی آشفته از کشمکش با فاطمه خانوم در جا خشکیده بود - اشاره کرد.

- زن من هم غلط زیادی می کنه زر اضافه بزنه که مادرم بخواد بزنه توی دهنش!

اگه حد خودش رو می دونست ، کتک نمی خورد.

نیشخند تحقیر آمیزی روی لب های کلفتش نشست و چشم هاش به سمت مجتبی خیره شد.

- شما هم نمی خواد برای زن من سینه سپر کنی خان داداش! اشتباه نگیر با زن خودت، زنت اونجاست، پس بفرما پیش زنت! بفرما داداش!

و با انگشت شصت به مریم خانوم اشاره کرد.

چشم های مجتبی از شدت نفرت جمع شد.

- خجالت بکش مسعود... خجالت بکش. زن تو مثل خواهر منه... تو هم با این کارهات فقط آبرومون رو می بری...

تحقیر آمیز از گوشه ی چشم به شیدا - که حالا صورتش درست مثل پیراهن توی تنش قرمز شده بود- اشاره کرد.

- معلومه این زنیکه کیه ورداشتی آوردی اینجا وسط مهمونی هاجر به اسم دوستش و داری هر غلطی می خوای می کنی؟ به خیالت کسی باور کرده این دوست هاجره؟!

لابد ما هم گوش هامون پشتش مخمل دیگه؟ نمی فهمیم خانوم با تو سر و سری داره ...

بعد هم رو به مادرش چشم غره ی تندی رفت.

- بعد هم، اگه مامان خودش نرفته بود سراغ زنت، زنت یه کلمه هم اعتراض نکرده بود. انقدر خانوم و با حیا هست که سرش رو انداخته پایین و حرفی نمی زنه که آبروی توی احمق نره توی جمع. هر چند...

دلش می خواست محکم توی گوش برادرش می کوبید تا شاید عقلش سر جاش می اومد.

- تو لیاقتش رو نداری داداش من ... نداری!

کارد می زدی خون مسعود در نمی اومد. چرا باید برادرش اینجوری دو شمشیره از زنش دفاع می کرد؟

اصلا چه سر و سری با هم داشتند که مجتبی به خاطرش رودر روی مادرش هم در اومده بود؟

رودرروی مجتبی سینه سپر کرد و حرص زده سبیل های از بناگوش در رفته اش رو تاب داد.

- خانومه یا نیست، با حیاست یا دریده، مبارک صاحبش! به تو چه داداش؟

شما حواست به زن خودت باشه... شیر فهم شد؟ نکنه تو لیاقتش رو داری اخوی!؟

مجتبی با چشم هایی آتشفشان و عصبانی می خواست به سمتش هجوم ببره که فاطمه خانوم خودش رو وسط دو تا برادر پرت کرد.

- بسه، بسه دیگه حالا می خواهید سر یه دختره ی هیچی ندار به جون هم بیفتید؟

رو به نازان سر چرخوند.

- خوبت شد؟ خنک شدی؟ دو تا برادر رو به جون هم انداختی دلت خنک شد؟

- چشم های نازان توی حدقه گشاد شد. فاطمه خانوم یه جوری حق به جانب حرف می زد انگار اون این آتیش رو به پا کرده و خودش هیچ تقصیری این میون نداره. دست هاش رو بلند کرد.

- -به من چه ربطی داره؟ من که ساکت نشسته بودم، شما اومدی گفتی مسعود و این زنه به هم می یان!

جیغ فاطمه خانوم بلند شد.

- من گفتم؟ ... من گفتم؟ .... خدا ازت نگذره دختره ی دروغگو!

اصلا اگه من گفتم لعنت به پدر و مادرم بیاد... چلا ق شم اگه اومدم پیشت نشستم این رو بگم!

چشم های نازان از شدت وقاحت این زن باز مونده بود. چقدر راحت خودش رو بی گناه نشون می داد!

مسعود - که مادرش هنوز میون اون و مجتبی ایستاده بود و اجازه نمی داد حرصش رو سر برادرش خالی کنه - عصبی مادرش رو دور زد و به سمت نازان هجوم برد و مچش رو چنگ زد.

- حالی ات می کنم دختره ی بی آبرو ... باید هر جایی می برمت یه مصیبتی به پا کنی

- دختره ی بی آبروی هیچی ندار... یعنی هر بار که یه جایی می برمت باید یه مصیبتی به پا کنی دیگه؟ آره؟!

دستش مثل انبر دور مچ نازان گره خورده بود و انگار به عمد در حال شکستن دست دختر بود .

- نمی تونی آروم بگیری نه؟! من می دونم و تو دختر یونس... باید هر خوشی رو زهرمارم کنی! حسابت رو می رسم...

بی رحمانه دست ظریف دختر رو به شدت به سمت خودش کشید و بدون توجه به سر و صداهای اطرافیانشون برای نگه داشتن نازان، اون رو به سمت در خروجی کشید.

دختر رو هول داد و در همون حالی که ناسزا می گفت، با سر و صدا و ناسزاگویان به سمت در بیرون هول داد و بعد از چند دقیقه به بیرون از سالن پرت کرد.

این میون مهمون ها هاج و واج در جا ایستاده بودند و نمی دونستند چی کار کنند...

نه تنها تلاش های مریم خانوم که حتی التماس های هاجر هم برای نگه داشتن نازان و مسعود ثمری نداشت.

در مقابل چشم های خبیث و لبخند موذی فاطمه خانم، نازان ناچار به سختی پاهاش رو توی کفش هاش فرو برد و تلو خوران به دنبال مسعود کشیده شد.

ترسیده بود، اما برای اولین بار توی تمام این مدت از خودش راضی بود!

نفهمید چجوری از خونه ی هاجر بیرون رفتند،

نفهمید کی توی ماشین روی صندلی پرت شد و آخش در اومد

و نفهمید کل مسیر تا خونه رو چجوری طی کردند.

کنار در ماشین توی خودش مچاله شده بود و گوش هاش فقط صدای ناسزاهای مسعود رو می شنید.

اما می خواست به خودش دلداری بده که هیچی نمی شد. اون که کاری نکرده بود.

اصلا کار خوبی کرده بود پته ی شیدا رو جلوی همه روی آب ریخته بود.

زنیکه ی بی حیا اومده بود جلوی چشم اون همه آدم با شوهر یکی دیگه لاس می زد!

با خودش درگیر بود که ماشین با ترمز شدید توقف کرد و وقتی به خودش اومد که مسعود ماشین رو توی خیابون - جلوی در خونه پارک کرده بود - و غران و خشمگین پیاده شده و ماشین رو دور زده بود و در حال باز کردن در سمت نازان بود.

مرد دست انداخت و بازوی دختر رو چنگ زد و اون رو از روی صندلی پایین کشید و بی توجه به چند عابری که از کنارشون می گذشتند، به سمت در خونه هول داد.

در خونه رو باز کرد و نازان رو جلوتر از خودش توی حیاط هول داد و نرسیده توی حیاط، ناگهانی دسته ای از موهای بلند دختر رو چنگ زد در حالی که تنش رو به دیوار سنگی دیوار فشار می داد و یه دستش رو بی رحمانه به پشت چرخونده بود، سرش رو به سمت عقب کشید و غران زیر گوشش سر برد.

- چه غلطی کردی که مجتبی اونجوری ازت دفاع می کرد؟ هان؟ بنال ببینم چه گوهی خوردی که داداشم به خاطر توی هیچی ندار توی روی برادرش در اومده؟ ها... ان؟

نازان آخی کشید و دست دیگه اش بی اختیار محکم روی موهاش و زیر دست مسعود نشست تا شاید مسعود موهاش رو از ریشه بیرون نکشه.

قطره های درست اشک مثل مروارید از گوشه ی چشمش نیش می زد و روی صورت بی رنگ از ترسش سُر می خورد.

نفس هاش از شدت گریه تکه، تکه بیرون می اومد و هق، هقش کلمه ها رو می شکست.

- به خدا... به خاک مامانم من کاری نکردم. من که همه ی مدت خونه بودم،اصلا چی کار می تونستم کنم؟

نوک چاقوی زنجانیِ دسته قوچی مسعود – که نفهمید کی از جیب کتش بیرون کشیده و از ضامن آزاد شده بود – بی رحمانه کنار چشمش نشست.

سردی فلز که روی پوستش رد انداخت، خون بیرون زد و چهارستون تنش لرزید و از دردی تیز جیغ خفه ای کشید. مسعود دندون هاش رو روی هم فشرد.

- خفه شو هرزه ... خفه شو ... صدات در نیاد... فکر کردی خرم هان؟ فکر کردی حالی ام نیست که وایستاده بودی کنارم و با اون چشم های بی حیات داشتی مجتبی رو می خوردی؟

فکر کردی نفهمیدم داری دلبری می کنی واسه ی داداشم، عجوزه خانوم؟ ها...ان؟ ها...ان؟

چاقو رو جلوی چشم های نازان تکون داد.

- حالا چنان قیافه ای برات درست کنم دیگه کسی حتی رغبت نکنه توی صورتت تف بندازه عنتر خانوم!

صداش چنان بی رحمانه و وحشت آور بود که تن نازان لرزید.

می خواست دهن باز کنه که مسعود ناگهان و غافلگیرانه سر نازان رو محکم عقب کشید و با ضرب روی دیوار کوبید.

جوی باریکی از خون روی پیشونی دختر خط انداخت و در یک آن تا چونه اش شره کرد.

دلش از شدت درد ضعف کرد و فریاد دردمندش سکوت شب رو شکست.

دستش از بن موهاش ول شد و شل کنار تنش افتاد و چشم هاش سیاه شد و از هوش رفت.

حسین با عجله و در حالی که گرمکن سرمه ای رنگی به پا داشت، سراسیمه از در خونه اشون بیرون زد و به سمت آشوب و هیاهویی که هنوز ادامه داشت دوید.

صفورا خانم با جیغ و داد تلاش می کرد نازان رو از دست مسعود نجات بده و موفق نمی شد. مسعود دیوانه وار ناسزا می گفت و هوار می کشید و زور صفورا خانم به اون نمی رسید.

حسین با عجله خودش رو به اونها رسوند ودست انداخت و با خشونت بازوی مرد افسار گسیخته رو گرفت و به سمت عقب کشید.

- بسه دیگه کشتیش بس کن ... آقا مسعود ... به خودتون بیایین... آقا مسعود ...

مرد عصیان کرده دست از تن بی جون نازان برداشت . تن دختر مثل عروسکی پارچه ای و بی جون از میون دست هاش لیز خورد و با وجود تلاش های صفورا خانوم برای نگه داشتنش روی زمین آوار شد.

مسعود با حرص عقب چرخید. دستش رو تخت سینه ی حسین کوبید و اون رو به عقب هول داد.

- به تو چه؟ هان؟ به تو چه ... زن خودمه می خوام بکشمش... تو چی کاره اشی؟ هان؟ ...

چشم هاش باریک شد و نیخشند مجنون واری روی لب هاش نشست.

- پس با تو هم سر و سری داره که اینجوری داری ازش دفاع می کنی... آره؟... آره دیگه! توی یه خونه اید از کجا که با هم نباشید...

دوباره نعره هاش سکوت تازه نشسته توی حیاط رو به آشوب کشید.

- می کشمتون... همه اتون رو می کشم!

چشم های حسین از شدت حیرت گشاد شد.

- چی دراید می گی مرد مومن؟ من چی کار به زن تو دارم آخه؟

اما مسعود بی توجه به حرف های حسین هوار می کشید و این بار با مشت و لگد به جون حسین افتاده بود.

حسین چند ثانیه ای فقط دفاع می کرد اما بعد که دید مسعود خان دیوانه شده و به قصد کشت داره اون رو می زنه، عصبی و با مشت چنان محکم و با ضرب زیر چونه ی مرد کوبید که مسعود تلویی خورد و بدون تعادل از

پشت روی زمین پهن شد و سرش به لبه ی سنگی دیوار خورد و صداش خاموش شد.

صفورا خانوم - که نازان بیهوش و خونین و مالین رو توی بغل گرفته بود – مبهوت به حسین - که خودش هم افتادن مسعود رو باور نداشت و متحیر و مستاصل بالای سر مسعود خان ایستاده بود و نمی دونست چی کار کنه - نگاه کرد و روی گونه اش کوبید.

- یا ابوالفضل ! چی کار کردی حسین؟ خاک توی سرمون شد... مرد؟ یا خدا...

حسین - که تازه با شنیدن گریه های مادرش به خودش اومده بود – با عجله جلو پرید و کنار مسعود نشست.

دست روی نبض مسعود گذاشت و بعد صورتش رو جلوی بینی و دهانش گرفت.

با حس ضربان خفیف نبض مسعود زیر دستش و گرمای نفس هاش روی پوست صورتش نفس آسوده ای کشید و

سرش رو بالا برد و با چشم هایی به اشک نشسته به مادرش نگاه کرد.

- زنده ست!

نفس صفورا خانوم که توی سینه گره خورده بود - آه مانند از قفسه ی سینه بیرون زد.

- الله شوکور ... چوخ شوکور... (خدا رو شکر ـــ خیلی خدا رو شکر)

حسین با عجله بلند شد و به سمت خونه دوید تا گوشی اش رو بیاره و به آمبولانس زنگ بزنه که میون راه ناله ی مسعود بلند شد.

- کجا می ری کره خر... بیا اینجا کارت دارم!

صفورا خانوم هول تن نازان رو روی زمین گذاشت و از جا پاشید.

- بره زنگ بزنه آمبولانس مسعود خان، این دختر می میره خدای نکرده، خونش گریبانگیرت می شه.

مسعود دستی به پشت سر دردناکش کشید و در حالی که خون پشت سرش رو لمس می کرد – آخ بلندی کشید و عصبی سعی کرد خودش رو روی لبه ی دیوار کمی بالا بکشه.

- لازم نکرده... بیا اینجا کمک کن پاشم ...

حسین مردد میون موندن و رفتن وسط حیاط ایستاد. صفورا خانوم باز هم میون حرفش اومد.

- حال نازان خانوم خیلی بده مسعود خان ... زبونم لال، زبونم لال یه وقت می میره!

نعره ی بی حوصله ی مسعود مو به تن مادر و پسر صاف کرد.

- مرتیکه ی ادلدنگ می گم بیا کمک کن پاشم از جام... می میره که می میره به درک... به تو سه نه نه؟

حسین ناچار و به کندی به سمت مسعود خان برگشت و بلاتکلیف جلوش ایستاد.

- بله مسعود خان؟ چی کار کنم آقا؟

عصبی و با خشونت چشم به حسین دوخت و بعد دستش رو با درد به سمت اون بالا برد.

- کمک کن تا بشینم، یالا مرتیکه... زدی ناکارم کردی تازه آقا، آقا راه انداختی؟ بجنب .

حسین با عجله خم شد و کمک کرد مسعود از جا بلند شه و به دیوار تکیه کنه. در همون حال سعی می کرد عذرخواهی کنه.

- به خدا ... به خدا آقا نفهمیدم چی شد... به خدا نمی دونم چرا...

جیغ صفورا خانوم بلند شد.

- جای این همه حسن و حسین کردن به فکر این دختره ی بدبخت باشید! می میره خونش می مونه روی دستتون.

مسعود که تازه نگاهش به صورت خونین نازان افتاده بود و از دیدن حجم خونی که دیوار و حیاط رو برداشته بود

دستپاچه شد و بی توجه به دردی که توی سرش پیچیده بود، از جا پرید.

- یا امام حسین! این چرا اینجوری شده؟

به سمت نازان دوید و کنار تن بی جون دختر زانو به زمین زد.

- نازان ؟ چی شده دختر؟ ... چرا اینجوری شدی ؟... یا خدا...

وحشت کرده بود. یعنی این کار خودش بود؟ به عقب چرخید و نعره اش بلند شد.

- حسین... حسین بیان اینجا ببینم...

حسین که کنارش ایستاد، دست توی جیبش کرد و سویچ رو به دست حسین داد.

- بدو ماشین رو بیار توی حیاط ... بجنب ببینم... بجنب پسر...

حسین در عرض چند ثانیه به دنبال انجام دادن دستور مسعود خان بیرون دوید.

مرد منتظر و بدون توجه به خون - که از شکستگی پشت سرش روی کت گرون قیمتش چکه می کرد – ایستاد و به صفورا خانم اشاره کرد.

- یه دستمال بیار ببندم سرش خون زیادتر نره، ناکار شه!

صفورا خانوم عصبی تنه ی گنده ی مرد رو کنار زد.

- اون موقع که داشتی سرش رو مثل دیوانه ها روی دیوار حیاط می کوبیدی ، یادت نمی اومد که آدمه و از گوشت و پوست و خون و ممکنه ناکارش کنی؟

حالا داری واسه من براش پستون به تنور می چسبونی ؟

مسعود اخم کرد.

- حد خودت رو بدون صفورا خانوم تا ...

صفورا خانم عصبی و حرصی دستشش رو توی هوا پرت کرد.

- ندونم چی کار می کنی مسعود خان؟ هان؟ می زنی منم می کشی؟

بسه دیگه ... بسه هر غلطی کردی و هیچی نگفتم...

هر کاری کردی چون توی خونه ات بودیم و زیر دستت خفه خون گرفتیم و هیچی نگفتیم اما دیگه بسه... از این به بعد من دیگه نمی تونم ساکت بمونم.

مسعود عصبی تن زن رو به عقب هول داد.

- گم می شی عقب و یه کلمه از دهنت در نمی یاد... بهتره بدونی که اگه دهن وا کنی از خونه پرتتون می کنم بیرون.

اما صفورا خانوم جا نزد.

- به درک که می اندازیمون بیرون،

هر کاری از دستت بر می یاد بکن... دیگه نمی تونم نونم رو بزنم توی خون این دختر و بخورم.

دیگه نمی تونم این همه پستی تو رو ببینم و دم نزنم... دیگه ...

مسعود خان عصبی دست بلند کرد تا توی گوش صفورا خانوم بکوبه که همون لحظه در باز شد و حسین ماشین رو توی حیاط آورد.

با دیدن دست بالا رفته ی مسعود خان شوکه و با عجله ترمز دستی رو کشید و از ماشین پایین پرید و به سمت مسعود خان هجوم برد.

- چه غلطی داری می کنی مرتیکه ی الدنگ؟ دست روی مادر من بلند می کنی؟ آره؟

مسعود رو هول داد و با حرص انگشت به سمتش گرفت.

- فکر نکن چون حقوق بگیرتم می تونی روی مادرم دست بلند کنی مرتیکه.

قلم می کنم دستی که روی مادرم بلند شه. حالا هم دستت رو بکش کنار، یالا!

مسعود عصبی چند ثانیه به حسین چشم دوخت. درسته که هیکلش درشت بود اما حسین جوان بود و در عین حال کم از مسعود نداشت و البته که حالا پای مادرش در میون بود.

نفسی کشید و سعی کرد کمی عصبانیتش رو کنترل کنه و بعد به سمت تنه ی نازان رفت .

خم شد و اون رو از روی زمین برداشت و به سمت ماشین برد و به سختی در کمک راننده رو باز کرد و دختر رو روی صندلی نشوند .

بعد به سمت صفورا خانوم و حسین چرخید.

- وقتی برگشتم خونه، بهتره دیگه نبینمتون. شیر فهم شد؟

نون من رو می خورید و برام شاخ و شونه هم می کشید؟ آره؟ آدمتون می کنم.

نعره ی حسین بعد از سالها سربه زیر بودن و سکوت در برابر کارهای مسعود خان بلند شد.

- بخوره توی سرت خونه ات مرتکیه ی عوضی... آدم گشنه بمونه بهتره تا زیر دست حیوونی مثل تو کار کنه که حتی به زن خودش هم رحم نمی کنه. توی حیون می خوای ما رو آدم کنی مرتیکه ی عوضی

مسعود به سمت در راننده رفت و در همون حال از میون دندون های به هم فشرده اش تهدید کرد.

- برید گم شید، از خونه ی من برید... گم شید ... یالا... بیام ببینم اینجا هستید خودم دمتون رو می گیرم و بیرون می اندازم.

توی ماشین نشست و در رو بست. در یک آن جیغ لاستیک ها بلند شد و ماشین با سر و صدای بلندی از خونه بیرون زد و به راه افتاد. مسعود پا روی گاز گذاشته بود و به سرعت خیابون ها رو طی می کرد و ماشین رو با شتاب به سمت باغ های خارج از شهر هدایت می کرد. باید زودتر فکر درستی می کرد تا از زیر بار این گند تازه بالا اومده جون سالم به در می برد.برای نازان نقشه ی خوبی داشت تا دهن

باز نکنه اما ...مغزش مثل ساعت به کار افتاده بود و نقشه می کشید.

ابتدای جاده ی قره اقاج که افتاد، گوشی موبایلش رو از توی جیب کتش بیرون کشید و با شماره ی اورژانس تماس گرفت.

با شنیدن صدای بوق خوردن تلفن، ماشین رو کنار جاده کشید و ایستاد. وقتی صدای مرد اپراتور توی گوشی پیچید. تمام تلاشش رو کرد که صداش ضعیف و بی جون به نظر برسه.

- کمک ... کمک به ما حمله کردن...

مرد با هول گوشی رو به دست دیگه اش سپرد و خودکاری رو از روی میز چنگ زد.

- شما کجا هستید آقا؟ آقا ... حالتون خوبه؟ ... حواستون رو جمع کنید و به من آدرس بدید... آقا؟! ...

نیشخندی روی لب هاش نشست و مثلا به نفس، نفس افتاد.

- ما توی جاده ی قره آقاج هستیم ... ماشین...

نفس، نفس زد و چند ثانیه ای هیچی نگفت. صدای فریاد مرد هول زده باز هم توی گوشی پیچید.

- طاقت بیارید... آمبولانس داره می یاد... آقا ... دارن می یان ... ماشینتون چیه؟ ... کجای جاده اید ؟ .

گوشی رو که قطع کرد، دوباره با نیشخند پا روی گاز گذاشت.

 یعنی یه روزی برای این بازی بی نقص باید بهش اسکار بهترین بازیگر مرد تعلق می گرفت!

هر چند فعلا اصل ماجرا این بود که جلوتر از آمبولانس خودش رو به محل مورد نظرش برسونه.

وقتی به پیچ جاده ای که تقریبا تاریک بود رسوند، دور زد و به سمت شهر ایستاد و بعد در سمت نازان رو باز کرد و بخشی از تن دختر رو بیرون انداخت و بعد روی زمین رو دقت کرد تا خاک سفت باشه که جای پایی مشخص نشه.

بعد هم به سرعت به سمت صندلی راننده رفت و قفل فرمون رو بیرون کشید و با شتاب شیشه ها ی سمت راننده و جلوی ماشین رو خرد کرد و بعد قفل فرمون رو زیر صندلی انداخت و با سرعت روی صندلی نشست.

یه محاسبه ی ساده و سر انگشتی هم کافی بود که بفهمه با وجود زخم خونین روی سرش، جا برای شک کردن بهش زیاده.

با دیدن ماشین آمبولانسی که سفیر کشان دل جاده رو می شکافت و به سمتشون می اومد، تصمیم خودش رو گرفت.

گوشی موبایلش رو توی دست فشرد و سرش رو تا جای ممکن عقب برد، چشم هاش رو بست و بعد محکم سرش رو با ضرب روی فرمون ماشین کوبید.

آخش بلند شد و خون از پیشونی شکسته اش راه گرفت و از زور درد دلش ضعف رفت.

به زحمت صدای ترمز آمبولانس رو کنار ماشین و بعد صدای همهمه و فریاد آدم هایی که به سمت ماشین می دویدند رو می شنید.

بعد از چند ثانیه دیگه هیچی نشنید. جلوی چشم های خودش هم از شدت درد سیاه شد و از هوش رفت.

دستش بی اراده روی توری نازک سفید - که تمام سرش رو می پوشوند تا بانداژ روی شکستگی پشت سرش رو نگه داره- نشست و عصبی رو به مرد جوانی - که برای نوشتن گزارش حادثه روی صندلی کنارش نشسته بود – چشم غره رفت.

- گفتم که چیزی ندیدم آقا... شب بود، همه جا هم تاریک بود. من و خانومم داشتیم از باغ برمی گشتیم. گفته بودم که من یه باغ توی قره آقاج دارم.

یهویی یه نفر پرید جلوی ماشینم. من هم می خواستم بهش نزنم، محکم زدم روی ترمز. همین که زدم روی ترمز یهویی چهار پنج نفر ریختن سرمون.

توضیح واضح تری داد تا شک و شبهه ی مرد کمتر شود.

- دیدید که جاده کمی از سطح زمین بالاست، فکر کنم دراز کشیده بودن روی زمین کنار جاده که دیده نشن.

مرد در حالی که یادداشت بر می داشت، نیم نگاهی به مسعود انداخت.

- سوال مهم اینه که با کسی دشمنی خاصی دارید؟ چه دلیلی داشته به شما حمله شه.

مسعود مکثی کرد و بعد سرش رو تکون داد.

- نه. با کسی دشمنی خاصی ندارم. اما طلافروشم. دیشب هم یه مقدار طلا خریده بودم که ا همون غروبی توی ماشین بود. اما قبل رفتن به باغ گذاشتم خونه، توی گاو صندوق.

اونها هم معلوم بود که می دونستن و دنبال طلاها بودن. کل ماشین رو گشتن تا طلاها رو پیدا کنند. وقتی دستشون به جایی بند نشد، من و خانومم رو زدن که بگیم طلاها کجاست... اما پیشمون نبود.

وقتی فهمیدن که چیزی همراهمون نیست، یه مقدار پول همراهمون بود با طلاهایی که توی سر و گردن خانومم بود رو برداشتن و در رفتن.

مرد کنجکاو سرش رو به علامت تایید تکون داد.

- تونستید کسی رو بشناسید؟

سرش رو به علامت منفی بالا برد.

- نه. گفتم که هم هوا تاریک بود، هم کلاه روی سرشون کشیده بودن. فقط... یکیشون خیلی قدش بلند بود.

بعد بی حوصله رو از مرد- که انگار نگاه موشکافانه اش روحش را سوراخ می کرد تا حقیقت را پیدا کند – گرفت و آرنجش را روی پیشانی بلندش گذاشت و وانمود کرد تحملش تمام شده است. صدایش بیش از حد لازم بلند و طلبکار بود.

- اگه تموم شد، می خوام برم زنم رو ببینم...

نمی دونم وضعیتش چطوریه... کسی هم توی این خراب شده درست و حسابی جواب آدم رو نمی ده بدونم چه خاکی به سرم شده...

نگاه مرد میون کاغذی که در حال نوشتنش بود و مسعود رفت و آمد و بعد از جا بلند شد.

- از همکاری شما متشکرم. هر چند، یه چیزهایی این وسط عجیبه آقا، یعنی جاهایی از ماجرا با هم جور در نمی یاد. اما...

مسعود مثل اسفند روی آتیش از جا پرید و حرصی و با صدای بلند میون حرفش دوید.

- این که چی جوره یا جور در نمی یاد رو شما باید مشخص کنید آقا... مگه من پلیسم؟

زدن من و خانومم رو آش و لاش کردن حالا باید جواب هم پس بدیم! ... الله و اکبر!

صداش رو بالاتر برد و بی طاقت از حجم فشاری که روی شونه اش نشسته بود – پرستار رو بلند صدا زد.

- پرستار ... پرستار ... دکتر؟ ... کسی توی این دیونه خونه نیست تا جواب من رو بده؟ ... می خوام زنم رو ببینم ...

در عرض چند ثانیه در اتاق با شتاب باز شد و پرستاری سراسیمه و نفس زنان وارد اتاق شد. ترسیده بود که مبادا برای بیمار اتفاقی افتاده باشه

اما با دیدن مرد چهارشانه - که پوشیده توی لباس نظامی سبز تیره خونسرد ایستاده بود و در حالی که محاسن مشکی اش را متفکرانه دست می کشید، به این هوچی گری های مسعود خیره شده بود – در جا ایستاد و مردد به مرد نگاه کرد.

اما به ثانیه نکشید که وظیفه ی پزشکی اش رو به یاد اورد و سرش رو بالا گرفت و مصمم توی چشم های مرد نگاه کرد.

- ببخشید ... مثل این که مریض حالش بده. لطف کنید اتاق رو ترک کنید.

مرد چند ثانیه ای به صورت مصمم دختر – که گلگون شده بود – خیره موند و بعد سرش رو به نشونه ی اطاعت پایین برد.

- حتما خانوم.

و سری برای مسعود تکوئن داد و به سمت در خروجی راه افتاد.

- امیدوارم زودتر سلامتی خودتون رو به دست بیارید!

مطمئن بود یه چیزی این وسط درست نیست اما نمی دونست چی و تنها امیدش به این بود که زن جوانی که همراه مره به هوش بیاد تا شاید حقیقت رو بفهمه.

مسعود به قامت بلند مرد که از در بیرون می رفت، چشم دوخت تا پشت در از نگاهش ناپدید شد.

مطمئن بود که مرد بهش شک کرده و حالا واجب بود قبل از این که این مرد بتونه با نازن حرف بزنه، خودش به محض بهوش اومدن باهاش حرف بزنه.

هیچ دلش نمی خواست گرفتار قانون و زندان شه. اما مطمئن بود تا قبل از بازجویی از نازان، بهش اجازه نمی دن به دیدن نازان بره.

رو به پرستار - که در حال مرتب کردن پتوش بود – چرخید.

- ببخشید خانوم پرستار می شه من با کسی تماس بگیرم؟

این بخش داستان که ماجرای عشق ممنوعه ی فاطمه خانم و آزار دیدن مسعود رو روایت می کنم بر اساس یه تکه نامه که مسعود برای مادرش نوشته و ظاهرا بهش نداده بود شکل گرفته .

فاطمه خانوم محکم روی گونه اش کوبید و کلافه توی اتاق دور خودش چرخید.

- آخر با این کارهات راهی زندان می شی مسعود! بابا صد دفعه گفتم می زنی هم جوری بزن طرف رو ناکار نکن کارت

به بیمارستان و کلانتری بکشه پسر! شدی خدا بیامرز بابات که ...

نعره ی مسعود حرفش رو برید و مرد مثل ترقه از جا پرید.

- من رو به اون مرتیکه ی گور به گوری نچسبون مامان. صد دفعه گفتم من پسر اون نیستم ... نیستم می فهمی؟

فاطمه خانوم صداش رو تا جای ممکن پایین برد و چشم هاش رو درشت کرد و لب گزید.

- خیلی خوب بابا ... مگه گازت گرفتن هار شدی؟ صدات رو بیار پایین بیمارستانه مثلا!

مسعود به سختی نفس، نفس می زد و تلاش می کرد خودش رو کنترل کنه. غرش صداش درست مثل غرش حیوونی بود که توی قفس گیر کرده باشه.

- هزار بار بهت گفتم من رو به اون مرتیکه پفیوس نچسبون، حالی ات نمی شه که نمی شه... نگفتم اون بابای من نیست.

فاطمه خانوم کف هر دو دستش رو توی هوا به سمت پایین تکون داد.

- باشه، باشه. آروم ... آروم... حالا این مهم نیست. بگو ببینم می خوای چی کار کنی؟

نگاهش رو ی النگوخای طلایی بود که مسعود به عنوان روز مار بهش کادو داده بود.

توی چشم های مسعود برقی از سر پیروزی درخشید و سرش رو تکون داد.

- می خوام وقتی به هوش می یاد تو اونجا باشی...

باید حالی اش کنی زر اضافی بزنه، می گم با حسین رابطه داشته جای کتک خوردن سنگسارش می کنن!

بگو چند تا عکس هم ازشون دارم کنار هم وایسادن- البته ننه اش هم بوده اما حذف کردنش کاری نداره.

بگو دهن باز کنه می شه زن شوهرداری که با مرد نامحرم رابطه داشته. بگو حسین و ننه و آبجی اش رو هم از خونه پرت کردم بیرون، دستم بازه.

صورت شاکی فاطمه خانوم از بی حوصلگی در هم رفت.

- می گی من معلوم نیست چند هفته باید توی بیمارستان بالای سر این دختره بشینم و تر و خشکش کنم تا شاید به هوش بیاد؟

نگاهش خصمانه توی چشم های مادرش گره خورد.

- دقیقا همین رو می گم. یه ثانیه هم تنهاش نمی ذاری، حتی اگه یه سال طول بکشه.

انگشت اشاره اش رو تهدید آمیز به سمت فاطمه خانم تکون داد.

- انقدرها بدهکارم هستی که شبانه روز هم بالای سر اون دختر بمونی یه دهمش صاف نمی شه ... یادت نرفته که!

چینی روی بینی زن افتاد و ابروهاش رو در هم کشید.

- باشه، باشه ... فهمیدم. یادت نمی ره دیگه نه؟ یادت نمی ره.

نگاه مسعود حالا خصمانه شده بود و اثری از اون احترام و محبت همیشگی اش به مادرش توی چشم هاش دیده نمی شد.

- واقعا به نظرت چیزیه که یادم بره؟ هان؟ ... نه فاطمه خانوم، هیچ وقت یادم نمی ره...

اون وقت هایی که اون شوهر الدنگت با کمربند به جونم می افتاد و تو خفه خون می گرفتی که مبادا به جای من تو کتک بخوری...

اون وقت هایی که توی انباری تاریک ته حیاط از شب تا صبح از ترس و سرما تنهایی می لرزیدم توی چله ی زمستون و جیکت در نمی اومد...

اون وقت های که دوستش به اسم بازی با من می اومد خونه و به کام تو بود! و برای این که گندش در نیاد همیشه من رو سپر بلا می کردی، ... نه یادم نمی ره ... مادر من!

چنان مادر من رو پر تمسخر گفته بود که فاطمه خانم در جا یخ کرده و خشک شده بود.

مسعود در تمام این سالها هیچ وقت اینها رو به روش نیاورده بود و تنها شکایتش هر بار از کتک هایی بود که خورده بود و حالا ...

چشم هاش از شدت حیرت دو، دو می زد. آب دهنش رو پر صدا قورت داد و به لکنت افتاد.

- تو ... تو ...

مسعود ریشخند آمیز به صورت بی رنگ مادرش خیره شد.

- من چی؟ ... از چی متعجب شدی ؟!

برای اولین بار در تمام سال های بعد از بلوغ بغض کرده بود.

- اون وقت ها من هیجی نمی دونستم. اصلا نمی فهمیدم چرا باید وقتی اون شوهر قرمساقت سر کاره دوستش بیاد خونه ی ما و تو رو بغل بزنه و من به جرم این که از جام بلند شدم یه فصل کتک بخورم که چرا اومدم آب بخورم...

نمی فهمیدم چرا باید توی دهنم رو پر از فلفل کنی به جرم نکرده. به خاطر این که مبادا حرفی به شوهرت بزنم.

نگاهش پر از خشونت و تحقیر شد.

- شاید اون موقع ها نمی فهمیدم اما الان که دیگه بچه نیستم فاطمه خانوم!

انقدر بزرگ شدم که بفهمم توی مثلا مادر روی کثافت کاری های شوهرت سرپوش می ذاشتی چون خودت هم کثافت بودی فقط ...

نگاهش درست مثل حیوونی بود که به مسلخ رفته بود و درد می کشید.

- یه چیز رو تو هم هیچ وقت نفهمیدی !

بعد از سالها اشک چشم هاش رو خیس کرده بود و درد توی عمق نگاهش بیداد می کرد.

- تو نمی فهمیدی که شوهر قرمساقت نفهم نبود که نفهمه تو با اون مرتیکه ای که می اومد خونه رابطه داری ... فقط ...

نفسش رفت و برای چند ثانیه صورتش بی رنگ و بی روح شد.

انقدر که انگار مرده بود و توی تمام تنش تنها لب هاش بی رمق تکون خوردند.

- بچه باز بود! می فهمی؟ بچه باز !

دردی که توی صداش پیچیده بود چنان عمیق و سوزنده بود که توان حرکت رو از فاطمه خانوم گرفته بود و زن با چشم هایی از حدقه بیرون زده به پسرش خیره، خشک شده بود.

اصلا معنای این کلمه رو درک نمی کردو یعنی چی ؟ این واقعیت نداشت. ممکن نبود.

مسعود همچنان خصمانه و پر از کینه و نفرت به زن بی جونی که مثلا مادرش بود نگاه می کرد.

- اگه تموم این سالها حرفی نزدم، دلیل نمی شه که بدهی هاتون رو بهم صاف نکرده باشم فاطمه خانوم... برای همه ی شما دارم.

نیشخندش زهردار بود.

- حتی خوب می دونم من واقعا پسر اون مرتیکه ی پفیوس نبودم... خودش هم می دونست. می دونی از کجا می دونم مامان!

صداها توی گوش فاطمه خانوم زنک می زد و منعکس می شد و مثل ناقوس توی سرش تکرار می شد.

مسعود اما بی رحم می تاخت. انگار دیگه بعد از سالها سکوت، نمی تونست جلوی حرف زدنش رو بگیره.

اینجا، توی این بیمارستان انگار با تیغ جراحی به جون عقده هاش افتاده بودند که چرک و عفونت از زخم کهنه اش فوران می کرد. انگشت اشاره اش روی سینه اش کوبیده شد.

- چون هر بار که زیر دست و پاهاش جون می دادم، توی گوشم می خوند که دارم تاوان کارهای بابای هرزه ام رو پس می دم!

بلند و تلخ خندید.

- اما چیزی نمی گفت، می دونی چرا؟ چون می گفت با من خوشتره!

می گفت کلی وقت صرف کرده که من بزرگ شم و بتونم بدهی بابام رو صاف کنم!

می گفت آبروش رو توی مردم حراج نمی کنه بگن زنش خرابه، اما لقمه ی حاضر و آماده رو با کمال میل قبول نوش جون می کنه!

می دونی چی بیشتر از همه درد داشت؟ این که تا شش سالگی اون آدم واقعا بابام بود،

واقعا محبت می کرد... واقعا فکر می کرد بابامه و ...

من فقط شیش سالم بود که فهمیدم بابام نیست می فهمی؟ ... آ ... آره؟

فریادش سینه اش رو خراشیده بود و نفسش رو تنگ کرده بود.

نفس عمیقی کشید و بغضش رو فرو داد. درست مثل همون بچه ی بی پناهی شده بود که توی تاریکی انباری ته حیاط خونه درد می کشید.

زهر توی کلامش چنان فاطمه خانوم رو بی جون کرده بود که نای تکون خوردن نداشت و هر لحظه ممکن بود روی زمین آوار شه.

اما مسعود بی توجه به حال زن، نفرتش رو توی صورتش تف کرد.

- حالم از همه ی شما به هم می خوره ما...مان.

حتی از اون پسر دردونه ات که خوش و خرم زندگی اش رو می کرد و فکر می کرد بهترین بابا و ننه ی دنیا رو داره!

نمی دونست بابای قهرمانش اون ور حیاط یه بچه رو هر شب با تجاوز کردن تا مرز مردن می بره و کسی هم نیست به دادش نمی رسه.

تلخ خندید.

- فکر کنم، اون شوهر کثافتت وقتی ماجرا رو فهمید که دستش از همه جا کوتاه شده بود نه ؟

فاسقت که فلنگ رو بست و هم تو رو هم به قول خودش انقدر دوستت داشت که نمی تونست ازت دست بکشه.

هر چند چرت می گفت. مریض بود، شاید هم خود آزاری داشت که حرفی نمی زد و به روت نمی آورد، چه می دونم؟!

هر چی بود من بودم که تاوان می دادم. تاوان کارهای تو و بابای دیوس خودم رو ... همون مرتیکه ای که چون از تخمش هستم می گن بابامه!

صداش سرشار از خشم و نفرت و بغض بود. انگار کینه ی این آدم ها جون دوباره ی توی رگ هاش بود که صورتش دوباره رنگ گرفت .

چنان کبود شد که فاطمه خانوم ترسید سکته کنه. می خواست حرفی بزنه که مسعود دستش رو به نشونه ی توقف بالا برد.

- توی تموم اون سالها من قربونی کثافت کاری شما شدم حالا دیگه نوبت شماست! مامان جان!

کمی هم شما طعم قربونی شدن رو بچشید. چطوره کمی هم شما همراهم بشید، همراه پسر دردونه اتون! ... هر چند...

نگاهش چنان برق خطرناکی زد که فاطمه خانوم بی اختیار یه قدم عقب گذاشت. صداش تا آخرین حد ممکن پایین رفته بود.

- من هیچ وقت از هیچ چیز نمی گذرم فاطمه خانوم! فقط می ذارم سر موقعش !

شاید وقتی اون مرتیکه ی مثلا بابای من گورش رو گم کرد، رحمان پاسبون بخشیدت، اما من رو نبخشید.

من تا وقتی مُرد مجازات می شدم. حتی شب قبل از مردنش هم باهام بود! ... جالبه نه؟

اما یه چیز رو می دونی مامان؟ من هم نبخشیدمش...

جنون آمیز خندید و انگشت های دستش که شکل شلیک اسلحه رو گرفت، روح از تن فاطمه خانوم پرواز کرد.

اما مسعود سرخوش می خندید. صداش زمزمه وار به گوش می رسید اما پر از خباثت بود.

- شوهرت مُرد! آخی ... مامور وظیفه شناس قانون ! ...حیف شد واقعا! می دونی خیلی غصه خوردم.

صداش دوباره طعم جنون می داد.

- غصه خوردم که چرا اونجوری راحت خلاص شد!

فقط دو سه ساعت خونریزی داشت و بعد خلاص!

حقش بود مثل گوسفند سلاخی اش می کردم،

حقش بود می دادم سگ ها ترتیبش رو می دادن تا طعم کارهایی رو که کرده یه بار بچشه.

کلمه هاش حالا مثل کوه سنگین و با نفرت و تکه، تکه از دهنش بیرون می اومدند.

- از ... اون ... سگ صفت... کفتار... متنفرم مامان، می فهمی؟

پس دیگه هیچ وقت من رو به اون نچسبون. شیر فهم شد؟

فاطمه خانوم کنار دیوار سر خورد و بی جون روی زمین آوار شد.

توی تمام این سالها همیشه عذاب وجدان اون روزهای خامی و جوانی رو - که به رحمان خیانت کرده بود- داشت. چون فکر می کرد رحمان چیزی نمی دونه اما حالا

حالا می فهمید که انگار بدجوری اشتباه می کرده و رحمان به بدترین شکل مچازاتش کرده بود. جوری که وقتی بفهمه کمر صاف نکنه.

یک قطره ی اشک از گوشه ی چشم هاش نیش زد و روی گونه ی گوشتی بی رنگش افتاد و اون رو با خودش به سال های دور بود.

سال هایی که هنوز جوان بود و خوش بر و رو و پر از حسرت خواسته شدن.

زندگی توی یه خونه با هفت تا بچه ی دیگه، هرگز فرصتی بهش نداده بود تا دیده یا دوست داشته شه.

چون مادرش همیشه در حال بشور و بساب و داد زدن سر بچه ها برای جدا کردنشون میون دعوا بود و بابای قصابش

همیشه مشغول به قول خودش سگ دو زدن برای درآوردن خرج بچه ها!

همین ها حسرتی بود براش تا دنبال محبت باشه. چون قطعا دختر چهارم خونه بودن فرصتی برای دیده شدن باقی نمی گذاشت.

اما ازدواج هم که کرد رحمان رو قبل از عقد اصلا ندیده بود.

پونزده سالش بود که یه شب لباس سفید تنش کردن و نشوندنش سر سفره ی عقد و رحمان پسر همسایه ی دیوار به دیوار قدیمی شون - که معلوم نبود یهویی چجوری سر از مغازه ی باباش در آورده و خواستگارش شده بود — رو نشوندن بغل دستش که این شوهرته!

اوایل فکر می کرد شاید اونجا طعم شادی و محبت رو می چشه اما رحمان همیشه سر کار و گرفتار بود و از همه بدتر اصلا آدم عشق و عاشقی کردن نبود.

انگار همین که هر شب خسته و کوفته کنارش می خوابید، کلی منت به سرش بود!

همیشه هم درگیر هر کاری و هر چیزی می شد غیر از اون.

اون روزها به خودش حق می داد دنبال عاشقی کردن باشه و اصلا فکر نمی کرد داره خیانت می کنه، فقط می خواست محبت ببینه. اما راهی برای عاشقی نداشت. اون هم توی یه محله ی متوسط جنوب شهر که همه از همه چی هم خبردار می شن.

روزها می گذشت تا این که یه روز وقتی رحمان برای ناهار اومد خونه، رسول رو با خودش آورد.

رسول پاسبون تازه کاری بود که خانواده اش توی یکی از شهرهای مرزی زندگی می کرد و مامور خدمت توی آذربایجان شده بود.

یادش می اومد که اون روز با فهمیدن این که برای ناهار مهمون بی خبر دارن چقدر به رحمان اخم و تخم کرده بود

و رحمان میونداری کرده بود که مهمون غریبه ست و کسی رو نداره و گناه داره .

اما ... همه ی این اخم و تخم ها تا وقتی بود که پا توی اتاق نگذاشته بود.

به محض این که وارد اتاق شد، مرد جوون- که با اون قد و بالای بلند و هیکل چهارشونه و چشم و ابروی سیاهش جلوی پاش ایستاد – همه چی از یادش رفت و بی توجه به رحمان به مرد زل زد.

اون مرد با اون همه احترامی که به فاطمه می گذاشت، همون لحظه ی اول چشم فاطمه رو گرفته بود.

روزها می رفت و می اومد و فاطمه میون خوف و رجا دست و پا می زد.

دلش بودن توی آغوش ممنوعه ی رسول رو می خواست.

می خواست طعم اون بازوهای عضلانی رو جای بازوهای باریک و نی قلیونی رحمان دور تنش حس کنه و از بودن با اون لذت ببره.

اما این وسط عقلش هم دایم بهش هی می زد که چه غلطی داری می کنی!؟

هر چند ، این رفت و آمدها آتیش زندگی و قلب فاطمه شد و انقدر ادامه پیدا کرد تا بالاخره نظربازی هاشون کار دستشون داد و عاقبت ...

یکی از روز ها- که رحمان برای آوردن ترشی برای کنار غذا به زیر زمین رفته بود - رسول دیگه تحمل هوس نشسته توی دلش رو نیاورد و همین که فاطمه خم شد تا دیس دم پختک رو توی سفره بذاره، دست انداخت و بازوش رو گرفت و به سمت خودش کشید.

فاطمه بی تعادل و شوکه توی بغل رسول افتاد و قبل از این که بتونه حرفی بزنه یا به خودش بیاد، لب های رسول روی لب هاش قفل شد و ...

برای اولین بار طعم بوسه ای گناه آلود اما شیرین روی لب هاش نشست. وقتی بالاخره مرد دل از لب های زن کند، نفس نفس می زد و نفس گرمش رو توی صورت فاطمه رها شده بود.

- آخ، خدا می دونه چند وقت بود دلم می خواست حست کنم. درست مثل عسل شیرینی.

دستش روی گونه ی زن ردی از جهنم به جا گذاشت.

می دونی وقتی با این هیکل سفید و و پر جلوم راه می ری دلم رو می لرزونی و هر بار برام عشوه می یای عروسک خانوم؟

دیگه طاقت ندارم، فاطمه ... لطفا مال من می شی؟

حرف هاش آتیش به جون فاطمه انداخت. شرم و شنیدن صدای پای رحمان روی پله ها باعث شد به خودش بیاد و بدون حرف خودش رو از آغوش رسول بیرون بکشه و با

عجله و صورتی سرخ شده به آشپزخونه فرار کنه. اما صدای رسول رو شنید که سعی می کرد بالا نره.

- شب می یام اینجا منتظرم باش.

اما ... این اول ماجرا بود. عشق ممنوعی که روز به روز بیشتر شاخ و برگ می داد، دل فاطمه رو چراغونی کرده بود.

بارها با شنیدن صدای بم و جذاب این پاسبون خوش هیکل و عاشق پیشه - که هر بار به بهانه ی بازی کردن با مجتبی همراه رحمان می شد - دل توی سینه اش فرو می ریخت و قلبش سر کشی می کرد و رسول عجیب توی زبون بازی و بازی دادن دل فاطمه هنرمند بود.

خوب بلد بود چجوری با دل بی قرار فاطمه راه بیاد تا هر بار همه چیز غیر از اون رو از یاد ببره.

انقدر که فاطمه دیگه حتی احتیاط کردن رو هم از یاد برده بود.

خیلی از شب ها رسول بی سرو صدا و دور از چشم رحمان - که سر کشیک بود – به خونه می اومد و با هم بودند.

این ماجرا وقتی جدی تر شد که مجتبی پسر بزرگش برای کمک کردن به زهرا خواهر رحمان - که تازگی شوهریش فوت کرده بود – از خونه به بوکان رفت تا یه مدت کمک حال زن باشه.

حالا دیگه دستشون بازتر شده بود و همون اندک احتیاط هم لازم نبود.

از طرفی رفت و آمد رسول با رحمان به خونه باعث شده بود کسی نتونه ایرادی به دیده شدن گاه و بی گاه رسول توی خونه اشون داشته باشه.

اون روزها فاطمه به هوای رسول روزها توی خونه زیر لب آواز می خوند و شب ها مثل تازه عروسی به خودش می رسید.

به جایی رسیده بود که دیگه چندشش می شد کنار رحمان بخوابه و تا جای ممکن و به هزار بهانه ازش فرار می کرد.

اما خوب زیاد هم نمی تونست این کار رو تکرار کنه .

چون باعث شک مرد می شد و رسول بهش توصیه کرده بود محتاط باشه و شکی توی دل رحمان نندازه.

از طرفی هم حتی دست رحمان که بهش می خورد فکر می کرد داره به رسول خیانت می کنه!

واقعا حس می کرد زن رسوله و رحمان شوهرش نیست. تا این که یه روز ... فهمید مسعود رو حامله ست .

اون شب وقتی به رسول گفت، انتظار داشت مرد خوشحال شه اما رسول بر خلاف انتظارش عصبی شد و تاکید کرد بچه رو حتما سقط کنه و فاطمه برای اولین بار سردرگم شد.

هزار و یک سوال مثل خوره ذهعنش رو می خورد. مگه رسول نمی خواستش؟ مگه همیشه نمی گفت عشقشه؟

مگه نقشه نکشیده بودند که از ارومیه برن شهر رسول تا دست کسی بهشون نرسه.

اما رسول تمام افکارش رو مثل همیشه با زبون بازی کنار زد.

می گفت نمی خواد بچه اشون انگ حرومی بودن بخوره!

اما اینها مهم نبود. مهم این بود که حتی اگه می خواست هم دیگه ممکن نبود بتونه بچه رو بندازه .

چون از سه ماه رد شده بود و انقدر درگیر هوس های رسول و خودش بود که اصلا نفهمیده بود که بارداره.

رسول بچه رو نمی خواست اما فاطمه نمی تونست کاری بکنه!

مسعود موند و به زندگی چسبید و هر کاری کرد نیفتاد .

حتی یه بار خودش رو از قصد از پله های زیر زمین هم پاینی انداخت اما جز یه دست شکسته هیچی عادیش نشد!

مسعود به دنیا اومد و کم کم قد کشید. سال ها به سرعت برق می گذشت و هر بار رسول فاطمه رو به بهونه ای تازه ساکت می کرد تا پی رفتن از خونه ی رحمان رو نگیره.

این میون هر بار که به خونه ی رحمان می اومد مسعود به بهانه ی بچه ی کوچیک بودن شامل محبت های بی شمارش بود.

یه روزی فاطمه به خودش اومد که رحمان وسط شام خوردن بی هوا بهش خبر داد که رسول بدون خداحافظی رفته.

چنان بی هوا و شوکه کننده که غذا توی گلوش پرید و نزدیک بود خفه اش کنه.

رحمان لیوان آب رو دستش داد و بی خیال به حرفش ادامه داد.

غافل از این که چیزی که داره فاطمه رو خفه می کنه غذا نیست!

می گفت رسول می ترسیده تاب خداحافظی کردن از بچه ها رو نداشته باشه.

می گفت رسول گفته بهشون وابسته شده و برای همین ترجیح داده بی خبر بره.

می گفت رسول گفته برای تمام این سالها از اونها ممنونه که به زندگی اش گرما دادن!.

می گفت مادر رسول پیام داده که دختر خاله ی نشون شده اش دیگه طاقت صبر کردن نداره .

می گفت باید می رفت که کم کم بساط عروسی راه بندازن و برن سر خونه و زندگی .

رحمان می گفت و اینها هر کدوم داغی می شد و روی دل فاطمه می نشست و جرات اشک ریختن نداشت. اصلا به چه بهانه ای اشک می ریخت؟

فقط در مقابل تمام حرف های رحمان با دلی خون و لبخند ، به ناچار سر تایید فرود می آورد و در سکوت و توی دلش خون گریه می کرد.

اون شب زودتر از همیشه و به بهانه ی سردرد به رختخواب رفت و تا صبح اشک ریخت.

اشک ریخت و برای دل ساده و حماقتش و عشقی که از دست داده بود، عزاداری کرد .

برای عشق از دست رفته اش که در اهر اصلا عشق اون نبود .

برای امیدهای پوچش و برای مردی که مردونه پاش نمونده بود و در واقع نامرد بود...

هیچ وقت یادش نمی رفت که چند ماه بعدی توی چه برزخی دست و پا می زد.

اون روزها مسعود تازه داشت شش سالش می شد. و یادش می اومد که هنوز رفتار رحمان با مسعود بد نشده نبود.

ماجرای بداخلاقی های رحمان از عصر یه روز گرم تابستونی شروع شد که رحمان مثل طوفان به خونه اومد.

مرد مثل گردباد و بی هیچ حرف و توضیحی همه چیز رو زد و شکست و به هر بهانه ای داد و هوار راه انداخت.

اون روز گفته بود رسول براش نامه داده و با عجله از خونه بیرون زده بود تا نامه ی دوستش رو بگیره اما ...

حالا که فکر می کرد یادش می اومد که از همون روز ها بود که مسعود خار چشم رحمان شده بود.

حالا دیگه مطمئن بود که رسول توی اون نامه همه چیز رو برای رحمان نوشته بوده که رحمان به سیم آخر زده و حتی فاطمه رو سیاه و کبود کرده بود.

آخ رسول، رسول نه فاطمه رو، که پسر خودت رو با دست های خودت نابود کردی! آخه نامرد چقدر به خوبی ذات رحمان اطمینان داشتی که پرده از راز ناگفته برداشتی و بچه ی خودت رو توی آتیش انداختی.

یادش می اومد که بعد از اون روز رحمان تا مدت ها با هیچ کسی حرف نمی زد. اما رفتارهاش روز به روز عجیب و غریب تر می شد و مهمتر از همه چشم ندیدن مسعود رو پیدا کرده بود ...

حالا که بعد از سالها به اون روز ها فکر می کرد، می فهمید که رحمان داشت به انتقام گرفتن فکر می کرد. به انتقام گرفتن از پسر بچه ی کوچیکی که اون مرد رو پدر خودش می دونست. قلبش داشت آتیش می گرفت . راست می گفتن برای این که کسی رو زمین بزنی، کافیه عزیزش رو نابود کن و مسعود عزیز کرده ی فاطمه بود. هر چقدر هم که رسول نامرد، باز هم مسعود ثمره ی عشقش بود، حتی عشقی که خطا بود.

هنوز هم یادش بود که رسول بعد از اون مخالفت اولیه، هر بار که به خونه اشون می اومد دور از چشم دیگران چقدر عاشقانه شکمش رو نوازش می کرد ..هنوز هم بعد از سالها تصور گرمای دست مرد تنش رو به لرزه می انداخت.مسعود

تنها حاصل عشقش بود و بدبختانه فاطمه بعد از سالها و با وجود تمام اشتباه های مسعود هنوز هم بی نهایت دوستش داشت. حتی بیشتر از مجتبی و هاجر!

آخ! خدا لعنتت کنه رحمان که به جای قصاص خطاکار، مظلوم رو مجازات کرده بودی. اون هم یه بچه ی بی گناه رو .

غرش بلند مسعود که توی اتاق طنین انداخت فاطمه خانوم رو از فکر بیرون کشید. چشم های اشک آلودش رو بالا برد و دردمند به پسرش نگاه کرد . به صورت مردونه ی پسر بچه ی کوچیکی که از میون چشم های یخ زده ی مسعود ملتمس دنبال کمک بود چشم دوخت. و بغض راه نفسش رو گرفت.

اما مسعود سرش رو بی حوصله و عصبی تکون داد.

- چیه؟ مگه مردم اونجوری نگاهم می کنی؟

جای فکر کردن و غمبرک زدن، پاشو برو یه خبری از اون دختره بگیر که خبرش نمرده باشه. بعد هم درست مثل آدم به جای غش و ضعف کردن کار هایی که می گم رو انجام می دی، افتاد؟

نگاه پر از افسوس و پشیمونی زن روی صورت مسعود چرخید. آخ رحمان، رحمان چه کار کردی با این بچه! چه کار کردی؟ ای کاش خودش رو هر لحظه ذره، ذره شکنجه می کرد جای این که مسعود رو اینجوری نابود کنه.چرا هیچ وقت نفهمیده بود؟ چرا نفهیده بود رحمان به اسم تنبیه چه بلاهایی سر مسعود می یاره. خداوندا! مسعود چرا بهش چیزی نگفته بود؟

هر چند، انقدر رحمان رو می شناخت که لازم نبود حتی به جواب این سوال فکر کنه. قطعا چنان بچه رو انقدر ترسونده بود که جرات حرف زدن نداشت.

حالا بعد از گذشت سالها دلیل رفتارهای جنون آمیز مسعود رو می فهمید.

حالا می فهمید چرا از زن ها متنفره... و چرا به اونها بی اعتماده حالا درک می کرد چرا می خواست از اون خونه فرار کنه و حتی بعد مرگ رحمان هم حاضر نشد اونجا بمونه. حالا می فهمید که حق داره از برادرش هم متنفر باشه. مسعود داشت با مغرور نشون دادن خودش بچه ی ترسیده ی اون روزها رو قایم می کرد .می دید که عقده هاش رو با بزرگ جلوه دادن خودش تسکین می داد اما باز هم یه جایی توی اعماق وجودش اون بچه داشت ضجه می زد.

به سختی در حالی که دست به دیوار گرفته بود از جا بلند شد و روی زانوهای لرزونش ایستاد.

انگار این پاها دیگه تاب تحمل وزن تنش رو نداشتند و این قلب به سختی و زحمت می تونست تپیدن رو به یاد بیاره. اما باید می رفت و از اون دختر بدبخت خبر می گرفت. باید تاوان کارهای خودش رو به دوش می کشید و مسعود تاوان اشتباهاتش بود.لبخند تلخی روی لب هاش شکل

گرفت. بعد از سالها می فهمید که خطاهاش چجوری داره گریبانش رو می گیره و بدبختانه اون خطاها نه تنها گریبان خودش رو که گریبان پسر عزیز کرده اش رو هم گرفته بود.

سر پایین انداخت و زیر بار سنگین و نگاه های خصمانه ی مسعود در حالی که پاهاش رو به سختی روی زمین کشید با شونه هایی فرو افتاده و از در بیرون زد.

چهار روز بود که پشت پنجره ی سرتاسری بخش مراقبت های ویژه ی بیمارستان به انتظار چشم باز کردن این دختر نشسته بود اما دریغ از کوچکترین حرکتی.

روزهای اول بعد از عملش امید داشت هر لحظه چشم باز کنه و حالا...

حالا هر لحظه از به هوش اومدنش نا امید تر می شد. مخصوصا که دکترش همون روز عمل آب پاکی رو روی دستشون ریخته بود که شاید دختر هیچ وقت به هوش نیاد

و اگر هم به هوش بیاد، معلوم نیست با توجه به شدت آسیبی که به جمجمه اش رسیده، مشکلی نداشته باشه.

یه جورهایی دلش برای این دختر می سوخت. این دختر قربانی گناه اون بود. گناهی به اسم مسعود. شاید هم برای همین ناچار بود که تا آخرین لحظه بالای سرش باشه تا مبادا پسر عزیز کرده اش توی دردسر بیفته.

مسعودی که همون روز دوم از بیمارستان مرخص شده و تنها کاری که کرده بود این بود که با دادن رشوه و پول به این و اون و پارتی بازی و هوچی گری های خاص خودش، مادرش رو اونجا موندگار کرده بود و حالا خوش و خرم برای خودش توی مهمونی ها می چرخید و اصلا به یاد هم نمی آورد دختری رو به مرگ رو توی بیمارستان جا گذاشته و رفته ست .

از پشت شیشه به صورت بی رنگ و پلک های فرو افتاده ی دختر میون اون همه شلنگ و لوله و مانیتور ... نکاه کرد و آه کشید.

دکترها گفته بودند که جمجمه اش ترک خورده و توی همین مدت کوتاه دو تا عمل سنگین جراحی رو پشت سر گذاشته بود.

نمی دونست بگه شانس آورده بود یا بدشانسی که بعد از عمل اولش به موقع فهمیده بودند خون ریزی مغزی داره و دوباره راهی اتاق عمل شده بود.

حتی نمی دونست زنده موندنش شانسه یا بدشانسی اما هر چی که بود، فعلا نفس می کشید و سینه ی پوشیده شده با ملحفه ی سفیدش به سختی و سنگینی بالا و پایین می رفت.

لحظه ای نگاهش روی صورت معصوم دختر سر خورد و تمام اجزای متناسب صورتش رو خریدارانه بررسی کرد. مژه های بلندی - که روی گونه هاش سایه انداخته بود - گاهگاهی می ارزید و توهم ایجاد می کرد که مبادا می خواد به هوش بیاد.

بد نبود، دختر خوشگلی بود. فقط ...کاش بختش هم خوشگل بود! آهی کشید. ای کاش مسعود می تونست دل به دلش بده تا شاید گذشته رو فراموش کنه.

شاید یه جورهایی هنوز هم معتقد بود شیدا برای مسعود بهترین گزینه ست چون می تونست همپا و همراه اون باشه اما ...

از وقتی فهمیده بود شیدا واقعا چه کاره ست، تمام محبتش نسبت به اون زن ته کشیده بود.

مسعود رو تهدید کرده بود اگه یه بار دیگه زنیکه رو توی فامیل بیاره، این دختره ی بی زبون رو ول می کنه و می ره تا اگه به هوش اومد خودش جوابگوی کارهاش باشه!

هر چند مسعود تنها نیشخندی زده و با خباثت تمام توی چشم هاش خیزه شده و گفته بود اگه شیدا رو دیگه توی فامیل نمی یاره نه به خاطر تهدید مسخره ی فاطمه خانوم... که به خاطر اینه که نمی خواد مردهای امل فامیل

با اون چشم های هیز از حدقه در اومده هیکل زن اون رو وجب کنند.

تن فاطمه خانم - که توی حجم این همه وقاحت تازه بروز کرده ی مسعود متحیر مونده بود –لرزیده بود.

مسعود چه راحت اون زن رو، زن خودش می دونست. انگار راجع به یه کالا حرف می زد. لیوان من! خونه ی من، زن من! کاملا مشخص بود که این زن بودن به معنای همسری نبود، به معنای مالکیت بود.

مسعود خوب این رو به مادرش فهمونده بود که برای هیچ زنی، مطلقا هیچ زنی ارزشی قایل نیست؛ حتی خود اون و این... قلب زن رو به نابودی می کشید. مقصر تمام این ها خودش بود، فقط خودش!

فقط خودش مقصر بود که مسعود حالا به راحتی توی چشم هاش زل می زد و می گفت اگه بخواد تهدیدش کنه یه معامله ی دو سر باخته چون اون هم چیزهایی برای رو

شدن و رسوایی داره! و فاطمه خانوم خوب می دونست تهدید مسعود چه معنایی داره.

آهی کشید و روی صندلی کمی جا به جا شد. معلوم نبود این موقع شب مسعود و به قول خودش "زنش" توی کدوم خراب شده ای شلنگ تخته می انداختند و اون رو بالای سر این دختر تنها گذاشته بودند.

پلک هاش کم، کم داشت سنگین می شد که با صدای پای چند نفری که به سرعت می دویدند، پلک هاش ترسیده از هم باز شد.

از جا پرید و به سرعت به سمت شیشه رفت. یه گروه دکتر و پرستار با لباس های سفید و سرمه ای دور تخت نازان ایستاده بودند یا به هر طرف می دویدند و جراح نازان با داد و فریاد دستورهایی می داد.

برای یه لحظه ی نفسگیر آرزو کرد دختر هیچ وقت چشم باز نکنه.

پلک هاش رو روی هم فشار داد و نفسش رو عمیق بیرون داد و زیر لب هر چی آیه بلد بود خوند.

نمی تونست، نمی تونست راضی به مرگ دختر باشه. هر چقدر هم که مسعود حیوون صفت بود، باز هم این دختر تنها نقطه ی نورانی زندگی اش بود.

شاید حضور همین دختر توی زندگی اش می تونست اون رو از سیاهی ای که گرفتارش شده نجات بده.

هیچ نمی دونست پسرش درگیر چه کارهایی شده، اما با همون چند جمله خیلی چیزها دستگیرش شده بود.

پر افسوس ناله ای کرد. یادش می اومد اون روزهایی که تازه رحمان کشته شده بود، تنها کسی که یک قطره هم اشک نریخته بود، مسعود بود.

همه فکر می کردند به خاطر از دست دادن پدرش شوک ه شده. اما حالا فاطمه خانوم خوب می فهمید اون حالت ها از روی شوک نبوده، بلکه شادی بوده!

از اون بدتر مگه مسعود چند سالش بود که توی اون سن و سال دستش به خون کسی آلوده شده باشه؟

یعنی واقعا مسعود توی مرگ رحمان دخیل بود؟ یعنی پول داده بود رحمان رو بکشن؟

گردونه ی این افکار تیره چنان توی سرش به شکل وحشتناکی می چرخید که حس سرگیجه و حالت تهوع امانش رو بریده بود.

خودش هم می دونست که نمی تونه یا نمی خواد که مسعود رو همون حیوون وحشتناک و درنده خویی که هست باور کنه!

انگار بعد از سالها تازه پرده ی ضخیمی که جلوی چشم هاش رو گرفته بود، کنار رفته بود و تازه می تونست معنای نگاه های پر نفرت و گاهی خیره ی مسعود رو بفهمه.

انگار تازه می تونست درون مردی رو که از یه بچه ی معصوم به یه هیولا تبدیل کرده بودند رو ببینه. مردی که حالا مسعود خان بود نه مسعود شیرین بچگی هاش!

پلک باز کرد و از پس پرده ی اشک، دست های سراسیمه ی دکترها و پرستارها رو - که عجولانه روی قفسه ی سینه ی تکیده ی دختر بالا و پایین می شدند تا شاید ضربان رو بهش برگردونند - می دید.

می دید که تن ظریف دختر زیر دستگاه شوک - که هر بار با ولتاژی بالاتر روی سینه اش می نشست – مثل عروسکی پارچه ای بالا می پرید و دعا می کرد تا شاید خدا روسیاهی هاش رو در نظر نگیره و دعاش رو قبول کنه و این دختر رو نجات بده.

حتی اگر به خاطر مسعود این درخواست رو داشت و این موضوع توی دلش باعث می شد از خودش شرمنده بشه اما باز هم از این دعا دست بر نمی داشت.

انگشت هاش به لبه ی پنجره ی سرتاسری بخش مراقبت های ویژه چنگ شده بود و قلبش تند تند می کوبید. پلکش رو دوباره روی هم فشرد و این بار به درگاه خدا التماس کرد که دختر رو نجات بده.

نمی دونست خدا به شرم دل روسیاهش نگاه کرد یا به مظلومیت دختر که فریاد شاد دکترها و پرستارها اتاق رو لرزوند و باعث شد پلک هاش رو از هم باز کنه.

صدای بیب بیب دستگاه مانیتور قلب انگار خوش آهنگ ترین ترانه ای بود که توی گوش همه طنین انداز بود.

دو تا از پرستارها همدیگه رو گرفته بودند و بی محابا توی بغل هم اشک می ریختند و همزمان می خندیدند.

پزشک مردی خسته، تکیه به دیوار کرده بود و در حالی که لبخند محوی به لب داشت، عرق از پیشونی پاک می کرد.

همه می خندیدند و همین باعث شد که آرامش عظیمی توی دلش جاری شه و بی اختیار بغضش بشکنه.

حس می کرد شاید بعد از سالها خدا برای اولین بار بهش نگاه کرده و این دلش رو گرم می کرد.

دل آدم گناهکار و روسیاهی رو که با یه اشتباه زندگی خودش و اطرافیانش رو تباه کرده بود.

عقب، عقب رفت و پشت به دیوار سفید راهرو داد و بی اختیار زانوهاش تا خوردند و روی زمین پشت به دیوار سر خورد و بی توجه به کثیف شدن چادر تبریزی گرون قیمتش روی کف سنگ سفد راهرو آوار شد.

اشک روی گونه هاش روان شده بود و قلبش چنان در هم مچاله شده بود که نمی تونست درست نفس بکشه.

سر روی زانوهای خم شده اش گذاشته بود و سعی می کرد کمی آروم شه.

دستی که روی شونه اش خورد باعث شد سر از روی زانو برداره و با وحشت از جا بپره. مسعود مثل عزراییل بالای سرش ایستاده بود. بوی خفیف اما گند الکلی که از تنش به مشام می رسید،

مشخص می کرد که ظاهرا دمی به خمره زده و همین عجیب بود که با این وضعیت تا اینجا اومده بود. نفس حبس شده اش رو آسوده از سینه بیرون داد و جلوی پسرش ایستاد.

شرم، حس گناه، افسوس، گریز و هزار و یک حس مختلف دیگه توی قلبش بیداد می کرد و عرق سرد روی تیره ی کمرش راه گرفته بود.

شاید مسعود همون مسعود دیروز و هفته ی پیش و ماه پیش بود اما از نظر فاطمه خانوم دیگه هیچ چیز مثل گذشته نبود.

حتی نمی تونست دهن باز کنه و بپرسه مسعود اینجا چی کار می کنه. انگار مرد حالش رو فهمیده که پوزخندی حواله اش کرد.

- چی شده که فاطمه خانوم دل نازک شده و داره اشک می ریزه؟ خبریه؟

نگاه کنجکاوش به سمت شیشه ی سرتاسری اتاق و ازدحام مشکوک توی اتاق کشیده شد. عجیب نبود که این همه آدم توی اتاق دیده می شدند؟

نگاه کنجکاوش دوباره به سمت فاطمه خانوم چرخید و از گوشه ی چشم به اتاق روبروش اشاره کرد.

- این جا چه خبره دقیقا؟ اتفاقی افتاده؟ ... تو چرا گریه کردی؟ چی شده؟

زن به سختی آب دهنش رو قورت داد و لب های خشکیده اش رو از هم باز کرد.

- نمی دونم، یهویی ریختن توی اتاق... اون خطه که ضربان قلب رو نشون می ده، اون صاف شده بود. شوک دادن و ...

چشم های مسعود پر تفریح روی صورت قرمز فاطمه خانوم – که هنوز رد اشک ها روش خودنمایی می کردند – چرخید.

- نگو که به خاطر اون دختر فاطمه سل...لطان اشک ریخته؟ ... نه بابا ... باور نمی کنم...

چنان تمسخر آمیز صورت زن رو برانداز کرد که این بار از شدت خجالت قرمز شد. سرش رو پایین انداخت و لب هاش رو چنان به شذت گزید که دلش از شدت درد ضعف کرد.

اما به روی خودش نیاورد و بی تفاوت سرش رو بالا گرفت.

- برای اون دختر گریه نکردم، برای بدبختی خودم گریه کردم که هیولایی مثل تو رو پس انداختم!

در یک لحظه انگار مسعود وحشی شد چنگ انداخت وب ازوی مادرش رو به سمت خودش کشید.

- اونی که هیولا درست کرد خودت بودی فاطمه خا... نو..وم! بیخودی به ذات من نبند.

هر چند... تف توی ذاتی که یه سرش به تو وصله یه سرش به اون مرتیکه ی پفیوس!

فاطمه خانوم با حرص و خشونت بازوش رو از توی چنگ مسعود بیرون کشید.

- زیادی خوردی نمی دونی داری چی می گی پسر! جای خودت رو بفهم!

مسعود ریشخند آمیز دستی به سبیل بلندش برد و پوزخندی نثار فاطمه خانوم کرد.

- کدوم جا؟ ... دنبال جای نداشته ام بچرخم که مثل فرفره سرگیجه بگیرم؟ بعد هم تو جای من رو تعیین نمی کین فاطمه سلطان! من خودم جای خودم رو تعین می کنم.

فاطمه خانوم عصبی به سمت مسعود هجوم برد و دست انداخت تا بازوش رو توی چنگ بگیره و در همون حال برای مسعود خط و نشون کشید.

- تو حق نداری که با من اینجوری حرف بزنی من مادرت

مسعود پر خشونت مچ دست مادرش رو میون راه توی هوا چسبید و اجازه نداد حرفش رو تموم کنه.

- بهتره چیزی که خودت هم بهش باور نکردی رو اصلا به زبون نیاری. واقعا فکر کردی تو مادرم هستی ؟ ...

چشم های باریک شده اش توی صورت زن خیره موند.

- نه مامان ... تو فقط من رو پس انداختی! فهمیدی ؟ حق؟! ...

تمسخر ته نشین شده توی صداش چنان واضح بود که فاطمه خانوم وا رفت. مسعود اما بی توجه به حال و روز مادرش سرش رو کنار گوش فاطمه خانوم برد.

- تو هیچ حقی به گردن من نداری مامان!

اتفاقا منم که به گردن تو حق دارم! می دونی چرا؟ تو حداقل وقتی می خواستی من رو حامله شی خودت خواستی با اون مرتیکه باشی و یه لذتی بردی که اون رو هم خودت خواستی...

اما من... من جز بدبختی توی زندگی ای که تو وادارم کردی پا توش بذاریم، چیزی نداشتم. من به دلخواه خودم نیومدم. اون کسی که حق داره منم ... من!

با انگشت اشاره روی سینه ی ستبر خودش کوبید.

چشم های خیس زن روی قامت بلند پسرش چرخید و توی دلش مثل همیشه برای پسرش غنج رفت.

مسعود نسخه ی دوم رسول بود و گاهی وقتی از پشت سر به قامت پسرش که راه می رفت نگاه می کرد – بی اختیار دلش می لرزید.

چطور می تونست به مسعود اثبات کنه که جونش برای اون در می رفت؟

چطور می تونست بگه زندگی با رحمان براش از جهنم دردناک تر بود که از شدت بی محبتی های مردش توی آغوش مرد دیگه ای جا گرفت؟

چطور می تونست به این مرد بفهمونه که اون هم آدم بود و نیاز به عشق داشت و رحمان ... چیزی از محبت سرش نمی شد.

دهان باز کرد و می خواست حرفی بزنه که متوجه پرستار جوانی - که هیجان زده به سمتشون می دوید- شد.

به خودش اومد و دهان نیمه بازش رو بست. با عجله مسعود رو دور زد و پر تشویش به سمت زن قدم برداشت.

- چیزی شده خانوم پرستار؟ خیر باشه؟

زن در حالی که مغنه ی کج شده اش رو - که درز چونه اش تقریبا دیگه داشت به بناگوشش می رسید - صاف می کرد، لبخند وسیعی زد.

- مژده بدید خانوم ... مریضتون چشم هاش رو باز کرده، چشمتون روشن!

از لحظه ای که پلک هاش رو به سختی باز کرد و گیج و مبهوت به صورت آدم های ناشناسی- که با هیجان دور تختش حلقه زده بودند – خیره شد تا وقتی پرشک معالجش ازش پرسید که اسمش رو به خاطر داره یا نه؟ همه چیز براش عجیب بود.

اصلا چیزی رو به خاطر نمی آورد. حتی به خاطر نمی آورد کیه یا چی شده یا کجاست ! یا حتی چه بلایی سرش اومده!

پزشک - که مرد میانسال اما جذاب و مهربانی بود – با درک موقعیت نازان تمام پرسنل رو از اتاق بیرون کرد و بدون توجه به سر و صدای مسعود - که می خواست نازان رو همون لحظه ببینه- شرایط رو برای نزدیک شدن به دختر مناسب ندونست.

برای همین هم اجازه نداد کسی بهش نزدیک شه و این دلهره و اضطراب عمیقی توی دل مسعود – که حالا مثل یه زالو به شیشه ی اتاق چسبیده بود - انداخت.

اما پزشک بی توجه به صورت کبود از خشم مسعود، وقتی دور و برشون کاملا خلوت شد، در حالی که به کمک یک پرستار سفید پوش وضعیت عمومی نازان رو چک می کرد – لبخندی به صورت دختر پاشید.

- اسمت چیه دخترم؟ ... می دونی اینجا کجاست ؟ می دونی چرا اینجایی؟

اسمش چی بود؟! اسمش ... یادش نمی اومد! یعنی چی؟ خدایا چرا چیزی یادش نمی اومد؟

افکارش سفید، سفید بود و هیچ تصوری از اسمش نداشت.

چند دقیقه ی دلهره آور گذشت تا پزشک دوباره با مهربونی بهش نزدیک شد.

- خودت رو اذیت نکن دخترم... اصلا نگران نباش. چند روزی بیهوش بودی و طبیعیه که معزت در حال استراحت باشه.

با مهربانی تشویقش کرد تا جواب سوال هاش رو بده.

- می خوای کمی فکر کنی؟... شاید یادت اومد اسمت چیه... من هم با یه خانم محترم آشنا شدم؟ ... هان؟

دوباره به مغزش فشار آورد. صدای مرد به قدری مهربون بود که تمام حواسش رو درگیر کرده بود و تلاش می کرد تا شاید به خاطر بیاره تا این مرد مهربون رو نا امید نکنه.

نگاهش به سمت چپ و به جایی که مسعود به شیشه چسبیده بود کشیده شد و بعد انگار جرقه ای توی ذهنش درخشید و مثل شعله ای زبونه کشید و بعد تمام ذهنش رو به آتش کشید و روشن کرد.

چشم هاش نم گرفت و نگاه خیس از اشکش رو بالا برد و به صورت دکتر خیره شد.

- نا ... نا زا.. ن ... اِ... اِ ... اِ... سمم نا... نا... زا...نه!

زبونش چنان سنگین بود که به سختی تکون می خورد و نگاهش شوکه و وحشت زده به صورت مرد چسبیده بود

از همون روز وقتی بعد از به زبون آوردن اون یه جمله ی پر از لکنت از شدت شوک جیغ کشیده و به گریه افتاده بود و به کمک آرامبخش دوباره خوابونده بودنش تا با حرکت های ناگهانی آسیب های وارده به جسمش رو بیشتر از اون چیزی که بود نکنه – دیگه سکوت کرده بود.

گفته بودند که جمجمعه اش آسیب دیده و ستون مهره ها و نخاعش هم در معرض آسیبه و شانس آورده که قطع نخاع نشده.

گردنش تا سینه توی آتل بود که مبادا سرش رو تکون بده و نخاعش آسیب ببینه و سرش با چهار تا میله ی فلزی روی شونه هاش پیچ شده و محکم شده بود تا سنگینی اش روی گردنش فشار نیاره.

گاهی از شدت درد چنان به خودش می پیجید و درد امانش رو می برید که از حال می رفت؛ اما باز هم هیچ صدایی ازش شنیده نمی شد.

همون دفعه ی اولی که می خواست حرف بزنه و لکنت وحشتناک توی کلمه ها چنان شوکه اش کرده بود که دیوانه وار از جا پریده و سرم و تمام دستگاه های پزشکی رو از دست و تن خودش کنده بود و تمام چیزهای دم دستش رو روی زمین ریخته و خرد کرده بود - دیگه حرف نزده بود.

دکتر می گفت مشکل لکنت زبانش به دلیل آسیبیه که به جمجمه اش وارد شده و با گفتار درمانی حل می شه. اما دیگه برای نازان مهم نبود.

این روزها حتی دیگه غذا هم نمی خورد. اصلا چرا باید می خورد؟ چرا باید به این زندگی کوفتی دو دستی می چسبید؟ که چی بشه؟ که بیشتر عذاب بکشه؟

نمی خواست چیزی بخوره، می خواست بمیره. دیگه بس بود. دیگه چقدر باید تحمل می کرد؟ دیگه چقدر می تونست تحمل کنه؟

تا کجا توانایی و کشش این همه بدبختی رو داشت. اصلا اگر اینجوری نمی مرد هم خودش رو می کشت.

اصرار پرستارها و فاطمه خانم هم برای این که چیزی بخوره راه به جایی نمی برد.

حتی اگه گاهی به زور قاشقی غذا توی دهنش می ریختند، هم نمی خورد و تف می کرد.

هر روز ضعیف تر و ضعیف تر می شد و دیگه فقط به کمک سرم - که اون هم به اجبار و نه به دلخواه خودش ناچار بود تحملش کنه – زنده بود.

با پلک های بسته توی فکر فرو رفته بود اما فکری که هیچ روند مشخصی نداشت و هر لحظه به چیزی گریزی می زد.

افکارش منسجم نمی شد و به قدری ضعف داشت که دیگه کم، کم توانایی باز کردن پلک هاش رو هم نداشت. حس می کرد تب داره و پوستش آتش گرفته و دهانش خشک خشک بود اما دلش نمی خواست حتی از کسی آب بخواد.

توی همین افکار بود که خنکای مطبوع دست لطیفی روی پوست بازوی نحیفش نشست و هرم گرمای نفس هایی کنار گوشش خط انداخت.

- نازان؟

قلبش چنان حجمی از درد رو توی خودش حس کرد که نفسش برای یه لحظه رفت. همین صدای پر محبت کافی بود تا جای همه ی نداشته هاش رو به چشم بکشه.

اشک توی چشم هاش جمع شد و پلک هاش بعد از ساعت ها به هم چسبیدن عزم باز شدن کرد. سخت بود، خیلی سخت بود که بتونه پلک های به هم چسبیده اش رو باز کنه.

انقدر بی جون بود که باز کردن پلک هم براش کار شاقی به نظر می رسید. دست هایی مهربون انگشت هاش رو بالا برد و روی پوست سفید شده ی دستش رو بوسید.

- نازان جان؟ سن الله گوز آچ (تو رو خدا چشم هات رو باز کن) نامرد نگفتی اگه بمیریم هم حق نداریم با هم قهر کنیم؟...

چند ثانیه ای سکوت شد تا نرگس تونست بغضش رو فرو بده.

- نگفتی اگه توی قبر هم بودیم باید جواب همدیگه رو بدیم؟ ... نگفتی؟ پس چرا حالا نمی خوای جواب من رو بدی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه هاش راه گرفت و به سمت پوست سرش کشیده شد. اما باز هم پلک باز نکرد. بغض نرگس شکست و صداش لرز برداشت.

- بمیرم برات که به این روز افتادی قربونت برم. بمیرم... بشکنه دستی که تو رو به این روز انداخته...

نگاه دردمندش روی جای خالی موهای مواج دختر چرخید.

- الهی فدای اون موهای موج دارت بشم که اینجوری از ته زدن... چشم هات رو با نمی کنی خواهری؟

ملتمس انگشت های ظریف نازان رو فشرد.

- نمی گی چشم هات رو نبینم می میرم؟ تو رو خدا چشم هات رو باز کن نازان...

نرگس گریان التماس می کرد و نازان با شنیدن هر کلمه از دهن دوستش بغضش سنگین تر راه نفسش رو می بست.

سر نرگس که روی انگشت هاش نشست و بغضش ترکید. تلاشش برای باز کردن چشم هاش بیشتر شد.

بالاخره بعد از کمی تلاش پلک هاش رو به سختی باز کرد و از میون مژه های در هم شکسته اش به سر دختری که

حالا بی تابانه و دو دستی انگشت هاش رو گرفته بود و اشک می ریخت خیره شد.

نمی خواست حرف بزنه تا این لکنت مزخرف باعث خجالتش بشه اما ... طاقت دیدن اشک های نرگس رو هم نداشت. لب های خشکیده اش به زحمت باز شد و پر تردید صداش کرد.

- ن... ن...ر...گس؟

صداش انقدر ضعیف بود که به زحمت خودش شنیده بود و تردید داشت نرگس حتی شنیده باشه.اما ...

نفس نرگس که حبس شد و چند ثانیه خشک موند بهش فهموند که شنیده. که دوستش صداش رو در هر حالی می شنوه.

لبخند تلخی روی لب های ترک خورده و سفید شده اش نقش بست. هنوز هم بودند کسانی که دوستش داشتند. هنوز هم نرگس رو داشت.

سر نرگس که بالا اومد قلبش تپش گرفت. تاب نگاه ملامت بار رفیقش رو نداشت. اما چشم نبست و منتظر شد تا نگاهشون پر از بغض و دلتنگی توی هم گره خورد.

به نام نرگس پیری و ارسال فیش اون برای آیدی لینک وی آی پی رو بگیرید و عضو شید

فطره اشک درشتی - که نگاهش رو تار کرده بود — از گوشه ی چشمش روی گونه ها پایین چکید و دست نرگس بی اختیار به سمت گونه ی بی رنگ دوستش رفت و روی رد تری اشک لغزید.

- گریه نکن قربونت برم... گریه نکن دردت به سرم ... بمیرم نبینم که هر روز یه جوری نابودت می کنن... خدا ازش نگذره الهی ... خدا ازش نگذره.

نمی دونست چقدر گذشت و هر دو اشک ریختند. نرگس تنها می تونست دست های دوستش رو فشار بده و با کلمه هایی پر از بغض تلاش کنه تا آرومش کنه.

با وجود اون میله های نفرت انگیز دور سرش حتی امکان نداشت سر روی شونه ی دوستش بذاره و بغضش رو بباره.

کمی زمان برد تا هر دو تونستند به خودشون مسلط بشن و البته که نرگس زودتر تا دوستش رو هم آروم کنه.

وقتی آروم گرفتند، نازان تازه متوجه اطرافش شده بود. از فاطمه خانوم اثری نبود و کسی دور و برشون دیده نمی شد

نگاهش پر از سوال و تعجب به سمت نرگس برگشت. اصلا نرگس از کجا فهمیده بود که اینجاست؟

انگار نرگس سوال توی نگاهش رو درک کرد که لبخند مهربونی به صورت دوستش پاشید و نگاه ازش دزدید.

- مسعود زنگ زده بود... می خواست برم ببینمش ... اینجا قرار گذاشت توی کافی شاپ نزدیک بیمارستان...

آه عمیقی کشید و از جا بلند شد و به سمت یخچال سفید رنگ گوشه ی اتاق رفت. در رو باز کرد و بطری آب معدنی رو بیرون کشید.

- اومدم، دو ساعت پیش ... مرتیکه ی بی شرف با کمال افتخار برام تعریف کرد چی کار کرده! .

از جا پریدم و می خواستم بزنم توی گوشش؛ اما مچم رو گرفت و عصبانی توی صورتم خیره شد و گفت بهتره صدام در نیاد و تا آخر حرف هاش رو گوش کنم.

جیغ کشیدم و گفتم می رم پیش پلیس اما تهدیدم کرد که اگه حرفی بزنم می گه با حسین پسر صفورا جون رابطه داری ...

مرتیکه ی لجن می گفت اینجوری هم بی گناهی خودش ثابت می شه و بهش حق می دن که تو رو می کشته! هم هر دو تاتون رو سنگسار می کنند...

کثافت هرزه صاف صاف توی صورتم نگاه کرد و گفت شاهد جور کردن هم کاری نداره. مایه اش دو زار خرج کردنه ...

به صورت بی رنگ و چشم های ترسیده و از حدقه بیرون زده ی نازان چشم دوخت .

- انقدر عسبانی شدم که کوبیدم توی صورتش و گفتم نمی تونه هیچ غلطی کنه و من هم می رم لوش می دم...

اما انگار نه انگار زده بودمش کثافت رو ... خونسرد نگاهم کرد و گفت برو ... گفت اینجوری قبر تو رو با دست خودم کندم...

گفت صفورا خانوم اینها رو هم از خونه بیرون کرده و چند تا عکس داره که تو و حسین کنار هم وایسادید...

حرف می زد و از شدت حرص، عصبی گوشه ی ناخن هاش رو می کند و به خون می انداخت.

- گفت بهتره عاقل باشم و کاری نکنم تو رو به جرم زنای محصنه سنگسار کنن!

وقتی گفتم باید جزای کارش رو ببینه مرتیکه چنان قهقهه ای زد که تا نوک انگشت پام هم سوخت...

مسخره ام کرد!

گفت کی می خواد من رو به جزای کارهام برسونه خانوم کوچولو ؟ ... تو!؟

می گفت به فکر دوستت هم نیستی، حداقل به جوون مردم رحم کن ! ... حسین رو می گفت ... می گفت حواست باشه خونش می افته گردنت. تازه گناهت بیشتره چون تنها نون آور خونه اشونه... آشغال کثافت !

عصبی در بطری آب معدنی رو باز کرد و جرعه ای از آب سرد رو سر کشید تا کمی از عصبانیتش بخوابه. اما مگه ممکن بود؟

مگه می تونست این همه نامردی رو ببینه و دم نزنه؟ طول و عرض اتاق رو می رفت و می اومد و سعی می کرد حرفی نزنه تا دوستش بیشتر از این ناراحت شه.

.نازان با شنیدن حرف های نرگس بی صدا اشک می ریخت و هیچ حرفی نمی زد. اما نرگس دیگه تحمل اشک های بی صدای نازان رو نداشت.

خودش رو کنار تخت رسوند و با سر انگشت رد اشک های خیس روی صورت دوستش رو با مهربونی پاک کرد.

- بسه بابا ... اون کثافت ارزش اشک های تو رو نداره، بی خیال!

سعی کرد حرف رو عوض کنه تا شاید کمی لبخند به لب های دوستش بیاره. صداش به ظاهر شاد و پر از انرژی بود.

- اینها رو ول کن... می دونی پریشب کی زنگ زده بود؟

چشمکی زد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- عمرا بتونی حدس بزنی ... بذار خودم بگم ...

مثل کسی که می خواد خبر مهمی بده دست هاش رو با هیجان بالا و پایین کرد.

- استاد زنگ زده بود به من؟ نگرانت شده بود. می گفت چند وقتیه خبری ازت نداره و نمی دونه چرا جواب پیام هاش رو ندادی... خیلی نکران بود. می خوای زنگ بزنم حرف بزنی؟

از فکر این که استاد هم به فکرش بوده هیجان زده شد. اما ... فقط چند ثانیه کافی بود تا شور و هیجانش بخوابه!

نه، نمی خواست. خجالت می کشید با این لکنت زبون مسخره با کسی حرف بزنه. سرش رو تکون داد و رد کرد.

- ن... نه!

نرگس متعجب شد. نازان همیشه از حرف زدن با استاد استقبال می کرد! متعجب ابرو بالا برد.

- نه؟! ... چرا؟ ... فکر کردم خوشحال می شی باهاش حرف بزنی که؟

انگار نیاز بود تا توضیح بده چرا! معلوم بود که نمی تونست با این زبون سنگین شده و در حالی که یه کلمه رو نیم ساعت می کشه بخواد با استاد حرف بزنه.

واقعا نرگس با خودش چی فکر کرد ه بود که این سوال خنده دار رو می پرسید؟! نگاه سرزنش بارش چشم های دوستش رو هدف گرفت.

توی این وضعیت حتی دلش نمی خواست با نرگس هم زیاد حرف بزنه. انگار نرگس هم دلیلش رو فهمید که دیگه اصراری نکرد اما شاد و سرخوش گوشی رو به سمتش گرفت.

- خوب حرف نزن، براش بنویس! بیا ...

گوشی رو توی دست نازان چپوند. اما نازان مردد و بی جون گوشی رو توی دستش گرفته بود و به صفحه ی سیاهش زل زده بود.

نرگس که دید نازان همونجوری به گوشی زل زده چنگ انداخت و گوشی رو از دستش گرفت و اولین جمله رو خودش تایپ کرد.

" سلام استاد، نازان هستم با گوشی نرگس دارم پیام می دم . وقت دارید حرف بزنید؟"

گوشی رو که با نیش چاک خورده جلوی صورت نازان گرفت، جیغ نازان بلند شد.

- چی ... چی ... کا ... کار ... می ...ی ... ک... ک... نی ... ع ... عو ... ضی!

خندید و سرخوش شونه بالا انداخت.

- کاری نکردم که! خودت عرضه نداشتی سر حرف رو باز کنی من این زحمت و مرارت عظیم رو تقبل کردم! بیا ... دو کلمه بنویس دلت باز شه. به خدا خودت هم دلت می خواد.

اولین جمله ای که روی صفحه خودنمایی کرد باعث شد اشک روی گونه اش جاری شه.

نگاهش روی حروف که انگار از پشت صفحه ی سرد گوشی هم می درخشیدند و گرمای مهر و محبت رو بهش منتقل می کردند، می رقصید. حداقل چهار بار همون جمله ی کوتاه رو خوند.

- سلام. خدا رو شکر اومدی دخترم . کجا بودی نازان؟ چرا این مدت جوابم رو نمی دادی؟

دخترم! ... دخترم... وای هنوز هم کسی بود که اون رو دختر خودش می دونست. هنوز هم کسی بود که می تونست حتی از راه دور با یه کلمه قلبش رو گرم کنه.

تمام درد و غصه اش رو توی یه کلمه از مسافتی بعید روی صفحه نالید.

" استاد"

انگار استاد هم فهمید که این ناله از عمق وجود دردمندی سرچشمه می گیره که جوابش رو اون همه پر از مهر و محبت نوشت.

" جانم؟ جانم دخترم؟ چی شده عزیزم؟ خوبی؟ چرا این همه مدت خبری ازت نبود دختر؟ "

نرگس به اشک های جاری شده روی صورت دوستش خیره شده بود و به انگشت هاش که تند، تند روی صفحه تایپ می کردند و ماجراهای این مدت رو برای استادش می نوشت خیره شده بود.

خوب می دونست که حضور یه نفر که مثل یه مادر حامی آدم باشه چقدر می تونه توی حال دوستش موثر باشه و این بود که به اجبار هم که شده می خواست نازان هر طوری که شده با استاد حرف بزنه و نازان بی وقفه می نوشت و اشک می ریخت.

حروف طلایی روی گوشی براش حکم مسکن رو داشتند. خوب می دونست این زن هم توی زندگی خودش کم سختی نگشیده و برای رسیدن به جایگاهی که داره تلاش زیادی کرده و همین هم اون کلمات رو براش ارزشمند تر می کرد.

هر کلمه انگار قوتی بود که توی قلبش نیروی تازه ای جاری می کرد و انگیزه اش رو برای زنده بودن و جنگیدن بیشتر می کرد. خیلی طول نکشید تا استاد تونست قانعش کنه تا باهاش صحبت کنه.

اما باز هم با شنیدن صدای زنگ موبایل اشک توی چشم های نازان حلقه زد و مستاصل به نرگس خیره شد، نرگس بغض کرد و به معنای تایید سر تکون داد.

- برش دار!

بالاخره در آخرین لحظه تصمیمش رو گرفت و تماس رو وصل کرد و این بهترین تصمیم عمرش بود.

حرف زدن با استاد بهش یادآوری کرد که انسان بودن و انسانتیش توی یه لکنت زبان ساده خلاصه نمی شه و حق نداره این همه نا امید بمونه.

حرف زدن به استاد بهش یادآوری کرد که انسان هایی با نقص های خیلی بزرگتر، آدم های موفقی هستند و اون به خاطر یه نقص کوچیک که حتما قابل درمانه حق نداره دل از زندگی کردن ببره!

حرف های استادش درست بود. نباید فکر می کرد تنها آدم بدبخت روی زمین خودشه و ای بسا که در مقابل زندگی خیلی ها خودش خوشبخت بود.

به قول استاد هر کسی به اندازه ی خودش سختی می کشید و هر کسی می تونست انتخاب کنه که برنده باشه یا بازنده.

برای بازنده بودن یا برنده بودن فقط و فقط خودش بود که تصمیم می گرفت و البته که سیاه و سفید بودن و موندنش به انتخاب خودش بود.

می تونست سیاه شه و انسان بودن رو از یاد ببره یا برای سفید موندن بجنگه.

نمی تونست و نباید آرزوی مرگ می کرد و باید... د می جنگید. اگر بدون جنگیدن فقط آرزوی مرگ می کرد، انسان ضعیفی بود که تسلیم شده بود و هیچ هنری جز مردن نداشت.

می تونست کنار سیاهی روح مسعود سیاه بشه یا پاک بودن و سفید موندن رو انتخاب کنه که کنار یه حجم عظیم سیاهی، سفید موندن سخت تر از همیشه می شد اما... ممکن بود.

اگر به همین سادگی تسلیم می شد همونقدر که مسعود مقصر بود اون هم مقصر بود.

مسعود مقصر بود چون ظلم می کرد و نازان مقصر بود چون پذیرای ظلم بود و به اون اجازه ی ظالم بودن رو می داد.

باید به مسعود نشون می داد که می تونه برنده باشه و با وجود تمام مشکلات حتما برنده می شد.

بالاخره وقتی بعد از چهل و پنج دقیقه تماس رو که قطع کرد، انگار نازان جدیدی متولد شده بود.

نازانی که می خواست بجنگه اما به روش خودش. به قول استاد اگر زور نداشت سیاست که می تونست داشته باشه.

می خواست یان بار مسعود رو به شکلی تازه شکست بده.

شاید امروز براس سخت بود و فرداش سخت تر از امروز می شد ولی به قول استاد حتما پس فردا روشن تر از هر روز دیگه ای توی زندگی اش بود و برای این که به این روشنی برسه باید سختی امروز و فردا رو تحمل می کرد.

اجازه نمی داد مسعود از آزار دادنش لذت ببره و زندگی رو حرومش کنه.

این بار اون بود که مسعود رو روی انگشت می چرخوند و به اون چیزی که می خواست می رسید.

به قول استاد می تونست اشک بریزه، می تونست اگر نیاز بود گریه کنه اما نبیاد نا امید می شد و باید ادامه می داد.

این رو به خودش و زندگی خودش مدیون بود. استاد گفته بود برای چیزی که ده سال بعد هیچ ارزشی براش نداره، بیشتر از ده دقیقه وقت عصه خوردن نداره.

لکنتش و مسعود هم همین بودند. ده سال بعد هیچ اثری از این دو تا مشکل توی زندگی اش نبود. این رو به استاد و خودش و قلبش و زندگی اش قول داده بود.

دیگه هیچ وقت اجازه نمی داد که مسعود یا هر کسی دیگه بهش بگه نمی تونه ، اون می تونست باید می تونست.

یه رو یه نویسنده ی موفق می شد و چنان مشهور می شد که دیگه کسی بهش نخنده.

امروز ممکن بود به آرزوهاش بخندن اما ... فردا نوبت اون بود که به اونها بخنده. به مسعود و تمام کسانی که زندگی اش رو سوزنده بودند نشون می داد که می تونه. بازی وقتی تموم می شد که اون برنده می شد.

روی صندلی عقب نشسته بودند و در سکوت به مسیر نا آشنای خونه ی تازه ای که مسعود خریده بود چشم دوخته بودند.

نرگس هم - که از قبل روز مرخص شدنش رو می دونست - بدون دعوت خودش رو با نازان همراه کرده بود تا خونه ی تازه ی مسعود رو بشناسه تا مبادا مسعود بی خبر و بدون هیچ نشونی خونه رو عوض کنه.

مخصوصا که نازان این روزها به موبایلش دسترسی نداشت و رمانی که خونه رو خالی کرده بود، نازان توی خونه نبود تا بخواد گوشی موبایلش رو از اونجا برداره.

با نرگس قرار گذاشته بودند که یه روز بره و از صاحبخونه ی تازه اجازه بگیره و گوشی رو از توی لوله ی بخاری برداره. هر چند هر دو دلهره داشتند که مبادا بهشون اجازه بدن یا حتی اگه اجازه بدن مبادا به مسعود خبر بدن ولی خوب چاره ای نبود، باید ریسک می کردند.

نرگس چند روزی مرخصی گرفته بود تا بتونه به نازان کمک کنه. توی این وضعیت قطعا امکان نداشت بتونه کارهای خودش رو انجام بده و حالا که صفورا خانوم و خانواده اش از خونه ی مسعود رفته بودند کسی نبود که بخواد بهش

کمک کنه. پس لازم بود کسی روزها که مسعود خونه نیست کنارش بمونه. هر چند که بودن و نبودن مسعود تفاوت زیادی به حال نازان نداشت.

نرگس تاب دیدن همین اندک زمان سلام و خداحافظی کردن با مسعود رو هم نداشت و بیشتر مواقع بدون هیچ سلام یا خداحافظی ای از کنار مرد رد می شد، درست مثل این که وجود خارجی نداره!

هر چقدر هم مسعود از این کم محلی بیشتر حرص می خورد، بی توجهی نرگس بیشتر می شد و این بیشتر مسعود رو عصبی می کرد.

نزدیکی های خونه بودند که از توی آیینه به نازان نگاهی انداخت.

- نسخه ای که دکتر نوشته رو بده تا برات بگیرم از داروخونه. چیز دیکه ای نمی خوای؟

نازان بدون این که به خودش زحمت بده حرفی بزنه نسخه رو از توی نایلکس وسایل همراهش بیرون کشید و از بالای صندلی به سمت مسعود گرفت.

مرد عصبی نسخه رو از میون انگشت های نازان بیرون کشید و با زدن راهنما ماشین رو به سمت کنار خیابون کشید.

مسعود عصبیبه پشت چرخید و دست روی پشتی صندلی گذاشت و به نازان چشم غره رفت.

- چیه زبونت رو قورت دادی دختر؟ چرا لال شدی ؟

نگاه سرزنش باز دختر چنان تیز بود که برای اولین بار بحث رو ادامه نداد. ماشین رو پارک کرد و در رو باز کرد.

- چیز دیگه ای نمی خوای؟

باز هم حرفی نزد و فقط سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

دیگه بهتر بود مسعود هم به این وضعیت عادت می کرد. نمی خواست حرف بزنه و دیگه حرف نمی زد.

مسعود متعجب از سکوت دختر، پیاده شد. در رو بست و با نیم نگاهی به نازان - که سرش رو به سمت دیگه چرخونده بود - به سمت داروخونه راه افتاد.

نرگس منتظر موند تا مسعود دور شد و بعد دست پیش برد و با محبت انگشت های یخ زده ی دوستش رو توی دست گرفت.

- نمی خوای باهاش حرف بزنی نه؟ ... کار خوبی می کنی! لیاقت شنیدن صدای تو رو نداره

نازان نگاهش رو از شیشه ی ماشین به بیرون دوخت و در حالی که تلاش می کرد بغض صداش رو به لرزه نندازه سرش رو تکون داد.

- او... اون ... ب... برام ... م... مهم نیست... حتی ب... بهش ... ف... ف... فکر هم ن... نمی ... ک... کنم... ف... فقط

(تون برام مهم نیست حتی بهش فکر هم نمی کنم. فقط..)

از این که مجبور بود این همه کلمه ها رو بکشه تا یه جمله بگه عصبی شد.

دستش رو از توی دست نرگس بیرون کشید و مشت گره شده اش روی زانوش فرود اومد.

- اه! اه!

فریاد عصبی باعض شد اشک توی چشم نرگس که حال و روز دوستش رو خوب درک می کرد، جمع شه.

اما به روی خودش نیاورد و تلاش کرد آرامش رو به دوستش برگردونه. با دلی خون شده از غم دوستش خندید.

= اوه...ه چه خبره؟ ترسیدم بابا! چیه؟ دو روز نشده کلافه شدی؟ حرص نخور، حرص نخور همینجوری داری می شکنی! بذار یه پره گوشت بیاد روی این استخون ها بعد با حرص خوردن آبشون کن!

نازان در حالی که اشک روی گونه هاش جاری بود، به خنده افتاد.

چقدر خوب بود که نرگس کنارش بود تا بتونه این روزها رو تحمل کنه.

چقدر خوب بود که یکی رو داشت که تنها نمونه و چقدر خوب بود که هنوز هم می تونست کنار دوستش بشینه.نرگس دوباره دست نازان رو فشار داد.

- می دونی نازان ؟ این روزها می گذره. خدا رو شکر کن زنده ای دختر!

می خواست بگه این هم شد نعمت؟ می خواست بگه ای کاش مرده بود! اما نرگس اجازه نداد و نفسی گرفت.

- گاهی ما آدم ها قدر نعمت های اطرافمون رو نمی دونیم. حتی گاهی خیلی ساده از کنارشون رد می شیم.

با مهربونی رد اشک های روی صورت دوستش رو پاک کرد.

- مثلا نمی دونیم سلامتیمون که این همه نعمت بزرگیه چقدر مهمه و سرسری از کنارش می گذریم.

قدر داشتن دوست و خانواده و همراه رو نمی دونیم... حتی قدر نفس کشیدنمون یا دیدن زیبایی های زندگی و اطرافمون رو نمی دونیم.

می دونی قربونت برم ؟ شاید یه تلنگر باعث شه که تازه یادمون بیاد که ای دل غافل چقدر کور بودیم. چقدر چشم روی چیزهای مهم زندگی بستیم...

مکثی کرد و نفسش رو عمیق بیرون داد و دوباره لبخند زد.

- شاید این ماجراها باید اتفاق می افتاد تا من و تو قدر همدیگه رو بدونیم...

شاید ایتجوری تو چند وقت دیگه که خوب شدی، قدر سلامتی خودت رو بیشتر از منی بدونی که سختی های تو رو تحمل نکردم ...

شاید هم همه ی اینها حکمتی داره عزیزم. چه می دونیم؟

هر چی هم هست، یه چیز رو خوب می دونم. اون هم اینه که من الان قدر داشتن تو رو خوب می دونم دوست کله شق و بی زبونم!

انگشت های یخ زده ی نازان رو باز هم محکم میون انگشت های گرمش فشار داد.

- خوبه که هستی نازان!

نازان که شوکه شده بود، چند ثانیه ای هیچ حرکتی نکرد و بعد یه دفعه دست های خشکیده اش - که کنارش آویزون مونده بودند - جون گرفت و تن ظریف دوستش رو توی بغل گرفت و به خودش فشرد و اشک هاش باز هم روی صورتش راه گرفتند.

این روزها از بس اشک ریخته بود، از خودش بدش می اومد.

استاد گفته بود این که اشک بریزی نشونه ی صعفت نیست. این یعنی مدت زیادی قوی بودی. اما باز هم متنفر بود از این که جدیدا اشکش در مشکش بود!

خودش رو پوزشخواهانه و با لبخندی لرزون از آغوش نرگس بیرون کشید.

- ب... ببخشید ... هی دارم زر، زر می کنم!

نرگس خندید و چشم هاش رو پاک کرد.

- از همون بچکی هم زر زرو بودی! یادته اولین بار که دیدمت هم مثل الان داشتی گریه می کردی؟

نیما دوچرخه اش رو نمی داد سوار شی، تو هم داشتی عر می زدی! یادت می یاد؟

اشک و لبخندش توی هم قاطی شد. مگه می شد یادش بره؟

همیشه با نیما سر هر چیزی دعوا داشتند... اما ... اما جونش برای نیما در می رفت. خندید و میون خنده بغض کرد.

- آ... ره... تو ه... هم ... هم دس...تش ... می ... شدی ... من رو ... با ... بازی ... ن ... نمی دا...دین!

نرگس می خواست حرفی بزنه اما با دیدن مسعود که به ماشین نزدیک می شد ابروهاش رو در هم کشید و در حالی که اشک هاش رو با عجله پاک می کرد، صاف نشست.

صدای زمزمه وارش به زحمت به گوش نازان می رسید.

- بذار بریم خونه حرف بزنیم، خوشم نمی یاد که این جونور اشکمون رو ببینه.

نازان خندید و سر تکون داد . خوب بود که حداقل چند روزی نرگس رو کنار خودش داشت اگر نه با این وضعیتی که داشت نه از سختی بلکه از غصه دق می کرد.

ظاهرا مسعود برای چند ماه اینده یعنی تا زمانی که آتل های فلزی رو از شونه اش باز کنند، براش پرستار گرفته بود. اما این پرستار از رو اول هفته می اومد و تا اون موقع نازن تنها بود. برای همنی هم نرگس خواسته بود کنارش باشه .

با ورود مسعود به ماشین از فکر بیرون اومد و در سکوت به مرد - که حالا کیسه ی داروها رو به سمتشون گرفته بود - چشم دوخت.

مسعود که از شنیدن صدای نازان نا امید شده بود، کیسه رو روی پاش پرت کرد و غرولند کنان استارت زد.

- معلوم نیست زبونش مشکل پیدا کرده یا گردنش! خدا رو شکر صداش هم در نمی یاد!

شدیم نوکر بی جیره و مواجب خانوم تازه قیافه هم می گیره برامون!

نه نرگس توجهی کرد و نه نازان که از پنجره به بیرون خیره شده بود.

حتی درست متوجه نشد چجوری و چه زمانی از خیابون های شلوغ رد شدند و وارد محله ی تازه شدند. محله ای که چندان از محله ی قبلی دور نبود.

وقتی ماشین جلوی در خونه ی ویلایی یه طبقه ای با نمای سیمان سفید ایستاد، سرش رو بلند کرد و تمام نمای خونه رو با چشم بلعید.

اینجا زندان تازه اش بود و حق داشت حداقل بیرونش رو به خاطر بسپاره! هیچ معلوم نبود چند وقت دیگه موفق می شد دوباره پا از این در بیرون بذاره.

در تمام این سالها مسعود براش حکم زندانبانی رو داشت که گاهگاهی لطفش شامل حالش می شد و در زندان رو کمی باز می کرد تا شاید بتونه بیرون ر ببینه.

اما همون اندک نور هم وقتی بهش می خورد،انگار چشمش رو می زد که مسعود همون رو هم بهش روا نمی دید و خوشی همون لحظه های نایاب آزاد شدن رو به کامش زهر می کرد!

درست هون کاری که آخرین بار کرده بود و از نازان چیزی باقی نذاشته بود. درست همون کاری که این بار نازان قصد داشت باهاش بکنه و از مسعود چیزی باقی نذاره.

حتی یه زندانی هم راهزهایی از زندان بان می دونست که باهاش بتونه اون رو زمین بزنه.

زندانی ها بیشترین رازها رو می شندین چون زندانبان احتمال آزادی اونها رو نمی داد و همین هم باعث می شد هیچ وقت محتاط نباشه. اما همین رمز نابودی زندانبان بود و این بار قرار بود نازان از همین دانسته ها برای خلاصی خودش استفاده کنه.

زن با ناز و عشوه ای بعید و در حالی که سینی حاوی بشقاب سوپ رو با ناز و ادا روی میز جلوی نازان می گذاشت، رو به مسعود - که روی مبل کنار نازان نشسته بود و با کنترل تلوزیون ور می رفت – چرخید.

- شما هم سوپ میل دارید مسعود خان؟

مسعود بدون این که نگاه از تلوزیون بگیره سرش رو بی حواس به سمت بالا پرت کرد.

- نه، ممنون.... بیرون غذا خوردم.

زن موی بلوند کلفت گیس شده روی سینه اش رو به عقب پرت کرد و انگار که مسعود حرف زشتی زده باشه، لب به دندون گزید.

- وای غذای بیرون اصلا سالم نیست مسعود خان نخورید. خدای نکرده مریض می شید ها. دستپخت من که عالیه! باور کنید هر کسی خورده دلش می خواسته انگشت هاش رو هم بخوره. شما که امتحان کردید!

توجه مسعود به لحن اغواگرانه ی زن جلب شد و برای اولین بار از زمان ورودش به خونه سر بلند کرد و با چشم هایی هیز سر تا پای زن رو رصد کرد. خوب راست می گفت امتحانش جوری بود که بارها دلش می خواست مزه اش رو بچشه!

نیشش رفت که چاک بخوره که نگاهش توی نگاه برزخی نازان گره خورد. عجیب بود که خودش رو کمی جمع و جور کرد و چیزی مثل شرم توی رگ و پی وجودش جاری شد.

لبخندش رو فرو خورد و سرش رو به سمت تلوزیون برگردوند. چرا حس می کرد باید از این که وقتی نازان درد می کشید با این زن رابطه داشت از خودش خجالت بکشه؟ کنترل رو بالا برد و کانال رو عوض کرد.

- ممنون، سعی می کنم از فردا بیام خونه.

سمیه کمی این پا و اون پا کرد و خواست چیزی بگه که نازان عصبی قاشقش رو روی سینی کوبید.

- با...ز هم... چ... چیزی مونده که ب... بخواهید، ب ... گید س... س میه خا... خانوم؟

- (باز هم چیزی مونده که بخواهید بگید سمیه خانوم؟)

زن هول خورده سرش رو تند و تند تکون داد.

- نه، نه خانم جون چیزی نمونده که ... اصلا از اول چیزی نبود! شما چیزی لازم ندارین؟

با گوشه ی ابرو به آشپزخونه اشاره کرد و در حالی که دندون هاش رو هم سفت شده بودن از میون دندون هاش غرید.

داشت خودش رو می کشت تا خونسرد باشه.

- از ... ز اول هم ... چ... چیزی لا... لازم ن... نداشتم! ش...شما ب... بفر...ر ما توی آش ... آشپز... خو... خونه، چی ... چیزی لا... لازم بود... خو ... خودم... ص... صدات ...ون می... می کنم.

(از اول عم چیزی لازم نداشتم. شما بفرمایید توی آشپزخونه. چیزی لازم بود خودم صداتون می کنم)

سر مسعود چرخید و متعجب به صورت جدی و یخ زده ی نازان خیره شد. باور نمی کرد که بعد از مدت ها حرف نزدن - با این که از نحوه ی حرف زدنش شرمنده می شد – اینجوری جلوی زن در بیاد.

از روزی که به این خونه اومده بودند، سمیه خانوم رو به جای صفورا خانوم استخدام کرده بود تا از نازان مراقبت کنه و حالا حتی بعد از شش ماه که گردنش رو باز کرده بودند هم زن برای کمک به نازان می اومد و می رفت.

توی تمام این مدت هم تلاش کرده بود تا توجه مسعود رو به خودش جلب کنه.

جالب این بود که نازان در تمام این مدت بدون هیچ حرفی شاهد این دلبری های زن و هرز رفتن های مسعود بود و هیچ حرفی نمی زد ولی مثل این که حالا دیگه زمان اون بود که دم زن رو قیچی کنه. به قول استادش باید برای خودش شخصیت قایل می شد تا دیگران هم براش ارزش قایل شن .

وقتی خودش برای خودش ارزش قائل نبود، چطور می تونست از دیگران انتظار داشته باشه که بهش احترام بذارن.

کاملا درست بود! اون کسی که به دیگران اجازه داده بود تا بهش بی احترامی کنن خودش بود.

انقدر خودش رو دست کم گرفته بود که دیگرانی مثل مسعود یا این زن بی ارزش که به خاطر پول خودش رو حراج می کرد هم به خودشون اجازه می دادند که به راحتی جلوی چشم هاش هر غلطی بخوان بکنند.

انقدر عصبی شده بود که دهنش خشک شده بود لیوان رو برداشت و جرعه ای آب سر کشید و بعد لیوان رو محکم توی سینی کوبید.

انقدر محکم که مسعود از جا پرید و با هول بهش نگاه کرد.

- چه مرگته زن؟ چرا همه چیز رو به هم می کوبی؟

نازان با زهرخند مشخصی چشم هاش رو باریک کرد.

- اه... ت... تو من ... رو ... دیدی... چ... چه ... عجب! ف... فکر ... کردم کو... کوری!

مسعود ابروهاش رو در هم کشید.

- چیه کاه و یونجه ات زیاد شده هار شدی ؟ یه کاری نکن بزنم لهت کنم ها!

سینی رو روی میز عسلی کوبید و از جا بلند شد.

- پ... پس ... تو ... خ... خیلی ... وقته کا ... کاه و ... یو ... یونجه ات ... ز... زیاد ش... شده... که... ه ... ب...با ... ای...این زنی... زنیکه ... ری... ریختی ... رو ... روی ... ه... هم ... شو ...

شوهرش... ب... بفهمه...خ...خیلی خو ... خوشحال ... می ... می شه.

(پس تو خیلی وقته کاه و یونجه ات زیاد شده که با این زنیکه ریختی روی هم . وقتی شوهرش بفهمه خیلی خوشحال می شه.)

مسعود مثل ترقه از جا پرید.

- زر مفت بزنی می زنم دک و دهنت رو صاف می کنم زنیکه!

نازان خونسرد از جا بلند شد و درست روبروی مسعود ایستاد.

- خ... خیلی ... دلت ... می ... می خواد... زر ... م... مفت ن... نزنم ... ای ...این ... ز... زنی...که ... رو ... د... دک ... می ... می کنی.

(خیلی دلت می خواد زر مفت نزنم این زنیکه رو دک می کنی)

مسعود هم از جا پرید و روبروی نازان قد علم کرد.

- می زنم لهت می کنم ها خیلی دم در آوردی ... تو ...

نازان با نیشخند به صورت کبود شده از خشم مسعود خیره شده بود و حتی پلک هم نمی زد. دست مسعود - که روی هوا مونده بود- میون موهاش چنگ شد.

- برو گمشو از جلوی چشم هام تا نبینمت!

نازان در جا ایستاد و تکون نخورد. فقط تای ابروش بالا رفت و خیره توی چشم های مسعود زل زد. مسعود خشمکین کنترل رو روی مبل پرت کرد.

- باشه، بیا نون یه آدم رو ببر، ببینم کجا رو می گیری! از الان هم خودت کارهای خونه رو می کنی تا بفهمی که یه من ماست چقدر کره می ده!

و رو به آشپزخونه صداش رو عصبی بالا برد.

- سمیه خانوم... سمیه خانوم!

زن با عجله در حالی - که مثلا روسری اش رو مرتب می کرد- از آشپزخونه بیرون دوید و نیشش باز شد.

- بله مسعود خان؟ بله اومدم... بفرمایید.

مسعود نازان رو نشون داد.

- از امروز زنم می تونه کارهای خونه رو خودش انجام بده، ممنون. از فردا نیازی نیست شما بیایید.

نیش زن کم، کم محو شد و دهانش نیمه باز موند. نگاهش میون نازان و مسعود چرخید و بعد یه دفعه اشک مثل سیل روی صورتش راه افتاد و بلند بلند زیر گریه زد.

- وای آقا ... خانوم جان ... تو رو خدا من رو بیرون نکنید! به خدا من بچه دارم! ...

زن با سلیطه گری خودش رو می زد و اشک می ریخت و پر هیاهو التماس می کرد. اما نازان حتی یه ثانیه هم به زن نگاه نکرد.

بی اعتنا چرخید و به سمت اتاق خوابش راه افتاد. کدوم بچه؟ خوب می دونست که سمیه بچه نداره و شوهرش هم بناست و کار ساختمونی می کنه.

این سلیطه گری ها شاید چند سال قبل روش جواب می داد اما حالا ... حالا دیگه نه!

شاید زندگی با مسعود یه چیزهایی هم بهش یاد داده بود!

مهمترینش این بود که دیگه به آدم ها ساده نگاه نکنه. همه ی آدم ها بد بودند مگر این که بر خلافش ثابت شه!

در رو باز کرد. وارد اتاق شد و در رو محکم پشت سرش بست. دلش نمی خواست صدای زن رو بشنوه.

چند ثانیه پشت به در ایستاد و بعد نفس بلندی گرفت و خودش رو به تخت تازه اش رسوند و روی تخت نشست و پاهاش رو توی سینه اش جمع کرد و دست هاش رو دور زانوهاش حلقه کرد.

خوشحال بود که اینجا اتاق خوابش از اتاق مسعود جداست و یه اتاق برای خودش داره. از پنجره ی اتاقش به حیاط چشم دوخت .

از این که از اتاقش حیاط خونه دیده می شد کاملا راضی بود. حداقل می تونست باغچه ها و آسمون رو ببینه.

هر چند حس زندانی بودن بهش داست می داد که مجبور بود از میون میله های پنجره های میله کشی شده بیرون رو تماشا کنه اما به نبودن مسعود توی اون اتاق راضی بود.

اصلا نمی فهمید چرا مسعود اتاق هاشون رو از هم جدا کرده ولی هر چی که بود باعث خوشحالی اون می شد!

درست بود که اوایل می گفت به خاطر این اتاق رو از هم جدا کرده که تاب و تحمل آه و ناله های نازان رو نداره.

البته که شش ماه گذشته با اون میله های توی سرش امکان هم نداشت کنارش بمونه خدا رو شکر.

خودش به سختی و نیمه نشسته روی تخت می خوابید وای به این که یه نفر هم بخواد کنارش باشه!

نگاهش روی برگ های موی انگور عسگری - که کم کم داشتند قرمز می شدند- خیره مونده بود.

درست جلوی در اتاق یه شاخه ی بزرگ مو از حیاط همسایه سرک کشیده بود - که مسعود اون رو به نرده های پشت بوم وصل کرده بود تا روی زمین نریزه - حالا دو شاخه ی بزرگ انگور روش خودنمایی می کرد.

چقدر دلش می خواست همین حالا از اتاق بیرون بره و با دست های خودش برگ های سبز شاداب مو رو لمس کنه.

دلش می خواست مزه ی ترش و شیرین اون انگورهای نارس رو زیر دندون هاش حس کنه. اما ...

هنوز آه توی سینه رو بیرون نداده بود که در با شدت باز شد و به دیوار کنارش برخورد کرد و مسعود برزخی وارد اتاق شد.

- خوب... اون چیزی که می خواستی شد! پس دیگه مفت خوری بسه خانوم، خانوم ها بلند شو شام رو آماده کن، امشب قورمه سبزی می خورم. ساعت هشت هم می یام خونه!

چرخید و پای کوبان از خونه بیرون زد و توی مسیر در راهرو رو هم به هم کوبید و نازان رو از جا پروند!

مردک چندش! در و تخته رو به هم می کوبید! به جهنم! از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه راه افتاد.

از زمانی که ازدواج کرده بود، اولین بار بود که توی خونه تنها می شد و این تنهایی عجیب آرامشبخش بود.

آشپزخونه! دم در آپزخونه ایستاد و نگاهش روی کابینت های ام دی اف قهوه ای چرخید. همه چیز تمیز بود و هیچ اثری از سمیه هم دیده نمی شد. خدا رو شکر!

به سمت یخچال- فریزر رفت و درها رو باز کرد و با نگاهی به کشوها و طبقه ها بسته های گوشت خورشتی و سبزی رو پیدا کرد.

خنده دار بود که توی مثلا خونه ی خودش جای هیچ چیزی رو بلد نبود!

نیم ساعتی طول کشید تا با چشم چرخوندن توی آشپزخونه مواد لازم خورشت رو پیدا کرد و دست به کار شد. غذا رو که باز گذاشت لیوانی چای برای خودش ریخت و یکی از صندلی های دور میز گرد توی آشپزخونه رو بیرون کشید و نشست.

وقتش بود که به سرعت دست به کار شه، دلش نمی خواست تمام عمرش رو توی این زندان بپوسه.

برای خلاص شدن از شر مسعود اول نیاز به پول داشت و بعد هم باید جایی برای رفتن پیدا می کرد. جایی که بتونه وقتی از اون خونه بیرون زد برای مدتی از چشم مسعود مخفی باشه.

مطمئن بود خلاصی از دست مسعود به راحتی ممکن نیست.

آرنج هاش رو روی میز گذاشت و دست زیر چونه اش ستون کرد.

چه کاری رو بلد بود تا بتونه درآمدی داشته باشه که به کسی نیاز نداشته باشه؟

تنها کاری که در حال حاضر خوب بلد بود و می تونست روش حساب کنه نوشتن بود.

درسته توی این سال ها تلاش کرده بود اشپزی رو هم به خوبی یاد بگیره، اما کاری نبود که توی خونه بتونه انجام بده و مسعود هم متوجه نشه.

اما شاید می تونست کتابش رو بفروشه. حتی از تصور چاپ شدن کتابش هم دلش ضعف می رفت!

دلش می خواست اولین کار بزرگش نوشتن زندگی خودش باشه.

درسته قبلا رمان های دیگه ای هم نوشته بود، اما منتشر نشده بودند

. شاید دیگه وقتش بود که شروع به نوشتن زندگی خودش کنه.

به قول استاد باید یه بار برای همیشه گذشته رو دوره می کرد تا بتونه سیاهی های زندگی خودش رو دور بریزه و بتونه به آینده فکر کنه.

نباید اجازه می داد که گذشته ی سیاهش روی آینده اش تاثیر بگذاره.

شاید لازم بود با خودش روراست می بود. شاید باید ریشه های این ماجرا ها رو با خودش حلاجی می کرد و شاید ... وقتش بود که زندگی تازه ای رو شروع کنه.

از جا بلند شد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. ماشین مسعود نبود.

محض احتیاط سرکی به اطراف خونه کشید تا مطمئن شه که کاری نیست که بعد بشه دست آویز بهانه گیری های مسعود برای برگردون اون زنیکه ی بی آبرو. حتی ظرف های شام رو آماده کرد

وقتی مطمئن شد همه چیز مرتبه، با عجله به اتاقش رفت و دفتر و خودکارش رو از توی کشوی دراور لباس هاش بیرون کشید. خیلی وقت بود که حتی به این دفتر نگاه هم نکرده بود.

حالا دیگه وقش بود که از این دفتر استفاده کنه. انگار موجود عزیزی رو با خودش همراه کرده بود که محتاطانه قدم برداشت و به سمت آشپزخونه راه افتاد و دفتر رو با خودش به آشپزخونه برد. خوب بود حداقل مسعود به این دفتر بیچاره گیر نمی داد.

دفتر رو روی میز قرار داد. لیوان چای یخ زده اش رو خالی کرد و دوباره چای ریخت و روی میز گذاشت،

محظ احتیاط بیشتر صندلی ای رو انتخاب کرد که از آشپزخونه ی اپن کاملا به در ورودی دید داشته باشه تا اگه یه وقتی مسعود سر رسید به سرعت بتونه دفتر رو جمع کنه.

نشست و دستش مردد روی جلد دفتر رفت و بی حواس شروع به نوازش روی جلدش کرد. قرار بود این دفتر بخش بزرگی از غم ها و شادی ها و خاطره های اون رو توی خودش جای بده.

درست مثل این که روحش رو با خودش نگه داره. یاد اون قسمت از فیلم هری پاتر افتاد که لرد ولدمورت روحش رو توی دفتر خاطراتش گذاشته بود.

یعنی ممکن بود یه روز اون هم با این خاطره ها زنده بشه؟!
خندید و بعد از مکثی طولانی دفتر رو باز کرد و به صفحه ی اول خیره شد.

خودکار رو توی دستش محکم گرفت و بالاخره نفس عمیقی کشید و با تردید خودکارش رو محکم روی خط اول گذاشت و ... شروع کرد.

درست از اولین شب ازدواجش ... شبی که دنیای دخترانه اش ویران شده بود. شبی که نازان زنده، زنده مرده بود!شبی که برای نازان آغاز پایانش بود.

(دوستان از این فصل داستان مشکل لکنت نازان وجود داره اما چون موقع خوندن برای دوستان فهمیدن کلمه ها سخت می شه. من جمله ها رو عادی می نویسم شما خودتون این موضوع رو در نظر بگیرید)

نازان حرصی و عصبی نیشگون محکمی از بازوی نرگس گرفت.

- زهرمار! بدبخت شانس در خونه ات رو زده نمی دونی چجوری بپرونی اش ؟ یعنی همه اش باید جفتک بندازی به بخت خودت و با دست خودت نابودش کنی؟

نرگس آخ بلندی کشید و کف دست دیگه اش رو جای نیشگون نازان گذاشت.

- هوی چیه رم کردی؟ مرض داری مگه؟ اصلا شانس خودمه دلم می خواد بپرونمش!

نازان دستش رو توی هوا رها کرد.

- مرض رو تو داری بدبخت بیچاره که داری دستی دستی بخت خودت رو سیاه می کنی. نمی فهمی که شانس بهت رو کرده؟ بدبخت کی بهتر از دکتر آزمندیان؟یعنی لیاقت نداری نرگس ... به خدا لیاقت نداری! پسر شاخ شمشاد مردم اگه هر جا بره روی سر می ذارنش! بعد تو ادا بیا...

نرگس به ظاهر خونسرد اما در باطن متلاطم از تصور ازدواج مصطفی شونه هاش رو به معنای که چی بالا داد.

- خوب ببرن، مبارکشون باشه. می گی چی کار کنم؟

جیغ نازان بلند شد.

- هیچی برو بمیر من راحت شم از دستت که این همه خربازی در نیاری و جفتک بندازی به بخت خودت!

نرگس رو از نازان گرفت و به سمت پنجره های حیاط رفت و به حیاط سرما زده و باغچه هایی که از پشت میله های آهنی انگار توی حصار گذاشته شده بودند – رفت و پشت به نازان ایستاد و آهی کشید.

- نمی تونم نازان ... نمی تونم.... به خدا می ترسم ....

اصلا جواب پدر وعباس رو چی بدم؟ به مامان و بابای خودم چی بگم؟

بگم هنوز چند سال نشده که می خوام برم سراغ زندگی خودم؟ نمی گن چقدر بی صفت هستم؟ نمی گن چجوری تونستم عباس رو فراموش کنم؟

اشک توی چشم هاش حلقه زد و به سمت نازان چرخید.

- تو خودت، مگه غیر اینه که همچین فکری می کنی؟

نمی گی عجب دوست نامردی دارم که پسره رو گذاشت توی خاک و خودش رفته پی زندگی خودش؟

نازان با قلبی در هم مچاله شده از ناراحتی نرگس به سمت دوستش قدم تند کرد و با محبت اون رو به آغوش کشید.

- نه که نمی گم ... هیچ کس دیگه ای هم نمی گه... تو حق داری زندگی کنی نرگس...

به خدا بابا و مامان عباس هم خوشحال می شن که تو بری دنبال زندگی خودت.

تا کی می خوای بشینی به عزای عباس؟ نمی گم از یادت ببر یا فراموش کن، می گم خاطره اش رو بذار یه گوشه ی قلبت و زندگی کن.

وقتی موهات رنگ دندون هات شد دیگه ازدواج و تشکیل خونواده معنایی نداره. به خودت هم فکر کن عزیز دلم.

نرگس میون سیل اشک هاش خندید.

- وقتی موهام رنگ دندون هام شه دیگه می میرم، چه وقت تشکیل خونواده خنگ جان؟!

(دوستان از این فصل داستان مشکل لکنت نازان وجود داره اما چون موقع خوندن برای دوستان فهمیدن کلمه ها سخت می شه. من جمله ها رو عادی می نویسم شما خودتون این موضوع رو در نظر بگیرید)

نازان هم خندید ونرگس رو از آغوشش بیرون کشید و محکم و به شوخی پشت گردنش کوبید.

- جای غلط املایی گرفتن از من به فکر زندگی خودت باش اسکول! کمی آنتن بده!

نرگس دستی به گونه کوبید و نازان رو عقب هول داد و بدو، بدو به سمت کیفش رفت.

- وای گفتی آنتن، نزدیک بود یادم بره ها!...

نازان متحیر از این حرکت ناگهانی ابروهاش رو بالا برد و متعجب سرش رو تکون داد.

- الان آنتن چه ربطی به ازدواج و مقوله ی خواستگاری داشت؟!

نرگس گوشی موبایل نازان رو از توی زیپ پشتی کیف مشکی رنگش – که موقع ورود روی مبل گذاشته بود - بیرون کشید و با لبخند دندون نمایی به سمت نازان گرفت.

- به اون که ربطی نداره اما به موبایل تو داره!... خیلی وقته رفتم برش داشتم. اما این مدت نه که نیومده بودم اینجا، مونده بود دست خودم... بیا ...

گل از گل نازان شکفت و با لبخندی وسیع به سمت نرگس دوید و گوشی رو دو دستی گرفت. این روزها که بیشتر از هر وقت دیگه ای توی خونه تک و تنها می موند این گوشی براش حکم گنج رو داشت.

- وای ... مرسی نرگس ... خیلی خوشحال شدم.

گوشی رو مثل یه وسیله ی مقدس محکم به سینه چسبوند.

- حالا دیگه می تونم به شماها هم زنگ بزنم،

داشتم دق می کردم توی خونه. مسعود از سر لجبازی باهام کم می یاد خونه که تنها بمونم! نمی دونه خوشحال می شم.

خندید. اما نرگس حرصی چشم هاش رو توی حدقه چرخوند.

- والا از بس جلوی این مرتیکه کوتاه اومدی، دیگه خدا رو بنده نیست! هر غلطی می خواد می کنه.

همین مونده بود که در و دیوار رو نرده بکشه که مبادا از خونه بری بیرون!

با دست به جایی که پنجره های خونه به سمت کوچه باز می شدند اشاره کرد.

- حالا هم که یه سگی مثل خودش رو بسته رو جلوی در که من اومدم اینجا یه وقت فرار نکنی از دستش! ...

به خدا موندم چرا موندی و از دستش سر به بیابون نمی ذاری!

روی اولین مبل سر راهش نشست و جدی به صورت در هم نرگس چشم دوخت.

- دارم کارهام رو انجام می دم که بتونم فرار کنم. می دونی که برای رفتن جدا شدن باید پول داشته باشم؟ نمی دونی؟

الان بخوام یه وکیل بگیرم باید چند ملیون پول بدم بهش، می دونی؟

تازه باید یه مقدار هم داشته باشم تا وقتی که کار پیدا می کنم دستم برای یه لقمه نون پیش کسی دراز نباشه نرگس...

اون دفعه هم گفتی، بهت گفتم که باید بتونم کاری کنم که برم... الان کجا برم؟

توی کدوم خرابه ای آواره بمونم؟ اصلا پیش کدوم فامیل نداشته برم؟ یا کجا برم بمونم؟

آهی کشید.

- ناچارم تحمل کنم و وانود کنم که با این کارهاش موافقم. حتی کوچکترین اعتراضی هم نمی کنم تا خیالش از طرف من راحت شه.

انقدر راحت که یادش بره زندانی رو اگه توی قفس طلا هم کنی زندانیه و دلش پر می کشه برای آزادی ...

که یادش بره در قفس رو محکم چهار قفله کنه و ...

اون وقته که من فرصتی پیدا می کنم برای خلاص شدن... و ... اون روز می رم!

نرگس ناراحت و غمگین روی مبل کنار نازان نشست و آه عمیقی کشید.

- اصلا بیا خونه ی ما، ناراحتی نداره که! می مونی پیش بابا و مامانم.

دست به کمر برد و چشم هاش رو با کلافگی توی حدقه چرخوند و پوفی کشید.

- نقشه هات تکمیل شده ها! من بمونم پیش بااب و مامانت دیگه نه؟ تو هم لابد بری خونه ی دکتر جان؟

هر دو خندیدند اما نازان همچنان دست به کمر ایستاده بود.

- آخه من بیام اونجا که مسعود سر سه سوت پیدام می کنه دختره ی نادون! ... باید برم جایی که دستش بهم نرسه.

تازه مامان بابای تو با اون همه بچه خودشون موندن چی کار کنن، من بیام بگم چند منه؟بشم بار روی شونه هاشون؟ ... نه قربونت برم این راهش نیست.

نرگس با شیطنت خندید.

- اصلا من شوهر می کنم بیا خونه ی خودم! اونجا رو که بلد نیست.

نازان خندید و بافته ی گیس نرگس رو به شوخی کشید.

- حالا نمی خواد به بهونه ی من شوهر کنی آتیش پاره، تو فکر خودت باش سرت بی کلاه نمونه!

نرگس خندان چشمکی حواله ی نازان کرد.

- با وجود جناب آقای دکتر آزمندیان مگه می شه سرم بی کلاه بمونه خواهر؟! خیالت راحت...

خندید و از جا بلند شد. دست نرگس رو گرفت و با خودش از روی مبل بلند کرد.

- پاشو، پاشو بریم ناهار بخوریم تا یهویی این وسط بچه دار هم نشدی شوهر نکرده... پاشو !

نرگس از جا بلند شد و خندان پشت دامنش رو صاف کرد.

- خدا رو چه دیدی؟ شاید هم جهیزیه ام رو با سیسمونی با هم بریدم؟ هان؟ نظر مثبتت چیه خواهر جان؟ زحمت رفت و آمد و خرید مامانم هم کمتر...

می دونست توی دل نرگس چه غوغایی به پا شده و با همه ی این احوال به خاطر حفظ روحیه ی خودش و نازان داره در ظاهر می گه و می خنده و این برای نازان ارزشمند بود.

همونقدر که غمگینش می کرد، دلش به بودن نرگس گرم هم می شد

با هم ناهار رو کشیدند . به خاطر نرگس مرصع پلو با مرغ درست کرده و روش خلال بادوم و پسته پر کرده بود. می دونست نرگس عاشق مرصع پلوست.

نرگس متفکرانه در حینی که روی میز رو می چید، نیم نگاهی به نازان که داشت ماست توی کاسه می ریخت انداخت.

- فکر کردی که وقتی ... بخوای بری ... کجا می تونی بمونی؟

نازان کاسه های چینی لب طلایی رو با دقت روی میز گذاشت و چرخید در دبه ی ماست رو بست و توی یخچال گذاشت.

- می خوام برم تهران. چون انقدری بزرگ هست و شلوغ که هیچ کسی، هیچ کسی رو نمی شناسه و آدم میون اون همه جمعیت گم می شه.

با یه نفر حرف زدم و جایی رو بهم معرفی کرده. باغ یکی از دوستانشونه اطراف تهران که سرایدار هم داره. اونجوری تنها هم نمی مونم

در یخچال رو بست و به سمت نرگس چرخید.

- ببین نرگس من اینجوری نمی تونم طلاق بگیرم.

اول باید بتونم ثابت کنم مسعود مشکل داره و با بودن توی این خونه اون هم وقتی جز حیاط جایی نمی تونم برم و در و پنجره ها هم میله کشی شدن، امکان نداره.

از طرفی مدرکی دستم نباشه، قاضی اصلا برای حرفم تره هم خرد نمی کنه. باید انقدر مدارکم محکم باشه که دادگاه به نفع من حکم بده.

خودت هم می دونی که مسعود برای اثبات بی گناهی خودش و برای این که دادگاه به نفعش رای بده از هیچ کاری دریغ نمی کنه، حتی لازم باشه پول خرج می کنه

برای خریدن چند تا شاهد قلابی تا من رو گناهکار نشون بده.

آهی کشید و لبخند تلخی به روی دوستش پاشید.

- تنها راه من اینه که فعلا بتونم پول جمع کنم و از اون جایی که امکان بیرون رفتن از خونه رو ندارم بهتره بتونم کاری پیدا کنم که توی خونه انجام شه.

نرگس سرش رو به تایید تکون داد.

- آره، فقط تو از کجا می خوای مدرک جمع کنی بر علیه مسعود؟

متفکر پشت میز نشست و بی حواس شروع کرد ناخن های بلندش رو ریتم دار روی رومیزی چهارخونه ی سبز و قهوه ای کوبیدن.

خودش هم هنوز به درستی نمی دونست چی کار می خواد بکنه اما می دونست که برای این که به شیطان پیروز بشه ناچاره همراهش شه.

حتی اگه از مسعود متنفر هم بود، باز هم مجبور به تحمل بود تا بتونه مدارک مورد نیازش رو به دست بیاره.

توی همین افکار بوذ که یه دفعه ای جرقه ای توی ذهنش درخشید و هیجان زده از جا پرید و دست هاش رو به هم کوبید.

- وای نرگس ... من حسابداری خوندم!

نرگس که از این حرکت ناگهانی نازان ترسیده و شوکه بالا پریده بود – دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت.

- خوب خونده باش پلانگتون نکبت! ببینم می تونی سکته ام بدی!

خندید و شاد و سرحال لیوانی آب برای دوستش ریخت و به سمتش گرفت.

- ترسیدی؟ الهی بمیرم ... بیا ... بیا آب بخور ... ببخشید !

نرگس لیوان رو گرفت و یکنفس سر کشید و بعد لیوان رو پر اخم روی میز گذاشت.

- الان حسابداری چه ربطی به مدرک جمع کردن داشت آخه!؟ هیچ خودت می فهمی چی می گی؟

نازان کلافه پوفی کرد و دست هاش توی هوا رقصید.

- واقعا منظورم رو نفهمیدی؟چرا خنگ بازی در می یاری آخه؟

بهت می گم حسابداری ! نمی فهمی؟ ببین هر غلطی که مسعود بخواد بکنه توی اعداد دفترش مشخصه ! از صورتحساب ها و فاکتورها و بده و بستون هاش می شه فهمید داره چه غلطی می کنه، گرفتی؟

نرگس که تازه منظور نازان رو فهمیده بود- هیجان زده سرش رو تکون داد.

- آره، آره ... فقط ...

قیافه اش دوباره وا رفت و پر از افسوس سرش رو تکون داد.

- آخه مسعود حساب کتاب های خودش رو نمی یاره بذاره خونه زیر دست تو که بخوای مدرک جمع کنی!

نازان لبخندی مرموز به لب آورد و سرش رو به اطراف تکون داد.

- آره نمی یاره اما الان نمی یاره! شاید یه جوری شه که خودش دو دستی حساب و کتاب هاش رو بده دستم!

چشم های نرگس توی حدقه گشاد شد.

- چجوری ممکنه اون مسعود روباه صفت بیاد خودش حساب کتاب هاش رو بذاره برای تو؟ فکر کردی خره؟

نازان دوباره و این بار با اشتهای زیاد پشت میز نشست. کفگیر رو برداشت و شروع به ریختن غذا برای نرگس کرد.

- نه فقط فکر می کنه زیادی زرنگه!نگران نباش ... ممکنه.

فقط باید دست روی نقطه های شعفش بذارم.

من هم بعد این چند سال مسعود رو خوب شناختم نرگس!

اون هم فکر می کنه من رو شناخته. اون توقع نداره که من زرنگ و سیاستمدار باشم و من توقع ندارم اون ساده و زودباور باشه.!

پس من هنوز ازش جلوتر هستم! از طرفی من می دونم مسعود خسیسه و برای این که دو زار کمتر به کسی پول بده جونش هم می ره!

تازه یه نکته ی مهم دیگه رو هم می دونم ! اون هم اینه که به زحمت به کسی اعتماد می کنه و به دور و بری هاش هم هیچ اعتمادی نداره...

اما برای این که حساب و کتاب هاش رو در اختیار من بذاره نیاز به اعتماد نداره چون فکر می کنه من توی این خونه زیر دست خودش هستم تازه ...

نیشخندی همراه با چشمک حواله ی نرگس کرد.

- پول هم نمی خواد بهم بده! پس... اینجوریه که نتیجه می گیریم که مسعود از این ماجرا استقبال می کنه . البته

تکه ی بزرگی از رون مرغ رو توی بشقاب نرگس گذاشت و کفگیر رو بالا گرفت و تکون داد.

- به این زودی ها قصد ندارم این مسئله رو. عنوان کنم. اول می خوام بهش نزدیک شم !

نرگس متفکر با نوک چنگال برنج های توی بشقابش رو بالا و پایین کرد

- مطمئنی می تونی از پس مسعود بر بیای نازان؟ مسعود آدم درستی نیست. بفهمه داری بازی اش می دی، حسابت با کرام الکاتبینه!

قاشقش رو با صدا توی بشقاب چینی رها کرد و مستقیم به چشم های دوستش خیره شد.

- راه دیگه ای هم دارم نرگس؟ اگه دارم بگو... واقعا فکر می کنی تا کی می تونم به این زندگی ادامه بدم.

اشک توی چشم هاش حلقه زد و با دست به سر تا پای خودش اشاره کرد.

- من رو ببین! مگه چند سالمه که اینجوری داغونم؟ ... حتی درست نمی تونم حرف بزنم! گاهی حس می کنم صد سال از عمرم گذشته نرگس!

قطره ی اشک درشتی از گوشه ی چشمش پایین چکید.

- مطمئن باش حتی اگه بمیرم هم چیز زیادی از دست نمی دم. ترجیح می دم جای این که ذره، ذره جونم رو بگیره یه دفعه ای بگیره. هر چی هم بشه، بهتر از این زندگی نکبتیه که دارم!

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت و بعد نازان که به خودش اومده بود، با دیدن صورت غمگین دوستش به خودش لعنت فرستاد.

نمی شد چند ساعت دندون روی جگر می گذاشت و نوحه خونی نمی کرد تا نرگس ناراحت نشه؟

قاشقش رو دوباره به دست گرفت و تلاش کرد فضای غم انگیز بینشون رو با خنده و شوخی عوض کنه.

- خوب تعریف می کردی؟ دیگه چه خبر؟ نگفتی که این استاد جان کی می یاد خواستگاری؟

لبخند محوی روی لب نرگس نشست و بی خواس تکه ای مرغ سر چنگال زد.

- معلوم نیست... حالا تا اون موقع. خبر خاصی هم ندارم. همه چیز امن و امان ... فقط ...

توجه نازان به فقط تاکیدی نرگس جلب شد و سرش رو به نشونه ی چی تکون داد و بی حرف منتظر نگاهش کرد. نرگس پوزخندی زد.

- دیروز فرزانه خانوم می گفت اکرم اومده بوده توی محله دنبال کارگر برای تولیدی اش می گشته!

متعجب سرش رو بالا برد.

- کارگر؟ ... کارگر برای چی؟

نگاه نرگس شرمزده روی صورت نازان نشست. انگار به جای اکرم اون خجالت زده بود.

ای کاش اصلا حرفی نزده بود. لعنت به دهانی که بی موقع باز شه همینه ها! آب دهنش رو به زحمت قورت داد.

- مثل این که که به فرزانه خانوم گفته تولیدی لباس زنونه زده! برای همین هم کارگر زن می خواد.

انگار سنگی گنده توی حنجره ی نازان نشست که راه نفس کشیدنش رو گرفت و قلبش از غصه لرزید. کارگاه تولیدی زده بودن؟ مبارکشون باشه!

از پول فروش زندگی نازان و به قیمت سوزوندن آینده اش داشتن برای خودشون خوش و خرم زندگی اشون رو می کردن و اصلا یادشون نبود که نازانی هم هست!

پس خدا کجا بود که تقاص این همه ظلم و سنگدلی رو بده؟ اصلا حال دل سوخته ی نازان رو می دید؟

دلش گرفت، اما به ظاهر لبخندی زد تا نرگس – که با چشم هایی نگران بهش نگاه می کرد – حالش رو نفهمه. مثلا بی تفاوت شونه اش رو بالا داد.

- به سلامتی. به ما چه...

به بشقاب جلوی نرگس اشاره کرد.

- بخور غذات یخ کرد! کلی زحمت کشیدم و غذا درست کردم. حالا داریم مثل نذری امام حسین سرش نوحه می خونیم. بخور زهرم نشه!

خودش هم برای قورت دادن بغضش با عجله قاشقش رو پر کرد و اون رو توی دهانش فرو برد و با چشم و ابرو به قاشق و بشقاب نرگس اشاره کرد.

نرگس هم انگار خیالش از ناراحت نشدن نازان راحت شده بود که لبخندی زد و قاشقش رو پر کرد و به دهان برد.

چند ثانیه ای با لذت طعم غذا رو زیر دندون مزه کرد و بعد که اون رو قورت داد، سرش رو با رضایت تکون داد.

- چه کردی دختر. می گم بیا بریم یه رستوران بزنیم . به خدا جفتمون پولدار می شیم با این دستپخت تو!

نازان خندید و ادای نرگس رو در آورد.

- جفتمون پولدار می شیم! بیا برو بچه... من رو مسخره می کنه. نمی خواد دلخوشی بدی. همین که بگی خوشت اومده بسه.

نرگس جدی شد و طلبکارانه ابروهاش رو در هم کشید.

- من کی برای دلخوشی تو چیزی گفتم که این دفعه ی دومم باشه؟! جمع کن خودت رو بابا...

دوباره قاشقش رو تا سر پر کرد.

- اگه حرفی زدم همیشه واقعیت بوده. باز هم می گم دستپختت عالی شده.

نازان سرش رو به تایید تکون داد.

- این یکی رو راست گفتی. ماشالله زبون نیست که نیش عقرب آفریقایی! هر چی هم دلت بخواد می گی. خوب... باورم شد. فقط یه مشکلی وجود داره.

نرگس دستمال کلنکس مچاله شده ی توی دستش رو محکم به سمت نازان پرت کرد و خندید.

- حالا من یه چی گفتم بیشعور، تو باید با عقرب یکی کنی من رو ؟ حالا مشکلت چیه؟

نازان از مسیر دستمال گلوله شده جا خالی داد و چشمکی زد.

- می خواستم مثل تو کمی تمرین رک بودن کنم! بعد هم معلومه مشکلمون چیه، مسعود!

نرگس دوباره قاشقش رو پر کرد و به زحمت توی دهانش فرو کرد و در همون حال سرش رو تکون داد.

- آره متاسفانه حل هم نمی شه فعلا!

صورت نازان جمع شد.

- ای...ی ... چندش! کوفت کن بعد ور بزن خوب! مجبوری با دهن پر حرف بزنی؟ بعد هم کمتر پر کن اون قاشق رو ! آغزیوا باخ تیکه توت (به اندازه دهانت لقمه بردار)

نرگس که خنده اش گرفته بود لقمه توی گلوش پرید و به سرفه افتاد.

انگار راست راستکی داشت خفه می شد که نازان از جا پرید و با عجله خودش رو بهش رسوند و محکم پشتش کوبید.

- بترکی که می خوای دستی، دستی خودت رو خفه کنی.

حالا خودت به جهنم اون استاد دراز و دیلاقت می یاد سرم که زنم رو کشتید!

والا ... بدبختی کم هم صاحاب نداری که باید جواب کلی ننه و بابا رو بدم. پس مثل آدم بخور نمیری بیفتی گردنم!

نرگس میون خنده اشک از چشم هاش می اومد. نفس بریده دستش رو بالا برد و به معنای بسه بالا گرفت.

- بسه بابا خودم هم خفه نشم و نمیرم تو با این مشت کوبیدن هات حتما می کشیم. خیلی دلت ازم پر بوده ها!

غرولندکنان دست از زدن پشت کتف نرگس برداشت و به سمت صندلی خودش رفت و نشست.

- نه که ارث بابام دستت مونده، اینه که ازت کینه دارم! بدبخت داشتم می زدم نمیری نفله شی!

نرگس به خنده افتاد و سرش رو تایید آمیز تکون داد.

- آره، آره... به خدا اگه تو این فداکاری رو در حقم نمی کردی و نمی زدی الان نه فقط دل و روده ام توی دهنم نیومده بود که مهره هام هم جا به جا نشده بودن و کتفم سالم بود و کمرم ...

دستش رو بی حوصله بالا برد.

- گل بگیر بابا... بشین کوفت کن. ببینم بالاخره می ذاری یه لقمه از گلوی من پایین بره یا نه؟

نرگس خندید و دست هاش رو به معنای تسلیم بالای سرش برد.

- باشه بابا نزن. بخور، بخور گشنه نمونی!

هر دو خندیدند و دوباره شروع به خوردن کردند. چد دقیقه ای هر دو ساکت مشغول خوردن بودند که باز نرگس تاب نیاورد و قاشقش رو توی بشقاب ول کرد و کلافه پوفی کشید.

- خدا لعنتت کنه نازان، خدا لعنتت کنه.

اصلا کاش بهم هیچ چیزی نگفته بودی! حالا دیگه نمی تونم بی خیال شم. همه اش نگرانم مبادا مسعود بفهمه.

یعنی من از امشب خواب آروم ندارم دیگه! همه اش می خوام خواب ببینم مسعود داره می کشتت، دارت می زنه یا خاکت کرده توی همین باغچه ی حیاط...

نازان خندید و به ظاهر بی خیال اما در باطن پر از آشوب شانه بالا داد.

- چه عاشقانه! راه دیگه ای برای نابود کردن من به ذهنت نرسید؟ تعارف نکن ها! یه خورده خلاقانه تر عمل کن خواهر من!

نرگس حرص زده دستش رو روی میز کوبید.

- خودت رو به اون راه نزن نازان. خودت هم خوب می دونی مسعود چه جونوریه. همنی الان مگه به خاطر این که من اومدم اینجا به پا نذاشته دم خونه؟

اصلا گیرم مدرک هم جمع کردی، بعد چجحوری می خوای از دست اینها در بری؟

که چی؟ این راهی بود که ناگزیر از رفتنش بود؛ پس باید می رفت.

حتی اگه هزار تا هم آدم هم به پا می گذاشتن باید می رفت! حتی اگه ته این راه نابودی خودش هم بود، باز هم یم رفت.

خونسرد قاشقش رو پر کرد و بالا برد. نرسیده به دهنش مکث کرد.

- من باید فرار کنم نرگس! هیچ راه دیگه ای هم نیست.

پس اگه کمکم نمی کنی، ته دلم رو خالی نکن نرگس .

من نمی خوام انقدر با مسعود بمونم که بپوسم! به اندازه ی کافی تاوان دادم!

روزهای سرد و زمستانی زمستانی منجمد کننده ی ارومیه با شتاب جای خودشون رو به روزهای بهاری مطبوع می دادند .

زمین در حال شکوفا شدن بود و زمان مثل برق می گذشت.

پشت پنجره ی زندان مجللش ایستاده بود و با حسرتی آشکار برف های توی حیاط رو نگاه می کرد.

چقدر دلش می خواست الان توی حیاط بود و می تونست برف ها رو لمس کنه. اما متاسفانه ممکن نبود

وقتی مسعود خهونه نبود ، نمی تونست حتی از در خونه پاش رو بیرون بذاره. چون درها رو قفل می کرد.

فکرش هر جایی بود جز همون جایی که خودش ایستاده بود!

نگاهش به سمت آسمون ابری تیره کشیده شد و آهی کشید. ق

رار بود مسعود بعد از یه هفته - که برای سرکشی به باغش به خوی رفته بود - به خونه برگرده و این آزار دهنده بود. کاش هیچ وقت بر نمی گشت!

هر چند توی این مدت تقریبا کمترین دعوا رو داشتند!

در تمام ماه های گذشته نازان با صبوری و زیرکی و با تمام وجود تلاش کرده بود تا به اهدافش دست پیدا کنه و خودش رو به مسعود نزدیک تر کنه.

حتی می شد گفت که توی این موضوع تا اندازه ای هم موفق شده بود.

انقدری که مسعود قانع شده بود که نازان هیچ خطری براش نداره و می تونه کارهش رو به اون بسپره!

مزدساده لوحانه و با خیالی راحت - از این که نازان دایم جلوی چشم های خودشه و راهی برای فرار نداره- خوشحال بود که مجبور نیست ریالی پول به حسابدار

پرداخت کنه و مدارکش دیگه ممکن نیست دست هر کس و ناکسی بیفته و ...

نازان خوشحال بود که کم کم داره با صبوری به چیزهایی که می خواست و مدارک مهم اون دست پیدا می کنه.

اما با این حال که حساب هاذ رو انجام می داد اما هنوز هم تمام حساب کتاب ها جلوی چشم خود مسعود و فقط شب ها انجام می شد.

مرد باید حضور داشت تا اجازه ی دسترسی بع دفاتر به نازان داده می شد اما نازان در مقابل چشم های مسعود محتاطانه حساب ها رو زیر و رو می کرد.

هنوز خیلی زود بود که مسعود، نازان رو با دفاتر حسابداری عزیزش تنها بذاره! ا

هر چند نازان صبور بود. طی گذشت این سالها یاد گرفته بود که صبور باشه.

توی این مدت از استادش خیلی چیزها رو یاد گرفته بود. در یک کلام یاد گرفته بود سیاست به خرج بده.

تمام مدتی که مسعود خونه و در کنارش بود، نفرت عمیقش رو از این مرد مثل لایه ای نامرئی توی عمق نگاه و زیر لبخندهای محو خودش پنهان می کرد و عجیب این بود که مسعود هم باورش می کرد!

یعنی واقعا به قدری احمق بود که نمی دونست زنی که دلش بشکنه، دیگه به هیچ شکلی بند نمی خوره؟! یا شاید هم بلاهایی که سرش آورده بود رو از یاد برده بود؟

خشم مثل ماری سمی توی رگ هاش دوید و زهر تلخش به سرعت توی رگ و پی تنش جریان پیدا کرد.

دندون هاش روی هم فشرده شد. بالاخره مسعود رو نابود می کرد! یه روزی بالاخره این کار رو می کرد!

این روزها هر قدمی که بر می داشت، صدای قاطع استادش توی گوشش زنگ می زد.

. " زن مثل صحرا می مونه. ظاهرا هیچ چیزی برای پنهان کردن نداره، اما در باطن پر از رازه. باید مرموز، زیبا، باهوش و در عین حال چنان معصوم به نظر بیای که مردن ته ازت بترسه و نه از جذابیت هات کم شه.

باید باور کنه که از جانب تو هیچ خطری تهدیدش نمی کنه تا بتونه بهت اعتماد کنه.

یادت باشه که مردها عاشق راز و رمز هستن و عاشق بی پروایی های زنانه

و مهمتر این که یادت باشه که زن اگه بخواد می تونه قدرتمندترین موجود دنیا باشه "

نازان این رو به شدت قبول داشت به چشم خودش می تونست زنی مثلا اون رو ببینه که چقدر قوی و خاصه.

نازان گوش می داد و می خواست راز باشه و در نهایت زن. وقتی قدرتی برای غلبه به مسعود نداشت، پس ناچار باید سیاست به خرج می داد.

نیشخندی لب هاش رو به سختی از هم باز کرد. دیگه این روزها یاد گرفته بود خواسته های خودش رو جوری عنوان کنه که مسعود فکر کنه خودش به اون نتیجه رسیده و اون ها رو مطرح کرده است.

در واقع خواسته هاش رو توی ذهن مسعود به قدری جا می انداخت که فکر می کرد خواسته های نازان تصمیم خودشه!

اخیرا هم تمام مهمونی هایی رو که باید با هم می رفتند - و البته تعدادشون زیاد هم نبود- به بهانه ی این که حضورش باعث می شه مسعود در آخر اذیت شه و نمی خواد باعث آزارش شه به نحوی از سر باز می کرد.

مسعود هم به این نتیجه رسیده بود که برای آرامش فکرش بهتره توی بیشتر مهمونی ها تنها شرکت کنه.

البته که یکی- دو باری هم نتونست از زیر بار مهمونی های نحس فامیلی مسعود و خاندانش در بره و در نهایت باز هم جار و جنجال به پا شد. اما باز هم بهتر از هیچ بود!

چرخید و نگاهش به سمت دفتر باز مونده روی میز ناهارخوری سر خورد. تمام زمان هایی که مسعود خونه نبود و تنها می موند، رمانش رو می نوشت. می خواست زودتر تموم شه.

شب ها هم جلوی چشم های ریز بین مرد، محتاطانه حساب های دفتر جلد سیاه حسابداری رو زیر و رو می کرد.

توی همین مدت کوتاه فهمیده بود که مبالغ هنگفت جا به جایی های حساب های مسعود کاملا مشکوکه. خیلی از این جا به جایی ها اصلا توی بانک انجام نشده بود.

حتی بیشتر دریافت ها و پرداخت ها نقدی بودند و این خیلی عجیب بود. باید منشا این پول ها رو پیدا می کرد تا شاید برای خودش دست آویزی برای نجات پیدا کنه.

متفکر به سمت مبل ها قدم برداشت و روی اولین مبل سر راهش نشست. باید راهی برای جلب اعتماد بیشتر مسعود پیدا می کرد.

توی همین افکار بود که ناگهان انگار گردباد اومد. در ورودی سالن به شدت باز شد و محکم به دیوار کناری اش خورد و صداش مثل انفجار نازان رو از جا پروند.

مسعود بدون این که حتی نازان رو ببینه، سراسیمه وارد خونه شد و با همون کفش هایی که پاش بود به سمت اتاق دوید.

نازان متحیر و ترسیده در حالی که رنگ به صورت نداشت، بدون این که در مورد کفش های کثیف مرداعتراضی داشته باشه – به دنبالش دوید.

وقتی به اتاق رسید که مسعود روی گاو صندوق خم شده بود و دنبال چیزی می گشت. ترسیده توی چهارچوب در ایستاد. نفسش به سختی بالا و پایین می شد.

- مسعو...ود خان ... چی شده؟ چرا اینجوری هستین ؟

مسعود کمر راست کرد و به سمتش چرخید و... برای اولین بار نازان توی چشم های تیره ی مسعود نم اشک رو دید.

اشک هایی که خود مرد با سماجت و ابروهایی در هم می خواست اون اشک های سد شده پشت پلک ها رو انگار کنه.

اما هنوز هم می شد پسر بچه ی بی پناه و ترسیده ی عمق چشم هاش رو به راحتی دید.

- الان به تو ربطی داره؟!

نازان از شدت تعجب و بهت چنان شوکه شده بود که بی اختیار قدمی به عقب برداشت.

مرد خشن روبروش در حال حاضر چقدر آسیب پذیر به نظر می اومد!

دهانش از شدت حیرت نیمه باز مونده بود. قدمی جلو رفت و قدم عقب رفته ی قبلی اش رو جبران کرد. دهانش از ترس اتفاقی که نمی دونست چیه، خشک شده بود.

- ات... تفاقی افتاده؟

مسعود با خشونتی افراطی- که حاصل تلاش سختش برای پنهان کردن حال خرابش بود - خم شد و در گاو صندوق نیمه باز رو محکم به هم کوبید.

بعد صاف شد و دسته چکش رو با چند بسته پول نقد جلوی چشم های وحشت زده ی نازان بالا گرفت.

- چیه ؟ اصلا مگه برات مهمه مگه؟ ... بگم هم لابد خوشحال می شی! می خوای بدونی؟ آره؟ ... مامانم سکته کرده، بردنش بیمارستان ... دارم ...

بغض صداش رو شکست و نازان شاید برای اولین بار برایش دل سوزاند.

- الان راضی شدی ؟ خوشحالی ؟ ... تو دنبالش آه کشیدی نازی تو ... می دونم !

برای این مرد وحشی و خشن که زندگی اش رو سوزانده و خاکسترش رو به باد داده بود، دل سوزاند.

خوب می دونست از دست دادن مادر یعنی چه. خوب می دونست چه دردی می تونه داشته باشه وقتی داری عزیزت رو از دست می دی و هیچ کاری از دستت بر نمی یاد.

درست بود که از این مرد و حتی مامانش متنفر بود اما این دلیل نمی شد که هیچ وقت براشون بد خواسته باشه!

هر چند عجیب بود که خود مسعود به خوبی می دونست چجوری زندگی نازان رو سوزونده که نگران آهش بود.

اما شاید عجیب تر این بود که نازان حتی دلش نمی آمد کسی بی مادر بشه که آه بکشه! شاید... چون خودش طعم تلخ این درد رو به خوبی می شناخت.

به قول مامانش کاش خدا گرگ بیابون رو هم به این درد دچار نکنه!

کنار چهارچوب در خشک شده مونده بود و قدرت هیچ کاری رو نداشت که مسعود به خودش مسلط شد و با عجله به سمت در دوید.

نازان رو از سر راهش کنار زد و از اتاق بیرون زد و چند ثانیه بعد صدای شدید کوبیده شدن در حیاط به هم، توی گوش های نازان منفجر شد.

همون جا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست و زانوهای جمع شده اش رو توی بغل گرفت.

چقدر درد توی قلبش سنگین بود. انگار قلبش رو با میله ای گداخته سوراخ می کردند.

انگار دوباره به همون روزی برگشته که از مدرسه به خونه اومده بود و بعد ... مامان نازنینش جلوی چشم هاش بدون این که کاری از دستش بر بیاد، پر پر شده بود.

چشم هاش پر از اشک شده بود و بغضی به بزرگی صخره سنگ های ساری داغ توی حنجره اش جا خوش کرده بود.

سرش بی اختیار و دردمند روی زانوهاش نشست و بغضش شکست.

- ما... مان!

#سار_ داغ :

کوه ساری داغی یا کوه زرد در ۱۵ کیلومتری شمال شرقی ارومیه قرار دارد.

بعد از ساعتی اشک ریختن، سر از میون بازوهای در هم گره خورده روی زانوش برداشت و نفسی گرفت.

اشک چشم هاش رو پاک کرد و از جا بلند شد. چقدر تنها بود، تنها و خسته.

این روزها حتی نرگس هم کمتر بهش سر می زد و البته که دلیلش وجود استاد جذاب و خوشتیپی بود که بعد از ماه ها پیگیری و پافشاری موفق شده بود بالاخره رضایت نرگس رو جلب کنه و رسما همراه با خانواده به خواستگاری اش بره.

حالا هم با گرفتن جواب مثبت از نرگس نه تنها خودش روی ابرهای صورتی در حال پرواز بود، بلکه دوست داشت این دنیای صورتی رو با نرگس خوش عطر و بوی خودش شریک شه.

لبخند محوی روی لب هاش نشست. برای دوستش خوشحال بود. نرگس با وجود تمام انکارهاش شدیدا دلباخته ی این مرد عاشق پیشه شده بود.

مردی که عشقش رو خالصانه تقدیمش کرده بود و به دردهای دختر احترام گذاشته بود.

ندیده هم این مرد عاشق پیشه رو – که با اون پشتکار و عزم راسخ دوستش رو از دنیای افسردگی و تنهایی بیرون کشیده بود - مثل برادر نداشته اش دوست داشت.

مصطفی آزمندیان نمونه ای از مردهای با غیرت و عاشقی بود که عشق و غیرت رو توی مشت و زور مردونه و کتک زدن و فحاشی نمی دید. نمونه ای از مردهایی که انگار نسلشون کم کم داشت منقرض می شد و خوب ...

آهی سینه ی زخم خورده اش رو سوزوند. خوب، خودش هیچ وقت شانس این رو نداشت که همچین مردی داشته باشه حتی در آینده!

لبخند تلخی گوشه ی لب هاش رو بالا کشید. مطمئن بود با این همه آسیب دیدگی جسمی و روحی هیچ مردی حاضر نمی شه نگاهش کنه چه برسه به این که بخواد دنیاش رو با اون قسمت کنه.

آب دهانش رو به تلخی فرو داد. واقعا چه توقعی از آدم ها داشت؟ وقتی حتی یه جمله ی کامل رو هم درست نمی تونست بیان کنه، می تونست امیدی به این داشته باشه که کسی حتی نگاهش کنه؟

وقتی با این همه آسیب ممکن بود دیگه بچه دار هم نشه کدوم مرد حاضر بود اصلا بهش فکر کنه!؟

حالا رد محوی از بخیه که روی صورتش مونده بود رو فاکتور می گرفت!

دلش انقدر پر بود که می خواست به آغوش امنی پناه ببره و کسی رو جز خودش نداشت.

به راه افتاد و به سمت اتاق انتهایی خونه – که متعلق به خودش بود - قدم برداشت.

دلش یه درد و دل با کسی رو می خواست که تنها دارایی اش توی این دنیای بزرگ بود و اون اما ... متعلق به همه بود.

تلخ خندید حتی این دلبرش هم هزار عاشق داشت و مختص به خودش نبود!

توی این افکار غرق بود که به اتاق رسید و در رو باز کرد.

نفس عمیقی گرفت ! قطعا اگه مسعود حالا اینجا بود سر این نماز خوندنش هم با هم دعوا داشتند.

بارها میون کتک هایی که می خورد نعره زده بود که : کوش این خدات که تو رو از چنگ من نجات بده!

توقعی ازش نداشت وقتی علنا می گفت وقتی یه عالمه بلا سرم اومد، خیلی دست به دامن خدا شدم. بعد که دیدم

خدایی نیست که جوابم رو نمی ده، خودم دست به کار شدم!

قبل ترها - وقتی هنوز ازدواج نکرده بود - چقدر دلش می خواست مسرش مومن باشه!

سری به حسرت تکون داد و پا توی اتاق و سجاده رو از روی میز کنار تختش برداشت و اون رو وسط اتاق پهن کرد. این سجاده ی مخمل سبز- آبی رو خیلی دوست داشت. تنها یادگاری از مادرش بود.

سجاده ای که وقتی نه سالش شد، همراه با یه چادر گلدار نماز مادرش برای جشن تکلیفش خریده بود.

این سجاده همیشه بوی آغوش مادرش رو می داد. یاس عهای توی جانمار کوچیک رو کنار زد و مهر رو وسط گذاشت و چادر نماز سفیدش رو برداشت و تای میونش رو باز کرد و روی سر کشید. ایستاد و رفت که قامت بنده اما ...

قامت نبسته قامت خودش تا خورد و روی سجاده شکست. روی زمین آوار شد و سر به سجده گذاشت و اشک هاش دردمندانه مثل سیل از چشم هاش روان شد.

انقدر بغض نبودن مادرش رو داشت که دلش داشت می ترکید. انقدر داغون بود که حتی توی این وضعیت دلش راضی شده بود که برای فقط یه بار دیگه صدای باباش رو بشنوه.

آخ که تنهایی چه حس وحشتناکی داشت. چقدر بی پناه و دل شکسته از این همه طرد شدن بود.

هنوز هم بعد از این همه مدت نمی تونست باور کنه که باباش اونجوری ازش سواستفاده کرده بود و فروختن زندگی نازان سرمایه ی ساخت زندگی بهترش شده باشه!

نمی دونست چقدر گریه کرد، نمی دونست چقدر نالید و نمی دونست چقدر شکایت کرد که با شنیدن صدای بم و خش دار مسعود از بالای سرش از جا پرید. صدای مسعود خش گرفته بود.

- داری شکایت ما رو پیش خدات می کنی، نه؟ ...

سرش رو که از روی مهر بلند کرده بود بالا گرفت و و مژه های در هم شکسته از اشکش به زحمت از هم باز شدند و به روبروش نگاه کرد.

اتاق غرق نور مهتابی بود و مسعود در هم ریخته و آشفته درست بالای سرش روی تخت نشسته تکیه به دیوار داده بود و یه زانوش رو توی بغلش جمع کرده بود و خیره به اون نگاه می کرد.

متعجب نگاهش به سمت پنجره ی اتاق سر خورد. آسمون تیره و تاریک بود! کی شب شده بود که نفهمیده بود؟!

دوباره نگاهش روی مرد داغون روبروش – که هنوز هم به اون خیره مونده بود - سر خورد.

پلک های متورمش رو روی هم فشار داد و سرش رو به نشونه ی منفی بالا برد.

- هیچ وقت تا حالا شکایت کسی رو پیش خدا نکردم.

مسعود نیشخندی زد.

- گرفتی من رو دختر یونس؟ یا داری بچه گول می زنی ؟ همین الان داشتی گریه و زاری می گردی که!

طعنه می زد؟ به چی ایراد می گرفت؟ به این که بار دلش رو سبک می کرد؟ هنوز هم بغض داشت. نفس عمیقی کشید، صداش می لرزید.

- درد و دل کردن فرق داره با این که بخوای کسی رو به خدا واگذار کنی . آدم درد و دل هم نکنه می ترکه!

مسعود بی توجه سرش رو به سمت آسمون تیره ی بالای سرشون چرخوند و نگاهش روی ابرهای تیره ی بالای سرش چرخید. انگار داشت با خودش حرف می زد.

- همیشه من رو خیلی دوست داشت. حتی بیشتر از مجتبی! مجتبی و هاجر همیشه بهم حسودی می کردن...

لبخند پر دردی روی لب هاش نشسته بود و تلاش می کرد بغض صداش رو نلرزونه.

- برعکس رحمان که ازم متنفر بود!

نگفت چرا و نازان هم به روی خودش نیاورد که می دونه چرا! اما قلبش توی سینه در هم مچاله شد.

مسعود هر چقدر هم بد، هر چقدر هم وحشی اما هیچ بچه ای توی دنیا مستحق بلایی که سر اون اومده بود، نبود.

دلش برای این مرد که با وحشی گری و سلطه جویی می خواست سیاهی روحش رو التیام بده می سوخت. قطره ی اشکی از گوشه ی چشم نازان نیش زد و روی صورتش راه گرفت.

مسعود که چشم روی صورت نازان چرخونده بود، روی تن نازان خم شد و با حسی عجیب رد اشک روی گونه اش رو با سرانگشت لمس کرد و ...

تن نازان از ترس این نزدیکی بیش از حد به مسعود لرزید.

اما مسعود ندید یا نخواست ببینه. نگاهش روی صورت دختر سر خورد و روی لب هاش نشست.

- مثل این که خدای تو برعکس خدای من خیلی قبولت داره! ...

صدای مرد هنوز هم بغض داشت، هنوز هم درد از عمق هر کلمه و جمله اش فریاد می کشید و این دل نازان رو می سوزند.

اما ترس نشسته توی وجودش حواسش رو از این درد پرت کرده بود. مسعود دم عمیقی گرفت و باز هم صاف شد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

با دور شدن مسعود، نازان نفس حبس شده اش رو به آسودگی رها کرد و تن لرزونش رو عقب کشید و همین باعث شد نیشخندی روی لب های مسعود ظاهر شه.

نازان می خواست مسعود ترس نشسته توی وجودش رو لمس نکنه که سرش رو با شتاب پایین انداخت و خودش رو مشغول جمع کردن جانمازش نشون داد.

در همون حال زیر چشم به مسعود نیم نگاهی انداخت.

- حال مادرتون خوبه؟

مسعود بدون هیچ واکنش خاصی سرد و سخت بهش خیره بود.

- نه!

همین؟! فقط یه کلمه نه؟! دلش می خواست بپرسه چی شده؟ یا دکتر چی گفته؟ یامادرش کدوم بخشه؟ اما ... جرات نداشت.

از این حال و روز مسعود می ترسید. می ترسید تمام خشم و غضب و این حال و روز مسعود دامنش رو بگیره.

اما باز هم دلش تاب نیاورد. لعنت به این دل زبون نفهم که نمی فهمید آدم روبروش در ظاهر آدمه و در باطن ...

به خودش نهیب زد. چی داشت می گفت؟ حتی حیوون هم لایق محبته!

دلش برای این مرد در هم ریخته و آشفته می سوخت. از جا بلند شد و روبروی مسعود ایستاد. مردد دست هاش رو توی هم گره کرد.

- چای می خورید بیارم براتون؟ شاید حالتون بهتر شد .

نگاه مسعود از زمین کنده شد و روی هیکل ظریف و شکننده ی دختر بالا رفت تا به دست های در هم پیچیده اش - که از زور فشار بندهاش سفید شده بود – رسید و بعد بالاتر به لبی که میون دندون زندانی شده بود و بعد چشم هایی که ترسیده به اون خیره نگاه می کرد

. برای یه لحظه دلش به حال خودش سوخت. چقدر وحشتناک بود که این دختر اینجوری ازش وحشت داشت شاید برای اولین بار از این هه وحشیگری شرم کرد. صداش پر از غم بود.

- از من می ترسی نه؟!

نازان متعجب و با چشم هایی از حدقه بیرون زده خشک مونده بود. چی باید می گفت؟ که نمی ترسه ؟

حتی صداش رو پیدا نمی کرد تا جواب مرد رو بده. مرد چند ثانیه ای منتظر به صورت دختر خیره شد و بعد پر افسوس سرش رو تکون داد.

- معلومه که می ترسی ختر ! نمی ترسیدی عجیب بود! ...

خندید. تلخ و بلند و پر از بغضی که حالا دیگه به زور نگهش داشته بود.

- مامانم سکته کرده! سکته ی مغزی... یه طرف تنش فلج شده. معلوم نیست دیگه بتونه حرف بزنه...

نفسی گرفت تا بغضش رو فرو بده. بعد باز هم خندید.

- خوشحالی نه؟

چرا باید از زجر کشیدن یه آدم دیگه خوشحال می شد؟

مسعود اون رو چی تصور کرده بود؟ ترسیده و به سرعت سرش رو تکون داد.

- مگه آدم نیستم که از درد کسی خوشحال شم!

مسعود چند لحظه مات موند. پس اون آدم نبود؟ نبود که از زجر دادن این دختر دلش آروم می گرفت؟

خودش هم به سوال خودش پوزخند زد. معلومه که آدم نبود!

کامش تلخ شده بود و مزه ی زهرمار می داد. دهنش خشک، خشک بود . درست مثل کویر!

آب دهن نداشته اش رو به سختی و با بدبختی فرو داد تا این بغض بی پدر نشسته توی حنجره اش رو قورت بده و جلوی دختر رسوا نشه. بالاخره به زحمت دهن باز کرد.

- چای می خوام.

می خواست نازان رو به هر قیمتی شده توی اون لحظه از خودش دور کنه تا شکستن و فرو ریختنش رو نبینه.

بعد از مرگ رحمان به هیچ کسی اجازه نداده بود شکستنش رو بینه. بعد از رحمان ...

نعره ی پشت لب هاش رو با فشار وحشیانه ی دندون های نیشش روی لب ها کنترل کرد تا درد سوزاننده ی توی سینه اش رو توی صورت روزگار تف نکنه و جلوی این دختر خرد نشه.

مزه ی گس و زنگ زده ی آهن که توی دهنش پخش شد، حالش رو بدتر کرد. رحمان داشت گلوش رو فشار می داد.

نازان که انگار منتظر همین حرف مسعود بود، با عجله سری تکون داد و چرخید و به سمت در اتاق دوید.

به محض این که نازان پشت به مرد کرد، نفس نفس زدن ها و زمزمه ی پر شهوت رحمان کنار گوشش خط انداخت.

- به تو هم همونقدر که به من خوش می گذره، خوش می گذره حرومزاده؟!

قطره ای اشک از چشم راست مسعود نیش زد و گوشه ی چشمش رو مثل سرب مذاب سوزوند.

دندون هاش رو به هم سایید و با خشم و به سرعت دست برد و به تندی قطره ی اشک سرکش رو از روی صورتش گرفت.

غافل بود که نازان یه لحظه میون اتاق خشک شد. چنان از دیدن اشک ریختن مسعود توی آیینه جا خورده بود که توان راه رفتن هم نداشت. واقعا این مسعود بود که اشک می ریخت؟

به خودش اومد و دستپاچه و با عجله از اتاق بیرون دوید.

نباید اجازه می داد که مسعود بفهمه اشک ریختنش رو دیده.

دلش نمی اومد مرد خرد شده و آشفته رو بیشتر از این خرد ببینه.

چرا دلش برای شکنجه گرش می سوخت و می خواست غرورش رو حفظ کنه؟

به محض خروج نازان از اتاق مسعود اولین چیزی که دم دستش بود رو چنگ انداخت و با خشمی افسار گسیخته به دیوار روبرو کوبید و نعره اش اتاق رو لرزوند.

- خفه شو ... خفه شو ...و

کاسه ی کریستالی روی میز کنار تخت به پرواز دراومد و به دیوار روبرو کوبیده شد و به هزاران تکه تقسیم شد و خرده های شیشه توی تمام اتاق پراکنده شد.

مرد خرد و در هم کوبیده سرش رو توی دستهاش - که حالا روی زانوهاش در هم گره خورده بود – پنهان کرد.

حالا مسعود خان متکبر و قدرتمند و ثروتمندی نبود که زندگی اطرافیانش رو کنترل می کرد.

پسر بچه ی کوچیک و بیچاره ای بود که توی تاریکی انباری ته حیاط بی پناه توی خودش می لرزید و ترسیده اشک می ریخت و مادرش رو صدا می کرد. هونقدر تنها همونقدر شکننده و همونقدر بیچاره.

نازان که تازه در اتاق رو بسته بود، با شنیدن صدای نعره ی مسعود چنان ترسید که تامل کردن رو جایز ندید و وحشت زده و با عجله به سمت آشپزخونه دوید.

انگار می ترسید هر لحظه مسعود از در اتاق بیرون بپره و اون رو زیر باد کتک بگیره.

وقتی دوان، دوان به آشپزخونه رسید، به شدت نفس، نفس می زد و ریه هاش از شدت بی نفسی می سوخت.

انگار که مسافت بعیدی رو دویده بود که سینه اش پرتلاطم و به سختی بالا و پایین می شد.

خم شد و کف دست هاش رو روی زانو گذاشت تا نفسی بگیره و شاید بتونه چیزی رو که دیده بود باور کنه.

" مسعود در هم شکسته و آسیب پذیر روبروش رو !"

توی چند ماه اخیر مسعود از تمام این سال های گذشته بدخلق تر و عصبی تر بود .

نازان تازه متوجه شده بود که ظاهرا سالهای گذشته اخلاق خیلی، خیلی خوب مسعود رو می دیده و خودش خبر نداشته!

صبح بدون هیچ حرفی و با سگرمه های در هم از خونه بیرون می رفت و شب دیروقت می اومد و طلبکاارنه غذا می خواست و بعد هم قطعا باید شب نازان رو جهنم می کرد تا می خوابید!

گاهی هم خدا رو شکر اصلا توی خونه پیداش نمی شد. مثل حالا که امروز هم سومین روز بود که از خونه بیرون زده بود و خبری ازش نداشت.

سه شنبه بود و از صبح که بیدار شده بود، بی حوصله بود.

بعد از این که صبحونه ی مختصری خورده بود، پشت میز ناهارخوری نشسته و در حالی که صدای تلوزیون رو تا انتها بالا برده بود - تا خونه ساکت نباشه و کمتر بترسه- ادامه ی داستانش رو می نوشت.

بعد از آخرین صحبت هاشون با استادش تلگرام نصب کرده بود و با یه بررسی کوچیک توی کانال ها به فکر افتاده بود که به محض این که داستان تموم شد توی تلگرام کانال بزنه تا بتونه اون رو بفروشه و برای خلاصی از دست مسعودوکیل بگیره.

همین فکر هم بهش انگیزه می داد تا زودتر بنویسه و داستان رو به سرانجام برسونه.

گرفتار بخش جدیدی از داستان بود و در حال سر و کله زدن با کلمه ها ... که با شنیدن صدای زنگ در خونه از جا پرید. چند ثانیه گیج به اطرافش نگاه کرد.

اما با شنیدن صدای دوباره ی زنگ به خودش اومد. یعنی کی بود این وقت روز؟ نگاهش به سرعت روی ساعت سر خورد. ساعت سه ظهر کی ممکن بود بیاد در خونه؟

مطمئن بود که مسعود پشت در نیست. هر چند که مسعود کلید داشت و قطعا به خودش زحمت زنگ زدن رو نمی داد.

بعد هم گیرم کلیدش رو از یاد هم می برد می دونست تمام در و پنجره ها رو به روی نازان قفل کرده و اون نمی تونه در رو باز کنه!

به فکر افتاد بره از پشت پنجره نگاهی به بیرون بندازه. شاید هم نرگس بود؟

دل دل می کرد به سمت پنجره بره یا نه؟ با وجود این که مسعود همه ی پنجره ها رو نرده کشی کرده بود، گاهی نرگس دور از چشم مسعود به دیدنش می اومد و بهش سر می زد.

 از اون جایی که یه طرف خونه به سمت حیاط جنوبی و یه طرفش به سمت کوچه پنجره داشت، از پنجره ی پذیرایی با هم حرف می زدند.

گرچه مجبور بودند از پشت پنجره و در حالی که نرگس توی کوچه ست با هم حرف بزنند؛ اما همون پنج یا ده دقیقه دیدن نرگس هم برای نازان غنیمتی بود که دق نیاره توی این خونه ی سوت و کور.

از وقتی که به این خونه اومده بودند، از همیشه تنهاتر هم شده بود.

اینجا دیگه نه صفورا خانومی در کار بود گه کمی مادرانه خرجش کنه و نه معصومه ای که روزهاش رو با کمی شیطنت و چند کلمه حرف زدن باهاش به شب بخیه کنه.

گاهی انقدر روزها حرف نمی زد که صدای خودش رو هم از یاد می برد!

گاهی هم برای این که صدای خودش رو از یاد بنره بلند، بلند با خودش حرف می زد! یا حتی شیشه ها رو می شمرد!

هنوز برای رفتن به سمت پنجره دو دل بود که دوباره صدای زنگ بلند شد.

پر از تردید یه قدم جلو می گذاشت و دو قدم عقب می رفت.

تن زخمی و خرد شده از درگیری سه روز پیشش با مسعود دیگه تاب کتک های بیشتر رو نداشت .

نمی خواست باز هم آتو به مسعود بده اما دلش هم آروم نمی گرفت ... شاید الان هم نرگس به دیدنش اومده بود.

می خواست به سمت آیفون در بره که باز هم مردد در جا ایستاد. مسعود تاکید کرده بود که حق نداره اگه کسی زنگ زد آیفون رو برداره یا اصلا اعتنایی کنه. اما ...

نمی دونست چرا دلشوره گرفته. خدایا، نکنه اتفاقی افتاده که نرگس ناچار شده بیاد اینجا؟...

باز خودش، فکر خودش رو رد کرد. اگه واقعا نرگس بود که قبل از اومدن بهش پیام می داد.اما ...

شاید هم پیام داده بود و انقدر سرگرم نوشتن بود که متوجه نشده بود!

با عجله مسیر رفته رو برگشت و گوشی رو از زیر یه سری کاغذ چرک نویس - که روی میز گذاشته بود - بیرون کشید و با روشن کردن صفحه اون رو چک کرد. نه، هیچ پیام یا تماس از دسته رفته ای نبود!

صدای لعنتی زنگ هم قطع نمی شد و آدم سمج پشت در حسابی کلافه اش کرده بود.

ای بابا ! انگار نمی فهمید که باید بره. خوب، حتما نمی خوان در رو برای اون باز کنند. که خبری نیست دیگه! چرا این همه پافشاری می کرد؟

هر چند خودش هم نمی دونست واقعا می خواد بذاره بره یا می خواست پافشاری کنه و اون رو وادار کنه آیفون رو برداره. حتی لمس این که کسی اینقدر بهش اهمیت بده که نره براش هیجان انگیز بود.

آب دهنش رو قورت داد و خودش رو جوری که دیده نشه کنار پنجره رسوند و کنار دیوارایستاد. گوش هاش رو تیز کرده بود تا شاید صدای حرف زدن یا چیزی رو بشنوه. اما هیچ سر و صدایی نبود تا حداقل بفهمه کی پشت در ایستاده.

کنجکاو سرش رو تا جای ممکن به پنجره نزدیک کرده بود تا شاید نشونه ای از این که آدم سمج پشت در کیه، به گوشش برسه که...

ناگهان ضربه ای به شیشه ی پنجره خورد و چنان ترسید که بی اختیار انگار توی تنش صاعقه زده باشه در جا عقب پرید و با چشم هایی از حدقه بیرون زده جیغ خفیفی کشید.

از شدت ترس قلبش داشت منفجر می شد. نفس، نفس می زد و دست لرزونش رو روی قلب ترسیده اش گذاشته بود. قلبش توی دهنش می تپید و نفسش تکه، تکه شده بود.

هنوز از شوک این ترس بیرون نیومده بود که صدای خش دار اما آشنایی از پشت شیشه به گوش خورد.

- نازان خانوم؟ نازان خانوم؟... صدام رو می شنوید؟ نازان خانوم؟

بعد از مدت ها شنیدن صدای یه آشنا دلش رو چنان به تپش انداخته و روشن کرده بود که بی اختیار و بدون این که حواسش باشه که روسری سرش نیست به سمت پنجره دوید.

دستش به سمت قفل پنجره نرفته بود، نیمه راه متوقف شد. تازه یادش اومد که روسری روی سرش نیست. اما از طرفی می ترسید بره روسری سر کنه و اون نا امید شه و بره.

با عجله درز باریکی از پنجره رو باز کرد و بدون این که دیده شه دهانش رو ر به پنجره نزدیک کرد.

- ص ...صبر ک...کن.

کسی که با چشم هایی مشتاق منتظر باز شدن در بود- رو همونجوری خشک شده پشت پنجره رها کرد و به سمت اتاق دوید.

از روی چوب لباسی پشت در اولین چیزی رو که به چشمش خورد چنگ زد و در حالی که به سمت خارج پذیرایی می دوید روی سرش انداخت.

چنان عجله ای داشت که در یک آن پاش به ریشه های فرش لاکی توی راهرو گیر کرد و نزدیک بود با سر زمین بخوره.

جیغ خفه ای کشید و به موقع دستش رو به دیوار گرفت و تعادلش رو حفظ کرد.

هوف خدا به خیر کرده بود اگر نه الان با گردن شکسته روی کف راهرو ولو شده بود!

نفسش که جا اومد لبخند وسیعی روی لب هاش نشست و دوباره به سمت پنجره هجوم برد.

با رسیدن به پنجره نفس، نفس زنان پرده رو کامل کنار زد و پنرجه رو تا انتها باز کرد.

- ت... تو ... ای ... اینجا... چ... چی... کا ... کار می... کنی؟!

نیش معصومه تا بناگوش باز شد.

- من هم دوست دارم عشقم! خیلی دلم برات تنگ شده بود!

مرسی که اومدی من بیشعور رو ببینی که بلد نیستم سلام کنم!

نازان که اشک توی چشم هاش جمع شده بود دستش رو از میون نرده های پشت پنجره به سمت معصومه برد.

- عمه ات رو مسخره کن بیشعور! وا...ی دلم برات تنگ شده بود معصومه.

معصومه با هر دو دست انگشت های نازان رو توی دست گرفت و فشرد. امابروهاش توی هم گره خورد.

- چرا اینجوری حرف می زنی؟ خوبی؟ هول شدید من رو دیدی؟

شرمزده از لکنت زبان لعنتی ای که به جونش افتاده بود، سرش رو تکون داد و خندید.

- نه که دوست پسرمی! هول کردم دیدمت! نه...همون شب که سرم رو کوبید دیوار اینجوری شد.

چشم های معصومه از شدت وحشت توی حدقه گشاد شد و نگاهش صورت دختر رو مات موند.

برای چند دقیقه هیچ حرفی از دهنش بیرون نیم اومد. اصلا مغزش قادر نبود حرف نازان رو تحلیل کنه. نازان لبخند لرزونی روی لب آورد و اخم کرد.

- چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ نمردم که!

به خودش اومد. خدا لعنت کنه مسعود رو که، خدا لعنتش کنه. خوب می دونست چقدر نازان از ترحم متنفره که خندید.

- چیه بابا؟ دلم برات تنگ شده بود می خواستم ببینم عوضت نکردن دیدم نه همون نکبتی که بودی، هستی! اصلا مهربونی هم بهت نیومده برو گمشو می خوام برم!

بر خلاف گفته هاش هنوز دست نازان رو محکم میون پنجه هاش می فشرد و این نازان رو به خنده می انداخت.

- الان دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو؟

معصومه گیج از سوال نازان بی حواس ابروش رو بالا برد.

- هان؟!

نازان چشم و ابرویی به دستش - که میون انگشت های معصومه سخت فشرده می شد - رفت .

تازه فهمید قضیه چیه که لب برچیده دستش رو محکم عقب هول داد.

- می گم لیاقت نداری، نگو نه! لیاقت که هیچی شعور هم نداری! اینجوری از مهمون پذیرایی می کنن؟

این بار نازان بود که میون بغض خندید و دست معصومه رو توی هوا جستجو کرد.

- خوب شد اومدی، داشتم دق می کردم تنهایی!

قلب معصومه توی سینه به هم فشرده شد و به سرعت دست نازان رو میون هوا چنگ زد و این بار به سینه اش فشرد.

- تو چرا دق کنی قربونت برم؟ الهی مسعود دق کنه راحت شیم.

هر دو خندیدند و برای دقایقی کشدار سکوت میونشون سایه انداخت.

انگار هیچ کدوم شون حرفی برای گفتن پیدا نمی کردند و فقط با نگاه کردن به هم گره ی کور دلتنگی هاشون رو باز می کردند.

قطره های اشک زلال پر از دلتنگی پر از حرف های ناگفته روی صورتشون راه گرفته بود .

خوب بود که ساعت سه ظهر از توی این کوچه ی بن بست خلوت کسی رد نمی شد تا از دیدنشون متعجب شه.

بعد از مدتی که نازان تازه به خودش اومد، دست آزادش روی گونه اش کوبید و تلاش کرد دستش رو از توی دست های معصومه بیرون بکشه.

- خاک بر سرم. پشت پنجره یه لنگه پا نگهت داشتم، یه لیوان آب هم دستت نمی دم!

اما معصومه دستش رو محکمتر گرفت و رها نکرد.

- نمی خواد بابا توی کوچه که پذیرایی کردن لازم نداره..

.وایسا بذار دو دقیقه درست و حسابی ببینمت بعد این همه مدت.

نازان که می خواست بچرخه و بره با کشیده شدن دستش، آروم گرفت

- باشه بابا، نمی رم.

بعد انگار تازه چیزی یادش اومد که هیجان زده رو به معصومه خم شد.

- راستی ... چجوری آدرس اینجا رو پیدا کردید؟

معصومه نگاه عاقل اند سفیهی بهش انداخت.

- آیکیو، کاری نداشت که! یه شب حسین مسعود خان رو دنبال کرد و تا اینجا اومد. فهمید خونه ی تازه کجاست. مغازه رو که عوض نکرده.

بی توجه به نیش و کنایه های معصومه اشک توی چشم هاش پر شد.

- حسین آقا خوبه؟ صفورا جون؟

چشم های براق معصومه رو مهی از غم تار کرد.

- حسین خوبه، مامانم هم خوبه. فقط دلش برای حال و روز تو خونه نازان.

توی این مدت همه اش گریه می کنه. می گه باید از اون دختر حلالی بگیرم که به خاطر راحتی خودمون دهنمون رو بستیم.

نازان در حالی که تلاش می کرد اشک هاش رو کنترل کنه بغض آلود لبخند زد.

- به خاطر من هم بود. اگه مسعودخدای نکرده می گفت من با حسین آقا رابطه دارم چی کار می کردیم؟ راهی دیگه نداشتیم .

حتی از تصور این ماجرا هم تا میون چشم هاش از شرم سرخ شده بود. معصومه خندید.

- خوبه والا! فکر کنم عمرا قاضی باور می کرد! آخه تو هم ببو گلابی تر از این حرف هایی که حتی با فکر کردن به کسی خجالت می کشی وای به حال داشتن رابطه!

نازان می خواست چیزی بگه که معصومه هیجان زده دست نازان رو رها کرد و کف دست هاش رو با شادی به هم کوبید.

- اگه گفتی چی شده؟

نازان متعجب دست خشک شده اش رو از میون نرده ها پس کشید و در حالی که ساعدش رو می مالید، سرش رو تکون داد.

- ها چی شده؟ چرا اینجوری ذوق کردی؟ تی تاپ دیدی؟

معصومه چشم و ابرویی اومد و اخم کرد.

- خجالت بکش بیشعور. رسما بهم می گه خرا... نخیر ندیدم، ولی چشمت در بیاد نامزد کردم!

با خنده به نازان زل زده بود.

- تازه گوشه ای از ثوابش به تو هم می رسه!

نازان گیج بی حرکت موند.

- مبارکه به سلامتی. خدا رو شکر یه بدبختی پیدا شد بیاد تو رو بگیره، صفورا جون راحت شه. اما نامزد کردن تو چه دخلی به من داره؟!

معصومه قری به گردنش داد.

- بی ذوق! ... اصلا از خداش هم باشه که بیاد من رو بگیره!

دست نازان توی هوا رقصید.

- باشه، از خداش بوده که اومده گرفته دیگه! حالا کی هست این شازده سوار بر پراید سفید؟... اون هم به کنار، بعد چه ربطی به من داشته؟

این بار نوبت صورت معصومه بود که قرمز شه. نگاه از نازان دزدید و سرش رو پایین انداخت و دست هاش توی هم گره خورد.

- راستش، تو که بیمارستان بستری بودی، ما چند باری اومدیم که از وضعیتت خبردار شیم...

نیم نگاهی به نازان انداخت.

- یادته بعد از این که به هوش اومدی یه سرگرد اومد ازت یه سری سوال پرسید که بفهمه ماجرایی که مسعود تعریف کرده راسته یا نه؟

آب دهنش را فرو داد و لبخندش وسیع تر شد.

- به حرف های مسعود مشکوک شده بود. حسین که فهمید، یه روز بعد از بیرون رفتن از بیمارستان جلوی راهش رو گرفت و باهاش حرف زد و کل ماجرا رو براش تعریف کرد.

اما خوب کاری از دستمون نمی اومد، چون هیچ مدرکی نداشتیم. تو هم که به هوش اومدی به خاطر تهدید های مسعود حرفی نزدی...

پر شیطنت خندید.

- توی این رفت و آمدها هم بود که حسین باهاش دوست شد. یکی دو باری هم اومد خونه ی ما و اونجا بود که بهتر و درست تر و با چشم باز من رو دید.

خلاصه اینجوری شد که تو سبب خیر شدی و دو تا جوون رو به هم رسوندی خواهر...

نازان خندید.

- بنده ی خدا چشمش باز هم نمی شد تو یی که من می شناسم، خودت رو فرو می کردی توی چشمش!

معصومه چشم غره ای پر خنده به نازان رفت و به عقب چرخید و نگاهش به سمت دیگه ی کوچه کشیده شد و همزمان صداش کمی بالا رفت.

- علی؟ ... علی آقا می شه لطفا بیای اینجا؟

قامت بلند و کشیده ی مرد که توی قاب پنجره ظاهر شد، نازان تازه صورتش رو به خاطر آورد.

مرد نظامی چهارشونه و بلند قامت - که با اون لباس های سبز تیره چند بار توی بیمارستان به دیدنش اومده و سوال پرسیده بود- حالا توی کت و شلواز توسی تیره برازنده تر به نظر می رسید.

سر به زیر و بدون این که به صورت نازان نگاه کنه، جلو اومد.

- سلام نازان خانوم. خیلی خوشبختم .

با این که کاملا پوشیده بود، بی اختیار تنش رو کمی پشت پنجره کشید و قایم شد و سر به زیر چشم دزدید.

- سلام. مبارک باشه. من هم از دیدن شما خوشبختم.

مرد لبخند مردونه ای زد که دل معصومه براش ضعف کرد. چند قدم بلند دیگه جلو گذاشت و جعبه ی کوچیک مقوایی رو به سمت نازان گرفت

- سلامت باشید نازان خانم، ... قابلی نداره. شما تشریف نداشتید گفتیم دهنتون رو شیرین کنید.

از احساس حقارت می سوخت که ناچار بود مهمون هاش رو توی خیابون پذیرایی کنه و راهی نداشت.

شرمنده وسرافکنده ، ناچار دست جلو برد و جعبه ی کوچیک شیرینی رو از میون نرده ها گرفت.

- زحمت کشیدید. ان شالله خوشبخت باشید. ان شالله عروسی اتون بتونم جبران کنم.

لبخند مردونه ای روی لب های علی نشست. معصومه حق داشت این دختر واقعا معصوم بود.

- ان شالله توی عروسی در خدمتتون باشیم. نمک پرورده ایم خانم .

معصومه ذوق زده بالا پرید.

- آره، آره، ایشالا عروسی تو هم باشی!

دهن نازان از تعجب باز موند. حتی یادش رفت که علی آقا هم داره نگاهشون می کنه! چشم غره ای به معصومه رفت.

- یه شرمی، حیایی، خجالتی... تازه ذوق هم می کنه!

معصومه پشت چشمی نازک کرد و خودش رو مثل کوآلا به بازوی به علی چسبوند.

- وا شرم و حیا برای چی؟ خوب برای چیز ذوق کردنی باید ذوق کرد دیگه! والا

علی آقا سبکبال از حس وزن معصومه روی بازوش خندید و با چشم هایی براق، عاشقانه به دخترک زبون درازش خیره شد.

- الان شما برای چی ذوق کردی خانوم؟ اون چیز دقیقا چیه؟

معصومه صداش رو پایین آورد و گوشه ی لبش رو با دندون به نیش کشید و سرش رو تکون داد.

- ای وای نه! زشته، چشم و گوشت باز می شه، خوب نیست!

دلش می خواست صورت شیطون دختر رو میون دست هاش بگیره و تا جا داشت ببوسه. خنده ی پر از لذتش توی کوچه طنین انداز شد.

- الان چشم و گوش شما باز شه عیبی نداره، فقط چشم و گوش من باز شه عیبه؟

معصومه ایشی کشید و رو چرخوند و خواست خودش رو از بازوی علی جدا کنه که مرد اجازه نداد.

- بمون سر جات خانوم، قهر هم نکن. حالا هم به نازان خانوم بگو برای چی اومدیم اینجا.

معصومه که قهر یادش رفته بود، سرش رو تند، تند بالا و پایین برد. خودش رو از بازوی علی جدا کرد و هیجان زده به سمت نازان چرخید.

- آره، آره ... یادم رفته بود...

چشم غره ای به لبخند دلنشین علی رفت.

- از بس حواس آدم رو پرت می کنی، نمی ذاری که!

علی خندید و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

- حق با شماست من حواس شما رو پرت کردم، عذر می خوام!

معصومه پشت چشمی نازک کرد.

- باید هم عذر بخوای! مخل حواس! ...

نازان بی حوصله و کم صبر سرش رو تکون داد.

- لطفا بگو ببینم حالا چی باید بهم می گفتی؟!

معصومه به خودش اومد و تند تند سرش رو تکون داد.

- آهان... آهان ... الان یادم می یاد ... آره .... ما می خواهیم مسعود رو دستگیر کنیم!

دهان نازان از شدت تعجب نیمه باز موند و برای چند لحظه نتونست هیچ عکس العملی نشون بده و بعد ناخودآگاه صداش بلند شد.

- چی...ی؟

و مبهوت به صورت از خود راضی معصومه خیره شد. با شنیدن صدای خنده ی بلند علی از بهت بیرون اومد.

علی از شدت قهقهه اشک توی چشم هاش جمع شده بود و صداش تکه، تکه بیرون می اومد.

- عا... شق این ... توضیح ... دادن... هات... هستم... معصومه خانوم!

معصومه که متحیر به علی نگاه می کرد، لب هاش رو جمع کرد.

- مگه چی گفتم من؟ هر هر هر ! خنده داره؟

علی نفسی گرفت و با محبت به چشم های دخترک لب برچیده چشم دوخت.

- نه عزیزم، عذر می خوام. این که شما خیلی خلاصه و مفید توضیح دادی باعث شد بخندم.

نازان که از شوک حرف معصومه بیرون اومده بود، عصبی چشم توی حدقه چرخوند.

- الان می گید این جا چه خبره؟ منظورت چی بود معصومه؟

علی نیم نگاهی به صورت عصبی نازان انداخت و قدمی جلو گذاشت.

- اگه اجازه بدید من براتون توضیح می دم نازان خانوم.

کلافه و سر در گم سرش رو به نشونه یموافقت پایین اورد.

- ممنون می شم که بفرمایید منظورتون چیه.

علی نفسی گرفت و با نیم نگاهی به معصومه دید که دخترک پلک هاش رو به نشونه ی تایید روی هم گذاشت. با تایید معصومه نفسی گرفت.

- با توجه به تمام چیزهایی که معصومه و حسین آقا برام تعریف کردند، ابتدا که ما می خواهیم شما رو از این خونه بیرون بیاریم

ولی از طرفی فکر می کنیم که احتمالا مسعود توی یه سری کار خلاف درگیر شده...

مردد نفسی گرفت و به دختر کنجکاو خیره شد.

- این پیشنهادی که به شما می دیم، ممکنه براتون پر خطر باشه پس اگه دوست داشتید می تونید ردش کنید ... ولی ...

نازان بی حوصله شده بود.

- می شه حرف هاتون رو واضح بگید و این همه توضیح ندید تا من بفهمم منظورتون چیه؟ همه یاین ها که گفتید به من چه ربطی داره؟

معصومه چشم و ابرویی به نشونه ی تحویل بگیر برای علی رقصوند.

- دیدی؟ این اصلا حوصله ی توضیح شنیدن نداره! باید یهویی هولش بدی وسط ماجرا!

کاری که از این دختر می خواست تا انجام بده، بیش از حد خطرناک بود و ممکن بود به قیمت خیلی چیزها براش تموم شه.

تصمیم گرفت باهاش روراست باشه. دستش رو محکم روی ته ریشش کشید.

- راستش نازان خانوم، ما می خوایم شما کمکمون کنید تا بر علیه مسعود مدرک جمع آوری کنیم...

در واقع می خواهیم شنود توی وسایلش جاسازی کنیم.

البته بگم که مطمئن نیستیم که مسعود کار خلافی می کنه یا نه اما شواهدی که هست، ما رو مشکوک کرده.

حرف های حسین و دیده ها و شنیده هاش توی مغازه و از طرفی ارتباطش با یه سری آدم مشکوک ما رو به این نتیجه رسونده.

اما...

از قبل بهتون هشدار می دم که این کار شدیدا خطرناکه و ممکنه یه جایی شما لو برید و در اون صورت ما نمی تونیم امنیت جون شما رو تضمین کنیم.

به نام نرگس پیری و ارسال فیش اون برای آیدی لینک وی آی پی رو بگیرید و عضو شید

نازان چند ثانیه ای به صورت جدی مرد خیره شد و بعد لبخند تلخی روی لبش نشست.

انگار قبل از این پیشنهاد جونش در امنیت کامل بود که حالا نمی تونستند امنیتش رو حفظ کنند.

فقط یه نگاه سرسری هم کافی بود تا بدونند چقدر در امنیت بوده! چند لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد سری تکون داد.

- می تونم کمی فکر کنم تا جواب بدم؟

علی چند لحظه با دقت به صورت متفکر و جدی دختر نگاه کرد و بعد سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد.

- تا هر وقت بخواهید می تونید فکر کنید نازان خانوم. ما هم توقع نداریم شما حتما جواب مثبت بدید.

کار راحتی نیست و هیچ معلوم نیست مسعود متوجه بشه یا نه. حتی مطمئن نیستیم که حدسمون درست باشه. پس خوب فکر کنید. ...

نیم نگاهی با معصومه رد و بدل کردند و بعد خودش رو کمی عقب کشید و به روبروی کوچه اشاره کرد.

- من اونجا منتظرتون می شم، صحبت هاتون تموم شد می ریم.

معصومه سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و منتظر شد تا علی کاملا ازشون دور شه.

بعد رو به نازان چرخید و دست هاش نرده رو چنگ زد.

- مامان گفت بهت بگم که اگه می خوای بیا پیش ما... گفت قایمت می کنیم تا طلاقت رو بگیری. گفت بهت بگم درسته که خیلی نداریم اما یه لقمه کمتر می گیریم به همه برسه.

خندید. تلخ اما سرشار از محبت خندید.

چقدر خوب بود که هنوز هم آدم هایی رو داشت که به فکرش بودند.

برای چند ثانیه دلتنگی مادرانه های صفورا خانم راه نفسش رو گرفت.

برای چند ثانیه فکر کرد که می تونه بره اما ... فقط چند ثانیه و بعد عقلش سر جاش اومد و با آهی حسرت بار سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

- هر جا برم، پیش شما نمی یام معصومه. خودت می دونی که مسعود تهدید کرده بود که می گه من و برادرت رابطه داریم.

مطمئن باش اگه پام رو از در این خونه بیرون بذارم، اولین جاهایی که دنبال من می گرده خونه ی شما و خونه ی نرگس اینهاست.

با توجه به این که قبلا هم باهاش گردگیری کردید، با این کار فقط به اون فرصت می دیم که بهمون صربه ی کاری تری بزنه...

دست دختر رو - که حالا اشک توی چشم هاش حلقه زده بود - گرفت و با محبت فشرد. سعی کرد حرف رو عوض کنه تا کمتر واقعیت ها کامشون رو تلخ کنه.

- حالا اینها رو ول کن. بگو ببینم کجا زندگی می کنید؟ خونه گرفتید؟ حسین آقا می ره سر کار؟

معصومه هم قصد نازان رو فهمید که دل به دل داد و خندید.

- اوه چه خبره؟ یکی ، یکی بابا!

گوشه ی چادرش رو بالا کشید و به نرده ها تکیه داد.

- خیالت راحت. ما الان زیرزمین خونه ی یکی از دوست های حسین رو اجاره کردیم. حسین هم رفته سر کار...

وضعمون خوب نیست، اما بد هم نیست. مامان هم تازگی با یه جایی قرارداد بسته براشون ناهار می دیم هر روز ... به هر حال می گذره.

لب هاش می خندید، اما چشم هاش پر از غم بود.

- اون شبی که مسعود ما رو بیرون کرد، شبش توی مسافرخونه موندیم. هیچی از وسیله هامون رو هم نبردیم، چون جایی نداشتیم که ببریم. اما یه هفته بعد حسین این خونه رو پیدا کرد.

سرش رو پایین انداخت تا نازان نتونه اشک های حلقه زده توی چشم هاش رو ببینه.

- مامان یه النگو داشت – یادته که همونی که یادگاری بابام بود – اون رو فروخت و پول پیش خونه رو دادیم و فعلا هم رفتیم توش نشستیم. برای بعد هم خدا بزرگه.

نفس عمیقی کشید و نفسش رو آه مانند بیرون داد.

- گاهی فشار مالی خیلی آدم رو داغون می کنه نازان...

نیم نگاهی از زیر چشم به علی انداخت تا مطمئن شه صداش به گوش اون نمی رسه و تا جای ممکن صداش رو پایین آورد.

- مخصوصا الان با این خرج و برجی که من روی دستشون گذاشتم. خودت که می دونی، ... نمی شه بگیم نداریم که...

مجبورن برای خرید عروسی و جهیزیه و هزار تا چیز دیگه هزینه کنن.

آهی کشید و انگشت هاش محکم توی هم چفت شدن.

- یعنی گاهی وقت ها به خودم می گم که ای کاش نامزد نکرده بودم. به خدا خیلی خجالت می کشم از مامان و حسین ...

خوب می فهمید معصومه چی می گه اما دلش نمی خواست این روزهای شیرین رو براش تلخ کنه.

به شوخی کمی هولش داد و چشم و ابرویی رقصوند.

- برو بابا اونها م از خداشونه از شر تو راحت شن.

مطمئن باش با کمال میل یه چیزی هم دستی می دن به این علی آقا تو رو ور داره و ببره!

حالا که خدا زده پس سر یه بدبختی بیاد تو رو ور داره، دو دستی به این شانس بزرگ می چسبن!

چشم های معصومه توی حدقه گشاد شد.

- آدم یه دوست مثل تو داشته باشه دشمن می خواد چی کار خواهر من؟! تعارف نکن ها، هر چه می خواهد دل تنگت بگو!

نازان با خباثت تمام از گوشه ی چشم به علی که سر به زیر و متفکر به کف خیابون خیره شده بود- اشاره کرد.

- حالا خدایی چجوری سر این بنده ی خدا رو گول مالیدی بیاد بگیرتت دختر؟ دمت گرم.

ببین خودش هم بنده ی خدا مونده که چجوری گول خورده!

جیغ خفه ی معصومه بلند شد و به سمت نازان - که پشت نرده ها ایستاده بود - هجوم برد.

- من تو رو نکشم معصومه نیستم. دختره ی روانی پر رو! ... بیا جلو ... بیا تا حالت رو جا بیارم! ... بهت می گم بیا اینجا که دستم بهت برسه!

عقربه های ساعت مدت ها بود که از نیمه شب گذشته بود. اما خواب از چشم های نازان فراری شده بود.

سرش پر از افکار مختلف بود و هیچ نمی دونست چی کار باید بکنه. تردیدها و افکار منفی مثل خوره مغزش رو می خوردند و خواب از چشم هاش گرفته بودند.

بدترین چیزی که فکرش رو مشغول کرده بود این بود که داره با نون حروم زندگی می کنه؟

یعنی ممکن بود که مسعود علاوه بر تمام این خصلت های وحشتناک واقعا توی کار خلاف هم باشه؟

عصبی و کلافه پوفی کشید و تکیه اش رو به آرنجش داد و روی تشک نیم خیز شد و از پشت پنجره به آسمون نگاه کرد.

هوا هنوز تاریک بود درست مثل افکاری که مغزش رو مثل موریانه می جویدند.

کاش کسی بود که می تونست باهاش حرف بزنه... کاش یکی رو داشت که می تونست ازش مشورت بگیره یا حتی

توی این بلبشوی ناخواسته ی زندگی به هم ریخته اش بهش تکیه کنه.

برای چند ثانیه دلش پناهی به استواری پدر می خواست؛ فقط چند ثانیه. اما... خیلی زود به خودش اومد و عقلش تشر رفت که باور کن کسی نیست، که خودتی و خودت.

پوفی کشید و بی حوصله از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه راه افتاد. خوب بود که مسعود خونه نبود اگر نه باید برای این که از جاش پا شده به اون هم جواب پس می داد!

این روزها هر وقت به هم می ریخت، به میز کوچیک آشپزخونه و یه لیوان چای داغ و لب سوز پناه می برد.

خنده دار نبود که پدرش، مادرش، خواهر و برادرش و همه ی کس و کارش شده بود یه تیکه میز چوبی!

با این که به سمت آشپزخونه می رفت، گردونه ی تند افکارش یه ثانیه هم از چرخش نمی ایستاد.

هیچ نمی فهمید چرا آرامش بهش نیومده بود و زندگی هر لحظه یه کارت تازه رو توی این بازی عجیب براش رو می کرد.

تا می اومد فکر کنه لیست مصیبت هاش دیگه تکمیله و از این بدتر نمی شه، یه ماجرای تازه شروع می شد و ثابت می کرد که از اون بدتر هم ممکنه!

می تونید با پرداخت مبلغ 20 هزار تومن به

وارد آشپزخونه شد. کتری رو پر کرد و بعد از این که روی گاز گذاشت و زیرش رو روشن کرد،

 پشت میز – رو به پنجره ی حیاط - نشست و آرنج هاش روی میز چوبی گذاشت.

چونه اش رو به بالای انگشت های در هم گره خورده اش تکیه کرد و به پرهیب درخت ها و بوته ها - که توی نور اندک چراغ های روشن خونه ی همسایه ها به تیرگی زده و به سختی دیده می شدند – خیره شد.

اگر واقعا مسعود یه خلافکار و فروشنده ی مواد بود، حتما جوون های زیادی رو خونه خراب و معتاد می کرد.

حتما خیلی از خونواده ها با کارهاش از هم می پاشید و حتما چشم خیلی زا بچه ها گریون می شد.

یعنی اگه نیمای خودش زنده بود، راضی می شد یکی مثل مسعود زندگی اش رو نابود کنه؟

راضی می شد هزاران نیما نابود شن چون می ترسید و انقدر بزدل بود که جرات نداشت قدمی برداره؟

قطره ای اشک روی گونه اش جاری شد و نگاهش رو تک ستاره ی درخشانی که از دور دست سوسو می زد، خشک شد.

تابستون ها هر وقت با هم توی حیاط زیر سقف آسمون می خوابیدن، نیما پر شیطنت با انگشت به بزرگترین ستاره ی آسمون اشاره می کرد و اون رو به نازان نشون می داد.

- ببین نازان اون منم. هر وقت نبودم و دلت برام تنگ شد به اون ستاره برزگ، بزرگه نگاه کن و یادت بیار که منم. من همیشه مواظبتم آبجی کوچیکه..

نیما همیشه بزرگترین و نورانی ترین ستاره ی شب بود. ستاره ای که خیلی زود افول کرد. قطره ای اشک از روی گونه اش سر خورد و ردش تا کنار چونه اش رو خیس کرد.

پس چرا مواظبم نبودی داداش؟ مگه نگفتی میشه مراقبمی؟

مگه نگفتی کافیه به اون ستاره نگاه کنم تا یادم بیاد تو هستی و هوام رو داری؟چرا این همه بدقول بودی نیما؟ چرا؟

کاش حداقل من رو هم می بردی تا اینجوری میون یه جماعت گرگ تنها نمونم داداش .

من می ترسم نیما... خیلی می ترسم داداش ... خیلی.

بغض بیچاره اش کرده بود. سرش میون دست ها ی در هم گره خورده روی میزش دفن شد و چشم از دنیا گرفت تا دنیا هم خرد شدنش و شکسته شدنش رو همراه با شکسته شدن بغضش نبینه.

حرص زده نایلون مشکی حاوی کفش های مسعود رو از پنجره به بیرون هول داد و عصبی به معصومه چشم غره رفت.

- اون کوفتی رو بگیر زیر چادرت خوب دیونه! یکی ببینه چی؟

معصومه نایلکس رو از میون نرده ها با زور بیرون کشید. با کشده شدن نایلون از میون نرده ها تلویی خورد و و نفس، نفس زنون از تقلای چند ثانیه ای صاف ایستاد و نایلون رو زیر چادر برد.

- چه خبرته مثل کنیز حاج باقر هی غر می زنی ؟ صبر کن دیگه. اه!... بذار یه نایلکس از وسط نرده ها در بیاد، بعد توصیه های ایمنی ات رو شروع کن!

نازان پوفی کشید و حرصی و پر از استرس به نرده کوبید.

- اصلا نمی دونم کدوم احمقی تو رو فرستاده واسه ی این که ادای خانم مارپل رو دربیاری!

خوب اسکول اون کفشه گوله ی فلزی توپ که نیست کجش کن از بین نرده ها رد شه!

نیش معصومه با شیطنت تا بناگوش چاک خورد.

- اه! راست می گی ها! ... چرا حواس خودم نبود... علی!

متوجه نشد ! نفس عمیقی بیرون داد و تای ابروش بالا رفت.

- علی چی؟

معصومه کمی خودش رو از نرده ها عقب تر کشید و لبخند ژکوند روی لبش وسیع تر شد.

- همون احمقی که من رو فرستاده دیگه! ...

گفت من بیام که تابلو نشه و یه وقت همسایه ها کنجکاو نشن.

گفت اگه من بیام فکر می کنند دوستت هستم و برای احوالپرسی اومدم! احمقه دیگه!

عمیق نفسی توی سینه کشید تا داد نزنه. کمی که آروم شد با گوشه ی چشم به کوچه اشاره کرد.

- حالا چرا وایسادی؟ برو دیگه. دیر می شه یه وقت قبل از این که کفش ها رو بیاری، مسعود می یاد

شانس ندارم که ... دیدی اد زد و همین کفشش رو خواست بعد من چه خاکی توی سرم کنم.

معصومه لبه های چادر رو توی دست هاش جمع کرد و چشم و ابرویی رقصوند.

- خاک کاهو! نبود بگو من بیارم خدمتتون!

جیغ نازان بالا رفت.

- می ری گم شی یا بزنم لهت کنم جلبک؟!

نمی فهمی من دارم اینجا از ترس سکته می کنم؟ گمشو!

معصومه دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد.

- باشه بابا، من رو نخور... دارم می رم... ببین، دارم میرم! خداحافظ.

نفس کلافه ای بیرون داد و به معصومه که پشت به اون کرده بود و با عجله به سمت سر کوچه می دوید، چشم دوخت.

زمزمه ی خفه اش رو خودش به سختی شنید.

- زود برگرد!

بال های چادر معصومه توی هوا مثل پرنده های آماده ی پرواز موج می زد. دلش کمی آروم گرفت.

تا جایی که می شد دنباله ی چادر معصومه رو – که چنان روی زمین کشیده می شد که پاهاش اصلا دیده نمی شد و تصور می کرد داره توی هوا سر می خوره- با نگاه دنبال کرد.

تصمیم گرفته بود به علی – شاید هم به خودش - کمک کنه تا اگر بتونند مدرکی عیله مسعود جمع کنند، اما خدا می دونست که ترس داشت از پا درش می آورد.

به محض این که معصومه از دیدش دور شد، به سرعت پنجره رو بست و پرده رو تند کشید.

چرخید و به سمت پذیرایی رفت و روی اولین مبل سر راهش نشست که نه آوار شد. از شدت فکر و خیال آروم و قرار نداشت.

از دیروز غروب - که بالاخره تصمیم به همکاری گرفته و به معصومه زنگ زده بود - تا همین حالا هزار و یک جور تصور وحشتناک توی ذهنش تصویر کرده بود. از فهمیدن ناگهانی مسعود تا کشته شدن خودش!

بی قرار از جا بلند شد و طول و عرض پذیرایی رو قدم زد. از بی برنامگی های مسعود می ترسید. شاید هم برنامه ای دشت که مثل بی برنامگی بود!

هر چی بود که از نظر نازان رفت و آمدهاش هیچ نظم خاص و درستی نداشت.

گاهی ساعت دو نیمه شب می اومد خونه، لباس عوض می کرد و باز می رفت و گاهی کل یه روز حتی یه ثانیه از خونه بیرون نمی رفت!

نگاهش برای هزارمین بار در طی نیم ساعت گذشته - که معصومه رفته بود – روی صفحه ی ساعت سر خورد.

عقربه های لعنتی! انگار به صفحه ی ساعت چسبیده بودند که تکون نمی خوردند!

نیم ساعت؟ فقط نیم ساعت گذشته بود و حس می کرد اندازه ی ده سال پیر شده!

گفته بود فقط دو ساعت کارشون طول می کشه و ساعت سه کفش ها رو بهش می رسونن، اما می ترسید تاب همین دو ساعت رو هم نیاره.

قلبش توی دهنش می کوبید. چنان که انگار هر لحظه امکان داشت از دهنش بیرون بزنه.

آشفته دور خودش چرخید. چند تا خرده ریز رو از روی مبل ها برداشت و بعد در جا ایستاد.

بهتر بود خودش رو سرگرم می کرد تا شاید ساعت ها زودتر بگذره.

با تصمیمی ناگهانی به سمت آشپزخونه راه افتاد. وارد آشپزخونه شد و به سرعت مواد لازمش رو از توی یخچال و کابینت ها بیرون کشید.

شاید راه تحمل این ساعت های طاقت فرسا – که بی رحمانه داشتند از پا درش می آوردند- همین بود.

تازه آرد رو الک کرده و تخم مرغی از توی سبد برداشته بود تا توی ظرفی جدا بشکنه و با همزن بزنه که در خونه روی لولا چرخید و صدای مسعود از جلوی در بلند شد.

- نازی؟ کجایی؟

نفسش بند اومد. وحشت زده به سمت در چرخید.

در همون حال تخم مرغ به آهستگی از میون انگشت هاش سر خورد و درست مثل یه فیلم آهسته روی زمین رها شد و با صدای خفه ای شکست.

به ثانیه نکشید که قامت مسعود توی چهارچوب ورودی آشپزخونه پیدا شد. سرکی توی آشپزخونه کشید و چشم هاش رو ریز کرد.

- چی شد ؟ صدای چی بود؟

نازان تلاش کرد صدای گمم شده از ترسش رو پیدا کنه. به سختی آب دهنش رو فرو داد.

- س... لام!

مسعود بدون این که جواب بده، در اطراف چشمی چرخوند و انگار با دیدن تخم مرغی که روی زمین پخش شده بود، جواب سوالش رو گرفت که با صورتی درهم جمع شده از چندش کیسه ی توی دستش رو با ضرب روی اپن گذاشت.

- جمعش کن الان بوی تخم مرغ خونه رو بر می داره... بعدش هم یه چایی بریز برام، بیا بشین کارت دارم!

سرش رو به تندی به نشونه ی قبول تکون داد و منتظر ایستاد تا مسعود به سمت پذیرایی بره.

مسعود چنگی به دسته ی نایلکس مشکی بزرگ - که ظاهرا سنگین هم بود – انداخت و به سمت پذیرایی چرخید.

به محض دور شدن مسعود دست لرزون نازان روی سینه اش چنگ شد.

خدایا یعنی نمی شد این هیولا فقط همین امروز رو کمی دیرتر می اومد؟

حالا این وسط چطور باید به معصومه خبر می داد که مسعود خونه ست و خانم یه وقت مثل اجل معلق جلوی پنجره پیداش نمی شد؟

صدای فریاد مسعود از توی پذیرایی بلند شد.

- پس کجا موندی نازی؟ چرا لفتش می دی؟

قلبش از جا در اومد. از جا پرید و ترسیده دست به لبه ی سینک گرفت.

اوف! این چه وقت هوار زدن بود خوب؟ صبر کن یه خورده نمی میری که! سعی کرد صداش نلرزه.

- اومدم، اومدم ... تموم شد.

با عجله به سمت راست چرخید و کشوی کابینت رو باز کرد و به دستمالی چنگ انداخت و با سرعت تخم مرغ ها رو تمیز کرد.

انقدر حالش خراب بود که بی توجه دستمال رو توی سطل زباله انداخت و به خودش زحمت شستنش رو نداد!

دستش رو شست و فورا لیوانی چای پر رنگ به دلخواه مسعود ریخت و با ظرفی نقل گردویی توی سینی گذاشت.

نفس عمیقی گرفت و با زانوهایی لرزون به سمت پذیرایی راه افتاد.

تمام تنش به عرق نشسته بود و پاهاش به زحمت تاب تحمل وزنش رو داشتن . انگار می ترسید هر لحظه مسعود مچش رو بگیره و ...

از طرفی دعا می کرد مسعود دلیل حال خرابش رو نفهمه و از طرفی دیگه هم دعا می کرد معصومه حالا ، حالاها پیداش نشه.

هر چند این دختر استاد گند زدن بود و دقیقا زمانی پیداش می شد که نباید!

زیر نگاه سنگین مسعود – که از حال و روز نازان متعجب شده بود- سینی رو آهسته روی میز مقابل مسعود گذاشت و کمر صاف کرد.

با اشاره ی مرد ناچار دامن مشکی بلندش رو دور پاش جمع کرد و کنارش روی مبل نشست.

دست هاش پر استرس روی گل های درشت دامنش در هم چنگ شده بودند و تمام تنش می لرزید.

خدا رو شکر که قرار نبود هیچ وقت پلیسی، جاسوسی، چیزی شه... اگر نه که با این حال خراب کل یه عملیات رو آباد می کرد!

مسعود چند ثانیه ای با ابرویی بالا رفته به نیم رخ بی رنگ نازان خیره شد. این دختر چه مرگش بود؟!

هر چند مهم هم نبود. حتی به خودش زحمت پرسیدن هم نداد و در حالی که سینی رو جلو می کشید به کیسه اشاره کرد.

- اون کیسه رو باز کن، یه سری زونکن و یه چند تا سررسید هست در بیار.

نازان اطاعت کرد و به سرعت تمام چیزها رو که توی نایلکس بود، بیرون کشید و روی میز عسلی تلبار کرد.

مسعود پاهاش رو دراز کرد و روی میز وسط مبل گذاشت و به پشتی مبل تکیه کرد و لیوان چایش رو با لذت توی دست چرخوند.

دلش می خواست چنان بزنه که پاش قلم شه و از روی میز بیفته!

مردتیکه ی کثیف با این قد و قواره هنوز نمی دونست جای لنگ های درازش روی میز نیست؟

هر چند در حال حاضر که تنها می تونست خشمش رو با فشردن لب ها روی هم مهار کنه و کار دیگه ای هم از دستش نمی اومد!

مسعود نقل گردویی درشتی توی دهان گذاشت و با لذت عطر چای رو به مشام فرو داد و بعد جرعه ای چای داغ سرکشید. هنوز نقل توی دهانش بود که شروع به حرف زدن کرد.

- این حساب و کتاب های من و یکی از دوستانمه. می خوام ریز به ریز بررسی کنی و هر چی هست در بیاری. مو رو باید از ماست بکشی، شیر فهم شد؟

نازن در حالی که تلاش می کرد صورتش از چندش جمع نشه، چشم از مسعود گرفت و سرش رو به نشونه باشه تکون داد.

مسعود چند دقیقه ای سکوت کرد تا بتونه بقیه ی نقل رو با چای قورت بده و لیوان خالی رو به سمت نازان گرفت.

- حواست باشه که یه تیکه کاغذ هم گم نشه...

انگشت اشاره اش رو به سمت پاکت کاهی رنگی گرفت.

- بده من اون پاکت رو ببینم.

نازان لیوان رو گرفت. خم شد و بعد از این که لیوان رو توی سینی گذاشت، پاکت رو برداشت و به دست مسعود سپرد.

مسعود در پاکت رو باز کرد و در بازش رو تهدیدکنان به سمت نازان گرفت.

- یه تیکه از این کاغذها هم نباید گم شه. حواست باشه که ریز به ریز این تیکه پاره ها مهمن.

گم و گور شن فکر می کنن از قصد گمشون کردم... گرفتی؟

نازان باز هم تایید کرد.

- بله، چشم با دقت حساب ها رو می نویسم .

خوب بود که نازان کاملا در اختیارش بود و بدون هیچ نگرانی و دردسری می تونست حساب هاش رو دستش بسپره.

لبخند رضایت آمیزی روی لب هاش نشست.

- خوبه، ...

پاهاش رو از روی میز پایین انداخت و با آهی عمیق پاکت رو بی توجه روی میز پرت کرد و از جا بلند شد و ایستاد.

- امشب هم خونه نیستم، می رم جایی کار دارم. تا بیام سعی کن یه سر و سامونی به این پاکت بدی.

برای یک لحظه قلب نازان از شدت خوشی توی سینه رقصید.

یعنی واقعا مسعود می خواست حساب کتاب هاش رو - که همیشه به جونش بسته بود - بدون حضور خودش در اختیار نازان بذاره؟

یعنی بعد از مدت ها تونسته بود اعتماد این هیولا رو جلب کنه؟

مسعود دست هاش رو بالای سرش برد و کش و قوسی به تنش داد و بعد پشت به نازان به سمت اتاق ها راه افتاد.

- می رم لباس هام رو عوض کنم. تا بیام، یه لقمه نون حاضر کن که بخورم، گرسنه ام.

تمام حال خوش نازان با رفتن مسعود به سمت اتاقش دود شد و به هوا رفت.

خدایا ... یعنی درست همون وقتی که مرد می خواست بهش اعتماد کنه باید اینجوری همه چی به هم می ریخت؟

لرزون و با قلبی که داشت سینه اش رو از شدت ضربان تند می شکافت از جا بلند شده و به قدم های بلند مسعود – که به سمت اتاق می رفت – خیره مونده بود.

حس می کرد لحظه ب لحظه طنابی که دور گردنش افتاده بود ، محکم و محکم تر می شد که نفسش سخت تر بالا و پایین می رفت و توی سینه اش تنگی می کرد.

همین حالا بود که مسعود حکم مرگش رو امضا کنه! خدایا ... چه کار می تونست بکنه تا مسعود رو از لباس عوض کردن منصرف کنه!

عرق سرد روی تیره ی کمرش راه گرفته بود و نگاهش روی قدم های مسعود خیره مونده بود.

اما ... همزمان با دست مسعود که به سمت دستگیره ی در اتاق رفت، چند ضربه به شیشه ی پنجره ی سالن کوبیده شد .

هم دست مسعود از حرکت موند و هم قلب نازان از ضربان!

مسعود در جا ایستاد و بعد روی پاشنه ی پا چرخید و غرولندکنان به سمت پنجره راه افتاد.

- معلوم نیست کیه این وقت روز !

اما نانازن مرده بود! عملا نفس نمی کشید و رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود .

خدایا هزار تا صلوات نذر می کرد که معصومه نباشه، که علی نباشه ... که هیچ کسی که به اون مربوطه، نباشه!

هر قدم یکه مسعود به پنجره نزدیک تر می شد، حس می کرد قلبش داره از کار می افته.

نمی دونست الان توی چه وضعیتیه! خوشحاله که مسعود برای عوض کردن لباس هاش به اتاق نرفته...

وحشت زده ست از این که کسی پنجره رو کوبیده یا ....

داره می میره که مبادا معصومه پشت پنجره باشه!

تا مسعود پنجره رو باز کنه، صد بار تنش داغ شد و یخ زد و هزار بار مرد و زنده شد و قلبش بارها تا مرز ایستادن رفت.

وقتی مسعود به پنجره رسید و دست برد و دستگیره رو کشید و در رو باز کرد، همزمان زانوهای نازان دیگه تاب وزنش رو نیاوردن و روی مبل آوار شد.

منتظر بود تا هر لحظه صدای معصومه و بعد صدای نعره ی مسعود رو متعاقبش بشنوه . اما ...

با شنیدن صدای غریبه ای گوش هاش تیز شد. صدای بم مردی از پشت پنجره به گوش رسید.

- سلام جناب خیلی عذر می خوام این بنز مشکی که اونجاست مال شماست؟

مسعود کمی سرش رو از کنار نرده ها خم کرد تا رد انگشت اشاره ی مرد رو بگیره و بعد تایید کرد.

- سلام بله مال منه. چیزی شده؟

مرد لبخند عذرخواهانه ای به لب آورد.

- خیلی عذر می خوام مزاحم شدم اما سپر ماشین جوری قرار گرفته که جلوی پارکینگ ماست.

می خواستم ماشین رو در بیارم، اما می ترسم بخوره به ماشین شما... ممکنه کمی جا به جاش کنید؟

انگار تمام وجود نازان رو توی وانی از آب ولرم فرو بردند. به قدری آسوده و به قدری به هم ریخته بود که بی اختیار برای یه لحظه بغضش شکست و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش نیش زد.

اما هول زده و به سرعت اون رو از روی گونه اش گرفت تا مبادا به چشم مسعود بیاد. فقط تونست با آرامشی عجیب به پشتی مبل تکیه بده.

مسعود کلافه سری برای مرد همسایه تکون داد.

- الان می یام جناب، یه چند لحظه صبر کنید.

پنجره رو بست و غرولندکنان سر به سمت نازان چرخوند.

- گاری چی بلد نیتس یه ماشین زا توی پارکینگ در بیاره! ... اسم خودشون رو هم گذاشتن راننده !

می رم ماشین رو از جلوی پارکینگ این یارو جا به جا کنم.

تا برگردم یه دست لباس برام حاضر کن، می خوام دوش بگیرم ... بجنب!

انگار خدا دنیا رو به نازان داده بود که با شتاب از جا پرید و به سمت اتاق دوید.

با وجود تمام تلاشش برای این که خودش رو خونسرد نشون بده، صداش نامحسوس می لرزید.

- باشه، باشه ...الان حاضر می کنم!

یک ابروی مسعود متعجب بالا رفت و به نازان که دور می شد، خیره موند. این دختر چه مرگش بود واقعا؟!

پوفی کشید و به سمت در خروجی رفت. الان فرصت این رو نداشت به رفتارهای عجیب و غریب این روزهای نازان دقت کنه.

وقتی مسعود چرخید و با چنگ زدن سویچش – که موقع ورود به خونه روی جاکفشی پرت کرده بود –از خونه بیرون زد؛ نازان سرش رو از میون در اتاق بیرون آورد و نگاهی به جای خالی مرد انداخت .

بعد در حالی که دست روی سینه اش گذاشته بود، چند ثانیه ای به چهارچوب در تکیه داد و نفس گرفت تا لرز تنش کمی آروم بگیره.

باید قبل از این که مسعود بر می گشت لباس هاش رو اماده می کرد تا بهانه ای برای سر کمد رفتن بهش نده.

کمی که قلبش آروم گرفت، تکیه از چهارچوب گرفت و با عجله به سمت کمد رفت.

در عرض چشم به هم زدنی با سرعت کت و شلوار ذغالی و پیراهن آبی کمرنگش رو با کراوات ست و کمربند و کفش قهوه ای بیرون کشید.

می دونست مسعود عاشق این لباسشه و قطعا به انتخابش هم ایرادی نمی گیره.

لباس ها رو چک کرد و با دیدن چند خط ریز رویپیراهن با عجله اون رو روی تخت انداخت.

میز اتو رو باز کرد و چروک اندک پیراهن رو - که به دلیل توی کمد موندن ایجاد شده بود —با سرعت گرفت و مرتب روی کاور قرار داد.

صدای باز شدن در ورودی که به گوش رسید، کارش تقریبا تموم شده بود.اما با یادآوری چیزی به سمت کشوی دراور دوید و جورابی همرنگ کت و شلوار بیرون کشید و روی لباس ها گذاشت تا بهانه ای به دست مسعود برای سرزنشش نده و از اتاق بیرون دوید.

به محض این که پا از پیچ راهرو بیرون گذاشت، با دیدن مسعود که تازه وارد خونه شده بود — لبخند لرزونی به لب آورد.

-سلام!

انگار می ترسید اون نگاه تیز تا اعماق روحش رو سوراخ کنه و تمام رازهای ناگفته اش رو بیرون بکشه که چشم از مرد دزدید و به سمت آشپزخونه پا تند کرد.

- تا شما برید دوش بگیرید، من براتون چیزی حاضر می کنم بخورید. لباس هاتون رو هم حاضر کردم.

اما هنوز توی آشپزخونه نپیچیده بود که مسعود سر راهش رو سد کرد.

- تو امروز چه مرگته نازی؟! چی شده؟

چنان ناگهانی سر راهش اومده بود که تعادلش رو از دست داد و نزدیک بود با سر محکم بره توی سینه ی مرد.

وحشت زده خودش رو عقب کشید و در حالی که رنگش سفید شده بود، سرش رو تکون داد.

- من ... نه، نه چیزی نیست . الان ترسیدم یهویی اومدید جلوم شما ... چیزی نشده که.

مسعود چند ثانیه ای به صورت دختر خیره شد و بعد شونه بالا انداخت و به سمت حموم راه افتاد

به درک! هر مشکلی که داشت به اون مربوط نبود.

بهتر بود زودتر حاضر می شد اگه نه شاهین حتما حسابی کفری می شد!

یک هفته ی تمام بود که مسعود خونه نیومده بود.

یک هفته که با در و دیوار حرف می زد و ...

یک هفته ی تمام بود که از هیچ کجا خبری نداشت.

درست بعد از اون شبی که معصومه بالاخره بعد از رفتن مسعود پیداش شد و کفش های مسعود رو مثل همون وقتی که برده بود، برگردوند.

انگار مسعود آب شده و زیر زمین رفته بود.

تنها خبری که ازش داشت این بود که همون روز اول به هاجر زنگ زده و گفته بود برای خونه نون بخره و به نازان بده! اون هم از میون نرده های پذیرایی!

شاید برای اولین بار بود که از خدا می خواست مسعود زودتر به خونه برگرده تا تکلیف این وضعیت پر استرس مشخص شه.

با یادآوری اون روز لبخند روی لب هاش نشست.

جوری اون کفش ها رو از معصومه گرفته و توی کمد گذاشته بود که انگار بمبه و هر لحظه ممکنه بترکه و معصومه از دیدن صورت ترسیده اش از خنده منفجر شده بود.

ابروهاش با یادآوری خنده های معصومه در هم رفت!

دختره ی بیشعور جای اون نبود که بفهمه چه حالی داره، چه قدر هم مسخره اش کرده بود!

باز فکرش به سمت مسعود چرخید. کجا مونده بود؟

اتمام این هفته کلافه توی سالن راه می رفت و بارها تلوزیون رو خاموش و روشن کرده بود.

بارها بی هدف در یخچال رو باز کرده و بسته بود و...

بارها و بارها جارو کرده و گردگیری کرده بود اما ... دلش به هیچ شکلی آروم نمی گرفت.

خودش رو مجبور کرد روی اولین مبل سر راهش بشینه. انقدر راه رفته بود که کف پاهاش درد می کرد.

توی این مدت که مسعود نبود، بارها و بارها دفتر حساب ها رو زیر و رو کرده بود و حتی از تمام صفحه های دفاترش عکس گرفته بود و توی یه کانال تلگرام ذخیره کرده بود تا هر وقت خواست بهش دسترسی پیدا کنه.

تازه یه کانال تلگرامی زده بود و داشت رمان بوی باران، عطر خاطرات تو رو توش پارت گذاری می کرد.

خیلی دلش می خواست بدونه رمانش بازخوردی داره یا نه؟ یا اصلا خواننده ها ی مجازی چقدر ازش استقبال می کنند.

تصمیم گرفت یه پارت تازه بذاره توی کانال اما ... هنوز کانال رو باز نگرده بود که با لرزیدن گوشی میون دستش متعجب صفحه ی رو بالا برد و مقابل چشم هاش گرفت.

شماره ی استاد، نرگس و به تازگی معصومه تنها شماره هایی بودند که توی گوشی ذخیره شده بود و حالا داشت متعجب به اسم نرگس - که روی صفحه روشن شده بود- نگاه می کرد.

تا حالا پیش نیومده بود که نرگس بهش زنگ بزنه!

یعنی تا جای ممکن باهاش تماس نمی گرفت که مبادا مسعود گوشی رو پیدا کنه و البته که با وجود همیشه بی صدا بودن گوشی و احتیاط های زیاد نازان تا به حال شکی پیش نیومده بود.

خدایا یعنی چی شده بود؟ حالا از دیدن این تماس چنان شوکه شده بود که حتی یادش رفته بود که جواب بده! دیگه نزدیک قطع شدن تماس بود که به خودش اومد و با استرس دکمه ی سبز روی صفحه رو لمس کرد. لب هاش مردد از هم باز شد.

- نرگس ؟!

صدای شاد و سرحال نرگس استرس رو از دلش بیرون کرد.

- سلام به جیگر خودم خوبی خواهری؟ چطوری یا نه؟!

نفسش رو عمیق بیرون داد و دلی که به لرز افتاده بود، آروم گرفت. خدا رو شکر کرد که صدای سرحال نرگس این نگرانی لعنتی رو از دلش شسته. نفسش بالا اومد و لبخندی روی لبش نشست.

- مرسی عشقم. تو بهتری... چیه کبکت خروس می خونه نرگس خانوم؟ خبریه؟ خیر باشه.

نرگس شاد سر به سر دوستش گذاشت.

- باید خبری باشه تا بهت زنگ بزنم جلبک جان؟

می خواستم بدونم مردی به حمد خدا یا نه نفس می کشی بدبختانه!

خندید و زنگ خنده اش چنان گوشنواز بود که لبخند روی لب های نازان شکوفه کرد.

- از این شانس ها نداری که از شر من راحت شی! حالا، حالا ها وبال گردنتم.

صدای نرگس برای ثانیه ای جدی شد.

- خدا رو شکر... امیدوارم هوس نکنی خلاف این رو ثابت کنی!

بعد دوباره سرحال شد.

- زنگ زدم بهت یه خبر توپ و دست اول بدم...

نازان سر به سرش گذاشت.

- مگه تو بلدی خبر خوب هم بدی ؟

صدای خندان نرگس که تلاش می کرد مثلا خشمگین به نظر بیاد، توی گوشی پیچید.

- ای بشگنه دستم که نمک نداره. این همه خبر خوب بهت می دم بعد تویی که از بیست و چهار ساعت، بیست و پنج ساعتش اشکت در مشکته و دماغت آویزونه به من تیکه می اندازی؟ نداره ... نمک نداره ...

نازان بلند خندید.

- همچین گفتی دماغت آویزونه یاد این بچه هایی افتادم که پشت مادرشون توی کوچه گریه می کنن دماغشون بادکنکی می شه!

نرگس جیغ زد.

- ای...ی ... درد بگیری کثیف با این مثال زدنت حالم بد شد.

نازان نیمی خندان و نیمی متعجب معترض شد.

- کی به کی می گه کثیف؟ خوبه خودت اولش شروع کردی...

نرگس می خواست حرفی بزنه که نازان اجازه نداد.

- جای این همه جیغ و ویغ خبرت رو بده دلم بالا اومد.

بعد قرنی می خوام یه خبر خوب بشنوم. بنال دیگه!

نرگس که حرفش یادش رفته بود، جیغ بنفشی از سر خوشحالی کشید.

- وای...ی یادم رفته بود ها! ... عروسیمه...ه ...ه !

دهان نازان از تعجب باز موند.

- ع ... ع رو... سی؟!

نرگس بی توجه به بهت آشکار نازان خندید.

- آره! عروسیمه دیگه... این عید غدیر مهمون دعوت کردیم... کارت هم خریدیم...

الان زنگ زدم به اون لولوی سرخرمن گفت که خونه نیست که گوشی رو بهت بده.

. فهمیدم تنهایی، گفتم خودم زنگ بزنم این خبر فرخنده رو بهت بدم دیگه.

از شنیدن صدای خنده های دوستش قلبش توی سینه فشرده می شد و بی اختیار اشک می ریخت.

عروسی بهترین دوستش بود و مثل همیشه کنارش نبود.

پوزخند تلخی روی لب هاش شکل گرفت اما تلاش کرد کام تلخش شیرینی دهن نرگس رو زهر نکنه.

خوب بود که نرگس نمی تونست صورتش رو ببینه. خندید، اشک ریخت و خندید.

- مبارکه دوستم ... به پای هم پیر شید، ان شالله همیشه شاد باشی. ان شالله ...

نرگس شاد و خوشحال خندید.

- بشین ببینم بابا... عین این پیرزن ها! ... عاقبت به خیر شی مادر !

مکث کرد. مردد بود بگه یا نه؟ اما... نازان خواهرش بود و باید همراهش می شد. پس دل به دریا زد.

- راستش ... راستش زنگ زدم برای این که بگم جمعه می خوایم بریم خرید. دوست دارم تو هم باشی...

خرید عروسی؟ یادش رفته بود که همچین رسمی هم هست.

هر چند، مگه برای خودش کدوم رسم اجرا شده بود که این اجرا شده باشه!

قطره ای اشک از روی صورتش سر خورد و پایین افتاد.

چقدر برای دیدن این روزهای خوش نرگس شاد بود.

چقدر منتظر شده بود تا به چشم این روزها رو ببینه که نرگس دوباره به زندگی عادی برگشته و ...

چقدر برای حسرت های تلمبار شده توی دلش غمگین بود.

خدا می دونست که حتی سر سوزنی به نرگس حسادت نمی کرد و براش از ته دل خوشحال بود؛ ا

ما ... حسرت زیاد داشت، افسوس هایی که دیگه جبران شدنی نبود.

شاید هم به حال این روزهای نرگس غبطه می خورد.

انگار بعد از این همه سال تازه غبطه رو براش توی فرهنگ لغت های فارسی معنی کرده بودند.

اون هم جوری که معنی اش رو با گوشت پوست و خون خودش درک می کرد.

نرگس که پشت خط منتظر بود تا نازن چیزی بگه، دستپاچه شد.

- ناراحت شدی نازان؟ به جون خودت، به مرگ خودم من ... من فقط ...

توی حرفش پرید و خندید.

- چی می گی دیوانه؟ من دارم از خوشی بال در می یارم. برای چی باید ناراحت بشم؟!

فقط داشتم فکر می کردم مسعود می ذاره من بیام خرید یا نه؟

نرگس غرولندکنان گوشی رو به دست دیگه اش سپرد.

- بیخود کنه نذاره، اصلا مگه دست اونه؟! یعنی خواهرم نباید توی خرید عروسیم باشه؟

باز هم بغض بیخ گلوش رو گرفت و باز هم سعی کرد به روی خودش نیاره.

- تو که خودت مسعود رو می شناسی؟ ..

. ولش کن بهش فشار بیارم، بدتر لج می کنه.

تو نگران این حرف ها نباش برو خریدت رو بکن. با دل خوش و به سلامتی... نرگس؟

نرگس که با وجود تظ

اهر نازان به بی توجهی و بی خیالی باز هم رگه های بغض دوستش رو زیر لایه های خونسردی حس می کرد، بغض کرد.

- جانم؟

نازان نفس عمیقی گرفت.

- خوشبخت شو نرگس ... به جای خودت، به جای من ... به جای همه خوشبخت شو.

نرگس هم بغض کرد.

- نا... زان !

صدای تکه، تکه از بغضش مستقیم قلب نازان رو هدف گرفت که دیگه نتونست خود داری کنه و بی اختیار بغضش ترکید. میون اشک هاش خندید.

- انقدر گریه کردیم وسط خوشحالی هم اشکمون در می یاد از بس دیونه ام!

نرگس هم اشک هاش رو تند، تند از روی صورتش پاک کرد و با صدایی خش دار خندید.

- دیونه خودتی بی شعور! روی زن مردم عیب نذار! یه وقت پسم می دن و می مونم روی دست بابا و ننه ام!

نازان سر به سر نرگس گذاشت.

- زبونت رو گاز بگیر دختر، شانس نداریم که یه وقت جدی، جدی، پَسِت می یارن! ...

بعد پست بیارن به کی قالبت کنیم؟ حالا خدا زد پس گردن دکتر آزمندیان اومد تو رو ورت داشت!

دیگه از کجا یکی رو پیدا کنیم بتونه همچین فداکاری ای بکنه.

نرگس هم پا به پای نازان می خندید و شیطنت می کرد.

- خیلی هم دلش بخواد... بیاد من رو برداره! ...

بیا، بیا مردم خواهر دارن ما هم خواهر داریم. آدم یه خواهر مثل تو داشته باشم، دشمن می خواد چی کار

؟بعد هم بابام چنان شاخ و شونه ای براش کشید که حساب کار دستش اومد. گفت دخترم دستت امانته، والا ... مگه کم الکیه؟

دلش خون شد. بابای خوش کی برای مسعود شاخ و شونه کشیده بود که دخترم امانته دستت؟

خندید ، بی جون اما باز هم خندید. انگار با هر جمله ی نرگس داشتند جونش رو می گرفتند و توی قلبش میله های تابیده ی سرخ از آتش قلبم فرو می بردند و اما باز هم ... می خندید.

خوب بود که نرگس متوجه بغضش نمی شد. چه خوب بود به قدری شاد بود که غم دوستش به چشمش نمی اومد.

نفسش رو آه کشید و آهش از غم توی دلش آتش گرفت. اما لبش خندید.

- بابات حق داره دیگه خانوم، کم چیزی که نیست. دارن دختر دسته ی گلشون رو می دن به آقای دکتر.

نرگس مردد از گفتن جمله هاش رو مزه، مزه کرد.

- می ترسم نازان، خونواده اش خیلی از ما سرترن. خیلی خوبن ها، اما خوب اوایل همه خوبن..

می ترسم فردا همین اختلاف طبقاتی بشه بهونه ی تحقیر.

نازان سرزنشش کرد.

- چرند نگو، کسی که اصالت داره به هوای پول و بی پولی کسی بهش توهین نمی کنه.

به قول قدیمی ها، درخت پر بار سرش خم می شه. اینها هم از همین اول هر چی باشن، همون می مونن.

اگه قرار بود از این آدم های تازه به دوران رسیده باشن ازهمون اول مثل فاطمه خانم برات باسنش رو کج می کرد! یادته که؟

نرگس گوشه ی لب هاش رو با نفرت بالا کشید.

- ای...ی ... اسم اون زنیکه رو نیار تو رو خدا. اون به دمبه خودش می گه دنبالم نیا بو می دی! می خوای خیرش به ما برسه؟

نازان تایید کرد.

- آره به قول مامانم آتاسنا خیری اولمایان کیمه خیری اولار؟ ...

(کسی که خیرش به پدرش نمی رسه به کی خیر می رسونه؟

نرگس تایید کرد و باز چیز تازه ای یادش افتاد که به هیجان اومد.

- وا...ای ... نمی دونی نازان، مامانم که گفت نرگس مادر بچه های منه، توی چشم های مصطفی چنان خنده ای نشست که من از خجالت سرخ شدم

بی شعور برگشته به مامانم می گه پس خدا رو شکر برای آینده تمرین دارن.

هر دو به خنده افتادند و عجیب بود که میون خنده هاشون نازان باز هم بغض کرد.

خدایا چرا هر کلمه ای نرگس براش حسرت بود؟

توی اون مراسم لعنتی حتی مادرش هم کنارش نبود.

مادری که از دخترش تعریف کنه، مادری که نازش رو بکشه،

مادری که از کدبانوگری های دخترش پیش خواستگارهاش مغرور شه یا ... صبح عروسیش برای دخترش صبحونه ببره و برای دخترش مرهم غم دوری از خانواده باشه.

نرگس بی خبر از حال نازان با یادآوری چیز دیگه ای هیجان زده نفس گرفت.

- وای نازان دایی اسدالله من رو که یادته؟

جمعه که خانواده ی مصطفی اومده بودن برای تعیین تاریخ عروسی اون هم اومده بود .

دفعه ی پیشتوی خواستکاری نتونست بیاد. مریضه بنده ی خدا...

نازان کنجکاو شد.

- همون دایی ات که توی اردوشاهی هستن؟

نرگس تایید کرد.

- آره، همون که همیشه چپق می کشه، لباس های مدل قدیمی می پوشه... یادته که؟ شال می بنده کمرش ها... همون.

هر دو با یاد آوری روزهای گذشته - که هر وقت دایی نرگس به خونه اشون می اومد، چپقش رو یواشکی بر می داشتند تا چپق بکشن - خندیدند. نازان میون خنده نفس گرفت.

- وا...ای ... نرگس یادته اولین بار که چپق کشیدیم، جای تو دادن نفست، فوت کردی؟...

وای چقدر خنده دار بود. همه ی خاکسترها ریخت توی صورت نیما؟ ...

بیچاره شده بود عین این دودکش پاکن ها!

چرا حتی خاطره های خنده دارشون هم درد داشت؟

درد نداشته ها، درد از دست دادن ها...

نمی خواست نرگس میون شادی هاش غمگین شه که زود از یادآوری خاطره هاشون دست کشید.

زود سر موضوع قبلی برگشت.

- خوب دایی جانت چی شد؟ اومده بود بعد ...؟

نرگس هم فهمید، دوستش بود و خوب می فهمید که می خواد از اون خاطره ها فرار کنه. همراهی اش کرد.

- هیچی دیگه، جات خالی بود.

دایی ام با هون لباس ها اومده بود، نشسته بود بالای مجلس.

مصطفی اینها هم عین این ندیده ها انقدر از تیپ دایی ام خوششون اومده بود!

آرزو که دلش می خواست بره با دایی جانم عکس هم بگیره! اصلا عاشق سینه سوخته ی دایی جان شده بود! جای زن دایی ام خالی! چشم دلش روشن!

هر دو خندیدند و نازان خط و نشون کشید.

- هوی ...ی نگو نفهمیدم ها! جدیدا می بینم خیلی هی خواهر شوهر، خواهر شوهر می کنی ها! نبینم کسی بیاد و جای من رو بگیره.

نرگس بلند خندید.

- هر کسی هم بیاد نمی تونه جای تو رو بگیره.

تو خواهرمی، اون خواهر شوهرم! خودت داری می گی خواهر شورهر!

نازان برای نرگس دهن کج کرد.

- خواهر شوهرم!... بشین بینیم بابا... خواهر شوهر دار شدن ملت!

نرگس تعریف می کرد و نازان هر بار یا یادآوری بخشی از نداشته هاش بغض می کرد و باز هم اجازه نمی داد بغض هاش شکوفه کنه.

هر دو بغض داشتند و هر دو سعی می کردند بغضشون رو از هم پنهان کنند و دیوانه وار می خندیدند.

ازهمون خنده هایی که درد داشت. از همون خنده های تلخی که از گریه غم انگیز تر بود.

همون خنده هایی که اشک می شد و از چشم می چکید. نه، ... نه خون می شد و رد می انداخت روی دل!

دلش گرفته بود اما چاره ای نبود.

گاهی باید خودت رو بزنی به بی خیالی تا بتونی نفس بکشی تا قلبت تپیدن از یاد نبره و باز هم بزنه...

گاهی به خاطر عزیزانت باید غم هات رو، روی بند رخت آویز کهنه ی کنار دلت پهن کنی تا خشک شن.

گاهی هم باید به خاطرشون غم هات رو برداری و بقچه کنی و بذاری کناری تا نفس های کم جونت از سوز یادآوری دردهات نبرن.

گاهی باید از خودت بگذری برای عزیزانت. گاهی باید بذاری و بگذری برای داشته هات.

نرگس با عجله ضربه ای به شیشه کوبید و با دلهره منتظر شد.

حس می کرد هر لحظه ممکنه از شدت استرس دلش توی دهنش بپره. دایم به این طرف و لون طرفش نگاه کمی کرد که مبادا کسی از کوچه رد شه یا حواسش به اون باشه.

شاید چند ثانیه هم نشد که سایه ی نازان پشت شیشه پیدا شد،اما برای نرگس یه قرن طول کشید.

نازان پنجره رو باز کرد و سرش رو از لای دو لنگه ی پنجره بیرون برد.

- سلام، اومدی؟

نرگس ابروهای خوش حالتش رو - که بعد از عروسی به شکل دلپذیری تمیز شده بود – بالا برد.

- نه توی راهم! بدو دیگه چقدر معطل می کنی!

ابروهاش رو در هم کشید و عصبی چشم هاش رو باریک کرد.

- مزه نریز ها! خوشمزه. من دارم از استرس پس می افتم تو داری مسخره بازی در می یاری.

نرگس که حال نازان رو به خوبی درک می کرد و حال خودش هم کم از اون نداشت، لبخند پر استرسش رو خورد.

- مسخره بازی کدومه بدو بیرون. مصطفی گفت مسعود توی مغازه ست. بدو تا هوس نکرده برگرده!

نازان مستاصل و با چشم هایی ترسیده پر تردید به نرگس نگاه کرد.

- می گم ... می گم ... اگه من رو نمی زنی ، به نظرت کار درستی می کنم؟

وای نرگس ! یه وقت نیاد بفهمه خونه نیستم؟ ... اگه بفهمه چی؟...

صدای نرگس عصبی و خشمگین بالا رفت.

- بفهمه... بفهمه... دیگه چقدر می خوای توسری بخوری بدبخت. مرگ یه بار شیون هم یه بار !

انتگشت اشاره اش رو تهدیدکنان به سمت نازان گرفت.

-0 الان اون در خراب شده رو باز می کنم، تو هم مثل آدم راه می افتی، بریم... یه کاری نکن بیام بگیرمت زیر مشت و لگد... ب...جنب!

جیغ نرگس باعث شد از جا بپره، نیمی خندون و نیمی متحیر دستش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- باشه، باشه... حالا چرا می زنی ؟ دارم می یام. فقط ...

نرگس نفسش رو بیرون داد و تلاش کرد به اعصابش مسلط باشه.

- فقط و کوفت! ذلرم می یام در رو باز کنم. کفشت رو بپوش اومدم.

با حرکت کردن نرگس نازان ناچار با عجله پنجره رو بست و به سمت در خروجی دوید.

قلبش توی سینه چنان می کوبید که انگار می خواست از دهنش بیرون بزنه. زانوهاش می لرزید و به سختی و با بدبختی می تونست روی پا بمونه.

از روزی که با هماهنگی نرگس و مصطفی تونستند قفل ساز آشنایی رو به خونه بیارن تا د قفل درها رو باز کنه و

بهشون کلید بده تا همین امروز یه ثانیه هم آروم و قرار نداشت .

می ترسید که مبادا مسعود از کارش با خبر شه و خوب ... پوف! اون وقت حسابش با کرام الکاتبین بود. قطعا مسعود کاری می کرد از به دنیا اومدنش پشیمون شه.

صدای چرخیدن کلید توی قفل دلش رو زیر و رو کرد و عرق سرد روی تیره ی کمرش نشست. حال خودش رو نمی فهمید.

حس اسیری رو داشت که در زندونش داره باز می شه. حس همون پرنده ای که سال ها توی قفس بال پروازش رو چیدند و حالا فراموش کرده اند در رو ببندن.

پر از استرس چشم به در ورودی دوخته بود و می ترسید اینها رویا باشه یا در آخرین لحظه یه دفعه مسعود سر برسه و تمام نقشه هاشون رو نقش بر آب کنه.

با هماهنگی نرگس و استاد بعد از گرفتن یه وکیل، قرار بود برای جمع آوری مدارک لازم و تشکیل پرونده به پزشک قانونی برن تا بتونن حکم عدم امنیت جانی برای نازان بگیرن تا بتونه از خونه بیرون بزنه و بعد وکیل اقدام به طلاق کنه.

اینجوری حداقل موقع دادگاه در دسترس مسعود نبود تا قبل از طلاق پای جنازه اش هم به دادگاه نرسه!

وکیل آشنای مصطفی بود و تمام مراحل کار رو خودش انجام داده بود و کسی رو توی پزشک قانونی معرفی کرده بود که زودتر کارشون انجام شه.

حتی تونسته بودند تمام پرونده های بیمارستان نازان رو بیرون بکشن و به استناد اقرار صریح نازان و شهادت کتبی اش مقصر تمام اون موارد رو هم مسعود اعلام کنند.

صفورا خانوم و حسین و معصومه هم آماده بودند شهادت بدن و البته که از ابتدا تهدیدهای مسعود برای این که اونها رو به ارتباط با هم متهم می کنه رو هم اعلام می کردند.

درست وقتی تا چند ماه از علی کاری بر نیومد و چیز مشکوکی دستشون رو نگرفت، با مشورت با استاد تصمیم گرفتند اقدام قانونی کنند.

به هر حال نمی تونست تا آخر عمر منتظر بمونه تا شاید یه روزی از مسعود موردی بگیرن!

ظاهرا علی بارها و بارها مسعود رو تا خونه ای خارج از شهر دنبال کرده بود، اما عجیب بود که نمی تونستند هیچ چیز مشکوکی رو ببینن یا بشنون.

به هر حال شاید این تعقیب و گریز و موش و گربه بازی ماه ها و سال ها طول می کشید.

قرار نبود که زندگی نازان به اون وابسته شه. بدتر از همه این بود که توی این روزها زیر بار فشار روانی خم شده بود.این همه استرس داشت جونش رو می گرفت.

حتی تصور واکنش مسعود- اگر یه موقع می فهمید داره چی کار می کنه - هم تنش رو به لرز می انداخت.

اما خوب، تا کی می خواست منتظر بمونه و توی این وضعیت بپوسه؟

صدای باز شدن در، حواسش رو به خودش آورد و با عجله خواست به سمت در قدم برداره .

اما جلوی ورودی، کنار آیینه ی قدی جارختی چند ثانیه مکث کرد و به تصویر تمام فد خودش توی مانتو و شلوار مشکی خیره شد.

نگاهش روی صورت تکیده و اندام کشیده اش خیره موند.

این زن نازان بود، نازانی که برای اولین بار می خواست یک قدم برای خودش برداره. ن

ازانی که قرار بود دیگه تو سری خور نباشه. نازانی که می خواست نفس بکشه.

به خودش قول داد، هر اتفاقی هم که پیش بیاد، منصرف نشه.

مصمم روسری اش رو توی آیینه مرتب کرد. بسم اللهی زیر لب زمزمه کرد و با قدم هایی محکم به سمت در خروجی حرکت کرد.

ساعت از نه و نیم صبح گذشته بود و استرس داشت جونش رو بالا می آورد.

دل، دل، می زد که مبادا دیر به خونه برسند و مسعود بی هوا سر برسه و این حال بدش رو بدتر می کرد.

حتی با وجود این که مصطفی از قبل تمام مراحل کار رو به کمک وکیلش انجام داده بود باز هم کلی معطل شده بودند. حالا اطرافشان انقدر شلوغ بود که سرگیجه گرفته بود.

نگاهش روی آدم های اطرافش سر خورد. همه بی حوصله و داغون بودند. انگار هر کسی مشکلی داشت که حتی حوصله ی خودش رو هم نداشت.

مردی که از سر و صدا و حرف هاش متوجه شده بود که با کسی دعواش شده بود و دست پاش توی گچ بود.

زنی که سر به زیر روی یکی از صندلی های ردیف کنار دیوار نشسته بود- در حالی که کز کرده بود و روسری مشکی اش رو روی صورتش کشیده بود – شونه هاش می لرزید و بیشتر آدم ها تنها بودند. یه لحظه از لمس حس بد تنهایی تنش لرزید. خوب بود که نرگس و مصطفی همراهش بودند و تنها نبود.

از روزی که به پیشنهاد استاد و به کمک نرگس وکیل گرفته بود تا همین حالا از ترس فهمیدن مسعود نیمه عمر شده بود.

حالا هم که ساعت ها منتظر ایستاده بودند و هر ساعت براش قرنی می گذشت.

اصلا فکر نمی کرد این همه شلوغ باشه. با استرس چادر سیاه ساده ای رو – که برای شناخته نشدن سر کرده بود -

جلوتر کشید و بیشتر قرص صورتش رو پوشوند تا مبادا آشنایی ببیندتش و خبر برای مسعود ببره.

با وجود اصرار نرگس برای این که بشینه باز هم از شدت استرس آروم و قرار نداشت و کنار دیوار ایستاده بود و این پا و اون پا می کرد.

تمام ماه های گذشته به خودش دل داده بود تا امروز اینجا باشه.

با وجود تمام ترس هاش و بعد از ساعت ها مشاوره ی تلفنی با روانشناس - که یکی از دوستان نزدیک استادش بود – تازه دل و جرات پیدا کرده بود تا قدمی برای خلاصی خودش برداره.

تمام حوادث سه ماهه ی اخیر مثل فیلم جلوی چشم هاش تکرار می شد. از همون روزی که مسافرت مسعود به خوی برای سر زدن به زمین کشاورزی کاشت آفتاب گردونی که اونجا داشت – فرصت مناسبی براش ایجاد کرد تا بتونه با

کمک نرگس و مصطفی -که یک سالی می شد ازدواج کرده بودند- نقشه هاش رو عملی کنه.

مصطفی، مردی که از همون ابتدا مثل کوه پشت نرگس برای کمک به نازان ایستاده بود و این اشک به چشم های نازان می آورد.

انگار خدا یه نیمای دیگه بهش داده بود تا کمتر جای خالی برادرش رو توی این روزهای سخت حس کنه.

شاید ساختن اون کلیدها، نقطه ی عطف این ماجراها بود. کلیدهایی که اون رو از اون زندان خلاص می کرد.

توی همین افکار بود که با شنیدن صدای بلند مردی از افکار آشوب زده اش بیرون کشیده شد و به وسط سالن – جایی میون شلوغی جمعیت – پرتاب شد.

نرگس با عجله به سمتش دوید و بازوش رو چسبید.

- بدو دیگه دارن صدات می کنن، بدو... چرا خشک شدی؟ الان نوبتت می گذره!

وقتی دید نازان هیچ حرکتی نمی کنه، بازوی اون رو چسبید و به سمت اتاق کشید.

- تو رو خدا زود باش دیگه، نوبتت گذشت.

نازان بدون این که اختیاری از خودش داشته باشه، پشت نرگس می رفت.

یه جور عجیبی بی حس بود. یه جور خاصی انگار تمام احساساتش از کار افتاده بودند و فقط ... نگاه می کرد.

نفهمید کی جلوی در اون اتاق بزرگ سفید رنگ رسید، کی وارد شدند و کی به کمک نرگس لباس آبی یک سره ای تن کرد و ری تخت دراز کشید.

تنش از شدت استرس و شرم می لرزید. تا به حال حتی روسری اش رو جلوی باباش هم از سرش بر نداشته بود و حالا قرار بود کل تنش رو مردی ببینه؟

اصلا چطور می تونست به خودش اجازه ی همچین کاری رو بده؟

پشیمون از این همه راهی که اومده بودند و وقتی که تلف شده بود، نیم خیز شد تا به سمت لباس هاش بدوه و لباس بپوشه و از اون جا فرار کنه.

نگاهش در اطراف پی نرگس چرخید. این دختر کجا غیبش زده بود؟!

هر چند در وضعیت فعلی فرقی هم نداشت. بعدا می تونست ازش عذرخواهی کنه که بی خبر رفته!

اما هنوز پاش رو از روی تخت زمین نگذاشته بود که صدای کسی از پشت سر بلند شد.

- به، به ... سلام ... پس نازان خانوم معروف شمایید؟!

با شنیدن صدای مخملی و گرم زنی از پشت سرش بی اختیار گردنش چرخید و به عقب نگاه کرد.

به محض این که کامل چرخید، نگاهش روی صورت خندان زن - که توی اون روپوش سفید به فرشته ها شباهت داشت – چرخید. این زن کی بود و از کجا اون رو می شناخت؟

ظاهرا ابروهای بالا رفته و صورت متعجبش بیش از این که لازم باشه حیرتش رو نشون می داد که زن خندید و دستش رو به سمت نازان گرفت.

- آزمندیان هستم ... آرزو آزمندیان خواهر شوهر نرگس جون!

چنان حیرت کرده بود که حتی حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. خواهر شوهر نرگس اینجا چی کار می کرد؟!

چند دقیقه ای طول کشید تا به زحمت خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو به سمت آرزو برد.

- سلام... خیلی خوشبختم... ب...بخشید من ... یعنی من نمی دونستم شما ...

آرزو بی تکلف خندید و در همون حال پر شیطنت و با چشمکی ریز سری به تاسف تکون داد.

- عروس همینه دیگه خواهر من! یه نکرده من رو به دوستش معرفی کنه!

هی روزگار ... ای بخت سوخته! می بینی؟ عروس هم عروس های قدیم!

نازان خندید. از رفتار بی تکلف و خاکی آرزو لذت می برد و این استرسش رو کاملا از بین برده بود.

صدای نزدیک شدن قذم هایی رو شنید و بعد سر و کله ی نرگس پیدا شد.

- یعنی نمی شه یکی و ببینی و از من شکایت نکنی دیگه؟ کلا عروس خراب کنی خواهر شوهر جان!

آرزو چشم و ابرویی برای نرگس رقصوند.

- تو نیاز به خراب کردن من نداری نرگس خانوم، خودت خدایی خرابی! گردن من بدبخت ننداز که شوهرت رو بندازی به جونم!

افسوس کنان آهی کشید.

- قدیم خواهر شوهر ها یه ابهتی داشتند برای خودشون! ببین تو رو خدا ! .... نه ارجی نه قربی نه ابهتی !

نرگس تابی به گردنش داد و دست به کمر ایستاد.

- حالا نه که تو از بنده ی خدا مصطفی خیلی هم حساب می بری؟ باید هم من بندازمش به جونت!

خودکار توی دستش رو به سمت نرگس گرفت و تهدیدکنان تکون داد.

- داری عروس بازی در می یاری نرگس ها! نبینم بخوای رابطه ی من و داداشم رو خراب کنی که من می دونم و تو! اون وقت خواهر شوهری نشونت می دم اون سرش ناپیدا!

نفهمید چجوری به کمک آرزو باز روی تخت دراز کشید. آ رزو میون کل، کل کردن با نرگس – برای این که حواس نازان رو پرت کنه- به سرعت معاینه اش می کرد و اون وسط نازان از خنده اشک از چشم هاش جاری بود.

به قدری خندیده بود که حتی یادش رفته بود، دم به دقیقه به صفحه ی ساعت چشم بدوزه و نگران چرخیدن سریع عقربه ها باشه.

وقتی بالاخره کار آرزو تموم شد، لبخندی زد و به نرگس اشاره کرد که کمک کنه تا نازان بلند شه.

نرگس نفس آسوده ای بیرون داد و با عجلهپ و لبخند به لب به سمت تخت رفت و بازوی نازان رو چسبید.

- پاشو، پاشو خواهر که دیگه کفگیرمون به ته دیگ خورد.

دیگه هیچ چیزی به ذهنم نمی یاد به این خواهر شوهر نازنینم تیکه بندازم. فکر کنم اونم کم آورد!

با خندیدن اون دو نفر، تازه فهمید که این همه کل، کل و شیطنت - که گاهی ناخواسته با سوال های نرگس یا آرزو برای دفاع از موضعشون پای اون رو هم وسط می کشید – تنها برای این بوده که استرس این معاینه رو تحمل کنه و خندید. به نرمی بازوی دوستش رو با مهربونی فشار داد.

- م ... ممنون!

چشم های نرگس پر از اشک شده بود اما به سرعت روش رو برگردوند و به سمت چوب لباسی ایستاده ی کنار دیوار

- که لباس های نازان روش آویزون شده بود – رفت تا نازان صورتش رو نبینه. در همون حال دستی توی هوا به نشونه ی برو بابا تکون داد.

- بی خیال بابا ... پاشو ... پاشو خودت رو جمع کن که بریم! بجنب خواهرا! بدو که یه وقت لو می ریم.... بدو .

انگار تازه یادش افتاد که کجاست و چرا که رنگش به سرعت پرید و شبیه صورت میت بی رنگ شد.

- ساعت چنده؟ خبری از مسعود ...

نرگس لباس هاش رو از روی پچوب لباسی برداشت و با شتاب برگشت و به دستش داد.

- یازده نشده... خیالت راحت. مسعود مغازه ست. مصطفی هم مراقبشه . بپوش بریم تا دیرمون نشده.

با عجله از تخت پایین پرید و لباس ها رو از توی دست نرگس چنگ زد و به سرعت شروع به پوشیدن کرد.

در حالی که نرگس کمکش می کرد تا لباس بپوشه، آرزو پشت میزش نشسته بود و با جدیت و عجله چیزهایی روی سربرگ سفیدی با آرمی شبیه ترازو - که روی تنه اش دو مار در هم پیچیده بودند - می نوشت.

وقتی بالاخره روسری اش رو مرتب کرد، به نرگس اشاره کرد که می تونن برن. نرگس به سمت میز آرزو رفت و جلوش ایستاد.

- خوب دیگه خواهر شوهر جان، اگه اجازه بدید ما بریم. می ترسم دیر شه و برای نازان مشکلی پیش بیاد.

آرزو نگاهش رو از روی کاغذهای جلوش برداشت و از جا بلند شد و به عروس دلربای برادرش لبخند زد.

- مراقب خودت باش عزیزم، به سلامت. به مصطفی هم سلام برسون.

نرگس تاب نیاورد و به سمت آرزو رفت و خواهرانه در آغوشش کشید.

- مرسی آرزو جان، خیلی لطف کردی. برای همه ی کارهایی که برای نازان کردی ممنونم .

آرزو نگاهش رو از روی کاغذهای جلوش برداشت و با احترامی واضح از جا بلند شد و به صورت زیبای عروس دلربای برادرش لبخند زد.

- مراقب خودت باش عزیزم، به سلامت. به مصطفی هم سلام برسون.

تونستید این هفته بیایید خونه ی ما... دلمون براتون تنگ شده.

چشمکی حواله ی نرگس کرد..

- کمتر عروس بازی در بیار نرگس خانوم!

نرگس تاب نیاورد و به سمت آرزو رفت و خواهرانه در آغوشش کشید.

- مرسی آرزو جان، خیلی لطف کردی.

آرزو با شیطنت روی کتف نرگس کوبید و سر زیر گوشش برد.

- باشه جبران می کنی برام! اون هم خیلی زود! باور کن!

می دونم که یه بنده خدایی هست که خیلی به یاری سبزت نیاز داره تا با داداش با ابهتم روبرو شه! والا!

نرگس خندید و گونه ی برحسته ی دختر رو با مهربانی زیادی بوسید.

- چشم، شما فقط امر کن از ما دویدن خانوم! می دونی که من هر کمکی از دستم بر بیاد، دریغ نمی کنم.

چشمکی با نمک حواله ی صورت آرزو کرد.

- تازه مگه بده آدم از شر خواهر شوهرش راحت شه؟! به قول خودت والا!

هر دو خندیدند و نرگس دوباره گونه ی آرزو رو بوسید.

- این ها که شوخی بود، اما هر وقت لازم بود بگو که من با مصطفی حرف بزنم ... برای کمک، باز هم ممنون.

دستی به شوخی روی کتف نرگس کوبید.

- بیا برو ببینم! چه لفظ قلم هم برای من حرف می زنه! برای کمک باز هم ممنون! خدایی نکرده خواهرمی مثلا، وظیفه بود خانوم!

نازان ایستاده بود و با چشم هایی پر حسرت به رابطه ی فوق العاده ی میون نرگس و آرزو خیره نگاه می کرد. یه جورهایی حسودی اش شده بود.

انگار می ترسید دوستی میون خودش و نرگس با اومدن آرزو اگر از میون هم نره، کمرنگ شه و این کمی حالش رو خراب می کرد.

نرگس تنها کسی بود که داشت و حالا به چشم خودش می دید که اون خارج از چهارچوب دوستی هاشون با کسانی دیگه صمیم شده. و این عجیب براش سنگین بود.

به خودش تشر رفت . این بچه بازی ها چی بود که در می آورد؟ مگه نرگس نذر کرده بود که توی تمام عمرش فقط

با اون حرف بزنه؟ اصلا مگه گناه بی کسی های نازان روی دوش نرگس بود؟

این افکار مخرب حالش ا رو به قدری بد کرده بود، که روی اخلاقش هم تاثیر گذاشت. با بدخلقی ابروهاش رو در هم کشید و به سمت نرگس رفت.

- اگه ممکنه بریم، الان وقت دل و قلوه دادن نیست. بعدا هم وقت داری با آرزو خانوم صحبت کنی نرگس جان. مسعود بیاد خونه نباشم بیچاره می شم !

متعجب از کج خلقی و به هم ریختگی ناگهانی نازان سرش رو به نشانه ی قبول تند، تند تکون داد.

- آره، آره بریم . ببخشید حواسم نبود.

نرگس رو به آرزو پلک هاش رو به نشونه ی عذرخواهی روی هم گذاشت.

- کاری نداری آرزو جون؟ ما بریم دیگه تا مشکلی پیش نیومده.

لبخند جذابی روی لب های برجسته و قلوه ای آرزو – که رژ جگری خوشرنگی اون رو برجسته تر نشون می داد – نشست و سری به نشونه ی نه تکون داد.

- نه عزیزم، به سلامت، خوش اومدی ...

رو به نازان چرخید.

- خیلی از دیدنت خوشحال شدم نازان جون. انقدر این عروس ما از شما تعریف کرده بود که ندیده مشتاق دیدنت بودم به خدا. ان شالله به زودی همه ی مشکلاتت هم حل می شه.

همون لبخند مصنوعی هم روی لب هاش خشک شد . یعنی نرگس همه ی مشکلاتش رو برای آرزو تعریف کرده بود؟

به خودش که اومد با شتاب و به زور لبخندی روی لب نشوند و سری به احترام خم کرد؛ اما لحنش سرد بود.

- ممنون آرزو خانم.باعث افتخار من بود!

رو به نرگس چرخید.

- بریم؟

نرگس که نمی دونست چی ممکنه نازان رو ناراحت کرده باشه، نیم نگاهی با آرزو رد و بدل کرد و ناچار لبخند مصنوعی ای روی لب نشوند.

- باشه بریم عزیزم... پس خداحافظ آرزو جان.

آرزو اونها رو تا جلوی در اتاق بدرقه کرد و با خداحافظی دوباره ای در پشت سرشون بسته شد.

نازان بغض کرده و بی حوصله، با قدم هایی بلند و شتابزده به سمت در خروجی می رفت و اصلا دقت نمی کرد نرگس همراهش هست یا نه!

تازه از شلوغی راهرو و پله های وروردی خلاص شده بود و به ابتدای خیابون رسیده بود که دستی از پشت بازوش رو چنگ زد و اون رو به سمت خودش کشید. همزمان صدای عصبی نرگس کنار گوشش بلند شد.

- کدوم قبرستونی داری می ری واسه ی خودت که هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟ صد رحمت به اون حیوان درازگوش!

تلو تلویی خورد و به زحمت تونست تعادلش رو حفظ کنه و عصبی تر از نرگس به عقب چرخید و توی صورت دوستش براق شد.

- نمی تونی جای این که عین گونی سیب زمینی من رو بکشی، صدام کنی؟! حتما باید بخورم زمین؟

نفهمید چطور خودش رو توی تاکسی انداخت و در رو پشت سرش بست. نفهمید چطور اشک ریزان خیابون ها رو رد کرد. نفهمید چه زمانی به خونه رسید و با همون کلیدهای ساخته شده درها رو باز کرد و هر کدوم رو پشت سر خودش قفل کرد. نفهمید کی قفل کتابی نرده های دزدگیر در ورودی رو زد...

خودش رو به سالن پذیرایی رسوند و روی اولین مبل سر راهش آوار شد و اشک صورتش رو غسل داد. حس می کرد

داره همون داشته های اندکش رو هم از دست می ده و این قلبش رو می سوزوند.

نمی دونست چقدر همون جا نشسته بود و اشک می ریخت که صدای باز شدن در حیاط رو شنید و متعاقبش ماشین مسعود وارد حیاط شد.

به خودش اومد و وحشت زده متوجه شد که هنوز حتی لباس های تنش رو عوض نکرده. خداوندا، حالا باید چی کار می کرد؟

فکری به ذهنش رسید و با عجله به سمت حمام دوید و قبل از این که مسعود به در راهرو برسه، خودش رو توی حمام پرت کرد.

به محض این که در رو بست، مسعود کلید رو توی قفل چرخوند و در رو باز کرد و با باز شدن دوش آب، وارد خونه شد.

مسعود به محض ورود کفش هاش رو کند و کنار در ورودی رها کرد و با صدای بلند اعلام وجود کرد.

- نازی؟ ... نازی کجایی؟ ... بیا یه لیوان چای بده از تشنگی زبونم به سقف دهنم چسبیده.

تنها نگاهی به اطراف کافی بود تا متوجه شه نازان توی پذیرایی و آشپزخونه نیست. دلش توی سینه فرو ریخت.

نکنه در قفسش باز مونده بوده و بدون این که بدونه پرنده ی اهلی خونه پرواز کرده و رفته بود!

با عجله به سمت اتاق دوید، اما میون راهرو با شنیدن صدای آب از حمام مکث کرد. صدای آب می اومد؟!

انگار نفسش بالا اومد که آهسته تر به سمت اتاق قدم برداشت.

در رو باز کرد و مطمئن شد که صدای آب می یاد. آهی کشید و با قدم هایی بلند به سمت در حمام رفت. جلوی در ایستاد و محکم روی در کوبید.

- نازی؟ ... اینجایی؟

نازان که با کوبیده شدن مشت مسعود روی در از جا پریده بود، رنگ از روش پرید.

خدایا نکنه فهمیده بود که بیرون رفته؟ نه، نه ممکن نبود. اگه می فهمید که الان داشت این در رو می شکست!

تلاش کرد خونسرد باشه. حش می کرد از شدت استرس تنش به تب نشسته. دستش رو کنار در حمام روی دیوار خنک گذاشت و گونه ی تب دارش رو به سرامیک خنک دیوار چسبوند.

- ب... بله ... کا... رم ... دارید؟

ابروهای مسعود در هم فرو رفت.

- مگه اردکی تو دختر؟... صبح حموم، ظهر حموم، شب حموم!

بیا بیرون ببینم! وسواس گرفتی به سلامتی ؟ خدا رو شکر دایم یا خودت رو می شوری یا لباس ها رو!

با وجود لرز توی دست و پاهاش خنده اش گرفت.

مسعود راست می گفت این روزها دایم به بهانه ی رفتن به حمام و دستشویی گوشی دست می گرفت و می نوشت و با دوستان اندکی که پیدا کرده بود حرف می زد.

خیلی از روزها مسعود خونه بود و نمی تونست به راحتی گوشی دست بگیره و ناچار چپ و راست بهانه ی حمام کردن و لباس شستن و هزار و یک بهانه ی دیگه رو می گرفت.

خنده ی نشسته توی صداش رو فرو خورد و سعی کرد خونسرد بمونه.

- الان دیگه تموم می شه، دارم می یام ...

مسعود حرصی مشت دیگه ای روی در کوبید و از در حمام فاصله گرفت و از اتاق بیرون زد.

این هم شانس امروزش! مطمئن بود که این دختر از زور بی کاری دیوانه شده!

نازان که هنوز کنار در ایستاده بود، با صدای کوبیده شدن در اتاق از جا پرید.

اما با وجود ترسی و شوکی که چهارستون تنش رو می لرزوند، خوشحال شد که مسعود از اتاق بیرون رفت.

از فکر بیرون اومد و از دیوار فاصله گرفت. وقتی برای تلف کردن نداشت.

با عجله لباس هاش رو بیرون کشید و زیر دوش آب رفت. خودش رو گربه شور کرد و تند، تند، تنش رو خشک کرد.

میون در رو محتاطانه باز کرد. سرش رو از میون در بیرون برد و سرکی کشید.

خدا رو شکر مسعود توی اتاق نبود. آه آسوده ای کشید و در حالی که گوشی موبایلش رو میون حوله پنهان کرده بود، از حمام بیرون رفت.

با عجله به سمت کمد لباس ها راه افتاد. همین که به کمد رسید و و می خواست در رو باز کنه، در اتاق باز شد و مسعود قدم به اتاق گذاشت.

رنگ از صورت نازان - که با شنیدن صدای باز شدن در به عقب چرخیده بود - پرید. آب دهنش رو قورت داد و بی اختیار قدمی به عقب گذاشت.

وقتی چرخید، موهای بلندش - که آب از هر تارش چکه می کرد- از زیر حوله بیرون ریخت و حلقه های خرمایی رنگش روی شونه با موجی ملایم باز شد. توی چشم های مسعود برقی از هوس نشست.

- به به چه منظره ی دلپذیری! باب طبع آدم های گرسنه!

از ترس داشت قبض روح می شد، از طرفی ترس از خواسته های مسعود که ناخواسته بودند و از طرفی ترس از این که مسعود موبایل رو - که حالا زیر چین حوله اش پنهان بود- ببینه و ... حتی تصور این موضوع هم چهارستون بدنش رو می لرزوند.

مسعود بی توجه به رنگ و روی پریده ی نازان به سمتش قدم برداشت.

درست مثل کفتاری که در اطراف شکار نیمه جونی بو می کشه، چونه اش رو به جلو زاویه گرفته بود و نگاه درنده اش روی سر تا پای دختر توی اون حوله ی کوتاه سرخ رنگ هوسناک می رفت و می اومد.

عجیب بود که آب از لب و لوچه اش آویزون نشده بود! نازان سرگشته و نگران مثل شکاری به دام افتاده، قدمی عقب گذاشت .

نفس توی سینه اش گره خورده بود و نای حرکت نداشت. انگار زانوهاش از ژله ساخته شده بود که اینجوری می لرزید!خدایا حالا چی کار باید می کرد؟

سر خودش فریاد کشید، زود باش ، زود باش ... فکر کن ... یه راه؟ .... باید راهی بود تا از دست مسعود خلاص شه.

خدایا اگر توی تمام عمرش یه بار واقعا نیاز به اجابت دعایی داشت، اون لحظه همین حالا بود.

اگر مسعود موبایل رو پیدا می کرد نه تنها راه های ارتباطی با دوستانش رو از دست می داد که دیگه امکان نداشت بتونه پولی برای خلاصی از دست مسعود جمع کنه و این یعنی مصیبت...

از اون بدتر مطمئن بود که مسعود وقتی موبایل رو پیدا کنه، بی تردید تمام گفتگوهاش رو می خونه و به راحتی از تمام نقشه هاش باخبر می شه و حدس بزن که چی می شه؟ وای ...

فقط خود خدا می دونست که چه بلایی سرش می اومد.

حتی از تصور این موضوع هم تمام تنش مثل بید می لرزید.

توی دلش التماس کرد. خدایا یه بار، فقط یه بار معجزه کن... خدایا !...

انقدر ذهنش به هم ریخته بود که نفهمید چه زمانی مسعود جلوش ایستاد و هرم نفس های آغشته به بوی الکلش توی صورت نازان ردی از جهنم انداخت و در یک آن محتویات نداشته ی معده اش به سمت دهنش هجوم آوردند.

مسعود بی توجه به آشوبی که توی وجود نازان به راه افتاده بود، جلوش ایستاد و با نگاهی خمار از عطر تن دختر توی مردمک های لرزونش خیره شد.

مرد زبونش رو پر هوس روی لب های تیره اش کشید. چقدر تن ظریف و لرزون این دختر دلش رو به لرزه می انداخت.

دستش بدون نیاز به هیچ تفکری بالا رفت و بدون توجه به نازان که قدم به قدم می رفت، سر انگشت اشاره اش رو با لذت روی استخوان ترقوه ی دختر گذاشت و به نرمی پوست خیس تنش رو لمس کرد.

تمام تن نازان از شدت انزجار لرزید، خدایا چرا هنوز هم حس لمس دست های این مرد، روی پوست تنش وحشتناک بود؟

تنش مثل همیشه در جا مثل چوب خشک شده بود.

انگار تمام عضله هاش با تماس دست این مرد قفل می شد . حتی توان هر حرکتی رو از دست می داد.

درست مثل خرگوش بیچاره ای که در مقابل چشم های افسونگر مار اختیاری از خودش نداشت و توان هر واکنشی رو از دست می داد.

اما ... شاید تمام عضله هاش قفل و بی حرکت می شدند، اما انگار حس هاش هزار برابر حساس تر می شدند که حس دردناک انزجار چنان در سلول به سلول تنش طغیان می کرد که دلش فقط مردن می خواست .

قدم به قدم نازان عقب می رفت و مسعود قدم های عقب رفته ی اون رو جبران می کرد. تا جایی که پشتش به دیوار یخ زده ی اتاق برخورد کرد و گردنش وحشت زده عقب چرخید. راهی برای عقب تر رفتن نمونده بود.

خداوندا راضی بود هر وحشی گری مسعود رو تحمل کنه، اما این گوشی لعنتی دستش نیفته.

دست مسعود که به سمت اون حوله ی کوتاه تن پوش رفت، از وحشت پلک هاش رو روی هم گذاشت و فکش منقبض شد. اما ...

هنوز دست مسعود به حوله بند نشده بود که صدای زنگ مخصوی موبایلش از توی پذیرایی به گوش رسید.

دلش مثل آب توی سینه فرو ریخت. این زنگ همون زنگی بود که برای کارهیا خاص می ذاشت و باید می رفت ... باید

انگشت های مسعود میون هوا و توی راه رسیدن به اون حوله ی کوتاه موند.

مکثی کرد و نیم نگاهی به صورت نازان – که با شنیدن صدای موبایل انگار روح به تنش برگشته و پلک هاش رو امیدوارانه و با شتاب باز کرده بود - انداخت.

از شدت حرص دندون هاش رو محکم روی هم می سایید.

- تف، بر خرمگس معرکه لعنت!

لعنتی وقت پیدا کرده که زنگ بزنه!

نفسش رو با شدت و پوف مانند بیرون داد. فقط اگه موضوع کار نبود ....

نازان دلش می خواست با تمام وجود قهقهه بزنه، دلش می خواست بلند، بلند بخنده و میون اتاق برقصه ... دلش می خواست تمام استرس این چند دقیقه رو با اشک بیرون بریزه و ... نمی شد.

ناچار بود که در مقابل نگاه درنده ی مسعود ساکت و بی صدا بمونه و تمام حس هاش رو کنترل کنه که مبادا مرد مشکوک بشه. مسعود انگشت اشاره اش رو تهدید کنان به سمت نازان گرفت.

- از اینجا تکون نمی خوری تا برگردم... مطمئن باش اگه این شاهین سر خر زنگ نزده بود تا الان اون یه تیکه پارچه تنت نبود!

انقدر منتظر موند تا مسعود چرخید و از اتاق بیرون زد و صدای پاهاش از در دور شد و بعدتر ... صدای عصبی مسعود رو شنید.

- چه مرگته شاهین؟ یه بار رو درست نمی تونید برسونید دست صاحبش؟ باید یه سره رو مغز من راه بری؟

خیالش از دور بودن مسعود که راحت شد، به سرعت موبایل رو از زیر حوله ی چسبیده به تنش نجات داد و با عجله به سمت کمد دوید .

نفس، نفس زنان از دویدن ، موبایل رو زیر خرواری از لباس ها پنهان کرد. و بعد ...

آسوده خاطر از پیدا نشدن راه نجاتش ، به سرعت به جای اولش برگشت و چسبیده به دیوار ایستاد... چون قرار بود از جاش تکون نخوره!

نعره های مسعود از توی سالن، موبه تنش صاف می کرد.

قطعا مشکلی پیش اومده بود که مسعود رو اینجوری دیوانه کرده بود. نعره ی دوباره مسعود در و دیوار رو به لرزه انداخت.

- تو نمیتونی هیچ غلطی رو درست انجام بدی اکبر؟

مرتیکه مگه تعهد نکرده بودی اون بار رو درست و درمون می رسونی به مقصد؟

الان هم باید به تعهدت عمل کنی. پولت رو هم که پیش، پیش گرفتی مرتیکه! ...

می دونی باد به گوش شاهین خان برسونه قبر خودت و من رو با هم کندی؟

نعره اش نازان رو از جا پروند. چند ثانهی ای مکث کرد اما عاقبت کنجکاو اما با ترس به سمت در اتاق حرکت کرد. تا بهرت بشنوه.

به ورودی در که رسید ایستاد و و محتاطانه سرش رو از لای در بیرون برد.

چند ثانیه ای طول کشید تا مسعود که ظاهرا طول و عرض پذیرایی رو عصبی قدم می زد – در حالی که دست چپش میون موهاش چنگ خورده بود- مقابل چشم هاش ظاهر و به ثانیه نرسیده باز هم ناپدید شد.

مسعود که اصلا حواسش نبود نازان هم توی خونه ست، با لگد به یکی از مبل ها کوبید و نعره اش دوباره بالا رفت.

- من این حرف ها حالی ام نیست اکبر، می فهمی؟

باید جنس من رو برسونی... اگه اعتبارم رو از دست بدم، دیگه دیگرون واسه ام تره هم خرد نمی کنن... اون وقت من می دونم و تو!

مشکوک بود که مبادا همه ی این برنامه ها زیر سر خود اکبر باشه. چشم هاش پر از سوظن باریک شد.

- ببینم اکبر، نکنه این کثافتکاری ها زیر سر خودته نالوطی؟ آش با جاش دیگه؟... آره؟

معلوم نبود مرد چه گفت که قهقهه اش بالا رفت.

- به تو نخوره، به هیچ کس دیگه ای هم نمی خوره یابو... از تو نالوطی تر و نامردتر خود خودتی مرتیکه! این هم آخرین بارته از این شوخی های مزخرف می کنی

دوباره قهقهه زد.

- مرتیکه ی ادلدنگ! دفعه ی بعدی یهویی چشم باز می کنی می بینی که با این مسخره بازی ها قبر خودت رو کندی!

مکثی کرد و بعد نفسی به آسودگی گرفت و به شدت رها کرد.

- حالا بنال ببینم کی می تونی ماشین رو بهم برسونی؟ کجا بیام جنس هام رو تحویل بگیرم؟

باز هم مکثی کوتاه و دوباره مسعود خندید.

- باشه، دارم راه می افتم. وای به حالت اگه سر وقت اون جا نباشی... باشه، پس گاراژ سید تقی سر دو راهی ... اکی زود باش که اومدم.

قبل از این که مسعود تلفن رو قطع کنه، نازان با عجله خودش رو عقب کشید و به سرعت به سمت جای قبلی که ایستاده بود دوید.

صدای نزدیک شدن پای مسعود، همزمان با ایستادنش توی جای قبلی شد و سعی کرد آروم بمونه.

وقتی مسعود وارد اتاق شد نازان رو درست سر جای قبلی – همون جایی که رها کرده بود – پیدا کرد.

لبخند خبیثی روی لب هاش نشست. واو! این دختر کم، کم داشت یاد می گرفت اطاعت یعنی چی!

حیف که باید می رفت، اگر نه می تونست ساعت های خوشی با این آهوی ظریف ترسیده داشته باشه.

سر نازان که بالا اومد و با چشم هایی گشاد شده از وحشت نزدیک شدن مرد، بهش خیره شد؛ آب دهنش رو پر هوس قورت داد.

خدایا چرا هیچ وقت از دیدن این صحنه سیر نمی شد؟

چرا هر بار که این چشم های ترسیده و اشک آلود رو می دید، تحریک می شد تا تمام تن این دخترک زیبا رو از هم بدره و به دندون بکشه؟ چرا از این ترس لذت می برد و احساس قدرت می کرد؟

ودرسته که قت نداشت خوش بگذرونه، اما ... نمی تونست به راحتی هم بگذره.

با قدم هایی بلند به سمت نازان رفت و پر هوس سرش رو به سمت دختر برد. کمی خم شد و صورتش مقابل صورت دختر قرار گرفت.

- زیاد وقت ندارم، نمی تونم بمونم. اما شب خدمت هستیم نازی خانوم. فکر نکن در رفتی از دستم...

قهقهه ی بلندش مو به تن نازان صاف کرد. خوب می دونست منظور مسعود چیه و این جونش رو می گرفت.

لب های مرد که روی لب های برجسته و نرم دختر کوبیده شد، دلش می خواست عق بزنه و تمام نفرتش رو بالا بیاره.

وقتی بالاخره تموم شد و مسعود کمی عقب کشید، راه نفسش باز شد و با چشم هایی به اشک نشسته، دست روی لب خون آلودش گذاشت.

قطعا مسعود هیچ وقت از لذت آسیب زدن به اون دست نمی کشید.

مسعود بی توجه به چشم های اشک آلود دختر به سمت در چرخید و دستی توی هوا براش بلند کرد.

- زت زیاد! شب منتظرم باش خوشگله!

و با خنده ای چندش آور و با قدم هایی بلند به سمت در اتاق رفت.

به محض خروجش از اتاق نازان از شدت درد لب گزیده شده اش آخی کشید.

می دونست که نباید درد کشیدنش رو مسعود ببینه، اگر نه بدتر از این می شد.

انگار دیدن درد کشیدن نازان تازه اون رو سر ذوق می آورد!

با کف دست خون روی لبش رو با نفرت پاک کرد.

- بری که بر نگردی!

تنش خیس بود و از سرمای نشسته توی سلول به سلول تنش لرز گرفته بود.

با عجله به سمت کمد دوید تا لباسی پیدا کنه و بپوشه، اما... چند قدم مونده به کمد در جا خشک شد.

مسعود چی گفته بود؟ می رفت تا جنس تحویل بگیره؟ چه جنسی؟! ...

نکنه، ... نکنه ... امیدوارانه دست روی قلبش گذاشت.

اوه، خدای من! می تونه این یه شانس باشه برای خلاص شدن از دست این زالوی نفرت انگیز ه خونش رو ذره، ذره می مکید؟

سعی کرد به یاد بیاره که مسعود چی گفته. فکر کن ... فکر کن لعنتی!

خدایا چرا به یاد نمی آورد ؟ وای ... اگه دیر می شد، یه شانس بزرگ برای نجات از دست مسعود رو از دست می داد. فکر کن نازان.

سرش رو میون کف دست هاش گرفت و محکم فشرد.ته دلش پر از التماس بود. مامان؟ لطفا می شه کمکم کنی؟ خواهش می کنم...

خداوندا اون آدس لعنتی کجا بود؟ یه گاراژ ... آره یه گاراز بود، سید ... گفت دو راهی...

یادش اومد، یادش اومد. فریادی از سر شادی کشید و با شتاب به سمت موبایلی که میون لباس های توی کمد مخفی شده بود – هجوم برد.

دیگه مهم نبود تنش از سرما منجمد شده یا نه. سرما از یادش رفته بود.

با عجله و بدون توجه به حوله ی خیسش لباس ها رو از کمد بیرون ریخت و موبایل رو از میون کپه ی لباس ها بیرون کشید.

وقتی داشت بالاخره شماره ی معصومه رو می گرفت، انگشت هاش از شدت استرس و اضطراب می لرزید. چرا این لعنتی بوق نمی خورد...

بالاخره صدای بوق ، نسیمی از آرامش به قلبش سرازیر کرد.

یک بوق... دو بوق ... گوشی رو بردار معصومه، تو رو خدا بردار.

دیگه داشت نا امید می شد که صدای خوب آلود معصومه خش دار توی گوشی پیچید.

- به، به آفتاب از کدوم ور دراومده که نازان خانوم یاد ما کرده؟ خوبی؟ خوشی؟ دماغت چا ...

پر استرس توی حرف معصومه دوید.

- گوش کن معصومه من باید با علی آقا حرف بزنم، خیلی مهمه ...

معصومه با لودگی میون حرفش رفت.

- چشمم روشن، چشمم روشن... به ناموس من چی کار داری؟ خجالت هم خوب چیزیه ...

فریاد عصبی اش میون شوخی و مسخره بازی های معصومه خط انداخت.

- بیشعور نمی فهمی؟ باید باهاش حرف بزنم...

مسعود رفته جنس تحویل بگیره ... زود باش، باید بهش خبر بدیم ...

معصومه - که با شنیدن فریاد نازان تازه هوشیار شده بود- روی آرنج نیم خیز شد و تنه اش را بالا کشید و بهت زده در جا صاف نشست.

- چی؟!

حتی منتظر خداحافظی نازان هم نموند و به سرعت گوشی رو قطع کرد و شماره ی علی رو گرفت.

به محض این که صدای الو گفتن علی رو توی گوشی شنید، حتی اجازه نداد ادامه بده. بدون هیچ سلام و گفتگویی کلمه ها از دهانش مثل سیل جاری شدند.

- علی ... نازان گفت که مسعود داره می ره جنس تحویل بگیره ... گفت بهت خبر بدم ... بهش زنگ بزن . بدو ...

مرد که با همون اولین کلمه ها به خوبی حساسیت موضوع رو درک کرده بود، تنها یه کلمه جواب داد.

- الان ...

قطع کرد. به سرعت شماره ی نازان رو – که دفعه ی قبل محض احتیاط از معصومه گرفته بود – رو روی شماره گیر زد و منتظر موند تا صدای لرزون نازان توی گوشی پیچید.

- الو ؟

بدون معطلی خودش رو معرفی کرد.

- علی هستم نازان خانم، معصومه گفت اتفاقی افتاده...

میون خوف و رجا دست و پا می زد و عجیب بود که حتی این کورسوی امید هم برای خلاصی از مسعود کافی بود تا قلبش تیر بکشه.

سرش رو - جوری که انگار علی می تونه اون رو ببینه - به نشونه ی بله تکون داد.

- علی آقا مسعود داشت با تلفن حرف می زد ، با یکی به اسم اکبر ... اون گفت ماشین جنس رو می یاره توی گاراژ سید توی دو راهی بهش تحویل می ده.

مسعود گفت تا یه ساعت دیگه می ره ازش جنس تحویل بگیره.

من نمی دونم گاراژ سید کجاست علی آقا... وای زود باشید.

علی سعی کرد دختر هیجان زده رو توی کمترین زمان ممکن آروم کنه.

- شما نگران نباشید نازان خانوم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، آروم باشید. من الان پیگیری می کنم... خبر از من. بهتون پیام می دم.

گوشی رو که قطع کرد، دست و پاهاش می لرزید. وای که اگه ممکن بود از شر مسعود خلاص شه!

سعی کرد قلب پر تپشش رو آروم کنه. باید آروم می گرفت تا مشخص می شد تونستن مسعود رو پیدا کنن یا نه.

ای کاش مسعود آدرس دقیق تری از اون گاراژ کوفتی داده بود.

با قدم هایی لرزون خودش رو به تخت رسوند. نشست و انگشت هاش رو از زور استرس توی هم قلاب کرد.

چنان دست هاش رو میون هم گره کرده بود و فشار می داد که بند انگشت هاش از زور فشار سفید شده بود.

سرش رو روی دست هاش - که از آرنج روی زانو ستون کرده بود - گذاشت و توی دلش هر چی دعا از بچگی تا به حال حفظ کرده بود، خوند.

ای کاش خدا می خواست که به هر شکلی که شده اون رو از دست مسعود نجات بده.

ساعت ها پشت هم می گذشتند و هر لحظه بی قرار تر و نا آرام تر می شد. پس چرا هیچ خبری نبود؟!

از کجا باید می دانست چه اتفاقی افتاده است؟ برای هزارمین بار از جا بلند شد و به سمت پنجره ی حیاط رفت.

انگار ساعت ها هم سر لجبازی با او رو داستند که از پی هم نمی گذشتند. حتی خورشید هم دو دستی به پهنه ی اُسمان چسبیده بود و ظاهرا حتی ذره ای جا به جا نمی شد.عصر شده بود اما لحظه ها قصد گذشتن نداشتن!

چرخید و به سمت آشپزخونه قدم برداشت که شاید با لیوانی آب خنک آتش افتاده به قلبش رو کمی التیام بده . اما ...

با شنیدن صدای باز شدن در حیاط جون از پاهاش رفت. چطور ممکن بود؟ مسعود بود؟ خدایا ... یعنی دوباره برگشته بود!

غافلگیر از باز شدن در حیاط و شکست خورده از امید بر باد رفته ، یک قطره اشک روی گونه اش جاری شد.

بی اختیار انشگت هاش روی سینه ی دردناکش چنگ شد.

خدایا برگشته بود. باز هم برگشته بود تا ذره ذره جونش رو بگیره.

دلش می خواست از ته دلش فریاد بکشه.

دلش می خواست طغیان کنه.

دلش می خواست هر چی دور و برش می بینه بزنه و بشکنه.

دیگه تحمل نداشت، دیگه نمی تونست... به خدا که نمی تونست. حتی تحمل دیدن این مرد هم از توانش خارج بود. اما ... حالا چاره ای جز سکوت نداشت.

حتی قبل از این که صدای کوبیده شدن در ماشین رو بشنوه، به خودش اومد.

از این همه ضعف و ناتوانی خودش حالش به هم می خورد. احمق!

به خودش تشر رفت. به جای این که برنامه ی بعدی برای خودش بچینه مثل پیرزن ها می خواتس ناله کنه؟

حالا وقت ناله و زاری نداشت. اولین چیزی که یادش اومد موبایل توی دستش بود.

به سرعت به سمت آشپزخونه دوید. در اولین کابینت سمت چپ رو باز کرد و یکی از قوطی های حبوبات رو بیرون کشید

درش رو باز کرد و موبایل رو- که تا الان میون انگشت هاش می فشرد تا مبادا علی یا معصومه زنگ بزنند و خبری از دستش در بره - میون کپه ای از لپه ها فرو کرد و درش رو بست.

حواسش بود که قبل از هر کاری موبایل رو خاموش کنه.

قدم بعدی ... قدم بعدی ... خدایا شام، شام نگذاشته بود . البته از غذای ظهر که مسعود نخورده بود، پس می شد جای شام استفاده کرد.

نفس زنان به سمت یخچال دوید و قبل از این که مسعود در رو باز کنه، قابلمه ی خورشت کرفس دست نخورده رو بیرون کشید و روی گاز گذاشت و زیرش رو روشن کرد.

در همون حال که ،سعی می کرد بتونه تپش بی امان قلب رسواگرش رو آروم کنه دو پیمانه برنج از توی سطل برنج بیرون می کشید و توی سینی ریخت.

سینی رو برداشت تا به سمت میز بره و بشینه و برنج ها رو پاک کنه که مسعود بی صدا جلوی اپن آشپزخونه ظاهر شد.

چنان از حضور ناگهانی مسعود ترسید که جیغ خفیفی کشید و سینی از دستش رها شد و تمام برنج ها روی اپن سرازیر شدند.

مسعود عصبی و کلافه سویچ و ریموتش رو روی اپن پرت کرد و خشمگین صداش رو بالا برد.

- زهرمار! چته؟ مگه جن دیدی؟ خوبه صدای ماشین رو شنیدی و باز عین موش ترسیدی...

عصبی به سمت اتاق خواب راه گرفت و در همان حال کت خاکی اش را از تن بیرون کشید.

ابروی نازان بالا رفت. عجیب نبود که مردی که همیشه خط اتوی شلوارش هندوانه قاچ می کرد، حالا این همه آشفته بود؟

چقدر دلش می خواست بدونه چه بلایی سر مسعود اومده و ماجرای اون ماشین و گاراژ به کجا کشیده .

اما خوب می دونست که کوچکترین بی احتیاطی و سوال بی جا می تونه به قیمت از دست رفتن خیلی چیزها براش تموم شه.

خوب بود که اون، نازان رو ترسیده می دید. این ترس بی موقع هر بدی ای که داشت، توجیه خوبی برای رنگ و روی پریده و قلب پرتپش نازان بود.

صدای مسعود از پیچ راهرو بلند شد و اون رو به خودش آورد. صدای مرد خش داشت.

- یه لیوان چای حاضر کن نازی خیلی خسته ام، تا دوش می گیرم حاضر باشه.

دلش می خواست جرات داشت که بگه به درک ... که از خستگی رو به موت شی الهی ... که ... اما ...

حالا وقت خوبی برای این عصیان کردن بی موقع نبود. به خودش دلداری داد. به موقع جواب می داد. به موقع ! آهی کشید و هیچی نگفت.

سینی برنج رو همون جا روی کابینت پرت کرد و برای ریختن آب توی سماور به سمت سینک رفت.

درسته که حالا دیگه از نظر فکری اون نازان تو سری خور گذشته نبود، اما انقدر هم عاقل شده بود که ریسک بیهوده نکنه. فعلا به سلامتی اش برای فرار از دست این مرد نیاز داشت.

پوزخندی روی لبش نشست! سلامتی؟ واقعا در مورد اون این کلمه یه جوک بزرگ و خنده دار بود! کی به یه آدم با این همه آسیب می گفت سالم؟!

سماور رو پر کرده بود و داشت با عجله برنج ها رو از روی کابینت جمع می کرد که صدای نعره ی مسعود از جا پروندش.

ظاهرا داشت با کسی از پشت تلفن مشاجره می کرد.

سینی رو همون جا رها کرد و با سرعت اما محتاط به سمت راهروی ورودی اتاق ها دوید.

باید صدای مسعود رو می شنید و حتما می فهمید چی می گه اگر نه از زور استرس دیوانه می شد.

محتاطانه به سمت در نیمه باز اتاق رفت و از میون در نسرکی توی اتاق کشید. مسعود طول و عرض اتاق رو قدم می زد و آشفته دست میون موهاش چنگ کرده بود.

- می دونستم ... به خدا که می دونستم مرتیکه یه ریگی به کفشش هست!

می دم از لنگ آویزونش کنند ولد زنا رو ... به خدا که خودم با دست خودم می کشمش! مسعود نیستم اگه از مردی نندازمش !

این نعره ها و تهدیدها و فحش های رکیک مو به تن نازان صاف کرد.

معلوم نبود کدوم بخت برگشته ای آماج کینه ی مسعود شده بود.

از تصور بلایی که مسعود می تونست سر اون آدم بیاره، تنش از ترس لرزید.

مسعود همین بود؛ همینقدر وحشی و همینقدر خطرناک!

خندید و با شیطنت دفترچه ی نوشته های نازان رو برداشت و جلوی صورتش تکون داد.

_ دیگه یعنی به زودی با یه نوبسنده ی مشهور طرفیم دیگه ؟ می گم الان یه امضایی بده بعدا شاید وقت نکنی!!!

نازان خندید و مشتی روی شونه ی نرگس کوبید.

_مسخره نکن !

نرگس پر محبت تن دوستش رو بغل کرد و محکم به خودش فشرد.

_ مسخره کدومه قربونت برم؟

مطمنم که خیلی زود یه عالمه آدم نوشته هات رو می خونن. از کجا می دونی که چاپش هم نکنن؟؟

ته دلش غنج زد اما به روی خودش نیاورد خندید و خودش رو از آغوش نرگس بیرون کشید و چشم هاش رو برای دوستش چپ کرد.

_ شتر در خواب پنبه دانه نگاه می کنه !

نرگس چشمکی زد.

_در بیداری هم نگاه می کنی خوشگله!

جدی شد و صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

_ بگذریم که هنوز ازت دلخورم که به دوستی امون شک کردی؛

اما الان فقط می خوام بدونم جریانی که برام تعریف کردی چی شد؟

دست نرگس رو گرفت و از جا بلند کرد.

_ بریم توی آشپزخونه حرف بزنیم.؟

بدون هیچ حرفی سر تکون داد و به دنبال نازان به سمت آشپزخونه راه افتادند.

جلوی در نازان دست نرگس رو رها کرد.

_ بشین یه چایی بریزم ’ حرف بزنیم.

نرگس به سمت میز آشپزخونه رفت و صندلی ای بیرون کشید.

_ یعنی هیچی پیا نکردن؟ حتی یه هل پوک؟

قوری رو از روی سماور براشت و استکان هایی که توی سینی چیده بود رو کمی جلو کشید.

_ نمی دونم . از اون روز هنوز نتونستم با معصومه حرف بزنم.

اما مسعود خیلی سگ شده. هر وقت خونه ست داره داد و بیداد می کنه.

چای ریخت و قوری رو با احتیاط روی سماور گذاشت.

نمی دونم چی شده اما مسعود از اون روز دنبال راننده ست.

سینی رو برداشت و به سمت میز رفت.

از حرف هاش فهمیدم که اکبر _ همون رانندهه_ آب شده رفته زیر زمین.

سینی رو روی میز گذاشت و آه کشید.

_ نمی دونم چی توی اون ماشین بوده نرگس' اما هر چی بوده خیلی مهم بوده. حیف شد که نتونستن بگیرنشون.

نرگس استکانی چای برداشت و جرعه ای سر کشید.

_ آره' واقعا حیف شد.حالا نفهمیدی چجوری مسعود قسر در رفت؟ مگه نگفتی رفته بود اون جا؟

نشست و خودش هم چای برداشت.

_ رفته بود... توی حرف هاش فهمیدم کمی دیر رسیده. وقتی رسیده بود که پلیس توی گاراژ بوده.

آه سینه سوزی بیرون داد.

شانس ندارم که' اصلا توی گاراژ نرفته !

استکان رو متفکر میون انگشت هاش بازی داد.

_ من دیگه نمی تونم منتظر شم تا مسعود یه جایی یه اشتباهی کنه تا شاید خلاص شم...

نگاهش مصمم توی نگاه دوستش خیره شد.

_ الان جایی برای موندنم پیدا شده' آشناست.

می رم یه شهر دیگه. الان با پول های ویراستاری کردن و تدریس یه مقداری پول جمع کردم. استاد هم گفت بهم کمک می کنه. ..

مکثی کرد و سر پایین افتاده اش رو بالا برد و توی چشم های نرگس خیره شد.

فقط یه سال دیگه صبر می کنم و بعد ... می رم.

نرگس آهی کشید و لبخند تلخی روی لب هاش نشست.

با این‌که سخته ازت دور باشم' اما حق داری.

هر دو بغض کرده بودند و به روی خودشون نمی آوردند.

سعی کرد حرف رو عوض کنه.

_ گفتی معصومه نامزد کرده؟

با نرگس همراه شد.

_ آره. شانس هم آورده. مرد خولیه.

نرگس خندید و به شوخی چشمکی زد

_ نه به خوبی آقامون!

خاری توی دل نازان خزید. هم معصومه و هم نرگس سرانجام با مردهایی ازدواج کرده بودند که ذاتا مرد بودند' نر نبودن . اما مسعود' مسعود حتی نر هم نبود .

مسعود هیولایی بود که از خون و ترس تغذیه می کرد و جونش رو ذره ذره می گرفت. اما نباید. نرگس بویی از غم ی که دلش رو سیاه می کرد' می برد.

برای همین با عجله از جا بلند شد و به سمت یخچال رفت.

_ آ ره خدا روشکر جفتتون هم خر شانسید!

خندید . تلخ خندید. شده بود مصداق همون شعری که می گفت خنده ی تلخ من از گریه غم انگیزتر است!

شاید نرگس هم فهمید غم نشسته توی عمق چشم های دوستش برای چیه که به سرعت حرف رو عوض کرد.

_ از مادر فولاد زره خانم چه خبر؟ گفتی باز هم برده بودنش بیمارستان' از بیمارستان مرخص شد ؟

ابروهای نازان بالا پرید.

_ منظورت که فاطمه خانم نیست؟

نرگس چشمی توی حدقه چرخوند و لب و لوچه اش رو کج کرد.

_ بمیر بابا! یکی اون خانومه' یکی هم هند جگر خوار!

نازان چشم غره ای رفت.

_ زشته نرگس! دو تای من و تو سنشه!

نرگس دستی به معنای برو بابا توی هوا تکون داد.

_ برو بابا دلت خوشه' ده آخه دلم از همین می سوزه که دو تای من و تو سنشه دیگه .

اگه هم سن من و تو بود که می گفتم نمی فهمه. می گفتم جوونه حالی اش چی خوبه' چی بد. اما ...

یکی مثل این زن ' با این سن وسال این کارها رو بکنه' به خدا نوبره.

خانومی هم برازنده ی هر ننه قمری نیست که به نافش ببندم. خانوم فاطمه ی زهرا بود هر کی اسمش فاطمه بود هم خانوم نیست!

نازان حرفی برای گفتن نداشت.

به قول قدیمی ها حرف حساب جواب نداشت.

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت.

_ من که ندیدمش اما از صحبت های نلفنی مسعود به نظرم بردنش خونه ی هاجر.

مثل این که نمی تونه حرکت کنه و یه طرف تنش لمس شده. درست و حسابی حرف هم‌نمی زنه.

نرگس با نفرت صورتش رو در هم کشید .

_ خدا جای حق نشسته. چوب خدا صدا نداره' اگه بزنه دوا نداره.

اون همه به تو و دیگران ظلم کرد' خدا هم اینجوری توی کاسه اش گذاشت.

نازان لب زیرینش رو گزید و سر تکون داد.

_ خدا آخر و عاقبت همه ی ما رو به خیر. کنه. بگذریم. چه خبر ؟ دیگه چه می کنی؟

نرگس بی توجه گوشه ی شالش روتوی دستش مچاله می کرد و دوباره باز می کرد.

با وجود این که قبول داشت رفتن‌نازان به‌نغعشه اما دلش از تصور دوری اشون مثل غروب های جمعه می گرفت.

نتونست طاقت بیاره و حرفی نزنه.

_ بری دیگه معلوم نیست کی و کجا می تونم ببینمت نازان؛ کاش راهی بود که می شد بمونی.

اشک توی چشم‌های نازان حلقه زد و عسلی های خوشرنگش از غم آتش گرفت.

_ راهی هست و نمی مونم خواهری؟

فکر می کنی برام راحته تنها کسانی رو که توی دنیا دارم' بذارم و برم؟ اون هم تک و تنها؟

بغض صداش رو می لرزوند و چشم هاش از اشک موج برداشته بود.

_ اگه یه درصد امید داشتم که مسعود درست می شه' دیگه همون رو هم ندارم نرگس.

بخوام جدا شم هم امکان نداره که هر چی زور و پول و آشنا و پارتی داره برای نگه داستنم وسط نذاره.

برای مسعود این یه بازیه که. امکان نداره جز برنده شدن نتیجه ای ازش بخواد.

نگاه نرگس من ومن‌کنان به سمت زمین گریخت.

_ می ... می گم نمی خوای بری دنبال خونواده ی مادرت؟ شاید دری به تخته خورد و فرجی شد.

اصلا ... اصلا شاید کمکت کردن از چنگ مسعود در بری؟ هان؟

واقعا که نرگس چه فکرهایی که نمی کرد.

پوزخند پر دردی روی لبش نشست.

_ کدوم خانواده نرگس؟ دلت خوشه خواهر من؟ اونها مامان من رو نخواستن من رو می خوان؟

انگشت های نرگس دسته ی مبل رو چنگ زد. سخت بود' اما باید می گفت.

_ تو از کجا می دونی دنبال مامانت نیومدن؟

شاید پیداش نکردن. به خدا ضرر نداره نازان فوق' فوقش می گن نه و ...

عصبی توی حرف نرگس پرید.

._ چی داری می گی نرگس؟ برم به یه سری آدم که اصلا براشون فرقی نمی کنه مامانم زنده ست یا مرده التماس کنم بیایید کمکم کنید چون من نوه ی شما یا خواهرزاده اتون هستم؟!

واقعا دختر یا خواهرشون مهم بود که حالا بچه اش مهم باشه؟

اصلا وقتی مامانم توی اون شرایط فوت کرد' به کجاشون بر خورد... هیچ کجا!

نه من پیش یه سری آدم بی عاطفه گردن کج نمی کنم نرگس. بمیرم بهتره !

پر از غیض بلند شد که به سمت آشپزخونه بره ؛ اما نرگس نیم خیز شد و مچش رو توی چنگ گرفت.

چشم هاش لبریز از اشک توی چشم‌های نازان _ که حالا به سمتش چر خیده بود _ خیره شد.

_ دلم نمی خواد بری! به خدا ... دلم ... نمی خواد.

انگار توی قلب نازان آتش جهنم شعله ور شد که وجودش رو به آتیش کشید.

در یک آن هر دو دوست به سمت هم بغل باز کردند و نفهمیدند کی همدیگه رو در آغوش کشیدند و تلخ به گریه افتادند.

فصل عاشقی

رویای زنده

هنوز هم با سرعت و پر از دلهره نفس نفس زنان زیر رگبار شدید باران توی کوچه های نیمه تاریک می دوید.

باد بی رحمانه روی تنش شلاق می کشید و به شدت باران رو توی صورتش می کوبید .

پلک هاش نیمه باز بود و به سختی می تونست جلوی پاهاش رو ببنه .

لباس های خیسش به تنش چسبیده بودند و بال های چادر به دنبالش توی هوا موج می زد و یه خط شکست توی بارش بارون پشت سرش خودش به جای می گذاشت.

 توی اون باد و بوران به سختی چادر سیاه رو محکم روی سرش نگه داشته بود و هر لحظه ترس خورده به پشت سرش بر می گشت و نگران نگاهی به عقب می انداخت تا مطمئن شه کسی دنبالش نمی کنه .

به احتمال زیاد ساعت از یازده شب گذشته بود که توی این کوچه های فرعی پرنده پر نمی زد.

چند ساعت بود توی خیابون ها سرگردون مونده بود و نمی دونست چی کار کنه . این بارون شدید هم مزید بر علت شده بود.

وقتی بالاخره ساعت هفت شب بعد از تحمل ساعت ها استرس و اضطراب به پایانه ی آزادی تهران رسیدند

نفس راحتی کشیده بود. توی تمام مدت – با وجود این که تمام شب گذشته هم لحظه ای نتونسته بود پلک روی هم بذاره – با چشم باز به جاده خیره شده بود.

از همون ابتدای ورود به ترمینال اتوبوسرانی ارومیه منتظر بود که مسعود هر لحظه سر برسه و راهش رو ببنده.

حتی وقتی بلیطش رو به شاگرد راننده ی لوطی مسلک – که دستمال یزدی قرمزی به گردنش انداخته بود و دایم در حال داد زدن ارومیه – تهران جا نمونی بود - داد و یا وقتی بالاخره سوار ماشین شد هم هنوز باورش نشده بود که از خونه بیرون زده . یعنی موفق شده بود؟

سر جاش که مستقر شد عرق سرد روی تیره ی کمرش راه گرفت. بدبختانه درست صندلی ردیف اول کنار نشسته بود و هر کاری هم می کرد نمی تونست صورت خودش رو از نگاه مسافران دیگه پنهان کنه.

ناچار برای مخفی موندن چادرش رو کامل روی صورتش کشیده بود و جز نوک بینی اش چیزی پیدا نبود.

قلبش توی دهانش می کوبید و به سختی نفس می کشید.

قطعا اگه می تونست به چشم ببینه متوجه می شد صورتش از وحشت بی رنگ و سفید شده.

توی تمام مسیر از ارومیه به تهران هم هر لحظه منتظر بود تا بنز سیاه مسعود جلوی اتوبوس بپیچه و راهش رو سد کنه و اون رو از اتوبوس پایین بکشه.

مطمئن بود که اگه این اتفاق بیفته اون ماشین سیاه منفور قبرش می شد.

تمام چند هفته ی گذشته رو به تدارک کارهای فرارش گذرونده بود. درست از همون زمانی که فهمیده بود مسعود قراره برای دو هفته بره خوی.

تمام این مدت از جای موندن تا برنامه ریزی هاش برای مراجعه به دادگاه و امضای برگه های قانونی جز به جز برنامه ریزی شده بود.

ساعت هفت شب بود که به تهران رسید. به محض پیاده شدن از اتوبوس نگاهش منتظر در اطراف به دنبال

کسی که قرار بود دنبالش بیاد تا اون رو به باغ ییلاقی هماهنگ شده اطراف تهران ببره. چرخید اما ... کسی منتظرش نبود.

وحشت کرده بود. هر لحظه منتظر بود سر و کله ی مسعود یا آدم هاش پیدا شه و متاسفانه خبری از دوستش نبود.

خدایا یعنی چی شده بود؟ هوا سرد بود و آسمون تاریک. بدبختانه ترسش از تاریکی هم مزید بر علت شده بود. بی قرار به سمت یکی از نیمکت های فلزی رفت و نشست.

نگاهش هنوز سرگردون میون جمعیت می چرخید تا شاید صورتی آِشنا رو ببینه اما نبود. خدا می دونست که از ترس و تنهایی داشت قبض روح می شد.

توی تمام سال های گذشته به تعداد انگشت های دستش هم بیرون نرفته بود...

تازه هر جایی می خواست بره هم مسعود باهاش بود. اما...

حالا تنهاْ توی یه شهر غریب روی نیمکتی نشسته بود و با دلهره به آدم های اطرافش نگاه می کرد.

از نرگس و معصومه تلفنی خداحافظی کرده بود و یکی – دو ماهی می شد که اصلا اجازه نداده بود به دیدنش بیان تا بعد از رفتنش مسعود زندگی اونها رو به هم نریزه.

نمی خواست فرارش به قیمت از دست رفتن آرامش اونها تموم شه.

می دونست اگه مسعود برگرده و اون رو توی خونه نبینه قطعا اولین جایی که می ره خونه ی نرگسه و اون دعوای کذایی و قهر مسخره ی ظاهری با نرگس باعث می شد که اون بتونه ثابت کنه توی این مدت اصلا نازان رو ندیده.

حتی دیروز هم برای رفتن به دفتر وکیل چند بار آزانس عوض کرده بود تا مسعود ردش رو نگیره.

تا زمان دادگاه نمی خواست از چیزی خبردار شه. مخصوصا از محل دفتر کار وکیلش.

مسعود خوب بلد بود که آدم ها رو قانع کنه و مطمئنا وکیلش هم از این قاعده مستثنی نمی شد. کی بود که از یه پول قلمبه بدش بیاد؟

قلبش توی مشتی آهنین فشرده شد. در حد مرگ غمگین بود. همون دیروز هم برای آخرین بار به مامانش و نیما سر زده بود و ساعت ها کنارشون اشک ریخته بود.

می خواست بره و هیچ معلوم نبود توی راهی که در پیش گرفته چند درصد احتمال موفقیت داره.

اما ممکن بود تا آخر عمرش هم دیگه نتونه برگرده و دوباره خاک مامانش و نیما رو ببینه.

سوز سرمای هوا روی تنش شلاق کشید و تنش رو لرزوند. انگار دست یخ زده ی باد دوباره اون رو از خیالاتش بیرون کشید و به دنیای واقعی برگردوند.

باز هم مصطرب اطرافش رو با نگاه جستجو کرد.

کم کم هوا تاریک و تاریک تر می شد و این میون آدم ها کم و کم تر. خوب بود که ترمینال تقریبا پر از آدم بود.

بلند شد تا همون جا یه کم راه بره. می ترسید تکون بخوره و دوستش بیاد و نباشه.

چندین بار هم با شماره ی موبایلش تماس گرفته بود اما دایم صدای نحس زنی به گوش می رسید که می گفت : مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

دیگه کم کم از استرس گریه اش گرفته بود. از طرفی معده اش از گرسنگی می سوخت و از طرفی ترس تنها موندن توی این شهر دراندشت داشت از پا درش می آورد.

پول داشت تا بتونه بره یه مسافرخونه ایْ جایی تا زمانی که دوستش رو پیدا کنه یا بتونه با کسی تماس بگیره و جایی برای موندن پیدا کنه اما ... راهش می دادن؟

به هر حال راه دیگه ای نداشت. تا کی می تونست اینجوری اینجا بشینه.

می خواست دوباره همون جای قبلی بشینه و کمی فکر کنه که صدای بم مردی از پشت سرش به گوش رسید.

- منتظر کسی هستین خانوم؟

آب دهنش رو قورت داد و به عقب چرخید.

خودش بود همون مردی که از ابتدای نشستنش روی نیمکت چندین بار از سالن ترمینال بیرون آمده و بهش نگاهی انداخته بود.

خدایا نکنه بهش شک کرده بود. دهنش خشک شده بود اما تلاش کرد خونسرد بمونه. لبخند کجی روی لب هاش شکل گرفت.

- نه ... نه... من ...

حس می کرد باید توضیح بده.

- راستش زود رسیدم و کسی خونه نیست.

باید منتظر می موندم تا برسن... الان دیگه رسیدن می خوام برم

چشم از نگاه شکاک و خیره ی مرد گرفت و با عجله چرخید و پله های کنار سکو رو پایین رفت و مستقیم حرکت کرد.

ترمینال دو بخش بود. می خواست به سمت بخش پایین بره و کمی دیگه منتظر بمونه.

اما با شنیدن صدای پایی از پشت سر دلش توی سینه فرو ریخت. خدایا یعنی همون مرد بود؟

جرات نداشت که سرش رو به عقب بگردونه.

فقط می خواست به هر قیمتی شده از اونجا دور شه و مطمئن باشه کسی تعقیبش نمی کنه.

برای همین با عجله از ترمینال بیرون زد و توی خیابون راه افتاد. درست روبروش میدون آزادی به سمت آسمون قد کشیده بود.

میدون بزرگ روبروش غرق نور بود و نمای با ابهت و زیبای ساختمون سفید با اون سنگ های مرمر توی سیاهی شب نگاه هر بیننده ای رو به خودش جلب می کرد.

هوا سردتر شده بود و آسمون ابری حالا نم نم می بارید.

بی هدف توی خیابون راه می رفت و هر چند ثانیه نور چراف های ماشینی جلوی راهش رو روشن تر می کرد

بعد اون ماشین به سرعت از کنارش سبقت می گرفت و می گذشت. ظاهرا همه عجله داشتند زودتر به جایی برسن... جز اون که حتی نمی دونست کجا باید بره!

وقتی پژوی تیره ای درست کنارش روی ترمز کوبید و جیغ لاستیک ها روی آسفالت سیاه کف خیابون بلند شد از جا پرید و ترسیده عقب پرید.

صدای زمخت مردی که درست نمی تونست توی تاریکی صورتش رو ببینه - از سیاهی به سمتش راه گرفت.

- هی خوشگله شبی چند؟

گیج و سردر گم به چشم های درنده ای که از میون تاریکی ماشین بهش خیره شده بود - نگاه کرد.

یعنی چی شبی چند؟ این چشم ها عجیب چشم های مسعود رو براش تداعی می کردند.

توی یه ثانیه جرقه ای توی ذهنش درخشید و حیرت زده درک کرد مرد چی می گه . برقی مثل صاغقه از تنش گذشت و قلبش رو توی دهانش پرت کرد.

ترس خورده آب دهنش رو قورت داد. حتی نمی دونست چی باید بگه. قدمی به عقب گذاشت و به سرعت به سمت عقب دوید.

صدای فریادهای مرد رو - که با فحش های رکیک بدرقه اش می کرد – از پشت سر می شنید و مثل باد می دوید.

چیز زیادی - جز یه کوله ی کوچیک - هیچی همراهش نبود. شناسنامه کارت ملی اش و دوست لباس کل حاصل این همه سال زندگی اش با مسعود بود.

هر چند اگر نمام دنیا رو هم داشت ممکن نبود چیزی از اون زندگی نجس با خودش بیاره.

می دوید . اشک هاش روی صورتش راه گرفته بودند و از شدت گریه به هق هق افتاده بود.

از طرفی هم بارون هر لحظه بیشتر شدت می گرفت. اشگ هاش با آب بارون قاطی شده بودند و لباس هاش نم گرغته بودند

میون تموم دل مشغولی هاش همین آدم رو کم داشت.

به خودش تشر رفت گه بس کنه. حالا وقت باختن نبود.

نباید به گسی متکی می شد . باید خودش رو جمع و جور می کرد.

فعلا باید خودش رو به سر پناه مناسبی می رسوند. یه جای امن و گرم تا بتونه فگر کنه.

انقدر دوید که یه لحظه چشم باز کرد و دوباره خودش رو توی ترمینال دید. ناحودآگاه به ترمینال برگشته بود.

نفس نفس زنان جلوی ورودی استاد و از شدت بی نفسی دولا شد.

کمی که نفسش جا اومد. تازه فهمید کجاست و با هول کمر صاف کرد تا ببینه کسی حواسش بهش هست یا نه.

غجیب بود که نک و توک آدم هایی هم که توی اونجا دیده می شدند بدون توجه بهش می گذشتند.

مطمئن بود اگه ارومیه بود الان دو جین آدم دورش جمع شده بودند که هم از اجوالش سر در بیارن و هم کمکش کنند!

به سمت چند تا راننده ی تاکسی که کنار هم زیر سقفی ایستاده بودند – راه افتاد. بهتر بود تا بیشتر از این دیر نشده از اونها کمک می گرفت. مرئئ جلوی اونها ایستاد.

- ببخشید .

سر مردها به سمتش چرخید . پیرمردی از میونشون یه قدم جلو اومد.

- جانم باباجان؟ ماشین می خواستی .

باید حواسش به هر یگ ریال خرجی که می کرد می بودْ اما در جال جاضرْ دیگه چاره ای نداشت . آب دهنش رو فرو داد.

- بله. می شه ... می شه لطفا من رو ببرید یه مسافرخونه؟

لبخند پدرانه ی مرد توی این سرمای هوا گرما بحش بود.

- چرا نشه بابا جان...

انگشت اشاره اش را به سمت ماشینی گرفت.

- بفرما دخترم. بفرما بشین بریم.

این مرد حس خوبی داشت. حس داشتن پدری که مدت ها بود از دست داده بود.

به سمت ماشین راه افتاد اما وقتی جلوی در ایستاد و می خواست دستش رو به سمت دستگیره ی ماشین دراز کنه ناگهان با به خاطر آوردن چیزی دستش رو پس کشید.

پیرمرد - که زودتر از اون سوار ماشین شده بود - سرش رو به سمت پنجره ی باز سمت شاگرد راننده ی ماشین خم کرد تا بتونه نازان رو ببینه.

- چی شد دخترم؟ چرا معطلی بابا جان؟ سوار شو دیگه.

شرمنده سرش رو پایین انداخت و برای ثانیه ای لبش رو محکم گزید.

- آخه ... آخه لباس هام خیسه . ماشین خیس می شه.

مرذ مهربون خندید .

- فدای سرت. مهم نیست. سوار شو تا لرز نکردی دخترم.

از خدا خواسته به تندی دستگیره رو پایین کشید و نشست و در رو به سرعت پشت سر خودش بست.

تمام تنش از شدت سرما می لرزید و دندون هاش به هم می خورد.

مرد سرش رو چرخوند و با نیم نگاهی به عقب جال و روز نازان رو درک کرد که به سرعت شیشه های سمند زرد رنگش رو بالا داد و بخاری رو روشن کرد.

- الان گرم می شه... حتما زیر بارون موندی که اینجوری خیس آبی. جالا گجا می حوای بری دخترم؟

لبخند شرمنده ای روی لب هاش نشست.

- بله یه ذره زیر بارون بودم. ... اوم... اگه می شه من رو ببرید یه مسافرخونه...

تا میون چشم هاش سرخ شد تا بتونه بقیه ی حرفش رو بزنه.

- اگه می شه یه جای ارزون باشه.

پیرمرد سری به تایید تکون داد. ماشین رو به نرمی از پارک بیرون کشید و راه افتاد. مشخص بود که راننده ی متبحریه.

میدون بزرگ رو دور زد و بعد به سمت راست پیچید و وارد خیابونی بلند و ممند شد.

وقتی پشت یکی از چراغ قرمزها ایستادْ ازتوی آیینه نپاهی به دخترک خسته ی نشسته روی صندلی عقب انداخت.

- ترک کجایی دخترم؟ دانشجویی؟ حتما دیر رسیدی به خوابگاه آره بابا؟

شرمنده بود که باید به این مرد دروغ می گفت حتی اصالتش و شهرش روْ اما چاره ای نداشت.

- ترک اردبیلم؛ بله دیر رسیدم. وقتی رسیدم در رو بسته بودن.

لبخند زد.

- خدا حفظت کنه دخترم. اما دفعه ی دیگه دیر راه نیفت. توی این شهر بی در و پیکر کلی گرگ هست. خوب نیست دیروقت توی خیابون باشی.

به خوبی می دونست چی می گه و ساعتی پیش خودش با تمام وجود این رو لمس کرده بود.

پیرمرد کماکان به حرف زدن ادامه می داد.

- می برمت راه آهن ...اونجا مسافرخونه هاش ارزونتره. با اتوبوس فردا می تونی از همونجا برگردی انقلاب.

دیروقت شب گوش شنوایی پیدا کرده بود که سر درد و دلش باز شده بود یا از شدت بی کسی برای نازان درد و دل می کرد.

- من هم یه دختر دارم. دو ساله عروسی کرده. هر کاری کردیمْ درس نخوند که نخوند...

مرد حرف می زد و آهنگ صداش درست مثل لالایی گوشنوازی بود که همراه با گرمای مطبوع اتاقک ماشین پلک های نازان رو سنگین می کرد.

به شدت تلاش می کرد به هر قیمتی هست نخوابه اما ناخواسته دایم پلک هاش روی هم می لغزیدند و ناگهان

وقتی چونه اش به سینه اش برخورد می کرد می فهمید در حال چرت زدن بوده!

نمی دونست چجوری و از کدوم خیابون رفتند و یا چقدر طول کشید که مرد پا روی ترمز گذاشت و ماشین رو متوقف کرد.

- رسیدیم بابا جان بفرمایید . این هم مسافرخونه.

با شنیدن صدای پیرمرد به آنی هوشیار شد و توی جاش صاف نشست و چشم های خمار از خوابش رو به اطراف دوخت.

چفدرعجیب بود که این وقت شب هم مغازه های این محله باز بودند.

مردد بود اما تا ابد که نمی تونست توی اون ماشین بشنه و تکون نخوره.

کرایه رو حساب کرد و با تشکری مجدد کوله اش رو برداشت و روی شونه انداخت. دستگیره ی ماشین رو کشید و با نردید توی هوای سرد خیابون قدم گذاشت.

بارون آروم گرفته بود یا اینجا آسمونش با آسمون قبلی فرق می کرد؟!

تاکسی که با غرشی کوتاه به راه افتاد به خودش اومد و به سمت فضای سبز - که مسافرخونه درست پشتش قرار داشتْ - قدم برداشت.

وقتی به در کوچیک کثیف - که روزگاری کرم رنگ بود – رسید. مکثی کرد و سرکی کشید. ظاهرا کسی پشت میز فلزی جلوی در نبود. بسم اللهی گفت و وارد مسافرخونه شد.

ابتدای ورودی - سمت چپ - پله هایی به سمت بالا می رفتند که ظاهرا اتاق ها قرار داشتند و درست روبروی در اتاقکی کوچکی قرار داشت که حالا می تونست از شیشه ی پنجره ی کوچکش - که مثل پنجره ی باجه های بلیط

فروشی بود – سر مردی رو با موهای سیاه ببینه که روی میز غرق در خواب بود.

کمی این پا و اون پا کرد. یعنی باید بیدارش می کرد؟ تا صبح که نمی تونست همون جا خشک شه!

ناچار آهسته به شیشه کوبید. اما مرد تکون هم نخورد. دوباره و این بار محکم تر به شیشه کوبید .

انپار زیادی محکم کوبیده بود که مرد خواب آلود از چا پرید. سرش رو از روی میز بلند کرد و با چشم هایی قی پرفته به نازان نگاه کرد.

- بله خانوم؟

آب دهنش رو قورت داد.

- یه اتاق می خواستم.

مرد بی حوصله دستش رو به سمت پنجره برد و اون روباز کرد.

- مدارک شناسایی بده تا برات رزرو کنم خودت هم برو اماکن نامه بیار. نمی تونم به زن تنها بدون نامه ی اماکن اتاق بدم.

- دستش نیمه راه رفتن به سمت کیفش خشک شد. نامه از اماکن؟

خدیاا اگه می رفت و مسعود تا حالا فهمیده بود که فرار کرده و به همه جا اعلام کرده بود چی؟

- درسته قرار بود دو هفته خوی بمونه اما از کجا که مونده باشه؟

ملتمس به مرد خواب آلود نگاه کرد.

_ نمی شه فقط امشب رو بمونم؟ آخه دیروقته من هم‌جایی روبلد نیستم.

مرد بی حوصله دستش رو عقب کشید.

_ قانون' قانونه خانم ...

می خوای غریبه باشی ’ ... می خوای آشنا ! شب به خیر خانوم .

در یچه که به هم کوبیده شد از جا پرید و قدمی عقب رفت.

هنوز هم صدای غرولند کردن مرد رو واضح می شنید.

دلش می خواست همون جا روی زمین بشینه و از شدت استیصال زار بزنه .

این وقت شب چه خاکی باید توی سرش می ریخت؟ نگاه خیره اش روی دیوار کرم رنگ پر از لکه ای که از کثیفی به زردی می زد’ خشک شده بود.

به هر حال هر چقدر هم اون جا می ایسناد قرار نبود معجزه ای بشه.

وقتی از در کوچک فلزی مسافرخونه ی محقر بیرون رفت و پا توی تاریکی شب گذاشت’ هیچ تصوری از

کاری که باید انجام می داد جایی که باید می رفت' نداشت.

چند دفیقه جلوی مسافرخونه ایسناد و به اطراف نگاه کرد.

درست روبروی مسافرخونه فضای سبز کوچکی بود که چند نیمکت هم داشت.

شاید اگه بارون مثل سیل از آسمون نمی بارید' می تونست تا صبح همون جا روی یکی از نیمکت های فلزی سبز تیره _ که زیر نور چراغ های پارک از خیسی بارون برق می زدند_ بشینه.اما توی این بارون ممکن‌نبود.

ماتم‌زده به آسمون که چشمه ی اشکش سیل شده بود خیره نگاه می کرد که صدای مرد از وشت سر بالا رفت.

_ الکی راه رو بند نیار خانوم برو دنبال کارت.

ترسیده از جا پرید و به سرعت' قبل از این که مرد حرفش رو تکرار کنه از در فاصله گرفت.

فقط چند ثانیه کافی بود تا دوباره زیر سیل بارون از لباس های نم دارش آب چکه کنه.

باید سر پناهی پیدا می کرد اگر نه تا صبح توی این سرما قندیل می بست .

با عجله به سمت ایستگاه اتوبوسی که درست کنار پارک قرار داشت دوید و زیر سایبون سقفش پناه گرفت.

اما هنوز چند لحظه هم نگذشته بود که مردی بهش نزدیک شد.

صدای پاش رو که از پشت سر شنید' فهمید کسی پشت سرشه.

ترس خورده و شتاب زده به عقب جهید.

بوی گند تن مرد زیر مشامش پیچید و حالش روحراب کرد. انگار معده و روده هاش داشت توی دهنش می اومد.

خودش رو عقب کشید تا شاید بتونه نفس بکشه.

اما هر قدمی که نازان ترسیده عقب می گذاشت مرد _ که حالا می تونست صورت تیره و چشم های درنده اش رو به خوبی ببینه _ جبران می کرد .

لب هاش به لبخند زشتی از هم باز شد.

_ این جا رو باش! هلو بیا توی گلو!

تن نازان از لحن شهوتناکش لرزید . خدا خوش باید بهش رحم می کرد.

جای خالی و سیاه چند تا از دندون هاش بدجوری توی دل نازان روخالی می کرد.

انگار فقط دندون های نیشش رو می دید که هر لحظه بیشتر قد می کشید و ... صورتش رو درنده و درنده تر نشون می داد.

تیزی بوی بد تنش حتی اجازه ی نفس کشیدن به نازان نمی داد.

دلش داشت بالا می اومد. قدم بعدی ای که عقب رفت' نفهمید پاش به کجا گیر کرد که از عقب به زمین خورد و روی زمین پخش شد..

وحشت زده با چشم هایی گشاد شده از ترس که توی اونها اشک جمع شده بود، روی زمین عقب، عقب رفت و سعی کرد از مرد – که قدم به قدم بهش نزدیک تر می شد - دور شه.

از دیدن تاریکی نشسته توی چشم های مرد لرز توی تنش نشست. شهوت افسارگسیخته ی نشسته توی چشم های مرد حالش رو خراب تر می کرد و تنش مثل بید می لرزید.

صدای بوق بلند و ممتد ماشینی از پشت سر برای یه لحظه حواس مرد رو پرت کرد و به عقب چرخید.

نازان از غفلت مرد استفاده کرد و دستش رو به بدنه ی نیمکت فلزی پشت سرش چنگ انداخت و در یک آن مثل

اهویی از بند آزاد شده از جا پرید و در یک چرخش سریع به سمت عقب دوید.

بدون این که حتی نگاهی به عقب سرش بندازه، ایستگاه اتوبوس رو دور زد. از کنار پارک کنار ایستگاه گذشت و به سمت خیابون سمت راست دوید.

اشک هاش مثل سیل روی صورتش جاری شده بودند و با آب بارون که بی امان می بارید مخلوط شده بودند. نفس نفس می زد و سینه اش زا شدت دویدن می سوخت.

می دوید. چنان که شکاری از شکارچی فرار می کنه .

قلبش توی دهانش می کوبید و چنان محکم می زد که می تونست تپش هاش رو از روی لباس خیسش حس کنه.

صدای نعره های مرد و کوبش تند و پر سر و صدای قدم هاش - که از پشت در حال دویدن روی زمین خیس صدای پاشیدن آب ها رو در اطراف پخش می کرد - بهش

نزدیک می شدند، چنان ترسونده بودنش که بی اختیار جیغ کشید و سعی کرد سریع تر از چنگ مرد فرار کنه.

در یک لحظه توی تاریکی جلوی پاش رو ندید و پاش روی زمین لیز سر خورد و نوک کفشش به سرعت گیر برخورد کرد و سکندری خورد .

تعادلش رو از دست داد و نردیک بود با سر زمین بخوره اما دست هاش رو توی هوا چند ثانیه برای حفظ تعادل تکون داد و ه هر قیمتی تعادلش رو حفظ کرد و باز هم دوید.

خیابون پهن بزرگی که روبروش بود، انگار انتهایی نداشت. حتی تصور این که مرد پشت سرش می دوید هم قلبش رو از کار می انداخت.

چنان ترسیده و رمیده بود که حتی درست نمی دید که کجا داره می ره .

اشک نگاهش رو تار کرده بود و بارش شدید بارون هم مزید بر علت شده بود و دیگه حتی درست نمی دید .

فقط وسط خیابون هراسان و با تمام سرعت و آخرین توان می دوید.

مرد که نزدیکش شد جیغی کشید و برای این که از دسترسش دور شه ، یگکهویی وسط خیابون پرید و به سمت دیگه دوید ...

اما توی یه لحظه زیر بارون نور بالای چراغ ماشینی توی چشمش زد .

صدای جیغ ترمز شدید ماشینی توی گوش هاش سوت کشید و پاهای لرزونش در جا وسط خیابون خشک شد

نگاهش روی نور چراغ ماشین تیره - که حالا مثل هیولایی سفیر کشان توی بارون هر لحظه بهش نزدیک و نزدیک تر می شد - خیره موند.

راننده ی ماشین بنز - که با سرعت داشت به نازان نزدیک می شد – توی یک آن جثه ی ظریف و تیره ی کسی رو دید که وسط خیابون خشک شده است.

وحشت زده از حضور ناگهانی دختر توی خیابون، پاش رو محکم و با تمام قوا روی ترمز کوبید .

جیغ بلند ترمز لاستیک های ماشین و صدای شر شر بارون و جیغ بلند دختر - که بعد از برخورد به بدنه ی ماشین مثل پر کاه به هوا بلند شد و محکم روی زمین خیس به زمین کوبیده شد- مثل فیلم از جلوی چشم های گشاد شده از وحشتش می گذشت و قدرت هیچ کاری نداشت.

طول کشید تا ماشین با تکونی محکم کاملا متوقف شد. تن مرد قوس برداشت و به شدت به جلو پرت شد و دوباره عقب رفت و به صندلی کوبیده شد.

بارون مثل سیل روی شیشه می کوبید و مرد حالا در جا خشک شده ، به صحنه ی مقابلش نگاه می کرد.

انگار صحنه ی تصادف سال ها و ماه ها و قرن ها طول کشیده بود و برخورد جثه ی نحیف زن با ماشین – که مثل عروسکی به هوا پرت شده بود - روی دور آهسته بارها و بارها و بارها جلوی چشمش پخش می شد.

حادثه به قدری ناگهانی اتفاق افتاده بود که حتی ترمز شدید و ناگهانی ماشین هم در اختیار خودش نبود و پاهاش بدون فرمان مغزش روی ترمز کوبیده شده و ماشین رو - با جیغ ممتد و گوشخراش لاستیک ها روی زمین خیس – متوقف کرده بود.

چند ثانیه ای طول کشید تا مغزش بتونه تمام این چند ثانیه ی کشنده و وحشت آور رو تحلیل کنه.

وقتی بالاخره درک کرد چی شده، انگار عضلات قفل شده اش ناگهان بالا جهیدند که ترسیده و با شتاب - بدون این که حتی ماشین رو خاموش کنه – به سمت دستگیره ی در هجوم برد و در رو باز کرد و به چشم به هم زدنی بیرون پرید .

بدون این که در بند بستن در یا خیس شدن لباس هاش زیر شر شر بارون باشه، به سمت هیکل ظریف و در هم مچاله ی زن - که روی زمین خیس مچاله شده بود - دوید.

برخورد پاهاش با زمین باعث می شد آب های جمع شده توی چاله ها بالا پاشده شن و توی نور چراغ ماشین پرتاب قطره ها به بالا بر خلاف بارش بارون چشم رو خیره می کرد.

توی نور چراغ های ماشین شبحی از هیکل ظریف زن – که موهای بلندش در اطرافش پخش شده بود - کمی جلوتر افتاده زیر بارش سیل اسای بارون به چشمش می خورد.

زانوهاش ذره ای نا نداشت اما به هر بدبختی ای که بود سمت جایی که دختر روی زمین افتاده بود، دوید.

وقتی بالاخره به زن رسید، تصور می کرد ساعت ها طول کشیده تا به اون نقطه برسه.

پرتشویش و بدون توجه به خیس شدن زانوهای شلوارش کنار دختر زانو روی زمین خیس گذاشت و به سمتش خم شد. نه تنها دست و دلش از شدت نگرانی می لرزید که صداش هم لرز برداشته بود.

- خانم... خانوم حالتون خوبه ... تو رو خدا چشم هاتون رو باز کنید...

نازان از شدت درد توی خودش جمع شده بود و توان حرکت نداشت.

خیلی دلش می خواست بتونه از جا بلند شه اما حتی قدرت این رو نداشت که انگشت کوچکش رو تکون بده.

صدای جذاب و گرم مرد - که با تشویش صداش می کرد - رو می شنید؛ اما کوچکترین کاری از دستش بر نمی اومد.

ناله ی بی جونی از دهنش بیرون زد و تلاش کرد چشم هاش رو باز کنه، اما نمی تونست.

تمام استخون های تنش از درد تیر می کشیدند و تنش بی حس شده بود. اما همین ناله ی کوتاه و کم جون هم دل مرد رو پر از امید کرد. دختر نفس می کشید.

نمی تونست بیشتر از این منتظر باز شدن چشم های دختر بمونه و قطعا توی این بارون هم نمی تونست منتظر اومدن آمبولانس بمونه.

توی یه تصمیم ناگهانی و با عجله دست زیر گردن و کمر دختر برد و در یک آن اون رو از روی زمین خیس بلند کرد و در آغوش کشید و از جا بلند شد.

همین که کمر صاف کرد، با شتاب به سمت ماشین دوید. تن ظریف دختر رو با حسی عجیب توی آغوش می فشرد و دعا می کرد بلایی سرش نیاد.

حس عجیبی داشت. انگار این دختر رو سالها بود که می شناخت، اون هم در حالی که تا همین لحظه اصلا اون رو حتی از دور هم ندیده بود!

این دختر غریبه ترین آشنایی بود که تا به حال می شناخت!

وقتی به ماشین رسید، به راحتی تن دختر رو با یه دست به سینه فشرد.

دست دیگه اش آزاد شد و در رو باز کرد. دختر رو با احتیاط روی صندلی عقب گذاشت و تا جای ممکن دقت کرد توی وضعیت راحتی باشه.

وقتی تا جای ممکن از راحتی دختر مطمئن شد، تنه اش رو از ماشین بیرون کشید و در رو بست. شتابرده خودش هم پشت فرمون نشست و راه افتاد.

بدبختی این بود که چنان بارونی هم می اومد که به سختی می تونست جلوش رو ببینه و همین سرعتش رو خیلی کم می کرد

با این حال تا جای ممکن به سرعت رانندگی می کرد. وقتی بالاخره بعد از دقایقی نفس گیر به بیمراستان بهارلو رسید، به سرعت جلوی اور›انوس بیمارستان پیچید.

در چشم به هم زدنی از ماشین پایین پرید و در را به هم کوبید. ریسک نکرد تا این بار هم خودش دختر رو جا به جا کنه و به سمت داخل دوید.

در این میان حتی یادش رفته بود که ماشین رو خاموش کنه.

به محض ورود به فضای داخلی بیمارستان نعره اش بلند شد.

- تصادفی دارم ... یکی کمک کنه...

چند پرستار سرمه ای پوش با یک برانکارد دریک چشم به هم زدن به همراه مرد بیرون دویدند و به سمت ماشین رفتند.

در چشم به هم زدنی ماشین زیر سقف مسقف جا به جا شد و دختر رو محتاطانه از ماشین بیرون کشیدند.

بعد از این که پرسنارها به سرعت برانکارد رو به داخل هول دادند، مرد فقط ماشین رو دوباره از ورودی اورژاتس دور کرد .

بعد از این که بدون دقت اون رو کنار حیاط رها کرد و ریموت رو زد به سمت ساختمان دوید .

وقتی رسید که دختر رو روی تختی منتقل کرده بودند و پزشک جوانی بالای سرش در حال معاینه بود.

پر تشویش جلوی تخت یستاده بود و به صورت بی رنگ دختر – که از سر و صورتش آب چکه می کرد - خیره شده بود.

نفهمید چقدر همون جا ایستاد تا کسی پرده ی اطراف تخت رو کشیده شد و چند پرستار لباس هاش رو عوض کردند و اون رو برای سی تی اسکن و ... بردند.

به محض این که پزشک می خواست به سمت تخت دیگه ای حرکت کنه راهش رو گرفت.

- عذر می خوام آقای دکتر، می تونم حال بیمارتون رو بپرسم.

دکتر متوقف نشد اما در همون حال که می رفت سرش رو برای مرد با ابهت کنارش تکون داد.

- الان چیزی مشخص نمی شه. اجازه بدید تا نتایج سی تی و آزمایش ها رو ببینم، خدمتتون خواهم بود.

همقدم پزشک می رفت که با پاسخی که شنید ناچار میون راهرو متوقف شد .

- بسیار خوب ممنونم.

خودش رو کمی عقب کشید و به سمت دیوار رفت و پشتش رو به دیوار تکیه کرد و منتظر نتیجه ایستاد. در فکر فرورفته بود که کسی بهش نزدیک شد و دست روی بازوی عضلانی اش گذاشت.

- عذر می خوام، شما با این خانوم – که الان اینجا بود - تصادف کردید؟

حواسش جمع شد. سرش رو بلند کرد و سرش به سمت مرد – که حالا مقابلش ایستاده بود - چرخید و سرش رو به نشانه ی مثبت تکون داد.

- بله من با اون خانم تصادف کردم.

مرد جدی تر و موشکافانه سر تا پای مرد قوی هیکل و قد بلند روبروش رو رصد کرد.

- لطفا کارت شناسایی خودتون رو بهم بدید و ...

دستش رو به معنای سکوت بالا برد و کارت شناسایی خودش رو از جیب داخل کت اسپورت خردلی اش بیرون کشید و به سمت مرد گرفت.

- بفرمایید.

مرد ابتدا خیلی معمولی کارت رو از دستش گرفت و بعد ... ناگهان از دیدن عنوان روی کارت چشم هاش گشاد شد. دی یک چشم به هم زدن پاهاش محترمانه به هم چسبید.

- عذر می خوام جناب سرهنگ ... به جا نیاوردم. قصد جسارت نداشتم . من فقط ...

سرش رو بی اهمیت تکون داد.

- شما فقط وظیفه ی خودتون رو انجام دادید، مشکلی نیست. من هم همین جا هستم، تا وضعیت خانم مشخص شه.

مرد کارت شناسایی اش رو به سمتش گرفت.

- اختیار دارید قربان ... بفرمایید این هم کارتتون. می تونید تشریف ببرید، من خودم با شما تماس بگیریم!

تیز و خیره نگاهی تند و عصبی به مرد انداخت و ابروهاش رو در هم کشید.

- کار خودتون رو درست انجام بدید. کارت من هم پیش شما می مونه... درست مثل همه!

تاکید آمیز انگشتش رو به سمت نیمکتی فلزی - که روی اون صندلی های آبی تیره ی فایبر گلاس تعبیه شده بود - گوشه ی راهرو گرفت.

- من همین جا هستم و هر کاری لازم باشه، انجام می دم... منتظر هستم از حال اون خانوم مطلع شم.

نگهبان آب دهنش رو فرو داد و سرش رو به تایید تکون داد.

- بله قربان، حتما... حتما . خیالتون راحت.

به محض این که مرد عقبگرد کرد، خسته و بی جون به سمت نیمکت راه افتادو به محض رسیدن به نیمکت روی اون آوار شد .

خسته بود. شب گذشته نخوابیده بود و حال خوبی نداشت. حالا هم که با این اتفاق ...

پوفی کشید و کمی به سمت جلو خم شد . پاهاش رو به عرض شونه ها باز گذاشته و آرنج هاش رو زانو ستون شده بود.

سر سنگینش رو خموده و ناراحت روی انگشت هایی که در هم گره خورده بود، گذاشت.

اورژانس بیمارستان درست مثل افکارش آشفته و به هم ریخته بود .

هر کسی به سمتی می دوید و این میون گاهی به هم برخورد می کردند .

صدای فریادهای همراهان بیمارها و پرستارها و ... در هم مخلوط شده بود و به شدت سرسام آور بود.

ازدحام راهرویی که توش نشسته بود چنان سرسام آور بود که برای یه لحظه دلش به حال اون افرادی که دایم توی این وضعیت آشفته در حال کار بودند در هم فشرده شد.

زن ها و مردهایی که خستگی از سر و روشون می بارید و در عین حال هنوز می دویدند و صد البته به زحمت وسط اون شلوغی کسی یادش می افتاد از اونها تشکر کنه.

آهی کشید و کمرش رو صاف کرد و به عقب تکیه داد. سرش رو به دیوار سرد راهرو تکیه داد و پلک های خسته اش رو بی اختیار روی هم گذاشت.

خستگی زیاد توانش رو کم کرده و این همه استرس توی این مدت کوتاه مزید بر علت شده بود.

هر چند در ظاهر به قدری خونسرد و یخ زده به نظر می رسید که کسی حتی نمی تونست حدس هم بزنه که توی دلش چه بلوایی به پا شده!

نفهمید چه زمانی برای چند ثانیه... چند دقیقه یا حتی ساعتی پلک هاش روی هم لغزیدند.

انگار از خستگی بیهوش شد! میون خواب و بیداری غوطه ور بود که صدای زنی – درست کنارگوشش – باعث شد هوشیار صاف بشینه.

خواب آلود و گیج سرش رو به اطراف چرخوند. زنی دست به سینه کنارش ایستاده بود. زن با دیدن پلک های باز مرد جذاب روبروش لبخند زد.

- عذر می خوام. شما همراه اون بیمار تصادفی هستید؟

از جا پرید.

- بله... چیزی شده.

دست های زن بالا رفت.

- نه... نه چیزی نشده. فقط باید تشریف ببرید و براشون پرونده تشکیل بدید و ...

منتظر ادامه ی حرف های زن نشد و با چشم هایی یخ زده به زن خیره شد.

- ممنون الان می رم.

بدون این که به زن اهمیتی بده، با قدم هایی بلند به سمت اطلاعات حرکت کرد.

حوصله ی عشوه های نامحسوس و ماهرانه ی زن رو نداشت.

این روزها حوصله ی خودش رو هم نداشت چه برسه به دیگران. اون هم دیگرانی با این رفتار مزخرف! ...

در واقع از وقتی مینا و امیر مهدی رو از دست داده بود دیگه حوصله ی هیچ کسی رو نداشت، چه برسه به دلبری ها و ...

چیزی توی قلبش دوباره و دوباره مثل هر بار ترک خورد .

نمی مثل اشک می خواست توی چشم هاش سد بشکنه که مغرورانه و لجوج فک محکمش رو بالا داد .

اجازه داد هوای خنکی که از درهای باز داخل می شد همون نم اندک رو هم خشک کنه.

ممکن نبود اشک بریزه. درست از همون وقتی که با دست های خودش اونها رو توی خاک سرد گذاشته بود ، درست

از همون غروب بارونی دلگیر و غم انگیز قسم خورده بود اشک نمی ریزه.

اشک نمی ریخت، چون نمی خواست آتیش انتقامش سرد شه.

چون نباید یادش می رفت که چه داغی روی دلش گذاشته شده. چون جای این زخم باید مثل روز اول می سوخت...

سوختن هم برای این درد کم بود این درد مثل اسیدی سوزنده بود که قلب و روحش رو می خورد و می سوزوند.

آتش زبانه کشیده توی قلبش چنان حرارت سوزنده ای داشت که هرمش نم نشسته توی چشم هاش رو خشک کرد.

باز هم در یک ثانیه تبدیل به امیر محمد بی روحی شد که یخ هم از دیدنش شرم می کرد.

همونقدر سرد، همونقدر سنگ و همونقدر بی روح!

افکار مزخرفش رو از سر دور کرد و در کمترین زمان ممکن کارهای اداری رو انجام داد و پرونده تشکیل شد.

هیچ اسم و آدرسی از دختر نداشت و متاسفانه چیزی هم همراهش نبود که بتونن از روی اون نشونه ای از این که این دختر کیه داشته باشن.

ناچار فعلا پرونده رو بدون اطلاعات لازم تشکیل دادند تا شاید ردی از خانواده ی دختر پیدا کنند و بهشون اطلاع بدند یا خودش به هوش بیاد.

فکرش به لحظه ی تصادف رفت. به مغزش فشارآورد تا شاید یادش بیاد چیزی همراه دختر بوده یا نه ؟

اما توی اون بارون و تاریکی چیزی همراهش ندیده بود. شاید هم ... اون ندیده بود.

پوفی کشید. کاش نشونه ای از خانواده و اقوام دختر داشت تا بهشون اطلاع می داد. حتی گوشی موبایلی هم همراهش ندیده بود.

مطمئن بود که همین حالا هم دل نگران، منتظر رسیدن دخترشون هستن.

شاید تا حالا پدر و مادرش بارها و بارها فاصله ی در خونه تا سر رو بدون نتیجه رفته بودند تا شاید دخترک رو ببینن که از سر کوچه شتابان به سمت خونه می دوه چون دیر کرده.

 حتی از تصور حال خراب پدر و مادر دختر هم حالش بد می شد.

این درد رو خودش با گوشت و پوست و استخونش لمس کرده بود.

 درست همون شبی که با جعبه ی ماشن کنترلی کوچیکی – که پسرش صبح همون روز ازش خواسته بود - توی دستش به خونه رسید و بر خلاف انتظارش امیر مهدی و مینا خونه نبودند.

همون شبی که سراسیمه از دیدن خونه ی آفته و وسایل در هم کشسته به هر جای این شهر بی در و پیکر سر کشید.

همون شبی که با تمام اقوام و آشناهایی که احتمال می داد مینا یه درصد ممکنه اونجا باشه، تماس گرفت.

درست همون شبی که تا خود صبح توی خیابون ها سر گردون بود و دنبال ردی از عزیزانش گشت و پیدا نکرد ...

درست همون شبی که فردای اون برای همیشه قلبش مرد.

در عین زنده بود ن و نفس کشیدن برای همیشه مرد

بغضی سوزاننده باز هم توی مثل همیشه توی حنجره اش سنگ شد و راه نفسش رو بند آورد.

آخ که این درد وحشتناک هیچ وقت کهنه نمی شد.

آخ که جای این زخم کریه، عفونت این درد جان سوز خوب نمی شد.

برای همین بود که خوب می تونست حال و روز و دردشون رو درک کنه. با تمام وجودش!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به اعصاب و احساسات خودش مسلط باشه.

برای یه لحظه فکرش توی اون لحظه ای که دختر رو از روی زمین خیس کند و تن ظریفش رو توی آغوشش گرفت متمرکز شد.

چقدر ظریف و کوچیک بود. درست مثل دختر بچه ای که توی آغوش پدرش پناه بگیره توی همون حالت بیهوشی انگشت هاش به پیراهن مشکی و خیس امیر محمد چنگ شده بود.

لحظه ای عطر موهای مواج دختر – که روی دست هاش مثل آبشاری مذاب سرازیر شده بود – توی بینی اش پیچید. و دلش رو زیر و رو کرد.

موهای مواجی که بی شک بلندترین موهایی بود که تا به حال دیده بود .

موهایی که توی تاریک - روشن نور خیابون و زیر بارون به نظرش مثل عسل مذاب روی دست هاش جاری شده بود.

صورت معصوم دخترک - که با وجود رد محوی از جای زخمی کهنه باز هم زیبا به نظر می رسید - به قدری آشنا بود که خودش هم متعجب شده بود.

حتی از یادآوری این که مژه های بلند و برگشته ی دخترک توی همون بیهوشی هم از شدت درد می لرزیدند، حالش بد شد. لعنت به این حواس پرتش.

خدایا! اگه دقت کرده بود، حالا این دختر سالم توی خونه و کنار خانواده اش نشسته بود.

هر چند خدا بهتر می دونست که دخترک ناگهان از وسط ناکجا میون خیابون ظاهر شد و فرصت هر عکس العمل به موقعی رو از امیر محمد گرفت.

هر چند شاید اگه این اتفاق نیفتاده بود، زیاد هم خوب نبود . قطعا خودش حالا مثل همیشه به اون خونه ی بی روح برگشته بود .

روی مبل سه نفره ی سالن دراز کشیده بود و و تا خود صبح بدون پلک روی هم گذاشتن به سقف سفید بالای سرش خیره می شد.

از وقتی مینا و امیر مهدی فو ت کرده بودند، دیگه توی آپارتمان خودش بند نشد بود.

مینا عاشق اون خونه بود. تکْ، تک اون وسایل رو با عشق خریده بود و خودش دیزاین کرده بود. امیر محمد توی اون خونه آرامش نداشت. توی اون خونه جای خالی اونها بدتر نمود داشت.

خیلی وقت بود که حتی به اون آپارتمان سر هم نزده بود و توی باغ لواسان – که ارثیه ی به جا مونده از پدربزرگش برای اون بود - زندگی می کرد.

هر چند اون جا هم مثل عمارت ارواح بی روح و خالی از آدم بود.

خبیثانه فکر کرد شاید این تصادف زیاد هم بد نشده بود. حداقل اینجا میون جمعیت دردهاش رو می تونست از خودش هم پنهان کنه!

دوباره تمام افکارش به سمت دختر چرخید. دخترک موخرمایی با اون صورت معصوم.

چقدر اون لحظه دلش می خواست که تن ظریفش تا ابد توی آغوشش بمونه و ...

در یک آن دل توی سینه اش فرو ریخت و حس آشنای قدیمی ای که مدت ها بود تجربه اش رو فراموش کرده بود، توی قلبش نشست.

حسی که درست از همون لحظه ای که تن دریده شده ی مینا رو توی خاک گذاشته بود دیگه تجربه نکرده بود و

یک لحظه به خودش اومد. تنش از شوک یکه خورده عقب کشیده شد و چشم هاش از حیرت افکارش گشاد شدند

یا خدا! چه غلطی داشت می کرد؟! واقعا می تونست حسش به یه دختر غریبه رو - که برای اولین بار اون رو دیده بود - با حس عمیقی که به مینا داشت مقایسه می کرد؟!

بدخلق و عصبی شد. اصلا کدوم حس؟ مگه می شد که به دختری ندیده و نشناخته حسی هم داشت.

عصبی از جا پرید و با گام هایی بلند به سمت استیشن پرستاری راه افتاد.

باید زودتر حال دختر رو می پرسید و خیالش از سلامتش راحت می شد و خودش رو از این جا خلاص می کرد.

وقتی به استیشن پرستاری رسید که دختر نشسته پشت استیشن سرش رو زیر میز فرو برده بود و داشت با تلفن صحبت می کرد .

کنار میز ایستاد و دستش رو آروم روی میز کوبید.

- عذر می خوام خانوم؟ ...

دختر حتی نکرد جواب بده. فقط نیم نگاهی به امیر محمد انداخت و انگشتش رو به نشانه ی صبر کردن بالا آورد و بی صدا لب زد : یه لحظه صبر کنید.

چند دقیقه ای هم گذشت : اما صحبت های پرستار با زنی به اسم لیلا تموم نشد!

امیر محمد کاملا بی حوصله شده بود. برای لحظه ای دیگه خون به مغزش نرسید. کم خودش بدبختی داشت باید به چرندیات این زن هم گوش می کرد؟

حالا و توی این شلوغی بخش و بیمارستان وقت صحبت از کیف و کفش و مد امسال بود؟!

واقعا داشت کار می کرد یا توی سالن فشن شو نشسته بود تا مد سال رو بررسی کنه؟ عصبی محکمتر از بار قبل دست روی میز کوبید.

- یه سوال دارم خانوم. می خواهید جواب بدید یا نه ؟

دختر چند ثانیه سرش رو از زیر میز بالا کشید و نگاه عاقل اندر سفیهی به امیر محمد انداخت و بعد گوشی اش رو بی حوصله رو به اون تکون داد.

- مگه نمی بینید کار دارم آقا؟ نمی تونید چند دقیقه منتظر باشید!

اکر کارد می زدی خون امیر محمد در نمی اومد.

توی دلش برای دختر خط و نشون کشید. اگر از بچه های اداره بود، خوب می دونست چجوری جواب این گستاخی رو بده که عمری فراموشش نشه.

سعی کرد کمی به خودش مسلط بشه . نفس عمیقی کشید و باز هم کمی به سمت دختر روی میز خم شد.

- عذر می خوام خانم! اما کار من خیلی واجبه ...

دختر این بار دیگه جوش آورد که از جا پرید.

- این جا کار همه واجبه آقا... مگه فقط شمایید؟

اصلا مگه باید در اسرع وقت به همتون جواب داد؟ یه کم صبرکنید دیگه اه! واقعا که...

امیر محمد دیگه نتونست تحمل کنه. عصبی دست انداخت و گوشی رو از میون انگشت های زن بیرون کشید و دگمه ی قطع تماس رو کشید و اون رو روی میز پرت کرد.

خیلی دلش می خواست این ماسماسک مزخرف رو محکم به دیوار مقابلش می کوبید و خرد می کرد، اما در شان خودش نمی دید با یه دختر بچه ی گستاخ دهن به دهان بذاره.

کف دست راستش رو محکم روی میز کوبید و انگشت اشاره ی دست چپ رو تهدید آمیز به سمت زن تکون داد.

- جرات داری یه کلمه ی دیگه با این ماسماسک حرف بزن تا کاری کنم از کاری که کردی پشیمون شی دختر...

و بله! شما موظفی به همه پاسخگو باشی... اگه نمی تونی بی جا می کنی اون پشت نشستی!

چنان عصبی شده بود و نفس، نفس می زد که انگار از دهنش آتیش بیرون می زد.

دختر که برای چند لحظه مات مونده و سر جاش بدون هیچ عکس العملی به صندلی چسبیده بود، به خودش اومد و عصبی از جا پرید.

اصلا حوصله ی اداهای زن رو نداشت. اخطار آمیز توی چشم دختر براق شد و انگشت اشاره اش رو تهدید آمیز به سمتش تکون داد.

- ابتدا که تو نه و شما ... دوم هم بهتره یه کلمه دیگه از دهنت بیرون نیاد خانم مثلا محترم...

نفسی گرفت و سعی کرد کمی آروم تر برخورد کنه، اما گره ی ابروهای مردونه ی در هم فرو رفته اش از هم باز نمی شد.

- ... و بله من جرات هر کاری رو دارم...

حالا هم تا کاری نکردم که نه تنها از کار کردن توی این بیمارستان که از کار کردن توی همه ی بیمارستان های کشور محروم شی، بهتره جواب سوالم رو بدی.

دختر برای نشون دادن بی خیالی اش آدامس بادکنکی توی دهانش رو ترکوند و بعد گستاخ آمیز دست به کمرش برد.

- جدی؟ ... خوشحال می شم ببینم چه غلطی می تونید بفرمایید حضرت آقا!

نه دیگه، ظاهرا این دختر زیادی دور برداشته بود. نیشخندی روی لب هاش نشست و خونسرد به استیشن تکیه داد.

- مطمئن باش اولین غلطی که می فرمایم اینه که حضرتعالی رو به جرم توهین به مامور قانون بازداشت کنم...

حالا هم بهتره قبل از این که بخوام غلط بیشتری انجام بدم، وضعیت بیمارم رو بهم بگی ... بعد می تونیم تسویه ی حساب کنیم.

رنگ از روی دختر پرید و قدمی عقب گذاشت. اما انگار هنوز باورش نشده بود که نگاهش روی سر تا پای مرد طلبکار روبروش چرخید و مرد رو ارزیابی کرد.

به این مرد سر تا پا فشن و جذاب و صد البته بی اعصاب اصلا نمی اومد که پلیس باشه. ابروش متعجب بالا پرید.

- ش ... شما پلیس هستید؟

بی توجه به سوال زن، نوک انگشت اشاره اش رو بی حوصله روی پرونده های انباشته شده روی میز کوبید.

- با خودم خانومی رو آوردم اینجا که تصادف کرده. می خوام حالشون رو بدونم و ... البته خیلی زود.

اما دختر هنوز هم باور نداشت. بی توجه به مرد گوشی رو از روی میز رو قاپید و شماره ی حراست رو گرفت.

- حراست؟ ... لطفا یکی رو بفرستید اینجا ... زودتر ... بله... بله...

گوشی رو که روی تلفن گذاشت، برای مرد خط و نشون کشید.

- به حراست زنگ زدم، بهتره زودتر تشریفتون رو ببرید آقای محترم اگر نه براتون بد می شه!

مرد خونسرد به استیشن تکیه زد و ابرویی بالا برد.

- خیلی خوبه، منتظر می مونیم.

دل دختر آشوب شد. نکنه این مرد واقعا همون کسی بود که می گفت؟

عصبی موهای بلوندش رو زیر مقنعه ی سرمه ای رنگ فرمش فرو برد و با چشم های مضطرب و عصبی به مرد خیره شد.

- نمی خواهید برید؟

مرد تای ابروی سمت راستش رو بالا برد.

- ظاهرا که نمی خوام! شما مشکلی دارید؟

آب دهن خشک شده اش رو فرو داد و سعی کرد مرد رو بترسونه.

- الان مامورهای حراست می یان ها... بهتره برید تا مشکل درست نشده.

اما مرد نگاه سرد و یخ زده اش رو از اون گرفت و بی حرف به بیرون از پنجره ی سرتاسری پشت استیشن خیره شد.

زن نگران از پشت استیشن بیرون اومد و خواست به سمت مرد بره که همزمان در شیشه ای باز شد و چند نفر از نگبهان های حراست با عجله داخل سالن دویدند.

مردها انگار توی فیلم پلیسی باشند با حرکاتی اکشن وارد سالن شدند و در حالی که به اطراف سر می کشیدند و همه جا رو می پایدند به سمت استیشن دویدند.

یکی از اونها همون ماموری بود که پایین با امیر محمد صحبت کرده بود.

وقتی کنار استیشن رسیدند، مرد با دیدن امیر محمد - که دستش رو توی جیب شلوار فرو برده و خونسرد به این عملیات مهیج چشم دوخته بود - دستپاچه احترام گذاشت.

- قربان ...

امیر محمد سری برای مرد تکون داد.

- راحت باشید... چیزی شده؟

نگاه مرد میون صورت سفید و بی رنگ پرستار و صورت خونسرد امیر محمد جا به جا شد و مردد سری تکون داد.

- نمی دونم قربان! از این بخش تماس گرفتند و گفتند ظاهرا مشکلی پیش اومده.

شما اینجا تشریف داشتید؟ می دونید مشکل چی بود قربان؟

امیر محمد خونسرد و با تمسخری واضح سر تکون داد.

- بله اینجا بودم و ... من!

هر دو ابروی مرد با تعجب بالا رفت. می خواست حرفی بزنه که دختر با هول لبخندی مصنوعی به لب آورد و میون حرفشون پرید.

- نه .. نه چیزی نیست. در واقع اشتباه از من بود. یعنی من اشتباه گرفتم!

امیر محمد نیم نگاهی تمسخر آمیز به دختر انداخت.

- واقعا؟ فکر می کردم من یه مزاحم هستم خانوم!

دختر با عجله پشت میزش برگشت و هول خورده دسته ای از پرونده ها رو برداشت و با شتاب باز کرد.

- اختیار دارید... من ... من اشتباهی گرفتم. ببخشید ... خواهش می کنم... بفرمایید الان در مورد بیمارتون بررسی می کنم...

ملتمسانه به چشم های مرد خیره شد.

- می شه لطفا بشینید؟

سرش به سمت آقایون - که حالا مات ایستاده بودند - چرخید.

- مشکلی نیست، عذر می خوام مزاحمتون شدم... واقعا اشتباه شد.

نگاه مرد به سمت امیر محمد چرخید.

- مشکلی نیست جناب سرهنگ؟ شما امری ندارید؟

زن با شنیدن این لقب از شدت شوک هین بلندی کشید و قدمی عقب رفت. دستش که روی دهانش نشست تا صدای جیغ خفه اش رو بپوشونه-

نگاه خیره و تند امیر محمد رو در پی داشت. امیر محمد نفس عمیقی گرفت و سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

- مشکلی نیست، ممنون.

ماموران حراست ناچار پاشنه ها رو به هم کوبیدند و احترام گذاشتند و با اجازه ی امیر محمد مرخص شدند.

با سنگینی نگاه زن به سمت عقب چرخید و ابروهاش بالا رفت.

- خوب؟

دستپاچه مونیتور رو به سمت امیر محمد چرخوند و با عجله روی مانیتور رو با انگشت نشون داد.

- هیچ اطلاعاتی وارد نشده ... ببینید... خودتون ببینید به خدا هیچی نیست. باید با دکتر صحبت کنید.

نیم نگاهی به صفحه ی کادر بندی شده ی روی صفحه انداخت و دید که هنوز خیلی از کادرها خالیه و متوجه شد که پرستار درست می گه. سرش به سمت زن - که حالا با استرس نگاهش می کرد – چرخید.

- می تونم با دکترشون صحبت کنم؟

با عجله گوشی تلفن سانترال روی میز رو برداشت و سرش رو به تایید تکون داد .

- بله، بله همین الان تماس می گیرم با بخش ببینم دکترشون کجا هستند.

خیالتون راحت دکتر احمدپور یکی از بهترین دکترهای بیمارستان هستند...

صحبت هاش با پاسخ دادن فردی با صدای تیز پشت گوشی – که انقدر بلند حرف می زد که به گوش امیر محمد هم می رسید - قطع شد.

با عجله گوشی رو جلوی دهانش گرفت.

- سلام خانم مومنی... خوبی عزیزم؟ ببخش دکتر احمدپور اونجاست؟ ...

نکثی کرد و سرش رو تکون داد.

- آره یکی از بستگان بیمارها می خواد باهاشون صحبت کنه... خیلی واجبه!

می خواست اعتراض کنه که از بستگان دختر نیست اما بی خیال شد و بدون این که به خودش زحمت بده تا حرفی بزنه، به دهان دختر خیره موند.

دختر گوشی رو قطع کرد و لبخندی به صورت امیر محمد پاشید.

- آقای دکتر توی بخش هستند دارن بیمارهاشون رو ویزیت می کنند

بیمارتون رو هم بعد از عکسبرداری و آزمایش های لازم به بخش منتقل کردند .

می تونید تشریف ببرید بالا – طبقه ی دوم - اونجا هم با دکتر ایشون صحبت می کنید هم اگه تمایل داشتید بیمارتون رو می بینید.

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و به سمت در خروجی راه افتاد.

- ممنونم خانم، وقت خوش!

بی توجه به صورت وا رفته از فشار دختر - که حالا آسوده خاطر روی صندلی پشت میزش ولو شده بود- از در خارج شد.

وارد بخش که شد، نگاه سر در گمی به اطراف انداخت تا استیشن پرستاری رو پیدا کنه .

چشمی در اطراف چرخوند و خدا رو شکر کرد که این میز چوبی دراز درست در تیررس نگاهش قرارداره.

به سرعت و بی معطلی به سمت میز راه افتاد. خدا رو به خاطر تمام مقدساتش شکر می کرد که پشت میز به جای یه نفر چهار یا پنج نفر ایستاده بودند که می تونست ازشون اطلاعات کسب کنه!

ظاهرا ساعت خاصی بود که همهمه ها و سر و صداها زیاد بودند.

توجهی نکرد و به گام هایی بلند به سمت استیشن رفت.

دختری که سر بلند کرده بود تا پوشه ای رو در اختیار همکارش قرار بده با دیدن امیر محمد در جا خشک شد و مجذوب به سر تا پای مرد جذاب روبروش خیره شد.

نگاه و سکوت ناگهانی و سنگین دختر باعث شد سر همه ی افراد پشت استیشن به سمت امیر محمد برگرده.

اما این نه تنها کوچکترین اهمیتی براش نداشت که حتی ذره ای نگرانش هم نمی کرد. خوسنرد کنار استیشن ایستاد و دست راستش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

- سلام... می خوام با دکتر احمدپور صحبت کنم. امکان داره؟

دخترها انگار تازه از خلسه بیرون اومده بودند که به تکاپو افتادند.

همون دختری که ابتدا اون رو دیده بود، به سمتش رفت و لبخند جذابی به روی لب آورد.

- بله ... بله حتما . فقط می تونید چند لحظه منتظر بمونید؟

منتظر جواب امیر محمد نموند و به سمت راست اشاره کرد.

- اونجا صندلی هست می تونید منتظر بمونید.

امیر محمد سری به موافقت تکون داد . به این رفتارهای دیگران عادت داشت.. به این توجه های بیش از حد. و افراطی!

تایید آمیز سرش رو تکون داد و به سمت صندلی راه افتاد.

- منتظر می مونم خانم ، ممنون.

دختر قامت بلند و هیکل جذاب امیر محمد رو از پشت با هیزی رصد کرد و بعد چرخید و چشمکی به نیش باز همکارش حواله کرد و سرش رو به سمت مرد کج کرد.

- می رم دنبال دکتر، الان بر می گردم.

با قدم هایی بلند و تند به سمت در اتاقی میون راهرو راه افتاد و تقریبا بیست دقیقه ی بعد با مردی بلند قامت - که روپوش سفیدی به تن و گوشی پزشکی به گردن داشت – به راهرو برگشت. در حالی که به سمت امیر محمد می

اومدند دختر تند، تند چیزی می گفت و با انگشت به امیر محمد اشاره می کرد.

پرشک که نزدیک شد امیر محمد به احترامش ایستاد و منتظر نشد تا فاصله اشون کاملا تموم شه. خودش هم چند قدم جلو رفت و محترمانه سلام کرد.

- سلام جناب دکتر وقتتون خوش ...

مرد مهربون و جذاب بود و قیافه اش با اون موهای جو-گندمی حالتی پدرانه به صورتش داده بود. با امیر محمد دست داد . در حالی - که پرونده ای رو به دست پرستار می داد - به سمت خروجی اشاره کرد.

- سلام پسرم. وقت شما هم خوش... کارم این جا تموم شده، می تونیم بریم اتاق من صحبت کنیم؟

لبخندی روی لب های امیر محمد نشست.

به این حریم خصوصی برای صحبت کردن نیاز داشت پس از این پیشنهاد استقبال کرد.

- بله، حتما ... خوشحال می شم.

هر دو مرد با توقفی کوتاه کنار اسنیشن - برای امضا کردن نسخه ای توسط پزشک - به سمت در راه افتادند. مشخص بود که پزشک شدیدا به فکر فرو رفته و چیزی عمیقا فکرش رو ناراحت و مشعول کرده است.

بالاخره بعد از طی کردن راهروی باریک و بلند طبقه ی دوم به انتهای راهرو و به اتاق دکتر رسیدند , با راهنمایی مرد وارد اتاق شدند .

دکتر دستش رو محترمانه به سمت مبل های چرم روبروی میز کارش گرفت.

- بفرمایید بنشینید جناب سرهنگ.

با رد و بدل کردن چند تعارف بالاخره امیر محمد نشست.

دکتر هم متعاقبش پشت میز خودش روی صندلی چرخون نشست.

نمای پشت سرش نمای باشکوهی از درخت های پاییزی بود که با رنگ های سرخ و نارنجی و زرد و ... تابلوی بی نظیری رو خلق کرده بودند.

امیر محمد به محض این که نشست، تاب نیاورد و روی نیم تنه به سمت مرد چرخید.

- آقای دکتر می خواستم بدونم وضعیت بیماری که باهاش تصادف کردم چجوریه؟ مشکل حادی داره؟ ...

پزشک موشکافانه به صورت جدی امیر محمد خیره شد.

جوری دقیق و ریز بین به صورتش نگاه می کرد که انگار می خواست از چیزی مطمئن شه.

دست هاش رو از آرنج روی میز ستون کرد و انگشت هاش توی هم گره خوردند و چونه اش روی انگشت های در هم گره خورده اش قرار گرفت.

- شما چقدر خانمی رو که آوردید این جا می شناسید؟

سوال بی مقدمه اش چنان امیر محمد رو متعجب کرد که یه تای ابروش بالا رفت.

- مشخصا هیچ آشنایی خاصی با ایشون ندارم! ...

ببینم شما وقتی می خواهید تصادف کنید از قبل می شناسیدش! قطعا نه!

من هم مثل شما. امشب با ایشون تصادف کردم و اوردمش بیمارستان...

توی مسیر هم ایشون بیهوش بودن و نمی شد به شناخت خاصی دست پیدا کرد.

دکتر چند ثانیه ی دیگه دقیق به امیر محمد خیره موند و بعد آهی عمیق کشید.

- متاسفانه آسیب های جسمی ایشون خیلی زیاده اما ... مسلمه که اصلا ربطی به تصادف نداره. با توجه به آسیب های شدید جسمی قدیمی این خانم ، ایشون قطعا ا مدت

ها زیر شکنجه بوده و می شه نتیجگیری کر که داشته از دست کسی فرار می کرده که ماشین بهش زده ...

چشم های امیر محمد گشاد شد .

- آسیب های جسمی؟!

می خواست سوالش رو تکمیل کنه که دکتر دستش رو بالا برد و اجازه نداد.

- چیزهایی که می گم قطعا برای محکوم کردن شما نیست جناب سرهنگ. فقط برای اطلاع دادن به شماست، مخصوصا که متوجه شدم شما مامور قانون هم هستید. اما نگاهش سرشار از تاسف بود.

- این خانم سال ها شکنجه شده ... چند تا شکستگی قدیمی کخ بد جوش خورده و چند رد مشخص از بریدگی توی بدنش هست و بدتر از اون جای سوختگی های متعددی روی پوستش دیده می شه . به نظر می رسه پوست تنش رو با جاسیگاری اشتباه گرفتند!

چشم های مرد از تاسفی عظیم نم برداشته بود. امیر محمد مات به دکتر خیره مونده بود و نمی تونست این حجم از اطلاعات رو دقیق پردازش کنه.

از طرفی با دیدن حال پزشک بدجوری به هم ریخته بود ... نمی دونست باز چه خبره!

یعنی حال دختر اینقدر وخیم بود که مردی با این سن و سال و این جایگاه از سر تاسف براش اشک می ریخت؟ ... پس مشخصا اوضاع زیادی وخیم بود. این افکار وحشتناک رو از مغزش بیرون ریخت و خودش رو لبه ی مبل جلو کشید.

- الان حالش چطوره آقای دکتر؟

مرد متاسف نفس عمیقی بیرون داد.

- در حال حاضر جز چند تا زخم و یه در رفتگی که باعث شده نتونه تا مدتی راه بره و پاش توی آتل قرار بگیره و

کبودی و کوفتگی مشکل جسمی خاصی نداره اما مشکل بزرگتری هست... در واقع ...

مشکل بزرگتر؟ یعنی چه مشکلی بود که مرد رو تا این حد متاسف کرده بود که در گفتنش تردید داشت ؟

خداوندا نکنه کاری کرده باشه که دختر مردم تا آخر عمر روی ویلچر بشینه؟

شاید هم ... شاید هم با این تصادف قطع نخاع شده ؟ ...

وحشتناک ترین احتمال های ممکن توی ذهنش پشت سر هم ردیف شده بودند و نمی تونست روی صندلی قرار و آروم بگیره.

عاقبت هم تاب نیارود. از جا پرید و جلوی میز دکتر کمی خم شد و کف دست هاش رو روی میز قرار داد و دست هاش رو ستون تنش کرد تا تاب وزن تنش رو بیاره. وزنی که حالا روی زانوهای لرزونش عجیب سنگینی می کرد.

- چی شده دکتر؟ ... خواهش می کنم.... بگید...

مرد ناچار سرش رو تکون داد و آب دهنش رو قورت داد.

- متاسفانه ایشون حافظه اشون رو از دست دادن و چیزی رو به یاد نمی یارن، حتی اسم خودشون رو .

پر سوال به مرد خیره شد.

- مدرکی ... شناسنامه ای تلفنی چیزی همراهش نبود؟

دکتر سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

- نه. هیچ مدرکی همراهشون نبود که بتونیم از روی اون با اقوامشون تماس بگیریم...

کاش فقط یه موبایل بود که یه شماره ای توش بود!

نفس آسوده ای که امیر محمد کشید، از چشم دکتر هم دور نموند.

مشکل بزرگی نبودو خدا رو شکر که قابل حل بود .

امیر محمد می تونست با پیگیری اقوام دختر رو پیدا کنه.

قطعا ممکن بود. به هر حال ناسلامتی پلیس بود! این مسئله نباید این همه بزرگ می شد.

انگار که از آرامش تنش رو توی آب گرم فرو بردند. دست و پاش شل شد و روی مبل کنار دستش آوار شد.

- خدای من ، چنان گفتید که بدترین تصورها رو کردم. این که مشکل بزرگی نیست آقای دکتر.

می تونیم به یه نحوی حلش کنیم. به هر حال اگر این دختر خانواده ای داشته باشه، من پیداشون می کنم.

لبخند گشاده و وسیع دکتر باعث شد جا بخوره و کمی عقب بکشه. اما دکتر با عجله از جا بلند شد وبه سمت امیر محمد رفت و صمیمانه دستش رو فشرد.

- واقعا متشکرم... واقعا ممنون. نگران بودم چون کاملا مشخصه این دختر قبل از این توی جامعه نبوده و با توجه به آسیب هایی که حالا هم داره ممکن نبود بشه تنهاش گذاشت.

این کار شما واقعا لطف بزرگی در حق این دختره، چون معلوم نبود به سر دختر بیچاره چی بیاد.

گیج شده بود و متوجه حرف های دکتر نمی شد.

پیدا کردن خانواده ی دختر چه ارتباطی به نگهداریش توی مراکز بی خانمان ها و ... داشت؟

دستش هنوز میون دشت دکتر بالا و پایین می شد و مرد صمیمانه ازش تشکر می کرد.

جرقه ای پر نور توی ذهنش زده شد. نور اون به قدری شدید بود که برای لجظه ای انگار تمام افکار دیگه ناپدید شدند و باعث شد چشم هاش از شدت وحشت تا آخر گشاد شه. تقریبا به لکنت افتاده بود .

- منظورتون ... منظورتون این نیست که من باید ...

ابروهای دکتر طلبکارانه در هم فرو رفت.

- شما که نمی خواهید این دختر رو با این وضعیت توی این همه گرگ ول کنید؟ می خواهید؟

به هر حال شما به خاطر تصادف باهاش مسئولش هستید.

اگه شما بهش برخورد نمی کردید، چه بسا که الان توی خونه ی خودش و کنار خاتواده اش بود. پس شمایید که باید مسئولیتش رو قبول کنید.

چشم هاش سرزنش آمیز روی صورت امیر محمد می چرخید.

- این دختر به محض رها شدن توی جامعه، می شه همون بره ای که گرگ ها بهش رحم نمی کنن. در این صورت مسئولیت و عواقب تمام این ماجرا درست به عهده ی خود شماست جناب سرهنگ .

پس ... معلومه که باید ازش مراقبت و نگهداری کنید تا خانواده اش پیدا شن.

امیر محمد وا رفته از لحن حق به جانب مرد به پشتی صندلی تکیه داد و به چشم های پیروز دکتر خیره شد!

نگاه خیره ی دکتر باعث شد آهی از سر تسلیم بکشه و شونه هاش رو بالا ببره.خوب ظاهرا چاره ای جز این نداشت!

با راهنمایی پرستار به سمت صندوق ترخیص راه افتاد.

انقدر گیج افکارش بود که یه بار راه رو اشتباه رفت و دوباره برگشت.

در عرض یک ساعت نامه ی ترخیص رو تحویل داد و مخارج رو حساب کرد و به سمت بخشی عمومی زنان راه افتاد.

قبل از اومدن برای دختر یک دست کامل لباس خریده بود.

سایزش رو نمی دونست برای همین به فروشنده گفته بود که باید لباسی بده که فری سایز باشه و به هر سایزی بخوره؛ هر چند می دونست دختر درست مثل پر سبک وزن بود و قطعا سایزش زیر چهل می تونست باشه!

یک دست بلوز و شلوار مشکی و یه مانتوی خفاشی توسی و یه شال مشکی گرم. دلش می خواست برای دختر یه لباس گرمتر بخره. اما فکر کرد بهتره با خودش برای خرید بره و خریدش ممکن بود زیادی نامتناسب باشه.

از طرفی مدت ها بود برای هیچ زنی هیچ چیزی نخریده بود. بعد از تینا مطلقا هیچ چیز!

هیچ هم دلش نمی خواست خالا این کار رو انجام بده ...

تینا ... آخ تینا ... برای ثانیه ای تن در هم مچاله شده و قطعه قطعه شده ای که توی خون غلتیده بود، کنار یه انباری متروکه جلوی چشم هاش جون گرفت و درد تیزی که مثل نیزه ای چند شاخه توی سینه اش فرو می رفت، قلبش رو از هم درید.

قلبش چنان توی سینه در هم فشرده شد که برای یه لحظه حس کرد، داره سکته می کنه. کنار دیوار راهرو ایستاد. نفسی عمیق گرفت و برای چند ثانیه از درد روی زانوهاش خم شد.

شاید هیچ کسی نمی تونست باور کنه این مرد - که حالا کنار دیوار خم شده - با این چشم های یخ زده و صورت سنگی چه درد استخون سوزی رو توی سینه پنهان کرده و چه زجری می کشه و دم نمی زنه. دلش می خواست از شدت درد فریاد بزنه و نمی شد.

هیچ نمی دونست با حضور این دختر توی خونه اش چجوری می خواد کنار بیاد.

درسته توی خونه تنها نبودند و عزیز خانم هم بود، اما ... حتی بودنش مثل استخوانی بود که لای زخم بذارند.

چند ثانیه ای طول کشید تا دردش که کمی آروم گرفت و کمر صاف کرد.

به محض این که صاف ایستاد به سرعت هر دو طرف راهرو رو چشم انداخت تا مطمئن شه کسی این ضعف ناگهانی رو ندیده و حال خرابش رو حس نکرده. حتی تصور زیر سوال رفتن غرورش هم جونش رو می گرفت. غروری که تنها چیزی بود که براش مونده بود.

وقتی کسی رو ندید، نفس حبس شده اش رو به آسودگی بیرون داد و دوباره راه افتاد. ای کاش مجبور نبود از این دختر مراقبت کنه یا براش چیزی بخره اما ناچار بود. حتما مینا هم شرایطش رو درک می کرد و این کار رو می بخشید.

قلبش باز هم داشت سنگین می شد که به افکار خودش مسلط شد و این افکار منفی رو از سر بیرون ریخت.

خودش رو پشت در شیشه ای بخش رسوند و با فشردن زنگ کنار در به زنی که گوشی رو برداشت اطلاع داد که منتظر بیمارش ایستاده. برای خودش هم عجیب بود که نمی دونست بگه منتظر کی ایستاده! اما گویا زن متوجه منظور امیر محمد شد که فورا تایید کرد و خواست منتظر بمونه.

منتظر به دیوار روبروی در تکیه داد و ایستاد. مغزش درگیر هزار چیز مختلف بود. مخصوصا این که حضور این دختر توی زندگی اون می تونست براش خطرساز باشه .

مدت ها بود که به دلیل دنبال کردن پرونده ی باند مواد مخدری که خانواده اش رو نابود کرده بودند ، حتی با خانواده ی خودش هم قطع ارتباط کرده بود تا کسی رو توی خطر قرار نده و حالا ...

هیچ نمی دونست باید با این دختر چی کار کنه! یعنی ممکن بود به دلیل این که توی خونه ی اونه خطری تهدیدش کنه؟ بدبختانه راه دیگه ای هم نداشت!

با شنیدن صدای باز شدن در شیشه ای تکیه اش رو از دیوار گرفت و خیره به لنگه های در - که به آرامی از هم باز می شدند – به سمت در راه افتاد.

اما با دیدن دختر ظریفی پوشیده توی مانتوی توسی بلند – که مثل فرشته ای بال و پر شکسته میون در ایستاده بود- قدم هاش از رفتار باز موند و میون راه خشک شد.

دختر با سری به زیر افتاده میون در ایستاده و انگشت هاش رو با استرس توی هم گره کرده بود و چنان اون ها رو می چلوند که بند انگشت هاش از شدت فشار سفید شده بود.

صورت ظریفش با وجود خط محوی از رد زخم چنان دلنشین و چنان آشنا بود که برای لحظه ای زمان و مکان رو از یاد برده و به اون خیره مونده بود.

توی اون لباس های گشاد - که با وجود فری سایز بودن باز هم به تنش زار می زدند- درست مثل بچه ای بود که لباس بزرگترش رو پوشیده باشه و این نه تنها خللی به زیبایی و ظرافت دخترانه اش وارد نکرده بود که معصومانه تر هم به نظر می رسید.

مشخصا نگران بود و قطره های شبنم نشسته روی پیشونی بلندش حال و روز به هم ریخته و استرسش رو به خوبی نشون می داد.

مکث امیر محمد که طول کشید سرش رو کمی بالا برد و از زیر انبوه مژه های بلند و برگشته اش و از زیر چشم نیم نگاهی به امیر محمد انداخت و بعد نگاهش مستاصل چرخید و به پرستار همراهش نگاه کرد. زن پرستار با محبت بازوی دختر رو گرفت و به سمت جلو کشید.

- نگران نباش، پیش ایشون جات امنه. ایشون مراقبت هستن.

امیر محمد که با شنیدن صدای متحکم اما مهربان زن به خودش اومده بود، ناچار سری به تایید تکون داد و به سمت اونها رفت و جلوی دختر ایستاد.

- سلام، خوبید؟

برای چند لحظه به سر تا پای امیر محمد خیره شد.

اصلا نمی دونست این مرد جذاب و جدی کی هست و از کجا سر راهش سبز شده اما در حال حاضر اون فرشته ی نجاتش بود!

چنان محو و خیره ی صورت و سر تا پای مرد بود که اصلا نفهمید چی گفته! زن پرستار – که متوجه گیجی دختر شده بود - با ملایمت بازوش رو فشرد و به امیر محمد اشاره کرد.

- عزیزم با شما هستند.

دختر که از شدت شرم تا وسط چشم هاش سرخ شده بود، خجالت زده سرش رو به تایید تکون داد و هیچ حرفی نزد. امیر محمد خیره به این حجب و حیای دختر لبخندی روی لب آورد.

- آماده ای ؟ می تونیم بریم خونه؟

دعوت محبت آمیزی بود که اشک به چشم های دختر می آورد. خونه؟ واقعا خونه ای هم داشت؟

اصلا این مرد کی بود که می خواست اون رو با خودش به خونه ببره. هر چند... مگه غیر از رفتن با اون راه دیگه ای هم داشت؟

انحنای اندک لب های لرزونش به جای لبخند، بیشتربه شکلکی تلخ شباهت داشت. سرش رو هر چند نامطمئن و مردد اما به تایید تکون داد.

- ب... بله ... ب... بر... یم.

صدای دختر با وجود لکنت کاملا مشخص، چنان گوشنواز بود که لبخندی واقعی روی لب های امیر محمد نشست.

دلش نمی خواست دختر رو از خودش بترسونه یا کاری کنه احساس نا امنی بهش دست بده.

آروم روی پاشنه های پا چرخید و به سمت آسانسور رفت و در همون حال سرش به طرف دختر چرخوند.

- جلوی آسانسور منتظرتون می مونم تا خداحافظی کنید.

از درک و شعور مرد سپاسگزار بود که برای چند ثانیه تنهاشون می گذاشت.

چنان حس تنهایی و نا امنی توی دلش بیداد می کرد که بی اختیار چرخید و توی آغوش زن فرو رفت و لرزان به لباس سرمه ای رنگش آویزون شد.

زن مهربانانه دستی روی سر دختر کشید و بعد اون رو از خودش جدا کرد و با فاصله به صورتش خیره شد.

- نگران نباش... اینجا هم اگر از امنیتت مطمئن نمی شدند، محال بود اجازه بدن تو رو با خودشون ببرن. پس با خیال راحت برو.

بازوی دختر رو ول کرد و دست توی جیب روپوش سرمه ای رنگش فرو برد و تکه ای کاغذ رو بیرون کشید و به سمت دختر گرفت.

- این شماره ی موبایل منه. اگه کوچکترین مشکلی پیدا کردی، باهام تماس بگیر. باشه؟

خودش هم می دونست که بیشتر از این هم نمی تونست از این زن مهربون توقع داشته باشه.

تم اشک نشسته توی چشم هاش رو گرفت و با لبخندی مصنوعی سری به تایید تکون داد.

- باشه خانم مرادی... اگه مشکلی بود حتما تماس می گیرم... اما شما گفتید آدم خوبیه، پس مشکلی پیش نمی یاد.

شاید بیشتر داشت خودش رو دلداری می داد تا زنی رو که با مهربونی و دلواپسی نگاه از صورت بی رنگش دختر بر نمی داشت.

می دونست که هر مشکلی هم پیش بیاد محاله با زن تماس بگیره اما ... کاغذ رو گرفت و توی جیب شلوار مشکی رنگ - که اصلا نمی دونست از کجا اومده – فرو کرد .

با لبخندی لرزون خداحافظی کرد و زن برای آخرین بار اون رو در آغوش کشید و بدرقه اش کرد.

توی این دو هفته ای که این دختر اونجا بستری شده بود، عجیب به بودنش و دیدنش و مهربونی ذاتی اتش عادت کرده بود.

درست مثل این که دختر خودش بود که داشت می رفت که اشک توی چشم هاش جمع شد.

سر دختر میون راه یه بار دیگه هم چرخید و لبخندی حواله ی زن ایستاده توی درگاه ورودی بخش کرد .

برگشت و این بار با قدم هایی بلند به سمت مردی که حالا سرنوشت سر راهش قرار داده بود، گام برداشت.

نمی دونست چه اتفاقی می افته یا خدا براش چی می خواد . اما باید به خودش توکل می کرد.

در حال حاضر جز این که خودش و سرنوشتش رو به خدا بسپاره، چاره ی دیگه ای نداشت.

هر چند که خدا رو شکر از چشم های این مرد - که مثل تندیسی سنگی از خدایان روم باستان جلوی در آسانسور ایستاده بود - جز سرما هیچ حس دیگه ای نمی گرفت.

سرمای عجیبی که تا مغز استخوانش نفوذ می کرد و تنش رو می لرزوند. اما هر عیبی که داشت به دل آوب زده اش امنیت می داد.

این نگاه سرد و بی روح فریاد می زد که زن بودن و طرافت دختر ذره ای براش اهمیت نداره و ای بسا که اصلا اون رو به زن بودن هم قبول نداره.

آهی کشید و قدم هاش کم کم متوقف شد و کنار مرد ایستاد.

به محض رسیدن آسانسور مرد دست انداخت و دستگیره ی در رو به سمت خودش کشید.

در رو باز کرد و منتظر ایستاد تا دختر وارد اتاقک شلوغ شه.

برای آخرین بار چرخید و دستی برای زن پرستار تکون داد و بعد با گام هایی کوتاه وارد اتاقک شد تا به سمت سرنوشت نامعلومش حرکت کنه.

به محض ورود به اتاقک فلزی و شلوغ آسانسور، امیر محمد دکمه ی طبقه ی همکف رو فشار داد و خودش هم کناری ایستاد تا در بسته شه.

نازان خودش رو کمی عقب تر کشید تا امیر محمد راحت بایسته.

اما چند ثانیه هم از حرکت آسانسور نگذشته بود که نمی دونست چه اتفاقی افتاد که ناگهان آستین لباسش به شدت به سمت مرد اخم آلود کنارش کشیده شد.

امیر محمد با ابروهایی درهم و در حالی که چشم غره ای تیز به کسی - که نازان نمی دید اما پشت سرشون ایستاده بود - می رفت؛ اون رو به سمت خودش کشید.

صدای همیشه خونسردش که توی این مدت کوتاه شناخت نازان هیچ وقت بلند نشده بود حالا از شدت خشم خش برداشته بود.

- شما بیایید این طرف من اونجا می ایستم!

با این که اصلا نفهمید چی شده، اما مطیعانه، بدون حرف و در سکوت جای خودش رو با امیر محمد عوض کرد.

در حال چرخیدن به سمت راست امیر محمد، برای لحظه ای چشمش به مرد میون سالی افتاد که نگاهش با خیرگی روی صورتش سنگینی می کرد.

با وجود پای آتل گرفته اش تا جای ممکن به سرعت و شتابزده خودش رو پشت امیر محمد کشید و در پناه هیکل ورزیده و اندام چهارشونه ی اون خودش رو از نگاه مرد مخفی کرد.

نگاه هیز مرد به حدی کثیف بود که نفسش رو بند آورده بود و درد پاش رو از یاد برده بود.

اما عجیب بود که در مورد امیر محمد – با وجود این که هیچ شناختی ازش نداتش - هیچ حس بدی نداشت و به راحتی از شر دیگران هم به اون پناه می برد!

اصلا نمی فهمید چرا و چجوری از اینجا سر در آورده که حالا همراه این مرد داشت به خونه اش می رفت! اون هم با پای خودش.

واقعا نمی ترسید این مرد بلایی سرش بیاره؟ از زیر چشم نگاهی به قامت بلند مرد - که حالا سرش رو بالا گرفته و نگاهش به شمارشگر طبقات خیره بود – انداخت.

فک محکم و مصم و صورت بی روح و سنگی مرد با حمایت آشکاری که هر لحظه از ناران می کرد، کاملا در تضاد بود. واقعا می تونست به این مرد اعتماد کنه؟

انگار مرد سنگینی نگاه نازان رو حس کرد که نگاهش با تانی به سمت پایین کشیده شد و نگاه خیره ی نازان رو شکار کرد.

نازان که از این نگاه ناگهانی غافلگیر شده بود، جا خورد و نگاه از مرد دزدید و تنش لرزید.

 خدایا حتی چشم های این مرد هم انگار توی سردی با قطب شمال برابری می کرد!

بالاخره بعد از چند توقف در طبقات دیگه و پیاده شدن کسانی که توی آسانسور بودند به طبقه ی همکف رسیدند.

به محض ایستادن آسانسور و باز شدن در کشویی فلزی، امیر محمد دست انداخت و با بدخلقی آستین مانتوی نازان

رو کشید و جلوتر از خودش به بیرون از آسانسور هدایت کرد.

- لطفا زودتر پیاده شو، دیرم شده ...

با وجود آتل پاش سخت بود با سرعتی که مرد دستش رو می کشید، هماهنگ شه و همین باعث شد تعادلش رو از دست بده .

تلویی خورد و پاش به لبه ی در آسانسور گیر کرد.

از ترس افتادن جیغ خفه ای کشید و و پلک هاش از ترس محکم بسته شدند.

چیزی تمونده بود که با صورت پخش زمین شه که ...

دست هایی عضلانی درست مثل پیچک دور کمرش پیچیدند و اون رو میون زمین و هوا گرفت و محکم به سمت بالا کشید.

آماده شده بود که روی زمین پخش شه که ترسیده و گیج به شدت به سینه ی ستیر و عضلانی مرد کوبیده شد و در یک آن از شدت درد آخش در اومد.

انگار به صخره ای سنگی برخورد کرده بود که برای یه ثانیه حس کرد دماغش روی سینه ی مرد پرس شده.

از شدت درد اشک توی چشم هاش جمع شده بود، اما جرات جیک زدن هم نداشت. چون به ظاهر حضرت آقا نجاتش داده بود.

خداوندا! ای کاش زمین خورده بود حداقل دردش کمتر بود! یا شاید فقط کمی می تونست گله و شکایتی بکنه!

مرد بی توجه به حال و روز نابود دختر، یخ زده و سرد اون رو از آغوشش بیرون کشید و کمک کرد صاف ایستاد.

بعد دستش رو آهسته از دور کمر دختر باز کرد و شاکی غرولندکنان به سمت بیرون آسانسور رفت. خشمگین بود.

- زیر پات رو نگاه کن دخترا!

چشم هاش از شدت حیرت گشاد شد. مرتیکه زده نابودش کرده ، حالا طلبکار هم هست؟!

یعنی دلش می خواست فکش رو پایین بیاره و زورش نمی رسید!

امیر محمد - که از آسانسور بیرون رفته بود- وقتی متوجه شدن نازان همراهش نیست، به عقب چرخید و عصبی ابرویی بالا داد.

- پس چرا منتظری دختر؟

بیا بیرون دیگه الان در آسانسور بسته می شه... چیه؟ نکنه منتظری برات دعوتنامه بفرستم؟

خودش رو جمع و جور کرد و با ابروهایی در هم گره خورده از اتاقک بیرون زد و لنگ لنگان به طرف امیر محمد راه افتاد .

امیر محمد چند ثانیه ای به حال و روز نازان نگاه کرد و بعد ناگهان دستش رو گرفت و به سمت یکی از صندلی های کتار دیوار کشید.

دختر رو با تحکم روی صندلی آبی رنگ نشوند و انگشتش رو تهدید آمیز جلوی صورت نازان مبهوت تکون داد.

- همین جا می شینی تا برم و برگردم. نیام ببینم راه افتادی ها دختر!

قبل از این که نازان بتونه واکنشی نشون بده، مرد با قدم های بلند و تند به سمت انتهای راهرو راه افتاد و نگاه نازان رو به دنبال خودش کشید.

به محض این که مرد پشت پیچ راهرو از چشمش دور شد، ناگهان نازان حس کرد توی اون فضای بزرگ و شلوغ تنها مونده، از ترس یخ زد.

ترسیده و تنها و با چشم هایی مواج از اشک به شلوغی و رفت و آمد اطرافش نگاه کرد. نکنه بر نمی گشت!

انگشت هاش وحشیانه به جون گوشه های ناخنش افتادند و از شدت استرس توی هم چنگ شدند.

مدت کوتاهی بود این مرد خشن و خشک و سرد رو می شناخت اما امنیتی که با حضورش می گرفت رو نمی تونست انکار کنه.

به خودش که نمی تونست دروغ بگه این مرد براش حکم یه پناه رو پیدا کرده بود.

نگاهش دوباره مسیر رفتن مرد رو چرخید. نکنه اون رو اینجا تنها گذاشته بود تا از سر خودش باز کنه؟ حالا چی کار باید می کرد؟!

خدایا حالا که هیچی نداشت، نه پولی نه شناسنامه ای نه جایی برای موندن، چجوری باید توی این شهر دراندشت خودش رو جمع و جور می کرد.

اون شب بعد از این که ماشین بهش زد اصلا نفهمید وسایلش چی شدند.

تنها چیزی که به یاد می آورد، قامت بلند مرد بود که توی نور چراغ های ماشین زیر بارون به سمتش می دوید و آب های توی چاله که با هر گام مرد پخش می شدند و

سایه ی منحوس و سیاه مردی که تا اون لحظه مثل کفتار دنبالش دویده بود.

مردی که با دویدن نازان توی خیابون و ترمز شدید ماشین، توی سایه های گوشه ی پیاده رو ی خیابون از دیدش پنهان می شد.

از فکر بیرون اومد و باز هم به اطرافش نگاه کرد.

اگر چاره ای داشت که محال ممکن بود بگه حافظه اش رو از دست داده اما خوب، الان با این وضعیت و وسط این بدبختی ها وقت نداشت به درست و غلط بودن کارش فکر کنه.

در حال حاضر تنها به جایی برای موندن و امن بودن نیاز داشت.

هر چند خودش هم نمی دونست تا چه حد ممکنه خونه ی اون مرد امنیت داشته باشه.

با دیدن امیر محمد که دسته ی ویلچری رو توی دست هاش گرفته بود و به سمت نازان هول می داد، دلش می خواست از شادی فریاد بزنه.

با نفس عمیقی که از سینه بیرون داد، فهمید تا به حال به سختی نفس می گرفته و تازه راه نفسش باز شده و چنان آرامشی توی وجوش سرازیر شد که تمام عضلات تنش شل شدند و روی صندلی ولو شد.

وقتی بالاخره امیر محمد به صندلی رسید، هنوز ابروهاش درهم بود اما نازان این محبت واضح و بعید رو نمی تونست ندیده بگیره.

توی تمام زندگی کوتاهش هیچ مردی براش این همه به خودش زحمت نداده بود که این مرد توی این مدت کوتاه بهش لطف کرده بود.

توی این افکار بود که ویلچر جلوی پاش متوقف شد و امیر محمد کنارش ایستاد و به صندلی اشاره کرد.

- بهتره روی این بسنی تا نزدیک ماشین بریم. مشخصه که راه رفتن برات سخته.

گونه هاش از شرم و شاید از هیجان گل انداخت.

سرش از شرم توی یقه اش فرو رفته بود و صداش به زحمت توی اون شلوغی جمعیت به گوش امیر محمد می رسید.

- ممنون، زحمت شد.

مرد جدی و محکم به ویلچر مقابل پاش اشاره کرد.

- پاشو بشین روی این!

جرات مخالفت در مقابل این لحن دستوری رو نداشت.

تحکم صدای بم و جذاب مرد به قدری بود که انگار توان مخالفت رو از هر کسی می گرفت.

امیر محمد کیم به سمتش خم شد و دست دراز کرد وبازوی نازان رو گرفت تا کمکش کنه.

به محض برخورد پنجه های قوی مرد با بازوش انگار میونشون جرقه زد که برق زا سر نازان پرید.

از جا پرید و معذب به سمت ویلچر که امیر محمد بازش کرده بود رفت و روی صندلی چرمی سرمه ای رنگ نشست.

نشست و روی صندلی جمع شد و منتظر موند تا امیر محمد ویلچر رو با قدرت هول داد و به سمت خارج بیمارستان هدایت کرد.

 درست تا جلوی ماشین با ویلچر رفتند. امیر محمد ماشین رو درست بیرون در خروجی و پایین پله ها پارک کرده بود و نیازی نبود راه زیادی رو طی کنن.

ویلچر رو از مسیر ویلچر رو پایین برد و کنار در کمک راننده متوقف شد.

در رو باز کرد و به نازان کمک کرد از روی صندلی بلند شه و توی ماشین بشینه.

در رو بست و خودش به سمت ساختمون برگشت تا ویلچر رو تحویل بده و کارت شناسایی ای رو - که امانت گذاشته بود - پس بگیره.

نازان توی خودش کنج صندلی جمع شد. عجیب حس غم و دلتنگی داشت. نمی دونست چرا این همه دلش گرفته.

بدتر از همه این بود که با این وضعیت مزخرف امکان دسترسی به هیچ کسی رو هم نداشت. حتی امکان نداشت باهاشون تماس بگیره و از حال خودش خبر بده! مطمئن بود که تا حالا براش نگران شدن و این داشت دیوانه اش می کرد.

بدترین قسمت ماجرا این بود که ناچار شده بود به مردی که باهاش تصادف کرده بود، بگه حافظه اش رو از دست داده.

این وسط توی اون شب بارونی تمام زندگی اش رو هم از دست داده بود و حتی یه پول سیاه نداشت که بتونه باهاش با کسی تماس بگیره.

فعلا که ناچار بود برای داشتن یه سر پناه و رهایی از شر مسعود نقش بازی کنه و نشون بده که چیزی یادش نمی یاد و ...

صدای باز شدن در ماشین، حواسش رو جمع کرد و کمی صاف توی جاش نشست. معذب بود.

امیر محمد روی صندلی راننده نشست و در ماشین رو بست.

بدون نگاه کردن به نازان کمربندش رو بست.

- اول می ریم داروهات رو می گیریم، بعد می ریم خونه.

بدون این که منتظر جوابی از طرف نازان باشه، استارت زد و پا روی پدال گاز فشرد.

آروم و خونسرد رانندگی می کرد و پشت فرمون این ماشین لوکس عجیب برازنده و مسلط به چشم می اومد.

به سمت در خروجی بیمارستان حرکت کرد. جلوی در چند ثانیه مکث کرد و بوقی زد تا نگهبان جلوی در گارد محافظ رو بالا برد.

ماشین رو به سمت خیابون هدایت کرد و در حین رد شدن از کنار اتاقک دستی برای نگهبان بالا برد.

امیر محمد با وجود سرمای هوا شیشه ی سمت راننده رو پایین داده بود. دست راستش روی فرمون بود و آرنج دست چپش روی لبه ی شیشه قرار داشت و چونه اش میون انگشت هاش قرار گرفته بود.

بدون هیچ تنش و یا توجه به راننده های عصبی و یا خاطی اطراف، با کمال خونسردی و رعایت تمام مقررات راهنمایی و رانندگی به دقت رانندگی می کرد.

جالب بود که پشت این ماشین تمام اتومات نشسته بود و هیچ علاقه ای به تند رفتن نشون نمی داد .

حتی سبقت گرفتن و یا بوق های ممتد ماشین های اطراف هم اصلا تحریکش نمی کرد که هیچ حتی توجهش رو هم جلب نمی کرد!

نمی دونست کدوم قسمت شهر هستند اما مسیری طولانی از بیمارستان طی کردند تا امیر محمد جلوی در داروخونه ای ایستاد و بدون حرف از ماشین پیاده شد.

نگاهش قامت مرد رو دنبال کرد که وارد داروخونه شد و بعد از حدود بیست دقیقه با کیسه ای در دست از در بیرون زد.

نازان با عجله نگاهش رو از در گرفت و وانمود کرد داره خیابون رو نگاه می کنه. لبخند محوری روی لب امیر محمد - که متوجه نازان شده بود - نشست .

آهی کشید و به سمت ماشین راه افتاد..می دونست می خواد چی کار کنه. باید آگهی می داد به روزنامه ها ! آگهی پیدا شدن دختری که حافظه اش رو از دست داده.

وقتی امیر محمد از خیابون رد شد و دوباره توی ماشین نشست، متوجه شد که نازان بی اختیار توی خودش جمع شد و خودش رو تا جای ممکن به سمت در ماشین کشید.

مرد از دیدن ترس واضح و گریز دختر متاسف آهی کشید.

بدبختانه کاری برای حال نازان از دستش بر نمی اومد. قطعا توی یکی - دو ساعت نمی تونست اعتمادش رو جلب کنه.

از واکنش دختر می ترسید. حال و روز دختر به قدری به هم ریخته بود که حتی نگران بود که مبادا دخترک ترسیده ناگهان در ماشین رو باز کنه و بپره بیرون و ازش فرار کنه .

حتی یادآوری حرف های پزشک هم براش دردناک بود. پزشک میانسال بهش هشدار داده و تاکید کرده بود که هر حرکت ناگهانی یا عصبانیت مشهود ممکنه دختر رو با واکنشی غریزی وادار به فرار کنه.

قطعا امیر محمد نمی خواست دختر ناخودآگاه اون رو تهدیدی بر علیه خودش بدونه یا با شریاط قبلی اش مقایسه کنه.

با وضعیتی که این دختر داشت، تنها موندنش توی این شهر بی در و پیکر مصیبت بود.

پس باید می تونست اعتمادش رو جلب کنه. کیسه ی داروها رو محتاطانه روی پای نازان گذاشت.

- دستور استفاده از همه ی داروها روی جعبه هاشون نوشته شده، سر وقت داروهات رو بخور... بریم؟

نازان سری به تایید و به نشونه ی فهمیدن تکون داد و در حالی که با انگشت هایی لرزون به کیسه های دارو چنگ می زد، نگاهش رو از امیر محمد دزدید.

- ب... بله.

امیر محمد بدون هیچ حرف دیگه ای استارت زد و با زدن راهنما به سمت راست، از پارک خارج شد و حرکت کرد.

فکرش کاملا درگیر زندگی دختری بود که کنارش نشسته بود اما فرسنگ ها ازش دور بود و به شکل واضحی ازش می ترسید.

تازه متوجه شده بود که لکنت داره و نمی دونست لکنتش حاصل تصادفه یا از قبل لکنت داشته.

افکار مختلفی توی ذهنش می چرخید. چه بلایی سر دختر اومده بود که اینجوری از آدم ها گریزون بود؟

اصلا اون وقت شب و توی اون بارون سیل آسا توی خیابون چی کار می کرد؟ یا چه کسی اون رو توی سال های طولانی آزار داده بود؟

این سوال ها و هزاران سوال دیگه توی مغزش می چرخید و دیوانه اش کرده بود...

در این بین گاهی نیم نگاهی از زیر چشم و بدون جلب توجه دختر ترسیده ی کنار دستش، به صورت ظریف و تکیده ی دختر می انداخت.

نازان هم توی افکار خودش غوطه ور بود. نمی دونست چجوری باید با خودش کنار بیاد.

تمام تنش از شدت شرم خیس عرق شده بود. حس می کرد یه سواستفاده گر به تمام معنیه که داره از این آدم و

شرایطش سواستفاده کرده. واقعا چجوری می تونست به این آدم دروغ بگه؟

اما ... واقعا راه دیگه ای هم داشت؟ توی این شرایط که تمام دارایی اندکش رو هم از دست داده بود، چی کار می تونست بکنه؟

شاید هر کسی دیگه ای بود و برای اولین بار به یه شهر دیگه می رفت، شوق و ذوقی برای دیدن خیابون ها و کوچه ها داشت اما ...

اما نازان انقدر غرق در افکار منفی و آشوب های ذهنی اش بود که حتی نفهمید کجا دارند می رن. هر چند می دید هم نمی شناخت!

وقتی به خودش اومد که امیر محمد ماشین رو جلوی یه در فلزی بزرگ سیاه رنگ متوقف کرد .

فقط در همین کانال و همین جا می توانید بخوانید. ممنون

با دیدن در بزرگ سیاه رنگ ترس توی دلش زبونه کشید.

واقعا با چه عقلی می خواست به خونه ی این مرد بره؟

آب دهنش رو به سختی فرو داد. با خودش می جنگید که دستش به سمت دستگیره ی در نره و ناگهان از ماشین پایین نپره و فرار نکنه.

خدایا چه مرگش شده بود؟ مگه خودش با خواست خودش با این مرد همراه نشده بود؟ مگه خودش نخواته بود به این خونه بیاد؟ پس چرا داشت سکته می کرد؟

شاید آسمون ابری و گرفته ی بالای سرش هم مزید بر علت شده بود و دلهره و دلشوره ی میون قلبش رو بیشتر می کرد.

در آهنی بزرگ با فشردن ریموت - که امیر محمد از جلوی داشبورد برداشته بود – باز شد. ریتم آروم باز شدن در، داشت جونش رو بالا می آورد.

دستش روی قلبش نشست و نفسش از استرس توی سینه حیس شد.

باز شدن کامل در، نمای زیبایی از باغ کوچک باصفایی رو جلوی چشم های نازان به تصویر کشید.

برای چند ثانیه نگاهش روی درخت تنومند وسط باغ - که روی استخر کوچیکی سایه انداخته بود - سر خورد و بعد روی بوته های بدون برگ و باغچه های زمستون زده لغزید.

دلش از غم در هم فشرده شد و نگاهش درست مثل آسمون بالای سرش بارونی شد. حتی این باغ هم مثل دل او خزان زده و تنها به نظر می رسید.

ماشین نرم از روی دست انداز درگاهی در رد شد و درست سمت چپ حیاط توی پارکینگ مسقفی پیچید و متوقف شد. درست مثل قلب نازان!

نمی دونست چقدر توی جاش خشک شده مونده بود که در سمت کمک راننده باز شد و امیر محمد – که اصلا نفهمیده بود کی از ماشین پیاده شده - کنارش ایستاد.

لبخند ترغیب کننده ای روی لب های امیر محمد نشست.

- نمی خوای پیاده شی؟

دستپاچه و هول زده چنان خودش رو از ماشین بیرون انداخت که استخوان های پای آتل بسته اش به جیغ در اومدند.

آخ خفه ای که از دهانش در رفت، همزمان با لغزیدنش شد و همین باعث شد تا امیر محمد بدون هیچ فکری دست بندازه و تن ظریفش رو توی حصار بازوان عضلانی اش از افتادن محافظت کنه.

دلش می خواست توی زمین فرو بره. توی همین مدت کوتاه برای دومین بار بود که توی بغل امیر محمد فرو می رفت و این موضوع داشت از شرم می کشتش.

قلبش توی دهانش می زد و توی بغل امیر محمد خشک شده بود. صدای ضربان قلب مرد زیر گوش هاش آروم و محکم می کوبید.

چند ثانیه طول کشید تا به خودش اومد. سرش رو که روی سینه ی مرد نشسته بود از توی بغل امیر محمد بیرون کشید و تقلا کرد دست های مرد رو از دور خودش باز کنه.

اما امیر محمد نه تنها اجازه نداد که ناگهان خم شد و دست زیر زانوی دختر برد و اون رو با یه حرکت از جا بلند کرد.

جیغ بلند دختر چند ثانیه باعث شد مرد مکث کنه. اما بعد بدون توجه به تقلاهای دختر به سمت ساختمون راه افتاد. چند قدم بیشتر نرفته بود که ایستاد و با تحکم به دختر چشم غره رفت.

- ده آروم بگیر دختر، می خوای بزنی اون یکی پات رو هم تاقص کنی؟ کمی صبر کن می برمت توی خونه.

بدون داد زدن چنان تشری بهش رفته بود که در جا از حرکت موند و دست از تقلا برداشت و توی بغل مرد جمع شد.

واقعا که این مرد یخی چه توقع هایی که نداشت! می خواست توی بغل یه مرد نامحرم آروم هم بگیره؟

دلش می خواست یه دهن کجی بزرگ به این صورت حق به جانب نشون بده و همه ی ابهتش رو بریزه پایین اما خوب واقعیت این بود که جرات نداشت!

بی اختیار نگاهش به سمت صورت مرد بالا رفت و با کنجکاوی عجیبی صورت مرد رو - که به صخره های بی روح شبیه بود- با نگاه بررسی کرد.

تلاش می کرد مرد متوجه نگاه جستجوگرش نباشه.

اما با سنگینی نگاهش ، مرد - که تازه به سمت خونه قدم برداشته بود - سرش رو خم کرد و به دختر - که مثل گنجشکی بارون خورده توی بغلش جمع شده بود و

آبشار مواج موهاش روی دست هاش جاری شده بود - نگاه کرد.

قبل از این که نازان حتی بتونه واکنشی نشون بده، مرد مچ نگاه خیره اش رو گرفته بود و این باعث شد تا از شرم تا میون چشم هاش قرمز بشه.

اما بدبختانه درست مثل موشی که اسیر نگاه هیپنوتیزم کننده ی مار شده باشه، نمی تونست نگاهش رو از مرد بگیره.

به محض این که نگاه عسلی رنگ دختر از میون حصار مژه های برگشته و بلند، توی نگاه سیاه و ژرف مرد گره خورد، انگار دنیا و پاهای مرد هر دو از حرکت ایستادند .

دل مرد، نه از برق آسمون ابری - که حالا اطرافشون رو روشن کرده بود- که از درخشش نگاه تر دختری که توی آغوش داشت، توی سینه فرو ریخت .

این نگاه عسلی رنگ عجیب آشنا بود. خدا می دونست این نگاه رو جایی دیده بود، اما کجا؟

چند ثانیه هم نکشید که با صدای غرش رعد به خودش اومد و نگاه از دختر گرفت و تمام افکارش رو به پس زمینه ی ذهنش روند .

حالا وقت فکر کردن به این چشم های آشنا نبود.

بارون در عرض چند ثانیه شدید شده بود و مثل سیل می بارید . باید خودشون رو به خونه می رسوندند.

دختر رو محکمتر به خودش فشرد تا نیفته و بعد با قدم هایی بلند و شتابزده به سمت ساختمون دوید.

از پله های جلوی بالکن بالا رفت و بعد جلوی در چوبی بزرگ ورودی متوقف شد و نازان رو با احتیاط و جوری که به پاش فشار نیاد، روی زمین قرار داد.

حالا زیر سقف بالکن هر دو از بارش باران در امان بودند.

امیر محمد بر خلاف نازان - که هنوز هم از شدت خجالت نمی تونست سر بلند کنه – ریلکس و خونسرد به سمت در ورودی رفت و دستگیره ی در رو گرفت و در همون حال سرش به سمت عقب چرخید.

- تنها نیستم، نترس!

تنها نیست ... نترسه؟ همین! کل توضیحی که داده بود همین بود؟

عجیب این که همین توضیح کوتاه هم بدتر دلشوره اش رو بیشتر کرده بود به جای این که از استرسش کم کنه! یعنی کی توی خونه بود که تنها نبود؟

امیر محمد می خواست در رو باز کنه اما هنوز امیر محمد دستگیره رو به سمت پایین نکشیده بود که در با شتاب و عجله باز شد و زنی پوشیده توی پیراهن بلند یشمی رنگ میون درگاه ایستاد.

زن جوان که با دیدن امیر محمد لبخندی به لب آورد و خودش رو از میون در کنار کشید تا امیر محمد وارد حونه شه.

- سلام، خوش اومدید جناب سرهنگ!

فقط در همین کانال و همین جا می توانید بخوانید. ممنون

ابروهای امیر محمد با دیدن زن روبروش از تعجب تا رستنگاه موها بالا رفت.

قدمی به عقب برداشت و نگاهش سر تا پای زن رو با انزجاری پنهان رصد کرد. صداش مثل لبه ی شکسته ی شیشه برنده بود.

- تو ؟ ... تو این جا چی کار می کنی کتایون؟

مگه نگفته بودم نمی خوام کسی رو ببینم؟

زن قدم عقب رفته ی امیر محمد رو با لوندی تمام جبران کرد و با عشوه ای نامحسوس دست روی بازوی مرد گذاشت.

- وای ... این چه حرفیه ؟ این شکل تازه ی خوش آمد گویی ایه امیر؟ ...

مژه هاش رو با عشوه گری چند بار باز و بسته کرد و چشمکی ریز حواله ی صورت خشک مرد کرد.

- دلت برام تنگ نشده بود عزیزم!

این زن دیوانه بود یا چشم هاش ضعیف بود که صورت منزجر این مرد رو نمی دید؟

درست مثل ین بود که با مشت توی شکم امیر محمد کوبیدند که خودش رو جمع کرد و صورتش از تنفر جمع شد.

- اول که امیر نه و امیر محمد و دوم ... آدم قحطی بود که دلم برای تو تنگ بشه؟! ...

زن که ابتدا از صراحت مرد شوکه شده و لبخندش جمع شده بود، خودش رو جمع و جور کرد و مصنوعی اما بلند خندید.

- همیشه شوخ بودی عزیزم، چرا وایسادی جلوی در؟

گوشه های دهان امیر محمد از شدت انزجار بالا رفت.

- کاملا جدی بودم و ... برای این که بیام توی خونه ی خودم نیاز به دعوت تو ندارم...

بدون توجه به صورت آویزون زن، به سمت نازان چرخید و دستش رو با محبتی اغراق آمیز به سمت دختر گرفت.

- ببخشید حواسم پرت شد عزیزم، بیا بریم توی خونه!

انگار چند ثانیه ای طول کشید تا زن، نازان رو – که از پشت امیر محمد بیرون کشیده شده بود – ببینه و بفهمه چی شده. چشم هاش ناگهان تا آخرین حد ممکن توی حدقه گشاد شد .

نگاه مبهوتش روی صورت سرخ شده از شرم و سر تا پای نازان چرخید و بعد گیج و با چشم هایی از حدقه بیرون زده به سمت امیر محمد چرخید.

- این ... این کیه امیر؟

ابروهای مرد در هم گره خورد.

- یه بار بهت گفتم درست حرف بزن، دفعه ی دیگه یه جوری دیگه حالی ات می کنم. اول که امیر نه، امیرمحمد. برای تو همون جناب سرهنگ!

دست هاش طلبکارانه روی سینه ی عضلانی اش جمع و چشم هاش باریک شد.

- بعد هم یادم نمی یاد به تو اجازه داده باشم توی زندگی شخصی ام دخالت کنی، ...

آستین زن رو گرفت و با خشونت از درگاه خونه بیرون کشید و زن رو بیرون پرت کرد .

بعد هم نازان رو همراه خودش توی خونه کشید.

- داری می ری در خونه رو هم پشت سرت ببند. دیگه هم نبینمت!

در چوبی رو محکم و با حرص توی صورت زن مبهوت و خشک شده بیرون از در کوبید و غرش خشمگینش بالا رفت.

- به سلامت!

نازان که از صدای به هم کوبیدن در از جا پریده بود، یک قدم خودش رو عقب کشید و آب دهانش رو قورت داد.

خدایا این مرد چقدر بی اعصاب بود! بعید نبود با این حجم از عصبانیت اون رو هم با دیوار یکی کنه!

اما امیر محمد انگار نه انگار که همین حالا نعره اش در و دیوار خونه رو لرزونده، چرخید و خونسرد صداش رو بالا برد.

- عزیز؟ ... عزیز خانم کجایی ؟ ... عزیز؟ ...

چند دقیقه ای طول کشید تا زنی چاق و سرخ و سفید پوشیده توی پیراهن گلدار، از در آشپزخونه بیرون اومد.

زن به محض بیرون اومدن از آشپزخونه دور و اطرافش رو نگاهی انداخت و بعد با دیدن امیر محمد ابروهای در هم گره خورده اش باز شد و گل از گلش شکفت. با شادی به سمت امیر محمد قدم تند کرد.

- سلام مادر. خوش اومدی... این جا هستم پسرم، این جا هستم...

امیر محمد با دیدن زن به سمتش گام برداشت.

- سلام عزیز جون، ببینم این روباه ماده اینجا چی کار می کرد؟

چشم های جذاب زن - که به رنگ گل فراموشم نکن بود- کنجکاوانه توی سالن چرخید.

- پس کجاست؟ ... باز کجا داره فتنه به پا می کنه، معلوم نیست.

امیر محمد با انگشت دست در پشت سرش رو بدون چرحیدن به سمت در – نشون داد.

- بیرونش کردم! ... حالا بگو چجوری اومده بود توی خونه؟

صورت گرد زن پر از افسوس و ناراحتی شد.

- والا سر گاز داشتم شام می پختم، دیدم رب تموم شده. زنپ زدم و به سوپر مارکت سفارش دادم مادر...

این مادر فولاد زره هم انگار جنی که موهاش رو آتیش زده باشی، درست همزمان با رسیدن شاگرد سوپری سر رسید و بعد هم هر کاری کردم نتونستم بیرونش کنم.

آهی کشید و سرش رو با تاسف تکون داد.

- ماشالله حیا رو خورده و آبرو رو قی کرد... الحمدلله رو که نیست سنگ پا!

وزه خانوم رو بیرونش هم می کنم به خودش نمی گیره! تازه نشسته دستور نسکافه می ده!

امیر محمد عصبی موهاش رو توی چنگ گرفت.

- فردا می رم و کاملا حالی اش می کنم که دیگه نباید این طرف ها آفتابی شه.

این بار هم اومد شما می تونی زنگ بزنی صد و ده!..

انگار تازه یادش افتاده بود نازانی هم هست که پوفی کشید و عذرخواهانه به نازان نگاه کرد.

- عذر می خوام خانوم که در ابتدای ورود درگیر مسایل من شدید.

میون زن – که حالا با چشم هایی گرد شده از تعجب حضور زنی در کنار امیر محمد، به نازان خیره شده بود - و نازان ایستاد و دستش رو به سمت نازان گرفت.

- ایشون همون خانومی هستند که باهاشون تصادف کردم عزیز جون... اگه خاطرتون باشه گفتم که می یارمش خونه.

نگاه زن ناگهان پر از دلسوزی شد و دست هاش رو روی هم کوبید.

- وای...ی ... بمیرم برات دخترم... خوش اومدی عزیزم. ببخشید که نشناختمت. بیا ... بیا بریم بشینیم... بیا ...

رو به امیر محمد چرخید و صداش رو تا جای ممکن پایین برد.

- اسمش رو می دونه؟

نازان برای اولین بار لبخند نادر امیر محمد رو واضح دید.

- عزیز جون بنده ی خدا تصادف کرده، گوش هاش که مشکل نداره!

صورت عزیز ناگهان از شرم سرخ شد. بی اختیار دست های سفید و تپلش رو روی گونه اش کوبید.

- خدا مرگم بده... شرمنده ام به خدا...

دست نازان رو گرفت و همراه خودش به سمت مبل های چستر توسی رنگ که صندلی هاش پارچه هایی خط دار داشتند، کشید.

- بیا عزیزم... بیا حتما خسته شدی... بیا مادر... اتاقت رو حاضر کردم. یه چایی بیارم بخور، بعد می برمت استراحت کنی.

به سمت امیر محمد چرخید.

- ساکی؟ ... چمدونی؟ ... چیزی نداره مادر؟

چشم های امیر محمد گشاد شد.

- مسافرت که نیومده عزیز جون! تصادف کرده نا سلامتی ! اگه همراهش ساک و چمدون داشت که می تونستیم بفهمیم کیه و از کجا اومده.

بنده ی خدا دیگه نیازی به ما نداشت، می رفت پیش خانواده اش.

عزیز چشم غره ای حواله ی امیر محمد کرد.

- خوبه تو هم! حالا هی ایراد املایی بگیر . ملا لغتی شده واسه ی من ! خوب حواسم نیست مادر.

نازان سعی کرد لبخندش رو پنهون کنه. گازی از گوشه ی لپش گرفت و به دنبال عزیز کشیده شد.

عزیز اون رو با مهربونی روی اولین مبل سر راهش نشوند و خودش به سمت آشپزخونه راه افتاد. در همون حال امیر محمد رو مخاطب قرار داد.

- این بچه لباسی چیزی نداره بره دوش بگیره؟ از بیمارستان اومده حتما خسته و کوفته ست. چند هفته ست توی بیمارستانه.

چینی روی بینی اش افتاد.

- تازه بوی بیمارستان هم می ده.

امیر محمد پوف کلافه ای کشید و خودش رو به مبل ها رسوند و روی مبل سه نفره آوار شد.

- عزیز خانم ایشون همین امروز مرخص شدن.

لباس های خودش هم تصادف کردیم پاره شده بود، انداختن دور. ..

من هم نمی دونستم اصلا باید چی بخرم براش !

فقط یه دست لباس خریدم که بتونه بیاد خونه.

شما خودت برو هر چی لازمه و صلاح می دونی براش بخر.

عزیز در حالی که پای کوبان وارد آشپزخونه می شد، چشمی توی چشمخونه چرخوند.

- مردی دیگه مرد! چه توقعی ازت داشته باشم...

معلومه که عصری خودم می رم براش می خرم. نکنه فکر کردی به امید تو می مونم ؟

صدای غرولندهای عزیز که پشت دیوار آِشپزخونه محو شد، امیر محمد نفس عمیقی کشید و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و پلک هاش رو روی هم فشرد.

سرش از درد در حال منفجر شدن بود و چشم هاش از بیخوابی می سوخت. کل دیشب رو توی اداره چشم روی هم نگذاشته بود و پیگیر یه سر نخ کوچیک بود اما ...

صدای برخورد سینی نقره ای روی میز و متعاقبش صدای تعارف عزیز پلک هاش رو باز کرد. عزیز اولین لیوان چای

خوشرنگ رو، روی میز روبروی امیر محمد - که حالا سر از پشتی مبل برداشته بود – گذاشت.

- بخور مادر، بخور خستگی ات در بره.

لیوان دیگه رو هم جلوی نازان قرار داد و با لبخند مهربونی ظرفی شیرینی خونگی آرد نخودچی رو به سمتش گرفت.

- بردار عزیزم، بردار تعارف نکن . باید یه خورده جون بگیری تا ببرمت توی اتاقت که یه دوش بگیری همچین ترگل و ورگل شی و خستگی از جونت در بره.

چشم نازان بی اختیار به سمت مرد کشیده شد و نگاهشون برای چند ثانیه توی هم گره خورد.

نازان که به خودش اومد غافلگیر از تلاقی چشم ها، نگاهش رو دزدید و صورتش به آنی رنگ گرفت.

امیر محمد با شگفتی به این تصویر نادر چشم دوخته بود.

خیلی وقت بود که ندیده بود زنی از شدت شرم سرخ و سفید شه!رنگ سرخ گونه های نازان زیباترین رنگی بود که تا به امروز به چشم دیده بود.

توی تمام این سالهای خدمتش به قدری زن های متفاوت دیده بود که حالا این حجب و حیای دختر براش جذاب و شیرین بود.

توی این افکار بود که عزیز هم کنار نازان نشست و دستش رو توی دست گرفت.

- حالا که اسمت رو یادت نمی یاد دختر جون، فعلا یه اسمی برات می ذارم که بشه صدات کرد مادر،

هر وقت یادت اومد اسم خودت چیه، بهمون می گی و اونجوری صدات می کنم، باشه؟

لحن عزیز پر از شیطنتی بعید بود.

- آ خه نمی شه که هی و هوی صدات کنم مادر جون!

باید یه چی باشه که بتونم به زبون بیارم.

نازان خندید و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- هر جوری که شما صلاح بدونید.

زن انگشت اشاره اش رو تاکید آمیز به سمت نازان گرفت.

- عزیز جون! ... بگو عزیز جون تا به دهنت بچرخه مادر... تو هم مثل دختر خودمی! ...

نازان معذب توی صندلی جا به جا شد و نگاه از عزیز دزدید.

- چشم ...عزیز ... جون.

گل از گل عزیز شکفت و با خنده لیوان چای رو به دست دختر داد.

- بیا ...بیا تا من در مورد اسمت فکر می کنم، تو هم یه لیوان چایی بخور...

نازان لیوان رو گرفت و سر به زیر انگشت هاش رو دور بدنه ی داغ لیوان پیچید.

گرمای مطبوع لیوان انگشت های یخ زده اش رو اندکی گرم کرد .

بی اختیار لیوان رو بالا برد و بوی مطبوع چای رو به مشام کشید.

عطر خوش چای - که ریه هاش رو پر کرد - حال دلش کمی خوب شد.

امنیت بودن عزیز و گرمای خونه دلش رو کمی آروم کرده بود .

توی حال و هوای خوب خودش بود و تازه کمی گرمش شده بود که دست عزیز ناگهان هیجان زده روی رون پاش نشست و ضربه ی ملایمی روی پاش کوبید.

- فهیدم دختر ترک ...

امیر محمد ناگهان صاف نشست.

- چی؟ دختر ترک؟ از کجا می دونی ترکه عزیز جون؟

چشم های عزیز گشاد شد.

- والا با لهجه ی مشخص این دختر باید کودن باشم که نفهمم ترکه! جناب سرهنگ!

امیر محمد در سکوت به عزیز چشم دوخته بود. طعنه زده بود اما حق داشت!

واقعا کودن بود که موضوع به این مهمی توجهش رو جلب نکرده بود؟

هر چند اون هم امروز برای اولین بار با دختر از نزدیک صحبت کرده بود.

اما واقعا توی ماشین نباید می فهمید و متوجه لهجه ی دختر می شد؟ چجور پلیسی بود!

عزیز بی توجه به امیر محمد دست های دختر رو توی دستهاش گرفت.

- اسمت رو می ذارم ساچلی... با این موهای بلند و قشنگت خیلی بهت می یاد دختر جون... تا اینجا هستی، من بهت می گم ساچلی!

تازه متوجه آبشار موهایی شد که اطراف شونه و کمرش پریشون شده بودند و با هر حرکت روی شونه هاش موج می زدند. ن

اخودآگاه هین خفه ای کشید و هول زده از جا پرید.

مستاصل مونده بود به کجا فرار کنه تا بتونه موهاش رو از دورش جمع کنه.

خدایا چجوری نفهمیده بود یه ساعته اینجوری داره جلوی مرد جولان می ده؟!

چشم های عزیز از ایستادن ناگهانی نازان گرد شد.

- چی شد دختر؟ چرا یهویی جن زده شدی مادر؟ بشین چایی ات رو بخور.

مونده بود چی بگه که هم مشکلش حل شه هم زیادی توجه اونها رو به وضعیتش جلب نکنه.

مطمئن بود که اگر لکنت نداشت هم الان لکنت می گرفت! انگشت هاش رو در هم پیچید و سرش رو پایین انداخت.

- من ... یعنی ... دستشویی یعنی می خوام برم دستشویی!

عزیز لبخند با نمکی به لب آورد و گوشه ی لبش رو با نازی مشهود گزید.

- این هم سرخ و سفید شدن داره دختر؟ فکر کردم چی می خوای!...

با اشاره ی انگشت به راهروی سمت چپ – که نازان تا همون لحظه بهش هیچ توجهی نکرده بود – اشاره کرد.

- در اول سمت راست .

لبخند کج و کوله ای روی لب نشوند و سرش رو به سمت پایین فرود آورد.

- ممنون عزیز خانم.

و با عجله به سمت راهرو قدم تند کردو خدا رو شکر که امیر محمد توی این مدت حتی یه بار هم نگاهش نکرده بود! اگر نه نمی دونست چه خاکی باید به سر می گرفت.

عزیز منتظر موند تا نازان پشت در سرویس بهداشتی از نظر ناپدید شد و بعد با شوق و ذوقی وافر به سمت امیر محمد چرخید.

- وای امیر محمد چه دختر خانومیه مادر خدا برای ...

پلک مرد پرید. خوب این پیش درآمدها رو می شناخت. درست از یک سال بعد از کشته شدن تینا و ... درد توی قلبش پیچید و نفسش رو گرفت .

بدون هیچ حرفی از جا بلند شد و درست مثل آدم های مست تلو، تلو خوران به سمت اتاقش راه افتاد.

صدای جیغ زنی ملتمسانه توی گوش هاش می پیچید.

صدای گریه های یه بچه ... صدای قهقهه های کریه یه مرد پشت گوشی تلفن ...

امیر محمد ... امیر محمد ... بابا ... بابا ... بابا ...

تنش به عرق نشسته و قلبش آتیش گرفته بود.

انگار نه روی زمین سفت که روی هوا راه می رفت. پاهاش رو حس نمی کرد. نفهمید چجوری وارد اتاق شد.

حتی صدای امیر محمد ، امیر محمد گفتن های عزیز رو هم دیگه نمی شنید.

انگار سرش میون دو تا گیره ی آهنی در حال فشرده شدن بود که مغزش داشت منفجر می شد.

ای کاش کر می شد، ...

ای کاش دنیا از حرکت می ایستاد.

ای کاش دیگه هیچی نمی شنید. خدا ... ای کاش فراموشی می گرفت و این دردی که داشت رگ و پی تنش رو به آتیش می کشید رو حس نمی کرد.

روی تخت افتاد و تن گر کرفته اش رو به خنکای ملافه ها سپرد.

خداوندا کی این کابوس دردناک تموم می شد؟

کی می تونست بدون این افکار وحشتناک سرش رو بی خیال روی بالش بذاره؟

درد مثل چاقوی تیزی بی رحمانه توی قلبش می پیچد و انگار دستی بی رجم داشت رگ و پی تنش رو از هم جدا می کرد.

چشم های خشک از اشکش درست مثل قلبش می سوخت اما دریغ از یه قطره ی اشک.

به سمت پنجره ی قدی رو به حیاط چرخید و به آسمون بی رنگ و روی پاییزی چشم دوخت.

آسمونی که درست مثل دل خودش دلگیر بود.

شش سال گذشته بود اما انگار همین دیروز بود. پلک هاش رو روی هم فشرد و...

... دستش بالا رفت تا روی چوبی ورودی اصلی خونه کوبیده شه ، اما دستش به در نرسیده بود که در با شتاب باز شد و دستش میون زمین و هوا خشکید و بالا موند.

دختر ریزه میزه و ظریفی که توی چهارچوب در پیدا شده بود، با دیدن مرد قوی هیکل و چهارشونه ای که میون قاب در ایستاده بود ابروهای خرمایی رنگش رو بالا داد.

- اگه زحمتی نیست می شه تشریف ببرید اون طرف که رد شم جناب آقا؟

امیر محمد که به خودش اومده بود – دستش رو پایین برد و محترمانه به پهلو ایستاد و خودش رو از راه دختر کنار کشید.

- خواهش می کنم، بفرمایید خانوم.

دختر سرش رو کمی کج کرد و دسته ای از موهای خرمایی رنگش رو زیر شال فرو برد و در حالی که از کنار امیر محمد رد می شد نگاهی از زیر چشم بهش انداخت.

- ممنون آقای هالک!

چشم های امیر محمد از تعجب گشاد شد. این دختر با اون بود؟!

شوکه به هیکل ظریف و ریزه ای که ازش دور می شد خیره موند.

دختر در نرده ای ورودی خونه رو باز کرد و خارج شد و به سمت دیگه ی خیابون راه افتاد .

اون طرف خیابون جلوی یه توسان نوک مدادی ایستاد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در روز باز کرد و با خیز بلندی توی ماشین پرید و در عرض چند ثانیه با تیک آفی - که جیغ لاستیک ها رو بلند کرده بود - ماشین رو به حرکت درآورد و از جلوی چشم های امیر محمد دور شد.

نگاه امیر محمد تا وقتی که ماشین توی پیچ خیابون از جلوی چشم هاش دور شد، از بالای دیوار کوتاه و از میون نرده ها به دنبالش خیره موند.

انقدر همون جا ایستاده و به خیابون خیره موند که اصلا نفهمید کی صحرا از در خونه بیرون اومده و اون رو صدا می کنه.

در واقع تا وقتی صدای صحرا رو نشنید به خودش نیومد.

صحرا – که حالا بازوی امیرمحمد رو گرفته بود و تکون می داد - متعجب از مات موندن برادرش، برای بار سوم امیر محمد رو صدا کرد.

- داداش؟ ... حواست کجاست داداش؟ چرا جواب نمی دی؟ امیر محمد؟

به سمت صحرا چرخید و با لبخندی محو دست برد و تن خواهرش رو- که بعد از زیامان اخیرش کمی چاق شده بود - در آغوش کشید.

- همین جا هستم عزیزم... فندوق دایی چطوره؟

صحرا خودش رو بیشتر توی بغل امن برادر بزرگش جا داد و لبخندش وسعت گرفت.

- خوبه دایی جون، منتظر بود دایی جونش بیاد دیدنش.

صحرا رو توی آغوشش به سمت داخل خونه هدایت کرد و بعد از این که هر دو وارد خونه شدندْ در چوبی رو پشت سرشون بست.

- دایی جونش شرمنده ست که ماموریت بوده و نتونسته به موقع بیاد دیدن فندق خونه.

صحرا چرخید و دست دور گردن برادرش انداخت و با محبت تموم، گونه های ته ریش دار برادر جذابش رو بوسید.

- هر وقت بیای خوبه داداش. خدا رو شکر که صحیح و سلامت اومدی . همین برای ما کافیه داداش.

پر محبت روی موهای خواهرش رو بوسید.

در مقابل این همه محبت حرفی برای گفتن نداشت.

همیشه این صحرا بود که توی حرف زدن از اون بهتر بود.

امیر محمد هیچ وقت توی حرف زدن استعدادی نداشت.

سعی می کرد محبتش رو در عمل نشون بده نه در حرف.

وارد سالن که شدند، مادرش – که دختر نوزاد صحرا رو در آغوش داشت - با دیدن امیر محمد فریادی از سر شادی کشید.

بچه ی پیچیده توی قنداق رو توی گهواره گذاشت، از جا پرید و اشک ریزان و در حالی که بی وقفه قربان صدقه ی قد و بالای رشید پسر عزیز کرده اش می رفت، به سمت امیر محمد دوید.

- امیر محمد ... پسرم ... الهی دورت بگردم اومدی مادر ... الهی فدات شم من ...

صحرا با شیطنت خودش رو از آغوش برادرش بیرون کشید و چشمکی حواله ی صورت خندان برادرش کرد.

- بهتره از سر راه برم کنار چون خودم مصدوم هستم، مامان از روم رد شه، تابلو می شم.

هر دو خندید . امیر محمد به شوخی پس گردنی ملایمی پشت گردن خواهرش کوبید و بعد با چند قدم بلند به سمت مادرش رفت .

به محض این که به مادرش رسید، دست انداخت و هیکل تپلی و گوشت آلود مادرش رو با دلتنگی توی بغل کشید و با عشقی خالص روی سر مادرش رو بوسید.

حسنیه خانم کمی که توی بغل پسرش دلتنگی هاش رو رفع کرد، خودش رو از آغوش مرد بیرون کشید و دست پشت سر پسرش انداخت و سرش رو پایین کشید و پیشونی اش رو بوسید.

- خوش اومدی پسرم، خدا رو شکر صحیح و سلامتی. خوش اومدی.

لبخندی زد و خم شد و روی دست مادرش رو بوسید.

- زیر سایه ی شما ...

اشک توی چشم های حسنیه خانم جمع شد .

- زنده باشی پسرم، زنده باشی.

صحرا چشم هاش رو چپ کرد و صورتش جمع شد. روی دماغش چین افتاد.

- پاچه خواران در جهان صنعتگرند!

با قدم هایی بلند به سمت گهواره ی دختر خواهرش راه افتاد و چشمکی حواله ی خواهرش کرد.

- پس شما دیگه نابغه اید چون در چند هنر مختلف سرآمد روزگاری که پاچه خواری توش گمه خواهر من!

صحرا حرصی چشم هاش رو برای امیر محمد باریک کرد و با نگاهش براش خط و نشون کشید.

- یه نابغه ای نشونت برم اون سرش ناپیدا آقا امیر محمد! صبر کن تا نوبت ما هم برسه خان داداش! سحر نزدیک است .

امیر محمد – که بالای سر دخترک تازه به دنیا اومده رسیده بود – با محبت خم شد و به صورت سرخ شده از

گریه و چشم های نیمه بسته ی دخترک لبخند زد و بعد سرش رو به سمت صحرا چرخوند.

- این همه دعا کردم شبیه تو نشه ها ، حیف ...

صحرا اخم آلود پشت سر برادر بزرگترش – که حالا باز به سمت گهواره خم شده بود - غرولندگناندهن کجی کرد.

- خدا رو شکر به حرف گربه سیاه بارون نمی یاد!

امیر محمد خنده اش رو خورد و به روی خودش نیاورد که صدای خواهرش رو شنیده و با پشت انگشت اشاره گونه ی لطیف نوزاد رو نوازش کرد.

- خوش اومدی بی ریخت دایی!

صحرا که پشت سرش راه افتاده بود و حالا در کنارش ایستاده بود، دست روی شونه اش گذاشت.

- بی ریخت ؟ ! خجالت نمی کشی به فرشته ی من می گی بی ریخت دایی اش؟

امیر محمد دست توی جیب کتش کرد و جعبه ی کوچک چوبی ای رو بیرون کشید و در حالی که کنار بالش دخترک می گذاشت، ابروهاش رو بالا برد.

- هر چی فکر می کنم می بینم اصلا راه نداره خجالت بکشم خان باجی! ...

روی دست دخترک رو بوسید و کمر صاف کرد که صحرا با محبت خودش رو توی آغوشش پرت کرد.

- دستت درد نکنه داداش، همین که خودت اومدی کافی بود به خدا. مگها از شما انتظاری داریم؟

پر محبت دست دور تن خواهرش انداخت و اون رو به خودش نزدیک کرد و پیشونی اش رو بوسید.

- قابل فرشته خانوممون رو نداره عزیزم، ان شالله زیر سایه ی شما عمری طولانی داشته باشه گل دخترمون و نامی باشه.

صحرا شرمگین و با چشم هایی به زیر افتاده دست هاش رو توی هم گره کرد.

- آسمان ... اسمش آسمان خانومه دایی جونش.

امیر محمد خندان سر به سر خواهرش گذاشت.

- آسمان و صحرا ... اسم مجتبی رو هم کوه و در و تپه ای چیزی بذاری جنستون جور می شه.

همزمان با بالا رفتن جیغ صحرا صدای زنگ آیفون خونه به گوش رسید

حسنیه خانم با عجله جلو دوید و میونه ی اونها رو گرفت.

- جای داد و هوار یکیتون برید در رو باز کنید، مردم پشت در خشک شدن.

صحرا اخم آلود چشم غره ای به امیر محمد خندان رفت و به سمت آیفون راه افتاد. به محض رسیدن و دیدن صفحه ی روشن آیفون ابروهاش با تعجب بالا رفت و سرش به سمت مامانش چرخید.

- تیناست مامان! ... اون که همین الان اینجا بود! چی شده دوباره برگشته!؟

حسنیه خان در حالی که با عجله به سمت در می رفت، به آیفون اشاره کرد.

- حالا باز کن اون در رو، بعد می فهمیم چی شده.

صحرا سری به تایید تکون داد و بعد دکمه ی آیفون رو بدون برداشتن گوشی فشرد و خودش هم به سمت در خروجی رفت. در همون حال به امیذر محمد اشاره کرد تا بنشینه.

- شما بفرما داداش الان می یایم.

امیر محمد به قدری خسته بود که اصلا معطل تعارف دوباره ی صحرا نشد و خودش رو به اولین مبل رسوند و روی مبل ولو شد. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که حسنیه خانم با عجله وارد سالن شد و به سمت امر محمد رفت.

- مادر امیر... دستت درد نکنه مامان ماشین تیناجون سر خیابون تصادف کرده، عزیزم می تونی بری ببینی چی شده؟

امیر محمد روی مبل به سمت مادرش چرخید.

- من که سر خدمت نیستم مامان جان! باید صبر کنن پلیس بیاد.

حسنیه خانوم با خشم چشم و ابرویی برای پسرش اومد.

- حالا ما گفتیم این شازده پسرمون یه کاره ای هست، پاشو برو سر خیابون دختره تنهاست!

چشم های امیر محمد گشاد شد.

- مامان جان من برم چی کار کنم؟ مگه پلیس راهنمایی و رانندگی هستم آخه؟ ایشون هم صبر می کنن، پلیس می یاد.

حسنیه خانم چشم هاش رو عصبی باریک کرد.

- پا می شی بری یا خودم از جا بلندت کنم با کتک پسر!

دست های امیر محمد مستاصل به علامت تسلیم بالای سرش بالا رفت و آهی عمیق کشید.

- باشه ... چشم . .. چشم . عصبانی نشو حسنیه سلطان امرتون مطاع بانو!

از جا بلند شد و به سمت در خروجی رفت.

- رفتم، ... رفتم دیگه حرص نخور!

زن با لذت توی دلش قربون صدقه ی قد و بالای رشید پسرش رفت اما در ظاهر با ابروهایی در هم گره کرده امیر محمد رو تا دم در بدرقه کرد و منتظر ایستاد تا کفش هاش رو پوشید.

وقتی از در خونه بیرون رفت، صحرا رو دید - که همراه اون دخترک زبون درازی که موقع اومدن دیده بود - ایستاده و در حال حرف زدن هستند. به محض دیدن امری محمد، لبخند پهنی روی لب های صحرا نشست.

- اومدی داداش؟ ... طفلی تینا تصادف کرده و کسی همراهش نیست.

سری برای صحرا تکون داد و جدی رو به دختر چرخید.

- بفرمایید خانم، بریم ببینیم چی شده.

تینا لبخند کجی زد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- بفرمایید.

دستی برای صحرا تکون داد و چشمکی حواله ی دوستش کرد.

- فعلا صحرا جون، ببخشید مزاحم شدم.

صحرا لبخندش رو به زحمت جمع کرد.

- مراحمی تینا جون

لب هاش بی صدا تکون خوردند.

- مرسی!

تقه ای که به در اتاق خورد، باعث شد از فکر بیرون بیاد و بازوش رو از روی چشم هاش برداره.

- بله؟

صدای عزیز از پشت در سکوت اتاق رو شکست.

- امیر مادر غذا حاضره بیا بیرون یه لقمه بخور، این دختر بیچاره هم تازه اومده توی این خونه حداقل یه کسی که می شناسه پیشش باشه.

اوف! ای کاش مرخصی نگرفته بود. اصلا دلش نمی خواست اینجا دراز به دراز بخوابه و غرق در افکار سیاهش شه.

هر چند این مرور خاطره ها بود که بهش انگیزه ای برای قوی بودن می داد، برای انتقام گرفتن. برای نفس کشیدن!

نفرت مثل جریانی مذاب از گدازه های آتشفشان توی رگ هاش پیچ و تاب می خورد و قلب یخ زده اش رو به آتش می کشید.

حالا وقت مناسبی برای نشستن توی یه جمع خانوادگی – اونجوری که عزیزمی خواست – نبود. بی حوصله دوباره بازوش رو روی چشم هاش گذاشت.

- اوف! چی می کید عزیز؟ مگه من رو می شناسه که بود و نبودم مهم باشه. من خسته ام ... شما بفرمایید.

عزیز پشت در نا امید از بیرون اومدن امیر محمد ، با شونه هایی فرو افتاده به سمت آِشپزخونه راه افتاد.

جایی که نازان معذب پشت میز چوبی شش نفره نشسته بود و انگشت هاش زیر رومیزی چهارخونه ی سبز و سفید در هم چنگ شده بود. به محض ورود عزیز خانم به آِشپزخونه دستپاچه از جا پرید و سر به زیر ایستاد.

- سلام...

عزیز خنده اش گرفته بود اما به روی خودش نیاورد و با محبت لبخند زد.

- سلام به روی ماهت دخترم، بیا بیا دو تایی ناهار رو حاضر کنیم ... امیر محمد خسته بود، ناهار نمی خوره.

نفس آسوده ای که از سینه بیرون داد به قدری واضح بود که از چشم عزیز دور نمونه.

در واقع نبودن امیر محمد از نظر نازان خیلی هم خوب بود!کمی استرسش کمتر شده بود، با عجله خودش رو به عزیز رسوند.

- من چی کار کنم عزیز خانم؟

عزیز ظرف های روی کابینت رو بهش نشون داد.

- تا تو ظرف ها رو بذاری روی میز، من عذا رو می کشم.

بعدش هم برو یه دوش بگیر، فعلا از لباس های من بپوش تا این لباس ها رو بندازیم توی ماشین. عصری می ریم یه چیزهایی برات می خریم.

سرش رو پایین انداخت و شرمزده سرش رو تند تند تکون داد.

- نه، نه نمی خواد. همین ها خوبن... من ... من...

عزیز بی توجه به حرف های نازان در حالی که پلو رو توی دیس می کشید، حرفش رو قطع کرد.

- از توی یخچال پارچ آب و ظرف ماست رو هم بیار .

ناچار به سمت یخچال رفت، در یخچال رو باز کرد و کارهایی که عزیز خواسته بود، انجام داد و بعد بلاتکلیف وسط آشپزخونه ایستاد. نمی دونست چی کار باید بکنه.

عزیز که دیس رو روی میز گذاشت، خودش هم نشست و بعد متعجب به نازان نگاه کرد.

- چرا وسط اِشپزخونه خشکت زده دختر؟ بشین دیگه غذا سرد می شه.

به خودش اومد و با قدم هایی کوتاه به سمت میز رفت و سر به زیر روبروی عزیز نشست. زن مادرانه برای نازان برنج کشید و ظرف خورشت رو مقابلش هول داد.

- بخور دخترجون، بخور. ... بذار کمی جون بگیری! خدا رو شکر یه تیکه استخونی که روت پوست کشیدن، دریغ از یه ذره گوشت و چربی!

تلخ حرف می زد اما محبت هاش چنان دلنشین بود که بغض توی حنجره ی دختر نشسته بود.

آخرین باری که کسی براش غذا کشیده بود یا نگران لاغری اش شده بود کی بود؟

انقدر محو محبت های مادرانه ی زن بود که اصلا نفهمید کی اشک هاش روی گونه اش راه گرفتند و یکی پس از دیگری فرو غلتیدند.

اصلا نفهمید چی خورد و چقدر خورد. یه وقتی به خودش اومد که با اصرار عزیز توی حموم زیر دوش ایستاده بود و خودش رو می شست.

تمام تنش درد می کرد و به سختی می تونست روی پاهاش باشه اما انقدر دلش یه دوش آب گرم می خواست که اینها اصلا مهم نبود.

به زحمت و با بدبختی موهاش رو شامپو کرد و تن کبود شده و خرد و خمیرش رو با احتیاط شست.

به سختی و با درد می تونست دستش رو بالا ببره .

یکی از دنده هاش به سختی ضرب دیده بود. هر چند، این ها در مقابل آسیب های گذشته اش نوازش بود!

شاید بیشتر از یک ساعت طول کشید تا از حموم بیرون اومد.نگاهش روی چوب لباسی پشت در به حوله و یه پیراهن چین دار و چادر گل ریز خاکستری و صورتی رنگی افتاد، که عزیز براش گذاشته بود.

بدون خشک کردن موهاش، پیراهن چین دار گشاد رو پوشید و سرکی توی اتاق کشید و بعد از این که کسی رو

ندید، از حموم بیرون زد و پا روی پارکت قهوه ای اتاق گذاشت.

اتاق نور گیر زیبایی بود که با رنگ های قهوه ای و کرم و روتختی و پرده های یشمی و کرم دیزاین شده بود .

باد سردی که از میون پنجره ی نیمه باز می وزید، حریر لطیف نباتی رنگ رو به بازی گرفته بود.

اما لرز به تنش می انداخت. با عجله به سمت پنجره رفت و در رو بست و از گوشه ی پنجره به حیاط نیم نگاهی انداخت و بعد رو به اتاق چرخید.

ظاهرا اتاق مهمون بود. از هر چیزی که می گذشت، خوب بود که سرویس بهداشتی و حموم توی خود اتاق بود و به اصطلاح خارجی ها مستر بود! نیازی نبود توی تمام خونه لخت با حوله بچرخه تا به اتاق برسه!

چشم چرخوند و کنار دیوار استخوانی رنگ کنار در نگاهش به میز توالت زیبای چوب قهوه ای رنگی افتاد که

با پایه های بلند و کشوهای باریک اون رو یاد دیزاین های قدیمی می انداخت.

با قدم هایی کوتاه به سمت میز راه افتاد. وقتی بالاخره جلوی آیینه رسید، انگار سجاعت نگاه کردن به خودش رو نداشت. شحاعت نگاه کردن به نازانی که سال ها بود خودش نبود.

به خود واقعی اش نگاه کرد. به کسی که سال ها پشت پوسته ی تسلیم و رضا پنهان شده بود و شاید ... مرده بود.

اشکی که توی چشمش حلقه زده بود، روی گونه اش چکید و دیدش رو تار کرد. چند ثانیه که گذشت، دوباره به خودش خیره شد و خنده اش گرفت.

با این سر و وضع درست مثل دخترهای دوره ی قاجاری شده بود که شلیته می پوشیدند با این تفاوت که از نوع ایتامشون بود! لباس توی تنش زار می زد.

پیراهن کمر چین دار گل گلی، به قدری گشاد بود که با کوچکترین حرکت توی تنش ول ول می خورد و خنده به لب هاش می نشوند.

شاید بعد از سال ها برای اولین بار بود که بدون دغدغه و نگرانی لبخند روی لبش می نشست و منتظر نبود که به محض کوچکترین شادی کسی اون روب ه دهانش زهر کنه.

نفس عمیقی کشید و حوله رو از دور موهاش باز کرد . تلاش کرد بدون این که زیادی دستش رو حرکت بده، آب موهاش رو بگیره.

اما تازه تونسته بود دستش رو کمی بالا ببره و حوله رو پایین موهاش بپیچه که در اتاق با شتابی ناگهانی باز شد و امیر محمد قدم به اتاق گذاشت...

چنان شوکه شده بود که اصلا نمی تونست هیچ حرکتی کنه و فقط با چشم های از حدقه بیرون زده به امیر محمد که داشت وارد اتاق می شد، خیره مونده بود.

انگار امیر محمد هم حواسش به نازان نبود که قدمی داخل اتاق گذاشت و ... یه دفعه نگاهش به سمت چپ- جایی که نازان شوکه ایستاده بود – افتاد و قدم هاش از رفتار موند و درست بعد از چهارچوب در خشک شد.

خدایا! این دختر اینجا چی کار می کرد؟

نگاهش بی اختیار روی تن ظریف دختر هراسون - که توی پیراهن چین دار گل گلی عزیز خانوم گم شده بود - چرخید و از سر تا پای دختر رو رصد کرد.

چقدر توی این لباس با نمک به چشم می اومد. سرشونه ی لباس به قدری گشاد بود که از یه طرف آویزون مونده بود و زا اون با مزه تر دست هاش بود که توی هوا خشک مونده بود.

چشم های درشت و عسلی رنگ دختر توی اون صورت لاغر چنان از حدقه بیرون زده بود که چیزی جز چشم توی صورتش دیده نمی شد و این امیر محمد رو به خنده می انداخت.

هنوز هیچ کدوم از جاشون تکون نخورده بودند که صدای عزیز از توی سالن به گوش رسید.

- امیر محمد؟ ... امیر محمد کجا موندی پسرجون؟

به خودش اومد و کلافه چشم از دختر گرفت. کجا مونده بود؟

به خدا که خودش هم نمی دونست. میون زمین و هوا گرفتار شده بود و نمی تونست چشم از اون دختر بگیره؟

خداوندا این دختر به خونه اش پناه آورده بود. به مردونگی و جوانمردی اون پناه آورده بود و حالا داشت اینجوری خودش رو زیر سوال می برد؟

چی شده بود که نمی تونست نگاهش رو کنترل کنه؟!

دست هاش کلافه توی موهاش چنگ شد و به عقب چرخید تا بتونه نگاه از دختر بگیره. فراموش کرده بود که برای چی اومده بود اینجا؟ چی شده بود که به این اتاق اومده بود!؟

برای چند ساعت یادش رفته بود که این دختر توی خونه ست... اما اینجا و توی این اتاق چی کار می کرد؟ !

یادش به موهای پریشون نم دار و لباس خنده دارش افتاد. دوش گرفته بود... یک لحظه نگاهش روی دیوار دختر رفت و بعد دوباره چرخید. خدایا کجا سیر می کرد؟

عزیز ... خدایا ! عزیز گفته بود بیاد و دختر رو صدا کنه تا برن خرید و اون ... توی همین فاصله از یاد برده بود که چی کار می خواست بکنه و اینجوری سرزده وارد اتاق دختر شده بود. سرش رو پایین گرفت و به سمت راهرو راه افتاد.

- حاضر شو می خوایم بریم خرید!

از اتاق بیرون زد. در رو پشت سرش بست و دخترک بهت زده رو خشک شده میون اتاق تنها گذاشت!

تازه وقتی در اتاق به هم کوبیده شد به خودش اومد و دست هاش رو پایین انداخت. خرید؟ چه خریدی؟ اون هم با این سر و وضع؟

ابروهاش عصبی توی هم گره خورد و حرصی چشم هاش رو باریک کرد.

نکرده بود یه عذرخواهی کنه مردک پلانگتون!

همینجوری سرش رو عین همون حیوان شیر ده مفید انداخته بود پایین و اومده بود توی اتاق، بعد هم انگار زورش اومده بود یه عذر خواهی کنه.

اشک توی چشم هاش جمع شد. ببین کارش به کجا رسیده بود که بدون هیچ ناراحتی وارد حریمش می شدند و حتی نمی تونست اعتراضی کنه.

مردک اتو کشیده ی عصا قورت داده ی مغرور!

یکی نبود بگه خونه اته که باشه، نباید می ری توی اتاق یه خانم در بزنی!؟

یعنی باید سرت رو بندازی پایین هر غلطی خواستی بکنی؟

اصلا شاید لباس تنش نبود، اون وقت چی ؟

خرید کردنت بخوره توی سرت، ما رو به خیر تو امید نیست، شر نرسان! باید از این خونه می رفت، اون هم خیلی زود... اما ... کجا؟

با به یاد آوردن شب بارونی و تلخی که از سر گذرونده بود، تنش مثل بید لرزید و مردمک های چشمش از اشک موج برداشت و لرزید.

پلک هاش روی هم لغزید و قطره ای اشک از گوشه ی پلک های روی هم فشرده اش نیش زد و روی گونه اش سر خورد.

در حال حاضر هیچ راهی به نظرش نمی اومد. کجا می تونست بره وقتی نه جایی داشت نه پولی نه مدارکی و ...

خدا می دونست که دیگه تحمل یک ثانیه ی اون استرس و اضطراب و عذاب رو نداشت.

تنش درد می کرد اما نه به اندازه ی قلب زخم خورده اش. انگار حضور ناگهانی امیر محمد توی این اتاق بهش خوب

فهمونده بود که از این به بعد توی هیچ کجای دنیا امنیت و آرامش نخواهد داشت.

هر چند... مگه سالها نبود که امنیت و آرامش نداشت؟

بغض کرده و با عجله موهای بلندش رو – بدون توجه به درد پیچیده توی کتفش - جمع کرد، خودش رو به حموم رسوند و چادر رو از پشت در برداشت و روی سرش انداخت.

هیچ دلش نمی خواست یه بار دیگه توی موقعیت چند دقیقه قبل قرار بگیره.

از در حموم که بیرون اومد عزیز با لباس های خشک شده اش توی اتاق ایستاده بود.

خوب خدا رو شکر! ظاهرا اینجا کسی به در زدن اعتقادی نداشت!

با ورود نازان به اتاق، عزیز با لبخندی گشاده به سمتش رفت و لباس های خشک و اتو شده اش رو به سمتش گرفت.

- بیا دخترم، لباس هات رو انداختم توی خشک کن و اتو کردم که زودتر آماده شه و بتونیم بریم بیرون یه سری وسایل مورد نیازت رو بخریم ... آماده شو که یه ساعت دیگه می ریم .

لبخند مصنوعی و کج و کوله ای گوشه ی لب هاش رو بالا برد و دست به سمت عزیز دراز کرد تا لباس هاش رو بگیره و بعد سرش رو بغض کرده پایین انداخت. سخت بود دهان باز کردن اما باید می گفت.

- من ... من چیزی لازم ندارم همین لباس بسمه.

اشک توی چشمش جمع شده بود و حس تحقیر داشت پایه های عزت نفسش رو مثل موریانه می جوید.

عزیز اخم هاش رو در هم کشید و چشم هاش رو باریک کرد.

- شما حرف نمی زنی و فقط لباست رو می پوشی دختر خوب! بجنب!

خسته و کوفته کیسه های خرید رو جلوی در رودی پرت کرد و عصبی به سمت اتاقش پا تند کرد.

نیاز به کمی تنهایی داشت . با قدم هایی بلند خودش رو توی اتاق پرت کرد و در رو به هم کوبید و کنار دیوار روی زمین آوار شد.

یه چیزی داشت از درون می خوردش... یه حس وصف نشدنی... یه درد... شاید هم بعد از مدت ها استخون لای زخمی گذاشته بود که به ظاهر روش بسته شده بود اما ...

آهی کشید و سر دردناکش رو میون دست هاش فشرد. لعنت، لعنت ... از جا پرید و کلافه دور خودش چرخید. چه مرگش شده بود؟!

جلوی آیینه ایستاد و موهای جو- گندمی اش رو برای ثانیه ای رصد کرد. موهایی که یک شبه سفید شده بودند.

خیره به چشم های خودش ایستاده بود که نگاه عسلی دخترک جلوی چشم هاش جون گرفت،

نگاهش معصوم بود... درست مثل نگاه تینا...

تینا ... آخ خدای من تینا ... تینا و چشم های عسلی رنگش ... نفسش برای چند ثانیه رفت ...

تمام مسیر خروجی تا ماشینش رو دویده بود و از شدت تقلا نفس، نفس می زد.

قلبش داشت توی سینه از شدت درد منفجر می شد اما الان وقتی برای دلسوزی برای خودش نداشت.

الان تنها چیزی که مهم بود صدای فریادهای تینا بود... صدای گریه های پسرش ...

فریاد های کودکانه ای که اسمش رو صدا می کرد و چنان مثل تیزی یه چاقو برنده بود که داشت قلبش رو تکه، تکه می کرد.

خودش رو همراه با پوشه ی منحوس آبی رنگ توی دستش داخل ماشین پرت کرد و در رو محکم به هم کوبید و شتابزده استارت زد.

ماشین که روشن شد، حتی ثانیه ای صبر نکرد و با تیک آف بلندی از پارکینک بیرون زد.

به محض پیچیدن توی خیابون از دیدن ترافیک شدید پشت چراغ قرمز، عصبی و محکم مشتش رو بارها وبارها روی فرمون ماشین کوبید و نعره هاش اتاقک ماشین رو لرزوند.

- لعنتی ... لعنتی ...لعنتی! ...

می ترسید، می ترسید به موقع نرسه و تمام زندگی اش توی این ثانیه های حیاتی از دستش بره. خدایا چی کار باید می کرد.

نیم نگاهی به پرونده ی روی صندلی کمک راننده انداخت و فکش روی هم محکم شد. در حال حاضر این پرونده ی منحوس کمترین اهمیت رو براش نداشت.

به محض این که چراغ سبز شد، پا روی پدال گاز فشرد. مثل باد می رفت و بی توجه به چراغ های راهنمایی، دوربین ها و شلوغی خیابون ها پا روی گاز می فشرد .

ماشین از روی دست اندازها می پرید و چهار چرخش با ضرب روی زمین فرود می اومدند، اما امیر محمد سرعتش رو کم نمی کرد. نه تا وقتی صدای گریه ها و جیغ پسرش توی گوش هاش می پیچید.

گوشی رو با بلوتوث به بلندگوی ماشین وصل کرد و با عجله - در حالی که نگاهش به خیابون بود - شماره ی علیرضا رو گرفت.

بوق های تلفن توی گوشی می پیچید و کسی جوابی نمی داد و این اعصاب به هم ریخته اش رو بیشتر به هم می ریخت. با مشت به جون فرمون افتاد و نعره اش بلند شد.

- بردار این لامصب رو مرتیکه ی بی خاصیت!

دوباره شماره رو گرفن . نمی دونست چی کار باید بکنه، یا اصلا ... چی کار می تونه انجام بده.

فقط دلش می خواست چشم هاش رو ببنده و باز کنه و ببینه همین لجظه و همین حالا توی خونه و کنار تینا و پسرشونه و تمام اینها خواب بوده ! یه کابوس طولاتی و وحشتناک .

اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و روی روی گونه های استخوانی و مردونه اش سر خورد و میون ته ریش های صورتش گم شد.

ته ریش هایی که تینا عاشقشون بود و معتقد بود صورتش رو جذاب و مردونه تر می کنه.

ناله اش توی ماشین پیجید .

- تینا !

ای کاش از این کابوس وحشتناک بیدار می شد و می فهمید همه ی اینها غیر واقعی بوده اما ...

با شنیدن صدای بوق ممتد ماشین پشت سر به خودش اومد و واقعیت مثل سیلی محکمی توی صورتش کوبیده شد.

خداوندا ... ممکن بود برای همیشه دیر برسه ...

بدبختانه دستش به جایی بند نبود و هیچ راه تماسی با اون شماره ی مزخرف - که بهش زنگ زده بودند – نداشت. سیم کارت خاموش شده و احتمالا شکسته شده بود.

پا روی پدال گاز فشرد. زیر لب ناسزا می گفت و دستش رو بی امان روی بوق می فشرد تا ماشین ها از سراهش کنار برن .

دیوانه وار و بی توجه به بوق ماشین ها از میون ماشین ها می گذشت، لایی می کشید. سبقت می گرفت، بوق می زد و ناسزا می گفت.

به محض پیچیدن توی جاده ی قدیم تهران- کرج ، تقریبا نزدیک بود ماشین از کنترلش خارج شود. نعره ی عصبانی ای کید و به سختی ماشین رو جمع کرد.

در حالی که تمام وزن خودش رو به سمت چپ ماشین می انداخت، ناسرایی حواله ی نیسان آبی رنگی که باعث این انحراف شده بود کرد.

صدای زنگ موبایل لحظه ای نگاهش رو به سمت صفحه ی روی گوشی برد و با دیدن اسم علیرضا روی صفحه به سرعت تماس رو وصل کرد. نعره ی بلندش اجازه نداد علیرضا حتی دهن باز کنه.

- کدوم گوری هستی مرد؟ ...

چشم های علیرضا پشت گوشی از حدقه بیرون زد.

- چته داداش؟ چرا داری پاچه می گیری؟

نه وقتش رو داشت نه اعصابش رو که بخواد جواب علیرضا رو بده.

- دهنت رو ببند علیرضا... ببند ... فقط گوش کن . باند کاسوری تینا و پسرم رو گرفتن و ازم پرونده و مدارک جمع آوری شده از گروهشون رو می خوان ...

از پرایدی سبقت گرفت و بعد به سمت راست پیچید.

- آدرس یه انبار متروکه توی جاده ی قدیم تهران - کرج رو دادن. زود باش، با بچه های پشتیبانی بیا اونجا... لوکیشن می فرستم... بجنب علیرضا... بجنب!

وحشیانه فرمون رو به راست چرخوند و ناسزای وحشتناکی نثار راننده ی پژوی روبروش - که راه سبقت رو بسته بود و مثل لاک پشت حرکت می کرد - کرد و با بوقی ممتد از کنار پژوی یشمی گذشت .

نیازی به فریاد مجدد امیر محمد نبود تا علیرضا بفهمه اوضاع چقدر به هم ریخته ست که امیر محمد همیشه خونسرد و مودب اینجوری اختیار از کف داده است.

علیرضا که حالا به خوبی متوجه وخامت اوضاع شده بود، به سرعت حرف های مافوقش رو تایید کرد.

- همین الان هماهنگی های لازم رو انجام می دم قربان، خیالتون راحت ...

امیر محمد دو دستی به فرمون چنگ انداخت و اون رو به سمت راست چرخوند و از کنار نیسان سفیدی سبقت گرفت.

مردک گوساله! کاش می دونست کدوم احمقی به اینها گواهینامه داده تا بیخ دیوار می گذاشتش و ترورش می کرد.

نگاهش روی صفحه ی ساعت سر خورد و عصبی روی فرمون کوبید. لعنتی. لعنت به این راه که تمومی نداشت.

- بجنب علیرضا بجنب ... فقط بجنب .

و بدون این که اجازه بده علیرضا حرفی بزنه، تماس رو قطع کرد.

وقتی بالاخره بعد از بیست دقیقه توی خروجی خاکی پیچید، نفس حبس شده اش رو آزاد کرد.

با وجود خاکی بودن جاده هم سرعتش رو کم نکرد و با همون سرعت قبل و شاید بیشتر توی خاکی های جاده می تاخت.

ابری از گرد و خاک پشت سر ماشین به راه افتاده بود. انگار امیر محمد گردبادی بود که به سمت انباری متروکه ی انتهای جاده می تاخت.

هر چی ماشین جلوتر می رفت، پرهیب سیاه انبار قدیمی بزرگتر و بزرگتر می شد و راه خاکی باریک و باریک تر...

نگاهش روی ساختمون خشک شده بود و نمی تونست برای لحظه ای چشم از اون برداره

حتی نمای ساختمون متروکه هم با درخت های خشکیده و بی برگ و بار اطرافش، دلش رو در هم می فشرد و نفسش رو می گرفت.

به ظاهر در اطراف ساختمون حتی پرنده هم پر نمی زد.

چند متر مونده به ساختمون دود زده و سیاه - که سقف شیروانی اش از چند جا فرو ریخته بود - محوطه ای بزرگ قرار داشت که جای مناسبی برای توقف بود.

اما عجیب بود که حتی همون جا هم هیچ ماشینی دیده نمی شد.

چنان پاش رو روی ترمز کوبید که جیغ لاستیک ها بلند شد و لاستیک های ماشین بعد از چند متر کشیده شدن روی زمین خاکی بالاخره متوقف شدند.

اما امیر محمد حتی قبل از توقف کامل ماشین، پوشه ی آبی رو از روی صندلی قاپیده و از ماشین پایین پریده بود.

نگاهش اطراف زمین خالی چرخید و از روی ساختمون دود زده به سمت بالا کشیده شد.

عجیب نبود که هیچ کسی دیده نمی شد و اطرافش ساکتِ ساکت بود ؟

به قدری همه جا ساکت بود که انگار صدای زوزه ی باد میون درخت ها چند برابر شده و برای اولین بار توی تمام سال های خدمتش ته دلش از ترسی مبهم خالی شده بود .

آهسته و محتاط به سمت در بزرگ نیمه باز زنگ زده ی انبار راه افتاد.

نگاهش اطراف رو می چرخید و منتظر بود هر آن کسی از پشت دیواری یا دری بیرون بیاد یا اسلحه ای به سمتش نشونه بره.

قلبش توی دهانش دیوانه وار می کوبید و چنان ضربانی برداشته بود که حرکت دیوانه وارش رو حتی از روی لباس هم می تونست ببینه.

حس بدی توی دلش غل غل می کرد. حس شومی که انگار توی تمام فضا سایه انداخته بود و نفسش رو سنگین می کرد.

سعی کرد به خودش مسلط باشه و مثل همیشه خوسنرد بمونه تا بتونه تصمیم درستی بگیره اما ...

واقعیت این بود که حتی سرسوزنی آرامش نداشت.

در نیمه باز زنگ زده رو – که بیشتر رنگ قهوه ای اش ریخته بود - محتاطانه و آهسته هول داد.

در با صدای جیغ مانند بلندی روی لولا چرخید و از هم باز شد.

چند ثانیه ای طول کشید تا چشم هاش به تاریکی فضای پشت در عادت کرد و نگاهش دور تا دور سالن نیمه خالی تاریک چرخید.

اطراف سالن خالی هیچ چیز خاصی دیده نمی شد. چند بشکه ی به درد نخور... الوارهای شکسته... چند کیسه و چند تا میز شکسته تمام چیزهایی بود که به چشم می اومد.

اما هیچ آدمی دیده نمی شد. خداوندا! پس چرا هیچ کسی توی اون سالن بزرگ دیده نمی شد.

برای لحظه ای شک کرد که مبادا راه رو اشتباه اومده باشه؟

اما ... نه... مطمئن بود مسیر رو درست اومده چون لوکیشن رو دنبال کرده بود.

آب دهان خشک شده اش رو به سختی فرو داد و قدم روی خاک انبار گذاشت.

بوی بد و تهوع آور عجیبی توی هوا پیچیده بود که دل و روده اش رو به هم می پیچید و تمامی محتویات معده اش داشت به دهنش هجوم می آورد.

نگاهش اطراف انبار چرخید تا شاید اثری از همسر و پسرش پیدا کنه. اما کسی دیده نمی شد.

خدایا! پس اینجا چه غلطی می کرد اگر زن و بچه اش اینجا نبودند؟

دیگه تاب نیاورد و دیوانه وار و بی محابا – بون توجه به خطرهای احتمالی - در اطراف انبار دوید.

هر گوشه ای رو می گشت و فریاد کشان تینا و بامداد رو صدا می کرد.

فریادهای مجنون وارش به در و دیوار کوبیده می شد و صداش توی فضای خالی می پیچید .

انگار هزاران امیر محمد داشت نعره می کشید و هزاران امیر محمد با هم زجر می کشیدند.

میون نعره های دیوانه وارش صدای ضعیف موبایلی به گوش رسید . ابتدا فکر کرد داره خواب می بینه اما ...

صدا که دوباره تکرار شد ناگهان نفس توی سینه اش قطع شد و در سکوت کامل ایستاد.

بی صدا دور خودش چرخید و گوش هاش رو تیز کرد تا متوجه شه صدا از کجا به گوش می رسه .

موبایلی همون نزدیکی زنگ می خورد.

وقتی مسیر صدا رو تشخیص داد هول زده و شتابان به سمت چپ دوید.

هر چی جلوتر می رفت، صدا بیشتر و نزدیکتر می شد. بالاخره گوشی موبایل رو دید.

انتهای سالن - درست کنار ستون فلزی حامل دیوار- یه موبایل سامسونگ مشکی روی زمین افتاده بود و زنگ می خورد.

صدای زنگ دلهره آور گوشی موبایل درست مثل ناقوس مرگ توی گوش های امیر محمد می پیچید ؛ اما امیر محمد خشک شده جلوی اون ایستاده بود و توان هیچ حرکتی رو نداشت.

انقدر خیره به گوشی ایستاد تا صدای زنگ موبایل قطع شد. یه دفعه به خودش اومد و دیوانه وار به سمت گوشی دوید.

به زانو روی زمین جلوی گوشی آوار شد و انگشت های لرزونش به بدنه ی فلزی و سرد موبایل چنگ انداخت.

اشک توی چشم هاش حلقه زده بود و نعره هاش حنجره اش رو می خراشید.

- قطع نشو لعنتی... قطع نشو ...

با دلی لرزان و انگشت هایی لرزان تر صفجه ی موبایل رو باز کرد و لیست تماس های وارده رو باز کرد.

درست مثل کسی که کیلومترها دویده باشه نفس، نفس می زد و قلب بی قرارش توی سینه دیوانه وار می کوبید.

اشک هاش اجازه نمی دادند بتونه به خوبی صفحه ی موبایل رو ببینه. سرش رو به شدت تکون داد تا اشک ها رو از چشمهاش دور کنه و بتونه صفحه رو ببینه.

صفحه که باز شد، کلمه ی " شماره ی ناشناس" روی صفحه بهش دهان کجی می کرد . نفسش شکست. چنان نا امیدی و استیصال ژرفی توی دلش تلنبار شد که بی اختیار سرش رو به سمت بالا گرفت و با تمام وجود و از ته دل نعره کشید.

- خدا ... ا

صدای زنگ دوباره ی تلفن بارقه ی امیدی بود که قلب زخم خورده اش رو کمی تسلی می داد .

امید دوباره توی نگاهش زبانه کشید. نفسی گرفت و تماس رو وصل کرد.

- الو؟!...

- صدای کریه و خش دار مردی توی گوشی پیچید.

- سلام سرهنگ ... خیلی وقت بود می خواستم باهات حرف بزنم ... اما قسمت نبود. ..

نباید می شکست، نباید اجازه می داد تا ضعف توی صداش مشخص باشه. با بدبختی خودش رو جمع و جور کرد و آب دهنش رو قورت داد. صداش سرد و یخ زده به گوش می رسید.

- چی می خوای!؟

قهقهه ی وحشتناک مرد توی گوشی پیچید.

- من چیزی نمی خوام، تویی که چیزی می خوای سرهنگ... یادت رفته؟

خشمی افسار گسیخته توی رگ های امیر محمد طغیان کرد. نعره ای که سر داد دیگه دست خودش نبود.

- اگه سر مویی ازشون کم بشه، هر کجا که باشی پیدات می کنم و شک نکن که زنده ات نمی ذارم مردتیکه . زجر کشت می کنم.

مرد سرزنشگر میون حرف امیر محمد پرید.

- آ ... آ ... آ ... تهدید نکن سرهنگ. مودب باش !

من جای تو بودم وقتی اینجوری روی لبه ی گیوتین راه می رفتم به خودم اجازه نمی دادم تهدید کنم!

از میون دندون های روی هم فشرده ی امیر محمد غرشی مخوف بیرون زد.

- دهنت رو ببند مردک. پرونده رو می خواستی، برات آوردم. حالا هم می خوام ...

قهقه ی مرد این بار سرشار از تحقیر بود.

- اوه منظورت همون پوشه ی آبی رنگه که داری توی دستت مچاله اش می کنی سرهنگ؟

نوچ... نوچ ... نوچ! اصلا حواس جمعی نداری پسر جون! کی می گه من اون پوشه رو لازم دارم سرهنگ؟

چنان سرهنگ رو تمسخر آمیز بیان کرده بود و چنان خونسردی دهشتناکی توی صداش پیچیده بود که تن امیر محمد یخ زد.

پوشه ی توی دستش بی اختیار از میون انگشت هاش روی زمین سر خورد و در مقابل چشم های از حدقه بیرون زده اش باز شده روی زمین افتاد و برگه های سفید میون پوشه از داخلش بیرون ریخت.

نگاه ناباور امیر محمد بهت زده، روی کاغذهای سفید می چرخید و هیچ واکنشی نمی تونست نشون بده. خداوندا ... خداوندا ...

یک نفر بهش خیانت کرده بود. یک نفر به همشون خیانت کرده بود.

صدای تمسخرآمیز مرد با مکث توی گوشی پیچید.

- یه کادو هم برات دارم سرهنگ، سمت چپت یه بشکه ی آبی هست، می بینی؟... می خواستم برات روبان هم بزنم ولی ... فکر کردم سورپرایز باشه!

تماس که قطع شد و صدای بوق های ممتد توی گوشی پیچید.

سر امیر محمد به سمت بشکه ی فلزی چرخید. چیزی مثل آوار توی سینه اش فرو ریخت

سیلی محکمی که توی صورتش خورد، باعث شذ سرش به طرفی کج شه و موهای به هم ریخته اش جلوی چشم هاش بیاد.

سیلی محکمی که اون رو به خودش آورد و باعث شد متحیر و گیج به اطراف نگاه کنه. خدایا این چه آشوبی بود؟

نگاه مبهوتش از آیینه ی شکسته – که خرده هاش روی میز و زمین پخش شده بود - روی دست مشت شده ی خون آلودش سر خورد و بعد به سمت عزیز خانوم - که با صورتی خیس از اشک و دست توی هوا مونده به اون خیره شده بود – رفت.

با برگشتن برق هوشیاری به نگاه امیر محمد، دست های عزیز خانم کنارش افتاد و بغضش شکست و بی جون روی زمین آوار شد.

روی زمین سرد هر دو دستش رو ستون تن بی حسش کرده بود و شونه هاش از شدت هق، هق های گریه می لرزیدند.

خدا می دونست که خسته بود، خیلی خسته. دیدن این حال و روز امیر محمد براش مثل جون دادن بود و شوربختانه راهی برای بیرون کشیدن مرد از این برزخ پیدا نمی کرد.

دلش از دیدن حال و روز امیر محمد خون بود. از دیدن امیر محمدی که خودش رو مسئول مرگ زن و بچه اش می

دونست و هر روز و هر روز خودش رو مجازات می کرد، قلبش آتش می گرفت.

دقایقی طول کشید تا کمی به خودش مسلط شد. نفسی گرفت و سرش بالا رفت و نگاه خیسش توی چشم های شرمگین مرد — که درد توی عمقش بیداد می کرد - گره خورد و باز هم لب هاش از غم لرزید.

- پسرم...

امیر محمد نگاه شرمزده اش رو از عزیز گرفت و بی توجه به خون روی بند انگشت های مشت شده اش ، دستش رو محکمتر در هم فشرد.

درد این زخم در مقابل دردی که قلبش رو به آتش می کشید هیچ بود، هیچ! درد این زخم در مقابل داغ زخمی که به دلش گذاشته بودند، درست مثل نوازش بود.

عصبی نگاه از عزیز گریون گرفت و کلافه دور خودش چرخید. لعنت بهش ... لعنت ای کاش اصلا مرخصی نمی گرفت.

توی تمام این روز و شب های نحس دو سال گذشته خواب و خوراک نداشت. اکثر روزها انقدر سخت کار می کرد که به زحمت تن بی جونش رو به تخت می رسوند و از شدت بی خوابی بیهوش می شد و دیگه هیچ چیزی نمی فهمید.

حتی اگه کاری هم نداشت- که به ندرت پیش می اومد - خودش رو به باشگاه می رسوند و انقدر روی ترد میل می دوید یا وزنه می زد تا تنش از خستگی نای ایستادن نداشته باشه فقط و فقط برای این که فکر نکنه و یادش نیاد و حالا ...

حالا هم خودش رو نفهمیده و نسنجیده توی بدترین شرایط گذاشته بود. به خودش و ذهنش اجازه داده بود تا به یاد بیاره. تازه می فهمید که اشتباه کرده که امروز رو مرخصی گرفته بود.

نگاه سرگشته ای به اطراف اتاق آشفته انداخت. آیینه شکسته ی خونی و ترک خورده... خرده های شیشه ... خون پاشیده شده به اطراف و چهره ی سرخ از اشک عزیز و در انتها ...

چشمش به دختری افتاد که با رنگ و رویی پریده و چشم هایی از حدقه بیرون زده کنار دیوار در ورودی خودش رو چنان پنهان کرده بود و با چشم هایی وحشت زده به اون خیره شده بود که انگار هیولایی افسار گیسخته رو می بینه.

حتی دیدن این چشم ها هم نفسش رو تنگ می کرد. هر غلطی که باید می کرد، موندن جزوش نبود.

با قدم هایی بلند به سمت صندلی گردون پشت میز کار چوبی رفت و با عصبانیت کاپشنش رو از پشت صندلی چنگ زد و به طرف در اتاق قدم تند کرد. باید می رفت و تا دم مرگ می دوید. باید...

عزیز که امیر محمد رو به قصد رفتن بیرون از خونه دید، چنان از جا پرید که از هیکل فربه و گوشتالودش بعید به نظر می رسید.

اشک ریزان و با شتاب خودش رو به امیر محمد رسوند و به بازوی عضلانی مرد - که از زیر آستین پیراهن سفید بالا زده به خوبی دیده می شد - چنگ انداخت.

- کجا می ری عزیزم؟ بمون خونه ... تو رو خدا امیر محمد ... بمون پسرم ... بذار حداقل زخم هات رو ببندم پسرم...

التماس ها و بغض های پیرزن هم یخ بسته شده دور آتش قلب امیر محمد رو ذوب نمی کرد.

ملغمه ی عجیبی بود حال و روز آشفته ی این لحظه ی مرد. انگار آتشی رو میون زمهریر جای داده بودند.

سرکش و عصیانگر در حالی که فک مردانه و جذابش با فشاری دندان شکن روی هم فشرده می شد، کماکان – در

حالی که عزیز به بازوش آویخته بود - به سمت در اتاق قدم بر داشت.

اما هنوز درست وسط اتاق نرسیده بود که دخترک رنگ پریده، اما مصمم سر راهش رو گرفت و با تن ظریفش ترسیده مقابل مرد سد کشید.

- می شه بمونید؟ تو رو خدا ... عزیز حالش خوب نیست... مامانتونه! می مونید دیگه ؟ نه؟!

چنان از حضور ناگهانی دختر مقابلش جا خورده بود که بدون هیچ حرفی در جا متوقف شد.

عزیز که از بازوی امیر محمد آویخته بود، تلو تلویی خورد و نامتعادل به سمت اون کج شد.

مطمئن بود اگه به بازوش چنگ ننداخته بود، روی زمین می افتاد.

چند ثانیه بدون هیچ حرفی غرق در اون عسلی های خوشرنگ معصوم همه چیز رو به دست فراموش سپرده بود.

به قدری شوکه که حتی نمی تونست نگاهش رو از دختر بگیره.

این جمله ی سراسر لکنت - که به سختی به زبون اومده بود - چنان تاثیری روی مرد گذاشته بود که پای رفتن نداشت.

عجیب بود که صدای دختر - حتی با این لکنت هم - مثل نسیمی نوازشگر پرده ی گوش هاش رو نوازش می کرد.

نگاهش ناخواسته از روی چشم های عسلی ترسیده و گریزان دختر به سمت رد محو زخم روی گونه و بعد به سمت لب های برجسته، ترک خورده و خشکیده اش - که حالا از اصطراب می لرزیدند - کشیده شد.

این دختر – با این صورت و اندام ظریف قطعا اگر نه به اندازه ی اون، ولی کمتر از امیر محمد هم از زندگی نکشیده بود.

برای لحظه ای صورت متاسف و چشم های ناراحت دکتر جلوی چشم هاش جون گرفت و صداش توی گوش هاش پیچید.

" معلومه این دختر سال ها شکنجه شده... هم جسمی و روحی ... توی تنش آثار شکستگی های ترمیم نشده ی کهنه ی زیادی هست که متعلق به حالا نیست ..."

این دختر با این جثه ی ظریف و در حالی که مشخص بود مثل مرگ از امیر محمد خشمگین ترسیده است، فقط به خاطر زنی که به بازوی اون آویخته بود و مثل بارون اشک می ریخت - زنی که اندک حقی به گردنش داشت- شهامت به خرج داده بود و جلوی اون ایستاده بود تا ازش خواهش کنه که بمونه و اون ...

می تونست تمام محبت های عزیز رو در تمام زندگی اش نادیده بگیره و بی توجه به اشک چشم های ماتمس عزیزش بذاره و بره؟

این دختر بدون این که حتی نوک انگشتش به امیر محمد بخوره چنان سیلی محکمی توی صورتش کوبیده بود که تمام عمر فراموش نمی کرد. امیر محمد حق شناسی رو از یاد برده بود؟

برای یک لحظه از خودش و مردونگی اش شرمنده شده بود.

فشار تیزی ناخن های عزیز روی بازوش اون رو به خودش آورد و گره ی نگاهش رو از نگاه دختر باز کرد و شرمزده به سمت عزیز چرخید.

چشم های زن هنوز هم ملتمسانه و خیس از اشک به صورت بی رنگ امیر محمد خیره بود. امیر محمد دهان باز کرد تاحرفی بزنه و چیزی بگه که صدای زنگ موبایل سکوت اتاق رو شکست.

انگشت های عزیز از دور بازوی امیر محمد شل شد و دست هاش کنار بدنش سر خورد و آویزون موند و به اون – که داشت موبایل رو از توی جیبش بیرون می کشید – خیره موند.

امیر محمد موبایل رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید و در حالی که لبخندی محو روی لب ها نشسته بود تا برای عزیز قوت قلبی باشه که آرومه، به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

با دیدن اسم علیرضا روی صفحه ی موبایل ابروهاش بالا رفت. یعنی این وقت روز چه اتفاقی افتاده بود. تماس رو وصل کرد، اما قبل از این که جواب بده به سمت عزیز چرخید.

برید یه لیوان آب بخورید عزیز جون. حالتون خوب نیست. خیالتون راحت باشه، من جایی نمی رم.

رو به نازان چرخید و محترمانه سرش رو کمی پایین برد.

- ببخشید، ممکنه عزیز رو ببرید توی سالن تا کمی استراحت کنند و یه لیوان آب بهشون بدید؟ ... ممنون.

هر دو زن متوجه شدند که امیر محمد می خواد تنها با کسی که پشن خطه صحبت کنه. در واقع محترمانه ازشون خواسته بود تا اتاق رو ترک کنند.

نازان سری به تایید تکون داد و به سمت عزیز رفت. بازوش رو گرفت و کمک کرد تا با هم از اتاق بیرون برن.

امیر محمد صبر کرد تا هر دو از اتاق کاملا خارج شدند و در رو پشت سرشون بستند و بعد گوشی رو کنار گوشش گرفت.

- چی شده علیرضا خیره؟

صدای هیجان زده ی علیرضا توی گوشی پیچید.

- یکیشون رو گرفتیم امیر محمد... خودت رو زود برسون اداره مرد... بجنب. یکیشون رو گرفتیم.

امیر محمد در حالی که انکشت هاش روی بدنه ی موبایل چنگ شده بود، ناباور گوشی رو کمی پایین برد و به صفحه ی اون خیره نگاه کرد.

انگار می خواست مطمئن شه که خواب نیست و این حرف ها رو در واقعیت شنیده! بعد از اطمینان از روشن بودن صفحه ی گوشی اون رو مردد به سمت گوش ها برد.

- چی گفتی علیرضا؟

سه هفته ی گذشته، فرصت نکرده بود حتی برای یه ثانیه به خونه بره و حالا خسته و کوفته اما راضی از نتیجه ی تمام ساعت های بی خوابی اش وارد خونه شد.

آهسته در ورودی رو باز کرد تا کسی رو بیدار نکنه اما با دیدن چراغ روشن آشپزخونه سورپرایز شد.

یعنی عزیز بیدار بود؟ شاید هم چراغ روشن مونده بود. معمولا عزیز فقط چراغ خواب بالای سرش رو روشن می گذاشت.

بی صدا در ورودی رو بست و به سمت آشپزخونه راه افتاد.اما هنوز به وسط سالن نرسیده بود که با دیدن دختر خواب

آلود آشفته ای که با چشم بسته، در حالی که یقه ی تونیک قرمز رنگش روی شونه یوری شده بود، در جا ایستاد.

صورت خواب زده ی دختر - در حالی که چشم هاش بسته بود تا خواب از سرش نپره و موهای آشفته اش دورش پخش شده بود – به قدری با نمک بود که لبخند روی لب های امیر محمد آورد.اصلا یادش رفته بود که این دختر توی خونه ست !

تضاد قرمزی بلوز و پوست سفید دختر چنان چشمگیر بود که حتی برای یه لحظه هم نمی تونست نگاه از روی دختر برداره.

انقدر به قامت ظریف و عروسکی دختر چشم دوخت تا پشت پیچ راهرو از چشم هاش ناپدید شد.

عجیب بود که این دختر تمام حواسش رو به خودش جلب کرده بود؟ کجا این دختر رو دیده بود؟ خدایا این چشم ها؟ این صورت ؟ چرا این قدر آشنا به نظر می رسید؟

صدای زنگ ساعت پاندول دار که سه صبح رو اعلام کرد، به خودش اومد و در جا تکون خورد.

متعجب از این همه وقتی که در فکر گذرونده بود، پلک روی چشم هاش که از بیخوابی می سوختند فشرد و به سمت اتاق خوابش راه افتاد.

در حالی که به سمت اتاق خواب می رفت، دوباره صورت خواب آلود دختر با اون چشم های بسته جلوی چشم هاش جون گرفت.

وارد اتاق شد و بدون این که لباس هاش رو در بیاره، تن خسته اش رو روی تخت پرت کرد و ساعد دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

به محض بستن چشم باز هم پلک های بسته و موهای آشفته ی دختر جلوی چشم هاش جون گرفت و این بار بعد از سال ها برای اولین بار بلند خندید.

اصلا نمی دونست چند ساعت گذشته بود که با صدای جیغ خفه ی کسی، از جا پرید و چشم هاش گشاد شد.

اولین واکنشش این بود که بی اختیار دست به طرف اسلحه اش برد تا در مقابل خطر احتمالی از خودش دفاع کنه.

اما با دیدن عزیز خانم که کف هر دو دستش رو روی دهانش قرار داده بود تا صداش رو پشت اونها خفه کنه عضلات منقبض شده اش شل شد و بی اختیار تنش دوباره روی تخت فرو ریخت. نفسش رو به شدت و آه مانند از سینه بیرون داد.

- پوف، نگران شدم عزیز خانم. چی شده بالای سرم جیغ می زنید اول صبحی؟

عزیز شرمنده دست از روی دهانش برداشت و لبخند پر ذوقی به روی امیر محمد پاشید.

- وای ... ببخش پسرم، به خدا

انقدر از دیدنت ذوق کردم که اصلا نفهیدم چجوری شد جیغ زدم... خدا مرگم بده بیدارت کردم... روم سیاه مادر ...

امیر محمد لبخند بی حالی به روی عزیز پاشید.

- دشمنت روسیاه باشه عزیز خانم.این چه حرفیه آخه؟ فدای سرتون... دیگه من هم باید بیدار هم می شدم.

عزیز با خوشحالی سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- آره ... پاشو مادر، پاشو ... ساچلی نون ساج درست کرده. با نون تازه صبحونه می چسبه.

امیر محمد گیج از خواب هان دره اش رو پشت دست هاش پنهان کرد.

- ساچلی؟

عزیز خانم متعجب سرش رو به نشونه یتایید تکون داد.

- آره، ساچلی! همون دختری که باهاش تصادف کردی دیگه، من اسمش رو گذاشتم ساچلی!

تازه قیافه ی خواب آلود و موهای آشفته ی دختری پوشیده توی بلوز و شلوار قرمز جلوی چشم هاش جون گرفت و بی اختیار لبخند زد. لبخندی که از چشم عزیز خانم هم چندان دور نموند و امیر محمد با دیدن اون لبخند تازه فهمید چه دسته گلی به آب داده است.

خدا باید خودش به دادش می رسید تا عزیز خانم بعد از دیدن این لبخند دست از سرش بر می داشت! اوف! لعنت بر دهانی که بی موق لبخندبزند!

دلش می خواست سرش رو برای این واکنش بی موقع توی دیوار بکوبه. تمام حال خوب ابتدای صبحش پر کشید.

پوفی کشید و ناچار وزنش رو روی آرنجش انداخت و یکوری شد و بعد خیزی گرفت و از جا بلند شد.

- شما بفرمایید من هم اومدم عزیز خانوم. بفرمایید.

عزیز سر حال و خندان از اتاق بیرون رفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد.

جلوی اتاق نازان چند ثانیه مکث کرد و بعد با جرقه زدن فکری توی ذهنش وارد اتاق شد و روسری مشکی رو از روی دسته ی صندلی برداشت و دوباره از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت.

وقتی رسید نازان رو دید که با سلیقه ی تمام میز رو چیده بود و در حال برش زدن نون های تازه بود. وارد شد و با لبخند کنار نازان ایستاد.

- خدا قوت دخترم، دستت درد نکنه. چه بویی راه انداخته این نون دل آدم ضعف می ره... یه پیش دستی دیگه هم بذار روی میز دستت درد نکنه...

نیم نگاهی به سمت در آشپزخونه انداخت.

- امیر محمد هم دیشب اومده...

دست نازان میون زمین و آسمون و چاقو به دست خشک شد. چند ثانیه صبر کرد تا شنیده هاش رو درست تحلیل کنه و ...

با عجله چاقو رو روی کابینت پرت کرد و با دو به سمت در آشپزخونه رفت.

- پس من می رم روسری بپوشم عزیز خانم... الان می یام.

عزیز دست انداخت و بازوی دختر رو گرفت و اجازه نداد یک قدم دیگه برداره و بعد دست دیگه اش رو با روسری بالا آورد و به سمت نازان گرفت.

- بیا دختر... کجا می دویی توی خونه سر لخت! بیا برات روسری آوردم.

در همون حال نیم نگاهی منتقدانه به دامن بلند مشکی و بلوز یشمی آستین بلند دختر انداخت.

- لباست پوشیده ست خوبه، یه روسری هم بندازی روی سرت مشکلی نیست دیگه.

لبخند قدرشناسانه ای روی لب های نازان نشست. روسری رو از دست عزیز گرفت و جوری روی موهاش انداخت که تاری از موهاش مشخص نباشه.

- ممنون عزیز خانم دستتون درد نکنه.

نون رو برداشت تا روی میز بذاره که همزمان با چرخیدنش به سمت میز، امیر محمد وارد آشپزخونه شد.

نمی دونست چرا از دیدن چشم های یخ زده و صورت سنگی این مرد استرس می گیره. به سرعت نون رو روی میز گذاشت و سرش رو پایین انداخت.

- س... سلام.

امیر محمد با دیدن دختر سر به زیر در یک لحظه یاددیشب و وضعیت بانمکش افتاد و بی اختیار لبخند زد. اما صداش کاملا جدی بود.

- سلام خانم صبحتون به خیر.

شیطنت نهفته توی صدای امیر محمد نگاه متعجب نازان رو بالا کشید اما بدون حرف سری تکون داد و به سمت سماور رفت.

با دست هایی لرزون زیر نگاه خیره ی مرد چای ریخت و لیوان ها رو توی سینی چید و به طرف میز برگشت.

همزمان با ایستادنش کنار میز، عزیز صندلی کنار خودش رو براش بیرون کشید و با لبخند به دختر اشاره کرد.

- بشین دخترم... بشین عزیزم.

رفتار بیش از حد صمیمانه ی عزیز ابروی امیر محمد رو بالا برد. درست بود که همیشه با همه راحت و صمیمی رفتار می کرد اما این بار دیگه به نظر بیش از حد صمیمی به نظر می اومد.

با یاداوری اتفاق توی اتاق آهی کشید. خوب می دونست که عزیز معطل یه نگاه اضافه ست تا دختر رو عروسم خطاب کنه! ...

صدای عزیز اون رو از فکر بیرون کشیدو به خودش آورد. عزیز متعجب از جواب ندادن امیر محمد روی میز کمی به سمت اون خم شده بود.

- می گم کی رسیدی پسرم؟ چرا من متوجه نشدم؟

امیر محمد تکه ای نون کند و در همون حال زیر چشمی به نازان که داشت لقمه ای به دهان می برد – نگاه خبیثانه ای انداخت. چرا خوشش می اومد سر به سر این دختر بذاره؟

- دیشب اومدم عزیز خانم. دیروقت بود دیگه نخواستم بیدارتون کنم...

نمی دونست چرا شیطنتش گل کرد.

- وقتی رسیدم برق آشپزخونه روشن بود و ...

سر نازان بی اختیار بالا پرید و نگاهش توی نگاه خندان و صورت جدی مرد خیره شد.

خدایا... دیگه مطمئن شد که امیر محمد اون رو با اون سر و وضع دیده بود.

چنان هول کرد که آب دهنش توی گلوش جهید و به شدت به سرفه افتاد.

عزیز با عجله از جا پرید و محکم توی کتفش دختر کوبید. در همون حال که پشت نازان می کوبید به امیر محمذ تشر رفت.

- بدو یه لیوان اب بیار پسر، دختر مردم از دست رفت.

و باز هم محکمتر توی کتف نازان کوبید . امیر محمد که از دیدن حال و روز نازان خنده اش گرفته بود از جا بلند شد.

با چند قدم بلند خودش رو به عزیز و دختر - که با بالا بردن دستش سعی داشت جلوی عزیز رو بگیره - رسوند و دستش رو میون زمین و هوا گرفت.

- اینجوری خفه نشه از شدت شکستگی می میره عزیز جون، بذار دختره یه نفسی بکشه مادر من ...

عزیز ابروهاش رو در هم کشید و با لبی برچیده در جا نشست و دست هاش رو توی سینه جمع کرد.

- وا چه حرف ها! خوبه نبودم خفه شده بود دختره! قدر نمی دونید که به خدا.

نازان - که هنوز در حال سرفه کردن بود و اشک از چشم هاش سرازیر بود- سرش رو بلند کرد.

- م مرسی ع زیز خا...نوم...

صدای زنک آیفون حواس همه رو از نازان و خفگی قریب الوقوعش پرت کرد. عزیز روص صندلی نیم خیز شد و نگاه نگرانی به امیر محمد انداخت.

- یعنی کیه این وقت صبح مادر؟

امیر محمد دست روی شونه ی عزیز گذاشت و اون رو وادار کرد بشینه و خودش به سمت آیفون راه افتاد.

- شما بشین، من می رم ببینم کیه.

عزیز ناچار نشست اما از پشت سر و با چشم قامت امیر محمد رو که دور می شد تعقیب کرد.

وقتی امیر محمد به آیفون رسید با دیدن صورت شاد و سر حال علیرضا پشت در چشم هاش از تعجب گشاد شد.

علیرضا، اینجا ... اون هم این وقت صبح چی کار می کرد؟ یعنی چی شده بود؟ نگران دست برد و مردد گوشی آیفون رو برداشت.

- علیرضا... چی شده؟

علیرضا شاد و سرخوش نون سنگک توی دستش رو بالا برد و جلوی آیفون تکون، تکون داد.

- به، به علیکم سلام جناب سرهنگ! خبر سلامتی! باز کن در رو از گشنگی مردم.

در رو وا کن مومن ! وایسادی پشت در من رو بازجویی می کنی؟ بذار بیام توی خونه بعد!

امیر محمد سری از روی افسوس تکون داد و دکمه ی باز کردن در ورودی رو فشرد.

- بیا توی خونه ببینم چی شده اول صبحی عین خروس بی محل جلوی در پیدات شده .

تازه بعد از چند وقت یه روز می خواستم از شرت راحت باشم، نمی ذاری که!

گوشی رو روی آیفون قرار داد و به سمت آشپرخونه راه افتاد. با ورود به آپزخونه به چشم های نگران عزیز لبخند زد.

- نگران نباش عزیز جون، هیچ خبری نیست. علیرضا هوس کرده اول صبحی بیاد اینجا و خراب شه روی سر ما. به قول خودش صبحونه بخوره!

عزیز با خیالی آسوده لبخند زد و به سمت نازان – که حالا دیگه سرفه هاش بند اومده بود – چرخید.

- پاشو، پاشو دخترم یه پیش دستی بیار و یه لیوان چایی دیگه هم بریز. الان این بچه می رسه.

نازان مطیعانه از جا بلند شد تا برای بچه ای که به گفته ی عزیز مهمونشون شده بود! چای بریزه.

حتما پسر برادری یا خواهری یا کس و کاری بود.هر چند متعجب شده بود که مگه اول صبحی این بچه مدرسه نداشت که اومده بود اینجا؟

خوب، شاید هم پدر و مادرش کاری داشتن که آورده بودندش! هر چند به اون چه مربوط!

صدای باز شدن در راهرو همزمان با صدای بلند و کلفت علیرضا توی خونه طنین انداخت.

- سلام بر اهل خونه ... شاخ شمشادتون اومده... شفیعه بانو ... کجایی تاج سرم؟... بیا که مخلصت اومده برای دستبوسی!

عزیز با خنده ای شاد از جا بلند شد و به سمت در آشپزخونه رفت و همزمان با رسیدن علیرضا به آشپزخونه جلوی در رسید.

عزیز با دیدن علیرضا ابرویی بالا برد ودست انداخت و گوش مرد قوی هیکل و بلند قد رو - که با سر از ته تراشیده نازان رو به شدت ترسونده بود- گرفت و محکم پیچوند.

- بیا ببینم پدر سوخته ی زبون باز ... بعد قرنی اومدی اینجا صدات رو گرفتی سرت که چی؟ هان؟

چند ماهه واسه خودت رفتی حاجی، حاجی مکه بعد می یای با دو مثقال زبون ریختن می خوای سر من شیره بمالی ها؟

علیرضا از کمر به سمت عزیز کج مونده - در حالی که از درد چشم هاش جمع شده بود- دست روی گوشش گذاشت تا جلوی کشیده شدنش رو بگیره و ملتمسانه به سمت عزیز نگاه کرد.

- آی ... آی ... شفیعه سلطان ول کن کنده شد! زبون بازی کدومه؟ زبون ریختن چیه؟ مخلصانه بود به سرت قسم. ببین ببین نون هم گرفتم با هم صبحونه بخوریم.

عزیز بدون این که توجهی کنه در حالی که گوش مرد توی دستش بود- اون رو به سمت میز کشید تا نون رو روی میز بذاره.

- زحمت کشیدی لندهور! فکر کردی یه سنگک بگیری دستت بیای علم، علم وایسی جلوی چشمم می گم آفرین پسر!

نه آقا! تنبیه می شی که دیگه یادت نره هر یکی دو روز یه بار بیای اینجا بچه. حالا هم این نون رو بذار روی میز تا حسابت رو صاف کنم!

امیر محمد خونسرد پشت میز نشسته بود و بدون هیچ واکنشی چای می نوشید و به این بلبشو و سر و صدا نگاه می کرد و در همون حال از دیدن چشم های گرد شده از بهت نازان لذت می برد.

کاملا مشخص بود که دختر از دیدن علیرضا جا خورده و خوب طبیعی بود.

علیرضا یکی از بلند قد ترین و قوی هیکل ترین بچه های نیروی ویژه بود.

اما مشخص بود بیشتر از دیدن علیرضااز رفتار عزیز با این مرد غول پیکر متعجب شده بود!

عزیز بی توجه به عز و جزهای علیرضا اون رو کنار دیوار کشوند.

- خودت می دونی چی کار کنی لندهور! پس بشمر سه بجنب

بهت نزاان وقتی بیشتر شد که مرد بدون چک و چونه ی اضافی و در مقابل عزیز دست به کمر زده دست هاش رو پشت کردنش گذاشت و با شمارش بلند شروع به بشین و پاشو کرد!

امیر محمد در حالی که لیوان چای رو بر می داشت تا سر بکشه، به نازان – که سینی به دست مات و مبهوت به عزیز و علیرضا نگاه می کرد - صندلی رو نشون داد.

- بیا بشین دختر، تا رسش رو نکشه ولش نمی کنه!

نازان که به خودش اومده بود شرمنده سرش رو پایین انداخت و سینی به دست به سمت میز رفت. چای رو روی میز گذاشت و خودش هم سر جای قبلی اش نشست. علیرضا هنوز هم داشت التماس می کرد.

- شفیعه سلطان به خدا شکر خوردم اون هم از نوع قهوه ای بیا و بگذر... ببین نون خریدم .... من ...

عزیز انگشت اشاره اش رو تهدید کنان به سمت مرد غول پیکر – که حالا مثل بچه ها داشت نق می زد – گرفت.

- حرف نباشه! نون هم نمی خریدی مهم نبود، دخترم پخته! بعد هم کاری نکن جای صد تا بشین و پاشو بگم هزار تا کلاغ پر بری!

چشم های علیرضا گشاد شد و با لودگی به امیر محمد اشاره کرد.

- کرک و پرم ریخت عزیز جون، صد رحمت به این سرهنگ بی اعصاب! ... چشم... چشم ...

مثلا زیپی رو روی دهنش بست.

- آ ... آ ... لال می شم.

اما به ثانیه نکشیده ابروش بالا رفت و در جا ایستاد.

- دخترتون!؟

عزیز بی توجه به سوال علیرضا به سمت میز برگشت و پشت میز نشست و به نازان اشاره کرد تا لیوان چای تازه ریخته شده رو جلوش بذاره.

- اون لیوان رو بده من دخترم، اون دکل تا تنبیه نشه نمی تونه صبحونه بخوره.

به سمت علیرضا – که با چشم های باریک شده دقیقه به نازان خیره شده بود – چرخید.

- چیه وایسادی من رو نگاه می کنی بچه ؟ بجنب که نون سرد نشه.

علیرضا در حالی که دوباره بشین و پاشو می رفت نگاهی به نازان سر به زیر انداخت و سرش رو برای امیر محمد تکون داد.

- مبارکه، عزیز خانوم دختر خونده گرفته؟! فکر می کردم فقط بچه های کوچیک رو به فرزند خوندگی می گیرن! نه خانومی با این کمالات رو!

عزیز چشم غره ای به علیرضا رفت.

- شما لازم نکرده فکر کنی! به کار خودت برس.

علیرضا ساکت سری تکون داد و به کارش ادامه داد اما در این بین متفکر به نازان خیره شده بود.

خیلی عجیب بود که ناگهان دفعه درست وقتی که باند سوکاری سرنخ هایی از خودش نشون داده بود، سر و کله ی این دختر توی خونه ی امیر محمد پیدا شده بود. این عجیب نبود؟

علیرضا به خوبی متوجه دگرگونی حال امیر محمد بود، اصلا تنها چیزی که اون رو این وقت روز به این خونه کشید این بود که شاید سرنخی از عوض شدن حال امیر محمد پیدا کنه.

امیر محمدی که توی این سه هفته عجیب سرگشته و به هم ریخته بود.

امیر محمدی که انگار می خواست خودش رو تنبیه کنه تا از شر فکری که توی ذهنش جوانه زده خلاص شه و حالا...

شاید حالا با دیدن این دختر - که صورت مهتابی و چشم های عسلی رنگش عجیب معصوم به چشم می اومد - حدس هایی در مورد علت حال به هم ریخته ی امیر محمد می زد.

حالا که نگاه های گریزان امیر محمد از نازان به چشم می دید، می تونست حدس هایی در مورد علت تغییر حال امیر محمد بزنه.

حالا می تونست درک کنه که امیر محمد ناخودآگاه از این دخترک ترک زبان دلبر خوشش اومده اما عذاب وجدان مرگ تینا و پسرش اجازه نمی ده حتی به این تعلق خاطر حتی فکر کنه.

امیر محمد می خواست با دوری کردین از کوچکترین محبتی خودش رو برای مرگ همسر و پسرش تنبیه کنه، چون هنوز هم خودش رو توی مرگ اونها مقصر می دید.

با یادآوری ماجراهای تلخ روز خاکسپاری تینا شاید اون هم به امیر محمد حق می داد.

هنوز هم اون روزها رو از یاد نمی برد. روزهای تلخ پیدا شدن جسد تینا و پسرش... روزهای دیوانگی امیر محمد... بستری شدنش توی بیمارستان...

روزی که مادر تینا – که از ابتدا مخالف ازدواج دخترش با یه مامور نیروی انتظامی بود - جلوی جمعیت انبوه توی بهشت زهرا به مرد داغدار و شکسته - که قامتش زیر بار این غم تا شده بود – هجوم برده و اشک ریزان و نفرین

کنان به سینه ی ستبر مرد مشت می کوبید و اون رو مقصر مرگ دخترش می دونست.

آهی کشید و نفسش رو محکم بیرون داد. امیر محمد – بر خلاف تصور خودش که می خواست خودش رو به شدت تنبیه کنه – توی اون ماجرا سر سوزنی مقصر نبود.

از نظر علیرضا هیچ مردی به اندازه ی امیر محمد لایق عنوان مردانگی نبود و از خدا می خواست که با گرمای محبت زنی توی زندگی آشفته ی امیر محمد تغییری ایجاد شه و شاید روح زخم خورده ی این مرد اندکی آروم بگیره، اما ... اما علیرضا نگران این بود که این دختر همون آدم مناسب برای دلبری از امیر محمد نباشه.

هر چند در ظاهر دختر تمام مدت سر به زیر نشسته بود و بدون حتی نیم نگاهی به امیر محمد صبحانه اش رو می خورد.

اما از کجا که این یه نقشه ی کاملا حساب شده برای جلب توجه امیر محمد نبود؟

از کجا که قبل از ورود دختر به این خونه تمام اخلاق و رفتار و دلخواه های سرهنگ رو بررسی نکرده و دختر رو هدفدار به این خونه نفرستاده باشند؟

انقدر غرق در فکر بود که حتی متوجه نشد کی تنبیهش تموم شد!

وقتی بالاخره برای آخرین بار بلند شد، با سر و صدا و خنده کنار عزیز روی صندلی نشست و لقمه ای برای خودش گرفت.

- خوب، شفیعه سلطان حالا برای ما رقیب می تراشی بانو؟

بابا می ذاشتی یه جای پامون از کف خونه محو شه بعد می رفتی فرزنده خونده می گرفتی مادر من!

عزیز با لبخند ظرف عسل و بعد تکه ای از نون رو – که نازان پخته بود - مقابل دست علیرضا گذاشت.

- بخور بچه این همه فک نزن، بخور ببین که دخترم چه هنرهایی داره تا حظ کنی.

منتقدانه تکه ای از نون نرم رو کند و توی دهان گذاشت. با اولین گاز هم چشم های علیرضا پر از لدت شد.

لقمه اش رو فرو داد و نگاه تحسین آمیزی به دختر انداخت.

- عالیه، حرفم رو پس گرفتم عزیز... تا باشه از این دختر خونده ها!

همه خندیدند و صورت قرمز شده از شرم نازان قرمز تر شد. صداش به زحمت به گوش دیگران می رسید.

- نوش جان!

واکنش کاملا طبیعی و جالبی بود که به دختری ساده و معصوم برازنده بود. شاید زیادی شک کرده بود.

در هر حال اگر دختر جاسوس هم بود، باید بازیگر قهاری می بود تا اینطور سرخ و سفید شه از شرم... که اون هم به راحتی ممکن نبود!

به قدری غرق در حلاجی رفتارهای دختر بود که متوجه نشد از چه زمانی به صورت دختر خیره مونده است.

ضربه ی محکمی که از زیر میز به پاش کوبیده شد، آخش رو بلند کرد و حواسش رو به خودش آورد.

نگاهش به سمت ابروهای در هم امیر محمد - که با اخم و عصبانیت بهش خیره شده بود – کشیده شد.

بدش نمی اومد کمی سر به سر این سرهنگ تخس بذاره تا شاید با خودش و دلش رو راست شه. به هر حال مگه اون علیرضا نبود و آزار نداشت!

سرخوش و بی توجه به چشم های خشمگین مرد، سرش رو به نشونه ی علامت سوال تکون داد و سرش رو به گوش امیر محمد نزدیک کرد.

- چیه داداش چرا جتک می اندازی؟ ساق پام شکست!

صدای امیر محمد از میون دندون های به هم فشرده اش به سختی به گوش می رسید.

- خوردی دختر مردم رو بیشعور! چشم ها درویش!

دلش می خواست سر به سر امیر محمد بذاره یا از جونش سیر شده بود؟ خودش هم نمی دونست. خندید.

- ای بابا، یه نظر حلاله اخوی! بعد هم به جان خودم نباشه، به جان خودت حواسم نبود.

امیر محمد چنان نگاه وحشتناکی حواله ی صورتش کرد که به سرعت دست و پاش رو جمع کرد و به قول عزیز ماست هاش رو کیسه کرد.

به سرعت و قبل از این که امیر محمد ناقصش کنه، دست هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- چشم، چشم... شوخی ممنوع ... من شکر خوردم!

امیر محمد حرصی لیوان چای رو از روی میز برداشت و به سمت دهان برد.

- بهتره یاد بگیری با هر چیزی شوخی نکنی علیرضا! خونه ی من حرمت داره و کسی هم که بهش پناه آورده ناموس منه.

حواست باشه که چی کار داری می کنی علیرضا. یه بار برای همیشه، چشم ها درویش! مفهومه؟!

این جوش و خروش معنا دار مرد لبخند روی لب هاش می نشوند.

شاید امیر محمد هنوز خودش هم نفهمیده بود نیم نگاهی به این دختر داره و هزار سال هم نمی خواست حتی به خودش هم اعتراف کنه، اما علیرضا به خوبی می فهمید.

علیرضایی که رفیق گرمابه و گلستان امیر محمد بود، حتی بهتر از خودش هم دلیل این جوش و خروش امیر محمد رو می فهمید،

لقمه ی بزرگ دیگه از نون نازان پز رو تکه کرد و در حالی که به سمت دهان می برد، تایید کرد.

- کاملا مفهومه سرهنگ! اطاعت قربان!

عزیز که تا همون لحظه حرفی نزده بود، خلقش تنگ شد.

- چیه یه ساعته زیر گوش هم پچ، پچ می کنید؟ زشت نیست توی جمع زیرگوشی حرف می زنید؟ خوبه بزرگ شدید ناسلامتی!

هر دو مرد مثل پسر بچه های گوچکی که تنبیه شده باشند، سر به زیر از کاری که کرده بودند، عذرخواهی کردند و بعد همه توی سکوت به خوردن صبحونه ادامه دادند.

در تمام مدت خوردن صبحونه دیگه هیچ صدایی جز برخورد ظروف به هم به گوش نمی رسید.

هر کدوم توی افکار خودشون غرق شده بودند و این میون از همه متفکرتر علیرضا بود که هنوز هم به این دختر شک

داشت و گاهگاهی از زیر چشم رفتارهاش رو زیزبینانه تجزیه و تحلیل می کرد.

هر چند هیچ نشونه ای از این که دختر قصد و غرض خاصی داشته باشه در کار نبود و در تمام مدت نازان سر به زیر و بی حرف پشت میز نشسته بود و هیچ تلاشی برای شکستن سکوت نمی کرد و تنها گاهگاهی به حرف های عزیز جواب می داد. شاید هم اشتباه می کرد اما احتیاط شرط عقل بود.

قطعا اگر این دختر ادعا کرده بود که حافظه اش رو از دست داده، هیچ تلفن راه تماسی با کسی رو نداشت و شاید تنها راه مناسب این بود که تلفن خونه ی امیر محمد رو ردگیری کنند.

هر چند اگه امیر محمد این رو می فهمید، تکه ی بزرگش گوشش بود اما به امنیت و سلامت رفیقش می ارزید.

وقتی بالاخره همه از سر میز بلند شدند، نازان– که خیلی وقت بود صبحانه اش زیر نگاه های گاه و بی گاه اما سنگین

علیرضا تموم شده بود و انگشت های عرق کرده اش رو زیر میز در هم چنگ کرده بود - به سرعت بلند شد .

بدون این که حتی اجازه بده عزیز دست به چیزی بزنه، شروع به جمع آوری میز کرد.

عزیز با محبت از دختر تشکری کرد و به دو مرد – که می خواستند برای جمع آوری میز کمک کنند - اشاره کرد از آشپزخونه بیرون برن.

- شما برید بشیند تا چایی بیارم براتون. امروز نمی خواد کمک کنید... فقط این یه بار رو !

هر دو مرد خندان و مودبانه تشکری کردند و به دنبال هم از آشپزخونه خارج شدند.

عزیز می خواست به سمت سماور بره که نازان اجازه نداد.

- شما هم بفرمایید عزیز جون من چند دقیقه ی دیگه با چای می یام. بفرمایید.

عزیزبه دختری که به سرعت رد حال جمع آوری می زب ود نیم نگاهی انداخت و لبخند زد.

- پیر شی دخترم، الهی عاقبت به خیر شی مادر.

لبخندی شاد از این محبت عزیز روی لب های نازان درخشید و صورتش رو روشن کرد.

- زیر سایه ی شما عزیز جون ... تا شما بفرمایید، من هم پشت سرتون می یام. بفرمایید.

عزیز لبخند زنان از آشپزخونه بیرون رفت و نازان رو تنها گذاشت تا نفسی به راحتی بکشه. تکیه به کابینت داد تا حال بدش کمی بهتر شه.

نگاه های سنگین علیرضا بدجوری ازش انرژی گرفته بود و به چند دقیقه تنهایی نیاز داشت.

هیچ نمی فهمید چرا علیرضا اونجوری رفتارهاش رو می پایید اما مطمدن بود از تمام مدت صبحانه خوردن چیزی نفهمیده، در حدی که حتی نفهمیده بود چی خورده است!

توی تمام این مدت که توی این خونه بود، حتی اون سرهنگ همیشه بداخلاق هم اونجوری نگاهش نکرده بود که این مرد تازه وارد با کنجکاوی نگاهش می کرد.

زیر نگاه های خیره ی علیرضا دست و پاش رو گم کرد بود و نمی تونست نفس بکشه.

حس می کرد علیرضا نه تنها تا اعماق روحش رو که رازهای پنهانش رو هم می تونست ببینه. انگار نگاهش مثل مته روح نازان رو سوراخ می کرد.

نفس سنگینش که جا اومد، تکیه از کابینت گرفت و با عجله روی میز رو جمع کرد، دستمال کشید و ظرف های صبحانه رو شست.

سه تا استکان توی سینی مسی ای - که از پشت سماور برداشته بود – گذاشت و توی هر سه چای خوشرنگ تازه دم ریخت و صاف ایستادو عجیب نبود که دلش نمی خواست از آشپزخونه خارج شه؟

به خودش دل داد که اصلا دلیلی نداشته که علیرضا بهش بد نگاه کنه!

اصلا چه علتی می تونست داشته باشه که علیرضا بخواد بهش بد نگاه کنه.

درسته، تنها گناهش این بود که به ظاهر وانمود کرده بود فراموشی گرفته.

اما می خواست آواره ی خیابون ها نشه، این گناه هم انقدر وحشتناک نبود که اون مرد قد بلند با اون هیکل و هیبت وحشتناک اونجوری نگاهش کنه.

با یادآوری سر تاش مرد که صورتش رو عجیب خشن تر از اون چیزی که بود نشون می داد - پوفی کشید.خدا باید عاقبتش رو توی این خونه به خیر می کرد!

سرش رو به شدت تکون داد تا شاید این افکار مسخره رو از خودش دور کنه و بعد از گرفتن نفسی عمیق، سینی به دست به سمت پذیرایی راه افتاد.

بدبختانه درست زمانی وارد پذیرایی شد که عزیز حضور نداشت و نمی دونست کجا رفته.

دو مرد در حالی که روی مبل های راحتی روبروی هم نشسته بودند – کمی به سمت هم خم شده و به شدت غرق در بحث بودند.

چه کاری بود که داشت می رفت جلوی چشم این مرد خودش هم نمی فهمید!

اصلا آغریمایان باشا دسمال باغلامازلار. (به سری که در نمی کنه دستمال نمی بندن) چه کاری بود که خودش رو دایم به چشم این دو تا مرد بکشه، الله و اعلم!

حرص زده از کارهای خودش، نفسش رو محکم به سمت بیرون پرت کرد و با گام هایی مردد به سمت دو مرد راه افتاد.

هنوز مونده بود به اونها برسه که علیرضا متوجه حضورش شد و به سرعت حرفش رو قطع کرد و اشاره ای به امیر محمد داد.

نمی دونست چرا بهش برخورد! یعنی چی که به آومدنش حرفشون رو بریده بودند.

انگار داشتند از مسائل مهم مملکتی حرف می زدند که به محض دیدنش حرفشون رو نیمه رها کرده بودند!

ابروهاش رو در هم کشید و اخم آلود خودش رو به میز رسوند و بدون هیچ حرفی خم شد و سینی رو روی میز گذاشت.

اصلا دلش نمی خواست حتی تعارفی کنه یا در مقابل این مرد بی ادب حرفی بزنه و خودش رو در مقابل چشم های تحقیر آمیز مرد با لکنت زبان حقیرتر کنه.

وقتی می خواست با عجله بچرخه تا از میز دور شه، با شنیدن صدای امیر محمد در جا متوقف شد.

- دستتون درد نکنه ساچلی خانوم، زحمت کشیدید. چرا خودتون تشریف نمی یارید چای میل کنید؟

صدای متعجب علیرضا پرسش آمیز و شاید کمی با طعنه بلند شد.

- ساچلی خانوم؟ ... مگه نگفتید ایشون حافظه اشون رو از دست دادن؟ پس چطوریه به حول و قوه ی الهی اسمشون رو یادشونه؟!

امیر محمد سر چرخوند و چشم غره ای به علیرضا رفت.

- این اسم خودشون نیست علیرضا، عزیز برای این که بتونیم صداشون کنیم، این اسم رو روشون گذاشت.

آهان منظور دار علیرضا- که اشک به چشم نازان آورد - اخم هاش رو بیشتر کرد. هیچ نمی تونست دلیل این سوظن آشکار علیرضا رو درک کنه.

دختر لبخند نیمه و نصفه ی اجباری ای روی لب نشوند و تشکر ضعیفی کرد و بعد چرخید و با بیرون دادن نفس عمیقی که توی سینه حبس کرده بود و بدون هیچ حرفی پشت به اونها از میز دور شد.

امیر محمد چند لحظه صبر کرد تا نازان کاملا از اونها دور شد و بعد تیز به سمت علیرضا بر گشت نگاه تند و تیزش علیرضا رو نشونه گرفت.

- چه مرگته بشر؟ چرا مثل آدم های غارنشین رفتار می کنی؟ چرا دایم به این دختر بیچار گوشه و کنایه می یای و گیر می دی؟ هان؟!

علیرضا با لبخند به جوش و خروش امیر محمد چشم دوخته بود و نگاه ازش نمی گرفت. نه انگار خدا بخواد واقعا خبرهایی بود و خبر نداشت!

امیر محمد که هیچ واکنشی جز لبخندی مسخره از علیرضا – که خیره توی صورتش نگاه می کرد- نمی دید عصبی سرش رو به نشونه ی استفهام تکون داد.

- باز دیگه چیه با اون لبخند مسخره عین اسبی که به نعلبندش نگاه می کنه زل زدی به من و دندون هات رو نشونم می دی؟

علیرضا- که از تشبیه منظور دار امیر محمد خنده اش گرفته بود – به ظاهر ابرو در هم کشید و اخم کرد.

- خوب داری من رو به انواع حیوانات زبان بسته تشبیه می کنی جناب سرهنگ! نگی نفهمیدم ها!

امیر محمد تایید آمیز و با خنده سرش رو تکون داد.

- اتفاقا گفتم که بفهمی مرد! اگه زبون آدمیزاد می فهمیدی که جای این همه گوشه و کنایه به این بیچاره، مثل آدم سوال هات رو می پرسیدی و دایم مثل مار غاشیه نیش نمی زدی!

علیرضا بی توجه به نیش و کنایه های امیر محمد خم شد و متفکرانه یکی از استکان های توی سینی رو برداشت و دوباره به پشتی مبل تکیه کرد.

- شاید درست رفتار نکرده باشم داداش، اما واقعیت اینه که ما باید محتاط باشیم. حتی اگه بد هم گفته باشم، ناحق نگفتم.

جرعه ای کوچک از چای آلبالویی رنگ خوش عطر رو مزه کرد وآه رضایت آمیزی لب هاش رو از هم باز کرد.

- به این دقت کردی که سر و کله ی این خانم درست وقتی پیدا شده که ما یه سرنخ هایی از کاسوری به دست آوردیم؛ فکر نمی کنی حتی همین موضوع هم کمی عجیبه؟

استکان رو میون انگشت هاش چرخوند و داغی مطبوع چای رو لمس کرد.

- دقت کردی که تو افسر مسئول این پرونده ای امیر محمد،؟ همین موضوع می تونه هر ماجرایی - حتی حضور این خانم رو- مشکوک کنه.

اصلا از کجا معلوم که فراموشی گرفتنش هم یه نقشه نباشه مومن؟ چرا اینقدر زود از لیست مظنونینت خط می خوره؟

دلش نمی خواست روی زخم های کهنه ی مرد نمک بپاشه اما شاید لازم بود تلنگری به امیر محمد بزنه.

نمی خواست چشم های مرد رو - که بعد از سال ها نشونه هایی از زندگی توش می بینه – نا امید ببینه؛ اما ...

دلش می خواست سرش رو به دیوار بکوبه! چرا همیشه باید نقش آدم های بیشعور و سنگدل رو بازی می کرد؟ آهی از سینه بیرون داد و چشم هاش رو از امیر محمد دزدید.

- دفعه ی پیش هم اگه یادت باشه زن و مرد همسایه در واقع نفوذی بودند و توی تمام مدت ما رو زیر نظر داشتند و ...

سرش رو بالا برد اما با دیدن صورت بی روح و سنگی امیر محمد – که با چشم هایی یخ زده خیره بهش نگاه می کرد – دستپاچه عقب کشید و حرفش رو قطع کرد.

انگار روح از تن امیر محمد خارج شده بود که مثل گچ سفید به نظر می رسید و جز نفس کشیده نشونه ای از زنده بودن نداشت.

نیش زده بود، اون هم بد! روی داغی رو باز کرده بود که امیر محمد هیچ وقت به خاطرش قد راست بود.

برای چند ثانیه آرزو کرد که چنین چیزی رو به زبون نیاورده بود، اما ...

امنیت و جفظ جون امیر محمد براش مهمترین چیز بود و نمی خواست اون رو فدای این مصلحت اندیشی های لحظه ای کنه.

چشم های یخ زده ی مرد شناور میون آب و آتش – نگاه نگران دوستش رو نشانه گرفته بود.

- نمی خوام بشنوم سرگرد، تمومش کن.

چنان پرتحکم دستور داده بود که علیرضا جرات نکرد دیگه حتی دهن باز کنه، چه برسه به این که بخواد ادامه بده!

شاید سر رسیدن عزیز توی سالن – درست همون لحظه – معجزه ای بود که خدا برای کمک کردن به علیرضا فرستاده بود.

عزیز در جالی که کمی پاشنه ی پاهاش روی زمین کشیده می شد، خندان و پر سر و صدا به سمت مردها رفت.

- بعد از مدت ها خدا رو شکر که یه روزمو بدون استرس و اضطراب دور هم جمع شدیم.

علیرضا - که انگار از بند نگاه های سنگین امیر محمد خلاص شده بود – از جا پرید و به استقبال عزیز رفت.

- جایی که شما هستی سرشار از آرامشه شفیعه سلطان! بفرمایید، بفرمایید که به موقع رسیدید بانو!

غرولند امیر محمد به زحمت به گوشش رسید.

- آر ه کاملا به موقع بود چون در غیر این صورت ممکن بود یکی فکش رو از دست بده!

ابروهای عزیز بالا پرید.

- باز چیه که مثل خروس جنگی به تیپ و تار هم زدید؟ یعنی نمی شه دو دقیقه شما رو تنها بذارم و خیالم راحت باشه که بدون دعوا و سر و صدایید و به هم نمی پرید؟

علیرضا نیش و کنایه ی امیذر محمد رو با لبخن قورت داد و چشمکی به عزیز حواله کرد.

- چیزی نیست عزیز جون! کنک داداش گله، هر نخوره خله!

عزیز متفکرانه سرش رو به طعنه تکون داد.

- ها... می بینم تو خل شدی! نگو این امیر محمد کم کاری کرده مادر!

خنده ی امیر محمد، سکوت رو شکست و چشم های علیرضا از تکه ی عزیز گرد شد.

- داشتیم شفیعه بانو؟ من رو به همین راحتی به این پسر درازت فروختی؟ آره... ای دنیای فانی ...

عزیز چشم و ابرویی برای علیرضا اومد.

- نداشتیم هم حالا داریم... برو دم کوچه ی خودتون بازی کن بچه! انقدر دم پر پسر من لفظ نیا!

عیلرضا با لودگی تمام با مشت - مثل پیرزن هایی که نفرین می کنند - به سینه اش کوبید.

- الهی جز جیگر بگیری امیر محمد که عزیز رو هم با من دشمن کردی. می بینی؟ ای روزگار بی وفا... ای روزگار نامرد!

عزیز با خنده روی پنجه ی پا بلند شد و محکم پشت گردن علیرضا کوبید.

- بسه انقدر ننه من غریبم بازی در نیار پسر... بیا ، بیا بشین که چایی امون یخ کرد.

در این میون افکار امیر محمد بدون توجه به شوخی های عزیز و علیرضا به گذشته پرت شده بود.

💔💔💔💔

در رو که باز کرد با دیدن زن کوتاه قد و ظریف - که صورت سفید گردش با روسری سبز یشمی قاب گرفته شده بود - ناخودآگاه قدمی عقب گذاشت.

- بله بفرمایید؟

لب های باریک اما به شدت قرمز زن به لبخندی درخشان باز شد.

- سلام، ما همسایه ی روبرویی شما هستیم. تازه اومدیم توی این ساختمون...

گفتم بیام خدمتتون هم یه عرض ادبی کنم هم با هم آشنا شیم... ببخشید خانم تشریف دارن؟

زن چنان پر انرژی و شاد حرف می زد که ناخودآگاه به هر کسی که در مقابلش بود انرژی مثب تزریق می کرد. امیر محمد سری به احترام خم کرد.

- خیلی خوشبختم خانم، خوش اومدید. چند لحظه صبر کنید. الان صداشون می کنم.

زن سری به تایید تکون داد.

- ممنونم، منتظر می مونم.

به عقب چرخید و به سمت اپن آشپزخونه راه افتاد. تینا از بالای اپن کنجکاو و منتظر به امیر محمد نگاه می کرد با

رسیدن امیر محمد به نزدیک اپن سرش رو به علامت استفهام تکون داد.

- کیه؟

امیر محمد درست مثل تینا صداش رو پایین برد.

- همسایه ست. می گه تازه اومدن خونه روبرویی انگار ... اومده برای آشنا شدن با تو!

چشم ای براق تینا به هم نزدیک شد و با شیطنت ابرویی رقصوند.

- اوه، چه با کلاس!

خندید و از آشپزخونه بیرون زد و در حالی که از کنار امیر محمد رد می شد، بوسه ای روی هوا براش فرستاد و چشمکی حواله اش کرد.

- این رو داشته باش، بقیه اش هم طلبت تا برگردم!

چشم های امیر محمد از دیدن شیطنت های دلبرانه ی همسرش برق زد و در مقابل دست برد و کمر ظریف

همسرش رو توی حصار بازوان قدرتمندش محصور کرد و سر زیر گوشش برد.

- پس زود برگرد که بی صبرانه منتظرتم عزیزم!

تینا که به زحمت قدش تا زیر چونه ی مرد می رسید، دلبرانه سرش رو چند ثانیه روی قلب پر تپش مرد گذاشت و نفس عمیقی گرفت.

هرم نفس داغ زن روی سینه ی مرد چنان ردی از آتش جهنم انداخت که بی اختیار تن زن رو بیشتر به خودش فشرد.

اما زن سر عقب برد و بوسه ای روی سینه ی مرد گذاشت و بعد کف دست هاش رو با ملایمت روی سینه ی ستبر مرد جذابش گذاشت و خودش رو از آغوش مرد بیرون کشید و به سمت در خونه راه افتاد

- جلوی در منتظرم هستن عزیزم، شما منتظر بمون تا برگردم!

چشمک با نمکی تحویل مرد داد.

- فرار نکنی ها!

💔💔💔💔

با شنیدن صدای علیرضا – که متعجب بارها و بارها اون رو صدا کرده بود - به خودش اومد و مثل برق زده ها از خاطرات تلخش بیرون کشیده شد.

کجا بود؟ نگاهش برای چند ثانیه ای گیج و مات در اطراف می چرخید تا بتونه موقعیتش رو درک کنه.

جوری با گیجی به اطرافش نگاه می کرد که انگار انتظار داشت تینا رو ببینه که داره از جلوی در به سمتش بر می گرده!

عزیز – که از دیدن حال امیر محمد نگران شده بود قدمی جلو گذاشت و دست روی بازوی مرد مبهوت گذاشت و - بازوی اون رو گرفت و کمی تکون داد.

- چی شده پسرم؟ حالت خوبه؟

امیر محمد که تازه به خودش اومده بود، وقتی تازه فهمید که کجاست، غم عالم روی دلش نشست.

توی زمان حال بود، زمانی که اثری از تینا و پسرش دیده نمی شد.

درست زمانی که داغشون رو به دل داشت. ساعت دلش بد وقتی تنظیم شده بود، به وقت جدایی و ساعت هجران!

پر از افسوس نداشتن عزیزانش سری برای عزیز تکون داد و لب هاش کمی به سمت بالا رفت اما لبخندش به هر چیزی شبیه بود ، جز لبخند.

- خوبم، من می رم کمی استراحت کنم.

بی توجه به دهان نیمه باز از تعجب علیرضا و صورت غمگین عزیز نفس پر حسرتی بیرون داد و با شونه هایی فرو افتاده به سمت اتاقش راه افتاد.

شاید حق با علیرضا بود. شاید که نه، قطعا حق با اون بود.

چه تضمینی وجود داشت که این دختر تازه از راه رسیده هم جاسوس دیگه ای نباشه برای زیر نظر گرفتن زندگی اون؟

مگه یه بار به خاطر خوش بینی و سهل انگاری تمام زندگی اش رو از دست نداده بود؟

چطور هنوز هم به راحتی اعتماد می کرد؟ تلخ خندی زهر دار لب هاش رو به سمت بالا انحنا داد.

کاملا مزخرف بود که مردم می گفتند مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه! اون مار گزیده ای بود که به هیچ شکل تنبیه نمی شد.

علیرضا کاملا حق داشت که مثل بچه ای کوچیک مراقبش بود تا دست از پا خطا نکنه و خودش رو به دردسر نندازه!

به نیمه ی راهرو نرسیده بود که دختر رو دید که سر به زیر از اتاق خارج شد. در جا وسط راهرو ایستاد.

چرا هر چقدر هم که تلاش می کرد، اصلا نمی تونست باور کنه این دختر سو نیتی داشته باشه.

اما ... از کجا معلوم؟ شاید هم حق با علیرضا بود و این لرزه ی قلب لامصبی که بلای جونش شده بود، فقط از سر حماقت بود.

نازان که تا اون لحظه متوجه امیر محمد نشده بود، در رو پشت سرش بست و چرخید.

می خواست به سمت آشپزخونه بره تا ناهار رو آماده کنه که با دیدن مرد میون راهرو متعجب از رفتار بازموند.

امیر محمد که با گره خودن نگاهش توی نگاه نازان به خودش اومده بود، اخم غلیظی کرد و به سرعت سر به زیر انداخت.

دوباره، اما این بار با عجله به راه افتاد و با قدم هایی بلند به سمت اتاقش رفت و نازان رو متعجب از رفتار سرد خودش توی راهرو تنها رها کرد.

در اتاق که پشت سر امیر محمد بسته شد، نازان مبهوت از رفتار عجیب مرد نگاه از در بسته گرفت و با چشم هایی خیس از این توهین به سمت آشپزخونه به راه افتاد.

شاید این آدم ها حق داشتند که باهاش اینجوری رفتار می کردند. اون در حال حاضر بار اضافه ای بود که روی زندگی اونها سنگینی می کرد و قطعا حقش نبود که توی این خونه بمونه.

اگر اونها نمی دونستند، خودش که خوب می دونست این فراموشی صرفا یه تمارض بزرگه برای رهایی از تنها موندن و بی سرپناهی و آوارگی توی خیابون ها!

با تصمیمی قاطع برای رفتن از این خونه به سمت آشپزخونه راه افتاد.

باید هر طوری شده بود، به زودی و به هر طریقی که شده با نرگس تماس می گرفت تا هم از سلامتی خودش به اون خبر می داد و هم شرایطش رو می گفت.

باید زودتر جایی برای موندنش پیدا می کرد، البته که باید زودتر از این خونه می رفت تا هم خودش راحت شه هم زحمتش رو از سر این آدم ها کم می کرد.

غرق در تفکر به سمت آشپزخونه می رفت که با شنیدن صدای عصبی علیرضا کنجکاو توی ورودی سالن ایستاد.

علیرضا مثل پلنگی خشمگین و در قفس مونده توی سالن بالا و پایین می رفت و آروم نمی گرفت.صداش از شدت خشم خش برداشته بود.

- اگه من حرفی می زنم برای دل خودم نیست که عزیز جون. به خدا، به موت قسم که من هم خیر و صلاحش رو می خوام. نمی خوام باز از سوراخی که نباید گزیده شه.

عزیز آهی کشید و روی اولین مبل سر راهش نشست و توی مبل کمی جا به جا شد.

- من که نمی گم برای خودت می گی پسرم. می گم هر چی می خوای بگی با زبون خوش بگو مادر. این زبون نیم

مثقالی رو هر جوری بخوای می تونی بچرخونی! بگو، اما جوری بگو که دلش کمتر بسوزه بچه. خودش کم خودش رو سرزنش می کنه؟

عزیز درست می گفت، اما چطور می تونست ساکت بمونه تا امیر محمد خودش رو دستی، دستی نابود کنه؟

این بار دیگه ساکت نمی موند. کلافه دستی روی سر صافش کشید.

- حق با شماست عزیز جون، اما به خداوندی خدا راحت نیست آروم بودن.

مگه شما یادتون نیست امیر محمد از کجا و چجوری بدترین ضربه رو خورد؟

حال عزیز هم درست مثل حال علیرضا خراب بود و اشک مثل سیلی که سد شکسته باشه، روی گونه های چروکیده اش راه گرفته بود.

- می دونم مادر، می دونم پسرم... می دونم دردت به جونم

عزیز هق می زد و علیرضا سرگشته و بی هدف دور خودش می چرخید و نمی تونست برای ثانیه ای آروم بگیره.

- یادتون رفته همون زنی تینا رو دزدید که به عنوان همسایه به خونه اشون راه باز کرد و با تینا دوست صمیمی شد؟ واقعا یادتون نیست.

بغض کرد. مردونه و تلخ بغض کرد.

- آخه چجوری می تونم آروم بگیرم، اون هم وقتی یادم می افته که همون به اصطلاح دوست صمیمی با قساوت تیکه تیکه اش کرد عزیز جون، چجوری؟

چشم های نازان با شنیدن جمله ی علیرضا از شدت ترس و حیرت تا آخرین حد ممکن توی حدقه گشاد شد.

دست هاش به ضرب و محکم روی دهانش به شدت چفت شد تا فریاد ترسیده اش رو توی دهان خفه کنه که مبادا بفهمن گوش ایستاده.خداوندا این جا چه خبر بود؟!

علیرضا - که حالا اشک توی چشم های تیره اش حلقه زده بود - به سمت پنجره ی قدی حیاط رفت و پشت به عزیز ایستاد تا چشم های خیسش رو از عزیز پنهان کنه.

حتی یادآوری لحظه ای که جنازه ی تکه، تکه ی همسر و پسر امیر محمد رو پیدا کردند، براش مثل مرگ بود.

انگار دوبار به همون روزی برگشته بود که در اون بشکه ی منحوس رو برداشتند و بوی گس خون زیر دماغش پیچید.

همون روزی که با قطع شدن تماس امیر محمد علیرضا همه چیز رو زیر پا گذاشت تا خودش رو به برادر و رفیقش برسونه.

همون روزی که وقتی نفس بریده در اون انباری متروکه ی شوم رو باز کرد، امیر محمد رو دید که درست مثل مجسمه ای بی روح جلوی بشکه ای توی اون انبار بزرگ خشک شده.

همون روزی که برادرش، رفیقش، مرادش توی اون انبار مرد. مرد اون هم در حالی که نفس می کشید

همون روزی که هنوز هم گاهی شب ها توی خوابش می دید.

همون روزی که جنازه ی متحرک دوستش رو به سختی و روی برانکارد از اون انبار بیرون کشید و نعره های سهمگین و دیوانه وارش رو به جون خرید.

خدا می دونست که از اون روز به بعد امیر محمد هر روز بارها و بارها مرد.

مرگی که توی این سال ها نه یک جا و یکباره بلکه ذره، ذره جونش رو می گرفت.

این درد هر گز فراموش نمی شد. دردی که رفیقش رو بارها به جنون رسونده بود و زخمی که بوی عفونتش هنوز هم روح امیر محمد رو مسموم می کرد.

بغض خفه کننده اش رو همراه با آب دهانش به سختی فرو داد و با تانی چرخید تا به سمت عزیز برگرده.

- چجوری می تونم به خودم مسلط باشم عزیز اون هم وقتی نگران این هستم که این دختر هم ...

در یک آن نازان رو دید که با دست هایی محکم شده روی دهان و چشم هایی از حدقه بیرون زده و اشکبار توی ورودی راهرو ایستاده بود و وحشت زده و بی روح به اون نگاه می کرد.

حال دختر به شدت به هم ریخته به نظر می اومد و چنان به علیرضا خیره مونده بود که انگار نگاهش به مرد گره خورده بود و با هیچ وسیله ای هم باز نمی شد.

نازان درست مثل درختی که بی تکیه گاه اسیر طوفان زمستانی شده باشه، می لرزید و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود.

نیازی به این نبود که آدم با هوشی باشه تا حدس بزنه که نازان تمام حرف های اون رو شنیده.

نگاه خیره ی علیرضا که حرفش رو نیمه کاره رها کرده بود و نگراه به راهرو خیره شده بود، باعث شد عزیز هم – که پشت به راهرو نشسته بود – کنجکاوانه به سمت عقب بچرخه.

به محض این که به عقب برگشت ، با دیدن نازان ترس خورده با اون چشم های از حدقه بیرون زده و رنگ و روی پریده آه از نهادش بلند شد.

معلوم نبود نازان از کجای حرف های اونها رو شنیده بود که اینجوری از ترس می لرزید.

خراب کرده بود، بدجوری خراب کرده بود. در واقع به دختر نشون داده بود که بهش شک داره.

مطمئن بود که این باعث می شد اگر واقعا هم این دختر قصد و غرضی داشت، دست و پاهاش رو جمع می کرد و محتاط تر عمل می کرد.

چرا باید این همه بی پروا حرف می زد و چرا باید اینجوری بند رو به آب می داد؟

از خودش حرصی و شاکی بود و این باعث شد تا ابروهای مردونه و پهنش در هم گره بخوره.

در یک تصمیم آنی با قدم هایی بلند به سمت دختر ترسیده و بی رنگ و رو پا تند کرد. نگاهش مثل شعله های آتش سر تا پای دختر رو می سوزوند.

- این جا چی کار می کردی؟ هان؟ گوش وایساده بودی تا حرف های ما رو بشنوی دختر؟ آره؟ ...

چنان عصبی شده بود که هیچ کنترلی روی رفتار و گفتارش نداشت و صداش کمی بالا رفته بود.

به قدری که اصلا متوجه نبود دخترک لرزان، از ترس اون چهره ی خشن و در هم فرو رفته در حال سکته کردنه.

بی وقفه و با صدایی نسبتا بلند دختر رو بازخواست می کرد و باران اتهام بود که روی سر نازان می بارید.

نازان هر چقدر تلاش می کرد تا دهن باز کنه و حرفی بزنه یا از خودش دفاع کنه، نمی تونست.

این مرد با اون هیبت ترسناک و قد بلند چنان ظاهر وحشتناکی داشت که زبونش بند اومده بود و نفسش یاری نمی کرد تا حتی یک کلمه حرف بزنه.

عزیز - که بر خلاف علیرضا وحشت دختر رو از هیبت ترسناک مرد به چشم می دید و به خوبی حس می کرد- با دیدن حال و روز دختر از جا پرید و با عجله به سمت اونها دوید.

پارت های نیمی آب نیمی آتش یا عطر خوش عاشقی که تا امرور توی این کانال پارت گذاری می شد توی کانال

باید هر چه زودتر جلوی علیرضا رو می گرفت و اون رو از دختر دور می کرد.

اما بدبختانه چند قدم بیشتر نمونده بود تا خودش رو به اونها برسونه و بازوی علیرضا رو به چنگ بیاره تا اون رو عقب بکشه و از نازان دور کنه که ... دست علیرضا به سمت بازوی نازان وحشتزده رفت.

نازان ترسیده از هجوم ناگهانی مرد حس کرد قلبش از کار افتاده و دیگه نمی زنه.

زانوهاش که دیگه تاب تحمل وزنش رو نداشت، مثل ژله در حال لرزیدن بودند و دیگه نمی تونست برای لحظه ای روی پا بمونه.

بی جون قدمی به عقب گذاشت و نفس بریده و کورمال، کورمال دست به دیوار پشت سرش گرفت و به اون تکیه داد تا شاید بتونه سر پا بمونه.

اما در یک لحظه انگار تمام اتاق دور سرش چرخید و همه جا جلوی چشم هاش سیاه شد.

آخرین چیزی که شنید، صدای فریاد های عزیز - که با شتاب به سمتشون می دوید- بود.

روی تن دیوار لغزید و روی سنگ کف زمین یخ زده ی راهرو آوار شد. پلک هاش روی هم لغزیدند و از هوش رفت.

فریادهای عزیز و هیاهوی به پا شده توسط علیرضا باعث شد که امیر محمد - که روی تخت اتاقش دراز کشیده بود – با شنیدن صدای داد و فریاد قلبش توی سینه فروریخت. از جا جهید و به سمت در اتاق دوید.

از تصور افتادن اتفاقی ناگوار در کسری از ثانیه چنان سراسیمه و وحشتزده از اتاق بیرون دوید و خودش رو به سالن رسوند که چند بار به در و دیوار خورد.

به محض بیرون رفتن از اتاق نگاهش با وحشت در اطراف چرخید. انگار برای چند ثانیه مغزش دیده هاش رو پردازش

نمی کرد که نمی تونست علیرضا و عزیز رو درست مقابل چشم هاش ببینه.

چند ثانیه ای طول کشید تا بالاخره علیرضا و عزیز رو - که ابتدای راهرو ایستاده بودند- دید و برای یک صدم ثانیه خیالش از طرف اونها راحت شد.

اما درست در همون لحظه با دیدن دختر بی رنگ و رویی که کف زمین افتاده و از هوش رفته بود، قلبش از کار ایستاد.

با دیدن دختر بیهوش شوکه شده، دست و پاش یخ زده و خشک شده در جا ایستاده بود و بدون هیچ حرکتی خیره،خیره به نازان نگاه می کرد و نمی تونست نگاهش رو از دختر بگیره.

چنان خیره و شوکه به نازان نگاه می کرد که نه صدای "امیر محمد" گفتن های عزیز رو می شنید و نه صدا زدن های علیرضا رو...

نگاهش تنها روی دختر - که صورت مهتابی و معصومش حالا رنگ پریده تر از هر زمانی توی مدت آشنایی اشون به چشم می اومد- خیره مونده بود.

پلک های دختر - در حالی که صف مژه های بلندش در آغوش هم فرو رفته و روی گونه های برجسته اش سایه انداخته بودند - بدون کوچکترین لرزشی روی هم افتاده بودند و این دل امیر محمد رو از هراسی عظیم انباشته بود؛ هراس از دست دادنی دوباره.

بند تازه ی سستی که دل امیر محمد به پای محبت دختر گره زده بود نهالی تازه پا گرفته و سستی بود که هر آن هراس انتظار بریدنش رو داشت.

چشم که توی اتاق آشنا باز کرد بوی سرکه زیر بینی اش زد و ناخودآگاه صورتش رو جمع کرد و روی بینی اش از حس بوی تند سرکه چین افتاد.

آهی کشید و پلک هاش رو حرص زده محکم روی هم فشرد.

شده بود مریض سر چراغی که دایم در حال غش و ضعف بود.

اما هنوز دوباره پلک هاش رو باز نکرده بود که سایه ی سنگین کسی رو روی خودش حس کرد و نفسش توی سینه حبس شد.

علیرضا که از لرزش ریز پلک های نازان متوجه شده بود که دختر حضورش رو حس کرده، با مکث کنار سر دختر خم و به صورتش خیره شد.

- خودت رو به غش و ضعف نزن دختر.

من امیر محمد نیستم که باورت کنم. فکر نکن نمی دونم چه آدمی هستی خانم!

این که اینجا چی کار می کنی! یا این که چجوری از این خونه و این جا سردرآوردی، من هم نمی دونم اما ...

نفسی گرفت.

- اما مطمئن باش شش دنگ حواسم به تو هست که دست از پا خطا نکنی دختر خانم!

نازان که انتظار این همه نزدیکی رو نداشت- چه برسه که با تهدید هم همراه باشه- با شنیدن صدای زمخت و خشن علیرضا از کنار گوشش ترسیده نیم متر از جا پرید و چشم هاش تا انتها گشاد شد.

دیدن نیشخند زهر دار علیرضا هم – که حالا صاف کنارش ایستاده و به اون زل زده بود- حال بدش رو بدتر می کرد و نفسش رو توی سینه می برید.

خداياين مرد چه پدر کشتگی ای با اون داشت که اینجوری شمشیرش رو براش از رو بسته بود؟

شاید بنا بر مصلحت و از سر ناچاری دروغ گفته بود که حافظه اش رو از دست داده، اما دلیل نمی شد دنبال ضربه زدن به اعضای این خونه باشه.

اصلا برای چی باید به اونها آسیبی می رسوند؟ اون هم وقتی اصلا شناختی از اونها نداشت!

مگه این مرد فکر می کرد که ارث پدری از هم طلبکار بودند که بخواد از امیر محمد و عزیز کینه داشته باشه!

وزنش رو به سختی روی آرنجش انداخت و خودش رو به زحمت روی تن تخت بالا کشید.

سرش از شدت دردی تیز تیر می کشید، اما نمی تونست به خودش اجازه بده جلوی مردی غریبه دراز بکشه.

اصلا عزیز و امیر محمد کجا بودند که علیرضا فرصت کرده بود اینجوری تهدیدش کنه.

وقتی بالاخره زیر سنگینی نگاه خیره ی مرد به زحمت سرش رو به تاج تخت تکیه داد،آب دهنش رو به سختی فرو داد.

- چ ... چرا از ... من ... بدتون می یاد؟ مگه ... من چی کار کردم؟

علیرضا برای لحظه ای به دختر ترسیده خیره موند و بعد بلند و تمسخرآمیز خندید.

- اوه! چه خودت رو دست بالا گرفتی دختر خانم!

کی گفته من از تو بدم می یاد خانم؟ در واقع تو اصلا برای من ارزشی نداری که بخواد ازت خوشم بیاد یا بدم بیاد.

بی توجه به چشم های اشک آلود نازان- که از ضربه ی جملات تحقیر آمیز اون توی خودش جمع شده بود - انگشت اشاره اش تهدید کنان بالا برد

انگشتش جلوی صورت وحشت زده ی دختر – که حالا گوشه ی تخت توی خودش جمع شده بود و تلاش می کرد در بیشترین فاصله ی ممکن با علیرضا باشه- چپ و راست شد.

- اما افراد این خونه خط قرمز من هستند دختر جون، می فهمی؟ یه بار هم از امثال تو ضربه خوردن، پس دیگه طاقت ضربه ی بعدی رو ندارن...

دارم بهت اخطار می دم دختر خانم، خوب گوش هات رو باز کن یه بار می گم...

مبادا دست از پا خطا کنی که خودم دست و پات رو می شکنم. شیر فهم شد؟

هیچ نمی فهمید منظور علیرضا چیه! اصلا درک نمی کرد چرا باید اینجوری توهین بشنوه یا تحقیر شه.

آب دهان نداشته اش رو به سختی فرو برد و خودش رو کمی بیشتر روی تن تشک تخت عقب، عقب کشید.

- من ... من کاری نکردم به خدا!

علیرضا چشم هاش رو تا بیشترین حد ممکن باریک کرد و بی رحمانه شلاق کلماتش نازان رو نشونه گرفت.

- خودت رو خسته نکن و برای من به مظلومیت نزن دختر کوچولو. من خر نمی شم، فهمیدی؟

نگاهش تیره شده بود.

- یکی قبل از تو چنان رنگی به سر تا پای ما زده که جاش با هیچ آبی پاک نمی شه.

پس مطمئن باش که با این زرنگ بازی ها نمی تونی من رو هم مثل امیر محمد رنگ کنی و ...

جمله اش کامل نشده بود که در باز شد و عزیز با اخمی پر رنگ وارد اتاق شد.

مشخص بود که بخشی از حرف های علیرضا رو شنیده که سگرمه هاش رو در هم کشیده و غضب کرده است.

در حالی که حرص زده پاشنه ی پا روی زمین می کشید به سمت علیرضا رفت.

- هان چیه؟ هیچی نمی گم هار شدی پسر؟

ببینم چون یکی قبل از این دختر شما رو دور زده این بچه باید تاوان بده؟ .

انگشت تپل و کوتاه عزیز تهدید کنان جلوی صورت علیرضا چپ و راست رفت.

- هیچ خجالت نمی کشی برای یه دختر مظلوم شاخ و شونه می کشی مردتیکه؟

تمسخر آمیز و بلند اما پر حرص خندید.

- لابد داری فکر می کنی خیلی هم مردی پسره ی دیلاق لندهور... دلم خوشه که بچه بزرگ کردم، مرد بزرگ کردم، نگو نامرد بزرگ کردم! بزنم دهنت پر خون شه؟

علیرضا که تا الان مثل شیر می غرید، جلوی عزیز دست و پاش رو جمع کرده و سر به زیر انگشت هاش رو توی هم گره زده بود.

- ولی ... ولی عزیز جون من به خاطر شما و امیر محمد ...

برای نازان خیلی جالب بود که مردی که با اون قد و یال و کوپال اینجوری جلوی عزیز سر به زیر ایستاده بود. داد عزیز بالا رفت و حرف علیرضا رو برید.

- برای خاطر ما داری مثل وحشی ها رفتار می کنی مرتیکه؟

آخه پسر، یه ذره تا حالا به فکرت رسیده که اون کسی که اون زنیکه رو به اسم همسایه جا کرد توی خونه و زندگی امیر محمد تا دوست صمیمی تینا شه و سر موقع بتونه اونها رو بدزده، انقدر عقلش می رسه که یه بار دیگه از این ترفند استفاده نکنه؟

برخلاف تو که هیچ عقلت نمی رسه و یه دختر مریض رو که تازه تصادف کرده اینجوری می ترسونی! مطمئن باش اونها عقلشون خیلی خوب کار می کنه!

بعد هم، اصلا به این دختر چه ربطی داره که توی گذشته ی نحس ما چی بوده و چی شده؟

این زندگی شما بوده و خودتون انتخاب کردید که پا بذارید توی دهن گرگ... پس هر تاوانی هم داشته باشه به شما مربوطه!

اصلا به این دختر چه مربوطه که شماها انقدر سرتون رو کردید توی سوراخ مار که نیش خوردید و جای نیشش هنوز هم درد می کنه؟

علیرضای در سکوت فرو رفته و سر به زیر از جا پرید و معترض قدمی جلو گذاشت.

- شما هم بی انصافی نکن دیگه عزیز .

ما سرمون توی سوراخ مار نکردیم. ماها کارمون اینه عزیزجون، باید سر مار رو قطع کنیم.

ما و امثال ما توی جامعه نباشن که سنگ روی سنگ بند نمی شه.

عزیز بی توجه به حرف های علیرضا دستی توی هوا تکون داد.

- اگه کار شما اینه و خودتون انتخاب کردید پس دلیلی نداره منت کارتون رو سر کسی بذارید یا بخواهید تاوان تلخی های کارتون رو از کسی دیگه بگیرید. مفهوم شد؟ حالا هم بیرون... بیرون...ن

علیرضا می خواست دهن باز کنه که عزیز اجازه نداد و با انگشت در اتاق رو نشونه گرفت.

- بیرون علیرضا، بیرون.... برو و تا وقتی رفتارت رو درست نکردی حق نداری پا بذاری توی این خونه، ... به سلامت.

فریادش حتی تن نازان رو لرزوند چه برسه به علیرضا رو که هدف این فریادها بود.

علیرضا یه بار دیگه می خواست حرفی بزنه . دهن باز کرد اما انگار پشیمون شد که دوباره دهنش رو بست و سر به زیر و با شونه هایی افتاده به سمت در اتاق رفت و از در خارج شد.

عزیز منتظر شد تا علیرضا از در اتاق بیرون زد و بعد با آهی پر افسوس به سمت تخت رفت و با مهربانی کنار نازان نشست.

- حلال کن دخترم، حلال کن. این بچه ها هم تقصیر ندارن. چنان خنجری از اعتماد کردن بی جا خوردن که دیگه راحت نمی تونن اعتماد کنن. مخصوصا علیرضا که هنوز خودش رو برای تمام اون اتفاق ها مقصر هم می دونه.

لبخند بی جونی روی لب هاش نشست.

- نگاه به این قد و هیکل دراش نکن، قلبش اندازه ی قلب گنجشکه مادر. اگه می بینی هارت و پورتی هم می کنه سر علاقه اش به امیر محمده... تو به دل نگیر...

وواقعیت این بود که نازان هم دروغ گفته بود اما خدا می دونست که قصد آسیب رسوندن نداشت.

فقط می خواست جایی برای موندن داشته باشه تا فکری به حال خودش کنه. شرمنده از روی زن مهربان روبروش سرش رو پایین انداخت.

- نه به خدا عزیز جون من ناراحت نمی شم... من هستم که مزاحمتون شدم. ایشون هم حق دارن خوب.

ابروهای عزیز در هم رفت.

- مراحمی مادر این چه حرفیه؟

آه سردی از سینه اش بلند شد..

- اما اونها حق ندارن مادر، حق ندارن. فقط می گن مارگزیده از ریسمون سیاه و سفی می ترسه. شنیدی که؟

نازان سرش رو به تایید تکون داد. عزیز انگار بار غم روی دلش سنگینی می کرد که سر درد و دلش باز شد.

خودش رو بالا کشید و کنار نازان به تاج تخت تکیه داد و نگاهش رو به بیرون از پنجره دوخت.

- علیرضا فقط سه سالش بود که مادرش سر زا رفت. هم خودش و هم بچه عمرشون به دنیا نبود. همسایه بودیم، هم محلی.

بمیرم براش که بچه ام کسی رو نداشت،باباش راننده ی نیسان بود که من هم کسی رو نداشتم.

بابام خدا بیامرز - که بعد مادر خدا بیامرزم دست تنها من رو بزرگ کرده بود و به خاطرش قید شوهر کردن رو زده بودم - تازه به رحمت خدا رفته بود و تنها شده بودم.

نگاه عزیز رو مه گرفته بود، انگار به همون سال های دور برگشته بود.

- اولین باری که دیدمش، داشتم از نونوایی بر می گشتم خونه.

توی کوچه یکی از همسایه ها رو دیدم که دست پسر بچه ای رو گرفته بود و داشت به زور با خودش می کشید.

بچه ی بیچاره مقاومت می کرد که نره و داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت.

نمی دونم چی شد که با دیدن من یه دفعه ای دستش رو از توی دست اون مرد - که اسمش رو یادم نمی یاد- کشید و گریه کنان به سمت من دوید.

وقتی به من رسید، با او دست های کوچیکش دامن چادرم رو محکم چنگ انداخت و خودش رو بهم چسبوند.

نمی دونم چی شد که محبتش به دلم نشست. نمی دونم چی شد اصلا دلم براش رفت.

عزیز خندید و لپ های برجسته اش چال افتادند.

- شاید چشم های خیس یا دماغ آویزونش دلم رو برد.

هر دو بلند خندیدند. حتی تصور این که یه روزی دماغ علیرضا با اون یال و کوپال آویزون باشه هم خنده دار بود.

وقتی بالاخره خنده هاشون ته کشید، عزیز نفس عمیقی گرفت .

- دلم رضا نداد که بذارم با خودشون ببرنش. به بهونه ی این که باباش می یاد دنبالش، به هر زحمتی که بود همسایه ها رو راضی کردم و بردمش پیش خودم.

عزیز دستی به زانوی دردناکش کشید و در حالی که زانوش رو به نرمی می مالید لبخندی زد.

- دو ماه بعد باباش اومد. بابایی که بی خیال پسرش می خواست همون بلایی رو سرش بیاره که همسایه ها می خواستند سرش بیارن! ...

نذاشتم، گفتم بمونه پیش خودم. قبول کرد. اصلا انگار از خداش بود که از شر پسرش خلاص شه.

چشم های عزیز خیس شد.

- وقتی که رفت، ترسیدم یه روزی برگرده و بخواد علیرضا رو ازم بگیره. انقدر وابسته اش شده بودم که حتی تصور نداشتنش هم جونم رو بگیره.

- این بود که یه روز خونه ی پدری ام رو فروختم...

همه ی زندگی ام رو جمع کردم و دست علیرضا رو گرفتم و بدون هیچ رد و نشونی از اون محل رفتیم.

ماجرا چنان برای نازان مهیج شده بود که خودش رو کمی جلوتر کشید و به دهان عزیز زل زد.

- بعد چی شد عزیز جون؟

عزیز خندید و به شوخی ضربه ی ملایمی پشت دست ظریف نازان کوبید.

- مگه من دارم برات قصه ی حسن کرد شبستری تعریف می کنم دختر؟ خجالت نکش ها، می خوای برو یه مشت تخمه هم بیار که بیشتر سرگرم شی!

نازان هم خندید.

- وای عزیز انقدر خوب تعریف می کنید که آدم دلش ضعف می ره به خدا... حالا بعد چی شد؟

عزیز هم خندید و دستی روی گونه ی نازان کشید.

- دختره ی شیطون...

نگاهش دوباره تیره شد و به سمت پنجره چرخید.

- جونم برات بگه که، توی محله ی جدید خونمون کوچیکتر از قبلی بود. اما خوب، محله بهتر بود.

به هیچ کسی نگفتم علیرضا پسرم نیست. هر چند واقعا هم پسرم بود.

همه فکر می کردن من مادر بیوه ای هستم که با تنها پسرم زندگی می کنم.

لبخند تلخی روی لب های عزیز نشست. لبخندی که به همه چیز شباهت داشت جز لبخند.

- همون جا بود که برای اولین بار با حاج جهان و خونواده اش که همسایه ی دیوار به دیوارمون بودند، آشنا شدیم.

حاجی دست به خیر بود و بزرگ محل. دو تا هم بچه داشت، امیر محمد پسر بزرگ و صحرا.

خدا خیرش بده توی اون سال ها با حاج خانوم کلی زیر پر و بال ما رو گرفتند. اگه نه شاید از پس بزرگ کردن یه پسر بچه ی شر بر نمی اومدم.

از همون سال ها هم علیرضا و امیر محمد دوست جون جونی و رفیق گرمابه و گلستان شدن.

از همون وقت که دست چپ و راستشون رو شناختند، هر دو تا پسر دلشون می خواست پلیس شن و بازی مورد علاقه ی بچگی اشون پلیس بازی بود و دستگیری خلافکارها.

وقتی هم بزرگ شدند همونطور که می بینی هر دو پلیس شدند!

نگاه مه گرفته ی عزیز باز هم نازان رو نشونه گرفت.

- این دوستی ادامه داشت و روز به روز پر رنگ تر می شد.

حتی وقتی علیرضا دل به صحرا داد هم حاجی بزرگی کرد و دستشون رو توی دست هم گذاشت.

علیرضا می ترسید امیر محمد از این که به خواهرش علاقمتد شده غیرتی شه و قید دوستی اشون رو بزنه.

حتی چند سال دندون روی جگر گذاشت اما یه روزی به خودش اومد و دید صحرا چند تا خواستگار پر و پا قرص داره و دیگه تاب نیاورد و پا پیش گذاشت.

هر چند خدا رو شکر این دوستی با ازدواج صحرا و علیرضا محکمتر هم شد.

باز هم اشک توی چشم های عزیز برق می زد.

- همونطور که می بینی، هنوز هم بعد از سال ها این دوستی ادامه داره. اما یه فاجعه این دوستی رو کمرنگ کرد. در واقع امیر محمد رو از همه دور کرد.

یک قطره اشک داغ روی گونه ی پر چین و چروک عزیز چکید.

- تینا دوست هم دانشگاهی صحرا بود. وقتی با امیر محمد آشنا شد هیچ کسی باور نمی کرد یه روزی اون دختر به ظاهر شر و شیطون – که همیشه تنها بود- بتونه دل امیر محمد رو ببره. اما برد.

انگار حتی تصور صورت دخترک مظلومی که یک روز بی رحمانه و با قساوت تمام همراه پسرس به قتل رسیده بود هم بد دلش رو می سوزوند. بغضش رو فرو داد.

- دختر طفلی همیشه تنها بود. مادر و پدرش هم برای خودشون توی اروپا و آمریکا می چرخیدند و بچه همیشه با دایه و لله و خدمتکار توی خونه تنها زیر دست این و اون بزرگ شده بود.

حالا دیگه اشک ها روی صورت عزیز سیل شده بودند.

- شاید دلیل اصلی مرگش هم همین بود. کمبود محبت!

جای خالی دوست داشتنی که حتی با عشق امیر محمد و محبت های خواهرانه ی صحرا هم کفاف دل تنهای دختر رو نداد.

قطره ی اشکی رو از روی گونه اش گرفت و بغض فرو داد.

- بعد کلی کل کل و اره و تیشه دادن، ازدواج کردند. انگار بعد کلی جنگ و جدال تازه فهمیده بودن که هم رو می خوان!

عزیز با بغض خندید. یاد اون روزها دلش رو آتش می زد.

- امیر محمد برای این که نزدیک اداره باشه و راحت رفت و آمد کنه، یه آپارتمان دور از خونه ی پدر و مادرش اجاره کرده بود و برای شروع زندگی اونجا ساکن شده بودند.

بچه ام تینا بیشتر روزها توی اون خونه ی بزرگ تنها می موند و خوب کار امیر محمد هم جوری بود که بیشتر مواقع

بنده ی خدا رو توی خونه تنها می گذاشت. یعنی چاره ای نداشت.

درد سوزان عمق چشم های زن نازان رو به آتش می کشید. عزیز اما انگار توی این دنیا نبود و توی خاطراتش غرق شده بود.

- یه سال نشده، پسرشون به دنیا اومد. اسمش رو گذاشتند امیر سام. بچه ی شیرینی بود.

همون روزها بود که علیرضا و امیر محمد رد یه باند مواد مخدر رو گرفتن.

درست نمی دونم چرا و چجوری شد اما مثل این که بدجوری به پر و پای اونها پیچیده بودند که یه نفوذی فرستادند توی خونه و زندگی امیر محمد.

چشم های خیس عزیز از تمرکز کمی باریک شد.

- نمی دونم اسم زنیکه چی بود. ژاله بود، هاله بود...چی بود، یادم رفته دیگه. به اسم همسایه اومد و شد بلای جونمون.

با تینا دوست شده بود. هر چی ما ازش خوشمون نمی اومد، تینا باهاش حسابی اخت شده بود.

دایم توی خونه ی هم بودند. یکی دو باری هم خانم حاجی بهش اشاره کرد که خوب نیست زیادی زنه رو توی خونه و زندگی خودش راه داده. اما به خرجش نرفت. خوب بیشتر از اون هم راه نداشت بخواد تذکر بده.

کار به جایی رسیده بود که همراه توی مهمونی های خانوادگی هم با تینا می اومد. امیر محمد هم انقدری تینا رو دوست داشت که چشم روی بودن اون زن ببنده.

اما هیهات که یه وقتی به خودش اومد که خیلی دیر شده بود، خیلی، خیلی دیر شده بود.

وقتی امیر محمد سرنخ محکمی از اونها پیدا کرد و رد یکی از اعضاشون رو زد، همون دوست گرمابه و گلستان شد جلاد جون خودش و پسرش.

حالا دیگه عزیز داشت زار می زد و مثل مادرهای بچه مرده مرثیه می خوند.

- بمیرم برای بچه ام که تازه زبون باز کرده بود... بمیرم که تازه بابا می گفت ... بمیرم که چه داغی روی دل پسرم گذاشتن بی مروت ها...

آخ که دلم آتیش می گیره برای مظلومیت بچه ام که عین گوشت قربونی، تیکه، تیکه شده جنازه اش رو تحویلمون دادن...

آخ ... آخ بمیرم برای دل اون دختر که قبل از مردن، بچه اش رو جلوی چشم هاش قصابی کردند.

حال عزیز چنان بد شده بود و به سختی نفس می کشید و مویه می کرد که نازان وحشت زده از تخت پایین پرید و به سمت بیرون اتاق هجوم برد.

وسط اتاق پنجه ی پاش به ریشه های قالی کف اتاق گیر کرد و زمین خورد اما بی توجه به درد زانوهاش از چا پرید و از اتاق بیرون دوید.

اصلا نفهمید چجوری خودش رو به سالن رسوند و نگاه وحشت زده اش در اطراف سالن چرخید.

برای اولین بار از دیدن هیبت علیرضا – روی یکی از مبل های راحتی – خوشحال شد و با عجله به سمتش دوید.

- آقا ... علیرضا ... عزیز ... عزیز جون...

مرد که متفکر روی مبل نشسته بود با شنیدن صدای فریادهای نازان از جا پرید و در کی آن به سمت دختر حمله کرد.

- چی شده؟ به عزیز جونم چی شده؟ چی بلایی سرش آوردی زنیکه؟ ...

در یک چشم به هم زدن به نازان رسید و وحشیانه به بازوی دختر چنگ انداخت.

بازوی ظریف نازان میون چنگال آهنین مرد در حال شکستن بود. فریادی از درد کشید و تلاش کرد بازوش رو از چنگ مرد بیرون بکشه.

- آخ ... آخ دستم ... من ... من کاری نکردم ... عزیز حالش بده ... بدویید ... تو رو خدا ...

انگار علیرضا تازه فهمیده بود که نازان چی می گه ه دستش رو رها کرد و دختر گریان رو میون سالن تنها گذاشت و با عجله به سمت اتاق دوید.

فقط چند دقیقه طول کشید تا وارد اتاق شد و بعد در حالی که تن بیهوش عزیز روی سدت هاش بود، از اتاق بیرون دوید.

تن بیهوش عزیز رو روی مبل سه نفره گذاشت و در حالی که موبایلش رو بیرون می کشید به سمت نازان چرخید.

- دعا کن که ربطی به تو نداشته باشه، اگر نه زنده ات نمی ذارم.

نازان در حالی که هنوز اشک می ریخت بدون توجه به تهدیدهای علیرضا به سمت آشپزخونه دوید تا لیوانی آب بیاره.

حالا وقت این نبود که بخواد به علی رضای عصبانی ثابت کنه که اون کاری نکرده.

با شتاب لیوانی پر از آب کرد و به سالن برگشت. علیرضا داشت با مرکز اورژانس تماس می گرفت.

گریان خودش رو به عزیز رسوند و کنارش روی زمین زانو گذاشت و محتاطانه چند قطره آب روی صورت بی رنگ زن پاشید.

- عزیز، تو رو خدا چشم هات رو باز کن ... عزیز خانم... تو رو خدا ...

یک دفعه بازوش توی چنگال محکمی گرفتار و تنش ناغافل مثل پر کاهی از روی زمین کنده شد.

علیرضا خشمگین اون رو به سمت خودش چرخوند و صورت وحشت زده ی نازان رو جلوی صورتش گرفت.

- چه غلطی داری می کنی؟ خیر نمی رسونی، شر نرسون.

دختر چند ثانیه به صورت علیرضا خیره شد و بعد ناگهان طغیان کرد.

- من چه غلطی می کنم؟ ... من ... اصلا شما چه حقی داریدکه راه به راه دست می زنید به من؟ هان؟ ... چی کار کردم که به خودتون اجازه می دید بهم توهین کنید.

انگار خشم زورش رو زیاد کرده بود که به شدت بازوش رو از چنگ محکم شده ی علیرضا بیرون کشید.

- یه بار دیگه بهم دست بزنید ازتون شکایت می کنم. من اومدم اینجا چون ناچار بودم. تا وقتی کاری نکردم حق ندارید بهم توهین کنید.

گرچه با لکنت حرف می زد اما حرف هاش کاملا واضح بود و تهدید میون جمله هاش واضح تر.

علیرضا چند ثانیه ای خیره به دختر نگاه کرد. شاید کمی زیاده روی کرده بود.

اما هنوز هم اعتقاد داشت نباید به این دختر اعتماد کنند و از اعتماد بی چون و چرای عزیز و امیر محمد به این دختر می ترسید.

می خواست دهان باز کنه و جواب دختر رو بده که صدای زنگ موبایل حواسش رو به خودش جلب کرد.

رو از نازان گرفت و گوشی رو با عجله از جیبش بیرون کشید و به صفحه نگاه کرد. به محض دیدن اسم روی صفحه تماس رو وصل کرد و نعره اش توی اتاق پیچید.

- کدوم جهنمی موندی که این گوشی رو بر نمی داری پسر؟

امیر محمد- که با دیدن تن بیهوش نازان از کوره در رفته و با علیرضا بحثش شده بود - از خونه بیرون زده بود تا کمی آروم بگیره.

توی تمام اون مدتی که توی خیابون می چرخید، حیتی یکبار هم گوشی اش رو چک نکرده بود.

اما وقتی بالاخره بعد از مدت کوتاهی که آروم گرفت، گوشی اش رو بیرون کشیده بود تا نگاهی به پیام هاش بندازه، با دیدن تماس های از دست رفته ی بیشماری که از طرف علیرضا داشت چشم هاش کرد شده و دلش به شور افتاده بود

با عجله شماره ی علیرضا رو گرفته بود تا ببینه ماجرا چیه که با شنیدن صدای نعره ی علیرضا در جا خشک شده بود.

شاید برای اولین بار بعد از مرگ تینا و پسرش بود که قلبش انجوری توی سینه می ریخت. نفس توی سینه اش گره خورد و به لکنت افتاد.

- چی ... چی شده علیرضا؟ عزیز ...

علیرضا اجازه نداد حرف امیر محمد تموم شه.

- بیا خونه امیر ... عزیز حالش خوب نیست ... بجنب خودت رو برسون مرد. زنگ زدم آمبولانس.

منتظر نشد نعره های علیرضا تموم شه. تماس رو قطع کرد و با عجله به سمت خونه دوید.

با تمام وجود به سمت خونه ای می دوید که بعد از مرگ زن و پسرش به اون پناه برده بود و خونه ای که رد پای خاطره های بچگی اش رو توی خودش داشت.

خونه ای که بعد از رفتن خونواده اش از اون محل هم همیشه پاتوق اون و علیرضا بود و به سمت آغوش زنی که همیشه جای مادرش رو براش پر می کرد.

زنی که شاید به ظاهر مادرشون نبود اما از محبت مادری چیزی برای اون ها کم نگذاشته بود و اغراق نبود که اگه می گفت بیشتر از مادر خودش که نه اما حداقل اندازه ی مادر خودش دوستش داشت.

حتی تصور این که اتفاقی برای عزیز افتاده باشه هم نفسش رو می گرفت.

خدایا یعنی ممکن بود حق با علیرضا بود و اون دختر بلایی سر عزیز آورده بود؟ اگر اینطور بود، چطور می تونست خودش رو ببخشه؟

به محض این که توی کوچه ی پیچید با دیدن آمبولانسی که جلوی در ایستاده بود جون از دست و پاهاش رفت و در جا خشک شد.

خدایا ... به خداوندی خدا که اون تحمل یه مصیبت دیگه رو نداشت.

هراس از دست دادن، توی دلش چنان قوی و جانسوز بود که حتی تصور از دست دادن عزیزی دیگه جلوی چشم هاش اون رو به مرز جنون می رسوند.

نفهمید چطور خودش رو جلوی در خونه رسوند و با دست و دلی لرزون و پاهایی لرزون تر از قلبش وارد خونه شد و

به سمت سالن پذیرایی – جایی که صدای چند مرد از اونجا به گوش می رسید – دوید.

به محض رسیدن به ورودی سالن با دیدن عزیز – که با رنگ و روی سفید مثل گچ و بی حال روی مبل سه نفره خوابیده بود – قلبش برای یک ثانیه از حرکت ایستاد.

به خودش که اومد ترسیده به سمت مبل راه افتاد و خودش رو به اونها رسوند.

انگار صخره ای سخت راه حنجره اش رو بسته بود که به سختی نفس می کشید.

تلاش کرد بغض نشسته توی گلوش رو مهار کنه. لب های هشکیده اش رو با زبون تر کرد و آب نداشته ی دهنش رو فرو داد و دم عمیقی گرفت.

- چی شده علیرضا؟ چی شده؟

علیرضا که تا همون لحظه - که دوستش بهش نزدیک شده بود - متوجه امیر محمد نشده بود؛ با شنیدن صدای

دوستش سرش رو شتابزده بلند کرد و با استرس به سمتش نگاه کرد..

- اومدی امیر؟ خدا رو شکر ... نمی دونم چی شده، یه دفعه ای حالش بد شد.

خصمانه به نازان رنگ پریده – که گوشه ی مبل با دست های مچاله شده در هم از شدت استرس ایستاده بود – نیم نگاهی خشمگین و تیز انداخت.

- با این خانم توی اتاق بودند که یه دفعه ای دیدم این دختره دوید بیرون. داد می زد که عزیز حالش بده و گریه می کرد. غلط نکنم خودش ...

صدای ناله ی عزیز که بلند شد علیرضا حرفش رو نیمه کاره را کرد و سراسیمه به سمت مبل دوید و کنار عزیز روی زمین زانو گذاشت.

- به هوش اومد؟ ... به هوش اومد آقا؟ ... حالش خوبه؟...

یکی از امدادگرها تلاش کرد علیرضای دستپاچه رو آروم کنه.

- نگران نباشید آقا، خوب هستندو لطفا پاشید برید اون طرف، اینجوری جلوی دست و پای ما هستید.

سعی کرد کمی به خودش مسلط باشه، اما خدا بهتر می دونست که امکان نداشت.

اشک توی چشم هاش حلقه زد و خودش رو روی زمین کمی عقب کشید. انقدر که از جلوی راه امدادگرها دور باشه.

با تنی بی جون به دیواره ی مبل کناری تکیه کرد و به صورت عزیز خیره شد.

این زن که حالا بی رنگ و رو مقابلش خوابیده بود، تنها دارایی علیرضا توی دنیا بود.

پدرش، مادرش، خواهرش، برادرش ... حتی رفیقش. عزیز تمام دنیای علیرضا بود.

دستی برادرانه روی شونه اش نشست و نگاهش رو از صورت بی روح عزیز جدا کرد و به سمت خودش کشید.

با دیدن امیر محمد که بالای سرش استاده و به سمتش خم شده بود - صداش شکست.

- امیر محمد؟

مرد با دیدن دوست به هم ریخته و ویران شده اش لبخند دلداری دهنده ای به لب آورد.

- چیه مرد؟ چیزی نشده که بزرگش کردی پسر! پاشو، پاشو خودت رو جمع کن که الان حال عزیز خوب می شه و بهت می خندیم.

اشک توی چشم های علیرضا حلقه بست و صداش از بغض لرزید.

- عزیز خوب شه تا ته دنیا به من بخنده امیر. به خدا نامردم اگه بگم چرا... من ...

امیر محمد دلسوزانه دتس انداخت و زیر بازوی علیرضا رو گرفت و کمک کرد تا از جا بلند شه و در همون حال به زور خندید.

- در این که تو نامردی شکی نیست، بیخودی نمی خواد اینجوری مایه بذاری واسمون اخوی!

بیا ... بیا بریم یه آبی به سر و صورتت بزن، الان عزیز به ال بیاد با دیدن این رنگ و روی تو دور از جون باز بیهوش می شه. بجنب مرد.

علیرضا رو به زحمت از جا کند. درست بود که امیر محمد هم مردی عصلانی و هیکلی بود اما در مقابل یال و کوپال علیرضا زیاد هم به چشم نمی اومد.

نازان متحیر به مرد گنده ای - که حالا حتی از تصور بیماری عزیز هم اشک توی چشم هاش جمع شده بود- چشم دوخته بود .

کی بارو می کرد علیرضا با این هیبت و هیکل و این کیا و بیا برای بیماری عزیز اینجوری در هم بشکنه و حالش به هم بریزه؟ قطعا هیچ کسی باورش نمی شد!

امیر محمد به اجبار - در مقابل نگاه خیره ی نازان - علیرضا رو به سرویس بهداشتی برد.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که هر دو مرد - در حالی که علیرضا با سر و صورتی خیس و موهایی که آب ازش چکه می کرد، جلوتر از امیر محمد قدم بر می داشت - به سالن برگشتند.

همزمان با ورود دو مرد به سالن عزیز چشم هاش رو باز کرد و در حالی که پلک هاش از اثر داروهای مسکنی که بهش تزریق شده بود دایم روی هم می لغزید، ناله ای کرد.

- ساچلی ؟ ... دخترم ... ساچلی؟

امیر محمد و علیرضا متحیر نیم نگاهی به هم انداختند. امیر محمد به شوخی پس سر علیرضا کوبید.

- بیا شانس نداری که! تو داری جون می دی برای عزیز، عزیز سراغ دخترش رو می گیره.

هر دو بلند خندیدند و شاد از این که زن به هوش اومده به سمت مبل دویدند.

اما نازن انگار فراموش کرده بود که چه اسمی روش گذاشتند که خشکیده در جا ایستاده بود و تکون نمی خورد.

علیرضا و امیر محمد با شوق جلوی مبل ایستادند و هر دو روی صورت عزیز خم شدند.

علیرضا با محبتی آشکار و نگران دست برد و دست های بی جون عزیز رو میون انگشت های مردونه اش گرفت و به نرمی فشرد. صدای زمختش سرشار از محبتی لطیف بود.

- عزیز جان؟ ... عزیز خانم؟ صدام رو می شنوی قربونت برم؟

عزیز به زحمت لای پلک هاش رو – که دایم روی هم سر می خوردند - باز کرد و نیم نگاه کوتاهی به مرد انداخت.

- دخترم کجاست علیرضا؟ ساچلی کجاست؟

علیرضا متعجب به دوستش نگاه کرد و سرش به نشونه ی سوال تکون داد اما امیر محمد آهی کشید و شونه ای به نشونه ی ندانستن بالا داد و بعد دست روی بازوی علیرضا گذاشت.

- بیا اخوی، بیا اینور تا دختر عزیز کرده ی بانو بره جلو تا دیر نشده ...

پر شیطنت چشم هاش رو توی حدقه چرخوند.

- می گفتن نو که بیاد به بازار، کهنه می شه دل آزار ما باورمون نمی شد!... بیا این هم شاهد که از غیب رسید!

عزیز بی رمق خندید.

- آخه کدوم از اون دنیا برگشته ای دلش می خواد به محض این که چشم هاش رو باز می کنه، دو تا نره غولِ گردن کلفتِ پر از پشم و پیل بالای سرش ببینه که من دومی باشم؟

علیرضا و امیر محمد مات شده از کنایه ی عزیز نیم نگاهی با هم رد و بدل کردند و بعد هر دو خندیدند.

وقتی کمی آروم گرفتند، امیر محمد چشمکی حواله ی علیرضا کرد.

- خیالت راحت داداش ، حال عزیز خانم خوب خوب شده! دیگه لازم نیست صنعت آبغوره گیری کشور رو حمایت کنی.

می بینی که، خدا رو شکر، هزار الله و اکبر زبونش مثل شمشیر تار و مار می کنه.

دست علیرضا رو به شوخی به سمت خودش کشید.

- بیا بریم، بیا بریم که الان به جرم جلوگیری از ملاقات مادر و دختر، حکممون اعدام به وسیله ی کلمات می شه!

عزیز خندان و پر از ضعف دستش رو توی هوا تکون داد.

- برید اون طرف ببینم پسرها، بذارید دخترم جلو بیاد تا چشمم به دیدنش روشن شه.

امیر محمد به سمت نازان – که همچنان بی حرکت در جا ایستاده بود و انگار نمی شنید - چرخید و با دست عزیز اشاره کرد.

- ساچلی خانم عزیز می خواد شما رو ببینه، می تونید تشریف بیارید؟

چشم های دختر از شدت تحیر گشاد شد. کی؟ اون؟ اصلا مگه ممکن بود به جایی که اون هیولای دو سر ایستاده بود، نزدیک شه؟

نگاهش مستاصل میون صورت های امیر محمد و علیرضا در نوسان بود. امیر محمد که تردید دختر رو دید، تای ابروش بالا رفت.

- مشکلی پیش اومده خانوم؟!

سرش رو تکون داد تا خاطره های اون روز نحس که حال عزیز بد شد رو از فکرش بیرون کنه و استکان چای رو جلوی عزیز گذاشت.

بعد هم در حالی که سینی رو کنار خودش قرار می داد روی مبل کنار دستش نشست و لبخند زد.

- تازه دمه عزیز جون، بفرمایید.

عزیز روی تخت نیم خیز شد و نفس عمیقی بیرون داد.

- پیر شی مادر، دستت درد نکنه. زحمت منِ (منه) پیرزن هم افتاده روی دوش تو.

لبخند شیرینی لب های دختر رو از هم باز کرد.

- سلامت باشید، کاری نکردم که وظیفمه.

عزیز استکان چای رو از روی عسلی برداشت و سری به رد حرف های دختر تکون داد.

- هیچ وظیفه ای ندارم عزیزم، لطفته... حلال کن دخترم. همین مونده بود که مریض داری بمونه به گردنت.

ناازن گوشه ی لب پایینش رو زیر دندون کشید و به نرمی دستی به گونه کوبید.

- خدا مرگم بده عزیز جون، این چه حرفیه آخه؟ شما تاج سر منید. من هم هر کاری کنم از جون و دل می کنم.

با تمام وجود می گفت. این زن مهربون با تمام محبت های زیر پوستی و زبون تندش، براش خیلی ارزششمند بود.

نازان به خوبی فرق محبت های روی زبونی و بی ارزش و محبت های بدون ریا و ناب رو می فهمید.

انقدر حضور این زن توی زندگی بی مهر و محبتش مغتنم بود که اون رو درست مثل مادر خدا بیامرزش دوست داشت و حالا هر چی به زبون می آورد، خالصانه و از عمق قلبش بود.

در برابر محبت های این زن هر کاری هم می کرد، کم بود. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که جلوی علیرضا و امیر محمد به پشتیبانی از نازان در اومده بود و نازان چقدر شرمنده ی این پیرزن مهربون بود که مجبور بود بهش دروغ بگه.

عزیز لبخندی زد و دیگه ادامه نداد در عوض به بیرون زا پنجره ی اتاقش نگاهی انداخت.

- هوا سرد شده، شاید برای فردا یه آشی بار بذاریم و بگیم بچه ها بیان این جا؟ هوم؟

سوالی به نازان نگاه کرد.

اما نازان کمی توی خودش جمع شد و روی مبل عقب نشست. اوه! برای رضای خدا، منظور از بچه ها اون مردک غول تشن که نبود؟... بچه ها ؟ بچه ها کی بودند؟

لبخند پر فروغ و مشتیاق زن مثل اشعه ی خورشید تابستونی اتاق رو روشن کرد.

- می دونستی من یه نوه هم دارم؟

جیغ خفه و ذوق زده ی نازان بلند شد.

- واقعا؟ شما یه نوه دارید ؟ وای ...ی ... دختره یا پسره عزیز؟ چند سالشه؟ خوشگله؟

با وجود لکنت بارز میون کلمه ها و جمله هاش، باز هم تند و بی وقفه صحبت می کرد و سوال می پرسید. عزیز از ذوق نازان به خنده افتاد.

- یه نفس هم این وسط بگیر دختر!خفه می شی از بی نفسی خدای نکرده! ...

چه خبره این همه پشت هم سوال می پرسی؟ بذار یکی رو جواب بدم بعد دومی مادر!

نازان شرمگین اما مشتاق سرش رو با عجله به معنای تایید تکون داد.

- باشه، باشه... حالا بگید!

عزیز که جرعه ای از چای رو سر کشیده و لب هاش جمع شده بود.

این بار چنان به خنده افتاد که چای توی گلوش جهید وبه شدت به سرفه افتاد.

نازان با عجله از جا پرید و خودش رو به زن رسوند و با عجله و محکم پشت کتفش کوبید.

- وای ... چی شدید عزیز ...

عزیز در حالی که سرفه می کرد با خنده دست بالا برد تا نازان رو متوقف کنه.

- بسه مادر، بسه . از خفگی نمیرم، حتما از له شدگی می میرم.

چند ثانیه ای طول کشید تا منظور عزیز رو متوجه شه. از خجالت سرخ شد.

انگشت هاش رو توی هم گره کرده پشت سرش از دید مخفی کرد.

- ببخشید ...

عزیز خودش رو محتاطانه روی تخت کمی جا به جا کرد و تکیه اش رو به تاج تخت داد.

کمی صبر کرد تا سرفه اش کاملا بند اومد و بعد لبخند زنان به سمت دختر نگاه کرد.

- آره دخترم، یه نوه دارم تازه دو ماهشه. قند عسلم دختره.

واقعا کسی هم پیدا شده بود که عاشق اون هیولای وحشتناک شه و دوستش داشته باشه؟

نتیجه ی این افکار به هیچ شکلی توی صورتش نمودی نداشت. اما توی دلش لبخند زد.

عزیز اما بی اطلاع از ذهنیت های نازان حرفش رو با اشتیاق تمام ادامه داد.

- خانمش هم دختر خوبیه، ماهه دخترم ... حالا می یاد و می بینیش.

نازان کاملا مشتاق بود زنی رو که تونسته بود علیرضا رو تحمل کنه ببینه.

یعنی چطور زنی بود؟ جلوی چشم های نازان زنی با قد بلند و هیکلی با چهره ای خشن شکل گرفت.

حتی تصور بچه ی این دو نفر هم شگفت آور بود. یعنی توی سه ماهگی چقدر گنده بود؟

کنجکاوی امانش نداد و با عجله ار اتاق بیرون دوید و در یک چشم به هم زدن خودش رو به گوشی تلفن بی سیم رسوند.

گوشی رو برداشت و دوباره خودش رو با دو به اتاق رسوند. کنار تخت عزیز ایستاد و گوشی ر به سمت زن – که متعجب نگاهش می کرد – گرفت.

- بفرمایید عزیز جون!

عزیز بی اختیار دست برد و گوشی رو گرفت.

- برای چی دخترم؟ چی کار کنم؟

این بار نوبت نازان بود که چشم هاش از تعجب گرد شه.

- اه! عزیز؟ مگه نگفتید می خواهید زنگ بزنید.

عزیز باز هم خنده اش گرفت.

- به قول شما ترک ها ار گرک، تز گرک (شوهر باید، زود هم باید - شوهر می خوام زود هم می خوام) شده دختر جون نه؟

نازان بی حرف فقط خندید و منتظر به عزیز چشم دوخت که شماره ی خونه ی علیرضا رو می گرفت.

نازان برای این که عزیز راحت باشه، بی حرف از اتاق بیرون رفت. درست نبود اونجا بمونه و به حرف هاشون گوش کنه.

از در اتاق که بیرون رفت، به سمت آشپزخونه راه افتاد. خوب فردا ناهار چی باید درست می کرد؟

قطعا آش گزینه ی خوبی برای سیر کردن دو تا آدم با اون عرض و طول نبود.

وارد که شد، درست وسط آشپزخونه ایستاد و نگاهی سرگردون از افکار درهمش به اطراف انداخت.

خوب؟ چی باید درست می کرد؟ یه دفعه جرقه ای توی ذهنش درخشید و دست هاش رو با شادی به هم کوبید. کوفته، خودش بود، کوفته درست می کرد.

با عجله به سمت کابینت رفت و در رو باز کرد. با دست و دلبازی دو پیمونه ی بزرگ لپه و دو تا پیمونه برنج بیرون کشید و توی دو تا ظرف مجزا خیس کرد.

بهتر بود امشب کارهاش رو انجام می داد تا فردا کاری نداشته باشه. به سمت کابینت رفت تا ظرف های مورد نیاز برای فردا رو هم حاضر کنه که صدای عزیز دوباره از توی اتاق بلند شد.

- ساچلی؟ دخترم؟ ... ساچ...لی ...

در کابینت رو باز رها کرد و با عجله از آشپزخونه بیرون زد . یعنی چی شده بود؟ در همون جال که می دوید، جواب عزیز رو داد.

- اومدم عزیز ... اومدم... اومدم.

وارد اتاق شد و با عجله و نگران به سمت عزیز دوید.

- جانم؟ ... چی شده عزیز جون؟ جایی اتون درد می کنه؟ ... طوری شده؟

عزیز می خواست جواب بده. اما هر بار که می خواست دهن باز کنه، نازان یه سوال دیگه می پرسید و امون نمی داد. یک دفعه دادش در اومد.

- وای صبر کن دختر... زبون به دهن بگیر. هیچی نیست... بیا ... بیا این رو بگیر بذار روی شارژر... داره بوق می زنه.

تلفن بی سیم رو که توی دست نازان قرار داد، نفس راحتی کشید و نرم روی تشک سر خورد و زیر لحاف خزید.

- اون رو بذار روی شارژر... من هم کمی می خوابم ساعت هشت بیدارم کن تا داروهام رو بخورم. باشه مادر؟

نازان سری تکون داد و به سمت در اتاق راه افتاد.

- چشم عزیز جون

در رو باز کرد و از اتاق بیرون زد و بی صدا در رو پشت سر خودش بست و به سمت آشپزخونه رفت .

اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که جرقه ای توی فکرش درخشید و در عرض یک ثانیه رشد کرد و تمام ذهنش رو پر کرد.

کسی خونه نبود، عزیز هم خواب بود. شاید ... شاید می تونست با نرگس تماس بگیره.

خداوندا... مدت طولانی ای بود که از اون هیچ خبری نداشتند. مطمئن بود که همه ی اطرافیانش نگرانش بودند.

به سمت در اتاق عزیز چرخید. نگاهی به تلفن توی دستش و بعد به در اتاق انداخت.

خودش رو توجیه کرد . فقط یه تماس... یه تماس کوچیک که ضرری به کسی نمی رسوند، می رسوند؟

وسوسه شده بود؛ اما نگران هم بود. مردد به سمت پایه ی شارژر گوشی رفت و گوشی رو بی صدا روی اون گذاشت و خودش جلوی میزی که پایه روی اون قرار داشت، ایستاد.

سرگردان میون تماس گرفتن یا نگرفتن به تلفن خیره مونده بود.

یه دلش راضی به تماس گرفتن بود و یه دلش هراسون از این که مبادا بفهمند که از اون جا با کسی تماس گرفته و مشخص بشه اصلا فراموشی ای در کار نیست.

یعنی ممکن بود خونه ی کسانی که نظامی بودند هم تحت کنترل باشه؟ یا ... از کجا معلوم که تلفن رو شنود نمی کردن؟

از تصور این که امیر محمد یا علیرضا متوجه تماسش شن، تنش لرزید.آب دهنش رو قورت داد و یه قدم از تلفن فاصله گرفت.

فقط چند ثانیه طول کشید تا خودش رو سرزنش کنه.

چی داشت برای خودش می گفت؟ مگه خلافکار بودند که بخوان تلفنشون رو شنود کنند؟ ناسلامتی هر دو مامور قانون بودند.

تصمیمش رو گرفت، در یک آن دست برد و گوشی بی سیم رو برداشت و ... می خواست شماره ی نرگس رو بگیره که ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد.

چنان ترسید که بی اختیار جیغ خفه ای کشید و در یک حرکت ناخودآگاه گوشی بی سیم رو مثل یک تکه ذغال گداخته از میون انگشت هاش پرت کرد.

تمام تنش عرق سرد کرده و دهانش از جیغی بی صدا هنوز نیمه باز مونده بود.

انقدر ترسیده بود که اشک توی چشم هاش جمع شده بود و قلبش توی سینه دیوانه وار می کوبید.

صدای زنگ مزخرف تلفن هم قطع نمی شد. عجیب بود که گوشی جون سخت با اون شدت که به زمین کوبیده شد، نشکسته بود!

به خودش اومد و قدمی برداشت تا بره و گوشی رو برداره که صدای زنگ تلفن قطع شد.

خدا رو شکر می کرد که انقدر صدای تلفن کم بود که به گوش عزیز نرسه.

چند قدمی مونده بود تا به تلفن برسه و اون رو برداره و سرجاش بذاره که با بلند شدن مجدد صدای زنگ تلفن بی اختیار جیغی کشید و یک متراز جا پرید.

آخ که دلش می خواست این خروس بی محل رو نابود کنه!

یعنی یه بار تصمیم گرفته بود که از امکانات این خونه استفاده کنه وحالا دایم از در و دیوار براش می بارید!

حرصی تشری به خودش رفت. کوفت ! چه مرگته داد می زنی؟

صدای زنگ تلفنه دیگه... انگار صدای عزراییل شنیده داد می زنه.

نفس عمیقی گرفت و در حالی که دست روی قلبش – که هراسون توی سینه به در و دیوار می کوبید – گذاشته بود، نفس عمیقی گرفت و به سمت تلفن رفت.

خدایا کی بود که ول هم نمی کرد و پشت سر هم تماس می گرفت؟

گوشی رو برداشت و نیم نگاهی به شماره ی روی صفحه انداخت.

خودش هم خنده اش گرفت. مثلا چقدر هم که تمام شماره هایی رو که با این خونه تماس می گرفتند رو می شناخت که داشت شماره رو هم بررسی می کرد.

دو به شک شد. شاید بهتر بود جواب نده. اون که اجازه ی جواب دادن به تماس های این خونه رو نداشت.

مردد میون پاسخ دادن و نبودن دستش بی اختیار دکمه ی سبز اتصال تماس رو لمس کرد.

گوشی رو محتاطانه بالا برد و محتاطانه کنار گوشش قرار داد تا شاید صدایی بشنوه. وقتی که چند ثانیه گذشت و صدایی نیومد، ناچارآب دهنش رو قورت داد.

- الو ... بفرمایید.

صدای ظریف و ملیح زنی که پشت خط منتظر شنیدن صدای کسی از این سوی خط بود، توی گوشی پیچید.

- الو ... منزل مهراد؟

جوری که انگار زن پشت خط می تونه اون رو ببینه، سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- بله، بفرمایید؟

صدای مردد زن – که تا اون لحظه فکر می کرد نکنه اشتباه گرفته باشه – بشاش شد.

- اوه، خدا رو شکر. شک کردم که نکنه اشتباه گرفتم! شما؟

دهان نازان از تعجب باز موند. این دیگه کی بود؟! یعنی ممکن بود کسی با جایی تماس بگیره و از کی که توی اون خونه بود بپرسه شما!؟ خنده اش گرفت.

- ببخشید اما ... شما تماس گرفتید!

زن بلند اما لوند و پر ناز خندید.

- اوا ببخشید، یادم رفته بود.

اما خوب حق بدید وقتی صدای ناآشنایی جواب تلفن خونه ی عزیزم رو می ده باید یه جورهایی تعجب کنم و بپرسم شما یا نه؟

صحرا؟ یعنی این زن صحرا بود؟ همون زنی که تا دقایقی قبل در مورد شکل و قیافه و هیکلش خیال پردازی کرده بود؟

نه! اصلا ممکن نبود این صدای ظریف و ملیح و پر عشوه متعلق به زنی که همسر علیرضا بود، باشه!

صدای زن دوباره توی گوشی پیجید و نازان متفکر رو به خودش آورد. صدای زن نگران کمی بالا رفت.

- الو؟ ... الو ... نگفتید شما کی هستید؟ خونه ی عزیزم چی کار دارید؟

نازان در یک لحظه انگار بهش الهام شده بود که نگرانی زن چیه.

شنیدن حرف های اون روز علیرضا هر بدی و تلخی ای که داشت، خوبی اش این بود که حداقل حالا دلیل رفتارهای عجیب این آدم ها ر درک می کرد و مهمتر این که بهشون حق می داد.

با عجله دهانه ی گوشی رو – که از دست هاش کمی سر خورده و از دهانش پایین تر قرار گرفته بود – بالا برد و دهانه اش رو جلوی لب هاش قرار داد.

- الو ... ببخشید ... یه لحظه صداتون رو نشنیدم. من ... من ... نا... یعنی من ساچلی هستم ...عزیز جون خواب بودن، برای همین من جواب دادم.

اوف! نزدیک بود بند رو بدجوری آب بده. محکم و حرصی از بی حواسی هاش، پس گردن خودش کوبید. یکی نبود بگه آخه حواست رو جمع کن دختر.

در این میون شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا صحرا حرف های نازان رو بررسی کرد. ساچلی؟

ثانیه ای نگذشته بود که انگار کشف کرده باشه که دست هاش ناگهان با شوق به هم کوبیده شد.

ساچلی همون دختری که علیرضا تمام چند شب گذشته در موردش غرولند کرده بود؟

همونی که علیرضا نگران بود مبادا نفوذی و جاسوس باشه؟ صداش کمی محتاط تر شد.

- عزیزم خوابیده؟!

پوفی از سر بی حوصلگی از میون لب های خوشرنگش بیرون زد و لب زیرینش رو کزید تا مبادا حرف تندی بزنه. این زن و شوهر چه مرگشون بود؟!

ابروهاش ناخودآگاه و از روی بی حوصلگی در هم فرو رفت و لحن صداش یخ زد.

- بله خواب هستند. می تونید که تشریف بیارید و خودتون بررسی کنید. حالا هم امر دیگه ای ندارید؟

ناخودآگاه تند برخورد کرده بود اما دیگه حوصله ی این هم بدبینی و منفی نگری رو نداشت.

صحرا فهمید که کمی بد صحبت کرده و با توجه به این که علیرضا هم تعریف کرده بود که قبلا چه دسته گل هایی به آب داده، به این دختر حق می داد که سرد رفتار کنه.

اصلا به این بیچاره چه ربطی داشت که تلافی کار کسی دیگه ای رو سرش در می آوردند.

به قول عزیز شده بود کنه کرد در بلخ آهنگری، به شوشتر زدند گردن مسگری شده بود.

یکی دیگه گناه کرده بود و تقاصش رو این دختر بنده ی خدا باید پس می داد؟ دلجویانه خندید.

- نه برای چی بیام سر بزنم؟ شما هستید دیگه، خیالمون راحته. راستش ... زنگ زده بود بکم عزیز برای فردا کاری داره تا انجام بدم یا نه که می فرمایید خواب هستن دیگه.

صدای خنده ی زن مثل سنین هزاران زنگ کوچک شاد توی گوشی پیچید و نازان با شنیدن این خنده ی شاد ناخودآگاه نرم شد

نفهمید کی لبخند روی لب هاش نشست.

- نه ممنون. کار خاصی نداریم، الان هم همه چیز رو آماده کردم برای فردا.

صحرا متعجب لب هاش رو جلو داد و ابروهاش رو بالا برد.

- واقعا؟ چقدر زبر و زرنگ! دمت گرم بابا. من مهمون داشته باشم از دو هفه قبل تدارک می بینم.

هر دو خندیدند و همین یخ میونشون رو آب کرد. شاید یه جورهایی اونها هم به بودن هم نیاز داشتند.

به حضور یه گوش شنوا برای درد و دل کردن و یه آغوش محرم اما نه خیلی نزدیک برای پناه بردن.

گوشی رو که روی دستگاه گذاشت، لبخند بزرگی روی لبش بود.

انقدر حرف زده بودند که میون مکالمه مجبور شده بود به دلیل تموم شدن شارژ گوشی بی سیم به گوشی ثابت متوسل شه .

به هر حال از این که با صحرا حرف زده بود، خیلی راضی بود.

اما به محض این که چرخید و نگاهش روی ساعت ایستاده ی چوبی سالن سر خورد، چشم هاش از شدت حیرت گشاد شد.

خدایا اصلا نفهمیده بود چجوری نیم ساعت حرف زده بودند!

لبخند گنده ای که روی لب هاش نشسته بود، بزرگتر شد.

شاید حضور صحرای شوخ و خندان نعمتی بود میون تنهایی این روزهاش.

چقدر دلش می خواست زودتر فردا شه و بتونه صحرا رو ببینه.

در حالی که لبخند زنان به سمت آشپزخونه می رفت تا بقیه ی کارهاش رو انجام بده، تصویر صورت صحرا توی ذهنش تغییر می کرد.

حالا اون زن خشن و قوی هیکل و عظیم الجثه ای که توی ذهنش ساخته بود، تبدیل به زن ظریف و کوچک اندامی

شده بود که از نظر نازان از سر علیرضای قلچماق زیادی بود.

با یادآوری نعره های علیرضا ناخودآگاه دهن کجی کرد. مرتیکه ی غول تشن

این دختر پر خنده و شاد خیلی خیلی از سرش زیادی بود. اصلا چجوری صحرا علیرضا رو قبول کرده بود؟

حتما مجبوری باهاش ازدواج کرده بود اگر نه توی اون یه تن عضله بعید بود قلبی هم باشه!

تمام مدتی که توی آشپزخونه غذا رو آماده می کرد یا ظرف های مورد نیاز فردا رو روی کابینت می گذاشت، این معادله توی ذهنش می چرخید.

خوب، فردا بالاخره می فهمید چی توی علیرضا توجه این دختر شیطون و خندون رو به خودش جلب کرده است.

ساعت هفت و نیم بود که بالاخره کارهاش تموم شد و با خستگی اطرافش رو نگاه کرد و آه رضایت آمیزی کشید.

لیوانی چای ریخت و با خیال راحت پشت میز آشپزخونه نشست.

نیم ساعتی وقت داشت تا عزیز رو برای خوردن داروهاش بیدار کنه.

اما هنوز دقیقه ای ننشسته بود که از جا پرید و یادش افتاد شام ندارن!

خدایا ناهار فردا رو حاضر کرده بود، اما شام خودشون رو فراموش کرده بود؟ دلش می خواست از خستگی گریه کنه.

خوب الان توی این مدت زمان کم چی می تونست درست کنه؟

 تازه الان می خواست عزیز رو هم بیدار کنه تا دارو بخوره، باید غذا آماده بود!

فکر ی توی ذهنش پر رنگ شد. برای فردا ظهر سوپ هم گذاشته بود، خوب می تونست اون رو برای شام بذاره و برای فردا مجددا سوپ آماده کنه.

دوباره با خوشحالی روی صندلی ولو شد. وقتی که خستگی اش در رفت، می تونست دوباره سوپ بذاره برای فردا. مطمئن بود به خوبی هم جا می افته.

نگاهی به قابلمه ی چدنی بزرگ کوفته های خوش آب و رنگ آماده انداخت و لبخند روی لبش نشست.

کاملا مطمئن بود که همه از کوفته های نخود و گردوی مشهور اون خوششون می یاد.

ولی باز یک درصداحتمال داده بود که شاید خوششون نیاد و برای اطمینان مرغ هم پخته و سرخ کرده آماده گذاشته بود.

می خواست مرصع پلو با مرغ درست کنه که اگه از کوفته خوششون نیومد گرسنه نمونن!

هر چند از نظر نازان باید خیلی بی سلیقه می بودند که از کوفته خوششون نمی اومد!

مامانش همیشه می گفت کوفته ی نخود اخموترین آدم ها رو هم خوشحال می کنه و لبخند روی لب هاشون می یاره.

لبخند روی لب هاش نشست.نرگس و معصومه که عاشق کوفته های نخود اون بودند.

با یادآوری اصرارهای نرگس برای پختن کوفته، دلش باز هم گرفت.

خیلی وقت بود که از دوستانش هیچ خبری نداشت و دلش براشون تنگ شده بود.

دوستانش؟ اونها خانواده اش بودند و تنها کسانی که توی زندگی داشت.

اشک نیش زده از گوشه ی چشمش رو با دلتنگی گرفت.

یعنی نرگس حالا چی کار می کرد؟ معصومه؟

خداوندا چه حال بدی داشت. حتما اونها هم دلتنگش بودند و ... قطعا نگران.

حرص زده سرش رو به اطراف تکون داد تا افکار دلتنگش رو از خودش دور کنه .

حالا نباید به این موضوعات تلخ فکر می کرد.

نمی خواست دلتنگی رو هم به تمام حس های بد دیگه اش اضافه کنه.

به اندازه ی کافی حس وحشتناک سربار بودن، دروغگو بودن و پست بودن براش سنگین بود و لحظه ای رهاش نمی کرد.

دیگه نیازی به دلتنگی بیشتر نداشت. ..

افکارش رو به سمت ماجراهای فردا برگردوند.

یعنی ممکن بود معجزه ای بشه و علیرضای همیشه عصبانی هم با خوردن کوفته بخنده؟

هر چند به خدا حتی تصور لبخند هم روی اون صورت خشن غیر قابل باور بود!

دلش خیلی برای دوست تازه اش می سوخت .

واقعا صحرای بیچاره توی خونه چجوری اون مرتیکه ی بخت النصر رو تحمل می کرد؟

یعنی وقتی می خوابید هم همینقدر اخمو بود؟ یا حتی موقعی که یه فیلم خنده دار می دید.

به خودش که اومد تمام فکرش رو رابطه ی صحرا و علیرضا پر کرده بود. استغفرالله

خدایا اینها دیگه چه مزخرفاتی بودند! اصلا رابطه ی اونها به نازان چه ربطی داشت؟

به هر حال شام سوپ داشتند و خدا رو شکر هم پخته و هم به خوبی جا افتاده بود.

خوشحال از حل کردن مسئله، بازوهاش رو در هم گره کرده روی میز گذاشت و خسته از روزی پر کار سر روی بازو گذاشت. دیگه حتی جونی برای نشستن نداشت.

شاید بهتر بود کمی خستگی می گرفت تا بخواد عزیز رو برای خوردن داروهاش بیدار کنه.

اما بر خلاف تصمیم کبرایی که گرفته بود، پلک های خسته اش کم، کم سنگین می شد.

به خودش تاکید کرد بیدار بمونه. نباید می خوابید. باید عزیز رو بیدار می کرد تا دارو بخوره.

در حالی که با خودش اینها رو زمزمه می کرد، پلک های خسته اش بی اختیار روی هم لغزیدند.

حتی نفهمید چطور ثانیه ای بعد به خوابی عمیق و سنگین فرو رفت.

در خونه بی صدا باز شد و امیر محمد خسته و در حالی که پالتوی مشکی مردونه اش رو روی بازو انداخته بود – وارد خونه شد.

موهاش از نم بارون - که توی فاصله ی اندک در ورودی ساختمون تا پارکینگ روی موهاش نشسته بود – برق می زد و صورتش عجیب خسته بود.

وارد خونه که شد، فقط برای چند ثانیه ی کوتاه جلوی جاکفشی معطل شد تا کفش هاش رو در بیاره.

متعجب به سمت سالن راه افتاد. چرا هیچ صدایی به گوش نمی رسید؟

وقتی وارد سالن پذیرایی شد و همه ی چراغ ها رو خاموش دید، چیزی توی سینه اش مثل آوار فرو ریخت.

دردی تیز توی سینه اش پیچید. درست مثل این بود که چاقویی رو توی سینه اش فرو کرده بودند و بی رحمانه می چرخوندند.

پالتو از روی دست هاش به آهستگی سر خورد و روی زمین فرو ریخت و دست های بی جونش کنار تنش آویزون موند.

قلبش میون چنگال ترسی مهیب در حال انفجار بود. لب هاش به زحمت از هم باز شدند.

- عزیز...

صداش انقدر ضعیف بود که حتی به گوش خودش هم نرسید. با زانوهایی لرزون آهسته و بی جون به سمت اتاق عزیز راه افتاد.

خدایا قلبش دیگه طاقت دیدن یه فاجعه ی دیگه رو نداشت. خدایا بهش رحم کن ... خدایا ...

انگار سال ها طول کشید تا به خودش بیاد و انگار قرن ها زمان برد تا فاصله ی کم بین سالن و اتاق رو بره.

جلو در بسته ی اتاق عزیز که رسید، قدم هاش باز هم از حرکت ایستاد.

توی دلش عاجزانه به خدا التماس کرد تا شاید بهش رحم کنه. خدایا ...

یک ثانیه؟ یک ساعت؟ یک سال ؟ شاید هم یک قرن گذشت تا دست روی دستگیره ی در گذاشت و با قلبی پر از لرزه اون رو به سمت پایین کشید.

در که باز شد، تاریکی اتاق توی چشمش زد. آب دهنش رو قورت داد و با قدم هایی لرزون وارد اتاق شد.

دستش سرگردون روی دیوار کنار در کورمال کورمال کشیده شد تا کلید برق رو پیدا کرد و اون رو با دلهره پایین زد.

نور چراغ که اتاق رو پر کرد، برای لحظه ای جایی رو ندید و از شدت نور چشم هاش رو بست.

اما هنوز چشم هاش رو باز نکرده بود که صدای خواب آلود عزیز بلند شد.

- امیر محمد؟ مادر؟ ... چرا جلوی در وایسادی پسرم؟

پلک هاش به سرعت از هم جدا شدند و نگاه خیس از اشکش به سرعت روی صورت خواب آلود عزیز – که حالا روی تخت نیم خیز شده بود - چرخید.

عزیز متعجب از دیدن امیر محمد توی اتاق خودش اون هم با این صورت بی رنگ کامل تن خودش رو روی تخت بالا کشید و در جا نشست.

- چی شده مادر؟ ... چرا این همه به هم ریختی؟ ...

نگاهش پشت سر امیر محمد رو حستجو کرد.

- ساچلی کجاست؟ ... ساعت چنده؟

امیر محمد - که تازه نفس حبس شده توی سینه اش رو با آرامش رها کرده بود- با یادآوری دختر چشم هاش گشاد شد. واقعا اون دختر کجا بود؟

بدون این که جواب عزیز رو بده با عجله چرخید و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون زد.

نکنه دختره گذاشته و رفته بود؟ نکنه چیزی با خودش برده بود؟ صبح در اتاق کارش رو قفل کرده بود یا نه؟ ...

خدایا یعنی ممکن بود که علیرضا حق داشته باشه و نباید اون رو به خونه می آورد.

توی راهرو، سر راهش به آشپزخونه - وقتی از کنار اتاق کارش رد می شد – دست برد و دستگیره رو کشید.

وقتی مطمئن شه قفله با عجله راهش روبه سمت آشپزخونه ادامه داد.

عزیز هم - که نگران شده بود- از اتاق بیرون زده و حالا خودش رو به علیرضا رسونده بود پشت سر امیر محمد وارد سالن شد و نگاهش در اطراف چرخید.

- ساچلی؟... کجایی دخترم؟ ... ساچلی؟

مضطرب رو به مرد آشفته چرخید.

- ساچلی کجاست امیر؟

امیر محمد سرش رو به معنای ندونستن تکون داد و وقتی مطمئن شد دختر توی سالن نیست به طرف آشپزخونه قدم برداشت.

جلوی ورودی چند ثانیه متوقف شد تا چراغ رو روشن کنه و بعد پا توی آپزخونه گذاشت.

به محض این که وارد شد، نگاهش دوری توی آشپزخونه زد و بعد...

با دیدن دختری که سر روی دست هاش گذاشته و پشت میز خوابیده بود انگار آرامش دنیا توی قلبش سرازیر شد.

حلقه های بلند موهای دختر اطراف صورتش رو قاب گرفته بودند و صورتش توی خواب بیشتر از هر زمانی به چشمش معصوم می اومد.

حس عجیبی روی قلبش سنگینی می کرد و نمی تونست نگاهش رو برای ثانیه ای از صورت دختر بگیره.

این دختر بدون این که هیچ کاری انجام بده، به راحتی می تونست قلبش رو به لرزه در بیاره و این امیر محمد رو می ترسوند.

سال ها بود که با این حس لرزش قلب بیگانه شده بود. درست از روزی که تینا رو از دست داده بود.

یعنی باید می ترسید که توی این سن و سال و با این موهایی که اغلب به سفیدی می زدند، دلش هوایی بشه؟!

پای دلش در مقابل این دختر بدجوری می لنگید و مونده بود چجوری شد که بدون هیچ برخورد خاصی اینجوری به دام چشم های زلال و عسلی دختر افتاده.

صدای عزیز از ورودی آشپزخونه بلند شد.

- امیر؟ مادر کجا موندی پس؟ این دختر کجاست؟

از جا پرید و شرمنده از افکاری که توی سرش چرخ می زد، به سمت در چرخید و با عجله قبل از ورود عزیز خودش به سمت اون راه افتاد.

- نگران نباشید عزیز جون، دختر خانومتون خوابش برده.

با ورود عزیز به آشپزخونه گوشه های لبش کمی به سمت بالا انحنا پیدا کرد و نگاهش در اطراف چرخی زد.

- این جا چه خبره عزیز جون؟ این همه قابلمه روی گاز و ظرف روی کابینت چی کار می کنه؟ مهمون داریم؟

عزیز با ورود به آشپزخونه لبخندی به لب آورد و به سمت میز رفت و درست کنار دختر ایستاد. دست های پیر و چروکیده اش نوازش کنان روی موهای دختر لغزید.

- بمیرم، بچه ام خسته بوده خوابش برده.

در همان حال نگاهی به چشم های گریزان امیر محمد انداخت.

- آره، فردا قراره صحرا بیاد اینجا. گفتم روز تعطیلی دور هم جمع شیم. خیلی وقته دخترم رو ندیدم. ساچلی هم ظاهرا زودتر همه چیز رو آماده کرده.

دست از روی موهای دختر که برداشت نفس امیر محمد بالا اومد. داشت برای لمس طره ای از اون موهای ابریشمی می مرد و چقدر به عزیز حسودی می کرد برای این همه نزدیکی به دلبرش.

عصبی دست پشت گردنش برد و عرق نداشته اش رو با کف دست گرفت. دلبرش؟ چی داشت با خودش می گفت؟

حالش خوب بود؟ حتی نمی دونست این دختر کیه؟ شوهر داره یا نه؟ از چه جور خانواده ایه؟

از اون مهمتر چطور می تونست به خاطره ی تینا خیانت کنه؟ چطور می تونست از یادشون ببره. عذاب وجدان مثل زهر مار توی رگ هاش پیچید...

صدای ذوق زده ی عزیز - که حالا جلوی گاز ایستاده و در یکی از قابلمه ها رو برداشته بود- امیر محمد رو از افکار تیره اش بیرون کشید.

عزیز با دیدن سر بالا اومده ی امیر محمد با در قابلمه – که توی دستش بود – به محتویات قابلمه اشاره کرد.

- وای امیر ببین دخترم چه با سلیقه ست مادر... کوفته درست کرده...

با ابروهایی در هم گره خورده و بدون این که به حرف های عزیز جوابی بده به سمت در آشپزخونه راه افتاد. باید هر جوری بود خودش رو از این دختر دور نگه می داشت.

عزیز از دیدن رفتارهای سرد و خود درگیری های امیر محمد از دیشب تا همین لحظه به جای این که ناراحت شه، کلی هم ذوق کرده بود. به قول قدیمی ها اگر با ما نبودش هیچ میلی، سبوی من چرا بشکست لیلی!؟

با لبخند در قابلمه ی در حال جوشیدن روی گاز رو بلند کرد و با لذت به سوپ شیر خوشرنگ توی قابلمه ناخنکی زد.

- الحق که آشپزی ات حرف نداره دخترم! همه چیز عالی شده.

از تعریف های عزیز ذوق کرد و لبخند خسته ای روی لب هاش نشست. عرق نشسته روی پیشونی اش رو با دستمال توی دستش گرفت و روی صندلی پشت میز آشپزخونه نشست.

- نوش جونتون عزیز جون. خدا کنه مهمون ها هم خوششون می یاد.

عزیز به سمت نازان چرخید و پشت چشمی معترضانه نازک کرد.

- وا از خداشون هم باشه مادر...

خودش رو کنار نازان رسوند و دستمال رو ازش گرفت و روی میز گذاشت.

- پاشو، پاشو تو هم برو توی حموم اتاق من یه دوشی بگیر و لباس عوض کن که الان می رسن... پاشو مادر.

خواه ناخواه و به اصرار عزیز با برداشتن لباس و حوله از اتاقی که در اختیارش بود،راهی حمام شد.

شاید پنج دقیقه هم نشده بود که وارد حمام شده بود که صدای در زدن باعث شد دوش آب رو - که تازه باز کرده بود - ببنده و به سمت در بره. عزیز با بند انگشت اشاره و پشت هم روی در می کوبید.

- ساچلی؟... دخترم؟

خودش رو پشت در رسوند و در حالی که از سرما می لرزید گوشش رو روی تن سرد در گذاشت.

- جانم عزیز خانم؟ چیزی شده؟

صدای سر حال عزیز از پشت در بلند شد.

- توی کمد خودم برات یه پیراهن گذاشتم، از حموم در اومدی اون رو بپوش مادر.

برای چند ثانیه بی صدا پشت در ایستاد. حسی عجیب تنش رو گرم کرد و قلبش از شوقی عجیب به تپش افتاد.

حتی باور این موضوع هم براش سخت بود. کسی که هیچ نسبتی باهاش نداشت اینقدر به فکرش بود که براش هدیه ای تهیه کرده بود و به فکرش بود.

بغض توی گلوش نشسته بود و بعد از سال ها این بغض نه از حسرت بود و نه از غم ... بغضی که از شادی سرچشمه گرفته بود. چقدر عجیب بود که لبخند به لب اشک بریزی!

حالا می فهید چقدر تفاوت زیادی میون اشک ریختن از روی غم و اشک شادی وجود داره.

قطره اشکی سرکش سد پلک های روی هم فشرده شده اش رو شکست و از گوشه ی چشم هاش نیش زد و روی گونه اش جاری شد. انگشت هاش روی تن در نشست.

- مرسی عزیز جون... مرسی.

لبخند روی لب عزیز - که به سمت در اتاق می رفت - خط کشید.

- لوس نشو بچه، دخترمی مثلا... زود بیا بیرون تا بچه ها نیومدن.

بغضش رو فرو داد و خندید.

- چشم ... چشم . الان می یام عزیز جون.

به سرعت خودش رو به داخل حموم پرت کرد و به قول مامانش خودش رو گربه شور کرد.دلش می خواست قبل از اومدن صحرا لباس پوشیده و آماده باشه.

از طرفی هم دلش می خواست پیراهنی رو که عزیز براش خریده زودتر ببینه. عجیب بود که برای گرفتن این هدیه این همه ذوق داشت!

حوله پیچ و در حالی که موهاش رو توی یه حوله ی کوچیک خشک می کرد از حموم بیرون زد.

در همون حال که موهاش رو خشک می کرد به سمت در کمد راه افتاد. توی یه چشم به هم زدن جلوی در کم چوبی قهوه ای رنگ ایستاده بود.

هیجان زده در کشویی کمد رو به سمت چپ هول داد. ردیف لباس های عزیز به طرف چپ هول داده شده بود و یک پیراهن تک مشخص سمت راست کمد آویزون شده بود.

هیجان زده پیراهن قرمز خوشرنگ رو از توی کمد بیرون کشید و برای یه ثانیه جلوی خودش گرفت و به اون خیره شد.

اشک چشم هاش رو تار کرد. خندان سرش رو به دو طرف تکون داد تا چشم هاش کمی خشک شدند و بعد با عجله به سمت آیینه ی قدی اتاق دوید و جلوش ایستاد.

پیراهن رو مقابل صورتش گرفت و توی آیینه خودش رو برانداز کرد. وای ...ی خیلی خوشگل بود! بغض کرده بود و می خندید و اشک و لبخندش از هم مشخص نبود!

طاقت نیاورد. به سرعت حوله رو از تن بیرون کشید و روی زمین پرت کرد و تند، تند لباس رو پوشید.

با دیدن پیراهن آستین بلند و پوشیده ی سرخ توی تنش – که به دلیل پارچه ی لختش کاملا دورش ریخته بود و با هر حرکتش روی تنش می لغزید- دلش می خواست از شادی فریاد بکشه.

ذوق زده چرخی دور خودش زد تا کاملا خودش رو توی آیینه ببینه. پیراهنآنچنان قالب تنش شده بود که انگار برای خودش دوخته بودن و قد بلند آستین و دامنش باعث می شد که نیازی به رویه نداشته باشه.

یک بار دیگه ذوق زده دور خودش چرخید اما این بار که روبروی آیینه ایستاد ...

با دیدن امیر محمد که از توی آیینه مثل خرگوشی اسیر مار جلوی در اتاق خشک شده و بهش خیره مونده بود، ترس خورده جیغ بلند خفه ای کشید.

چشم های ترسیده و گریزونش اطراف اتاق دنبال راه فراری بود تا از زیر نگاه خیره و داغ امیر محمد - که حالا ناخواسته و مسخ شده روی سرتاپاش چرخ می خورد - فرار کنه و راهی پیدا نمی کرد.

خدایا، اون که تا به حال حتی روسری اش رو جلوی امیر محمد در نیاورده ، حالا با موهای پریشون جلوش ایستاده بود.

چنان حالش خراب شده بود مثل این که از روی عمد خودش رو جلوی امیر محمد به نمایش گذاشته بود!

به قدری خجالت زده بود که حس می مرد لخته. دست هاش بی اختیار، شرمزده جلوی تنش چلیپا شد تا شاید کمی، فقط کمی خودش رو از نگاه خیره ی مرد بپوشونه.

در همون حال آشفته آب دهنش رو فرو داد و خجالت زده در حالی که اطرافش رو نگاه می کرد، عقب عقب رفت.

امیر محمد وارد اتاق شد و خیره، درست مثل کسی که افسون شده باشه با هر قدم نازان به عقب، یک قدم جلو می رفت.

انقدر این بازی ادامه داشت که نازان محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد و از حرکت موند.

هراسون به پشت سرش نگاه کرد. دیگه جایی برای فرار نبود.

دست های عرق کرده اش رو روی لباس قرمز پیراهن کشید و پارچه ی نرم دامن لباش رو میون انگشت هاش مچاله کرد.

نگاه وحشت زده اش روی دست محمد که حالا بالا می اومد خشک شده بود و قدرت هیچ حرکتی رو نداشت.

حس می کرد توی شب عروسی اش گیر افتاده. همون شبی که گوشه ی اتاق گیر افتاده بود و راهی برای فرار نداشت.

حتی صداش هم بیرون نمی اومد . انگار حتی صداش رو هم گم کرده بود که نمی تونست قریاد بزنه و عزیز رو به کمک بخواد!

امیر محمد بدون توجه به حال خراب نازان سرش رو کمی جلو برد و روی تن ظریف نازان سرش رو خم کرد و در یک آن ...

دست انداخت و در یک حرکت سوسک بزرگی رو که روی شونه ی دختر جا خوش کرده بود به سرعت نور روی زمین پرت کرد.

سوسک قهوه ای چندش آور سفیر کشان و به شدت به دیوار پشت نازان خورد و همزمان با جیع بلند نازان به زمین

اقتاد ولی از جا جهید و به سرعت به سمت تخت دوید تا خودش رو زیر تخت قایم کنه..

اما امیر محمد لحظه ای وقت رو تلف نکرد و مثل باد به سمت سوسک بدبخت هجوم برد و لحظه ای بعد – درست وقتی که عزیز در نیمه باز اتاق رو با عجله و به شدت هول داد و وارد اتاق شد – صندل روفرشی اش رو محکم روی سوسک نگون بخت کوبید.

عزیز ترسیده به سمت دختر بی رنگ و رو دوید و در همون حال فریادش بلند شد.

- اینجا چه خبره؟ اون جا چی کار داری می کنی امیر محمد؟

مرد با صورتی سخت شده جنازه ی سوسک رو بی توجه روی زمین رها کرد و صندل چرم قهوه ای رنگش رو برداشت.

کمر راست کرد و به سمت عزیز چرخید و خودش رو از جلوی نگاه طوفانی چشم های عزیز کنار کشید تا بتونه سوسک رو ببینه.

بعد نیشخندی زد و بدون این که اجازه بده توی چشم های شیشه ای و بی حسش کمترین اثری از زخم بی اعتمادی - که فریاد عزیز روی دلش گذاشته بود - دیده بشه، با قدم هایی بلند به سمت در اتاق رفت و در یک چشم به هم زدن از اتاق خارج شد.

عزیز پوف کلافه و مستاصلی کشید و دستی به کمر گذاشت و دستی به چونه و توی اتاق کلافه دور خودش چرخید.

خداوندا! چه فکری کرد که سر امیر محد فریاد کشید؟! یعنی بعد این بعد از این همه سال، اون رو نمی شناخت که به چشم پاکی و مردونگی اش شک کرده بود؟

اشک توی چشم هاش حلقه زد. امیر محمد حتما به هوای حضور عزیز توی اتاق اومده بود و با دختر روبرو شده بود و

بعد هم که اون سوسک رو روی شونه ی دختر دیده بود و خواسته بود کمک کنه ...

لب زیرینش رو محکم زیر دندون فشرد. امیر محمد توی اوج جوانی و شیطنت هاش هم هیچ وقت چشم ناپاک به کسی نداشت، حالا که دیگه از چهل سال گذشته بود.

توی تمام زندگی امیر محمد و در تمام این سالها فقط یک زن وجود داشت که اون هم تینا بود که همون هم بعد از سی سالگی به همت حسنیه خانم و صحرا وارد زندگی امیر محمد شده بود! اگر نه شاید خودش هیچ وقت دور و بر ازدواج و زن گرفتن نمی چرخید!

عصبی و ناراحت از خودش - برای فریادی که به ناحق سر امیر محمد کشیده بود - جلوی نازان لرزون ایستاد و لبخندی نیم بند به صورت دختر پاشید.

- خوبی مادر؟ چیزی نشده که ... ای باابا ببین چه می لرزه... یه سوسک ناقابل بود دیگه!

سوسک؟ توی اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کرد سوسک بود.

تنها چیزی که توی اون لحظه وجودش رو به هم ریخته بود، نگاه داغ و گیرای مرد جذابی بود که بیشتر وقت ها درست مثل مجسمه ای از خدایان باستان به نظر می رسید. همونقدر جذاب و همونقدر بی روح!

 چند ثانیه به صورت مهربون عزیز خیره شد و بعد در یک آن بغضش ترکید و خودش رو توی آغوش عزیز پرت کرد و به گریه افتاد!

نازان و صحرا کنار هم نشسته بودند و بدون توجه به دیگران - از جمله علیرضایی که نوزاد دو ماهه اش رو توی بغل داشت و دختر بزرگترش از سر و کولش بالا می رفت و کلافه اش کرده بود- سر توی گوش هم فرو برده و پچ، پچ می کردند.

چنان با هم گرم گرفته بودند که انگار سالهاست همدیگه رو می شناسن و کلی حرف های ناگفته دارن!

عزیز گاهگاهی با لذت به اون دو نفر – که گاهی از خنده ریسه می رفتند و گاهی صحبت می کردند - نگاه می کرد و چشم هش لبریز از رضایت می شد.

اما گاهی هم نگاهش به سمت امیرمحمد – که روی تک مبلی در خود فرو رفته رو به حیاط نشسته بود و فنجون چای یخزده اش رو متفکرانه میون انگشت ها می چرخوند – می کرد.

هنوز برای فریاد ناحقی که سر ایر محمد کشیده بود، عذاب وجدان داشت. اما خوب، کاری بود که شده بود و دیگه نمی تونست اون رو عوض کنه.

آهی می کشید و به طرف علیرضا – که روی مبل سمت راستش نشسته و در حال کلنجار رفتن با بچه هاش بود - خم شد و دستش رو به سمت نوزاد دو ماهه ی گریان برد.

- بده من این قند عسل رو ببینم. الهی عزیز فدات شه عسلم. چرا گریه می کنی دختر خوشگلم... بیا پیش خودم ببینم.

علیرضا از خدا خواسته دخترک رو میون آغوش عزیز رها کرد و دست دختر اولش رو از گردنش باز کرد و از جا بلند شد و بدون توجه به غرولندکردن های دخترک و قربان صدقه های عزیز به سمت امیر محمد رفت و روی مبل کناری اون خودش رو رها کرد.

- اوف دیونه شدم! این صحرا هم که دیگه کلا یادش رفته بچه داره. از وقتی اومدیم چسبیده ور دل این دختره و ...

یک دفعه حرفش رو قطع کرد و خیره به امیر محمد ابروهاش بالا رفت.

- هوی ! ... اخوی گل لگد نمی کنم ها، دارم حرف می زنم...

در همون حال دست هاش رو جلوی چشم های امیر محمد مثل برف پاک کن تکون داد.

- نا سلامتی دارم با رفیقم درد و دل می کنم.

امیذر محمد - که تازه توجهش به علیرضا جلب شده بود – بی حوصله دستی توی هوا پرت کرد.

- بی خیال علیرضا... حوصله ندارم.

علیرضا پوف کلافه ای کشید.

- خدایا شکرت! یعنی من بدونم تو کی حوصله داری، می رم شتر برات قربونی می کنم داداش! حالا باز کدوم کشتی ات غرق شده؟

امیر محمد نیم نگاهی به علیرضا انداخت و پوزخندی روی لب هاش شکل گرفت.

- کسی که توی هفت آسمون یه ستاره نداره، کشتی اش کجاست داداش!

به سمت میز عسلی کنار مبل خم شد تا فنجون خالی رو روی میز بذاره که نفهمید چجوری فنجون رو زودتر از زمان لازم رها کرد.

فنجون با صدایی مهیب روی زمین بدون فرش افتاد و چنان خرد شد که تکه هاش به اطراف پاشید.

عزیز و صحرا و نازان – که از شنیدن این صدای ناگهانی ترسیده بودند - جیغی کشیدند و از جا پریدند.

با فهمیدن دلیل سر و صدا نفس آسوده ای از سینه ی همه بیرون آمد و در جا نشستند. به جز نازان که با عجله به سمت آشپزخونه چرخید.

- من برم جارو بیارم تا شیشه توی پای کسی نره.

قدم اول رو که برداشت، داد علیرضا پشت سرش به هوا رفت.

- نه... صبر کنید خانم! ...

اما کمی دیر شده بود و به محض این که پای نازان روی زمین اومد، فریادش از درد بلند شد.

تکه ای از شیشه ی شکسته – که درست مقابلش روی طرح های فرش به چشم نمی اومد- توی پاش فرو رفته بود.

جیغ دردآلود نازان با از جا پریدن امیر محمد همزمان شد.

قبل از این که کسی از شوک بیرون بیاد و حتی بتونه تکونی بخوره، امیر محمد - که تا اون لحظه خنثی و بدون هیچ واکنشی به دیگران نگاه می کرد- با شتاب و بدون توجه به شیشه های زیر پاش به سمت نازان دوید.

- چی کار داری می کنی دختر؟ آخه چرا جلوی پاهات رو یه نگاهی نمی کنی؟

عصبی مبل بزرگ کنار دختر رو جلوتر کشید و نازان گیج از تشرش رو وادار کرد که روی مبل بشینه و خودش هم با رنگی پریده جلوی پای دختر زانو روی زمین گذاشت.

- بشین... بذار ببینم چه بلایی سر خودت آوردی؟!

نازان خجالت زده تلاش می کرد ساق پاش رو از توی دست های امیر محمد- که غرولندکنان سعی داشت جورابش رو از پاش در بیاره - بیرون بکشه.

- نه، نه چیزی نیست. خوبم... یه خورده درد می کنه . من ...

امیر محمد کلافه دست ظریف دختر رو عقب زد و با معاینه ی کوتاهی رو به علیرضا – که چشم هاش از شدت حیرت در حدقه گشاد شده بود – چرخید.

- اون جعبه ی کمک های اولیه رو از زیر کابینت دستشویی بردار بیار... بدو.

در حالی که علیرضا به سمت دستشویی می رفت، عزیز و صحرا نگاه معناداری به هم انداختند و لبخندی وسیع روی لب هایشان نشست.

جلوی پنجره ی اتاقش ایستاده بود و کلافه و سردرگم به تاریکی حیاط سرما زده خیره شده بود.

خدا رو شکر که این شب لعنتی تموم شده بود و حالا می تونست کمی تنها باشه و با خودش خلوت کنه.

مطمئن بود اگه این مهمونی کمی بیشتر طول می کشید، فریادش بلند می شد.

حتی تحمل یه ثانیه دیگه از اون نگاه های معنا دار علیرضا یا پچ زدن های زیرگوشی صحرا و عزیز رو نداشت.

اما این نگاه ها و صحبت های اونها نبود که حالش رو خراب کرده بود؛

حال به هم ریخته ی خودش داشت از درون می خوردش.

بدبختی این بود کهحتی حال خودش رو هم دذرست درک نمی کرد، حتی نمی دونست چه مرگشه!

همیشه فکر می کرد بعد از نینا، حتی نگاهش هم پی زنی نمی ره.

فکر می کرد یه آدم آهنی شده که فقط از آدم بودن نفس کشیدن رو بلده! اما ...

چرخید و نگاه خشک و داغ از اشک های فرو نریخته اش روی عکس پسرک معصومی که توی بغل مادرش جا خوش کرده بود،سر خورد.

ثانیه ای مکث کرد و بعد ... نگاهش به سمت صورت زیبای تینا کشیده شد.

تنها زنی که توی تمام عمر دلباخته اش شده بود.

نگاهش وجب، به وجب صورت زیبا و ظریف زن رو طواف کرد و ... بی اختیار پاهاش - بدون دستور گرفتن از مغزش - به سمت قاب عکس به راه افتادند.

جلوی میز عسلی کنار تخت که رسید، بی قرار خم شد و قاب رو از روی میز برداشت و جلوی صورتش بالا برد.

قطره ای اشک از گوشه ی چشم هاش نیش زد و روی گونه ی زبر از ته ریش چند روزه اش راه گرفت و تا کنار چونه اش رو سوزوند.

بیچارگی و شرم مثل مایع مذابی توی تمام رگ و پی اش می جوشید.

نفسش رو خسته و مستاصل از جهنمی که توش دست و پا می زد، بیرون داد.

- خودت که می دونی، من هیچ وقت چشمم هرز نرفته نیتا. اما ... اما ... به خدا دست خودم نیست،

به ولای علی که به خواست خودم نیست. تو یه کاری کن از این برزخ در بیام. نوکرتم به مولا!

انگشت های دست چپش توی موهاش چنگ شد.

- نمی دونم چی شد تینا، به والله که نمی دونم.

نمی دونم چی شد که توجهم رو به خودش جلب کرد. نده دار اینه که اصلا بهم نگاه هم نمی کنه!

عجیب نبود که برای درد و دل کردن و گفتن از احساس سردر گمش به قدری بی کس و کار و تنها بود که به

عکس زنی پناه برده بود که به خاطر این حسش ازش شرمنده بود؟ آهی سینه اش رو خراشید.

- اصلا نمی دونم چرا وقتی این دختر رو می بینم قلبم می لرزه تینا.

نگاهش رو شرمزده از چشم های زن توی تصویر دزدید.

- خودم هم کلافه ام به مولا. حس می کنم دارم بهت خیانت می کنم ...

حس می کنم که دارم توی جهنمی بی انتها می سوزم!

آب دهان خشک شده اش رو به سختی فرو داد و دستش مردد به سمت موهای مواج زن - که روی شونه هاش پخش شده بود- رفت.

انگشت های لرزونش به نرمی و با ملاطفت از روی شیشه نوازشگرانه روی موهای زن سر خورد.

- خودت که می دونی عزیزم؟ باهاش تصادف کردم...

انگار مجبور بود دلیل تمام تصمیم هاش رو برای تینا توضیح بده، انگار که زن توی عکس می شنید و درک می کرد.

- به خدا مجبور شدم بیارمش توی خونه. خودت که می دونی؟ هیچ کسی رو نداشت.

تا وقتی خوب بشه هم که نمی تونست توی بیمارستان بمونه. غیرتم قبول نکرد دختر مردم رو بفرستم مراکز بهزیستی...

هر چی نباشه به خاطر من این بلا سرش اومده بود.

شاید اگه من نبودم، همین حالا هم توی خونه ی خودش و پیش خونواده ی خودش زندگی می کرد و حافظه اش رو از دست نمی داد که اینجوری ناچار به زندگی توی خونه ی یه عده غریبه باشه.

می خواست حداقل تمام ناگفته هاش رو به تینا اعتراف کنه.

- اون شب اصلا حواسم نبود. حتی ندیدم داره از خیابون رد می شه به خدا!

به سمت پنجره ی قدی اتاق رفت و روی رولینگ چیر کنار پنجره آوار شد.

پاهاش روی زمین به عرض شونه ها باز شده و سرش پایین افتاده و شونه هاش انگار از فشار باری سنگین فرو افتاده بود.

دردی پنهان، عمق نگاهش رو مثل سیاه چاله ای تاریک، بی نور کرده بود.

- شاید هم تنها بودن و تنها موندنش برام مهم شده، نمی دونم!

راستش... توی این مدت خیلی دنبال کس و کارش گشتم.

حتی به روزنامه های کثیرالانتشار هم آگهی گمشده دادم..،

اما کسی نیومد دنبالش. فکر می کنم شاید کسی رو نداره که بیان دنبالش!...

ک

بغضش رو همراه آب دهنش فرو داد.

- نمی دونم چه بلایی سرش اومده بود، اما دکترش می گفت توی تمام تنش جای سالم نیست.

راستش ترسیدم بفرستمش بهزیستی که بیان و بدزدنش.

می ترسیدم کسانی که این بلاها رو سرش آوردن دنبالش باشن.

اما ... اما اینجوری اون رو نجات دادم و خودم رو انداختم توی مهلکه تینا...

قاب رو دوباره بالا برد و جلوی چشم های خیس از اشکش گرفت.

- می بنی؟... حال من رو می بینی ؟

همیشه می گفتی دلم از سنگه و ممکن نیست اشکم در بیاد،

می گفتی شاید آسمون به زمین بیاد، اما امیر محمد انقدر مغروره که ممکن نیست اشک بریره.

خندید، بلند، تلخ، پر از درد.

- اما بعد از تو شب و و روزم شده اشک ریختن.

درست مثل بچه هایی شدم که مادرشون رو گم کردن و با گریه دنبالش می گردن!

قلبش از بی نفسی و بی هوایی توی سینه می سوخت.

- تو یه کاری کن دختر... یه کاری کن از این حس عذاب وجدان بیرون بیام.

حس می کنم یه خیانتکار پست فطرت هستم تینا که بعد از تو نگاهم دنبال کسی دیگه می ره.

حس می کنم خیلی نامردم که وقتی تو و پسرم زیر خاک خوابیدید، من دارم به دوست داشتن و دوست داشته شدن فکر می کنم!

قطره ی اشکی از روی گونه اش سر خورد و تا کنار چونه راه گرفت.

- دارم دیونه می شم تینا... به خدا دارم دیونه می شم...

دوباره دستش بی حس — در حالی که قاب رو میون انگشت هاش گرفته بود - از روی دسته ی صندلی به سمت پایین آویزون شد.

حس می کرد حتی انرژی این رو نداره که کمی جا به جا شه و توی صندلی راحت تر بشینه.

سرش بیچاره وار روی گردن - به سمت سینه - خم شده و موهای جو-گندمی اش روی پیشونی پریشان شده بودند.

خسته از بار درگیری های ذهن به هم ریخته اش با سستی دستش رو بالا برد و قاب رو روی سینه گذاشت و پلک هاش رو روی هم فشرد.

دلش می خواست بخوابه. شاید شانس یاری می کرد و دیگه چشم هاش صبح فردا رو نمی دید.

خسته بود، خدا می د ونست که از همه چیز خسته بود.

از این همه درد، از این همه کینه، از این بار سنگینی که داشت شونه هاش رو خرد می کرد.

حتی از این حس تازه که به قلبش یادآوری کرده بود که هنوز هم می تپه و زنده ست هم خسته بود.

پلک هاش رو بست و عاجزانه از ته دل آرزو کرد دیگه سپیده ی صبح فردا رو نبینه.

صدای به هم کوبیده شدن در خونه باعث شد چشم هاش رو باز کنه و ترسیده از جا بپره.

مثل همیشه برای چند دقیقه ی اول گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد. حتی یادش نمی اومد کجاست!

اما با شنیدن صدای داد و فریاد عزیز و علیرضا - که خونه رو برداشته بود- هوشیار شد و با عجله از جا پرید.

ر وی آرنج نیم خیز شد و پتو رو از روی خودش کنار زد و از تخت پایین پرید.

به قدری هول شده بود که حتی نزدیک بود بدون روسری از اتاق بیرون بزنه.

نرسیده به وسط اتاق تازه یادش افتاد که روسری روی سرش نیست و با عجله برگشت .

شتابزده روسری بلند سیاه رنگش رو از روی دسته ی صندلی چنگ زد و در حالی که به سمت در می دوید، اون رو روی سرش انداخت و دوباهر به سمت در دوید.

جلوی در تازه متوجه شد روسری رو برعکس سر کرده، اما وقت این رو نداشت که به این موضوع توجهی کنه و از در بیرون دوید.

به محض این که پا توی راهرو گذاشت، صدای فریاد بلند علیرضا باعث شد تا گوش هاش سوت کشید.

سر و صدا و هیاهو ها اون رو به سمت اتاق انتهای راهرو راهنمایی کرد.

نزدیک در اتاق، صدای شکستن چیزی و متعاقبش فریادهای علیرضا راهرو رو لرزوند.

- امیر ... امیر داداش چشم هات رو بار کن ... باز کن نامرد... امیر محمد ...

جیغ بغض آلود عزیز تعاقبش به گوش رسید.

- امیر ... یه کاری کن علیرضا ... یه کاری کن... بچه ام علیرضا ... وای ... وای ...

قلبش تند، تند توی سینه می کوبید و نفس، نفس می زد.

آب دهان خشک شده اش رو فرو داد و خودش رو هول توی اتاق انداخت.

اما ... به محض ورود به اتاق در جا جلوی در خشک شد.

علیرضا روی جسم بی جون امیر محمد - که دراز به دارز روی زمین افتاده بود - خم شده بود و با تمام قوا تلاش می کرد اون رو به زندگی بر گردونه.

صدای شمردن های بغض آلودش نازان رو شوکه کرده بود.

علیرضا انگشت هاش رو در هم گره کرده روی سینه ی امیر محمد گذاشته بود و با هر فشاری روی قفسه ی سینه

ی مرد بغضدار و بلند می شمرد و هر بار ناسزایی از سر بیچارگی همراه شمارش هاش می شد.

- یک ... دو ... سه ... نفس بگش لعنتی ... نفس بکش ...

یک ان به خودش اومد و به سمت تلفن کنار تخت اتاق هجوم برد.

تلفن رو که برداشت، تنها به یک چیز فکر می کرد.

امکان نداشت اجازه بده یه نفر دیگه جلوی چشم هاش جون بده.

مخصوصا اگه اون آدم عزیز خانواده ای بود که بهش پناه داده بودند. شماره ی لعنتی اورژانس چند بود؟ به سمت علیرضا چرخید.

- شماره ی اورژانس... شماره اش چنده؟

جیغش باعث شد تا سر علیرضا به سمتش بچرخه. انگار نور امیدی توی چشم هاش می درخشید.

بدون این که دست از ادامه ی تنفس مصنوعی اش برداره،با آستین عرق پیشونی اش رو گرفت.

- صد و پونزده ... صد و پونزدهه!

نازان با عجله شماره رو گرفت. فقط چند ثانیه طول کشید تا مردی گوشی رو برداشت.

- اورژانس تهران بفرمایید.

جیغ نازان اجازه نداد زن حرفش رو تموم کنه.

- آقا لطفا سریع یه آمبولانس بفرستید، یه مریض بدحال داریم. تو رو خدا عجله کنید.

بر عکس نازان، مرد خونسرد بود.

- لطفا آدرس خودتون رو بدید.

بعد از این که با راهنمایی های علیرضا آدرس رو برای مردی که گوشی رو برداشته بود، تکرار کرد،

مرد سوالاتی در مورد وضعیت امیر محمد پرسید که باز هم با کمک علیرضا جواب داد.

اما انگار سول های مرد تمومی نداشت، بالارخه نازان دیگه بی تحمل شده بود.

- آقا تو رو خدا زودتر کسی رو بفرستید... تو رو خدا ...

مرد به نازان اطمینان داد.

- خیالتون راحت خانم، آمبولانس حرکت کرده. تا چند دقیقه ی دیگه اونجا هستند.

صدای بم و اطمینان بخش مرد، آرامشی توی وجود نازان جاری کرد. حتما به موقع می رسیدند.

گوشی رو که گذاشت، مستاصل و بلاتکلیف به علیرضا- که هنوز در تلاش برای به هوش آوردن امیر محمد بود – خیره شد. خدایا! حتی نمی دونست چه کمکی ازش بر می یاد.

ناگهان نگاهش به صورت بی رنگ عزیز - که ساکت ایستاده بود - افتاد.

صورتش به قدری بی رننگ شده بود که انگارداشت از حال می رفت.

نگران و ترسیده به سمتش دوید و با عجله شونه زیر سنگینی تنه ی عزیز داد و زیر بغلش رو گرفت.

- عزیز جون؟ ... حالتون خوبه عزیز جون؟

بیایید، بیایید این جا بشینید ... اصلا نگران نباشید... الا دیگه آمبولانس هم می یاد...

دست زن رو گرفت و به اجبار اون رو به سمت صندلی کنار پنجره کشید و کمک کرد تا نشست.

- شم ا اینجا بشنید، من می رم براتون کمی آب بیارم ... نگران نباشید ...

سراسیمه به سمت آشپرخونه دوید تالیوانی آب بیاره.

اما عزیز بی توجه به نازان، ساکت، بی رنگ و رو و وحشت زده به دست های علیرضا - که روی قفسه ی سینه ی امیر محمد فشرده می شد- خیره مونده بود .

اشک مثل سیل از گوشه ی چشم های چروکیده اش روی صورتش جاری بود.

وقتی به آشپزخونه رسید وقت تلف نکرد.خودش رو به سینک رسوند و از روی آبچکون لیوانی برداشت و از شیر، پر از آب کرد و در حالی که آب از سر لیوان لب پر می زد، به سمت اتاق دوید.

وارد اتاق که شد، عزیز هنوز هم مات و مبهوت به دست های علیرضا خیره مونده بود. خود رو به زن رسوند و لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد.

- بخورید عزیز جون ... تو رو خدا یه ذره بخورید. خیالتون راحت آقا امیر محمد خوب می شه.

آب سرد - که به لب های خشکیده ی عزیز برخورد می کرد – نگاهش رو از امیر محمد کند و به سمت نازان بالا کشید.

بغض و استیصال چشم های آبی رنگش رو طوفانی کرده بود.

- ساچلی؟ ... دخترم ...

چنان عجز و غمی توی این جمله نهفته بود که قلب نازان رو به آتش کشید. این نگاه رو خوب می شناخت... این عجز و استیصال رو ... این ترس از دست دادن رو ....

بغض نفسگیرش رو فرو داد و به لیوان اشاره کرد.

- بخورید عزیز جون ... الان آمبولانس می یاد.

عزیز جرعه ای بیشتر از آب رو نخورده بود که صدای زنگ خونه بلند شد.

نازان حتی اجازه نداد دیگران واکنشی نشون بدن.

با عجله لیوان رو میون دست های عرق کرده ی عزیز فرو کرد و برای باز کردن در به سمت خارج از اتاق دوید.

- اومدم ... اومدم...

در همون حال که می دوید برای کسانی که پشت در بودند بلند فریاد می کشید.

انگار حواسش نبود که اونها حتی صداش رو نمی شنون.

جلوی آیفون تصویری که رسید، با دیدن دو مرد امدادگر بدون برداشتن گوشی آیفون دکمه ی باز کردن در رو فشرد و سرش رو به سمت اتاق چرخوند.

- اومدن ... عزیز ... آمبولانس اومد ...

مطمئن بود که فریادش به گوش علیرضا و عزیز رسیده است.

با عجله و بدون تلف کردن وقت به سمت در ورودی راهرو دوید تا اون رو هم باز کنه.

دستگیره ی در رو که کشید، دو مرد با عجله وارد خونه شدن.

یکی از اونها در حالی که داخل می شد سرش رو برای نازان تکون داد.

- سلام خانم ... بیمار کجاست؟

در حالی که جلو می دوید تا راهنمایی اشون کنه، با انگشت به سمت اتاق اشاره کرد. صداش می لرزید.

- اونجا ...

هر دو مرد سری تکون دادند و با شتاب از نازان جلو زدند و به سرعت خودشون رو داخل اتاق رسوندند.

نازان جلوی در که رسید ایستاد و با چشم هایی اشک آلود به تلاش های دو مرد برای برگردوندن امیر محمد چشم دوخت.

علیرضا حالا ایستاده بود و برای این که جلوی دست و پای دو کرد نباشه انتهای اتاق بالا و پایین می رفت.

انگار فراموش کرده بود که مویی روی سرش نیست که کلافه کف دستش رو دایم محکم روی سرش می کشید.

اماعزیز همونجوری ساکت نشسته بود و به امیر محمد خیره نگاه می کرد.

دست های متبحر مردها با عجله حرکت می کردند و دستگاه شوک پرتابلی رو به سینه ی عضلانی امیر محمد وصل می کردند.

دیگه نمی تونست تحمل کنه... دیگه نمی تونست نگاه کنه

انگار ثانیه ها و دقایق کش می اومدند و بار سنگین گذشتن زمان قلبش رو بی تاب می کرد.

دیگه نتونست نگاه کنه... نه ... نه ... دیگه نمی تونست تحمل کنه...

چشم از مردها گرفت و کنار چهارچوب در چرخید و روی تنه ی سرد دیوار سر خورد و روی زمین آوار شد.

دست هاش رو روی گوش هاش گذاشت تا دیگه سر و صدای مردها رو نشنوه.

دیگه نمی تونست ... دیگه نمی خواست تحمل کنه.

کف دست هاش رو محکم روی گوش هاش فشرد و اشک روی صورتش جاری شد.

نمی خواست بشنوه... حتی تحمل شنیدن یه خبر بد دیگه هم روحش رو در هم می شکست.

کسی دست هاش رو گرفته بود و تلاش می کرد اون رو از روی گوش هاش کنار بزنه. جیغ کشید.

- نه ... نه نمی خوام... کسی نمیره... نمی خوام بشنوم... تو رو خدا ... کسی نمیره ...

انگار کسی با بی رحمی تمام اون رو به سالها قبل پرت کرده بود.

به روزی که شاد و سرحال همراه نرگس از مدرسه به خونه رفته بود.

روزی که با دیدن تمام همسایه ها که توی کوچه جمع شده بودند، لبخند از لبش پاک شده بود.

به روز نحسی که تمام شادی هاش پر کشیده بودند.

روزی که نه تنها نیما رو بلکه در واقع مادر و خانواده اش رو هم از دست داده بود.

بی اختیار جیغ می کشید و پشت سر هم تکرار می کرد " نه... کسی نمیره ... نه... تو رو خدا نجاتش بدید. نذارید بمیره..."

علیرضا و عزیز - که توی اتاق به امدادگرها چشم دوخته بودند- با شنیدن جیغ های نازان شوکه شده بودند، نگاهی به هم انداختند و بعد به سرعت به سمت بیرون از اتاق دویدند.

حال و روز به هم ریخته ی نازان که زجه می زد و اشک هایی که روی صورتش راه گرفته بودند، چنان شوکه اشون کرده بود که حتی نمی دونستند چی کار کنند.

عزیز که کنار نازان روی زمین زانو زده بود، با دست صورت دختر رو قاب گرفته بود و تلاش می کرد توجه اون رو به خودش جلب کنه.

- ساچلی ... دخترم ... ساچلی ؟

عزیز تلاش می کرد دخترک رو که دچار تشنج شده بود، به خودش بیاره و موفق نمی شد.

- ساچلی ... ساچلی دخترم ... چیزی نیست عزیزم ... چیزی نیست. کسی نمرده ... ساچلی...

یکی از مردهای امدادگر با برداشتن سرنگ و ویال آرامبخشی عجله به سمت نازان دوید .

با دیدن حال و روز به هم ریخته ی دختر به علیرضا اشاره کرد که نزدیک شه.

- نگهش دارید لطفا... شوک عصبیه، باید آرامبخش تزریق کنم.

علیرضا به سرعت جای عزیز رو در مقابل نازان پر کرد و دست های لرزون دختر رو محکم گرفت.

دست های دختر رو – که به شدت و بدون وقفه می لرزیدند و تکون می خوردند – مهار کرد.

مرد با عجله سر " ویال" رو شکست و مایع داخل اون رو توی سرنگ کشید و زیر لب بسم اللهی گفت.

- محکم نگهش دارید ... خیلی خطرناکه. ممکنه سوزن بشکنه و یا رگش پاره شه.

علیرضا بند دست هاش رو دور بازوی نازان محکمتر کرد و سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- محکم نگهش داشتم.

مرد محتاطانه سوزن رو توی رگ دست دختر فرو برد و کم کم تزریق کرد.

چند دقیقه بیشتر نگذشت تا آمپول اثر کرد و تن بی جون نازان میون دست های علیرضا از حال رفت و پلک هاش روی هم افتاد.

مرد امدادگر متعجب به صورت بی رنگ و روی دختر – که خط محوی از رد زخم داشت – خیره شد.

- حتما تجربه ی خیلی تلخی از مرگ عزیزانشون داشتن که اینجوری شوک عصبی بهشون وارد شده. بهتره استراحت کنند. در ضمن...

لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست.

- وضعیت بیمارتون ثابت شده، اما باید به بیمارستان منتقل شه.بهتره این خانم هم تحت مراقبت باشن.

نفس گره خورده توی سینه ی علیرضا به شدت و آه مانند از سینه بالا اومد.

- ممنونم، ممنونم ... واقعا ممنونم.

چشم هاش رو که باز کرد با افسوس متوجه شد که باز هم روی تخت بیمارستانه!

انگار سرنوشتش رو با این تخت سفید گره زده بودند! پوفی کشید و با تکیه به آرنجش سعی کرد خودش رو کمی بالا بکشه.

اما بااحساس سوزشی توی دستش دست از تلاش برداشت و نگاهش به سمت شلنگ باریک سرم - که با سوزن آنژیوکت به رگ بازوش متصل شده بود - سر خورد.

بی حوصله دست از تلاش برداشت. نیم نگاهی کوتاه به اطراف اتاق کافی بود تا بفهمه تنهاست.

سرش رو به سمت پنجره ی اتاق سفید رنگ چرخوند و از پنجره به آسمون دلگیر و گرفته چشم دوخت.

هوا جوری بود که درک نمی کرد صبحه یا عصر! کسی هم نبود که بتونه ازش بپرسه.

نم نم بارون ریزی که پشت شیشه می زد حال و هوای غریبانه ای بهش می داد. دلش تنگ بود.

دلش برای شهرش، برای آب و هوای زمستونی یخ زده اش ، برای دوستان اندکش و برای رفتن سر خاک مادر و برادرش تنگ شده بود.

عجیب بود که دلش حتی برای باباش هم تنگ شده بود!

یعنی باباش الان چی کار می کرد؟چه وضعیتی داشت؟

اصلا به نازان فکر می کرد؟ خوشحال بود؟

شاید بچه دار شده بود...

شاید هم دیگه حتی یادش نمی اومد که نازانی هم هست.

نرگس و معصومه؟... خوشبخت بودند؟ یا حتی حسین؟ اصلا یاد نازان می افتادند؟

قطره ی درشتی اشک از گوشه ی چشمش نیش زد و از روی گونه به سمت چونه اش راه گرفت.

دست برد تا خیسی صورتش رو پاک کنه اما فرصت نکرد.

در اتاق به سرعت باز شد و علیرضا بی ملاحظه و سراسیمه وارد اتاق شد.

غافلگیر از ورود ناگهانی مرد دستش میون هوا خشک شد. قلبش دیوانه وار توی دهانش می کوبید و نفس یاری نمی کرد تا صدایی از دهانش بیرون بیاد.

نگاه علیرضا با دیدن چشم های باز نازان ستاره بارون شد و با قدم هایی بلند به سمت تخت دوید.

- خدا رو شکر ... چشم هات رو باز کردی؟ ... عزیز خیلی نگران بود، بهتری؟

چنان از رفتار علیرضا متعجب شده بود که صداش رو هم گم کرده بود.

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و متعجب به صورت علیرضا خیره شد.

این مرد واقعا علیرضا بود؟ نکنه برادر دوقوش بود؟

به مغزش فشار آورد تا یادش بیاد که از عزیز شنیده که برادر دو قلویی در کاره یا نه؟

شاید هم چیزی توی سرش خورده بود؟ شاید هم، ... به جای امیر محمد به علیرضا شوک داده بودند!

امیر محمد؟ قلبش برای یه ثانیه ایست کرد. چرا فراموش کرده بود؟

خدیاا نمرده باشه... خدایا به دل عزیز رحم کن. انگار یادآوری حال و روز امیر محمد زبونش رو باز کرد.

- آ... آقا ... امیر محمد ...

زبونش نمی چرخید بپرسه زنده ست؟ بپرسه نمرده؟ بپرسه

علیرضا استیصال دختر رو از به کار بردن کلمه ی مرگ فمید که با عجله دستش رو بالا برد.

- صبر کن ... آروم ... هیچ خبری نیست . امیر محمد هم خوبه، سالمه، زنده ست ...

غرولندکنان به سمت پنجره چرخید.

- مرتیکه فقط می خواست ما رو سکته بده، ...

اه این هوا هم که آفتابی و بارونی اش معلوم نیست... خوبه اول صبحه و این همه ابریه!

صبح شده بود؟ دهان نازان از شدت تعجب باز موند. یعنی از دیروز بیهوش بود؟

هر چند ... چه فرقی می کرد؟ حالا که می دونست کسی نمرده، دیگه هیچ چیز مهم نبود.

عضلات منقبض شده اش رو – که با ورود علیرضا گوشه ی تخت جمع شده بود- روی بالش سفید رها کرد و پلک هاش رو با آرامش روی هم گذاشت.

زمزمه ی زیر لبش هر چند آهسته اما به گوش علیرضا هم رسید.

یک ماه از اون روزی که نزدیک بود امیر محمد رو از دست بدن، می گذشت.

بعد از یک هفته ا میر محمد رو از بیمارستان مرخص کرده بودند.

با این وجود توی خونه باید استراحت مطلق می کرد و اجازه نداشت هیچ کاری چه سبک و چه سنگینی انجام بده.

پزشکش معتقد بود بیش از حد خوش شانس بوده که علیرضا به موقع به دادش رسیده و اقدامات اولیه رو انجام داده.

اگر نه ... حتی از فکر کردن به این که اگه علیرضا به موقع نمی رسید، چه اتفاقی می افتاد هم تنش می لرزید.

تمام مدت خونه شلوغ بود و از رفت و آمد آدم ها – که به وضوح بر خلاف میل امیر محمد بود – خونه دایم پر همهمه بود.

به قول عزیز خونه داشت نفس می کشید و زنده شده بود!

هر چند، این موجود تازه زنده شده، به نظر نازان دیگه زیادی بیش فعال بود!

توی تمام این رفت و آمدها نازان تلاش می کرد خودش رو توی آشپزخونه از چشم ها پنهان کنه و اصلا جلوی مهمون ها ظاهر نشه.

اصلا دلش نمی خواست دایم زیر سنگینی نگاه کنجکاوشون بچرخه و به چشم های کنجکاوشون خیره شه.

ظاهرا بقیه هم این حساسیت نازان رو درک می کردند که نامحسوس باهاش همکاری می کردند.

در واقع تدارک و پشت صحنه رو اون آماده می کرد و صحرا – که تمام این مدت توی یکی از اتاق ها اتراق کرده بود- پذیرایی رو به عهده می گرفت.

بچه های علیرضا و صحرا هم دایم خونه رو روی سرشون می گذاشتند و سر و صداشون خونه رو برداشته بود.

تنها کسی که این وسط از این اوضاع درهم و بر هم کاملا راضی به نظر می رسید، عزیز بود.

چنان با عشق و علاقه با بچه های پر سر و صدا ی علیرضا بازی می کرد و از ته دل قربون صدقه اشون می رفت که نازان هم حسودی اش می شد!

اما این تنها تفاوت نبود... توی این مدت عجیب رفتار همه با نازان صد و هشتاد درجه متفاوت شده بود.

همه مهربون تر و صمیمی تر شده بودند اما از همه مهمتر رفتار علیرضا بود که حالا کاملا برادرانه و با عطوفت همراه بود.

اما بیشترین استرس و نگرانی اش روز ملاقات حسنیه خانم – مادر امیر محمد- بود.

حتی با یادآوری اولین دیوارشون هم تنش می لرزید.

چشم های زن پر از شک و بدگمانی بود و چنان دقیق و تیز به نازان خیره شده بود که نازان حس می کرد زن می تونه عمق روحش رو هم ببینه و بهش احساس لخت بودن دست می داد!

غرق در افکار مختلف، سیب زمینی ها رو - برای درست کردن کتلت- رنده می کرد که دستی روی شونه اش گذاشته شد.

ترسیده از این لمس ناگهانی و بی هوا جیغ خفه ای کشید و از جا پرید.

حسنیه خانم که از ترسیدن نازان جا خورده بود، هر دو دستش رو بالا برد و به نازان اشاره کرد.

- چیزی نیست ... چیزی نیست... من بودم ... چرا ترسیدی دختر؟! خوبی؟ ...

نازان نفس زنان و در حالی که اشک توی چشم هاش حلقه زده بود، دست روی سینه ی متلاطمش گذاشت و به عقب چرخید.

با دیدن حسنیه خانم قطره ی اشک درشتی از گوشه ی چشمش نیش زد اما تلاش کرد توی اون حال خراب هم لبخند برنه.

لبخندی که به هر چیزی شبیه بود الا لبخند.

گوشه ی لبش- که به سختی بالا رفته و کمی کج شده بود- می لرزید و صورتش از ترس مثل گچ سفید شده بود.

آب دهنش رو قورت داد تا بتونه دهن خشک شده اش رو باز کنه.

- ب ... ببخشید ... ش... شما رو ... ن... ندیدم ...

انگار می ترسید اثری از افکار چند ثانیه پیش توی چشم هاش مشخص باشه که نگاهش رو به زمین دوخته بود و از زن می دزدید.

- چی ... چیزی می خواستید؟

زن نگاهی کوتاه به صورت بی رنگ دختر انداخت و به سمت سینک راه افتاد.

- چیزی نیست، بشین کارت دارم.

جلوی سینک ایستاد، لیوانی آب ریخت. به سمت نازان چرخید و در حالی که کف یکی از دست هاش به لبه ی سینک تکیه داده شده بود و با دست دیگه لیوان رو به لب هاش نزدیک می کرد،به سینک تکیه کرد و با چشم هایی

باریک شده نازان رو – که حالا مطیعانه روی صندلی نشسته بود – زیر نظر گرفت.

شونه های نازان داشت زیر بار سنگینی نگاه زن خرد می شد. سرش رو پایین انداخته بود و انگشت هاش روی دامنش به هم چنگ زده بودند.

حسنیه خانم لیوان رو با صدا روی کابینت گذاشت و باعث شد نگاه هراسون نازان بالا بپره.

با دیدن نگاه ترسیده ی دختر قدمی به سمتش برداشت و دست هاش رو روی سینه اش در هم جمع کرد.

- خوب، می شنوم!

نازان متعجب و گیج به حسنیه خانم خیره شده بود.

منظورش چی بود؟ چی باید می گفت. نگاهش انقدر واضح پر از سوال بود که متوجه شه دختر چیزی از سوالش نفهمیده.

- می خوام بدونم از کجا اومدی؟ کی هستی؟ خونه ی پسر من چی کار می کنی و ...

صدای عزیز که از پشت سر بلند شد، سر هر دو به عقب چرخید. عزیز با ابروهایی در هم رفته به حسنیه خانم نزدیک شد.

- نمی دونستم مهمون خونه باید به تو جواب بده حسنیه خانم!

چی شده؟ چرا باید به خودت اجازه بدی که از مهمون من بازجویی کنی؟

حسنیه خانم کمی خودش رو جمع کرد اما کوتاه نیومد.

- وقتی توی خونه ی پسر منه باید جواب بده چرا و از کجا اومده... اصلا این دختر کیه که من نمی شناسم. از کجا یهویی سر و کله اش توی خونه و زندگی پسر من پیدا شد.

عزیز کنار نازان سر به زیر – که حالا از شرم،حقارت و ترس توی خودش جمع شده بود - ایستاد و دستش رو حکایتگرانه روی شونه اش گذاشت.

- تا جایی که یادم می یاد اینجا خونه ی منه حسنیه خانم و من هر کسی رو دلم بخواد توی خونه ام راه می دم.

پسر شما هم همونقدر صاحب این خونه ست که علیرضا پسر این خونه ست. اما حق دخالت توی آوردن مهمون به خونه ام رو نداره.

بعد هم خیلی ناراحت بود که این دختر اینجاست، قطعا نمی موند و خودش زودتر از اینها می رفت.

این که یهویی از کجا پیدا شده رو هم به جای استنطاق این دختر، می تونستی از من بپرسی حسنیه جان که این دختر رو اینجوری نترسونی.

حسنیه خانم- که با شنیدن حرف های عزیز رنگش از خجالت قرمز شده بود – لب زیرینش رو به دندون گرفت.

- ببخشید عزیز خانم، منظوری نداشتم... من ... فقط ... فقط می خواستم بدونم این دختر اینجا چی کار می کنه.

عزیز به نازان اشاره کرد که بلند شه و از آشپزخونه بیرون بره و در همون حال که روی صندلی می نشست، تای ابرویی بالا داد.

- نگرانی، می فهمم اما بهتر بود از خودم یا از پسرت می پرسیدی نه از دخترم.

حالا هم بیا اینجا، بفرما بشین تا حرف بزنیم ...

رو به نازان – که با عجله از جا پریده بود - چرخید.

- تو برو دخترم...

به قدری هول و ترسیده بود که منتظر نشد تا عزیز برای بار دوم حرفش رو تکرار کنه و با همون دست های کثیف از آشپزخونه بیرون دوید و به سمت اتاقش پرواز کرد.

چنان می دوید که پشت سرش صدای صحرا– که از توی سالن با تعجب صداش کرده بود – رو هم نشنید.

وقتی خودش رو توی اتاق پرت کرد و در رو پشت سر خودش بست، تکیه به در داد و نفسش رو لرزون بیرون داد.

پلک هاش رو محکم روی هم فشرد تا اشک هایی که پشت پلکش ظغیان کرده بودند، سد نشکنن و روی صورتش جاری نشن.

قلبش دیوانه وار توی سینه اش می کوبید و نفس، نفس می زد.

چنان فرار کرده بود که انگار یه دسته گرگ گرسنه دنبالش کرده بودند!

ترس داشت، ترس از دست دادن، ترس شناخته شدن، ترس از اسارت دوباره و ترس از نگاه های پر سوظنی که تمام این مدت یه لحظه رهاش نکرده بودند.

نمی دونست چقدر پشت در موند و با خودش کلنجار رفت، نمی دونست چند ساعت گذشت...

زمانی به خودش اومد که اتاق تاریکِ تاریک شده بود.

کورسوی نوری از میون پرده های حریر، اتاق رو روشن کرده بود.

پاهاش از خستگی خواب رفته بودند و گز، گز می کردند.

خیلی عجیب بود که هیچ کسی سراغش رو نگرفته بود.

قلبش می سوخت؛ همونطور که چشم های سرخ شده از اشک های نریخته اش می سوختند و همونطوری که سینه اش از درد تحقیرها می سوخت.

ولی مگه می تونست ایرادی بهشون بگیره؟ نه... حق داشتند، به والله که حق داشتند.

اگر اونها نمی دونستند، خودش که خوب می دونست با فریبکاری وارد این خونواده شده بود.

خودش می دونست که اصلا چیزی رو فراموش نکرده بود و برعکس بدبختانه همه چیز رو به خوبی و واضح به خاطر داشت!

حس بدی بهش دست داد، حس پست بودن و حس فریبکار بودن.باید هر طوری بود فردا با نرگس تماس می گرفت و راهی پیدا می کردند تا از این خونه بره.

می رفت، ولی ... یه لحظه به خودش اومد و تنش از حس دلتنگی تازه ای لرزید و بعد در نهایت شگفت زدگی درک عجیبی بهش دست داد. نازان فهمید که اصلا دلش نمی خواد بره.

 نه نمی خواست ، خدایا توی همین مدت کم به عزیز وابسته شده بود.

چطور می تونست بره وقتی انقدر به عزیز وابسته شده بود؟ چطور می تونست عزیز رو رها کنه؟

بعد از سال ها بی محبتی، این زن تنها کسی بود که صادقانه و مادرانه دوستش داشت.

فقط خدا می دونست که چقدر دلش برای محبت های مادرانه ی عزیز ضعف می رفت.

عزیز با محبت هاش توی این خونه پا بندش کرده بود...

خنده دار نبود که دلش نمی خواست به رفتن حتی فکر کنه.

به خودش اومد و عصبی به خودش تشر رفت. چه خبر بود؟

 مگه نمی دونست نباید به این محبت ها دل خوش کنه؟ مگه نمی دونست نباید به محبت غریبه ها دل ببنده؟

درست مثل بچه ی کوچیک بی مادری شده بود که به دست نوازش زن همسایه دلخوش کرده بود و حالا ... ناگهان زن محبتش رو از اون دریغ کرده بود.

صدای تقه ای که به در خورد، باعث شد از جا بپره و از در فاصله بگیره.

- ب... بله؟

صدای صحرا از پشت در بلند شد.

- کجایی پس دختر؟ درست کردن غذا رو که انداختی گردن من بدبخت، نامرد... حداقل بیا بخور!

خنده و گریه اش در هم مخلوط شده بود. نمی دونست به لودگی های صحرا بخنده یا از فکر از دست دادنشون اشک بریزه.

بغضش رو به هر بدبختی ای که بود، فرو داد. چرخید و کف دست و صورتش رو مستاصل از حس های متضادش روی تنه ی سرد در گذاشت.

- من گرسنه نیستم...

من... من یه خورده سرم در می کنه صحرا جون، می خوام بخوابم. عیبی نداره؟

صحرا مکثی کرد و ناچار تایید کرد.

- باشه عزیزم، بخواب... شب به خیر.

شب به خیر ضعیف دختر رو که شنید، به سمت پذیرایی جرخید.

نمی خواست دختر رو تیو فشار بذاره که صارای نکرده بود.

از وقتی که مادرش قدم به آشپزخونه گذاشت این دختر زیر و رو شده بود.

عملا چند دقیقه بعد زا ورود مادرش به آشپزخونه از اونجا بیرون دویده و از همون وقت خودش رو توی اتاق زندانی کرده بود!

حتما خبری بود که عزیز هم از همون وقت بی حوصله به نظر می رسید و مادرش با حق به جانبی آشکار ی با سگرمه هایی درهم روی مبل تحصن کرده بود!

توی تمام این روزهای گذشته به خوبی متوجه نگاه های معنا دار و رفتارهای تند و حرف های کنایه آمیز مادرش به این دختر بود و حالا ...

حالا حس می کرد حرفی به این دختر زده شده که حتی حاضر نیست از اتاق بیرون بیاد.

به محض پیچیدن از پیچ راهرو و ورود به سالن پذیرایی متوجه جو سنگین و پر تنش اونجا شد.

نگاه متعجبش روی صورت افرادی که در سالن بودند چرخید.

مادرش که کنار پنجره استاده بود و رد قطره ای اشک روی صورت درهمش دیده می شد،

امیر محمد - که کلافه کنار مبلی که عزیز نشسته بود - ایستاده و دست توی موهاش چنگ کرده بود و ...

عزیز که رنگش از عصبانیت سرخ به نظر می رسید.

ابروهاش از تعجب بالا رفته بود. توی تمام این سالهایی که عزیز و مادرش رو در کنار هم دیده بود، حتی کوچکترین بحثی بینشون پیش نیومده بود و حالا... انگار یه بحث بینشون در جریان بود! مردد قدمی به داخل سالن گذاشت.

- طوری شده؟! خوبید؟

حسنیه خانم - که انگار منتظر بود - عصبی به صحرا پرید.

- می خوای چه خبری باشه؟ هیچی می خوای چه خبری باشه؟

خان داداشتون محترمانه می خوان من خفه شم و توی زندگی اشون دخالتی نکنم.

انگار محکم توی صورت امیر محمد کوبیدند که سرش به شدت به سمت حسنیه خانم چرخید.

- چی داری می گی مادر من؟ من کی گفتم توی زندگی من دخالت کن یا نکن...

بگذریم که دخالت توی زندگی من هم درست نیست. اما چیزی که من گفتم این بود که اول من باعث شدم این دختر بنده ی خدا به این روز بیفته.

پس مسئولیتش تا پیدا شدن خانواده یا خوب شدنش با منه،

بعد هم ... اینجا اصلا خونه ی من نیست. عزیز می تونه تصمیم بگیره توی خونه اش کی بمونه و کی نباشه.

جیغ تیز حسنیه خانم بلند شد.

- همین دیگه، همین... دخالت کردن هم که درست نیست! یعنی من غلط می کنم بگم این دختر کیه و اینجا چی کار می کنه؟

یعنی نباید بفهمم پسرم ور دل کی زندگی می کنه؟

یعنی نباید بدونم دختره کیه و چی کاره ست یا از کدوم خراب شده ای در اومده؟

عزیز عصبی از حرف های حسنیه خانم دیگه نتونست بیشتر از این تحمل کنه و از جا پرید.

- تا الان هر نامربوطی که گفتی تحمل کردم حسنیه، چون بین تو و پسرت بود. اما حق نداری به مهمون من توهین کنی. نازاحتی می تونی بری، من هم امیر محمد رو به زنجیر نگشیدم توی این خونه. می تونه بیاد.

حسنیه خانم در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت، انگشت اشاره اش رو به سمت عزیز گرفت.

- آره... به زنجیرش نکشیدی . اما از وقتی پات توی زندگی ما باز شد، پسرم رو از من گرفتی.

این از پسرم که جای این که خونه ی مادرش باشه، بست نشسته این جا توی خونه ی تو ...

اون هم از صحرا که سرش رو می زنی، تهش رو می زنی اینجاست!

عزیز جا خورده و مبهوت قدمی به زن نزدیک شد.

- نمی دونستم این همه سال دلت از من پره حسنیه جان. کاش زودتر می گفتی تا تکلیف خودم رو باهات بدونم.

من جز محبت کردن به بچه هات کاری نکردم. می تونستی خودت به بچه هات محبت کنی تا به قول تو سر و تهشون رو تیو این خونه نزنن!...

خیلی متاسفم که هنوز بچه هات رو نشناختی. امیر محمد من رو به عنوان یه خاله دوست داره، نه یه مادر... مادری که حونش براش در می ره

.تو هم جای این که دایم غر بزنی سرش، براش مادری کن تا به تو و محبت تو پناه بیاره.

صدای کوبیده شدن در حیاط به هم، میون داد و قال برپا شده مثل انفجار بمب صدا کرد. همه ساکت شدند و سرها به اون سمت چرخید.

یعنی کی این وقت شب از خونه بیرون رفته بود؟ علیرضا که اصلا خونه نبود،... پس ...

امیر محمد و صحرا نکاهی با هم رد و بدل کردند و بعد صحرا وحشت زده چرخید و به سمت اتاق نازان دوید.

در همون حال با انگشت اتاق رو به امیر محمد - که حالا دنبالش می دوید - نشون داد.

- ساچلی... به خدا ساچلی بود که رفت امیرا!

نازان در حالی که با دست هایی لرزون دکمه ی مانتوی مشکی ساده ی قدیمی اش رو می بست، اشک ریزان به سمت انتهای خیابون می دوید.

تنها چیزی که برداشت، لباس هایی بود که باهاش وارد اون خونه شده بود. لباس های خودش.

هیچ دلش نمی خواست بعدها فکر کنند خواسته بدون اجازه و مثل یه دزد چیزی با خودش ببره.

حتی نمی خواست یادگاری با خودش داشته باشه.

تنها چیز دیگه ای که برداشته بود، پنجاه هزار تومن پول از توی کشوی کابینت آشَپزخونه - که عزیز همیشه خرجی خونه رو اونجا می ذاشت – بود.

با شرمندگی تمام ناچار برای کرایه ی ماشین و تماس با کسی که بتونه بهش کمک کنه، اون پول رو برداشته بود چون بهش نیاز داشت و در واقع هیچ پولی نداشت.

اما یادداشتی نوشته و گذاشته بود که به محض این که بتونه اون رو براشون پس می فرسته.

سرد بود، خیلی سرد بود اما لرزش تن نازان نه به دلیل سرمای هوا – که اصلا حسش نمی کرد – بلکه به دلیل سردی حرف هایی بود که شنیده بود.

تمام مسیر سر خودش فریاد کشید تا بس کنه و اشک نریزه . تند و تند اشک هاش رو حرص زده با پشت دست پاک و بلند بلند با خودش دعوا می کرد.

- چیه؟ تو رو بابات نخواست، می خواستی یه مشت غریبه چی بگن؟ مگه بد گفتن؟ خوب نمی دونن کی هستی و از کجا اومدی...

اما گریه اش بند که نیومد هیچ، شدیدتر هم شد.

- همون مونده بود فکر کنن از کدوم خراب شده ای اومدی نازان خانم، خوبت شد؟ راحت شدی؟

خودت رو مسخره ی یه مشت آدم کردی راحت شدی؟ می مردی بهتر بود... مرک برات بهتر بود.

با خودش که هیچ با عالم و آدم دعوا داشت. حتی با خدایی که این روزها عجیب فراموشش کرده بود... این روزها؟ سال ها بود که فراموش شده بود!

میون اون همه اشک و دعوا با خودش و خلق الله، زبونش رو گاز گرفت. این چه حرفی بود؟

وقتی خدا مورچه ای سیاه رو توی شب تاریک روی سنگی سیاه می دید، اون رو نمی دید؟

اصلا تقصیر خودش بود که جای امید کردن به خدا به بند ه های خدا امید کرده بود و دل بسته بود.

سر خیابون که رسید، انگار وارد دنیایی تازه شده بود.

انتظار داشت همه جا ساکت و بی صر و صدا باشه اما ...

با وجود این که شب بود و اطرافش به شکل شگفت انگیزی پر از نور و سرو وصدا و انواع و افسام ماشین های مدل بالا و لوکسی بود که حتی اسمشون رو هم نمی دوسنت ...

نگاهی به اطرافش انداخت. بدبختانه هیچ کجا رو نمی شناخت و حتی به درستی نمی دونست کجای تهرانه!

تک و توک ماشین هایی که رد می شدند، نیش ترمزی می زدند و راننده هاشون انگار منتظر چیزی بودند که با دقت به صورت خجالت زده ی دختر خیره می شدند و بعد از ثانیه ای مکث راهشون رو می گرفتند و می رفتند.

اصلا دلیل این رفتارهای عجیب رو نمی فهمید اما نمی شد اینجا خشکش بزنه و به اطرافش نگاه کنه. فوقش این بود که از کسی راه رو می پرسید.

راه افتاد و به سمت بالای خیابون قدم برداشت. هوا سرد بود و تنش از سرما می لرزید. دست هاش رو توی سینه جمع کرده و سرش رو توی یقه فرو برده بود.

سر چهار راهی رسید که یک طرف اون خیابون درازی بود که تا جایی که چشم کار می کرد، سفید بود.

عجیب بود برعکس خیابون قبلی که پر از ماشین بود – احتمالا به دلیل رستوران ها و سفره خونه ای که اونجا بود - این خیابون تقریبا خلوت بود.

تمام لامپ های تیرهای چراغ برق توی خیابون روشن بودند، اما تاثیر زیادی توی از بین بردن تاریکی قیرگون خیابون نداشتند و فضای نیمه روشن اما کمی مه آلود دلهره ای به دل نازان انداخته بود.

لعنتی به خودش فرستاد. خوب باید دقیقا نصف شب از اون خونه بیرون می زد؟

نمی شد حداقل بمونه و صبح راه بیفته که از ترس نصف شبی زهره ترک نشه؟

توی این افکار بود که ماشین هیولایی کنارش روی ترمز زد. ترسیده از صدای بلند ترمز از جا پرید و با قلبی لرزون به ماشین سیاه رنگی - که تقریبا کنارش متوقف شده بود - نیم نگاهی انداخت.

ماشین درست مثل تانکی بزرگ بود، با این تفاوت که رنگش نه سبز ارتشی بلکه سیاه به نظر می رسید!

شیشه ها دودی بود یا به دلیل تاریکی نمی تونست توی ماشین رو ببینه و حس خوبی به این ماشین وحشتناک نداشت.

به محض این که صدای تیک باز شدن در ماشین رو شنید، قبل از پیاده شدن راننده، با عجله رو برگردوند و به سمت ابتدای خیابون دوید.

صدای باز شدن در ماشین و بعد صدای تاپ تاپ قدم هایی رو – که با عجله می دوید – روی برف ها می شنید و با قلبی لرزون مثل باد می دوید.

باد توی گوش هاش سوت می کشید و موهای پریشونش روی پیشونی و صورتش می خورد و باعث می شد چشم هاش به سختی اطراف رو ببینه.

مرد پشت سرش فریاد می کشید اما به دلیل زوزه ی باد در اطرافش حتی نمی تونست بشنوه که چی می گه.

فقط بی توقف و بدون نفس گرفتن می دوید.

در یک لحظه ی نفسگیر دست مرد از پشت شونه اش رو چنگ زد.

نازان جیغ بلندی کشید و تلاش کرد خودش رو از دست مرد نجان بده اما در یک لحظه روی برف ها سر خورد و میون زمین و هوا به پرواز در اومد.

هرگونه کپی_فوروارد_ارسال برای دوستان و خانواده و ... و استفاده از داستان و ایده حرام و غیرقابل بخشش.

نعره ی خش دار مردی توی گوش هاش سوت کشید و در یک لحظه چنان با باسن محکم به زمین خورد که آخ از وجودش بلند شد.

حس می کرد تمام استخون های کمرش شکسته.

از شدت درد نمی تونست تکون بخوره و اشک توی چشم هاش جمع شده بود.

اما توی همون وضعیت هم حواسش بود که سایه ی بلند مردی از پشتس سر داشت بهش نزدیک می شد و نه تنها از درد که از ترس داشت قالب تهی می کرد.

سایه ی مرد که روش خم شد بی اختیار جیغی کشید و در حالی که خودش رو به زحمت روی زمین عقب می کشید، چشم هاش رو اشک ریزان محکم بسنت. اما ...

صدای آشنای علیرضا پر از شگفتی و سرشار از نگرانی به گوشش رسید.

- چی شده دختر؟

چرا اینجوری مثل اسب وحشی رم کردی آخه... ببین چی به روز خودش آورد...

خم شد و با گرفتن بازوی نازان تلاش کرد تا به اون کمک کنه تا از جا بلند شه.

- اصلا تو این وقت شب توی خیابون چی کار می کنی آخه دختر؟!...

غرولندکنان دخترک رو که از درد جیغش بلند شده بود، از به سمت خودش بالا کشید.

- خدایا ببین چی کار کرد... صداش هم که می کنم، انگار روح دیده که مثل اسب وحشی چهار نعل داره از من فرار می کنه!

یکی نیست بگه آخه چه مرگته دختر؟! چرا اینجوری ادا در می یاری؟

کمک کرد تا نازان روی پا ایستاد و در حالی که نازان از درد کمرش خم شده بود، به زحمت اون رو کنار تیر چراغ برقی که نزدیکشون بود کشید.

- همین جا بمون تا برم ماشین رو بیارم.

به عقب چرخید و چرخید و به سمت ماشینش دوید اما چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و انگشت اشاره اش رو تهدید کنان به سمت نازان تکون داد.

- با این وضعیت راه نیفتی توی خیابون! برگردم ببینم داری در می ری!

بدون این که منتظر پاسخ نازان بمونه، به سمت وسط خیابون - جایی که ماشینش رو رها کرده بود - دوید.

نازان که حالا از شدت درد کمر اشک می ریخت، به زحمت خودش رو سر پا نگه داشته بود و بی صبرانه منتظر بود تا علیرضا برگرده.

شاید یک دقیقه هم نشد که ماشین علیرضا با ترمز شدیدی جلوی پاهاش متوقف شد، اما انگار برای نازان یک سال طول کشیده بود.

با توقف ماشین علیرضا به سرعت در رو باز کرد و پایین پرید. ماشین رو دور زد و به سمت نازان دوید.

- بیا ... سوار شو بریم یه دکتری چیزی... تا ببینیم چه بلایی سر خودت آوردی به سلامتی!

انقدر حال و روزش نابود بود که از حرص دلش می خواست سر علیرضا رو بکنه!

آخه مگه خودش از قصد خودش رو روی زمین کوبیده بود که این کچل خان اینجوری حرف می زد؟!

 یکی نبود بگه خوب آدم عاقل اگه تو مثل خفاش نصف شبی دنبال دختر مردم ندویی که اون بدبخت از ترس جونش ناچار به فرار نمی شه!

اما هیچ کدوم از این حرف ها از دهنش بیرون نیومد .

بلکه از ترس علیرضا بی صدا و لنگ، لنگون - در حالی که توی دلش اجداد علیرضا رو مستفیض می کرد - به سمت ماشین راه افتاد.

اما با دیدن تانک علیرضا درست جلوی ماشین از حرکت موند و آه از نهادش بلند شد.

خداوندا حالا چجوری با این کمر علیل می خواست سوار این هیولا شه؟!

ولی وقت نکرد هیچ کدوم از این افکار رو حتی توی ذهنش منظم کنه .

چون در یک آن روی هوا به پرواز در اومد و جیغش بلند شد.

اما علیرضا درست مثل این که یک بچه رو روی صندلی می نشونه، نازان رو با خونسردی روی صندلی قرار داد.

بعد هم بی توجه به جیغ نیمه کاره ی دختر ، در رو محکم بست و ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

- درسته باسنت صاف شده اما اون کمربند ایمنی رو با دست هات باید ببندی!

نازان که ابتدا متوجه حرف علیرضا نشده بود، وقتی به خودش اومد و معنی حرف رو متوجه شد که علیرضا ماشین

رو با تیک آف پر سر و صدایی به راه انداخته بود و پر گاز خیابون خلوت رو رد می کرد.

تازه به خودش اومد و از شدت خجالت صورتش سرخ شد و در حالی که کمربند رو می بست، توی دلش هر چی بد و بیراه بلد بود نثار مرتیکه ی غول تشن بی ادب کرد!

اما به قدری درد داشت که حرف علیرضا رو در عرض چند دقیقه فراموش کنه و دو دستی به دستگیره ی بالای سرش آویزون شه تا وقتی علیرضا با سزرعت از روی دست اندازها ماشین رو به پرواز در می یاره، کمرش خرد نشه!

بالاخره وقتی به خودش اومد که ماشین جلوی در اورژانس بیمارستانی توی یه خیابون بی نهایت شلوغ ایستاده بود.

با وجود دیر وقت بودن، حس می کرد ابتدای شبه که ماشین ها توی خیابون غوغا کردند!

نگاهش به سمت سردر بیمارستان – که ساختمون بلند و شیکِ سپیدی به نظر می رسید - بالا رفت. بیمارستان کیان!

اما قبل از این که فرصت کنه اطرافش رو خوب ببینه، علیرضا از ماشین پایین پریده بود.

صدای کوبیده شدن در ماشین، نازان رو به خودش آورد.

به سرعت و قبل از این که علیرضا - که داشت ماشین رو با عجله دور می زد- به در سمت کمک راننده برسه، در ماشین رو باز کرد و خودش رو به سمت پایین پرت کرد.

ترجیح می داد ناقص شه تا این که یه بار دیگه علیرضا برای پیاده شدن هم کمکش کنه!

علیرضا که با دیدن پرش نازان – که حالا از شذت درد رنگش سفید شده بود- مبهوت ایستاد.

- ببینم مجبوری هر چند دقیقه یه بار خودت رو به فنا بدی؟!

خوب صبر کن بیام کمکت کنم دختره ی خنگ!

نازان در حالی که از شدت درد داشت ضعف می رفت، لبخند کج و کوله ای روی لب هاش نشوند.

- من ... من خوبم!

علیرضا در باز مونده پشت نازان رو با اوقات تلخی به هم کوبید و با دست به سمت در اورژانس اشاره کرد.

- کاملا مشخصه که خوبی!

حالا هم سر کار خانم خوب، می مونی همین جا تا برم یه ویلپچر کوفتی بیارم بشینی روش...

به ولای علی تکون بخوری، می یام می اندازمت روی کولم می برمت توی بیمارستان، مفهوم بود؟

مرد ابروهایی در هم گره خورده به سمت در ورودی اورژانس چرخید و پای کوبان از نازانِ چسبیده به در ماشین، دور شد.

به محض این که علیرضا پشت در ورودی از نظرش ناپدید شد، نفس حبس شده اش رو بلند از سینه بیرون داد و پوفی کشید.

ای بابا ... گیرم به خودش آسیب رسونده بود، چرا این مرتیکه این همه عصبی بود؟!

زبونش رو با حرص برای جای خالی علیرضا بیرون آورد

اصلا کمر خودش بود! دوست داشت بشکنه به اون چه؟! والا ... مرتیکه ی نچسب دیلاق!

توی این افکار بود که با دیدن علیرضا- - که ویلچر به دست داشت از در خارج می شد- به سرعت زبونش رو غلاف کرد و افکارش خود به خود متوقف شدند.

انگار می ترسید علصرضا صدای فکر کردنش رو هم بشنوه که جرات فکر کردن هم نداشت!

علیرضا بی خبر از افکار دختر، با عجله به اون نزدیک شد و ویلچر رو جلوی پای نازان متوقف کرد.

ویلچر رو رو به نازان چرخوند و با همون عنقی مخصوص خودش از گوشه ی ابرو بهش اشاره کرد.

- بشین بریم ببینم چه دسته گلی به آب دادی میسیز خوب! بجنب.

الان یعنی داشت می گفت خارجکی هم بلده؟!

نکشی ما رو هیولای عزیز!، با این خارجی نطق کردنت!

بدون این که حس خنده ی حاضل از افکارش روی صورتش نمایش داده بشه، محتاطانه از در ماشین فاصله گرفت.

به زحمت و در حالی که دستش رو با دقت روی دستگیره ی سیاه رنگ ویلچر محکم می کرد، با هر سختی و مشقتی که بود آروم، آروم روی ویلچر نشست.

علیرضا منتظر ایستاد تا ناازن روی ویلچر جاگیر شد و وقتی از نشستن نازان مطمئن شدد، دسته های ویلچر رو گرفت و از میون تک و توک ادم هایی که توی حیاط

کوچیک بیمارستان در حال رفت و آمد بودند، به سمت ورودی اورژانس هول داد.

💔💔💔💔

علیرضا خونسرد و بدون این که به نازان - که روی تخت سفید ولو شده بود- توجهی داشته باشه، با گوشی موبایلش حرف می زد.

- نگران نباش داداش... نه خدا رو شکر چیزی نشده...

معلوم نبود علیرضا چی گفت که ابروهاش در هم فرو رفت.

- به من چه این دختره یهویی رم می کنه؟! ... خوبه حالا تو هم، جای بازخواست من جلوی حسنیه بانو رو بگیر این دختره رو اینقدر نچزونه.

- نه، خودش هیچی بهم نگفت، ساکت خوابیده روی تخت، صداش هم در نمی یاد!...

نیم نکاهی به نازان که پلک هاش رو بسته بود- انداخت و صداش رو کمی پایین تر برد.

- خیلی طاقتش زیاده خدایی! من که موندم توی کفش! دکتر می گفت چند تا از استخون هاش قبلا شکسته و بد جوش خوردن.

معلومه شکسته، ولش کردن همینجوری جوش بخوره. می گفت باید عمل شه.

حرص زده چشم هاش رو باریک کرد و نیم نکاهی خصمانه به نازان انداخت.

- بره خداش رو شکر کنه که شانس آورده استخون سالم توی تنش نیست! ...

اگه بود برای این خیره سری که نصفه شبی پا شده راه افتاده تک و تنها توی خیابون خودم براش می شکستم!

- ...

- خوب بابا... به خر شاه گفتن یابو! حالا که نزدم بشکنم! فعلا از توی خیابون نجاتش دادم.

- ...

- حالا ببین ها، خوب من نبودم که جای یه زمین خوردن ساده الان باید سر از ناکجا آباد در می آورد این وزه خانم!

- ...

- باشه بابا، باشه. به خانم نمی گم بالای چشش ابروست مبادا بره توی آیینه خودش رو ببینه از ریخت خودش سکته کنه، خوبه؟... ای بابا!

- لازم نکرده بیای، همینجوری مامی جونت فکر می کنه که این دختره می خواد درسته قورتت بده!

نمی دونه بس که حنظلی کسی رغبت نمی کنه نگات کنه، چه برسه به قورت دادن!

این دختر ی بدبخت هم هنوز مغز الاغ نخوره که! والا... بمون ور دل حسنیه جون من خودم مراقبشم !

حالا زحمت رو کم کن و با یه خداحافظی خوشحالم کن!... بای!

و بدون این که منتظر جواب امیر محمد بمونه تماس رو قطع کرد!

وقتی که بی حوصله از این گفتگوی فرسایشی به سمت نازان برگشت با چشم های باز و هوشیار دختر مواجه شد.

نگاه نازان مردد به صورت علیرضا خیره مونده بود.

ابروش رو بالا برد و در حالی که به سمت دختر می رفت، سرش رو به علامت سوال تکون داد.

- چیه دختر؟ چرا اینجوری خیره موندی؟

نازان ترسیده اما مصمم از تصمیمی که گرفته بود، آب دهنش رو قورت داد.

- می... می خوام یه چیزی بگم... ولی تو رو خدا ... تو رو خدا عصبانی نشید... باشه؟

شاید می تونست به علیرضا اعتماد کنه.

شاید می تونست مشکلش رو با اون در میون بذاره و امیدوار باشه تا علیرضا بهش مثل یه متقلب و شارلاتان نگاه نکنه.

علیرضا کنار تخت ایستاد و متعجب به صورت بی رنگ نازان چشم دوخت.

این دختر چه مرگش شده بود که داشت از ترس سکته می کرد؟

- جای این که یه چیزی بگی یه کم آروم باش... تو که داری سکته می کنی!

نازان پلک هاش رو محکم روی هم فشرد تا علیرضا رو نبینه و مردد نشه برای گفتن و بغضش شکست.

- من ... من دروغ گفتم ... من...

علیرضا خونسرد به دختر نگاه می کردو احتمالا مغزش زمین نخورده بود که! تا جایی که یادش می اومد با باسن به زمین اصابت کرده بود!

- خوبی دختر؟ سرت هم جایی خورد؟ چی داری می گی؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و اشک هاش مثل شبنم به اطراف پاشیدند.

- من خوبم... تو رو خدا گوش کنید.

علیرضا بی اختیار صندلی کنار تخت رو جلو کشید و مقابل دختر نشست.

- منظورت چیه؟

نازان پر درد و شرمنده از کاری که کرده بود، چشم هاش رو روی هم فشرد و نگاه خجالت زده اش رو از نگاه خیره ی علیرضا دزدید.

- اون شب... اون شب من ... من داشتم از دست یه مردی فرار می کردم ... همون شبی که با آقا امیر محمد تصادف کردیم...

گوش های علیرضا تیز شد. ماجرا به نظر حالا قابل تامل بود. صندلی رو کمی جلوتر کشید.

- خوب؟!

انگشت های دختر وحشیانه همدیگه رو چنگ زدند و پر از استرس توی هم قفل شدند.

- تازه رسیده بودم تهران. قرار بود کسی بیاد دنبالم اما ... اما نیومد. با یه تاکسی رفتم مسافرخونه اتاق بگیرم...

علیرضا جدی و خیره حرف ناازن رو قطع کرد.

- از کجا اومدی تهران و چرا؟

آب دهنش رو قورت داد. به هر حال آخرش که چی؟

با این که از این اعتراف وحشت داشت ... اما مجبور بود همه چیز رو بگه حتی اگه ناچار می شد برگرده خونه ی مسعود.

به زحمت دهن خشک شده اش رو باز کرد.

- از ... از ارومیه اومدم تهران... فرار کردم.

دهن علیرضا از حیرت حرفی که شنیده بود، باز موند.

- فرار کردی؟ آخه چرا؟ ...

چشم هاش باریک شد.

- ببینم نکنه فرارت به اون آثار کتک خوردن و شکستگی های تنت ارتباطی داشت؟

از شدت حقارت و شرم گونه هاش می سوخت.

به سختی سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و لبش رو چنان گزید که به خون افتاد.

- مسعود آدم خوبی نبود!

چشم های علیرضا منتظر ادامه ی حرف های نازان بهش خیره مونده بود؛ اما نازان قصد نداشت حرف دیگه ای بزنه.

چی می گفت؟ می گفت باباش اون رو به مردی که همسن خودش بود، فروخته بود؟

یا این که مدت ها توی خونه ی مردی که مثلا شوهرش محسوب می شد، زندانی بود؟

یا شاید هم باید می گفت سال ها مثل یه حیوان بی دفاع و بدبخت کتک می خورد؟

در واقع ترجیح می داد که هیچ حرفی نزنه و نگاه پر ترحم علیرضا رو به جون نخره.

پس نگاه منتظر علیرضا رو نادیده گرفت و به تعریف بقیه ی ماجرای اون شب برگشت .

- راهم ندادن... صاحب مسافرخونه گفت باید برم از اماکن نامه بیارم ... گفت بدون نامه نمی تونه کسی رو راه بده.

بارون می اومد... من هم هیچ جایی رو نداشتم که برم...برای همین ... رفتم توی ایستگاه اتوبوس تا بارون بند بیادیه فکری کنم؛ اما...

بغضش رو به سختی فرو داد و نفسی گرفت.

- تازه رسیده بودم که اون مرده مزاحمم شد ... ترسیده بودم ... می خواست... می خواست...

گریه امانش نداد و اشک های تازه ای صورتش رو غسل دادند.

کف دست هاش رو روی صورتش گذاشته بود و زار، زار گریه می کرد.

علیرضا که تازه می فهمید حرف های دختر از روی هذیون یا به قول خودش از اصابت ضربه ای به سرش نیست. بی قرارتر از قبل منتظر آروم شدن دخترک بود. اما بالاخره تاب نیاورد.

- بعد چی شد؟بعد ...؟

دست های دختر از روی صورتش پایین نیومد اما صداش به زحمت به گوش رسید.

- توی خیابون داشتم می دویم...

داشتم از دستش فرار می کردم... وقتی کنار خیابون رسیدم، فکر کردم بدوم اون سمت تا شاید زودتر از دستش فرار کنم ...

نفسش گرفت و چند ثانیه مکث کرد تا نفسی بگیره و بعد صدای لرزونش به گوش رسید.

- توی خیابون رو نگاه کردم، هیچ ماشینی دیده نمی شد...

دویدم توی خیابون ... اما همین که وسط خیابون رسیدم ، دو تا چراغ ماشین مثل برق از یه جایی وسط خیابون سبز شد.

اصلا نمی دونم چجوری، اما در عرض چند ثانیه روی هوا بودم.

قلبش درست مثل همون شب از ترس و هیجان می تپید و عرق روی پیشونی بلندش نشسته بود.

- وقتی توی بیمارستان و روی تخت به خودم اومدم، تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده.

پرستارها گفتند که نمی دونن کی هستم چون کیف و مدارکم گم شده بود و هیچ چیزی برام نمونده بود.

برای همین پرستارها نتونسته بودند با کسی تماس بگیرن و این یعنی از اونی هم که فکر می کردم، بدبخت تر شده بودم.

اما یه حسن بزرگ هم داشت، مسعود هنوز من رو پیدا نکرده بود.

شرمگین و مستاصل، ملتمسانه به صورت علیرضا نیم نگاهی انداخت و هق زد.

- هیچ چاره ای نداشتم جز این که وانمود کنم یادم نیم یاد کی هستم .

چون می ترسیدم من رو صاف به مسعود تحویل بدن.

به خدا راهی به جز این نداشتم. اگه مسعود بو می برد که کجا هستم زنده نمی موندم.

دست هاش توی هم دعایی روبروی علیرضا در هم چفت شده بود و ملتمسانه با چشم هایی دریایی به مرد نگاه می کرد.

- تو رو خدا ببخشید اما به خدا مجبور شدم... به خدا مسعود دیونه ست ...

انگشت اشاره اش را به سمت بیرون اتاق گرفت

- پرستارها که داشتند حرف می زدند، فهمیدم که قراره بفرستنم بهزیستی...

فکر می کردم تهش اینه که برم اونجا و توی خیابون نمونم.

اما آقا امیر محمد من رو به خونه اشون بردن ...

خدا می دونه که می خواستم زودتر بهتون بگم، اما نشد... من ... من ...

اشک می ریخت و به علیرضا التماس می کرد.

اما چشم های علیرضا از شدت حیرت به دهان نازان خیره مونده بود.

به قدری حیرت زده بود که حتی نمی تونست افکارش رو منسجم کنه.

- این دختر، یا در واقع این زن اونجوری که می گفت از خونه ی شوهرش فرار کرده بود.

شواهد و گفته های پزشک معالجش هم نشون می داد که حق داشته و با توجه به اون تصادف، راهی جز موندن پیش اونها نداشت.

شاید یه جورهایی بهش حق می داد، اما در عین حال حس فریب خوردن عصبانی اش کرده بود.

این دختر می تونست از اول راستش رو به اونها بگه ... قطعا که اونها بهش کمک می کردند.

اما ... واقعا کمک می کردند؟

چند ثانیه خودش رو جای نازان گذاشت و فکر کرد آیا می تونست به آدم های اطرافش اعتماد کنه؟

قطعا با گذشته ای که کم و بیش فهمیده بود، اعتماد کردن برای این دختر سخت ترین کار بود.

از جا بلند شد و عصبی در مقابل چشم های ترسیده ی نازان – که هر آن منتظر واکنش شدید اون بود - طول و عرض اتاق رو قدم زد.

هنوز هم نمی تونست حرف های دختر رو هضم کنه و بهش شک داشت.

اما قطعا قصد نداشت این دختر رو تنها کنار خیابون رها کنه تا با مشکلاتش دست و پنجه نرم کنه.

این از مردونگی به دور بود و اون هیچ وقت توی طول زندگی اش نامرد نبود.

درسته عزیز مرد نبود، اما شیرزنی بود که به اون جوانمردی رو یاد داده بود نه نامردی و توی سر مظلوم زدن رو.

در یک آن چرخید و طوفانی به سمت تخت نازان رفت و عصبی دستش رو بلند کرد تا چیزی بگه که ...

دختر یه دفعه رنگش پرید و جیغ بلندی کشید و خودش رو با شتاب روی تخت .عقب کشید تا از دسترس علیرضا دور بمونه .

اما در یک آن نتونست تعادلش رو حفظ کنه و از روی تخت به پایین پرت شد!

چنان از حرکت ناگهانی نازان غافلگیر شده بود که حتی نمی دونست چی کار کنه و با همون دست های بالا مونده در جا خشک شده بود.

نازان چنان فریادی از درد کشیده بود که در یک آن چند پرستار با هم به اتاق هجوم آوردند.

صدای فریاد پرستار جوانی – که با عجله به سمت دختر می دوید – علیرضا رو به خودش آورد. پرستار جوان به اون خیره مونده بود.

- چی شد؟ چرا افتاده زمین این دختر؟

حتی نمی دونست چی بگه که نازان با همون حال و روز خراب و اشک ریزان به دادش رسید.

- من ... تقصیر خودم بود... می خواستم برم دستشویی... خوردم زمین!

هق، هق می کرد و نفس هاش از درد تکه تکه می شد اما به فکر تبرعه ی علیرضا بود!

علیرضا که زبونش بند اومده بود و هیچ چیزی نمی تونست بگه، به درخواست پرستار و با عجله ناچار شد اتاق رو ترک کنه.

برای نیم ساعتی بیرون از اتاق موند تا وضعیت دختر رو مجددا ثابت کنند و بهش آرامبخش تزریق شه.

کلافه توی راهرو بالا و پایین می رفت و تمام رفتارهای دختر رو برای خودش تحلیل می کرد.

وقتی بالاخره دوباره بعد از نیم ساعت انتظار پرستار صداش کرد و با قدم هایی بلند و شتابان خودش رو به اتاق رسوند و بالای سر دختر ایستاد.

با تاسف زیاد متوجه رد اشک های زیادی که ریخته بود – شد.

عذاب وجدان گرفته بود، اما نمی فهمید چرا دختر باید اونجوری خودش رو به زمین پرت کرده باشه.

با فاصله کنار تخت ایستاد. دلش نمی خواست دوباره دختر رو بترسونه.

- آخه چرا اونجوری خودت رو از روی تخت انداختی پایین دختره ی دیوانه؟!

نگفتی کمرت نابود می شه. آخه تویی که همینجوری هم کلی مشکل داری، چرا باید !

دختر چشم های خوشرنگش رو از نگاه عصبی علیرضا دزدید و آب دهنش رو قورت داد.

- خوب، خوب می خواستید من رو بزنید!

دهان علیرضا از شگفتی و حیرت باز موند و تقریبا فریاد کشید.

- چی ؟...؟...؟ بزنمت؟ مگه من حیوونم که بزنمت!...

من ... من فقط می خواستم بهت اشاره کنم!...! اصلا به چه دلیلی باید بزنمت؟!

وقتی نازان هیچ جوابی نداد، متوجه شد که این واکنش نازان طبیعی بوده و از حرکت علیرضا ناخودآگاه نتیجه گرفته که برای کتک زدنش دست بلند کرده..

متاسف سرش رو به آرومی تکون داد و آهی کشید و دلزده از دیدن این حجم از ترس دختر روی صندلی ولو شد.

- ببین دختر، درسته که از دستت خیلی عصبانی و ناارحت هستم.اما دلیل نمی شه که بزنمت!

بعد هم واقعیت اینه که از یه طرف هم بهت حق می دم.

برای همین می خوام تحقیق کنم، تا ببینم حرف هات چقدر راست و دروغه.

اگه راست گفته باشی که هیچی، کمکت می کنم، اما وای به روزگارت اگه دروغ گفته باشی...

نازان هیجان زده از شنیدن این حرف توی حرفش پرید.

- به خدا من دروغ نگفتم!

از شدت سردرد پلک هاش رو محکم به هم فشرد.

- معلوم می شه... حالا آدرس خونه آدرس دوستانت و هر چیزی که باید بدونم رو بهم می گی تا بگم تحقیق کنند و ...

وحشت زده دست هاش رو بالا برد و حرف های علیرضا رو قطع کرد.

- می خواهید به مسعود بگید؟ یعنی می خواهید برید پیش مسعود تحقیق کنید؟!

علیرضا سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد.

- مگه دیوانه ام دختر؟ مگه گفتی از اون خونه فرار کردی؟!

نمی رم ... ولی می تونم از دوستان و اطرافیانت تحقیق کنم.

باز هم تاب نیاورد و توی حرف علیرضا پرید.

- خوب وقتی برید اونجا همه می فهمن که به خاطر من رفتید تحقیق.

اینجوری مسعود می فهمه من پیش شما هستم و بیچاره می شم.

علیرضا دستش رو توی هوا- انگار که مگس مزاحمی رو دور می کنه – تکون داد.

- تو خیالت راحت باشه دختر، ناسلامتی ما پلیس هستیم.

با به یادآوردن چیزی دوباره صاف نشست و به سمت نازان متمایل شد.

- حالا بگو ببینم چرا از خونه زدی بیرون؟ اون هم نصف شبی؟

زیر سنگینی نگاه علیرضا سرش رو پایین انداخت. به زحمت صداش به گوش می رسید.

- مادر آقا امیر محمد...

تای ابروی علیرضا از تعجب بالا رفت.

- حسنیه خانم؟ ... حسنیه خانم چی؟

چنان لب زیرینش رو گاز گرفت که به خون افتاد.

- نمی خوان ... من ... اونجا بمونم... می گن...

مرد عصبی از جا پرید.

- هان؟ ... چی می گن؟ می گن شازده پسرشون عسل تشریف دارن و تو ممکنه تمومش کنی! ...

بعد توی بی عقل هم نصف شبی زدی بیرون که دل ننه ی عزیز دردونه ی حسن کبابی شاد شه!

نگفتی بی پول و بدون جا و مکان توی این خراب شده چه غلطی باید بکنی؟

تو مگه برای فرار از این وضعیت نبود که ناچار شدی به ما دروغ بگی؟ ...

حالا راه افتادی باز بری توی دهن شغال که چی؟ که یکی ناراحت می شه؟

خدا می دونه حقت بود خودم بزنم قلم پات رو بشکنم، هر چند الان خودت زحمتش رو کشیدی و کمرت رو شکستی!

نازان میون های های گریه به خنده افتاد و علیرضای عصبی – در حالی که دست هاش رو روی کمر گذاشت بود- هم

میون داد و هوارهاش و با وجودی که سعی می کرد خندهاش رو نشون نده، باز هم نتونست نیشخندش رو پنهان کنه.

با دیدن خنده ی نازان دست راستش رو بالا برد و به چونه رسوند و انگشت شصتش رو روی لب هاش کشید و ابروهاش رو در هم گره کرد.

- ببند نیشت رو، رو هم داره! می خنده برای من!

نمی دونست چرا اما دیگه ترسی از قیافه ی غلط انداز علیرضا نداشت.

حسی صمیمی مثل حس به اشتراک گذاشتن یه راز، اون رو بهش نزدیک کرده بود. در حالی که می خندید، سرش رو تکون داد.

- من... ن...نمی... نمی... خندم!

اما همین که نگاهشان در هم گره خورد، ناگهان و بدون اختیار هر دو به خنده افتادند و بلند، بلند خندیدند.

نازان به قدری خندیده بود که اشک از چشم هاش جاری شده بود و هر چند ثانیه یه بار اشک هاش ور اب کف دست می گرفت.

حس می کرد که بار سنگینی رو از روی شونه هاش برداشتن که احساس سبکی می کرد.

انگار اون دروغ شرم آور مثل سایه ی سنگنی بود که روی لحظه به لحظه ی زندگی اش افتاده بود و اجازه نمی داد نفس بکشه و حالا...

حالا حس می کرد بعد از مدت ها نفس می کشه.

وقتی بالاخره خنده های هر دو ته کشید و هر دو ساکت شدند، علیرضا متفکر و با قدم هایی کوتاه به تخت نزدیک شد و روی صندلی کنار تخت نشست.

چند ثانیه ای طول کشید تا سرش رو بلند کرد و به دختر ظریف نشسته روی تخت نگاهی انداخت.

- کسی هست که بخوای بهش خبر بدی ؟ توی این مدت به کسی گفتی کجایی؟ فامیلی، خانواده ای؟ ... دوستی؟ ... آشنایی؟

لبش رو از شدت شرم گزید و سرش رو پایین انداخت. صداش انقدر ضعیف بود که به زحمت به گوش می رسید.

- نه. زنگ نزدم... یعنی... خیلی می رتسیدم توی خونه به کسی زنگ بزنم تلفن شنود بشه، بعد بفهمن دروغ گفتم!

چشم های علیرضا از تعجب گشاد شد.

- چقدر فیلم پلیسی نگاه کردی دختر؟!

اصلا گیرم قرار باشه توی خونه ی کسی شنود بذارن، اون طرف باید متهم باشه نه سرهنگ نیروی پلیس!

مگه دیوانه ان که حرف های نیروی خودشون رو شنود کنن!

گوشی موبایلش رو از جیب بیرون کشید و به سمت نازان گرفت.

- کسی هست که بخوای بهش زنگ بزنی؟ یا بهش خبر بدی سلامتی؟

انگار نگاه نازان رو نوربارون کردند که چشم هاش چراغونی شد و برق زیبایی از امید توی نگاهش درخشید.

- می تونم؟... واقعا؟

علیرضا موبایل رو به سمتش تکون داد.

- چرا نتونی، ده بالا بیا زنگ بزن دیگه.

با انگشت هایی لرزون دست به سمت علیرضا دراز کرد و موبایل سیاه رنگ رو میون دست گرفت و بعد ذوق زده و با کنجکاوی به صفحه اش نگاه کرد.

- وای... ی ... این چجوری باز می شه؟

انقدر حواسش توی پیدا کردن راهی برای تماس با دوستانش بود که اصلا فراموش کرد علیرضا با دقت اون رو زیر نظر داره.

اگر حواسش بود می دید که علیرضا اون رو به دقت نگاه می کنه و انگار هنوز هم به درستی حرف های دختر کمی شک داره..

اما چنان درگیر باز کردن صفحه ی گوشی بود که اصلا حواسش به علیرضا نبود.

مرد لبخندی زد و گوشی رو از میون انگشت هاش کشید و پترن در هم پیچ خورده ای رو با مهارت روی صفحه ی گوشی کشید. پترنی که عجیب پیچیده بود.

نازان به قدری مبهوت پترن سخت علیرضا شده بود که بی اختیار به زبون اومد.

- واو ... مگه ناساست! چه رمزی!

علیرضا خندید و گوشی رو به سمتش گرفت.

- بیا زنگ بزن دختر و انقدر زبون درازی نکن.

غرولندکنان گوشی رو مقابل صورتش تکون داد.

- نه به اون ترسیدن های اولش، نه به این زبون درازی های حالا... بیا بگیر ببینم. جای حرف زدن، زنگت رو بزن!

خجالت زده دو دستی گوشی رو گرفت و سر به زیر اما با عجله شماره ی خونه ی نرگس رو روی صفحه ی شماره گیر وارد کرد و با قلبی لرزون گوشی رو به گوشش چسبوند.

سرش رو بالا نمی برد تا مبادا چشم توی چشم علیلرضا بشه.

راست می گفت دیگه، مگه فضول بود که چرا پترنش سخته! اصلا خود، خود ناسا یکی نبود بگه به تو چه!

صدای بوق خوردن تلفن که بلند شد حواسش به کل از حرف های علیرضا پرت شد و با دلهره منتظر شد تا کسی جواب بده.

آب دهانش خشک شده بود و از هیجان دست و پاهاش می لرزید.

صدای بم و مردونه ی مصطفی توی گوشی پیچید.

- بله، بفرمایید؟ ...

بغض چنان توی گلوش پیچید که حتی نمی تونست لب از لب باز کنه.

خیره به ملافه ی آبی رنگ - که روی پاهاش کشیده بودند – خیره مونده بود و هیچ حرفی نمی زد.

صدای مردد مصطفی باز هم توی گوشی پیچید.

- الو؟... بفرمایید... الو ...

علیرضا که حال نازان رو می دید، با شنیدن صدای الو گفتن های علیرضا ناچار گوشی رو از میون انگشت های دختر بیرون کشید.

- الو، سلام قربان... شبتون به خیر.

با شنیدن صدای نا آشنای مرد، مصطفی جدی شد.

- سلام، بفرمایید.

علیرضا نگاهی به دخترک بی رنگ و رو – که حالا بهش خیره مونده بود - انداخت و ناچار - در حالی که گوشی رو روی بلندگو گذاشته بود - ادامه داد.

- می دونم خیلی عجیبه که اینجوری حرف می زنم. اما یه دختری اینحاست که از خانواده یا اقوام شماست احتمالا

خیلی دلش می خواست با شما صحبت کنه اما الان انگار نمی تونه. یه خورده حالش ...

صدای فریاد مصطفی از توی گوشی همه جا رو به لرزه در آورد.

- نرگس ... کجایی نرگس جان ... بیا خانومم ... نرگس ... بدو عزیزم ... از نازان خبری شده...

صدای جیغ بلند زنی و بعد به زمین ریختن چیزی و بعد صدای زنی که نفس نفس می زد، به گوش رسید.

- وای ....ی خودتی... ی؟ نازان سن، سن؟ یالواررورم جواب ور... نازان ... (توی؟ التماس می کنم جواب بده)

نازان بغض کرده بوئ و درست مثل ماهی ای که از آب بیرون افتاده باشه، دهنش باز و بسته می شد. اما صدایی از دهنش بیرون نمی اومد..

علیرضا مونده بود چی کار کنه. صدای هق، هق ها و گریه های جانسوز زن توی گوشی می پچید و در پس زمینه، صدای مرد به گوش می رسید که سعی داشت اون رو آروم کنه و دلداری اش می داد.

- عزیزم... نرگس جان، آروم باش خانومم... یه خورده صبر کن آخه! صبر کن ببینم اصلا این آقا چی می که... نرگس جان؟ ...

زن اما بی توجه به حرف های مرد دوباره به التماس افتاد.

- آقا... آقا سن الله (تو رو خدا) اونجاست؟ تو رو خدا گوشی رو بدید بهش ... آقا... جون بچه ات ... آقا ...

انگار همین التماس های پر اشک و آه نرگس، نازان رو از شوک بیرون آورده بود که یه دفعه از جا پرید.

گوشی رو از دست علیرضا قاپید و اشکریزان سرش رو به صفحه نزدیک کرد.

- نرگس ...س...

هق هق و گریه اجازه نمی داد صداش درست به گوش برسه، اما ظاهرا به اندازه ی کافی بلند بود که صدای جیغ نرگس رو بالا برد.

- نازان ...ن... قادای آلوم... سن، سن نازان ؟ الله ... مصطفی خودشه ... وای خودشه!

هاردا قالموشدون سن، باشووا دولانوم؟... نازان ... دانوش ...خدا... الله شوکور... اللهه چوخ شوکور... بی زاد ده نازان جان... بی زاد ده اینانام سَن، سَن...

(نازان... قربونت برم خودتی؟ نازان... حرف بزن... خدایا شکرت... خدا رو خیلی شکر... کجا مونده بودی دور سرت بگردم؟ حرف بزن ... یه چیزی بگو ... یه چیزی بگو باور کنم خودتی.

بالاخرخه تونست به زحمت دهن باز کنه.

- منم نرگس... منم...

جیغ دوباره ی نرگس همراه با سیلی از اشک های تلمبار شده پشت سد پلک ها بلند شد.

- نازان؟ ... وای نازان سن سیز سو سوز قلمه ی بنزیردیم. گو ببینم، کجایی؟ ... حالت خوبه؟... جات... امنه؟

(نازان ... وای نازان... بدن تو مثل درخت تبریزی بدون آب مونده بودم.)

بغضش رو به سختی فرو داد و خندید.

- نمی ذاری حرف بزنم که! ... آره خوبم، جام هم امنه. پیش مادر همین آقا هستم که الان باهاتون حرف زد. حیالت راحت.

نرگس در همون حالی که تند، تند اشک هاش رو از روی صورت پاک می کرد، میون اشک ریختن خندید.

- خدا رو شکر که جات خوبه، خیالم راحت شد. الله بی قاپینی باقلاسا، آیری قاپینی آچار.

(خدا یه در رو ببنده در دیگه ای رو باز می کنه.)

نیم ساعتی می شد که تماس رو قطع کرده بودند و نازان غرق تفکر به پشتی تخت تکیه داده بود.

علیرضا هم در همون وضعیت کنار پنجره ایستاده و به تاریکی بیرون خیره شده بود.

حالا کمی بیشتر به حرف های دختر ایمان داشت،

مخصوصا وقتی که مصطفی ازش خواسته بود گوشی رو برداره و جایی بدون حضور نازان صحبت کنه و در همون حالا در عین احترام یه جورهایی هم دختر رو به اون سپرده بود و هم تهدید کرده بود مبادا بلایی سر نازان بیاد.

جالب ترین بخشش این بود که خواسته بود شماره ی حسابی براش بفرسته تا هزینه های نگهداری نازان رو بپردازه!

بعد از شنیدن صحبت های مصطفی، به دختر حق می داد که از اون جهنم فرار کنه و البته که ناچار بود پیش دوستانش نباشه تا اون مرد پیداش نکنه.

خداوندا چجوری ممکن بود توی همچین روزگاری به کسی این همه ظلم شه و کاری ازش بر نیاد؟

واقعا چرا توی این دوره و زمانه یه زن رو با این وضعیت وادار به ازدواج نمی کردند و کسی نبود به دادشون برسه؟

مصمم بود به اون کمک کنه تا شاید زودتر از شر مردی که لقب شوهرش رو یدک می کشید، راحت شه.

خسته از ایستادن زیاد روی صدلی کنار پنجره نشست و پاهش رو روی زمین تا جای ممکن دراز کرد.

هنوز متفکر بود اما گاهگاهی از گوشه ی چشم نیم نگاهی به نازان می انداخت.

مشخص بود که دختر با خودش در حال جنگه و چیزی فکرش رو مشغول کرده که دایم صورتش در هم می رفت، ابروهاش در هم گره می خورد، لبش رو می گزید.

همزمان با بلند شدن علیرضا از روی صندلی برای این که به سمت نازان بره و دلیل ناراحتی اش رو سوال کنه، پرستار شیفت – که دختر جوانی با چشم و ابروی مشکی بود که گیس بافته اش روی شونه اش تاب می خورد – وارد اتاق شد و با لبخند به سمت نازان رفت.

- خوب، خوب خانم خوشگله. بهتری؟ ... سرمت هم که تموم شده دیگه. بذار یه معاینه ات هم بکنم که با خیال راحت مرخص شی.

نازان محجوبانه سر تکون داد و نگاهش معذب بین پرستار و علیرضا چرخید.

علیرضا که متوجه خجالت دختر شده بود، با عجله به ست در چرخید.

- من همین بیرونم، اگه لازم شد صدام کنید.

نفس راحتی که از سینه ی دختر بیرون اومد از چشم علیرضا پنهون نموند و لبخند محوی روی لب هاش نشست.

این دختر نمی تونست دروغگو باشه. درسته که از ابدا خودش مخالف حضور دختر توی اون خونه بود اما حالا...

انگار حالا همه چیز براش فرق کرده بود. کمی از اتاق دور شد. ایستاد و به دیوار کنار در اتاق تکیه کرد.

پای چپش رو از زانو تا کرد و کف یه پاش رو به دیوار تکیه داد و منتظر ایستاد.

چند ثانیه ای نگذشته بود مرد پیزشک مسنی هم - در حالی که دست هاش رو توی جیب روپوش سفید پزشکی اش فرو برده بود - از کنار علیرضا رد شد و به اتاقی که دختر بستری بود، رفت.

ده دقیقه بیشتر طول نکشید که ابتدا پزشک از اتاق خارج شد و بعد پرستار بیرون اومد و لبخند زنان به علیرضا نزدیک شد.

- مشکلی ندارن، می تونید مرخصشون کنید اما باید استراحت کنند.

نسخه ای به سمت علیرضا گرفت.

- این نسخه ایه که آقای دکتر نوشتن، براشون بگیرید حتما درد دارن.

به سمت استیشن پرستاری اشاره کرد.

- الان هم می تونید برید پرونده اشون رو بگیرید و برید صندوق برای ترخیص.

خوشحال از این که می تونه از این فضای پر استرس بیرون بره، نسخه رو گرفت.

- ممنون

با عجله به سمت میز رفت.در عرض چند دقیقه پرونده ی دختر رو برای تسویه حساب به صندوق منتقل کردند.

وقتی بالاخره بعد از یک ساعت درگیر صف صندوق بودن و ... وارد اتاق شد، نازان لباس پوشیده و آماده - اما نگران - منتظرش بود.

علیرضا با دیدن دختر لباس پوشیده و ایستاده کنار تخت، لبخند به سمت دخترک رفت.

- خدا رو شکر موفق نشدی بزنی خودت رو ناقص کنی... حالا که آماده هم هستی، بیا بریم که من حالم از بیمارستان به هم می خوره!

بدون این که منتظر پاسخی از دختر باشه، به سمت در اتاق چرخید و به سرعت به سمت بیرون اتاق راه افتاد.

جلوی در متوجه شد که دختر پشت سرش نیست. متعجب چرخید و اون رو دید که هنوز هم با سر به زیر افتاده کنار تخت مونده!

- پس چرا نمی یای دختر؟ منتظری برات دعوتنامه بفرستم؟!

لبخند لرزونی روی لب نازان نشست و سرش رو با تاخیر بلند کرد. نگاهش از شرم دردسری که برای مرد درست کرده بود، از نگاهش علیرضا فراری بود.

- من، من برم دیگه... مزاحمتون نمی شم. می رم مسافرخونه یا یه جای دیگه. نمی خوام برگردم اونجا!

در یک چشم به هم زدن به همون هیولایی تبدیل شد که نازان روزهای اول تصور می کرد و با ابروهایی در هم گره خورده کاملا به سمت دختر چرخید.

- بری؟ کجا؟ تشریف داشتید حالا! ... بده اینجوری! یه چایی در خدمتتون بودیم... تشریف داشتید حالا!

نگاهش از حرص خون افتاده بود و چشم هاش از خشم برق می زد و این نازان رو می ترسوند.

مطمئن بود اگه جایی پیدا می کرد، همین حالا از ترس علیرضا حاضر بود قایم شه اما نمی خواست از حرفش کوتاه بیاد.

علیرضا که جای اون نبود تا حال و روزش رو بفهمه. در یک آن انگار طوفان شد.

انگار طوفان شد و تمسخرهای زهرآلودش به فریاد تبدیل شد.

- حالا که دو تا آشنا و دوست می دونن کجایی، می خوای بذاری بری ؟

که چی؟ که فردا بیان یقه ی ما رو بچسبن که بلایی سر دختر مردم آوردیم.

انگشتش به سمت دختر نشونه رفت.

- مثل این که هوس کردی اون قلم پایی رو که قبلا نشکستم، حالا بشکنم! بیا بریم کمتر چرند بگو... نصف شبی برم، برم راه انداخته، اعصاب ندارم!

نازان بر خلاف ترس درونش - که باعث شده بود رنگ از صورتش بپره - در جا ایستاد و چونه اش رو لجوجانه بالا داد و با چشم هایی که دو، دو می زد، توی چشم های علیرضا خیره شد.

- من نمی یام اونجا، باید درک کنید. نمی خوام حسنیه خانم بهم جوری نگاه کنه انگار یه زن بدم که می خوام زندگی آقا امیر محمد رو خراب کنم! من...

بغض کرد و صداش برای لحظه ای لرزید؛ اما باز به خودش مسلط شد و نگاه اشک آلودش رو توی چشم های مرد دوخت.

- من نمی یام!

علیرضا چند ثانیه صبر کرد و بعد با قدم هایی بلند به سمت نازان - که حلا از ترس می لرزید - در جا ایستاده بود و از جاش تکون نخورد.

علیرضا درست روبروی نازان ایستاد. فکش رو محکم و با خشم روی هم فشرده بود.

- ببین دختر جون، بهتره روی اعصاب من پاتیناژ نکنی. راه بیفت بریم تا خودم نینداختمت روی کولم ببرمت!

صورت مرد چنان جدی بود که شک نداشت به حرفش عمل می کنه.

هیچ دلش نمی خواست توی این همه آدم مضحکه ی خاص و عام شه. پس بهتر دید که بیرون از بیمارستان این بحث رو ادامه بده.

ناچار بدون توجه به علیرضا پشت چشمی نازک کرد و جلوتر از مرد به سمت در خورجی راه افتاد.

ضعف داشت اما به روی خودش نمی آورد و در حالی که قامتش رو راست نگه داشته بود، پایکوبان به سمت در می رفت.

علیرضا کلافه دستی روی موهای نداشته اش کشید!

- دختره ی لجباز و سرتق! ببین می تونی موهام رو سفید کنی!

نازان بدون این که برگرده، از همون فاصله معترض شد.

- کدوم مو؟ شما که اصلا مو نداری! تا سفید شدنش رو بندازی تقصیر من!

علیرضا لبخندش رو خورد و اخم کرد.

- خوب حالا، نمی خواد غلط املایی بگیری! ملا لغتی شده برای من! برو دیگه!

حرصی دندون هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- دارم می رم دیگه!

هر دو همراه هم و بعد از تشکر از چند پرستار داخل استیشن از ساختمون سفید رنگ خارج شدند و بعد از گذشتن از خروجی کوچیک به سمت ماشین راه افتادند.

وقتی کنار ماشین تانک مانند علیرضا رسیدند، علیرضا ریموت رو فشرد و در سمت کمک راننده رو باز کرد و با سر به بالا اشاره کرد.

- برو بالا دیروقته. این امیر محمد و عزیز هم هزار بار با من تماس گرفتند. خوب زا به راهشون کردی!

نازان دست هاش رو توی سینه جمع کرد و لجوجانه عقب کشید.

- گفتم نمی یام اونجا، من رو ببرید مسافرخونه.

انگار شنیدن صدای نرگس و صطفی قوت قلبی شده بود برای این که بتونه خودش باشه. همون نازان سرکشِ جا مونده توی هجده-نوزده سالگی ها...

علیرضا حرص زده و عصبی توی سینه ی دختر رفت.

- ببین دخترجون... اینجوری من رو نگاه نکن ها. به وقتش یه کله خرابی هستم که بیا و تماشا کن!

اگه دلت نمی خواد خودم پرتت کنم روی صندلی، بهتره سوار شی!

نازان چشم هاش رو باریک کرد.

-من اصلا به شما نگاه نمی کنم! بعد هم دارم فارسی حرف می زنم،.. نمی یام.

علیرضا لبخند کج و مغرورانه ای توی صورت دختر پاشید.

- والله تو خودت فکر می کنی داری فارسی حرف می زنی!

با این لهجه ی غلیظی که تو داری، احتمالا فارسی رو ترکی تلاوت می کنی... حالا هم بشمر سه می پری بالا...

به اطرافشون اشاره کرد.

- ببین دختر خانم... اسمت چی بود؟ آهان نازان!... دوستت اینجوری صدات می کرد دیگه؟ درسته؟ ...

ببین نازان خانم اول که من رو از جمعیت و جمع شدن ملت و این حرف ها نترسون... برام پشیزی ارزش نداره...

دوم کارت بدم خدمتت تا ببینی خودم پلیس هستم! پس ... نتیجه ی منطقی اینه که بری بالا.

می خواست توی حرف های علیرضا بپره که مرد اجازه نداد و دستش رو مثل پارو توی هوا بالا برد.

- نمی ریم خونه ی امیر محمد، می ریم خونه ی ما... سر راه صحرا رو هم برمی داریم. خوبه؟

مردد به صورت جدی علیرضا خیره شد. چقدر این مرد رو توی زحمت انداخته بود و حالا با این وضعیت براش شرط هم تعیین می کرد!

سرش رو خجالت زده پایین انداخت و به سمت ماشین چرخید.

- ممنون!

اما با دیدن ارتفاع ماشین عزا گرفت! خدایا حالا باز هم باید مثل میمون از این صندلی بالا می رفت.

واقعا صحرا چجوری توی این ماشین سوار می شد؟ خوب نمی شد یه ماشین کوتاهتر می خرید!

به زحمت خودش رو بالا کشید و در مقابل چشم های خندون اما صورت جدی علیرضا بالا رفت.

صورت مرد چنان تحت فشار بود که نخنده که وقتی صاف نشست و بهش نگاه کرد، لب هاش رو چند ثانیه روی هم فشرد و بعد آهی بیرون داد.

- بفرمایید، بخندید خواهش می کنم! راحت باشید.

علیرضا بدون خندیدن و خیلی جدی سر تکون داد.

- بخواهم بخندم، می خندم. منتظر اجازه گرفتن از تو نیستم دختر. حالا هم کمربندت رو ببند!

بعد هم در رو به هم کوبید و ماشین رو دور زد. پشت ماشین چند ثانیه معطل شد و بعد دوباره راه افتاد و در سمت راننده رو باز کرد و پشت فرمون نشست.

نازان دست به سینه و با ابروهایی به شدت در هم گره خورده غرولندکنان به سمت شیشه چرخید.

- خوبه می دونم مونده پشت ماشین بخنده بعد بیاد! انگار که من نفهمیدم!

علیرضاانگشت اشاره و شصتش رو محکم روی لب هاش کشید تا خنده اش رو بپوشونه و بعد ماشین رو روشن کرد و با زدن راهنما از پارک بیرون کشید.

ده دقیقه ای بود که راه افتاده بودند و گوشی علیرضا- که پشت فرمون روی داشبورد قرار داشت- بارها و بارها زنگ خورده بود.

اما علیرضا بدون توجه نیم نگاهی به صفحه ی گوشی می انداخت و دوباره خونسرد اما متفکر به راهش ادامه می داد.

تقریبا نزدیک خونه ی عزیز جون بودند که گوشی رو از روی داشبورد برداشت و شماره ای گرفت و منتظر پاسخ دادن فرد مورد نظرش به خیابون خیره شد.

چنان خونسرد رانندگی می کرد که نازان حس می کرد مجسمه ای سنگی پشت فرمون نشسته! خدایا طفلکی صحرا! صدای علیزرضا توی ماشین پچید.

- صحرا؟! ... سلام آماده شید، دارم می یام دنبالتون!

منتظر نشد تا صحرا چیزی بگه و تماس رو قطع کرد.

نازان نیم نگاه متعجبی بهش انداخت اما حرفی نزد.

یعنی نباید می گذاشت صحرا دهن باز کنه؟! پوف... بخت النصر!

هنوز توی این افکار بود که ماشین با صدای ترمز شدیدی جلوی در بزرگ خونه ی عزیز متوقف شد.

اما هنوز علیرضا در رو باز نکرده بود که در به شدت به سمت بیرون باز شد و امیر محمد یقه ی علیرضا رو گرفت و با خشونت از ماشین بیرون کشید و بدون انی که اجازه بده حرفی بزنه، مشت محکمی زیر فک علیرضا کوبید.

- مرتیکه می میری اون گوشی لعنتی رو جواب بدی؟!

بهت می گم حال دختره چطوره می گی به من مربوط نیست؟

جیغ صحرا و عزیز جون - که پشت سر امیر محمد به کوچه دویده بودند - همزمان با نعره ی امیر محمد کوچه رو پر کرد.

- این دختر به من مربوطه، بفهم علیرضا مربوط... فهمیدی؟

صحرا به سمت برادرش و علیرضا دوید.

- داداش ... داداش تو رو خدا ...

عزیز هم تا وسط کوچه اومده بود.

- خجالت بکشید، چرا عین سگ و گربه افتادید به جون هم؟ ... امیر؟... علیرضا؟...

علیرضا نیم نگاهی به صورت بی رنگ همسرش و عزیز انداخت و نفس عمیقی بیرون داد.

خونسرد یقه اش رو از میون مشت امیر محمد بیرون کشید

.

چونه اش رو مالید و سعی کرد خونسرد بمونه و آروم باشه.

- احترامت رو دارم که هیچی نمی گم جناب سرهنگ!

بعد هم، چه ربطی به من داره که اومدی یقه ی من رو می گیری؟ ...

دختره داشت سر خیابون می رفت که من دیدمش...این دختر خودش نمی خواد بیاد اینجا، چی کار باید بکنم؟!

چیزی مثل خنجر تا دسته توی سینه ی امیر محمد نشست. قلبش داشت می سوخت و این سوز نعره اش رو بالا برد.

- این دختر هم بی جا می کنه که نمی خواد، مگه دست اونه؟!

مسئولیتش با منه... من... ن! کلی کاغذ امضا کردم تا بیارمش خونه! کلی تعهد دادم که سالم نگهش دارم!

علیرضا به بدنه ی ماشین تکیه کرد دست به سینه شد و در همون حال ابروی راستش رو بالا برد.

- واقعا؟ ...

صداش رو تا جای ممکن پایین برد و سرش رو کنار گوش امیر محمد فرو برد.

- پس چرااون وقتی که حسنیه جون داشت دختره رو می شست و روی بند پهن می کرد، مراقبش نبودی؟

کجا بودی اون وقت؟ توی اون کاغذهایی که امضا کردی، ننوشته بود مراقب باشید طرف رو با خاک یکسان نکنید !

ننوشته بود سالم نگه داشتن فقط این نیست که تنش زخمی نشه، مراقب دلش هم باشید؟

امیر محمد عصبی دست میون موهای پرپشت و جوگندمی اش فرو برد و از میون دندون هاش غرشی بیرون اومد.

- من جواب مامان رو دادم، نمی تونستم به مادر خودم بی احترامی کنم. اما مناسب جواب دادم. این دختر هم جایی نمی ره، همین جا می مونه! مفهومه؟!

علیرضا سرش رو به اطراف تکون داد.

- برای من مفهمومه جناب سرهنگ، اما ...

از گوشه ی چشم به دختر سر به زیر نشسته توی ماشین اشاره کرد.

- اونی که براش مفهوم نیست، اونجاست. می تونی به خودش حالی کنی اخوی؟

امیر محمد نیم نگاهی به صورت جدی علیرضا و بعد به دختر رنگ پریده ی توی ماشین انداخت.

در یک آن علیرضا رو کنار زد و روی صندلی راننده پرید و در مقابل نکاه متعجب علیرضا که در جا خشک شده بود و عزیز و صحرا و همزمان با جیغ خفه ی نازان در رو به هم کوبید .

ماشین با تیک آف شدیدی به راه افتاد و در عرض چشم به هم زدنی پشت پیچ خیابون خلوت از نگاه متعجب آدم هایی که جلوی در خشک شده بودند، ناپدید شد!

نازان ترسیده توی صندلی جمع شده و به در ماشین چسبیده بود و به فریادهای امیر محمد گوش می داد.

دلش می خواست دست هاش رو محکم روی گوش هاش بگیره تا صدای مرد رو نشنوه.

در یک آن امیر محمد ماشین رو به شدت به سمت چپ خیابون کشید.

همزمان جیغ نازان توی اتاقک ماشین پیچید و ترسیده دست هاش رو به دستگیره ی بالای سرش چنگ کرد.

به محض این که ماشین صاف شد، در یک آن دیگه تاب نیاورد و عصیان کرده از رفتارهای امیر محمد به شدت به سمتش چرخید و دادش بلند شد.

- چه خبرتونه؟ هان... مگه می خواهید ما رو بکشید؟ ... این چه وضع رانندگی کردنه.

غرش امیر محمد موبه تن صاف می مرد.

- بشین دختر، به اندازه ی کافی عصبی ام کردی!

نازان دیگه تاب نیاورد و مثل خود مرد صداش رو بالا برد.

- چرا؟ ... اصلا به شما چه ربطی داره من دلم خواسته اونجا نباشم؟

یعنی من حق ندارم تصمیم بگیرم که از خونه ی شما برم؟

من دلم نمی خواد اونجا بمونم! ن... می... خوام! ... فهمیدید؟...

دلم نمی خواد!... به شما چه ربطی داره. حق ندارم؟

نعره ی خشمگین مرد نه تنها اتاقک ماشین، که چهارستون تن دختر رو هم لرزوند.

- معلومه که حق نداری ... نه که نداری! ...

به خداوندی خدا، ... به ولای علی این بار بزنه به سرت و بری و گم و گور شی، خودم جفت پاهات رو قلم می کنم دختر!

نازان حرص زده از زورگویی مردهای اطرافش چشم هاش رو باریک کرد و عصبی تر از مرد جیغش بالا رفت.

- بیخود می کنی ... اصلا چی کاره ی منی؟

فقط بلدی برای من قلدری کنی؟... بزن کنار، ... گفتم بزن کنار ... می خوام پیاده شم... یالا بزن کنار!

به قدری عصبانی بود که حتی ترسش از این مرد رو هم فراموش کرده بود.

اصلا تا کی باید خفه خون می گرفت تا مردهای دور و برش بهش زور بگن؟

مگه فرار نکرده بود که از شر زورگویی های امثال امیر محمد راحت شه؟

پس چرا باید اجازه می داد کسی بهش زور بگه؟

عصبی به دستگیره ی در ماشینِ در حال حرکت چنگ انداخت تا در رو باز کنه و خودش رو از ماشین بیرون پرت کنه.

امیر محمد با چشم هایی گشاد شده از ترس متوجه ی مقصود دختر شد و حرصی خودش رو به سمت نازان پرت کرد .

در حالی که بازوش رو چنگ می زد و اون رو به سمت خودش می کشید، نعره اش بلند شد.

- هیچ معلومه چه غلطی داری می کنی دختر؟ ... دیوونه شدی؟ آره؟

با یک دستش فرمون ماشین رو هدایت می کرد و دست دیگرش بند بازوی نازان بود.

نازان وحشیانه و دیوانه وار به سمتش چنگ انداخت.

- ولم کن... می گم ولم کن... چی می خوای از جونم ها؟ مگه نگفتید اومدم توی خونه ی شما که خودم رو قالبتون کنم؟...

مگه نگفتید برگردم همون خراب شده ای که بودم؟ ...

پس الان که اومدم دردتون چیه؟ دیگه چه دردیه که اومدید دنبالم؟ هان؟ ... ولم کنید، بذارید به درد خودم بمیرم... برید ... بهتون می گم برید!

امیر محمد عصبی و خسته از کش، مکش میون خودش و دختر، ماشین رو به حاشیه ی خیابان هدایت کرد تا پارک کنه.

در همون حال سعی می کرد آروم باشه و نمی تونست. نفس عمیقی گرفت و چند ثانیه پلک روی هم فشرد.

- آروم بگیر دختر ... بذار حرف بزنیم، باشه؟ ...

کمی آروم بگیر و بشین سرجات تا بریم خونه و بتونیم دو کلام مثل آدم حرف بزنیم. ... گفتم بشین سر جات!

نازان به پهنای صورتش اشک می ریخت و مزه ی شوری قطره های اشک رو توی دهان حس می کرد.

با غیض اشک هاش رو با کف دست از روی گونه محکم پاک کرد و تلاش کرد در ماشین رو - که قفل مرکزی اش زده شده بود - رو باز کنه.

- نمی خوام... می فهمی؟ نمی خوام... ولم کن ...

جیغ های عصبی اش اتاقک ماشین را پر کرده بود. ا

میر محمد ماشین را متوقف کرد و هول کرده به سمت دختر چرخید. دست هاش رو به نوشنه ی تسلیم بالا برد.

با چشم هایی نم گرفته به سمت نیم رخ سرخ از گریه و چشم های متورم از اشک نازان - که حالا بی نفس سر به سینه ی پشتی صندلی تکیه داده بود - خم شد.

- بیا بریم خونه، عزیز منتظره،

اونجا خونه ی عزیزه... خواستی من هم نمی یام، باشه؟ ... بریم؟...

خواهش می کنم... به خدا چشم انتظاره زن بیچاره امروز کلی گریه کرده!

نازان فین، فین کنان سرش رو تکون داد.

- بریم پیش آقا علیرضا!

انگار سیخ تابیده ای توی سینه ی امیر محمد فرو کردند،

صورتش مثل گچ سفید شد و نفس توی سینه اش شکست. به لکنت افتاد.

- ب... بریم ک... کجا؟ ... پیش علیرضا... ؟!... ؟!

قطره ی درشت و زلال دیگه ای از چشم دختر چکید. بغض و هق، هق کلماتش رو تکه، تکه می کرد.

- ب... ریم... بریم... پیش... آ... آقا علی... علیرضا

چرخید و تن در هم کوبیده اش رو به پشتی صندلی کوبید.

خدایا این دختر چی می گفت؟ اصلا با علیرضا چی کار داشت؟ از کی تا حالا اینقدر بهش اطمینان پیدا کرده بود که الان مثل بچه هایی که بهونه ی مادر می گیرن، بهونه اش رو می گرفت!

یک آن فکش روی هم فشرده شد. اما چند ثانیه بعد به خودش اومد و به هیچ کدوم از افکار منفی و سیاهش اجازه ی پیشروی نداد.

خجالت بکش مرد، علیرضا شوهر خواهرته. کسی که یه عمر توی بد و خوبت همراهت بوده، برادرته... از برادر نزدیکتر ...

این دختر هم... این دختر چی؟... این دختر چه کسی بود و چه جایگاهی توی زندگی اش داشت؟...

سردرگم میون حس های مختلف و افکار ضد و نقیض سری به نشونه ی تایید تکون داد و راهنما زد.

- باشه. می ریم پیش علیرضا... آروم باش... الان بر می گردیم خونه... علیرضا هم اونجاست. باشه؟

انگار تمام خشم و عصبانیتش در یک آن از بین رفته بود و درونش تهی و خالی بود.

بعد از هفته ها توی خونه موندن بالاخره به خودش دل داده بود و از خونه بیرون اومده و توی آلاچیق کوچیک و چوبی توی حیاط نشسته بود.

این روزها گاهگاهی با گوشی نوکیای ساده ای - که علیرضا براش آورده بود - با نرگس یا معصومه حرف می زد و کمابیش ازشون اطلاع داشت.

فردای همون شبی که با علیرضا حرف زده بود، عزیز از تمام ماجرا باخبر شد.

گرچه کمی بدخلقی کرد که چرا از ابتدا راستش رو بهشون نگفته، اما با توجه به شرایط نازان بخشید و گذشت کرد و اینجوری نازان رو بیشتر شرمنده ی خودش کرد.

خبر داشت که وکیلش کارهای طلاقش رو درست کرده و دادگاه حکم داده و به زودی حکم اجرا می شه و این باعث خوشحالی اش بود.

روزها سر خودش رو با خیلی چیزها گرم می کرد تا شاید گذشت زمان کمتر اذیتش کنه. از تمیز کردن خونه تا آشپزی و ...

اما باز هم گاهگاهی دلش برای هوای ارومیه پر می کشید برای رفتن سر خاک مادرش و نیما رفتن عجیب دلتنگ بود.

امروز هم از اول صبح بدجوری دلش گرفته بود.

عزیز که بعد از ناهار برای خواب بعدالظهر به اتاق رفت، گوشی رو برداشت و شال گرمی روی شونه انداخت و به سمت آلاچیق توی حیاط راه افتاد.

بارون نم نم می بارید و آسمون کمی ابری بود.

وقتی زیر آلاچیق رسیید،سردش شده بود. قبل از هر کاری اجاق بزرگ وسط آلاچیق رو روشن کرد و بعد کتری مسی عزیز جون رو روش گذاشت تا وقتی بیدار شد، با هم چای بخورن.

قبل ترها هم با عزیز و امیر محمد بارها اینجا چای گذاشته بودند. چای هیزمی!

فکرش به سمت مرد رفت. مدت ها بود از امیر محمد بی خبر بود. در واقع از همون شبی که از خونه فرار کرده بود، امیر محمد همراه مادرش از خونه رفته بود!

این روزها علیرضا بیشتر از همیشه بهشون سر می زد و پیگیر کارهای نازان بود.

گویا حتی یه سر هم تا ارومیه رفته و نرگس و مصطفی رو هم دیده بود.

هر چقدر علیرضا به اونها سر می زد، امیر محمد خودش رو پنهون می کرد. درست مثل قطره ای آب که به زمین فرو رفته باشه، هیچ اثری ازش نبود.

آهی کشید و کنار اجاق نشست. لبه های پتو رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و دورش پیچید.

شماره ی نرگس رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گرفت.

با شنیدن صدای الو گفتن نرگس لبخند روی لبش نشست و تمام دلتنگی هاش قطره ی اشکی شد که از گوشه ی چشمش چکید.

- الو... نرگس ...

نفهمید چقدر داشتند با نرگس حرف می زدند و غرق در صحبت بودند که...

صدای شکستن شاخه ای زیر پای کسی – که از پشت سر بهش نزدیک می شد - باعث شد از جا بپره و هول خورده سرش رو به عقب برگردونه.

اما با دیدن امیر محمد - که با چشم هایی سرخ شده از خشم پشت سرش ایستاده بود- وحشت زده از جا پرید.

بی اختیار گوشی رو پایین آورد و بدون توجه به الو گفتن های نرگس گوشی رو قطع کرد.

آب دهان خشک شده اش رو به سختی فرو داد و قدمی عقب گذاشت.

- س... سلام آقا امیر محمد!

خدایا این هم شانس بود که داشت؟ پوف!

یعنی این آدم به این جا نیومده بود، نیومده بود، درست توی بدترین موقعیت و شرایط اومده بود؟!

یعنی بعد از نردیک یه ماه و خرده ای حالا باید سر و کله اش پیدا می شد؟ آخ!

امیر محمد بی توجه به رنگ و روی پریده و چشم های توی حدقه گشاده شده از ترس دختر و بدون این که جواب سلامش رو بده، یه قدم بهش نزدیک شد.

نگاهش درست مثل زمستون یخ زده ای ارومیه بود که سر تا پای نازان رو منجمد کرده بود.

امیر محمد درست روبروی دختر با فاثله ای کم متوقف شد و توی چشم های دختر خیره شد.

- با کی حرف می زدی؟

لحن سرد و سخت مرد چنان تنش رو لرزوند که انگار ناگهان روی سرش یه بشکه آب یخ ریخته بودند.

ناخودآگاه باز هم یه قدم عقب تر رفت. نگاه ترسیده اش اطرافش می چرخید تا راه نجاتی پیدا کنه و نبود.

قلبش دیوانه وار می کوبید و زانوهاش توان ایستادن نداشتند.

این وضعیت به قدری شبیه شب عروسی اش شده بود که از ترس قدرت تشخیص نداشت.

انگار تمام اون حیاط ناگهان و در یک چشم به هم زدن تبدیل به اتاق کوچیک بی پنجره ای شده بود که دیوارهاش مثل قبر بهش فشار می آوردند.

امیر محمد یک قدم دیگه به سمت دخترک رو به موت برداشت و در همون حال سرش رو تکون داد.

- اون گوشی رو از کجا آوردی دختر؟... با کی داشتی حرف می زدی؟...

وقتی صدایی از نازان - که از ترس لال شده بود - نشنید، صداش بر خلاف چند لحظه قبل بالا رفت.

- بهت می گم اونی که پشت خط باهاش حرف می زدی، کدوم بی پدری بود دختر؟ حرف می زنی یا یه جور دیگه به حرف بیارمت؟

این چهره ی مخوف و خشن امیر محمد رو باور نمی کرد.

امیر محمد همیشه ساکت و خونسرد حالا به هیولای خشمگینی تبدیل شده بود که مثل شیر نری می غرید و نفرتش رو توی صورت نازان تف می کرد.

- از همون اول هم نباید بهت اعتماد می کردم، از همون اول هم معلوم بود که آخرش نقش بازی می کنی...

بهم گفتن، بهم گفتن که بهت اعتماد نکنم و منِ خر، مثل یه ابله بزرگ بازیچه ی دستت شدم.

نازان دیوانه وار سرش رو به اطراف نکون داد.

- نه، نه ... من ... من ...

امیر محمد اجازه نداد حرفش رو تموم کنه و صداش رو بالاتر برد.

- برای کی کار می کنی، هان؟ دِ زبون باز کن دختر!

اشک از چشم هاش بی مهابا روی گونه های یخ زده اش فرو می ریخت.

خدایا حالا باید چه خاکی به سرش می ریخت؟!

امیر محمد دستش رو به سمت دختر گرفت و به سمتش خیز برداشت.

- اون گوشی رو بده ببینم... بده ببینم با کدوم از خدا بی خبری دل و قلوه می دادی؟

با هجوم مرد به سمتش، بی اختیار جیغ بلندی کشید.

شال پشمی از روی شونه هاش سر خورد و روی زمین افتاد.

اما نازان بی توجه به اطرافش دیوانه وار و جیغ کشان به سمت خونه دوید.

هنوز به جلوی در ورودی ساختمون خونه نرسیده بود که امیر محمد بهش رسید و بازوش رو از روی لباس چنگ انداخت.

- کجا مثلا خانم؟... تا جواب من رو ندادی هیچ قبرستونی نمی ری!...

نازان رو با خشونت و به شدت به سمت خودش چرخوند.

- جواب من رو بده.

وحشت زده سرش رو بالا بر و چشم های خیس از اشکش ملتمسانه توی نگاه امیر محمد گره خورد.

- آ... آقا امیر... محمد.

مثل نارنجکی که چاشنی اش را کشیده باشند، منفجر شد.

- اسم من رو به زبون نیار... فهمیدی؟ خفه شو، خفه...

فقط یه بار... به بار بهت فرصت می دم که واقعیت رو بهم بگی،..

اگر نه به خداوندی خدا توی همین حیاط چالت می کنم! شیر فهم شد؟

صورت کبود شده از خشم امیر محمد، به صورت بی رنگ و سفید شده از ترسش نزدیک شد.

چشم های همیشه یخ زده اش، حالا سردتر از هر زمانی توی چشم های ترسیده ی نازان خیره شده بود.

به قدری برنده که انگار تیزی یخ نگاهش داشت قلبش رو تکه، تکه می کرد.

حتی صدای عصبی اش هم ترس به دل نازان می انداخت.

صدای همیشه بم و مردونه اش حالا در نظر نازان وحشتناک ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بود.

امیر محمد حرصی بازوهاش رو توی چنگ گرفت و مثل کیسه تکون داد.

- با توام زنیکه ی شارلاتان... جواب من رو بده.

از شنیدن این صفت از زبون امیرمحمد هق، هقش بلندتر شد.

چرا باید بهش اجازه می داد که اینجوری بهش توهین کنه؟

شاید هم همون تکون بود که به خودش آورد.

یه دفعه تکونی به خودش داد و با حرص بازوش رو از چنگ مرد بیرون کشید.

به درک که می مُرد، به درک که توی همین حیاط چالش می کرد! اصلا بهتر! راحت می شد.

اصلا این زندگی سرتاسر بدبختی و مصیبت رو می خواست چی کار؟

وقتی همین یه ذره آرامش هم ازش دریغ شده بود، زندگی رو می خواست چی کار کنه؟

درست مثل رودخونه ای آروم که حالا طغیان می کرد، برای اولین بار توی تمام زندگی اش فریادش بلند شد.

- چیه صدات رو انداختی پس سرت و هی نعره می زنی ؟

! اصلا دروغ گفتم. آره، بهت دروغ گفتم. خوب کردم!

خوب...ب کر...ر دم! الان تو زورت به من رسیده؟ مردونگی نشون می دی جناب سرهنگ!؟

مگه چی کار کردم؟ دروغ گفتم که فراموشی گرفتم؟

خوب کردم، گفتم! ببینم آقای نماد مردونگی و جوانمردی تو جای من بودی چی کار می کردی؟

اگه توی خیابون آواره مونده بودی ، اگه نه جای موندن داشتی و نه امنیت برای یه لحظه نفس کشیدن، خودت چه غلطی می کردی؟ ها...

اگه هر جایی که دنبال جایی برای موندن می گشتی، به جای کمک کردن، بهت چشم داشتن و می خواستن زیرخوابه اشون بشی چه غلطی می کردی؟

چنان عصیان کرده بود که حتی دیگه روی کلمه هاش هم دقت نمی کرد . می خواست همه چیز رو عریان و واصح به چشم های مرد بیاره.

- ها...ان؟ چیه؟... واقعا فکر کردی خوشم می اومد بهتون دروغ بگم؟ آره؟!

نخیر آقا... مجبور بودم، می فهمی؟ مجبور... ر!

فریادش امیر محمد عصیان زده رو حرصی تر کرد.

دست برد و یقه ی دختر رو چنگ گرفت و بی توجه به پچشم های از حدقه بیرون زده ی دختر به سمت خودش کشید.

- تو گوه خوردی که دروغ گفتی، تو غلط کردی که من رو احمق فرض کردی.

فقط بو ببرم، ... فقط باد به گوشم برسونه همه ی اینها نقشه بوده که خودت رو بهم نزدیک کنی، قبرت رو همین جا با دست های خودم می کنم!

افتاد خانم شرافت؟ حالا جوابم رو بده... بهت گفتم کی بود؟

مات و مبهوت به عزیز که حالا با صورتی خشمگین ایستاده بود و بهش خیره نگاه می کرد- چشم دوخته بود. انگار معنی جمله ی عزیز رو نمی فهمید. عزیز دوباره تایید کرد.

- من می دونستم... گفته بود.

ابروهای سفید رنگ عزیز در هم فرو رفته بود و از چشم هاش آتیش بیرون می زد.

- گیرم که نگفته بود، تو به چه حقی می خواستی دست بلند کنی روی ناموس مردم.

خجالت نمی کشی؟ بعد یه عمره که ادعای دینداری و مسلمونی داری؟

امیر محمد هنوز توی هضم جمله ی اول عزیز مونده بود و انگار دیگه درک درستی از حرف های بعدی اش نداشت.

به قدری گیج شده بود که حتی نمی تونست بگه اصلا قصد زدن دختر رو نداشت!

به دختر بی حس و حال نشسته جلوی در ورودی – که رنگ به صورت نداشت – خیره مونده بود و تلاش می کرد حرف های عزیز ور هضم کنه. می دونستند؟

- ش... شما می دونستید؟ ...

عزیز در حالی که خم می شد تا به نازان کمک کنه از جا بلند شه، سرش رو به تایید تکون داد.

- هم من، هم علیرضا... هر دو می دونستیم.

حتی علیرضا تحقیق هم کرده و با دوستانش حرف هم زده...

خشمگین از این که نمی تونست نازان رو از زمین بلند کنه، صداش رو بالا برد.

- تو هم جای نشون دادن مردونگی ات با داد و هوار زدن، بیا کمک کن این دختر بیچاره رو بریم توی خونه. زهره ترک کردی بچه ی مردم رو!

بدون فکر کردن دست برد و بازوی دختر رو از روی لباس گرفت و با یه حرکت سریع مثل پر کاه بالا کشید و با خشونتی نهفته در رفتارش، همراه خودش به سمت خونه کشید.

- بریم توی خونه، فکر کنم همه یه توضیح هایی به من بدهکار هستید.

عزیز تنه ای به امیر محمد زد و خودش جای اون رو کنار نازان پر کرد.

- اینجا اداره ی آگاهی نیست جناب سرهنگ،

کسی هم به شما توضیح بدهکار نیست.

خواستی چیزی بشنوی، می تونی مثل بچه ی مودب بیای بشینی توی خونه، منتظر شی برات تعریف کنم... نه که به سلامت!

بی توجه به مرد – که حالا جلوی در خشک شده بود - همراه با نازان وارد خونه شد و در رو محکم پشت سرشون بست.

امیر محمد هاج و واج به در بسته خیره مونده بود و هیچ از رفتارهای عزیز سر در نمی آورد!

خداوندا عزیز رو عوض کرده بودند، یا این دختر مهره ی مار داشت که اینجوری دو شمشیره داشت ازش حمایت می کرد.

تا امروز ندیده بود عزیز برای چیزی اینجوری عصبانی شه.

این زن همیشه در اوج متانت و خونسردی رفتار می کرد به حدی که کاهی از این همه خونسردی اش حرص می خورد.

این چند وقت بدترین روزهای عمرش بود. به اصرار مادرش به خونه اشون برگشته بود تا به قول مادرش کنار اون دختری که معلئم الحال بود نباشه! و مبادا پاش بلغزه.

توی کل این مدت هم وقت و بی وقت با مادرش سر و کله زده بود و دایم سر هر چیزی بحث کرده بودند. حالا هم که نوبت عزیز بود!

پوفی کشید. حتی یادآوردن بحث های این روزهاش با مادرش هم کلافه و عصبی اش می کرد.

مهمترین بحثشون هم این بود که چرا این عمارت رو به عزیز اجاره داده!

چرخید و به لبه ی تراس نزدیک شد و به یکی از ستون های بلند جلوی تراس تکیه داد.

چند ماه بعد از مرگ تینا و پسرش ، بعد از ماه ها تازه به خودش اومه بود. اما از عالم و آدم متنفر شده و بریده بود.

حتی دلش نمی خواست به خونه ی پدری اش بره.

عزیز تنها کسی بود که می تونست آرومش کنه.

اما با وجود حال خراب و روحیه ی به هم ریخته ی امیر محمد، عزیز قبول نمی کرد که ساکن این خونه بشه.

می گفت توی خونه ی خودش راحت تره.

اما امیر محمد هم اصرار داشت، تا جای ممکن از جاهایی که با تینا خاطره داشت دور باشه و یکی از اون جاها خونه ی عزیز بود.

بالاخره با اصرارهای فراوان صحرا و علیرضا، عزیز راضی شد تا خونه ی خودش رو اجاره بده و همراه امیر محمد به عمارت بیاد.

البته به شرطی که خونه رو اجازه کنه، تا بتونه راحت باشه و... امیر محمد قبول کرد.

اون روزها حتی حوصله ی سر و کله زدن با خودش رو هم نداشت،

چه برسه به این که بخواد عزیز رو مجاب کنه که این عمارت خونه ی خودشه و نیاز به اجاره کردن و ... نیست.

توی تمام این سال ها هم عزیز هر ماه پولی رو که از کرایه دادن خونه ی خودش می گرفت، به جای کرایه به حساب امیر محمد ریخته بود.

در واقع امیر محمد اون پول رو فقط برای خود عزیز در نظر داشت و نه بهش دست زده بود و نه قصد نداشت بهش دست بزنه.

توی این مدت هم مشکلی پیش نیومده بود تا اون شب...

اون شب برای اولین بار به عزیز حق داده بود که اصرار داشت خونه رو اجاره کنه.

به قول قدیمی ها اون چیزی که اونها - که جوان بودند - توی خشت خام نمی دیدند، عزیز توی پیچش مو می دید.

قطعا چنین روزی رو پیش بینی می کرد که آینده نگری اش باعث شده بود که به این کار اصرار کنه. شاید هم مادر امیر محمد رو خیلی خوب می شناخت!

رفتار مادرش حتی هنوز هم عرق شرم روی پیشونی اش می نشوند.

خداوندا... چرا مادرش این همه مغرورانه رفتار می کرد و همه رو از بالا می دید؟

گذشته از رفتارش با اون دختر - که خودش رو برای کارش محق می دونست- رفتارش با عزیز هم اصلا درست نبود.

فکرش به سمت دختر بی رنگ و رو و ترسیده ای که روی زمین آوار شده بود کشیده شد.

خدایا چرا اجازه نداده بود که دختر بیچاره درست توضیح بده. اصلا شاید تازگی حواسش برگشته بود!

یعنی نباید به بنده ی خدا اجازه می داد که توضیح بده و بعد از شنیدن حرف هاش اونجوری بهش حمله می کرد؟!

خدایا چه مرگش شده بود؟ ناسلامتی پلیس هم بود! مثلا باید با سیاست و خونسردانه رفتار می کرد.

اما این روزها تنها چیزی که نبود، همون خونسرد بود!

شاید روزهایی که گذشت زیباترین و تلخ ترین روزهای امیر محمد بود، ملغمه ای از حسی شیرین و عذابی تلخ... جدال میون عقل و دل و وجدانش.

تمام مدت تلاش کرده بود از نازان دور بمونه. اما دوباره ناخودآگاه مثل آهنربایی که به سمت آهن کشیده می شه، به سمت نازان کشیده شده بود.

توی تمام این روزها بارها و بارها سر خاک همسر و پسرش از حال بدش شکایت کرده بود.

انگار به خودش قول داده بود که دیگه بعد از اونها رنگ خوشی دنیا رو نبینه و حالا ورود نازان تمام نقشه هاش رو به هم ریخته بود و حالا برای این امید تازه از نازان متنفر بود!

شاید از خدا می خواست نازان مشکلی داشته باشه تا بتونه دلیل خوبی برای نفرت از اون پیدا کنه و حالا...

حالا به محض دیدن کوچکترین نشونه، به سرعت قضاوت کرده بود.

انگار منتظر همین لحظه بود که بتونه تمام نفرت وجودش رو مثل آتشفشانی فوران کنه و گدازه هاش رو روی سر دختر بالا بیاره!

خوب که دقت می کرد، اون خیلی وقت پیش تصمیمش رو در مورد این دختر گرفته بود. فقط منتظر اجرای حکم بود که امروز...

شرمنده از رفتار و قضاوت عجولانه اش موهاش رو توی چنگ گرفت و طول بالکن رو بالا و پایین کرد.

توی همین افکار بود که در ورودی عمارت به شدت باز شد و علیرضا مثل طوفان وارد حیاط شد.

چنان عجله ای داشت که حتی دقت نکرد در رو پشت سر خودش ببنده و در رو همونجوری باز مونده رها کرد.

چنان با عجله و با قدم هایی بلند به سمت ساختمون می دوید که به قول عزیز انگار آتش روی سرش گذاشته بودند!

پله های ابتدای تراس رو که بالا اومد، تازه متوجه امیر محمد شد و برای چند ثانیه در جا مکث کرد.

- سلام امیر...

اما بعد باز هم انگار چیزی رو به یاد اروده بود که دوباره به سمت خونه دوید.

-عزیز... عزیز کجایی؟... عزیز...

هنوز علیرضا در سالن رو باز نکرده بود که اتگار همه چی همزمان اتفاق افتاد.

مردی قد بلند و تقریبا مسن - در حالی که دو سرباز همراهش بودند – به حیاط خونه هجوم آورد و در حال ورود صداش رو بلند کرد.

-نازان... نازان ... کجا موندی زنیکه ی هرزه؟...

سرباز تلاش می کرد جلوی مرد رو بگیره و اون رو وادار کنه تا آروم باشه اما نمی شد.

علیرضا از جلوی در چرخید و به چشم به هم زدنی به سمت مرد هجوم برد .

-درست حرف بزنه مرتیکه ی بی ناموس... هرزه جد و آبادته بی شرف ...

نزدیک بود درگیری درست شه که امیر محمد به خودش اومد و میون راه علیرضا رو گرفت. از شدت حیزت نمی دونست چی کار کنه.

-اینجا چه خبره علیرضا؟! این مرتیکه کیه؟! نازان کیه دیگه؟

رو به مرد که تلاش می کرد خودش رو از چنگ سرباز رها کنه، چشم هاش رو باریک کرد.

-تو کی هستی؟ چرا بی اجازه وارد خونه ی ما شدی؟ ...

مرد لبخند تمسخر آمیزی رو ی لب نشوند و صداش رو بالاتر برد.

-من کی هستم، آره؟ من کی هستم؟...

من همونی هستم که شما نامردها با زنش روی هم ریختید ...!

شکایت می کنم، من از همتون شکایت می کنم ...!

هم از اون زنیکه ی هرزه که اومده زیرخواب دو تا نره غول شده، هم از شمایی که زنم رو از راه به در کردید.

رگ گردن امیر محمد ناگهان منقبض شد و صداش رو بالا برد.

-چرا داری چرت می گی مرتیکه ی بی همه چیز؟... حرف دهنت رو بفهم... داری از آدم های این خونه حرف می زنی، دهنت رو آب بکش.

حالا این علیرضا بود که جلوی امیر محمد رو به زحمت گرفته بود تا مبادا به سمت مرد هجوم ببره و اون رو تکه و پاره کنه.

مرد پوزخندی نثار امیر محمد کرد و رو به سرباز چرخید و اونها رو با انگشت نشون داد .

-می بینی؟ می بینی جناب سرهنگ؟

می بینی خودشون رو می زنن به کوچه ی علی چپ؟... این مرتیکه ی دزد ناموس می خواد زنم رو از من قایم کنه.

این بار امیر محمد و علیرضا هر دو به سمت مرد هجوم بردند.

مرد نعره ای کشید و با شتاب خودش رو پشت دو سرباز پرت کرد .

اما امیر محمد و علیرضا - با وجود تلاش دو سرباز برای دور نکهداشتن مرد از اونها - دست و پا می زدند که

خودشون رو به مرد برسونند و سربازها به زحمت جلوی اونها رو گرفته بودند.

صدای فریاد عزیز – که با شنیدن صدای نعره های اون دو و فریادهای مرد با پای برهنه و سراسیمه بیرون دویده بود- به این آشوب و بلوا خاتمه داد.

-امیر... اینجا چه خبره؟... علیرضا؟ ...

بالاخره با مکث چند ثانیه ای علیرضا و امیر محمد، سربازها موفق شدند که مرد رو از چنگشون نجات بدن و پشت در ورودی بفرستند.

عزیز در حالی که پا برهنه از پله ها پایین می اومد نگاه تندی به دو مرد انداخت.

-خجالت نمی کشید صداتون رو انداختید روی سرتون؟ ما اینجا ابرو داریم.

رو به سربازها- که از شدت تقلای زیاد توی اون هوای بارونی هم عرق نشسته روی پیشونی اشون کاملا مشخص بود - سری تکون داد.

-جی شده؟ برای چی بدون اجازه سرتون رو انداختید و اومدید توی خونه ی من؟

مردی که پشت در ایستاده بود، خودش رو از میون در باز نشون داد و زهرآلود خندید.

-بدون اجازه؟ ما حکم ورود به منزلتون رو داریم خانم... شما بدون اجازه زن من رو آوردید و اینجا قایم کردید .

عزیز با ابروهایی در هم گره کرده به مرد – که حالا قدمی وارد حیاط شده بود – چشم غره ای رفت.

-شما اول باید ثابت کنی کسی زنت رو قایم کرده، بعد بیای و ادعای طلب نداشته ات رو کنی.

مسعود که حالا با حضور زن حس امنیت بیشتری داشت و جری تر شده بود، قدم دیگه یا به سمت عزیز برداشت.

-خودم با اجازه ی دادگاه گوشی دوستش رو رد گرفتم، می دونم اینجاست.

بیخودی هم پنهون نکنید. نمی تونید زنم رو ازم قایم کنید .

عزیز - که با توجه به درد و دل های نازان، حالا با کراهت تمام متوجه شده بود این مرد همسن پدر نازان – کیه، سرش رو تکون داد.

-اول که برای ادعایی که می کنی، باید مدرک بیاری.

دوم که این دختری که تو منظورته، تصادف کرده بود و حافظع اش رو از دست داده بود و تازکی حافظه اش رو به دست آورده ...

سوم کسی قایمش نکرده با حکم مستقیم اداره ی بهزیستی توی خونه یمنه و من مراقبش هستم.

مرد پرخاشجو توی حرفش پرید.

-اه؟ اینجوری مراقبشی؟... دو تا غول تشن رو کنارش نگه می داری؟

نگاه تند عزیز اجازه نداد امیر محمد و علیرضا - که می خواستند به سمت مرد خیز بردارند – قدم از قدم بردارند .

دستش رو به سمت اون دو گرفت.

-این آقایون پسرهای من هستند... هیچ کدوم هم اینجا زندگی نمی کنند. خونه و زندگیشون جداست. بعد هم...

انگشتش امیر محمد رو نشونه گرفت .

-جناب سرهنگ با دخترم تصادف کرده و سرپرستی اش رو به عهده داره .

پس برای این که ببریدش، باید تموم حرف هاتون رو ثابت کنید... حالا هم از خونه یمن برید بیرون.

مرد به تمسخر انگشت به سمت دو سرباز گرفت.

-حکم عدم تمگین دادگاه رو دارم. این اقایون هم اومدند اینجا که من بتونم زنم رو ببرم.

امیر محمد که هنوز از حرف های مرد شوکه بود، به خودش اومد و با ابروهایی در هم کشیده به سمت یکی از سربازها رفت.

-می خوام حکم ورود به منزلتون رو ببینم.

دو سرباز به یرعت ادای احترام کردند و در همون حال نگاهی میونشون رد و بدل شد و به لکنت افتادند.

-حکم ... یعنی حکم ورود به منزل نیست جناب سرهنگ... ما فقط حم داریم که خانم ایشون رو همراهشون بفرستیم.

امیر محمد مثل آتشفشان منفجر شد.

-پس توی حیاز این خونه چه غلطی می کنید؟ چرا در نزدید؟ چرا برای ورود اجازه نخواستید؟

خراب مرده بودند و می دونستند که زیر اون نم نم بارون داغ کردند.

-ببخشید قربان ، ببخشید این آقا اومدند توی حیاط ما می خواستیم...

ادامه ندادند و هر دو با عجله و هول به سمت در خروجی دویدند. پشت در ایستادند و با شرمندگی سر به زیر ایستادند.

-قربان اگه اجازه بددی، خانم ایشون رو باید خواهش کنیم بفرستید با خودشون ببرن.

حالا دیگه مثل شیر نری بود که در قفس افتاده باشه .

انگار هنوز هم باورش نمی شد دختری که دل بهش داده همسر مرد دیگه ای باشه و حالا اون مرد با این هیبت عجیب و جاهل ماآبانه جلوی در ظاهر بشه و ...

توی یک ساعت انگار توی زندگی اش طوفان به پا شده بود!

هیچ کدوم از اونها متوجه نشده بودند که نازان با رنگ . رویی پریده و حالی خراب و چشم های از حدقه بیرون زده جلوی در ایستاده و به این بلبشو خیره مونده .

مسعود؟... ایتجا؟... چطور امکان داشت؟ ...

قدمی لرزان به سمت حیاط برداشت اما زانوهاش توان کشیدن بار تنش رو نداشتند.

بی جون دست به چهارچوب در گرفت و خیره به صحنه ی غیر قابل تصور جلوی چشم هاش خشک شد.

نگاه دریده ی مسعود ناکهان از جلوی درحیاط به صورت بی رنگ نازان افتاد .

فریادی کشید و با انگشت دختر رو نشون داد.

-ایناهاش... ایناهاش... بیا پایین دختره ی بی همه چیز...

من آدمت می کنم... من تو ی چموش رو آدم می کنم...

رو به دو سرباز هیجلن زده دست هاش رو تکون داد .

-بکیریدش... اونه... یاالله تا در نرفته... بگیریدش ...

بیا بریم خونه نازان ... بسه این بازی ها... بیا برگردیم خونه...!

انکار همین فریادهای مسعود بود که جون رو به پای نازان برگردوند.

اشک ریزان - در حالی که اشک اجازه نمی داد درست چیزی رو ببینه - از در خونه بیرون زد و به سمت پله ها دوید.

به سیم آخر زده بود، دیگه نمی کشید. این زندگی کوفتی رو نمی خواست و دیگه نمی تونست تحمل کنه .

برای اولین بار توی تمام این سالها بر علیه مرد عصیان کرد .

جلوی چشم های حیرتزده ی آدم های توی حیاط به سمت اون دوید و مشت های ظریفش رو پشت سر هم روی سینه ی عضلانی مرد کوبید.

-حالم ازت به هم می خوره... از توی کثافت حالم به هم می خوره نامرد. برو گمشو... پات رو از زندگی من بکش بیرون. گم... شو... و !

خون جلوی چشم های درنده ی مسعود رو گرفت و دست هاش روی یقه ی نازان چنک شدند.

-خفه شو، خفه شو زنیکه ی هرجایی! فکر کردی می تونی از دست من فرار کنی؟

فکر کردی می تونی هر گوهی بخوری و من دهنم رو ببندم؟

یا شاید فکر کردی دیگه گیر من نمی افتی که سرت رو مثل خر انداختی پایین و د برو که در رو.

خنده ی چندش اور مرد حال دختر رو بد می کرد. اما مسعود صورتش رو پایین برد و توی صورت دختر خیره شد.

-فکر کردی من تحمل می کنم که زنم هر گوهی بخوره و صدام در نمی یاد، آره؟

اشک روی صورت مهتابی دختر راه گرفته بود و با قطذره های بارون در هم می آمیخت؛ اما چشم هاش رو باریک کرد و توی روی مرد در اومد.

-ازت طلاق گرفتم، می فهمی؟ ازت طلاق گرفتم. حکم طلاقم اومده، تو هیچ حقی توی زندگی من نداری... هیچی!

پوزخند مسعود مثل زهر به کام نازان ریخت و دلش رو به آشوب کشید .

مرد برای چند ثانیه رهاش کرد و بعد دست انداخت و بازوی نازان رو بی رحمانه چنگ زد و به شدت به سمت خودش کشید

توی چشم هاش خیره شد. صدای زمزمه اش فقط به گوش نازان می رسید.

-کور خوندی نازان خانوم، تو... طلاق ... نگرفتی!

اونی که اجیر کرده بودی، به دو زار بیشتر خودش رو به من فروخت. تو ... هنوز ... زن ... منی! افتاد؟

دهان دختر از حیرت نیمه باز موند و ناباور با چشم هایی گشاد شده از ترس به چشم های وحشی مرد خیره شد .

-چ... چی؟ دروغه نه؟ دروغه؟ ... دروغ می گی...

مسعود توی صورت دختر براق شد.

-راست و دروغ، تو زن منی و زن من هم می مونی.

بازوش رو با خشونت از توی چنگال مسعود بیرون کشید و خودش رو از اون دور کرد. این... این دروغ بود، دروغ !

نا امید از حس تنگی نشسته توی سینه اش برای یافتن راهی برای تجات به اطرافش نگاه کرد .

دیگه نمی تونست به اون خراب شده برگرده، نمی تونست .

دیگه به هیچ شکلی نمی خواست شکنجه های مسعود رو تحمل کنه .

از این مرد و این زندگی سکی عوقش می گرفت .

نگاهش چرخید و با استیصال آدم های اطرافش رو دور زد.

نگاهی که در آخر توی چشم های به خون نشسته ی امیر محمد گره خورد.

توی اون نگاه خون آلود چشم هاش به دختری افتاد که از زندگی نا امید شده بود و هیچ انگیزه ای برای نفس کشیدن نداشت .

پوزخندی لب هاش رو کج کرد. وکیلش بهش خیانت کرده بود.

عجیب نبود که دل آسمون هم به حال زارش گریه می کرد !

عجیب نبود که رعد نعره می کشید از شنیدن این همه نامردی و پستی.

آخ خدایا ... بهش گفته بود حکم طلاقش ثبت شده تا خیالش رو راحت کنه و...

ناگهان دیوانه شد. در چشم به هم زدنی به سمت تراس دوید .

بلروئن روی سر وص ورتش راه گرفته و دسته ای از موهای خیسش به پیشونی اش چسبیده بودن .

افتان و خیزان از پله های خیس بالا رفت و خودش رو به پنجره ی قدی تراس رسون .

صدای فریادها و آشوبی که از هجومم آدم های توی حیاط پشتش به پا شده بود رو نمی شنید.

انگار گوش هاش کر شده بود/در یک آن مشت گره کرده اش رو به شدت توی شیشه کوبید .

شیشه ی پنجره با صدای وحشتناکی خرد شد و خرده شیشه ها با صدا به اطراف پرت شدند .

روی مچ دستش بریدگی شیشه های شکسته زخم بزرگی ایجاد کرده بود و خون از دستش فواره می زد و به اطراف می پاشید.

اما انگار هیچ دردی رو حس نمی کرد... انگار رگ احساسش هم بی حس شده بود .

انقدر که هیچی حس نمی کرد، یا نمی شنید، حتی صدای نعره ی وحشیانه ی امیر محمد و فریادهای ملتمسانه ی علیرضا رو!

توی اون همه آدمی که حالا محتاطانه روی پله ها جمع شده بودند و تلاش می کردند با حرف زدن اون رو آروم کنند. چشم هاش تنها صورت شغال مانند مسعود رو می دید.

مسعود که حالا خودش رو بالای پله ها رسونده بود، به سمتش دوید تا بگیرتش .

اما نازان دیوانه وار تکه ی بزرگی از شیشه رو چنگ زد و توی دست فشرد .

بی توجه به خونی که از کف دستش می ریخت، نوک تیز شیشه ی شکسته رو به سمت مسعود گرفت.

-نیا، جلو نیا به خدا می کشمت ... جلو نیا ...

مسعود بی توجه به چشم های جدی دختر - که انگار برق جنون توی اونها می درخشید - قدمی به سمتش برداشت و پوزخند زد.

-خر نشو دختره ی هیچی ندار. تو عرضه ی کشتن یه مورچه رو هم نداری چه برسه به من !

بنداز اون شیشه ی لعنتی رو... بنداز که دست و بالت رو خونی کردی!

نازان چند ثانیه به صورت بی رحم مرد خیره شد و بعد توی یه حرکت ناگهانی شیشه رو بالا برد.

-آره من مثل تو حیوون نیستم. نمی تونم تو رو خلاص کنم، اما ... خودم رو که می تونم !

توی یه چشم به هم زدن شیشه رو مثل برق فرود آورد و همزمان با جیغ بلند عزیز و یا خدای امیر محمد ...

در مقابل چشم های گشاد شده از ترس علیرضا و در یک آن روی مج دستش کشید. همزمان با نعره ی امیر محمد خون فواره زد.

-یا خدا... ا... ا!...

دلش از درد ضعف رفت و چشم هاش از شدت سوزش جای زخم به اشکی تازه نشست و جیغ حفه ای از میون دندون های روی هم فشرده اش بیرون زد.

اما... با تمام اینها حالش خوب بود. لبخند بی جونی روی لب هاش نشست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد و روی صورتش رد انداخت .

-مامان... ببخشید مامان! به خدا دیگه نمی تونستم... به خدا دیگه نمی کشیدم... ببخشید... من ضعیف نبودم اما...

زانوهاش می لرزیدندو جون ایستادن نداشت، اما همچنان شیشه رو توی دست داشت و اون رو به سمت مرد گرفته بود و محکم توی دستش محکم فشار می داد .

نفهمید کی . چطوری امیر محمد خودش رو بهش رسوند.

در حالی که اصلا دقت نمی کرد شیشه دست خودش رو هم ممکنه پاره، پاره کنه شیشه رو از دستش بیرون کشید و سر علیرضا فریاد کشید.

-زنگ بزن آمبولانس علی... بدو مرد... بجنب ...

هزار سیصد نود هشت_ارومیه

فصل رهایی

-نه...ه... نه، نذار من رو ببره ... تو رو خدا نذار من رو ببره ... عزیز ...

صدای جیغ ها و التماس های نازان – که اشک می ریخت و اشک هاش با بارونی که مثل سیل از آسمون فرو می ریخت ، قاطی شده بود - هنوز توی گوش هاش می پیچید و با صدای رعد در هم می آمیخت .

نازانی که بازوش اسیر دست های مرد دیگه ای بود و به زور به سمت ماشین کشیده می شد و دست و پا می زد تا خودش رو نجات بده و به اونها برسونه.

علیرضا بی مکث جلو دوید و با حرص راه مسعود رو سد کرد.

-به خداوندی خدا بلایی سرش بیاد، استخون هات رو خرد می کنم. دست روش بلند کردی، نکردی... کاری نکن تموم انگشت هات رو دونه، دونه بشکنم .

مرد نیشخند پر تمسخری به روی علیرضا پاشید.

-شما کی باشی که بخوای انگشت های من رو خرد کنی آق پسر، بکش کنار!

علیرضا با چشم هایی خشمگین توی صورت مرد براق شد.

-دست از پا خطا کن تا بهت نشون بدم من کی هستم مرتیکه...

من برادرش هستم، افتاد؟ برادرش هم می مونم. شیرفهم شد؟

هیبت علیرضا چنان وحشتناک بود که مسعود برای لحظه ای جا خورد و از ترس قدمی عقب گذاشت .

اما به خودش اومد و بدون حرف و با وجود گریه ها و مقاومت های دختر - در مقابل چشم های متاثر افراد حاضر جلوی در بیمارستان - او رو به سمت ماشین کشید .

یک لحظه امیر محمد تاب نیاورد و خیز برداشت تا به مردک برسه و گردنش رو بشکنه که دخترکش رو اینجوری با خودش می کشید .

اما هنوز قدم برنداشته بود که علیرضا به سرعت خودش رو به اون رسوند و راهش رو سد کرد.

-چی کار درای می کنی امیر؟

نمی گی اگه بهت اتهام ببنده که با نازان رابطه ی نامشروع داشتی، چه بلایی سر دختره ی بیچاره می یاد. آروم بگیر... آروم بگیر تا یه فکر درست و درمون کنیم .

امیر محمد ناچار در جا ایستاد و در حالی که قطره های بارون از سر و صورتش شره می کرد، چشم های رگ زده ی سرخش رو به صحنه ی پیش روش دوخت.

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن... من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود.

شاید اینجا و در این لحظه برای اولین بار حس می کرد که واقعا دل به این دخترک چشم عسلی ترک زبان بسته و رفتنش جونش رو تموم می کنه.

بارون آنچنان سیل شده بود که انگار دل آسمون هم از دیدن حال و روز اون دو نفر پاره، پاره بود .

سینه اش تیر کشید و دستش روی سینه ی دردناکش چنگ شد .

پلک روی هم فشرد و لب هاش رو چنان گزید که خون از گوشه ی لبش جاری شد و با اشک و بارون روی چونه اش راه گرفت .

-چطور می تونست دختری رو که ناموس خودش می دونست، کنار مرد دیگه ای ببینه و جون نده؟

مگه می شد دختری رو که با تمام وجود می پرستید، دست مرد دیگه ای بسپاره و از زور غیرت سکته نکنه؟

نعره اش توی هیاهوی بوق و ویراژ ماشین ها گم شد.

-خدا... ا ... خد... ا ...ا

روی زمین آوار شد و اشک هاش با قطره های بارون سیل آسا روی صورتش جاری شدند .

خوب بود که هوا تیره بود و بارونی... خوب بود که کسیبه مرد در هم شکسته ی کنار خیابون توجهی نداشت.

خوب بود کسی نمی فهمید که داره توی تنهایی خودش جون می ده .

خوب بود که قطره های بارون اشک هاش رو می شست و آبروش رو می خرید .

مشتش بی اختیار و غصبناک روی زمین خیس کوبیده شده و آب های روی زمین رو به اطراف پاشید و از ته دل نعره زد.

-خدا... ا ... خداییت رو شکر خدا... چطوری بسپرمش دست مرد دیگه ای خدا ... چطور...ر

دست هاش روی زمین خیس علم شد. سرش با بیچارگی تمام به زیر افتاد و در حالی که بارون روی چهارستون اندام ورزیده ی مردونه اش راه گرفته بود، شونه هاش از شدت گریه به لرزه افتاد .

امیر محمد مهراد مرد مغرور و همیشه خونسردی که از سردی و بی تفاوتی با تکه های یخ برابری می کرد، برای اولین بار توی زندگی جلوی چشم های مبهوت عزیز و علیرضا اشک می ریخت.

وقتی ماشینی که دختر رو از چشم اونها دور می کرد سر پیچ خیابون پیچید، علیرضا به خودش اومد و به سمت امیر محمد دوید .

کنارش روی زمین زانو زد و دستش روی شونه ی مرد نشست و همدلانه شونه ی برادرش رو فشرد.

-غمت نباشه امیر، برش می گردونیم... زود برش می گردونیم مرد!

پاشو، پاشو داداش باید بریم راهی پیدا کنیم برای برگردوندنش. ماتم گرفتن که کاری رو درست نمی کنه.

سر امیر محمد که بالا اومد علیرضا از دیدن اون چشم های به خون نشسته اما مصمم به خودش لرزید .

امیر محمد چند ثانیه ای به علیرضا زل زد و بعد بی مکث از جا بلند شد و شونه صاف کرد و راست ایستاد .

-من می رم اداره، عزیز رو برسون خونه بیا...

پشت به عزیز و علیرضا کرد و بدون این که منتظر پاسخی از جانب اون باشه، به سمت ماشینش حرکت کرد.

قامت بلند و عضلانی مرد زیر بارش بارون درست مثل خدایان باستانی به چشم می اومدند که اراده کرده بودند تا دنیا رو به آتش بکشند و این علیرضا رو می ترسوند.

امیر محمد از خیابون گذشت و به سمت ماشینش رفت و در چشم به هم زدنی با فشردن ریموت ماشین - بدون توجه به آبی که از لباس هاش چکه می کرد و صندلی رو خیس می کرد - پشت فرمون جای گرفت .

حالا دیگه وقتش بود که با خودش رو رواست باشه .

اون این دختر رو با تمام مشکلاتش، با لکنت شیرین زبانش، با جای زخم های رو تنش و با تمام غم نشسته توی وجودش می خواست .

پنجه های سردش فرمون ماشین رو چنگ زد و نگاهش چند ثانیه ای به ساختمون سفید بیمارستان خیره موند.

اون روز که نازان رو به اینجا رسونده بود تا از مرگ نجات بده، لحظه ای هم به این فکر نکرده بود که بعدش باید اون رو به دست مسعود بسپره و حالا ...

حالا داشت از این درد جون می داد. داشت می مرد، درست مثل این که خودش شوهر نازان بود و مسعود یه متجاوز دزد ناموس!

چشم های رو برای چند ثانیه بست و صورت دختر رو تصور کرد.نازان ...

حتی اسم دختر مثل شهد شیرینی بود که کامش رو شیرین می کرد .

چقدر هم اسمش به اون صورت قلب شکلِ محجوب می اومد. مخصوصا وقتی از شرم پلک روی هم می فشرد و لب های قلوه ای سرخش رو زیر دندون می گزید .

لبخند محوی روی لب هاش نشست و بعد ... چشم باز کرد .

حالا وقت خیالپردازی نبود. نفسش رو به شدت بیرون داد و مصمم ماشین رو روشن کرد.

-برت می گردونم دختر، برت می گردونم نازانم... فقط کمی صبر کن... !

هزار و سیصد و نود و هشت – ارومیه

آخرین جمله ی داستان عاشقانه اش رو تموم کرد و بعد کلافه و حرصی خودکار رو روی میز غذاخوری پرت کرد و از جا بلند شد و طول و عرض سالن راه گرفت.

چقدر بیچاره بود که حتی توی خیالپردازی هاش هم مسعود دست از سرش بر نمی داشت و اجازه نمی داد با همین خوشی های اندک زندگی رو تحمل کنه.

حتی توی قصه ها هم آخر ماجرا مسعود پیداش می کرد ویه ذره آرامشی رو که میون سطرهای داستان بهش پناه برده بود ازش می دزدید. درست مثل خوشبختی اش، جوانی اش، شادی هاش و...

بعد از دقایقی دوباره به سمت میز برگشت و روی صندلی پشت میز نشست و به حروفی که روی کاغذ نوشته بود خیره شد.

آدم هایی که روی سطرهای کاغذ سفید بهشون جون داده بود، کسانی که تمام جاهای خالی زندگی اش بودند .

مادری که نداشت... برادری که شاید می تونست یکی مثل علیرضا باشه و انقدر هیکلی و قوی که زورش به آدم و عالم برسه و برای امنیتش تهدید کنه و...

امیر محمدی که عاشقانه بخوادش هر چند خودش ندونه و در پی رهایی اون باشه!

آخرین بخش های داستان عاشقانه ای که ساخته بود تا شاید کمی از واقعیت های روزمره فرار کنه هم تلخ بود.

با خوندن هر سطر قطره های اشک بود که روی گونه هاش جاری می شد .

دلش حتی برای امیر محمد دلشکسته ی داستانش هم می سوخت.

چشم هاش رو بست تا صحنه ی آخر داستانش رو بهتر مجسم کنه. خود آزاری داشت؟ نمی دونست !

اما هر چی بود، نیاز داشت به این دل بریدن از آدم های داستانش .

جیغ های نازان داستانش توی سرش پیچید .

نازانی که برای رهایی تقلا می کرد و دستش به جایی بند نبود.

جرقه ای ذهنش رو به آتیش کشید. چرا باید همیشه منتظر می موند تا کسی نجاتش بده؟

چرا نباید خودش برای نجات دادن خودش کاری می کرد .

حتی اگه شکست هم می خورد، باز هم تلاشش رو کرده بود. اصلا مگه چیز هم برای از دست دادن داشت که بترسه.

نگاهش روی کبودی ساعتد دستش انداخت. دیشب به خاطر ایستادنش پشت پنجره ی حیاط مسعود دیوانه شده بود و حسابی از خجالتش در اومده بود!

می خواست بدونه به چی نگاه می کنه! احمق! به چی باید نگاه می کرد. توی حیاط جنوبی این خونه جز دیوارهای ساختمون روبرو چی پیدا بود!

ناگهان چیزی توی وجودش شعله ور شد.

انگار اراده ی امیر محمد حالا توی وجود خودش شعله ور شده بود که مصمم از جا بلند شد و به سمت پنجره های نرده کشی شده ی حیاط رفت و رو به آسمون ابری ارومیه ایستاد.

وقتش بود که این زندان رو در هم بشکنه و خودش رو خلاص کنه. دیگه نشستن بس بود.

هزار و سیصد و نود و هشت – ارومیه

نرگس کلافه و عصبی صداش رو بالا برد.

-چرند نگو بی عقل... تا تو بیای پول وکیل رو جور کنی خودش یه عمره... خوب ما بهت قرض می دیم، تو بعدا بهمون برگردون.

تمام چند شب گذشته رو حسابی فکر کرده بود و حالا روی تصمیمی که داشت مصم بود.

-نهایتش یه سال یا دو سال طول می کشه ...

عیبی نداره. اما اینجوری روی پای خودم هستم .

نرگس من بلدم بنویسم و ویراستاری کنم... می خوام از چیزی که بلدم درآمد داشته باشم برای زندگی خودم .

دلم نمی خواد دیگه آویزون گردن تو یا استاد باشم.

نرگس پوف بلندی کشید و تلاش کرد کمی آروم باشه.

-یکی بیاد من رو از دست این دیوانه نجات بده! وای... آخه تو که می خواستی بری؟ تا کی می خوای توی اون خونه بدبختی بکشی. الان که وکیل هم گرفتیم و شرایطش هست، بیا برو خیر سرت. اصلا چجوری می خوای پول در بیاری؟

چجوری می تونست به این دختر بفهمونه که دیگه روی این رو نداشت که برای زندگی کردن به اونها رو بنداره؟

اصلا گیرم که می رفت، بعد چی؟ چجوری زنده می موند؟

چجوری باید به نرگس می فهموند که غرور و شخصیتش هم مهمه، حتی مهمتر از کتک هایی که از مسعود می خورد. آهی کشید.

-من باید بعد از فرارم چی کار کنم نرگس؟ باید منتظر شم یکی پیدا شه یه لقمه نون بذاره جلوم؟

صداش شکست درست مثل غروری که شکسته بود

یعنی باید برای هر احتیاجی که دارم دستم رو پیش تو یا کسی دیگه دراز کنم ...

نه ... شاید بخوام راحت شم از دست مسعود، اما باید اول بتونم روی پای خودم بمونم ...

دارم رمان هام رو می فروشم. تازه ویراستاری هم می کنم تا بتونم پول در بیارم.

نرگس مردد مکثی کرد.

-مگه چقدر می شه رمان فروخت؟ هان؟ کی می خره آخه؟ تو که قبلا هم کانال زدی... مگه فروختی؟

نازان تایید کرد.

-اون کانال رو زیاد تبلیغ نکرده بودم... الان وضعیتم فرق داره. تازه بیشترین درآمدم از ویرایش کردن داستان های نویسنده هاست.

نرگس مکثی کرد و به فکر فرو رفت. خودش رو هم جای نزاان می گذاشت درک می کرد وضعیتش رو.

ناچار آهی کشید و رضایت داد. خوب می دونست وقتی نازان تصمیمی بگیره، کسی حریفش نمی شه .

-باشه، هر جوری خودت صلاح می دونی، همون کار رو بکن. چی بگم؟... می خوای به استاد هم بگی؟

لبخند روی لب هاش رد انداخت.

-قبلا گفتم، خیالت راحت من می تونم. تازه یه کار ویراستاری هم گرفتم.

لبخند نازان با این که از پشت گوشی دیده نمی شد، مسری بود که لب های نرگس هم به لبخند باز شد.

-باشه، ببینیم چی کار می کنی خانم نویسنده! حالا کی بیام بهم امضا بدی قبل از مشهور شدن! خانم مارپل!

هر دو به خنده افتادند و برای دقایقی همه چیز رو از یاد بردند.

هزار و سیصد و نود و هشت – ارومیه

این روزها وقت نداشت سر بخارونه و دایم خسته بود و چرت می زد .

تقریبا تا وقتی مسعود خونه بود، درگیر خرده فرمایش های اون بود و وقتی که فرصتی می شد تا بیرون بره، به سرعت شروع به نوشتن می کرد .

بودن توی دنیای محازی رو دوست داشت و عاشق دوستانی بود که پیدا کرده بود .

این آدم های دنیای پر از تنهایی اش رو رنگی می کردند .

هر وقت فرصت می کرد، باهاشون می گفت و می خندید و کمی از دنیال خاکستری رنگش بیرون می زد .

با اونها خودش رو خوشحال و خوشبخت می دونست.

با وحود مشکل بزرگی که برای کانالش پیش اومد و ناچار به شروع مجدد شد، اما تلاش هاش داشت نتیجه می داد .

توی کوچکترین فرصت چه شب و چه روز می نوشت و ویرایش می کرد .

میراث رو تا بخش های بزرگی ویراستاری کرده بود و تازگی ها ویرایش نهایی دو تا رمان رو هم تحویل داده بود. در مدار ماه و عاشقت شدم .

هر دو رمان رو مثل بچه هاش دوست داشت .

این کارها کمک می کردند تا بتونه به هدفش نزدیک و نزدیک تر شه .

بخشی از پول وکیل رو داده بود و هر ماه قسط هاش رو سر موقع می رسوند.

تلاشش این بود که برای عید از خونه ی مسعود بیرون بزنه. وکیلش آقای حبیبیان هم خیلی کمک حالش بود و باهاش راه می اومد.

شب هایی که مسعود می خوابید تقریبا تا خود صبح در گیر تایپ کردن و نوشتن بود.

گاهی نمی تونست حتی برای پارت گذاشتن به تلگرام بره و بارها با کمک دوستانش و دادن آیدی خودش به اونها برای ورود به تلگرام مشکل رو حل کرده بود.

خسته و خمار از خواب – در حالی که چرت می زد - داشت به سرعت تایپ می کرد تا پارت شب رو به موقع برسونه که صدای باز شدن در خونه باعث شد از جا بپره،

چنان هول شده بود که گیج دور خودش می چرخید و نمی دونست چی کار کنه .

پس چرا صدای اومدن ماشین توی پارکینگ خونه رو نشنیده بود؟!

در یک آن و بی توجه به پارت هایی که تایپ شده بودند و بدون ذخیره کردن اونها، موبایل رو خاموش کرد و درست همزمان با رسیدن مسعود جلوی اپن آشپزخونه گوشی رو با عجله پشت سبد سیب زمینی و پیازها پرت کرد .

صدای برخورد گوشی با زمین مثل بمب توی گوشش منفجر شد .

چنان رنگش پریده بود که می ترسید مسعود متوجه ماجرا بشه و موبایل لو بره .

قلبش چنان توی سینه می تپید که انگار می خواست سینه اش رو سوراخ کنه و از سینه بیرون بزنه .

شاید برای اولین بار از این که لکنت داشت راضی بود!

-س... س... لا...م

مسعود بدون این که جواب سلامش رو بده و بی توجه به حال و روز نازان دست برد و موزی رو از روی سبد چوب بامبوی روی اپن برداشت.

-دارم می رم خوی، یه چیزی بیار بخورم.

آب دهنش رو به سختی فرو داد و به سرعت سرش رو تند، تند تکون داد .

وسط آشپزخونه ایستاده بود و خدا، خدا می کرد مسعود وارد آشپزخونه نشه و گوشه ی موبایل رو از زیر سبد سیب زمینی نبینه .

حتی تصور واکنش مسعود - بعد از دیدن موبایل- هم تنش رو می لرزوند و مو به تنش صاف می کرد .

توی دلش به تمام امام ها و معصومین متوسل شده بود و التماس می کرد. خدایا... فقط اگه نمی اومد توی اَشپزخونه ...

مسعود نیم نگاهی به نازان انداخت و با دهنی پر، سرش رو به اطراف تکون داد.

-چرا وایسادی مثل بز من رو نگاه می کنی؟!

گفتم یه چیز بیار بخورم... کر هم شدی به حول و قوه ی الهی!

صورتش نزدیک بود از چندش جمع شه. مردک نمی تونست دهنش رو ببنده که تا حلقش پیدا نشه!

سرش رو پایین انداخت و بعد با تصمیمی ناگهانی به سمت سبد اشاره کرد.

-نه، نه فکر کردم سالاد درست کنم.

با عجله خودش رو کنار سبد چوبی قهوه ای رنگ رسوند. خم شد و در حالی که پیازی از سبد بر می داشت، سبد رو خیلی نامحسوس به سمت جلو کشید و بعد با پنجه ی پا موبایل رو عقب تر هول داد. تا جایی که دیگه موبایل مشخص نبود.

انگار خدا هم التماس هاش رو شنید که مسعود پوست مور رو بی توجه روی اپن پرت کرد و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد.

-می رم دست و روم رو بشورم، برگشتم میز حاضر باشه!

صاف ایستاد و صورتش رو جمع کرد و پوست موز رو برداشت. انگار کافی بود به دست های مسعود به چیزی بخوره تا کثیف شه !

مردک پلشت نمی کرد پوست موز رو توی سطل زباله بندازه! خوبه کنار پاهاش بود!

آهی کشید و با ناپدید شدن مسعود توی سرویس بهداشتی، به سرعت خم شد و موبایل رو برداشت.

با دیدن صفحه ی شکسته ی موبایل آه از نهادش بلند شد .

خدایا حالا با این وضعیت چی کار می کرد؟

اشکش داشت دیگه در می اومد. یعنی چجوری باید این ماجرا رو درست می کرد

از همه چیز که می گذشت، حداقل دو یا سه روزی باید معطل می شد تا گوشی درست شه!

غمگین گوشی رو میون دستمال آشپزخونه ای پیچید و به سرعت توی فر گذاشت و درش رو بست و بعد شروع به چیدن میز کرد.

نمی خواست مسعود بهونه ای برای سر و صدا داشته باشه، الان به اندازه ی کافی اعصابش خرد بود.

وقتی مسعود به آشپزخونه برگشت و پشت میز نشست، فکرش رو از موبایل شکسته آزاد کرد و غصه خوردن رو کنار گذاشت.

با عجله پلو رو توی دیس کشید و با دو تا ظرف خورشت کرفس روی میز گذاشت .

دلش نمی خواست با مسعود یه جا غذا بخوره، اما می دونست اگه نشینه سر میز به یقین منجر به یه دعوای تازه می شه و اصلا تحمل دعوا کردن نداشت .

اما اگه تکه، تکه هم می شد، حاضر نبود توی یه ظرف با مسعود غذا بخوره!

حتی اگه قرار بود که فقط خورشت رو از توی یه ظرف بردارن.

اون هم وقتی مسعود به هیچ شکلی رعایت نمی کرد و قاشق دهن زده رو بدون ملاحظه توی ظرف می برد!

همه چیز رو چید و با گذاشتن کاسه های ماست روی میز، و نیم نگاهی برای اطمینان از آماده بودن همه چیز، خودش هم نشست .

اما به محض نشستن نعره ی مسعود بلند شد.

-مگه نگفته بودم قورمه سبزی درست کن؟ این چه کوفیته گذاشتی جلوی من!

هیچ وقت به این عصیان ها و افسارگسیختگی های مسعود عادت نمی کرد!

رنگ پریده و ترسیده از دیدن چشم های وق زده ی مرد خودش رو کمی با صندلی عقب کشید و آب دهنش رو فرو داد.

-گفتم لوبیا قرمز نداریم که، شما گفتی می خرم. نخریدی ... من هم...

حرفش تموم نشده بود که مسعود با نعره ای بلند دست برد و تمام وسایل روی میز رو به زمین ریخت.

بعد مثل دیوانه ها در یک آن از جا پرید و بشقاب خورشت روی میز رو برداشت و بشقاب در آنی به سمت نازان پرواز کرد .

شاید خدا بهش رحم کرد که با جیغ خفه ای سرش رو عقب کشید و بشقاب توی شقیقه اش نخورد .

اما خورشت داغ و چرب از روی دامن و پیش سینه ی لباسش شره کرد و از سوز جیغش بالا رفت.

اما مسعود بدون توجه به نازان، غرولندکنان و ناسزاکویان از آشپزخونه بیرون زد.

چند ثانیه بعد هم در حالی که بد و بیراه می گفت، سویچ و کتش رو چنگ زد و در رو به هم کوبید و از خونه بیرون زد.

گریان از جا پرید و با شتاب – بدون توجه به آشوبی که توی آشپزخونه به راه افتاده بود - خودش رو به شیر آب رسوند.

از درداشک از چشم هاش مثل سیل جاری شده بود.

آب رو به با عجله باز کرد و در حالی که لباس هاش رو به سرعت از تن بیرون می آورد و روی زمین می ریخت، دقت می کرد مبادا پارچه ها به وستش چسبیده باشند.

بعد از در آوردن لباس هاش، به سرعت روی پوست سرخ شده ی پاها و سینه اش رو شست.

بعد هم در حالی که مسعود رو بلند، بلند فحش می داد، با عجله و محتاطانه روی پوستش رو خشک کرد و کمی پماد سوختگی زد .

کمی که آروم گرفت، چادر نماز گلدار سفید و یاسی رنگش رو - که قبل از اومدن مسعود و بعد از خوندن نماز پشت دسته ی صندلی آویز کرده بود – دور تنش پیچید و خسته و دلزده روی یکی از صندلی های دور میز واژگون شده ی آشپزخونه نشست و به وضعیت روبروش خیره شد.

هیچ نمی فهمید مردک چه مرگش بود که با خالی کردن دق و دلی اش سر اون خودش رو آروم کرده بود!

نگاهش روی ظرف های شکسته، برنج های پخش شده و تکه های خورشت - که روی کابینت ها و دیوارها پاشیده بود - سر خورد و بعد خندید،

بلند، بلند خندید. انقدر که اشک ها و خنده هاش در هم مخلوط شده بودند!

خوب، حالا که کاری از دستش بر نمی اومد، چرا نخنده؟

خم شد و یکی از لیوان های سالم رو از روی زمین برداشت و مثل دیوانه ها محکم روی زمین کوبید و خندید.

بعد دیس برنج رو و... بعد بشقاب سالم خورشت و بعد...

از جا پرید و به سمت سینک ظرفشویی هجوم برد و پارچ آب، لیوان ها ... بشقاب ها و هر چی دم دستش بود رو جیغ زنان به زمین کوبید.

آشوب غریبی توی آشپزخونه به پا شده بود و اون بدون توجه به تکه های شیشه که به اطراف می پاشید. جیغ می کشید و تمام دردهای فرو خورده اش رو به زمین می کوبید و اشک می ریخت و می خندید

خسته روی زمین نشسته بود. حنجره اش از جیغ های بی وقفه ای که کشیده بود- می سوخت .

شاید یک ساعت و شاید هم ساعت ها جیغ کشیده و آشپزخونه رو به هم ریخته بود

و حالا ... کز کرده، با چشم هایی بی روح گوشه ای از آشپزخونه نشسته بود .

همه جا پر از تکه های ظرف و خرده های شیشه و غذا بود. درست مثل این که توی آشپزخونه سونامی اومده باشه.

از جای خراش های تکه های شیشه - که پوست دست و پاش رو پریده بودند- رشته های باریکی از خون جاری بود و اون بی توجه به گوشه ای زل زده بود و انگار توی عالم نبود.

یه جورهایی انگار تهی شده بود. یه حس بی وزنی داشت، درست مثل این که توی فضا بود و حس می کرد و نمی کرد. انگار توی این آشپزخونه ی جنگ زده بود و نبود!

دلش نمی خواست از جاش بلند شه و بلند نشد .

ساعت ها گذشت و همون جا نشسته بود ...

هوا تاریک شد و کماکان همونجا نشسته بود،

شب از نیمه گذشت و باز هم همون جا نشسته بود

و باز آسمون گرگ و میش شد و باز هم نشست ...

حتی نزدیک سپیده ی صبح هم باز هم همون جا نشست .

اصلا برای چی باید به خودش زحمت می داد و بلند می شد؟

چرا باید این همه برای زنده بودن تلاش می کرد؟

واقعا چرا دست بر نمی داشت از این زندگی کوفتی و خودش رو خلاص نمی کرد؟

اصلا مگه چقدر دیگه تحمل داشت که بخواد ادامه بده؟

بس نبود؟

دیوانه نشده بود؟

روانی نشده بود؟

تن ناسالمش رو به دوش می کشید یا روح درهم کوبیده شده اش رو؟ ...

اصلا مسعود چیزی هم برای کشیدن باقی گذاشته بود؟

شاید نازان توی واقعیت هم باید مثل نازان توی قصه اش دست از زندگی می شست و می مرد تا شاید راحت شه؟

اصلا ادامه دادن مفهمومی هم داشت وقتی امیدی برای رها شدن نبود؟

بی اختیار تکونی خورد و نگاهش مثل مسخ شده ها روی تکه ی شیشه ی شکسته ای ثابت شد...

انگار فیلم رو آهسته کرده بودند که سالها طول کشید تا شیشه رو از روی زمین برداشت و محکم توی مشت گرفت و میون پنجه اش فشرد.

بی اختیار شیشه ی شکسته ی دندونه دار رو بی محابا روی مچ دستش گذاشت و نفس عمیقی کشید. شاید راحت می شد!

سوزش خراش کوچیکی که روی مچش رد انداخت، درد کمتری از درد قلبش داشت .

حتی دردش کمتر از سوزش پوست سینه و ران سوخته اش بود !

کمی بیشتر فشار داد... یه کم دیگه و...

در یک ان می خواست فشار نهایی رو بیاره که صدای بم و گرم اذان گوی مسجد محله از گلدسته های مسجد محل مثل سیلی محکمی توی گوشش خورد

"الله اکبر... الله اکبر"...

تنش لرزید و مو به تنش صاف شد. انگار روزنه ی از نور امید توی قلبش جاری شد و دلش رو به تپش در آورد .

چیزی سخت ته دلش رو تکون داد. امیدی که برای لحظه ای فراموش شده بود،

کسی رو به یادش آورد که همیشه بود و همه جا بود و دستش رو رها نمی کرد.

مثل مسخ شده ای که تازه به خودش اومده باشه و ببینه تکه ای ذغال گذاخته رو توی دستش گرفته، هول خورده و با شتاب شیشه رو با شدت به زمین انداخت و تن لمس شده اش رو روی در کابینت بالا کشید.

اشک از روی گونه هاش جاری شد. خدایا... داشت چه غلطی می کرد؟

یعنی انقدر از رحمت خدا نا امید شده بود که می خواست خودش رو بکشه؟

یعنی انقدر ضعیف و بدبخت بود؟ انقدر که بخوادب با مردن راحت شه؟

پس آدم بودنش به چه دردی می خورد؟

چه ادعایی داشت که آدمه؟

که می تونه اگه بخواد !

که می تونه دنیا رو تغییر بده؟

اون شعارهای همیشگی اش چی شده بودند؟

پای عمل که رسیده بود، وا رسیده بود؟

شرمنده از خودش به سختی از جا بلند شد و به اطرافش نگاه کرد .

حتی اگه مسعود می خواست اون رو به جنون بکشه هم نباید به این نقطه می رسید .

حتی اگه دنیا می خواست که اون رو به زانو در بیاره باز هم نباید می شکست...

اون باید خوشبخت می شد، باید زندگی می کرد ...

این رو به خودش، مادرش، نیما و آرزوهاش بدهکار بود .

دنیا یه خوشبختی بهش بدهکار بود و باید بهش این بدهی رو می پرداخت.

حتی اگه اون می خواست حقش رو نده، حقش رو به زور می گرفت،

دندون هاش رو مصمم روی هم فششرد و با قدم هایی بلند پا روی خرده شیشه های شکسته گذاشت.

بی توجه به صدای ناله ی خرد شدن اونها زیر پاش، به سمت اتاقش به راه افتاد.

از وقتی بیدار شده بود، یک نفس داشت ظرف ها رو می شست، روی کابینت ها رو تمیز می کردو در یک کلام، کثافتکاری های آشپزخونه رو می سابید و تموم نمی شد !

انگار توی آشپزخونه بمب منفجر کرده بودند که حتی به در و دیوار هم آشغال چسبیده بود .

غرولندکنان دسته ای از پیش دستی هایی رو که آشعالشون رو خالی کرده بود – توی سینک گذاشت.

-می میرن مثل آدم چیز بخورن،

خوب کوفت کردید، بذارید یه گوشه چرا آشغال هاش رو این طرف و اون طرف پرت می کنید. خوک های کثافتِ هرز...

عصبی و کلافه پارچه ی گردگیری رو محکم روی کابینت کوبید. نفس عمیقی کشید و تلاش کرد کمی آروم باشه.

خوب چی بهتر از چای؟ به سمت قوری و کتری روی گاز رفت و لیوانی چای ریخت و با ظرفی شیرینی آردنخودچی

- که دیروز پخته و برای خودش جدا گذاشته بود - خودش رو به صندلی پشت میز آشپزخونه رسوند و نشست و لیوان رو مقابلش قرار داد .

هر دو دستش رو از آرنج روی میز قرار داد و چونه اش رو به کف هر دودست متصل کرد و متفکر به بخار متصاعد شده از روی لیوان خیره شد .

بی حوصله و عصبی بود. به قدری این روزها مسعود براش کارهای جورواجور می تراشید که برنامه های خودش به خوبی پیش نمی رفت و این موضوع داشت دیوانه اش می کرد.

مردک انگار عروسی مادرش بود هر شب، هر شب مهمونی می داد!

به روال این مدت، دیشب باز هم مهمونی گرفته بود و نازان مثل همیشه موظف بود بساط سور و سات آقا رو مهیا کنه.

از شام و شیرینی گرفته تا سالاد و دسر که به دلخواه خودش انتخاب می کرد .

انگار رستوران بود که سفارش انتخابی می گذاشت و توقع داشت همه چیز توی کمترین زمان و به بهترین شکل آماده باشه.

بدتر از همه توی اون همه سر و صدا تمام دیشب رو هم از ترس نخوابیده بود و حالا مثل جوجه ی ماشینی چرت می زد.

یه مشت نره خر بدتر از خودش دورش جمع کرده بود و حالا کل خونه منفجر شده بود

حالا خوب بود که این روزها مقل قبل دیگه مجبور نبود قیافه ی نحسشون رو تحمل کنه.

از وقتی توی یکی از معمونی های مسعود یکی از مردها از شدت مستی پشت در اتاق نازان رفته و با مشت و لگد قصد

شکستن در و وارد شدن به اتاق رو کرده بود، خدا رو شکر از شرکت توی این مجالس معاف شده بود .

هنوز هم ترس و هول اون شب موبه تنش صاف می کرد.

داد و هوارهای مسعود و کتکاری اشون و بعد هم به هم خوردن مهمونی اون شب هنوز هم تنش رو می لرزوند .

خدا رو شکر دیگه بعد از اون ازش نخواست توی مهمونی هاش پذیرایی کنه.

مگر این که به قول خودش مهمونی خودمونی داشت.

متاسفانه در اون صورت ناچار تا خود صبح یا پشت اپن روی زمین مچاله شده بود و چرت می زد تا مسعود صداش کنه و چیزی بخواد یا در حال پذیرایی از رفیق های از خودش بدترش بود!

به هر حال اون ماجرا هر بدی ای که داشت، یه حسن خوب داشت.

مسعود سویت پارکینگ رو با پله هایی به خونه وصل کرده و جلوش حفاظ آهنی کشیده بود.

شب هایی که مهمونی داشت، بعد از آماده کردن همه چیز نازان پایین می رفت و مسعود در حفاظ رو از بالا قفل می کرد تا کسی نتونه بره پایین.

توی این مواقع شیده نقش خانم خونه رو برای مسعود بازی می کرد .

با یادآوری دیشب که شیدا موهاش رو به شکل زننده ای سرخ آتشین رنگ کرده بود، صورتش از چندش توی هم جمع شد .

آخه کدوم آدم عاقلی خودش رو با سولاریوم برنزه می کنه و بعد موهاش رو سرخ آتشین رنگ می زنه؟ تازه لباس طلایی می پوشه و حس خود زیباپنداری اش هم بالا می زنه!

پو.ف! زنگ درست شبیه عروسک دلقک شده بود! واقعا مسعود خجالت نمی کشید کنارش می ایستاد!

چه افاده ای هم برای نازان نمی کرد. کسی نبود بگه کجای فاحشه ی مسعود بودن افتخار آمیز بود که حالا داشت روی آسمون پرواز می کرد.

آهی کشید.شیدا که نمی دونست نازان حاضره دار و ندارش رو بده تا از شر مسعود خلاص شه!

حالا بیشتر اوقات وقتی مسعود مهمون داشت، اگه قرار نبود نقش خدمتکار رو بازی کنه، به سویت کوچیک پناه می برد و توی تنهایی خودش به آینده فکر می کرد. به اینده ای بدون مسعود!

خسته سرش رو روی میز گذاشت و پلک هاش رو بست. تمام دیشب هم نخوابیده بود.

صدای نعره ها و خنده های مستانه ی مردهایی که ورق بازی می کردند و توی سر و کله ی هم می زدند، یا به

سلامتی هم پیک بالا می بردند، تمام وقت – مثل هر بار که مسعود مهمون داشت – تنش رو لرزونده بود.

اوایل فکر می کرد یه ورق بازی که این همه داد و هوار و نعره و فحش و فحشکاری نداره،

اما بعدها متوجه شده بود این، تنها یه بازی ساده نیست .

این مردها گاهی بخشی از دارایی هاشون رو می باختن. گاهی تمام دارایی ها و گاهی حتی زن و دخترهاشون رو!

اشک توی چشم هاش جمع شد. خدایا توی این خونه چی کار می کرد؟

گاهی فکر می کرد وسط یه داستان مافیایی بلند گیر افتاده و خودش خبر نداره. شاید هم وسط جهنم!

وکیلش در تلاش بود تا دادخواستش رو به پرونده ی ناباروری مسعود - که همسر اولش به استناد همون ازش جدا شده بود – ارجاع بده.

اما چون هنوز درخواستش رسمی ثبت نشده بود، امکان نداشت.

تاکید کرده بود تا لحظه ای که از خونه نرفته، وکیلش هیچ اقدامی نکنه .

دلش نمی خواست هیچ خبری از دادگاه و قاضی و ... به گوش مسعود نرسه.

همین گفتگوهای تلفنی هم – که برای هماهنگی ها انجام می شد - جونش رو می گرفت تا تموم شه.

به همه تاکید کرده بود تا خودش تماس نگرفته، به هیچ شکلی باهاش تماس نگیرند تا اگه یه وقتی مسعود گوشی رو پیدا کرد اثری از هیچ مکالمه ای روی گوشی نباشه .

این روزها حتی هر وقت وارد تلگرام می شد، بعد از خروج کلا برنامه رو حذف می کرد و هر دفعه که گوشی بر می داشت دوباره اون رو نصب می کرد !

شاید دردسرش زیاد بود، اما راه دیگه ای نداشت.

حتی تمام چت ها و گفتگوهاش توی تلگرام رو دایم حذف می کرد تا چیزی نمونه.

این فشارهای روانی و تنهایی دایم توی این چهاردیواری زندان مانند روحش رو در هم کوبیده بود و خسته و بی حوصله اش کرده بود.

تنها دلخوشی اش همون رمان هایی بود که می نوشت و ساعت هایی که توی نوشته هاش غرق می شد.

یا ساعت هایی که مسعود نبود و توی گروه نقد با دوستان تازه اش حرف می زد،

اما گاهی انقدر بی حوصله می شد که حتی دیگه دلش نمی خواست بنویسه!

دی ماه بود. برنامه اش این بود که برای اسفند از خونه بیرون بزنه .

چون مسعود همیشه از اواسط اسفند ماه همراه با شیدا می رفت خوی و مهمونی ها و عیددیدنی هاش رو اون جا برنامه ریزی می کرد

هماهنگ هم کرده بود تا به باغ لواسان یکی از دوستان نرگس توی تهران بره .

مجبور بود تا گرفتن حکم دادگاه و راحت شدن خیالش از پیگیری ها و مزاحمت های مسعود جایی پنهان بمونه و بیرون نره .

نرگس هنوز هم اصرار می کرد توی ارومیه بمونه و به خونه ی اون بره.

اما نازان نمی خواست با ارتباط نزدیک با اطرافیانش اونها رو هم به دردسر بندازه .

هر چند، مطمئن بود که بدون مزاحمت هم نخواهند بود.

با وجود ناراضی بودن نرگس، ترجیح می داد که به تهران بره. اون جا هم تنها نبود. صاحب باغ گفته بود زن و شوهر

مسنی به عنوان سرایدار اونجا زندگی می کنند و جای نازان اونجا امن بود.

تمام احتیاط های لازم رو هم انجام داده بود. حتی شماره ی تلفنی که روی تلگرام داشت، مال یکی از دوستانش بود و به نام خودش نبود و فقط از تلگرامش استفاده می کرد.

یعنی امکان نداشت مسعود بتونه از طریق اون پیداش کنه.

سیم کارت ایرانسلش هم به نام خودش نبود.

تلاش می کرد هر طوری شده سرنخ هایی که ممکن بود بعدها مسعود به اون برسه رو از بین ببره.

خوب بود که حداقل کارش جوری بود که نیاز به بیرون رفتن از خونه نداشت و خوب، درسته کاملا کفاف خرج زندگی اش رو نمی داد و هنوز حتی قسط های وکیلش رو تموم نکرده بود، اما به هر حال جوری بود که نیاز نبود دستش رو پیش کسی دراز کنه.

توی همین افکار دست و پا می زد که صدای کوبیده شدن شیشه ی پذیرایی پلک هاش رو هول خورده باز کرد .

کی بود این وقت روز؟ مسلم بود که از آشناهای خودش نبود. چون اگه کار واجبی بود حتما تماس می گرفتند و امروز هم طبق معمول توی گروه تلگرامی - که برای خودشون درست کرده بودند - پیام گذاشته بود.

مردد از پشت میز بلند شد و به سمت پذیرایی راه افتاد .

پرهیب سیاه پشت شیشه ی مشجر مات مشخص نمی کرد چه کسی پشت پنجره ست .

با گام هایی کوتاه خودش رو کنار پنجره رسوند و ایستاد و سرش رو به شیشه نردیک کرد و صداش رو کمی بالا برد.

-کیه؟!

چند ثانیه ای طول کشید تا صدای جیغ هاجر از پشت شیشه بلند شد.

-آچ... اولدم سووخ دان! آچ دا!... نازان... آچ قزا... در رو باز کن مردم از سرما... باز کن... نازان... باز کن دختر!

متعجب از این که بعد از مدت ها سر و کله ی هاجر اونجا پیدا شده بود — صداش رو بالا برد.

-سلام هاجر خانم صبر کنید، الان در رو باز می کنم.

به سمت چوب لباسی پشت در ورودی دوید و به سرعت چادر گلداری روی سرش انداخت .

می دونست با این که روسری سرشه، کافیه بدون چادر گوشه ی در رو باز کنه تا قبر خودش رو بکنه !

قطعا هاجر زیر آـبش رو پیش مسعود می زد و کتک مفصلی نوش جان می کرد.

پنجره رو که باز کرد، صورت بی رنگ هاجر میون قاب پنجره ظاهر شد .

-پس تو کجایی دختر؟ خسته شدم از بس پشت پنجره موندم!

نازان سرش رو پر معنا تکون داد.

-سلام هاجر خانم، یورولمیاییز... (خسته نباشید) ببخشید دستم بند بود. داشتم آشپزخونه تمیز می کردم.

هاجر بی توجه به حرف های نازان دستش رو از میون میله های پنجره جلو برد

از میون میله ها به زحمت بقچه ی سفیدی رو زد کرد و به سمتش گرفت.

-داداشم زنگ زد، گفت شب نمی یاد خونه.

گفت شاید این هفته نباشه! گفت خونه هم نون نیست، من نون برخم برای تو رو بیارم!.

خیلی هم بهتر که آقا داداشتون هوس کردن یه هفته ای خونه نباشن! راحت تر !

اما کلمه ای از افکارش رو به زبون نیاوردو بقیچه ی سفیدی رو- که نون توش پیچیده شده بود –گرفت و به زحمت زیر لب تعارفی کرد.

-دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

-هاجر جدی به پنجره اشاره کرد .

-پنجره رو بنند، من دارم می رم. شام هم می یام خونتون. باید حرف بزنیم!

بعد هم بدون گفتن کلمه ای دیگه از جلوی چشمش دور شد .

متعجب از حرف زن به جای خالی اش که انگار توی هوا دود شده بود — خیره شد .

برای اولین بار بود که توی این سال ها هاجر رو جدی می دید .

بدون اون لبخند ابلهانه ای که همیشه روی لب داشت و بدون نشونه ای از بلاهت. یعنی شب می خواست چی بگه؟

پوفی از سر ندونستن کشید و پنجره رو چفت کرد .

اما به محض چرخیدن به سمت آشپزخونه، تازه یادش اومد که هاجر گفته بود شام می یاد اونجا .

بی اختیار روی زمین نشست و بقچه رو روی مبل گذاشت و حرص زده دو دستی توی سر خودش کوبید!

چرا از شر این قوم خلاصی نداشت؟!

هاجر روبروش نشسته بود و بی توجه به صورت در هم فرو رفته ی نازان با ولع موزهای توی ظرف جلوی دستش رو حریصانه می بلعید .

چنان پر سر و صدا می خورد که حال نازان خراب شده بود .

نفس عمیقی گرفت و لبخند مصنوعی ای روی لب هاش نشوند و از جا بلند شد.

-تا شما مشغول هستید، من برم یه چایی دم کنم.

منتظر نشد تا هاجر جوابی بده و با عجله به سمت آشپزخونه دوید .

خودش رو توی آپزخونه پرت کرد و به سرعت جلوی سینک دوید. شیر آب رو باز کرد و با عجله چند مشتی آب به صورتش پاشید.

بچه هم بود از صدای خوردن کسی حالش بد می شد. یکی از بزرگترین دعواهاشون با نیما این بود که وقتی می خواست لجش رو در بیاره، با سر و صدا غذا می خورد .

مثل همیشه با یادآوری لجبازی ها و شیطنت های نیما اشک توی چشمش جمع شد؛ اما سعی کرد به خودش مسلط شه.

الان هاجر اینجا بود و نباید هیچ بهانه ای برای شکایت دستش می داد .

شیر اب رو بست و چای دم کرد. توی تمام مدت دلش پیش نوشته هاش بود .

چجحوری باید به موقع کارش رو می رسوند؟

اصلا دلش نمی خواست مثل دفعه ی پیش موبایلش نابود شه .

جدا از هزینه ی تعمیرش که براش سنگین شده بود، چند روزی هم طول کشیده بود تا نرگس به موقع موبایل رو بهش

برسونه و توی اون مدت ناچار منتظر مونده بود تا بالاخره موبایل دستش برسه.

آهی کشید و به اجبار و در حالی که دیس شیرینی خونگی دستپت خودش رو توی دست داشت به سالن برگشت.

با وجود این که تحمل خورذن هاجر سخت بود، تحمل حرف زدنش سخت تر بود! پس بهتر بود دهنش رو پر نگه می داشت

وقتی وارد سالن شد که هاجر هنوز مشعول خوردن بود .

آهی کشید و به محض رسیدن کنار مبل ها، دیس رو روی میز گذاشت و خودش تا جای ممکن دورتر از هاجر نشست و به دیس اشاره کرد.

-بفرمایید هاجر خانم، قابلی نداره.

هاجر در حالی که دهنش رو دوباره پر می کرد، غرولندکنان پشت چشمی برای نازان نازک کرد.

-مال داداشم رو می خورم، به تو چه که قابل داره یا نداره!

زهرخندی روی لب های نازان نشست. این زن چه می دونست که مسعود به خون تک، تکشون تشنه ست.

جالب بود که اصلا به خواهری قبولش نداشت و تنها برای خرده فرمایش هاش از اون استفاده می کرد.

هنوز هم نمی فهمید چطوره که این ها چشم های پر آتش مسعود رو می بینند و توی نگاه پر نفرت و خونبارش لبخند می زنند! و به اون همه نفرت خوابیده توی عمق چشم هاش شک نمی کنند!

حتی تصور اون نگاه هم پشتش رو می لرزوند. انگار با اون نگاه خط و نشون می کشید که به زودی دودمانتون رو به باد می دم.

نگاهش روی صورت هاجر بخیه خورده بود و نمی تونست چشم از زن بگیره .

هاجر تند، تند شیرینی های آرد نخودچی رو توی دهن فرو می کرد و مجال نفس کشیدن به خودش نمی داد.

نگران از این که مبادا خفه شه با عجله به آشپزخونه برگشت و چای ریخت و دوباره به سالن برگشت.

هاجر کماکان در حال خوردن بود و بدون هیچ وقفه ای شیرینی ها رو فرو می دادو اصلا تعجب نمی کرد چرا درست شبیه یه بشکه ی علتان می مونه که کافیه بهش اشاره شه تا روی زمین قل بخوره !

خنده دار این بود که هر وقت هم ازش سوال می کردی، رژیم داشت!

چای رو جلوش گذاشت و با برداشتن استکان خودش، دوباره خودش رو به دورتین مبل ممکن کشید تا از شر سر و صداهای دهن هاجر در امان باشه.

هر چند ممکن نبود. مگه این که توی گوشهاش پنبه می تپوند! تا نمی شنید!

هنوز منتظر بود تا بفهمه چه چیزی این سعادت رو نصیبش کرده که خواهر شوهرش از مادر مریضش دل بکنه و به اونجا بیاد.

در واقع فاطمه خانم از زمانی که سکته رده بود، بیشتر اوقات خونه ی هاجر بود.

خوب بود که شوهر هاجر بیشتر اوقاتش رو توی شمال می گذروند. شنیده بود که توی شمال ویلاسازی می کنه. اما تا به حال جز یکی دو بار اون رو ندیده بود.

ظاهرا مسعود هم یکی ازا سرمایه گذارهای بزرگش بود و از قبل با هم رفیق بودند و بعد با هاجر ازدواج کرده بود.

مرد ساکت و بی سر و صدایی که توی همون یکی دوباری هم که دیده بودش، به تفاوت آشکار بین اون و هاجر پی برده بود .

مخصوصا چاقی افراطی هاجر در مقابل لاغری بیش از حد مرد!

درست مثل خروس لاری بلند قد و کشیده ای بود که مرغ گل باقالی چاق و چله ای کنارش راه می رفت!

خنده اش رو با فشردن لب پایینی اش زیر دندان مهار کرد. هیچ دلش نمی خواست آتویی دست هاجر بده تا آشوب به پا کنه !

قبلا یه بار صابون این آب زیرکاه بودن های هاجر به تنش خورده بود!

ساکت جرعه ای از چای توی استکانش رو سر کشید و متفکر به اون نگاه کرد .

نمی فهمید هاجر این وقت روز اینجا چی می خواد و چرا مادرش رو تنها گذاشته تا برای شام به خونه ی برادرش بیاد .

اون هم وقتی که به دستور اکید خان داداشش حتی اجازه نداشت بچه هاش رو با خودش بیاره!

قطعا چندان راضی به نگه داشت مادرش نبود که از هر فرصتی هم برای فرار از مادرش استفاده می کرد.

از حرف های تلفنی مسعود باهاش متوجه شده بود که هاجر برای این که مامانش رو نکه داره، هر ماه پول قلمبه ای از مسعود می گرفت.

از کجا معلوم؟ شاید دلیل رضایت شوهرش هم برای موندن فاطمه خانم توی خونه اشون همین بود!

برای نازان عجیب بود که مسعود با تمام نفرتش از فاطمه خانم حاضر شده بود هزینه های نگهداشتن فاطمه خانم رو بده... هر چند، ...

توی افکار خودش غرق شده بود که هاجر بالاخره دست از خوردن کشید و رو به اون چرخید.

-می دونم داری چی کار می کنی، خودم دیدمت !

رنگ از صورت نازان پرید و قلبش توی سینه مثل مرغ سر بریده به تکاپو افتاد .

این زن چی دیده بود؟|

نکنه متوجه شده بود از خونه بیرون می ره که اگه می فهمید فاتحه اش خونده بود ...

شاید هم فهمیده بود معصومه و علی دور از چشم مسعود به خونه اشون می یاد و یا...

تا هاجر دهن باز کنه مرد و زنده شد و عرق سرد ترس روی ستون مهره هاش راه گرفت .

به چشم های ریز شده ی هاجر خیره شده بود و توان لب باز کردن نداشت. خداوندا، پس چرا چیزی نمی گفت؟ بنال دیگه زن... چی دیدی؟

هاجر سکوت نازان رو شاید حمل بر بی اعتنایی کرد که سرش رو نزدک تر برد و مثل جغد توی صورت بی رنگش خیره شد.

-حالا محل نده نازان خانوم... م... بهت می گم ...

خان داداشم که بیاد، دارم برات! صبر کن.

آب دهنش رو فرو داد و با بدبختی لبخندی مصنوعی روی لب های لرزونش نشوند.

-نمی دونم منظورتون چیه هاجر جون؟... من کاری کردم؟... اتفاقی افتاده؟

پشت چشمی نازک کرد و قری به گردن کوتاهش داد.

-دیگه چی کار می خواستی بکنی؟

هی راه می افتی می ری آشپزخونه، فکر می کنی نمی فهمم چشم نداری بیام خونه ی داداشم؟...!

بذار خان داداشم بیاد، چنان آشی برات بپزم که یه وجب روغن روش باشه.

انگار تمام تنش مثل ژله از هم وا رفت. خدایا این زن دیوانه بود؟...!

اشک پشت پلک هاش ناخواسته روی گونه اش راه گرفت .

همین چند ثانیه، عمری پیرش کرده بود!

هر چند شاید باید شکرگزار می بود که هاجر متوجه چیز دیگه ای نشده!

هاجر - که حالا سرش رو به عقب تکیه داده و دست به سینه نشسته بود - پوفی کرد.

-داداش مسعود بدبختم از زن شانس نیاورده که! هر کسی هم فقط می خواد بدوشتش!

ابروهاش از شدت تعجب بالا رفت و انقدر براش سنگین و گرون تموم شد که دیگه نتونست سکوت کنه.

-بدوشمش؟... من؟... هاجر خانم اشتباه نگرفتید؟

دست هاش به دو طرف باز شد و خودش رو نشون داد.

-چی دارم که از داداشتون دوشیده باشم؟ ...

توی این همه سال کجا رفتم؟ چی خریدم؟

کدوم مسافرتی برده من رو که خودم خبر ندارم!

اصلا از خونه بیرون رفتم تا حالا که بخوام گاو نرتون رو بدوشم !

خدا رو شکر چیزی هم از خان داداشتون ندیدیم که این همه منتش به سرمون باشه!

هاجر مثل ترقه از جا پرید.

-دیگه چی می خوای ببینی؟ هان؟ تمرگیدی توی خونه ی دراندشت... نونت به جا آبت به جا مرک می خوای؟

اشک چشم های نازان رو خیس کرد. سری به تاسف تکون داد و از جا بلند شد و زمزمه کنان به سمت آشپزخونه راه افتاد .

-حق الی بیکار قالماز، گج کسر، اما کارلی کسر ...

)دست خدا بی کار نمی مونه، دیر می زنه اما کاری می زنه(

در حال حاضر هر چیزی هم که می گفت بیهوده بود .

این زن اصلا درکی از زندگی کردن نداشت که حالا بخواد باهاش بحث کنه. تمام زندگی برای اون توی یه سقف و خوراک و پوشاک خلاصه شده بود. پس...

این روزها حوصله ای برای بحث کردن هم نداشت .

تهی بود، خالی و بدون هیچ دلخوشی برای ادامه دادن.

تنها خوشی های زندگی اش امید رها شدن بود .

امیدی که به خاطرش مدت ها بود در حال تلاش کردن بود.

نرگس این روزها کمتر بهش سر می زد و معصومه تازگی ها به خونه ی خودش رفته بود .

تنها بود، مثل همیشه خیلی تنها...

بی اختیار دستش به سمت جیب لباسش رفت و روی موبایلی که توی جیبش پنهان شده بود رو به نرمی و نوازشگونه دست کشید.

از طریق همین موبایل بود که با دوستانش حرف می زد و می خندید با وجود این که هیچ کدومشون رو نیم شناخت ازشون انرژی می گرفت .

تحقق تمام آرزوهاش به بودن این موبایل بستگی داشت .

می دونست که یه روزی تمام این ماجراها تموم می شه و زیاد نمونده بود به اون روز.

برنامه ریزی کرده بود که عید از خونه ی مسعود بیرون بزنه .

چون هر سال معمولا مسعود از نیمه ی اسفند ماه با شیدا و چند تا از دوستانش از خونه بیرون می زد و به خوی می رفت و تا آخر عید هم برنمی گشت.

این بهترین فرصت بود تا هم بتونه توی مدت کوتاهی کارهای دادگاهش رو هماهنگ کنه و بدون این که نگران فهمیدن مسعود باشه، به بخش های اداری مراجعه کنه و وکالت رسمی وکیلش رو ثبت کنه و هم از شهر ارومیه بیرون بزنه.

مطمئنا تا مسعود از خوی بر می گشت، زمان زیادی داشت برای این که به اندازه ی کافی دور شده باشه و تا مسعود خبر دار می شد، حداقل چند روزی گذشته بود.

اوایل اسفند ماه بود و این روزها خبر عجیبی توی کشور شایعه شده بود. "بیماری کرونا"

می گفتند بیماری از چین وارد ایران شده و چون از ابتدا شناسایی نشده، سیر سعودی وحشتناکی توی ایران داره.

همه ی مردم به تکاپو افتاده بودند و موج وحشت ایران رو گرفته بود .

تمام مدت کنار رادیو نشسته بود و با تشویش اخبار رو دنبال می کرد.

این روزها مسعود دایم خونه بود و این حال روحی اش رو خراب تر می کرد.

گذشته از این که بدبختانه تمام زندگی اش به به هم ریخته بود، توی تمام طول روز ناچار بود که مسعود رو تحمل کنه.

از طرفی عم از این می ترسید که مبادا برنامه هاش به هم بریزه.

موجی از غم و اندوه زندگی اشون رو گرفته بود. روزی نبود که از اطرافش خبر بیماری عزیزی یا فوت آشنایی رو نشنون و عزادار یا نگران عزیزانشون نباشن.

این روزها دلش عجیب برای کسانی که حالا به زحمت می دید، تنگ بود .

تنها کسانی هم که داشت به این شکل ازش دور شده بودند .

باز وقتی مسعود خونه نبود، امکان حرف زدن با معصومه یا نرگس بود، اما حالا... حالا حتی نمی تونست حالی از دوستانش بپرسه .

مردک به قدری جون عزیز بود که برای خرید کردن هم شاگردش رو بیرون می فرستاد و حاضر نبود پا از خونه بیرون بذاره.

تمام روز روی مبل سه نفره ی جلوی تلوزیون دراز می کشید، می خورد و دستور پشت دستور صادر می کرد و فیلم پشت فیلم می دید!

کاش حداقل فیلم هایی که می دید قابل تحمل بود! بدبختانه سلیقه ی فیلم دیدنش هم حال به هم زن و پر از صحنه های پورن و ... بود!

سبزی آش رو توی قابلمه ریخت و آهش رو مثل پوف عمیقی بیرون داد. صدای داد مسعود از توی سالن بلند شد.

-نازی... یه لیوان چای و یه چی بیار بخورم ته دلم رو بگیره تا ناهار!

نازان که باش شنیدن صدای زمخت مسعود از جا پریده بود، دست روی قلبش گذاشت و کفری دهنش رو کج کرد.

-ای کارد بخوره توی شکمی که هیچ وقت سیرمونی نداره ...

خوبه همین الان یه بشقاب میوه خورده بود! اگه خودش بود نصف اون موزها رو می خورد، دیگه جای نفس کشیدن نداشت!

ناچار لیوان چای مسعود رو لبریز از چای خوشرنگ کرد و همراه با ظرفی شیرینی گردویی - که به خواست مسعود تازه پخته بود – به سالن برد.

باید راهی پیدا می کرد تا شاید بتونه به موقع کارهاش رو آماده کنه .

خدایا هیچ دلش نمی خواست پیش خواننده هاش بدقول باشه. اصلا دلش نمی خواست همین چند تا دوستی که داره رو هم از دست بده.

چای رو که روی میز گذاشت، می خواست کمر صاف کنه که مسعود مچ دستش رو چسبید. نگاهش پر از رنگ های تیره و سرخی بود که دل نازان رو آشوب می کرد .

حتی تحمل دیدن این نگاه توی چشم های مسعود هم صبر ایوب می خواست چه برسه به...

آب دهنش رو فرو برد و مثل کنجشک اسیری توی چنگال عقاب تلاش کرد تا از مسعود دور شه. حتی لبخند لرزون و بی رنگ روی لبش هم التماس رو فریاد می کرد.

-برم... ناهار می سوزه... باید... باید...

مسعود بی توجه به حرف های دختر، نیم خیر شد و چنان اون رو محکم به سمت خودش کشید که با صورت توی سینه اش کوبیده شد و شوک زده میون بازوهای مرد خشک شد.

تنش چنان می لرزید که کاملا مشخص بود و زانوهاش مثل ژله ی نرمی شده بودند که نای ایستادن هم نداشتن.

دست مسعود که زیر چونه اش نشست، دلش می خواست تمام این زندگی رو عق بزنه. خدایا این شکنجه کی تموم می شد؟

تن زخمی و کبودش رو زری دوش آب کشید و در حالی که سعی می کرد کمترین تماس با زخم های تنش رو داشته باشه،

روی زخم ها و خونمردگی ها رو با احتیاط ششست.

تمام مدت از شدت درد لب هاش رو می گزید و دلش ضعف می رفت .

اما تحمل خودش رو نداشت. دلش می خواست حتی اسم مسعود هم از صفحه ی زندگی اش پاک شه، چه برسه به

از زیر دوش که بیرون اومد، حس می کرد تمام پوستش می سوزه و نفسش از درد می رفت .

تلاش می کرد اشک نشسته توی چشم هاش روی گونه جاری نشه و درد رو تحمل کنه .

مخصوصا که می دونست مسعود از دیدن اشک هاش خوشحال می شه. غرشی کرد و فحشی زیر لب نصارش کرد. مردک روانی!

تنش رو خشک کرد و لباس پوشید و از در حمام بیرون زد،

به محض این که از در بیرون رفت، صدای حرف زدن و خنده های بلند مسعود، در جا خشکش کرد.

نه از روی تعجب که از روی انزجار !

مسعود نیمه لخت توی پذیرایی نشسته بود و در حال ویدیو کال با شیدا چنان حرف های رکیک و زشتی به کار می برد که عرق شرم روی تن نازان نشست. خداوندا اینها چه مرگشون بود؟

یعنی کمی شرم و حیا هم توی وجودشون پیدا نمی شد؟

از اون گذشته مگه این مرد با خودش نمی گفت توی خونه ای هستم که زنم هم توشه؟ نباید حرکت خونه ی خودش رو نگه می داشت؟

اون زن چطوری می تونست این چرندیات رو به زبون بیاره و از شرم آب نشه؟ یعنی یه اپسیلون هم خجالت توی وجودش نبود؟

خودش رو از کنار دیوار به راه پله های سویت پارکینگ رسوند و از پله ها پایین رفت و وارد سویت کوچیک شد .

خودش رو به اتاق سویت رسوند و در رو محکم اما بی صدا بست تا شاید صدای حرف زدن و قهقهه های دیوانه وار مرد به گوشش نرسه. تحمل این همه وقاحت دیگه در توانش نبود.

بعد از جنگ و دعوایی که چند روز پیش به خاطر گل روی هاجر خانم داشتند، مسعود مثلا سر سنگین شده بود،

اما شوربختانه این سرسنگینی هم باعث نمی شد که مثل حیوان به جونش نیفته!

در کمد دیواری رو باز کرد و دفترجه ی نوشته ی رمانش رو بیرون کشید .

دلش پر از غم بود و چقدر دلش می خواست بشینه و کمی بنویسه و مثل همیشه کمی با برگه های سفید کاغذ درد و دل کنه.

اما می ترسید مسعود سر برسه و... تجربه نشون داده بود که ممکنه دیوانه وار هر چیزی رو آتیش بزنه یا پاره کنه .

پس این اصلا وقت مناسبی برای نوشتن نبود .

مخصوصا که حالا تقیربا به فصل هایی رسیده بود که در مورد رفتن و نقشه هاش می نوشت و اصلا نباید به دست مسعود می افتاد.

آهی کشید و دوباره دفترچه رو میون بقچه ی لباس ها پنهان کرد و در کمد رو بست.

بی حوصبه به سمت پنحره ی قدی سویت رفت و کنار پنجره نشست .

عجیب دلش برای رفتن توی حیاط خونه هم تنگ شده بود.

مدت طولانی ای بود که حتی توی حیاط هم نمی رفت .

دستش رو بی تاب روی نرده های جوش داده شده ی پشت پنجره گذاشت تلخ خندید.

این خونه براش از قبر هم تنگ تر و خفه تر بود!

خیلی وقت بود که سر خاک مامانش و نیما نرفته بود؛ در واقع هیچ کجا نرفته بود.

حالا فکر می کرد این خونه کم از خاک اونها نداشت. تنها فرقش این بود که اونها نفس نمی کشیدند و اون نفس می کشید.

چشم هاش رو با آهی از عمق سینه بست و پشت پلک های بسته اش مزار مامانش و نیما رو به یادآورد .

دو تا سنگ سیاه ساده که تنها اسم روشون حک شده بود و به فاصله ی چند قدم از هم قرار داشتند.

درد توی سینه اش پچید و نفسش برای چند ثانیه رفت .

نمی دونست این چه دردیه که با گذشتن هر روز بیشتر و بیشتر می شه.

لبخند دردناگی روی لبش نشست. حتما قلمه ای که از نرگس خواهش کرده بود که بالای مزارشون بکارن، تا الان دیگه بلند شده و قد کشیده بود.

مثل هر بار آرزو کرد که ای کاش به جای اونها خودش می رفت، شاید درد و تلخی اونها کمتر از نازان بود...

عصبی سرش رو تکون داد تا این افکار مزخرف رو از سر بیرون کنه. به سمت تخت یه نفره - که برای شب هایی که مسعود مهمون داشت و می خواست نازان اونجا بخوابه خریده شده بود- رفت و خودش رو روی تخت پرت کرد.

تنش خسته و کوفته بود و چشم هاش از اشک های نریخته اش می سوخت.

مثل جنین توی خودش جمع شد و زانوهاش رو بغل کرد و سرش رو توی سینه جمع کرد .

دلش می خواست کمی حس امنیت داشته باشه و این حس لعنتی سال ها بود که ازش دریغ شده بود.

نفهمید کی و چجوری پلک هاش روی هم لغزید و نگاه خیسش رو به روی دنیا بست. شاید به این امید که دیگه هیچوقت باز نکنه.

چنان بیهوش شد که انگار به خواب مرگ رفته و قرار نیست چشم باز کنه.

اما چند ساعت بعد از شدت سرما از خواب بیدار شد

.ثانیه هایی گیج و مات به اطرافش نگاه کرد .

خوابش برده بود، بدون این که چیزی روش بندازه و از اونجایی که تازه از حمام بیرون اومده بود و موهاش خیس بود، لرز کرده بود و از سرما بیدار شده بود .

چشم هاش رو مالید و غلتی زد. پس چرا اطرافش این همه تاریک بود؟!

سرش چرخید و نگاهش به سمت پنجره ی اتاق رفت.

اما چرخیدن سرش همان و از شدت تعجب بی اختیار از جا پریدن همان.صاف نشست .

دوباره چشم هایش رو با پشت دست مالید. خدایا مگه چند ساعت خوابیده که هوا تاریک شده بود؟ !

عحیب نبود که خبری از مسعود هم نبود؟... یعنی واقعا از اون وقت داشت با شیدا حرف می زد؟ یعنی هیچ دنبال نازان نیومده بود؟ یا... ناهار چی؟....

هول خورده اما به سختی از جا بلند شد و تن خرد و خمیرش رو صاف کرد .

از شدت درد ناله ی استخوان هاش بلند شده بود. خدا کنه سر پیما نخوره باشه وگرنه کارش در اومده!

خودش رو به سختی به کلید برق رسوند و برای این که بتونه جلوی پاش رو ببینه، چراغ رو روشن کرد و محتاطانه از اتاق بیرون زد و از پله ها با احتیاط بالا رفت.

از طبقه ی اصلی هم هیچ صدایی نمی اومد. انگار همه جا گرد مرگ پاشیده بودند! یعنی مسهعود کجا بود؟!... ؟...!

آخرین پله رو هم رد کرد و محتاطانه به سالن تاریک - که حتی پرده هاش هم کشیده شده بود - وارد شد و کورمال کورمال به سمت دیوار - که کلید برق روش بود - راه افتاد .

به محض این که کلید چراغ رو زد، نور لوستر تمام سالن رو مثل روز روشن کرد .

برای چند لحظه از شدت تابش نور نمی تونست حتی جایی رو ببینه. پلک هاش رو محکم روی هم فشرد تا چشمش به روشنایی عادت کنه .

بالاخره بعد از گذشت چند ثانیه چشم باز کرد و نکاهش اطراف خونه چرخید.

در نگاه اول چیزی ندید. سالن و آپزخونه خالی بود و هیچ خبری از سمعود نبود.

چند قدمی به سمت جلو رفت و باز به اطرافش نگاه کرد. نه خبری نبود. می خواست به سمت آپزخونه بره که برای یه

لجظه چشمش به کنار میز افتاد. ابتدا درک نکرد چی دیده و دوباهر به سمت آپزخونه برگشت اما...

اما به محض چرخیدن چشم هاش، شوک زده و با شتاب دوباره به همون سمت برگشت و...

مسعود با بالاتنه ای لخت - درست همونجوری که وقتی از پله ها پایین می رفت، ترکش کرده بود– روی زمین و میون خرده شیشه های لیوان و شیشه ی مشروب روی زمین افتاده بود و باریکه ای از خون کنار پیشونی و صورتش راه گرفته و خشک شده بود.

از تعجب جیغ خفه ای کشید و بعد از مکثی کوتاه ترسیده و با قدم هایی لرزون به سمت مرد قدم برداشت .

یعنی مرده بود؟

کمی به سمت صورتش خم شد. اما مرد حتی کوچکترین تکونی هم نمی خورد و هیچ نشونه ای از زنده بودن توش دیده نمی شد .

درست جلوی صورت مسعود و شوکه و با چشم هایی دریده شده از شدت ترس و وحشت به صورت بی رنگ مرد افتاده روی زمین خیره مونده بود و از شدت شوک نمی تونست کوچکترین حرکتی بکنه .

نمی دونست چقدر همون جا خشک شده و خیره به خون روی پیشونی مسعود ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

بالاخره بعد از مدتی که نمی دونست چقدره، به خودش اومد و دست هاش از روی دهانش به سمت پهلوهاش پایین افتاد .

نفس عمیقی گرفت و با قدم هایی لرزون به سمت مسعود رفت.

جلوی صورت بی رنگ مرد متوقف شد و بی توجه به این که ممکنه پاش ببره، میون خرده شیشه های روی زمین زانو زد.

چشم های مسعود نیمه باز بود و سفیدی چشم هاش بالا اومده بود و مردمک هاش دیده نمی شدند .

ترسیده نگاهش رو از صورت مرد دزدید و آب دهنش رو قورت داد.

قلبش برای صدم ثلانیه ای حتی از تصور مرگ مرد و راحت شدن خودش از چنگ اون به لرزه افتاد. لرزه ای از خوشی!

مردد به سمت صورت مسعود خم شد و انگشتش رو محتاطانه جلوی بینی مرد گرفت.

انگار می ترسید یهویی مرد چشم هاش رو باز کنه و گازش بگیره که از یه حدی جلوتر نمی رفت! در حد یه تپش قلب منتظر شد اما چیزی حس نمی کرد .

با به یاد آوردن فیلیمی که توی اون آیینه رو جلوی بینی کسی گرفته بودن تا بفهمن زنده ست یا نه با عجله از جا پرید و به سمت اتاق انتهای راهرو دوید.

وارد اتاق که شد در عرض چشم به هم زدنی جلوی میز آیینه ایستاد و از توی کشوی میز توالت آیینه یکوچک گردش رو برداشت و با عجله به سالن برگشت.

جلوی مسعود متوقف شد و با گرفتن نفسی عمیق خم شد و ـآیینه رو جلوی بینی مرد گرفت.

نمی دونست باید چه دعایی کنه! دعا می کرد زنده بود؟ با... مرده؟!

بخارهای محوی که روی آیینه نشست، در آن واحد هم خیالش رو راحت کرد و هم...

حالا باید چی کار می کرد؟ انگار در عرض ثانیه ای تمام افکار ضد و نقیض دنیا مثل چرخی آتشین توی سرش به دوران افتاد.

می تونست بذاره مرد همون جا روی زمین بمونه و بمیره. کی می تونست بهش ایرادی بگیره؟

اصلا کی می فهمید که اون ولش کرده؟

تازه مگه خواب نبود؟ می تونست فکر کنه هنوز هم خوابه و از شر این زندگی لعنتی خلاص شه ...

اما... خدایا مگه می تونست نسبت به مرگ یه آدم اون هم جلوی چشمش اینجوری بی تفاوت بمونه؟

چیزی توی ذهنش فریاد کرد .

"اصلا مگه مسعود آدمه که مهم باشه مردن یا موندنش؟ ...

بذار بمیره... بذار راحت شی... بست نیست این همه بدبختی؟

کم بهت ظلم کرده؟ تازه مگه تو داری می کشیش؟ خودش داره می میره، به تو چه؟ هان؟"

باز وجدانش بهش تلنگر زد .

"حتی حیوان هم باشه، نمی تونی نسبت به مردنش اینجوری بی تفاوت باشی نازان !

تازه کسی نفهمه، یعنی خودت هم نمی فهمی؟ فکر می کنی چجوری می خوای تمام عمرت این بار رو به دوش بکشی؟

اصلا... اصلا مگه چه کاری ازش بر می اومد؟... درهای خونه که قفل بود .

تلفن هم که نمی تونست به جایی بزنه، اگه بعدا مسعود بو می برد که موبایل داره دیگه بدبخت می شد!

باز هم صدای وجدانش مثل سیلی توی صورتش کوبیده شد.

"خودت رو گول نزن دختر... موبایل مسعود هست، زنگ بزن اورژانس... تازه کلیدها هم که توی جیبشه... چرا داری برای خودت بهونه می یاری؟!

بیچاره وار و مستاصل از این همه فکر بی رحمانه روی زمین نشست و نالان دست هاش رو محکم روی سرش فشرد.

-خدایا... ا... ا... چی کار کنم؟!... ؟!

نگاهش اشک آلود به سمت مرد سر خورد.

الان اگه مامانش زنده بود، بهش چی می گفت؟

نمی گفت ساق اول بالام... آفرین دخترم که مثل یه شغال منتظر ضعف کسی موندی تا به هدفت برسی؟

نمی گفت عرضه نداری خودت رو نجات بدی و اینتجوری می خوای از این وضعیتش سواستفاده کنی؟

نمی گفت مگه تو قاتلی؟ نمی گفت وقتی کسی نیاز به کمک داره و بذاری بمیره، هیچ فرقی با این نداره که خودت چاقو توی سینه اش فرو کنی؟

اصلا از کجا که اگه مسعود فرصتی برای خوب شدن داشت، درست نمی شد؟ از کجا که آدم بهتری نمی شد توی بقیه ی عمری؟...

اصلا گیرم که مسعود بهتر نمی شد، حداقل روح خودش هم به سیاهی روح مسعود نمی شد.

نه نمی تونست ... نمی تونست اون قاتل نبود... نمی تونست بشینه و دست روی دست بذاره تا مسعود بمیره و تمام عمر راحت زندگی کنه.

از جا پرید و با عجله به سمت دیگه ی مسعود – جایی که گوشی اش روی زمین پرت شده بود – دوید.

گوشی رو چنگ زد و به آنی صفحه رو باز کرد. خوب بود که مسعود خدا رو شکر هیچ چیز از علم و تکنولوژی حالی اش نبود و نه رمزی داشت و نه پترنی!

ظاهرا جز واتس اپ - که اون رو هم برای حرف زدن با شیدا استفاده می کرذ – هیچ برنامه ای هم نداشت!

به سرعت و با انگشت هایی لرزون شماره ی صد و پونزده رو گرفت و با استرس منتظر پاسخگویی اپراتور شد. شاید هنوز هم امیدی برای مسعود بود، شاید.

لرزون کنار در ایستاده بود و به برانکاردی که مسعود رو روی خودش داشت خیره نگاه می کرد.

حتی نمی دونست باید همراه آمبولانس بره یا نه!

بالاخره تصممیش رو گرفت و با برداشتن کلید مسعود از روی در - که از جیب کتش برداشته و در رو باز کرده بود_ به دنبال مردهای حامل برانکارد راه افتاد.

تمام مسیر گوشه ی آمبولانس کز کرده بود و به صورت مسعود خیره نگاه می کرد.

در مقابل تمام سوال های مردی که روئی سینه ی مسعود خم شده بود و به شدت تلاش می کرد تا اون رو به زندگی برگردونه فقط سر تکون می داد.

واقعا نمی دونست چی بگه! اصلا چه می دوننست که چه جوابی باید بده! مرد هم دایم و پشت هم می پرسید!

-چه اتفاقی افتاده

چی خورده؟ -

-چیزی کشیده یا نه؟

-فعالیت شدید داشته یا نه؟

-سابقه ی بیماری خاصی داره یا نه؟

-مواد مصرف می کنه؟

و...

تلخهی سوال های مرد نبود که کامش رو زهر کرده بود، تلخی واقعیت بود که روحش رو مثل اسید می خورد .

این حقیقت تلخ که اون هیچی از این مرد که مثلا شوهرش بود، نمی دونست!

مرد کلافه دسته ای از موهاش رو که توی چشمش افتاده بود عقب داد.

-یعنی شما نمی دونید باباتون چه سابقه ای داره؟ شما چجور دختری هستید پس!

شرمزده و با انگشت هایی در هم فرو رفته سرش رو پایین انداخت. صدای به زور به گوش می رسید.

-من... من... زنش هستم!

درست مثل فیلم های کارتونی چشم های مرد از حدقه بیرون زد! زنش؟ ...

این دخترک ظریف زن این مرد بود؟ شوخی می کرد؟ ! ...

به قدری متعجب شده بود که نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

-شوخی می کنید خانم؟!

مرد جوان مثل این که زیادی تازه کار بود که این چیزها به چشمش نخورده بود. اصلا به اون چه ربطی داشت؟بی اختیار ابرو در هم کشید.

-یادم نمی یاد برادرم یا پسرخاله ام باشید که باهاتون شوخی داشته باشم آقا.

مرد که تازه به خودش اومده بود، زیر لب ببخشیدی گفت و دوباره سراغ مسعود رفت .

به سختی جواب مرد رو با کمترین لکنت داده بود.

دیدن چشم های متعجب مرد، مثل تیری سینه اش رو نشونه گرفته بود و زخم عمیقی به جا گذاشته بود.

حتما با خودش فکر کرده بود، دخترک ایراد داشته که به مردی مسن شوهرش دادن!

آهی کشید و سعی کرد افکار تلخش رو از خود دور کنه. حالا به چه کسی زنگ می زد؟

متفکر گوشی مسعود رو میون انگشت هاش می چرخوند و مردد به صفحه ی خاموشش نگاه می کرد.

مونده بود چی کار کنه. مسلم بود که دست تنها نمی تونست کاری از پیش ببره، اما نمی دونست به کی باید اطلاع بده .

حتی شماره ای از هاجر یا آقا مجتبی نداشت، اما مطمئن بود که توی گوشی مسعود شماره هاشون رو پیدا می کنه .

هر چند، جرات نمی کرد به برادرش خبر بده! چون بعید نبود مسعود همین رو هم دستاویزی می کرد برای آزار بیشترش و قطعا ارزش نداشت.

توی همین افکار دست و پا می زد که یه دفعه گوشی میون دستش لرزید .

صدای زنگ بلند موبایل چنان ترسوندش که از جا پرید و گوشی رو مثل تکه ی ذغال داغی روی کف آمبولانس پرت کرد.

صدای برخورد شدید موبایل روی کف ماشین جنان صدایی ایجاد کرد که مرد از جا پرید و به عقب نگاه کرد.

-چی شد خانم؟ خوبید؟

ترسیده اما شرمنده تند، تند سرش رو به معنای مثبت تکون داد. خوب بود؟

نه نبود! اما نمی تونست این رو به مردی که حتی نمی شناختش اعتراف کنه .

مرد گوشی رو برداشت و روی صفحه رو نگاهی انداخت و به سمت نازان گرفت.

-بفرمایید، از دتستون افتاد.

با دست هایی لرزون گوشی رو از مرد گرفت و سرش رو تکون داد.

-مرسی...

نگاه پر نفرتش به صفحه ی گوشی خیره شد .

شاهین؟! بره به درک مردک هیز! انقدر جواب نداد که صدای گوشی خاموش و اسم مرد توی سیاهی صفحه گم شد.

هیچ دلش نمی خواست با این آدم صحبت کنه، مخصوصا که حس خوبی هم به این آدم نداشت.

موبایل رو بی صدا کرد و تصمیم گرفت تا رسیدن به بیمارستان برای تماس با هاجر صبر کنه.

صدای آزیر آمبولانس یه لحظه هم قطع نمی شد و راننده با سرعت سرسام اوری خیابون ها رو یکی بعد از دیگری طی می کرد.

نازان حتی نمی دونست کجا دارن می رن! خوب در اینصورت نمی دونست به هاجر بگه کجا بیاد!

با توقف آمبولانس توی حیاط بزرگ بیمارستان امام رضا ع به خودش اومد.

سرش رو بالا برد و با باز شدن در آمبولانس توسط راننده - که ماشین رو کج جلوی ورودی اورژانس پارک کرده بود – زودتر از مرد دیگه از ماشین پایین پرید و کناری ایستاد تا وسط دست و پا نباشه.

دو مرد – که ظاهرا از قبل هماهنگی های لازم رو با بیمارستان انجام داده بودند - برانکاردر و با عجله از ماشین خارج کردند و به سرعت به سمت ساختمون بردند .

انگار تمام اون لظه ها توی یه چشم به هم زدن گذشت و بالاخره مسعود رو به بخش مراقب های ویژه منتقل و بستری کردند.

کنار در شیشه ای ایستاده بود و از درو به تخت چشم دوخته بود .

خوابیدن مردی مثل مسعود با اون همه ادعای خدایی و اهن و تولوپ اینجا و روی این تخت عجیب عبرت آموز بود.

واقعا شاید درسته که می گن ظالمین رشته اقبالینی بیر آه کسر (رشته ی اقبال ظالم رو یه آه می بره)

شاید هم دیگه رشته ی اقبال مسعود بریده شده بود که کارش به اینجا رسیده بود.

صدای پرستاری که کنار نازان ایستاده بوذ، اون رو به خودش اورد .

زن - که ظاهرا چند باری صداش کرده بود – دستی روی شونه ی نازان گذاشت.

-خانم؟... خانم؟...

به سمت زن چرخید و نگاهش توی نگاه مهربون زن گره خورد. سرش رو به نشونه ی سوال تکون داد.

-ببخشید حواسم نبود... بفرمایید.

انگار باید به دیدن نگاه های پر ترحم مردم عادت می کرد! اول اون مرد و حالا ...

نگاه زن حالش رو بد می کرد. خوب لکنت داشت، که چی؟! چرا جوری بهش نگاه می کردند که انگار ناقص الخلقه است!

بی اختیار حالت دفاعی گرفت. چند قدمی عقب گذاشت تا دست زن از روی شونه اش پایین افتاد و ابروهاش رو توی هم کشید.

-بله؟

زن که دلیل عقب گرد نازان رو نفهمیده بوئ، خودش رو کمی جمع و جور کرد و به مرد مسن سفید پوشی که کنار استیشن پرستاری ایستاده بود – اشاره کرد.

-ببخشید... آقای دکتر می خوان با شما حرف بزنن.

***

هاجر جلوی در بخش ویژه خودش رو به زمین زده بود و مثل غربتی ها هوار می کشید و به سر و صورتش خنج می زد .

-قارداشم هی قارداش... غریب قالان غارداش... اوریه قانلی قارداش!

(برادرم هی برادرم... برادر غریبم ... برادرم که قلبش خونینه)

از شدت ناراحتی دلش می خواست بره و خرخره اش رو بجوه.

زنک خجالت نمی کشید مثل کولی ها برای برادر غریبش! نوحه سرایی می کرد .

یکی نبود بگه بیا ساکت بتمرگ یه گوشه، آقا داداش تحفه ات نمرده! خوبه بیمارستان بود!

به سمت پنجره ی قدی توی راهرو چرخید و خودش رو از زن دورتر گرفت، بلکه سر و صدا کمتر آزارش بده

.غرولندهاش تنها به گوش خودش می رسید.

-این مار هفت سر قلب دیگران رو خون نکنه ،هنر کرده. خیال آباجیش راحت، قلبش اصلا خون نیست.

صدای بم و گیرای مردی کنار گوشش بلند شد.

-بیشتر به شغال شبیهه سرکار خانم تا مار!

چنان ترسید که از جا پرید. قلبش از ترس و شوک به شدت به در و دیوار سینه می کوبید،

چنان که انگار می خواست از دهانش بیرون بپره !

به عقب چرخید و دستش نفس، نفس زنان روی قلبش نشست .

با دیدن مرد قد بلند – که با لبخندی معنی دار با فاصله ی کمی پشتش ایستاده بود – ابروهاش توی هم فرو رفت.

عجیب این صورت براش آشنا بود. اما الان وقت فکر کردن به آشنایی این مرد نبود. قدمی عقب تر گذاشت و بی توجه به نگاه معنی دار مرد، خودش رو از اون دور کرد.

-ببخشید نفهمیدم شما پشت سرم هستید، به جا نمی یارم؟!... ؟...!

منتظر بود همون نگاه پر ترحم و دلسوزانه رو توی عمق چشم های مرد هم ببینه .

اما عجیب بود که مرد بدون تعجب از لکنت داشتن نازان، ریلکس و خونسرد چرخید و تکیه اش رو به دیوار پشت سر داد و دست به سینه به نازان خیره شد.

نگاهش چنان خیره بود که نازان احساس شرم کردو حس می کرد هیچی تنش نیست و لخت جلوی مرد ایستاده!

با وجودی که کوتاه نبود، اما در مقابل مرد مثل جوجه به نظر می رسید!

-خوشم می یاد که با این همه مشکل توی هر شرایطی خوب خودت رو جمع و جور می کنی... آفرین!... اون مسعود ابله قدرت رو نمی دونه! !

مردک چی برای خودش اراجیف می بافت؟...!

اصلا گیرم مسعود قدرش رو هم به هیچ شکلی نمی دونست به اون چه ربطی داشت؟!

کنجکاوی، ترس و خطر... حس هایی بود که دلش رو به آوب می کشید. ابروهاش بیشتر در هم فرو رفتند.

-شما؟!

مرد لبخند جذابی زد و چونه اش رو کمی بالا گرفت.

-شاهین!

انگار کسی سیلی محکمی توی گوشش کوبید که بی اختیار برق از چشم هاش پرید.

شاهین؟ همون رفیق گرمابه و گلستان مسعود؟! اصلا... اینجا چه غلطی می کرد.

قامت بلند مرد - با وجود این که دور تر از او ایستاده بود — چنان ابهتی داشت که انگار روی تنش سایه انداخته بود.

نگاه نافذ چشم های سیاهش به صورت نازان خیره مونده بود و به دقت دخترک لرزون رو - که حالا دستپاچه به نظر می رسید – زیر نظر گرفته بود.

نازان قدم دیگه ای عقب گذاشت و در همون حال نگاهی از زیر چشم به هاجر انداخت .

کافی بود هاجر حرف زدن اون رو با این مرد عجیب می دیدی تا...

انگار مرد متوجه شده بود که جدی با حرکت سر به هاجر اشاره کرد.

-انقدر ی که به عمد نشون می ده، ببو نیست ، اما الان درگیر خان داداششه، حواسش به ما نیست، نترس!

متحیر به صورت مرد نگاه کرد.از کجا متوجه شده بود که به چی فکر می کنه؟!

آب دهنش رو قورت داد.و می خواست بچرخه تا به طرف هاجر بره و از مرد دور شه که صدای بم و جدی مرد در جا خشکش کرد.

-ازت خوشم می یاد!

چنان ناگهانی و بی مقدمه گفته بود که نازان حتی قدرت نشون دادن هیچ واکنشی رو نداشت.

نگاه پر تفریح مرد، سر تا پای دخترک مبهوت رو رصد کرد .

قدش بلند بود اما چنان ظریف به نظر می رسید که انگار کوتاه تر از قد واقعی اش بود و چشم هاش... این چشم های زلال و معصوم دل مرد رو عجیب به لرزه می انداخت. نباید معطل می کرد. شاید تنها فرصتش همین بود.

-صورت معصوم و چشم های خوشگلت انقدری دلم رو برده که با یه بار دیدن از یادم نری ...

مکثی کرد و به صورت مبهوت دخترنیم نگاهی انداخت و بعد ابروی مردونه اش رو بالا برد.

-از مسعود جدا شو، خودم نوکرتم!

نازان از شدت تعجب و شوک حتی نمی تونست حرف بزنه .

خداوندا!... اینها دیگه چجور جونورهایی بودند؟

مگه با هم دوست نبودند؟ پس چطور می تونست به این راحتی به دوستش خیانت کنه؟

چنان لمس شده بود که بی اختیار به دیوار تکیه کرد.

-شما... دوست مسعود هستید!

مرد خندید و چال روی گونه ی سمت راستش چشم های نازان رو به سمت خودش کشید.

چطور یه نفر با این همه جذابیت می تونست بر خلاف ظاهرش تا این حد شیطان صفت باشه؟

شاهین سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد .

-بستگی داره به چی بگی دوست! ما کار می کنیم، به وقتش لازم باشه خرخره ی هم رو هم می جویم...!

نکاهش درخشید و قدمی به سمت دختر برداشت.

-ما عرب ها حرفمون حرفه، جدا شو... خیالت راحت، خودم هستم!

دیگه تحمل شنیدن این چرندیات رو نداشت. با عجله تکیه از دیوار گرفت و به سمت هاجر قدم برداشت که بازوش بی پروا از پشت سر کشیده شد .

حتی نمی تونست فریاد بزنه و مرد رو از خودش دور کنه!

مرد با دیدن صورت سکته ای نازان به سرعت رهاش کرد و بعد کارت ویزیت به ظاهر گرون قیمتی رو توی جیب مانتوی دختر فرو کرد.

-منتظرت تماست می مونم! زنگ زدی خودم نبودم ایران، بگو با هوران کار دارم... هوران محمود! خودم رو بهت می رسونم!

چشم های نازان روی قامت بلند و شونه های پهن مرد خیره مونده بود و قدرت هیچ کاری رو نداشت .

خدایی بود که وسط راهرو از حال نمی رفت.

هزار فکر مختلف توی سرش چرخ می خورد.شاید... شایداین هم نقشه ی مسعود برای بدنام کردنش بود تا... تا چی؟ ...

نه پولی داشت که مسعود دنبالش باشه،

نه براش طلاق دادن نازان دردسری داشت که نتونه طلاقش بده و دنبال راه و بهونه برای طلاق باشه .

نه نیازی داشت که پولی بده - چون از قبل داده بود - که با این ترفند بخواد بدون پرداخت هزینه ای طلاقش بده و ...

نه خانواده ای داشت تا بخواد طلاقش رو موجه نشون بده !

تایی وجود نداشت! یا اگر داشت به قدری دور از ذهن بود که به ذهن نازان نمی رسید .

چشم هاش روی مردی که حالا خونسردانه با هاجر صحبت می کرد، چرخ می خورد و هزار و یک فکر توی ذهنش می چرخید.

این مرد با اون ته لهجه ی غلیظ عربی حالا یکی از کابوس های بزرگ نازان محسوب می شد .

با صدای ببخشید پرستاری که می خواست از کنارش عبور کنه، به خودش اومد.

تکونی به خودش داد و بالاخره تن بی حسش رو از تیررس نگاه های شاهین و هاجر دور کرد و به فرورفتگی دیوار پناه برد و توی خودش مچاله شد.

چقدر دنیا کثیف بود و چقدر اصرار داشت که به نازان اثبات کنه هیچ خوبی و زیبایی ای توی این دنیا نیست!

نمی دونست چطور اما یه لحظه سنگینی نگاهی رو روی خودش حس کرد. سر که بلند کرد با نگاه خیره و داغ مرد روبرو شد .

حرص زده دست انداخت و کارت مرد رو – که کاغذش مثل ابریشم لطیف بود – از جیب بیرون کشید.

چند ثانیه ای اون رو توی دستش گرفت تا توجه مرد بهش جلب شد و بعد در مقابل نگاه متحیر مرد کارت رو ریز، ریز کرد .

با چند قدم بلند خودش رو به سطل زباله ی کنار دیوار رسوند و تکه هاش رو خیره به چشم های مرد، توی سطل ریخت.

بر خلاف انتظارش مرد چند ثانیه ای خیره بهش نگاه کرد و بعد لبخندی جذاب روی لب هاش نشست!.

این دخترک چموش و لجباز و مغرور حالش رو عجیب خوب می کرد !

انگاراز لجبازی های نازان لذت می برد و چیزی ته دلش رو به بازی می گرفت .

نازان با دیدن لبخند روی لب های مرد، حرصی ابروهاش رو در هم کشید و به سمت عقب چرخید .

پشت چشمی نازک کرد و به سمت هاجر به راه افتاد. به چی می خندید مردک پلید؟!

سه هفته، سه هفته ی تمام بالای سر مسعود توی بیمارستان مونده بود و به تمام غرولندها و اردهاش گوش کرده بود .

سه هفته ی تمام دندون روی جیگر گذاشته بود و تلاش کرده بود اروم باشه تا ادا و اطوارهای مرد رو تحمل کنه اما دیگه به ته رسید. به آخر ...

وقتی که شیدا برای ملاقات مسعود جلوی اون همه آدم به بیمارستان اومد و ...

بر خلاف تصورش مسعود بدون هیچ شرمی جلوی چشم همه ی دوستانش اون رو در آغوش کشید، به ته رسید.

اما تلاش کرد خونسرد بمونه. نباید جلوی چشم این آدم های پست می شکست با حتی نشون می داد که شکسته است .

نیشخند زهرآلود شاهین – که جلوی در ایستاده بود – تیر خلاصی بود که غرورش رو نشونه گرفته بود .

مسعود بعد از فارغ شذن از خوش و بش کردن با اطرافیان، به سمت نازان چرخید.

-نازی کمی آب میوه بیار برای مهمون ها، بجنب دختر... پذیرایی کن!

نازی و مرگ! چقدر از این نوع صدا کردن مردک متنفر بود!

بی توجه به سمت در اتاق به راه افتاد تا از اتاق خارج شه. نوکر پدرت سیاه بود مرتیکه!

لب هاش رو روی هم فشرد تا حرف نادرستی از میون لب هاش بیرون نزنه.

مسعود که بی توجهی دختر رو دید، عصبی و بلندتر صداش رو بالا برد.

-با توهستم یابو، چرا سرت رو انداختی پایین عین خر داری می ری؟! بهت گفتم پذیرایی کن.

چرخید و نگاه تند و آتشینتش رو به مرد بی شرم روبروش دوخت و تلاش کرد شمرده شمرده حرف بزنه تا لکنتش کمتر مشخص شه.

-دارم می رم خونه، شیدا خانم تا حالا کم کاری کردن نبودن تر و خشکتون کنن. قطعا الان که دیگه تشریف دارن می تونن پذیرایی هم کنن!

و بدون این که منتظر جوابی بمونه با توجهی به مسعود کنه، از در اتاق بیرون زد .

شاید این جواب بعدا براش گرون تموم می شد، اما به جهنم!

کنار پنجره ی راهرو ایستاد و نفس عمیقی گرفت تا بغض خانمان سوزش رو فرو بده. مردک پست و بی حیا...

ای کاش توان مالی و جایی برای رفتن داشت تا همین لحظه از اون کثافتخونه بیرون می زد.

مردک پست! یعنی نمی تونست بعد از این همه مصیبت و زحمت درست کردن کمی احترام حضورش رو نگه داره.

انگار مردک فکر می کرد خدمتکار گرفته ... خدمتکار هم حرمتی داشت این پست فطرت به دوره ی برده داری برگشته بود!

از اون طرف با یکی دیگه دل و قلوه می داد و مصیبت هاش روی دوش اون بود.

هر چقدر هم خر، هر چقدر هم برای نازان منفور، مهم نبود. مهم این بود که در ظاهر زنش بود و باید رعایت احترامش رو در مقابل دیگران می کرد.

پوفی کشید و به تاسف سر تکون داد. چه انتظارهایی داشت " !

بیر تیکه نی بیلمه ین، مین تیکه نیده بیلمز("

کسی که یک خوبی را که در حقش شده نفهمد هزار خوبی دیگر را هم نخواهد فهمید(

این احمق حتی شخصیت خودش رو هم در مقابل دیگران حفظ نمی کرد! چه برسه به نازان!

واقعا فکر می کرد این جلف بازی ها باعث بالا بردن شان و شخصیتشه ...! ...!

کمی که آروم شدچرخید تا به سمت در خروجی بره اما به محض چرخیدن یه دفعه با دیدن شاهین اون هم درست پشت سرش از ترس جیغی کشید و به عقب پرید .

رنگ صورتش پریده بود و از شدت ترس اشک توی چشم هاش جمع شده بود .

قلبش چنان می تپید که هر آن امکان داشت از سینته بیرون بزنه .

یکی نبود بگه خوب مردک باید یهویی پشت سر من ظاهر شی! بیا یکی از یکی بیشعورتر!

حیف، حیف از این آدم نماهایی که روی خاک راه می رفتن،

بدبختی این بود که خاک هم قبولشون نمی کرد که از شرشون راحت شه!

اون از مسعود که با خوردن اون همه زهرماری و کشیدن تریاک همراهش به قول دکتر با کمال تعجب ! فقط یه سکته ی خفیف گذرونده بود و جون به عزراییل نداده بود.

این هم از این به ظاهر آدم که دست از سرش بر نمی داشت.

خداوندا! قربون صبرت تا کی آخه؟! یعنی قوردنان قالاجاخلار قیامته بو جیوان لار !

)با شیطون می مونن تا قیامت این حیوان ها(!

نکاه تند و تیزی حواله ی صورت شاهین کرد و با گام هایی بلند به سمت نمازخونه به راه افتاد.

ریالی پول نداشت که به خونه برگرده و ناچار بود تا اومدن هاجر همون جا بمونه!

قطعا از پول خودش هم نمی تونست خرج کنهو بگذریم که ریال به ریالش رو برای هزینه های دادگاه و وکیل نیاز داشت، اگه خرج می کرد، قطعا مسعود مشکوک می شدو شاید نه حالا ولی بعدا...

صدای شاهین رو که پشت سرش صداش می کرد نا دیده گرفت و با عجله خودش رو توی آسانسور پرت کرد و از جلوی چشم های مردک غیب شد.

وارد نمازخونه ی سرد و سوت و کور شد و به سمت گوشه ی دیوار رفت .

چادر نمازی برداشت، دور خودش پیچید و کنج دیوار نشست و توی خودش مچاله شد.

دلش نمی خواست به رفتار خفت بار مسعود فکر کنه،

دلش نمی خواست به شاهین فکر کنه،

دلش نمی خواست به عقب افتادن برنامه هاش فکر کنه ...

دلش می خواست بگه و بخنده و کمی دنیا رو فراموش کنه.

تلاش کرد تمام اتفاق های لحظه های قبل رو از ذهنش بیرون کنه .

کمی به سمت پهلو کج شد و گوشی موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و اون رو روشن کرد.

منتظر شد تا نت وصل شه تا وارد تلگرام بشه.

قلبش سنگین بود و چشم هاش از هجوم اشک هایی که پشت پلکش جمع شده بود، می سوخت .

اما مثل همیشه تلاش می کرد اشک نریزه.

بالاخره تلگرام باز شد و صفحه بالا اومد.

اعضای گروه داشتند توی گروه چت می کردند .

لبخند غمگینی روی لب هاش نشست و به نوشته ها لبخند غمگینی زد و بعد نفس لرزونش رو بیرون داد و اولین کلمه رو تایپ کرد.

"سلام".

جواب دوستانه ی و سریع چندین نفر از اعضای گروه - که صمیمانه براش می نوشتند- قلب یخ زده اش رو گرم کرد .

قطره ای اشک و بعد قطره ای دیگه و قطره ای دیگه روی کونه اش جاری شد.

می نوشت و با دوستانش توی چت می خندید و اشک می ریخت .

می نوشت و توی چت ها شوخی می کرد و پشت صفحه ی مجازی توی دنیای کثیف واقعی بغض هاش رو آب می کرد .

می نوشت و با جمله هاش خنده روی لب های دیگران می نشوند و خودش اشک می ریخت .

اشکی از سر حسرت نداشته ها و نبودن ها... اشکی از سر بغض و کینه و دلتنگی ...

حتی اشکی از سر شوق داشتن آدم هایی که حتی ذره ای بهش اهمیت می دادند، حتی... اگه در واقعیت نمی شناختنش.

اون برای این آدم ها وجود داشت، ارزش داشت، شخصیت داشت و کنارشون محترم بود .

توی این آدم ها مجبور نبود خودش رو ، دردهاش رو و مصیبت هاش رو از چشم دیگران پنهان کنه .

این آدم ها گرچه نمی شناختندش، اما محرمترین آدم های زندگی اش بودند .

این ادم ها سنگ صبور شب ها و روزهای تلخش بودند.

آدم هایی که بهش ترحم نمی کردند و از ته دل باهاش همراه می شدند.

این آدم ها هر چند مجازی، اما واقعی ترین آدم های زندگی نازان بودند.

اصلا نفهمیده بود که توی اون وضعیت کی و چجوری خوبش برده بود.

شاید صدای هاجر اون هم درست بالای سرش بدترین صدایی بود که می تونست توی اون موقعیت به گوشش بخوره.

چشم های خسته و خمار از خوابش رو باز کرد و نگاه تارش رو به هاجر - که حالا مثل جلاد بالای سرش ایستاده بود دوخت

.در یک آن انگار تازه خون به مغزش رسید که وحشت زده دستش در اطرافش چرخید.

وقتی انگشت هاش چیزی پیدا نکردند، ترسیده از این که مبادا هاجر گوشی رو دیده باشه، از جا جست و صاف نشست.

اما با حس کردن گوشی توی جیب مانتواش نفس آسوده ای از سینه بیرون داد. خدا رو شکر ... اصلا یادش رفته بود که گوشی رو توی جیبش گذاشته.

خودش رو روی زمین به سمت دیوار بالا کشید که استخون هاش از شدت درد به صدا در اومدند و آخش بلند شد.

تمام تنش از خوابیدن روی موکت سرد خرد و خسته بود و تازه حالا متوجه لرزی شده بود که به تنش نشسته بود.

هاجر بی توجه به وضعیت دختر خودش رو بالای سرش رسوند و دست به کمر و طلبکاارنه ایستاد.

-خجالت نمی کشی شوهرت رو گذشتی توی اتاق تنها بمونه اومدی اینجا کپه ی مرکت رو گذاشتی.

دست برد و رد اشک های ماسیده روی صورتش رو با سر انگشت روی گونه اش لمس کرد و بعد با کف دست اونها رو پاک کرد

شوهر! چه کلمه ی مسخره ای! توصیف مسعود به هر چیزی شباهت داشت قطعا شوهر نبود!

پوزخندی روی لب نازان شکل گرفت و بی توجه به جوش و خروش هاجر با خونسردی بعیدی در جا نشست و دست به سینه شد.

-نه!

زنگ متعجب از داد و هوار موند و با چشم هایی وق زده به صورت دختر نگاه کرد.

-نه؟... چی نه؟

انگار باورش نشده بود که نازان چی گفته که دوباره تکرار کرده بود .

دیگه حتی عاقبت این حرف ها هم براش مهم نبود. خونسردتر از هر زمانی توی این زندگی مزخرف لب هاش رو به لبخندی مزین کرد.

-گفتم نه خجالت نمی کشم، امر دیگه ای هم هست؟

انگار گیج و مات شده بود که صداش در نمی اومد و درست مثل مرغی سرگردون بالای سرش ایستاده بود .

صداش که در نیومد، نازان با کمک گرفتن از دیوار کنارش از جا بلند شد و با آرامشی ظاهری به سمت در نمازخونه راه افتاد.

-خوبه که حرفی نیست، حالا اگه اجازه بدید می خوام برم خونه.

از کنار هاجر که گذشت انگار زن تازه به خودش اومد که با جند قدم بلند خودش رو به اون رسوند و بازوش رو چنگ انداخت و به سمت خودش کشید.

-چه مرگته که باز هار شدی؟ هان؟ فکر کردی داداشم دور از جونش زبونم لال طوری شده که دم در آوردی دختره ی پاپتی؟ ...

دست هاش توی هوا رقصیدند.

-نه خانوم، هنوز هم می تونه دم تو هی نفر رو قیچی کنه!

راست می گن که هر کسی آخر ذاتش رو نشون می ده. چرچی کیسه سینده کین ساتار (پیله ور چیزی که توی کسیه اس دارد می فروشد)

تو هم خوب نشون دادی ذاتت چیه خانم، خانوم ها...

بدبخت گدا فکر کردی اومدی توی خونه ی داداشم خانوم شدی؟

نه عزیزم! هنوز هم همون گدایی که بودی، هستی! ذاتت اینه ... دیگه از اون بابای پول دوستت چیزی بیشتر از این در نمی اومد... گربه کوره!

برای ثانیه ای قلبش از شنیدن این حرف ها در جا ایستاد .

چنان زهری توی کلام هاجر بود که قلبش رو به آتش کشیده بود.

عصبی و با چشم هایی که آتیش ازش بیرون می زد، برگشت و تحقیر آمیز توی چشم های زن خیره شد .

هر کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد شمرده، شمرده هجی می شد.

-دستم... رو... ول کن!... همین حالا!

تحکم و خشونتی که توی صداش بود، مثل چاقوی تیزی روی پوست هاجر نشست .

انگار ترسید که از لبه های تیز کلمه های سرد و یخ زده ی دختر زخمی شه که دستش رو به سرعت پس کشید و بازوی نازان رو رها کرد.

نازان نفس عمیقی کشید تا خشم و عصبانیت غیرقابل کنترلش رو مهار کنه و بعد یه قدم به سمت زن برداشت.

-شما هم بهتره بری به شیدا خانم بگی مراقب خان داداشتون باشه، از من دیگه آبی برای شما گرم نمی شه.

اگه بلده جلوی جماعتی بره توی بغلش، پس بلده که مراقبش هم باشه.

برزق شرارت خطرناکی توی نگاه هاجر درخشید.

-چیه بهت سنگین اومده خانوم؟... داداشم خوشتیچه، جوونه، آقاست همه براش می میرن، تو بهت زور می یاد؟

چقدر حقیر بود این زن و چقدر نازان بی حوصله بود برای بحث کردن با کسی که نمی فهمید.

-نه چرا بهم زور بیاد هاجر خانوم؟ ... اتفاقا خوشحال هم هستم. فقط داداش خوشتیپ و پولدارتون ارزونی بقیه! اونی که می خوادش، بلده تر و خشکش هم بکنه.

چرخید و به سمت در اتاق رفت.

-الان هم می خوام برم خونه، می تونید من رو برسونید که یه وقت داداشتون سکته نکنن به سلامتی باز؟

صدای جیغ هاجر از پشت سرش بلند شد.

-معلومه که تر و خشکش هم می کنن، مگه مثل تو گربه صفتن که دستی که بهشون غذا داده رو گاز بگیرن؟ حیف خان داداشم که نکران توی بی آبروست. از همون وقتی که از اتاق رفتی بیرون نگرانت شده.

کفش هاش رو پوشید و زیر لب پوفی کشید.

-خدا رو شکر... خدا کنه انقدر بخوانش که دست از سر کچل من برداره. تنها چیزیه که از خدا می خواهم.

دلش می خواست حرف هاش رو توی صورت هاجر تف کنه، اما واقعا حوصله نداشت .

آخه یکی نبود بگه مسعود که شماها رو آدم حساب نمی کنه و جز به انتقام ازتون فکر نمی کنه شما چرا دارید یقه ی خودتون رو براش جر می دید!

بی توجه به جیغ و دادهای هاجر با قلبی سنگین از توهین های آشکار زن به سمت راهروی خروجی راه افتاد .

برای اولین بار توی تمام این سال ها دلش سخت شکسته بود.

-خدا نبخشتت بابا، خدا نبخشتت!

تمام این مصیبت ها و تحقیرها و توسری خوردن های این سال ها به خاطر این بود که باباش مثل یه تیکه آشغال

انداختش توی بغل مسعود اون هم در مقابل کمترین چیزی که ممکن بود.

مادرش همیشه می گفت: ذکرسیز مومنی شیطان آللادار (مومن بدون ذکر و نماز را شیطان گمراه می کند)

این دقیقا حکایت باباش بود که کلی هم ادعا داشت و عاقبت گرفتار اکرم شد.

اما ای کاش فقط خودش گرفتار می شد! بدبختانه زندگی اون رو هم با این گرفتاری سوزونده بود .

)لطفا به پدرم توهین نکنید خودم هم بی حد و اندازه ازش ناراحتم اما به هر حال بابامه ممنون(

با شتاب می رفت و می خواست هر چه زودتر از این بیمارستان کوفتی خلاص شه. اصلا به اون چه مسعود می مرد یا زنده می موند؟

مگه مردن و موندن خودش برای مسعود اهمیتی داشت که حالا بخواد خودش رو نابود کنه؟

پا که به راهروی جلوی اتاق مسعود گذاشت، چشمش به قد بلند و هیکل عضلانی مردی افتاد که این روزها همه جا جلوی چشمش ظاهر می شد و با اون نگاه خیره تنش رو به لرزه می انداخت.

شاهین با دیدن صورت نازان با عجله و نگرانی به سمتش قدم برداشت.

-چیزی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

گریه می کرد؟!... متعجب دستش رو به صورتش برد و خیسی روی گونه هاش رو لمس کرد.

کی اشک هاش روی گونه راه گرفته بودند که خودش نفهمیده بود؟!

به سرعت کف دستش رو روی صورتش کشید تا اشک هاش رو پاک کنه که غرش شاهین اوج گرفت.

-بهت می گم این مرتیکه ی لندهور رو ول کن بیا خودم نوکرت هم هستم.

خوشت می یاد بمونی و اینجوری جلوی جماعتی سکه ی یه پولت کنه؟! به خدا تو بگی بله تا آخرش هستم...

مسعود که هیچی از مسعود گنده ترش هم نمی تونن جلوی شاهین خان قد علم کنن.

دستش رو جوری جلوی نازان گرفته بود که انگار منتظر بود نازان همین حالا مشتاقانه دست توی دستش بذاره و باهاش همراه شه.

نکاه پر نفرتش روی صورت جذاب و استخونی مرد چرخید. بر خلاف ظاهر جذابش چقدر پست بود!

مردک رذل! چرا باید توقع داشت که باورش کنه؟ چرا توقع داشت همراهش شه؟

پوزخندی زد. از قدیم گفتند سگ زرد برادر شغاله، شاهین هم یکی مثل مسعود!

به خودش که دروغ نمی تونست بگه، امروز برای دقایقی توی اوج بیچارگی، حتی برای رفتن با شاهین هم وسوسه شده بود.

برای خلاص شدن، برای نفس کشیدن، برای یه لحظه بدون استرس خوابیدن، برای خلاص شدن از خفت زن مسعود بودن، اما ...

اما بعد به این نتیجه رسیده بود که جز خودش نباید به کسی توی این مسیر اعتماد کنه .

شاهین یا هر کسی دیگه، فقط نفع خودشون رو می خواستن. کدوم گربه ای محض رضای خدا تا حالا موش گرفته بود که شاهین دومی اش باشه .

تازه این همه سر و ته یه کرباس بودند. از کجا که شاهین از مسعود هم وحشی تر نبود .

تازه این مرد اگه خیلی مرد بود، بهش کمک می کرد از مسعود جدا شه و بعد از جدا شدن ازش خواستگاری می کرد و انتخاب رو به عهده ی خودش می گذاشت .

نه این که وسط مهلکه وقتی زن مرد دیگه ای بود، بهش پیشنهاد فرار بده!

تازه مگه برای شروع کردن و خلاص شدن حتما باید مردی بود که دستش رو می گرفت.

مگه همه ی مردونگی های دنیا توی وجود مردها جمع شده بودند؟ گاهی یه زن از هر مردی مردتر بود.

نگاهش پر از انزجار یکبار دیگه روی صورت منتظر و چشم های درخشان مرد چرخید و بعد...

بدون هیچ حرفی از کنار مرد گذشت و وارد اتاقی شد که مطمئن بود حالا مسعود توش عین کفتار گرسنه منتظرشه.

هر چند فعلا کفتار پیر کاری از دستش بر نمی اومد!

وارد اتاق که شد، شیدا هنوز کنار تخت مسعود ایستاده بود و با ناز و غمزه حرف می زد .

جالب بود که این عشوه گری تنها خاص مسعود نبود و تلاش می کرد چشم همه ی نرهای اتاق رو خیره کنه.

نر؟! خوب در واقع این مردها فقط نر بودند و بویی از مردونگی نبرده بودند!

بی توجه به چشم های برزخی و نگاه خشمگین مسعود جلو رفت و کنار تخت ایستاد.

-می خوام برم خونه، خودم برم، یا با کسی برم؟

پوزخند مسعود عمق کینه و خشمش رو نشون می داد.

-چجوری خودت می خوای بری دختر یونس؟ نکنه بابات مرده ارث نداشته اش رو برات گذاشته؟

چونه اش رو بالا داد و با نگاهی خیره توی نگاه درنده ی مسعود چشم دوخت.

-اگه ارثی هم می گذاشت تقدیم شما می کردم ولی هنوز پا دارم، می تونم برم.

انگار مرد رو آتیش زدند که از جا پرید.

-تو بیخود کنی تنها بری، مگه مرده باشم. اجازه نمی دم که...

شیدا با ناز و غمزه دست روی بازوی مسعود گذاشت و میون حرفش پرید.

-مسعود جا... ان! عزیزم مگه مهمه تنها بره؟ ولش کن که هر غلطی می خواد بکنه.

مرد بی توجه به و عصبی بازوش رو از توی چنگ شیدا بیرون کشید.

-تو دخالت نکن. به تو ربطی نداره. بعد هم زنمه!

دهن باز کرده بود تا جواب زنک رو بده که با حرف مسعود سکوت کرد. همین حالا هم تودهنی محکمی خورده بود .

نیم نگاه تحقیر آمیزی به صورت قرمز شیدا انداخت و بعد نگاه ازش گرفت و به سمت مسعود سر تکون داد و یخ زده نگاهش کرد.

-چجوری برم خونه؟

مسعود عصبی تر از قبل صداش رو بالا برد.

-هیچ قبرستونی نمی ری، کوری؟ نمی بینی که من اینجا افتادم روی تخت؟

دهنش به نشونه ی تحقیر کج شد.

-اونی که بلده خودش رو فرو کنه توی بغلت، حتما بلده یه شب هم نگهت داره. خسته ام، می خوام برم خونه.

مسعود جا خورد. شاید توقع نداشت این دختراصلا در برابرش حرفی بزنه .

مسعود که از شوک اولیه در اومده و به خودش که اومده بود، می خواست دوباره نعره بکشه که شاهین ناگهان و بی مقدمه خودش رو وسط معرکه انداخت .

-مسعود جون شما مریضی به خودت فشار نیار داداش،

من خانومت رو می رسونم خونه... این مدت خسته شده، کمی استراحت کنه حالش جا می یاد بر می گرده دیگه .

نگاه سنگین و تحقیرآمیزش روی زن ساکت با تیپ پر زرق و برقش - که حالا کنج اتاق کز کرده بود- چسبید .

-شیدا هم نمی میره یه شب پیشت بمونه. این همه از قِبَلِت خورده، یه شب پس بده!

خداوندا! عجیب نبود همین مردها زن هایی رو تحقیر می کردند که خودشون برای چوب حراج زدن به شرافتشون، براشون پول خرج می کردند؟!

نگاه مسعود مردد میون صورت آدم های روبروش می چرخید.

اما حالا نازان تو دلش از خدا می خواست و التماس می کرد با نظر شاهین مخالفت کنه .

هر چند، با توجه به اخلاق های خاص مسعود، تقریبا مطمئن بود که پیشنهاد شاهین رو قبول نمی کنه و همین هم جای شکر داشت.

راضی بود همون جا بمونه و اخلاق های سگ مسعود رو تحمل کنه، ولی باز با شاهین همکلام نشه .

این مرد جذاب زیر این پوسته ی ظاهری زیبا و مردونه اش از نظر نازان خود شیطان بود! به همون سیاهی و پلیدی !

از طرفی قیافه ی ناراضی شیدا هم به ظاهر این رو نشون می داد که اصلا موافق این ایده نبود که شب رو پیش مسعود بمونه.

اما مسعود مجال دهن باز کردن به کسی نداد و بر خلاف تصور نازان سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد .

-آره شاهین خان، دستت درد نکنه آقا. جبران کنم زحمتت رو داداش...

با انگشت اشاره به نازن و هاجر- که درست همون لحظه وارد اتاق شده بود - اشاره کرد.

-اگه زحمت نمی شه نازان و هاجر رو بذار خونه ی ما !

نازان که از شنیدن ابتدای جمله ی مسعود قلبش توی سینه فرو ریخته و نفسش توی سینه گره خورده بود، با شنیدن بخش دوم جمله ناخواسته لبخند زد و نفس راحتی از سینه بیرون داد .

خدا رو شکر که ذات مسعود هیچ وقت عوض نمی شد و به کسی اعتماد نمی کرد .

گرچه در این مورد کاملا حق داشت که به شاهین اعتماد نکنه !

شاید مصلحتی مالی در کار بود که نخواسته بود شاهین رو برنجونه و عدم اعتمادش رو نشون بده.

اما یا زرنگی هاجر رو دنبال نازان فرستاده بود که هم روی حرف شاهین حرفی نزنه، هم نازان با شاهین خان تنها نمونه.

ظاهرا این آدم ها خیلی خوب همدیگه رو می شناختند که حتی لحظه ای به خودشون هم اعتماد نمی کردند.

صدای نعره ی مسعود از توی سالن بلند شد.

-نازی؟... نازی؟

صدای مسعود باعث شد دندون هاش رو به هم بسابه و حرص زده قاشق توی دستش رو توی جاقاشقی کنار گاز پرت کنه. عصبی به سمت اپن آشپزخونه رفت و از بالای اپن به سمت مسعود خم شد.

-بله؟

مرد از روی تختی که توی سالن جلوی تلوزیون گذاشته بودند، روی آرنج نیم خیز شد تا بهتر نازان رو ببینه.

-مگه بهت نگفتم یه لیوان چایی بیار؟

واقعا چجوری انتظار داشت یه اُردش تموم نشده اُرد بعدی رو برسونه؟ دلش می خواست فریاد بکشه، اما تلاش کرد خونسرد باشه. به زحمت کجخند خسته ای لب هاش رو کج کرد.

-الان می یارم. حلوا حاضر شه، مگه نگفتی چای با حلوا می خوای!

مرد غرولندکنان خودش رو روی بالش رها کرد.

-خدا رو شکر نمی خوای اورانیوم غنی کنی که، بحنب دیگه.

خوب بود مثلا دکتر خوردن چربی و شیرینی و اینها رو غدغن کرده بود و هر لحظه سفارش تازه ای می داد !

دندون هاش رو محکم روی هم فشار داد و بدون حرف دیگه ای به سمت گاز چرخید.

درست از روزی که مسعود مرخص شده بود، بیشتر از همیشه بهانه جویی می کرد و تمام مدت انرژی نازان رو می گرفت .

انگار لج کرده بود و می خواست آسایش رواز دختر سلب کنه. بعد از اتفاق توی بیمارستان هنوز هم با نازان سرسنگین و خشمگین بود .

برای همین هم مطمئن می شد که از صبح تا نیمه های شب نازان یه لحظه بی کار نمونه و فرصت نفس کشیدن نداشته باشه و هر لحظه براش کار درست می کرد.

توی تمام روز می خوابید و میون چرت زدن های گاه و بی گاه و خوردن وقت می گذروند. اما به محض این که نازان سر روی بالش می گذاشت، صداش بالا می رفت و چیزی می خواست .

گاهی حتی دم صبح هم نعره می کشید تا بهش یه لیوان آب یا چای یا ... بده یا حتی بالش زیر سرش رو درست کنه !

گاهی از شدت بیخوابی در حالی که کار می کرد روی میز آشپزخونه سر می گذاشت و ناخواسته به خواب می رفت .

میون این همه مصیبت که از مصیبت عظیمی به اسم مسعود سرچشمه می گرفت که حتی وقت نفس کشیدن براش نمی گذاشت تنها دلخوشی اش گاهی نوشتن چند کلمه ای توی تلگرام و با دوستانش بود .تلاش می کرد به هر قیمتی که شده بنویسه چون این تنها راه نجاتش از وضعیت فعلی بود.

هر بار به بهانه ای و پنهون از چشم مرد گوشی دست می گرفت. گاهی به بهانه ی حمام رفتن، گاهی شستن سرویس بهداشتی. حتی گاهی به بهانه ی شستن ملافه های کثیف یا لباس و ...

بیشتر وقت ها به حمام می رفت و توی تشت بزرگ و سفید حمام آب می ریخت و ملافه ای توی تشت می انداخت و در حالی که با پا لگد می کرد، تند و تند می نوشت!

مسعود هم این روزها غیر قابل تحمل تر شده بود. تحمل مسعود سالم حتی برای یک ساعت هم سخت بود، وای به حالا که مثلا مریض بود .

خسته و گرما زده از هرم شعله های گاز، حلوای آماده رو توی ظرف ریخت و با حرص روش چند تا خط و طرح انداخت و توی دلش هر چی ناروا بود بار مسعود کرد .

ای کاش جای حلوا پختن برای خوردنش، حلواش رو می پخت و با لذت می خورد !

بشقاب رو توی سینی گذاشت و با یه لیوان چای به سمت پذیرایی راه افتاد .

به محض خروج از آشپزخونه مسعود رو دید که هنوز هم در جا لم داده بود و بدون این که حتی یه سانت تکون خورده باشه، به تلوزیون نگاه می کرد.

گاهی متعجب می شد که مردک از این همه خوابیدن و تکون نخوردن زخم بستر نمی گیره؟!

تا به حال آدمی جون عزیزتر از مسعود توی زندگی اش ندیده بود. خیلی عجیب بود که با این همه جون عزیزی چجوری مشروب می خورد؟! یا حتی گاهی از مواد استفاده می کرد.

با رسیدن به تخت چوبی - که توی سالن برای دراز کشیدن مسعود قرار داده بودند - خم شد و سینی رو جلوی مرد روی میز عسلی قرار داد و میز رو کمی جلوتر هول داد تا راحت دستش به میز برسه.

مسعود با دیدن حلوای آرد نخودچی، در حالی که چشم هاش حریصانه برق می زد – خودش رو به سمت تاج تخت بالا کشید.

-بیا کمک کن بشینم، چرا مثل علم وایسادی من رو نگاه می کنی؟

توی این مدت از بس مسعود رو بلند و کوتاه کرده بود، دیگه کمر براش نمونده بود .

مردک عادت هم داشت که از قصد خودش رو سنگین کنه و وزنش رو کامل روی نازان بندازه.

جون دختر در می اومد تا یه سانت مردک تکون بخوره .

بی اختیار یه قدم عقب رفت. اما با دیدن برق خبیث توی چشم های مرد، ترجیح داد که بهانه ای دستش نده.کمک کرد تا مسعود نشست

خسته و عرقریزان کمر صاف کرد و به سمت آشپزخونه اشاره کرد.

-می رم شام درست کنم، کاری نداری؟!

مسعود در حالی که با خباثتی آشکار توی صورت دختر زل زده بود – سرش رو تکون داد.

-نه، کار خاصی ندارم ...

چرخید تا با خیال راحت به آشپزخونه بره و برای نیم ساعتی خودش رو از دیدن مسعود راحت کنه که صدای مرد باز هم از پشت سرش بلند شد.

-فقط...

دوباره به سمت مسعود و با کنجکاوی به صورت موذی مسعود خیره شد و منتظر نگاهش کرد .

مسعود لبخند به لب و با ظاهری بیگناه به نازان خیره شد.

-فقط... شام مهمون دارم...

اصلا علاقه ای نداشت بدونه چه کسانی و برای چی می یان؛ فقط خوشحال می شد که حتی شده برای دو – سه ساعت از شر مسعود راحت باشه .

از اون جایی که موقع مهمون داری معمولا نازان جلوی چشم نبود و تنها وسایل رو آماده می کرد، شاید این توفیقی اجباری بود که از شر مرد راحت شه، حتی با وجود این که مجبور بود شام حاضر کنه و بعد کثافتکاری هاشون رو جمع کنه .

در حالی که سعی می کرد خوشحالی خودش رو نشون نده، دوباره به سمت آشپزخونه راه افتاد و در همون حال تنها سوال لازم رو پرسید.

-چند نفر هستن؟

مسعود با صدایی بلند و در حالی نمی تونست شعف و شادی عمق صداش رو به خوبی پنهان کنه. فورا جوابش رو داد.

-زیاد نیستن، سه نفر!... دو تا از دوستانم با شیدا!

برای چند ثانیه پاهاش از حرکت ایستاد، اما به سرعت به خودش اومد. اجازه نمی داد مسعود آزارش بده .

بدون برگشتن به سمت مرد، خونسرد سری به علامت تایید تکون داد.

-باشه!

انگار متعجب شده بود که نازان بی اهمیت از کنار اومدن شیدا رد شده بود.

-ناراحت شدی؟

جلوی اپن آشپزخونه ایستاد و به سمت مرد چرخید و با تحقیر نگاهش کرد.

-چرا باید ناراحت شم؟

دهان مرد مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته شد اما صدایی ازش بیرون نیومد و نازان وارد آشپزخونه شد.

تا خود شب راه می رفت و یکسره در حال حاضر کردن مقدمات مهمونی مسعود بود .

مسعود هم دستور داده بود زرشک پلو با مرغ درست کنه که خدا رو شکر کار کمی می برد.

آخرین کار آماده کردن ظرف ها بود. اونها رو هم که حاضر کرد، خسته و کوفته لیوانی چای برای خودش ریخت و پشت میز نشست تا خستگی بگیره که صدای زنگ در خونه آه از نهادش بلند کرد. چه وقت نشناس!

خسته و کوفته لیوانش رو برداشت. از آشپزخونه خارج شد و مثل همیشه به سمت پله هایی که به طرف سوئیت پایین می رفت راه افتاد .

اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که صدای مسعود از پشت سرش بلند شد.

-کجا به سلامتی؟ برو اون در رو باز کن.

برگشت و مشکوک به مرد نگاهی انداخت. مسعود هیچوقت تمایلی برای موندنش پیش مهمون ها نشون نمی داد .

ناچار برگشت و لیوان رو روی اپن گذاشت و به سمت آیفون راه افتاد.

با رسیدن جلوی آیفون تصویری و با دیدن شیدا پشت در خونه، دود از سرش بلند شد .

حالا می فهمید چرا مردک روانی اونجوری اصرار داشت تا در رو باز کنه.معمای نگاه های خبیث مسعود هم حل شد !

به محض چرخیدن به سمت عقب، نگاهش توی چشم های مسعود – که حالا با دقت بهش خیره شده بود تا واکنش هاش رو ببینه – گره خورد.

از دیدن اون نگاه وحشی دلش آشوب شد. واقعا مردک گمان کرده بود که عاشق چشم و ابروشه که حسادت کنه برای حضور شیدا؟

پر از نفرت و بدون این که به سمت ایفون برگرده، دکمه ی در باز کن رو فشرد و به سمت در راهرو راه افتاد.

این روزها چون مسعود خونه بود، درها رو قفل نمی کرد و بر خلاف همیشه که به محض بیرون رفتن از ساختمون تمام درها رو قفل می کرد تا مبادا نازان پا از در بیرون بذاره، درها باز بودند. در ورودی رو باز کرد و بدون این که منتظر زن بمونه به سمت آشپزخونه راه افتاد.

لیوان چایش رو از روی اپن برداشت و در حالی که چایش رو جرعه، جرعه می خورد، با خونسردی تمام به اپن تکیه داد و به مسعود خیره شد.

مسعود چند ثانیه ای مکث کرد و بعد انگار تصمیم خودش رو گرفت که از روی تخت بلند شد و به سمت در ورودی و به استقبال زن – که حالا با سر و صدا به ورودی خونه رسیده بود - رفت .

عجیب بود که در تمام این مدت از گوشه ی چشم نازان رو – که هنوز به اپن تکیه داده بود - زیر نظر داشت.

شیدا به محض این که وارد خونه شد با سر و صدا و هیجان زده به سمت مسعود دوید و دست دور گردن مرد انداخت و خودش رو مثل میمون از گردن مرد آویزون کرد.

-وای مسعود جان، چقدر دلم برات تنگ شده بود. الهی فدات شم... ماشاالله... ماشاالله چقدر سر حال شدی...

مسعود کلافه شده بود و می خواست از شر دست های زن خلاص شه. اما یک لحظه مکث کرد .

شاید بودن نازان محرکی بود برای این که دست دور تن زن بندازه و اون رو به خودش نزدیک تر کنه.

در مقابل نگاه نازان لب روی لب های بیش از حد قرمز و پروتز شده ی زن گذاشت و عمیق و طولانی بوسید .

وقتی بالاخره نفس، نفس زنان خودش رو از زن دور کرد خندید و بوسه ی نرمی روی گونه ی زن نشوند.

-خوش اومدی عزیزم... بیا... بیا بریم توی خونه برام سخته زیاد سر پا بمونم.

و در همون حال دوباره نیم نگاهی به نازان انداخت. اما...

با دیدن پوزخند نشسته روی گوشه ی لب های دختر وا رفت.

تمام خوشی اش نابود و ذوقش کور شد و ابروهاش در هم گره خورد.

شیدا – که متوجه حال و هوای مسعود نبود - به سرعت خودش رو از آغوشش جدا کرد و روی گونه اش کوبید.

-اوا خاک عالم... ببخشید... ببخشید تو رو خدا... به خدا انقدر خوشحال شدم که اینجوری حالت خوبه، اصلا یادم رفت مریضی... بریم عزیزم...

شونه اش رو به نرمی زیر بغل مسعود سر داد و وزن هیکل مرد رو روی شونه ی خودش انداخت.

-بیا، بیا به خودم تکیه بده، ببرمت دراز بکشی.

نازان پر تمسخرایستاده بود و با چشم هایی پر از تحقیر به این نمایش مصنوعی و مسخره از عشق دادن و عشق گرفتن خیره شده بود. واقعا مسعود انتظار داشت به اونها حسودی کنه؟

قطعا اگه چیزی خورده بود، حالا بدون ثانیه ای مکث بالا می آورد .

چنان پر تمسخر به شیدا و مسعود نگاه می کرد که سنگینی نگاهش توجه شیدا رو جلب کرد و سرش ره سمت جایی که نازان ایستاده بود چرخید .

با دیدن نازان – که حالا لیوان خالی چای رو روی اپن گذاشته بود و با دست هایی در هم گره خورده روی سینه کنار اپن ایستاده بود - چشم هاش رو گشاد کرد.

-وا... چرا مثل علم اونجا موندی دختره ی بی خاصیت بیا کمک کن... بجنب ...

نازان خونسرد تکیه از اپن گرفت و سر تا پای شیدا رو برانداز کرد.

-دیگه از دوره ی کمک کردن های من گذشته، الان به شما بیشتر برازنده ست!

شیدا متجب و با ابروهایی بالا رفته سرش رو برای نازان تکون داد.

-چی؟!

نازان - که به سمت پله های طبقه ی پایین قدم برداشته بود- سرش رو کمی به سمت زن چرخوند و پوزخندی نثارش کرد.

-همه چی! مخصوصا پاچه خوری!

بعد هم در مقابل چشم های گشاد شده ی شیدا – که حالا به خوبی منظور نازان رو گرفته بود – و نگاه برزخی مسعود - که از این بی توجهی نازان آتیش گرفته و عربده اش بلند شده بود- پله ها رو پایین رفت.

به درک که داد می زد، به درک که بعد از رفتن شیدا و مهمون هاش به جونش می افتاد... به درک...

وارد اتاق طبقه ی پایین شد. در رو بست و خودش رو به تخت رسوند و تن خسته اش رو روی تخت رها کرد.

چقدر دلش کمی مردن می خواست! چقدر خسته بود... چقدر دلگیر بود. با خودش که تعارف نداشت، درسته که از مسعود متنفر بود اما تحمل این حقارت ها دیگه از عهده اش خارج بود.

دیگه بعد از سال ها اون دختر چشم و گوش بسته و ترسو هم نبود که از رتس سکوت کنه.

شاید مهمترین عامل این تغییر مشاوره های تلفنی ای بود که با روانشناسش داشت و باعث شده بود مشکلات خودش و این رابطه ی بیمار رو به خوبی درک کنه.

حالا به خوبی می دونست دلیل این که تا امروز مسعود رو تحمل کرده بود، چیه؟

به قول خانم شاهپسند این رفتارش طبیعی بود. اون نه استقلال اقتصادی داشت و نه استقلال اجتماعی...

از طرفی پشتوانه ی نزدیک ترین آدم زندگی اش رو هم از دست داده بود و چاره ای جز موندن نمی دید.

از طرفی مهمترین دلیل این ماجرا رو تابوهای اجتماعی می دونست.

راست می گفت توی جامعه های مرد سالار و سنتی چنان تابوهای وحشتناکی از جدا شدن توی ذهن ساخته می شد که ترجیح می داد بمونه و عذاب بکشه تا خودش رو خلاص کنه.

یه جورهایی انگار زن ها جدا شدن و طلاق گرفتن رو بی آبرویی می دونستند و خودش نمونه ی بارز این ماجرا بود.

عجیب تر این که خود زن ها، حتی قربانی های خشونت هم عجیب به این مزخرفات باور داشتند و گاهی خودشون کسانی بودند که بیشترین سرزنش رو به زن های همجنس خودشون – که جرات کرده و جدا شده بودند - می کردند!

گاهی حتی رابطه اشون با نزدیک ترین دوستان یا اقوامشون به بهانه ی جدا شدنشون قطع می کردند تا مبادا پایه های خانواده اشون با حضور دوستشون بلرزه !

یکی نبود بگه پایه ای که به این چیزها بلرزه دیگه پایه نیست! به قول خانم شاهپسند، از ماست که بر ماست!

دو تا عامل مهم دست به دست هم داده بودند و نازان رو توی این رابطه ی مریض به بند کشیده بود.

یکی این واقعیت که هیچ پناهی نداشت، حتی پدرش و استقلال مالی ای هم نداشت تا نگران زندگی اش نباشه و

دوم این که ذهنش از جدا شدن می ترسید و اون رو زشت و ناپسند می دونست.

آهی کشید و غلتی روی تخت زد و پلک های دردناکش رو بست .

یادش می اومد که وقتی نامه ی مسعود به مامانش رو پیدا کرده بود، عجیب دلش براش می سوخت و حتی یه جورهایی خودش رو به عنوان یه زن مقصر می دونست!

اما خاتم شاهپسند گفته بود تو مقصر این ماجرا نیستی،

گفته بود مسعود می تونست حتی با اون آسیب آدم خوبی باشه و با بودن نازان زندگی دوباره ای بسازه و گذشته رو دور بریزه و با نازان زندگی خوبی داشته باشه.

راست می گفت: اگر مسعود یه درصد آدم خوبی بود، حتی با وجود فاصله ی سنی زیاد قطعا می تونست حضورش رو به عنوان همسر قبولش کنه.

نازان به قدری تنها و به قدری بی کَس بود که کوچکترین محبت رو با تمام وجود قبول کنه .

اما واقعیت این بود که مهمترین عامل توی دوام آوردنش توی این رابطه، خود کم بینی هاش بود .

به قدری توی تمام این سال ها تحقیر شده بود که اصلا خودش رو کسی نمی دونست که لایق احترام باشه. انقدر که گاهی حتی کتک خوردن و تنبیه شدن رو حق خودش می دونست.

اما حالا بعد از مدت ها مشاوره و درمان، به خودش اومده بود. اون مقصر هیچ چیزی نبود و هیچ دلیلی وجود نداشت که حتی اگه توی چیزی مقصر هم بود، سال ها تحقیر شه و کتک بخوره.

نازان حالا به این باور رسیده بود که بهای امنیت لعنتی این خونه این همه تحقیر و کتک خوردن نیست.

این تحول عمیق رو مدیون روانشناس و دوستانش بود.

دوستانی که بر خلاف اطرافیان اندکش و با وجود این که نمی شناختنش بی ریا و خالصانه در کنارش مونده بودند و اون رو به این باور رسونده بودند که شایسته ی احترامه و اگر از این خونه بره توان سرپا موندن و ایستادن رو داره.

پلک هاش رو بست و به پهلو غلت زد و آه بلندی کشید. هفته ی دیگه عید بود.

عید سال هزار و سیصد و نود و نه و اون هنوز توی این خونه... نه توی این زندان اسیر بود .

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد و روی گونه اش راه گرفت و بعد آروم میون موهاش ناپدید شد.

خدایا...اگر همه چیز درست پیش می رفت، الان از شر مسعود خلاص شده بود.

اما حالا به دلیل بیماری کرونا و با وجود تعطیلی کشور، تمام برنامه هاش برای رفتن منتفی شده بود.

همه جا بسته بود و قطعا نمی تونست کارهاش رو به موقع و درست انجام بده تا از این خونه بره.

نیاز داشت کمی با کسی درد و دل کنه. بغضش رو فرو داد و بی حال و دلمرده از جا بلند شد.

به قول مامانش حتما حکمتی توی این ماجرا بوده، اون هم وقتی همه چیز رو برای رفتن آماده کرده بود.

به سمت سرویس بهداشتی رفت و وارد شد. وضو که گرفت چند ثانیه ای جلوی روشویی دست هاش رو به لبه ی سینک تکیه داد و توی آیینه به خودش خیره شد و به خودش دلداری داد. هنوز دیر نشده بود، بالاخره از این جا خلاص می شد.

با اراده ای تازه شیر آب رو بست و از سرویس خارج شد و به سمت اتاق برگشت .

سجاده اش رو از توی کشوی دراور بیرون کشید و پهن کرد. چادرش رو روی سر انداخت و قامت بست که...

نگاهش به حیاط کشیده و به آنی روی درخت های برف گرفته خشک شد .

برف می اومد... وای خدایا برف می اومد... به قدری خوشحال شد که بی اختیار بغض کرد .

به سمت پنجره دوید و بی توجه به چادر نمازش - که نیمه راه از سرش سر خورده بود - اون رو باز کرد و دستش رو از لای میله ها زیر برف گرفت.

دونه های سرد و سبک، پرمانند روی دستش می نشستند و حال دلش رو زیر و رو می کردند.

انگار این برف هم نشونه ای بود برای این که از رحمت خدا نا امید نشه. حتی توی خونه ای که سنگ و خشتش بی خدایی رو فریاد می کرد.

سرش رو به سمت آسمون گرفت و با نگاهی خیس و از ته دل خدا رو صدا کرد.

-راضی ام به رضای تو ...

هزار سیصد نودونه_ارومیه

به تنهایی سر سفره ی هفت سین نشسته و به هفت سین ساده ی سفالی فیروزه ای چشم دوخته بود .

امسال سال تحویل صبح زود بود و مسعود رو حتی با ضرب و زور هم نمی تونست بیدار کنه. هر چند، علاقه ای هم به دیدنش سر سفره ی هفت سین نداشت.

برای اولین سال بعد از سال ها پول و درآمدی داشت و با توجه به این که نیاز نبود برای خرید چیزی که دلخواهش بود به کسی رو بزنه،

 دلش نمی خواست لباس هایی که مسعود می خرید رو بپوشه و به قول نرگس شبیه خانجون خدا بیامرز اون بشه.

از یه پیج اینترنتی برای خودش یه بلوز و دامن سفارش داده بود. شومیز یشمی خوشرنگی با گل های زرد به قیمت صد و پونزده تومن و یه دامن مشکی کوتاه به قیمت نود و هشت تومن.

با هماهنگی با نرگس، آدرس خونه ی اونها رو برای تحویل بسته داده بود و از نرگس خواهش کرده بود - از اونجایی که خودش به علت بارداری سختش و این که دکتر بهش استراحت مطلق داده بود و نمی تونست از جا بلند شه – لباس رو بده مصطفی تا وقتی مسعود خونه ست – که این روزها از ترس کرونا تقریبا دایم خونه بود - اون رو براش بیاره .

اینجوری مسعود خودش می دید که مصطفی بسته رو آورده و دیگه نیازی به دروغ گفتن هم نبود !

و خوب، مصطفی هم لطف کرده بود و بسته رو به موقع براش آورده بود. البته با یه روسری خوشرنگ که عجیب ست بلوز و دامن بود به عنوان عیدی از طرف خودش.

شاید عجیب بود ولی ذوق زیادی برای همین شومیز و دامن ساده داشت. این که بعد از سال ها به سلیقه ی خودش چیزی می خرید، خوشایند بود .

مخصوصا که از پولی بود که با زحمت خودش به دست آورده بود.

از حاصل ساعت ها بی خوابی برای ویرایش، ساعت ها بیخوابی و استرس برای تایپ رمان و تحمل سختی ها و مشقت هایی که با وجود مسعود کم نبود.

شاید خیلی از نویسنده ها برای نوشتن از طرف خانواده حمایت و تشویق می شدند.

اما نازان نه تنها تشویقی نمی شد که تمام مدت توی هول و ولا بود که مبادا مسعود یه روز گوشی اش رو پیدا کنه و اون وقت دیگه ...

سرش رو به دو طرف تکون داد و افکار منفی رو از خودش دور کرد. حتی دلش نمی خواست به عواقب و نتیجه ی اون روز فکر کنه!

چشمش به سمت ساعت چرخید. هفت و ده دقیقه ی صبح.

هنوز چند دقیقه ای به ساعت تحویل سال مونده بود .

برای این که حواسش رو از مسعود پرت کنه، از جا بلند شد و روبروی آیینه ایستاد و گوشی رو مقابلش گرفت و با یست با نمکی از خودش توی آیینه عکس گرفت.

با نگاهی به صفحه ی گوشی و و دیدن عکس خودش روی صفحه لبخندی روی لبش نشست .

اما توی همون لحظه با بلند شدن صدای زنگ خونه از ترسیده از جا پرید.

گوشی از دستش روی سفره ی مخمل قرمز قدیمی سر خورد و خودش در جا خشک شد. کی بود این قوت صبح؟!

ترسیده از جا پرید. گوشی از دستش روی سفره ی مخمل قرمز قدیمی سر خورد و خودش در جا خشک شد.

یعنی کی بود اول صبحی؟ با عجله گوشی رو برداشت و زیر تشک یکی از مبل ها فرو مرد و بعد بلند شد و به سمت آیفون دوید .

به محض این که دستش به گوشی آیفون رسید، مسعود هم با سر و وضعب به هم ریخته و خواب آلود و پیژامه پوش از اتاق خواب بیرون زد و خودش رو به راهرو رسوند.

-کیه؟... چی شده؟!

صدای خش دار مرد سر نازان رو به سمت اون چرخوند و در حالی که دکمه ی آیفون رو می فشرد، سرش رو به نشونه ی ندونستن تکون داد.

-هاجر خانومه... اما نمی دونم چی شده!

مسعود به سمت اتاق برگشت تا کلید در خونه رو بیاره .

نازان هم به دنبالش به سمت اتاق رفت تا چادرش رو برداره، نمی دونست هاجر تنهاست یا نه.

صدای رگبار کوبیده شدن در ورودی و متعاقب اون صدای پر استرس هاجر از پشت در بلند شد.

-داداش... داداش مسعود... کجایی؟... داداش...

صدای زن بغض داشت؟! یعنی چی شده بود؟ زودتر از مسعود چادرش رو از پشت در چنگ زد و از اتاق بیرون دوید .

اما چون در ورودی قفل بود، ناچار جلوی در ایستاد تا مسعود از اتاق بیرون بیاد و خودش رو به اونجا برسونه.

به محض این که مسعود در رو باز کرد، هاجر اشک ریزان خودش رو توی خونه پرت کرد.

-داداش... داداش ... بدبخت شدم... داداش...

مسعود عصبی دست انداخت و بازوهای قطور هاجر رو توی دست گرفت و با حرص تکون داد.

-چیه اول صبحی داد و هوار راه انداختی؟ چی شده؟ جای عر زدن بگو چه مرگت شده؟

هاجر اشک ریزان سرش رو توی بغل مسعود فرو کرد. به قدری به هم ریخته و درهم حرف می زد که به زحمت

متوجه شدند شوهرش توی راه تصادف کرده و حالا توی بیمارستان، توی اورژانسه.

مطمئن بود که مسعود نه نگران هاجر، بلکه نگران سرمایه ی عزیزشه که دست شوهر هاجر سپرده بود که با عجله زن رو کنار زد و به سمت اتاق رفت.

-الان حاضر می شم، بریم بیمارستان... صبر کن.

وضعیت هاجر به قدری به هم ریخته بود که دلش به حالش سوخت. لیوانی آب به دست زن داد و تلاش کرد آرومش کنه.

-نگران نباش هاجر خانم، چیزی نیست.

هاجر سر تکون داد و بی حرف لیوان آب رو سر کشید.

وقتی بالاخره مسعود با عجله از اتاق بیرون اومد و با هاجر از خونه بیرون زدند و در دوباره به روی نازان قفل شد، آهی کشید و به سمت سفره ی هفت سینش چرخید .

نفهمیده بود که چه زمانی میون اون هیاهو سال تحویل شده بود و حالا اون تنها جلوی سفره ایستاده بود .

چادر رو از سرش بیرون کشید و روی دسته ی یکی از مبل ها رها کرد و به سمت سفره رفت و کنارش نشست .

با دلی لرزون دست برد و قرآن بالای سفره رو برداشت و پلک هاش رو روی هم فشرد و به نیت زندگی سال پیش رو باز کرد.

اَلْحَمْدُ للّه الَّذی نَجّینا مِنَ الْقَوْمِ الظالمِینَ . وَقُلْ رَبِّ أَنْزِلْنی مُنْزَلاً مُبارَکاً وَأَنْتَ خَیرُ المُنْزِلینَ .

حمد برای خدایی است که ما را از دست ستمکاران نجات داد. و بگو: بارالها، مرا در منزلگاهی مبارک جای ده، [زیرا] تو بهترین فرود آورندگانی.

چشم های خیس از اشکش از توی آیینه به خودش خیره شد و هق، هق گریه اش با خنده هاش در هم آمیخت.

در همون حال اشک ریزان یکی از شیرینی های آردنخودچی دستپخت خودش رو توی دهان گذاشت و بغض آلود فرو داد تا کام زندگی اش شیرین شه .

ساعت ده صبح، بعد از خوردن صبحانه ای اندک گوشی موبایل رو برداشت و با معدود کسانی که می شناخت، تماس گرفت و بعد از تبریک عید و آرزوی داشتن سال نویی خوش براشون جلوی تلوزیون روی مبل لم داد.

 مردد بود با استادش هم تماس بگیره یا نه. بالاخره تاب نیاورد و شماره گرفت.

این زن یکی از معدود کسانی بود که بهش اهمیت می داد و این دلگرم کننده بود .

کسی که تقریبا به تموم زوایای روحش دسترسی داشت.

کسی که همیشه پشتیبان و قوت قلبش بود. هنوز هم صداش بعد از مدت ها با قدرت توی گوشش می پیچید .

"هر چیزی به یک دلیلی اتفاق می افته نازان. شاید الان توی موقعیت خوبی نباشی، اما این این موقعیت رو برای ارزیابی زندگی و چیزی که می خوای از اون خارج بشی در نظر بگیر .

تو شادی حقیقی رو فقط توی خودت می تونی پیدا کنی. نه توی دیگران،

مهم نیست چقدر به اون ها اهمیت می دی. الان بهترین فرصته برای یاد گرفتن برای جلو رفتن و برای این که در جا نزنی .

یاد بگیر خودت خودت رو خوشحال کنی و به خودت اهمیت بدی. بقیه ی چیزها درست می شه. من بهت قول می دم که تو می تونی".

تونسته بود. شاید نه خیلی زیاد اما تا جایی که توان داشت تلاش کرده بود و حالا حداقل چیزهای کوچکی بلد بود که بتونه اگه جایی گیر افتاد، گلیم خودش رو از آب بیرون بکشه.

دلگیر بود از این که امسال نتونسته از این خونه بیرون بزنه اما شاید این هم فرصت دوباره ای بود برای این که خودش رو به جایگاه بهتری برسونه.

دختر قوی درونش از توی آیینه بهش لبخند زد. این لبخند و این اعتماد به نفس رو دوست داشت. این که نازان ضعیف و بی دست و پا حالا به زنی قوی تبدیل شده بود. درست مثل همون جوجه اردک زشتی که داشت از پوسته ی ظاهری خودش بیرون می اومد.

بعد از تماس با استاد از جاش بلند شد . از دیروز حبوبات پخته بود و صبح زود برای خودش ناهار آش رشته گذاشته بود.

 می خواست به سنت هزسال سبزی پلو با ماهی هم درست کنه... مادرش همیشه رشته پلو هم می پخت اما نازان رشته پلو دوست نداشت.

کی به مسعود اهمیت می داد؟ مگه خودش آدم نبود. می خواست برای دل خودش زندگی کنه.

مامانش می گفت آش رشته که بار بذاری روز اول سال، رشته ی کارهات دستت می یاد.

شاید به خرافه اما حالا می خواست آش رشته بار بذاره .

دلش می خواست بعد از سال ها به یاد مادرش آش رشته بار بذاره و حیف که مادرش نبود .

تمام روز رو برای خودش و بدون لحظه ای فکر کردن به مسعود گذروند.

همه ی کارهایی که دوست داشت انجام داد و حتی به خودش عیدی هم داد! برای خودش فیلم دانلود کرد !

ساعت هشت شب، روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بود و در حالی که چای خوش عطر تازه دم رو با لذت مزه، مزه می کرد و با شیرینی های آردنخودچی از خودش پذیرایی می کرد؛ با هیجان به صفحه ی تلوزیون خیره شده بود.

برای خودش ظرفی آجیل هم ریخته بودو مصمم از لذت بردن از اولین روز سال نو گاهی ناخنگی به آجیل می زد و سریالی که دانلود کرده بود رو تماشا می کرد. دارک!

این سریال رو خیلی دوست داشت. داستان فیلم در مورد یک شهر کوچک و آدم هایی بود که توی زمان سفر می کردند و عجیب بود که توی دنیاهای موازی همون آدم ها سرنوشت های متفاوتی داشتند.

پیچیدگی و رمزگونه بودن فیلم براش عجیب پرکشش بود.اما از همه مهمتر عشقی بود که یوناس و هانا توی داستان در همه ی جهان ها و در همه ی زمان ها به هم داشتند. کششی عجیب و به همون تاریکی اسم داستان.

داشت قسمت سوم فصل دوم رو می دید که صدای به هم کوبیده شدن در حیاط خونه رو لرزوند.

نازان شوکه و ترسیده چنان از جا پرید که لیوان چای توی دستش لرزید و کمی از مایع داغ لیوان روی دستش سرریز کرد.

لیوان رو با عجله روی میز قرار داد تا بیشتر از این نسوزه و از جا بلند شد و منتظر به مسعود بی حوصله که وارد خونه می شد – نگاه کرد.

مسعود خسته و کوفته و درهم ریخته درست مثل بهمنی خانه خراب کن روی سر خونه آوار شد .

خدا باید رحم می کرد تا خوشی امروزش به زهر تبدیل نشه. مسعود کفش هاش رو جلوی در ورودی از پا بیرون انداخت و هر کدوم رو به سمتی پرت کرد و وارد خونه شد و بیدون سلام صداش رو بالا برد.

-اونجا واینستا من رو نگاه کنی. یه چیزی بیار بخورم از گرسنگی دارم می میرم .

در حالی که کت و پالتوش رو از تن بیرون می کشید.نگاهی به تلوزیون روشن و چای روی میز انداخت و پوزخندی حواله ی دختر کرد.

-از صبح دارم سگ دو می زنم و یه قطره آب از گلوم پایین نرفته، خانم نشسته برای خودش مهمونی راه انداخته.

بی توجه به چرندیات مسعود تلوزیون رو خاموش کرد و به سمت آشپزخونه راه افتاد .

بهتر بود خونسردی خودش رو حفظ می کرد تا امروزش خراب نشه. اصلا به اون چه که سگ دو زده بود؟ مگه برای اون سگ دو می زد؟

غذا رو گرم کرد و روی میز رو چید. مسعود سر و صورتش رو شسته بود و حالا جلوی تلوزیون پاهای درازش رو مثل همیشه روی میز گذاشته بود .

کاری که نازان ازش متنفر بود و پوف... خوب چاره ای جز تحمل نداشت.

لیوانی چای برای مرد ریخت و توی سینی گذاشت و همراه با تنقلات مورد علاقه ی مسعود- مخصوصا نقل گردویی -

به سالن برد و روی میز جلوی روش گذاشت و چرخید تا به سمت آشپزخونه بره.

مسعود سر تا پای نازان رو با چشم هایی هیز رصد کرد و ابرویی به تعجب بالا برد.

قامت دختر توی این لباس ساده از همیشه کشیده تر و زیباتر به چشم می اومد. انگار برای اولین بار بود که اون رو می دید که چشم هاش از حدقه بیرون زده بود .

لیوان چای رو برداشت و در حالی که نقل درشتی توی دهنش انداخته بود، با لذت لب هاش رو لیس زد.

-چه عجب ما یه بار تو رو با لباس درست و درمون دیدیم؟

چی شده مثل آدمیزاد لباس پوشیدی؟

نه نمی شد. نمی گذاشت مزه ی امروز زیر دندونش بمونه. باید حتما روزش رو جهنم می کرد .

چه غلطی کرده بود که قبل از رسیدن مسعود لباسش رو عوش نکرده بود. اما خوب، کاری بود که شده بود. ابرویی بالا برد و به سمت مرد برگشت.

-یادم نمی یاد چیز درست و درمونی خریده باشی و نپوشیده باشم .

پوزخندش واضح مسعود رو به تمسخر گرفته بود.

-مثل این که هر چیزی می پوشم، سلیقه ی خودته! اگه مزخرف هم بوده، خودت خریدی.

مرد ابروهاش رو با اخم در هم کشید و لیوان چای رو با عصبانیت روی میز کوبید.

-گنده تر از دهنت حرف می زنی دختر یونس.

نازان نگاه تحقیر آمیزی به مرد انداخت و چرخید و بدون حرف به سمت آشپزخونه راه افتاد .

نه به خاطر مردک که به خاطر خودش دلش نمی خواست امروز ماجرایی درست شه .

پوزخندی لبش رو کج کرد.دختر یونس؟! خیلی وقت بود نازان باباش رو فراموش کرده بود و باباش هم اون رو، ولی مسعود هنوز هم توی تحقیرهاش دختر یونس بودن رو به یادش می آورد .

دختر یونس بود. یونسی که دخترش رو در ازای پول به مسعود واگذار کرده بود !

قلبش بی اختیار توی سینه مچاله شد با قدم هایی کوتاه وارد آشپزخونه شد. به سمت گاز رفت و با دست هایی لرزون غذا رو توی ظرف کشید .

به خودش که نمی تونست دروغ بگه، مسعود مثل همیشه خوشی هاش رو زهر کرده بود، حتی با یه جمله... دختر یونس!

کاش به همون پست فطرتی و بی رحمی مسعود بود که می تونست اصل و نصب خودش رو توی صورتش بکوبه و بگه مگه خودت کی هستی مردک؟

اما نمی تونست. هیچ وقت این همه بی رحم نبود که ضعف های کسی رو توی صورتش بکوبه.

وقتی همه چیز سر میز حاضر شد.از آشپزخونه بیرون زد و در حالی که به سمت اتاق می رفت، مسعود رو برای خوردن شام دعوت کرد.

-غذات رو کشیدم، روی میزه... برو بخور.

نموند تا جوابی بگیره و با عجله به اتاق رفت. خودش رو به کمد دیواری رسوند.

به قامت خودش روی آیینه ی در کمد دیواری توی اون لباس نگاهی انداخت و آهی کشید .

بهتر بود این لباس رو برای مواقعی نگه می داشت که خودش تنها بود و مسعود خونه نبود .

بدون این که مهم باشه ، یکی از پیراهن های گلدار و گشادی که مسعود براش خریده بود بیرون کشید و با عجله لباسش رو عوض کرد.

بلوز و دامن عزیزش رو با احتیاط روی چوب لباسی آویزون کرد تا خراب نشه، از اتاق بیرون زد.

مسعود توی آشپزخونه بود و از صدای به هم خوردن قاشق و چنگال و ... مشخص بود که داره شام می خوره.

بی حوصله و دلگیر روی مبل نشست و نگاهش به صفحه ی سیاه تلوزیون خیره شد.

بعد از مدت ها باز هم یاد باباش افتاده بود .

یعنی الان، همین لحظه باباش چی کار می کرد؟

اصلا سر سفره ی هفت سین یادی از نازان کرده بود؟

یعنی یادش می اومد که یه روزی دختری هم داشته؟

صدای خشن مسعود که از بالای سرش بلند شد، از فکر بیرون اومد و از جا پرید.

اصلا نفهمیده بود که مرد کی بالای سرش ایستاده بود. حتی نفهمیده بود که چی گفته.

مسعود که نگاه مات نازان رو می دید، عصبی چشم هاش رو باریک کرد.

-چیه داری عین بز نگاهم می کنی؟ کری؟... به چی داری فکر می کنی؟

دستش تحقیرآمیز به سرتاپای دختر اشاره کرد .

-باید همیشه عین کلفت ها لباس بپوشی بدبخت نه؟ یه دقیقه نتونستی تحمل کنی یه لباس مثل آدم تنت باشه؟

نازان از جا بلند شد. به سختی تلاش می کرد اشک های حاصل از تحقیرهای مرد که پشت سد پلک هاش جمع شده بود رو کنترل کنه تا در مقابل این حیوون بیرون نریزه و غرورش رو لگد مال نکنه.

لبخند تلخی زد و سری به تاسف تکون داد و به سمت آشپزخونه راه افتاد .

اما نفهمید چی شد که مسعود مثل دیوانه ها دست انداخت و بازوی دختر رو بی رحمانه چنگ زد و اون رو به شده به سمت خودش چرخوند .

تلو تلویی خورد و به سختی در جا ثابت شد تا به مرد نخوره اما نعره ی مسعود تنش رو در جا خشک کرد.

-کدوم قبرستونی داری می ری، ها؟ با تو هستم الاغ... زنیکه ی هرزه ی هفت خط ...

بگو ببینم می خواستی اون لباس کوفتی رو غیر از من برای کی بپوشی که بردی قایمش کردی توی کمد؟... هان؟

چشم های دختر از شدت حیرت گشاد شد.

این مرد چی داشت می گفت؟ مگه غیر از خونه جایی هم برای رفتن داشت که بپوشه؟

اصلا مگه پاش رو از در این خونه بیرون هم می گذاشت تا بخواد جای دیگه ای بپوشه؟

اما نعره های مسعود حتی بهش اجازه نمی داد دهن باز کنه.

-فکر کردی من خرم آره؟... خرم...م؟... حالا اون شوهر بی ناموس نرگس می یاد برای توی حروم لقمه کادو می خره؟ آ...آ...ر... ره؟ برای تو... و؟ برای زن من؟ هان؟

نعره می زد و آب دهنش به اطراف پخش می شد.

-اون زنیکه ی خر احمق نمی فهمه شوهرش داره به دوست خودش طناب می ده؟ خاک بر سر من... خاک بر سرم که جلوی چشم خودم برای زنم کادو می یارن ...

دست هاش محکم توی سر خودش کوبیده شد.

-خاک بر سر من که جلوی چشم خودم با زنم لاس می زنن و من خاک بر سر ساده نمی فهمم!

نعره اش هر دقیقه بالاتر می رفت و نازان چنان شوکه شده بود که حتی نمی تونست دهن باز کنه و حرفی بزنه .

مسعود مثل دیوانه ها دست انداخت و بازوهای ظریف دختر رو چنگ زد و هیکلش رو به شدت تکون داد.

-می بینی... حتی دهنت رو باز نمی کنی که بگی نه... جرات نداری دروغ بگی... می دونی راسته که جرات نمی کنی دهن باز کنی زنیکه ی جنده ...

نازان رو به سمتی پرت کرد که بی تعادل از پهلو روی میز پرت شد و از درد فریادی کشید. مسعود بی توجه به موهاش چنگ انداخت.

-هم تو رو می کشم هم اون مرتیکه ی بی شرف رو ... اما اول لباس رو نابود می کنم که جلوی چشمم باهاش برای یکی دیگه خودت رو بزک و دوزک نکنی زنیکه...

هجوم مرد به سمت اتاق باعث شد تا نازان تازه به خودش بیاد. از دردی تیز - که توی پهلوش می پیچید و اشکش رو در می آورد - نمی تونست درست راه بره اما افتان و خیزان به دنبال مسعود دوید تا شاید منصرفش کنه .

اشک روی گونه هاش راه گرفته بود و بغض داشت خفه اش می کرد.

-نه به خدا... به خدا آقا مصطفی فقط کادو رو برام آورد... به خدا نرگس خودش برام خریده...

ناله اش ملتمسانه بود.

-مسعود... تو رو خدا... به خدا نرگس خودش برام خریده نکن... به خدا دوستش دارم...

چطور می تونست بهش بگه که این لباس براش چه ارزشی داره؟

چجوری می تونست به این اهریمن افسار گسیخته که از وجود مسعود زبونه می کشید بفهمونه که این لباس اولین چیزیه که با دسترنج خودش خریده و حاصل بی خوابی ها و ساعت ها نوشتن و نوشتن و نوشتنه؟

بازوی مسعود رو گرفته بود و به زحمت می کشید تا شاید مرد رو نگه داره که سراغ لباسش نره اما مگه زورش به این هیولای عصیانزده می رسید؟ به خدا که نمی رسید.

مسعود دختر رو به کناری پرت کرد و وارد اتاق شد .

دیوانه وار نگاهی به اطراف انداخت و به سمت کشوها هجوم برد.

کشوها رو بیرون می کشید و لباس های توش رو بیرون می ریخت و خشمگین و غران هر چیزی رو به سمتی پرت می کرد.

وقتی از کشوها نا امید شد، به سمت کمد دیواری هجوم بردو با باز کردن در کمد اولین چیزی که دید لباس نازان بود.

دست انداخت و لباس رو بیرون کشید و با حرص پارچه ی ظریف لباس رو از دو طرف کشید اما زورش به پارچه نرسید .

نازان که حالا جلوی در رسیده بود، اشک ریزان جیغی کشید و به سمت مسعود دوید.

-نه تو رو خدا نه... پاره اش نکن... تو رو خدا ...

اما مسعود بی توجه دختر رو هول داد و در حالی که لباس توی دستش مچاله شده بود، از اتاق بیرون دوید.

وقتی به آشپزخونه رسید، معطل نکرد. بلوز و دامن رو توی سینک ظرف شویی پرت کرد .

کابینت زیر ظرفشویی رو باز کرد و شیشه ی الکل رو – که همیشه برای سرخ کردن ذغال سر قلیون استفاده می کردند - بیرون کشید و روی لباس سرازیر کرد و فندک آشپزخونه رو - که سر راهش از کنار گاز قاپیده بود- با لذتی آشکار روی پارچه ی لباس گرفت.

به ثانیه نکشیده بود که آتش از پارچه ی لباس شعله کشید و به چشم به هم زدنی رقص شعله های آتش توی نگاه دیوانه وار و خوشحال از شادی حیوانی مسعود منعکس شد .

نگاهی که از لذتی دیوانه وار می درخشید و به زبانه کشیدن شعله ها خیره مونده بود.

وقتی نازان نفس نفس زنان به آشپزخونه رسید، با دیدن لباسش که توی سینک ظرفشویی می سوخت، فریادی کشید و با عجله به سمت سینگ دوید .

می خواست بدون توجه به آتشی که از لباس شعله می کشید دست بندازه تا لباس رو برداره و شعله ها رو خاموش کنه.

اما یک قدم مونده به سینک مسعود متوجه اون شد و با حرص جلوش رو گرفت و تنش اسیر پنجه های مرد شدند.

دیوانه شده بود... دیوانه شد... در حالی که مثل دیوانه های افسار گسیخته فریاد می کشید. به طرف مرد چنگ انداخت.

ناخن هاش صورت مسعود رو می خراشید و مشت هاش به سر و سینه ی مرد کوبیده می شد و نازان بی وقفه جیغ می زد.

-حالم ازت به هم می خوره... کثافت... تو یه کثافت حال به هم زنی...

انقدر خودت کثافتی که همه رو کثیف می بینی... یه روز می کشمت ...

یه روز خودم با همین دست هام می کشمت...

یه شب که خوابیدی می کشمت... کثافت... لجن... آشغال بدبخت...

چنان دیوانه وار چنگ می زد و سر و صورت مسعود رو می خراشید و به سینه ی مرد مشت می کوبید که مرد - با تمام قدرتی که داشت - باز هم نمی تونست کنترلش کنه .

اما عجیب بود که مسعود از این عصیان نازان لذت می برد و بلند قهقهه می زد .

وقتی بالاخره بی جون از دست و پا زدن زیاد و در حالی که صداش از جیغ های پی در پی گرفته بود دست از تقلا

برداشت. دیگه چیزی جز مشتی خاکستر - که دود می کرد - از بلوز و دامن عزیزش باقی نمونده بود .

برای اولین بار در تمام این سالها سرش رو توی سینه ی مردی که داشت روح و جسمش رو با بی رحمی تمام با هم می کشت پنهان کرد و به تلخی اشک ریخت .

چقدر بدبخت بود که حتی برای پناه بردن از ظلم های این مرد، جز آغوش این مرد جایی رو نداشت.

کمتر حرف می زد،

کمتر می خورد و حتی

کمتر می خوابید .

عجیب وزن کم کرده بود و زیر چشم هاش از بیخوابی های پی در پی گو افتاده بود.

مسعود هم این تغییر عجیب رو خوب فهمیده بود که بیشتر از همیشه سر به سرش می گذاشت تا صداش رو در بیاره

اما... این روزها حتی به خودش زحمت نمی داد به مسعود جواب بده .

تنها کاری که هنوز با جدیت انجام می داد نوشتن بود

.شب ها، درست همون وقت هایی که مسعود می خوابید و توی خواب خرناس می کشید، دیوانه وار و پشت سر هم می نوشت .

درست مثل این که افسون شده باشه، خودکار از دستش نمی افتاد. زیر پتو، توی دستشویی، توی حمام و حتی موقع ی که غذا درست می کرد می نوشت.

همین عجولانه نوشتن هم باعث شده بود روی کاغذهای یادداشت چنان خرچنگ و غروباغه بنویسه که خودندنش برای خودش هم سخت بود!

همه جا خونده بود که وقتی سختی ها رو پشت سر می گذاری، اونها رو فراموش می کنی .

اما نازان می خواست این روزها رو هم به خوبی توی حافظه اش و روی کاغذ ثبت کنه .

جوری که هیچوقت از یادش نره، جوری که هیچ وقت مسعود رو نبخشه، جوری که هیچ وقت پدرش رو نبخشه.

خسته از نوشتن های بی وقفه از کنار میز بلند شد و به سمت پنجره های نرده کشی شده کشیده شد.نگاهش به سمت آسمون تیره ی شب بالا رفت .

دستی قلبش رو توی سینه فشرد. واقعا خدا اونجا بود؟

واقعا داشت اون رو می دید؟لبخندی ناخودآگاه روی لبش نشست و دستش بی اختیار به سمت آسمون بالا رفت.

-سلام خدا، من اینجام! من رو می بینی؟

خنده اش گرفت. به سلامتی فقط همین مونده بود که دیونه هم بشه!

اما حال خوبی داشت، حرف زدن با خدایی که تنها پناهش می دونست حال خوبی داشت .

به شیشه ی خنک تکیه داد و صورتش رو روی شیشه گذاشت .

خودش هم نمی دونست چرا همیشه وقتی می خواست با خدا حرف بزنه به آسمون نگاه می کرد!

مگه خدا فقط اون بالا بود؟! نگاهش کدر شد و آه سینه اش رو سورزوند .

یعنی مادرش هم الان از اون بالا - از توی آسمون ها - می دیدش؟

ستاره ای چشمک زد و نگاهش بی اختیار خیس شد. نه نمی خواست ببیندش... ای کاش نمی دیدش .

هیچ دلش نمی خواست مادرش شاهد این همه بدبختی و تلخی توی زندگی اش باشه .

هیچ دلش نمی خواست قلب مهربونش بشکنه و نگران نازان باشه.

قلبش درد گرفت، دردی که وجودش رو می سوزون.اما لبخند زد و رو به ستاره ی چشمک زن چشمکی زد.

-من خوبم مامان... من خوبم... می خوام برم، باور می کنی؟ بالاخره می خوام از اینجا برم .

نسیم ملایمی پرده ی توری سفید رو بازی داد ودست خنک نسیم قلب و جسم آتش گرفته اش رو نوازش کردند و داغی تن تبدارش رو کمی، فقط کمی تسکین دادند.

انگار دست نوازشگر مادرش بود که با محبت تمام روی قلب شکسته اش مرهم می گذاشت.

ناگهان با بلند شدن صدای قهقهه ی مسعود و دوستان بدتر از خودش از طبقه ی بالا از جا پرید و تنش لرزید.

آب دهانش رو قورت داد و ترسیده از اتاق بیرون زد و به سمت ورودی راه پله های خونه رفت .

باید مطمئن می شد که قفل روی حفاظ نرده ای راه پله سرجاشه تا دلش آروم می گرفت.

بدون این که برقی روشن کنه و بی صدا پله ها رو بالا رفت.

توی تاریک- روشن راه پله - که تنها با نوری ضعیفی که از سالن می تابید کمی روشن شده بود - دستش برای اطمینان کورمال، کورمال قفل روی در رو جستجو کرد.

وقتی مطمئن شد قفل محکم سرجاشه، نفس راحتی کشید و به سمت پایین برگشت و به سمت آشپزخونه رفت .

دهن خشک شده از رتسش چنان به هم چسبیده بود که باز نمی شد و همین حالا فقط یک لیوان بزرگ چای می تونست تسکینش بده.

کتری کوچک استیلش روی گاز قل قل می کرد و به نازان حس زندگی می دادو حس خونه ای امن. به نظرش صدای زندگی چیزی بود مثل قل زدن آب سماور و کتری!

برای خودش چای ریخت و به اتاق خواب برگشت و روی تخت درست کنار پنجره نشست.

شاید تنها جای امن این خونه همین سوئیت کوجیک و نقلی بود که تلاش می کرد بیشتر وقتش رو اونجا سپری کنه.

این سرایداری کوچیک براش چنان امنیت و آرامش خاطری به همراه داشت که اون رو با هزار تا خونه مثل طبقه ی بالا با اون همه تجمل و زرق و برق عوض نمی کرد.

بیشتر روزها - مخصوصا وقتی مسعود نبود یا مهمان داشت - شاید فقط یکی دو ساعت توی طبقه ی اصلی می موند و کارهاش رو انجام می داد و بقیه ی روز رو توی همین حریم امن کوچکش سپری می کرد .

خوب بود که مسعود علاقه ای به پایین اومدن نداشت و هیچ جای این واحد کوچیک نشونه ای از حضورش نبود.

حتی تمام وسایلش رو خودش انتخاب کرده بود. و از فروشگاه های اینترنتی سفارش داده بود.

از تخت و دراور ساده و چوب قهوه ای تا حتی چند تا دکوری و روتختی و لحاف .

عجیب این که مسعود برای اولین بار در طول این سال ها بدون هیچ مخالفت و یا حرفی قبول کرده بود .

شاید اون هم دیگه دلش به حال این دختر - که توی خونه اش اسیر کرده بود - می سوخت و می خواست به نحوی توی این قفس طلایی دلخوش باشه .

شاید اون هم فهمیده بود که این اسارت حق نازان نیست و برای اولین بار دل شکارچی برای شکارش به رحم اومده بود .

هر چند... باورش خیلی سخت بود. رحم واژه ای بود که مسعود هیچ آشنایی ای با اون نداشت.

جرعه ای از چای داغ سر کشید و عطر خوش چای تمام وجودش رو پر کرد .

بعد از اون ترس بی دلیل، این گرما عجیب لذت بخش بود .

اما نمی دونست چرا دلش عجیب شور می زنه.

تلاش کرد تا فکرش رو از اون حس بد مضخرف منحرف کنه .

نگاهش روی برگ های سرسبز و شاداب درخت مو – که شاخه هاش از بالای پنجره ی اتاقش سرک می کشیدند بالا رفت.

بادی وزید و شاخه ی مو بی اجازه به داخل اتاق سرکی کشید. با دیدن برگی - که از میون نرده ها به داخل اومده بود - لبخند زد. انگار مهمون داشت !

باد که از وزش ایستاد، شاخه دوباره بیرون رفت و برگ رو هم همراه خودش برد.

دست آزادش رو از میون نرده های سرد و خشن بیرون برد و به نرمی از برگ های مو رو گرفت و انگشت هاش نوزاشگرانه روی سطح برگ نشست.

حس خوبی داشت. انقدر که بی اختیار چشم هاش رو بست و تمام حواسش رو به خنکای تن لطیف برگ داد .

انگار عشقبازی سر انگشت های تبدارش با تن ظریف برگ ترانه ی عاشقانه های خدا رو توی گوش قلبش زمزمه می کرد که حال دلش رو اینجوری آروم کرده بود.

خدا همین نزدیکی بود، نزدیک تر از رگ گردن و مهربون تر از دست نسیمی که صورتش رو نوازش می کرد و لطیف تر از لمس برگ های درخشان درخت مو.

از این احساس خوب لبریز از شادی بود و قلبش توی سینه می رقصید که در یک آن...

مچ دستش اسیر پنجه های قوی کسی شد..

.از ترس از جا پرید و لیوان چای از دستش به زمین افتاد و هزار تکه شد و همراه با صدای خرد شدن لیوان جیغ بلندی کشید...

پلک هاش تا آخرین حد ممکن باز شدند و نگاه ترسیده و از حدقه بیرون زده اش به دستی که مچش رو اسیر کرده بود بخیه شد.

اوف! با دیدن بچه گربه ی سفید با نمکی که دور مچ دستش آویزون مونده بود دلش می خواست از شدت آرامش خیال گریه کنه .

دست قوی! خدایا چرا توهم زده بود! حالا این بچه گربه از کجا درست روی دستش افتاده بود و اینجوری تن پشمالوش رو محکم دور مچ دستش پیچیده بود و تقلا می کرد پایین نیفته؟!

دستش رو داخل کشید و گربه ی بانمک سفید - که دو سه تا لک خاکستری روی موهای تنش دیده می شد- رو محتاطانه و به نرمی از روی دستش گرفت و توی دامنش گذاشت.

گربه چنگی روی مچ دستش انداخت و پنجه های کوچولوش مثل سوزن توی پوست نازان فرو رفت.

-آی... آی... یواشتر... چه خبرته گربه؟ سوراخ شد دستم... ببینم چیه؟ گرسنته؟

گربه میوی ضعیفی کرد و دل نازان برای صورت بانمک و خوردنی اش ضعف رفت .

با افسوس نگاهی به افتضاح بار اومده انداخت و سرش رو تکون داد.

-باشه، باشه بیا بریم برای تو یه ذره شیر بذارم یه جارو هم بیارم اینحا رو تمیز کنیم که حسابی خرابکاری کردیم.

تن گرم گربه ی پشمالو رو بلند کرد و کف دستش گرفت .

دلش غنج زد. گربه انقدر کوچولو بود که حتی اندازه ی کف دستش هم نمی شد .

در حالی که از اتاق بیرون می رفت، تن ظریف گربه رو به خودش فشرد. حرکت قلبش - که حالا دیوانه وار می تپید - حتی از روی حجم موهای بانمک و نرمش مشخص بود. ترسیده بود، درست مثل نازان!

وارد آشپزخونه ی کوچک که شد به سرعت بطری شیر رو از توی یخچال بیرون کشید .

نعلبکی کوچکی از روی سبد ظرفشویی برداشت و کمی شیر توش ریخت. گربه رو جلوی نعلبکی روی زمین گذاشت.

وقتی خیالش راحت شد که داره شیر رو می خوره به سراغ جارو خاک انداز رفت تا خرده های شیشه رو جمع کنه.

اتاق رو که تمیز کرد به سراغ گربه رفت و با کمال تعجب پیداش نکرد! خدایا این حیوان کجا رفته بود. محتاظانه صداش کرد .

-گربه؟... کجایی پیشی؟... پیش پیش... هی کجایی؟...

بعد از کمی گشتن بالاخره پیداش کرد. روی مبل وسط شال طوسی نازان جمع شده و خوابیده بود.

آهی کشید و لبخندی به گربه ی با نمک زد.

-ببینم نمی خوای بری خونه پیش مامانت پیشی؟

اما بچه گربه با دیدن نازان سرش رو بلند کرد و با چشم های درشتش که توی تاریکی به زردی می زد – مظلومانه نگاهش کرد.

قلب نازان از دیدن این نگاه بی پناه فرو ریخت. شاید اون هم مثل خودش خانواده ای نداشت!

عجیب نبود که این گربه به اونی پناه آورده بود که توی این دنیا از همه بی پناه تر بود؟

لبخندی زد و دست هاش رو به سمت تن بچه گربه برد و اون رو توی بغل گرفت.

-خوب خانم کوچولو اگه قراره اینجا بمونی باید تمیزت کنیم. فکر نمی کنی که می تونی با این وضع اینجا بمونی؟ می کنی؟

گربه میوی با نمکی کرد و نازان خندید. عجیب بود که از داشتنش شاد شده بود؟

انگار یه همصحبت یا همزبون کنارش بود که بی اختیار باهاش حرف می زد و برای اولین بار نیاز نبود از لکنت داشتن خجالت بکشه.

زیاد هم تفاوتی نمی کرد اگه گربه چیزی از حرف هاش نمی فهمید، چون اون هم از میوهای گربه چیزی سر در نمی آورد!

در حالی که هنوز توی بغلش ول ول می خورد، وارد حموم شد و تشت کوچیک حموم رو برداشت .

در حالی که با یک دست گربه رو نگه داشته بود با دست آزادش آب رو نیم ولرم توی تشت کوچک ریخت و کمی شامپو بهش اضافه کرد.

با عجله به اتاق برگشت و یه حوله ی قهوه ای رنگ دست و صورت از توی کمد بیرون کشید و به سمت صورت با نمک گربه گرفت.

-بیا این هم وسایل حموم تو، از این به بعد یه دونه حوله ی شخصی داری خانم کوچولو!

نمی دونست گربه دختره یا پسر اما عجیب قیافه اش به دخترها شباهت داشت و همین باعث می شد دلش بخواد اون رو دختر بدونه.

تمام یک ساعت بعدی به زحمت تمام گربه رو – که دایم از دستش لیز می خورد و مشخص بود اصلا از حموم کردن خوشش نیومده است – شست و خشک کرد و بالاخره خوله پیچ از حموم بیرون رفت.

تازه بعد از یک ساعت رنگ سفید موهای بچه گربه مشخص شده بود. ظاهرا اون هم از تقلاهای زیاد خسته شده بود که توی بغل نازان آروم گرفته و ساکت و بی صدا پلک روی هم گذاشته بود.

برای اولین بار بعد از سال ها حس می کرد کسی یا در واقع کوجودی رو داره که به خودش متعلقه و این حس

تعلق حس خوبی بود. یه حس بی نظیر از این که چیزی داری.

بی اختیار گربه رو کمی بلند کرد و روی موهای لطیفش رو بوسید. پلک های بچه گربه که باز شد و با اون چشم های درشت بهش خیره نگاه کرد باز هم روی موهاش رو بوسید .

-خوب، خوب ببینیم اسمت رو چی بذاریم همخونه؟... نمی تونم که بدون اسم ولت کنم، می شه؟... معلومه که نمی شه...

گربه میویی کرد که به موافقت برداشت کرد .

-پس تو هم موافقی ببینم اسمت رو چی بذاریم؟... تاتلی؟... نه ... اصلا بهت نمی خوره!... آق... نه این هم خوب نیست ...

چند ثانیه ای فکر کرد و بعد انگار کشف بزرگی کرده بود که ناگهان خندید و بشکنی زد.

-فهمیدم... اسمت رو می ذارم قار توپو... خوبه نه؟ ...خوبه؟ گوله برفی بانمکی هستی دیگه. خوشت می یاد؟

گلوله ی برفی جمع شده توی بغلش میوی دیگه ای کرد که باعث شد با سرخوشی بخنده.

-پس موافقی! تصویب شد تمام! به خونه خوش اومدی گوله برفی!

تاتلی= شیرین

آق= سفید

قارتوپو= گوله ی برفی

کاسه ی شیر رو جلوی برفی گذاشت و غرولندکنان سر قابلمه ی برنج برگشت تا ببینه به اندازه ی کافی جوش زده تا آبکش کنه یا نه .

اصلا نمی فهمید هفته ای هفت روز معهمونی یعنی چی؟!

یه شب دوست و رفیق یه شب هاجر یه شب شیدا !

خوبه مرتیکه به بهانه ی کرونا توی خونه مونده بود و از خونه بیرون نمی رفت خبر مرگش! عوضش دایم مهمونی داشت !

یکی نبود بگه این لندهورهایی که هر شب، هر شب می یان خونه، کرونا نمی گیرن؟ مصونیت دارن؟

خوب بتمرگید توی خراب شده ی خودتون دیگه!

برفی میویی کرد و میون دست و پاش پیچید اما نازان حرصی خودش رو کنار کشید.

-ببین گربه جان امروز اعصاب درست و درمون ندارم ...

خودت برو بشین یه گوشه خودت رو لیس بزن تمیز شی تا کارم تموم شه. باشه؟

برفی با اون چشم های درشت مظلومانه بهش خیره شد و میوی نرمی کرد .

دلش سوخت. اصلا به این گربه ی بیچاره چه ربطی داشت که امشب قرار بود مادر فولاد زره روی سرش خراب شه؟!

پیشمون از این که با برفی تند حرف زده بود، خم شد و با محبت زیر گلوی گربه رو نوازش کرد.

-خوب فهمیدم اشتباه کردم، باشه؟ حالا ببخشید که باهات بد حرف زدم کوچولوی خوشگل ... بیا حالا زیر گلونت رو می خارونم تا حالت خوب شه.

برفی سرش رو بالا گرفت و با لذت خرخری کرد و بعد مثل گلوله ای پشمی دور دست نازان پیچید و خودش رو لوس کرد .

خندید و به نرمی و از روی محبت ضربه ای به پشتش زد.

-دیگه برو سراغ بازی خودت، ببین کلی کارم مونده ها ... بدو...

برفی که راهی شد، بلند شد و دوباره به سمت گاز برگشت.

برنج آماده شده رو آبکش کرد و بعد از تموم شدن کارهای توی آشپزخونه به سالن برگشت، تا نگاهی به اطراف بندازه و گردگیری رو تموم کنه.

از دیشب که هاجر تماس گرفته بود وهرگونه

توی حرف هاشون با مسعود فهمیده بود که به خاطر شوهرش داره می ره شمال و می خواد فاطمه خانم رو بیاره و اونجا بذاره، حالش خوب نبود.

یه حس بد و موذی توی وجودش می پیچید و دلش رو به آشوب می کشید .

حضور این زن رو کنارش، توی این خونه و حتی شاید تا ده فرسخی خودش دوست نداشت.

این روزها هاجر بیشتر از همیشه به شوهرش می رسید .

در واقع بعد از اون تصادف شب عید - که خدا به خیر گذرونده بود و تنها با استراحت یک هفته ای خوب شده بود - بیشتر از همیشه به شوهرش سر می زد و پیشش می موند.

به خاطر بدخلقی های مسعود بیشتر این موقع ها فاطمه خانم رو خونه ی آقا مجتبی می گذاشت .

اما این بار متاسفانه اقا مجتبی و همسرش هم برای جشن عروسی برادر خانومش به تهران رفته بودند و گزینه ی دیگه ای جز خونه ی مسعود باقی نمونده بود.

کج خلق دستمال گردگیری رو با حرص روی میز کوبید و جلوی میز نشست و پاهاش رو توی بغلش گرفت.

از وقتی زن سکته کرده بود، کمتر پیش اومده بود برای دیدنش بره . بیشتر مسعود خودش تنهایی به دیدنش می رفت.

گاهی حس می کردکه مسعود از دیدن اون زن توی اون وضعیت لذت هم می برد .

یه جورهایی انگار بیمارگونه از دیدن وضعیت بد مادرش شاد می شد!

اما با این حال دلش نمی خواست این لذت رو با کسی قسمت کنه.

بیشتر تنها به دیدن مادرش می رفت. شاید می خواست حرف هایی که بهش می زنه رو کسی جز خودشون نشنوه !

و حالا... حالا مجبور بود مدت زیادی تحملش کنه. کاش هاجر مادرش رو هم با خودش می برد!

شاید توقع زیادی بود، یعنی حتما بود. به هر حال اون زن هم حق داشت کمی به زندگی خودش برسه.

اما... اصلا نمی تونست حضور فاطمه خانم رو توی خونه تحمل کنه .

مخصوصا که بعد از خوندن نوشته ی مسعود از این زن متنفر شده بود.

یک لحظه به خودش اومد و از افکار زشتش خجالت کشید. خداوندا این چه افکاری بود؟ عصبی دستش رو محکم روی چند بار پشت هم روی زانوش کوبید.

به چه حقی به خودش اجازه می داد اون آدم رو قضاوت کنه؟

نه نازان هیچ کس دیگه ای هم هیچ وقت نمی تونست خودش رو جای اون زن بذاره و برای کارهایی که کرده بود بهش ایراد بگیره .

از کجا معلوم که اگه خودش در اون شرایط بود، کارهایی به مراتب بدتر نمی کرد؟

اصلا مگه حضرت علی ع نفرموده بودند که اگه شب کسی رو در حال گناه دیدی، فردا به همون چشم بهش نگاه نکن که شاید سحر توبه کرده باشه و تو نمی دونی؟

چطور به خودش اجازه می داد کسی رو قضاوت کنه.؟

وقتی خودش کلی ایراد و اشکال داشت، چطور می تونست دنبال قضاوت کردن مردم باشه؟

از جا بلند شد و با عجله دستمال رو از روی میز قاپ زد و به سمت آشپزخونه دوید .

بهتر بود سرش رو به کار گرم می کرد تا بشینه و توی افکارش مردم رو قضاوت کنه.

به قول مامانش اوز گوزونده دیره یی گورمور ، اوزگه نین کینده توکو گورور (تیر را در چشم خود نمی‌بیند ولی مو را در چشم دیگری می‌بیند)

این حرف ها به نازان نیومده بود. اون زن هر چی بود و هر کسی بود بین خودش بود و خدای خودش به اون هم هیچ ربطی نداشت.

بعد هم فعلا که در حال حاضر خبری نبود که نگران این بود که چه کار بکنه یا چجوری باهاش کنار بیاد .

اولن یوخدور قبرینه سئچاسان نازان؟(مرده نیست دنبال انتخاب قبرشی نازان؟ = هنوز خبری نیست که داری برنامه می ریزی)

شاید این چند روز بدون هیچ دردسر و مشکلی می گذشت و اصلا حرف و حدیثی پیش نمی اومد که از الان نگرانش باشه.

وارد آشپزخونه نشده بود که صدای باز شدن در پارکینگ حیاط باعث شد که در جا خشک شه و عرق سرد روی تنش بشینه .

هر چی هم می خواست تظاهر کنه، واقعیت این بود که نازان به شکلی عجیب از اون زن می ترسید.

با شنیدن صدای باز شدن در ورودی راهرو به خودش اومد و با عجله دستمال رو روی اپن پرت کرد و دستی به روسری اش کشید و برای استقبال به سمت در خونه رفت.

اما هنوز چند قدمی مونده بود به در برسه که نگاهش روی زن نحیف و شکسته ی روی ویلچر - که هاجر اون رو هدایت می کرد – خشک شد و دهانش از شدت حیرت باز موند .

واقعا این زن فاطمه خانم بود؟ حتی باورش هم سخت بود.

از وقتی که برای آخرین بار اون رو دیده بود، زمان زیادی می گذشت و حالا دیدن زن توی این وضعیت... باور نکردنی بود .

هاجر - در حالی که به سختی تلاش می کرد ویلچر رو از روی آستانه ی در رد کنه —حرص زده به نازن اشاره ای کرد.

-بیا کمک، این بی صاحب رو از اینجا رد کنم دختر. موندی اونجا من رو تماشا می کنی؟ تکون بخور.

به قدری از دیدن فاطمه خانم توی اون حال و روز متعجب شده بود که حتی نمی تونست تکون بخوره.

شاید رسیدن مسعود توی اون لحظه لطفی از طرف خدا بود که به زانوهای بی حرکتش رحم کرده بود!

مسعود بی توجه به نازان به هاجر کمک کرد و ویلچر رو داخل بردند و بالاخره زن رو با دقت روی مبل تختخوابشو - که مسعود خریده بود و کنار دیوار و تقریبا روبروی

تلوزیون باز شده بود و نازان روش رو ملافه کشیده بود – قرار دادند.

به محض این که از این کار فارغ شدند، مسعود بدون نگاه کردن به فاطمه خانم و بدون هیچ درنگی به سمت اتاق رفت.

چند ثانیه بعد هم صدای به هم کوبیده شدن در اتاق به گوش رسید.

خوب، ظاهرا خدا باید به فاطمه خانم توی این روزها رحم می کرد .

چون مسعود ظاهرا هیچ رضایتی از بودنش توی اون خونه نداشت و از روی ناچاری حضورش رو قبول کرده بود.

نگاه فاطمه خانم که دنبال پسرش کشیده شد، به قدری مایوس بود که انگار خودش هم می دونست مسعود ازش متنفره.

هاجر برعکس انگار اصلا متوجه این رفتار عحسب مسعود نبود که با بی خیالی زیر سر مادرش رو درست می کرد .

در تمام این مدت نازان هنوز هم بی حرکت ایستاده بود و با نگاهی مبهوت به دو پارچه پوست و استخونی - که بی جون روی تخت افتاده بود - خیره نگاه می کرد .

واقعا این همون فاطمه خانمی بود که روز خواستگاری نازان چنان از بالا به پایین به همه نگاه می کرد که انگار ملکه ی کل دنیاست و بقیه خدمتکارهای بی ارزشش هستن .

همون آدمی که حتی نازان رو لایق همصحبت شدن با خودش و یا زن پسرش بودن نمی دونست؟

شاید برای اولین بار توی زندگی اش بود که حسی بین تاسف، بغض و اندکی آسودگی یا شاید هم شادمانی داشت .

از خودش خجالت می کشید که از دیدن وضعیت زن دلش به شکل عجیبی آروم گرفته است.

اما واقعیت این بود که به هیچ شکلی ممکن نبود بتونه برای این زن فقط متاسف باشه.

از نظر نازان هر چقدر هم می گذشت باز هم این زن مظهر خباثت مجسم بود و هر چقدر هم براش متاسف بود، در کنارش حس خوبی داشت!

وقتی بالاخره کار هاجر تموم شد و روی مادرش رو کشید، از زیر اون ملحفه ی سفید هیکل باریک زن مشخص بود.

مشخص بود که این بیماری بیش از حد براش سخت بوده که دیگه از اون گونه های برجسته و هیکل پر چیزی نمونده تا دیده شه!

نگاه خیس زن رو که روی خودش دید، دلش سوخت .

نمی خواست حتی با نگاهش حس آسودگی عجیبی که توی وجودشه به اون زن منتقل کنه.

نمی خواست بهش بگه دیدی بالاخره تاوان کارهات رو پس دادی .

هر چند نمی دونست زن اصلا باور داره که مستحق مکافات و تاوانی هم برای کارهاش هست یا نه .

با عجله ازش چشم گرفت. چرخید و به سمت آشپزخونه رفت تا از جلوی چشمش دور شه.

حداقل تا زن به خودش بیاد و حالش بهتر شه، می خواست ازش دور باشه.

در همون حال که به سمت آشپزخونه می رفت نگاهی به هاجر ا- که حالا کنار مادرس نشسته بود - انداخت و سری براش تکون داد.

-هاجر خانم چای میل دارید یا نسکافه؟ برای فاطمه خانم چیزی لازمه بیارم؟

تند، تند حرف می زد تا حجم سخت شده و گره خورده ی توی حنجره اش سر باز نکنه و خودی نشون نده .

هاجر قری به گردن داد و چند ثانیه مکث کرد تا تصمیم بگیره و بعد لبش رو کج کرد.

-داداش مسعود می کفت قهوه خریده برام قهوه درست کن.

حتی صبر نکرد کلمه ای دیگه از دهن هاجر بیرون بیاد و با عجله سری به موافقت تکون داد و به سمت آشپزخونه قدم تند کرد.

دلش نمی خواست اشک هاش حالا و اینجا سرریز کنند و سد پلک هاش رو بشکنند.

دلش نمی خواست حتی با اشک هاش هم زنی رو که بیچاره وار روی تخت خوابیده بود آزار بده.

یه روزی، یه جایی این زن با کارهاش به اون گفته بود برو و با خدات بیا تا ببینم چی کار از دستتون بر می یاد .

انگار بعد از سال ها هنوز هم صدای جیغ های بلند و متهم کننده ی زن توی سرش می پیچید.

"دختره ی پاپتی حتی سلام کردنش رو هم بلد نیست. بزرگ تر و کوچکتر نمی شناسه !

معلوم نیست رفتی این دگوری دهاتی رو از کجا جمع کردی آوردی توی خونواده که حرمت کوچیک و بزرگ سرش نمی شه !

از تربیت اون ننه بابا و اون محله باید هم این در بیاد. شیرم رو حلالت نمی کنم اینجوری بی حرمتم کردی مسعود"...

و حالا همون زنی که یه روز باعث شده بود با اون فضاحت تحقیر بشه، اینجا روی مبل افتاده بود و توان حرکت نداشت.

یه سمت بدنش کاملا از کار افتاده بود و خدواندا! به خاطر سکته به سختی حرف می زد. حتی سخت تر ا

ز نازان که مسخره اش می کرد!

ولی خدا می دونست که نازان راضی به دیدن دشمنش هم توی این وضعیت نبود .

هر چقدر هم مستحق این وضعیت باشه، باز هم توان دیدنش توی این حال و روز رو نداشت.

وارد آشپزخونه که شد، برای چند ثانیه نتونست خودش رو کنترل کنه. بغضش شکست و هق، هق ضعیفی از دهانش بیرون زد. اما این فقط برای یه لحظه بود.

به سرعت به خودش مسلط شد و اشک نیش زده از گوشه ی چشمش رو گرفت و سرش ناخودآگاه به سمت بالا رفت.

-خدایا پناه به خودت. خدایا می شه هیچ وقت من رو یادت نره؟ هیچ وقت نذار یه روزی دل بنده هات رو بسوزونم که بخوای دلم رو بسوزونی

هاجر یه ساعتی موند و بعد به بهانه ی این که باید بریا مسافرت آماده شه، زودتر از همیشه رفت.

انقدر عجله داشت که بر خلاف همیشه که از خوردن شام و ناهار نمی گذشت، حتی برای شام هم نموند!

از همون لحظه هم نازان موند و فاطمه خانمی که روی تخت افتاده بود و توان حرکت نداشت .

عجیب تر این که حتی مسعود هم حاضر نشده بود برای شام از اتاقش بیرون بیاد و توی اتاق غذا خورده بود.

نازان به سختی زن رو نروی تخت شونده بود و با تکیه دادنش به پشتی مبل تختخوابشو بهش کمک کرده بود تا غذا بخوره و بعد دوباره روی تخت جاش رو درست کرده و درازش کرده بود.

عجیب این که این میون چند باری هم که مسعود رو صدا کرده بود تا بهش کمک کنه. مردک با عصبانیت داد و هوار راه انداخته بود و حاضر نشده بود از اتاق بیرون بیاد.

اما الان با توجه به شرایطی که پیش اومده بود، مسعود واقعا باید بهش کمک می کرد تا بتونه زن رو از جا بلندش کنه و ملافه ی زیرش رو تمیر کنه .

اشکش در اومده بود و نمی دونست چی کار باید بکنه.

ناچار به سمت اتاق راه افتاد و پشت در اتاق ایستاد .

تردید داشت که با اون اخلاق های حسنه ی مسعود – که در حال حاضر با یه من عسل هم نمی شد قورتش داد - بره داخل اتاق یا نه؟!

بعد از چند ثانیه مکث به خودش دل و جرات داد .

به هر حال هر چی نباشه این زن توی شرایط سختی بود.

اصلا مگه مادر نازان بود که مسعود بخواد برای کمک کردن به نازان منت بذاره ؟

در واقع این نازان بود که باید منت می گذاشت روی سرشون که داشت کارهای مادرشون رو انجام می داد..

اصلا مردک یک دنده ی مغرور وظیفه اش بود کمک کنه.

مردد در رو هول داد و وارد اتاق شد. مسعود به پهلو و رو به در اتاق - در حالی که ساعد دستش زیر سرش بود - روی تخت دراز کشیده و چشم هاش باز بود.

لطفا فقط در همین کانال و همین جا بخوانید. ممنون

نفسی عمیق گرفت و قدمی داخل اتاق گذاشت و صداش رو تا جای ممکن پایین برد، نگران بود مبادا فاطمه خانم صداشون رو بشنوه.

-می شه کمک کنی ملافه ی زیر مامانت رو عوض کنم؟ تنهایی زورم نمی رسه.

مرد بی اهمیت به حرف دختر غلتی در جا خورد و پشتش رو به نازان کرد .

-ولش کن، په پرستار گرفتم براش. فردا می یاد خونه خودش عوض می کنه!

ابروهای نازان از تعجب بالا رفت. یعنی باید زن رو ول می کرد توی کثافت غلت بزنه تا فردا شه؟ !

شاید درست متوجه منظورش نشده بود. یه قدم دیگه به مسعود نزدیک شد.

-نه... نه... منظورم اینه که... خوب می دونید، یعنی متوجه نشدید ... یعنی...

مسعود خشمگین به سمت دختر چرخید و با حرصی آگار توی صورتش براق شد.

-یعنی چی یعنی گند زده به خودش؟...

تند، تند نفس می کشید و سینه اش بالا و پایین می شد. نفسش رو مثل اژدها بیرون داد.

- خیلی هم خوب می فهمم، خر که نیستم... گفتم ولش کن، یعنی ولش کن... حالی ات نمی شه؟...

نمی فهمی؟ چند بار بگم بهت؟ اگه ننه ی منه، تو کاریت نباشه! توقع نداری که ببرم بشورمش!

از شوک فریاد ناگهانی مسعود از جا پرید و قدمی عقب گذاشت و آب دهنش رو قورت داد. مردک چه مرگش شده بود یک دفعه؟!

دهن باز نکرده بود تا حرفی بزنه که داد مسعود بلند شد و در و دیوار اتاق رو به لرزه انداخت.

-حالا هم برو بیرون و اون در وامونده رو هم پشت سرت ببند و بذار کپه ی مرگم رو بذارم... بیرون!

ساعدش رو روی چشم هاش گذاشت و نگاه از نازان گرفت .

نعره ی مسعود که بلند شد، حرص زده لب هاش رو محکم روی هم فشرد تا از دهنش چیزی نپره.

ای کاش خواب به خواب می رفت و دیگه بلند نمی شد مرتیکه ی کثیف آشغال.

چرخید و طبق خواسته ی مسعود در رو محکم به هم کوبید . از صدای به هم کوبیده شدن در عجیب لذت هم برد .

به درک که مردک پشت سرش به جد و آبادش فحش داد! به جهنم که خواب لعنتی اش پریده بود!

بی حوصله به سالن برگشت. حالا باید چی کار می کرد؟ اما به محض ورود به سالن و با دیدن چشم های اشک آلود زن خوابیده روی تخت، قلبش آتش گرفت .

این زن هر کاری هم که کرده بود، حالا که اینجوری ذلیل شده بود، مستحق تحقیر شدن نبود.

عجیب بود اما دلش نمی خواست حقارتش رو ببینه .

هر کاری هم کرده بود بین خودش بود و خدای خداش.

اصلا مگه قرار بود تا کسی ضعیف شد حالش رو بگیره؟

خیلی عرضه داشت باید وقتی قوی بود جلوش می ایستاد نه حالا. توی سر آدم افتاده هر بی دست و پایی می تونه بزنه.

با لبخند لرزونی به سمت زن رفت و کنارش روی مبل نشست.

با دیدن قطره ی اشک درشتی که از گوشه ی چشم زن نیش زده بود، بی اختیار انگشت های بی جون و لاغر زن رو میون دستش گرفت تا دلداری اش بده .

لبخندی که با اجبار روی لب هاش بازی می کرد، کاملا مصنوعی و بی حال بود.

-ناارحت نشید ها... مسعود خوابش می اومد فاطمه خانم ، خودتون که می شماسیدش، هر وقت خوابش می یاد عین چی بداخلاقی می کنه... ناراحت بناشید دیگه.

مستاصل شده بود . توی این شرایط وحشتناک حتی نمی دونست چه کاری می تونه انجام بده تا زن از این حال بیرون بیاد .

-اصلا خودمون انجامش می دیم. من هم جای دخترتون دیگه، خودم کارهاتون رو می کنم... ناراحت نباشید، بلدم. قبلا برای مامانم پوشک عوض کردم... باشه...

از جا پرید و به سمت ساک فاطمه خانم - که هاجر با خودش آورده بود و حالا گوشه ی سالن کنار پایه ی تخت قرار داشت – رفت.

در همون حال تمام تلاشش رو می کرد تا جای ممکن حال خراب زن رو تعدیل کنه.

-می دونید فاطمه خانم مامانم عاشق کوفته های من بود. می خوام فردا براتون کوفته درست کنم. شما کوفته ی نخود بیشتر دوست دارید یا برنج؟

وسایل تعویض زن رو از ساکش بیرون کشید و به سرعت به سمت آشپزخونه رفت تا دستکش یکبار مصرف برداره .

توی آشپزخونه ایستاد تا شال رو محکم دور دهنش گره بزنه و نفس عمیقی بگیره .

خدایا حالا چجوری باید این کار رو انجام می داد؟ بغض کرده بود .

انجام دادن این کار براش مثل جون کندن سخت بود. ولی...

با نگاهی دوباره به زن رنجور و غمگین روی تخت مصم به سمت بیرون از آشپزخونه راه افتاد.

صدای حرف زدن بلند، بلندِ شکوفه خانم از توی حال به گوشش می رسید .

زن با دلسوزی به فاطمه خانم غذا می داد و در حالی که تکه های گوشت رو رز می کرد تا رن راحت تر بجوه، از دوری پسرش - که به سربازی رفته بود - شکایت می کرد.

نازان توی آشپزخونه و با عجله در حال تایپ پارت جدید رمانش بود .

یه چشمش به در آشپزخونه و یه چشمش به صفحه ی گوشی بود و جوری نشسته بود تا گوشی زیر رومیزی از چشم هر کسی - که از در وارد می شه - پنهون باشه .

درسته که شکوفه خانم در ظاهر زن خوبی به نظر می رسید، اما نازان نمی تونست به راحتی به کسی اعتماد کنه.

هنوز هم بعد از گذشت چند هفته با یادآوری شب اول - که فاطمه خانم رو به خونه آورده بودند - حالش بد می شد .

تمام ساعت های اون شب رو تا نزدیک صبح توی حمام ملافه های کثیف روی تخت و پتوها رو شسته و عق زده بود. در تمام این مدت حال خرابی داشت، خیلی خراب ...

درسته که بخش بزرگی از حال بدش —- مربوط به تعویض جای فاطمه خانم بود.

اما بخش عمده ی اون به خاطر دیدن حال و روز زنی بود که روزی به زمین و زمان فخر می فروخت و حالا چنان زبون شده بود که از پس تمیز کردن جای خودش هم بر نمی اومد.

اما واقعیت این بود که بیشترین درد اون شب از یادآوری وضعیت مادرش توی اون روزهای نحسی بود که زندگی اش رو سیاه و نابود کرده بود.

روزهایی که مادرش با اون چشم های نجیب و مظلوم از شدت شرم پلک می بست تا وقتی نازان جاش رو تمیز می کنه نبینه و...

خداوندا حتی یادآوری اشک هایی که توی چشم های زیبای مادرش حلقه می بست، دیوانه اش می کرد .

حاضر بود تمام دار و ندارش رو بده تا شاید دوباره همون روزها رو ... و همون نگاه زیبای مادرش رو دوباره به چشم ببینه.

نزدیک دو ماه از شبی که برای اولین بار فاطمه خانم به این خونه اومده بود می گذشت.

فردا قرار بود فاطمه خانم به خونه ی هاجر برگرده و امشب در واقع آخرین شبی بود که توی این خونه می خوابید.

ظاهرا مسعود صحبت کرده بود تا شکوفه خانم هم از فردا به خونه ی هاجر بره و از مادرش مراقبت کنه.

هنوز هم براش عجیب بود که مسعود با وجودی که تلاش می کرد رفاه مادرش رو فراهم کنه، از دیدن حال و روز مادرش لذتی بیمارگونه می برد؛هر چند، شاید هم حق داشت .

با شنیدن صدای شکوفه خانم که داشت به فاطمه خانم توضیح می داد که داره می ره تا از آشپزخونه براش آب بیاره، به سرعت گوشی رو توی جیبش انداخت و از جا بلند شد تا لیوانی چای برای خودش بریزه .

خسته بود، خیلی خسته بود. توی تمام این مدت درست نخوابیده بود .

درست بود که شکوفه خانم کارهای شخصی مادر مسعود رو انجام می داد. اما عملا کارهای نازان توی این مد ت چند برابر شده بود.

شست و شوی دایم ملحغه ها، لباس ها و ریخت و پاش دایم خونه و حتی رفت و آمدهای غیر متعارف اقوام فاطمه خانم به خونه اشون و پذیرایی از اونها... همه و همه خسته اش کرده بودند.

از طرفی هر وعده ناچار بود دو نوع غذا بپزه. غذایی مناسب مادر مسعود و غذایی برای ناهار و شام که خودش به شدت وقت گیر بود.

چای که ریخت، برگشت و لیوان رو با احتیاط روی میز قرار داد و به سمت گاز رفت تا به شام سر بزنه.

این روزها عجیب دلش گرفته بود. قطعا مسعود توی این مدت هم از هیچ کاری برای آزار دادن نازان فروگذاری نکرده بود.

روزهای عجیبی رو گذرونده بود. روزها و شب هایی تلخ . حتی ازهمون شب اول.

اون شبی که ساعت ها توی حمام – در حالی که ملافه ها رو می شست - اشک ریخته بود .

نزدیک صبح وقتی با چشم هایی متورم از ریختن اشک از حمام بیرون اومده و ملحفه ها رو روی رخت آویز پهن کرده و خسته کنار شوفاژ نشسته بود تا کمی گرم شه. اما نفهمیده بود کی خوابش برده بود .

صدای کوبیده شدن در خونه به هم از خواب پریده و گیج و منگ به اطرافش نگاه کرده بود.

مسعود بدون صبحانه خوردن و بی توجه به مادرش - که روی تخت با چشم هایی دردمند و اشک آلود منتظر دیدن گوشه ی چشمی از پسرش بود - از خونه بیرون زده بود.

حتی به خودش زحمت نداده بود تا به فاطمه خانم سلام کنه و حالا زن عجیب دلشکسته به نظر می اومد.

نازان با دیدن اشک های حلقه زده توی چشم های زن دلسوزانه تلاش کرده بود تا کمی اون رو سرحال بیاره و با صحبت کردن از هر چیزی و هر طرفی سر زن رو گرم کنه.

اما عجیب بود که زن تمایلی برای حرف زدن یا گوش دادن به صحبت های نازان نشون نمی داد و توی حال خودش بود.

اون روز با وجود دل ضعفه - که معده اش رو سوراخ می کرد - چیز زیادی نتونسته بود بخوره و تنها به خوردن چای تازه دم بسنده کرده بود .

اما با اصرار زیاد و با وجود امتناع زن، دست و روش رو با پارچه و آب تمیز کرده و به اون صبحانه داده بود.

بالاخره وقتی صبحانه خوردنش که تموم شده بود، ترجیح داده بود تا تلوزیون رو روشن کنه و اون رو برای مدتی به حال خودش بذاره تا شاید بهتر شه.

تمام یکی دو ساعت بعدش در حال مرتب کردن خونه و شستن ظروئف و جا به جا کردن ظروف تمیز بود.

ساعت یازده صبح وقتی داشت ناهار رو آماده می کرد که صدای باز شدن در و متعاقبش صدای صحبت کردن زنی مسن و مسعود به گوشش رسیده بود.

در که باز شده بود، با دیدن زنی مسن - که مسعود به عنوان پرستار به خونه اورده بود - از ته دل و با تمام وجود خدا رو شکر کرده بود.

حتی تصور این که مجبور باشه به تنهایی از زن نگهداری کنه، حالش رو بد می کرد.

از اون روز؛ شکوفه خانم صبح ساعت نه – در حالی که یه بربری تازه توی دستش بود - زنگ در رو می زد و باهاشون صبحانه می خورد.

ظهر به خونه اشون می رفت تا به شوهرش سر بزنه و باز عصری بر می گشت و دوباره و شب ساعت هشت از خونه بیرون می زد .

خوب بود که خونه اش نزدیک بود، اگر نه رفت و آمدش معظل بزرگی می شد.

تمام این مدت مسعود کماکان نیم نگاهی هم به مادرش نمی انداخت .

گاهی که تصادفا وقتی تلوزیون نگاه می کرد یا مهمون داشتند، ناچار کنارش توی پذیرایی می نشست، اگه فاطمه خانم چیزی می گفت، نشنیده می گرفت.

با ورود شکوفه خانم به آشپزخونه افکارش رو رها کرد و با لبخند از جا بلند شد.

-چیزی لازم داشتید شکوفه خانم؟

لبخند صورت با نمک و تپل زن رو روشن کرد و با دست به نازان اشاره کرد.

-بشین، بشین چایی ات رو بخور مادر... یه لیوان آب می خوام، خودم بر می دارم.

نازان سری به تایید تکون داد و نشست. زن لیوانی آب برداشت و در حالی که به سمت در آشپزخونه می رفت، کنار نازان مکثی کرد. انگار چیزی می خواست بگه و شک داشت که بگه. برای همین این پا و اون پا می کرد.سرش بالا رفت و با کنجکاوی به صورت گرد زن خیره شد .

-چیزی می خواهید شکوفه خانم؟

زن با آهی تسلیم ذات مهربونش شد و سرش رو به معنای بله تکون داد و به صندلی اشاره کرد.

-می تونم کمی پیشت بشینم عزیزم؟

نازان دیگه داشت متعجب می شد. یعنی چی شده بود که شکوفه خانم کم حرف و بی سر و صدا رو وادار کرده بود ازش بخواد باهاش حرف بزنه؟ تایید کرد.

-بله... خواهش می کنم بشینید.

خودش هم از جا بلند شد و لیوانی چای ریخت و قبل از این که شکوفه خانم متوجه شه، روی میز گذاشت .

-بفرمایید، هم خستگی بگیرید، هم صحبت کنید.

چشم های زن با مهربونی بهش خیره شد.

-ممنون مادر جان، دستت درد نکنه... نیازی نبود، خودم می ریختم.

نازان خندید و خودش هم پشت میز نشست.

-خواهش می کنم، کاری نکردم که...

مکثی کرد و در حالی که کمی روی میز خم شده بود، سعی کرد توی چشم های گریزان زن نگاه کنه.

-چیزی شده شکوفه خانم؟ ناراخت هستید؟ مشکلی پیش اومده؟ طوری شده؟

زن انگشت های بی قرارش رو دور لیوان چای پیچید و چشم های نازان برای لحظه ای روی چین و چروک دست های زحمتکشش نشست .

مشخص بود که تمام عمرش کار کرده و زحمت کشیده و این حس احترام نازان رو بهش بیشتر می کرد .

زن مردد دست هاش رو دور لیوان پیچیده بود و دست های یخ زده اش رو گرم می کرد .

نگران بود حرف بزنه یا نه؟ نازان یکبار دیگه صداش کرد.

-شکوفه خانم؟... خوبید؟... چی شده؟

صدای نازان باعث شد نگاهش به سمت صورت دختر بالا بره .

نمی تونست اجازه بده زندگی این دختر تباه شه. آب دهنش رو قورت داد و سرش رو به نرمی تکون داد.

-یه چیزی شده، اما نمی دونم... یعنی می ترسم فکر کنی دارم دخالت می کنم و...

لبخند زد و با مهربونی دست روی بازوی زن گذاشت.

-شما هم جای مامان فرقی نداره؛ بفرمایید.

آب دهنش رو قورت داد و مستاصل نگاهش در اطراف چرخید.

-راستش... می دونی مادرجون... می گم... یعنی من هم جای مادرت دیگه...

مکثی کرد و نفسی گرفت.

-این عطیه هست، فامیل فاطمه خانوم که می یاد اینجابهش سر بزنه ها ...

نازان تا انتهای ماجرا رو متوجه شد. زن مهربون نگران بود که زندگی نازان از هم نپاشه .

بنده ی خدا خبر نداشت که خانه از پای بست ویران است.

لبخند روی لبش دردناک بود.

-می دونم شکوفه خانم... خبر دارم.

نگاه زن به آنی متعجب و شگفت زده روی صورت نازان بخیه خورد.

-می دونی برای چی می یاد اینجا؟... واقعا؟

مگه می شد ندونه؟ از فردای شبی که فاطمه خانم به اونجا اومده بود، اگر هر روز نه، یک روز در میون عطیه همراه با پسر پنج ساله اش به بهانه ی سر زدن به اون به خونه اشون اومده بود

.اما تنها کاری که نمی کرد حرف زدن و سر زدن به فاطمه خانم بود!

این روزها مسعود از ترس کرونا دایم خونه بود و عطیه هم به خوبی از این فرصت استفاده می کرد .

از این فرصت نهایت بهره رو می برد تا به مسعود نزدیک شه.

وقتی هم وارد خونه می شد اگه مسعود توی سالن هم نبود خودش دنبالش می رفت و از ابتدا تا انتها کنار مسعود می نشست و می گفت و می خندید و به هر نحوری دلبری می کرد .

خبر نداشت که سر این گاو قبلا توی خمره ی شیدا گیر کرده که داشت با دلبری تلاش می کرد اون رو به سمت خودش جلب کنه.

به قدری هم صاحبخونه شده بود که دیگه برای رفتن به جایی توی خونه اجازه هم نمی خواست و سرش رو پایین می انداخت و می رفت.

قطعا اگه یه درصد این زندگی براش مهم بود، جوری پرش رو می چید که دیگه هوس پرواز به سرش نزنه .

اما... واقعیت این بود که برای نازان اهمیتی نداشت که عطیه چی کار می کنه!

اما مسعود از این وضعیت به شدت لذت می برد. حتی یه جورهایی در پی این بود که واکنش نازان رو در این رابطه ببینه.

بلند بلند با عطیه می خندید و در این میون بدش نمی اومد گاهی دست به سر و گوش زن مشتاق بکشه.

مهمتر این که انگار واقعا به پسر بچه اهمیت می داد. ظاهرا مسعود بی رحم هم دلی داشت که توی سینه و پست اون ظاهر سنگی از همه پنهان کرده بود.

با پسرک بازی می کرد و حتی توی حیاط خونه یه سرسره ی پلاستیکی و تاپ بچگونه گذاشته بود تا بچه از بازی کردن لذت ببره.

پسرک موفرفری ریزه میزه چنان به مسعود خو گرفته بود .

انقدر که وقتی می خواستند از اونجا برن به گریه می افتاد و خودش رو برای عمو مسعودش لوس می کرد تا شاید

بمونه و عطیه به اجبار و سختی اون رو از مسعود جدا می کرد.

آهی کشید و سرش رو به معنای تایید تکون داد تا شکوفه خانم حرفش رو باور کنه.

-بله می دونم، اگه نمی دونستم هم با اون سر و وضعی که عطیه خانم می یاد اینجا، هر کوری می فهمید قصدش چیه! اما...

شکوفه خانم حرصی به سمت دختر خم شد تا صداش بلند نشه و به گوش فاطمه خانم یا مسعود - که توی اتاق بود - نرسه.

-چی داری می گی دختر؟ برات مهم نیست داره زندگی ات رو خراب می کنه؟

این زن خونه خراب کنه نازان... مراقبش باش... اصلا... اصلا بگو مسعود خان دیگه راهش نده. چیه دایم اینجاست؟

خدا رو شکر کم کم مهمون داره صاحبخونه هم می شه!

نمی تونست اعتراف کنه از خداشه که این زن موفق شه و کاری کنه مسعود قید نازان رو بزنه و رهاش کنه... آهی کشید.

-نگران نباشید شکوفه خانم، آقا مسعود هم دلش برای سجاد می سوزه.

خودش هم زیاد به حرفی که زده بود اعتقاد نداشت.

بیشتر اینجوری به چشم می اومد که مسعود برای خوشایند عطیه به پسرک توجه نشون می ده، اما خدا بهتر می دونست.

شکوفه خانم با اوقات تلخی از جا بلند شد و لیوان آب رو از روی میز چنگ زد و برداشت.

-انقدر ساده نباش دخت جونر، اینجوری این تویی که می بازی.

خندید، در ظاهر خندید اما توی دلش خون گریست. ساده بود؟

آخه چیزی برای از دست دادن نداشت که حالا بخواد ساده به چشم بیاد؟

مسعود از ابتدا مال اون نبود و اون هم مال مسعود نبود .

این زندگی یه همخونگی اجباری بود که بهش محکوم شده بود و خوب... این زن مهربون که هیچ کدوم از این ها رو نمی دونست .

زن که بیرون رفت، به صندلی تکیه داد و آه بلندی کشید

.یعنی واقعا گناه بزرگی به درگاه خدا کرده بود که اینجوری مجازات می شد؟

مسعود در ظاهر چنان خوب به نظر می رسید که اگه کسی نمی دونست فکر می کرد برای نازان جون می ده.

حتی این مدت که توی خونه مونده بود، پیش دیگران جوری رفتار می کرد که متوجه نشن مثل یه زندانبان همیشه نازان رو توی اسارت نگه می داره و اجازه نمی ده از خونه بیرون بره

معمولا اگه جایی هم می خواست بره زمانی که شکوفه خانم به خونه اش می رفت، از خونه خارج می شد و قبل از برگشتن زن به خونه بر می گشت تا به قفل شدن در شک نکنه.

عجیب نبود که زن اون رو نمونه ی شوهر کامل می دونست و توصیه می کرد تا مراقب باشه اون رو از چنگش در نیاره.

یه جورهایی این نزدیکی به عطیه از نظر نازان خوب هم بود .

شاید حضور اون بچه می تونست این بی حرمی و سنگدلی مسعود رو تلطیف کنه. هر چند، ترسناک هم بود.

مسعود با سابقه ی روانی ای که داشت برای اون بچه زیاد هم قابل اعتماد نبود.

این افکار رو از سرش بیرون انداخت و از جا بلند شد.

بهتر بود زودتر کارهاش رو انجام می داد تا شب به مشکل نخوره.

این شب ها ناچار تا دیروقت بیدار می موند و تایپ می کرد تا به موقع کارهاش رو برسونه.

نرگس رو خیلی وقت بود ندیده بود. بارداری سختی داشت که با وسواس های عجیب و غریبش سخت تر هم شده بود.

دایم یا در حال شنا توی روغن زیتون بود تا مبادا ترک به پوستش بیفته یا داشت انواع و اقسام آزمایش های عجیب و غرب رو می داد تا بچه مشکلی نداشته باشه!

عجیب بود که مصطفی با شوق و ذوق این کارهای نرگس رو تحمل می کرد و عجیب تر این که کیف هم می کرد !

خداوند باید این زن و شوهر رو شفا می داد، دیگه از بنده ی خدا کاری بر نمی اومد!

از تصور روغنی به دنیا اومدن بچه، لبخندی روی لبش نشست و از در آشپزخونه بیرون زد.

پایان فصل سرد

ارومیه- هفدهم اسفند هزار و سیصد و نود و نه

در حالی که به سرعت مشغول جمع آوری وسایل مسعود بود، با نرگس صحبت می کرد.گوشی رو بین شونه و گوشش جا به جا کرد و بعد پیراهنی رو توی چمدون گذاشت.

-ساعت پنج صبح پرواز دارن. قراره کریم ببرتشون.

نرگس در حالی که تلاش می کرد ماکان رو ساکت کنه، پوف کلافه ای کشید.

-بره که برنگرده مرتیکه ی دونگ!... ای بابا بخواب دیگه بچه؛ چرا این همه نق می زنی؟... حالا این کریم کیه؟

از تصور صورت درب و داغون نرگس با موهای آشفته و سر و وضع به هم ریخته و بچه به بغل لبخندی روی لب های نازان نشست .

از لمس خوشبختی واقعی دوستش شاد بود؛ هر چند نرگس غرولند می کرد اما از داشتم ماکان و مصطفی شاد بود.

در واقع ماکان از روزی که به دنیا اومده بود، شب و روز برای نرگس و مصطفی نگذاشته بود و دایم و یکنفس گریه می کرد.

در واقع از لحظه ای به دنیا اومده بود تا همین حالا نرگس رنگ آرامش به خودش ندیده بود .

از همه بدتر این بود که مادر نرگس هم نمی تونست زمان زیادی پیششون بمونه و با وجود چندین بچه ی قد و نیم قد توی خونه، عملا مراقبت از نرگس به عهده ی خانواده ی مصطفی بود و این نرگس رو آزرده می کرد .

صدای شاکی نرگس توی گوشی پیچید.

-مردی به سلامتی؟!... هوی نازان؟!... کجایی؟!

به خودش اومد و دستپاچه سرش رو جوری تکون داد که انگار نرگس می بینه.

-نه بابا ... همین جا هستم... کجا می خوای باشم خوب؟!

نرگس هوف بلندی کشید و در همون حال ماکان رو توی بغلش جا به جا کرد تا شیر بخوره.

-گفتم این کریم کیه و از کجا سبز شد یهویی؟

نازان خندید و سرش رو به افسوس تکون داد.

-مگه درخته سبز شه مردک بدبخت؟... شاگرد تازه ی مسعوده یکی دو ماهی هست اومده خانم مارپل!

حرصی دندون هاش رو محکم روی هم فشرد و غرشی توی گوشی کرد.

-نکنه دیشب توی آب نمک خوابیدی با نمک! بعد هم کی گفت درخته ؟ این جور آدم ها قارچن! حالا این به کنار، کارهات رو انجام دادی؟ تموم شده؟

جدی شد و برای لحظه ای دست از کار کشید.

-آره، همه ی کارهام رو تموم کردم... البته کار زیادی هم نداشتم. خونه هم تمیز شده و کاری ندارم دیگه.

نرگس حرص زده دهنش رو کج کرد . ادای نازان رو در آورد.

-کارهای خونه رو هم تموم کردم... خاک توی سر بدبختِ کوزتت کنن!

آخه ابله تو که داری می ری؛ خونه تکونی کردنت چی بود دیگه؟ می ترسیدی مسعود نتونه یکی پیدا کنه کارهاش رو تموم کنه.

ابروهاش در هم گره خورد.

-چرند نگو نرگس ! خودت می دونی که هر سال خونه تکونی می کنم و سفره می ذارم... امسال نمی کردم خیلی شک برانگیز می شد .

باید معمولی رفتار می کردم. هر چند، خودم هم حوصله نداشتم. مخصوصا که عید اول صفورا خانومه.

صدای نرگس هم درست مثل نازان غمگین شد.

-خدا بیامرزه، به خدا هنوز هم باورم نمی شه بنده ی خدا فوت کرده. بیچاره معصومه.

مرگ زن برای نازان بی نهایت سخت بودو درست مثل این که برای یکبار دیگه مادرش رو از دست داده باشه .

صفورا خانم هیشه مادرانه بهش محبت کرده بود و نبودنش... سخت بود، خیلی سخت. بغض توی صداش خش برداشت.

-آره، خوب می دونم چی می کشه. حیف شد به خدا، زن خوبی بود.

نرگس هم همزمان آهی کشید و سعی کرد افکار نازان رو از اون مسیر بیرون بیاره.

-آره واقعا، خدا بیامرزه.... این کرونا ی واموندە هم که هر روز به جای بهتر شدن، داره بدتر می شه ...

هر روز هم آدم یکی از عزیزانش رو از دست می ده...

شنیدی می گن انگلیسی اش هم اومده.

غمگین تایید کرد.

-آره توی اخبار شنیدم. خدا رحم کنه.... ولی واقعا خدا به تو هم رحم کرد .

توی اون اوج بیماری دایم توی بیمارستان و آزمایشکاه بودی و اون مصطفی بدبخت رو هم دنبال خودت می کشیدی.

نرگس فورا جبهه گرفت.

-والا من این بچه رو از خونه ی بابام که نیاورده بومد، باباش بود، وظیفه اش رو انجام داد. هنر نکرد که.

نازان چشم و ابرویی رقصوند.

-آره نیاوره بودی اما خوب اون بدبخت رو به سیخ کشیدی یه وقت دیگه هوس بچه به سرش نزنه .

از بس ناز و ادا داشتی من کم آورده بودم، چه برسه به اون مصطفیِ خدا زده!

نرگس حرص زده صداش رو بالا برد.

-ها؟ چیه؟... دو زار به خاطر بچه اش تکون خورد شد بدبخت خدا زده؟

خدا زده من بودم که یه بچه ی چند کیلویی رو با بدبختی با خودم اینور و اونور می کردم و خواب و خوراک نداشتم .

نازان بلند خندید.

-خیلی خوب بابا باز به خر شاه گفتن یابو...!

برای این که نرگس بیشتر از این حرص نخوره، به سرعت حرف رو عوض کرد.

-ببینم کارت بانکی رو دادی به مصطفی ، قسط این ماه وکیلم رو بریزه؟

الان دیکه مهمه زودترقسط هام تموم شه ها.

نرگس انگار همه چیز رو فراموش کرد که جدی شد.

-آره زدم به حسابش، اما پول زیادی برات تموند.

حالا می خوای چی کار کنی؟ برنامه ات چیه؟...

مردد بود حرف بزنه یا نه اما بالاخره تاب نیاورد.

-می گم نازان... با این پول نمی تونی زندگی کنی به خدا....ببین بیا من یه مقدار بهت قرض بدم، بعدا بهم می دی دیگه، هان؟

ماشین اصطلاح مسعود رو توی چمدون جا کرد و نگاهش برای چند لحظه متفکرانه روی لباس ها خشک شد.

-نه عزیزم، دستت درد نکنه. اما حرف یه روز و دو روز که نیست که بخوام از تو قرض بگیرم. باید بتونم زندگی خودم رو جمع و جور کنم.

آهی کشید و از چا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

-فردا که مسعود بره، می رم به حبیبیان وکالت محضری بدم. گفت برای پیگیری کارهای دادگاه باید وکالت داشته باشه.

با گواهی های پزشکی قانونی که گرفتم، می تونه درخواست طلاق غیابی بده .

با توجه به همون پرونده های ضرب و شتم و گواهی های پزشکی قانونی روی پرونده درخواست می ده که من توی دادرسی ها حضور نداشته باشم و من رو به خاطر عدم امنیت جانی از حضور توی دادگاه معاف می کنه...

بعد از رفتن مسعود سه -چهار روزی کار داریم تا همه چیز رو مرتب کنم و بعد از همون جا می رم یه کم وسیله و یکی دو دست لباس می خرم با یه ساک ...

چند ثانیه به لباس های آویزون توی کمد – که از میون در باز کمد دیده می شدند - چشم دوخت.

-دلم نمی خواد هیچی از این خونه با خودم ببرم .

نرگس نگران میون حرفش رفت.

-می گم نازان یه وقت بهت تهمت نزنن که یه چیزی از اینجا بردی یا دزدیدی؟

با اطمینان جواب داد.

-موقع رفتن قراره تمام وسایل خونه رو به وکیلم تحویل بدم. تمام چیزی رو هم که با خودم می برم صورتجلسه می کنیم و با شهادت چند نفر می رم .

نرگس آهی کشید و ماکان رو - که بالاخره خوابیده بود- روی پاهاش قرار داد.

-حالا لباس هات رو چرا نمی بری؟ اونها که دیگه مال خودته بنده ی خدا. می خوای لخت گز کنی؟ یعنی بعد از این همه سال بدبختی کشیدن، نمی خوای یه دست لباس از اون خراب شده ببری؟ می ترسی مسعود ورشکست شه؟

لبخند تلخی روی لب هاش نشست. می ترسید که مسعود روشکست شه؟

نه به تنها چیزی که اصلا فکر نمی کرد، مسعود بود. اون مهم نبود. مهم حس تلخی بود که به اون وسایل داشت .

دلش نمی خواست هیچ چیزی با خودش ببره چون تمام اونها یادآور خاطره ها و لحظه های سختش بود.

یاد آور روزهای نحسی که سال ها گریبانش رو گرفته بود و... حالا که می خواست بره دلش نمی خواست هیچ اثری از اون نحسی رو با خودش ببره.

تنها چیزی که از این خونه با خودش می برد، قارتوپو بود.

گربه ی کوچولویی که حالا بهش وابسته شده بود و تنها چیزی بود که داشت. در واقع تنها موجودی که بهش اهمیت می داد!

-نه دلم نمی خواد چیزی ببرم.

انگار نرگس هم حال و هوای نازان رو درک کرد که خودش حرف خودش رو نقض کرد.

-می گم همون بهتر که هیچی با خودت نبری... فکر کن سلیقه ی اون مسعود کثافت رو با خودت ببری که چی بشه.... اما ... خوب بخوای بری خرید که همه ی پولت تموم می شه آخه.

لبخندی از نگرانی دوستش روی لب های نازان نشست.

-خدا بزرگه، فکرش رو نکن... تازه نمی خوام لباس مجلسی بخرم که. یکی دو دست لباس خونه با یه مانتو وشلوار و یه کم وسایل شخصی مثل شونه و برس و مسواک و شامپو... او...م... فکر کنم فعلا همین ها کافی باشه.

نرگس نگران بود و می ترسید نگرانی اش رو ابراز کنه اما باز هم تاب نمی آورد.

تمام ماه های گذشته برای نازان ماه های غریبی بود. دیر و سخت می گذشت. انار که عقربه های ساعت به صفحه چسبیده بودند که ثانیه ها دقیقه نمی شدند و دقیقه ها به ساعت نمی رسیدند.

به سختی روزها شب می شد و هفته ها، ماه و ماه ها... آه از این ماه های وحشتناکی که مجبور بود مسعود و آغوش کثیفش رو تحمل کنه. به سختی این روزهای وحشتناک رو تحمل کرده بود. خیلی سخت.

درست مثل این بود که زنده، زنده، در حال جوشیدن بود و روی آتش نشسته بود که آروم و قرار نداشت .

قلبش سخت توی سینه فشرده شد. به قدری توی این سالها مثل چینی سرد و گرم شده ترک خورده بود مه می ترسید امیدوار شه و امیدش نا امید شه.

حتی حالا هم که مسعود و شیدا می خواستن تا انتهای تعطیلات عید برای مسافرت به ترکیه برن هم باورش سخت بود که بالاخره می تونه از این زندون خلاص شه.

وارد آشپزخونه شد و لیوانی چای برای خودش ریخت. مسعود برای انجام کارهای نهایی اش بیرون رفته بود و خدا رو شکر تنها بود.

لیوان رو روی میز گذاشت و پشت میز نشست و پاهاش رو روی صندلی روبرو دراز کرد و آهی از سر لذت از دهانش بیرون اومد .

خسته شده بود. در واقع از دیشب به زحمت یکی – دو ساعت خوابیده بود.

این شب ها ناچار دیروقت می نوشت و تایپ می کرد تا روز بعد به موقع بتونه کار رو توی کانال بذاره و خوب با وجود مسعود خیلی سخت بود .

گوشی رو به دست چپش داد و با دست راست لیوان رو جلو کشید. داغ بود اما عطر مطبوع چای حالش رو خوب می کرد.

صدای نرگس - که چند ثانیه ای سکوت کرده بود- دوباره بلند شد.

-می گم... از اونجایی که می خوای بری مطمئنی نازان؟ یه وقت خدای نکرده مشکلی برات پیش نیاد. امنه؟

خوب بود که کسی بود که نگرانش بود، خوب بود که نرگس رو داشت .

خوب بود که با تمام بی کسی ها هنوز هم کسانی بودند که نگرانش می شدند. لبخند لب هاش رو به سمت بالا انحنا داد.

-خیالت راحت، قراره یکی از دوستان استاد بیاد دنبالم، با ماشین می ریم تا باغ یکی از آشناهای استاد. ق

می دونی که رار بود برم لواسون باغ خودشون، اما چون خودشون تهران هستند، گفتن ممکنه اولین جایی که مسعود بگرده، همون جا باشه.

برای همین برام توی یکی از شهرستان های نزدیک تهران جایی پیدا کردن که امنه. خیالت راحت.

بغض صدای نرگس رو لرزوند.

-آخه اون جا خیلی دوره... بری من چجوری از حالت خبر داشته باشم آخه؟

تازه ... یه طوریت شه کی هست مراقبت باشه؟ مریض شی چی؟ هوا هنوز سرده!

خندید. مادرانه های نرگس با به دنیا اومدن ماکان حالا شدت هم گرفته بود. سعی کرد خیال دوستش رو راحت کنه.

-خیالت راحت اول که اونجا استاد رو دارم، تازه اکه اتفاقی برام بیفته تهش اینه که شما از این جا می یایید اونجا .

تلخی کامش کلامش رو هم تلخ کرده بود.

-اینجا هم که مریض می شدم، مگه می تونستید بیایید پیش من دختر خوب؟

حداقل اونجا یه دوا و درمون و دکتری هست، ایتجا که مریض می شدم هم مسعود عمرا من رو دکتر می برد!

نرگس میون بغض و اشک هاش بلند خندید.

-چشمت رو بگیره بدبخت نمک نشناس !

همین چند وقت پیش بود که داشتی می مردی بردت آزمایشگاه.

تازه آزمایش کرونا هم دادی یادت رفت؟ قدر نمی دونی، به خدا قدر نمی دونی!

نازان هم وارد بازی پر شیطنت نرگس شد. شاید کمی خندیدن حال دلشون رو خوب می کرد.

-آره خوب، به قول تو زحمت کشید! وظیفه اش بود مردک. خودش و اون رفیق های بدتر از خودش شب قبل چنان تا خرخره خورده بودند که نه کنترل کلیه اشون رو داشتن و نه تونسته بودن چیزی توی معده اشون نگه دارن .

-کل زندگی من بدبخت رو به گند زده بودن و تمام خونه بوی کثافت گرفته بود. من بدبخت توی اون سر سیاه زمستونی توی اون سرما مجبور شدم کلی فرش و لحاف و پتو بشورم.

نرگس بلند به قهقهه افتاد.

-یادته به همه ی همگروهی هات گفتی مهمون داشتی بچه اشون خرابکاری کرده بود!... خدایی یادم می افته نمی تونم نخندم!

پیشونی اش از نفرت یادآوری اون شب چین خورد.

-توقع داشتی چی بگم؟ نمی تونستم بگم مسعود خان و ازاذل و اوباش دور و برش از بس عرق سگی خورده بودن که کنترل بالا و پایین خودشون از دستشون در رفته بود.

صدای ایش بلند نرگس توی گوشی پیچید.

-ای...ی ... نگو بیشعور حالم بد شد به خدا...

والله من هنوز می خوام ماکان رو ببرم بشورم سختمه! بعد فکر کن تو چه حالی داشتی اون روز.

حتی یادآوری اون روز هم از نفرت لرز به تنش می انداخت .

لیوان چای رو میون انگشت های دستش فشرد و حس گرمای مطبوع چای رو با تمام وجود لمس کرد .

واقعا دیوانه نشده بود که اون همه فرش و پتو و ... رو توی حیاط شسته بود؟ سری برای خودش تکون داد.

-فکر کنم بیشتر عصبانی و حرصی بودم. انگار از حرص حال خودم رو نمی فمیدم ...

وقتی مسعود صدام کرد، از دیدن اون وضعیت شوکه شده بودم... حتی تحمل بوی خونه رو هم نداشتم .

اوف... ول کن بابا حالا حرف بهتر از این نبود بزنیم؟

نرگس طلبکارانه معترض شد.

-موضوع که اون ماجرا نبود خانوم، خانوم ها... مشکل من اینه که اگه یه وقت باز به سرت بزنه دیونه شی و خودت رو به کشتن بدی، کی می خواد مراقبت باشه.

در یک آن انگار جرقه ای از آکاهی توی ذهنش درخشید .

خدایا، قرار بود از دوستانش دور شه. از همین اندک افرادی که براش مونده بودند و...

معلوم نبود کی دوباره می تونست اونها رو ببینه. از معصومه و از نرگس ...

اشک توی چشم هاش جمع شد و دردمند پلک بست .

در یک آن تمام کودکی و نوجوانی و روزهای خوش و ناخوشی رو که با هم گذرونده بودند ، درست مثل فیلمی

روی پرده ی سینمابه سرعت جلوی چشمش به نمایش دراومد.

از روزهای کودکی تا وقتی بزرگ شده بودند، درست مثل دو تا خواهر کنار هم بودن.

با تمام فراز و نشیب های زیادی که زندگی پیش روشون قرار داده بود باز هم دوستی اشون به قوت قبل باقی مونده بود.

قهرها و آشتی ها، تلخی ها و شادی ها و سختی های زیادی رو همراه هم و با هم گذرونده بودند و حالا ...

حالا می خواست برای مدت نامعلومی از دوستش که نه، از خواهرش دور شه.

سکوت میونشون تنها با صدای هق، هق فروخورده ی گاه و بیگاهی - که توی گوشی می پیچید - شکسته می شد .

انگار هر دو به یک چیز فکر می کردند- به روزهای خوش و ناخوش گذشته - و هر دو می دونستند که دیگری داره

گریه می کنه و هر دو هم می خواستند به روی خودشون نیارن!

طول کشید تا نرگس تونست کمی به خودش مسلط شه .

وقتی دوباره دهن باز کرد، صداش خش داشت و فین، فین می کرد! اما می خواست به هر شکلی بحث و حال و هواشون رو عوض کنه.

-می گم نازان، این مسعود مگه با عطیه – همون فاملیشون که بچه داشت- یه سر و سری پیدا نکرده بود؟ پس چجوریه که داره با شیدا می ره مسافرت؟

نازان هم خندید. اگه خودش از کارهای مسعود سر در می اورد، قطعا برای نرگس هم توضیح می داد.

-به خدا نمی دونم والا، می دونی که از تابستون که مادرش اینجا بود هی می ره و می یاد!

الان هم که به بهونه ی دلتنگی پسرش برای مسعود دایم اینجا پلاس می شه .

خدایی مسعود هم خیلی به پسره می رسه، حتی همین چند روز پیش براش یه دوچرخه خریده بود که می یاد اینجا بازی کنه.

نرگس دهنش رو تمسخر آمیز کج کرد.

-وای چه مهربون! ناز بشه آقا مسعود!

هر دو خندیدند. نازان رد اشک ماسیده روی گونه اش رو پاک کرد و

جدی شد.

-می دونی نرگس، واقعیت اینه که اگه مطمئن بودم وجود این بچه باعث می شه که مسعود کمی آدم شه، خدا رو شکر هم می کردم .

اما دروغ چرا... من... برای اون بچه نگرانم. می دونی که...

هیچ وقت هیچ چیز رو از هم پنهان نکرده بودند وحالا نرگس به خوبی منظور نازان رو می فهمید. گوشه ی لبش رو متفکرانه زیر دندون گرفت و به فکر رفت.

-می گم... شاید باید به عطیه یه هشداری، چیزی بدیم، هان؟

نازان پر افسوس سرش رو تکون داد.

-چی داری می گی؟ فکر می کنی اون زن اصلا حرف ما رو باور می کنه؟

انقدری درگیر شکار مسعوده و چشمش دنبال پول و پله ی اون هست که امکان نداره حرف ما رو باور کنه.

فکر می کنه برای این حرفی می زنیم که بخواهیم از مسعودجان دورش کنیم!

نرگس نیم نگاهی به پسرک معصومش - که حالا آسوده و بی خبر از کثیفی های دنیا روی پاش خوابیده بود - انداخت و دل توی سینه اش فشرده شد.

مگه دلش می تونست راضی بشه که بچه ای نابود شه. مصمم چشم هاش رو باریک کرد.

-وقتی تو رفتی بهش یه جوری خبر می دیم .

اون وقت که دیگه فکر نمی کنه به خاطر اینه که می خوای نذاری دستش به مسعود برسه. حتما به حرفمون فکر می کنه.

نازان متفکر لب هاش رو محکم روی هم فشرد و بعد از چند ثانیه ای آه کشید.

-نمی دونم چی بگم نرگس، آدم ها قابل پیش بینی نیستن .

تازه یه وقت هایی پول کور و کرشون می کنه. اما خوب، شاید وظیفمون باشه اون بچه رو نجات بدیم. ولی نمی خوام پای تو بیاد وسط ...

همینجوری هم به محض این که بفهمه من رفتم، کلی دردسر داری. حتی شاید مدت زیادی هم بپا بذاره برات.

نرگس حرصی محکم دندون روی هم فشرد.

-بذاره تا ببینم کجا رو می گیره! اون مرتیکه برای من سر سوزنی ارزش نداره.

نازان آهی کشید.

-ببین برای من هم مهم نیست اما یه چیزهایی واقعیت زندگی هستن .

فکر کن همین آدم بیاد و سر راهت رو توی محل بگیره،

می دونی بعدش چی می گن پشت سرت؟

حتی تو مقصر هم نباشی هزار جور انگ بهت می چسبه...

پس بهتره هیچ نشونه ای از این که تو می دونی من کجا هستم یا چی کار می کنم نباشه.

نرگس لجوجانه چونه اش رو بالا گرفت.

-غلط کرده، می رم ازش شکایت می کنم پدرش رو هم در می یارم...

بی حوصله و شاکی حرف دوستش رو برید.

-چرا متوجه نیستی نرگس؟ برای آدم بی آبرو این چیزها مهم نیست. بعد هم تا تو بخوای ثابت کنی این مرتیکه مزاحمت شده، آبروت می ره .

پس بهتره جای لجبازی خیلی منطقی از سر راهش بری کنار و خودت و زندگی ات رو درگیر مسعود نکنی.

نگاهش تار و مکدر شد.

-هیچ کسی مثل من نمی دونه که مسعود چقدر می تونه پست فطرت باشه.

نرگس همین بود، لجباز و کله شق اما یه گوشه از ذهنش یادداشت کرد تا به مصطفی بسپره که مراقب نرگس باشه تا دسته گلی به آب نده و حرف رو عوض کرد تا نرگس رو جوشی نکنه.

-حالا اینها رو ول کن، یادت باشه یه عکس از خودت و ماکان برام بفرستی تا دلم تنگ می شه ببینم.

صدای نرگس دوباره غمگین شد.

-یعنی چند ماه قراره باهات حرف نزنم؟

آهی کشید و بغضش رو فرو داد.

-چاره چیه نرگس جون؟ اوباشداآغلاماق بوباشدا سئزئلداماقدان یاخشئدئر

(ناله کردن در ابتدا از گریه کردن در انتها بهتر است(احتیاط اولیه بهتر از پشیمانی و گریه کردن در پایان کار است)

نرگس هم غمگین تایید کرد.

-حق با توئه، ولی هر وقت تونستی تماس بگیر.

قلبش توی سینه مچاله شد.

-معلومه که زنگ می زنم دیونه!چی فکر کردی؟ خودم دق می کنم صداتون رو هم نشنوم. تازه زود تموم...

صدای باز شدن در پارکینگ توجهش رو جلب کرد و با عجله از جا پرید و تلفن به دست به سمت پنجره دوید و در همون حال توی گوشی پچ زد.

-نرگس مسعود اومد، قطع می کنم. بعدا حرف می زنیم... خداحافظ.

منتظر نشد خداحافظی هول زده ی نرگس رو بشنوه .

با عجله تماس رو قطع کرد و محتاطانه از پشت پرده ی توری پنجره به حیاط نگاه کرد.

بنز سیاه مسعود در حال ورود به پارکینگ بود.

در یک لحظه نگاهش روی صندلی کمک راننده به شیدا افتاد و دهانش از تعجب باز موند. این زن اینجا چی کار می کرد؟!

هر چند، در حال حاضر وقت این افکار نبود. با عجله گوشی رو خاموش کرد و به سرعت اون رو توی کابینت مواد شوینده گذاشت و چند بسته پودر شوینده رو جلو کشید تا هیچ دیدی نداشته باشه .

بعد از این که مطمئن شد گوشی دیده نمی شه، به سرعت در رو بست و با دو پله ها رو دو تا یکی کرد و بالا رفت و وارد آشپزخونه شد.

به سرعت از پله ها بالا اومده بود و نفس، نفس می زد. کنار گاز ایستاد و تلاش کرد نفس های تندش رو منظم کنه .

وقتی صدای باز شدن در ورودی خونه شنیده شد،خونسرد و بدون این که حتی سرش رو برگردونه، خودش رو مشغول بار گذاشتن برنج کرد.

اما مسعود به محض ورود به خونه، با صدای بلند نازان رو صدا کرد.

-نازی... کجایی نازی؟... بیا کمک کن!... نازی؟...

کوفت و نازی! حالش از این صدا زدن مسعود به هم می خورد!

خونسرد و بدون این که از جاش تکون بخوره، شیر آب رو بست و حتی به خودش زحمت نداد سرش رو برگردونه.

-توی آشپزخونه هستم، دارم شام رو آماده می کنم... نمی تونم بیام.

مسعود شوک زده از جواب نازان، پلاستیک های توی دستش رو، محکم روی زمین کوبید.

-وقتی بهت می گم بیا این میوه ها رو ببر ... بیا گوساله .

خشمگین و عاصی قابلمه رو محکم توی سینک کوبید و نفس عمیقی کشید. چند ثانیه ای صبر کرد تا آروم شه و بعد پای کوبان به سمت اپن رفت .

جلوی اپن ایستاد و به مسعود و شیدا – که حالا مثل کبک خرامان پشت سرش وارد خونه شده بود – خیره شد و چشم هاش رو با نفرت باریک کرد.

-علیک سلام... جای داد و هوار کردن، می تونی بگی این خانم جای این که دستش رو بگیره به تو و آویزونت شه، کیسه ها رو برات بیاره. من هم گفتم که... کار دارم.

چرخید و بدون اعتنا به چشم های گشاد شده از حیرت مسعود و دهان نیمه باز شیدا به سمت سینگ برگشت .

اما به آنی صدای هوار مسعود پشت سرش بلند شد.

-به خدا اگه سرت رو عین خر بندازی و بری، می یام قلم پات رو می شکنم نازی ...

یه کاری نکن این شب آخری که دارم می رم مسافرت عصبانی ام کنی و بندازیم به جون خودت...

به ابوالفضل می یام و انقدر می زنمت که صدای زوزه ی سگ بدی ها!

چقدر دلش می خواست دهن باز کنه و هر چی از دهنش در می یاد رو بار مرتیکه ی آشغال کنه.

یکی نبود بگه مرتیکه تو اصلا ابوالفضل می شناسی که اسمش رو به دهن کثیفت می یاری؟

دلش می خواست تمام نفرتش رو روش بالا بیاره و ...

خدایا ای کاش می تونست داد بزنه که سگ خودتی مرتیکه ی بی غیرت فاسد .

مردک خجالت نمی کشید. مترسش رو برداشته بود و آورده توی خونه، تازه توقع داشت جلوش دلا و راست هم بشن !

نفس عمیقی کشید تا جوابی به داد و هوارهای مرد نده، اما اگه تکه تکه هم می شد، حاضر نبود برگرده. حتی به قیمت کتک خوردن هم حاضر نبود جلوی شیدا خم و راست شه.

جلوی سینک ایستاد تا برنج رو بشوره و جوابی به مسعود نده. اما به دقیقه نکشیده بود که مسعود مثل اجل به آشپزخونه هجوم آورد و در یک چشم به هم زدن نازان خودش رو آماج مشت و لگدهای مسعود دید.

تنش محکم به کابینت کوبیده شد و آخش در اومد اما ... غافلگیر شده بود، نه.... فقط این بار دیگه به هیچ شکلی کوتاه نمی اومد.مرگ یکبار شیون هم یکبار.

درست مثل خود مسعود وحشی شده بود. انگار توی این سالها خوب شاگردی کرده بود که حالا چنان با حرص، تمام نفرتش رو سر مرد خالی می کرد که خودش هم باور نداشت.

بالاخره وقتی جیغ و هوارها و نعره ها و فحش ها تموم شد، نفس بریده از درد لگدهای مسعود گوشه ی آشپزخونه کز کرد و توی خودش جمع شد و پهلوی دردناکش رو چنگ زد .

از شدت تقلای زیاد و دردی که توی قفسه ی سینه اش می پیچید، نفس، نفس می زد.

-چیه؟ هان؟... چته؟ هار تویی بدبخت... کثافت بی غیرت ...

فکر کردی هر غلطی کردی عیب نداره آره؟... هی توی این سال ها هر گندی دلت خواست بالا آوردی...

مسعود که به اپن تکیه کرده بود و نفس، نفس می زد، به سمتش خیز برداشت.

-یه کاری نکن بیام دهنت رو گِل بگیرم زنیکه ی سلیطه... فردا مسافرم، نمی خوام خودم رو گرفتارت کنم... ببند!

شیدا جیع زد و به سمت مسعود دوید و بازوش رو چنک زد.

-وای مسعود خان ولش کن... می کشیش خونش می افته گردنت ... ول کن تو رو خدا... فردا مسافریم خون خودت رو کثیف نکن.

بی توجه به شیدا خندید و پوزخند تحقیرآمیزش سر تا پای مرد رو آتش زد.

-بیا... بیا ببینم چه غلطی می کنی که تا حالا نکردی... بیا دیگه ...

سرش رو از روی تاسف تکون داد.

-ای کاش سلیطه بودم... که اگه یه ذره مثل خودت بی حیا و آبرو بودم، توی این همه سال هر غلطی که دلت خواست نمی کردی...

مسعود پوزخند تحقیرآمیزی به لب آورد.

-تو کی باشی که بخوای جلوی من رو بگیری دختر یونس! ریزی برای این حرف ها !

نازان سرش رو بالا برد و سر تا پای مرد رو با نگاه وجب کرد.

-ارزشی نداشتی برام که بخوام جلوت رو بگیرم... اما...

انگشت اشاره اش با تحقیر شیدا رو نشونه گرفت.

-اگه فکر کردی هر بار دست این زنیکه ی خراب رو بگیری و بیای خونه، نازان هم منتظر نشسته که کلفتی تو و این فاحشه رو بکنه، کور خوندی... دیگه از این خبرها نیست... نیست ...

فریادی که کشید باعث شد گوشه ی لب چاک خورده اش از شدت درد به گز گز بیفته و از درد دلش ضعف رفت.

تمام تنش کوفته شده بود و از گوشه ی لب ترکیده اش – که مسعود با مشت روی اون کوبیده بود – خون می چکید

و مزه ی گس خون توی دهانش پخش شده بود. اما چشم هاش هنوزاز نفرت برق می زد.

-از این به بعد خودت از این آشغال هایی که می یاری خونه پذیرایی می کنی مسعود خان، به من هیچ ربطی نداره. بعد هم...

نگاه خیس و نمناکش رو لحظه ای بست تا اشکی از چشمش نچکه و بعد باز کرد و دوباره به مرد دوخت و هر کلمه رو پر از نفرت و تک به تک به زبون آورد .

-از این به بعد من رو بزنی... می خوری، کثافت...

بعد هم از جا بلند شد و - در حالی که از شدت درد کمی خم شده و پهلوی دردناکش رو چنگ زده بود - لنگان و بی توجه به نگاه های متحیر مرد و زن به سمت بیرون راه افتاد.

انگار مسعود بیشتر از اون شوکه شده بود که حتی بتونه حرکتی کنه. از کنار مسعود گذشت و از آشپزخونه بیرون زد .

اگرچه از شدت درد می سوخت، اما سرش رو بالا گرفته بود و مغرورانه قدم بر می داشت.

درد داشت هر چند رفتار تحقیرآمیز مسعود - اون هم در مقابل این زن - بیشتر از هر چیزی درد داشت. اما حالا نمی خواست گریه کنه .

نمی خواست جلوی شیدا - که تمام این مدت جلوی اپن ایستاده و با چشم هایی وق زده در حالی که کف دست هاش رو محکم روی دهنش گرفته بود و بی حرکت به کتک کاری اونها نگاه می کرد - آوار شه.

از سالن گذشت و به سمت راه پله های سوئیت کوچیک رفت و به سختی از پله ها به سمت تنها مامنش سرازیر شد و به طرف اتاق خواب رفت .

به محض این که وارد اتاق خواب طبقه ی پایین شد، در رو پشت سرش بست. پست به در تکیه کرد و همونجا روی در سر خورد. روی زمین آوار شد و بغضش شکست.

زانوهاش رو دردمندانه توی بغل جمع کرد و سرش سنگینش رو به سختی روی دست هاش قرار داد و اشک روی گونه هاش جاری شد و انقدر اشک ریخت که نفهمید کی خوابش برد.

هوا تاریک بود که با سر و صدای بالای سرش بیدار شد و با چشم هایی خواب آلود و گیج به اطراف خودش نگاه کرد.

تنشاز چمباتمه زدن خشک شده و سرما توی استخون هاش نشسته بود. انقدر که به محض این که تکون خورد، استخون هاش به فریاد اومدند.

آخی کشید و به سختی – در حالی که دست به در گرفته بود – از جا بلند شد .

تن دردناکش یادآور شب تلخی بود که گذرونده بود و حالا //// هیچ دلش نمی خواست چشمش به مسعود بیفته.

سر و صداهایی که از بالا می اومد، نشون دهنده ی این بود که مسعود و شیدا در حال آماده شدن برای رفتن از خونه هستند و این وسط با بی توجهی تمام سر و صدا می کردند.

لنگان به سمت تخت رفت و بی توجه به سر و صدای اونها، به پهلو و به سختی روی تشک دراز کشید و توی خودش جمع شد.

قطعا تمایلی برای خداحافظی کردن رمانتیک از مسعود یا بدرقه کردنش رو نداشت.

صدای کشیده شدن چرخ های چمدون و بعد هم به هم خوردن در ورودی رو که شنید، پلک هاش رو برای لحظه ای رو هم فشرد و بعد به سرعت از جا پرید.

می خواست برای آخرین بار مسعود رو ببینه.

مردی رو که تمام جوانی و شور زندگی رو ازش دزدیده بود.

می خواست برای آخرین بار اون رو ببینه و یادش بمونه چه نفرت عمیقی ازش توی سینه اش می جوشه .

نازان نیاز داشت این نفرت رو مثل انگیزه ای قوی توی وجود خودش ذخیره کنه.

نه حتی برای گرفتن انتقام، بلکه فقط برای خوشبخت شدن!

پشت پنجره توی تاریکی ایستاد و توی پرتو نوری اندک - که از چراغ برق کوچه می تابید - به مرد بلند قد - که همراه زنی که اون نبود - از در بیرون می رفت، نگاه کرد .

انقدر کنار پنجره ایستاد تا در پشت سر مسعود و شیدا بسته شد. حتی وقتی در بسته شد هم ایستاد و با ذهنی خالی به در خیره شد ...

به خودش که اومد، هوا کاملا روشن شده بود. انقدر جلوی پنجره ایستاده بود که هوا روشن شده بود و گنجشک ها روی درخت توی حیاط به سر و صدا افتادند.

نگاهش به سمت ساعت پاندولی – که پشت سرش روی دیوار نصب شده بود – رفت.

با دیدن عقربه های ساعت - که روی هفت ایستاده بود - چشم هاش از تعجب گشاد شد .

نمی دونست مسعود و شیدا چه ساعتی راه افتادند، اما می دونست که ساعت پنج صبح پرواز داشتن. پس قطعا زودتر هم حرکت کرده بودند .

یعنی واقعا سه -چهار ساعت یه لنگه پا پشت پنجره ایستاده بود؟!

تکونی به خودش داد و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد که برفی بدو، بدو به سمتش دوید و میو میو کنان خودش رو توی دست و پای نازان پیچید .

خندید. خم شد و با ملایمت روی کمر گربه رو نوازش کرد.

-سلام دختر خوشگل ... صبحت به خیر. چیهسفید برفی؟ گرسنه شدی؟ صبحونه می خوای؟

کمر صاف کرد و به سمت آشپزخونه برگشت.

-بیا بریم به تو صبحونه بدم، بعد می رم دست و روم رو می شورم.

گربه میوکنان به دنبالش دوید و چند ثانیه بعد زودتر از نازان وارد آشپزخونه شد و جلوی یخچال منتظر نشست و به نازان خیره شد .

خوب می فهمید که باید منتظر بشه تا نازان براش غذا بذاره. نازان در یخچال رو باز کرد و برای گربه کمی شیر ریخت و دوباره کمر گربه رو نوازشی کرد و به سمت سرویس رفت.

وارد سرویس بهداشتی شد وئ برق رو روشن کرد اما به محض این که چشمش توی آیینه به خودش افتاد شوکه در جا خشک شد.

زیر گونه ی راستش کبود شده بود و رد انگشتر طلای سنگین مسعود خط بلند کبودی روی گونه ی سمت چپش گذاشته بود .

با دیدن وضعیت درب و داغونش تازه می فهمید چرا تمام تنش درد می کنه. اما با وجود این درد تنش نبود که آزارش می داد. رد تحقیر - که روی روحش خراش انداخته بود – درد بیشتری داشت.

قطره ای اشک روی گونه اش جاری شد و لبخند تلخی گوشه ی شکافته ی لبش رو به سمت بالا کشید .

آب سرد رو باز کرد و و اشک ریزان اما محتاطانه صورتش رو شست. آب از سر و صورتش چکه می کرد و روی زخم هاش می سوخت

اما عجیب حال دلش خوب بود. حداقل این بود که برای یه بار هم کشدیه تونسته بود نفرتش رو توی صورت مسعود تف کنه.

از سرویس بیرون اومد و به سمت بالا راه افتاد . دلش می خواست یه صبحونه ی عالی برای خودش آماده کنه. ای کاش می تونست همراه کسی که دوست داره صبحانه بخوره. مثلا نرگس یا...

فکر عجیبی به ذهنش رسید. چرا برای آخرین بار دوستانش رو توی این خونه دعوت نمی کرد؟

اصلا به قول خارجکی ها گودبای پارتی می گرفت!

با این فکر لبخندی روی لبش نشست و با انرژی بیشتری بالا رفت .

در تمام مدتی که چای دم می گرد، نون بربری رو توی آون توستر گرم می کرد و میز رو برای خودش می چید، این فکر توی سرش بیشتر قوت می گرفت.

برای اولین بار توی تمام این سالها با خیال راحت گوشی موبایلش رو بدون ترس از سررسیدن مسعود روی میز آشپزخونه قرار داده بود .

هر چند به سختی لقمه های کوچیکش رو توی دهن می گذاشت، اما با دلی شاد صبحونه می خورد و در همون حال توی تلگرام و اینستاگرام و ... با دوستانش چت می کرد.

ساعت هشت و نیم صبح بود که به نرگس اس ام اس داد که مسعود رفته و تنهاست.

به ثانیه نکشید که گوشی اش به صدا در اومد و صدای شاد و پر انرژی نرگس توی گوشی پیجید.

-می بینم که خونه رو خلوت و عشق و حال و...

بلند خندید و دلش از درد ضعف رفت اما به روی خودش نیاورد.

-آره دیگه جای دوستان خالی ... نیستی ببینی چه پارتی ای گرفتم... یه وضعی اصلا!

دهن نرگس به وضوح پشت تلفن کج شد.

-آخه از این عرضه ها هم داشتی که دلم نمی سوخت. بدبختی ببو تر از این حرف هایی.

ابروهاش رو با خنده توی هم کشید و سعی کرد صدای خودش رو ناراحت نشون بده.

-کوفت! خجالت نمی کشی به دوست عزیز تر از جونت می گی ببو؟! واقعا که!

نرگس چند ثانیه ای متفکرانه ساکت شد و بعد سرش رو فیلسوفانه به عادت همیشگی کج کرد.

-نه !

متعجب قندی رو که از توی قندون برداشته بود تا توی دهن بذاره نیمه راه نگه داشت .

-چی نه؟!

نرگس جدی شده بود.

-نه خجالت نمی کشم دیگه!

پوفی از سر بی حوصلگی کشید.

-خدایا من تو رو داشته باشم دشمن می خوام چی کار؟! معلومه دوستی یا دشمن؟

نرگس تلاش کرد خنده توی صداش نپیچه.

-هیچکدوم... من فقط طرفدار حق هستم! بد می گم مگه؟

اجازه نداد نازان حرفی بزنه.

-خوب الان چه غلطی می خوای بکنی؟...

انگار شک داشت که مبادا نازان پشیمون شده باشه و نخواد کاری رو که شروع کرده بود رو تموم کنه.

-واقعا می خوای بری دنبال کارهای طلاق؟

جدی استکانش رو روی میز گذاشت.

-مگه شوخی دارم... یعنی بعد از این همه برنامه ریزی و این همه پلیس بازی و ... هنوز هم شک داری که می خوام جدا شم.

نرگس هم جدی شده بود.

-من هم خیلی خوب می دونم می خوای جدا شی...

اما نازان، به این فکر کردی تنها بودن و تنها زندگی کردن چقدر سخته؟

فکر کردی توی این مسیر با چه مشکلاتی روبرو می شی؟ ...

تا حالا تو تا حالا از اون خونه بیرون هم نرفتی، حالا می خوای بری تنها زندگی کنی؟

به همه چیز خوب فکر کردی؟ مبادا نیمه راه جا بزنی؟

می دونی یه زن تنها توی این جامعه چه بدبختی ای می کشه تا بخواد دو ازر برای خودش زندگی کنه؟

می دونی حرف شنیدن داره؟ تهمت خوردن داره؟ بی کاری داره؟ بی پولی داره؟ حرف مفت شنیدن داره؟

می دونی حتی نمی تونی درست با کسی رفاقت کنی چون طرف می ترسه مبادا تویی که یه زن تنها هستی شوهرش رو از چنگش در بیاری؟

فکر کرده بود. ساعت ها و ساعت ها به همین ها فکر کرده بود. اما هر اتفاقی هم می افتاد، از زندگی با مسعود بدتر نبود، بود؟ سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

-می فهمم چرا نگرانی نرگس، اما خدایی مگه من زندگی می کردم؟

حداقل اگه سختی هم بکشم حالا می رم که زندگی کنم.

اما نرگس انگار قصد کرده بود از نیت نازان مطمئن بشه . شاید می رتسید بیشتر از این آسیب بهش نرسه که پافشاری کرد.

-من می دونم تو جدی هستی نازان. اما تا همه چیز در حد حرف بود،

هر چند هم که قسط وکیل می دادی...

هر چند که دو- سه باری هم رفتی پزشکی قانونی...

اما همه ی اینها پیش نیاز این تصمیم بود... حالا دیگه وقت اینه که خوب تصمیمت رو سبک سنگین کنی می فهمی؟

حالا دیگه سر سرازیری هستی... تا وقتی پات رو توی سرازیری نذاشتی، می تونی عقب بکشی. اما ... اگه بیفتی توی سرازیری دیگه ممکن نیست بتونی عقب بکشی مجبوری تا آخرش بری.

می فهمید، خوب هم می فهمید. دروغ چرا خودش هم می ترسید. ترس از تنهایی... ترس از مسئولیت هایی که تا به حال حتی تجربه اش رو نداشت. حتی ترس از این که مبادا وسط راه کم بیاره به قول نرگس

ساک کوچیک مشکی رو کنار پاش روی زمین قرار داد و به سمت سالن چرخید. نگاهش با بغض و دلتنگی روی جز به جز سالن مجلل چرخید و بی اختیار بغضش - که تا همین لحظه راه نفس کشیدنش رو گرفته بود- آب شد.

هر گوشه از این سالن بزرگ یادآور لحطه به لحظه ی خاطره های نوجوانی و جوانی نازان بود .

سال های تلخی که خوشی های زندگی اش رو بلعیده و تخم کینه و نفرت رو توی قلبش کاشته بود. سال هایی که سوخته بود و خاکستر نشاط نازان رو به باد داده بود.

منتظر اومدن ماشین تنه اش رو به در تکیه داد و به روزهای اخیر فکر کرد.

تمام این چند روز گذشته رو به دوندگی میون راهروهای دادگاه، محضرخونه - برای دادن وکالت به وکیلش- و پزشکی قانونی – که به اجبار وکیلش ناچار مراجعه کرده بود – گذرونده بود.

همون روزی که مسعود رفته بود، به سرعت با آقای حبیبیان تماس گرفته بود و برای دادن وکالت محضری به وکیل برای انجام کارهای قانونی قرار گذاشته بودند.

اما حبیبیان به محض دیدن وضعیت نازان – که همراه مصطفی به محضر رفته بودند – شوکه از وضعیت جسمی دختر اون رو وادار کرده بود تا به پزشکی قانونی برن و سند آخرین وحشیگیری مسعود رو هم به پرونده اضافه کنند.

سخت بود، خیلی سخت که نگاه های پر ترحم مصطفی و حبیبیان و مردم غریبه رو روی صورت از شکل افتاده اش تحمل کنه. اما چاره ای نداشت.

وقتی بالاخره کارهاشون تموم شده بود، خسته و کلافه از اونها خداحافظی کرده و برای اولین بار بعد از سالها به تنهایی توی خیابون راه افتاده بود.

از طرفی حس بچه ای رو داشت که هر لحظه نگرانه مادرش رو توی شلوغی گم کنه واز طرفی دیگه انگار توی خیابون از آدم های اطرافش می ترسید.

روانشناسش – خانم دکتر جعفری - قبل از این در مورد این مشکل بهش اخطار کرده بود و حتی راه حل مواجهه با این وضعیت رو تحمل کردن می دونست.

اما خوب، با وجود تمام این پیش آگاهی ها باز هم براش سخت بود ...

با وجود اصرار مصطفی برای این که ناهار باهاش به خونه پیش نرگس بره،قبول نکرده بود و بعد از خداحافظی از دو مرد توی خیابون راه افتاده بود.

آخرش که چی؟ نازان ناچار بود به هر تقدیر که شده این راه رو به تنهایی طی کرد حتی اگه حس بچه ای رو داشته باشه که تازه راه افتاده و هر لحظه امکان زمین خودنش هست.

از طرفی دلش می خواست تنها باشه. به این تنهایی نیاز داشت. دلش می خواست برای آخرین بار بازار ارومیه رو پیاده گز کنه،

 دلش می خواست توی کبابی کوچیک بابا رحمت کباب بخوره و برای آخرین بار توی خیابون هایی که با مادرش و نیما قدم می زد قدم بزنه و ...

مهمتر از همه این که دلش می خواست از نیما و مادرش خداحافظی کنه. و دلش می خواتس توی این مدت تنها باشه. برای این که شجاعت خداحافظی کردن پیدا کنه، نیاز داشت تنها باشه.

هیچ معلوم نبود دیگه کی می تونست به این شهر و به این خیابون ها برگرده و خدا می دونست که حتی نرفته خم دلش برای خیابون های اصیل و قدیمی این شهر تنگ شده بود.

وقتی بالاخره سرگردون از پیاده روی وارد بازار شده بود، تنها حس خوبش خرید کردن برای خودش بود.

باید با پولی که داشت وسایل کمی می خرید. اگه می خواست از اون خونه بره به چیزهایی نیاز داشت .

هیچ دلش نمی خواست با لباس هایی که سلیقه و یادآور مسعود بود از اون خونه بره.

با کمی چرخیدن توی بازار کل خریدی که کرده بود: یه ساک مشکی کوچیک، دو تا بلوز و دو تا شلوار و یه دامن مشکی به همراه لوازم بهداشتی – حتی مسواک و شونه - بود.

در آخر هم خسته از راه رفتن های زیاد راهش رو به سمت کبابی کوچیک بابا رحمت کج کرده بود تا هم ناهار بخوره و هم برای آخرین بار جایی باشه که با مادر و برادرش می رفت.

سر راه به سمت چلوکبابی بی اختیار از یکی از مغازه ها برای خودش دفتر و خودکاری خرید. شاید این ورق ها جایگاه داستان تازه اش بودند. داستانی که داشت روی اون کار می کرد تا بتونه خواننده هاش رو باز هم با خودش همراه کنه.

انقدر توی فکر فرو رفته بود که حتی نفهمید چه زمانی جلوی کبابی رسیده اما با بلند کردن سر و دیدن مغازه ی

فروش تتون و تنباکو و ... چشم هاش از تعجب گشاد شد. نکنه راه رو اشتباهی اومده بود؟

مردد به اطرافش نگاه کرد. درست بود که سالهای زیادی از اومدنش به این مغازه می گذشت اما ...

نه اشتباه نمی کرد. این مغازه ی شیک و پز از شیشه و قلیون و تنباکو و تتون همون چلوکبابی کوچیک و صمیمی بود که حالا با ویترین شیشه ای رنگارنگش بهش دهن کجی می کرد.

چند دقیقه ای همن جا ایستاد و به مفازه خیره شد. احتمالا اصحاب کهف هم وقتی بیدار شده بودند، حسی درست شبیه به حس حالای نازان داشتند .

همه چیز عوض شده بود. آدم هایی که می شناخت دیگه نبودند و خیابون ها، مغازه ها حتی آدم ها عوض شده بودند!

به خودش که اومده بود، در یک تصمیم ناگهانی و با عجله چند قدمی به سمت مغازه رفته بود تا از مرد جوانی - که

توی مغازه در حال نشون دادن قلیون بدنه زمردی ی میاناکاری شده ای به یه مشتری بود– آدرس بابا رحمت رو بپرسه یا حداقل بپرسه کجاست؟

دلش می خواست پیرمرد رو ببینه و از این شهر بره. اما...

جلوی در انگار به یه سد محکم خورده باشه که متوقف شده بود. نه... اصلا دلش نمی خواست از اون مرد چیزی بپرسه .

حتی تاب شنیدن این که کسی دیگه رو از دست داده باشه رو نداشت .

دلش نمی خواست بپرسه و یا بدونه .

اصلا برای خودش هم بهتر بود که فکر می کرد پیرمرد صحیح و سالم توی خونه ی خودش و توی اتاق خودش زندگ می کنه و از کار کردن خسته شده که مغازه رو به کسی دیگه یا حتی پسرش واگذار کرده است .

یکبار دیگه نگاهش روی در و دیوار کبابی دیروز چرخید. راه گرفت و به سمت در ورودی رفت و دستش بی اختیار به سمت دیواره های اجری کنار مغازه رفت.

نگاه متعجب مرد مغازه دار رو - که جوری بهش نگاه می کرد که انگار دیونه ست ندیده گرفت.

خوب بود که حداقل این آجرهای قدیمی رو عوض نکرده بودند. دستش رو روی بدنه ی دیوار سرد گذاشت و چشم هاش رو بست.

تصویر مامانش پشت پلک های چشم خیس و بسته اش قد کشید که ابرو در هم کشیده بود و در همون حال با لبخند سرش رو تکون می داد. انگار هنوز هم صداش توی گوش این بازار قدیمی می پیچید.

"انقدر دست به در و دیوار نمال دختر، کثیفه. مثلا می خوای ناهار بخوری الان".

و صدای نازان شاد و شیطون اون سالها که بی قید و هیجان زده می خندید که " خوب دستم رو می شورم دیگه مامان، به دستم که نمی چسبه! ببین این کاشی رو ... سال ساختن اینچا رو روش نوشتن مامان"

و صدای نیما که با شیطنت ادای نازان رو در می آورد...

" وای چقدر هیجان انگیزه به خدا! ببین مامان تاریخ ساخت داره... تازه فقط نازان می تونه ببینتش "!

قلبش از دردی آشنا تیر کشید و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش نیش زد.

چشم هاش رو باز کرد. دیگه تحمل دوره کردن خاطره هاش رو نداشت. باید می رفت.

چرخید و در حالی که پاشنه های پاش روی زمین کشیده می شد، با شونه هایی فرو افتادهاز مغازه دور شد.

واقعیت این بود که فرقی نمی کرد اون مغازه باشه یا نباشه. خاطره های گذشته، توی گذشته دفن شده بودند و قطعا

دیگه توی در و دیوار این کبابی گذشته هم چیزی برای نازان نبود .

قطعا دیگه مادرش و نیما رو نمی دید؛ حتی توی در و دیوار این بازار قدیمی.

از نفس افتاده از این درک ناگهانی بی اختیار خودش رو کنار دیواری کشید و روی سکوی آجری سردی کنار دیوار روی زمین آوار شد .

خودش تنهایی هاش رو بغل زد و بغضش شکست .

بخشی از نازان مرده بود و با این نفس های مصنوعی هم بر نمی گشت .

بی توجه به نگاه رهگذرها انقدر نشسته و اشک ریخته بود تا کمی حالش بهتر شده بود .

وقتی بالاخره از جا بلند شده بود، بی جون و بی حال خودش رو به ساندیچی فلافلی که ابتدای بازار قرار داشت رسونده بود و برای خودش فلافل خریده بود.

پشت یکی از میزهای پلاستیکی سفید مغازه نشسته بود و تمام ساندویچ رو با بغض خورده بود .

انگار می خواست با لقمه ها بغضش رو فرو بده که اصرار داشت ساندویچ رو تموم کنه و بعد راه بیفته.

بعد از این که ساندویجش رو تموم کرده بود، از جا بلند شده بود و با تشکری زیر لب از مرد مغازه دار از مغازه بیرون زده بود.

بعد از مدت ها دوری و تنهایی به سمت خونه ی مادرش و نیما راه افتاده بود. می خواست دیداری با مادر و برادر بی معرفتش تازه کنه.

شیشه ای گلاب و دو تا شاخه گل تنها چیزهایی بود که خریده بود .

ناچار بود با دقت و ریال به ریال خرج کنه تا مبادا پولش تموم شه.

هیچ نمی دونست چه زمانی ممکنه دوباره پول دستش بیاد .

در واقع هیچ تضمینی به در آمد نازان نبود. چیزی هم که به دست می آورد به قدری کم بود که بیشتر اوقات نگران آینده اش بود.

به خودش قول داده بود به محض این که بتونه کار ثابتی برای خودش پیدا کنه.

هر چند الان ناچار بود با درآمد فروش رمان هاش زندگی کنه.

تمام مسیر دلش می لرزید. حس عجیبی داشت. پر استرس راننده ی تاکسی رو از زیر چشم می پایید .

نکنه این راننده هم گزارش کارهاش رو به مسعود می داد؟!

وقتی بالاخره رسید، نفس راحتی کشیده بود !

با عجله کرایه رو حساب کرده و پیاده شده بود و بعد از رفتن تاکسی مردد به اطرافش نگاهی انداخته بود.

انقدر کم به دیدن مادرش اومده بود که راه خونه ی مادرش رو هم به درستی بلد نبود.

بعد از کمی گشتن مزار مادرش رو پیدا کرده بود و با پاهایی لرزون کنار سنک سرد مزار زانو روی زمین گذاشته بود.

روی سنگ مزار مادر و برادرش رو با اشک چشم و گلاب غسل داده بود و با دلی غمگین توی تنهایی اون گورستان سرد روی زمین دراز کشیده و سنگ مزار مادرش رو بغل کرده بود.

خیلی درد دل با مادرش داشت اما مهمترینش این بود که دلش برای گرمای آغوش امن مادرش تنگ شده بود .

تمام روزهای بعد رو انگار روی دور تند گذاشته بودند که توی چرخه ی سر سام آوری از کارهای مختلف سرگیجه گرفته بود.

همراه وکیلش و مصطفی و گاهی معصومه یا نرگس - که ماکان رو پیش مادر مصطفی می گذاشت - میون راهروهای دادگاه، محضر، دفتر وکیل و بازار می چرخید.

تمام مدت توی دلش دعا می کرد قبل از این که تعطیلات سال نو شروع بشه، کارهاش تموم شده باشه.

خدا رو شکر که روزهای آخر اسفند بود و هاجر به خاطر خونه تکونی زمانی برای اومدن و سر زدن به نازان نداشت. قطعا خیالش راحت بود که مسعود برای هفته ی اول همه چیز خردیده که زیاد هم مهم نبود بیاد یا نیاد.

معصومه و نرگس توی این مدت یکی دو شب پیشش مونده بودند و بعد از سال ها دور هم توی این خونه جمع شده بودند.

عجیب بود که تمام مدتی که می گفتند و می خندیدند وانمود می کردند که هیچج رفتنی در کار نیست و اشک و بغض هاشون رو از هم پنهان می کردند!

بالاخره بعد از مدت ها تونسته بود ماکان رو از نزدیک ببینه و با رعایت به قول نرگس پروتکل های بهداشتی پسرک شیرین رو بغل کنه.

ماکان با اون چشم های درشت و معصومانه به صورت نازان زل زده بود و عجیب این که غریبی نکرده بود. به قول نرگس بچه ی باهوشی بود که خاله اش رو می شناخت!

تن ماکان توی دست هاش چنان گم شده بود که می ترسید هر لحظه از دستش بیفته. اما نرگس بهش اطمینان داده بود که بچه حالا دیگه انقدر بزرگ شده که بغل کردنش اصلا خطری نداشته باشه!

با بغض تن نرم و لطیف ماکان رو- برای اولین و آخرین بار تا مدتها - توی بغل گرفته بود و به لبخندهای درخشان پسرک – که ابتدا غریبی کرده بود – خیره نگاه می کرد. شاید می تونست خودش هم ازدواج کنه و بچه دار شه و زندگی معمولی و ساده ای داشته باشه. اما حالا... حالا در حال تدارک برای فرار از مردی بود که زندگی اش رو نابود کرده بود.

شاید به زندگی نرگس و معصومه غبطه می خورد اما خدا رو شکر می کرد که دوستانش مثل خودش گرفتار نشدند.

روز قبل بعد از مدت ها دوندگی همراه با معوصمه و نرگس و مصطفی سر خاک مادرش رفته بود و برای آخرین بار اشک ریزان با مادرش خداحافظی کرده بود .

تنها کسی که از این به بعد داشت خدا بود.

نیاز داشت تا دعای خیر مادرش پشت سرش باشه .

نیاز داشت که بوی خاک مادرش رو برای مدت ها توی مشام جانش ذخیره کنه تا وقت دلتنگی هاش دل خودش رو آروم کنه.

تنها چیزی که به یادگار از این شهر می برد، یه مشت از خاک مزار مادرش بود .

خاکی که براش از هر چیزی توی دنیا ارزشمندتر بود.

ساعت ها سر خاک مادرش نشسته بود و به قدری اشک ریخته بود که هوا تاریک شده بود.

بالاخره وقتی به اجبار نرگس و معصومه از مزار مادرش دل کنده بود، معصومه و نرگس هم همراهش به خونه رفته بودند.

بعد از تمام این سالها قرار بود یه شب رو کنار هم و با هم بگذرونن .

به اجبار نرگس شام خورده بود. شامی که به دلخواه نازان از قبل تهیه کرده بودند.

 نرگس و معصومه به کمک هم شورجه، کوفته ی مرغ و دلمه ی برگ مو درست کرده بودند و برای دسر مقدار زیادی سوجوق تا نازان کمی هم با خودش ببره.

تمام مدت شام و بعدش خندیده بودند و همراه با هم وسایل نازان رو آماده کرده و توی ساکش گذاشته بودند.

برفی رو به معصومه سپرده بود تا ازش نگهداری کنه و گربه ی کوچولوی عزیزش انگار فهمیده بود نازان می خواد تنهاش بذاره که تمام مدت به نازان چسبیده بود.

اما دختر با نمک از معصومه هم بدش نمی اومد و گاهی با ناز توی دامنش می نشست و خودش رو براش لوس می کرد.

گرچه قلبش از پشت سر گذاشتن تمام داشته هاش توی سینه بی قرار بود اما خوب چاره ای نداشت.

هیچ نمی دونست آینده چه خواب هایی براش دیده است و همین باعث می شد تا برفی رو جای امنی بذاره.

سفره رو جمع کرده بودند و چای و سجوق خورده بودند و با تعریف کردن از خاطره های گذشته خندیده بودند.

قرار بود صبح ساعت نه راه بیفته. هر سه می خواستند از فرصت های باقی مونده به بهترین نحو ممکن استفاده کنند.

نرگس توی تمام شب وسواس گونه نصیحت کرده بود و هر چند دقیقه یکبار سفارش کرده بود تا مراقب خودش باشه

از همه مهمتر این که به محض این که امکانش بود، باهاشون تماس بگیره.

تلاش می کردند اشک نریزند و دلهره ها و دلشوره ها و اشک هاشون رو پشت خنده ها و سر و صداشون پنهان می کردند.

بر خلاف یکی- دو شب قبل - که توی این مدت نبودن مسعود کنار هم مونده بودند – بالاخره نزدیک صبح خودداری ها و ظاهر سازی هاشون تموم شده بود و...

بالاخره هم هر به سمت هم پریده و همدیگه رو توی آغوش گرفته و توی بغل هم به گریه افتاده بودند.

بیست و نهم اسفند هزار و سیصد و نود و نه

ارومیه

از نرگس و معصومه خواهش کرده بود تا قبل از اومدن ماشین به خونه ی خودشون برن.

تحمل خداحافظی کردن رو نداشت. دیشب به اندازه ی کافی اشک ریخته بودند و حالا ...

دلش می خواست بدون ریختن یک قطره اشک این خونه رو ترک کنه.

ساعت هفت صبح هر سه بالاخره از هم دل کنده بودند و نرگس و معصومه بعد از خداحافظی با نازان از خونه بیرون زده بودند.

قرار بود ساعت نه صبح ماشین جلوی در خونه باشه و نازان رو سوار کنه و به باغ یکی از دوستان استاد توی یکی از شهرستان های نزدیک تهران ببره.

راننده – آقای فدوی – صد در صد مورد اعتماد استاد بود و زن و مرد پیری که سرایدار باغ بودند از قبل در جریان زمان رسیدن نازان به اونجا بودند.

تا انتهای ماجراهای طلاقش همون جا توی امنیت کامل می موند و بعد ... قلبش از تصور بعد از طلاقش هم می لرزید. اما خوب برای بعد از اون هم خدا بزرگ بود.

از صبح دیروز به خوبی درک کرده بود چرا بعضی از زن ها با وجود مشکلات زیاد ترجیح می دن که توی شرایط سخت بمونن و خودشون رو نجات ندن .

حس تنهایی و عدم امنیتی که از دیشب گریبانگیرش شده بود و به سختی تلاش کرده بود از چشم همه پنهان کنه، ذره ذره داشت روحش رو از پا در می آورد.

با خودش که تعارف نداشت، می ترسید. از تنخایی، عدم امنیت، بی پولی، از این که بدون تکیه گاه داشت پا توی راهی می گذاشت که عاقبتش مشخص نبود، می ترسید.

حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود و ساک کوچیک مشکی رنگ کنار پاهاش قرار داشت که صدای برخورد ضربه ای به پنجره باعث شد به خودش بیاد.

نگاهی به ساعت کافی بود تا متوجه شه برای اومدن ماشین یا مصطفی و وکیلش زوده. یعنی این وقت صبح چه کسی بود؟ با قلبی لرزون دعا کرد که ای کاش هاجر نباشه.

به سمت پنجرعه رفت و کنار شیشه ی مات ایستاد و صداش رو کمی بالا برد.

-بله؟ کیه؟

ابتدا دعا می کرد که هاجر نباشه و حالا صدای بم مردی که پشت شیشه ی مانت ایستاد بود لرز به تنش انداخته بود.

-من هستم نازان خانوم، می شه پنجره رو باز کنی؟

ترسیده نیم قدم عقب گذاشت و آب دهنش رو به سختی فرو داد. خدایا این مرد اینجا چه کار می کرد؟!

کمی مکث و این پا و اون پا کرد تا شاید راه حلی برای جواب ندادن پیدا کنه اما ضربه ی دوم محکمتر به شیشه خورد.

-نازان خانم، پنجره رو باز کن. می دونم که داری از این خونه می ری... اما قبل از رفتن باید به حرفم گوش کنی.

چشم هاش ترسیده توی حدقه گشاد و لکنتش شدیدتر شد.

-چی... چی رو ... بگید؟... اصلا شما ... این...جا... چی کار دارید.

مرد مصرانه به پنجره کوبید.

-می دونی که تا وقتی حرفم رو نزنم، نمی رم نازان خانم. پس بهتره پنجره رو باز کنی. هر چند ... می تونی در خونه رو باز کنی. می دونم کلید داری... دیروز خودم دنبالت بودم.

اشک توی چشم هاش جمع شد و از ترس خودش رو به دیوار کنار پنجره فشرد.

-لطفا... لطفا برید آقا شاهین... تو رو خدا برید... من... خواهش ...

شاهین محکمتر به پنجره کوبید.

-به خدا کاری بهت ندارم، تو رو خدا پنجره رو باز کن. یه حرفی دارم می زنم و می رم.

معلوم نبود مصطفی و بقیه کدوم گوری مونده بودند که پیداشون نمی شد .

توی این شرایط دستش از همه جا کوتاه بود و ناچار از صبوری کردن. با کوبیده شدن رگبار مشت دیگه یا روی شیشه از جا پرید و اشک از چشمش چکید.

-باشه... باشه... صبر کنید.

چنان با احتیاط گوشه ی پنجره رو باز کرد که انگار می رتسید هر لحظه شاهین از میون میله ها بپره توی خونه و گازش بگیره !

مرد- که به محض باز شدن پنجره لبخند به لب به اونجا خیره شده بود - با دیدن صورت اشک آلود دختر نگاشه مبهوت شد و قدمی به عقب برداشت.

-ترسوندمت؟ ... گفتم که فقط می خوام حرف بزنم... کاری بهت ندارم به خدا .

اشک روی گونه اش جاری شد.

-چی کار داری؟ ... چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ... چی از جونم می خوای؟

رنگ صورت مرد سفید شده بود. انگار حال و روز نازان رو باور نداشت. ابروهاش رو در هم کشید و سرش رو پایین انداخت.

-فقط اومدم بگم فهمیدم نباید بهت زور می کردم که باهام بیای ...

می دونم اگه دلت رضا نباشه، بیخوده که دنبالت راه بیفتم. از طرفی دلم نمی خواد فکر کنی ارزشت رو پایین آوردم ...

به سختی و به زحمت حرف می زد.

-اومدم بگم ارزشت برام بیشتر از این حرف هاست که بخوام وقتی زن مسعودی اسمت رو خراب کنی و باهام بیای...

صدای بم و مردونه اش خش برداشته بود.

-می خواستم بگم می دونم داری می ری، خوب می کنی. مسعود لیاقت داشتن تو رو نداره. اما... من هم ندارم ...

ولی دلم نمی یاد بدون هیچ تلاشی بذارم بری.

در مقابل نگاه متحیر نازان – که حالا از تعجب اشک ریختن رو از یاد برده بود - دست توی جیس کت اسپورت خاکی رنگش کرد و کارت ویزتی رو بیرون کشید.

-می دونم کارت قبلی ام رو پاره کردی. راستش اولش خیلی قاطی کردم اما بعد از این همه سرتق بودنت ذوق کردم. یه جورهایی از این که اونجوری برخورد کردی حال کردم...

کارت رو به سمت نازان گرفت.

-دیدم دیروز رفتی سر خاک مادرت... تو رو خاک مادرت این کارت رو دور نانداز و پاره هم نکن...

نگاه مرد کدر شده بود.

-برو، اما اگه یه روزی یه جایی حس کردی که می تونی بهم اعتماد کنی، بهم زنگ بزن. هر جای دیا باشم هم خودم رو می رسونم بهت... این رو یه خواستگاری در نظر بگیر...

مکثی کرد و هول خورده به جمله اش اصلاحیه زد.

-البته بعد از طلاق از مسعود بی پدر ها... نه الان!

قسم دادن به خاک مادرش کافی بود تا دستش بی اختیار به سمت کارت بره و اون رو بگیره.

شاید هیچ وقت با این مرد تماس نمی گرفت اما هر چی هم بود، با این حرف هاش ثابت کرده بود آدم بدی نیست. حداقل نه به اون منفوری که نازان فکر می کرد!

مرد خوشحال از این که نازان متقاعد شده بود کارت رو بگیره، چند قدمی عقب رفت و از کمی دورتر به دختر ایساده میون پنجره لبخند زد.

-می دونم مسعود بی وجود برات دردسر می شه، به وکیلت بگو اگه شاهد خواست برای این که چیزی از اینجا نبردی، من شهادت می دم. شک نکن بری مسعود می خواد با تهمت و افترا هم که شده حالت رو بگیره .

سرش رو پایین انداخت و انکشت هاش به شدت فک محکم و مردونه اش رو در آغوش گرفت و در حالی که به آسمون نگاه می کرد،آهی کشید

-من منتظرتم نازان خانم، حالا هم قبل از این که کسی بیاد، برم که داستان نشه .در ضمن هاجر رو گذاشتم سر کار، خیالت راحت یکی دو هفته ای این طرف ها پیداشون نمی شه .

نازان بی اختیار حرف مرد رو دوباره تکرار کرد.

-هاجر رو سر کار گذاشتید؟!

مرد نیشخندی زد و سرش رو به تایید تکون داد.

-خواستم برام دو تا هفت سین درست کنه. یکی برای خونه یکی هم برای دفتر !

چینی میون ابروهاش نشست.

-آخه خوش سلیقه تر از ایشون نبود... حیف پول!

احتمالا بعد باید ببرم بذارمشون سر کوچه، ولی خوب... اینجوری دیگه موی دماغت نیست .

تا چند روز اول عید هم یه جوری سرشون رو گرم می کنم نیان اینجا ...

متفکرانه چشم هاش رو باریک کرد.

-هر چند بیان هم فرقی به حال تو نداره. چون تا مسعود زنگ نزنه نمی تونن باهاش تماس بگیرن. پس با خیال راحت برو .

عقب، عقب - در حالی که چنان به نازان خیره شده بود که انگار می خواست تک، تک خطوط صورتش رو حفظ کنه - راه افتاد.

-عزت زیاد، سفر بی خطر... نمی خوام بگم خداحافظ... پس ایشالا می بینمت!

چرخید و در مقابل نگاه خیره و متحیر نازان به سمت سر کوچه قدم تند کرد و نازان شوکه شده رو خشک شده در جا باقی گذاشت .

حتی تصور این که شاهین –کسی که به عنوان مردی وحشی و فاسد می شناخت – اینجوری کمکش کنه هم براش عجیب بود.

یاد حرف حضرت علی ع افتاد که می فرمودند: هیچ کسی رو قضاوت نکن شاید...

واقعا از خودش شرمنده شده بود. مردی رو که فاسد می دونست، چنان تصوراتش رو به هم ریخته بود که از خودش شرم کنه.

انگار خدا می خواست بهش نشون بده که فقضاوت کردن دیگران در حدش نیست .

پنجره رو بست و با فکری مشغول به سمت آشپزخونه راه افتاد تا لیوانی آب برداره.

اما هنوز پا توی آشپزخونه نگذاشته بود که دوباره – اما این بار صدای زنگ در خونه – به گوش رسید. پوفی کشید و مسیرش رو به سمت آیفون کج کرد.

با دیدن مصطفی و آقای حبیبیان وکیلش و زن و مرد غریبه ای که پشت در ایستاده بودند،

بدون هیچ سوال و جوابی شاسی باز کردن در رو فشار داد. از خیر خوردن آب گذشت و به سمت در ورودی رفت و در رو باز کرد و منتظر ایستاد.

مصطفی و حبیبیان زودتر از اون دو نفر جلوی در رسیدند. مصطفی لبخند زد و سرش رو برای نازان تکون داد.

-سلام، صبحت به خیر. خوبی؟... آماده ای؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد.

-سلام... آره...

صداش رو کمی پایین تر برد و از گوشه ی چشم به زن و مرد اشاره کرد.

-اینها کی هستن؟

حبیبیان اشاره ای به مرد و زن – که حالا به اونها رسیده بودند – کرد و لبخند زد.

-آقا و خانم از دادگاه اومدن تا خونه رو تحویل بگیرن. تا اومدن مسعود خونه در اختیار دادگاهه.

منظورشون رو درست متوجه نشد. برای چی باید خونه رو تحویل می داد؟!

انگار حبیبیان متوجه سوال نازان شد که خودش رو کمی جلوتر کشید و به اطراف اشاره کرد.

-وقتی شوهرتون برگرده می تونه بهتون افترا بزنه که بدون اطلاع از خونه اش چیزی بردید و یا حتی تهمت دزدی بهتون بزنه .

با توجه به عدم تامین جانی شما توی این خونه ما مشکل عدم تمکین رو حل کردیم تا نتونه ازتون بخواد برگردید خونه .

برای این مشکل هم همه چیز رو صورت جلسه می کنیم در حضور نماینده ی قاضی... اینجوری خیالتون اراحته که هیچ اتهامی بهتون نمی تونن بزنن .

متوجه شد. واقعا خوب بود که حبیبیان به چیزهایی توجه می کرد که خودش اصلا بهشون فکر نکرده بود .

زن چادری قد بلند قدمی جلو گذاشت و در حالی که با تاسف به صورت نابود شده ی نازان نگاه می کرد، لبخند زد.

-زینعلی هستم خانم، چیزی لازم دارید از خونه بردارید؟

نازان معذب از دیدن ترحم عمق نگاه قهوه ای زن نگاهش رو دزدید و سری تکون داد.

-فقط یه ساک دارم اون رو هم دیروز خریدم با چند دست لباس وسیله ی شخصی خودم و یه لپ تاپ که مال خودمه ...

مکثی کرد و به حبیبیان نگاه کرد.

-برای همه ی چیزهایی که خریدم هم فاکتور گرفتم... یعنی آقای حبیبیان گفتن باید فاکتور بگیرم.

زن تایید کرد و به سمت خونه راهنمایی اش کرد.

-پس بریم برداریمشون... آقایون چند لحظه منتظر می مونن.

متعجب از حرف زن مطیعانه به سمت خونه راه افتاد و جلوتر از زن وارد خونه شد.

زن به سرعت با چشم دنبال وسایل نازان گشت. به ساک مشکی کوچیک و کیف لپ تاپ اشاره کرد.

-همین ها هستند؟

با تایید نازان لبخند زد و کنار وسایل روی زاتو نشست و سوالی به نازان نگاه کرد.

-اجازه هست؟

حالا فهمید که زن می خواد وسایلی رو که با خودش می بره بازرسی کنه. متقابلا لبخند زد.

-بله خواهش می کنم.

زن به سرعت در کیف ها رو باز کرد . لباس ها رو بررسی کرد .

بعد هم کیف لپ تاپ رو باز کرد و فاکتورهای نازان رو با وسایل موجود مقایسه کرد و از جا بلند شد و پوزشخواهانه لبخند زد.

-می دونید که ما مامور هستیم و معذور ... واقعا ببخشید وسایل رو به هم زدم.

نازان سری از روی درک تکون داد.

-نه... شما مه تقصیری ندارید. الان درستش می کنم.

وسایل رو مرتب کرد و ساک رو بست و بعد کیف لپ تاپ رو جلو کشید و لپ تاپ و دفتر نوشته هاش و آلبوم عکس کوچیکش رو - که عکس های خانوادگی قدیمی و عکس های دوستانش رو توی دلش جا داده بود – توی کیف گذاشت و از جا بلند شد.

-تموم شد؟ می تونم برم؟

زن خندان سرش رو به علامت نه تکون داد.

-نه دیگه باید خودت رو هم بگردم دختر خوب!

خودش رو می گشت؟! یعنی چی؟!... با رفتن دست زن به سمت گردن و گوش ها و دور مچ دستش و لباس هاش

متوجه شد که باید مطمئن بشن که چیز دیگه ای با خودش نمی بره.

زن بعد از این که نازان رو بازرسی کرد، خودش رو عقب کشید و لبخند زد.

-عذر می خوام اگه اذیت شدید.. قصدم اذیت کردنتون نبود.. .

شما توی خونه کاری دارید که انجام بدید یا چیزی لازم دارید بردارید؟ دیرتون نشه؟

جناب جبیبیان فرموند ظاهرا ساعت نه عازم هستید. ما بعد از رفتنتون در حضور وکیل و برادرتون بقیه ی کار رو انجام می دیم.

برادرش؟ ... مطفی رو می گفت. واقعا هم برادری رو در حقش تموم کرده بود.

نمی دونست چرا بغض کرده بود و نمی تونست چیزی بگه اما تلاش کرد لبخند بزنه. هر چند کج شدن گوشه ی لب هاش به هر چیزی جز لبخند شبیه بود.

به سرعت لباس هاش رو مرتب کرد و به سمت وسایلش خم شد .

دست انداخت و بند کیف لپ تاپ رو روی دوشش مرتب کرد و دسته ی ساک رو میون انگشت های لرزونش فشرد و مصمم صاف ایستاد .

انگار زن هم فهمید که به تنهایی نیاز داره که به سرعت به سمت یکی از اتاق ها راه افتاد و نازان رو تنها گذاشت.

برای آخرین بار دلتنگ و بغض آلود نگاهش روی وسایل خونه چرخید. چه روزهایی رو که توی این خونه اشک ریخته و ختدیده بود. چه روزها و شب هایی که این دیوارها شاهد تنهایی ها و دردهاش بودند .

درست بود که دفعاتی که اشک ریخته بود، همیشه بیشتر از خندیدن هاش بود اما... به هر تقدیر بخشی از روح و خاطرات نازان توی این خونه و میون این دیوارها برای همیشه دفن می شد.

این دیوارهای سرد شاهد خنده ها و گریه ها و تلخی ها و خوشی هاش بودند .

این آجرهای سرد براش همون آغوش محرمی بودند که میون همه ی اشک ریختن ها و دردهاش بهشون پناه می برد .

این دیوارها پدرش، مادرش، برادرش و تمام دارایی هاش از دنیا بودند و خدا می دونست چقدر توی تمام این سالها صبورانه به درد و دل هاش گوش داده بودند.

نگاهش توی آیینه ی جلوی در به دختر پوشیده توی مانتو و شلوار ساده ی مشکی رنگ افتاد که انگشتر طلای زمخت روی انگشت های ظریفش توی چشم می زد.

به یاد روزی افتاد که با لباس سفید وارد خونه ی مسعود شده بود، گرچه ترسیده اما هنوز این صورت - که حالا تکیده و پر از رد و کبودی و خراش بود - اون روزها شاداب بود و با وجود ترس و اشکی که توی چشم هاش برق می زد، شور و شوق زندگی از نگاه ترسیده اش زبونه می کشید.

این سال ها نه تنها جسمش که روحش رو هم در هم شکسته بود. از اون دختر شاداب و سرزنده و شیطون زنی در هم شکسته با جسمی در هم شکسته تر باقی مونده بود که سختی های این سال ها برق زندگی رو از چشم هاش دزدیده بود.

دست برد و انگشتر زمخت طلای زرد رو از انگشتش بیرون کشید. چند ثانیه به صورتش خیره شد و بعد انگشتر رو با کمی مکث روی میز جلوی آیینه گذاشت .

آهی عمیق از سینه اش بیرون اومد. چرخید و این بار بدون تردید و مصمم از سالن بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

جلوی در برای چند ثانیه سرش رو بلند کرد و با دلی در هم فشرده و مچاله شده توی سینه به آسمون نیمه ابری بالای سرش نگاه کرد. صدای مصطفی نگاهش رو از آسمون گرفت.

-نازان خانم، ماشین رسیده. حاضرید؟

حاضر بود؟ بله... خیلی وقت بود که برای این لحظه حاضر بود. خیلی وقت بود که این لحظه رو توی رویاهاش تصور می کرد. اولین قطره ی بارون که روی صورتش نشست، لبخند و اشک رو همزمان توی چشم و روی لبش نشوند .

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و با خداحافظی کوتاهی از مصطفی و آقای حبیبیان از خونه بیرون رفت و به پژوی نوک مدادی که جلوی در ایستاده بود نگاه کرد.

به عقب چرخید و برای آخرین بار به ساختمون خونه نگاه کرد و بعد در رو پشت سرش بست و با قدم هایی محکم به سمت آینده ای تازه به راه افتاد .